سنہ ۱۳۱۵ھ

بعون اللہ الملک الوہاب

مطلوب شائقان باکمال محبوب سخنوران شیریں مقال

اعنی

مکمل ~~جلد اول حصہ دوم از کتاب~~ مکمل

منتہی الارب

کہ درآں معنی لغات عرب بزبان فارسی مندرج ہست

حسب فرمائش

لالہ عطر چند اینڈ کمپنی تاجران کتب انارکلی لاہور

در مطبع مصطفائی لاہور زیور طبع پوشید

سنہ ۱۸۹۷ء

بسم الله الرحمن الرحیم

رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا بعد حمد مبدعی که نقوش کواکب بر اوراق فلک از قلم
عنایت رقم اوست + و چهرهٔ الفاظ بخال و خط نقاط آراستهٔ او + و تحیات زاکیات و صلوات طیبات بر مقبولان
بارگاه کبریا و برگزیدگان دودمان اصطفا سیما محمد المصطفیٰ که گم شدگان تیه ضلالت و سرگشتگان بادیه بطالت را از مهالک
هولناک غوایت بشاهراه هدایت رسانید + و سلام بر آل اطهار و اصحاب کبار او که روشنان سپهر عظمت و چراغان
شبستان ملت و سریر نبوت را قوائم متین و ایوان دین را ارکان محکم اند + بر ضمائر صافی قافله سالاران طرق درایت
و دانشوری مخفی و مستور نخواهد بود که علم السنه و لغات علی الخصوص لغات عرب یکی از بدائع و ودائع الٰهیست
جل شانه چه شناخت شوارع هدایت که سعادت ابد منوط بآنست بدستیاری وی صورت نبندد و دانست حالات
باستانیان دریافت اطوار و اوضاع ایشان بمعاونت و معاضدت آن ظهور پذیرد و ازینجاست که ماهران زبان د
انان در هر عهد و زمان خواه بامر والی و خواه بمراحم دلی بتالیف و ترصیف لغات و تدوین مطولات و مختصرات موجب
اشاعت فیض بر عالم و عالمیان گردیده اند لیکن چون نیک ملاحظه نموده شد بعض آن از باعث اقتصار و قلت لغات
وافی نمود و بعض آن بسبب ایراد شواهد و اغلاق عبارت و دقت اشارت هر کس را بهره نه بخشود لهذا از دیرباز در خاطر
کسیر این هیچ میرز (عبد الرحیم بن عبد الکریم صفی پوری) چنان خطور می کرد که لغات قاموس را
بزبان فارسی بیان سازد لیکن قلت بضاعت و عدم استطاعت مانع اقدام برین کار سترگ آمد تا آنکه همت والا نهمت
معدن فتوت مخزن مروت مظهر مکارم اتم مصدر مواهب اعم گنجینهٔ معانی غفور ملک قدردانی سپهر فضائل صوری و معنوی
مدرس مدرسهٔ فورت ولیم جناب یوسف اولی دام رفعته و یوفقه الله ما یفیده اقتضای آن کرد که کتابی حاوی لغات
عرب از کتب معتبره مانند قاموس و صحاح اللغات و شمس العلوم و نهایة الجزری و مجمع البحار و دیوان الادب حیاة الحیوان
و تاج الاسامی و تاج المصادر بیهقی و مهذب و مزهر و مغرب وغیره مستخرج و مستنبط گردیده بروشی تدوین پذیرد که هر طالب
بهر استفاده او کامیاب شده بلا تردد و مهلت بمطلب خود پی برد و بزودترین اوقات بمعنی مراد خواهش برسد ناگزیر با [illegible]
دامن همت بر چیده متصدی این امر خطیر گردید چون حل لغات قاموس که در جامعیت لغت و ایجاز عبارت و کثرت
فوائد [illegible] نسبت بدیگر کتب بمراتب اعلی افتاده داشت مرکوز خاطر بود و تدوین لغات بطرز [illegible]

فارسی سلیس بنهجے که هرکس ازاں بهره یاب تواند شد اختیار آمد و هر معنی یا ماده ئی که در قاموس موجود نبود آں را از کتب سابقة الذکر برآورده بجایش نزوده و نظر به تسهیل استخراج لغت این کتاب را بر حرف اول و ثانی ترتیب ماده اول را باب و ثانی را فصل مقرر و معین گردانید و چوں این مؤلف باعتبار ترتیب الفاظ و کثرت معانی و لغات کتابیست +

جداگانه مسمٰی به (منتهی الارب فی لغات العرب) گردید و بر بست و هشت کتاب مرتب شد و نیز چوں خلط بیاں میاں اسما و افعال موجب تشتت خاطر طلاب بود اسما در ذکر تقدم مزیت مصدر و بعض صفات و اسم مصدر در ذیل فعل مذکور گردید و نظر باختصار در تعیین ابواب ثلاثی شش گانه بذکر ماضی و مصدر ان بعد تسطیر حرف نخستین از اسماے ابواب مسطوره بطور رمز اکتفا رفت در اکثر یعنی (ن) از نصر و (ض) از ضرب و (س) از سمع و (ف) از فتح و (ك) از کرم و (ح) از حسب و معنی دیگر که دراں باب با اتحاد مصدر مشارکتے داشت بلفظ ماضی مذکور گردید و ابواب غیر ثلاثی مذکوره چوں بصیغ مصادر خود ممتاز و از تعیین مستغنی و بے نیاز بود بذکر ماضی کفایت رفت و هر صفت که فعلش مستعمل و در آں معنی یافت نگردید بجاے فعل خود مبین گشت هذا + وامید از اجلهٔ ارباب دانش و ائمهٔ ارباب بینش که چشم از عوائب پوشند و در افشاے جرائم نکوشند آنست که اگر درین کتاب که بجهد تمام عمر قریبی ما لا کلام از کتب مذکوره بالا مدون گردیده بر سهوے و خطاے و خللے و زللے که از باعث قصور فهم یا افراط قلم یا نسیان خاطر بوقوع آمده باشد برخورند آں را بذیل عفو و دامن صفح بپوشند فانی لا ابرئ نفسی ان الانسان یساق السهو و النسیان والله حسبی و الیه التکلان +

ربع اول

الکتاب الاول فی الهمزة

ا ب ء (اَبَاء) نی - اباءة یکے
و محل ذکرش همین ست بزعم
صاحب قاموس یعنی مهموز فا و لام
است نه مهموز فا و ناقص چنانچه جوهری
و غیر او گفته

ا ب ب (اَبّ) بالفتح گیاه یا چراگاه
یا چیزے که بروید از زمین و سبزه
و گویند اب برائے دواب بمنزله فواکه
است برائے انسان و شهریست
در یمن
(اِبّ) بالکسر دهیست در یمن
(آبابا) آب و آنچه نوشیده شود
و نیز اِبَاب و بالکسر آمادگی رفتن گویند
هو فی آبابه اے فی تهاره
(اَبَابَة) و بکسر طریقه
(اُبَاب) آخر آب سیاب عظیم و موج
دریا -
(اَبَّة) بالفتح نام مردے و باو
نامیده شد آبة العلیا و آبة السفلی
دو قریه از لحج
(اُبَّة) بالضم شهریست در افریقیه
(اُبَّی) کجتے نهریست مابین کوفه و
نهر بنی مقاتل منسوب بسوئے ابّی
بن صامغان که از سلاطین نبط
بود و نیز نهریست بواسط عراق و چاہے
است در مدینه منوره مر بنی قرانظه را یا
نام آں چاه انی ست که بنون مخففه
و فصه آخر -
(ض ن) اَبَّ لِلسَّیْرِ اَبًّا وَ اَبِیْبًا و
اَبَابًا و اَبَابَةً) آماده سیر شد ؛ اَبَّ
اِلٰی وَطَنِهٖ اَبًّا و اَبَابَةً و اَبَابَةً)
مشتاق وطن شد ؛ و اَبَّ یَدَهٗ اِلٰی
سَیْفِهٖ اَبًّا دست بشمشیر کرد تا برکشد
آں را از غلاف
(ن) اَبَّ اَبَّهٗ قصد کرد مانند قصدهٗ
و اَبَّتْ اَبَابَتُهٗ راست شد طریقه او
و اَبَّ) شکست داد و دشمن را بحمله
شجاعانه که جبن را در آں راه نبود ؛
و اَبَّ الشَّیْءُ حرکت داد ابن جنی
و اَبَّتِ الرِّیْحُ اُبُوْبًا وزید باد
(اَبَّبَ) آواز برآورد و فریاد کرد
(تَاَبَّبَ بِهٖ) تعجب نمود بوے و فرحناک
شد
(اِئْتَبَّ لِلسَّیْرِ) آماده شد برائے سیر

ا ب ت (اَبْتَةُ الغَضَبِ) شدت
خشم
(رَجُلٌ مَاْبُوْتٌ) مرد گرم مزاج
(س ن ض) اَبِتَ اَبْتًا و یَوْمٌ اَبْتٌ
و اُبُوْتًا سخت گرم شد روز ؛ یَوْمٌ اَبِتٌ
و اَبُتٌ و اَبِتٌ و لَیْلَةٌ اَبْتَةٌ و اَبِتَةٌ
و اَبِتَةٌ هم لغت ست ازاں ؛
و اَبِتَ مِنَ الشَّرَابِ منتفخ گردید
از آشامیدنی
(تَاَبَّتَ الجَمْرُ) برافروخت اخگر

ا ب ث (اَبِثًا) کنف ابنه منشا
(اِبِلٌ اَبَاثَی) شتران خوابندگان سیر شکم
(ض) اَبَثَهٗ و اَبَثَ عَلَیْهِ
ولیر گردانید او را نزد سلطان و بد گفت
(س) اَبِثَ اَبَثًا) شیر شتر خورد
تا شکم برآورد و مانند سکران و مستی در او پیدا
(مُؤْتَبِثَة) مشکے که از شیر پر کرده
گذاشته شود پس منتفخ گردد

ا ب ج (اَبْجَ) ابدیست زشتو معنی

ا ب خ (اَبْخَهٗ) سرزنش نمود و ملامت کرد

ا ب د (اَبَد) همیشه و روزگار آباد
و اُبُود جمع ؛ و دائم و قدیم ازلی و بچه
کم ساله آبد آبد و ابد آبید بترکیب
توصیفے به اراده معنی مبالغه ست چنانکه
گویند دَهْرٌ دَاهِرٌ و دَهْرٌ دَهِیْرٌ
(لا آتیه) اَبَدَ الاَبَدِیَّةِ و اَبَدَ
الاَبِدِیْنَ و اَبَدَ الاَبَدِیْنَ و اَبَدَ
الاَبَدِ و اَبَدًا الاَبِیْدِ و اَبَدَ الاٰبَادِ
و اَبَدَ الدَّهْرِ و اَبِدَ الاَبِیْدِ
نخواهم آمد نزد او هیچگاه
(اِبِد) کابن داه و خر ماده مند
(اِبِدَان) کنیز و اسپ
آتانٌ و اَمَةٌ اَبِدٌ و اِبِدٌ و اِبْدٌ
خر ماده و کنیز بسیار زاینده
(نَاقَةٌ اُبِدَةٌ) ماده شتر بسیار
راننده
(آبِدَه) بد و سختی که فکر آں همیشه
باقی ماند و قافیه غیر مشهور و جانور وحشی
ازیں جهت که چوں اغلب اوقات
مرگ طبیعی نمیرد بلکه بکشتن و اهلاک
دیگراں گویا جاودانه است آوابد
و اُبَّد جمع
(مَاْبِد) موضعیست و جوهری آنرا
بغلط (م ی د) آورده
(آبید) رشتنی ست
(اُبَّدَی) شهریست در اندلس
(س) اَبِدَ اَبَدًا) خشم
گرفت و نفرت نمود + اَبِدَ لغت
است ازاں

(ض ن) أَبَدَتِ الْبَهِيمَةُ
آبَدَ اُو اَبُودًا وحشت گرفت و برمید
وَاَبَدَ اَبُودًا) جاودانه شد + آبِد
جاودانه لغت است ازاں
(ض) اَبَدَ بِالْمَكَانِ اُبُودًا اقامت
کرد در مکان + وَاَبَدَ الشَّاعِرُ
گفت شاعر شعر مشکل که معنی آں فہمیده
نمے شود
(تَأْبِيد) جاودانه کردن نَاقَةٌ
مُؤَبَّدَةٌ ماده شتر متوحشه نافرمان
(تَأَبَّدَ) وحشت و نفرت نمود + وَتَأَبَّدَ
الْمَنْزِلُ) خالی شد خانه از مردم و الفت
گرفت بداں وحوش + وَتَأَبَّدَ الْوَجْهُ
ظاهر بر روے مانند گنجه وتَأَبَّدَ الرَّجُلُ
دراز شد بے زنے مرد وکم شد حاجت او بزنان

اب ره (اِبْرَة) سوزن آهن
اِبَر و اِبَار جمع و استخوان پے پاشنه
و طرف باریک ذراع دست یا استخوان
هموار یا طرف ذراع بسوے انگشتان
و تندی پاشنه اسپ و نصل تعل اِبَرات اِبَر
جمع + و نیز سخن چینی و درختے ست مانند
درخت انجیر و نیش کژدم -
(اِبَرْسْتَقَر) نام جاے و ازانجاست
نافع موله ابن عمر رضی الله عنهما -
(اُبَيْر) اے ست و نام ابن العمار
محدث + و عصمت بن اُبَيْر و عُرَيف
بن الاَضْبَط بن اُسَيْر صحابی بوده
و بنو اُبَيْر قبیله است
(آبُر) ده ست از سجستان و ازان
ده است محمد بن حسین حافظ
(مَأْبُور) خرما بن کشن داده شده
ومنه سِكَّةٌ مَأْبُورَةٌ یعنی رسته
خرما بن کشن و اصلاح داده شده +

سوزن خورانیده ومنه كَلْبٌ مَأْبُورٌ وَ
شَاةٌ مَأْبُورَةٌ یعنی سگ و گوسپند سوزن
خورانیده + و کسیکه او را کژدم نیش زده
باشد و ازانست قول امیر المومنین علی
کرم الله وجهه بطریق استعاره لست
بمابور فی دینی یعنی نیستم تهمت و طعن
کرده شده بدین و اسلام خود و در بعض
قول ماثور بثای مثلثه بجاے بای موحده
هم آمده
(آبَرِين) لغتے است در یبرین
(آبَار) ناحیه ایست بواسط + و
(آبَار الاَعْرَاب) موضعیست
میان دو موضع اجفر و فید
(اَبَّار) سوزن گر و سوزن فروش
یا سوزن فروش را ابری گویند و فتح
با دراں غلط است و کیک +
(آشْيَافُ الاَبَّار) دوائیست
براے چشم
(مِئْبَر) سوزن داں و سخن چینی
و فساد انداختن میان دو کس و چیزیکه
بداں کشنی دهند درخت خرما را و
ریگ تنگ و رقیق مَآبِر جمع
(مِئْبَرَة) آنچه اول بروید از درخت
دوم یعنی نخل و بقل و سوزن داں
جمع + و سخن چینی و فساد انداختن
میان دو کس
(ض ن) اَبَرَ النَّخْلَ وَالزَّرْعَ اَبْرًا
و اِبَارًا و اِبَارَةً کشن داد و اصلاح
نمود درخت خرما و زراعت را + آبِر
لغت است ازاں و ازینجاست در
دعاوی علی ابن ابیطالب رضی الله
عنه بر خوارج لَا بَقِيَ مِنْكُمْ آبِرٌ
یعنی نماند از شما کسیکه کشنی و اصلاح

درخت خرما پرداز د و شارح نهج البلاغه
آبر را درین قول بتمام ترجمه کرده و
بعضے بجاے بای موحده ثاے
مثلثه گفته اند چنانچه بیاید + (وَاَبَرَ
الْكَلْبَ اَبْرًا وَاِبَارًا) سوزن
خورانید سگ را در ناں + وَاَبَرَتِ الْعَقْرَبُ
نیش زد کژدم + وَاَبَرَ فُلَانًا
غیبت کرد فلاں را + وَاَبَرَ الْقَوْمَ
هلاک گردانید قوم را
(س) اَبِرَ نیک شد
اَبَّرَ النَّخْلَ وَالزَّرْعَ تَأْبِيرًا
کشن داد و اصلاح نمود نخل و زراعت
را + و طریق تأبیر نخل چنیں گفته اند
که خرما بن دو قسم است یکے نر و
دیگر ماده شگوفه ماده را مے شگافند
و دراں شگوفهاے نر می افشانند تا
بار نیک بیارد + نَخْلٌ مُؤَبَّرَةٌ
خرما بن کشن داده شده
(اِئْتَبَرَهُ) خواست ازو کشنی
و اصلاح درخت خرما و زراعت خود
مُؤْتَبِر لغت است ازاں +
اِئْتَبَرَ الْبِئْرَ کند چاه را
(تَأَبَّرَ النَّخْلُ) پذیرفت خرما بن ابار را
یعنی کشن و اصلاح

اب ز (زَجِنَبَةُ اَبُوزٌ)
ماده شتر که صبر کند بصبر
عجیب
(ض) اَبَزَ الظَّبْيُ اَبْزًا و اُبُوزًا
و اَبَزَى بر جست آهو
در دویدن باید دید بطرفے
رو نگردانید و نزد
بعضے ابزی اسم مصدر
است + ظَبْيٌ وَظَبْيَةٌ

وَنَظْبِیَة ... بودابازوا ... لغت ... ست
آزان + و ابہَلْ الانسان بیا سودن آن
در دو بدن بعد از آن دو دیدن گمان برد
و آبز لیصاحبه نجات کرد از دست +
اب س و ابس مخفف جب درشت
... +
ابیس ... درشت
... +
ض. ابسہ ابستا ... کرد
ترسانیده او را و بند کرده پیش آمد او بسکه بود
و خرد و حقیر پنداشت او را ... ابس
بہ خوار گردانید او را و غضب کرد بروی
(اَبسَہ تابیسا) بند کرد و پیش آمد
او را بمکروه و نرد و حقیر پنداشت او را
(تَاَبُّس) دیگرگون و نرم شد و
صاحب قاموس گوید این تصحیف ست
از ابن فارس و جوهری و صواب تَیَس
بیای تحتانیست + اب ش
(اَباشَہ) گروه‌ها مردم از هر جنس
اَبْش فراهم آوردن من نصر
اِئتَبَش کسے زینت دهد گرد آورد
سیراب و درفا نه کسی را باطل ...
(ابتشت کلاما تابلیشا) گرفتم سخن
را جید درد آن بهم آمیخته + اب ض
(فَرَسٌ اَبُوض) اسپ نشاط
... +
(ض بس) ... ولسا ...
اباض (اَبُض) زمانه باض ارنج + و
باطن ... مابض ارنج شتر
(اَبض) ... دن و آرمیدن
و ضبیدن و الفعل من نصر
(اَبضَہ) ... الفاء آنچه ست
مرهم عنبر یا فید ... ریک مدینہ

(فَرَسٌ اَبُوض) اسپ تیز رو
(اِباض) رسنی که بدان بند دست
شتر را با بازویش بند ند تا از زمین
مرتفع باشد اُبُض جمع + و نیز گیست
در یا و نام پدر عبد الله تمیمی که اباضیہ
گرو خوارج منسوب است باو +
(اُبَیض) مصغر اباض بمعنی آن
که مذکور شد
(آباض) دهیست در یمامہ که نخیل
آن نسبت بجای دیگر درازتر ست
(مَابِض) باطن زانوی مردم
باطن آرنج شتر مَآبِض جمع +
(آبائض) کوہهاست چسپیده
بزمین مقابل پشت برتنے +
(موتبض النسا) زاغ ندید که در
رفتن در رنگ مسکین گویا بوض ست یعنی
رگ اباض آنرا آسیبی رسیده است
(ن ض) اَبَض البعیر ابضا بست
بنہ دست شتر را بازوی آن تا بلند
باشد از زمین +
(ن س) (اَبَضَہُ) نه رگ باض را
و اَبِضَ نساه درهم کشیده شد رگ
نسا وی +
(تَاَبَّضَتْ البعیر فتابض) ار ن
اباض بستم شتر را پس بسته شد بازو لازم
ست و متعدی + و متابض بسته شده
بر بن اباض + و نیز تابض در کشیده
شدن رگ نسا
اب ط (اِبط) منقطع توده ریگ که
باریک شده باشد و دهیست در یمامه و
بغل و بکسر الباء و بمعنی گاهے مؤنث
آید آباط جمع +
(اِبَیط) ... ادی ...

است جعلته اباطی گردانیدم آنرا
متصل بغل خود
(ن) اَبَطه الله + وانداز و اِبْعاد
اِنْبَسَط بمواره ... شد و استبطت
النفس گران و فاسد گردید نفس
(تَاَبَّطَہُ) در کنار گرفت آنرا + و نیز
تابط در آوردن چادر زیر دست راست
و انداختن آن بر دوش چپ و باین
معنی در عبادات کتب فقه مذکور
ست + و تابط شرا لقب ثابت بن
جابر ست که از دلیران عرب بود
از قبیله مضر بن نزار زیرا که ترکش در
بغل و کمان در دست یا کارد در بغل
گرفته در بعض مجلس عرب آمد پس زد
بعضے از ایشان را + و از جمله وجوه
تلقب مذکور در شمس العلوم مذکور ست که
او شکار دوست بود و خواهرے داشت
هر گاه از شکارگاه گوشت صید در توبره
آوردی خواهرش گوشت از توبره
بر آوردے لیکن او نمیدانست که
کدام کس از توبره گوشت صید بر میارد
روزے مارے شکار کرده در توبره
انداخت و بخانه آمد خواهرش بدستور
دست خود را در توبره انداخت تا گوشت
بگیرد مار او را گزید پس گوید تبادات
ثابت تابط شرا یعنی ای پدر
من ثابت شروی در بغل گرفته
است و لفظ تابط شرا که علم ست
مبنی بود ... حال یعنی رفع و نصب
و جر و هر گاه تثنیه و جمع آن
خواهند ... لفظ ذو تمانید
و گویند جاء نی ذوا تابط شرا
و ذوو تابط شرا و در وقت

نسبت تأبطی گویند و تصغیر و ترخیم آن تبیط ست +

(اِستَأبَطَ) کند منک تنگ دهن فراخ شکم +

اب غ

(عَیْنُ آبَاغ) و تثلیث ضمه ویست در شام یا مابین کوفه و رقّه و بقول ریاشی نام بغداد و رقّه است + و گویند عین اَبَاغ وزن ست از رود نهرے عرب که در آن گشته شد منذر بن ماء السماء +

اب ق

(اَبَق) قنّب که نوعی از کتان ست یا پوست قنب +

(اَبَاق) نام شاعری دبیری ست

(ض ن س) اَبَقَ الْعَبْدُ اَبْقاً و اَبَقاً و اِبَاقاً گریخت بنده و بی خوف و رنج یا پنهان شد پس تر بجائے رفت

اَبِق و اَبُوق بنده گریخته لغت ست ازان اُبَّاق و اَبَق جمع +

(تَاَبُّق) پنهان شد یا بند گشت و کناره گرفت و توبه کرد از گناه

وَتَاَبَّقَ الشَّیْءَ انکار کرد آن را

اب ک

(آبَاك) نام جائے

(س) اَبِكَ فربه شد + و اَبِكٌ مُبْتَكَ فربه و گول لغت ست ازان و در حق احمق گویند اِنَّهُ لَعَفِكٌ اَبِكٌ و مُنْفَكٌ مُبْتَكٌ

اب ل

(اِبِل) و تسکین باء شتران اسم جنس ست باعتبار لفظ اما استعمال آن بمعنی جمع ست فقط یعنی بر یک و دو شتر اطلاق کرده نمی شود بزعم صاحب قاموس و نزد جوهری اسم جمع ست و از لفظ خود واحد ندارد و مونث ست آبال جمع +

و در مثل ست اِبِلُ عُودِی اِلَی مُبَارِکِكِ یعنی باز آئی بسوے خوابگاه خود و در حق کسے گویند که بجز یزدان چیز بر لابد ست او را + و نیز ابرے که حامل باران باشد

(اِبِلٌ اُبَّل) اشتران بچرا گذاشته شده که کسی بایشان دست نرساند و متعرض احوال آنها نبود +

و اِبِلٌ اَوَابِل اشتران بسیار

(اِبِلَان) دو گله شتران مانند غنمان دو گله گوسپندان

(اُبَیلَة) مصغر ابل ست و این دلیل ست برآنکه ابل مونث ست و تکرار جوهری گفته بر اسم جمع که واحد از لفظ خود ندارد و برائے غیر آدمیان باشد مونث بود

رَجُلٌ اَبِلٌ و آبِلٌ و اِبِلِیٌّ و اِبَلِیٌّ و اِبْلِیٌّ) مرد صاحب شتران منسوب ست بسوے ابل

(بَعِیْرٌ اَبِلٌ) شتر فربه

(اِنَّهُ مِنْ آبَلِ النَّاسِ) بصیغه اسم تفضیل یعنی آن از جمله داناترین مردم ست بچرانیدن و نیکو خدمت شتران

(اَبَّال) شتربان

(اَرْضٌ مَاْبَلَةٌ) زمین شتر ناک

(اَبَلَةٌ) برکت واده شده در دام گویند ناقته ابلة + و مطلوب حاجت گویند لی عندك اَبَلَةٌ نزد او مطلوب من ست و مالی اِلَیْكَ اَبَلَةٌ نیست مرا بسوے تو حاجت

(اَبَل و اَبَلَة و اِبْلَة) گرانی و ناگواری طعام + و نیز اَبَلَة و اِبْلَة بمعنی گناه بصحاح ست و در حدیث آمده کُلُّ مَالٍ اُدِّیَتْ زَکوتُهُ فَقَدْ ذَهَبَتْ اَبَلَتُهُ یعنی هر مالیکه ادا کرده شد زکوة آن پس رفت و بیشتر شد گرانی و وبال آن و لفظ اَبَلَة درین حدیث مشتق از وبال ست اصلش وَبَلَة بود بواو چون اَحَدٌ و وَحَدٌ

(اِبْلَة) با کسر ذمی

(اُبْلَة) بالضم آفت

(اُبُل) بضم ترِ یا خشک

(اُبُل) بمعنی ست

(اُبُل) گیاہے که بار دیگر از گیاه بریده یا چریده رسته باشد

(اُبُلِّی) کوہست نزدیک دکوه بنی ثلی

(اَبْلَی) کوہهاست نزدیک مدینه و دران ست بیر معونه که چاہے ست مشهور

(آبِیلِی) نام زنے

(آبِل) دیہے ست در حمص و دیہے در دمشق که آنرا آبِلُ السُّوق هم گویند و از انجاست حسین بن عامر مقری و دیہے ست در نابلس و موضعے ست نزدیک اُردن و آنرا آبِل الزَّیت نیز گویند

(آبِیل) چوب دستی را نده و گمین بزبان سریانی و مهتر ترسایان یا پارسائی ترسایان یا صاحب ناقوس ایشان و بمعنی دستکار + و اَبِیلی و اَیْبِلی و هَیْبِلیٌّ و اَبْلِی و آبِیل و اَیْبَل و آبِیلِی و معنی سوم ابیل که تردید مذکور شد

آبال وآبِل جمع ٭ وآبِلُ الاَبیلین
وآبیلُ الاَبیلیین عیسی علیه السلام
آبیلة وإبالة وإیبالة ـ زبیلة
دستهٔ کاه (أبِلَة) خنبرا کیکا
و دسنگ خرد کنند دران شیر دوشند
و پاره از خنبرا و موضعی ست در بصره
که یکی از بهشتهای دنیاست و از کجا
شیبان أُبُلّی بن فروخ ٭ و قبیلة
یقال هُوَ مِن إبْلَة سوء (إبلة)
قبیله

(إبالة) پشتاره کلان از هیزم
و بضم بُلّة مشدّد و نیز کرنی ب ل د ٭
و سیاست و زه چاه و قبیله یقال
جاء فی إبالته آمد با یاران و قبیله
خود

(إبالة وإبّالة وإبّیل و
إبّول وإیبال) گروهی از بزرگان
و اسپان و شتران و نیز پی در پی
آینده از انها آبابیل جمع و بزعم
صاحب قاموس جمع است بدون واحد
وإبِلٌ آبابیلُ شتران گروه در گروه ٭
وضِغثٌ عَلیٰ إبّالةٍ و بخفف لیه و
سختی ست و بر بلیه و سختی دیگر یا ارزانی
و فراخی ست بر ارزانی و فراخی دیگر و
این از اضداد است ٭
هُوَ مِن إبلاة سَوء) اوا از قبیلهٔ بد است
(ض) أبَلَ الرَّجُلُ أبْلاً خداوند
بسیار شتران شد مرد و غالب و قوی
گردید ٭ وأبَلَتِ الاِبِلُ اُبولاً
مقیم شد شتر بجایگاه خود ٭ وأبَلَ
بالعصا زد بچوب دستی ٭ وأبَلَ
الرَّجُلُ عَن امرأتِهِ باز ایستاد
مرد از جماع زن خود و نیز بمعنی پارسا گردید

(ن) أبَلَ العُشبُ اُبُولاً) دراز
شد گیاه پس قادر شد شتران بخوردن
آن ٭ وأبَّلَهُ تأبیلاً گردانید برای
او شتران چرنده ٭ وأبَلَةُ الشَّهرِ
ساختم برای چاه ابال را یعنی زه را ٭
بئرٌ مأبولةٌ چاه زه برآورده لغت
ست ازان ٭ وأبَلَتِ الاِبِلُ اُبُولاً
برگزیده شدند شتران جهت بچه و شیر
إبِلٌ مأبولةٌ) لغت ست ازان
(ن س) أبِلَتِ الاِبِلُ) بسیار
شدند شتران ٭ و آبَل لغت ست
ازان ٭ و آوابل جمع ٭ و أبِلَ ابلاً
و إبالة ـ دانا و ماهر شد بکار شتر و
گوسپند ٭ و آبل وأبِل لغت ست
ازان

(ن ض) أبَلَتِ الاِبِلُ وغیرها
أبلاً و أبولاً ـ بی نیاز شدند شتران
و غیره آن از آب بسبب خوردن گیاه
تر آبِل لغت است ازان أبّال ٭
جمع خو یا گذاشته شد بچرا بی شبان پس
غایب شدند یا وحشت و نفرت نمودند
و در معنی اول از سمع نیز آمده
(أبِلَ الرَّجُلُ إبالاً) خداوند بسیار
شتران شد مرد
(أبَّلَ تأبیلاً) صاحب بسیار
شتران شد مرد و غالب شد و قوی
گردید و برگزید شتران را برای بچه و
شیر ٭ وإبِلٌ مُؤبَّلَةٌ) شتران گرفته
شده برای بچه و شیر ٭ وأبَّلَ
إبلة گرد آورد و گله گله کرد شتران
خود را ٭ و نیز تأبیل الابل ـ فربه
گردانیدن شتران را ٭ و تأبیل
المیت ـ ثنای مرده کردن

رمونیل) لقب ابراهیم اندلسی شاعر
(تأبّل تأبّلاً) ابن ثابت بی مانند
به نگهبانی و چرانیدن شتران ٭ و خدمت
نیکو بجاشتی آورد تا ثابت نمی
ماند بر شتران در حالت سواری
(تأبّل إبلاً) گرفت و برگزید شتران را ٭
و تأبّلتِ الابلُ و غیرها
بی نیاز شد شتران و غیره آن از آب بسبب
خوردن گیاه تر ٭ و تأبّل الرَّجُلُ
عَن امرأتِهِ) باز ایستاد مرد از جماع
زن خود

اب م سر آبام و اُبَیم ٭ نر و بعضی بتقدیم
یا ءو و ـ کوه ست در نخله یمانیه و میان
آن کو بیت

(آبامة) نام پسر غطفان از قبیلهٔ جذام
و پسر سلمه و پسر ربیعه از قبیله سکون و پسر
وهب الله از قبیلهٔ خثعم و پسر جشم از
بنی قضاعة و بزعم صاحب
قاموس بر اسم که بصورت ابامه یافته
شود ضبط این هیچ این اسم که مذکور شد
آن بسین مهمله است بجای بای حطی

اب ن (أبن) طعام خشک ـ
(أبن) غلیظه و سطبر از طعام و شراب
(اُبنة) گره چوب و مرد استوار رکام
و سر حلقوم شتر و کینه و دشمنی و عیب
اُبَن جمع و در کتب طب مذکور ست
که ابنه علت کون و ہی ست و آن
خارشی ست در کون که جز آن بگائیدن
مردان تسکین نیابد ٭
(إبّانُ الشیء) هنگام این چیز یا
اول آن
(أبان) صَنَوبَا نام ابن عمرو و ابن
سعید که صحابی بوده اند و نام حیسند

محدثین ست وکوهیست بجانب
شرقی حاجر و دران نخل و آب ست
وکوهیست مر بنی فزاره را ۰ و اَبانان
موضعی ست ۰ و اَبانان دو کوه ست
مقابل یکدیگر که یکی را متالع و دیگری را
ابان گویند بطن مد قمران و از نجاست
یوم اَبَانَیْن روزی که اسپ عبدالله
ابن عمرو حسن دران جا بزمین فرو رفت
(جاءنی اَبَانَتِهِ) آمد با همه یاران خود
(اُبْنی) موضعی ست بشام کذا فی
المغرب و در نهایه است که آنرا اُبْنَی نیز
گویند
(اُبَانُ) نام ابن سفیان محدث ست
(دیر اَبون یا دیر اَبونی) و دیری ست
در جزیره و نزدیک آن بنای ست بزرگ
و دران قبری ست کلان گویند آن
قبر نوح علیه السلام ست
(ض ن) اَبَنَهُ بشیءٍ اَبْنًا متهم کرد
او را بچیزی ۰ مَأبون متهم
و صاحب قاموس گفته که لفظ مابون
در خیر و شر هر دو مستعمل
شود یقال هو مابون بخیر
و مابون بشر لیکن اگر آنرا مطلق
استعمال کنند مراد ازان متهم به شر
باشد فقط ۰ و فلان یُؤبَنُ بکذا
بمعنی فلان یاد کرده می شود به
بدی
(ن) اَبَنَهُ عیب کرد او را و در روی
او ۰ و اَبَنَ الدم فی الجرح ۰
سیاه شد خون در زخم
(اَبَّنَهُ تَأبینًا) عیب کرد او را
ستود او را ۰ و نیز تابین ۰ نگریستن
آهوی انسان گرفته بر بیان کرده خود …

شود و بر مرده محاسن او شمرده گریستن
و در پی اثر چیزی شدن و چشم داشتن
و انتظار کشیدن چیزی
(تَأبّن) در پی اثر چیزی شدن
ابه (اُبّهة) عظمت و بهجت و تکبر و
نخوت
(اُبَة) بمعنی ابه ست یعنی گلو گرفته (?)
و مذکور ست در ب ه ه
(ن) اَبَهْتُهُ بکذا تهمت کردم او را
بچنین
(ف س) اَبَهَ له و بِهِ اَبْهًا یَبْهًا
یاد آورد آنرا یا فراموش کرد و باز یاد
آورد آنرا ۰ و فلان لا یُؤْبَهُ
له یعنی فلان در دریافت احوال او
اهتمام کرده نمی شود بسبب حقارتش
(اَبَّهْتُهُ تَأبیهًا) آگاه گردانیدم او را و [illegible]
او را دادم ۰ و اَبَّهْتُهُ بکذا تهمت
کردم او را چنین
(تَأبَّهَ الرجلُ) تکبر کرد مرد ۰ و
تَأبَّهَ عن کذا ۰ پاک و منزه شد از آن
چیز و بزرگی نمود
اب و ـ اَبٌ و اَبَا پدر و اصل هر دو بود
واو را در اول بقیاد و در ثانی بالف
بدل شد و هر گاه تثنیه کنند
واو محذوف را باز آرند و گویند ابوان
یعنی پدر و مادر و همچنین ست در نسبت
مانند اَبَوی ۰ و بعضی در تثنیه واو را
نیارند و اَبان گویند و آباء و اُبُوّ
و اُبُوَّة جمع مثل عمومة و خؤولة یعنی
عمان و خالان و بوقت اضافت لفظ
اب بسوی یای متکلم ابی گویند و
گاهی یای متکلم را در ندا بتای فوقانی
بدل نمایند و گویند یا اَبَتِ و این اصح

لغات ست و یا اَبَتُ بالضم و الفتح و
یا اَبَه و یا اَبَتاه و یا اَباه ۰ و لا
اب لک و لا ابالک و لا اباک
و لا ابک و لا اَبَ لک هر یک
ازین تراکیب مسند در لفظ جمله خبریه
و در معنی جمله انشائیه دعائیه در حق هر
کس استعمال می یابد پدر داشته باشد
یا نه و آنرا گاهی در مدح آرند یعنی
کافی نیست ترا غیر نفس تو و گاهی
در ذم یعنی تو موصوف نیستی با اوصاف (?)
و همه و پدر نداری که از کار ترا …
تا بالستت ترا منع نماید و گاهی در
دشنام یعنی ترا پدری معروف
نیست ۰ و لله ابوک ـ کلمه ایست
که در مدح و در تعجب گویند یعنی برای
خداست خوبی پدر تو که همچو تو پسر
شریف و فاضل زاد ۰ و ابو الاَ
ضیاف ـ میزبان ۰ و ابو یاسور (?)
غسول یعنی هر چه بدان دست شویند
مانند خطمی وغیر آن و ابو ایوب ـ
شتر ۰ و ابو البریص ـ پرنده ایست
اندک چیس (?) ۰ و ابو ثقیف سرکه ۰
و ابو جامع خوان ۰ و ابو جمیل …
و ابو حبیب جدی بریان کرده شده
و ابو ذرین کنیت خبیص و آن نوعی از
حلوا ست و ابو السراف بخور ست و
ابو صدد المراة ـ مرد دوشیزگی ربای
زن ۰ و ابو العلاء ۰ خالو ده ۰ و ابو
عمرة گرسنگی ۰ و ابو عون نمک ـ
و ابو مالک گرسنگی ـ و ابو مثوی
مرد میزبان و خداوند خانه ۰ و ابو المنزل
ـ میزبان ۰ و ابو مونس شمع ۰ و
ابو المراة شوهر زن ۰ و ابو مرة ابلیس

و دا اَبُو مَرْیَم پیاده قاضی و اَبُو نعیم
نان سپید و اَبُو یحیی ملک الموت
(اَبُواء) موضعی ست نزدیک قریه
ودّان
(اَبُو یحیی و اَبُو یحیی) دو موضع ست
(ن) اَبَوْتُه اِبَاوَة و اَبُوًّا ـ پدر
گردیدم اورا یعنی کار پدران بجای
آوردم با وی و گویند مَا لَهُ اَبٌ
یَابُوهُ یعنی نیست اورا پدرے که
بپرورد اورا و اَبُوٌ و اُبُوَّة و اَبُواء
پدر اسم مصدر ست ازان و
اَبُوتُ و اَبَیْتُ اُبُوَّة پدر گردیدم
یعنی صاحب فرزند شدم
(اَبَّیْتُ لَهُ تَأْبِیَةً) گفتم اورا پدر
من فدا شوے تو باد
(تَأَبَّی فُلَانٌ فُلَانًا) پدر گرفت فلان
فلان را اب ی
(اُبِیَّة) تکبر و بزرگی
(اِبْیَة) باز آمدن شیر در پستان و الفعل
من ضرب
(اَبَاء) نام گیاهے ست نرم که اکثر
در دیار مصر خیزد و ازان کاغذ سازند
و بیخ آنرا مثل نیشکر خورند یا انبوه
درختان یا انبوهے از درختان
خلفاست و آن گیاهے ست که ازان
جوال و بوریا سازند و بمعنی نی ست
اَبَاءَة یکے و باین معنی مهموز لام گذشت
(اَبَاءَة) کراهت گویند اَخَذَهُ اَبَاءٌ
مِنَ الطَّعَام گرفت اورا کراهت
و ناخوشی از طعام
(اَبَاءُ بْنُ) اُبَیّ محدثے بوده
(رَجُلٌ اَبَیَانٌ) مردیکه ناخوش دارد
طعام یا مردیکه ناخوش آید زنان را ابیان جمع

(آبِی اللحم الغفاری) صحابی بود
که ناخوش داشت گوشت را
(اَبِی) شیر و محمد بن یعقوب بن ابی
محدثی بوده
(اَبِیَّة) زنے که ناخوش داشته باشد
آب را و زنی که خواهش طعام
شب نداشته باشد و ناقه که
نر بر وے جسته لیکن باردار نشده
باشد
(اُبَیّ) بصیغه تصغیر نام مردے
(اُبَیّ) نام ابن جعفر بخیرے و چاہے ست
در مدینه مر بنی قریظه را و گذشت در
اب ب
(ماءٌ مَأْبَاة) آبیکه ناخوش دارند
آنرا اشتران
(ف ض) اَبَی الشَّیْءَ اِبَاءً و اِبَاءَةً
سر باند از ین چیز و ناخوش داشت
آنرا و رَجُلٌ آبٍ و اَبِیٌّ و اَبَیَان
مرد کاره و سر باز زننده نعت ست
ازان و آبُونَ و اُبَاة و اُبِیّ و
اِبِیّ و اِبَاء و اَبِیُّونَ و اِبْیَان جمع
و اَبَیْتُهُ اِیَّاهُ داشتم اورا با یعنی
بکراهت ازان چیز متعدی بدو مفعول
ست و اَبَی عَلَیْهِ گردن کشی کرد
از وے قد یقال اَبَی عَلَیْهِ الْاَمْرُ
و اَبَیْتَ اللَّعْنَ سر باز زنی و باز
مانی از کارے که سزاوار لعنت ست
و این کلامے ست که در جاهلیت در
تحیت ملوک گفتندی ـ
(س) اَبِیْتُ الطَّعَامَ اَبًی دست
کشیدم و باز ماندم از طعام بدون سیری
و آبَی الفَصِیلُ و اَبِیَ اَبًی
مجهولا ناگواریدگی یافت بچه شتر از شیر

و گرفت آنرا کراهت از شیر و
اَبِیَ الْعَنْزُ ـ بوئید بز بول بز ماده
کوهے را پس بیمار شد و تیس آبی
و عنز اَبْوَاء ـ نعت ست ازان
فُلَانٌ بَحْرٌ لَا یُؤْبَی ـ بکسر بای
موحده و فتح آن یعنی دریای ست
و فیدار و مردم را تا با کنند ازان
یعنی آب آن منقطع نشود بلکه مے
هزد که همیشه نفع بگیرند ازان و کذلک
فُلَانٌ کَلَأٌ لَا یُؤْبَی
(تَأَبَّی عَلَیْهِ) گردن کشی کرد از وے
ات علا آتاة نام زنی ست از قبیله
بکر بن وائل مادر قیس بن ضرار و نام
کوهے و در هر دو معنی غیر منصرف
ست ات ب
ات ب (اِتْب) چادریکه از میان چاک زده
زنان پوشند ـ بے گریبان و آستین
و شاید که جامه و پیراهن زنان و هر جامه
که کوتاه باشد و تا نصف ساق رسد
یا شلوار بے پائچه یا پیراهن بے آستین
آتَاب و اِتَاب و اُتُوب جمع و
اِتْبُ الشَّعِیرِ) پوست جو
(مِئْتَبَة) بمعنی تب ست که مذکور
شد.
(رَجُلٌ مُؤْتَبُ الظُّفُر) مرد
کج ناخن
(اَتَّبَ الثَّوْبَ تَاْتِیبًا) اتب
گردانید ش جامه و اَتَّبَهُ
الْاِتْب ـ پوشانید او را اتب
(تَأَتَّبَ بِالْاِتْب) پوشید اتب را
و نیز تأتّب آماده شدن و خسته
شدن و گذاشتن چله کمان بر
سینه و بیرون آوردن هر دو بازو

ازان گویند
تَأَبَّطَ قَوسَهُ علیٰ ظهرهٖ یعنے
نهاد کمان را بر پشت خود
(اِتْشَبَّثَ) بهوسیدن شب را ات ث
(ن) اَثَلَه اَثًّا غالب شد بحجت و
اَثَّ رَاْسَهُ شکست سر او را
(مَاثَّة) مصدر میمی ست یا اسم ظرف
ازان ات د
(اِتاد) رسنی ست که بدان پاهای
ماده گاو بندند وقت دوشیدن شیر
(اُتَیْدَه) کجینه موضعی ست ات ر
(اُتْرار) بالضم شهریست بترکستان
(اُتُوَز) پیاده کوتوال و شاگرد سلطان
که بی وظیفه همراه باشند
(اِتُّوا القوس تا تیز) زه کرد کمان را ات ش
(اَتَش) محرکه نام جد محمد و علی پسران
حسن صنعانی انباری که از محدثان
بودند
(اُتَیْشَه) کجینه مردی از قوم که
تباه عقل و ضعیف باشد که حسب کوتاه
نخواند ات ل
(اُوتَل) ... شکم اُتُل و تُل جمع
گویند قوم اُتُلٌ و تُلٌ ای شباع
(ض) اتل اَتلا و اتلاً ... اَتلانًا
محرکتین گام نزدیک نهاد و نیکام
خشم ... و اتل من الطعام سیر
شکم شد از طعام ات م
(اُتُم) بضمتین رتیون بری لغتی
ست و ... غانم و اَتَم بالفتح
نام وادی که ... نیز شگفته شدن و
... و نیز ... پس یک ... گردید
و بمعنی همه جا ... مقیم بودن بجای
... للفضل ... انصه

(اَتُوم) کصبور زن تنگ کس و زنیکه
هر دو فرج او یک شده باشد از لغات
اضداد ست
(مَأتَم) مجمع مردم در اندوه یا شادی
یا خاص ست بمجمع زنان یا بمجمع زنان
جوان ماتم مآتم جمع و در عرف مخصوص
شده است بانجمن زنان هنگام مرگ
کسی نزد عامه مصیبت و نوحه گری
ست چنانکه گویند کُنَّ فی مَأتم فلان
بود زنان در ماتم فلان و ابن انباری گفته
که این محاوره خطا ست و صواب
آنست که گویند کُنَّ فی مناحة فلان
(س ض) اَتَم اَتْمًا محرکه درنگی
کرد یقال فی سیره اتم یعنی در رفتارش
درنگی ست
(ابل آتمات) شتران مانده آهسته رو
(آتمت المرأة ایتامًا) دو راه زن
را یک گردانید
(اَتَّمَت المرأة تاتیمًا) بمعنے آتم ست
(اُتُن) بضمتین زمین بلند ات ن
(اَتَان) بکسر خیمه ماده و باین معنے
اتانه بالتاء کم آمده آتن و اُتن
و اُتُن و مأتوناء جمع و والیستان
گاه آب کش بر سر چاه و نیز اتان
بالفتح نشست گاه دو دوچ از پشت
شتر اُتُن جمع و اَتَان الضحل
سنگ بزرگ بر سر چاه که از جهت
نشستن چیز ... بران پای لغزد
یا سنگی بزرگ که پاره ازان درون آب
و پاره ازان بیرون آب باشد و
بعضے سنگ گاوزان گفته اند و جوهری
گوید که ناقه را تشبیه دهند به اتان
الضحل در سختی و صلابت

(اِتُّون) و تخفیف آتشدان نان
پزان و آهک پزان وغیره اُتُن
و اَتاتِین جمع و اَتُّونِی گلخن تاب
منسوب ست باتون
(مِئْتَان) زنیکه او را عادت بود که همه
بچگان نگونسار زاید
(ض) اَتَنَ بِهِ اَتْنًا و اُتُونًا ...
و ثابت شد آن جا و اَتَنَ اَتْنًا ... گام
نزدیک نهاد بر قیاس اتل اتلا
(ن) اَتَنَ اُتُنًا) بر آمد دو پای مولود
پیش از دو دستش بر خلاف عادت
و آتنت المرأة بچه نگونسار زاد او را
(آتنت ایتانًا) بمعنے اتنت ست
(اِستَاتَن الرجل) خرید مرد ماده خر
و برگزید آن را برای خود و
استاتن الحمار ماده خر گردید
خر نر و در مثل ست کان حمارا
فاستاتن یعنی خر نر بود پس ماده
گردید در حق کسی گویند که خوار گردد
پس از ارجمند و عزت ات ه
(تَأتَه) بمعنے تعته یعنی خود را دیوانه
ساختن و تفصیل معانی تعته بجای خود
مذکورست ات و
(اَتْو) استقامت در سیر و سرعت
سیر و در حدیث ست کنا نرمی الاتو
والاتوین ای انداختیم تیر را یکبار و
دو بار یعنی مهلت از نماز مغرب و گویند
ما احسن اَتْوَ یدی هذه الناقة
و اتی یدی هذه الناقة چه نیک
ست واگردیدن این ناقه دو دست
خود را در سیر و روش و مرگ و
سختی بیماری سخت و شخص بزرگ
و عطیه و منه بقلان اَتو ... و سرگاه ...

شود شیر در برآید مسکہ گویند جاء اَتوہ
یعنے برآمد مسکہ آن
(اِتَاء) وبفتح درآمد ہر چیز از چوب
وار بار خرما بن و نمای بچہاے گاؤ
و شتر وغیرہ و شیر آنہا گویند کم اَتَاءُ
اَدَمْلِکَ چندست حاصل زمین تو
(اِتَاوَہ) بالکسر باج و پارہ یا خاص
ست بپارہ کہ جہت آب باشد اَتَاوِی
واتاوی واَتَاوات واُتًا جمع وجمع
بطریق ندرت ست
(اَتَاوِیّ واَتِی) و نیلنان جوبچہ
کہ مردم آن را بسوئے زمین خود آرند
و نیز سیل غریب کہ باران آن بتو
ترسیدہ باشد و مسافری کہ وطنش معلوم
نبود ؛ و نِسَاءٌ اَتَاوِیَاتٌ ، زنان
مسافر بعیدۃ الاوطان
(ن) اَتَا الْبَعِیْرُ اُتُوًّا ۔ شتاب کرد
شتر در سیر ؛ و اَتَا الرَّجُلُ عطا کرد
مرد ؛ و اَتَتِ الْمَاشِیَۃُ اِتَاءً ابر آمد
نمای ماشیہ یعنی بچہ یا شیر آن بیفزود
؛ و اَتَوْتُہٗ اَتْوًا واِتَاوَۃً پارہ
وادم اورا و باج وادم اورا ؛ و اَتَوْتُہٗ
اَتْوَۃً بمعنے اَتَیْتُہٗ ست یعنی آمدم
اورا ؛ و اَتَتِ النَّخْلَۃُ والشَّجَرُ اَتْوًا
واِتَاءً برآمد بار نخل و درخت یا ظاہر
شد صلاح آن یا بسیار گردید بار آن اتی
(اَتِیَّۃُ الجرح واتیتہ) مادہ زخم
و ہر چہ کہ برآید ازان
(اَتِیّ واَتَاء) چوب یا برگ کہ در جوے
افتد اِتَاء واُتِیّ جمع ؛ و سیل اَتِیّ
واَتَاوِیّ مذکور شد درات و
(اَتِیّ) بر وزن و معنی حتی جارہ است
(رَجُلٌ مِیْتَاءٌ) مرد بسیار عطا کنندہ

و پاداش دہندہ ؛ و طریق مِیْتَاءٌ
راہ آبادان و روشن و نیز مِیْتَاء
پایان میدان اسپ تاختن و جائے
فراہم آمدن راہہا و جانب و مقابل
گویند داری بِمِیْتَاء دار فلان خانہ
من جانب و مقابل خانہ فلان کست
(مَاْتَی الْاَمْر ومَاْتَاتُہٗ) جانب
و جہت آن گویند اَتَیْتُ الْاَمْرَ
مِنْ مَاْتَاتِہٖ ۔ آمدم باین کار از جہتی
کہ بدان حاصل شود
(مَاْتِیّ) آیندہ اسم مفعول ست بمعنے
اسم فاعل قال اللہ تعالی اِنَّہٗ کَانَ وَعْدُہٗ
مَاْتِیًّا ای آتیا
(ض) اَتَاہُ اَتْیًا واِتْیَانًا واِتْیَانَۃً
ومَاْتَاۃً واُتِیًّا واِتِیًّا آمد اورا ؛ و اَتٰی
درین آیہ لا یفلح السَّاحِرُ حَیْثُ
اَتٰی بمعنے کان ست یعنی رستگار نشود
ساحر ہر جا کہ باشد ؛ و اَتَی الْاَمْرَ
کرد این کار را ؛ و اُتِیَ عَلَیْہِ الدَّھْرُ
ہلاک کرد اورا زمانہ ؛ و اَتَی الْمَرْاَۃَ
جماع کرد زن را و باین بطریق کنایہ در
کتب فقہ مستعمل ست ؛
و اُتِیَ فُلَانٌ مجہولا دشمن او نزدیکش
رسید و قریب ست ہمین معنے آنچہ
در مغرب ست کہ عرب گویند من
ھٰہُنَا اُتِیْتَ یعنے ازینجا آمد بر تو بلا
؛ و آتٰی اِلَیْہِ الشَّیْءَ اِیْتَاءً ، آورد سوے
او این چیز را ؛ و آتَی فُلَانًا شَیْئًا
داد فلان را چیزے ؛ و آتَی فُلَانًا
پاداشن داد فلان را
آتَیْتُہٗ عَلٰی ذٰلِکَ الْاَمْرِ مُوَاتَاۃً
موافقت کردم اورا برین کار و صحیح
کہ عامہ گویند واتیتہ بواو بجائی ہمزہ

(اَتَیْتُ الْمَاءَ تَاْتِیَۃً وتَاْتِیًّا)
آسان کردم راہ آب
(تَاَتّٰی لِیَ الْاَمْرُ) آمادہ شد و حاصل گشت
این کار ؛ و تَاَتّٰی لَہٗ ، رفق و نرمی کرد
و آمد آنرا از جہتی کہ حاصل شود
(جَاءَ فُلَانٌ یَتَاَتّٰی لِمَعْرُوْفِکَ) آمد
فلان در حالیکہ متعرض معروف و احسان تو بود
(اِسْتَاْتٰی ذُبْلًا ؛ فُلَانًا) بطی یافت
زید فلان را پس خواست از وی آمدن
اورا ؛ و اِسْتَاْتَتِ النَّاقَۃُ گشن خواہ
شد ناقہ اث و
(اُثْنِیَّۃ) کاثفیہ جماعت
(ن) اَثَا بِہٖ یَاْثُوْ اَثْوًا واِثَاوَۃً ۔ زدوم
بیر مہموز فاو لام ست نزد صاحب
قاموس صغانی اجوف واوی مہموز
لام گفتہ و بزعم جوہری مہموز عین و
لام ست چرا کہ در مادہ ث دث ء
آوردہ پس اصلش اَثَاءَ ثَۃً باشد
و مصدرش اِثَاءَۃً است بر وزن کتابۃ
نزد صاحب قاموس بروزن اقامۃ
نزد جوہری و صغانی
(مُوْثِنِیَّۃ) کہ بسکہ رغبت طعام ندارد
گویند فلان اصبح مُوْثِنِیًّا ت بیج
(اَثَب) محرکۃ درختیست مخفف
اَثَاب و آن در ث ء ب مذکورست
(مِیْثَب) کمنبر کلیم خورد کہ بخور و کشند
و زمین نرم و ہموار و جوبچہ و زمین بلند
مَاْثَب جمع ؛ و نیز نام موضعی و
کوہے ست کہ دران صدقات آنحضرت
صلی اللہ علیہ وسلم بودہ اث ث
(اَثَاث) رخت خانہ واحد ندارد یا
ہمہ مال اَثَاثَہ یکے ؛ و مال عبارت
ست از شتران و گوسپندان و بندگان

وکالائی خانه وغیره آثیثة واثث جمع

(آثافیّ) کاثافی دیگدان ونام اسپ پسران حارث بن مالک بن عمرو که ایشانرا حبطات گفتندے

(اُثاثة) کثمامة وبفتح نام مردے ونیز نام پدر مسطح صحابی بوده

(اَثاثیث) زنان پر گوشت یا دراز قامت تمام خلقت

(ص ن س) اَثَّ النبات اَثاثة وثَاثاً واُثوثاً - انبوه شد گیاه وپیچید باهم نو واَثّتِ المرأة - کلان سرین شد زن نو اَثّ واَثیث نعت است از هر دو فعل ومؤنث بتاء است اِثاث واَثائث جمع مذکر ومؤنث

(اَثّثه تاثیثا) بی سپرد آسان ونرم اوکرد آنرا

(تَأثّث) اثاث گرفت چیزی بسیار شد کالائی او یافت مال آثاث د

(اُثیداء) جلیے ست در بازار عکاظ

اث ر

(اَثَر) محرکة بقیه چیزے ولغت ن و اجل وازانست حدیث مَن سَرّه ان یُبسط الله فی رزقه وینسأ فی اثره فلیصل رحمه یعنی هر که را سرور گرداند کشایش دادن خدا وتدق لو و درنگ وتاخیر کردن در اجل او پس او را باید که صله رحم بجای آورد ونیز نشان قدم ومنه قطع الله اَثَرَه ببرد خدای نشان قدم او را یعنی بر جای خود گرداند نو وفی المثل یطلب اثراً بعد عین در حق کسے گویند که فاصل را از دست داده آثار ونشان آن طلب نماید آثار واُثور جمع نو وخبر وسنت رسول علیه السلام آثار جمع نو واَثری منسوب ست بآن وازانست حسین الاثری بن عبد الملک عبد الکریم الاثری بن منصور که محدث بودند نو وبمعنی بعد گویند خرج فی اثره یعنی برآمد پس او

(اِثر) بالکسر جوهر شمشیر و بالفتح مثله اُثور جمع نو وبمعنی بعد وپس روغن خالص وبالضم نشان زخم که بعد صحت باقی ماند ورونق روی ونیز نشانی ست در باطن سپل شتر که باهن کرده میشود تا بدان پے آن شتر گیرند ورغن خالص

(اُثُر) بضمتین جوهر شمشیر ونشان زخم که بعد صحت باقی ماند ورونق روے

(اُثْر) بالضم تنگ سال وحال ناخوش وبزرگواری موروثی که زبان زد مردم باشد وبقیه از علم برگزیده شود ونشانی ست در باطن سپل شتر که باهن کرده میشود تا بدان پے آن شتر گیرند

(اَثَرة محرکة واَثارة) بقیه از علم برگزیده ونقل کرده شود از سلف وبقیه پیه گویند سمنت الابل علی اثارة - فربه شدند شتران بر بقیه پیه که پیش ازین بود

(آثار) علمها ست ومراد از علم کوه است یا نشان و وذو الآثار لقب اسود نهشلی شاعرست زیرا که هرگاه هجو کردے قومی را گذاشتے در ایشان آثار خود را بشعر ش در اشعار دیگران حکم آثار شمشیر در آثار سباع خویکر داشت

(اَثیر) جوهر شمشیر ویلد خالص یقال فلان اثیری نو وشیٔ کثیر

(اَثیر) از اتباع ست مانند بثیر وفعله آثِراً ما وآثر ذی اثیر واوّل ذی اثیر وذی تیرو اثرة ذی اثیر بالضم واِثر ذی اثرین بالکسر یحرک وآثر ذات یدین وآثر ذی بدیت کرد آنرا پیش از همه چیز

(اَثیره) ستور که نشان بزرگ کند در زمین بسم

(اُثَیر) کزبیر نام طبیبی سکونی ست وپدرش عمرو نام داشت ونام جد مغیره بن جمیل واین مغیر شیخ بود مر ابو سعید اشج را

(اَثوثور) آهنے ست که رندیده میشود بدان باطن سپل شتر تا پے آن گرفته شود وسرهنگ وخدمتگار

(سیف) مأثور تیغیکه بر متن آن نشان باشد یا تیغیکه متن آن از آهن نرم ودم آن سخت باشد یا تیغیست از عمل جن

(مأثُره) وبضم الثاء بزرگواری موروثی که زبان زد مردم باشد مآثر جمع نو ومآثر العرب مفاخر آنها

(مثره) بمعنے اول تو نو رست

(ص ن) اَثَرَ الحدیث اثراً واَثارة واُثورة نقل کرد سخن را وروایت نمود نو وآثر نعت هست نا ومنه قول علی کرم الله وجهه ولا تیجی منکم آثر وگذشت ددایے ر (حدیث مأثور) سخنیکه خلف

از سلف روایت کرده آمده اند و در قول علی رمن لسنت بما ثور دنی دینی یعنی نیستم از کسانیکه نقل کرده بود از ایشان شد و دین باشی موجود جاست تا سے شلشه نیز آمده چنانکه گذشت

(ن) اثر الفحل اثر البیار جست تا نیز رسته یاده و اثرة البعیر اثرة زند یدم باطن سپل شتر را ن دیز نام اثور شتریکه زندیده شده باشد باطن سپل او لغت ست ازان

(س) اثر علی اصحابه برگزید ائی خود چیزهای نیکورا نه برائے یاران خود و اثر ان یکولذا اثرة بالضم و بالکسر و اثری بحرکت اسم مصدر ست ازان و دخل اثر بضم التاء و کسرها لغت ست ازان اثر لفعل کذا ام اوقت طفق یعنی مبتدی گردید و اثر علی الامر قصد کرد بر آن و اثر له از همه فارغ شده بآن مشغول گشت اثر برگزید و لغت ست ازان

(اثره ایثارا) برگزید آزاد گرامی کرد اورا و نیز ایثار غرض دیگری را برغرض خویش مقدم داشتن و آثره اسم مصدر ست ازان گویند له علی اثرة اورا بر من فضیلت است و آثر کذا بکذا گردانید این را پس آن

(اثره تأثیرا) گذاشت دران اثر و نشان را

(و تأثره) رفت بر اثر آن و نیز تأثیر پذیرفتن اثر چیزی را

(و استأثره) بمعنی تاثره است

(استأثر علی اصحابه) برگزید چیزهای نیکو را برائے خود نه برائی یاران خود و استأثر بالشئ بخودی خود باین چیز پرداخت و برائے خود گزید و منه استأثر الله بالبقاء والعدل یعنی بر ائی خود گزید خدا تعالے بقا و عدل را و اثرة اسم مصدر ست ازان و استأثر الله بفلان وقتی گویند کسے بمیرد و امید آمرزش او باشد

اث ع

(اثیع) آن نیز نام پدر زید ست واین زید تابعی بوده و از علی رضی الله وجهه روایت کرده بعضی یثیع بیائے تحتانی بجائے همزه گفته اند و ذو اثیع لقب شاعری همدانی ست

اث ف

(اثفیه) بکسر یا یه دیگدان و در نسخ معانی است بعضی فعولة گفته اند اثافی بتشدید یا و بتخفیف آن جمع ... ندو نیز گویند ... فلان اثفیة خشن یعنی عدد بسیار و درشت مانده است ... و ... نیز اثافی دیگدان ... ستاره است مقابل ... و نیز ... ستاره است که بشکل دائره واقع شده و ثالثة الاثافی پاره سنگ پیوسته بکوه که پهلوے آن دو سنگ دیگر نهاده بیان دیگ نهند و رماه الله بثالثة الاثافی مبتلا کرد او را خدائے بر بدترین بلاها گویا بلا ها ... درجه کرد و ... یک پایه قرار داد و چون نوبت ... رسید پس نماند ازان بلا غایتے و نهایتی و هو ثالثة الاثافی

او سر فتنه و مبداء فساد ست و فتنه نمی خیزد مگر ازو

(اثفیة) کسمیة و هیت دریمامه اولاد جریر شاعر را که جدش خطفی لقب داشت و ذو اثیفیه موضعی ست در عقیق مدینه

(اثیفیات) موضعیست یا کوههای صغار ست که بر شکل اثافی دیگدان واقع شده

(ص ن) اثفه اثفا پیروی او کرد و راند و دفع کرد او را و اثف سے ... و ثابت لغت ست ازان

(ص ن) اثفه طلب کرد آنرا

(اثفت القدر تثفیا) دیگ را بر دیگدان نهاد

(متأثف) ... کوتاه پهنا و مانند ... برگوشت

(تأثفه) احاطه کرد آنرا و ... ساخت ... لازم گرفت ...

... و لغت ... اثل ... بر ... اثل بالفتح درخت ... اثلة یکی ... و اثول جمع

(اثلة) بالفتح متاع خانه ... و خوار ... و سامان ... جمع ... گویند هو نحیت فی اثلتنا ... و ... و هیت ... موضعیست نزدیک مدینه و هیت ... و موضعیست در بلاد ... هذیل

(اثال) بالضم بزرگی و دولتی ... بزرگی و توانگری ... نام کوهی ...

مرد یست که این کره ناه نابیده شده آبی ست مر بنی عبس را یا قلعه ست ایشانرا و نیز وهی ست در تهامه و وادی ست که آبش در وادی ستاره مدینه و آبی ست نزدیک غمازه و موضعی ست مابین عمیه و بستان ابن عامر و نام اسپ ضمرة بن ضمرهٔ نهشلی و نام صحابی ست که پسر نعمان بود

(اُثَیل) کزبیر وادی ست در نواحی مدینه یا آن ذو اثیل بنی جعفرست که میان بدر و صفراء واقع ست و درختان نخل بسیار دارد و اثیل کریم موضعیست

(ذُو المأثول، و ذات الأثل، و ذاتُ الأثیلة) همه مواضع ست

(ض) أثَلَ أُثُولاً - بن گرفت و استوار شد ❊ أثِیل محکم بن نعت ست ازان و منه مجدٌ أثیلٌ یعنی بزرگی استوار

(أَثَّلَهُ تأثیلاً) با اصل و استوار کرد آنرا گویند مجدٌ مُؤَثَّلٌ و مالٌ مُؤَثَّل ❊ و أثَّلَ المالَ. زکوة ده مال را و اصل گردانید آنرا یعنی بضاعت خود ساخت و گرد آورد مال را ❊ و أثَّل مُلْکَهُ. افزود ملک خود را ❊ و أثَّلَ أهْلَهُ. پوشانید اهل خود را بهترین لباس و احسان کرد با ایشان ❊ و أثَّلَ الرَّجُلَ. صاحب مال شد

(تَأَثَّلَ) بن گرفت و محکم و استوار شد و گرفت خوار بار را ❊ و تأثَّلَ الرَّجُلَ. بزرگ شمرد ❊ و تأثَّلَ المالَ. گرد آورد مال را ❊ و تأثَّلَ البِئْرَ. کند چاه را ❊ و تأثَّلَ الشَّیءَ. فراهم آمد این چیز ❊ و تأثَّلَه أنا. فراهم آوردم این را لازم و متعدی

اث م

(الإثْم) گناه و می و قمار و کاریکه کردن آن ناروا باشد

(أثَام) بالفتح وادی ست در جهنم و پاداش بدی و گنهکار ❊ و بالکسر پاداش بزه

(آثِم) گناهگار و نُوقٌ آثِمات شتران درماندگان مانده و آهسته رو

(أثِیم) دروغگو سے و لقب ابوجهل و گناهگار و بسیار گناه کردن مبالغه ست در صدر أثیمة مثله

(أثُوم) گناهگار و دروغگوی

(مَأثَم) پاداش بزه

(س) أثِمَ إثْماً و مَأثَماً. گناه کرد

(ض ن) أثَمَهُ اللهُ فی کذا أثْماً و أثَاماً. گناهگار شمرد او را خدا در این کار ❊ مَأثُوم لغت ست ازان

(ض) أثَمَهُ أثاماً بکسر و مأثماً پاداش گناه داد او را

(آثَمَهُ) در گناه افگند او را

(أثَّمَهُ تأثِیماً) گفت او را که تو گناه کردی و نیز تأثیم گناه و کاری کردن که حلال نبود

(تَأثَّمَ) توبه کرد از گناه و سوگند خورد از آن بزهکار دید خود را

(مُؤَاثِم) آنکه او و بازپسیاد شود

اث ن

(أُثْنَة) بالضم درختان موز که انبوه و باهم پیچیده باشد ❊ أُثُن جمع ❊ و لفظ أُثُن که در بعض قراءة ست إنْ یَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ إلّا أُثُناً در اصل وُثُن بود جمع وثن که بمعنی بت ست واو را بهمزه بدل کردند

(أُثَان) بالفتح نام تابعی ست که پدرش نعیم نام داشت

(أثِین) محکم بن و استوار

اث و

(ن) أثَوْتُ بِهِ و علیه أثْواً و إثَاوَةً بالکسر نمامی و سخن چینی او کردم پیش سلطان یا مام ست پیش سلطان یا پیش دیگرے

اث ی

(أُثَایَه) و ثُبایة موضعی ست مابین مکه و مدینه و چاهی ست نزدیک جحفه که در آن موضع یا بر آن چاه مسجد آن حضرت ست صلی الله علیه وسلم

(إثَاء) بالکسر سنگها

(ض) أثَیْتُ بِهِ و عَلَیْهِ أیْثاً و إثَایَه بمعنی أثَوْت ست

(مَأثِیَه و مَأثَاة) غمازی اسم مصدر ست ازان

(مُؤَاثِی) خصومت کننده

(مُؤتَثِی) کسیکه بسیار خورد و چون تشنه گردد و تشنگی او از آب دفع شود

اج أ

(أجَاء) محرکة کوهی ست از دو کوه بنی طی و نام کوه دوم سلمی ست که

(أجَئِیُّون) منسوب بدان ❊ و نیز دهی ست بمصر و درین هر دو معنی مونث هم آمده

(أجَارَة) بالفتح موضعیست که بدر بن عقال را دران خانها و منازل بود

(ف) أجَأ. بگریخت

اج ج

(أجِیج) زبانهٔ آتش

(أجُوج) روشن و تابان

(مَاءٌ أُجَاج) بالضم آب شور و تلخ

(أجَّة) اختلاط گویند القوم فی أجّة ❊ و بمعنی گرما و سوزش آن ❊ إجاج بالکسر جمع

(یَأجَج) بهر سه حرکت مد ضعیف...

در مکه
(یاجوج) آسیکه آتش برافروزد و
فساد انگیزد و یاجوج و ماجوج
نوعی از خلقت اند کسیکه مهموز نمیدانند
هر دو الف لا اید میگویند مشتق از
یج و مج و در قراءة رو به آجوج بهمزه
همزه و ماجوج بسکون همزه
آمده و ابو معاذ یاجوج را یحوج گفته
در حدیث ست که یاجوج و ماجوج انتهی
اند از فرزندان یافث بن نوح علیه
السلام چهار امیر وارند که هر یکی از ایشان
تا نمی میرد از اولاد خود هزار سوار را
درازی قد ایشان یک صد و بست
ذراع ست و گوشهای ایشان انقدر
پهنا ست که یکی را می گسترند و دیگری
را لحاف میسازند و هر که از ایشان
ی میرد اورا میخورند
(ن) اَجَّتِ النّارُ اَجِیجًا - زبانه زد
آتش و واَجَّ الماءُ اُجُوجًا شور و
تلخ شد آب و واَجَّجْتُهُ اَنا - شور و تلخ
گردانیدم آنرا لازم ست و متعدی
(ص ن) اَجَّ الظَّلِیمُ اَجًّا - دوید
شتر مرغ چنانکه آوازی آمد از بال
وی و گویند مَرَّ یَئِجُّ اَجًّا گذشت شتاب
(ف) اَجَّ حمله کرد بر دشمن و ترک
او تمام آن الطریق شد و دست
(اَجَّجْتُ النّارَ تَاجِیجًا) برافروختم
آتش را
(تَاَجَّجَتِ النّارُ) زبانه زد آتش و
افروخته گردید و تَاَجَّجَ النَّهارُ
سخت گرم شد روز
(ائتَجَّتِ النّارُ ائتِجَاجًا) افروخته
گردید آتش و وائتَجَّ النَّهارُ سخت
گرم شد روز
(تَاجَّ النَّهار) سخت گرم شد روز
و این ملحق برباعی ست بزیادت تا
در اول در اصل تاجّج بود. اج ح
(اَجَاح) بتثلیث همزه پرده ملاح
(اِجْدُ) بالکسر و سکون دال کلمه ایست
کرشتران را بدان زجر کنند
(ناقَةٌ اُجُدٌ) بضمتین شتر ماده قوی
استوار خلقت که مهرهای پشت آن
باهم پیوسته باشد و این خاص ست
بماده یان و اطلاقش بر نر نیاید
(اِجاد) بالکسر آنچه مانند طاق خرد باشد
(اَجَّدَها الله) قوی پشت گردانید
آن را خدای و ناقةٌ مُوجَدَةٌ
شتر ماده قوی پشت لغت است از آن
و گویند الحمد لله الذی آجَدَنی
بعد ضعف ای توانا و قوی گردانید
مرا بعد از ناتوانی فی و ضعف
(بناءٌ مُوجَدٌ) بنائی محکم استوار اج ر
(اَجْر) پاداش عمل اُجُور و آجار
جمع و ذکر نیکو و کابین زنان
(اُجْرَة) بالضم مزد و کرایه
(اَجِیر) کگریم مزدور
(آجَر) کهاجر نام مادر اسمعیل علیه السلام
(آجُرّ) بضم الجیم وتشدید الراء
خشت پخته معرب از یونانی ست و
دران ده لغت دیگرست آجور و
یاجور و آجُرّ و آجُر و آجُور و
آجُور و آجُر و آجِرة و آجُرُون
و آجُرُون و ذرب آجُر دو
موضع است در بغداد
(اِجَّار و اِجّار) بالکسر نیها بام خانه
اَجاجِیر و اَجاجِرة و اَناجِیر جمع
(اِجارَة) مثلثة الاول پاداش عمل
(اِجِّیرَی) کدلیلی خود عادت
(ض ن) اَجَرَه اَجرًا - پاداش داد
اورا و واَجَرَ العَظمُ اَجرًا و
اِجارًا و اُجُورًا - به شد استخوان
شکسته بر کجی و نا راستی و واَجَرْتُ
العَظمَ اَنا - بستم استخوان شکسته را بر
کجی لازم ست و متعدی
(ن) اَجَرَهُ فلانٌ - مزدور او شد
واَجَرَ المملوکَ اَجرًا - بکرایه داد
مملوک را و واُجِرَ فلانٌ فی
اولادِه - بمجهولا یعنی فرزندان نش
مردند و اجر او گشتند و واُجِرَت
یَدُهُ - بسته شد شکستگی دست او
(آجَرَهُ اِیجارًا) پاداش عمل داد
اورا و آجَرْتُ العظمَ بستم استخوان
را بر کجی و وآجَرَتِ المرأةُ مباح کرد
زن خود را بمزد و وآجَرْتُه بمزد دادم
اورا و آجَرَهُ الرُّمحَ - در وی زدن اورا نیزه
رو. (آجَرَهُ اِیجارًا و مُواجَرَةً)
بکرایه داد اورا
(ائتَجَرَ) صدقه داد بطلب اجر و
ائتَجَرَ عَلَیه بکذا - این قدر اجرت بر او گرفت
(استاجَرتُه) بمزد گرفتم اورا
اج ز ر - (اَجزَر) بالفتح نام مردی
(استاجَرَ علی الوسادة) تکیه کرد
بر بالش و تکیه نکرد اج ص
(اِجّاص) آلو اِجّاصَة یکی ازین
لغت عجمی ست در عرب مستعمل شده زیرا
جیم و صاد در لغات عرب باهم
جمع نشود و اِنجاص بنون
لغت ردی ست و در اول مسرد و دو
دوم ترصدا بالشکند و حرارت

قلب را تسکین دهد و تشنگی را فرو نشاند
و بهترین آن شیرین و بزرگ است
و نیز اِجّاص بلغت شام زرد
آلو و امرود باشد

اج ط

(اِجْط) بالکسر کلمه ایست که گوسپند را
بدان زجر کنند

اج ل

(اِجْل) بالکسر دردی که از ناهمواری
بالین در گردن بهم رسد و نیز گله گاوان
وحشی آجال جمع و بشمس ست
اجْل گله شتران و آهوان
(فَعَلْتُهُ مِنْ اَجْلِكَ) و فَعَلْتُهُ
اَجْلَكَ و مِنْ اِجْلاك بالفتح
والکسر فی الکل و مَن جَلَلَكَ محرکة
کردم آنرا از بهر تو
(اِجْلَة) بالکسر دهیست در یمامه
(اَجَل) محرکة نهایت زمان عمر و
نهایت مدت ادای قرض و مدت
مهلت هر چیز آجال جمع و وَاَجَلْ
بسکون لام بمعنی آری ست مانند نعم
لیکن اَجَل در جواب تصدیق بهتر
ست و نعم در جواب استفهام پس
در جواب سوف تذهب اجل باید
گفت و در جواب أتذهب نعم
آجل آجله آن جهان و
هر چه با مهلت باشد
(اَجِيل) آب فراهم شده در گوآل
و گل ولای که جمع کرده میشود گرد اگرد
درخت خرما و پس مانده و
درنگ کننده اُجل جمع و اُجَيل
از سه نام پدر بکر و عثمان این هر دو
برادر محدث بوده اند و نام پدر ناعم
نام ... که مولائی ام سلمه بوده
(اِجْلی) کجزا چراگاهیست عرب

(اِجَّل) کعتب و قبر نره گاو کوهی و
بعضی بمان ایّل ست که در فارسی
گاو کوهی باشد
(مَاجَل و مُؤجَل) کمقعد و معظم
کولاب مَاجِل جمع
(س) اَجِلَ اَجُولاً پس ماند
و درنگ کرد و آجل و اَجِيل
لغت ست ازان و اَجِلَ الرجل
اِجلاً درد گرفت گردن مرد از
ناهمواری بالین
(ض) اَجَلَه دوا کرد درد گردن
اورا و نیز بند کرد و باز داشت اورا
(ض ن) اَجَلَ الشَّرَّ عَلَيْهِم اجلاً
بدکرد با ایشان یا برانگیخت شر را بر
آنها و اَجِل خیانت کننده
لغت ست ازان و اَجَل لِاَهْلِه
کسب کرد و گرد آورد مال را و حیله کرد
برای اهل خود
(اَجَلَه ایجالاً) دوا کرد درد گردن
اورا و بند کرد و باز داشت اورا
(اَجَّلَه تاجيلاً) مدت معین کرد
و مهلت داد اورا و دوا کرد درد گردن
اورا که از ناهمواری بالین بود و ازانجا
ست که گویند بی اجل فَاَجِلُونی
یعنی من در گردن ست پس دوا
کنید مرا و نیز بند کرد و باز داشت
اورا و وآجَّلَ الماء فی المأجَل
فراهم کرد آب را در آن
(تَاَجَّل) مهلت خواست و پس ماند
گله گاوان و درنگ کرد و جمع شدند
قوم از جاها و گرد آمد آب در قرارگاه
خود و مُتَاَجِّل لغت ست ازان
(اِسْتَاْجَلَهُ) مهلت خواست ازوی

اج م

(اَجْم) بالفتح هر خانه چهار گوشه
پهن و هموار و محرکه موضعی است
در شام نزدیک فرادیس
(اُجُم) کعنق و قفل قلعه آجام جمع
و نیز قلعه ایست در مدینه
(اَجَمَة) محرکة درختهای بسیار
با هم پیچیده و در مغرب ست جایی
نشیب که فراهم آمدنگاه آب در ستنگا
نی و کلک باشد اُجُم بالضم و بضمتین
و محرکة وآجام و اِجام و اَجَمات جمع
(اِجِیم) زبانه آتش
(آجام) عوکها
(اَجُوم) کصبور کسی که ناخوش
گرداند ... را و ...ایشان
(ض) اَجَمَ الطَّعام و نحوه ... اَجْما
ناخوش داشت آنرا و دل ... شد
ازان و آجَم لغت ست ... ازان
و اَجَمَ الماءُ بگردید آب از حال
و اَجَمَ فلاناً باعث شد ...
بر چیزی که ناخوش میداشت آنرا
(ایجام) ... شدن ...
(تَاَجَّمَ عَلَيْه) خشم گرفت بر وی
وتَاَجَّمَتِ النّار زبانه زد آتش
و تَاَجَّمَ النَّهارُ سخت گرم شد
و تَاَجَّمَ الاَسَدُ در آمد شیر
بیشه

اج ن

(اِجْنَة) مثلثة الاول تندی خسار
لغتی ست در وجنه
(اِجّانة و اِنجانة و اِجّانه)
بتکان و بیالیا اَجاجین جمع ...
فقه اِجّانه بمعنی حلقه از خاک که
گرد اگرد بیخ درخت سازند تا در ان
آبیاری کنند مستعمل ست

(ض ن س) اَجَنَ الماءُ اَجْناً
و اُجُوناً و اَجِناً - برگردید آب از
مزه و رنگ - و آجن و آجِن
لغت ست ازان
(ن ض) اَجَنَ القَصّارُ الثوبَ
کوفت گازر جامه را
اج ی (اَجا) اَجا لفظیست
که میشان را بدان میخوانند
اج ح - اُجاح بالضم و اُجیح
و اُجیحة) تشنگی و خشم و درد دل
که از اندوه پیدا شود و نالگویند فی
صدره اُجیحة من غَیظٍ یعنی
در سینه او اندوه و خشم ست
(اُجَیحة) مصغرا نام ابن جلاج
(ن) اَحّ اَحّاً) سرفه کرد
(اَحّ) گفو روشن کرد سرفه در اصل
اَحّ ب جا بود جای سوم بیاسے
تحتانی پسترا بالف بدل شده اند.
تطنّی که در اصل تَظَنَّنَ بود
(اَحاحَ زَیدٌ) بسیار گفت زید
کلمه یا اَحاح را و معنی احاح مذکور شد
واین فعل رباعی مجرد ست
اح د (اَحَد) یکی و یکم و آن
نخستین عدد ست و روز یکشنبه آحاد
و اُحدان جمع و یا احد جمع ندارد و
نزد بعضی لفظ احد مخصوص ست
سبحانه تعالی و در صفات غیر او تعالی
اطلاق نکنند و نیز بمعنی کسی آید چنانچه
گویند ما فی الدّار اَحَدٌ نیست در خانه
کسی و باین معنی در لفظ احد واحد
و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث یکسان
ست و خاص در کلام منفی مستعمل
شود و نام موضعی یا باین [illegible]

احد بتشدید دال ست و آن مذکور
ست درج دو و فلانٌ اَحَدُ
الاَحَدَین و واحِدُ الاَحَدَین
و واحِدُ الاَحاد و اِحدَی
الاَحَدِ - یعنی فلان بے همتا ست
واین کلمه در نهایت مدح آرند
(اِحدی) یکی مونث احد ست و
واحِدی الاَحَد - امر بزرگ و بد و
منه اتی فلانٌ باحدی الاحد یعنی
فلان کار بسیار بد بظهور آورد و در نهایة
است که چون عرب را کار دشوار پیش
آید گویند احدی مِن سَبع یعنی این
یکے از جملۂ صفت شداید ست و
از لفظ سبع هفت سالهای قحط
زمان یوسف علیه السلام یا هفت
شبهای عذاب قوم عاد مراد گیرند
(اُحادُ و اُحادَ اُحادَ) آمدند
یک یک و بسبب عدل و وصف
غیر منصرف ست
(اُحُد) بضمتین کوهی ست در مدینه
(س) اَحِدَ) پیمان بست
(اِحدَی العشرة تاحیدًا) ده را یازده
گردان و اَحِدِ الاثنین دو را یک
گردان و در نهایة است که سعد
صحابی در تشهد بدو انگشت اشاره
میکرد آنحضرت فرمود اَحِّد اَحِّد یعنی
بیک انگشت اشاره کن که خدا یکست
و گویند واحد را تثنیه و اثنین را واحد
از جنس آن منت
(تَوَحَّدَ) یگانه شد
(اِتَّحَدَ) یکے شد و مذکور خواهد شد
در وح د
(اِستَاحَدَ) تنها گردید و و ما

استاحد به) بدان بست آشنا
اح ظ (اُحاظة) بالضم پسر
سعد بن عوف است که پدر قبیله
بود از حمیر و ده احاظ که در یمن منسوب
با و دابن حدیث احاظه را د حاظه بود گوینده
اح ن (اِحنة) بالکسر کینه و خشم
اِحَن و اِحنات جمع و حِنة بدون همزه
لغت ضعیف ست و جمع آن حنات
و در مغرب ست که همین لفظ و
معنی ست آنچه در روایات فقه آمده
که لایجوز شهادة ذی حِنة و
این لفظ را بجیم و نون مشدد بمعنی
دیوانگی خواندن تصحیف ست
(س) اَحِنَ علیه اِحنةً بالکسر
کینه و خشم گرفت بروے
(مُواحَنة) دشمنی کردن باهم
اخ ح (اَخیخة) آردی
ست که شیر یا روغن زیت آمیخته
مے خورند
(اَخّ) کلمه ناخوشی و درد نالی ست
و بدون الف ولام مستعمل شود
(اَخّ) پلیدی و یکسر و بمعنی برادر
لغتی ست در اَخ
(اِخ) و نیخ لفظی ست که بر سر
شتر نشانیدن گویند نیز اسم فعل
ست مرادف نخ یعنی بنشین
(اُخّ) بالضم موضعی ست در بصره
و دران جوبها و قریها ست
اخ ذ (مُستاخذ) فروتنی کننده
از جهت بیماری یا صواب بدال
معجمه ست و سر فرود آرنده از
درد چشم یا از هر درد که باشد
اخ ذ (اِخذ) بالکسر اعی که

بر پہلوئے شتر کنند وقت خوف بیماری ۔ و بالضم و الکسر سیرت و منه ذهبوا و من اخذ اخذهم برفع ذال و نصبها و من اخذ اخذهم رفتند ایشان و آن کس که بر سیرت ایشان بود و اختیار خوی ایشان را و حکی ابو عمرو استعمل فلان علی الشام فما اخذ اخذ یعنی اختیار نکرد حسن سیرت را که بر او واجب بود و نیز گویند لو کنت منا لاخذت باخذنا یعنی اگر از ما می بودی می گرفتی خوی و عادت ما را

(نجوم الاخذ) بالفتح منزلهای ماه است یا شهاب که بدان مسترقین سمع را می زنند

(اخذ) بضمتین آشوب چشم

(اخذة) بالضم افسون است مانند سحر یا مهره افسون که بدان زنان عرب مردان را مانند قفل پیش زنان دیگر بند کنند ۔ و اخذة النار زمان اندک پس از نماز مغرب و منه ما بدر بذلک اخیذة النار ۔ مبادرت کن در اندک بعد نماز مغرب با آتش گرفتن و زعم عربان آنست که اندک بعد نماز مغرب یک ساعت است و آتش از آتش زنه دران ساعت زود در میگیرد

(اخیذ) اسیر بندی و گرفتار و پیر و مسافر ۔ اخیذة مونث آن

(اخاذة) آبگیر شبه خانه که فراهم می آید آب باران در آبگیر و زمینی که آن را عطا کند برای خاص خود و زمینی که آن را امام بخشد و منه ملک کسی نباشد

اخاذ و اخاذات جمع اخذ بضمتین جمع الجمع

(آخذ) کصاحب شتر بچه فربهی آن شروع شده باشد یا دندان بر آمدن آن شروع گردیده باشد و نیز شیر بچه وقت خوردن زبان را بگزد از شدت ترشی

(ماخذ الطیر) دامها و جز آن که بدان مرغان را صید کنند

(ن) اخذت الشیء و به اخذا و تاخاذا ۔ گرفتم این چیز را و امر از این فعل خذ آید و جوبا در اصل اوخذ بود همزه را حذف کرده اند بر خلاف قیاس و همین حال است کل و مر از اکل و امر گویند خذ عنک ای خذ ما اقول ودع عنک الشک یعنی بگیر به دیده آنچه میگویم و بگذار از خود شک ۔ و در اخذت ذال را تا بدل کرده در تا ادغام میکنند و بعضی ذال را ظاهر میکنند و این کم است ۔ و اخذ بالکسر گیرایی اسم مصدر است لثان و اخذ فلان فلانا اخذا ۔ و بیدی نما جنت و کشت و بست و گرفتار کرد فلان کس فلان را ۔ و آخذ بندی گیرنده لغت استاذ است ۔ و آخذ فلان بذنبه مجهولا بند کرده شد و پاداش داده شد بر گناه خود ۔ و اخذ بالفتح پاداش اسم است از ان ۔ و اخذت علی ید فلان ۔ باز داشتم او را از آنچه که خواسته بود ۔ و اخذ یقول کذا آغاز کرد چنین گفتن ۔ و اخذ البعیر اخذا بالکسر داغ کرده پهلوی شتر را از خوف بیماری آن ۔ و اخذ الشاذب

اخذا ۔ کم کرد و برید موی برت را ۔ و از این است آنچه در مغرب مذکور است که در مسائل خیار روایت آمده الاخذ من عرف الفرس لیس برضی یعنی بریدن موی یال اسب دلیل رضامندی مشتری نیست شرا

(س) اخذ الفصیل اخذا ناگوار شد شتر کره از شیر ۔ و اخذ الابل دیوانه شد شتر ۔ و اخذ الرجل مبتلا شد مرد با آشوب و درد چشم ۔ اخذ ۔ کلفت مرو ر در سید لغت است از ان

(ل) اخذ اللبن اخوذة ترش گردید شیر

(آخذه بذنبه مؤاخذة) گرفت و عقوبت کرد او را بر گناه ۔ و عامه این را واخذه بواو گویند

(اخذ اللبن تاخیذا) ترش کرد شیر را ۔ و اخذت زوجها بند کرد شوهر خود را با فسون تا نزد زنان دیگر نرود

(موتخذ) سر فرود آمده از زرد و فروتنی کننده

(اتخذوا فی القتال) گرفتند بعض ایشان بعض را در جنگ ۔ و اتخذه گرفت آن را و اصل آن ائتخذ بود همزه را بیا و یا را بتا بدل کرده ادغام نمودند بر خلاف قیاس و همچنین است حال دیگر منصرفات آن و نزد بعضی تا اصلی و مجرد آن تخذ یتخذ و مصدر تخذ است و از نجا ست که بعضی در آیه لا تخذت علیه اجرا لتخذت خوانده اند

(اِسْتَخَذَ اَرْضًا) زمین را
بهر خود گرفت ز باب تا را سین بدل
کرده چنانکه سین را تا در تَخِذَ بمعنی گرفتش
یا را تا اخذ همزه را حذف کرده یا
استخذ یک تا را افگنده
(مُسْتَأْخِذ) سرفرو آرنده از درد
فروتنی کننده از جهت بیماری مرادف
مستاخذ بدال مهمله است و نیز بمعنی
موی دراز

اخ ر (آخِر) کَکَتِف مطرود و دور
از خیر در دشنام گویند اَبْعَدَ اللّٰهُ
الْاٰخِرَ یعنی دور دارد خدای تعالی این
مطرود و دور از خیر را
(اُخُرٌ) بضمتین پس ضد قدم گویند
شَقَّهُ اُخُرًا و مِنْ اُخُرٍ دریده آنرا
از پس وَجَاءَ اُخُرًا آمد پس همه
(آخِرَة) کَقَرَبَة مهلت و لنشته منه
اِبْتَعْهُ بِاٰخِرَةٍ فروختم آنرا بمهلت
ونسیه
(آخِر و اٰخِیرٌ) پسین ضد نخستین
آخِرَة مونث آن و پس گویند جاء
آخِرًا و اَخِیرًا یعنی آمد پس همه و
و بمعنی غائب اَوَاخِر جمع و نیز آخر
بمعنی باقی مانده بعد فنا همه چیز
و این از صفات باریتعالی است و
آخِرُ الرَّحْلِ و آخِرَتُهُ دنباله
پالان که راکب بدان تکیه زند و
آخِرَةُ الْعَیْنِ دنباله چشم و اَتَیْتُكَ
آخِرَ مَرَّتَیْنِ و آخِرَ مَرَّتَیْنِ آمدم
ترا بار دوم
(آخِر بمعنی آخری) آن جهان
(آخِرَانِ) دو پهلوان شتر که متصل ران است
(آخِرُونَ) دیگران آخرون جمع آخر

اُخْرَى و اُخْرَاةٌ مونث آن اُخْرَیَاتٌ
و اُخَرُ جمع و اُخَرُ غیر منصرف آید
قال اللّٰه تعالی فَعِدَّةٌ مِنْ اَیَّامٍ اُخَرَ
زیرا که بر افعل تفضیل که با من مستعمل نشود
مادامیکه نکره است تذکیر و تانیث و تثنیه
و جمع در ان یکسان است گویند مررت
برجل افضل منک و برجلین افضل
منک و برجال افضل منک و بامرأة
افضل منک و بامرأتین افضل منک و
بنساء افضل منک هرگاه الف و لام بران
داخل شود یا آنرا اضافت نمایند و تذکیر
و تانیث و افراد و تثنیه و جمع تابع موصوف
خود باشد گوئی مررت بالرجل الافضل
و بالرجلین الافضلین و بالرجال الافضلین
و بالمرأة الفضلی و بالمرأتین الفضلیین
و بالنساء الفضل و همچنین مررت
بافضلهم و افضلیهم و بفضلاهن و
بفضلیهن و نیست اُخَر مطابق ضابطه
مذکور زیرا که بدون من و اضافت
و الف و لام مونث و جمع آید گویند
مررت برجل آخر و برجال آخر و آخرین
و بامرأة اخری و نسوة اُخَر درین صورت
اُخَر معدول از آخر من یا از الآخر
خواهد بود و آن صفت است پس سبب
اجتماع دو سبب که عدل و صفت است
غیر منصرف باشد
(آخُر) کآنک شهریست بدهستان
و از انجاست اسمعیل بن احمد و عباس
بن احمد بن فضل
(اَخَرَة) محرکة و بضمها و له و آخره
بالکسر و الضم و اِخِرِیّ بکسرتین
و اُخْرِیّ بضم همزه پسین گویند جاء اَخَرَةً
و بِاَخَرَةٍ و اُخْرِیًّا و اِخِرِیًّا و آخِرِیًّا

پس آمد از همه وَمَا عَرَفْتُهُ اِلَّا بِاَخَرَةٍ
و اَخِیرًا و اُخُرًا بضمتین و اُخْرِیًّا و
اُخْرِیًّا و اِخِرِیًّا و آخِرِیًّا نشناختم
مگر پس از همه
(لَا اَفْعَلُهُ اُخْرَی اللَّیَالِی یا اُخْرَی الْمَنُونِ)
نخواهم کرد این کار را هیچگاه و نخواهم کرد تا
آخر زندگانی و اُخْرِیُّ الْقَوْمِ کسیکه
در آخر قوم باشد و جَاءَ فِی اُخْرَیَاتِهِمْ یا اُخْرَیَاتِهِمْ
یا و اَخِرِهِمْ آمد پس از ایشان
(مِئْخَار) بسیار درنگ کننده و درخت
خرما که باقی ماند ثمر آن تا آخر سرما و آخر
ایام در وآن
(مُؤْخِرُ الْعَیْنِ و مُؤْخِرَةُ الْعَیْنِ)
بکسر الخاء و فتحها فیهما دنباله چشم و
اِنَّ لِكَ مُؤْخِرُ الرَّحْلِ و مُؤْخِرَتُهُ
گویند نظر الیه بمؤخر عینه او
بمقدم عینه دید او را بدنباله چشم
یا بکنج چشم
(اَخَّرَ تَاْخِیرًا) سپس گذاشت و
سپس ماند لازم است و متعدی
(مُؤَخِّر) بنا للفاعل سپس گذارنده
چیزها و نهنده آنها بجای آنها
و این از صفات باریتعالی است و
و مُؤَخَّر بنا للمفعول سپس چیزی
خلاف مقدم گویند ضرب مقدم رأسه
مؤخره رأسه و مُؤَخِّرُ الْعَیْنِ
و مُؤَخِّرَةُ الْعَیْنِ بکسر خاء و فتحهما
دنباله چشم و کذلک مُؤَخَّرُ الرَّحْلِ و
مُؤَخِّرَتُهُ دنباله پالان
(تَاَخَّرَ) سپس ماند و درنگ کرد
(اِسْتَاْخَرَ) مرادف تاخر است

اخ ف (اُخَیْف) کزبیر نام پدر
کعب بن عنبر است و این اسم جد وطن احمد

ست و درین صورت موضع گران خ ساکن باشد

اخ ن (آخن) جامه که خطوط داشته باشد و کتان رومی و بیچاره

(آخِینَه) توسها

اخ و (اخ واخ واَخو واَخًا و اَخوة) برادر نسبی و دوست همنشین اِخوَن و آخاء و اِخوان و اُخوان و اِخوَة و اُخوَة و اُخُوَّة جمع و گاهی لفظ اَخ در معنی شاکل و مشارک در امری آید چنانکه گویند هذا الثّوب اخو ذاک و از اینجاست که یکی از دو ضد را اخ ضد دیگر خوانند چنانچه درین قول ترکته باخی الخیر گذاشتم او را به برادر خیر که شر است و یقال لا اخا لک بفلان یعنی نیست فلان برادر تو

(اُخت) خواهر و تائی آن عوض واو محذوف ست نه برای تانیث اَخَوات جمع

(اَخَوِی) منسوب ست بسوی اخ و اخت و گاهی در اخت اُختی هم گویند آخِیَّة کَرَاضِیَة و بمد و آخِیَة بالتخفیف کاهینه چوبکی یا رسنی یا دوالی باشد هر دو طرف آن در دیوار یا در کوه یا در زمین نیک فرو برده شود و میان آن دو حلقه باشد که بیرون باشد و چهارپایه را بدان بندند اَخایا و اَواخی جمع و نیز آخیه طناب خیمه و حرمت و عهد گویند لفلان اَواخی و اسباب توعی برای فلان سائل و اسباب ست که رعایت کرده میشود و نیز گویند له عندی آخِیَة او را نزد من وسیله و حرمت است و بمعنی بقیه هم آمده چنانچه گویند فلان آخیة آباء زید یعنی فلان بقیه پدران زید است یعنی از پدران زید کسی بغیر وی لسوی او زنده نمانده است

(اُخَیَّان) کعلیان کوه است

(ن) اَخَوتُ اُخُوَّةً برادر شدم و منه ما کُنتُ اَخًا و لقد اَخَوتُ نبودم برادر کسی هر آئینه برادر شدم و آخَیتُ بمعنی اَخَوتُ ست یعنی برادر شدم

اخاء مُؤاخاةً و اِخاءً و اِخاوًا و وِخاءً و وِخاوَةً برادر و دوست شدم او را و واخاه بواو بمعنی آخاه لغت ضعف ست

(آخَیتُ لِلدّابّة تَأخِیَةً) آخیه ساختم برائی چهارپایه و در نهایه ست که در بعض کتب عرب آمده اَخّی الرَّجُل نشست مرد بر پای چپ استاده داشت پای راست را

(تَآخَیتُ) برادر شدم و تَأخَّیتُهُ اخًا برادر گرفتم او را یا برادر خواندم او را و تَأخّیتُ الشّیءَ قصد این چیز کردم و صواب آن تحریتم

(تَآخِی) برادری کردن دو گروه با هم

ادب (ادب) بالفتح شگفت و عجیب و بحرکه زیرکی و نگاهداشت حد هر چیز آداب جمع و علم ادب عبارتست از علمی که بدان خود را از خلل در کلام نگاه دارند و آن دوازده قسم ست هشت اصول برین تفصیل علم لغت و علم صرف و علم اشتقاق و علم نحو و علم معانی و علم بیان و علم عروض و علم قافیه و چهار فروع بدین نمط علم رسم الخط و علم قرض الشعر و آن علمیست که امتیاز کرده میشود بدان میان اشعار سالم و غیر سالم از عیوب و علم انشای نثر از خطب و رسائل و علم محاضرات یعنی علم تواریخ و بعضی این را مشتق از ادب که بمعنی خواندن بضیافت ست گفته اند زیرا که این علم میخواند مردم را بسوی محامد و اَدَب البحر بسیاری آب دریا

(اَدَبی) کعربی نام کوهی ست

(اُدُبَة) بالضم شگفت و عجب و طعام مهمانی یا طعام کدخدائی

(مَأدَبَة) بفتح الدال و ضمها طعام مهمانی یا طعام کدخدائی و مَآدِب جمع

(ض) اَدُبَ اَدَبًا و اَدابَةً زیرک نگاهدارنده حد هر چیز شد و اَدیب زیرک نگاهدارنده حد هر چیز لغت ست از ان اُدَباء جمع

(ض) اَدَبَهُ اَدبًا بالفتح مهمانی خواند او را و آدَب بمهمانی خوانده لغت است از ان و اَدَبَة محرکة طعام جمع مهمانی یا طعام عروسی ساخت

(آدَبَهُ اِیدابًا) بمهمانی خواند او را و مُؤدِب بمهمانی خوانده لغت است از ان و آدب البلاد پر کرد شهرها را بعدل

اَدَّبَهُ تَأدِیبًا ادب آموخت او را

(تَأدَّبَ) ادب آموخت

(اِستَأدَبَ) ادب گرفت مرادف تَأدَّب ست

ادد (اَدّ و اِدّ) بالفتح و اِدَّ و اِدَّة بکسرهما عجب و شگفت و بلائی عظیم و کار سخت و زشت آداد و اِداد کعنب جمع و منه قوله تعالی لقد جئتم شیئًا اِدًّا ای منکرًا و نیز اَدّ و اِدّ غلبه و قوت

(اُدّ) بالضم نام پدر قبیله ایست از یمن و آن طابخة است

(اُدَد) کعمر مصروفا و اُدُد بضمتین پدر قبیله ایست

(آدّ) غلبه و قوت

(اَدِیل) ناله و فریاد و نیز از اتباع شدید ست گویند شدیدٌ اَدِیدٌ

(ن) اَدَّ البعیرُ اَدًّا آواز گردانید شتر در جوف و اَدَّت النّاقة نالید ناقه از جدائی بچه و اَدَّ الشّیءَ دراز کشید این چیز را و اَدَّ فی الارض سیر کرد در زمین

(ن ص س) اَلاٰنّه الداهِیَةُ اَدًّا سیه و بلا
(تَاْدَدَ) سختی بود در چیزی ادر
(اُدْرَة) بالضم و اَدَرَة محرکة بیماری
ست که بسبب شگافته شدن پوست
تنگ زیر پوستی که بران موئی زهارست
روده در آوند خایه افتاده باشد و در
فارسی آنرا وبه گویند و آن میشود
نگرد جانب چپ یا بیماری فتق ست
که در یکی از دو خایه رسیده باشد
(خُصیةٌ اَدْراء) خصیه کلان بدون
فتق
(ص) اَدِرَ الرَّجُلُ اَدَرًا بیماری
آدره برآورد مرد و آدَر و مَادُور
و به خایه لغت ست ازان آدر بالضم
و مَادِیر جمع و یقال قوم آدر
و مَادِیر

ادف

(اُداف) کغراب نره و گوش و همزه آن
بدل از واو ست از وَدَفَ الماءُ ای
بچکید و مذکورست بجائی خود
(اُدفیة) کاثفیة کوهی ست مرینه
قشیر را
(اَدْفُوَة) بضم همزه و فتح آن دیهست
نیز اسکندریه و نیز شهریست
کوچک در صعید مصر مابین اسوان
واسنی وازانجاست امام محمد ادفوی
نحوی مفسر که تفسیرش در چهل جلد
ست و پدرش علی نام داشت ونیز
ازان ست جعفر که اوراعبدالله بن
ثعلب بن جعفر فقیه گویند و گاهی
دال او فوه را بذال و گاهی بتا هم بدل
کنند

ادل

(اِدْل) بالکسر دردی که در گردن
بهم رسد و هرچه بدان گران باردو
دوشیر خفته و ترش شده واَدَلَه مثله
یقال جاء نا بإدْلةٍ ما تُطاق حمضًا
آورد ما شیر ترش که روی در هم کشیده
میشوا از ترشی آن
(ض) اَدَلَ الجرحُ بیفتاد پوست
ریش خشک و به شد و اَدَلَ اللَّبَنَ
جنبانید شیر را تا دوغ گردد و اَدَلَ
الشَّیءَ گران بار رفت بااین چیز

ادم

(اَدَم) بالفتح پیشوای قوم در رو گاه
آنها که شناخته شوند و گویند هو اُدْمُ
اهله واُدمتهم و ادامهم در رو گاه
اهل ومقتدای آنهاست
(اُدُم) بالضم هرچه اصلاح طعام کند
چون سرکه و نمک و امثال آن
بفارسی آنرا نان خورش گویند آدام جمع
(اَدَم) محرکه قبر و حرمای است
که آنرا بزنی هم گویند و موضعی ست
نزدیک ذی قار و موضعی ست نزدیک
عمق و دیهیست در صنعا و ناحیه ست
نزدیک هجر و ناحیه ست از عمان
(اُدْمَة) بالفتح رو گاه قوم ومقتدای
آنها که شناخته شوند بدو و اُدْمَه
بالضم خویشی و وسیله و آمیزش
و موافقت و گندم گونی آدمیان و
رنگیست از رنگها شتر که مائل بسیاهی
یا مائل بسپیدی باشد یا آن سپیدی
خالص ست یا رنگیست از رنگهای
آهوان مائل بسپیدی بود و در نهایه
ست که اُدْمَه در شتران عبارت
از سپیدی موئی و سیاهی چشم ست
بعیر آدم و ناقة اَدْماء لغت است
الشان
(اَدَمَة) محرکه رو گاه قوم و پیشوای آنها
وخویشی و وسیله و جانب درونی
پوست که ملصق بگوشت ست یا جانب
بیرونی پوست که رستنگاه موئی باشد
وپوست ظاهری سر و باطن زمین
(اِدام) ککتاب نان خورش و در
ادام بودن گوشت میان فقها اختلاف
ست و آدِمَه و آدام جمع بود و روگاه
قوم و مقتدای آنها و هو موافق و سازگار
و نام زنی و چاهی ست بیک منزل
از مکه
(اَدام) کسحاب موضعی ست
(اِدام) اشدا ادیم فروش
(اُدَیم) موضعی ست در بلاد هذیل
و نام اسپ ابرش کلبی و چرم سرخ
یا چرم دباغت یافته آدمه و اُدُم
بضمتین و آدام جمع و اَدَم محرکه اسم
جمع بود و ادیم النهار تمام یا روشنی
آن بود و ادیم الضحی اول چاشت بود و
ادیم السماء ظاهر آسمان بود و
ادیم الارض روی زمین
(اُدَیم) کزبیر موضعی ست نزدیک
تثلیث
(اُدَیمة) کجهینه نام کوهی
(آدم) پدر آدمیان و آن ابوالبشر
علیه السلام ست و نادرست در ان قدم
بالقصر اوادم جمع و نیز نام
محدثی بوده که اورا ابوبکر احمد بن
آدم الادمی گفتندی
(اَدَمان) محرکة درختیست و
پوشیدگی و سیاهی تند خرا بن
(اُدمی) کاربی [illegible] بالف ولام نیز
موضعی ست
(ایلة امه) زمین سخت با سنگ

اَیادِیهم جمع بزعم صاحب قاموس
وجوهری گفت که ایادیم واحد ندارد
(اَدِیم) کنکلیم زمین ست مابین سراة
و تهامه و یمن و موصلی ست نزدیک
و اوسی القرنی
(اُدَمام) بالضم شهری ست
(ض) اَدَمَ بینهم اَدمًا اصلاح
کرد میان آنها والفت داد ٭ و اَدَمَ
الخبزَ آمیخت نان را بانان خورش
٭ ادیم و مأدُوم لغت ست ازان
واز لفظ مأدُوم در قول اطعمتک مَا
دُومِی عند مرادست بطریق مجاز یعنی
آدروم پیش تو عند خود را ٭ و اَدَمَ
القومَ نام قوم را بنان خورش آمیخت
(ن) اَدَمَهُم مقتدا و روگاه آنها گردید
(س ک) اَدِمَ اُدمَةً بنگ ادمه
شد ٭ اَدِمَ لغت مذکرست ازان
اُدم و اُدمان جمع ٭ و اَدماء
لغت موث و کمتر آید اَدمانة و
اُدم جمع
(آدَمَ بینهم اِیدامًا) اصلاح کرد
میان آنها والفت داد ٭ و آدم الخبزَ
آمیخت نان را بنان خورش ٭
و آدَمَ الاَدِیمَ) ظاهر گردانید اَدَمه
خود را
(رَجُل مُؤدَم مُبشَر) مرد دانا
و تجربه کار ٭ بدین قیاس ست اِمرأة
مُؤدَمة مُبشَرة
(اَدَّمَ الخبزَ) بسیار آمیخت نان
با نان خورش
(اِیتَدَمَ الخبزَ ایتدامًا) نان را
با نان خورش آمیخت ٭ و اِیتَدَمَ
العُودُ طراوت گرفت چوب اول

(مُؤدِن) المکرم کوتاه گردن ست و
مؤدن و آن مذکورست در ودن ٭ و
(ن) اَدَه اَدهًا محرکه فرا سم آمده
کار قوم ادو
(اَداة) بالفتح دست افزار اَدَوات
جمع
(اِداوة) بالکسر مطهره یعنی آب
دستان اداوی جمع ٭
(ن) اَدَتِ الثمرة اُدُوًّا رسیده و
رسیده شد میوه ٭ و اَدَوتُ له
اَدوًا بالفتح فریب دادم ورا ٭ و اَدَو
الذئبُ یأدُو للغزال یعنی گرگ
مے فریبد آهو بره را تا بخورد
(تَأدّی) گرفت برای دفعه حادثه
زمانه ادوات و اسباب آنرا
(تَآدی) بمعنی تأدی ست اُدی
(اِداء) بالکسر بند خیک
قطع الله اَدَیه ببرد خدا هر دو
دست والعضی ست در یدیه
(اَدِی) کردن آوند خرد و خیک خرد
یا آوند میانه و خیک میانه و مرد سبک
و چالاک و مال اندک اَدِیَّة موث
آن گویند غنم اَدیّة ای قلیلة ٭ و جای
فراخ و در بعضی یدی هم آمده و
مذکور خواهد شد ٭ و آمادگی گویند نحن
علی اَدَی لصلوة ما بر آمادگی نمازیم
(اُدَیّ) کسمی نام جد معاذ بن جبل
ست رض
(اُدَیّة) کسمیة نام پدر عروه شاعر
(اَدِیّ) نام پدر مالک تابعی
(ض) ادی اللبنُ اُدیًّا سطبر شد
شیر تا چغرات گردد ٭ و ادی الشیئ
بسیار شد این چیز ٭ وا [illegible] ی [illegible] تمام

صالح شد خیک که شیر دران جنبانیده
شود برای بر آوردن مسکه ٭ و اَدَیتُ
له فریب دادم ورا مرادف ادوت
ست که گذشت
(آداه علی فلان ایداءً) یاری
داد اورا بر فلان ٭ و آدی الرجلُ
قوت گرفت مرد بسلاح و قوت داد
لازم ست و متعدی منه الحدیث یخرج
من قبل المشرق جیش آدی
شیئ و اَعدّه یعنی لشکری قوی تر و بسیار
مُؤدی مرد مسلح لغت ست ازان ٭
و آدی للسفر آماده شد برای سفر
مُؤدِی لغت ست ازان ٭ و آدی
القوم بسیار شد قوم در جای
ایفراعی و ارزانی ٭ و آدی المال
صاحبه بسیار شد شتران یا مال
دیگر پس عاجز گردانید صاحب خود
را از محافظت و تیمار
(اَدّاه تأدیة) رسانید آنرا ٭ و ادّی
الامانة والدّین رسانید و گزارد
امانت و وام را ٭ اَداء اسم مصدرست
ازان ٭ و هو آدی للامانة من
غیره او امانت گذارنده ترست
از وی ٭ ن اسم تفضیل ست ازان
حذف زوائد بر خلاف قیاس
تأدّیت الیه من حقه رسانیدم
او را حق وی ٭ و تأدّی الیه الخبر
رسید بوی خبر
(استأدی الامیرُ علیه) یاری و
نصرت خواست از امیر بر وی ٭ و
استأدی فلانًا مالًا مصادره کرد
بر فلان و گرفت ازوے مال را اذج
(اَیذج) شهرست در کردستان

(ن) آذج) شراب بسیار خورد و اِذْوَد
(ن) اذ الرَّجُلُ لِیُسِیغَهُ الشَّوٰی
اذّاً برید مرد بشمشیر خود این چیز را و
و سیفٌ اذوذ شمشیر بران لغت
ست ازان و شفرۃ اذوذ بدون
تا کار و بسیار برنده

(اِذْ) مبنی بر سکون اسم زمان ست
در حق آن اضافت ست بسوی جمله
فعلیه باشد یا اسمیه و استعمالش بر چهار
وجه ست یکی آنکه بر زمان ماضی دلالت
کند و درین هنگام اکثر ظرف واقع شود
چنانچه درین آیه فقد نصره الله اذ
اخرجه الذین کفروا یاری داد
او را خدا وقتیکه کافران آهنگ اخراج
او کرده بودند از مکه و گاهی مفعول
بواقع شود چنانکه درین آیه واذکروا اذ
کنتم قلیلا ـ یاد کنید آن وقت که بودید
شما اندک و گاهی بدل از مفعول آید
چنانچه درین آیه واذکر فی الکتاب
مریم اذ انتبذت من اهلها یاد کن
در قرآن قصه مریم را یعنی آن وقت را
که مریم دور شد و کناره گرفت از خانه
و قوم خود و لفظ اذ بدل اشتمال ست از
لفظ مریم و گاهی لفظ دیگر بسوی او مضاف
میشود چنانکه درین آیه ربنا لا تزغ قلوبنا
بعد اذ هدیتنا ـ ای پروردگار ما مگردان
دلهای ما را پس از آنکه راه نمودی ما را
و اکثر مضاف بسوی اذ لفظی بود که بمعنی
وقت باشد ـ مانند یوم و حین و لیل و
ساعة و امثال آن و درین صورت
جمله را که لفظ اذ بسوی مضاف
ست حذف نمایند و اذ را مکسور منون
خوانند چون یومئذ و حینئذ و

وجه دوم آنکه بر زمان مستقبل دلالت
کند چنانکه درین آیه یومئذ تحدث
اخبارها یعنی هرگاه جنبانیده شود
زمین و بیرون افگند مردگان را و هر چه
دران مدفون ست و گویند مردم چیست
زمین را آنگاه خواهد گفت زمین اخبار
خود را که جنبیدن و بیرون آوردن
و فایش از ظلان حجت ست چون این همه
در روز قیامت خواهد بود و معنی یومئذ
درینجا مستقبل باشد و وجه سیوم آنکه
افاده معنی تعلیل کند چنانچه درین آیه
لن ینفعکم الیوم اذ ظلمتم و سود
ندارد کفار را امروز که روز قیامت ست
آرزو و پشیمانی چه ظلم کرده بر نفوس
خودها در دنیا و وجه چهارم آنکه
افاده معنی مفاجات و ناگهانی نماید
لیکن لازم ست درین هنگام که لفظ اذ
بعد لفظ بینا و بینما واقع شود کما فی
قول الشاعر استقدر الله خیرا وارضین
به فبینما العسر اذ دارت میاسیر
و میان علماء اختلاف ست که لفظ اذ
هرگاه بعد بینا و بینما واقع شود ظرف زمان
ست یا ظرف مکان یا حرف مفاجاة
یا حرف زائد برای تاکید و لفظ اذ معنی
شرط نمی آید مگر آنگاه که لفظ ما آخرش
پیوندد درین وقت شرط و جزا را مجزوم
گرداند چون اذ ما تفعل افعل هرگاه
کنی کنم

(اذا) اسم ست مبنی بمعنی مفاجاة آید
و درین صورت خاص ست بجمله
اسمیه و محتاج بجواب و جزا نبود و در
ابتدای کلام واقع نشود و بر زمان
حال دلالت کند چنانچه گویند خرجت
فاذا الاسد بالباب بیرون آمدم
پس ناگاه شیر بود ست و در اذا بمعنی
مفاجاة میان علماء اختلاف ست نزد
اخفش حرف ست و نزد مبرد ظرف مکان
و نزد زجاج ظرف زمان و گاهی بمعنی
غیر مفاجاة آید و درین صورت اکثر ظرف
متضمن معنی شرط بود و خاصه بر جمله
فعلیه آید و بر زمان مستقبل دلالت کند
چون درین آیه اذا جاء اجلهم لا
یستاخرون ساعة ـ هرگاه بیاید
اجل ایشان تاخیر نمی توانند کرد آنرا
ساعتی و گاهی بر زمان ماضی دلالت
کند چنانچه درین آیه و اذا راوا تجارة
او لهوا انفضوا الیها چون دیدند کاروان
یا شنیدند آواز طبلی را که وقت رسیدن
کاروان می زنند متفرق گردیدند از
مجلس و رفتند بسوی آن و گاهی
برای حال آید چون بعد قسم افتد چنانچه
درین آیه واللیل اذا یغشی یعنی سوگند
بشب چون بپوشد عالم را بظلمت
خویش و درین آیه والنجم اذا هوی
سوگند بپروین چون غروب کند و میان
علما اختلاف ست در عامل اذا شرطیه
بعضی گویند که عاملش شرط ست و
بعضی گویند که عاملش آنچه که عامل
جزا و شرط ست از فعل یا شبه فعل الخ

(آذاذام) نام شهرست نواحی رومی اذدلن

(آذریون) معرب آذرگون فارسی
ست و آن آفتاب پرست باشد گل
آن تند و بزرگ و بهین و مدور و در وسط
آن برگ ریزه سیاه میباشد گرم و تر
ست و در قدیم اهل فارس آنرا در
دیدنش تعظیم و استشفا و درخانها

پراگندندی و آن بدئی عشق نسب لوت
(اُذاف) کغراب نره
(مَأذُف) کمقعد وهی ست بریک
منزل از حلب اذم
(اُذَیم الثعلبی) کزبیر صحابی بوده
اذن (اِذن) بالکسر دستوری و دانست
ومنه فعلهٔ باذنی واذنتنی گردان
کار را بدانست من
(اُذُن) وبضمتین گوش و مونث ست
(آذان) جمع ومنه جاء ناشراً اُذنیه
آمد و آوانده و گوش خور را لعی طامع
وامیدوار یقال لبست اذنی له یعنی
روی گردانیدم از وی یا تغافل نمودم و
قبضهٔ شمشیر و کمان و دسته و گوشه
هر چیز که بآن در دست گیرند و نام کوه
بنی ابی بکر بن کلاب و مرد سخن شنود
باین معنی واحد و جمع یکسان ست و
ذوالاذنین لقب انس بن مالک
ست و اُذُنا القلب دو گوشت پاره
ست بالای دل و اُذُن الحمار
گیاهی ست بیخ آن شیرین و مانند
گمزرهای بزرگ ست و میخورند آنرا
و نیز اُذن بضمتین کوهی ست و اُمّ اُذن
پشته ست بسماوه و بنو اُذن بطنی ست
آذان الارنب گیاهیست برگش شبیه
ببرگ بارتنگ کوچکتر گرم و خشک است
و آذان الثور گاوزبان ست گرم
و تر و مفرح و مقوی اعضای رئیسه است
آذان الجدی بارتنگ است
سرد و خشک و قطور آب آن جهت
درد گوش مفید ست و آذان
الدب گیاهیست گرم و خشک و
آذان الشاة گیاهی که آن را

لصیقی نامند و آذان الفیل گیاهی
ست برگش شبیه ببرگ بارتنگ گرم
و خشک ست و دو درم از بیخ آن
جهت ضرافیون نافع و آذان الغزال
آذان الشاة ست که مذکور شد و آذان
الفار گیاهی ست سرد و تر و ضماد آن
با آرد جو محلل ورم حار جلیم ست و
آذان العنبل - بیل گوش ست
و آن گیاهی ست که در مصر روید گرم
و خشک ست چون بیخ خشک آنرا
با آرد گندم و روغن کنجد و نمک
و خمیر مایه نان کرده هر روز هفت
مثقال تناول نمایند رافع بواسیر ست
آذان القسیس - همیشه بهار سرد
و خشک و قاتل اقسام گرم امعاست
(اِذن) اکنون در جواب این کلمه
آید اگر این کار چنان ست که تو میگوئی
و همزهٔ آنرا گاهی حذف نمایند و ذن
گویند و در حالت وقف نون آن بالف
بدل شود پس اذا گویند
(اَذَنات) محرکة کوههاست در
صحرای فیل تابیست سیل اذنه یکی
از آنها
(اُذُنَة) کهمزه کسی که هر چه بشنود تصدیق آن
کند
(اَذَنَة) بالتحریک برگ دانه و بچگان
شتران و گوسپندان و گیاه خشک
آذان جمع و نیز شهریست نزدیک
طرسوس و کوهی ست نزدیک مکه و نام
موضعی و وادی اذنه نام وادی
سیل عرمست و طعام لا اذنة
له طعامیکه رغبت بآن نباشد
(اُذُنات) نام پدر سلیمان محدث است

(اَذان) آگاهی و بانگ نماز و باین
معنی اسم مصدر تاذین ست مثل سلام
و تسلیم و اقامت نماز و اذانان
اذان و اقامت
(آذِن) کصاحب دربان و نیز
ضامن و قبول کنندهٔ کاری بر خود
(رجل اُذانی) بالضم مردیکه گوش
او بزرگ و پهن باشد
(آذَن) مرد کلان گوش و کبش
آذن و نعجة اَذناء گوسپند نر و میش ماده
دراز گوش
(اَذون) کصبور موضعی ست و ری
(اَذین) کامیر گوش و دانست و
دستوری و آگاهی و بانگ نماز و
موذن و ضامن و قبول کننده
کاری بر خود و جائیکه بانگ نماز از هر
جهت در آنجا شنوده شود و نام جد پدر
محمد بن احمد بن جعفر ست و نیز نام پدر
منصور و نام جد علی بن حسن که محدث
بوده اند و باین هر دو معنی اخیر در
بعض نسخ قاموس لفظ آذین بمد
کآمین یافته شد و ابن اُذین
ندیم ابونواس بوده است
(آذِین) معرب آیین ست و آن
چهار چوب باشد که در وقت قدوم
پادشاهی یا وقوع امری عظیم در بازارها
و میدانها بزمین فرو برند و بفروش و
پرده‌ها و پارچه‌های کنده آنرا زینت دهند
(اُذَینَة) مصغر اذن که بمعنی گوش
ست و نام پادشاه عمالقه و نام وادی ست
(مُؤذَنَه) بفتح الذال نام مرغیست
(مِئذَنَة) بالکسر جای اذان و مناره صومعه
(س) آذی بالشیء اِذناً و اَذَناً

واذاناً واذانةً ـ وانست آنرا ومنه
قوله تعالى فأذنوا بحرب من الله و
رسوله يعنی بدانيد و واذن
لرائحة الطعام ـ آرزومند طعام گشت
واذن له فی الشیء اذناً واذيناً
اجازت و دستوری داد او را و ازان چنين
گويند ائذن لي على الامير ـ دستوری
ده مرا برفتن پيش امير قال الشاعر و
قات لبواب لديه دارها
تيذن فانی حموها وجارها
ای لتأذن بحذف اللام وكسر التاء
على لغة من يقول انت تعلم بالكسر
واذن اليه وله اذناً ـ بشنيد
درحاليكه شگفت آرنده بود يا عام است
(ن) اذنه ـ زد درگوش او و واذن
مجهولاً بدو گوش گرفتار شد و واذن
العشب ـ خشك شدن گرفت گياه
(آذن ايذاناً) اعلام كرد واذان
گفت و آذنه ـ بشگفت آورد او را
و بازداشت او را و درگوش او زد و
آذنه الامر وبه ـ آگاه كرد او را
بدان امر
(اذن تاذيناً واذاناً واذيناً)
اذان گفت و واذن تاذيناً ـ بسيار
اعلام كرد و واذن فلاناً ما يكره
او را و بازداشت او را از نوشيدن
آب و اجازت داد او را بر كاری
و واذن النعل وغيرها ـ گوشه
ساخت برای كفش و جز آن
(استاذنه) دستوری خواست از وی
(تاذن) سوگند ياد كرد و آگاه نيد و
منه قوله تعالى واذ تاذن ربكم
يعنی وقتيكه اعلام كرد پروردگار شما و

تأذن الامير فی الناس ـ منادی
كرد امير در مردم به تهديد

اذی

(اذی) رنجش و پليدی و خس و
خاشاك و سنگ راه و جز آن
و موی و نجاست سر كودك كه روز
هفتم از ولادت ستره ميشود
(اذاة) رنجش
(ناقة اذية كفرحة وبعير آذی) آنكه
بالطبع قرار نگيرد در جايی بی آنكه او را
دردی يا مرضی باشد
(اذی) به تشديد و تخفيف مرد بسيار
متاذی شونده و بسيار ايذا رساننده
از لغات اضداد است
(اذية) رنجش
(آذی) موج دريا مثله آذی جمع
بود بر وزن فاعول او اذی جمع
(س) اذی به اذی واذاءً
رنجيده و متاذی شد بآن
(ايذاء) رنجانيد يقال آذی اذی
واذاة واذية ولا يقال ايذاءً
(تاذی به) رنج كشيد و آزرده شد
ازوی

ارب

(ارب) بالفتح ما بين سبابه و وسطی
(ارب) بالكسر زيركی و مكر و زشتی و شر
و بدی و عقل و دين و فرج و حاجت
و عضو آداب و آداب بقلب جمع
و گويند السجود على سبعة آداب
و آراب ـ پيشانی و دو دست و دو قدم
و دو زانو و نيز آداب آبها كه بر اعضا
ظاهر شود و گويند خرج فلان آداب يعنی
برآمد بر اعضائی او آبها
(ارب) بالضم بچه های گوسپندان
و گاوان وقتيكه از شكم مادر برآمده باشند
وزيركی
(ارب) محركة حاجت و عقل
(اربة) بالكسر زيركی و حيله و حاجت
و فرج
(اربة) بالضم حاجت و گره يا گرهی
كه گشاده نشود و ما نكشايند و قلاده حلقه
آخيه كه در زمين محكم كنند و اسپ را
بدان بندند
(آراب) مثلثة الاول موضعيت
يا آبی ست
(اربان) بالضم فن و مذكور خواهد شد
در ع رب
(اربيان) بالكسر ملخ آبی كه بهندی
جهينگه خوانند و نوعی از تره
(اربی) بالضم اول و فتح دوم سختی و بلا
(اربية) ابن ران و قبيله مرد و منه
جاءنی اربية من قومه
(قد اربية) گرميه ديگ فراخ شكم
(ماآرب) كمنزل موضعيت در مين
كه در اينجا نمك خيزد
(مآربة) مثلثة الاء حاجت مآرب
جمع و در مثل است مأربة لاحفاوة
يعنی سبب اختيار اين امر حاجت است
نه شفقت و مهربانی
(ض) ارب العقد ـ محكم كرد آن را
و واربب فلاناً ـ زد بر ارب او
(س) ارب به اربا محركة
حريص گشت بآن و اربت معدته
فاسد گشت معده وی و ارب
الدهر ـ سخت شد زمانه و ارب
الرجل خوگر و بينا شد مرد بچيزی و
محتاج گشت و ساقط شد اعضای او
كه بريده شد ارب او و آرب خوگر

واما بچیزے لغت ست ازان ه و
اَدِبَت فِی یَدَیكَ وَاَدِبَت عَن
ذِی یَدَیكَ ساقط باد دستهائی تو
و اَدِبَت یَدَهٗ بریده شد دست او یا تهی
دست شد پس محتاج گشت بمال دیگران
ادب) اَرِبَ اِرَبًا وَاَرَابَةً. عاقل شد و
اَرِیب واَرِب. عاقل لغت ست ازان
(آرَبَ عَلَیهِم اِرْبًا) رسید وظفر یافت برایشان
(آرَبَ مُوَارَبَةً) مغلوب کرد و فریب
داد گویند فلانٌ یُوَارِبُ صَاحِبَهٗ
فلان فریب میدهد صاحب خود را ه
(مُوَارِب) لغت ست ازان
(اَرَّبَ تَارِیبًا) استوار کرد وحد
معین نمود وافزون کرد وکامل ساخت
وتمام نمود چیزے را ه و مُؤَرَّب) کامل
وافزون کرده شد لغت ست ازان
گویند اعطاه اللّٰه عُضوًا مُؤَرَّبًا داد ورا
خدا عضو کامل واستوار
(تَاَرَّبَ) بتکلف زیرک شد وانکار
نمود وسختی کرد گویند تَاَرَّبْتُ فِی حَاجَتِی
یعنی درشت وسخت شدم در حاجت خود
(اِستَارَبَ) مدیون شد ه مُستَارَب
بفتح الراء قرض دار لغت ست ازان ه
وحَبل مُستَارِب بکسر الراء رسن
سخت تافته ارت
(اُرتَه) بالضم موئی که بر سر نر باشد یعنی
آفتاب پرست میباشد
(اُرتَان) بالضم همزه وفتح الراء موضعیست
ارث (اِرث) بالکسر میراث واصل گویند
هو فی اِرثِ صِدق ای فی اصل
صدق ه و امر قدیم موروثی وبسته وعلم
اِذ ثبعین کذا او ناکسته وبقیه چیزے
(اُرثَه) بالضم خارست

(اُرثَه) بالضم مد فاصل میان دو زمین
اُرَث کصرد جمع ه و ریث سرخ و
سرگین آماده برای آتش افروختن
بوقت حاجت وزمین سهل ورنگیست
از رنگهائی گوسپند که نقطه سیاه با نقطه
سپید آمیخته باشد
(آرَث) گوسپند نر که نقطهائی سیاه
وسپید داشته باشد آرثَاء مونث آن
(اِرَاث) الکتاب آتش وآنچه بدان
آتش گیرند مانند سوخته وجز آن
(اَرِیث) الکریم آتش
(ن) اَرَثَ القوم اَرثًا. بالفتح
در غلانید بعض را بعض ه و ادث
النار. برافروخت آتش را
(اَرَّثَ القوم تَارِیثًا) بمعنی مجرد ست
که مذکور شد ه و اَرَّثَ النار کذالک
(تَاَرَّثَتِ النَّارُ) مشتعل شد آتش
ارج (اَرَج) محرکة واَرِیج واَرِیجَة
بوے خوش
(اَرَجَان) محرکة سعی در غلانیده
(اَرَّاج) کشداد بسیار دروغگو و
در غلانند ه.
(اَوَارِجَة) معرب آواره وآن
دفترے باشد که حسابهائی پراگنده
دیوانی را در آن نویسند
(اَرَّجَان) شهریست بفارس
(ن) اَرَجَ اَرجًا. در غلانید وبرانگیخت
(س) اَرِجَ الطیبُ اَرَجًا واَرِیجًا
واَرِیجَة. دمید بوئی خوش ه و
اَرِجَ الناس آواز بلند کردند مردم در گریه
(اَرَّجَ تَارِیجًا) در غلانید واد ارجه
بست ساخت
(مُؤَرِّج) بصیغه اسم فاعل ابو فید

عمرو بن حارث سدوسی که میان بکر و
تغلب جنگ برانگیخت ه و ارج
(مُؤَرَّج) بصیغه اسم مفعول شیر که بسه باشد
(اَرخ) بالفتح وبکسر گاو وحشی جمع
(اَرخَة) بالفتح ماده گاو وحشی
(اَرَخ) محرکة دهلیست به اَجَا
(اِرَاخ) الکتاب گاو وحشی
(اُرخِی) گاو نر جوان
(اُرخِیَّة) بچه بز کوهی
(ن) اَرَخَ الکتاب تاریخ نوشت کتاب را
(آرَخ الکتاب واَرَّخَه) بمعنی مجرد
ست ه و اُرخَه. بالضم وتاریخ اسم
مصدر ست ازان ه و صولی گفته تاریخ
هر شے غایت ونهایت آن چیز ست
وازینجا گویند فلانٌ تاریخ قومه یعنی
به او منتهی میشود شرف قوم وی ارد
(اَدَد) بالفتح دهلیست به بوشنک
(اُزد) بالضم شهریست بفارس
(اَرَدَستَان) شهریست نزدیک اصفهان
(اَرَدشیر) لقب بهمن بن اسفندیار
داراب ست از مجوسیان گویند چون
جدش گشتاسپ را البسیار دلیر وشجاع
دید بدین نام موسوم ساخت ومعنی ترکیبی
آن بفارسی شیر خشمناک ست اردخل
(اِردَخل) بخا معجمه بر وزن قرطعب
پر گوشت وفربه وند کوست در دمخل
ارر (اِرَاد) بالکسر دادَ بالفتح شلخ ما
درخت خار دار که آنرا بزمین زده نرم
کنند وتر کرده ونمک بران پاشیده
در زهران ماده شتر داخل نمایند تا مانع
تفاج دفع گردد
(اِرَّة) بالکسر آتش
(اَرَاد) کلمه ست که گوسپندان را

بآن خوانند
(اَدِیْوٌ) گیاہیم آواز فیزنده وقت قمار
و غلبه یا مطلق آواز
(مِئْزَوٌ) بسیار جماع کننده
(ن) اَدَّ النّاقة اَدًّا - عمل اداد
کرد بشتر باده شد و اَدَّ المُقَامِرُ آواز
کرد مقامر بغیبدگی وقت غلبه شد و نیز
اَدٌّ - راندن و دفع کردن و جماع نمودن
و پلیدی رقیق انداختن و آفتادن
آت و آتش افروختن
(اِسْتَدَّ) لستا باید ارز
(اَذْزَ الکلام) بالفتح پیوستگی و درستی
سخن و جمعیت
(اَذْز) و بضم درخت صنوبر اَذْزَة
یکی یا صنوبر نر یا درخت عرعر
(اَذَذ) محرکة درخت ارزن ارزه یکی
(اَذَزّ) کاشد و اَذَزّ کقتل و اُذُز
کقفل و اُذُز کطنب و اُزْز و اُزُو نیز
آمده و اَذُز کعضد برنج که دانه معروف
ست شد و ابو روح ثابت بن محمد
اَذْزی - و بعضی اُرْزی گویند محمد
بود
(اَذَزَة) شتر سخت قوی و شب
و درخت محکم بن
(اَذِیز) کگریم پ کنک که در شبها تیرها
بر زمین افتند مهتر قوم و روز سرد
(مَاذِز) کمجلس جای پناه
(ض ن ض) اَذَزَ اَذْزًا و اُذُوزًا
منقبض گردید از بخل و مجتمع شد و
ثابت گردید گوئی. اِنَّ فلانًا اذ اسئل
اَذَزَ و اذا دُعِیَ اهتز یعنی فلان تنگی
از و چیزی بخواهند منقبض میشود و
و قتیکه برای طعام خوانند او را خوش است

تیشود شد و آذِز کصاحب و اُزُوز
کصبور منقبض مجتمع و ثابت لغت ست
ان شد و اَذَزَتِ الحیّة پناه
گرفت ابسوراخ خود و بر گردید
بسوی آن و ثابت ماند در آن شد و منه
اِنَّ الاِسْلَامَ لَیَأْزِرُ اِلَی المَدِینَة
کما تأرز الحیّة الی جحرها شد و
اَذَزَتِ اللیلة سرد شد شب
اَذَزَ الوتد تأریزًا - ثابت گردانید
میخ را

ارس

(اَرْس) بالکسر اصل پاک
اَرِیس و آریسی کجلیس و ... اریس
کسکیت کشاورز آریسون و ادریسون
و اَدَارسه و اَرَادِیس و اَدَارس
جمع شد و نیز اَرِیس کسکیت امیر شد
و بئر اَرِیس - کامیر چاهیست بمدینه
نزدیک مسجد قبا
(ض) اَرَسَ اَرْسًا کشاورز گردید
اَرَّسَهُ تأریسًا - کار و خدمت فرمود
او را شد و نیز تأریس استاد کردن
(اَرْش) بالفتح دیت جراحات
اُرُوش جمع شد و طلب دیت و برپا
و خراش و خصومت ... بینهما ادش
یعنی میان آن هر دو خصومت و اختلاف
است و نیز نقصان ... پیدا شود
زیرا که آن نقصان سبب خراش و خصومت
است و معنی آنچه ... ...
... طلاع ... بیع و
... گویند ... ای الاَرْش
هو ... ... و نیز
اَرْش بمعنی ... ... و عطا کردن
... ...
(مَأْرُوش) مخلوق

(آرِش) کصاحب کوهیست
اَرَّشَ النار تأریشًا - برافروخت
آتش را شد و اَرَّشَ بَیْنَ القَوْمِ بدی
افگند در میان قوم شد و اَرَّشَ
الحرب - برانگیخت جنگ
اِئْتَرَشَ الخُمَاشَة - قبول ارش
نمود برای خماشه چنانکه استسلم للقصاص
یعنی گردن نهاد برای قصاص و خماشه
آن خراش ست که مر آنرا در شرع
ارش معین نباشد و یقال اُئْتَرِشْ مِنْ
خُمَاشَتِکَ - بگیر از و ارش خماشه خود

ارض

(اَرْض) زمین مونث ست
و هم جنس با جمع بدون واحد اَرْضَة
نگویند اَرَضَات و اَرَضُون و اَرْضُون
و آرَاض و اَرَاضِی جمع و اخیر
غیر قیاسی ست شد و اسفل قوائم ستور
و هر چه فرود و پست باشد و زکام و
لرزهٔ تپ لرزه شد و ابن الارض
گیاهیست مانند مو و میخورند آنرا
شد و ابن ارض - مرغی از نوعی
از ترها شد و اَرْض بُحُح دهیست
بجرین شد و لا ارض لک - کلمه
ذم ست مانند لا ام لک
(اُرْضَه) بالضم والکسر و اَرْضَة
کعنبة گیاه بسیار
(اَرَضَة) محرکة کرمک چوب خوار
که آنرا دیوچه گویند و در مثل است
هو آکل من الارضة - او خورنده تر
از دیوچه و در مثل دیگر هو اصنع من
اَرْضَة - او صانع تر ست از دیوچه
(مَأْرُوض) گرفتار مرض زکام
و کسیکه دیوانگی دارد و بسبب اهل زمین
یا جن و جنبانده سر و بدن مجدور

بدون قصد و چوبیکه خورده باشد آنرا
دیوچه
(اَرَاضُ) ککتاب پهنایان و فراخها
و بساط و سطر از پشم گوسپند باشد یا از پشم شتر
(رَجُلٌ اَرِيضٌ) کریم مرد متواضع
سزاوار خیر ج و نیز اَرِيضٌ یا رِيضٌ
شهریست یا وادی ست ج و عَرِيضٌ
اَرِيضٌ اتباع ست یعنی ثانی بمعنی اول
ست که پهناور باشد و باین معنی بدون
اول نیز آید یا اَرِيضٌ بمعنی فربه
است چنانکه گویند جَدْيٌ اَرِيضٌ
یعنی بزغاله فربه
(ن) اَرِضَتِ الْاَرْضُ گیاه ناک
شد زمین ج و اَرَضَتِ الْاَرْضُ بالفتح
زمین را گیاهناک و اُرِضَ فُلَانٌ
مجهولا زکام زده شده فلان و اُرِضَتِ
الْخَشَبَةُ اَرْضًا خورده شده چوب
از دیوچه
(س) اَرِضَتِ الْقَرْحَةُ اَرَضًا
ریمناک شد قرحه و فاسد گشت
(ك) اَرُضَتِ الْاَرْضُ پاکیزه
شد زمین و خوش آمد در چشم و سزاوار
خیر گردید و اَرَاضَةً اَرِيضَةً لغت
ست از آن
هو آرَضُهُم او سزاوارتر آنان
ست بآن چیز
آرَضَهُ اللهُ ایراضًا بازکام
گردانید او را خدای
آرَّضَ تَارِيضًا چرانید گیاه زمین
را و طلب نمود آنرا ج و نیز تاریض نیت
روزه کردن و آماده شدن برای روزه
و آراسته نمودن کلام و گران کردن
در وزن و اصلاح نمودن و زنک

کردن فرسودن کسی را و در مشک آب [illegible]
یا روغن ریختن برای اصلاح مشک
(تَاَرَّضَ لَهٗ) متصدی و متعرض مطلب
شد ج و نیز تَاَرُّض لازم گرفتن
زمین را و درنگی کردن آن قدر بالیدن
گیاه که ممکن شود بریدن آن
(اِسْتَارَضَتِ الْقَرْحَةُ) بمعنی ارضت
القرحة ست
(فَسِيْلٌ مُسْتَارِضٌ) نهال خرما که
مراو را بیخ در زمین رفته باشد و اگر بر
تنهٔ مادر خود روید آن را راکب گویند
(وَدِيَّةٌ مُسْتَارِضَةٌ) نهال خرما
که نو بر زمین رسته باشد

ارط

(اَرِطَ) ککتف بگیست مانند زنگ ارطی
(اَرْطَى) بالفتح درختیست که شکوفه آن
مانند شکوفه بید و برکش پهنا ست
و بر آن تلخ و مانند عناب و تر و تازه
آن را شتر میخورد و بیخهایش سرخ
ست اَرْطَاةٌ یکی و الف آن برای
الحاق ست پس در حالت نکره تنوین بشود
و در حالت معرفه یا الف آن اصلی ست
پس همیشه منون باشد یا وزن آن
افعل و محل ذکرش معتل لام ست
و بآن نامیده اند و کنیت کرده اند
اَرْطَيَات و اَرَاطَى و اَرَاطٍ جمع ج
وَاَرْطَوِيّ و اَرْطَاوِيّ شتری که
پیوسته خورد اَرْطَى را منسوب بآن
(مَارُوط) شتریکه پیوسته خورد اَرْطَى را
و شتریکه از خوردن ارطی بدرد شکم
مبتلا باشد و پوست دباغت داده شده
ببرگ ارطی گویند ادیم مارُوط و
ادیم مَرْطِيّ ایضا و مذکور ست در ... طی
(اَرْطَة) بالفتح قلعه ایست به اندلس

(اَرْطَاةُ) آبیست مر بنی ضباب را
(اُرَاطَة) بالضم آبیست مر بنی
عُمَيْلَة را شرقی سمیراء
(اُرْطِي) بالضم شهریست
(اَرِيْط) کریم مردیکه او را فرزند نشود
(اُرَيْط) کزبیر ذو اُرَاط کغراب دو
موضعیست
(اَرْطَتِ الْاَرْضُ) بر آورد زمین
درخت اَرْطَى و همچنین ست ارطت
بسکون الراء و اَرَّطَتْ بتشدید را
صاحب قاموس گفته این هر دو غلط ست
(اَرْغِيَان) کاصبهان ناحیه ایست به
نیشاپور

ارف

(اُرْفَة) بالضم حد فاصل میان دو زمین
(اُرَف) کصرد جمع ج و کره
(اُرْفِي) شیر خالص [illegible]
(اُرِّفَ عَلَى الْاَرْضِ تَارِيْفًا) گردانیده
شد حد برای زمین و قسمت نموده شد
و تَارِيْفُ الْحَبْلِ گره بستن رسن ست
(هُوَ مُؤَارِفِي) یعنی حد مکان او تا حد
مکان من ست

ارق

(اَرَق) محرکة بیداری شب
(اِرْقَان) بالکسر درختیست سرخ و
حنا و زعفران و دم الاخوین که خون
سیاوشان باشد و آفتیست که میرسد
زراعت و مردم را و آن علتی باشد
که متغیر میشود از آن رنگ بدن انسان
بتغیر فاحش بسوی زردی یا سیاهی
بسبب جاری شدن خلط زرد یا سیاه
بسوی جلد و چیزیکه متصل جلد ست
بغیر عفونت و همدرین معنی اخیر
هفت لغت دیگر آمده اَرَقَان محرکة
و اِرِقَان بکسرتین و اُرُقَان بفتح بضم

وضم را ولدقان و اُرَق بفتحها
و اُداق کغراب و یرقان محرکۃ و
اخیر مشہور تر ست
اَذْرَع مَاْرُوق و مَیْرُوق گشتہ
آفت زدہ رسیدہ
(اُدَیْق) کزبیر موضعیست و در قول
شخصی که عوفی را به شتر اورق دیده
جاءنا بِأُمِّ الرُّبَیْق عَلٰی اُدَیْقٍ یعنی ود
بما بلائی عظیم بارِیق مصغر اُدَرَق ست
و اصل آن وُرَیق بود واو بہمزہ بدل
شدہ و معنی آن شتر خاکستہ گون ست
(اُداق) کغراب نام موضعیست کذا فی الصحاح
(س) اَدِق اَدَقًا بیدار و بیخواب ماندن
اَدِق و آدِق بیدار و بیخواب لغت ست ازان
(اَدَقَہ) بیدار داشت اورا
(اَدْرَقَہ تادیقا) بمعنی آدقہ ہست
(مُؤَرِّق) نام پسر مشمرج عجلی بصری تابعی
و مذکور ست در ورق
(ائتَرَق) بیدار ماند شب

ارک (اَرَاک) بالفتح موضعیست بسجستان
(اَرَاک) بالکسر نباتیست تلخ و شور مزہ
و عُشْبٌ لَہُ اِرْکٌ یعنی گیاہیست
که اقامت میکند دران شتران
(اُرُک) بضمتین موضعیست
(اُرَک) محرکۃ موضعیست نزدیک
تدمر و راہیست در پس وہ حضن
کہ بنجد ست و ذو ارک بضمتین
نیز وادئیست در یمامہ
(اَرْض اَرِکَۃ) کفرحۃ زمین اراک ناک
(اَرَاک) کسحاب قطعہ زمین ہم
موضعیست در عرفہ نزدیک نمرہ
و کوہیست مرہذیل را و سابق
و شور مزہ و درخت پیلو که
بہ چوب آن مسواک کنند آدالہ
یکے اَرَک کتب و اَرَائک جمع او و
اَرَائِک آرِک ملاک بسیار و ہم پیچیدہ
(اَرَاکہ) کسحابۃ از نامہائی زنان
ست و نیز نام شاعری کہ پسر عبد اللہ
بودہ و نام پدر یزید شاعر
(اِبِل اَرَاکِیَّۃ) شتران اراک چرندہ
(رَکُوَ اُرُوک) بالضم وادیست
(ھُوَ آرَکُہم بِکَذا) او سزاوار تر آنہا
ست بچنین
(اُرَیْک) کامیر وادئیست
(اَرِیْکَۃ) کسفینہ تخت کہ در خانہ
عروسی بود و بنزہر چہ کہ بران تکیہ شد
مو نشیند از تخت و منصہ و فراش
یا تخت آراستہ کہ در گنبد باشد یا در خانہ
و اگر چنین تخت نباشد آن خانہ و گنبد را
حجلہ گویند اَرِیْک و اَرَائِک جمع او و
اَرِیْکَۃُ الْجُرْح گوشت صحیح و سرخ زخم کہ
بعد از وضع شدن ریم و خون ظاہر شود
(اُرَیْکَتَان) بصیغہ تصغیر دو کوہست
مر ابی بکر بن کلاب را
(مَأْرُوک) اصل
(س ن) اَرَکَتِ الْاِبِلُ اَرْکًا و اُرُوکًا
مجہولا مبتلا شد شتر بدرد شکم از خوردن
اراک و اَرِکَۃ و آرِکَۃ لغت ست ازان
(ض ن) اَرَکَتِ الْاِبِلُ اُرُوکًا چرید
شتر اراک را یا لازم گرفت و اقامت
نمود دران کہ بخورد آن را یا رسید
شتر بہ درخت کہ باشد و اقامت نمود
در خوردن آن او آرِکَۃ لغت ست
ازان آوارک جمع او و اَرَکَ الرَّجُلُ
الْاِبِلَ اَرْکًا گذاشت مرد شتران را در
اراک تا بخورد آنرا و اَرَکَ الرَّجُلُ
ستیزہ نمودہ بود اَرَکَ فِی الْاَمْر درنگ
نمود در کار و اَرَکَ الْجُرْحُ ساکن شد
ورم زخم و نیز و یکی بہی رسید نزد
اَرَکَ الْاَمْرُ فِیْ عُنُقِہٖ لازم گردانید
را بر وئی او و اَرَکَ بِالْمَکَانِ اقامت
نمود درین مکان و باین معنی از باب
فرح ہم آمدہ
(اَقْوَامٌ مُؤَرَّکُون) نازل شوندگان
در اراک برای چریدن شتران
(اَرَّکَ الْحَجَلَۃَ تَارِیْکًا) پوشید
و آراست حجلہ را باریکہ
(اِئْتَرَکَ الْاَرَاک) استوار و کلان
گردید درخت اراک یا جوان شد او
اَرَاکٌ مُؤْتَرِکٌ اراک بسیار و ہم
پیچیدہ

ارل
(اُرُل) بضمتین کوہیست و موضعے
بدیار غزارہ و حوضیست بدیار طے
کہ آب باران دران جمع میشود
(اُرْلَۃ) بالضم غلاف سر نرہ کہ در
وقت ختنہ ببرند
(اُرَیْل) کزبیر نام پسر والیہ بن حارث
(اُرِیْلِیَۃ) بالتخفیف قلعہ ایست در اندلس

ارم اِرَم کعنب نام پدر عاد یا ختن
نام پدر عاد پسین یا نام شہر ایشان و
موضعیست از دیار جذام کہ آن
حضرت صلی اللہ علیہ وسلم جبال
بن سعد بخشیدہ و علم و نشان کہ در بیابان
بجہت راہ برپا کنند یا خاص ست
بنشان عاد او اَرَم کقلم مثلہ آرام
و اُرُوم جمع او اِرَم ذَاتُ الْعِمَاد
دمشق یا اسکندریہ یا موضعیست بفارس
او اِرَمُ الْکَلْبَۃ یا اِرَمِی الْکَلْبَہ
موضعیست میان بصرہ و مکہ

(آدم) محرکة کسی آدمی مثلہ یقال
ما بہ آدم وما بہ آدمی نیست دران
کسی ونہ اثری ونشانی
(آدَمَ والله) بالفتح وآدَمَا والله
یعنی ام والله وآما والله است
یعنی قسم بخدا ے
(أدم) بالضم موضعیست بطبرستان
(اُدَم) کرکع وندانہا یا اطراف انگشتان
ودنگہا وسنگریزہ تا فلان یحرق علیہ
الأُرَّم یعنی فلان دندان مے خاید برو
(آدَم) کصاحب شہریست بمانند ران از
نہ سخن دبن حمرہ مرنوب وہیست دیگر
(آدم) کاحمد موضعیست
(آدام) کسحاب نام پدر رعاد حسین
یا نام پدر عاد بسین یا نام شہرہای ان
یا نام ما ورالیشان یا نام قبیلہ ایشان
دکوہیست وآبیست بدیار جذام
در اطراف شام وملتقای پارہای
کلہ سر
(آدام) بالمد کوہیست میان مکہ
ومدینہ وذات آدام کوہیست یا
ضباب تو وذو آدام جائیکہ در آن
اعلام جمع کردہ عادست
(اَدُوم) کصبور کوہیست مرنبی سلیم
راوبن درخت وبن سرون
(اُدُومَة) والضم بیخ درخت وجمع
اَدوم جمع
(اُدوم) کدخول قبور عاد تو وادوم
الرأس سطرپانے سر
(اِدْيَم) کریم کسی یقال ما بہ اِدیم
نیست دران کسی ونہ اثری ونشانی
(اِدْمِي) بالکسر جاہیست نزدیک
(اِدْمِيَة) بالضم تخفیف یا شہریست
بازربائجان
(اِدَمِي) کعنبی ویحرک وإیدمی بالفتح
ویدمی محرکہ علم ونشان کہ در بیابان
بجہت راہ بر پا کنند یا خاص ست بہ
نشان ما ومرو وما بہ اَدَمِی وما بہ
ایدمی وما بہ ایدمی بالکسر نیست
دران کسی ونہ اثرے ونشانی
(اَرْضٌ مَأْدُومَةٌ وارض اَدْمَاءُ)
زمینی کہ دران نہ بیخ درخت ماندہ
باشد ونہ شاخ آن تو وجادیة مادومة
دختر خرد سال نیکو خلقت
(الأَدُوم الكبرى واودم الصغرى
أودم البرامكة واودم الحجوز)
چہار قریہ است در حلب و مذکوست
در ورم
(ض) اَدَمَ ما علی المائدة خورد
آنچہ بر خوان بود ونگذاشت
از ان چیزرا تو در مر فلانا نرم
گردانید اورا ہو آدَمَت السنة
القوم خورد سال قحط قوم را ونگذاشت
از انہا یک کس تو آدمہ سال قحط
لغتیست در آن تو وادم الشئی لبت
از ان چیزرا تو وادم علی الشئ گزید
بدندان این چیزرا تو وادم الحبل ادما
سخت تافت رسن را
(س) اَدِمَ المال فناہ شد مال
(أمی مودم) سرکہ پارہائے کلان
سطر باشد نزد وبیضة مودمة تو
فراخ بالا اسل
(اَدَن) محرکة شہریست
(اِدن) ککتف اسب عمیر بن جبلی
(اُدْنَه) بالضم شیر و شراب و دانہ
کہ شیر را پنیر میگرداند تو واُدْنَةُ الجمام
جاے گریبہ از چوب کہ در انجا باند
(اِدَان) ککتاب تخت مردہ یا تابوت
آن و شمشیر وجائے باش وحوش
(آدن) ککتب جمع تو وموضعیست کہ
نسبت کردہ میشود وبسوی آن گاوان
وشانہ اِدَان گاونر
(آذان) کشداد اقلیمی ست در آذربائیجان
وقلعہ است بقزوین و لغتے ست در
حوان کہ شہریست بدیار مضر
(اِذون) کصبور زہر یا داغ فیل کہ
خورندہ آن بمیرد واُذُن ککتب جمع و
شہریست بہ طبرستان
(اِذُون و خَیْف الاذین و
واُدَيْنَة) ہر سہ مواضع ست
(اِدَيْن) کامیر حد و مکان و نام موضع
(اِدَيْن) کزبیر دانہ ست کہ شیر را پنیر
میگرداند
(اُدَيْنَة) کجہینہ ناحیہ است بمدینہ
(اَدَانِي) کجہانی دانہ است کہ شیررا
پنیر میگرداند تو واُدنی کارمی الجبل
(اَدَانِية) ہر درخت تلخ و شورمزہ
کہ ساقش دراز باشد
(اُدَيْنية) کزبیریہ آبیست مرغنی را
نزدیک ضرتیہ
(مِيذَان) بالکسر جائی باش وحوش
مَآذِين جمع
(ن) آدَنَه بدندان گزید اورا
(س) اَدِنَ اَدَنًا واَدَنًا وادانا
بالکسر شادمان شد تو آدَنَ و اَسَرُوا
شادمان لغت ست از ان
آدن الثور البقرة مُوادنة واَدانا
طلب کرد گاو نر مادہ را تو وآدَنَه
مفاخرت نمود با او

اروئد و اَزوات بالفتح موضعیست دران جاهلیت مسمی به بیزوبی آمد ان کت الی الشمس ارى

(اَرْی) بالفتح طعامیکه در بن دیگ چسپد از سوختگی و شهد یا شهد یکه جمع کند آنرا زنبور در شکم خود و بیرون آرد یا شهد یکه در اطراف خانهٔ زنبور چسپیده باشد و نمی که بر درخت افتد و آنچه از ماکولات بود خوردن از دست یا دهن افتد و آنرا لطاخه هم گویند ‌ و اَرْیُ السَّحَاب ریزش ابر ‌ و واری الریح راندن باد ابر را

(آری بالتشدید و تخفیف و آریة) بالثاء آخیه که چارپا شه را بآن بندند بمعنی معلف که در کتب فقاهده مجازست آوادِیّ بالتشدید و التخفیف جمع

(اِرَة) کعدة آتش یا آتشدان یا بر افروختگی آتش یا شدت آن و گوشت خشک و گوشت کرده شده بآفتاب و گوشت اندک بریان کرده و گوشت که در سرکه یک جوش داده در سفر همراه برند اصل اِرَة اِرْیٌ بود ها عوض یاست اِرُوْن جمع

(ض س) اَرَتِ القِدْرُ اَرْیًا) سوختن بن دیگ و چسپید طعام بر آن

(ض) اَرَتِ الدَّابَّةُ مربطها ‌- لازم گرفت ستور بستنگاه خود را ‌ و اَرَتِ الرِّیحُ الماءَ ریخت باد آب را ‌ و و اَرَتِ النحلُ ‌ زنبوران عسل شهد ساختند ‌ و اَرَتِ الدَّابَّةُ اِلَی الدَّابَّةِ ‌- آمیزش کردند با هم

و بالفت یک جا علف خوردند

(س ض) اَرِیَ صَدْرُهُ عَلَیَّ خشم گرفت بر من

آرَیْتُ الدَّابَّةَ اِلَی الدَّابَّةِ ‌ ابقموا ‌ منضم گردانیدم و در یک جا علف خورانیدم

(اَرَّیْتُ الدَّابَّةَ و اَرَّیْتُ لها ‌ ماذِیَةً) ساختم برای آن آدیه ‌ و اَرَّیْتُ الشَّیْءَ ‌- ثابت گردانیدم و استوار ساختم این چیز را ‌ و وادیت النَّارَ بر افروختم و بسیار مشتعل ساختم آتش را و آتشدان ساختم برای آتش ‌ و و اَرَّیْتُ عَنِ الاَمْرِ ‌- پنهان کردم حقیقت این کار و ظاهر کردم غیر آن

(ائتَرَتِ النَّحْلُ) زنبوران عسل شهد ساختند ‌ و ائترَی بالمکان ‌- اقامت کرد و بند گشت در مکان

(تَاَرَّی عَنْهُ) اپس ماند از وی ‌ و و تَاَرَّی بالمکان ‌- اقامت کرد در مکان و بند گشت دران ‌ و تَاَرَّتِ النَّحْلُ زنبوران عسل شهد ساختند ‌ و تَاَرَّی الشَّیْءَ تحرّی ‌ صواب این چیز جست

(ف) اَرَا الغنمَ ‌- سیر چرانید گوسفندان را ‌ و وَاَرَا عَنِ الحاجة بد دل شد و باز ماند از حاجت ازب

(اِزْب) بالکسر مرد کوتاه سطبر و زیرک و لئیم و زشت روی و لاغر باریک مفاصل که شکم و اسفل بدن او فربه شود و استخوانش همچنان باریک باشد

(اَزِب) ککتف (اَزِیبٌ طویل

(اَزَبُّ العقبة) نام شیطانیست مذکورست در زب ب

(اِبِلٌ اَزِبَة) کفرحة شتر لاغر

(اَزْبَة) بالفتح شدت و قحط

(اَزِاب) ککتاب آبیست مر بنی عنبر را

(مِیزَاب) بالکسر ناودان مآزیب جمع ‌ و آن مشتق از اَزَبَ الماءُ است یا معرب از فارسی ست یعنی میز آب را

(س) اَزِبَتِ الابلُ ‌ ‌- نشخوار نکرد شتر ‌ و و اَزِبَ الشَّیْءُ ‌ سخت شد این چیز

(ض) اَزَبَ الماءُ ‌ جاری شد آب

(تَاَزَّبُوا المالَ بینهم) بخش کردند مال را میان خودها ازج

(اَزَج) محرکة منع و آن نوعی از عمارت طولانی و درازست آزج و آزاج و اِزَجة جمع ‌ و و باب الازج محله است در بغداد

(اَزِج) ککتف تبختر کننده

(ن س) اَزَجَ اُزُوْجًا ‌ بتافت

(ن) اَزَجَ عَنِّیْ ‌- کاهلی کرد چون اعانت خواستم از وی

(اَزَّجَه تَاْزِیجًا) بنا نمود و دراز گردانید آنرا ازح

(اَزُوح) کصبور سرکش و تخلف کننده از مکارم

(ض) اَزَحَ اُزُوْحًا ‌- ترنجید و بهم درکشیده شد و درنگ کرد و پس ماند ‌ و وَاَزَحَتِ القَدَمُ ‌- لغزید ‌ و وَاَزَحَ العِرْقُ ‌- جنبید رگ

(تَاَزَّحَ تَاَزُّحًا) درنگی کرد و باز ایستاد از کاری و پس ماند ازخ

(اَزْخ) بالفتح گاو زنخیست در آزخ

(ابن ازد) بالفتح پدر قبیله ایست در
یمن که جمیع انصار از اولاد او یند و
پدرش غوث نام داشت و سین بجای
زا افصح است و نور از دستوره و
و ازد عمان و ازد السراة نیز گویند
و نیز ازد نام محدثی کسی ست که پدرش
فتح نام داشت　ازر
(آزَر) محرکه نام پدر جابر و پدر ام بکر
که از رواة حدیث اند
(آزاذ) کسحاب نوعی از خرما　ازر
(ازْر) بالفتح احاطه و قوت و ضعف
از لغات اضداد است و اعانت و پشت
و منه قوله تعالی اشدد ازری
ای ظهری
(اُزْر) بالضم جای بستن ازار
(اِزْر) بالکسر اصل و چادر
(اِزْرة) هیأت ازار پوشی
(ازار) ککتاب چادر و شلوار و گاهی
مونث آید ازارة مثله آزر و
اُزُر و آزر جمع و هر چیز که بپوشد
و پرهیزگاری و زن و نفس و
ذات فی الحدیث قال الله تعالی
العظمة ازاری و الکبریاء ردائی
اشاره است به متفرد بودن خود
در صفت عظمت و کبریا
(ازاذ ازادم) کلمه ایست که بدان ریش را
خوانند برای دوشیدن
(المیزر) بالکسر چادر مآزر جمع
(آزر) کهاجر ناحیه ایست ما بین
اهواز و رامهرمز و نام بتی و کلمه ذم
ست و در بعض لغات نام ابراهیم
علیه السلام و نام پدرش تارخ بوده
یا هر دو یکیست و فرس آنرا

ایستی که در هر دو رانش سپید باشد
و یا بهایمش سیاه یا بهر رنگ که باشد
(مؤازرة) برابر و مقابل شدن و
باهم مدد کردن و واو بجای همزه کمتر
آمده و پیچیدن گشت و قوت دادن
بعض نبات آن مر بعض را
(ائتزر و بالازار) پوشید ازار را
و با ابدال همزه بتا و ادغام تا در تا نباید
گفت و آنکه در بعض حدیث آمده
از تحریفات رواة است
(تأزیر) ازار پوشانیدن و قوی
ساختن گویند فلان أزّر حیطان
الدار یعنی پائین دیوارها را کهگل کرده
مستحکم گردانید
(نصر مؤزر) اعانت کافی و بسیار
و نعجة مؤزرة ریش ماده که پاپهایش
سیاه باشد گویا که ازار سیاه پوشانیده
شده است
(تأزر و بالازار) پوشید آنرا ازار را
و تأزر النبت و را زشد و قوی
گردید گیاه　ازز
(ازز) محرکه پری مجلس و تنگی آن و
مجلس پر کثیر الزحام و جماعت بسیار
و حسابی ست از سیاه و آن فصول
ایام و ماها و سالهاست
(ازیز) سردی و سرد و شدت سیر
و بانگ رعد و آواز جوش دیگ
(ازّ) جستن رگ و دویدن در
ریش و دنبل و مانند آن و جماع و
سخت دوشیدن ماده شتر را و آب
ریختن و جوشانیدن آب و برانگیختن
و برانگیختن و منه قوله تعالی انا
ارسلنا الشیاطین علی الکافرین

تؤزهم ازا یعنی ما فرستادیم شیاطین را
بر کافران که برانگیزند و برانگیخته شوند
ایشان را بر گناه و الفعل من نصر
و من ضرب) ازت القدر ازا و
ازیزا و ازازا۔ بالفتح سخت جوشید
یا بجوش آمد و ازّ النار افروخت
آتش را و ازت السحابة ازیزا
آواز کرد ابر از دور و ازّ الشیء
سخت جنبانید این چیز را و نیز
در آمیخت آنرا
(ائتزت القدر ائتزازا) سخت
جوشید دیگ یا بجوش آمد و نیز
ائتز شتابانید
(تأزّت القدر) سخت جوشید دیگ
یا بجوش آمد اصلش تأززت بود زا
سوم بیا بدل شد و بیفتاد　ازع
(ازیع) کزبیر از اعلام است اصلش
وزیع بود واو بهمزه بدل شده و مذکور
ست در وزع　ازف
(ازف) محرکه تنگی و ناخوشی عیش
(آزفه) قیامت
(ازفی) کسکری سرعت و نشاط
(مأزفة) کمعرفه نجاست و سرگین
[illegible] و ستور مآزف جمع
(س) ازف الترحل ازفا و ازوفا
نزدیک رسید وقت کوچ و منه قوله تعالی
ازفت الآزفة یعنی نزدیک رسید قیامت
و ازف الرجل شتافت و آزف
لغت است از ان و ازف الشیء
قلیل گشت این چیز
(س ص ن ک) ازف [illegible]
[illegible]
(آزفنی ایزافا) شتابانید مرا

(مُتَآزِف) کوتاه و تو بست کرده شده
پائیش کوچک یا نزدیک باشد
و آل ابو زید ... الاعرابی مَا
... قال المتکاکی قلت مَا
المتکاکی و المتآزف قلت المتآزف
قال الضیق احمق و تراخی و مَتآزف و نیز
و متآزف مکان تنگ ... تو تنگ
...

(تَآزَفُوا) ... بعض نزدیک شدن
بعض و نیز تآزف ... نزدیک
ازق ... (ازق) ...
(مأزِق) ... جایگاه
... (ازق) ...
... جای تنگ ...
یا تنگ ... و جنگ
... (ازق) ...
(استوزف علی ...) ... شد
مکان بروے ازل،
(اَزل) بالفتح ... تنگی ...
(اَزل) گشتن سخت و آزل ...
قحط ... سخت ... باغ ست
(اِزل) بالکسر ... یا تقال مَا
فی حتی اِزل ...
(آزَل) المحرکة ... تنگی ... زمانیکه از
ابتدا ... شد و ازلی ... جاوید
ست بآن یاصعب ... بود
منسوب بسوے ... ذیل ... بعد بلا
نغمیانکه ... آزلی یعنی نیزه
منسوب بسوئی ذی یزن که یکے از
سلاطین یمن بود
(مَأزِل) ... جاے تنگ
(مَسْنَلةٌ آزول) ... سال سخت
اُزُل جمع

(آذال) کسحاب نام صنعاویمن یا
نام بانی آن ست
(ض) آذلَهُ اَزْلًا - باز داشت اورا
و آزل الفرس کوتاه کرد رسن اسپ
وگذاشت آن را و آزلوا اموالهم -
گذاشتند شتران خود ها را بسوے
چراگاه از ترس یا از قحط و ذَل
فلان در تنگی سال در آمد
(سَنَةٌ مُزْدَلَّة) سال قحط و بعضے
زا را تشدید گفته اند
(تَأزَّل) ... تنگ شد سینه
ازعم (آزم) ... جیست ... شرف
و ازانجاست ... یحیی بن جعفر
موضعیست ... مواز ... معمر
و ازانجاست ... علی بن اسمعیل
... مشهور ...
(اَزم) بالفتح ... از گیسوی بافته
(اَزمَة) ... یک بار خوردن
... تحت ... بالفتح و اُزم کعنب جمع
(ازمة) ... سختی و قحط ... جمع
(ازمه) ... سختی و قحط ... جمع
(ازمة) بالفتح و اَزِمة ... و ازومة
... سال قحط ... سنة ازمة
و آزمة و آزومة
(آزم) ... ازیم ... جمع
... فاسم واحد
(آزمة) دندان نیش آوازم جمع
(آزوم) کصبور دندان نیش اُزم
بضم جمع و نیز لازم گیرنده چیزے
(ازیم) ... کوهیست در بادیه
(لازم) کقطام سال قحط ناک
(اُزام) کغراب لازم گیرنده چیزے
(مَآزم) کمنزل زمین تنگ و فرج

تنگ و میش تنگ حبگاه مَاذِم
جمع و نیز مَأزِم و مَأزِمان نام
تنگ نائی که میان که و منی ست و
تنگ نائی که میان مزدلفه و عرفه است
(ض) اَزَمَ اَزمًا و اُزومًا سخت
گزید بتمام دندان و آزم و اذوم
لغت است ازان و و اَزَمَ الفرس
علی فاس اللجام - بگرفت اسپ لگام
لگام را بدندان و و نیز ازم - بر یدند
نیش و لسکار ... باز ایستادن از
چیزے و بعدی بعلی و عن و
کم اشتن اکل و بخوردن طعام بر
طعام و خاموشی و و اَزَمَ العام
سخت شد قحط آن وگویند اَزَمَ
عَلَینَا الدَّهرُ یعنے سخت شد بر
ما زمانه وکم گردید خیر آن
و در شمس باین معنی از سمع آورده
و ازم القوم اَزمًا از حج بکند قوم
را و و اَزَمَ بِصَاحِبَا لازم گرفت
صاحب خود را و و اَزَمَ بالمکان
کذلك و و اَزَمَ الحبل وغیره
سخت تافت آن را و و اَزَمَ علیه
مداومت کرد بران و و اَزَمَ لِفِیفَتِه
نگاهبانی کرد آن را و اَزَمَ الباب
بند کرد در را
(ض س) اَزِمَ الشَّیءُ درهم کشیده شد
(س) اَزِمَ بی علے فلان در وناک شد
(مُتَأزِّم) آنکه او در سختی سال رسیده باشد
(تَأزَّمَ القَومُ دَارَهُم) اقامت کردند
در خانها ے خود ازه
(اُنزهوة) تکبر و غرور ازو
(ن) آزالظل کم و منقبض شد
سایه

ازی (آذاه) مقابل و برابر گویند هو بازائه و بسبب زندگانی یا سبب فراخی عیش و افزونی آن و آنچه از نوردو سنگ و چرم و بود یا نمی خرما و برای حفاظت حوض یا چاه باشد یا محل ریختن آب در حوض و نیز بمعنے اقران گویند هم اذاءهم یعنے آنها اقران ایشان اند و آذاء الحوب مقیم در جنگ هو واذاء المال نگاهبان شتران

(تاءئة أذِيَة) بالحرکة ماده شتر که بجز دور از آب نخورد

(کوم آذٍ) کاخ سوز بسیار گرم

(ص) آذی اِلَیه آذیًا واَذِیًا - فراهم آمد بسوئے آن و فراهم کرد لازم ست ومتعدی ه وآذی الظل اَذِیًّا کم گردید سایه ه و اذی له آذیًا - پیش آمد او را بوجهی که خود سلامت ماند و او بطر سید ه و آذی الرجل در شقت انداخت مرورا ه و مآزق مرد در شقت افتاده صفت ست بلا قیاس ما آذی و ما اذی ماله کم کرد مال را

(س) آذی الظل کم گردید سایه

(آذی الرجل ایزاءًا) در شقت انداخت او را ه و مؤزی در شقت انداخته شده لغت ازان ه و آذی علی صنیعة فلان افزونی آورد بر صنیع او ه و آذی عن فلان ترسید ازوی ه و آذی الحوض ساخت برائے حوض ازارا

(آذیة ایزاءًا) مقابل و برابر شدم او را

(آذی الحوض تأذیة) و توزِیًا - ساخت برائے حوض ازارا

(تآذی عنه) بازگشت ازوی ه و تآذی القدح رسید تیر در تسکار و جنبید در آن ه و تآذی له ه و تآذی الحوض ساخت برائے حوض ازارا

(تآذی القوم) با هم نزدیک شدند یا خاص ست به نشستن

(آسب) (الاسب) بالکسر موی زانو وموی وموی کون آساب جمع

(آسبت الارض ایسابًا) گیاه ناک شد زمین

(کبش مؤسب) میش بسیار پشم است

(اسبت) بالکسر کون و مذکورست در س ت ه ه واست الدهر همیشگی اول آن یقال تعلقت ذاک علی است الدهر کردم این کار را برا اول زمانه و گویند ما زال فلان علی است الدهر مجنونًا ای لم یزل یعرف بالجنون و است الکلبة سختی و بلا و امر منکر ه و است المتن

(اسبرت) بالضم نام کوهیست

(اسنی الثوب) تار جامه و زرن آن افعول ست و مذکورست در س ت ی

(اسنواء) بالفتح روستائیست در نیشاپور و لذا انجاست عمر استوای که پدرش عقبه نام داشت (اس ج)

(آسج) بضمتین فته ادگان تیز رفتار و اصل آن وسج ست بواو

(اس د - الاسد) شیر نر آساد و اسود و اسد و اسد و آسد و ماسدان و ماسدة جمع و نام برجی از بروج آسمان و نام پدر قبیله از سفر که پدرش ربیعه نام داشت و نام اسد ربیعه بن نزار که ... هم پدر قبیله بوده است ... و الاسد ... نام ... آسدآباد شهریست نزدیک همدان و دیهیست در نیشاپور

(آسدد) بنون سین ازد است ... پدر قبیله از یمن بوده

(اسد) کام ... اده

(اسدار) کفره ... که از چوب و نے سازند ماده سگ و دونده بر صبیه

(اسدی) بالضم گیاهیست و نوعے از جامه و مذکورست در س د ی

(اسید) کامیر نام هفت کس از صحابی و نام پنج کس از تابعی ست

(اسید) کزبیر نام پسر حضیر و نام پسر ثعلبه و نام پسر یربوع و نام پسر ساعده و نام پسر ظهیر و نام پسر ابو الجدعاء که بعبد الله مشهور ست و نام پسر برادر رافع بن خدیج ... پسر ... صحابی بوده اند یا نام پسر حمید اسید بوده است و نام پدر عقیبه که تابعی ست

(اسید) مصغر نام مردی و مذکورست در س و د

(اسادة) بالکسر و الضم بالش

(الارض ماسدة) زمین شیرناک

(س) اسد الرجل اسدًا کفرح از شیر مدهوش شد ... از فرط ... اوست و خشمگین ... و ... از آن ... الست

(ض) اسد ... اسد بین القوم فساد افگند میان قوم

(آسَدَ بَیْنَ الْقَوْمِ) بمعنی اَسَدَ بَیْنَ القومِ ست ، و آسَدَ الکَلْبَ او سلّطہ یعنی غالب کرد سگ را و واو بدل ہمزہ است
(اَسَّدَ الکَلْبَ تَاْسِیْدًا) برانگیخت سگ را
(اِسْتَاْسَدَ) مانند شیر شد و شیر گردید و اُسْتُوْسِدَ مجہولا برانگیخته شد و اِسْتَاْسَدَ عَلَیْهِ دلیر شد بر وے و اِسْتَاْسَدَ النَّبْتُ دراز شد روئیدگی و بکمال رسید و مُسْتَاْسِدٌ لغت ست ازان ہر دو
(اَسْرٌ) بالفتح رسن و دوال و منه ہٰذا لک بِاَسْرِہٖ این مر تراست با دوال یعنی این ہمہ تراست بر قیاس ہٰذا لک بِرُمَّتِہٖ و قوت و نیک آفریدن و معنی آفریدن
یقال اَسَرَہُ اللہُ ای خلقہ و معنی بستن و اسیر کردن والفعل من ضرب و نیز ازین لفظ اسر و ستن آمده و شَدَدْنَا اَسْرَهُمْ پیوندہاست یعنی بستیم و قوت دادیم پیوندہائی ایشان را یا مراد ازان دو روده بول و غائط ست که چون بول و نجاست ازانہا برمی آید ہر دو منقبض می شوند یا ہر دو پیش ازانکه بول و غائط مسترخی نمیشوند بلکه منقبض می باشند
(اُسْرٌ) بالضم علت احتباس بول و عُوْدُ اُسْرٍ و عُوْدُ یُسْرٍ چوبے ست که بنهاده میشود بر شکم شخصیکه بول او بند شده باشد یا عود سیه یا پیاز

محرکة

(اَسَرٌ) محرکة آبگینه
(اُسُرٌ) بضمتین چهار پائی تخت
(اُسْرَۃٌ) بالضم زره استوار بند و محکم و نزدیکان مرد از قوم وے اُسَرٌ جمع
(اَسِیْرٌ) کامیر گرفتار و قیدی و محبوس

(اُسَرَاء و اَسَارٰی و اُسَارٰی و اَسْرٰی) جمع و گیاه باہم پیچیده و ہم از اعلام مردمان ست
(اُسَیْر و اُسَیْرَۃ) مصغر از اعلام مردمان ست
(مَاْسُوْر) گرفتار و محبوس و کسیکه باحتباس بول مبتلا باشد
(اِسَار) کَکِتاب چیزے که بدان بندند اُسُر جمع و بمعنی چیپ لغتی ست در یسار
(اَسَارُوْن) بالفتح بیخ گیاہیست با اندکی عطریت و تندی و آخر دوم گرم و خشک و حکمائی ہند را اعتقاد آنست که چون قبل از آبله نیم درم آنرا باشیر بیخ بنوشند آبله بسیار کم برمی آید
(اَفَاسِیْرُ السَّرْجِ) دوالہا که بآن زین را بندند
(ض) اَسَرْتُ الرَّجُلَ اَسْرًا و اِسَارًا بستم و اسیر کردم وی را و اُسِرَ الرَّجُلُ مجہولا مبتلا شد مرد بعلت احتباس بول
(تَاَسَّرَ عَلَیْهِ) بہانه کرد و دیر نمود
(اِسْتَاْسَرَ) گردن نہاد برائی اسیر شدن
(اِسْرَائِیْل) ائیر و اسرائیل نام یعقوب نبی علیه السلام و معنی آن بزبان عبرانی برگزیده خدا و بنده خداست و مذکور است در ی ل

اس س

(اُسٌّ) بالضم باقی هر چیز و در اشد است اول ریزه که در رحم اول منقادن میشود و نشان و منه خذ اُسّ الطریق و این وقتے گویند که راه شناخته شود بنشان پائے راه روندگان یا نشان جانوران رونده گان و قتیکه راه وسیع و روشن بود و گویند خذ شَوَرَ الطَّرِیْقِ و نیز اُسّ کلمه است که بمار گویند پس نرم و منقاد میگردد
(اُسَیْس) کامیر عوض و اصل
(اُسَیْس) بتصغیر موضعیست در دمشق
(اِسْ اِسْ) کلمه است که گوسپندان را بدان زجر کنند
(اَسَاس) بالفتح بنیاد اُسُس جمع
(اَسَس) محرکه مقصور اساس ست آسَاس جمع
(اُسّ) مثلثة الاول بنیاد و اصل اِسَاس جمع و ہمیشگی و اول زمانه و منه کان ذٰلک علٰی اُسِّ الدَّهْرِ یعنی بود این بر ہمیشگی زمانه و اول آن
(ن) اَسَّ الشَّاةَ اَسًّا زجر کرد بز را بلفظ اِسْ اِسْ و اَسَّ الدَّارَ بنیاد نهاد خانه را و اَسَّ فلانًا ناسزا بچشم آورد فلان را و اَسَّتِ النَّحْلُ پلیدی انداخت زنبور شهد و نیز اَسَّ و تثلیث تباه کردن
(تَاْسِیْس) بنیاد نهادن و در قافیه الف ست که میان آن و میان حرف روی یک حرف متحرک باشد چنانکه در قول نابغه ذبیانی (شعر) کِلِیْنِیْ لِهَمٍّ یَا اُمَیْمَةَ نَاصِبٍ و لَیْلٍ اُقَاسِیْهِ بَطِیْءِ الْکَوَاکِبِ و یا تاسیس ہمان حرف قافیه است و در علم معانی آوردن کلمه است که افاده معنی تازه کند غیر از معنی کلمه اول و این مقابل تاکید باشد و ازینجاست که گویند اَلتَّاْسِیْسُ اَوْلٰی مِنَ التَّاْکِیْدِ

اس ف

(اَسَفٌ) بالتحریک اندوه سخت و خشم و سئل رسول اللہ صلی اللہ علیه و سلم عن موت الفجاءة فقال

واحة المؤمن واخذة اسف للكافر
و بکسر سین نیز هم مروی ست یعنی سوال کرده شد
رسول خدا صلی الله علیه و سلم از مرگ ناگهانی
پس فرمود راحت است مومن را و گرفتن
خشم یا گرفتن خشمناک ست مر کافر را و
اسف دهیست در نهروان
(ارض اسفة) کفرحة زمینیکه
صلاحیت رستن گیاه ندارد و اسافة
بالضم اسم ست ازان
(اسوف) کصبور سریع الحزن رقیق القلب
(اسیف) کامیر اسیر و پیر فانی و خشمگین
اندوهناک وزود اندوهگین شونده
رقیق القلب و مزدور و اندهگین و
بنده و آنکه گاهی فربه نشود و اسفاء
جمع اسافه کسحابه اسم ست ازان و
نیز قبیله است
(ارض اسیفة و اسافة) بالضم
والفتح و نیز بالکسر کخمیس زمین تنگ یا
زمینیکه چیزی نرویاند
(اساف) بالکسر والفتح نام تپه است
که آن را عمرو بن لحی بر صفا نهاده و نائله
را که تپی دیگر ست بر مروه و بر نام این
این هر دو بت را بر روی خانه کعبه
ذبح کردی یا اساف پسر عمرو و نائله دختر
سهیل ست که از قبیله جرهم بودند در
خانه کعبه زنا کردند پس بسنگ مسخ شدند
و جهت عبرت اساف را بصفا و نائله
را بر مروه بنهادند و بعد مردم ایام قریش
هر دو را پرستش کردند و بالکسر
نام صحابی است که پسر انهد بود و نام
صحابی پسر هشم که پسر نهیک ست
و نام جد نهیک صحابی است
(اسفا) محرکه شهریست در قصاص ... ا

مغرب
(اسفونی) بالضم دهیست نزدیک
سمرة
(یاسوف) دهیست نزدیک نابلس
(یوسف) بهر سه حرکت در سین
و گاهی هم مهموز هم آید نام نبی ست
که پسر یعقوب بن اسحق بن ابراهیم
علیه السلام بود و نام دو صحابی است
(س) اسف اسفا اندوهگین گردید
(اسافة) بالفتح اسم مصدر ست ازان
و اسف علیه خشم گرفت بر
وی و اسف خشمناک لغت ست
ازان
(آسفه ایسافا) در خشم آورد وی را
و اندوهگین گردانید
(تأسف علیه) دریغ و درد خورد
و اندوهگین گردید بر وی. اس ک
(اسکتان) و بکسر و کراسه نهدان
یا هر دو جانب آن که متصل دو کرانه
است یا دو کرانه فرج اسکة کمی اسک
و اسک و اسک جمع
(مأسوکة) زنیکه خطا شود وی خطا
کرده و غیر موضع ختنه را بریده باشد
(آساک) گهاجر موضعیست نزدیک
آذجان اس ل
(اسل) محرکه نیزه و تیر و خار خرما
و هر چه تیز و باریک باشد از شمشیر و
کارد و سوزن و نباتی ست یا نباتی
ست بسیار شاخ بی برگ که در آب
ایستاده روید و ازان بوریا سازند و
بفارسی آنرا دوخ گویند
(اسلة) یک اسل ست که مذکور شد
و بر نبات راست که کجی نداشته باشد

و اسلة اللسان طرف زبان اسلات
جمع و اسلة البعیر نره شتر و
و اسلة النصل نوک پیکان و اسلة
النعل بر کفش و اسلة الذراع
طرف باریک از ذراع که متصل کف
ست و بیاید در رع ندام
(اسیل) کامیر نرم و هموار و برابر
و رخساره دراز کشیده و نیز رجل
اسیل الخد مرد دراز رخسار
(اسیلة) کجهینه ابی بنخله تاک
ست مر بنی عنبر را و آبی ست مر بنی
مالک بن امراء القیس را
(هو علی آسال من ابیه) و مشابه
پدر خود ست در خو و عادت و این
جمع ست و واحد ندارد
(مأسل) کمقعد نام کوهی و نام ریگ ست
و دارة مأسل از دارها ی
عربان ست
(ك) اسل الرجل اسالة کشیده
رخسار شد مرد
(اسل المطر تأسیلا) بسیار بارید
و نمی آن ماند وست را و نیز تأسیل
تیز کردن ... و مؤسل تیز
کرده شده لغت ست ازان
(تأسل اباه) مانند پدر خود گردید
اس م (الاسم) بالکسر نام و مذکور ست در
س م
(اسامة) بالضم نام شیر و معرفه است
گویند هذا اسامة وانت اشجع
من اسامة والاسامة بالف و
لام لغتیست دران و نیز اسامة نام
صحابی ست که مولی و دوست آن
حضرت بود صلی الله علیه و سلم و آنحضرت

اربعین وفات یافت و پدر شن پدر
نام داشت و اُسامةُ ثعلبی پسر شریک
و اسامه هذلی پسر عمیر و اسامة دارمی پسر
مالک و اسامه شنقری پسر اخدری صحابی
بوده اند و سامة بدون همزه ثعلبیست
در سامة

اس ن

(اِسن) بالکسر بقیه پیه و ستور
(اُسُن) کُعتل بمعنی اِسن ست که مذکور شد
(اُسُن) بضمتین خو و عادت و آسان
جمع گویند هو علی آسانٍ من ابیه
یعنی او بر اخلاق پدر خود ست و تاه
نوار و رسن و بقیهٔ پیه در ستور و منه
سمِنَتِ النّاقةُ علی اُسُنٍ قدیم یعنی
فربه شد ناقه او بر بقیه پیه که بود و نام
وادی ست در یمن
(اَسِینَة) کسفینه تا هی از تا ههای
زه کمان اساتن جمع و دوالی که محکم
بافند و در تنگ ستور و لگام و جز
آن بکار برند
(اِسْنی) بالکسر و بفتح شهریست بصعید
مصر و از انجاست علامه عبد الرحیم
بن الحسن الاسنانی فقیه شافعی
مصنف مهمات و غیر آن
(ض ن س) اَسَنَ الماءُ اُسُونًا
و اَسَنًا برگردید آب از مزه و رنگ خود
آسن و اَسِن ر لغت ست ازان
(ض ن) اَسَنَ له سپوخت در
و براو بیش یا
(س) اَسِنَ الرجلُ - در چاه در آمد
و از بوئے بدان بیهوش گردید
اَسِنَ لغت ست ازان
(آسَنتُ له) باقی گذاشتم برائے او
(تأسّنَ الرجلُ) بمعنی اسن الرجل
ست تو و تأسّنَ الماءُ متغیر شد آب تو و
تأسَّنَ اباهُ اخلاق پدر خود گرفت
و تأسّنَ یاد کرد عهد گذشته را و تاخیر
و درنگ کرد و تأسّنَ علیه - بهانه
جست بر وے

اس و

(اَسًا) اندوه
(اُسوة) بالکسر و الضم پیشوا و اقتدا
و منه لی فی فلانٍ اُسوةٌ و صبر و
آنچه بدان تسلی اندوهگین و دو اُسی
بالضم و الکسر جمع
(اُسُوٌّ کعدوّ و اِسَاء) کازار دوا
آسیه جمع
(آسی) پزشک اُساة کقضاة و اِسَاء
کطباء جمع
(اُسَاوة) بالضم مداواة و معالجه
(اَسْوان) بالفتح اندوهگین و بالضم
شهریست در صعید مصر
(ن) اَسَا الجرحَ اَسْوًا و اَسًا دوا
کرد زخم را   اسی و مأسو
دوا کرده شد [illegible] ست ازان [illegible]
اَسَا بین القوم اصلاح کرد میان قوم
(آسویته به) پیشوائے وی گردانیدم
او را و این ملحق برباعی ست
(آساهُ بماله مُؤاساةً) غمخواری
نمود او را بمال خود و گردانید او را در
مال پیشوا و برابر یا مواساة نمی باشد
مگر در کفاف پس اگر در فضل کفاف
بود آنرا مواساة نگویند
(آساهُ تأسِیَةً) اندوه نمود برے
او و تسلی داد او را
(ائتسی به) پیشوا گرفت او را و منه
لا تأتسِ بمن لیس لک بأسوة
یعنی اقتدا مکن آنکس را که او پیشوائے تو نیست
(تأسّی) تسلی گرفت
(تآسَوا) غمخواری نمود و تعزیت کرد
بعض ایشان مر بعض را

اس ی

(آسِیَة) بنائے استوار و ستون
(و) [illegible] جمع تو و زن ختنه کننده و نام
زن فرعون که دختر مزاحم بود و نام خواهر
حافظ ضیاء المقدسی که محدث بوده
(اَسِیّ) کغنیه بقیه از خانه و متاع روی
خانه
(س) اَسِیتُ علیه و له اَسًی
اندوهگین شدم بر وے تو رجل
آسٍ و اَسیان و امرأة آسِیَة
و اَسیانة) اندوهگین لغت ست ازان
اَسیانون و اَسیانات و اَسایا و
اَسایون و اَسیَیات جمع
(ض) اَسَیتُ له - گذاشتم برائے او
گوشت را و این خاص ست در گوشت اَسْیٌ
(اَشاء) کسحاب خرما بنان ریزه اَشاءة
یکے و ابن القطاع گفته که همزه آن نزد
سیبویه اصلی ست و ازینجاست که بزعم
صاحب قاموس [illegible] لام ست و
محل ذکرش همین نه مقتل لام چنانکه
جوهری آورده

اش ب

(اَشَب) محرکه نخلستان بهم پیچیده
و منه حدیث ابن ام مکتوم بینی و
بینک اَشَب
(اُشبة) بالضم بهم [illegible] ست
(اُشابه) بالضم مردم بهم درآمیخته
از هر جنس و مال کسوبه مخلوط بحرام
اشائب) جمع
(اُشبانی) نمر که بسیار سرخ
(ض) اَشَبَ القومَ اَشْبًا - در
آمیخت بعض آنها به بعض

(ض ن) اَشَبَ فلاناً اَشباً، عیب کرد او را و ملامت نمود

(اَشِبَ الشَّجَرُ) درهم پیچید درختان و اَشِب ککتف درهم پیچیده لغتیست ازان و گویند عَدَدٌ اَشِبٌ و عِدَّةٌ اَشِبَةٌ یعنی عدد بسیار و شهر با درختان بسیار باهم پیچیده

(اَشَّبتُ الشَّجَرَ تأشیباً) درهم پیچیده ساختم درختان را و نیز تأشیب بر اغالانیدن و برانگیختن

(ائتَشَبَ القومُ) بهم درآمیختند و مجتمع گشتند و مُؤتَشِب بکسر شین لغتیست ازان و بفتح شین آنکه در نسب خود غیر خالص باشد

(تَاَشَّبَ الشَّجَرُ) درهم پیچید درختان و تَاَشَّبَ القومُ بهم درآمیختند و مجتمع گشتند و تَاَشَّبَ الیه منضم شد بسوی او و منه حدیث فلانٌ فیمن تَاَشَّبَ الیهِ

اش ت

(اَشتَه) بالفتح لقب جماعتی است از اهل اصفهان

اس ت ر

(اُشتُر) کقرطب لقب بعض علمای کوفیست و مذکورست در ش ت ر

اش ج (اُشَّج) کسکر دواییست مانند کندر

اش ح (الشاح) بالکسر والضم حمیل مروارید و جوان

(س) اَشِحَ خشم گرفت و رَجُلٌ اَشحانُ و امرأةٌ اَشحیٰ خشمناک لغتست ازان

اش ر

(اُشَر) بالضم کرمیست مانند دو چنگال که در سر دم ملخ است

(اُشُر) کعنق و زفر خوبی دندان و تیزی آنها یا نکو لطافت باشد یا از روی عمل اُشُر جمع و اُشَرُ النخل دندانهای وی است

(آشیرَه) کسفینه شهریست در مغرب و ازانست عبدالله حافظ نحوی که پدرش محمد نام داشت

(آشِر) کصاحب خاری که در دو ساق ملخ است و کرمی مانند دو چنگال که در سر دم آن است

(آشِره) چوب شگافته شده

(مِئشار) بالکسر کرمی که در سر دم ملخ است و اره مآشیر جمع

(مَأشوره) چوب شکافته شده

(مِئشیر) بالکسر صاحب نشاط مذکر و مونث دران یکسانست گویند ناقةٌ مِئشیرٌ و جَوادٌ مِئشیرٌ

(س) اَشِرَ تکبر کرد و تبختر نمود و اَشِر ککتف و عضد و بالفتح و بحرکت و آشران نعتست ازان و اُشُرون و آشرون و اَشری و اَشاری بالفتح والضم جمع

(ض) اَشَرَت اسنانها اَشراً نیکو و خوب گردانید دندانهای خود را و اَشَرَ الخشبَ شکافت چوب را با ره

(اَشَّرَت الاسنانَ تأشیراً) اَشَرَت الاسنان است و نیز تأشیر چیزیکه بدان ملخ میگزد و تآشیر جمع

(مُؤَشَّر) باریک و تیز کرده شده مُؤَشَّرُ العَضُدَین سرگین ملطان

(ائتَشَرَت المرأةُ) خواست زن که دندانها نیکو و خوب سازد و مُؤتَشِرَه لغتست ازان

(مُستَأشِرَه) بمعنی مُؤتَشِرَه است

اش ش

(اَشّ) نان خشک والخبز الحش

یا الاَشّ لغتیست در سین مهمله مذکورست در ح س س

(اُشاش و اَشاشه) بالفتح فیهما شادی و نشاط

(ض ن) اَشَّ اَشاشاً و اَشاشةً شاد شد و نشاط نمود

(ن) اَشَّ القومُ اَشّاً برخاست بعض ایشان بسوی بعض و تحریک کردند بر بدی و شر و اَشَّ بالشاة زجر کرد بز را

اش ف

(اِشفیٰ) بالکسر درفش کفش گران اَشافی جمع

اش ق

(اُشَّق) کسکر و یقال وُشَّق بالواو و اُشَّج صمغ نباتیست مانند خیار و بعضی صمغ طرثوث گفته اند و آن غلطست در دوم گرم و در آخر اول خشک ملین و مدر و مسخن و محلل و تریاق عرق النسا و وجع مفاصل و بد تهیگاه و درد سرین

اش ل (اَشَل) بالفتح گزیست مروج بصره

(اُشول) لغت نبطی است بمعنی رسنها بدان جهت که بآن می پیمایند

اش م

(اُشموم) بالضم دوده ایست در مصر

(س) اَشِمَ بی علی فلانٍ دردناک شد لغتیست در ازم

اش ن

(اُشنَه) بالضم چیزیست سپید مانند رگ پوست کنده که بر درخت بلوط و صنوبر و جز آن متکون میشود و می پیچد بفارسی آنرا دوال خوانند و خوشبو می باشد در اول گرم و خشک مقوی معده و نافع اوجاع کبد است

(اُشنیٰ) کبشری دهیست در صعید مصر و آن غیر اسنی بسین مهمله است که مذکور شد

(اُشْنَان) بالضم والکسر گیاهیست
بی برگ که آن را غاسول خوانند
در سوم گرم و در آخر دوم خشک و
نافع خارش وحکه وجالی ومنقی و مدر
حیض و مسقط جنین
(اُشْنَانی) اشنان فروش لقب
چند محدثان است که آنرا میفروختند
(اُسْتُوْنَه) بالضم قلعه‌ایست در اندلس
(وَادِی الْاَشَائِن) موضعیست
(تَأَشَّنَ الرَّجُلُ) دست شست
باشنان

اس ی

(اَشَاءَة) [illegible]
حضرموت [illegible]
اَشْنَاء [illegible]
(اِشَاء) بالکسر [illegible]
(اَشِی) [illegible]
(وَادِی) [illegible]
[illegible]
(اَشِی) [illegible] علیه السلام
(اَشَی الکلام اَشْیًا) [illegible]
سخن [illegible]
(اَشَی الیه اَشْیًا) [illegible]
[illegible]
(آشَی الله [illegible]) [illegible]
[illegible]
(اِیْتَشَی [illegible]) [illegible]
[illegible]

اص ب

(آصَبْهَان) [illegible]
[illegible]
(اِصْبَع) [illegible]
[illegible]
[illegible]
(اُصْبُع) بالضم [illegible]

خرد سال و پیراهن کوچک که زیر
جامه پوشند
(اِصْدَة) بالکسر جائی جمع شدن قوم
اِصَد جمع
(اَصِیْد) کامیر صحن خانه
(اَصِیْدَة) کسفینه بمعنی اصدة بالضم
است که مذکور شد و خطیره
(اِصَاد الکتاب) مغاکی میان کوهها
که دران آب جمع شود و چیزیست چون
طبق و ذات الاصاد موضعیست
(آصِدَة) چیزیست چون طبق
(آصَدَ الباب واَوْصَدَه) بند
کرد دروازه را
(مُؤْصَدَة) بمعنی اصدة بالضم است
(اَصَّدَه تَأْصِیْدًا) اصده پوشانید [illegible]

اص ر

(اَصْر) مثلثة الاول پیمان و باره
گناه و بالکسر بمعنی آصِرَه است یعنی
آنچه که مائل گرداند ترا بچیزی و قسم
که بطلاق زن یا آزادی بنده یا بند
[illegible] شود و سوراخ گوش آصار
و اِصَران جمع
(اَصْر) بالفتح شکستن و مائل کردن
و باز داشتن و اسیر ساختن [illegible]
[illegible] والفعل من ضرب
(اِصَار و اِصَارَة) بالکسر فیهما رسن
کوتاه که بپایان دامن خیمه بمیخ بر
بندند و [illegible] طناب خیمه
و زنبیل و گیاه و گلیمی که دران گیاه
پر کرده آرند اُصُر و آصِرَة جمع
(اَصِیْر) کامیر موهای نزدیک
بهم پیچیده و مژه پرمو و دراز
(آصِرَة) کصاحبه قرابت زهدان
و قرابت واحسان گویند ما تأصرنی
علی فلان آصِرَة یعنی مائل نمیگرداند
مرا بطرف او قرابتی و نه احسانی
اواصر جمع و رسن کوتاه که بدان
دامن خیمه را بمیخ بربندند
(اَیْصَر) بمعنی اِصَاره است و نیز
گیاه یقال لفلان محتش لا یجز [illegible]
(اَیْصَرَة) بمعنی بریده [illegible] و گلیم
که دران گیاه پر کرده آرند ایاصر جمع
(مَأْصِر) بکسر الصاد وفتحها زندان
مآصر جمع و عامه آن را معاصر بعین
خوانند
(مُوَاصِر) همسایه یقال هو جاری
مواصری ای [illegible] الی جنب [illegible]
بیتی
(اِیْتَصَرَ القوم) بسیار شد عدد قوم
وایتصر النبت [illegible] و بسیار گردید
گیاه و ایتصرت الارض باهم
متصل شد [illegible] زمین
(حَیٌّ مُتَآصِرُوْن) ای متجاورین

اص ص

[illegible]
(اَصُوْص) [illegible] شتر ماده [illegible]
[illegible] علیها
[illegible]
[illegible] اصص جمع
(اَصِیْص) [illegible]
شکسته و آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که دو گوشه دارد
و دران گل [illegible]
(اَصِیْصَة) کسفینه خانهای بهم
نزدیک گویند هم اصیصة واحدة

یعنی انبها مجتمع اند و یکجا
(ن) اَصَّهٗ شکست و نرم گردانید
آنرا و اَصَّ بعضهم بعضًا انبوه
شد و بعض آنها مر بعض را
(ص) اَصَّ الشیءُ درخشید این چیز
(ن ص) اَصَّتِ النّاقَةُ سخت گردید
گوشت ناقه و محکم شد بهم پیوستگی الواح آن و
بسیار سیر شد و قال صاحب القاموس قیل
و منه اصبهان نام شهر مشهور و اصل آن
اَصَّتْ بِهَان بود یعنی فربه شد زنان ما
ملاحت نامیده شد بدان بسبب حسن هوا و
شیرینی آب بسیاری نواکه پس بحذف بعض
حروف تخفیف کردند و صواب آنست که کلمه
عجمی و گاهی همزه را بکسر هم خوانند و گاهی
با را بفا بدل کنند و اصل آن اسپاهان بود
بصیغه جمع زیرا که اهل سکان آن شهر لشکر و
یا برای آنکه هر گاه نمرود ساکنان آن شهر
بسوی جنگ سپاه که در آسمان ست خواندند
جواب او نوشتند سپاه آن نه که با خدا
جنگ کند یا مشتق ست از اَصَّت
(تَأْصِیص) محکم و سخت گردانید و
چسپانیدن بعض را ببعض
(تَأَصَّصَ القومُ) مجتمع گردید قوم
(اِئْتَصَّ القومُ یعنی تَأَصَّصَ القوم ست

اص ط ب ل (اِصْطَبْل) بکسر و فتح جای اسپ ستوران

اص ط ف ل (اِصْطَفْلِین) زردک که آنرا گزر نیز گویند
یکی از در حد معاویه است که بقیصر روم نوشته
لانتزعنّ عنك من الملك انتزاع الاصطفلينة
ولاردّنّك اريسا من الارارسة ترعى
الدوابل یعنی هر آینه بر کشم ترا از ملک چنانکه
بر میکشند گزر را از زمین هر آینه گردانم ترا
کشاورزان که بچرانی بچگان خوک را
(اِصْطَفْلِینَة) نانی که در خاکستر گرم پزند

اص ف (اَصَف) محرکه نباتی ست که آنرا
گویند در سوم گرم و خشک ست
(آصَف) کهاجر نام پسر برخیا که یکی از
علمای بنی اسرائیل و وزیر سلیمان علیه
السلام بود و در طرفة العین بدعائی اسم اعظم
تخت بلقیس نزد سلیمان از راه دو ماه آورد

اص ل (اَصْل) بالفتح بن هر چیز و بیخ و نژاد
اُصُول و آصُل جمع گویند لا اَصْلَ له ولا
فَصْلَ یعنی نیست او را حسب و زبان
(اُصُل) کتف از بیخ بر کنده شده
(اَصَلَة) محرکه ماریست خرد یا کلان که
از دم و نفس خود هلاک میگرداند اصل جمع
(اَصِیل) کامیر هلاک و موت و شهریست
در اندلس یا اصل و هر چیز محکم و استوار و منه
مجدٌ اَصِیلٌ و خلیفه ثابت رائی از ره رائی
و آخر روز اُصُل و اُصلان و آصال و
اَصَائل جمع و تصغیر اُصَیلان اُصَیلال
بنون نادرست گاهی اُصَیلال بلام گویند
(اُصَیْل) مصغرا نام صحابی هزلی یا
غفاری ست که پدرش عبد الله نام داشت
(اَصِیلَة) کسفینه هلاک و موت و اصل
و منه اَخَذَهٗ بِاَصِیلَتِهِ و اَصَلَتِهِ گرفت
آنرا با اصل آن یعنی همه آنرا و جاءُوا
بِاَصِیلَتِهِم ای بِاَجْمَعِهِم و اَصِیلَة الرجل
تمیع مال یا نخلستان او
(تَاْصُول) بمعنی اصل ست
(ک) اَصُلَ الشجرُ اَصَالَةً با اصل گردید
درخت و ثابت و راسخ شد بیخ آن و
و اَصُلَ الرجلُ با اصل شد خلیفه
ثابت رائی گردید و اَصُلَ الرأیُ نیکو
شد رای او و رَجُلٌ اَصِیلُ الرأیِ
مرد نیکو رائی نعت ست از ان
(س) اَصِلَ الماءُ متغیر شد آب از گل
سیاه شد و اَصِلَ اللحمُ متغیر گردید گوشت
(ن) اَصَلَهٗ علماً قتل کرد او را
بدانست شد و اَصَلَتْهٗ الاَصَلَةُ گزید
بگزیدن اَصَلَه
(آصَلَ) در آخر روز در آمد و منه
اَتَیْنا مُوصِلِین
(اَصَّلَهٗ) محکم و استوار کرد آنرا تاصیل
(تَاَصُّل) مُؤَصَّل محکم و اصل تَاَصَّلَ
الشجرُ یعنی اَصُلَ الشجرُ ست
(اِستَاْصَلَهٗ) از بیخ بر کند آنرا مستاصل
از بیخ برکنده و منه حدیث ضحیه انه نهی
عن المُستَاْصَلَة یعنی گوسپند که سر دنبه
از بیخ برکنده شده باشد

اص ی ن (اُصَیَّان) نعتی ست در اُصَیلال
گویند لقیته اُصَیَّاناً یعنی ملاقات کردم
او را در اندک آخر روز

اص و (ن) اَصَا النبتُ بسیار شد گیاه
و بهم پیوست
(آصِیَة) بتخفیف یا آشامی که از خرما
سازند و بلائی لازم و بمعنی آصرة که قرابت
زهدان و احسان باشد
(اَیَاصِی) رسنهای کوتاه که بدان
دامن خیمه را بمیخ بر بندند
(ابن آصی) مرغیست
(س) اَصِیَ السنامُ پارمند شد
پیه کوهان
(اَصَی تَاْصِیَة) دشوار
گردید

اص خ (اُصَاخ) بالضم موضعی ست و
گاهی ممنت آید

اض ض (اِضّ) بالکسر اصل
(اِضَاض) ککتاب جائی
پناه و بانگ

کردن ناقہ وقت درد زہ والفعل من نصر +
(ن) آضَنِی الْاَمْرُ اَضْنًا) نہایت
مشقت داد مرا ایں کار + وَ آضَنِی
الْفَقْرُ اِلَیْكَ) مضطر گردانید مرا فقر
بسوے تو + وَ اَضَّ الشَّیْءَ) شکست
ایں چیز را + وَ آضَّتِ النَّعَامَةُ اِلٰی
اُدْحِیِّهَا) میل کرد شتر مرغ مادہ بسوے
جاے بیضہ نہادن خود +
(اَضَّتِ النَّعَامَةُ) بمعنی اَضَّتِ
النَّعَامَةُ است +
(مُؤَاضٌّ) سبقت کنندہ و نیز ناقہ
کہ بدرد زہ گرفتار باشد +
(اِئْتَضَّهُ اِئْتِضَاضًا) طلب کردن
و زد او را + وَ اُئْتُضَّ اِلَیْهِ) مضطر شد
بسوے او + مُؤْتَضٌّ) مضطر لغت
است ازاں +
اضم (اَضَمٌ) محرکہ کینہ و حسد
و خشم اَضَمَات جمع ؛
(اِضَمٌ) کعنب کوہے است و از وادے
کہ دراں مدینہ منورہ واقع شدہ آنچہ متصل
مدینہ است آں را قَنَاة نامند و آنچہ
بالاے آن است نزدیک سد آنرا
شَظَاة گویند و آنچہ اسفل آن است آنرا
اِضَم خوانند + وَ ذُو اِضَمٍ) آبیست
مابین مکہ و یمامہ +
(س) اَضِمَ عَلَیْهِ اَضَمًا) خشم گرفت
بروے و کینہ داشت + وَ اَضِمَ بِهٖ)
رنج رسانیدن گرفت او را + وَ اَضِمَ
الْفَحْلُ بِالشَّوْلِ) مائل شد شتر نر بسوے
شوال و راندن و گزیدن گرفت آنرا +
اضو (اَضَاةٌ) بالفتح ایستادنگاہ
آب سیل وغیر آں اَضَوَات و اَضَیَات
و اَضًا و اِضَاءٌ بالکسر و اَضُوْنَ جمع +
(اِضَاءٌ) بالکسر پاکیزہ و بیشہ بید ہندی
اطد (اَطَدٌ) محرکہ شاخہاے
عوسج و آں نوعے از درختہاے خار دار است
اَطَّدَ اللّٰهُ مُلْكَهُ تَأْطِیْدًا) ثابت
دارد خدا ملک او را +
اطر (اَطْرٌ) بفتح ابد کجی کمان
و مائل گردانیدن چیزے و خم دادن
کمان و جز آں و پے پیچیدن بر سوفار تیر
و اطار ساختن براے خانہ والفعل من
ضرب و نصر +
(اُطْرَةٌ) بالضم پے کہ بر سوفار تیر
پیچند و تندی گرداگر حشفہ و گوشت گرداگرد
ناخن و طرف رگ ابھر و خاکستر مخلوط
بخون کہ بداں دیگ شکستہ را بیبندد +
(اِطَارٌ) بالکسر پے سوفا تیر و تندی
گرداگرد حشفہ و حلقہ مردم و شاخہاے انگور
کہ پیچیدہ بر دار بست رود و تندی کہ
فاصل ست میان لب و میان موہاے
بروت و چنبر پرویزن و ہر چہ کہ محیط چیزے
باشد و نیز کمر بند ماننده یست کہ گرداگرد
خانہ سازند +
(اَطِیْرٌ) کامیر گناہ گویند اَخَذَنِیْ
بِاَطِیْرِ غَیْرِیْ ۔ و تنگی و کلام و شر و
بدی کہ از دور آید +
(مَأْطُوْرٌ) چاہے کہ در پہلوے آں
چاہ دیگر باشد و آبیکہ در زمین نرم باشد
و گرداگرد آں از چوب محکم کنند تا خراب
و ویراں نگردد +
(مَأْطُوْرَةٌ) شیردوشۂ چوبیں کہ بر
سر آں چوب گرد گذاشتہ کنارۂ آنرا
بداں چوب عبوزند +
(اَطْرَبِیْزَةٌ) بفتح ہمزہ و ہر دو را
شہریست در مغرب +
(تَأَطُّرٌ) مائل گردانیدن و خم دادن
چیزے و پے پیچیدن بر سوفار تیر +
(تَأَطَّرَ) خود را در بند داشت +
وَ تَأَطَّرَ الرُّمْحُ) خم گردید نیزہ و کج شد +
وَ تَأَطَّرَتِ الْمَرْأَةُ) خانہ نشین شد زن
و نیز تَأَطُّرٌ ناکدخدا ماندن زن و در خانۂ
پدر و مادر خود تا مدتے +
(اِنْأَطَرَ) کج و خم گردید +
(تَأَطَّرَ) بمعنی اِنْأَطَرَ است +
اطط (اَطَطٌ) محرکہ موضعے
است میان کوفہ و بصرہ پس مدینہ آنرا +
(اَطِیْطٌ) کامیر گرسنگی و آواز پالان
و شتر از گرانئے بار و آواز شکم تہی از
گرسنگی و نام کوہے است +
(اُطَیْط) کزبیر از اعلام است +
(اَطَّاطٌ) کشداد بسیار آواز کنندہ +
(نُسُوْعٌ اُطَّطٌ) کرکع تنگہاے بسیار
آواز کنندہ +
(ض) اَطَّ الرَّحْلُ وَ نَحْوُهُ اَطِیْطًا)
آواز کرد پالان و جز آں + وَ اَطَّتِ
الْاِبِلُ) نالید شتر از ماندگی یا از جدائی
بچہ یا از ناتوانی و لاغری و گویند
لَا آتِیْكَ مَا اَطَّتِ الْاِبِلُ یعنی نخواہم
آمد ترا گاہے + وَ اَطَّتْ لَهٗ رَحِمِیْ)
مہربان شد و جنبید براے او قرابت زناں من +
اطل (اِطْلٌ) بالکسر و بکسرتین
تہیگاہ آطَال جمع +
مَا ذَاقَ اُطْلًا) بالضم نچشید چیزے را +
(اَیْطَلٌ) کاصیر تہیگاہ اَیَاطِل جمع +
اطم (اُطُمٌ) بضمتین کوشک
و ہر قلعۂ سنگین و ہر خانۂ چہار گوشہ مسطح
آطَام و اُطُوْم جمع و آطَام مُؤَطَّمَة
مبالغہ است مثل اَجْنَاد مُجَنَّدَة

(وَاُطُمُ الاَضْبَطِ) قلعه ایست در یمن که بنا کرد آن را اَضْبَط بن قُرَیْع بعد از تاراج صنعاء

(اُطَام) بالضم و الکسر بستگی بول و شکم از بیماری

(اِطَام) بالمد هیست در یمامه

(اُطُوم) کصبور سنگ پشت دریایی سطبر پوست و نوعی از ماهی و کمان سخت که آن متصل قبضه باشد و چار پشت و گاو و صدف

(اِطِیمَة) کسفینة جای آتش افروختن اَطَائِم جمع

(س) (اَطِمَ) خشم گرفت منضم گردید وَاَطِمَ الرَّجُلُ وَالبَعِیْرُ وَاطِمَ اَطَماً) بالفتح وَاُطِمَ عَلَیْهِ) مجهولا مبتلا شد بعلت اطام ✦ بَعِیْرٌ مَاْطُوْم اَوْ رَجُلٌ مَاْطُوْم) لغت است ازاں

(ض) (اَطَمَ بِسِلَاحِهِ) گزید دست خود را ✦ وَاَطَمَ بِسَلْحِهِ) انداخت پلیدی خود را ✦ وَاَطَمَ البِئْرَ) تنگ ساخت دهن چاه را ✦ (وَاَطَمَ عَلَی بَیْتِهِ) فروهشت پرده های خانه را

(وَاَطَمَ البَابَ) بند کرد در را (وَاُتُطِمَ الرَّجُلُ وَعَلَیْهِ) الفا مجهولا بمرض اطام گرفتار شد

(اَطَّمَ الهَوْدَجَ تَاْطِیْماً) پوشید هودج را بجامه

(وَتَاَطَّمَ عَلَیْهِ) خشم گرفت بروی (وَتَاَطَّمَ السَّیْلُ) بلند گردید موجهای سیل پس زد بعض آن بر بعض ✦ وَتَاَطَّمَ اللَّیْلُ) سخت شد تاریکی

(وَتَاَطَّمَ السِّنَّوْرُ) آواز کرد گربه در خواب (وَتَاَطَّمَ فُلَانٌ) خاموش شد و آنچه در دل داشت ظاهر نه کرد

اط ن (اِطَان) بالکسر و تخفیف طا سی موضعیست

ا ع ع (اعاع) مضموتین حکایت آواز نی کننده اصل آن ههع ههع بود ها بهمزه بدل شد

ا ع ی (اِعَاء) بالکسر آوند نفتی است در وعاء

(اَعِیَة) جوی چاه که برای آبیاری کشت آرند (اَعِیّ) جمع

ا ف ت (اَفْت) بالفتح ماده شتر که صبور و شتابنش بدان غایت باشد که در دیگران نباشد و ماده شتر یکه در سیر سبقت بر شتران برد و بلاد عجب و قبیله ایست از هذیل و شتر نجیب

(اِفْت) بالکسر بهتان و افتراء و شتر نجیب

(ن) (اَفَتَهُ عَنْهُ) گردانید و باز داشت او را ازاں

اف ح (اَفِیْح کامیر و اُفَیْح) کزبیر موضعیست نزدیک بلاد مَذْحِج

اف خ (یَاْفُوخ) جای از پیش سر که در کودکی نرم و جنبان می باشد بفارسی آنرا جان دانه گویند (وَیَاْفُوخُ اللَّیْلِ) میانه شب یَوَافِیْخ جمع و اصل آن بزعم صاحب قاموس یفخ است

(ن) (اَفَخَهُ) زد یافوخ او را

اف د (اَفَد) محرکه مدت زمان

(وَاَفَد) درنگی و تاخیر

(س) (اَفِدَ) شتابی کرد و درنگ نمود از لغات اضداد است و نزدیک گشت

(وَآفِد) نعت ست ازاں (وَخَرَجَ مُؤْفِدًا) بر آمد در آخر ماه یا در آخر وقت

(وَاسْتَافَدَ) نزدیک شد

اف ر (اَفُرَّ) بفتح همزه وضم فا و تشدید را شهریست در عراق

(وَاُفُرَّة) بضمتین مشددة الراء وبفتح اولها و بحرک جماعت و بلا و حیص بیص و منه وَقَعُوْا فِی اُفُرَّةٍ ای فی اختلاط او بمعنی شدت (وَاُفُرَّةُ الصَّیْفِ) اول گرما

(وَاَفْرَان) بالفتح و هیست در نسف و درین قول هُوَ اَشْرَان اَفْرَان) از اتباع است

(مِئْفَر) کمنبر خام سبک روح و چالاک

(ض) (اَفَرَ اَفْرًا وَاُفُوْرًا) سخت دوید و سبکی و چالاکی نمود در خدمت و زخم کرد و راند وَاَفَرَ الحَرُّ) سخت شد گرما وَاَفَرَتِ القِدْرُ) سخت جوش زد دیگ

(ض س) (اَفَرَ البَعِیْرُ) نشاط کرد شتر و فربه شد بعد از مشقت و لاغری

(وَاسْتَافَرَ البَعِیْرُ) بمعنی افر البعیر است

اف ز (اَفْز) بالفتح بر جستن مقلوب وفز است و الفعل من ضرب (وَاَنَا عَلَی اِفَازٍ وَوِفَازٍ) کالغاج مستعد من بر رفتن ام

اف ظ (اِنْتِفَاظ) گرفتن چیزی

رمو تفطی لازم شونده

ا ف ف

داُف) بالضم تراشهٔ ناخن یا
چرک آں یا چرک گوش وہر چیز
حقیر از چوب ونی وجز آں کہ آں را
از زمین بردارند ومنه داُفّالَہ و تُفّالَہ
قِذّالَہ) یا اف چرک گوش ست و
تف چرک ناخن یا اف بمعنی قلت
است وتف از اتباع ست ونیز
اُف کلمہ کراہت ست ودراں
چہل لغت آمده داُفُّ واُفَّ واُفِّ
واُفٌّ واُفًّا واُفٍّ واُفُ واُفَ واُفِ واُفٌ
واُفًا واُفٍ واُف واُفّ واُفّی
بدوں اماله واُفِّی با ماله محض واُفّی بماله
بیں بین الف ویہر سہ لغت برای
تانیث است واِفّی بکسر الفاء واُفُّوه
واُفَّهْ واُفَّهْ وَاَفَّهْ واُفْ واِفّ و
اِفِّ واِفٌّ واِفًّا واِفٍّ واِفٌ واِفًا
واِفٍ واِفٌّ واِقٌّ واِفّی بااماله واِفّی
واَفّ واَفِّ واَفٍّ واَفٍ واٰفِ
داَفَفَ) محرکتہ قلق واندک از
چیزے وہنگام
داُفَّة) کقفته بددل ومفلسی کہ
ہیچ ندارد ومرد آلوده بنجاست
داِفّان) وبفتح داَفّ بالکسر
وتَئِفَّة) ہنگام ووقت گویندکاں
ذلک علی اُفّه واِفّانه وجاء علی
تَئِفَّةِ ذالک
داُفوف) کصبور تیز خاطر وشتابنده
داُفوفَة) بالضم بسیار اف
گوینده
دیاُفوف) بددل وطعام تلخ و
شستاب رو وتیز خاطر وبچه اُو تلخ

دوبانده ست وضعیف
دن ض) آفّت ، اُف گفت
داَفَّفَ تَأْفِيفًا) بمعنی مجرد ست
دتَاَفَّفَ) اف گفت

ا ف ق

داُفُق) بالضم وبضمتین
کرانه آفاق جمع یا آنچه ظاہر است
از کرانہای آسمان یا از کرانہای
مہب باد جنوب وشمال ودبور و
صبا وآنچه مابین درچوب پیشیں
رواق بیت است
داُفُقی) بضمتین وبفتحتین و
اَفَاقی) کشد او ہرکہ در نواحی زمین
رود برای کسب معیشت ودر
مغرب است
آفاقی کفتہ آنکہ خارج از مواقیت
است وصواب اُفُقی است
دفرسٌ اُفُقٌ) بضمتین اسپ نیک
نجیب الطرفین مذکر ومؤنث
دراں یکساں است
داُفُقُ الطَّرِیْقِ) محرکتہ روی راه
آفاق) جمع
داَفِق) کتف پوست نیم پیراسته
یا پوستیکه آں را نا دوخته یا تا
شگافته وباغت دہند
داَفَقَة) محرکتہ تہیگاه وبمعنی خرقه
است وآں دفن کردن پوست
باشد در زمین تا موی ازاں بر
کنده شود
داُفْقَة) بالضم پوست نرم کہ آں را
بوقت خستنہ بیرند
درَجُلٌ اُفُقٌ) علی افضل مردختنه
نا کرده
دافِق) کصاحب نام اسپ

نعیم بن جریر است
داِفقه) ممدودهٔ تہیگاه
داَفِیق) کامیر دلو بزرگ و
دہیست میاں حوراں وغور والزاں
است عَقَبَةُ اَفِیقٍ) کہ در اخبار طاحم
آمده وموضعے است مرتبی بر بوع
یا دہیست در نواحی زمار وپوست
نیم پیراسته یا پوستیکه آنرا
نادوخته یا نا شگافته وباغت دہند
اُفُق بضم وآفِقَة کارغفته جمع واَفَق
محرکته اسم جمع مانند اَدِیم وآدَم
داَفِیقَة) کسفینه بلای بدبوست
نیم پیراسته یا پوستی کہ نادوخته
یا نا شگافته وباغت داده باشند
داُفَاق) کغراب موضعی است
داُفَاقَة) کگناسته موضعیست در
کوفه یا آبیست مرتبی بر بوع را
دس) اَفَقَ الرَّجُلُ اَفقًا درنہایت
کرم یا علم شد یا در غایت فصاحت
وفضائل شد آفِق وَاَفِیق)
لغت مذکر است ازاں وَاَفِقَة
وَاَفِیقَه) لغت مؤنث
دض) اَفَقَ) بطور غود شد
ودر آفاق رفت ودروغ گفت و
غلبه نموده فتنه کرد وَاَفَقَ فِی العطاءِ)
داد بعض را زیاده از بعض و وَاَفَقَ
الاَدِیمَ اَفقًا وباغت ناتمام داد
پوست را
دتَاَفَّقَ بِنَا) آمد ما را از اُفق

ا ف ک

داِفْك) بالکسر دروغ
داَفَك) محرکته جای گرد آمدن
بهوده ومکب وجای گرد آمدن بهوده
خطم مرغاں وستوداں

(آفِكَة) کفرحة سال قحط ناک
(آفِك) کامیر ضعیف عقل و رای و فریب خورده از رای خود
(آفِكَة) کسفینة دروغ آفائك جمع
(أَفْكَان) بالفتح نام شهریست
(مَأْفُوك) یعنی افیک است و نیز بازگردانیده شده از چیزی
(ض س) أَفِكَ إِفْكاً بالکسر والفتح والتحریک و أُفُوكاً دروغ گفت + أَفَّاكٌ وَأَفِيكٌ لغت منه أَفُوكٌ کصبور مثله أُفُكٌ بالضم جمع
(ض) أَفَكَ عَنهُ أَفْكاً برگردانید او را از آن یا برگردانید رای او را
وَأَفَكَ فُلَاناً گردانید او را از نیکی دروغ گوید محروم گردانید او را از مقصود وی + وَأُفِكَ المَكَانُ وَأُفِكَتِ الأَرضُ أَفْكاً مجهولین بی باران و بی نبات شد + مَكَانٌ مَأْفُوكٌ وَأَرْضٌ مَأْفُوكَةٌ لغت است از آن + وَأُفِكَ الرَّجُلُ مجهولاً ضعیف رای شد مرد + رَجُلٌ مَأْفُوكٌ لغت است از آن
(أَفَّكَ تَأْفِيكاً) دروغ گفت
(اِئْتَفَكَ) دروغ گفت + وَائْتَفَكَتِ البَلْدَةُ بِأَهْلِهَا منقلب گردید
(مُؤْتَفِكَات) شهرهائیکه برگردانیده شدند بر قوم لوط علیه السلام و بادهائیکه برگردانند زمین را یا بادهائیکه از هر جهت وزد گویند إِذَا كَثُرَتِ المُؤْتَفِكَاتُ زَكَتِ الأَرْضُ یعنی هرگاه بادهای مختلف بسیار می وزد زمین پاک و صاف میگردد

اف ل (سبعة أَفِلَةٌ وَأُفَّلٌ) ماده شیر باردار
(أَفِيل) کامیر شتر بچه که بسال دوم یا زائد از آن در آمده و شتر بچه از مادر جدا شده أَفِيلَةٌ مؤنث إِفَالٌ کجمال وَأَفَائِلُ جمع
(مَأْفُول) ضعیف رای و عقل ابدال مَأْفُون است
(ض ن س) أَفَلَ أُفُولاً غائب و ناپدید شد + آفِلٌ نعت است از آن
(س) أَفِلَ شادان گشت
(س ن) أَفَلَتِ المُرضِعُ خشک شد شیر آن
(أَفَّلَ تَأْفِيلاً) افزون کرد آن را
(مُؤَفَّل) کمعظم سست و ضعیف
(تَأَفَّلَ) تکبر نمود

اف ن (أَفْن) بالفتح کمی و کاستی است
(أَفِين) کامیر شتر بچه از مادر جدا شده و ضعیف رای و عقل یا تکلف کننده در مدح خود بچیزیکه نداشته باشد و در مثلست إِنَّ الرَّقِينَ يُغَطِّي أَفْنَ الأَفِينِ یعنی درم می پوشد سفاهت سفیه را
(مَأْفُون) ضعیف رای و عقل یا تکلف کننده در مدح خود بچیزیکه نداشته باشد و چهار مغز روی و فاسد و طعام که خوش نماید و خیر در آن نباشد
(لَحَذَّهُ بِأَفَانِهِ) بالکسر شد او را گرفت آن را در وقت آن مذکور است در ا ف ف

(آفَانِي) کسکاری گیاهی است
(إِفْيُون) کبردون شیر منجمد خشخاش است و مذکور است در ف ی ن
(ض) أَفَنَ النَّاقَةَ أَفْناً دوشید ناقه را با وقت و بیوقت و آن مفسد ناقه است + وَأَفَنَهُ اللّٰهُ سست رای گردانید او را خدا + وَأَفَنَ الفَصِيلُ خورد شتر بچه تمام شیر که در پستان بود
(س) أَفِنَتِ النَّاقَةُ کم شیر شد ناقه + أَفِنَةٌ کفرحة نعت است از آن + وَأُفِنَ الرَّجُلُ أَفْناً وَأَفَنَ مجهولاً ضعیف رای شد مرد + وَأُفِنَ الجَوْزُ أَفْناً و بحرک فاسد گردید جوز وَأُفِنَ الطَّعَامُ أَفْناً مجهولاً نیکو نمود طعام و خیر در آن نیست
(تَأَفَّنَ) عیب کرد و گرفت خوی که در و نبود و خود را بزور زیرک نمود + مُتَأَفِّن لغت است از آن + وَتَأَفَّنَ أَوَاخِرَ الأُمُورِ تتبع کرد اواخر امور را

اف ی (آفِيّ) کرحی گله گوسپندان آفائی و ابریکه ببارد و برود
(آفِي) موضعیست
(آفِی) بمعنی ادنی است یعنی و فا کرد

اق ت (أَقْت) بالفتح معین کردن وقت و الفعل من نصر
(تَأْقِيت) بمعنی اقت است

اق ر (أُقُر) بضمتین وادی فراخ پر از نبات تلخ و شور مزه و آب

اق ش (اقیش) کزبیر
پدر قبیله است از عکل و حارث
بن اقیش یا وقیش صحابی بوده
است و شتران بنی اقیش غیر
نجیب اند که از هر چیز میگریزند
و بمان در نفرت و وحشت مثل
میزنند قال الشاعر (شعر) کانّک
من جمال بنی اقیش * یقعقع بین رجلیه بشن
اق ط (اقط) مثلثة الفاء و اقط
مثلثة العین و اقط بکسرتین و مثبت
منجمد از شیر گوسپند و جز آن
که بعد از رفع مائیت آن خشک
کنند و آنرا بفارسی پینو و به
ترکی قروت گویند اقطان جمع
(اقطه) کفرحة چیزیست از رود
سرار خانه متصل شکنبه
(اقیط) کگریم ثقیل گران بار
(ماقط) کمنزل کارزار جای تنگ
آن
(ماقوط) ثقیل گران بار و لعاب ماقوط
آنکه وبال قروت آمیخته باشند
(ض) اقط الطعام اقطا) قروت
در طعام کرد * (واقط فلانا) قروت
خورانید او را * (واقطه) بر زمین
انداخت حریف خود را * (و
اقط الشیء) آمیخت این را
(س) اقط الرجل) بسیار
شد قروت وی
(ایتقط) اقط ساخت
(تاقط اللبن) مانند قروت
شد شیر
اق ن (اقنة) بالضم خانه
سنگین اُقن جمع

(اقن) یقین کرد لغتیست در
(ایقن)
اق ه (اقه) بالفتح فرمان برداری
و طاقت مقلوب قاه است
اق ی (اقاء) بالکسر و قاء
یعنی آنچه بدان چیزی را
نگاه دارند
(ض) (آقی) ناخوش و شبه
طعام و شراب را بسبب علتی
اک ء (اکاء) وثیقة نرخ
از قرضدار خود گواهان * و اکاء
(اکادة) کاری که پس ناگاه
شخصی وران هنگام رسید و ا
ازان شخص ترسیده از راه
خود باز ماند و بد دلی کرد و این نزد
ابو زید اجوف و مهموز لام است
از باب افعال و مذکور است
در ک ی ء
اک د (تاکید) محکم و استوار
(اکائد) دوالهائی که بدان
قربوس زین را باد و بهادی زین
بندند واحد آن اکاد است
(تاکید) بمعنی اکائد است
(ن) اکد الحنطة) دیاست کرد
گوسپند را
(اکده تاکیدا) استوار کرد آن را
اک ر (اکرة) بالضم کوی
لغتیست ردی در کره و کندگی
که در آن آب جمع شود و از آن
آب صاف بجست بر دارند
(اکار) کشداد کشاورز اکرة
جمع گویا که جمع آکر است تقدیراً
(ن) اکر اکرا) کند اکره را

(مواکرة) کشاورزی کردن و در
نهایه بمعنی زراعت کردن است
بنصیب معلوم
(تاکر) اکره کند
اک ف
(اکاف الحمار) بالکسر و بالضم و
(وکاف) گلیم سطبر که زیر پالان بر پشت
خر نهند و بفارسی آنرا خوی گیر
نامند اکف جمع
(اکاف) کشداد خوی گیر ساز
(واکف الحمار ایکافا) بست خوی
گیر را بر پشت خر
(واکف الحمار تاکیفا) بمعنی
اکف است * (واتخذه الاکاف)
خوی گیر ساخت آن را
اک ک (اکة) بالفتح سختی از
سختی های زمانه و سختی گرما و
بدخلقی و کینه و موت و پیش آمدن
کسی بخشم و انبوهی کردن و آرمیدن
باد والفعل من نصر
(اکاکه) سختی از سختی های
زمانه
(ن) اکّ الیوم) گرم و بی
باد شد روز * (یوم اکّ و اکیک)
لغتست للناس * (واکّه اکّا و اکة)
رد کرد او را و تنگی نمود بروی * و
(اکّ فلان) تنگ شد سینه او
(ائتکّ الیوم) گرم و بی باد شد روز
(وائتکّ الورد) انبوه ناک شد
(وائتکّ من الامر) عظیم شمایل
کار بروی و تنگ دل شد از آن
(وائتکت رجلاه) بهم زده لرزید
هر دو پای او

اکل (اُکُل) بالضم و بضمتین ثمر و رزق گویند اِنْقَطَعَ اُکُلُہٗ منقطع گردید رزق او یعنی بمرد + و بهرهٔ از دنیا و منه فلانٌ ذُوْ اُکُلٍ ای ذُوْ حَظٍّ اٰکال جمع + و رای و عقل و قوت فهم و سخت یا نکی جامه و سختی و درستی خمیر کاغذ گویند ثوبٌ ذُوْ اُکُلٍ و قِرْطَاسٌ ذُوْ اُکُلٍ
(اُکْلَة) بالضم لقمه و گرده گویند اَکَلْتُ اُکْلَةً وَاحِدَةً ای لقمه او قرصه و طعام و خورش و منه هٰذَا الشَّیْئُ اُکْلَةٌ لَکَ ای طُعْمَةٌ لَکَ اُکَل جمع + و (ذُو الْاُکُلَةِ) لقب حسان بن ثابت است رضی الله عنه
(اَکْلَة) بالفتح یکبار خوردن به سیری
(اِکْلَة) بالکسر خارش گویند اِنِّیْ لَاَجِدُنِیْ جَسَمِیْ اِکْلَةً اِکَال جمع و سیاست خوردن و منه اِنَّهٗ لَحَسَنُ الْاِکْلَةِ و نیز اکله و تثلیث غیبت گویند اِنَّهٗ لَذُوْ اِکْلَةٍ یعنی او سخن چین است
(اَکِلَة) کفرحة خارش و مرضی است که عضو ازاں خورده می شود
(اُکَلَة) کهمزة بسیار خوار مذکر و مؤنث دراں یکساں است گویند رَجُلٌ اُکَلَةٌ وَ اِمْرَأَةٌ اُکَلَةٌ
(آکِل) کصاحب پادشاه و خورنده
(آکِلَة) کصاحبة ماشیهٔ چرنده + و (آکِلَةُ اللَّحْمِ) کارد و چوب دستی آهن دار و آتش و تازیانه
(اَکَال) کسحاب طعام و منه مَا ذُقْتُ اَکَالًا ای شَیْئًا مِنْ طَعَامٍ
(اُکَال) کغراب خارش

(اَکُوْل) کصبور بسیار خوار مذکر و مؤنث دراں یکسان است
(اَکُوْلَة) بالفتح بز نازاینده و بزیکه آں را برای خوردن فربه کنند
(اُکُوْلَة) بالضم بزیکه آں را بجهت شکار گرگ و نحو آں استاده کنند
(اَکِیْل) کامیر بمعنی اکول است و بزیکه آنرا بجهت شکار گرگ و نحواں استاده کنند و چارپایه که آں را سبع خورده باشد و هم کاسه و خورنده
(اَکِیْلَة) کسفینة بزیکه آں را بجهت صید گرگ و نحواں استاده کنند و بزیکه آں را برای خوردن فربه کنند و چارپایه که آں را سبع خورده باشد
(مَاْکَل) کمقعد کسب مَآکِل جمع و طعام و خوردنی
(مَاْکُلَة) و بضم الکاف خوار بار و خوردنی و بایں معنی صفت هم آید گویند شَاةٌ مَاْکُلَةٌ
(مِئْکَلَة) بالکسر کاسه که سه کس را سیر گرداند و دیگ خرد و هرچه که دراں خورند
(مُؤْکَل) کمکرم بخت مند
(مَاْکُوْل) رعیت و خورده شده
(مِئْکَال) بالکسر آله خوردن مانند چمچه و جز آں
(ذَوُو الْآکَال) بالمد مهتران قبیله که چهارم حصه غنیمت بهر خود گیرند. و (آکَالُ الْمُلُوْکِ) ماکل پادشاں + و (آکَالُ الْجُنْدِ) ارزاق لشکر
(ن) اَکَلَہٗ اَکْلًا وَ مَاْکَلًا خورد آں را و معدوم ساخت و منه الحدیث اَلْحَسَدُ یَاْکُلُ الْاِیْمَانَ کَمَا تَاْکُلُ النَّارُ الْحَطَبَ و اکل دریں حدیث اُمِرْتُ بِقَرْیَةٍ تَاْکُلُ الْقُرٰی بمعنی فتح کردن و غالب شدن است یعنی مامور شدم بقریهٔ که اهل آں قریه فتح کنند و غالب شدند قریه هارا و ایں بیان فضیلت مدینهٔ منوره است برقیاس هٰذَا حَدِیْثٌ یَاْکُلُ الْاَحَادِیْثَ یعنی ایں سخن بهتر از سخنهای دیگر است + آکِل و اَکِیْل نعت است ازاں اَکَلَة جمع و هم اَکَلَةُ رَاْسٍ یعنی ایشاں قلیل اند که سیر گرداند آنها را یک گوسپند مع آکل است + وَاَکَلَنِیْ رَاْسِیْ اِکْلَةً بالکسر وَاُکَالًا بالضم والفتح خارش کرد سر من
(س) اَکِلَ الْعُضْوُ خورد بعض آں مر بعض را + و بریں قیاس است اَکِلَ الْعُوْدُ + اُکَال بالضم والکسر اسم مصدر است ازاں + وَاَکِلَتِ النَّاقَةُ اَکَالًا زحمت یافت ناقه بخارش رحم از پشم بر آوردن فرسچه در شکش + نَاقَةٌ اَکِلَةٌ نعت است ازاں + اُکَال اسم است ازاں + و اَکِلَتِ الْاَسْنَانُ خورده شدند دندانها و اخاوند + اَکَل اسم است ازاں
(اَکَلَهُ الشَّیْئَ اِیْکَالًا) داد او را ایں چیز تا بخورد و منه لَعَنَ اللّٰهُ اٰکِلَ الرِّبٰوا وَمُؤْکِلَهٗ وَاٰکَلْتُ النَّارَ الْحَطَبَ و نیز دعوی ایں چیز کرد بر دیگری + و اٰکَلَ بَیْنَهُمْ سخن

چینی کرد و میان آن شان را بر انگیخت بعض را
بر بعض + و اکل النخل و الزرع
خوردنی آورد درخت خرما و زراعت
و آکل فلاناً فلاناً قادر گردانید
فلان را بر فلان
و آکل فلاناً مواکلۃً و اکالاً
خورد با فلان و بایں معنی و آکلہ بواو
لغت وی است
اکلہ الشیٔ تاکیلاً وعولمی لیس
چیز کرد بروی + و اکل مالی و شتربۃ
بخورد نوش مردم وا و مال مرا + و
حل مالی تو کل و تشترب می چرند
شتران من بهر گونہ کہ می خواہند
و ائتکل العضو ، خورد بعض آن
بعض را + و ائتکل منہ خشم گرفت
و برانگیختہ شد + و ائتکل غضباً بر افروخت
از خشم تاکل العضو یعنی
ائتکل العضو است + و تاکل منہ
خشم گرفت و برانگیختہ شد و نیز
تاکل سخت درخشیدن سرمہ و شمشیر
و برق و سیم و جز آں
و استاکلہ الشیٔ خواست از وی
تا ایں چیز را اکلہ ساز و برای او
و ہو یستاکل الضعفاء او میگیرد
مال ضعیفاں را
و تاکل القوم ، باہم خوردند قوم +
و تاکل الابطال فی الحرب بعضہم بعض
ا ک م و الاکمۃ ، محرکۃ تپشہ یا لغۃ بلند از
یک سنگ یا جای بسیار سنگ ند کہ
خاکش غلیظ بود و بحجریت نرسیدہ باشد
اکم بالتحریک و بضمتین و اکم کاجبل
و جبال و اجبال جمع + و نام پشتہ ایست
از پشتہ ہای اجا و موضعے است نزدیک

حاجز کہ آں را اکمۃ العشوق
گویند
و اکام ، کغراب کوہی است
مأکم و مأکمۃ ویکسر کافہما
گوشت پارۂ سرسرین وآں دو است
یا دو گوشت پارۂ کہ مابین سرین و
پہلوی پشت است مآکم جمع
و مآکوم ، اندوہگیں
ا ک ن اکمت الارض ، مجہولاً
خوردہ شد ہیچ آنچہ در آں زمیں بود
و مؤاکمۃ ، زنیکہ ماکتین او بزرگ
باشد
و تاکیم ، سطبری سرین و سطبر سرین
شدن + مؤکمۃ محمدۃ زنیکہ
ماکتین او سطبر و بزرگ باشد
و استاکم الموضع ، اکمہ گردید
ایں جای + و استاکم مجلسہ
پاسپر یافت مجلس را
ا ک ن و الکنۃ ، بالضم آشیانۂ
مرغاں لغتیست در وکنہ
و اکینۃ ، کجہینہ نام تابعی ایست
کہ پدرش زید نام داشت
ا ک ی
و الکاء ، بالکسر سرسند مشک و جز آں
رض ، آکی ، وثیقہ گرفت از
قرضدار خود بجواہاں
ال ع الالاء ، دیقصر درختی است
تلخ
و ادیم مالوع ، پوستیکہ بدرخت الالاء
دباغت یافتہ باشد
ال ب و الب ، بالفتح پوست
بزغالہ و زہرہ و شدت تپ و شدت
گرما و آغاز بستگی دل و نشاط

و میلان نفس بسوئی ہوئی و تشنگی
و تدبیر اندیشیدن بر شکست دشمن
بطوریکہ معلوم او نشود و سخت راندن
و الفعل من نصر
و الالب ، بالکسر مقداریست معین
وآں از سرانگشت سبابہ تا سرانگشت
ابہام است و درختیست مانند درخت
ترنج وآں زہرناک است
و ہم علیہ الب واحد ، بالفتح
و الکسر آنہا بروی مجتمع اند بظلم و عداوت
و گاہی بایں معنی بدل لفظ واحد ہم
آرند و گویند ہم علیہ الب
و الَبۃ ، محرکۃ جوشن چرمیں
و اُلبۃ ، بالضم گرسنگی
و الآب ، سحاب موضعیست
نزدیک مدینہ
و ریح الوب ، کصبور باد سرد کہ
خاک را برد + و رجل الوب ، مرد
زود کشندۂ دلو از چاہ لنشاط کنندہ
و الباں ، بالفتح شہریست
و مئلب ، کمنبر شتاب رو
و تالب ، بالفتح درخت و سطبر از
مردم و از خر وحشی و بز کوہی و التونث
بالہاء درختیست
و ن ، الب الیہ القوم ، آمدند او را
قوم از ہر طرف + و الب الابل ،
فراہم آمدند و رواں شدند شتراں
و الب الحمار طریدتہ ، سخت
راند حمار طریدۂ خود را + و الب الجیش
جمع نمود لشکر را + و الب الشی ، فراہم آمد
ایں چیز + و الب الرجل ، شتابی کرد و جز
رجوع نمود + و الب السماء ، ہم برید آسمان
ن ض ، الب الابل الباً ، گرد کرد

مانند شتران را
و اَلَبَ الحِمَارُ طَرِيدَتَهُ، سخت راند خار طریدهٔ خود را + و نیز تَأَلُّب
در غلانیدن و فساد انداختن و منه
حُسُودٌ مُؤَلِّبٌ و گرد آوردن قوم
تَأَلَّبَ القَوْمُ عَلَيْهِ گرد آمدند قوم
بروی

ال ت
و اَلْت، بالفتح بهتان
و أُلْتَه، بالضم علیه قلیل و سوگند
و دروغ برگذشته
و اُلِتّی، بالضم و کسر التاء و بجلی
قلعه ایست و نیز شهریست نزدیک
تفلیس
و اِلِیت، موضعیت نظیره
كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ وَ عَلَيْهِ سَكِينَةٌ فی
بعض القراءة
ض، أَلَتَهُ حَقَّهُ أَلْتًا، کم کرد حق
او را + و اَلَتَهُ، باز و گشت و باز
گردانید او را + و اَلَتَهُ يَمِينًا، سوگند
داد او را و منه اَلَتُّكَ بِاللهِ + یا خواست
از وی سوگند را + اَلَتَهُ شَهَادَتَهُمْ
طلب کرد از وی شهادت را تا او را
بدان توسعت شود
و اَلَتَهُ حَقَّهُ اِيلَاتًا، کم کرد حق
او را و لَاتَهُ حَقَّهُ لَاتَهُ مِثْلُهُ و مذکور
است در ل ی ت

ال خ
و اِئْتَلَخَ الأَمْرُ عَلَيْهِمْ اِئْتِلَاخًا، مشتبه و شوریده شد کار برایشان و منه
وَقَعُوا فِي أُلَّاخٍ + و ائتلخ العُشْبُ
بالید و در هم شد گیاه + و ائتلخ مَا فِي
البَطْنِ جنبید آنچه در شکم بود
و ائتلخ اللَّبَنُ ترش گردید شیر

ال د
و اَلْدَة، بالکسر فرزندان

ض، اَلِدَ، مجهولاً زائیده شد
و تَأَلَّدَ، متحیر گشت

ال ز
ض، اَلَزَهُ و بِهِ اَلْزًا لازم شد او را
س، اَلِزَ، بی آرام گردید

ال س
و اَلْس، بالفتح اصل بد و شوریدگی عقل و دیوانگی و خیانت و دروغ و دزدی و خطای تدبیر شک و تغییر خوی، الفعل من ضرب
و اُلَاس، کغراب دیوانگی
و آلِس، کصاحب نهریست نزدیک بحر دریا در روم بر مسافت یک روزه از طرسوس
مَا ذُقْتُ اَلُوسًا کصبور نخوردم چیزی را کذا فی الصحاح
و اِلْيَاس، بالکسر و الفتح نام پیغمبری و این لفظ اعجمی است
و اُلَيْس، کقبیط دهی است در انبار
و مَأْلُوس، دیوانه و شیری که مسکه آن نه بر آورده و مزه آن تلخ شده باشد
ن، اُلِسَ اَلْسًا، مجهولاً شوریده عقل گردید
و مُؤَالَسَة، خیانت کردن گویند
هُوَ لَا يُدَالِسُ وَلَا يُؤَالِسُ او نه فریب میکند و نه خیانت
و تَأَلُّس، درد مند شدن گویند
ضَرَبَهُ فَمَا تَأَلَّسَ

ال ع
و مَأْلُوع، دیوانه مَا أُولِعَ شده ملحق برباعی است بزیادت او
و اَوْلَع، دیوانگی و منه
بِهِ اَلْأَوْلَعُ.

ال ف
و اَلْف، هزار مذکر است
گویند هذا الف واحد و گر باعتبار
دراهم مؤنث آرند و گویند
هذه الف واحدة جایز باشد
اُلُوف و آلاف جمع
و اِلْف، بالکسر دوستی و یار
و دوست آلاف جمع + و زنیکه تو
خود دوستی گرفته باشی یا او از خود
دوستی گرفته باشد بر اِلْفَة بالتاء
مثله
و اُلْفَة، بالضم خوگرفتگی و دوستی
و اجتماع و سازواری میان دو چیز
و آلِف، کتف مرد بی زن و اول
حروف تهجی و دوست و یار و رگیست
در بازو و تا و راع دست و یعنی یک
از هر چیز
و اَلُوف، کصبور بسیار الفت گیرنده
اُلُف جمع
و اَلِيف، کامیر یار و دوست و نجم
آلائف جمع
و مَأْلَف، بالفتح جای الفت و
درخت بسیار برگ که شکار بدان
قریب شود
ض، اَلَفَهُ اَلْفًا داد او را هزار
و آلِف، هزار دهنده لغت است
از آن
س، اَلِفَهُ اِلْفًا بالکسر و الفتح
خوگرفت با او و دوست گرفت او را +
آلِف لغت مذکر است از آن آلاف
جمع و آلِفَة لغت مؤنث آلِفَات و
اَوَالِف جمع + و اَلِفَ المَكَانَ
الفت گرفت بمکان
و اَلَفَهُمْ اِيلَافًا، بهزار کامل گردانید

آنہارا د آلف اللّہ راہم ہزار کامل
گردانید دراہم را فآلفت ہی پس
ہزار کامل گردید دراہم + وآلفت
الابل شجرًا وماءً جمع کردند
شتراں میاں شجر و آب یعنی چوں
از یکی فارغ شدند بدیگری پرداختند
وآلف المکان الفت وخوگرفت
بمکان
دآلف فلاناً ایلافاً ومؤالفۃ وإلافاً
الفت داد فلاں را بمکانی یا بکسی +
وایلاف در قرآن یعنی عہد و مانند اجارہ
باماں است و اوّل کسیکہ ایں عہد از
ملک شام گرفت ہاشم بود و بیانش
آنست کہ قریش ساکن حرم بودند
در تجارتہای خویش چہ در سرما وچہ
درگرما با مال سفر میکردند و راہ دراں
حال مخوف بود و ہرگاہ کسی متعرض
احوال ایشاں می شد میگفتند کہ ما سکنان
حرم خدا ایم پس دست از ایشاں
باز میداشتند یا لام دریں آیۃ برای
تعجب است یعنی چہ خوب است
ایلاف قریش چہ ہاشم دوست
ساختہ بود بادشاہ شام را و عبد شمس
بادشاہ حبشہ را و مطلب والی یمن
را و نوفل ملک پارس را و ہر یک
برادر از پادشاہ ناحیہ سفر خود عہد
اماں گرفتہ بود و تاجراں قریش بسبب
ایں شہرہا بحمایت ایں ہر چہار
برادر سفر تجارت کردندی وکسی
از حال ایشاں متعرض نمی شد
دألف بینہم تألیفاً جمع نمود
آنہارا و سازواری داد میاں ایشاں
ومنہ مؤلفۃ القلوب یعنی بعض
سادات عرب کہ نبی صلی اللہ علیہ
وسلم بمدارات وعطای ایشاں
مامور شد تا دیگراں را باسلام ترغیب
نمایند و اسمای آنہا بدیں نمط است
أقرع بن حابس وجبیر بن مطعم
وجد بن قیس وحارث بن ہشام
وحکیم بن حزام وحکیم بن طلیق و
حویطب بن عبد العزی وخالد بن
اسید وخالد بن قیس وزید الخیل وسعید
بن یربوع وسہیل بن عمرو بن
عبد شمس العامری وسہیل بن عمرو
الجمحی وصخر بن امیۃ وصفوان بن
امیۃ الجمحی وعباس بن مرداس و
عبد الرحمن بن یربوع وعلاء بن
جاریۃ وعلقمۃ بن علاثۃ وابو السنابل
عمرو بن بعکک وعمرو بن مرداس
وعمیر بن وہب وعیینۃ بن حصین و
قیس بن عدی وقیس بن مخرمۃ
ومالک بن عوف ومخرمۃ بن نوفل
ومعاویۃ بن ابی سفیان ومغیرۃ بن
الحارث ونضر بن الحارث بن علقمۃ
وہشام بن عمرو رضی اللہ عنہم + د
آلف آلفاً خط الف کشید +
وآلف الالف کامل گردانید ہزار
را ومنہ الف مؤلفۃ تألف فلاناً
مدارات نمود با وی وعطا کرد اورا
تا مایل سازد بسوی خویش +
وتألف القوم مجتمع گشتند قوم +
وتألف الشیئان باہم ساز
وار آمدند
دإیتلاف ، مجتمع گردید وسازواری
نمود

ال ق دألق ، بالکسر گرگ نر
دألقۃ ، زن دیرہ وگرگ مادہ
وبوزنہ مادہ وألق جمع وزناں مرا قرد
گویند نہ الق .
دألاق ، کتاب برق کاذب
بے باراں
دألاق ، کذاب کوہی ست تہامہ
دألوقۃ ، بالفتح طعامیست
نفیس ولذیذ یا آں مسکہ بارطب
است
دإلق ، کذب درخشندہ
دامرأۃ ألقی ، کجخوی زن
چست وسبک خیز
دمألوق ، دیوانہ ونام اسپ
محرق بن عمرو
دمثالق ، کبیر احمق ومردیکہ گاہے
دیوانہ وگاہی بہوش باشد
دأولق ، بالفتح دیوانگی ونام
شمشیر خالد بن الولید است رضی اللہ
عنہ ووزنش فوعل است بزیادت
واو یا افعل از ولق
مأولق دیوانہ
(ض) ألق البرق ألقاً وإلاقاً
درخشید برق وبنارید + ألاق نعت
است ازاں + دألق ألقاً مجہولاً
دیوانہ شد
دإیتلق البرق ، درخشید
دتألق البرق بمعنی ائتلق است
متألق نعت است ازاں +
دتألقت المرأۃ خود را زینت
داد وزن یا دامن برچید برای خصومت
وآمادہ گشت برای شر و بلند کرد
سر خود را

ال ک دألوک ، کجعو پیغام

[illegible] پیغامبر

(الوکة) و (مالکة) و بفتح لام نیز [illegible] المفعل غیره پیغام و [illegible] بمعنی فرشته مشتق از ال [illegible] ست [illegible] از ملأک بود [illegible] الفرس اللجام [illegible] الکة رد پیغام

[illegible] نامه با دعا

(الا) [illegible] نام [illegible] خویشی و صل [illegible] بیت [illegible] و نام [illegible] در آخر [illegible] شد مانند [illegible] رسیکائیل [illegible] تعالی [illegible] روایت [illegible] روایت من اولکو

[illegible] وصیت از لفظ [illegible] و ماله ال و غل مذکور است در ع ل ل

(آلّة) بالفتح بهره کر جک [illegible] پیدان آن پیدا باشد ال والال [illegible] الات جنگ چو یکه بر سر آن

دو شعب باشد و از آب جاری و یک بار الهه

(الة) بالکسر سیاست نالندگی قرابت

(الل) ککتب جمع

(الة) بالضم ماشیه که جراکاه آن [illegible] باشد الل جمع

(الل) محرکه صفحه کارد و کوتاهی و کجی دندان بالا بسوئی داخل دهن و باین معنی لغیت در یلل

(اللان) دو صفحه کارد و دو جانب کتف یا دو گوشت پاره بهم نشسته در شانه که میان هر دو فرجه است و چون گوشت از آن برکنند میان هر دو آب جاری می شود

(الالة) بهمزه موضعیست

(الال) کسحاب و کتاب کوهیست در عرفات یا کوه ریگ است در عرفه بدست راست امام و صاحب قاموس گوید که ال بالفتح باین معنی غلط است + و نیز الال در این قول ضلال بن الال یعنی باطل است یا از اتباع ضلال

(الیل) کامیر تفکلی و زاری و تب ناله و آواز سنگریزه و آواز سنگ و آواز آب گویند له الویل والالیل یعنی او را عذاب کرد فنی و

(الیلة) کسفینه ماشیه که چراگاه آن [illegible]

(مئل) سریع و تیز رونده فرس مئل

(الا) حرف استثنا است چنانکه دریں آیه فشربوا منه الا قلیلا وقتیکه بمعنی غیر آید و درین هنگام الا یا مابعد الا یا الا و مابعد آن هر دو صفت قبیح میشود و موصوف آن جمع منکر میباشد چنانچه دریں آیه لو کان فیهما الهة الا الله لفسدتا یا شبه منکر چنانچه در قول ذی الرمة انیخت فالقت بلدة فوق بلدة قلیل بها الاصوات الا بغامها + بدید التعریف

اصوات تعریف جنس است تا بچه حاطفه میباشد بمعنی و او و قیل و ست قوله تعالی لئلا یکون للناس علیکم حجة الا الذین ظلموا منهم و لا یخاف لدی المرسلون الا من ظلم ثم بدل حسنا بعد سوء [illegible] بچه انکه دریں قول حرا سخم لانه قولت الا اصنا [illegible]

(الا) حرف تحضیض است مخصوص بجمله فعلیه خبریه [illegible] حروف [illegible]

(الو) بمعنی ذو ذو است و احدش ال مخفف است و آن تنها است [illegible] که الو در حالت رفع با و با شد در حالت نصب و جر بیا یا اسم جمع ذو است و مذکور است در فصل [illegible] + و الوالامر صحاب نبی اند صلی الله علیه وسلم و اتباع ایشان از اهل علم و امارت و مذکور است [illegible]

(ن ض) آل الا دویدن و شتافتن و آل اللون روشن و تابان شد رنگ. و آلت فرائصه جنبید فراتص آن در دویدن و آل فلانا و رخصت بکر بره دفع نمود فلان را و آل الثوب دوخت جامه را دوخت تعذیب آن بکننده زدن است + و آل علیه برانگیخت او را [illegible]

(ض) آل المریض و الحزین الا والللا والیلا نالید و فغان کرد از [illegible] و آل الفرس ستیغ درست کرد اسپ گوش را + و آل الصقر باز ایستاد و چنگ از شکار کردن و آلت المرأة الیلا و الیلة بی فرزند گردید

(س) الیت اسنانه بفتح فام گشت دندانهای او و الیت السقاء بو گرفت مشک

(تالیل) تیز کردن و ستیغ کردن گوش [illegible]

ذٰنٌ مؤلَّلةٌ

ال م (اَلَم) محرکته درد آلام جمع
(اَلِیْم) کامیر دردگیں + وَعَذَابٌ
اَلِیْمٌ) عذابیکه درد رسانی آن بغایت
رسیده باشد بطریق مبالغه است مانند جدّ جدّه
(اَلُومَة) بخیل خسیس و ناکس و نام موضعی
و این معنی بدون الف و لام آید
(اَیْلَمَة) جنبش و آواز و درد
(س) اَلِمَ اَلَمًا درد کرد + اَلِمْ کلتف
دردناک لغت است از ان و اَلِمْتَ بَطْنَكَ
درد شکم شده کقولهم رَشِدْتَ امرک یعنی
اَلِمَ بَطْنُكَ و رشد امرک
(اَلَّمَهُ اِیْلَامًا) درد رسانیدم اورا
(تَاَلُّم) درد یافت

ال ن (اَلِیْن) کامیر دستی آدم مرد

ال ه (اِلٰه) پرستیده بمعنی مالوه است
و هر پرستیده اِله باشد نزد پرستنده آن
(اِلٰهَة) پرستش معبودیت و موضعی است در جزیره
ربار و بتان و ماه نو و آفتاب تثلیث الهمزه
(اَلِهَة) کثنات و اُلْهَانِیَّة بالضم معبودیت
(اُلُوهَة وَاُلُوهِیَّة) پرستش معبودیت
(اَلِیْهَة) کسفینة آفتاب
(ف) اَلَهَ اِلَاهَةً وَاُلُوهَةً وَاُلُوهِیَّةً
پرستید و از ان است اسم جلالة و در ان اقوال
بسیار است و صحیح تر آنکه علم است غیر مشتق
یا اصل آن اِلٰه است بمعنی مالوه
(س) اَلِهَ اَلَهًا گشتر شده و
اَلِهَ عَلٰی فُلَانٍ سخت شد جزع او بر فلان
وَاَلِهَ اِلَیْهِ ترسید پناه گرفت بسوی کسی
(اٰلَهَهُ) امان و زنهار داد اورا
(تَاَلُّه) پرستش فرمودن
(تَاَلُّه) پرستیدن و معبودیت گرفتن

ال و (اَلْو) بالفتح عطیه و نسبت پلک گند
(اَلْوَة) تثلیث همزه سوگند
(آلَاء) و بقصر و فتح است جمع بر شکوه
منظر و احدیه اِلًا و اَلًا و الیضًا
(مِیْقَاء مَا اَلُو وَمَا اَلِیَ) هیچکه بر خیرت
الاء و یافت یا لته باشد
(آلِیّ) کعلی بسیار سوگند خورنده
(اَلِیَّة وَاَلِیَّا) سوگند اَلَایَا جمع و تیز الیتین
تقصیر و منه الاخطیة فلذا لِیَّة مِیزا
بمطلب زسم از طلب آن نایستم
(اُلُوّ وَاُلُوَّة) بضمتین فیهما و اِلِیَّة
بکسر تین چوب عود که بدان بخور کنند
اَلَاوِیَة جمع
(اَلُوَّة) مسافت یک تیر پرتاب و
چوب عود و تیر باده و رفاهیت
(مِیْلَاة) بالکسر خرقه که زنان بوقت
نوحه بر میان بندند مَالِی جمع
(ن) اَلَا اَلْوًا وَاُلُوًّا وَاِلِیًّا بمعنی
کرد و تقصیر نمود و درنگ کرد و منه فُلَانٌ
لَا یَاْلُوكَ نُصْحًا + اٰلٍ نعت مذکر است
از ان و اٰلِیَة نعت مؤنث او اَوَالٍ جمع +
وَمَا اَلَوْتُهُ اَلْوًا نتوانستم آنرا وَمَا اَلَوْتُ
الشَّیْءَ اَلْوًا و اُلُوًّا نکرد اهتمام این را
(اٰلٰی اِیْلَاءً) سوگند خورد + واٰلَی الْمُکَاك
پشکناک شد
(اَلّٰی تَاْلِیَة) تقصیر کرد و درنگ نمود و تکبر کرد
(اِیْتِلَاء) بمعنی اٰلٰی است و سوگند
خورد و توانست و منه لَا دَرَیْتَ وَلَا ائْتَلَیْتَ
با وَلَا اَلَیْتَ — یعنی ندیا فتی
و نتوانستی و یافت یا از اتباع است و اصل
لَا دَرَیْتَ وَلَا اَتْلَیْتَ یعنی شتران تو بچه
اولاد و این در وقت ناخوشی دعای بد گویند
(تَاَلِّی تَاَلِّیًا) سوگند خورد + مُتَاَلٍّ
نعت است از ان

ال ی (اَلْیٌ وَاِلْیٌ وَاَلِیٌّ وَاَلِیٌّ) نعمت الاء جمع
(اَلْیَة) دنب و سرین یا پیه و گوشت سرین
اَلْیَات وَاَلَایَا جمع و درین معنی اِلْیَة بالکسر
و لِیَّة بدون همزه نباید گفت و تثنیه
اَلْیَتَانِ اَلْیَانِ بدون تا + و نیز گوشت بن
انگشت نرد و موشک ساق و گرمی و پاره از چیزی
و نام آبی + وَاَلْیَةُ الْحَافِرِ دنباله سم ستور
(اِلْیَة) بالکسر جانب و منه الحدیث
لَا یُقَامُ الرَّجُلُ مِنْ مَجْلِسِهِ حَتّٰی یَقُوْمَ
مِنْ اِلْیَةِ نَفْسِهٖ ای من قبل نفسه
مِنْ غَیْرِ اَنْ یُزْعَجَ اَوْ یُقَامَ
(اُلْیَة) بالضم دو شهر است در مغرب
(اَلَّاء) دنبه فروش
(اَلْیَتَانِ) بالفتح دو پشته است در موضع
حواب بدیار ربیعه
(اٰلِیَة) کصاحبة موضعیست
(اَلْیُوْن) بالفتح و ضم الیاء نام مصر است
در قدیم و بعد از فتح مسلمانان آنرا بفسطاط نامیدند
(س) اَلِیَ اَلًی بزرگ سرین گردید
اَلْیَان و بحرکة اَلِیٌّ و اٰلٍ و اٰلٰی نعت مذکر
است از ان و اَلْیَانَة و اَلْیَاء نعت مؤنث
گویند رَجُلٌ اَلْیَانٌ وَرِجَالٌ اُلْیٌ وَامْرَاَةٌ
اَلْیَانَةٌ وَنِسَاءٌ اُلْیٌ وَاَلْیَانَاتٌ وَاَلَایَا وَاَلَاء
یعنی بزرگ سرین وَکَبْشٌ اَلْیَانٌ وَاٰلٍ
وَاَلِیٌّ وَاَلٍ وَنَعْجَةٌ اَلْیَانَةٌ وَاَلْیَاء
یعنی دنبه ناک

ام ب ر س (اَمْبَرْبَارِیْس) زرشک
لغت رومی است و در ان دو لغت دیگر است
اَنْبَرْبَارِیْس وَبَرْبَارِیْس و درو دوم
سرد و خشک و دفع صفرا و بلغم قی است

ام ت (اَمْت) بالفتح جای بلند و
پشتهای خرد و نشیب و فراز و هر چیز که منه

قوله تعالیٰ لا تری فیها عوجا ولا امتا
و گویند امتلأ السقاء فما به امت
امات و اموت جمع + و
ضعف و سستی و منه سار فلان سیرا لا
امت فیه و طریقه نیکو و کجی و عیب که در
دهن یا پارچه یا سنگ باشد و اختلاف مکانی
در نرمی و تنگی بعضی و درشتی و صلابت بعضی بعض
شک و منه الخمر حرمت لا امت فیها
(اجل ماموت) مدت معین و موقت
(ض) امتنه اندازه نمود و حزر کرد و قصد نمود
(اتیته) اندازه کرد و حزر نمود آنرا
(موقت) پر و مملو و مرد و مبهم بیدی و نحو آن
ام ج (اَمَج) محرکه گرما و تشنگی و سخت گرم و تشنه
صیف آمج و موضعیست میان که و مدینه
(ض) آمج سیر سخت نمود و تیز رفت
(س) اَمِجَ اَمَجَا تشنه گردید
ام ح (ض) اَمَحَ الجرح اَمْحَانًا
درد گرفت زخم
ام د (اَمَد) محرکه غایت و منتهی و منه
ما اَمَدُکَ یعنی چند است عمر تو + و خشم
و اَمَدٌ مَامُوْدٌ غایت منتهی الیه
(اُمْدَة) بالضم بقیه چیزی
(آمِد) صاحب پر از خیر باشد و کشتی
پر از بار و نام شهری
(اِمِدَّان) موضعیست و آبی که
بروی زمین باشد
(س) اَمِدَ علیه اَمَدًا خشم گرفت
بروست
(تامید) بیان کردن غایت وعده
(سقاء مومد) مشکی که بقدریک
انتهام آب در آن باشد
ام ر (اَمْر) فرمان ضد نهی و اوامر
جمع + بکار و حادثه اُمُور جمع + و اولو الامر

اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم و پیروان
آنها از علمای امت و از اهل دول و امارت که
علم و دین داشته باشند + و اَمْر اِمْر بالکسر
کار زشت و شگفت و منه جئت شیئا
اِمْرًا ای منکرا او عجبا
(اَمْرَة) مصدر برای مره است از امر گویند
له علیّ اَمْرَةٌ مُطَاعَةٌ یعنی او را برمن
یک حکم است که اطاعت کنم او را و ران
(اِمْرَة) بالکسر ولایت و فرمان روائی
و یقال فی وجه المال تعرف اِمْرَتَهُ
ای نماءه و کثرته
(اَمَر) محرکه کسی و منه ما بالدار
امر + و موضعیست بدیار غطفان
(اَمَرَة) پشته و نشان که بر راه کنند
از سنگ و جز آن اَمَر جمع
(آمِر) گشتن برکت یافته در مال و نسل
(آمِر) کامل و تمام و فرماینده و نام روزی
است از روزهای عجوز
(آمِرِی) پدر قبیله بنو عید که شتران
نجایب عیدیه منسوبست بآن
(آمِرَة) فرمان اوامر جمع
(اِمَار) بالکسر فرمان ایمار مثله
(اِمَارَة) و بفتح ... ولایت ...
(اَمَار) بالفتح علامت
(اَمِیر) بادشاه اُمَرَاء جمع + و
عصاکش کور و همسایه و کنکاش کننده +
و اَمِیرُ المَرْأَة شوهر زن
(اَمِیرَة) بادشاهی کننده
(وادی الاُمَیِّر) بالتصغیر نام موضعی
(رجل اِمَّر و اِمَّرَة) و بفتحهما مرد
سست رای فرمان بردار هر کس + و نیز
اِمَّر و اِمَّرَة بره خرد و صاحب صحاح
بایں معنی تا را برای تانیث گفته + و

یقال ما بالدار اَمَّرٌ و لا اِمَّرَةٌ ای شیء
و نیز اِمَّر شهریست و کوهیست
(تامور) آوند و جان و حیات و دل و دانه
دل و حیات آن و خون دل یا خون و منه
حرفت تامورة یعنی ریختم خون او را +
و زعفران و بچه و بچه دان و وزیر سلطان
و باری دختران که سال یا کود کان صومعه
ترسایان و ناموس آنها و آب و منه
ما بالرکیة تامور ای شیء من الماء
و چیزی یقال اکل الذئب الشاة
فما ترک منها تامورا ای شیئا
و کسی یقال ما بالدار تامور و
خوابگاه شیر و سبو و ابریق و حقه و وزن
آن تفعول است بزیادت تا و صالت دره
(تومور) نشان که از سنگ و جز آن در بیابانها
سازند تآمیر جمع + و کسی و منه ما بالدار
تومور ای احد
(تامورة) خوابگاه شیر گویند فلان
اسد فی تامورته و می و ابریق و حقه
تاموری و تامری بضم المیم و
تومری کسی یقال ما بالدار
تومری ای احد و ما رأیت تومریا
احسن منه او منها مذکر و مؤنث در وی
یکسان است
(یوم المامور) روزیست مر جاهلیت را
(یامور) دابه ایست صحرائی یا نوعی
از بز کوهی
(ن) اَمَرَهُ و بِهِ اَمْرًا حکم کرد او را
و اَمَرَهُ الله بسیار گردانید خدا نسل
و مواشی او را و لغت غیر فصیح است و الاکثر
آمره الله من الافعال.
(ن س ک) اَمَرَ علینا اَمْرًا
حاکم و فرمان روا شد بر ما

(س) اَمِرَ اَمَرًا و اَمَرَةً بسیار شد و کامل گردید + و اَمِرَ الامر اَمَرًا سخت شد کار و بلند گردید و اَمِرَ الرَّجُلُ بسیار مال یا بسیار قوم شد
(اَمَرَهٗ) حکم کرد اورا + و اَمَرَهُ اللهُ بسیار گردانید خدا نسل و مواشی او را و منه خَیْرُ المَالِ مُهْرَةٌ مَامُوْرَةٌ و سِکَّةٌ مَاْبُوْرَةٌ یعنی بهترین مال کره مادہ است که برکت یافته باشد در نسل و اولاد و اصل آں مُؤْمَرَة بود برائے تبعیت مابورة ماموره خوانند یا بر اصل خود است از نصر کلغت غیر فصیح است
(مُؤَامَرَةٌ) مشاورت کردن یقال اٰمَرْتُهٗ فِی اَمْرِیْ و دریں معنی وَاَمَرْتُهٗ بالواو لغت ردی است
(اَمَّرَهٗ عَلَی القَوْمِ) امارت داد او را بر قوم اَمَّرَهٗ تیز کرد آں را و داغ و نشان نمود بر آں و مسلط ساخت او را + و اَمَّرَ القَنَاةَ سناں کرد در نیزه و اَمَّرَ اللهُ القَوْمَ بسیار کرد خدائے قوم را
(مُؤَمَّرٌ) امارت داده شده و تیز کرده و داغ یافته و مسلط گردانیده شده + و قَنَاةٌ مُؤَمَّرَةٌ نیزه با سناں
(اِئْتَمَرَ) فرماں برداری نمود و اندائے خود کاسے کرد و لنکاش نمود از لغات اضداد است + و اِئْتَمَرَ بِهٖ قصد آں کرد و اِئْتَمَرَ القَوْمُ امر کرد بعض بر بعض را
(مُؤْتَمِرٌ) فرماں برنده و مشورت کننده و قصد نماینده کارے و فرمانیده و نام روز یست از روزہائے عجوز و محرم و بایں معنی با الف و لام و بدوں آں نیز آید مَآمِرُ و مَآمِیْرُ جمع

(تَاَمَّرَ عَلَیْهِمْ) متسلط شد بر ایشاں
(اِسْتَأْمَرَ) مشاورت کرد
(تَآمَرَ القَوْمُ) حکم کرد بعض آں مر بعض را و مشاورت نمود
امس (اَمْسِ) ثلثة الآخری روز و آں در حالت معرفه نزد بعضے مبنی است و نزد بعضے معرب و هرگاه بر آں الف و لام در آید یا مضاف شود و یا نکره گردد پس معرب است بالاتفاق گویند مضی الامسُ المبارکُ و مضی امسُنا و کلُّ غدٍ صائرٌ امسًا + و ترکیبه امسین بالتنوین که در قول بعض عرب آمده شاذ است۔
اُمُسٌ و اُمُوْسٌ و آمَاسٌ جمع + و امس مصغر نشود چنانکه غد و بارحه و کیف و این و متی و اے و ما و عند و نامہائے ماه و روزہائے هفته بجز جمعه
(اِمْسِیٌّ) بکسر همزه منسوب است بامس بر خلاف قیاس
امص (اَمْصٌ و اَمِیْصٌ) معرب خامیز است و آں طعامی است که از گوشت گوساله با پوست آں ترتیب دهند یا شوربا سکباج است که سرد کرده و روغن آں را دور سازند
امض (س) اَمِضَ الرَّجُلُ باک نداشت از معاتبه و بر عزیمت خویش ماند و بے باکانه بر زباں آورد غیر آنچه در دل داشت
امع (رَجُلٌ اِمَّعٌ و اِمَّعَةٌ) دیعخان مرد سست رائے فرماں بردار هر کس و هر که همراه مردماں بضیافت رود بے آنکه خوانده باشند او را و آنکه در دین تبعیت دیگراں نماید و اسم دو صفت دیگر هرکرا بیند گوید من با توام و ایں هر دو معنی از صفات رجال است و نگویند اِمَّرَاۃٌ اِمَّعَةٌ مر تقلب

(تَاَمَّعَ الرَّجُلُ) امعه گشت مرد
(اِسْتَأْمَعَ) بمعنی تَاَمَّعَ است
امق (اَمْقُ العَیْنِ) بالفتح کنج چشم
امل (اَمَلٌ) بالفتح و الکسر و بفتحتین امید آمال جمع
(اَمَلَة) مددگاراں مرد
(اِمْلَة) بالکسر امید اسم مصدر است از مجرد یا از تفعیل و منه ما اطول اِمْلَتَهٗ
(آمُلُ) کانک شهر یست و طبرستان و از انجا است امام محمد بن جریر الطبری و فضل بن احمد زبیرے و شهر یست بر یک کروه از جیحوں و عامه آنرا آمو گویند و از اں جا است عبدالله بن حماد شیخ بخاری و احمد بن عبدة شیخ ابی داود
(آمُوْل) کصبور موضعے است
(اَمِیْل) کامیر موضعے است و کوه ریگ که درازی آں بقدر یک منزل راه و عرض آں یک کروه باشد یا پشته ریگ اُمُلٌ جمع
(ن) اَمَلَهٗ اَمْلًا امید داشت آنرا
(اَمَّلَهٗ تَاْمِیْلًا) بیوسید و امید داشت آں را
(مُؤَمَّل) نام اسپ هشتم از اسپان حلبه
(تَاَمَّلَ تَاَمُّلًا) درنگ کرد در کار و اندیشید تا عاقبت آں معلوم شود
امم (اُمٌّ) گروه از هر صنف مردم از هر جنس حیوانات و نیز بالضم و قد تکسر مادر و زوجه کهن سال مرد و جائے سکونت و خادم قوم و در اُمٌّ اُمَّهَةٌ هم گویند اُمَّاتٌ و اُمَّهَاتٌ جمع + یا اُمَّهَاتٌ برائے ذوے العقول است و اُمَّاتٌ برائے غیر ذوی العقول و قد نادر گویند

یا امّت لاتفضلی بابدال یاے متکلم بتاے
تانیث + ونیز اُمّ اصل ہر چیز و عماد
آں و ہر چیز کہ منضم الیہ چیز ہا باشد و عمر گذشتہ +
و اُمّات مادر و بدیں طریق ایوان باما در ولد
و اُمّ ادراص سختی و روز جنگ و اُمّ البیض
شترمرغ و اُمّ الثنایف بیابان و درست
و اُمّ جابر بربر + و اُمّ جندب ظلم
و بیدادی + و اُمّ الجیش علم لشکر
و اُمّ حُبین جنسی ہست از کرباسک
اُمّات حُبین جمع + و اُمّ حفصہ
ماکیان + و اُمّ حلس مادہ خر +
و اُمّ الخبائث می و اُمّ خشاف
سختی و اُمّ خنوز گفتار + و اُمّ درزہ
جبان + و اُمّ دفر
دنیا + اُمّ دفار مثلہ و اُمّ الدماغ
پوست دماغ و اُمّ الراس دماغ یا
پوست آں و اُمّ راشد موش +
و اُمّ الربیق سختی و بلا + و اُمّ
الرخم لواء + و اُمّ سوید
کون + و اُمّ صبّار بلا و جنگ سخت
اُمّ صبور مثلہ + و اُمّ الصبیان
کج مجکان و گویند بادی ہست کہ عارض
کودکان شود و موجب غشی گردد و آں نزد
اطبا صرع صفراویست + و اُمّ طبق
سختی و بلا و مار + و اُمّ الطریق
کفتار و اُمّ الطعام
معدہ و گندم + و اُمّ طلحہ سپش +
و اُمّ عامر کفتار + و اُمّ عریط
کژدم + و اُمّ عزم کون و اُمّ غیلان
درختیست خاردار + و اُمّ قردہ مثلہ
و اُمّ القرنج طعامیست کہ از گوشت و
برنج و شکر ترتیب دہند و شارح مقامات گفتہ
کہ آں نانی ہست کہ اندروں آں گوشت

قیمہ یا گوشت پز خالہ تعبیہ کردہ در تنور پزند
و اُمّ القردان میان تندی پاشنہ و
سنب ستور + و اُمّ القریٰ مکہ زیرا کہ در وسط
زمیں واقع ہست یا برائے آنکہ قبلہ مردمان ہست
و بزیارتش میروند یا برائے آنکہ شان آں نسبت
بقرائے دیگر بلند تر ہست + و اُمّ القری
آتشی ہست + و اُمّ القرآن سورہ فاتحہ
آیات محکمات از آیات احکام + و اُمّ قشعم
سختی و جنگ و موت و گفتار و عنکبوت +
و اُمّ القوم سردار قوم + و اُمّ الکتاب
اصل آں یا لوح محفوظ یا سورۂ فاتحہ یا تمام قرآن
و اُمّ کلب درختیست کہ […] بوی
برگ بید و اُمّ کلبہ تپ + و اُمّ اللہیق
زن + و اُمّ ملدم تپ + و اُمّ النجوم
کہکشاں + و اُمّ الیمن صنعائی یمن
ولا اُمّ لک کلمہ ذم ہست یعنی تو لقیط ہستی
و ترا مادر مشہور نیست و گاہے در مدح ہم آرند
(ویلمّہ) اے ویل لامہ و ندا ہست
در وی الی
(عند اُمّ زنبیل) مخفف عندی ام زنبیل ہست
(اُمّی و اُمّان) ہر کہ بر اصل خلقت
خود بود و کتابت و حساب نیا موختہ باشد و
گودن و کول قلیل الکلام
(اَمَم) محرکہ قرب و چیزے اندک و منہ
ماسالتہ الا امما ای یسیرا + و کا
بمعنی اشکار و قصد و نہ دور و نزدیک قریب
و مقابل گویند دارے امم دارہ ای مقابلہا
(اُمّۃ) راہ شریعت و دین یقال فلان
لا اُمّۃ لہ ای لا دین لہ و لا نحلۃ و سنت
نبی و مرد جامع خیر و مقتداے مردم و جماعتی
کہ بسوے ایشاں پیغامبرے آمدہ باشد و منہ قولہ
تعالیٰ کنتم خیر اُمّۃ و گروہ از ہر صنف
مردم و از ہر صنف حیوانات و بدیں معنی لفظ

واحد ہست و در معنی جمع اُمم جمع + ونیز
کسیکہ بر راہ حق و مخالف سائر ادیان ہست
و ہنگام و مدت قال تعالیٰ وادّکر بعد
اُمّۃ ای بعد حین و قال ایضا و لئن اخرنا
عنہم العذاب الی اُمّۃ معدودۃ
و قد و قامت یقال ہم حسان الوجوہ
طوال الاُمم و در و نشاط و طاعت
و دانشمند و نظم رو و راہ و مادر اُمّات
جمع + و اُمّۃ الرجل قوم مرد +
و اُمّۃ اللہ خلق خدا
(اِمّۃ) بالکسر حالت و راہ شریعت
و دین و نعمت و حیات و شان و فراخی عیش
و سنت نبی و طریقہ و امامت و اقتدا بامام
(اُمیمۃ) تصغیر ام ہست و بمعنی سنگ
بدان سر شکنند اُمائم جمع + و بیک سنگر(?)
و نام دو زن صحابیہ بودہ + و ابو
اُمیمۃ جشمی یا جعدی صحابی ہست
(اَمام) پیش گویند کنت امامہ
و آں اسم ظرف ہست و مونث و گاہے مذکر
آید + و اَمامک کلمہ تحذیر ہست
یعنی خود را دور دار از آنچہ کہ پیش تست
(اِمام) پیش نماز و مقتدا کسی باشد یا
یا غیر کسی اَئمّۃ جمع بر لفظ واحد اسم جمع
مانند عدل زیرا کہ در تثنیہ اِمامان گویند
بلکہ جمع مکسر ہست تقدیرا چنانکہ در فلک
کہ ضمہ آں در حالت جمع مانند ضمہ اسد
ہست در حالت افراد مانند ضمہ قفل ایمّۃ
بابدال ہمزہ بیا جمع ایمّۃ بدون ابدال شاذ ہست
و اُوَیمۃ بابدال ہمزہ بواو مصغر آنست و
بعضی اُیَیمۃ بالیا گویند + و رشتہ
در و دیوار و ازو منہ قولہ تعالیٰ و انہما
لبامام مبین و کرانہ زمین و جمع
چیزے در یاد دارند آں و قرآن و کتاب

ونبی صلی اللہ علیہ وسلم وخلیفہ وامیر لشکر وآنچہ هر روز طفلاں بیاموزند از سبق وجز آں و گردۂ مصوراں وبیل در رشنا وسرود گوی شتراں وجانب قبلہ ورہ کماں وسطر چوب کہ بداں عمارت راست کنند

(اِمَامِیّ) محمد بن عبد الجبار ومحمد بن اسمٰعیل البسطامی محدثانند

(اِمَامَة) پیش روے وپیش شانے گویند هذا اَیِّمٌ مِنْهُ اِمَامَةٌ بابدال همزہ بیا وهذا اَوَمٌ منه ایضا بابدال همزہ بواو یعنی ایں نیکتر است از ویے در اما

(اُمَامَة) بالضم سہ تن مشہور نام بنت قیس بن رو حارث وبنت عاص ودختر زینب کہ صحابیہ بودہ اند و اَبُوْ اُمَامَة انصاری وابوامامہ بن سہل بن حنیف وابوامامہ بن سعد وابوامامہ بن ثعلبہ وابوامامہ بن عجلان صحابیانند وعبد الرحمٰن الاُمَامِیّ منسوب است بسوے امامہ بن سہل زیرا کہ از فرزندان او

(اَمِیْم) کامیر شکوہ قد وآنکہ دماغ او را ضربے رسیدہ باشد

(مِئْتَم) بکسر المیم دلیل وهادی شتر کہ پیش روے شتراں قافلہ باشد مِئْتَمَة مؤنث آں

(مَاْمُوْم) شترے کہ از ضرب یا از ریش صدمہ پالاں بکوہان وپشت آں ریختہ باشد وآنکہ دماغ او را ضربے رسیدہ باشد ونام مردیست از بنی طے

(شَجَّة اٰمَّة ومَامُوْمَة) شکستگی سر کہ بام الراس رسیدہ باشد +

(اَمَّا) حرفیست براے شرط آید چنانکہ در ایں آیہ فَاَمَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا فَیَعْلَمُوْنَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ وبراے تفصیل مجمل ایں بیشتر است ومنه قول تعالٰی اَمَّا السَّفِیْنَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِیْنَ وَ اَمَّا الْغُلَامُ وَاَمَّا الْجِدَارُ الآیات وبراے تاکید چوں اَمَّا زَیْدٌ فَذَاهِبٌ

یعنی عزیمت زید مصمم است + وگاہے بجہت ثقل تضعیف میم اول آنرا بیا بدل کنند چنانکہ در قول عمر بن ربیعہ آمدہ +
رَاَتْ رَجُلًا اَیْمَا اِذَا الشَّمْسُ عَارَضَتْ فَیَضْحٰی وَ اَیْمَا بِالْعَشِیِّ فَیَخْصَرُ +

(اِمَّا) براے شک آید ودریں هنگام بمنزلہ لفظ اَوْ باشد در جمیع احکام مگر آنکہ در اَوْ ابتدا بیقین باشد ودر اما بشک چوں جَاءَنِیْ اِمَّا زَیْدٌ وَاِمَّا عَمْرٌو وایں وقتے گویند کہ معلوم نباشد کہ ازیں هردو کدام کس آمدہ است + وبراے ابہام چوں اِمَّا یُعَذِّبُهُمْ وَ اِمَّا یَتُوْبُ عَلَیْهِمْ وبراے تخییر چوں اِمَّا اَنْ تُلْقِیَ وَاِمَّا اَنْ نَّكُوْنَ اَوَّلَ مَنْ اَلْقٰی وبراے اباحت چوں تَعَلَّمْ اِمَّا فِقْهًا وَاِمَّا نَحْوًا ودریں معنی اختلاف بسیار است + وبراے تفصیل چوں اِمَّا شَاكِرًا وَّ اِمَّا كَفُوْرًا وبراے شرط جزا وایں در اصل مرکب است از اِنْ شرطیہ ومائے زائدہ کہ گویند اِمَّا تَاْتِنِیْ اُكْرِمْكَ وقال تعالٰی فَاِمَّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ اَحَدًا فَقُوْلِیْ اِنِّیْ نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا وگاہ همزہ اش مفتوح آید + وگاہ میم اول آں بیا بدل شود چنانکہ دریں شعر
یَا لَیْتَ مَا اُمُّنَا شَالَتْ نَعَامَتُهَا ÷ اَیْمَا اِلٰی جَنَّةٍ اَیْمَا اِلٰی نَارٍ وگاہ ما را حذف نمایند کقولہ شعر- سَقَتْهُ الرَّوَاعِدُ مِنْ صَیِّفٍ ÷ وَاِنْ مِنْ خَرِیْفٍ فَلَنْ یُّعْدَمَا ای اِمَّا مِنْ صَیِّفٍ وَاِمَّا مِنْ خَرِیْفٍ

(اَمْ) حرف عطف است ومعنی آں استفہام واستعمالش بر دو وجہ است یکی آنکہ بالف استفہام باشد بمعنی اَیٌّ چوں اَزَیْدٌ عِنْدَكَ اَمْ عَمْرٌو یعنی کدام کس است ازیں هردو نزدیک تو وایں اَمْ را متصلہ گویند + دوم آنکہ بمعنی بل باشد وایں ام منقطعہ است از ما قبل خود خبر باشد یا استفہام مثال خبر اِنَّهَا لَاِبِلٌ اَمْ شَاءٌ یعنی اول متکلم حکم کرد بانیکہ آنچہ می بینم شتران است بعدہ او را شک واقع شد وازیں حکم اعراض کرد وگفت آنچہ مے بینم بلکہ رمۂ گوسپندان است لیکن فرق میان بل وام آنست کہ ما بعد بل متیقن باشد وما بعد ام مظنون و مثال استفہام هَلْ زَیْدٌ مُنْطَلِقٌ اَمْ عَمْرٌو وكَاضْرَبْتَ عَنْ سُؤَالِكَ عَنِ انْطِلَاقِ زَیْدٍ وجعلتہ عن عمرٍو فَاَمْ معهما ظن واستفہام واضراب ÷ وام بر هل داخل شود اما بر همزہ استفہام داخل نشود چناں هَلْ یَسْتَوِی الْاَعْمٰی وَالْبَصِیْرُ اَمْ هَلْ تَسْتَوِی الظُّلُمٰتُ وَالنُّوْرُ وگاہے زائدہ (ع) یَا هِنْدُ اَمْ مَا كَانَ مَشْیِیْ رَقَصًا یعنی مَا كَانَ

(ن) اَمَّهُ اَمًّا قصد کرد آں را + آمّ لغت است از اں اِمَام جمع مانند صاحب وصحاب + واَمَّهُ زد اُمَّ الرَّاْسِ او را + مَاْمُوْمٌ واَمِیْمٌ لغت است از اں وَاَمَّهُمْ اِمَامَةً وَاَمَّ بِهِمْ امام وپیش رو شد ایشاں را

(ن س) اَمَّتْ اُمُوْمَةً مادر گشت یقال مَا كُنْتِ اُمًّا فَاَمِمْتِ اُمُوْمَةً یعنے نبودی مادر و مادر گردیدی یا مادری کردی

(اَمَّمَهُ) قصد کرد آں را ویَمَّمَهُ بابدال همزہ بیا مثلہ

(مُؤَامٌ) مقارب وموافق وامر بین آشکار

(اِئْتَمَّهُ) قصد کرد او را وَائْتَمَّ بِالشَّیْءِ اقتدا کرد بآں همچنیں است اِیْتَمَّ بِالشَّیْءِ بابدال

میم دوم بیا +
(تَأَمُّهَا) مادر گرفت او را و مادر خوانده +
(تَأَمُّمَهٗ) قصد کرد آن را + (تَيَمَّمَ تَيَمُّمًا) قصد کرد و وضو نمود بخاک و در اصل تَأَمَّمَ بود
(اِسْتَأَمَّهَا) مادر گرفت آن را +

ام ن (اَمْن) بالفتح بے بیمی ضد خوف و دین و خلق و یحرک گویند مَا اَحْسَنَ اَمَنَكَ چه نیکوست دین تو و خلق تو
(آمِين) بکلتف زنهار خوانده و بے ترس و بے بیم
(اَمَنَة) محرکة بے بیمی و راستی ضد خیانت و بمعنی امنه کهمزة است و اَمَنَة بن عیسی کاتب لیث است و محدث بوده
(اُمَنَة) کهمزة آنکه بر هر کس ایمن باشد و اعتماد کند یقال هو اُمَنَةٌ اُذُنَةٌ اِذ كَانَ يَأْمَنُ كُلَّ وَاحِدٍ يُصَدِّقُ مَا يَسْمَعُ و آنکه بر وے هر کس اعتماد کند و هکارے +
(اَمَان) زنهاری و بے بیمی +
(اَمَانَة) راستی ضد خیانت و زنهار و بے بیمی و اهل هر و مال وے و کسانیکه آنها را گذاشته بسفر رود و منه دعاء السفر اَسْتَوْدِعُ اللّٰهَ دِينَكَ وَاَمَانَتَكَ و گویند اَلْمَجَالِسُ بِالْاَمَانَةِ و این حدیث است یعنی هر چه در مجلس گفته شده تو اقل نقل آن نتوان کرد و درین آیه کریمه اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ یعنی فرائض مفروضه است یا اعتقاد دلی توحید که بودی همه فرائض ظاهر است پس هر کس اعتقاد کرد از توحید پنهان که ظاهر کرد آن کس ادا نمود امانت را +
(اِمْن) که صاحب بے بیمی و بے بیم و بیخوف هو اَعْطَيْتُهٗ مِنْ اِمْنِ مَالِي بخشیدم او را از مال خالص و شریف خود

(اٰمِنَة) نام مادر نبی صلی اللہ علیہ وسلم و آن دختر وهب بود و نام بعضی صحابیه است + و اَبُو اٰمِنَة فزاری و قیل بالیاء صحابی بوده است +
(نَاقَةٌ اَمُونٌ) کصبور شتر ماده استوار خلقت اُمُن جمع
(اَمِين) امانت دار و قوی و کسیکه بر وے اعتماد کنند و از وے ایمن باشند و بے بیم دارنده اُمَنَاء جمع + و بمعنی بے ترس و بے بیم منه هٰذَا الْبَلَدِ الْاَمِينِ یعنی مکه معظمه و صفتی از صفات باری تعالی و لقب پیغامبر علیه السلام که پیش از نبوت بدان مشهور بود و لقب محمد بن هارون الرشید
(اَمِين حِرمَازی) کوبیر و امین بن عیسی اُمَيْن بن عمرو معافری و ابو امین بهرانی و ابو امین صاحب ابی هریره راویان حدیث اند
(اُمَّان) بالضم امانت دار و معتمد علیه و کشاورز و آنکه نوشتن نداند +
(مَأْمَن) جاے امن و شهریست بعراق
(مَأْمُون) امانت دار و معتمد علیه نهار داده و لقب عبداللّٰه بن هارون الرشید +
(مَأْمُونِيَّة) شهریست در عراق +
(آمِين) بالمد و قد یخفف والیم و ایمین بالامالة و اَمِين بالقصر بیا علی الفتح کلها از اسماے باری تعالی است یا اسم فعل است بمعنی اللّٰهم استجب یعنی ای خدا بپذیر یا چنین کن و عبدالرحمن بن عوف ابن آمین تابعیست
(س) اٰمِين آمَّا نَادِلَمَا نَعُولَسْتَة
(اَمِنَا) و بالکسر و محرکة بے ترس و بی بیم گردید و اَمِنَهٗ اعتماد کرد او را و زنهار داد و در راستی کرد با وی و منه ما نسبت یوم الامن بند شست و مَا آمِنَ اَنْ يَجِدَ صَحَابَةً اسی ماوثق او ما کاد

و لک بِهِ آمَنَ معتمد علیه گردید و امین شد +
(اَمَنَهٗ اِيمَانًا) اعتماد کرد او را و زنهار داد و بے بیم گردانید + و (آمَنَ بِهٖ) تصدیق کرد او را و گرویده باو و قبول شریعت وے کرد و فروتنی نمود +
(مُؤْمِن) گرونده بخداے تعالی و ایمن کننده و یکی از نامهاے باری تعالی +
(اَمَنَهٗ تَأْمِينًا) اعتماد کرد او را و راستی کرد با وے و امین پنداشت او را و آمین گفت دعاے وی را
(اِئْتَمَنَهٗ) اعتماد کرد او را و امین گرفت و بے بیم و ترس گردانید او را + و اُؤْتُمِنَ فُلَانٌ مجهولا معتمد علیه شد و امین گردید +
(اِسْتَأْمَنَهٗ) اعتماد کرد او را و امین یافت و زنهار خواست از وے هو اِسْتَأْمَنَ اِلَيْهِ در آمده در زنهار وے +

ام ہ (اَمَه) محرکة فراموشی و منه قراءة البعض وَادَّكَرَ بَعْدَ اَمَهٍ
(اَمِيهَة) کسفینة آبلۀ گوسپند و یقال فی الدعاء علی الانسان اَمْهَةٌ وَاَمِيهَةٌ
(اُمَّهَة) مادر یا این خاص است بذوی العقول و اُمٌّ بغیر ذوی العقول اُمَّهَات جمع
(س) اَمِهَ اَمَهًا فراموش کرد و اقرار نمود + اُمِهَتِ الْغَنَمُ اَمَهًا وَاَمِيهَةً و نیز اُمِهَتْ مجهولا جدری بر آورد گوسپند + اَمِيهَة و مَأْمُوهَة و مَوْمُوهَة گوسپند مبتلا بجدری نعت است ازان +
(ن) اَمَهَ عهد کرد و پیمان نمود

وامِةَ الرَّجلُ مجهولاً بےعقل گردید مَأمُوةٌ بےعقل لغت است ازاں
وتَأمَّةً امَّا ، باور گرفت +
ام و وامَةٌ ، کنیزک واصلش اَمَوَةٌ بالتحریک یا بالفتح است اَموَانٌ واِمَاءٌ واِمٌ واِموَانٌ مثلثة الفاء جمع و در نسبت اَمَوِی گویند + ونیز امتہ نام چہار صحابیہ است بنت خالد وبنت خلیفہ و بنت فارسیہ وبنت ابی الحکم +
واُمَیَّة ، مصغر امتہ است ونام زنی وقبیلہ است از قریش اُمَوِی و اَمَوِی واُمَیِّی بچہار یا منسوب است بآں ولفظ اَمَوِیٌ در نسبت علقمہ بن عبید اَمَوِی ومالک بن سبیع اموی آمدہ نزد بعضی منسوب است باَمَوَة وآں شہریست وصاحب قاموس گفتہ کہ دریں معنی تاملست
واَمَّا بالتشدید قدمر فی ا م م وبالتخفیف تحقیق للکلام الذی یتلوه تقول اَمَا اِنَّ زیداً عاقِلٌ یعنی انہ علی الحقیقة عاقِلٌ لاعلی المجاز
س، ل ، اَمِیتُ واَمُوتُ اُموَةً کنیزک گردید یقال مَاکُنتِ اَمَةً ولقد اَمُوتِ اُمُوَّةً یعنی نبودی کنیزک وکنیزکی کردی
ن ، اَمَتِ السِّنَّورُ اَمَاءً ، آواز کرد گربہ
واَمَتُ اِمَاءً ، کنیزک گردید
واَمَّاهَا تَأمِیَةً ، کنیزک گردانید
وتَأَمِّی اَمَةً ، کنیزک گرفت اورا
واستَأمَی اَمَةً ، کنیزک گرفت یقال استَأمِ اَمَةً غیر اَمَتِكَ

ان ب واَنَبٌ ، محرکۃ بادنجان
واَنَاب ، کسحاب مشک یا نوعی است از عطر
واَنَّبَهُ تَأنِیباً ، سرزنش کرد وغالب آمد اورا در حجت واَنَّبَ السَّائِلَ راند وباز داشت اورا
ومُؤتَنِبٌ ، آنکہ بطعام اشتہا ندارد
ان ب رس واَنبَربَارِیس ، زرشک ، و مذکور شد در ام ب رس
ان ت ض ، اَنَتَ اَنِیتاً ، نالید واَنَتَ فُلَاناً حسد کرد فلاں را + مَأنُوتٌ واَنِیتٌ محسود لغت است ازاں واَنَتَ الشَّیءَ اندازه کرد ایں چیز را +
ان ث واُنثَی ، ماده اِنَاث واُنُث واَنَاثَی جمع + واِمرَأَةٌ اُنثَی زن کامل +
واُنثَیَان ، دو خصیہ و دو گوش و بجیلہ وقضاعة کہ دو قبیلہ است از یمن +
واِنَاث ، ککتاب ستارہاے خرد وآنچہ جان ندارد ماننده درخت وسنگ +
واَنِیث ، کامیر آہن نرم خلاف ذکر +
واَرضٌ اَنِیثَةٌ ، زمین نرم بسیار رویانندهٔ نبات
ومِئنَاث ، بالکسر زنیکہ اورا عادت ماده زادن باشد + ورَجُلٌ مِئنَاثٌ ایضاً لانها یستوی فیه المفعال + وزمین نرم بسیار رویانندهٔ نبات وشمشیر کند ومخنث
ومِئنَاثَة ، شمشیر کند

واَنُثَتِ المَرأَةُ اِینَاثاً ماده زاد آن زن مُؤنِثٌ زن ماده زاینده لغت است ازاں
واَنَّثَ تَأنِیثاً ، نرم کرد + وتَأنِیثُ الاسم خلاف تذکیره +
ومُؤَنَّث ، مخنث وخوشبوئی کہ جامہ را رنگین کند مانند زعفران و نحو آں خلاف ذکورة کہ آں مشک وکافور وماننده آں باشد +
وتَأَنَّثَ ، نرم گردید +
ان ح مخفی نماند کہ صاحب صراح در باب الجیم وفصل الہمزة لغت انح یعنی انج بجاے مہملہ ایراد نموده ودر قاموس وصحاح ودیگر کتب موجوده کہ تفصیل اسامی آں بادر پیانہ سبق ذکر یافتہ اثرے ازاں یافتہ نشد لہذا ترک کرده شد +
واَنِحٌ ، دم بر آرنده از تاسہ وجز آں ومرد بخیل کہ چوں از وے چیزے بخواہند تنحنح کند اُنَّحٌ کرکع جمع +
واَنِحَة ، زن کوتاه قد +
ورَجُلٌ اَنُوحٌ ، مرد بسیار خنده وبخیل کہ چوں از وے چیزے بخواہند تنحنح کند + وفرس اَنُوحٌ اسب بسیار تنفس واسپیکہ در رفتن گام بگام بدنداں گیرد وسر بجنباند +
واُنَّح ، تقر دبیت در یمامہ + ورَجُلٌ اُنَّحَة مرد بخیل کہ چوں از وے چیزے بخواہند تنحنح کند +
ض ، اَنَحَ اَنحاً واَنِیحاً واُنُوحاً زحیر ودم بر آمد از مرض ومانند آں وجز آں
ان د واُندُوَة ، بالضم شہریست

در اندلس منه یوسف بن عبد العزیز الاَندِیُ الفقیه الحافظ +

ان ور دانَدَرْوَرْد وَانْدَرْوَرْدِیَه نوعی از شلوار است کوتاه که زنان پوشاند و بالاے تبان بوشد یا تبان است و این کلمه عجمی است که عربان استعمال کرده اند +

ان س دِانْس) بالکسر مردم اَنَسی بالتحریک وانْسِی بالکسر یکے آناسِی بالتشدید و التخفیف وآنَاسِیَة واناس جمع + وابنِ انس ونیز انس مونس و دوست گزیده گویند فلانٌ ابنُ انسِ فلانٍ و هذا اِنْسِی وحِدْنی وخلصی و جلسی کلها بالکسر یعنی مونس وهم سخن وگزیده و همنشین من است + و یقال کیف ابن انسک وانسک یعنی نفسه ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاک

دانسی) ضد وحشی و جانب چپ از هر چیز و اصمعی گفته که جانب راست ازاں قال کل اثنین من الانسان کالساعدین والزندین القدمین فما اقبل منهما علی الانسان فهو انسی وما ادبر عنه وحشی + و شکم کمان که روے بکشنده دارد +

دأنس) بالضم خرمی و بی بزمانی ضد وحشت و یقال کیف ابن انسک یعنی نفسه

وانَس) محرکته بے بزمانی و جماعت کثیر و قبیله که مقیم باشند بجاے و مردم و نام خادم نبی صلی الله علیه وسلم و باین معنی بدون الف ولام آید + وانَس ابن ابی اُناس نام شاعرے

دانَسَة) بے بزمانی والفت

داُناس) بالضم مردم و قد یحذف منه الهمزة فیقال الناس + دابواُناس

عبد الملک بن جویه اخباری است وامُّ اُناس دختر ابو موسے الاشعری است و دختر قرط که جدهٔ عبد المطلب بوده و نیز جدهٔ اسماء بنت ابی بکر +

دانسان) مردم واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وے یکسان است وانسانة بتاے تانیث بمعنی زن لغت عامی است و جاء فی شعر کانه مولد + لقد کستنی فی الهوی + ملابس الصب الغزل + انسانةٌ فتانة + بدر الدجی منها خجل + اذا زنت عینی بها + فبالدموع تغتسل + و نیز انسان سر انگشتان و سایه مردم و سر کوه و زمین ناکشته و غیر مزروع و مردم چشم آناسی جمع

دانیسیان) مصغر انسان است بزیادت یا بعد سین برخلاف قیاس و قال قوم اصل الانسان انسیان فحذف الیاء تخفیفاً و لهذا ردوها فی التصغیر فقالو اُنَیسیان

دجاریة انسة) دختر خوش نفس

دآنوس) کصبور سگ ناگزنده ضد عقور اُنُس جمع

دآنیس) کامیر خروس انس دهنده و هر چیز مانوس و کسے گویند ما بالدار انیس ای احد + و نام پسر عبد المطلب که جاهلی بوده است

دانیسة) کسفینة آتش

داُنَیس) کزبیر از اعلام است

دمانوس) انس گرفته و نام پدر اُمَر بشکری شاعر جاهلی + و وهب بن مانوس از اتباع تابعین است

دمانوسة) آتش

دمِیناس) بالکسر نام زنی است و نام دختر شاعر مرادی +

دیونس) بواو و تثلیث نون و گاه مهموز آید نام پیغامبری +

دس ض ل ک، اَنِسَ بِهٖ اَنْسًا وانَسَةً وانسًا) آرام یافت بان و بے بزمان شد + انِس انس گیرنده لغت است ازاں

دانسه ایناسًا) انس داد او را ضد اوحشه و فی المثل الایناس قبل الابساس یعنی باید که اول انس داده شود بعد ازاں تکلیف + و آنس الشیئ دید آں را و دانست و منه آنستُ منه رشدا ای علمته + و آنس الصوت شنید آواز را

دمونِس) انس دهنده و نام روز پنجشنبه + و ابو مونِس شمع

دمونِسة) دهیست نزدیک نصیبین

دمونِسات) جمیع اسلحه یا نیزه و خود و برگستوان و پارهٔ آهن جامه که بداں کناره خود را بحلقهاے زره بر گردن بندند و سپر +

دمونِسیة) دهیست در صعید مصر

دانسه مؤانسة) یعنی انسه ایناسا است

دمؤانِس) انس دهنده +

دتأنسه تأنیسًا) انس داد او را و آنس الشیئ دید آں را

دمؤنِّس) کمحدث صحابیست که پدرش فضاله نام داشت

دتأنّس به) آرام یافت بان و رفت وحشت او

دمتأنِّس) شیر و شیر یکه شکار را از دور احساس کند +

د استأنس به ، آرام یافت بآں
و رفت توحش او + استأنس الوحشیُّ
حس یافت وحشی از مرد + استأنس
الرَّجُلُ دستوری خواست مرد
و نیک نگریست و بشناخت

ان ض د اِناض ، بالکسر خرماے
رسیده

د اَنیض ، کامیر گوشت نیم جوش و
جنبیدن رودها از ترس والفعل من نصر
رض ، اَنَض اللحمُ اَنیضاً تغیر شد
دلک ، اَنَّض اللحمُ آناضةً
نیم جوش یافت گوشت +
د اَنَّض اللحمَ ایناضاً نیم جوش
داشت گوشت را + و نیز ایناض سیدن
و پختن خرما کذا فی الشمس +

ان ف د اَنف ، بینی اُنوف و آناف
و اُنُف جمع و فی المثل اَنفٌ فی السّماء
واستٌ فی الماء در حق کسے گویند که لاف بسیار
زند و بر طبق آں کارے بجاے نیارد +
و مهتر قوم و پشته و بیروں آمدگی کوه
و اول ہر چیز یا سخت ترین آں و منه
فلانٌ یعدو انف العدو ای اشدّ
العدو و زمین راست که پیوسته
بر آں آفتاب باشد و کرانه نان و پاره
آں و کناره ریش و کناره سپل شتر + و
اَنف البرد سختی سرما + و اَنف المطر
باراینکه اول بر دیانند گیاه را + و
اَنف الناب طرفه حین یطلع
و انفُ الناقة لقب جعفر بن قریع است
که پدر بطنی از قبیلهٔ سعد بن زید مناة
بوده است و در تلقب او چنیں گفته
اند که پدرش قریع شتری کشت و
بر زناں خود تقسیم نمود و چوں جعفر از جانب
مادر خود پیش قریع آمد شتر تقسیم شده بود
و بجز سر و گردن هیچ یک ازاں باقی نمانده
قریع گفت بگیر ایں سر و گردن را پس جعفر بینی
آں شتر کشته گرفته کشاں بخانه آورد ازاں
هنگام بایں لقب ملقب گردید و بنو جعفر
ازیں لقب عار داشتندی تا حطیئه گردید ایشاں را
حطیئه بقول خود شعر قومٌ هُمُ الانفُ
والاذنابُ غیرُهُم + ومن یُسوّی
بانفِ الناقةِ الذنبا +
ازاں هنگام ایں لقب مدح گردید و انفیّ
منسوبست بانف الناقة و رجلٌ
حمیُّ الانف مرد بانگ و وَرِمَ
انفُه خشمگیں گردید و جعل انفه
فی قفاه ، پشت داد حق را و
روے آورد به باطل + و هو یتتبّع
انفَه مے بوید و مے رود پی آں +
و ذو الانف لقب نعمان بن عبد الله
است که سردار سواراں خثعم بود در جنگ
طائف و گویند اضاعَ مطلبَ انفِه
فرجَ امّه یضرب لمن یخطی فی مقصده و یضع
الشیء فی غیر موضعه

د اُنُف ، بضمتین رفتار نیکو + و
روضةٌ اُنُفٌ مرغزار
دستور نارسیده
و کأسٌ اُنُفٌ جام ناخورده + و
امرٌ اُنُفٌ کارے که کسے نکرده باشد
و اتیتک من ذی اُنُف کما تقول من
ذی قبل ای فیما یستقبل
و اَنفةُ الشیء بالفتح آغاز چیزے و
اول آں + و انفةُ الصلوة تکبیر
اولی و در حدیث بضم همزه مروے
است و صاحب قاموس گوید که صواب
فتحه است + و انفةُ الصبی
تیزی بالیدگی کودک و آغاز آں +

د آنفان ، بالفتح بلند بینی +
د رجلٌ اُنافیٌّ ، بالضم مرد کلاں
بینی امرأةٌ اَنوفٌ کصبور زن خوش
نفس از بینی یا زنیکه ننگ دارد از چیز بے [illegible]
د قال آنِفاً ، کصاحب و اَنِفاً ککتف
گفت اکنوں +

د اَنیف ، کامیر آهن نرم و کوه رویانیدن
نبات پیش از جمیع زمین +
د ارضٌ اَنیفةُ النبت ، زمین زود
رویا شده گیاه و منه تلک ارضٌ اَنفُ
بلاد الله علی التفضیل
د اُنیف بن جُشَم کزبیر و انیف بن
مَلّة و انیف بن حبیب و انیف بن
واثلة صحابیانند و قُریظ بن اُنیف
شاعری بوده + و اُنیفُ فرع بالاضافه
موضعی است

د مِئناف ، بالکسر رونده در اول شب و
شبانیکه مرغزار دستور نارسیده دارد +

رض ن ، اَنَفَه اَنفاً زد بینی او را +
ر و اَنَفَه الماءُ ، رسید آب تا بینی او در
حوض جوی + و آنَفتِ الابلُ پا سپر
کردند شتراں مرغزار دستور نارسیده را +
رس ، اَنِفَ منه اَنفاً و اَنَفةً ننگ
داشت ازاں یقال ما رأیت احمی اَنفاً
ولا آنَفَ من فلانٍ یعنی با ننگ تر از وے
و اَنِفتِ المرأةُ باردار شدن و نکرد رغبت
بچیزے + و اَنِفَ البعیرُ دردمند
بینی شد شتر از چوبک مهار در رام و منقاد گردید
اَنِف و اَنیف لغت است ازاں و هو شاذ
والقیاس مأنوفٌ کالمصدور
للذی یشتکی صدره والمبطون للذی
یشتکی بطنه و جمیع ما فی الجسد علی هذا.

و اَنَفَ الاِبِلَ اِینَافًا ، بمرغزار ستور نارسیده رسانید شتران را ✦ و اَنَفَ فُلَانًا برانگیخت او را بر ننگ و در دمند بینی گردانید او را ✦ و اَنَفَ اَمْرَهٗ شتاب کرد کار خود را ✦ و اَنْفَهُ المَاءُ ، تا بینی او رسید آب در حوض وجویے ✦

رَوْضَةٌ مُؤْنِفَۃٌ مرغزار ستور نارسیده

و اَنَّفَ الاِبِلَ تَاْنِیْفًا ، بمرغزار ستور نارسیده رسانید شتران را ✦ و اَنَّفَ فُلَانًا برانگیخت او را بر ننگ

و اَنَّفَ النَّصْلَ تیز کرد پیکان را ✦ و نیز تانیف ، طلب کردن گیاه ✦

نَصْلٌ مُؤَنَّفٌ ، پیکان تیز نوک ✦

غَنَمٌ مُؤَنَّفَۃٌ ، گوسپند گیاه طلب کرده شده

و اِیْتِنَاف ، از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن ✦

مُؤْتَنِفٌ ، مرغزار ستور نارسیده

جَارِیَۃٌ مُؤْتَنِفَۃُ الشَّبَابِ دختر خوش منظر جوانی ✦

و تَاَنَّفَتِ المَرْاَۃُ ، راغب شدن از بار داری بماکولات گوناگون و نو بنو گویند اِنَّهَا لَتَتَاَنَّفُ الشَّهَوَاتِ

مُتَاَنَّفٌ ، مرغزار ستور نارسیده ✦

و اِسْتِئْنَافٌ ، از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن

و اَمْرٌ مُسْتَاْنَفٌ ، کار نو که کسے نکرده باشد

ان ق

و اَنَقٌ ، کم گرفته شادی و گیاه

شَیْءٌ اَنِقٌ ، شگفت چیز نیکو خوش نما

و اِیْنَاقَۃٌ ، ویکسر ریزه کاری گویند لا تاقة

و اَنُوق ، کصبور عقاب و مرغ مردار خوار فی المثل هو اعز من بیض الانوق یضرب فی المحال لانها تحرزه ولو کارها فی رؤس الجبال والاماکن الصعبة

انوق لا یقدر احد ان ینال به

و آن راده خصلت است حفاظت بیضه و حمایت جوزه و الفت بچه و صیانت نفس از غیر جنت رفتن از زمین سرد سیر بزمین گرم سیر و پیش از همه قواطع و باز آمدن آن پیش از همه رواجع و نه پریدن را ایام گریز بفریفته شدن به پرهاے ریزه نو و نبودن پیوسته در آشیانه و نه پریدن بپرهاے ریزه و منتظر بودن تا دراز و سخت گردد ✦

و شَیْءٌ اَنِیْقٌ ای حَسَنٌ مُعْجِبٌ

س ، اَنِقَ اَنَقًا شادمان گردید

و اَنِقَ الشَّیْءَ دوست داشت آن را ✦

و اَنِقَ بِالشَّیْءِ شگفت نمود بآن ✦

و مَا اَنِقَ فِی کَذَا ، یعنی ما اشد طلبته و اَلْفَقِیْ لِلشَّیْءِ اِیْنَاقًا وَ نِیْقًا ، در شگفت آورد مرا ✦

و اَنَّقَ تَاْنِیْقًا ، در شگفت آورد

و تَاَنَّقَ فِی الاَمْرِ ، ریزه کاری نمود در کار از خود ✦ و تَاَنَّقَ فِی الرَّوْضَۃِ خوش آمد او را مرغزار ✦ و تَاَنَّقَ المَکَانَ پسندید آن را

و آنُوق ، شکار کرد انوق یعنی مرغ مردار خوار را ✦

ان ک

و آنُک ، سرب یا سرب سفید یا سرب سیاه یا سرب خالص و هو ملی افعل کاشد و هذا فی المفردات قلیل

ن ، اَنَکَ بزرگ شد و سطبر گردید و نیز انوک دراز شدن شتر و درد مند گردیدن و طمع نمودن و طلب کردن ✦

ان ک ل س

و اَنْکَلِیْس ، مار ماهی و بالقاف لغة فیه و مذکور است در ق ل س

ان م

و اَنَام ، کسحاب و آنیم کامیر و آنام بالمد خلق یا جن و انس یا جمیع آنچه بر روے زمین است ✦

ان ن

و اَنِیْن ، کصر و ضرب است نالہ کبوتر که آواز اُوه اُوه کند ✦

و رَجُلٌ اُنَنَۃٌ ، مرد بسیار ناله کننده ✦

و اَنِیْنٌ ، کامیر ناله ✦

و اُنَان ، کغراب ناله و مرد بسیار ناله کننده

و رَجُلٌ اَنَّانٌ ، کشداد مرد بسیار ناله کننده اَنَّانَۃٌ مؤنث آن

و اَنَّۃٌ ، بر کنیز گویند و ماله حانة ولا انة یعنی نیست او را ناقه و نه بزیا نیست او را ناقه و نه کنیزک ✦

و مَاَنَّۃٌ ، بمعنی سزاوار گفتن اِنَّهٗ کذا است و آن مفعله است از ان که برائے تحقیق و تاکید است مانند مخلقه و مجدرة و منه حدیث ابن مسعود رضی الله عنه ان طول الصلوة و قصر الخطبة مَاَنَّۃٌ مِن فقه الرجل ای ان ذلک مما یعرف به فقه الرجل

و اِنَّ و اَنَّ ، بدرستی و راستی آن هر دو برائے تاکید خبر است و اسم را نصب کنند و خبر را رفع چون اِنَّ زیدًا قائم و بلغنی اَنَّ عمرًا لذاهب و گاہے کسے هر دو را نصب کنند کقوله اذا اسود جنح الليل فلتات و لتکن ✦ خطاک خفافا اِنَّ حراسنا اسدا ✦ و در حدیث است اِنَّ قعر جهنم سبعین خریفا و گاہے آن مبتدأ مرفوع آید و اسم آن ضمیر شان محذوف باشد چون اِنَّ مِن اَشَدِّ النَّاسِ عذابا یوم القیمة المصورون تقدیره اِنَّهٗ

ونیز مکسوره گاہے تخفیف آید و دریں هنگام اعمال آں نقلت است و اہمال آں بکثرت و نزد کوفیاں مخفف نیامده.
وگاہے حرف جواب باشد بمعنی نعم کقوله؛ بَكَرَتْ عَلَيَّ عَوَاذِلِي ؛ يَلْحَيْنَنِي وَأَلُومُهُنَّهْ ؛ وَيَقُلْنَ شَيْبٌ قَدْ عَلَاكَ ؛ وَقَدْ كَبُرْتَ فَقُلْتُ إِنَّهْ ؛ والهاء للسكوت و منه قول ابن زبیر لمن قال له لعن الله ناقة حملتني اليك اِنَّ وَ رَاكِبَهَا اى نعم و لعن راکبها
وان را در نه جا مکسور خوانند ابتدای کلام لفظا باشد خواه معنی چوں اِنَّ زَيْدًا قَائِمٌ و بعد الا التنبيه نحو اَلَا اِنَّ زَيْدًا قَائِمٌ و هرگاه صله موصول باشد نحو وَاٰتَيْنٰهُ مِنَ الْكُنُوْزِ مَا اِنَّ مَفَاتِحَهٗ لَتَنُوْٓاُ بِالْعُصْبَةِ اُولِي الْقُوَّةِ و در جواب قسم عام است از نیکه در اسم یا در خبر آں لام باشد یا نباشد چوں وَاللّٰهِ اِنَّ زَيْدًا قَائِمٌ و بعد قول در لغت آنانکه مفتوح نخوانند آں را نحو قَالَ اللّٰهُ اِنِّيْ مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ و بعد واو حال نحو جَاءَ زَيْدٌ وَاِنَّ يَدَهٗ عَلٰى رَاْسِهٖ و در موضعے که آں خبر از عین واقع شود چوں زَيْدٌ اِنَّهٗ ذَاهِبٌ خلافا للفراء و قبل لام معلقه نحو وَاللّٰهُ يَعْلَمُ اِنَّكَ لَرَسُوْلُهٗ و بعد حیث نحو اِجْلِسْ حَيْثُ اِنَّ زَيْدًا جَالِسٌ و هرگاه تاویل جمله بمصدر لازم باشد اِنَّ را مفتوح خوانند چنانکه بعد لو است نحو لَوْ اَنَّكَ قَائِمٌ لَقُمْتُ و چوں مفتوحه فرع مکسوره است صحیح باشد که اَنَّمَا بفتح مفید حصر باشد چنانکه انما بکسره و دریں آیه کریمه هر دو مجتمع اند قُلْ اِنَّمَا يُوْحٰى اِلَيَّ اَنَّمَآ اِلٰهُكُمْ اِلٰهٌ وَّاحِدٌ پس اول برائے قصر صفت بر موصوف و ثانی برائے قصر موصوف بر صفت.
ونیز مفتوحه لغتی است در لعل چنانکه اِيْتِ السُّوْقَ اَنَّكَ تَشْتَرِيْ لَحْمًا اى لَعَلَّكَ و گویند ازان است ایں آیه در بعض قراءة وَمَا يُشْعِرُكُمْ اَنَّهَآ اِذَا جَآءَتْ لَا يُؤْمِنُوْنَ وقد تزاد عليها كاف التشبيه تقول كَاَنَّهٗ شَمْسٌ وقد تخفف مع الكاف فلا تعمل شيئا كقوله وَوَجْهٍ مُشْرِقِ النَّحْرِ ؛ كَاَنْ ثَدْيَاهُ حُقَّانِ ؛ ويروى ثَدْيَيْهِ على الاعمال و الرفع اجود.

(اِنْ) اگر برائے شرط آید نحو اِنْ يَّنْتَهُوْا يُغْفَرْ لَهُمْ مَّا قَدْ سَلَفَ وَاِنْ تَعُوْدُوْا نَعُدْ و گاه مقترن به لا آید و دریں هنگام به الا استثنا مشتبه گردد نحو اِلَّا تَنْصُرُوْهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ وَاِلَّا تَغْفِرْ لِيْ تَعِذِّبْنِيْ و نافیه آید بمعنی ما و دریں هنگام بعد آں جمله واقع شود اسمیه نحو اِنِ الْكٰفِرُوْنَ اِلَّا فِيْ غُرُوْرٍ و فعلیه نحو اِنْ اَرَدْنَآ اِلَّا الْحُسْنٰى و قول بعضے که نافیه آید مگر آنکه بعد آں الا یا لما باشد نحو اِنْ كُلُّ نَفْسٍ لَّمَّا عَلَيْهَا حَافِظٌ مردود است بقول باری تعالے اِنْ عِنْدَكُمْ مِّنْ سُلْطٰنٍ وَقُلْ اِنْ اَدْرِيْٓ اَقَرِيْبٌ مَّا تُوْعَدُوْنَ و مخفف از ثقیله آید و دریں صورت بعد آں هر دو جمله آید اسمیه و فعلیه اما در اسمیه اعمال و اہمال هر دو جائز است و در فعلیه اہمال واجب و هر کجا که بعد آں لام مفتوحه واقع شود آں مخفف است از ثقیله نحو اِنْ زَيْدٌ لَاَخُوْكَ و زائده هم آید کقوله ؛ مَا اِنْ رَاَيْنَا مَلِكًا اَغَارَا ؛ اَكْثَرَ مِنْهُ قِرَةً وَقَارَا و گاہے بمعنی قد آید قیل و منه اِنْ نَّفَعَتِ الذِّكْرٰى وَاتَّقُوا اللّٰهَ اِنْ كُنْتُمْ مُّؤْمِنِيْنَ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ اِنْ شَآءَ اللّٰهُ اٰمِنِيْنَ وكقوله ؛ اَتَغْضَبُ اِنْ اُذْنَا قُتَيْبَةَ حُزَّتَا و غیر ذلک مما الفصل فيه محقق

(اَنْ) بر دو قسم است اسم و حرف اسم بر دو گونه است ضمیر متکلم بمعنی من نحو اَنْ فَعَلْتُ بسکون نون یا بفتح آں در حالت وصل و الحاق الف در حالت وقف نحو فعلت انا و قد يجري الوقف مجرى الوصل ع اَنَا سَيْفُ الْعَشِيْرَةِ فَاعْرِفُوْنِيْ. ضمیر مخاطب نحو اَنْتَ اَنْتِ اَنْتُمَا اَنْتُمْ اَنْتُنَّ نزد جمهور ضمیر آں است و تا حرف خطاب و حرف بر چهار قسم است مصدریه که بر فعل در آید و مضارع را نصب کند و مواقع آں دو است ابتدا و دریں صورت در محل رفع باشد نحو وَاَنْ تَصُوْمُوْا خَيْرٌ لَّكُمْ . و بعد لفظیکه دال باشد بر غیر یقین و دریں صورت نیز در محل رفع بود نحو اَلَمْ يَاْنِ لِلَّذِيْنَ اٰمَنُوْٓا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوْبُهُمْ و در موضع نصب نحو مَا كَانَ هٰذَا الْقُرْاٰنُ اَنْ يُّفْتَرٰى . و در محل جر نحو مِّنْ قَبْلِ اَنْ يَّاْتِيَ اَحَدَكُمُ الْمَوْتُ و گاہے جزم میکند کقوله ؛ اِذَا مَا غَدَوْنَا قَالَ وِلْدَانُ اَهْلِنَا ؛ تَعَالَوْا اِلٰى اَنْ يَاْتِنَا الصَّيْدُ نَحْتَطِبْ و گاه فعل را مرفوع گرداند چنانکه در قراءة ابن محیصن است لِمَنْ اَرَادَ اَنْ يُّتِمُّ الرَّضَاعَةَ و گاہے مخفف از ثقیله باشد و دریں هنگام عمل نکند نحو عَلِمَ اَنْ سَيَكُوْنُ و برائے تفسیر باشد بمعنی اے نحو فَاَوْحَيْنَآ اِلَيْهِ اَنِ اصْنَعِ الْفُلْكَ و زائده است آید برائے تاکید نحو وَلَمَّآ اَنْ جَآءَتْ رُسُلُنَا لُوْطًا سِيْٓءَ بِهِمْ و بمعنی شرط باشد مانند مکسوره و نیز مانند مکسوره برائے نفی باشد و نیز بمعنی اِذْ آید قیل و منه بَلْ عَجِبُوْٓا اَنْ جَآءَهُمْ مُّنْذِرٌ

و بمعنی لیلا و قیل منه یبین الله
لکم ان تضلوا والصواب انها مصدریة
تقدیره کراهة ان تضلوا ،
د آنی ، چگونه و کجا و از کجا و هر کجا و حرف
تنوست ، و بیر انی و آنا یا بیر آنی
چاهیست در مدینه از چاههای بنی قریظه
(ض) ، انَّ آناً و انیناً و اناناً و
تأناناً نالیه ، وانَّ الماءَ ریخت
آب را ، وانَّ دریں محاوره لا افعله
ما انَّ فی السماء نجم بمعنی کان است
یعنی نکنم این کار را تا هست در آسمان ستاره
وکذا لا افعله ما انَّ فی الفرات
قطرة ای ما کانت
د اننته ، خوشنود کردم اورا
د تأننته ، بمعنی اننته است
ان ه د رجل آنه ، کلکتف مرد حاسد
قوم انه ، کرکع جمع
(ض) ، انه اتماً و انوها و انیها
مرخیده زگرانی و حسد کرد
ان و د انو ، بالکسر ساعتی از شب
یقال مضی اِنوان من اللیل آناء جمع
ان ی د انی ، بالفتح و یک ساعت و
بهرة از شب یقال مضی انیان من اللیل
د انی ، بکسر الهمزة و فتحها تمام روز آناء
و اُنی بضم الهمزة و کسرها جمع و هنگام و
غایت چیزے یا پختگی آن یقال بلغ
هذا اناه و بفتح همزه بردباری و وقار
د آناة ، بالفتح تحمل و وقار و زن سست
در خیز
د اناء ، کلکتاب خنور آنیة جمع اوانی
جمع الجمع
د آناء ، کسحاب مرد نگی و باز داشت
انی یا آنی چاهے است

در مدینه مر بنی قریظه را و وادی است
در راه مصر بمکه
د رجل اَنِیّ ، کغاض مرد بسیار حلم
د اِنِیه ، بکسرتین بهای سکون کلمه
انکار است بمعنی نه
(ض) ، انی الشیء اَنیاً و انی و اِنیً
شدگاه آن باشد وقت پختگی آن و پخته
گردید یا خاص است به نبات ، انیّ
علی فعیل لغت است از آن ، و آناء
بالفتح اسم است از آن ، انی الرجل
شد وقت آن وانی له ان یفعل کذا
ای حان و قرب ، وانی الحمیم گرمی آن
بنهایت رسید انی لغت است از آن
و منه قوله تعالی بین حمیم
آن
(ض س) ، انی اَنیاً و اِنیً
درنگی کرد و سستی نمود
(س) ، اَنِیَ الرجل حلیم و بردبار گردید
د انیته ایناءً ، باز داشتم او را و با
درنگ گردانیدم
د آنّی تأنیة ، سستی کرد و درنگی نمود
د تأنی ، درنگ کرد و انتظار نمود
یقال تأنیتک حتی لا اناة بی و نیز
تأنی درنگی بسستی
د استأنی ، درنگ کرد ، و استأنی
به انتظار کرد وے را
اوه د آه ، شمر و خیست اعرابی و
آواز یا حکایت آن و کلمه است که وای
شتر آن را زجر کنند
(ن) ، اوت الادیم به دباغت
داد و پوست را بآں اصلش أوت
بهمزه بوده ادیم مَؤوت کمقول پوست
دباغت یافته تاں لغت است ازال اللعل ما و و ذ

اوب د آوب ، بالفتح ابر و باد و
سرعت و منه المثل الاوب اوب
نعامة یضرب لمن عجیل یسرع فیه ،
و قصد و عادت و استقامت و زنبور
شهد و طریق و جهت و سو یقال جاءوا
من کل اوب
د اوبة ، یک پاره ستور اوبات
جمع ، و بازگشت و منه فلان
سریع الاوبة
د اب ، نام ماه یازدهم از سال رومیان
و ابک و آب لک یعنی بلاکی باد
تراچوں ویلک
د اُوب ، بالضم جهت لغتی است
در اوب کذا فی الشمس
د ایاب ، بالکسر بازگشت
د مآب ، بازگشت و جاے بازگشت
مآوب جمع ، و منه بینهما ثلث
مآوب یعنی میان آن هر دو مسافت
سه منزل است ، و شهریست در بلقاء
د آیب ، بازگردنده اوب و اواب و
ایاب جمع
د آئبة ، آبیکه در نیم روز خورند
د آبة ، شهریست نزدیک ساوه
و شهریست در افریقیه
د اوّاب ، کشداد آنکه از هر چیز بسوی خدا
عزوجل بازگردد و تسبیح کننده و پدر قبیله
است ، و عتیبة الاوابی
تابعیست منسوب به بنی اواب ،
و صلوة الاوابین نماز چاشت
د ایوب ، نام پیغمبریست و هو معرب
اصله ایووب علی فیعول مثل دیجور
من آب یووب اذا رجع و انکان
اعجمیا قیاسا علی قیوم من قام یقوم ،

وایَو اَیُوب شتر
(ن) اِب اَوْبًا واِیابًا و بتشدید یا نیز
واَوْبَة واَیبَة واِیبَة ومَآبًا
بازگشت + وابَهُ والیه اَوْبًا آمد
وی را بشب + واب الیه او بًا آمدند
او را مردم از هر سو + وابَهُ الله
دور دارد او را خدا + وابَتِ
الشمسُ اِیابًا واُیُوبًا فرو شد
آفتاب + وابَتِ الناقةُ اَوْبًا
زود از دو دست و پا انداخت در
رفتن + ناقة اَوُوب صفت است ازاں
(س) اَوِبَ خشمگین شد
(مُوَاَیَة) نیکو کردن شتران در رفتن
(اَوَّبَ تَاْوِیبًا) باز گردید و نیز تاویت
همه روز رفتن و با یکدیگر نبرد کردن
شتران در رفتار و تسبیح گفتن و
منه قوله تعالی یا جبال اَوِّبی معه
(مُآوَب) مجتمع گروه شتر گرداگرد
درخت و منه انا جُذَیْلُها المآوب
وعُذَیْقُها المرجّب
(و ریح مَآوِبَة) بادی که همه روز وزد
(اِیتاب) بازگشت و بوقت شب آمدن
یا بوقت شب آمد آب را + مُؤتاب
بشب آینده لغت است ازاں
(تَاَوَّب) باز گردید + وتاوَّبَه
آمد او را بشب + مُتَاَوَّب مصدر
میمی است ازاں + متاوِّب بشب
آینده لغت است ازاں
(اَوَاْبَتُه) بخشم آوردم او را
اوج (اَوْج) بالفتح معرب اوک
که در مقابل حضیض باشد
اوخ (تَاَوُّخ تَاَوُّخا) قصد نمود
اوود (اَوْد) بالفتح پدر قبیله است از یمن
وازان است اَفْوَه اَوْدی شاعر و
ذو اَوْد لقب مرثد است که در یمن
ششصد سال پادشاهی کرد
(اُوْد) بالضم موضعیست در بادیه
(اَوَد) محرکه کجی
(اَوِید) کاسیر آواز ماننده عام مردم
(مَاَوَد) بلا
(ن) آدَهُ الامرُ اَوْدًا واُوُودًا گران
بار کرد او را کار + مَؤُوْد گران بار
صفت است ازاں + وآدَ الشیءَ
کج و خمیده گردانیدم آنرا + وآدَ
الظِّلُّ مایل بشرق گردید سایه
(س) اَوِدَ اَوَدًا کج گردید + اَوِد
کج لغت مذکر است ازاں و اَوْدَاء لغت مؤنث
(اَوَّدْته) کج و خمیده گردانیدم آنرا
(تَاَوَّد) کج و خمیده گردید + تَاَوَّدَه
الامرُ رنج آورد او را کار و گران بار کرد
(تَآدَاَه) کتآوّده علی القلب گران
بار کرد او را کار والاصل تَاَوَّدَه
(اِیتاد) اِیتِیادًا کج گردید
اور د (اَوْر) بالفتح باد شمال و جنبش ابر
(اُور) بوزن و معنی عار است یعنی ننگ
(اَرَة) کوهیست در مدینه را + و
وادی اَرَة در اندلس است
(اُوْر) بالضم باد صبا و مذکور است راهی
(اَرض اَوِرَة) کفرحة زمین سخت خشک
(اُوَار) کغراب گرمی آتش و آفتاب و
تشنگی و دود و زبانه آتش و باد جنوب اُوْر جمع
(اَوَارَة) آبیست یا کوهیست مرتمیم را
(اَوُوْر) کصبور باد صبا
(اُورِیَا) کسعد یا نام مردی
(ن اض) اَرَ المرأةَ جماع کرد
(اِستَاوَر) ترسید و شتابی کرد در
تاریکی + استاورت الابل رمیدند
شتران و پریشان شدند در زمین نرم
و هرگاه در زمین سخت و سنگستان رمند
استوارت گویند + استاورَ القومُ
غضبًا سخت خشمگین شدند + استاور
البعیر آماده برجستن شد شتر
اوزد (اَوْز) دیگر کی حسابی است از سیر
قرا مند اوز یا یکی ازاں تصحیف است
(اَوِز) کجذب مرد کوتاه ستبر و بطه
مرغابی اَوَزَّة یکی اِوَزُّون جمع کجمع العقلاء
(اَرض مَاْوَزَة) زمین بطناک
(اِوَزی) رفتاری است مانند رفتار بطه
اوس (اَوْس) پدر قبیله است از انصار
و باین معنی بدون الف و لام آید + و
فرصت غنیمت و گرگ و عطا دادن
وعوض دادن از چیزی والفعل من
نصر + واَوْس اَوَس کلمه است که
بداں گاوان و گوسپندان را از جو کنند
(اِس) درخت مورد + اُسّة یکی و
باقی خاکستر در آتشدان و انگبین یا
باقی انگبین در زنبور خانه شهد
و قبر و صاحب و آثار خانه و نشانهای
آن و هر نشان خفی
(اُوَیس) مصغر گرگ + واُوَیس
قرنی که پدرش عامر نام داشت
از تابعین بزرگ است
(اِستیاسة) عوض خواستن و آستن
(مُستَآس) آنکه از وی عطا خواهند
و آنکه طلب صحبت وی کنند
اوش (اُوْش) بضمه غیر مشبعه شهریست
در فرغانه و ازاں است مسعود بن
منصور بن محمد بن احمد بن علی و علی
فسیدی ابن عثمان علی بن محمد بن علی که محدثان

اوف داَفة، آکفت آفات جمع
(ن) ایف الزرع بمعولا آفت رسیده
شدکشت + ئز زرع مؤوف ومئیف
لغت است ازان گوینده القوم اُوفوا
وائیفوا وانیفوا باشمام کسرہ ہمزه
بضمہ یافوا یعنے آفت رسیده شد قوم
اوق داوق، بالفتح گرانی شامت یقال
القی علیه اوقة ونام موضعے
د اوقة، جماعت ومنه جاء القوم
باوقتهم
داوقة، بالضم مغاکی دچا ہیکه
دران آب باران گرد آید اُوقات
واُوق جمع + وجاے بیضه نہادن
مرغ برسر کوه
داُوقیه، چہل درم سنگ ومذکور
است درروق ی
دیوم الاواق، کغراب یوم تُوتُو است
داُواق، بالفتح نے جولاہکه بان پود پیچد
(ن) آق علیه شرف شد بروے
ومائل گردید بران شامت آمد بروے
داَوقه تاویقا، کم کرد طعام او
وومشقت ومکروه انداخت او را یا از
دا شست وخوار گردانید
دمُاَوِق، محدث کسے که در طعام
خود تاخیر نماید
دتاوّق، باز ایستاد از کارے
اوک (اَوکة، بالفتح خشم وبدی
اول داوَل، موضعیست میان زمین
غطفان ووادیست میان مکه ویمامه
دال، آنچه نمایان باشد از شتر از دور
وسراب یا خاص است بسرابیکه بامداد
نماید وباین معنی مؤنث ہم آید اوال
جمع + وشخص ہرچیز وچوب دستہ

خیمه وکوہیت واطراف کوه و
نواحی آن واہل وعیال مرد وپس
روان واولیائے وی ولایستعمل الا فیما
فیه شرف غالبا فلا یقال آل الاسکاف
کما یقال اهله ودراصل آل اہل بود ہارا
بہمزه بدل کردند پس ہمزه ثانی از جہت
توالی ہمزتین الف گردید وتصغیر آن
اُوَیل واُہیل آید + وال الله اولیائے
خدا وکذا آل الرسول
دالة، چوب خیمه آل وآلات
جمع + وشدت حالت یقال ہو بالة
سوء + وجنازه ودست افزار وباین معنے
واحد وجمع در وے یکسانست یا جمع است
بدون واحد یا واحد است وجمع آن آلات
دائل، شیر سطبر وہر چیز سطبر از دہن
وعسل ومانند آن اُیَّل جمع
داَوال، کسحاب جزیره است بزرگ
دربحرین دازانجا غواصان مروارید
آیند وقبیست مربکر وتغلب را
دایال، ککتاب آوند شراب وجز آن
دایالات، رودبارها
داِیّل، کقنب وعُلّب سید برز
کوہے ونزد بعضے ہمان گوزن است
ایائل جمع + وکخلب آب منی در
زہدان وشیر سطبر یا آوند آن
داَوّل، نخستین ویذکر فی وءل
داوَلیل، خنکسار بیست در مغرب
(ت) ال الیه اولا ومآلا بازگشت
بسوے آن + وال عنه برگشت
ازان + وال الدهن وغیره اولا
وایالا سطبرگردید + والته انا
سطبرگردانیدم آب را لازم است و
متعدی + وال الملك رعیته ایالا

وایالة سیاست راند ملک رعیت
خود را ومنه قد الُنا وایل علینا + و
ال علی القوم اولا وایالا و
ایالة والی شد بر آنها + وال المال
اصلحه وساسه + وال الشی مآلا
کم شد یقال طبخت الشراب فال
الی قدر کذا وکذا + وال من
فلان رست ورہائے یافت یعنے
دروال + وال لحم الناقة رفت
گوشت ناقه ولاغر گردید
(س) اول درگذشت وسبقت نمود
داوّله الیه تاویلا، باز گردانید او را
بسوے او + واوّل الکلام بیان کرد
آنچه کلام بدان باز میگردد ومنه
تاویل الرؤیا وتاویل تره است
بستانی خوشبو
داِیتال المال، یعنے آل مال است
دتاوّل الکلام، یعنے اوّل الکلام است
اوم داوام، شهریست بدان منسوب
است جامه او ودیه است در جزیره
دامه، فراخی سال وباران آنچه
برند از ناف کودک یا خرقه که
دران پیچیده شود یا آنچه برآید
با کودک وقت ولادت
داُوام، کغراب تشنگی یا گرمی آن ودود
ودوار سر وزه کمان وبانگ فریاد تشنه
دایام، بالکسر دود ایم ککتب جمع
دلیالی اوم، کصرد شبہائے زشت
(ن) ام العطشان اَوما بانگ کرد
تشنه + وام النحل دام علیها اوما
وایاما دود کرد زنبور خانه را
تا انگبین چینند + واصله ربح داد او را
داوّمه تاویما، تشنه گردانید او را ونیز

تَأْوِيو فربه وکلاں خلقت گردانید ن
ملف ستور را
ر مَأْوَم ، بکسر عظیم کلاں سرشت خلقت
اون ر اَوْن ، بالفتح تن آسانی
و آرام ونرمی در رفتار آهسته و یک
گونه خر جین تقال خُرْج ذُوْ اَوْنَيْنِ دِكَمَا
كَالعِدْلِ لِيْنَ و موضعے است
در مجل اَيْنُ ، بصاحب مرد
بار فاهیت تن آسان و ثقال
بَيْنَنَا وَبَيْنَ مَكَّةَ ثَلٰثُ لَيَالٍ اَوَايِنُ وَ
عَشْرُ لَيَالٍ اَيْنَاتٍ یعنی نرم و آسان
ر آوان ، هنگام و بکسر اونة جمع
و منه فُلَانٌ يَتَعَرُّ اُدِنَة واثية
یعنی میکند آنرا گاه گاه و ذُوْ
اَوَان موضعیست در مدینه
ر اِوَان ، بکتاب صفهٔ بزرگ
اُوْن بالضم جمع
ر اِيْوَان ، صفهٔ بزرگ و منه
ایوان کسرٰی اِيْوَانَات وَاَوَاوِيْن
جمع کر اِيْوَانُ اللِجَام پیش لگام
اِيْوَانَات جمع • وذُوْ اِيْوَان
لقب ملکے از یمن
ر اُوِنَة ، سنگ پشتها جمع است
بدوں واحد
ر آوَايِنُ ، بالفتح شهریست
ر اُوَانِي ، بکسار یی دهی است
در بغداد و از ان است یحیٰی بن حسین
اُوَانِي وابن عبدالله اُوَانِي و دهیست
در نواحی موصل
ر ن ، المَّاَوْنَا آهسته و نرم
و با آرام رفت و منه اُوْنُ عَلٰى نَفْسِكَ
اے ارفق فِي السَّيْر
ر اَوَّنَ الحِمَارُ تَأْوِيْنًا علف آب
خورد خر تا شکمش در آگنده شد همچو
اَوَّن • وَاَوِّنْ عَلٰى قَدْرِكَ
آهسته باش و تحمل ورز
ر تَاَوَّنَ الحِمَارُ بمعنی اَوَّنَ
الحِمَارُ است
اوه ر اَوِّهِ ، بالکسر الهاء کلمه
است که در وقت بیماری و رنج
گویند و دران سیزده لغت دیگر
است اَوَّهْ وَاُوَّهْ داِهِ وَاَوِّهِ
وَاَوْهُ وَاَوِّدِ وَاَوَّهْ وَاُوْوه و
اِهْ وَاِهِ دَاوِ واَوَّتَاهُ وَاَوِّتَاهُ
ر اُهَةٌ ، حصبه است یعنی آبله
که بر اندام مردم بر آید با تپ وَ
مَاهَةٌ جدری است
ر اَوَّاهٌ ، کشدا مرد با یقین و نرم
دل و بسیار وزاری کننده از بیم
خدائے عزوجل قال الله تعالٰی
اِنَّ اِبْرَاهِيْمَ لَاَوَّاهٌ حَلِيْمٌ •
و فقیه و مومن بزبان حبشه
ر ن ، اِهَ اَوْهًا و اِهًا آه گفت
ر اَوَّهَ تَاْوِيْهًا ، یعنی اِهَ اَوْهًا است
ر تَاَوَّهَ ، یعنی اَوَّهَ است
اوو ر اُوَّه ، بالضم والتشدید داهیه
اُوَوٌ بصر جمع
ر اَوْ ، حرف عطف است بمعنی
یا و در خبر برائے شک آید نحو
لَبِثْنَا يَوْمًا اَوْ بَعْضَ يَوْمٍ وابهام نحو
اِنَّا وَاِيَّاكُمْ لَعَلٰى هُدًى اَوْ فِي
ضَلَالٍ مُبِيْنٍ وَالشَّاهِدُ فِيْهِ اَوَّلًا و
در انشا برائے تخییر نحو تَزَوَّجْ
هِنْدًا اَوْ اُخْتَهَا وَاِبَاحَة نحو
جَالِسِ الحَسَنَ اَوِ ابْنَ سِيْرِيْنَ
و نیز برائے مطلق جمع آید مانند واو کقوله •
سِيَّانِ كَسْرُ رَغِيْفِهِ • اَوْ كَسْرُ
عَظْمٍ مِنْ عِظَامِهِ وتقسیم (شعر) فَقَالُوْا لَنَا
ثِنْتَانِ لَابُدَّ مِنْهُمَا • صُدُوْرُ رِمَاحٍ اُشْرِعَتْ
اَوْ سَلَاسِلُ • وتقریب نحو مَا اَدْرِيْ
اَسَلَّمَ اَوْ وَدَّعَ و بمعنی الى والاستثناء
آید و در یں هر دو صورت مضارع
را باضمار آں نصب کند نحو لَاَلْزَمَنَّكَ
اَوْ تَقْضِيَنِيْ حَقِّيْ و کقوله • وَكُنْتُ اِذَا
غَمَزْتُ قَنَاةَ قَوْمٍ • كَسَرْتُ كُعُوْبَهَا اَوْ
تَسْتَقِيْمَا • و شرطیه نحو لَاَضْرِبَنَّهُ عَاشَ
اَوْ مَاتَ و برائے تبعیض آید نحو وَقَالُوْا
كُوْنُوْا هُوْدًا اَوْ نَصَارٰى و بمعنی بل نحو
وَاَرْسَلْنَاهُ اِلٰى مِائَةِ اَلْفٍ اَوْ يَزِيْدُوْنَ
و گاہے او را اسم گردانند پس بتشدید
واو خوانند و گویند دَعِ الاَوَّ جَانِبًا
یعنی او را بگذار
ر اَء ، نخستین حرف هجا است
مد و قصر هر دو دران جائز است
اما چوں ممدود آرند منون خوانند
و همیں حال دارد سائر حروف هجا و
اَزِيْدٌ بمعنی آ زید است و مذکور
است در حروف لینه
اوی ر اُوَةٌ ، شهریست نزدیک
رے و آنرا ایه هم گویند
ر طَيْرٌ اُوِيٌّ ، پرندگان فراهم آمده
از هر جا جمع آو است مثل یاک
دُلِيٌّ
ر اِبْنُ اُوَى ، شغال بنات اوی جمع
ر مَأْوِيٌّ ، بفتح الواو و کسرها پناه
جائے و جائیکه شب و روز باشش
در آں کنند مَاْوَاة مثله
ر ض ، اَوَيْتُ مَنْزِلِيْ وَاِلَيْهِ اُوِيًّا وَ
بکسر و اِوَاءً پناه و جائے گرفتم

باں + منه سآوی الی جبل یعصمنی من
الماء واویته آنا پناه وجاے دادم
اورا لازم است ومتعدی + واوی
له اَوْیَة واَیَّة ومَأْوِیَة ومَأْوَاة
بخشود وترحم نمود
(واویته ایواءً) پناه جاے دادم اورا
(آویت منزلی والیه تأویة)
پناه وجاے گرفتم باں واویت فلانا
پناه وجاے دادم اورا
(وائتویت منزلی والیه) بالابدال
والادغام وایتویت علی التفعیل پناه وجاے
گرفتم باں + ایتوی اے بخشود وترحم نمود
(وتأویت منزلی والیه) پناه وجاے
گرفتم باں وتأوت الطیر فراهم
آمدند پرندگاں از هرجا + طیرٌ
تأویات لغت است ازاں
وتآوت الطیر بمعنی تأوت
الطیر است

اه ب (اُهْبَة) بالضم سازوساختگی
کار اُهَب جمع + وهُبَة بدوں همزه بمعنی
اهبة است
(واِهاب) گکتاب پوست ناپیراسته
آهِبَة واُهُب واَهَب جمع + واِهاب
بن عُمَیْر شاعریست + وابو اهاب
بن عُزَیْز صحابی بوده
(اِهاب) کسحاب موضعے است
نزدیک مدینه وبعضی آنرا ایهاب یاگویند
(واُهْبان) کعثمان صحابی بوده
(واُهَیْب) کحمید موضعیست
(واهّب للامر تاهیبا) ساختگی کرد برے آں
(وتاهّب للامر) بمعنی اَهّب است

اه ر (آهَرَ) بقصر شهریست بیان دبیرج
(اَهَرَة) محرکه حال نیکو وهیات

ومتاع خانه اَهَر واَهَرات جمع

اوق (اُهْقان) گیاهیست دراز
شگوفه آں سرخ وبرگ آں پهنا مے باشد
وآنرا بیخ وزند یا جرجیر وحشی است که بفارسی آنرا
ایهقان گویند شگوفه وتخم آں مانند شگوفه وتخم کلم
است وثمر آں نرسعن سپاناج روے (اُهْقانَة) یکی

اه ل (اَهْل) شائسته وسزاوار
گویند هُوَ اَهْلٌ لکذا واحد وجمع
درآں یکساں است اَهْلُون
واَهالی واَهال واَهْلات ویحرک
جمع + زن مرد وکودک اجنبی که
نفقه اش بذمه او باشد ومرحبا
واهلا اے اتیت سعةً واصبت
اهلا فاستانس ولا تستوحش
واَهْلُ الرجل کساں وخویشاں
مرد + واَهْلُ الامر والیان
امر + واَهْلُ البیت کساں خانه
وساکناں آں + واَهْلُ المذهب
صاحب دین وملت + واَهْلُ
النبی صلی الله علیه وسلم ازواج
ودختراں وصهر آں حضرت که علی
ابن ابیطالب است رض یا زناں
آں حضرت واولیا مے وے ازمرداں
واهل نبی امت وے است
واهل الله اهل مکه معظمه + و
اهل القرآن حافظ قرآں و
عامل آں + واَهْلُ الکتاب
جهوداں وترسایاں + واَهْلُ الرِّدَّة
کسانیکه از دین برگشته بعد از
وفات رسول علیه السلام
(واَهِلَة) کساں وکساں سراے
وجاے وزوجه
(واَهْلِی) هر دابه که بمنزل الفت
گرفته باشد وهر درختے که در خانها
وبستانها نشانند
(وآهِل) گکتف بمعنی اهلی بر متن
ومنزلٌ آهِلٌ جاے باکساں
(وآهِلَة) ال گویند انهم لآهلُ آهِلَة
(وآهِل) کصاحب آنکه او را زن
وعیال باشد + ومکانٌ آهِلٌ
جاے باکساں
(واِهالة) گکتابة نام موضعے
وپیه یا پیه گداخته یا زیت یا هر نان
خورش از قسم روغن اِهالات
جمع وانا منه کحاقن الاِهالة
ای حاذق به وهذا کور است ودرج
ق ن + وسَرْعان ذا
اِهالةً درس رع
(واُهَیْل) مصغر اهل است ونام
موضعے
ومکانٌ ماهُولٌ مکانیکه اهل
آں وداں باشد
(ن ض) اَهَلَ اُهُولاً زن
خواست یا با اهل شد واَهِلْت بالرجل
آرام یافتم بوے پس مانس شدم باں +
واُهِلَ المکان مجهولا اهل خویش
آباداں گردید
(س) آهِلَ به انس گرفت
باں
(واَهْلَه لذلک ایهالاً) کرد او را
شایسته وسزاوار آں + واَهْلَکَ الله
فی الجنة اے ادخلکها وزوجک
فیها
(واَهَّلَ به تاهیلا) گفت او را
اهلا ومرحبا + واَهَّلَه لذلک
نمود او را سزاوار وآں ومستحق

اهلك الله بالخير
د تاهل ، زن خواست و با اهل
شد
د ایتهل ، بمعنی تاهل است
د استاهله ، سزاوار و شایسته
آن شد و استاهل فلان خرید
و خورد فلان الاهاله را ، مستاهل
آنکه اهاله خورد و خورد لغت است
ازان
ا ه ن د اهان ، کتاب تنه درخت
بریده شاخها و الا سه و سه
د اهن ، کصاحب ال تدبیر موجود
یقال اعطاه من اهن ماله ای
من تلاده وحاضره
ا ه ه د آهة ، بالفتح اندوه و ناله
د ن ، آه آهاً و آهة و اهة
ناله کرد و آه گفت
د تاهه ، بمعنی مجرد است
ا ه ی رض ، اهی خندید
بقهقهه
ای و د ایاة ، بوزن و معنی
هیأت است
ای ب د ایبة ، بالفتح باز
گشت و منه فلان سریع الایبة
د تایاب ، گشد او بمعنی سقا بهت
و منه حدیث عکرمة وکان طالوت
ایابا ای سقاء ، تاییبا بازگشت
د تایب ، بازگشت و بشب آمد
متایب بشب آمدن مصدر میمی
و متایب بشب آینده لغت
است ازان
ایوب ، نام پیغامبری است
و مذکور است در ادب

ای ج د ایج ، بالکسر [illegible]
ای ح د ایح ، کتاب سپیدی تخم مرغ و
بدل الف لام حکایت آواز فرمان کننده
ایح یا ایح یا ایاح درحق کسی گویند که کروه دارد چیزی را
د ایحی ، بالفتح و بالکسر کلمه
تعجب است و درحق کسی گویند
که تیرش بر نشانه رسیده باشد
ای خ د ایخ ، مسنیة
علی الکسر کلمه نشانیدن شتران است
ای د د اید ، بالفتح قوت و نیرو
و موضعی است نزدیک مدینه و باین
معنی بدون الف و لام آید
د آد ، قوت و نیرو
د ایاد ، کتکاب پشتیبان و
آنچه بدان قوت باشد و پناه جای
و پناه و حفظ و حمایت یقال هو
فی ایاد الله ، ای فی حرزه و کنفه
و هوا و کوه محکم و خاک گرداگرد
حوض و خرگاه و پشته ریگ و میمنه
و میسره لشکر و قبیله است از معد
و کثرت شتران
د مجل آید ، توانا و قوی و توانا
رض ، د آید ، توانا و قوی گردید
اید تایادة و مؤیدة قوت
و نیرو داد مر اورا
د مؤید ، کمکرم قوت داده شده
و کحسن کار بزرگ و دشواری مانند
جسیم
د اید تایید ، نیرو و قوت داد
اورا
د مؤید ، بصیغة المفعول قوت داده
شده و بصیغه اسم فاعل قوت
دهنده و همچنان نیز مؤتید آید

بالکسر
د تاید ، قوی و توانا گشت
ای ر د ایر ، بالفتح نره ایور و ایار
د ایر جمع ، و فرزند نرینه و فی المثل
من یطل ایر ابیه ینتطق به ای من
کثر اخوته اشتد ظهره بهم و قال
الشاعر ، فلو شاء ربی کان ایر ابیکم
طویلا کایر الحارث بن سدوس قیل
کان له احد و عشرون ذکرا ، و باد
صبا و باد شمال و نام موضعی
د ایر ، بالکسر باد صبا و باد شمال
و به با و گرم هو من الاوار صارت الواو یاء
لکسرة ما قبلها و بنه و تشنه سیر
کو بیست مرغطفان را
د اور ، بالضم باد صبا
د ایار ، سحاب روی و بشدید
یا نام ماه سوم بهار از ماههای
رومیان و ایار بالکسر التخفیف
د ایر ، کسکیس باد صبا و شمال
د ایاری ، بالضم بزرگ نره
د میر ، گاینده
د میّر ، کمنبر گاینده
د ایاس ، بالضم موضعی است در
حوران
رض ، آر المرأة کائید او را
ایر کاینده لغت است
ای س د ایس ، بالفتح قهر و غلبه
د ایسان ، مردم لغتی است
در انسان ایاسین جمع
د ایاس ، کسحاب شهری بوده
مرارمن را و فرضه آن رخت مسلمانان
د ایاس ، کتاب نام هفته عیالی
وچند محدثان اصمعی نام مردی

د۔ زیرکی و دانائی کہ قاضی بصرہ بود
د باو در فراست مثل زنند و اَبُو
اِیَاس مفصول است و مذکور است
در اب و۔
د س ، اَیِسَ مِنْہُ اِیَاسًا نا امید شد
د ح ، اِسْتَ اَیْسَا نرم گردیدم
د اَیْسَتُہٗ ، نا امید گردانیدم اورا
د اَیْسَتُہٗ تَاْیِیْسًا ، بمعنی ایستہ است
و نیز تَاْیِیْس کم و خوار شمردن و اثر
کردن در چیزے و نرم گردانیدن
د تَاَیَّس ، نرم و خوار گردید
ای ض د اَیْضًا ، نیز
د ض ، آضَ اِلَیْہِ اَیْضًا باز گشت
بسوے آں بعد ازاں کہ ترک کردہ
بود آں را و ازیں است ایضًا کہ
بمعنی نیز گفتہ شدہ د آضَ الشَّیْئُ
متحول شد از حال خود بحال دیگر و دیگر
گوں گردید منہ آض کذا ای صار کذا
ای ق د اَیْق ، بالفتح استخواں
باریک از ساق و دراع ستور یا جائے
بستن رسن ازاں د اَیْقَان
دو رسن بستنگاہ از دراع ستور
ای ک د اَیْکَۃٌ ، بالفتح درختاں
باہم پیچیدہ یا بیشہ درختاں کنار و
پہلو یا انبوہی از ہر درخت کہ باشد
حتے کہ نخلستان را ہم ایکہ گویند
اَیْکٌ بحذف تا جمع و در قراءۃ
من قرأ اصحاب لایکۃ فی
الغیضۃ و من قرأ لیکۃ فہی اسم القریۃ
و موضع اللام
د اَیْکٌ اَیِکٌ ، ایک شمرو بابار
د س ، اَیِکَ الاَرَاکُ انبوہ
و در ہم پیچیدہ شد پہلو

د اِسْتَاْیَکَ الاَرَاکُ ، بمعنی
اَیِکَ الاَرَاکُ است
ای ل د اِیْل ، بالکسر نام کوہے
و نام باری تعالے است بعبرانی
و جبرئیل و میکائیل
مانند عبد اللہ و تیم اللہ است
د اِیْلَۃٌ ، موضعیست در باخرز
و نام دو موضع دیگر
د اَیْلَۃ ، بالفتح کوہیست میان مکہ
و مدینہ نزدیک ینبع و شہریست
میاں ینبع و مصر و عقبہ آں مشہور
است و ازاں است عقیل بن خالد
و خویشاں او و یونس بن یزید و اقارب
وے
د اِیْلِیَاء ، بالکسر و بالمد و بقصر
و قد تشدد الیاء فیہما شہریست القدس
د اِلْیَاء ، بالمد و بقصر لغتیست در
ایلیاء
د اَیْل ، بکسر شہریست
د اَیْلُوْل ، نام ماہ دو از دہم از
سال رومیان
ای م د اَیْمُ اللّٰہِ ، قسم خدا
و یذکر فی ی م ن
د اَیْمُ ھُو ، مخفف اَیُّ اَمْرٍ ھُوَ است
د اِیْمٌ ، بالکسر و بفتح مَا رَاَیْتُم
جمع
د اَیْمَۃ ، بالفتح بیوگی و منہ الحدیث
اَنَّہٗ کَانَ یَتَعَوَّذُ مِنَ الاَیْمَۃِ
د اَیْمَۃ ، عیب و نقصان و ذلت
د اُیَام ، بالضم والکسر بیماری کہ
شتراں را دود زبید ایامی ابن
حارث و علاء ایامی ابن عبد الکریم
محدثانند

د اَیِّمٌ ، تکیں زن بے شوہر بکر باشد
یا ثیبہ اَیَامی و اَیَائِمُ جمع و مرد
بے زن کہ خدا نشدہ باشد یا نہ و زن آزاد
و خویشی از جانب دختر و خواہر و خالہ و
گوہیست و رحمی ضرب مار یا مار سپید یا ریسمان
د رَجُلٌ اَیْمَان عَیْمَان ، مرد زن مردہ مواشی
مردہ کہ از وے زن و شیر دار د و اِمْرَأَۃٌ
اَیْمٰی عَیْمٰی مؤنث آنست
د مَا لَہٗ اٰمَ وَ عَامَ ای ہلکت امراتہ
و مَاشِیَتُہٗ حتی یئیم و یعیم
د بَنُوْ اَیَّام ، کذا ب بطنی است
د مَائِمَۃٌ ، سبب بیوگی گویند الحرب
مَائِمَۃٌ لِلنِّسَاءِ
د ض ، اٰمَتِ الْمَرْأَۃُ اَیْمًا و اُیُوْمًا
و اَیْمَۃً تا کدخدا ماند زن د اٰمَتْ
مِنْ زَوْجِہَا بیوہ گردید و شعر ، کُلٌّ
امْرِئٍ سَتَئِیْمُ مِنْہُ الْعِرْسُ اَوْ مِنْہَا یَئِیْمُ
؛ و اٰمَ اِیَامًا دود کرد زنبور خانہ را
تا عسل چیند
د اٰمَتِ الْمَرْأَۃُ اَیَّمَہَا ، بیوہ گردانیدم اورا
د مُؤْیِمَۃٌ ، محتسبہ و دولت مند بے شوہر
د تَاَیُّم ، بیوہ کردن یقال اٰیَمَہُ اللّٰہُ
و اَیَّمْتُ الْمَرْأَۃَ ، زنی درآمد و لحن ایمہا
د تَاَیَّمَ الرَّجُلُ و تَاَیَّمَتِ الْمَرْأَۃُ تا کدخدا
ماند و تَاَیَّمَتْ مِنْ زَوْجِہَا بیوہ گردید
ای ن د اَیْن ، ماندگی مار و مرد
شتر و ہنگام و بکسر یقال اٰنَ اَیْنُکَ مبنیا
علی الفتح بمعنی کجا گویند
ہنگام اٰیْنَ ذَہَبَ۔
د آن ، ہنگام و وقت یقال آنَ اَیْنُکَ
کما یقال اٰنَ اٰنُکَ و د اَلْآن اکنوں
ظرف غیر متمکن و معرفہ است و تعریفش
بالف و لام نیست زیرا کہ شریک ندارد

و گاہے لام را فتحه دہند و ہر دو ہمزه را حذف کنند کقوله و قد کنت تخفی حب سمراء حقبة * فبح لان منها بالذی انت باثر

(آیان) بالفتح بمعنی کے و آن سوال از زمان است مانند متی قال اللہ تعالیٰ ایان مرسیها و احمد دشتی ابن محمد ابن ایان از محدثان متاخرین بوده

(ص) ان الوقت ایان سیه ہنگام و وقت و منه آن لک ان تفعل کذا

ای ه (ایه) بکسر ہا و ہمزه و فتح ہا نیز اسم فعل است مبنی امر یعنی دیگر گوے و بیار و آن مبنی است و در حالت وصل مکسور و منون آید گویند ایه حدیثا هذا اکثر و قیل اذا قلت ایه بالکسر بغیر التنوین فانما تامره بان یزیدک من الحدیث المعهود بینکما کانک قلت هات الحدیث و اذا نونتها کانک قلت هات حدیثا ما لان التنوین للتنکیر و ایه بسکون ہا کلمه زجر است بمعنی بس و ایه بنیا علی الفتح و ایها بالنصب امر است بسکوت یعنی خاموش باش

(ایهان) بالفتح و بکسر النون ایضا و ایها و ایهات در رشید لغاتست در ہیہات

(ایهک) کلمه اغراء و تحریص است بمعنی ویهک

(ایهه) و یه تا پیهما خواند آنرا * و ایهه یا ایها الرجل گفت

ای ی (ایه) شخص و کالبد مردم بود و نیز بمعنی فعلة او فعلة او فاعلة ایات جمع ای و آیا جمع و آیا جمع الجمع * و عبرت و پند قال اللہ تعالیٰ لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین و نشان قال رب اجعل لی ایة و یک سخن تمام از قرآن و جماعت حروف دراں و آیة مما یضاف الی الفعل لقرب معناها من معنی الوقت و جماعت یقال خرج القوم بآیتهم ای بجماعتهم لم یدعوا وراءهم شیئا

(اوی) نسبت بسوے آیت

(ای) بالتشدید اسم است معرب و صاحب قاموس گوید حرف است مبنی و آن برائے استفهام آید در عاقل و غیر عاقل و معنی آن کدام است نحو ایهم اخوک فبای حدیث بعده یؤمنون و قد تخفف کقوله * تنظرت نسرا والسماکین ایهما * علی من الغیث استهلت مواطره * و برائے شرط هم آید نحو ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی و بمعنی الذی نقول لاتهم ایهم فی الدار اخوک و گاہے دال بر معنی کمال باشد و دریں صورت صفت نکره واقع شود تقول مررت برجل ای رجل و ایما رجل بزیادت ما نیز اے کامل فی صفات الرجال و بامراة ایة امراة و ایتما امراة و در معرفه منصوب آید بنا بر حال مررت بعبد اللہ ای رجل ای ملاوکه ای امراة جاءتک و جاءتک ایة امراة جاءتک و مررت بجاریة ای جاریة و ایة بالتذکیر و التانیث کل جائز و گاہے بطریق حکایت و سوال از نکره آید و دریں ہنگام در اعراب و تذکیر و تانیث و افراد و تثنیه و جمع تابع محکی عنه خود خواهد بود مثلا اذا قیل لک مر بی رجل قلت ای یا فتی و ہمچنیں در حالت نصب ایا و در حالت جر ای و در تانیث ایة و در تثنیه ایان و ایتان و ایین و ایتین و در جمع ایون و ایین و ایات و ایات و گاہے برائے فصل حرف میان ندا و میان منادی معرف باللام آید نحو یا ایها الرجل برفع الرجل لانه صفة ای و هو مبنی علی الضم و یجوز النصب ایضا تقول یا ایها الرجل اقبل و گاہ بران کاف داخل شود پس بمعنی کم خبریه باشد بمعنی بسا و تنوین آں را بصورت نون نویسند و دراں لغاتست کاین و کئین و کائن و کای و کاء تقول کاین رجلا و من رجل یعنی بسا مرد و بمعنی کم استفهامے نیز آید یقال بکاین تبیع هذا الثوب اے بکم تبیع

(ای) حرف نداست نحو ای ربی و برائے تفسیر آید عندی عسجد ای ذهب

(ای) حرف ایجاب است بمعنی نعم و با سوگند آید نحو ای واللہ و هی بالهاء لغتیست دراں

(ایا) بروزن و معنی هیا است که حرف ندا باشد و مذکور است در حرف یا

(ایا) بالکسر و القصر و ایاة بالفتح و بالکسر و آیاء بالفتح ممدود روشنی آفتاب و حسن آں و یقال لا یاة الشمس کالهالة للقمر و رونق نبات و حسن آں

دابِنَ اَیَا، بتشدید یا محدث بوده
وموضع ما فی الکلاء جائیکه گیاه
آن ناگوار باشد
دتَاَیَّیَه، قصد نمودم شخص و آیت و راه
وتَاَیَّا بِالمَکَانِ توقف نمود و درنگ
کردن مکان یقال لیس هذا منزل
تَاَیَّه ای منزل تلبث وتحبس
دتَاَیَیَّه، بمعنے تَاَبَّیَه است

الکتاب الثانی فی الباء

ب ء ء دبُؤبُؤ، کهد بد صل یقال
هو فی بُؤبُؤ الکرم و مهتر زیرک
و سر سرمه دان و بدن تلخ و مردم چشم
و میانه چیزے
دبَأبَاء، کدهن دانشمند
دبُؤبُؤ، بکسر سور دانشمند
دبَأبَأ، دوید و دبَأبَأ الصبی گفت
کودک بابا دبَأبَأه و بَأبَأ بِه گفت
او را پدرم فدا سے تو باد
دتَبَأبَأ، دوید
ب ء ب دبُؤکُبا کر فرسپ نجیب
کوتاه قد درشت گوشت کشاده گام
ب ء ج دبَأج، بالفتح مستوی یابه
یقال هم فی امر بَأج و روش طریقه گویند
هم علی بَأج واحدٍ و هم بَأج واحد ایضا
و توکلم اجعل الباجات بَأجا واحدا ای
ضربا واحدا و لونا و قد لا یهمز
دبَأجَة، نوعی از طعام معرب باهه
بَأجات جمع
دف، بَأجَة، برگرو. بند آمراه و دبَأج
الرجل آواز کرد مرد
دبَأج الرجل، بسیار آواز کرد فرتوه طلب لغت
ب ء دل دبَأدَلَة، بفتح الدال
رفتار سے ہست شتاب و گوشت میان
بغل و بن پستان یا گوشت پستان بادل
جمع و صحیح آنست که ثلاثی است چنانچه تیم
ب ء ذ ن دبَاذَانُ فارسی،
که صلاح از قوم ابناء است و حیات بنی
صلی الله علیه وسلم بایمان مشرف گردید
دبَأذَن بَأذَنَة فروتنے نمود
دبَأذَنَ بِه اقرار کرد و شناخت و دانست
ب ء ر دبِئر، چاه مؤنث است آبآر بابل
و آبار بقلب و همچنین آبؤر و ابؤر
و بِئَار جمع
دبِئرة، بالکسر ذخیره
دبُؤرة، بالضم سنا گیجه آتشدان و ذخیره
دبَئِیرة، ذخیره و ذننه و مغنے
دابتار، شد او بقلب چاه کن
ف، بَأر بَأرا چاه کند و آتشدان
کند و بَأَرالشیٔ، پنهان کرد و نگاه داشت
آن را تا بوقت حاجت بکار آید
دبَأرالخیر نیکی اندوخت و خیر کرد و پنهان
دابتار فلانا، چاه ساخت برے فلان
دابتار، چاه کند و آتشدان کند
و ذخیره نهاد و نیکی اندوخت
ب ء ز دبَأز، رغبت شکاری
اَبؤُز و بُؤُوز و بِئزان جمع
ب ء ز ل دبَأزَلَة، نخاریست
شتاب باهم نزاع و معارضه کردن
ب ء س دبَأس، بیم و عذاب
و سختی و قوت در حرب و دلیری
بئس، بالکسر مانیات بئس جمع
و عذاب بئیس، عذاب سخت
دبُؤس، بالضم سختی و بلا یقال
یوم بؤس و یوم نعم و ابؤس
جمع و منه المثل عسی الغویر ابؤسا
اے داهیة وایں در حق کسے
گویند که بدی و شر از جانب او باشد
دبئیس، شکفت و لاور یقال رجل
بئیس و سخت و منه قراءة البعض عذاب بئیس
دبَئیس، کا میر مرد دلاور و عذاب
بَئیس عذاب سخت
دبائس، که صاحب مردیکه بوی سختی
یا بلیتی یا درویشی رسیده باشد
دبأساء، کبغضاء سختی و بلا
دبُؤسی، بالضم سختی خلاف نعمی
دبَیأس، کحیدر مرد سخت دلاور
و عذاب بَیأس عذاب سخت
دلث، بُؤس الرجل بأسا سخت حرب
شده بود
دس، بَئِس الرجل بُؤسا و بُؤوسا
و بئسا و بؤسی و بئسی سخت حاجت
شد مرد و بِئس بالکسر کلمه
ذم ست نقیض نعم یقال بئس رجلا زید و بئست
امراة هند و هو فعل ماض لا یتصرف
لانه ازیل عن موضعه و دراں
لغات ہست مذکور ہست در نعم
دابأس، بسختی رسیدن
دابتأس، اندوهگین شد و کراہت داشت
قال الله تعالی فلا تبتئس بما کانوا یفعلون
ای لا تحزن و لا تشتکی و مبتئس
مکروه و غمگین نعت ہست ازاں
دتبأوس، باہم تفقر و زیدن و
فروتنے نقیرانه نمودن
ب ء ش دبئشة، بدون
همزه و او ست شیرنا کیست
دف، بأشة نام دبر زمین زد
او را و بأشته بیقع باز داشتم
دو رنج ننکردم او را بچیزے و ق

وَمَا بَأَشَ مِنِّي او باز نماند از من
(بَأْشَكَةُ هَبَاءَ شَةَ) بزدمین زدادرا
واو سترض نشد

ب ء ط (بَاطَ تَبُوطًا) بربیلو فقد
وشب کرد بفراخی عیش و (تَبَاطَ عَنْهُ)
اعراض نمود از وے

ب ء ق (ن) بأقهم الداهية
بَوْقًا بالفتح رسید ایشان را سختی بلا
(انباق عليهم الدهر) بلا و سختی
آورد بر آنها زمانه

ب ء ل (بَئِيل) کامیر باریک اندام
و نزار و ضعیف یقال هو ضئيل بئيل
(ل) بَؤُلَ بَآلَةً وبؤولة
ضعیف و نزار گردید

ب ء ن (تَبَأْنَتُ الطريق والاثر)
در پے راه و نشان قدم شدم

ب ء ه (ف) مَا بَأَهْتُهُ لَهُ
تفطنت نه شدم او را

ب ء و (بَأْو) بالفتح عجب و خویشتن
ومنه قول عمر لطلحة رض لولا بأو فيه

(ف ن) بَأَوْتُ بَأْوًا فخر
کرد و تکبر نمود ومنه بأوت على القوم و
(بأنفسه) برتری نفس خود و سباهات
کرد بدان و (بأت الناقة) سخت
دوید و کوشش نمود در دویدن و بلند گردید

ب ء ی (ف) بأى بأيًا
لغتی است در باو در جمیع معانی

ب ب ب (بَبّ) روش و طریقه و کودک
(بَبَّة) حکایت آواز طفل لقب عبد الله
بن حارث بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب
قریشی که والی بصره بود و جوان تنا ور سایه
پرورده و احمق و فی الصحاح ببة اسم جاریه
قال الراجز (شعر) لأنكحن

بَبَّة • جَارِيَةً خِدَبَّة
و صاحب قاموس گوید که این غلط است
معنی و استشهاداً بلکه لقب همان عبد الله
مذکور است و غفر له از مادرش هند بنت ابی
سفیان که در کودکی او را در صغر سن بست مجیش
می جنبانید و این شعر می خواند
(دارجية بكس)

(ببان) بخفف روش و طریقه یقال
هم ببان واحد و على ببان واحد
قال عمر رض لئن عشت فسأجعل الناس
ببانًا واحدًا يريد التسوية في القسم
(ببية) بالکسر شتر نر

ب ب ج (بَابَاج) کهامی نام جد
محمد بن حسن محدث

ب ب ر (بَبْر) بالفتح نوعی از
دو معرب است بُبُور جمع و نضر بن
ببرويه بكمرويه محدث است که از اسحاق
بن غاذان روایت میکند

ب ب س (بابوس) بچه ناقه
و کودک یا کودک شیر خوار لغت رومی است

ب ب غ (بَبَّغَاء) وگاه بای
دوم را مشدد آرند طوطی سبز پر و لقب
ابو الفرج عبد الواحد مخزومی شاعر ابن نصر
است که بجهت لکنت زبان او را بدان
لقب خوانند

ب ب ک (بَابَك) کهاجر نام شخصی است
از قریه خرم که بر اکثر بلاد مستولی گردید و در
عهد معتصم بالله کشته شد و عبد الصمد بن
بابک از فصحای شعر است

ب ب ل (بَابِل) کصاحب
موضعیست در عراق از
مضافات شهر حلّه سحر و خمر
را بآن نسبت دهند و بر سبیل

که قلعه آن شهر بوده
چاهیست عمیق گویند
هاروت و ماروت در آن
محبوس اند

(بَابِلِيّ) می و زهر
(بَابِلِيَّة) می

ب ب م (آبَنْبَم) موضعیست نزدیک
تثلیث و آنرا يَبَنْبَم نیز گویند

ب ب ن (بَبَنِّي) محمد بن جعفر بن محمد است

ب ب ن ج (بَابُونَج) معرب
با بونه فارسی است در دوم گرم و در آخر اول
خشک اگر آب آنرا با برنشین و ذکر مالند در
جماع قوت تمام دهد و روغن آن منفعت
بسیار دارد

ب ب ن ک (بَابُونَك) بمعنی بابونج

ب ت ء (ف) بَتَأَ بِالمَكَانِ
اقامت نمود در آن

ب ت ت (بَتّ) بالفتح طیلسان
خز و صوف و مانند آن و گلیم سطبر چهار گوشه
بُتُوت جمع ومنه حديث الحسن
اين الذين طرحوا الخزوز والحبرات
ولبسوا البتوت والنمرات
و رسن بزیر فروتافته و نام دو اسپ بوده است
و دهیست در عراق نزدیک راذان و ازانست
احمد کاتب ابن علی و عثمان فقیه بصری
و دهیست مابین یعقوبا و بر هرز و
(وطحن بتًّا) گردانید آسیا را از جانب
چپ بجانب راست در وقت آرد کردن
خلاف شهرت قال (شعر) نطحن بالرحى شزرًا
وبتًّا ولو نعطي المغازل ما عيينا
(بتة) دهیست در بلنسیه و از آنست
ابو جعفر ادیب
(بتي) بعد با فوقیه تحتانی

عثمان البتی و در صحیح فاقی تبلغنه افرحت
علی بتی یعنی دستار خوان صوف و مانند آن است
یا صواب بتی است بضم یا و کسر نون که بمعنی طبق
است یا بتی بتقدیم نون که بمعنی خوان بزرگ است

(بتّی) کمتی دهیست پس خلایا

(بَتات) اسباب توشه و رخت عروس
و مسافر مرده و متاع خانه جمع
وفی الحدیث لا یُخْلَر علیکم البتات ولا
یؤخذ منکم عشر البتات و گویند
هو علی بَتاتِ امْرٍ ای مشرف علیه

(ع) رحاجت کُنْتُ علی بَتاتِها

(بَتّات) کشده او بعبارت فروشنده آن

(بَتّان) ناحیه ایست در حران

(بات) قاطع و سخت کول منقطع و منه
طَلاقٌ باتٌ و بَیْعٌ باتٌ

(ابو الحسن علی بن عبد الله بن
شاذان بن مُتّبی) قاری بوده است
که بیک روز چهار ختم کردی بحسن تلاوت خواندی

(عَبلو تَلّه) زن طلاق بائن یافته

(ن ض) بَتَّهُ بَتّاً و بَتَّةً برید و
قطع کرد و عاجز گردانید او را از رسیدن
بقافله بریده شد و فرو ماند در راه و حکم کسی لازم
و لازم و (بُتَّ عَلَیْهِ الْقَضاءُ) ای
قطعت و گویند سکران لا یَبُتُّ امرَهُ
یعنی مست قطع دیک سو نکند کار را و فی الحدیث
لا صیام لمن لا یُبِتُّ الصیام من اللیل
یعنی نیست روزه کسی را که نیست کند نیت روزه آن از
شب (کَلِمَهُا بَتَّةً) و بَتّاً طلاق
بائن داد او را که در آن رجعت جائز نیست
(تصدّق صدقة بَتَّة) و بَتاتاً ای
انقطعت عن صاحبها و بانت منه بحیث لا
یرجع فیها و در بعضها بَتَّةً و البَتَّة
گویند که در معنی البته هرگز و امر بیگویند

که رجوع در آن نباشد و نصب آن بر مصدریت
است لیس قطعاً و جزماً

(ض) بَتَّ یَبُتُّ بَتّاً لاغر گردید

(اَبَتَّهُ اِبْتاتاً) عاجز گردانید او را از
رسیدن بقافله و بریده و قطع نمود آن را و منه
اَبَتَّ عَلَیْهِ الْقَضاءَ ای قطعه و
سکران لا یُبِتُّ امراً ای لا یقطع
(وَ اَبَتَّ طَلاقَ اِمْرَأَتِهِ) یعنی طلاق بائن
داد او را (مُبِتّ) لغت است از آن
(وَ اَبَتَّ النِّکاحَ) عقد شرعی کردن نکاح
موقت که متعه است و منه الحدیث
اَبِتّوا نِکاحَ هذه النساء ای اقطعوا
الامر و احکموه بشرائطه و هو تعریض
بالنهی عن نکاح المتعة لانه نکاح غیر
مبتوت مقید بمدة

(بَتَّتَهُ تَبْتِیتاً) توشه داد او را و نیک
برید آن را شد و للمبالغة و بیت داد او را و منه
حدیث علی رضی الله عنه تقوّهم ای
اعطهم البتوت

(تَبَتَّت) توشه بر داشت و منقطع گردید

(اِنْبَتَّ انْبِتاتاً) فرو ماند در راه از قافله
بسبب مردن راحلته یقال سار حتی
اِنْبَتَّ و رجل مُنْبَتّ لغت است از آن
و منه الحدیث فان المُنْبَتَّ لا ارضاً قطع
ولا ظهراً ابقی و اِنْبَتَّ منقطع شد
آب پشت او

ب ت ر (بُتْر) بالضم چند کوه است
در مقابل زبالة و موضعیست باندلس
و عبد الله بن احمد بن بُشْرَی بسکون آخر
و سلمة بُشْرَی بن محمد محدثانند

(بُتْرِیَّة) گروهی است از زیدیان
منسوب بسوی مغیرة ابتر بن سعد

(بُتْران) کشتان موضعیست بنی عامر را

(بَتْرة) بالفتح طرداه بکیرة مصغرّ بست
و سَیْفٌ باتِرٌ شمشیر بران بتّار شد

(اَبْتَر) دم بریده و مدیست خبیث
کتاه دم و ضرب چهارم از مثمن متقارب
و دوم از مسدس مدید که مقطع رضعف
باشد کقوله شعر هلیلکی عوجا
علی رسم حابر و عقلت من سلمی و من
میله ع و قوله شعر رب نار بت
ارمقها تقصم الهندی والغار دا
و مفلس بی چیز و کسیکه فرزند و خلیفه نداشته
باشد و زیانکار و توشه دان و دلو بی گوشه و کار
بی خیر و لقب مغیره بن سعد گور خر و بنده که
هُما الاَبْتَران

(مُبْتَراء) رساله ایست موضعیست در
راه تبوک نزدیک آن مسجد نبی است
صلی الله علیه و سلم خطبه که در مدح کرده
و نعت رسول و آله نباشد و نام درع
رسول الله صلعم است از تک تقصرها

(سَیْفٌ بَتّار) کنز ایست شمشیر ران

(اُباتِر) مالابط کوتاه قد و بی نسل
و فرزند و مرد قطع کننده رحم

(بَتِیرَة) کسفینه یکی از فرزندان
حارث بن فهر است

(بُتَیْراء) آفتاب تا تمام اصغر شد
که مؤنث ابتر است و منه الحدیث انه
نهی عن البُتَیْراء و هو ان یوتر برکعة
واحدة و قیل هو ان یشرع فی رکعتین
فاتمّ الاولی و نقص الثانیة

(بَتْرِیز) بالفتح قلعه ایست از مصالح موصلیه

(مَبْتُورَة) دم بریده

(ن) بَتَرَهُ بَتْراً دم برید کرد و مانند آن
برید و تمام و شست و ابیع برکندن باصطلاح
عروضیان حذف نمودن و قطع است متقارب

وعید و در یں صورت فعوس فع ماندہ
فاعلاتن فعلن با سکان عین و در ہر دو
(س) اَبْتَرَ مَبْتَرًا بریدہ دم و بے
فرزند شد و بے خیر گردید
(اَبْتَرَاَبْتَارًا) عطا کرد و منع نمود از
غات اضد اد است و نماز چاشت خواند
وقتیکہ شعاع آفتاب بر روے زمین
منبسط گردد و اَبْتَرَ اللّٰہُ الرَّجُلَ
بے فرزند و بے خلیفہ گردانید او را خدا
اِنْبِتَار بریدہ و ناتمام شدن و بے
فرزند گشتن و دین + مُنْبَتِر بے
اولاد لغت ہست از اں

ب ت غ (بِتْع) بالکسر و کعنب
نبیذ تنہ از شہد یا عصارہ انگور و مرد
دراز قامت و بالکسر می
(بَتِع) گکتف بسم و مرد قوی و سخت
مفاصل سپ سخت و دراز گردن
بَتِعَۃ مؤنث آنست + وذو بتع
لقب بعضی از ملوک حمیر
(اَبْتَع) قوی و سخت مفاصل تبعاء
مؤنث نبتہ بالضم و اُبْتَعُوْن جمع +
در بتع انبتع بند و ستیہ گوشت در
تاکید گویند جاؤ وکلّہم اجمعون
اکتعون ابصعون ابتعون و ابتع
از اتباع اجمعون است کہ بدوں ذکر
آں مذکور نشود و بعد ذکر اجمعون در
تقدیم و تاخیر ہمہ برابر است وَ
جَاءَتِ النِّسَاءُ کُلُّهُنَّ جُمَعُ کُتَعُ بُصَعُ بُتَعُ و
جاءَتِ الْقَبِیْلَةُ کُلُّهَا جَمْعَاءُ کَتْعَاءُ
بَصْعَاءُ بَتْعَاءُ و ایں ترتیب کہ مذکور
شد مختار است نہ لازم و لازم بر آمدنہ
ایں ہمہ آنست کہ لفظ کل را مقدم
آورد و صیغۂ مناسب مقام از مادہ

جمع بیارد بعد از اں بواقی را بہر
طور کہ خواہد مذکور سازد و ہمہ در
اعراب تابع متبوع خود است
وحکی الفراء اجمعین لقصر اجمع وَ
الذا اجمعا آ بالنصب علی الحال ما
در اجمعین و جمع کہ جمع ست جائز
نیست بجز آنکہ تاکید واقع شود و این
در منتہی الارب حالیت اجمعین را نیز
جائز دارد و در صحاح ستیح ورشے باجمعین
نصلو صلوۃ اجمعین و اجمعون
قلی ال العصبہو حبل اجمعین تاکیدا
لضمیر مقدر منصوب کانہ قال
اعملوا اجمعین
(شَفَةٌ بَاتِعَةٌ) شباے ملثہ ست
نہ تنہا شفاۃ ونذکو ہست بجاے خود
(ن) نَبَعَ مِنْہُ نُبُوْعًا منقطع گردید
وفرو ماند در راہ + وَنَبَعَ فِي الْأَرْضِ
دور دست رفت
(ض) نَبَعَ النَّبِیْذُ نَبْعًا سخت شد
(س) نَبِعَ الْفَرَسُ نَبَعًا سخت و
دراز گردن شد اسپ + نَبِعَ گکتف
لغت مذکر است از اں وَنَبِعَةٌ لغت
مؤنث + وَنَبِعَ بِأَمْرِهِ لَوْ يُؤَامِرْنِي
فِيْهِ یکسو کرد کار را بدوں مشورت
من + وَنَبِعَ الْجَسَدُ أَيِ الرَّجُلُ قوی
وسخت مفاصل گردید
وانبتع منہ انبتاعا منقطع گردید
وفرو ماند در راہ

ب ت ک (بِتْكَةٌ) بالکسر و فتح باء
بیرۂ و انچہ بر کشیدہ شود از کوہ و مرغ و پشم
و مانند آں بِتَک کعنب جمع + و تلیکی عجیب
(بَاتِک) بران یقال سیف باتک
و نام شمشیر مالک بن کعب ہمدانی

(بُتُوک) کصبور بران
(ض ن) بَتَکَہٗ بَتْکًا بریدن او را
و نیز بتک گرفتن چیزے و کشیدن
ہیچو پر مرغ و موی و پشم و مانند آں
(بَتَّکَہٗ تَبْتِیْکًا) بسیار برید آں را مبالغۃ
(تَبَتَّکَ تَبَتُّکًا) بریدہ گردید
(اِنْبَتَکَ اِنْبِتَاکًا) بریدہ و بر کندہ شد

ب ت ل (عَطَاءٌ بَتْلٌ) بالفتح
عطیۂ بے باتمر یا بسین کہ بعد آں عطیہ دیگر نباشد
(صَدَقَةٌ بَتْلَةٌ) صدقہ کہ دہندہ را
باز رجوع در آں جائز نبود
(بَتُوْل) کصبور نہالیکہ از بن درختے
بر آمدہ و از اں درخت مستغنی شدہ باشد
و زن دوشیزہ کہ از مرداں رغبت و
حاجت خود بریدہ باشد و لقب مریم
عذراء مادر مسیح علیہا السلام و زنیکہ
از دنیا بریدہ باشد بجہت خداے
تعالیٰ و لقب فاطمہ بنت نبی علیہما
الصلوٰۃ والسلام بداں جہت کہ در فضل
و دین حسب از زنان زمانہ خود و زنان
امت متفرد بود و ہمتا نداشت
(بَتِیْل) کامیر لقب مریم علیہا السلام
و زن از دنیا بریدہ بجہت خدا تعالیٰ
و نہالیکہ از بن درختے بر آمدہ و از اں
درخت مستغنی گردیدہ باشد و جویچہ
در پائیں رود و باتیل گکتف جمع و و
درختے کہ خوشہایش آویزاں باشد
و کوہے است در یمامہ و نام وادے
(بَتِیْلَۃ) آں است نزدیک مثل
و سرین ہر عضو با گوشت بتائل جمع و زن
از دنیا بریدہ مائل بخدا و نہالیکہ از بن
درختے بر آمدہ و از اں درخت مستغنی شدہ
باشد و مَرَّ عَلٰى بَتِیْلَةٍ مِنْ كَذَا أَيْ لِمَ

یعنی از غربت خود برگردید
(حمر تابتلاء) عمره بعد حجه و منه
علی تبتلة من دابة ای غریبة لا
تتردد
(ض ن) بتله بتلا و بتلة برید کرد
ومنه طلقها بتلة جدا کرد از از
غیر و ممتاز ساخت
(مُبتِل و مُبتِلة) درختیکه از بن آں
نهالی بر آمده جدا گانه از آں مستغنی
گردد یا شد یستوی فیه الواحد والجمع
(و تبتله تبتیلا) گم برید از او و بتبتل
الی اللّٰه بمعنی تبتل الی اللّٰه است
(وامرأة مبتلة) زن جمیله گویا که جامه
حسن بر بدنش برید انداز تمام
خلقت میانه جسامت یا زنیکه در
عضوهائش نرمی و فروشتگی باشد و
جمل مبتّل ، کذلک وهی صفة
لا توصف به الرجال
(تبتل تبتلا) بریده گردید و تبتّل
الی اللّٰه گردید بجدا و برید از ماسوای
او یا برید از زنان و بی رغبت از انها
ومنه الحدیث لا رهبانیة ولا تبتل فی
الاسلام و مبتّل لغتی است از آں
(وتبتلت الفسیلة) جدا و مستغنی
گردید نهال از درخت اصل
(استبتلت الفسیلة) بمعنی تبتلت
الفسیلة است
(انبتل انبتالا) بریده گردیده و
مُنبتِل لغت است از آں و (بتلت
الفسیلة) بمعنی تبتلت الفسیلة است
ب ت م (بُتم) بالضم و محرکه اسم
ناحیه است یا قلعه است یا کوهی است بفرغانه
ب ت ن (بُتان) بکسراب است

از مضافات طرابلس واز آں است
ابوالفضل بتانی که فقیه و زاهد بوده
(بِتّان) بالکسر او بالفتح والضم است
در حران از آں است احمد بتانی
منجم که پدرش جابر نام داشت
(باتنی) بتشدید نون مرد یکه نبیره اش
محمد بن مهنا از رواة حدیث است
ب ت و (مُبتاء) کقباز مینی است
نرم یا موضعی است
(ن) بتا بالمکان اقامت نمود در آں
ب ث ء (بثاء) کسحاب زمین نرم کذا فی المشعر
(ف) بثأ بالمکان اقامت کرد در آں
ب ث ث (بث) حال اندوه سخت و بیمار
شدید حاجت قال انما اشکو بثی وحزنی
الی اللّٰه و (تمر بث) خرمای پراگنده
و منتشر و بکوزه در دو و جای جای
مانده بر قیاس ماء غور
(مبثوث) پراگنده است قال اللّٰه تعالی
کالفراش المبثوث و زرابی مبثوثة
(ض ن) بث الخبر بثا شایع
و فاش کرد خبر را و (بثثتک السر)
با تو در میان نهادم راز را
(ن) بث الغبار برانگیخت غبار را
و (بثثت الشیء) پراگندم و گستردم آنرا
(ابتثثتک) حال اندوه خود را ظاهر کردم بتو
(ابث الخبر) پراگنده و فاش کرد خبر را
(وابثثتک السر) در میان نهادم با تو راز را
(بثبث الخبر) پراگنده و فاش نمود خبر را
شکلا للبالغة و (بثث امره) پراگنده کرد
(استبثه ایاه) خواست از وی تا
آشکار او پراگنده گرداند آنرا
(مُبثث) بیهوش
(انبث الخبر) [illegible] پراگنده و منتشر گردید

(بثبث الخبر بثبثة) پراگنده و فاش
گردانید خبر را و (بثبث الغبار)
برانگیخت آں را
ب ث ج (ابثاجت) است
شدم و رنگ و کاهلی نمودم
ب ث ر (بَثر) بالفتح بسیار و اندک
از لغات اضداد است و آبله ریزه که بر اندام
بر آید (بثرة) یکی بثور جمع و زمینی است
سنگلاخ سپید (بثرة) مثله و یک سپیده
زمین که چوں آنرا کنند آب پیدا گردد
و بدوں الف و لام آبیست در ذات
عرق یا موضعیست
(بَثَر) محرکه آبله ریزه که بر اندام بر آید
(باثر) کصاحب آبیکه نا کنده ظاهر
و نمایاں باشد و حاسد
(بثیر) کامیر بسیار و نیز از اتباع کثیر است
(بثراء) بالفتح ممدود کوهیست
مر بجیه را که ابراهیم بن ادهم
دراں کوه بجهت عبادت منزجه
بود
(مبثور) محسود و بسیار مال دار
(ض س ك) بثر وجهه بثرا و
بثورا و بثرا آبله ریزه بر آورد
روی او و (بثر) ککتف لغت
است از آں
(تبثر جلده) آبله ریزه بر آورد
(ابثارت الخیل) تاختند اسپاں
تا سبقت برند
ب ث ط (س) بثطت شفته
آماس کرد لب او
ب ث ع (بثعة) بالفتح گوشت پاره
بر آمده در لب [illegible] بن [illegible] بثع جمع
(شفة باثعة) لب سرخ و سطبر از غلبه

خون نزدیک بانشقاق رسیده
د اَبْثَعَ ، مردیکه لبهاے سرخ وسطبر
گردیده باشد از غلبه خون ، بَثْعَاءُ
مؤنث آنست
د س ، بَثِعَتِ الشَّفَةُ بَثَعًا گشته
گردید لب از خنده ، ونیز بَثَع سرخ و
سطبر گشتن هردو لب از خون واین
خاصست بلب والم سَتَمٌ بغین معجمه پس
سرخ وسطبر شدن لب ودیگر جسم هم
باشد از غلبه خون ، وَثَبِع فُلَانٌ
برگشته لب گردید
د بَثَّعَ الجُرْحُ تَبْثِيعًا ، شد بر آمد
زخم وآن گوشت پاره باشد
مثال دندان
ب ث ع ر د ابْثَعَرَّتِ الخَيْلُ ،
دویدند اسپان تا سبقت برند
ب ث غ د بَثَغ ، بحرکة سرخ وسطبر
گشتن اندام از غلبه خون والفعل من سمع
ب ث ق د بَثْق ، وبکسر سرچشمه وکناره
نهر که درانیده شده باشد بُثُوق جمع
د یَابِقُ الکَرَمِ ، دبسیار عطا
د ن ، بَثَقَ السَّیْلُ النَّهْرَ بَثْقًا وبالکسر
وبِثْقًا درانید سیل کناره نهر را ،
وبَثَقَتِ العَیْنُ زود اشک گردید
چشم وبَثَقَتِ الرَّکِیَّةُ بُثُوقًا پرآب
گردید چاه ، بِئْرٌ بَاثِقَةٌ لغت منه
د بَثَقَ النَّهْرَ درانید کناره جوے را
د انْبَثَقَ ، درید بند آب ، وانْبَثَقَ
المَاءُ برآمد وروان شد آب منه
حدیث هجرام اسمعیل علیهما السّلام
فَغَمَزَ بِعَقِبِهِ عَلَی الأَرْضِ فَانْبَثَقَ المَاءُ
وانْبَثَقَ السَّیْلُ عَلَیْهِمْ ناگهان
رسید سیل برایشان ، وانْبَثَقَ

عَلَیْهِمْ بِالکَلَامِ ناگاه سخن
درآمد برآنها
ب ث ل د بُثْلَة ، بالضم بمعنی شهرتست
ب ث ن د بَثَن ، بفتحتین مرغزارها
د بَثْنَة ، بالفتح زمین نرم وبکسر وسکه
وزن سینه تنک پوست آگنده گوشت
نعمت وبثنیة دهیست بدمشق وریگ نرم
بِثَن کعنب جمع
د بَثْنِیَّة ، نوعی از گندم نفیس که در
ده بثنة پیدا شود وهر گندمے که در
زمین نرم روید خلاف جبلیه
د بَثْنُون ، شهریست بمصر
د بُثَیْنَة ، مصغر ثبنه است ونام زنی
از قبیله عذریه که زوجه جمیل بود و
موضعیست ما بین بصره وبحرین ،
وابوبُثَیْنَة شاعریست
د بُثَان ، کرمان نام مردے که پدرش
یوسف مصری محدث بوده
ب ث و د بِثْوَة ، نام آب وللّٰه بنی جح
د بَثِیٌّ ، کعلی بسیار مدح کننده مردم
ومرد بسیار حشم
د ن ، بَثًا ، عرق وخوے کرد
ب ج ج د بُجَج ، بالضم چوزه
مرغ ونام شمشیر زهیر بن جناب
د بَجّ ، بالفتح نام مردے
د بَجَّة ، آبله ریزه که در چشم برآید
ونام بتی وخون رگ زده شتر که آنرا
عرب جاهلیت در سال قحط می خورند
ومنه الحدیث أراحکم اللّٰهُ من الجبهة
والسَّجَّةِ والبَجَّةِ
د رَجُلٌ أَبَجُّ ، مرد فراخ چشم
د عَیْنٌ بَجَّاءُ ، چشم فراخ
د بَجَابَجَة ، کسحابة ناکس فرومایه

د بَجَّانَة ، کرمانة شهریست باندلس
وازانست مسعود بن علی تلمیذ نسائی
د بُجْبُج ، کهدهد شکمهاے شگافته
شده ونام محدثیست مغربی که پدرش
نیز این نام داشت
د بَجْبَجَة ، بانگی که بوقت غوغا بانید
کودک کنند
د رَجُلٌ بَجْبَاجٌ وبَجْبَاجَةٌ ، مرد
فربه لرزان گوشت واحمق بسیار
گوی ، ورَمْلٌ بَجْبَاجٌ ریگ توده سطبر
د رَجُلٌ بُجَابِجٌ کعلابط مرد تناور
فربه
د ن ، بَجَّ القَرْحَةَ بَجًّا شگافت
ریش را ، وبَجَّهُ بِالرُّمْحِ به نیزه درشت
او را ، وبَجَّ الکَلَأُ المَاشِیَةَ فربه
گردانید گیاه ماشیه را تا فراخ گردید
تهیگاه آن ، وبَجْبَجْتُهُ غالب آمدم
او را در جنگ
د بَاجَجْتُهُ ، کارزار کردم با او
د انْبَجَّتْ مَاشِیَتُكَ ، فربه وفراخ
تهیگاه شد ماشیه تو از خوردن گیاه ،
مَاشِیَةٌ مُنْبَجَّةٌ لغت است ازان
د تَبَجْبَجَ لَحْمُهُ ، بسیار وفروهشته
گردید گوشت
ب ج ح د بَجَح ، محرکة شادمانی
د س ، بَجِحَ بِهِ بَجَحًا شادمانه غده
بوے وباین معنی از فتح لغت ضعیف
ست وبزرگ قدر گردید
د بَجَّحْتُهُ تَبْجِیحًا ، شادمانه گردانیدم
او را وبزرگ داشتم او را
د تَبَجَّحَ بِهِ ، شادمانه گردید وبزرگی
نمود وفخر کرد
ب ج د د بَجْد ، بالفتح جماعه از مردم واز

اسپان یک صد و زایده از ان
(بجدة) اصل و صحرا و حقیقت کار
و کنه آن یا بیری یعنی بعلم و بنفسیین هم
آمده و منه عنده بجدة ذلک ای علمه
و ابن بجدة دانائے حقیقت کار و
کنه آن و دلیل هادی و منه انا ابن
بجدتها و کسیکه از گفته خود بر نگردد
(بجاد) گلیم مخطط بجد جمع
و ذوالبجادین لقب عبد الله بن
عبد نهم که دلیل نبی بود صلے الله علیه
وسلم و کلفیل بجادی شاعریست
(بجند) کز بہر نام شخصے و وام
بجید کنیت حوا بنت یزید صحابیه
(ابجد) نام یکے از پادشاهان مدین
و ایشان شش کس بودند ابجد
هوز حطی کلمن سعفص قرشت
که کتابت عربیت را بر عدد حروف اسمائے
خود ها وضع کردند و مهتر ایشان کلمن بود
و همه بروز ظلة در عهد شعیب علیه
السلام هلاک گردیدند و در مرثیه آنها
دختر کلمن گفته شعر کلمن هدم
رکنی * هلکه وسط المحله * سید القوم
اتاه * الحتف نارا وسط ظلة * جعلت
نارا علیهم * دارهم کالمضمحله
بعد ازان ثخذ و ضظغ را که شش حرف
دیگر است روادف نام نهادند
(ابن بجدان) بالضم تابعی بود و
عمرو بن بجدان صحابی
(بجودات) بالضم چند موضع است
بلاد بنی سعد
(بجدد) کعصفر نام مردی است
که پسرش ثوبان مولاے نبی بود
صلے الله علیه وسلم

(بجبجد) نام موضعے و وزنه فعل بکر تین
مشمعة العین کحلق و ممص و
علز و لا خامس لهن
(ن) بجد بجودا مقیم گردید
و بجدت الابل لازم گرفتند
چراگاه را
(بجد بجیدا) مقیم شد
ب ج ذ ق (بجاذق) معرب
بجاده و آن بجره است
ب ج ر (بجر) بالضم بدی و کار
بزرگ و منه جئت بامر بجر داهیة
نکر) و شگفت و در نهایه بفتح
هم گفته اباجر جمع یا جمع الجمع
(بجری بجریة) با و شمنی بجار
جسیم
(بجرة) ناف بیرون آمده باشد یا نه
و معده شکم و روده گروں بجر جمع
و منه ذکر بجره و بجره یعنے یاد کرد
عیوب و تمامی امور ظاهر و باطن او
و فی المثل عیر بجیر بجره نسی بجیر
خبره یعنے عیوبه و یقال هما اسمان
للرجلین و مراد از بجر و بجر در حدیث
علی کرم الله وجهه اشکو الی الله
عجزی و بجری غم و اندوه است و
ابن بجرة مے فروشی بوده در طائف
و عبد الله بن عمرو بن بجرة
صحابی بود
(ابن بجرة) بالفتح صحابی است
(بجر) محرکه بیروں آمدگی ناف
و حبلی بن آں
(عقبة بن بجرة) تابعی است
و شبیب بن بجرة در قتل امیر المومنین
علی ابن طالب شریک ابن ملجم بوده

(بجرة) کهمزه نام مردے از اصحاب
اسمٰعیل علیه السلام قیل و منه المثل
عیر بجیر بجره الخ
(ابجر) مرد بر آمده ناف کلان شکم
بجراء مؤنث آنست بجر و بجران
جمع و در شتی و نام اسپ عنترة
بن شداد و نام مردی و بدیں معنی
بدون الف و لام آید
(بجیر) مصغر ابجر است بحذف زائد
نام شخصی و بجیر بن اوس و بجیر بن
زهیر و بجیر بن عمران و بجیر بن عبد الله
و ابن ابی بجیر صحابیانند و
محمد بن عمر بن بجیر محدث و حافظ
بوده و احمد بن عمر بجیری نبیره محمد
بن عمر مذکور و مطهر بن ابی نزار بجیری
محدثانند
(باجور) کصاحب کلان شکم و ماسیده
در میده جوف بجرة جمع و نام بت
قبیله ازد و تفتح الجیم
(بجراء) زمین بلند و سخت و زمینی
که در آن گیاه نروید
(کثیر بجیر) از اتباع است
(بجرات) محرکه یا بجیرات
مصغراً آبهاست در کوه شوران
که مشرف بر عقیق مدینه است
(س) بجر الرجل بجرا بر آمده
ناف گردید و کلان شکم شد و بجیر
به شکم گردید از شیر و آب و تسکین نیافت
و بجر عنه سست گردید و
(بجر النبیذ) اکثار کرد در
نوشیدن نبیذ
(ابجار نفسی عنه) سست
گردیدم از وے

ب ج ر م و بَجَارِم ، بالا خیها
ب ج س د مَاءٌ بَجْسٌ ، بالفتح آب
جاری ؛ و سَحَائِبُ بُجْسٌ و بُجَّسٌ
کرکع ابرهاے ریزاں
و بَجْسَاة ، موضعیست یا چشمه
است بیامه
و بَجِيس ، کامیر بسیار آب
د ن ض ، بَجَسَ الْمَاءَ بَجْسًا
راندآب را ؛ و بَجَسَ هُوَ یعنے
برآمد و رواں گردید لازم است و
متعدی ؛ و بَجَسَ الْجُرْحَ شگافت
ریش را ؛ و بَجَسَ فُلَانًا بُجُوسًا
دشنام داد اورا
و بَجَّسَ الْمَاءَ تَبْجِيسًا ، رواں کرد
آب را ؛ و نیز تبجیس شگافتن ریش
و تَبَجَّسَ الْمَاءُ ، رواں گردید
و انْبَجَسَ الْمَاءُ ، برآمد از چشمه و
رواں گردید قال الله تعالیٰ فَانْبَجَسَتْ
مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا
مُنْبَجِسٌ ، آب جاری و رواں
ب ج ع د ف ، بَجْعَة مرید آمرانه مُشکل
ب ج ل و بَجَل ، محرکة بهتان
و شگفت و ناء سعد دون ستی و از آن است
قال لقمان بن عاد کر در ذم برادر
خویش گفته خُذِي مِنِّي أَخِي ذَا الْبَجَل
ای انه قصیر الهمة یرضے بخساس
الامور و لا یرغب فی معالیها ؛ و بَجَلْ
بسکون لام آمدہ حرف ایجاب است
مانند نعم و نیز اسم فعل است بمعنے
حسبی و حسبک یعنی کفایت میکند ترا
و بس است و کذلک بَجَلِي و بَجَلَكَ
و بَجَلِي بحذف النون و قد تسکن الجیم
رتما بَجْلِي بذا

و بُجُل ، بالضم بهتان عظیم
و بَجَلَة ، بالفتح درخت ریزه بَجَلٌ
جمع ؛ و بیاأت نیکو و بطنی است از
قبیله سلیم و باین معنی بدون الف و لام
آید بَجَلِي بسکون جیم منسوب بان و
از ان است عمرو بجلی صحابی که
پدرش عبسه نام داشت و عیسی
بجلی ابن عبد الرحمن
و أَبْجَل ، رگیست سطبر در پایا در
دست بازا الکحل
و بَاجِل ، کصاحب مرد و شتر
نیکو حال با پیه شادماں.
و رَجُلٌ بُجَالٌ کسحاب مردیکه
اورا تعظیم کنند یا مهتر بزرگ با
عظمت و جمال
و بُجَالَةٌ ، کسی بته زن با عظمت
و جمال که اورا تعظیم کنند ؛ و بنو
بُجَالَة بطنی است
و بَجِيل ، کامیر سطبر از هر چیز و وسیع
و فراخ و منه حدیث القبور السلام
علیکم اصبتم خیرًا بجیلًا ؛ و رَجُلٌ
بَجِيلٌ یعنے رجل بجال است
و بَجِيلَة ، قبیله است در یمن از اولاد
معد بن عدنان بَجَلِي محرکة منسوب
است بآں و از ان است جریر بن
عبد الله صحابی و ابو یوسف قاضی
صاحب ابو حنیفه
و س ن ، بَجِلَ بَجَلًا و بُجُولًا
نیکو حال با پیه شد و شادماں گردید
د ک ، بَجُلَ بَجَالَةً و بُجُولًا
معظم و بکرم گردید
و أَبْجَلَهُ الشَّيْءُ ، کافی شد اورا این چیز
و بَجَّلَهُ تَبْجِيلًا ، گرامی داشت اورا

و نیز بَجَلْ گفت یعنی بس است ترا
جائیکه رسیدی
و مُبَجَّل ، مرد تعظیم کرده شده
ب ج م د ض ، بَجَمَ بَجْمًا و بُجُومًا
خاموش ماند از عجز بیان یا از ترس
یا از ترس و بیم و درنگ نمود و منقبض گردید
و بَجَّمَ تَبْجِيمًا ، بهمه معانی مجرد است
و ایضا تیز نگریست
ب ج ه و بُجَيْهِ طَبَرِي ، کزبیر
محدثی است که پدرش علی بن
بُجَيْه بوده است
ب ج و و بُجَادَة ، بالضم بلاد و نوبه
بُجَادِيَّات شتراں منسوب بآں بلاد
ب ج ی و بُجَايَة ، بالکسر شهریست
بمغرب
و بُجَيْبَة ، مصغرا نام زنی که روایت میکند
از شیبه حجبی و از وے ثابت تمالی
ب ح ت و بَحْت ، بالفتح ساده خالص
از هر چیز یقال عربی بحت ای محض و
شراب بحت ای صرف و خبز بحت
لیس معه غیره و مؤنث آں بهاء است و نیز
بمعنے مثنی و مجموع و مصغر نشود و محمد
بن علی بن بُحَيْت محدثی بوده است
د ک ، بَحُتَ بُحُوتَةً ساده
و بے آمیغ گردید
و بَاحَتَ الْمَاءَ مُبَاحَتَةً ، خورد آب
را بے آمیغ چیزے ؛ و بَاحَتَ الْوُدَّ
دوستی ساده و بے آمیغ کرد با کسے
و بَاحَتَ فُلَانًا ، دشمنی پیدا کرد
با او ؛ و بَاحَتَ دَابَّةً بِالضَّرِيعِ
و نحوه ستور خود را صرف ضریع
و مانند آں
ب ح ت ر و بُحْتُر ، بالضم کوتاه اندام

وتام محلی وبایں بدوں الف ولام
آید وتام چند قبیله از طے که پسر عنود
بن عنیز است برادر عنین بنوان و
از اں قبیله است ابوعباده شاعر وتام
شاعر جاهلی که جد جدی بن تدول است
(بحتری) خود را منسوب کرد بقبیله
بحتر

ب ح ث (بحث) بالفتح کاویدن
ومار زرگ بحوث جمع
(بحثه) بازیچه ایست که کودکاں
بخاک بازند
(بحاثه) بالضم خاک بازیچه بجسته
که برای جست جوی مطلوب آن را کاوند
(بحاث) کشداد بسیار بحث کننده
وتام مرغے و بحاثی علی بن محمد راوی
تقاسیم ابن حبان است که از زورقے
شنیده وزوزنی از ابن حبان که مصنف
آں است
(بحوث) کصبور بسیار بحث کننده
تذکیر وتانیث دراں یکساں است
وسوره توبه وبدین معنی بضم باجمع
بحث هم روایت کرده اند + ونیز شتریکه
بدست خود خاک کاویده پس خرد
اندازد
(بحیثی) بالضم کسمیهی بازیچه ایست
که کودکاں بخاک بازند
(باحثی) کاوند وفی المثل کالباحث
عن الشفرة
(باحثاء) خاکی که بخاک سوراخ
موش رشتی ماند
(مبحث) بمعنی بحث است وجای
بحث مباحث جمع + (مباحث) از
البقر زمین بے آب وگیاه یا جای غیر
معلوم یقال ترکته بمباحث البقر ای
بحیث لا یدری این هو
(ف) بحث عنه بحثا کاوید
وتفتیش کرد از وے
(ابتحث) بازیچه بازید
(مباحثه) بایکدیگر بحث کردن
(تبحث عنه) کاوید وتفتیش
کرد از وے
(ابتحث عنه) تفتیش کرد از وے
(استبحث عنه) بمعنی تبحث عنه است

ب ح ث ر (بحثره) بحثرة
تفتیش وے کرد وپراگنده وجدا ساخت آنرا
وبرآورد آنرا وظاهر ونمایاں گردانید و
شورانید آنرا + (بحثر اللبن) منقطع
ومتحبب گردید شیر + لبن مبحثر لغت است
(تبحثر) پراگنده گردید

ب ح ث ن (بحثن فی الامر بحثنة)
فراخی نمود در کار

ب ح ح (بحح) محرکه گرفتگی گلو و
گرانی آواز
(بحة) بالفتح زن گلوگرفته گران آواز
(بحة) بالضم گرفتگی گلو وگرانی آواز
(بحاح) کغراب بمعنی بحة بالضم است
(بحاء) بالفتح والمد زن گلوگرفته
گراں آواز وپشته است در بادیه
(بحیح بحیح) از اتباع است یعنی
تابع بمعنی اول
(ابح) مرد گلوگرفته گراں آواز و دنانه
فربه وچوب طنبور وتیر قمار بُحّ جمع +
وتام شاعری هذلی است
(بحبح قصّاب) بالفتح تابعی است
(بحبحی) منسوب الیه امرد وسیع
نفقه ومنزل
(بحبحه) بالفتح جماعت
(بحبحه) که مداح برابر دراز ویهنا
وبکسر الحاء بنیه کلمه است که اشعار
برفناے چیزے وانقطاع آں میکند
(بحاحنة) زن درشت خو
(بحبوح) بالضم اصل ومیان چیزے
ووسط آں یقال هو فی بحبوح الکرم
(بحبوحه) مثله
(س ف) بحّ بحّا وبحاحا وبحوحا
وبحوحة وبحاحا وبحاحة
گلوگرفته وگراں آواز گردید
(ابحّ الصیاح) گراں آواز کرد وبانگ
کردن یقال زلت اصیح حتی ابحنی ذلک
(ابتحاح) سعة فی عیش منهم فی الشتاء
(بحبح) جاے گرفت وفرود آمد +
(تبحبح) جاے گرفت وفرود آمد + و
(تبحبح الله) از جاے گرفت در وسط خانه +
(تبحبح الحیاء) فراخ بارید باراں جا گرفت

ب ح د ر (بحدری) بالضم کودک
شیرزده که جوان وقوی نشود

ب ح د ل (بحدل) کجعفر نام مردے
(بحدل) تیز رشانه جنباں رفته
نیز بحدلة سبک دویدن

ب ح ذ ق (بحذق) کعسفر زن فرتوت

ب ح ر (بحر) جوے بزرگ
ودریاے شور ابحر وبحور وبحار
جمع + وتصغیر آں ابیحر باشد نه بحیر وآب شیرین
ومنه ماء بحر + وفراخی وسعت ومرد
کریم وبسیار علم واسپ فراخ گام ومنه
قول النبی علیه فی مندوب فرس
ابی طلحة ان وجدنا لبحرا
وزمین باکشت وعلف وتنگ نیز وان
واز اعلام است + وبنات بحریا

صواب نجاے بجمہ است ابرہا ے
تنگ کہ اوائل تابستان متکون شود
د بحری، منسوب است بسوے بحرہ
د بنو بحیری بطنی است
د بحر، محرکہ بیماری سل و آن شتر را
ہم عارض شود و محمد وازنانی ابن محمود
بن بحر و ابن عم او محمد محدثانند
د بحرین ضبع، بضمتین صحابیت
د بحرة، بالفتح شہر و زمین یقال ہٰذہ
بحرتنا و زمین پست و مرغزار بزرگ و
استادنگاہ آب وہرچہ کہ دراں نہر
جاری و آبہاے صاف گوارد باشد بحر
بحذف تا و بحار بالکسر جمع و دہی
است در بحرین و نام مدینۂ منورہ و
نام پدر صفیہ تابعیہ و نام جد سیمین شلعو
کہ پدرش معاویہ نام داشت و
موضعیست در بحرین و دہی است
بطائف و دلتیہ مخرة بحرة وبنونا
ملاقات کرد او را بے پردہ وحجاب و
د بحرة الرعاء موضعیست بطائف
د بحیر، کامیر مسلول و نام چہار
صحابی و چہار تابعی است و د بحیر
ابادد دہیست بمرو و بحیری
احمد بن محمد بن جعفر و سعید بن محمد
نبیرۂ او و مطہر بن بحر بن محمد و اسمعیل
بن محمد محدثانند منسوب بسوے
بحیر کہ جد ایشاں بود
د بحیریہ، موضعیست در یمامہ
د بحیرة، کسفینة ناقہ یا گوسپند کہ
در جاہلیت ہرگاہ دہ بطن ے زاد گوش
آن را شگافتہ رہ میدادند تا بر وو بچرد
ہر جا کہ خواہد و چوں ے مرد گوشت
آن را مردان خوردندے و بخوردن

زنان نداد ے یا آنکہ آن را بے شبان
ے گذاشتند یا آنکہ در بطن پنجم اگر
نر می زاد آں نر را ذبح کردندے و
زن و مرد ہمہ خوردندے و اگر مادہ میزاد
گوش آں ے شگافتند و شیر و سواری
آں بر خود حرام ے کردند و بعد
مردن آں گوشت وی را بر زناں حلال
کردندے یا بمعنے بچہ سائبہ است
کہ مادہ پیدا شود و آں حکم سائبہ دارد
و مذکور است در س ی ب یا بحیرة
گوسپندے باشد کہ چوں پنج بطن
ے زاد گوش آں شگافتہ رہا میکردند
و نیز بمعنے مادہ بسیار شیر
بحائر و بحر جمع و نام زوجۂ
قعقاع بن شور کہ دختر ہانئے بودہ
د بحیر، کزبیر نام مردے و کوہیست
در تہامہ و بحیرہ اسدی مردے
است کہ روایت کردہ از وابن عیینة و
وعلی بن بحیر تابعی است و ہمچنیں
عاصم بن بحیر یا نام پدرش بحیر کامیر
است و عبد الرحمن بن بحیر محدثے
بودہ یا ابن بحیر است بجیم بروزن امیر
د بحیرة، کجہینة مدینہ منورہ و نام
پانزدہ موضع است
د بحور، کصبور اسپ تیز رفتار
فراخ گام
د باحر، کصاحب مرد کول و خون
سرخ خالص و خون زہدان و مرد
بسیار در وغگوی و فضول حیرت زدہ
د باحری، خون سرخ خالص
د باحر، کہاجر نام بتی ذبحیم ہم
مرو لیست و گذشت کذا فی النہایہ
د باحرة، کصاحبة درختے است

خاردار و ناقہ بسیار شیر
د بحران و بحرین، بالفتح شہرے
است مابین بصرہ و عمان بحری و
بحرانی منسوب است بآں ما بحری ضعیف
است زیراکہ اشتباہ دارد بحری بکہ
منسوب است بسوے بحرہ و نیز بحران
دو دریاے روم و فارس و منہ مجمع
البحرین و موضعیست بناحیہ فرع
از حجاز
د بحرانة، شہرے است در یمن
د بحرانی، خون زہدان و خون
سرخ خالص و محمد بحرانی ابن معتمر
و عباس بحرانی ابن یزید محدثانند
د بحران، تغیرے کہ بیمار را پیدا
آید در تپ یقال یوم بحران بالاضافة
و یوم باحوری علی غیر قیاس کانہ
منسوب الی باحور و باحوراء و ہو
شدة الحر فی تموز و کل ذلک مولد و
موضعیست بناحیہ فرع از حجاز
لغتیست در مفتوح و ہنام بن
بحران محدث است
د بجاد، کتاب و ینبع عن العرب
ایضاً موضعیست و ذو بجاد لقب
است یا زمینی است نرم کہ گرداگرد
آں کوہہا واقع است
د بجاد، کغراب لغتیست در مکسور
یا موضعیست دیگر
د بجاد، کشداد کشتیبان
بجادة بالتاء جمع
د باحور باحوراء، کعاشور
و عاشوراء گرماے سخت تموز
و نیز باحور قمر
د بجیری علم بالفتح از اعلام است

(بُجَیرُ بن عامِر) صحابی است
و نیز بُجَر از اعلام است بَجِرَةً شُد
دن (بَجَرَهٗ بَجَراً) شگافت و فراخ
گردانید آن را و نیز بجر شگافتن گوش
(س) بَجِرَ بَجَراً سراسیمه شد از
بیم و سیراب نگردید از غایت تشنگی
و به بیماری بجر مبتلا شد + و بَجِرَ
لَحْمُهٗ گرا شت گوشت آن از بیماری
بجر و بَجِرَ البعیر سست و تیره رنگ
گردید از سخت دویدن + بَجَر
گفتن لغت است از ان بمعانی
(اَبْجَرَ) سفر دریا کرد و سلوک نمود
در سید کسے را بے قصد و اراده و بسیار
سخ بینی گشت + وَ انْبَجَرَتِ الْاَرْضُ
بسیار منفعت گردید زمین + و انْبَجَرَ
الْمَاءُ شورید گردید آب + و انْبَجَرَهٗ
شور یافت آن را
(تَبَجَّرَ فِی المالِ) بسیار مال شده
و تَبَجَّرَ فِی العِلْمِ بسیار علم گردید
(اِسْتَبْجَرَ) منبسط و فراخ گردید +
و استبجر الشاعر پرگوے شد
ب ح ر ت (بَجْرِیت) بالکسر ساده
بے آمیغ چیزے و برهنه و معری
ب ح ر م (غَدِیرٌ بَجْرَمٌ) کجعفر بسیار آب
ب ح ر ف (بَجْرَفَهٗ) بشت زد
او را و دفع کرد بدرشتی
ب ح ز ج (بُجْزُج) کجعفر گوساله
کوتاه کلان شکم و شتر جوان
(بُجْزُج) آب بنهایت گرم خوش
ب ح ش ف : بَجْشُوا مع
شنیدو این قول لیث است و آن را
تخطیه کرده اند و صواب بجشنوا است
بزیادت فا بعد شین

(بَجْثَل) کجعفر لقب احمد بن
عبد الرحمن مصری که محدث بوده
(بَجْثَل) رقص زنگیان قصیده
ب ح ص ل (بَجْصَل) کجعفر
سطبر بسیار گوشت
(تَبَجْصَلَ لَحْمُهٗ) سطبر و بسیار گردید گوشت وی
ب ح ظ ل (بَجْظَلَ الرَّجُلُ بَجْظَلَةً)
برجست مانند موش
ب ح ل دن (بَجَلَهٗ بَجْلاً)
سخت راند آن را
ب ح ل س (جَاءَ بُجْلُسًا)
آمد در حالیکه فارغ بود
ب ح ن (بَجْنَة) بالفتح نام زنی
و بنات بجنه نخلستانی بوده نزدیک خانه
وے و بمعنی تازیانه است
و عبد الله بن بُجَیْنَة کجهینه صحابی
بوده و بجینه مادر وے است و پدرش مالک بن
(بَجْنَاء) کصحراء آوند زرگ که
از رگ خرما و جز آن سازند
(بَجْنَانَة) بمعنی بجنه و پاره از رگ آتش
و منه الحدیث اذا کان یوم القیامة تخرج
بجنانة من جهنم فتلتقط المنافقین لقط الحمامة القرطم
(بَجْوَن) کجعفر رنگ تو بر تو نشسته
و آنکه کام زردیک نهد در شگافتن
و نوعی از خرما و نام شخصے
(بَجْوَنَة) زن کوتاه و مشک
فراخ شکم و نام شخصے
ب ح ی (اَلْبَجَاء) منقطع گردیدن
یقال اَبْجَتْ عَلَیَّ دَابَّتِی
ب خ ت د (بَخْت) طالع معرب
و بخت نصر بالضم پادشاهے
بوده مذکور است در ن ص ر و
عطا بن بخت تابعی است + و عبد الله

بن بخت و سلمة بن بخت محدثانند
(بُخْتِی) نگدی شتر قوی و مادگان
متولد از عربی و عجمی منسوب است
بسوے بخت نصر بختیه شوند کان
بخت بالضم و بخاتی بالتشدید جمع
و لک ان تخفف الیاء فتقول بخاتی
و کذا کل ما اشبهها مما واحده مشدد
یجوز فی جمع التشدید و التخفیف و
لقب ابن عمر کوفی عباد
(بَخِیت) کامیر بختیار
(بُخَیْت) کزبیر جماعتی است
(بُخَیْتی) محمد بن عبد الله بن بخت
(بَخَّات) گردآور و شتران بختی
(مَبْخُوت) بختیار
دن (بَخَتَهٗ) زد او را
و (تَبْخِیت) غلبه کردن بحجت و بمعنی تحری
است و منه قول بعض الشافعیین فی
اشتباه القبلة اذا لم یمکنه الاجتهاد صلی بالتبخیت
ب خ ت ج (بُخْتَج) پخته
معرب پخته و آن دوشابی را گویند
که جوشانند که بقوام آید بَخَاتِج جمع
ب خ ت ر (بِخْتِیر) بالکسر مرد
خوش خرام خوش تن و متکبر بناز خرامنده
و (بَخْتَرِی) بالفتح مرد خوش خرام
خوش تن با جمال و متکبر خرامنده بناز
و بختری ابن ابی البختری و بختری
ابن عبید محدثانند
(بَخْتَرِیَة) نفر خرامی
یقال فلان یمیس البختریة وزن
خوش خرام خوش تن با جمال و
متکبر خرامنده بناز
(بَخْتَرَ بَخْتَرَةً) خرامید بناز
و (تَبَخْتُر) خرامیدن بناز

ب خ ش ر (بخشترة) تیرگی آب و تیرگی جامه
(بخشترة) جدا کرد آراء او پراگنده نمود
(تبخشتر) پراگنده و متفرق گردید

ب خ خ (بخ) مرد مهتر کلمه است که در محل تحسین فخر و مدح و شگفت بچیزے گویند مانند زه و خه در فارسی و در حالت افراد خاے آن آگاه ساکن و گاه مکسور و گاه مضموم منون آرند و اگر تکرار کنند برائے مبالغه پس گویند بخ بخ بکسر و تنوین اول و سکون ثانی و بخ بخ بسکون هر دو و بخ بخ بکسر و تنوین هر دو و بخ بخ بکسر و تنوین مشدد و هر دو (و بهم بخی) و قد تشدد و النحاة در همیں که بر آں کلمه بخ نوشته باشد و بمعنی آنکه بر آں کلمه بخ باشد و مغرب است از نزد بعضے منسوب است بسوے بخ و آں امیری بوده
(ن ص) بخ فرو نشست خشم او
(بخ فی النوم) خرخر کرد در خواب
(بخبخة) گفت او را بخ بخ + و
بخبخ البعیر بانگ کرد شتر از مستی + جمل بخباخ الهدیر لغت است ازاں
و بخبخ الرجل آرام گرفت از گرمائے هیروز یقال بخبخوا عنکم من الظهیرة اے ابردوا فبخبخوا اکذلک هو مقلوب
و بخبخ لحمه جنبید گوشت او از لاغری بعد فربهی + و بخبخ فی النوم خرخر کرد در خواب
(ابل مبخبخة) شتران بزرگ شکم
(تبخبخ الحر) فرو نشست سختی گرما و تبخبخت الغنم آرام گرفتند گوسپندان جاے که بودند

ب خ د (بخنداة) زن تمام ساق کامل اندام و ساق پر گوشت +
بخنذی مثله و الیاء للالحاق بخانذ جمع
(ابخند البعیر) کلاں و تمام ساق گردید شتر + و ابخندت الجاریة تمام ساق گردید

ب خ د ج (بخندج) کجعفر شتر جوان فربه و نام مردے و بایں معنی بدوں الف و لام است
(بخدجة) نوعی از رفتار و آں چناں باشد که پیش پا بهانزدیک گذارد و پاشنها دور

ب خ د ن (بخدن) کجعفر دختر نرم و نازک بدن و نام زنے

ب خ ذ م (بخذم) کجعفر از اعلام است

ب خ ر (بنات بخر) بالفتح ابرهاے سپید تنک که اوائل تابستان آید و مذکور است در ب ح ر
(بخر) محرکه گندگی دهان و جز آں
(بخر) ککتف بوے تند
(بخرة) بالفتح گیاهیست
(بخراء) کحمراء تغناک زمینی است و آبی است بدبو نزدیک تلبعة حجاز و لیا بیه است
(بخار) کغراب و شبیکه از چیزے نمناک و گرم بر آید و علی بن بخار و احمد بن بخار محدثانند
(بخارا) و اقیصر نام شهرے از شهرهاے ماوراءالنهر است امام احادیث نبویه ابو عبد الله محمد بن اسمعیل بخاری رحمة الله
(بخاری) علی محدث و احمد بن محمد بن علی بخاری که نیز محدث است منسوب است بسوے بخارا عود لامنر

کان یبخر به فی الخانات
(بخاریة) رسته ایست در بصره که زیاد هزار بنده بخاری آنجا ساکن گردانیده بود
(بخور) کصبور آنچه بداں بخور دهند
بخورات جمع بخور مریم بناتی است که بفارسی آنرا پنجه مریم نامند جاے و مفتح و مدر بول و حیض و مسقط جنین و کثیر النفع است در سوم گرم و در دوم خشک و بخور الاکراد و بخور السودان گیاهها است
(باخر) کصاحب آب بدمزه را
(مبخرة) سبب گنده دهنی و منه حدیث عمر رضی الله عنه ایاکم و نومة الغداة فانها مبخرة مجفرة مجعرة +
(منجور) مخمور
(ف) بخرة القدر بخرا بخار بر آورد دیگ
(س) بخر گنده دهن گردیده شد و ابخر لغت است ازاں
(ابخره الشیء) بد بوے گردانید آں را ایں چیز
(بخره تبخیرا) بخور کرد بآں
(تبخر به) بمعنے بخر به است

ب خ ر ق (باخرقی) دهیست و ازاں ده است فقیه متورع عبد الرحیم بن عمر و بن عثمان باخرقی که بر قتل پسر خود که مرتکب قبایح شده بود فتوے داد

ب خ ز (البخز) منفی از صوم
(ف) بخز عینه کور کرد و بر کند چشم او را

ب خ س (بخس) بالفتح کم و اندک و منه و شروه بثمن بخس بخس زمین بے آب که دان بر دیا نده بخسی بمعنی بیداده

وکشت بے نیاز از آب دادن جستو بستا، باں بخوس جمع + ومصو لیکہ از مردم بازار نشین ستانند وآنکہ عشاران بعد گرفتن صدقہ بحیلہ مزد گیرند ومنہ الحدیث یاتی علی الناس زمان یستحل فیہ الربوا بالبیع والخمر بالنبیذ والبخس بالزکوۃ

(باخس) کم کنندۂ حق کسے ومنہ المثل تحسبہا حمقاء وہی باخس و بروے باخسۃ ایضا وحق زیرکی گویند کہ خود را احمق وانماید واصل مثل آنست کہ شخصے زنے را کول پنداشتہ از فرط طمع مال خود ابمالش آمیخت تا در وقت تقسیم مال جید ستاند زن عند المقاسمت راضی نشد وشکایتش پیش قاضی برد قاضی مال بزن دہانید وبراں مرد عتاب کرد وتاوان فرمود وگفت تو زن را فریب میدہی آں مرد رجوالیش گفت تحسبہا حمقاء وہی باخس اے وہی ظالمۃ

(اباخس) انگشتان وبن انگشتان وپے

(ف) بخسہ بخساً کاست حق اورا وبیہودکرد بروے + ونیز بخس کور کردن چشم وبرکندن آں

(بخس المخ تبخیساً) ماند مغز گمود است ز انہاے انگشتان وچشم یقال لایکون آخر مابقی فیہ المخ من البعیر اذا اعجف السلامی والعین فاذا ذہب منہما لم یکن لہ بعد

(بخس المخ) بمعنے بخس المخ است (دنہا خسوا) مغبون کرد بعض ایشاں مر بعض را

ب خ ص (بخص) محرکۃ گوشت پیش پا وگوشت پس شتر وگوشت بن انگشتان بخصۃ وگوشتے کہ بالا پلک چشم بیرون بر آمدہ باشد از جہت فساد وگوشت پارۂ کہ در چشم خانہ روید

(بخص) گنگفت پستان بسیار گوشت وبسیار رگ وپستانیکہ شیر آں بمالش سخت بر آید

(ابخص) مردیکہ در چشم خانۂ او گوشت پارۂ رستہ باشد

(منجوص القدمین) مردکم گوشت در پا فی صفتہ علیہ السلام انہ کان منجوص العقبین ای تعلیل لحمہما

(س) بخص بخصاً ابخص گردید

(ف) بخص عینہ بخصاً برکند چشم ورا + وبخصت الناقۃ بجہولاً لنگ گردید بسبب آزار در سپل + ناقۃ منجوصۃ لغت است ازاں

(تبخص) تیز نگریستن وبازماندن چشم وبرگردیدن پلکہا

ب خ ع (بخاع) گکتاب رگیست در صلب کہ باستخواں ہاے گردن شدہ آں بزعم زمخشرے غیر نخاع بنون است

(ف س) بخع بالحق بخوعاً وبخاعۃ اقرار کرد وگردن نہاد حق را

(ف) بخع نفسہ بخعاً کشت خود را از خشم واندوہ + وبخع الرکیۃ کند چاہ تا آب بر آمد + وبخع لہ نصحہ پند بے آمیغ داد اورا و مبالغہ کرد دراں + وبخع الارض بالزراعۃ بیاپے کاشت آں را و نگذاشت سالے بے زراعت وفی حدیث عائشۃ فی صفۃ عمر رضی اللہ عنہما بخع الارض فقاءت اکلہا اے قہرا ہلہا واذلہم فاخرج مافیہا من الکنوز واموال الملوک + وبخع فلاناً خبرہ تصدیق کرد خبر فلاں را + وبخع بالشاۃ مبالغہ کرد در ذبح آں تا از حد ذبح گذشت وبرگ بخاع رسید ہذا اصلہ ثم استعمل فی کل مبالغۃ ومنہ قولہ تعالیٰ فلعلک باخع نفسک اے مہلکہا مبالغاً فیہا حرصاً علی اسلامہم

ب خ ق (بخاق) کغراب گرگر

(بخق) محرکۃ یک چشمی وبسیار چرک دادن چشم ومنطبق ناشدن ہر دو کنارۂ پلک بر حدقۂ چشم ورفتن مصارت آں والفعل من سمع ونصر

(ابخق) مرد یک چشمہ بخقاء مؤنث ومنہ حدیث نہیہ عن البخقاء فی الاضاحی

(وعین بخقاء) چشم کور

(رجل بخیق) مرد یک چشمہ + عین بخیق وبخیقۃ ایضا چشم کور

(رجل باخق العین) مرد یک چشمہ

(وعین باخقۃ) چشم کور

(رجل مبخوق العین) یک چشمہ

(ف) بخق عینہ بخقاً کور کرد چشم اورا

(ابخق العین) برکند چشم را + وانبخقت العین بر آمد چشم از چشم خانہ

ب خ ل (بخل) بالضم وبضمتین وبالفتح والتحریک زفتی ضد کرم + ورجل بخل محرکۃ مرد بسیار زفت وصف بالمصدر للمبالغۃ

(رجل بخال) کسحاب وبخال کشداد مرد سخت بخیل

د بُخُول ، بالضم زفتی
د بَخِیل ، کامیر زفت بخلاء جمع
د بَاخِل ، زفت بخل کرع جمع
د مَبْخَلَة ، سبب بخل ومنه الولد مجبنة مبخلة
س ل ك ، بَخِلَ بِهِ بُخلاً وبَخَلاً زفتی کرد بآں
د أَبْخَلَه إبخالاً ، بخیل یافت اورا
د رَجُلٌ مُبَخَّل ، کمعظم بسیار زفت
د بَخَّلَه تبخیلاً ، نسبت کرد اورا بخل

ب خ ل ص تَبَخْلَصَ لَحْمُهُ ، سطبر و بسیار شد گوشت او

ب خ ن د بَخَن ، بالفتح مردم دراز بالا
د أَبْخَانَّ ، بزیادت همزه کاقشعر و
د إبْخَانَّ ، کارباٰم مرده و إبخانّت النّاقة ، مانند ناقه برای دوشنده
د البُخْنُ ، کاسود خفت و بهست ایستادن از لغات اضداد است و إبخنّت النّاقة بمعنی ابخانّت الناقة است

ب خ ن ق د بُخْنُق ، کجندب و عصفر خرقه که زنان زیر معجر افگنند تا معجر چرب نشود و برقع کوتاه و کلاه کوچک و چادر مانندی که بر بن گردن تنگ باشد

ب خ ن ك د بَخْنَك ، بمعنی بخنق بقافست

ب خ و د بَخْو ، بالفتح نرم و سست و رطب روے بَخْوَة یکی
د ن ، بَخَا غَضَبُهُ فرونشست خشم او

ب د ء د بَدْء ، بالفتح آغاز ومنه لك بدؤه یعنی ترا است آغاز آن و نخست گویند فعله بَدْءاً و أوّل بَدْءٍ یعنی بجای این نخست و در بعض لغات دیگر آمده بر تفصیل بَادِئَ بَدْءٍ و بَادِيَ بَدِيٍّ و تسکن الیاء ایضاً من بَادِي وهو منها النصب و بَادِي بَدْأَةٍ و بَدْأَةَ ذِي بَدْءٍ و بَدْأَةَ ذِي بَدَاءَةٍ و بَدَاءَةَ ذِي بَدَاءَةٍ و بَدْأَةَ ذِي بَدِيئَةٍ و بَدَاءَةَ ذِي بَدْءٍ و بَدْأَةَ بَدْءٍ و بَدِيَّ بَدْءٍ و بَدْءَ بَدْءٍ و بَادِيَ بَدِيٍّ و بَادِيَ بَدِيءٍ ککنف و بَدِيَّ ذِي بَدْءٍ و بَادِيَ بَدْءٍ و بَادِيَ بَدَا و بَدَا ابْدَأ و بَدْأَةَ بَدْأَةٍ و بَادِيَ بَدٍ و بَادِيَ بَدَاءٍ و نیز بَدْء مهتر نخستین مهتری و ثنیان دومین و در مهتری جوان با فرهنگ و بخش از جزور قمار ابداء و بَدْء جمع و بنده نگشت بُدُوءَة جمع و چاهی که در اسلام کرده باشد و نخستین هر چیز مقابل عود گویند رجع عوده علی بدئه یعنی بازگشت بهمان راه که آمده بود و در بعض لغت دیگر است رجع فی عوده و بدئه و رجع فی عودته و بدأته و رجع عوداً و بدءاً و یقال فعل ذلك عوداً و بدءاً و فی عوده و بدئه و عودته و بدأته

د بَدْأَة ، آغاز ومنه لك البدأة بخش از جزور قمار اول و نخستین هر چیز یقال کان ذلک فی بدأتنا و مثلث الفاء یعنی اول ما و درین معنی چهار لغت دیگر است فی بدأتنا محرکة و فی مبدئنا و مبدئتنا و مبدأتنا هکذا قال ابن عوایس فی الباهر

د بُدْأَة ، بالضم آغاز و اول هر چیز و گیاهیست
د بَدَأَة ، محرکة آغاز و اول هر چیز
د بَدَاءَة ، کسحابة آغاز و بدیهه و سخن نااندیشیده
د بِدَاءَة ، ککرارة اول هر چیز
د بَدِيء ، کبدیع آفریده و مخلوق و کار نو و بدیع و چاهی که در اسلام کنده باشند ومنه الحدیث حریم البئر البدیء خمس و عشرون ذراعاً و نخستین هر چیز
د بَدِيئَة ، کبدیهه آغاز و سخن نااندیشیده
د بَدَّاء ، کشداد اسم جماعتی است
د بَادِئَة ، کصاحبة سخن بکر که کسی نگفته باشد
د مَبْدَأ ، آغاز مبدأة مثله
ف ، بَدَأَ بِهِ بَدْءاً آغاز کرد بآں و بَدَأَ الشَّيْءَ نو بیرون آورد آن را نه بر مثالی و بَدَأَ مِنْ أرضه از بلد خود بیرون رفت و بَدَأَ اللهُ الْخَلْقَ آفرید خدای خلق را و بُدِئَ مجهولاً مبتلا گردید به آزار جدری یا حصبه و بیمار شد یقال متی بُدِئَ فلان أی متی مرض و یسأل به عن الحیّ والمیت
ن مَبْدُوء ، لغت است ازاں
د أبْدَأَ اللهُ الخلق إبداءً ، آفرید خلق را و أبْدَأَ الشَّيْءَ نو و بدیع برآورد آن را نه بر مثالی و أبْدَأَ من أرضه بیرون رفت از بلد خود و گویند هُوَ مَا يُبْدِئُ وَمَا يُعِيدُ یعنی او حرف نزند نه بسخن بکر و نه بغیر آں
د مُبْدِئ ، کار نو و بدیع آورنده و یکی از اسمای باری تعالی
د مُبْتَدَأ ، آغاز و اول
د إبْتَدَأَ الشَّيْءَ ، نو بیرون آورد آن را نه بر مثالی و ابتدأ به آغاز کرد بآں
د مُبْتَدَأ ، آغاز چیزی و در نحو اسمی را گویند که مخبر عنه واقع شود و از عوامل لفظی خالی باشد مانند زید قائم
د تَبَدَّأَ بِالشَّيْءِ ، آغاز کرد بآں

ب د ج (اُبْدُوجُ السَّرْجِ) بالضم نمد آگنده که زیر گذارند تا پشت ستور ریش نگردد

ب د ح (بَدْحٌ) بالفتح نوعی از ماهی

(بِدْحٌ) بالکسر فضای فراخ بِدَاحٌ جمع

(بُدْحَةٌ) بالضم صحن خانه

(بَدَاحٌ) کسحاب زمین فراخ یا فراخ وزم بُدُحٌ جمع

(اَبْدَحُ) فضای فراخ مرد دراز بالا و ستور فراخ پهلو و اَکَلَ مَالَهُ بَابْدَحَ و دُبَيْدَحَ یعنی خورد مال او را بباطل و قال الحجاج لجبلة قتل لفلان اکلت مال الله بابدح و دبيدح فقال له جبلة خواسته ایزد بخوردی بلاش ماش

(بَدْحَاءُ) نبله‌گی واگرد فرج [illegible] خ باشد

(بُدَيْحٌ) کزبیر نام مولای عبد الله بن جعفر بن ابی طالب است و نام سرودگوی که سرامد مغنیان عصر خود بوده

(امرأة بَيْدَحٌ) کحیدر زن تناور فربه

(ابو البَيْدَاح) کشداد تابعی بوده است که پدرش عاصم نام [illegible]شت

(مَبْدُوحٌ) فضای فراخ

(ف) بَدَحَ بَدْحًا برید و دوید + وقطعه بَدْحًا ای ... ونزد بها یقال بدحه بالعصا + وبَدَحَهُ بِالرُّمَّانَةِ زد او را به انار + و بَدَحَ فلانا بِالامر ناگاه پیش آورد فلان را کار + و بَدَحَ بالسر فاش کرد راز را و بَدَحَتِ المرأة بَدْحًا برفتار خوش خرامیدن زن + و بَدَحَ البعير فرو ماند شتر از گرانی بار و کذلک بَدَحَ الرجل عن حمالته + و بَدَحَنِي الامر گرانبار کرد مرا این کار

(تَبَدَّحَتِ المرأة) برفتار خوش خرامیدن

(تَبَادُحٌ) بازیچه بسوی یکدیگر انداختن گل و گوی و مانند آن و کان الصحابة يتمازحون حتى يتبادحون بالبطيخ فاذا حزبهم امر كانوا هم الرجال اصحاب الامر

ب د خ (بَدِيخٌ) کامیر مرد بزرگ مرتبه بُدَخَاء جمع

(بَيْدَخُ) بدون الف و لام نام زنی

(امرأة بَيْدَخَةٌ) زن فربه با گوشت

(ن س ك) بَدَخَ الرجلُ بزرگ و بلند مرتبه شد مرد

(تَبَدَّخَ الرجلُ) بزرگی نمود و گردن کشی کرد

ب د د (بَدَدٌ) بالفتح تعب و ماندگی

(بِدٌّ) بالکسر مانند و همتا

(بُدٌّ) بالضم بت و پشه بت معرب است بِدَدَةٌ و اَبْدَادٌ جمع + و بتخانه و صورت خانه و بهره از هر چیز و عوض و جدائی و چاره گویند لابُدَّ یعنی نیست جدائی و لابُدَّ لك منه یعنی نیست ترا چاره از آن

(بِدَّةٌ) بالکسر و الفتح قوت و توان یقال ماله بِه بِدَّةٌ و بَدَّةٌ یعنی نیست مر او را طاقت آن

(بُدَّةٌ) بالضم بهره از هر چیز بُدَدٌ جمع + و طاقت و غایت چیزی

(بَدَدٌ) محرکه حاجت و طاقت گویند ما لك به بَدَدٌ + و دوری میان دو ران از گوشت تا که و در چهار پایه دوری میان هر دو دست آن یقال جاءت الخيل بَدَدًا بَدَدَ بالفتح و بَدَدًا و بُدَدًا بالضم ای متفرقة + و بَايَعْتُهُ بَدًّا ای معارضة

(بَدَادٌ) بالفتح بهره از هر چیز و متفرق و پریشان و منه جاءت الخيل بَدَادِ بَدَادِ و بَدَادَ بَدَادَ + و تفرق القوم بِدَادًا ای متفرقة متبددة + و لقوا ابدادهم یعنی حریف و همتای خویش را گرفتند در حرب + و نیز بَدَادِ کقطام اسم فعل است یعنی باید که بگیرد هر مرد حریف و همتای خویش را و منه قولهم فی الحرب یا قوم بَدَادِ بَدَادِ

(بِدَادٌ) بالکسر بهره و بخش از چیزی و آنچه از گاه و پنبه و صوف و مانند آن پر کرده در زیر زین و پالان گذارند تا پشت ستور

نگرد و آن دوتا مے باشد
بدائد وآبدة جمع و نمد پاره
که بر پشت ستور پشت ریش
بندند

د بدید، کامیر بمعنی بداد
الستر است بدائد وابدة
جمع و موضعی و بیابان فراخ
و مانند و بهتا

بدید، کز بیر نام جد جلزة
بن کروه

بدیدة، گسفته ها و مانند
و بهتا و فلاة بدیدة اسے
لا احد بها

د باد، درون ران و منه
حدیث ابن الزبیر کان حسن
الباد اذا رکب وهما بادان
و نیز باد ان جاسے بودن هر دو
ران سوار از پشت اسپ

د ابد، مردیکه هر دو دستش
از هم دور باشد یا مرد بزرگ اندام
که اعضائیش یا هر دو ران او از هم
دور باشد و جولاهه و اسپیکه
مابین هر دو دست آن دورے
باشد و الابد الزنیم شیر

د بداء، زن بزرگ اندام
یا زنیکه اعضائیش یا دستش
یا هر دو ران او از هم دور باشد
قال دع بداء لم تمش مشیة
الا بدة وزن سطرا سکین

د ذهبوا تبادید وابادید
رفتند پریشان و متفرق و طیر
ابادید وتبادید فرقان پراگنده متفرق
و آنکه جوهری در بیت عطارد بن

قرآن طیر تبادید خوانده آن طیر الشنا
بنون و اضافت است زیراکه
قافیه در بیت مکسور است نه
مضموم

د بد بد، کعدد بمعنی نخ نخ
است و نام موضعی

دل، بدة بدا پریشان کرد
ویرا و دور کرد و باز داشت و جدا
داشت آن را و منه الحدیث
انه کان یبد ضبعیه فی السجود ا
و بد رجلیه از هم دور داشت هر دو
پارا و بد منه حجره بدا و ساخت
براے زین

د س، تبدد بددا ابد گردید
د ابدده، پراگنده کرد آنرا و ابدید
دراز کرد دست خود را بسوے
زمین و ابد الطعام بینهم داد
هریک را بهره و بخش او و فی الحدیث
ابدیهم تمرة تمرة یعنی اے جد
بده هریک از ایشان را یک یک خرما
د بادة مبادة و بدادا، فروخت آن
را بمعارضه و نیز مبادة و بداد و بداد
برآوردن هرکس چیزے را و بعد
فراهم آمدن آن تقسیم نمودن میان
خود ها و ایضا بداد بالفتح یکیک
بیرون آمدن بحرب یقال لو کان
البداد لما اطاقونا ای لو بارزنا
رجل و رجل

د بدده تبدیدا، پریشان کرد
آن را و منه شمل مبدد و بدد
زید درماند گردید و به نسیم خواب
رفت نشست

د تبدد، پریشان گردید متبدد

لغت است از آن و تبدد الحلی
صدر الجاریة گرفت زیور تمام
سینه او را و تبددوا الشی
بخش بخش کردند آن را علی السویة
و امرأة متبددة زن لاغر

د ابتده ابتدادا، گرفتند او را از
هر دو جانب و منه یقال لقیته
الرجلان فابتداه بالضرب و گویند
السبعان یبتدان الرجل و قتیکه بیایند از
جانبی و کذلک الرضیعان یبتدان
امهما و لا یقال یبتدها ابنها و لکن
یبتدها ابناها

د استبد به، بخود بے خود بآن کار
ایستاد و متفرد شد بآن و منه من
استبد برأیه ضل و فی حدیث علی
کنا نری ان لنا فی هذا الامر حقا
فاستبدتم علینا

د تبادوا، حریف و بهتاے
خویش را گرفتند در حرب

ب و ر د بدر، بالفتح ماه تمام زیرا که
پیشی میگیرد آفتاب را در طلوع خود
بر غروب آن یا بدان جهت که کامل
و تمام است و بهتر و غلام تمام در
جوانی و نیز تمام از هر چیز و طبق و منه
الحدیث فاتی ببدر فیه بقل
و موضعی است میان مکه و مدینه
و بایں معنی معرفه است و مونث
وگاه مذکر هم آید یا چاهیست که آن
را بدر بن قریش کنده بود و از آن است
یوم بدر که نبی صلی الله علیه و سلم را
در سال دوم از هجرت در آن موضع
یا بر آن چاه با کفار قریش جنگ واقع
شده و روستائیست در یمن و کوهیست

است مربا بلته راو کوهیست نزدیک
وادره وموضعیست در بادیه وکوهے
است در بلاد معاویه بن حفص وآبی
است ونام دو صحابیست وپوست
بزغاله وهمیان هزار یا ده هزار درهم
یاهمیان هفت هزار دینار بُدُور جمع و
ولیلة البَدْر شب چهار دهم ازماه
وبَدْر بن عمرو بطنی است از فزاره
وازان است تاج الدین عبدالرحمن
بدری فزاری بن ابراهیم بن سباع
وبَدْرة، نام موضعے وپوست
بزغاله وهمیان هزار یاده هزار درهم یاهمیان
هفت هزار دینار بُدُور وبِدَر جمع و
صحاح است که خیک شیر از پوست
بزغاله از شیر باز شده را بَدْرة گویند و
خیک روغن ازان مساد وخیک شیررا
که از پوست بزغاله رسیده سازند وطب
گویند وخیک روغن راازان نحی وخیک
شیر را که از پوست شیر خواره باشد
شکوة گویند وخیک روغن را ازان
عکه و وعین بَدْرَة چشم سبک
نگر یا چشم تمام مانند بدر
وبَدْری، باراتی که پیش از زمستان
بارد وشتر بچه فربه وکسے که با نبی صلے الله
علیه وسلم درجنگ بدر حاضر بود
وابومسعود عقبه بن عمرو را بدری
گویند زیراکه بر بدر نام آبی فرود آمده
نه آنکه در جنگ بدر حاضر بود
وبَدْرِیَه، محلۂ است در بغداد و
یکے سلامی بدری بن مظفر
منسوب است بآن
وبَدْری، کجرمی سبقت وپیشی و
واستقینا البَدْرِی لے تُبادِرُبیِّن

وبَادِر، کصاحب ماه تمام وغلام
تمام درجوانی ومیوهٔ رسیده
وبَادِرة، تیزی خشم وشتابندگی
یقال اخشی علیك بادرة وخطا در
قول یا فعل که از خشم پدید آید گویند
بدرت منه بوادر غضب وتیزی شمشیر
وسخن بے اندیشه وبرگ گیاه کَوَادة
وآنچه اول برمے آید از گیاه واسپرک
تازه وبهتر آن وگوشت میان کتف
وگردن منه الحدیث فرجع بها ترجف
بوادره وگوشت پاره است بالاے
رگ وغشاے مردم واصل تندوة
بوادر جمع
وبَدَارِ، مبنیا علی الکسر اسم فعل
است بمعنی لشتاب
وبُدَیْر، مصغر بدر است
وبَیْدَر، کحیدر خرمن وخرمنگاه
ولسان بَیْدَرِی، زبان هموار
د ن، بَدَرَ الغلامُ کامل وتمام
گردید وبَدَرَ الثمرُ رسیده شد و
منه حدیث جابر کنالانبیع الثمر حتی
یبدو وبَادَرَه والیه بُدُورًا پیشی
گرفت اورا وشتافت سوے آن کذلک
بدره الامر وبدر الیه الامرُ وبَدَّرَ
غیرہ الیه شتابانید اورا سوے آن
وابدر البُسْرُ، سرخ گردید و
ابدر الوصی فی مال الیتیم
پیشی کرد وصی در انفاق مال یتیم بلوغ
اورا وابدرنا ای طلع لنا البدر
وخرجا بدر شب بدر راه رفتن ومُبَدِّر
لغت است ازان
دبادره والیه مُبادرة وبِدارًا،

پیشی گرفت اورا وشتافت سوے آن
وابتدرکه، پیشی گرفت اورا
ابتدر الی السلاح شتافت سوے
آن تا گیرد وابتدرت عیناه
بالدموع اے سالتا
وتبادره والیه بمعنی بادره الیه
است ومُتبادِر لغت است ازان
وبیدر الطعام بیدرة، انبار
انبار کرد گندم را
ب د ق وبَدْبَرقة، رهبر ونگاهبان
لشکر است درمعجمه
ب د ع وبِدْع، بالکسر نوبیرون
آمده نه برمثالی ومنه قوله تعالی قل
ما کنت بدعا من الرسل
وجوان مرد فراخ خوے ودرگذشته از اقران
درعلم وشجاعت شرف وتن پرگوشت
ابداع وبداع کعنق جمع بدعة مؤنث
آن ونیز بدعة رسم نو در دین بعد کمال
آن یا هرچه پیدا گشت در دین بعد نبی
صلے الله علیه وسلم بِدَع جمع
وبَدِیع، یکے از اسمای باریتعالی
ونوبیرون آورنده نه برمثالی نوبیرون
آورده بمعنے اسم فاعل ومفعول هردو
است ورسن تافته از پشم نو ومانند
آن خیک نو ومنه الحدیث ان تهامة کبدیع
العسل حلو اوله حلو آخره
هردو فریبیع جمع وقصیده ایست مشهر
من ذات حرمتوکل را وآبیست نزدیک
وادی قری که بران نخلستانست
بدیع بیاے تحتیة نیز گویند وبدیع
الزمان لقب ابوالفضل احمد
بن حسین همدانی
وبدیعة، آبیست در حسمی ولو

بیرون آورده شده بدائع جمع
ومبدوع، تام اسپ حارث
ضبی بن ضرار
ف، بدعه نو بیرون آورد آنرا
وبدع الرکیة ای بی ساخت چاه را
س، تبدع فربه شد
لث، ابدع بداعة وبدوعا در
گذشت از اقران در علم وشجاعت وشرف
ابدع، نو بیرون آورد نه بر مثال
وابدع الشاعر طرز نو نهاد در شعر
وابدعت الراحلة مانده شد ولاغر
گردید یا لنگ شد وقیل لایکون الابداع
الا بظلع وابدع فلان بفلان
ببرید از وی ومخذول گردانید اورا
وحاجتش روا نساخت وابدعت
حجته باطل گردید حجت او
ابدع بره بشکری فقصد ابو صفی
وقته گویند که شکر منعم بجای آرند و
اعتراف نمایند که شکر با احسانش را
برابری نتواند کرد وابدع مجهولا
باطل کرده شد وابدع بفلان
فرو ماند در راه از هلاک شدن
شتر سواری یا از مانده گردیدن آن
ومنه الحدیث انی ابدع بی فاحملنی
مبدع، کمحسن نو بیرون آورنده
نه بر مثالی ویکی از صفات باریتعالی
وطرز نو نهنده در شعر
وبدعه تبدیعا، بدعت نسبت
کرد اورا
وابتدعه، نو بیرون آورد آنرا
ونیز ابتداع اهل بدعت شدن
مبتدع لغت است ازان
وتبدع، مبتدع گردید

واستبدعه بدیع شمرد آنرا
ب د غ، بدغ، بالفتح شکستن
چهار مغز وبادام والفعل من نصر
وبدغ، بالکسر آنکه در جامه رید
وبدغ، ککتف لقب قیس منقری
بن عاصم در جاهلیت ومرد آلوده به
نجاست وبدی وهم بدغون یعنی
آنها فربه اند وحال خوش دارند
وابدغ، کاحمد موضعیست
س، بدغ بالعذرة بدغا آلوده
شد به نجاست وکذلک بدغ بالشر
ونیز بدغ رفتن بر سرین
لث، بدغ در جامه رید
ب د ل، وبدل، محرکة درد دستها
وپایها وهرچه بجای دیگری بود وابدال جمع
ونیز ابدال گروهیست از اولیاء الله
که حق تعالی زمین را بوجود ایشان
قائم دارد وآنها هفتاد کس اند چهل
در شام وسی در جاهای دیگر ونمی میرد
یکی از ایشان تا دیگری از مردم جانشین
نگیرد والبدل فی العربیة علی اربعة
اوجه بدل الشئ بالشئ نحو مررت
باخیك زید وبدل البعض من الکل نحو
لقیت القوم اکثرهم وبدل الاشتمال
نحو نفعنی زید جوده وبدل الغلط نحو
مررت بزید عمرو ویعرب الثانی فی جمیع
ذلك باعراب الاول وحروف بدل
چهارده است مجموع در انجدته یوم
صال زط وحروف بدل که در غیر ادغام
شائع است بست ودوست مجموع در
لجد صرف شکس امن طی ثوب عزته
وبدل، بالکسر هرچه بجای دیگری
بود ورجل بدل وبحرک مرد

شریف وکریم ابدال جمع
وبدیل، کامیر هرچه بجای دیگری بود وبدیل
ورد دیلی ابن علی وبدیل هروی وابن احمد بدیل خرجی
ابن ابی القاسم وصالح بن بدیل محدثانند
وبدیل، خزاعی ابن ورقا واصغر وبدیل
خزاعی ابن میسرة وابن ام اضرم وبدیل بن
سلمة وبدیل بن عمرو بن کلثوم وبدیل بن
ماریة صحابیانند ونیز بدیل صحابیست وجد
ایامی ابن بدیل محدث است ونیز بدیل
گروهی از محدثانند
وبادلة، گوشت پاره است مابین
بغل وبن پستان
وبدال، کشداد ماکولات فروش
وعامه اورا بقال گویند
وبادولی، بتضم دال موضعیست
س، بدل بدلا درد گرفت
دستها وپایهای او ودرد گرفت
باله او وبدل ککتف لغت منها
وابدله ابدالا، بدل وی آورد
وابدل له به گرفت آنرا بدل آن
وبادله مبادلة وبدالا معاوضه
کرد با وی
وبدله منه تبدیلا، بدل وی آورد
وبدله دیگرگون کرد آنرا ومنه الحدیث
من بدل دینه فاقتلوه
وتبدله به، گرفت آن را بدل آن
ومنه قوله ومن یتبدل الکفر بالایمان
فقد ضل وتبدل دیگرگون گردید
واستبدل له به، گرفت آن بدل
آن وخواست آنرا در عوض چیزی
وتبادلوا، باهم معاوضه کردند
ب د ل س، بدلیس، بالکسر
شهر یست خوش نزدیک خلاط

ب د ن (بَدَن) محرکہ تن غیر از سر و غیر مقتل از تن ہمچو دست و پا یا پہلو و مانند آن یا بمعنی مطلق عضو است یا خاص ست با عضاے جزو و مرد کلان سال و زرہ کوتاہ و جبہ کوتاہ بے آستین و تنہ جامہ ابدان جمع و بزرگ کوہے کلان سال اَبْدُن جمع و نسب و حسب مرد

(بَدَنَۃ) شتر و گاو قربانی کہ بمکہ فرستند مذکر و مؤنث دران یکسان است بُدْن جمع

(بَدِین) کامیر تناور ستبرے فیہ المذکر والمونث بُدُن جمع

(بَادِن) کصاحب تناور ولاند کرد و لاغر نشتہ بُدْن و بُدَّن جمع

(بَادِنَۃ) زن تناور و نام زنے یا آن ابدنہ است بیا بعد دال مذکور است در ب د و

(بَاذَن) کہاجر و مبیت در نجارا آن ده است ابو حنیفہ اللہ باذنی

۔۔۔ بود

(مِبْدَان) بالکسر ستو یکہ بانک علف زیر شود

(بَدُن) بَدُنَ بَدُنًا و بضم بَدَانًا و بَدَانَۃ تناور گردید

(بَدَّن) تَبْدِینًا ضعیف شد و کلان سال گردید و بَدَّنَ فلانًا بدن پوشانید او را

(مُبَدَّن) کمعظم مرد تناور

ب د ہ (بَدْہ) بالفتح و بالضم آغاز ہر چیز ناگاہ و ناگاہ آینده

(بَدَاھَۃ) بالفتح بمعنی بَدْہ است

(بُدَاھَۃ) بالضم بمعنی بَدَاھَت است و اول رفتار است

(بَدِیْھَۃ) آغاز و منہ لک البدیھۃ یعنی تراست آغاز کردن و ناگاہ و منہ الحدیث من رآہ بَدِیْھَۃً ھَابَہٗ و سخن بے اندیشہ ھو ذو بَدِیْھَۃ

(بَدَائِہ) نوادر یقال لہ بدائہ و معلوم فی بدائہ العقول

(مِبْدَہ) کمنبر بسیار بدیہہ گوی و ناگاہ آینده قال روبۃ (ع)

وَبَید مطال و خصیم مِبْدَہ

(ف) بَدَہَہٗ بَدْھًا و بَدَاھَۃً و بَدِیْھَۃً ناگاہ و نااندیشیده آمد او را

(بَدَہَہٗ بِاَمْرٍ) بے استقبلہ و نیز بَدَاھَۃ بے اندیشہ سخن گفتن منہ اجابت علی البداہۃ

(بَادَھَہٗ بِہٖ مُبَادَھَۃً و بِدَاھًا) ناگاہ گرفت او را بآن

(اِبْتَدَہَ الشِّعْرَ) نا اندیشیده شعر خواند

(تَبَادَھُوْا) بے فکر و تامل باہم خیبہ جو آن خواندند

ب د و (بَدَا) مقصورا پلیدی رقیق و موضعیست در شام نزدیک وادی القرے و پیوند اندام مردم اَبْدَاء جمع

(بَدْو) بالفتح صحرا خلاف حضر بَدَوِی محرکہ منسوبست بآن و فی الحدیث لا یجوز شہادۃ بدوی علی صاحب قریۃ

(بَدَوَان) محرکہ راے نو گویند ھو ذو بدوان و فی الحدیث السلطان ذو عدوان و ذو بدوان ای لا یزال یبدو لہ رأی جدید

(بَدْوَۃ) بالفتح موضعیست و بَدْوَۃُ الْوَادِی دو کنارہ رود و دائرۃ بَدْ و بَیْن موضعیست

(بَدَاوَۃ) بالفتح صحرا خلاف حضر بَدَاوِی منسوب است بآن و آنچہ اول پیدا گردد از ہر چیز و سمار و ش و نوعے از خاک

(بِدَاوَۃ) بالکسر صحرا بِدَاوِی منسوب است بآن

(بَدِیّ) کرضی موضعے است و وادی البدی موضعیست دیگر و نیز بَدِی نخست منہ الحدیث الحمد للہ بَدِیًّا و کار شگفت

(بَادَاۃ) صحرا

(بَادِیَ الرَّاْیِ) ظاہر راے یا اول آن و یحیی بن ایوب بن بادی و احمد بادی بن علی محدثا نند و انظر بادی بَدِیٌ و بادی بَدٍ او بادی بَدْءٍ اصل آن مہموز است و ایضا بَادِی بَدٍ و بَادِیَ بَدِی اسم اللہ ابیتہ و ہما اسمٰن جعلا اسما واحدا مثل معدیکرب

(بَادِیَۃ) صحرا و بادیۃ ثقفیۃ بنت غیلان صحابیہ بوده ست و آن بادنہ بنون است بعد دال

(مَبْدَی) بالفتح صحرا خلاف محضر

(ن) بَدَا بَدْوًا و بُدُوًّا و بَدَاءً و بَدَاءَۃً پیدا و آشکارا گردید

و بَدَا لَہٗ فِی الْاَمْرِ بَدْوًا و بَدًّا و بَدًا و بَدَاءَۃً نشأ لہ فیہ رأی فی الحدیث بَدَا للہ عز و جل ان یبتلیہم ای قضی بذلک و بَدَا الْقَوْمُ بَدْوًا و بَدَاءً و بَدَاءَۃً بالفتح والکسر بر آمدند بسوے بادیہ و اقامت

نمودند وآں منہ الحدیث من بدا
جفا ای من نزل البادیة صار فیه
جفاء الاعراب ؛ بادی لغت است از آں
وبادون وبُدّا وبُدّا جمع وبَدا
حدث کرد وریدو سرگین انداخت
دس ، بَدِیتِ الارض ؛ براوہ
ناک شد زمین وآں سماروغ است
یا نوعی از خاک
وابدیته ابداءً ، پیدا وآشکار
کردم آں را ، وابدیت فی منطقک
یعنے دلیری کردی و سخن ، وابداء
حدث کرد وریدہ
وبادی بالعداوة مباداةً ،
آشکارا کرد دشمنی ، وفی الحدیث
انه امران یبادی الناس بامرہ
ای یظهرہ لهم
وتبادی ، مانند بادیه نشین گردید ،
وتبادوا بالعداوة آشکارا باہم
دشمنی کردند
وتبدی ، برآمد وآشکارا گردید و
مقیم شد در بادیه
ب د ی دض س ، بدیت به
آغاز کردم بآں
ب ذ ء دبذی ، کامیر مرد بدوزشت
گفتار وحقیر وجا بیسے چہ الاہ بذیه مونث
دف ، بذاءً کساء ناخوش دید
حال وی را وکراہیت داشت از آں
وحقیر پنداشت او را ونکوہید ،
بذاته عینی ؛ ای لم تقبله ؛ و
بذأ الارض نکوہید چراگاہ آں را
دل ک ن س بذؤ بذاءةً وبذاءً
بدوزشت گفتار گردید وحقیر شد
دمباذاة ومباذأه ، بایکدیگر فحش گفتن

ب ذ ج دبذج ، محرکۃ بزکہ بمنزله
بزغاله یکساله بذجان جمع
ب ذ ح دبذح ، بالکسر شقوق دست
وپا وبالفتح جاے شقوق بذوح
یقال فی رجله بذوح ای شقوق
دبذح محرکۃ خراش ران
دف ، بذح لسان الفصیل الحمار
شگافت زبان شتر بچه تا شیر نمکد ، و
بذح الجلد عن العرق بازکرد
پوست را از رگ ویقال لو سألتهم ما
بذحوا بشئ یعنے اگر سوال کنی از
ایشاں ندهند چیزے
وتبذح السحاب ، بارید ابر
ب ذ خ دبذخ ، محرکۃ گردن
کشی وبسکون ذال وبکسرتین بمعنے نخ است
دبعیر بذخ بالکسر ککنف وبذاخ
کشاده شتر بسیار بانگ کننده شقشقه
برآورنده
دبذاخی ، بالضم بزرگ
دباذخ ، گردن افراز وبلند
بذخ کرکع وبواذخ جمع یقال شرف
باذخ وجبال بواذخ
دبیذخ ، کحیدر زن تناور ونخله
است مشهور
دس ، بذخ بذخا گردن کشی کرد
وتبذخ ، گردن کشی کرد
ب ذ ذ دبذ ، بالفتح غلبه ومانند
بهتا وخطه پراگنده وشهریست مابین
ازاں وآذربیجان ودراں شهر موضعی
است مقدار سه جریب بکسره که موقف
مردی بوده گویند هر کس دراں دعا
کند مستجاب گردد وزیر آں موضع
نهریست بزرگ اگر صاحب تپ کهنه

دراں غسل کند فی الحال شفا یابد ،
دبذّ الهیأة ، بدحال وبد هیأت ،
دفلٌ بذٌ زدخلاف جفت
وبذاذة ، بالکسر بهره از چیزے
دباذ الهیأة ، بدحال وبد صورت
ومبذبذ ، کامیر مانند بهتا
دبذیذة ، غلبه وبهره وتنگی عیش
وابذّ ، زوخلاف جفت یقال هو احد بذّی
رهذا ذیک وبذا ذیک ، یعنی یار
بماند قال الاصمعی تقول للناس اذا اردت
ان یکلفوا عن الشئ هذا ذیک وبذا ذیک
علی تقدیر الاثنین ویقال الناس هذا ذیک
وبذا ذیک ههنا وههنا
د ن ، بذّ بذاً غلبه کرد وبرا وپیشی گرفت
دس ، بذّ بذاذا وبذاذةً وبذاذاً
وبذوذة بدحال شد ونیز بذاذة
وبذوذة بدحالے اسم است ازاں
دفی الحدیث البذاذة من الایمان اراد
التواضع فی اللباس وترک التبجح به
دباذذته ، پیشی گرفتم او را
دابتذذت حقی ، گرفتم حق خود را
داستبذّ ، بمعنے استبد است یعنے
بخودی خود پرداخت
ب ذ ر دبذر ، بالفتح دانه که برای
تخم ریزی نگاهدارند واول گیاه که از تخم
برآید یا آنکه رنگی داشته باشد
بذور وبذار جمع ، ونسل
دبذر ، محرکۃ پریشان وپراگنده یقال
تفرقوا شذر بذر ، ویکسرا ولهما
درجل بذار ، ککتف بسیار گوی و
افشا کننده راز ، وطعام بذار بابرکت
دبذّر ، کبقم چاهیست در مدینه
دبذری ، بفتحتین مشددة الراء

مفتوحة باطل و مرد بسیار مسرف
و بُذَارَة ، بالضم نسل و فرزند و ذریت
و بَذْوَر ، کصبور سخن چین و آنکه
پوشیدن راز نتواند
و بَذِیر ، کامیر یعنی بَذُور است بُذُر
جمع ، و کثیر بذیر از اتباع است
و عبد الله شاری الفسوی بَذَارَة ،
مذکور است در ف س و
و رجُلٌ بَیذار و بَیذارة ، بالفتح
فیهامر و بسیار گوی و افشا کننده راز
و رجُلٌ بَیذَرانی ، یعنی رجل
بیذار است
و رجُلٌ تِبْذار ، بالکسر بسیار گوی افشا
کننده راز ، و رجُلٌ تِبذارة بالتاء نیز
و مَبذُور ، بسیار
و ن ، بَذَرَ الأرضَ بَذْرًا کاشت
زمین را ، و بَذَرَتِ الأرضُ برآمد
گیاه آن لازم است و متعدی ، و بَذَرَ
السِّرَّ فاش کرد راز را ، و بَذَرَ المال
پریشان کرد مال را با سراف
و لَ ، بَذِرَ بَذَرًا فاش کننده
راز گردید
و بَاذَرَ مُبَاذَرَةً ، اسراف کرد
و بَذَّرَ الأرضَ تَبذیرًا کاشت
آن را ، و بَذَّرَ المال پریشان کرد
مال را باسراف ، و بَذَارَة وقد
تخفف الراء و تَبذَرَة بتقدیم نون
سراف مال بهم است از آن ، و نیز
تبذیر فاش کردن راز و پراکنده و
پریشان کردن چیزی و آزمودن
و تَبَذَّرَ الماءُ ، متغیر شد و زرد
گردید
و مُشتَبِذَّر ، شتابنده رسا

ب ذ ر ج ، بَاذَرُوج ، بفتح ذال
ریحان کوهی در دوم گرم و در اول خشک
و مفرح و مقوی دل و فم معده و بسی مدر
و بول و حیض است
ب ذ ر ق ، بَذْرَقَة ، راه برو
رهنمای نگاهبان
و مُبَذْرِق بدرقه
و بَذْرَقَ بَذْرَقَةً ، بدرقه گردید
ب ذ ر ن ج ، بَاذَرَنجبُویَه ، معرب
بادرنجبویه و آن گیاهی است در دوم گرم
و خشک نافع جمیع امراض بلغمی و سوداوی
هاضم و مفرح و مقوی دل
ب ذ ش ، ابو عبد الله بن بَاذِش
کصاحب از نحویان مغرب است
ب ذ ع ، بَذْع ، بالفتح آب تراویده از سبو
و بَذَع ، محرکة بیم و ترس
و صُنْبُج بن بَذِیع ، کامیر محدثی بود خراسانی
که احمد بن ابی الحوار از وی روایت کرده
و مَبْذُوع ، ترسان و ترسانیده شده
و ف ، بَذَعَهُ ترسانید وی را ، و
بَذَعَ الحُبُّ تراوید آب از سبو
و ابْذَعَهُ ، ترسانید او را
و بَذَّعَهُ تَبْذِیعًا ، ترسانید او را
ب ذ ع ر ، ابْذَعَرُّوا ، پراگنده شدند
و گریختند ، و ابذعرت الخیلُ
بشتاب تاختند در طلب چیزی
ب ذ غ س ، بَاذَغِیس ، بسکون
ذال ناحیه ایست در هراة یا ناحیه است
مشتمل بر قریه بسیار از اعمال هراة
معرب بادخیز که محل هبوب ریاح باشد
ب ذ ق ، بَیْذَق ، بالفتح پیاده شطرنج
و صغیره سک بنذوق جمع
و بَاذِق ، بکسر الذال و فتحها شیره

انگور که اندک طبخ یافته معرب
باده ، و حاذق باذق از اتباع است
و بَیْذَق ، بالفتح راه شناس در سفر و پیاده
بیاذق جمع ، و پیاده شطرنج
و مُبَذِّقَة ، کمحدثة آنکه گفتارش
از کردارش نیکو باشد
ب ذ ق ر ، ابْذَقَرُّوا متفرق شدند
و گریختند ، و ما ابذقر الدم فی الملح
نیامیخت خون در آب و جداگانه متمیز ماند
ب ذ ق ط ، بَذْقَطَة پراگندن سود متاع و سخن را
ب ذ ک ، تَبُوذَک ، مذکور است در
ت ب ذ ک
ب ذ ل ، بَذْل ، بالفتح دهش و دویدن
اسب گویند فرس له بذل ای حضر
یصونه لوقت الحاجة و نام شخصی
و بِذْلَة ، بالکسر جامه بادرونده
و مِبْذَل ، کمنبر و تکوال کعفلو از اعلام است
و مِبْذَل ، بکسر جامه کهنه و جامه بادرونده
و مِبْذَلَة ، جامه بادرونده و کهنه
مَبَاذِل جمع ، و یقال جاءنا فی مباذله
ای فی ثیاب بذلته
و مَبْذُول ، شاعری بوده
و ض ن ، بَذَلَ الشیءَ بَذْلًا
داد این چیز را و جود کرد بآن
و ابْتِذَال ، یعنی تبذل است و
دویدن اسپ گویند فرس له ابتذال
ای حضر یصونه
لوقت الحاجة
و مُبْتَذِل ، بذله پوش و کسی که عمل
نفس خود کند ، بادرونده ورخودرا
و سیفٌ صدقُ المبتذل مسیئا
المفعول شمشیر برآن قاطع
و تَبَذُّل ، و ... باضم ترک نگاه داشتن

چیزے و با روزه داشتن
و مُتَبَذِّل، بذله پوش و کسیکه عمل
نفس خود کند و با دروزه دار و خود را
ب ذ ل خ و بَذَلَاخ، آنکه گوید و نکند
و بَذْلَخ بَذْلَخَة و بَذْلَاخ، بالکسر
گفت و تکبر و مُتَبَذْلِخ لغت است ازاں
ب ذ م و بُذْم، بالضم رائے و حزم و
نفس و کثافت و سطبری یقال ثوبٌ
ذو بُذْم یعنے بسیار ریسمان و سطبری
و فربہی و تحمل و قوت و تواں
و بَذِیم، کامیر قوی و توانا و سخن بو
و خرد مند یکه در خشم از جا نرود
و بَذِیمَة، خرد مند یکه در خشم از جا
نرود و نام مولای جابر بن سَمُرة و ابو عبد
الله ابن بَذِیمَة از اتباع تابعین است
و بَاذَام، ابو صالح مولائے ام ہانی که
مفسر و محدث بود و ذم کسے بصنعت و کرده ام
و آں غیر منصرف باشد از جہت عجمه
و علم معرب از باذام فارسی
و بَذْمَان، بضم الذال گیاہی است
و ناقة مُبْذِم، کمنبر قوی و توانا
د ل ث، بَذَم بذیم گردید
و اَبْذَمَتِ النَّاقة، آماسیده کس شد
از شدت آرزوی گشن
ب ذ ن ج و بَاذَنْجَان، معرب بادنجان
ب ذ و و بَذْوَة، بالفتح نام اسپ
ابی شواج
و بَذَاء، کلام قبیح و بیہوده
و بَذِی، کرضی بیہوده گوی بدزبان
یقال هو بَذِیُّ اللِّسَان و بَذِیَّة مؤنث آن
و بُذَیَّة بن عیاض صحابیست که حکم بوده
و حسین بن محمد بن باذی محدثی بوده
و اَبْذَی بن عکی ابن اکابر مردی بوده

د ن، بَذَوْتُ عَلَیْهِم بگفتم آنهارا
د ل ث، بَذَوَ بَذَاءً و بَذَاءَة بیہوده
گو گردید
و اَبْذَیْتُهُم، بگفتم آنهارا
ب ر ء و بُرَاة، بالضم کازه
صیادان را که و جمع
و بَرَاء، کسحاب پاک و بیزار یقال
اَنَا بَرَاءٌ منه و خلاء لا یثنی و لا یجمع
و لا یونث و نخستین شب یا نخستین
روز ہر ماه یا پسین شب یا پسین
روز ازاں + ابن البراء مشلاونیز
براء علم است و براء بن مالک و براء بن
عازب و براء بن اوس و براء بن
معرور صحابیانند
و بَرِیء، پاک از چیزے و بیزار بر بودن
و براء کسفہاء و براء ککرام و
ابراء کاشراف و ابرِئاء کانصباء و براء
جمع + به شده از بیماری بِرَاء جمع
و بَرِیئَة، آفریدگان بَرَایا جمع + و
پاک از چیزے و بیزار مؤنث برے
بریئات و بَرِیّات بتشدید یا و برایا جمع
و بَارِیء، به شده از بیماری منه الحدیث
اصبح بحمد الله و بارئا بِرَاء جمع + و
آفریننده
د س، بَرِئَ بَرَاءً و بَرَاءَة و بُرُوءًا،
پاک و بیزار شد از عیب و دام و مانند
آں و باین معنی کسر عین ماضی و ضم عین
مضارع نادر است
د ف، بَرَأَ اللهُ الخَلْقَ بَرْءً و بُرُوءً،
آفرید خدا خلق را و لهذه اللفظة من
الاختصاص بخلق الحیوان مالیس لها
بغیره من المخلوقات
د ف ن لث س، بَرَأَ المریضُ بُرْءًا

بالضم و بُرُوءًا و بُرُوءًا به شد از بیماری
و برخواست ازاں
و اَبْرَأَهُ الله، به گردانید او را خدا +
و اَبْرَأَكَ منه پاک گردانید ترا
ازاں و بیزار ساخت + و اَبْرَأَ
در تاریخ سَبْرَاء در آمد
و مُبَارَأَة، باہم جدا گردیدن و با
زن صلح کردن به جدائے
و بَرَّأَكَ منه تَبْرِئَة، پاک گردانید
ترا ازاں و بیزار ساخت
و تَبَرَّأَ منه، بیزار شد ازاں
و اِسْتَبْرَأَ الخَبَرَ، طلب تمام آں
کرد تا دریابد و قطع شبہه ازاں کند +
و نیز اِسْتِبْرَاء ترک جماع کردن تا حیض
و پاک کردن ذکر از بول و برائت
خواستن از عیب و دام و مانند آں
ب ر ء ل و بُرَائِل، کعلابط پرہائے
گرداگرد گردن مرغ یا خاص است ابتیل بخصوصه
و بُرَائِل الارض گیاه زمین + و ابو
بُرَائِل خروس
و بُرَائِلی مقصورا بمعنے برائل است
و بُرَائِلیّ، بتشدید یا خروس
و عبد الباقی بن محمد بن بُرَیَال، بالضم
محدثی است اندلسی
و بَرْأَلَ الدیکُ بَرْأَلَةً پرہائے
گردن در واکرد برائے جنگ
و مُبَرْئِل، آماده بدی گویند
هو مُبَرْئِلٌ لِلشَّرِّ
و تَبَرْأَلَ الدیکُ، بمعنے برأل است
و ابْرَأَلَّ الدیکُ، بمعنے برأل است
ب ر ب ح و بَرْبَخ، کجعفر
دوران قبر عمرو بن یاسر که عم عثمان بود
ب ر ب خ و بَرْبَخ، بالفتح آب‌ده

را بیلہ سفالین غیر نمایان غلاجا کہ از
بام تا زمین باشد بُرابیج جمع ۔ و نام موضعی
ب ر ب س و بُرباس ، بالکسر چارپوش
و بُربَسَہ ، طلب کردن را
و بَرنکوسی ، برفتار سگ رفتن بابیک
و شتاب رفت
ب ر ص و برنبص الارض ، آنکہ
زمین را یا شیار کردہ آب داده آرا
ب ر ب ط و برَبَط ، کجعفر عود کہ آن را
نوازند معرب بطاست یا ضافت یعنی سینہ بط
و بزباط ، بالکسر وادیست و راندلس
و بُرنطانیتَہ ، بالفتح شہریست باندلس
و بزبیصاغر ، بالکسر ممدود اگیاہ ہ دوائست
کہ وشن نگار را بدان نسبت دہند
و بربیطیا ، موضعیست با ہمان
ربطیا است بزیادت یا بعد طا
ب ر ب ع ص و برلعیص ،
کہ بجبیل موضعیست دحمص
ب ر ت و بُرت ، بالضم شکر طبرزد
و تبر بالفتح و مرد دلیل ماہر بتثلیث ابرات
جمع ، عبد اللہ بن برت بالکسر قاضی
ابوالعباس احمد برتی ابن محمد و
احمد برتی ابن کاسم ، محدثانند
و بَرتیت ، سکیت دلیل ماہر و زمین
ہموار و دو موضع است در بصرہ ۔
و بفتح با تا م اسپے یا آن بَریت کہ بیرا ست
و بیزوق ، بالفتح شہریست بشام
و مبرت ، کہمز شکر طبرزد
و بَرنتو ، کحنطی مرد درخو
(دن) برت بہ تبرت تہ بالضم ماہر شد
بان کار ۔ و بُرتہ بُرتَتا بالفتح بریدان را
(س) بَرت حیران گردید
(ا) ابرات ، ماہر شدن بکارے

و مُبَرت ، کمعظم شکر طبرزد
(ا) برنیت للامر بر نتاءً آمادہ گردید برائے
آن ملحق بالفعل بیاء و مبرنتی لفت ہست
از ان نیز مبرنتی مرد کوتاہ بالاحیلہ سازہ
خشمناکی کہ از خشم بطرف احدے نظر کند
ب ر ت ک و بُرتکۃ ، پارہ کردن و
شگافتن و دریدن و ریزہ ریزہ کردن
و براثۃ ، پشتہا خرد جمع ست بُرثن
ب ر ث و برث ، بالفتح زمین نرم
یا کوہ از ریگ نرم یا نرم ترین زمین سنگ
آن براث و ابرات و برُوث و
براث جمع یا اخیر خطا است ۔
و دلیل ماہر
و برائی ، دہیست از نہر ملک یا
محلہ است قدیم بجانب غربی آن ۔ و
جامع براثا در بغداد است ۔
و براثی احمد بن خالد و جعفر بن محمد
و ابو شعیب کہ محدث بودہ اند
(س) برث ، بیاز و نعمت فراخ
زندگانی کرد
ب ر ث ط و بُرثوطۃ ، بالضم
تہلکہ یقال وقعوا فی برثوطۃ
و برنط فی قعودہ ، خانہ نشین گردید
و بہر گاہ کسے بکوہ برآمدہ بہر دو ران را
کشادہ داشتہ بر ساقین نشیند گویند
برنط فی الجبل
ب ر ث ع و بُرثع ، کقنفذ از اعلام ست
ب ر ث م و بُرثم ، کقنفذ نام والد
عبد الرحمن محدث و نام کوہے
و برثمۃ ، شوکت و قوت لغتیست
در بُرثنۃ
ب ر ث ن و بُرثن ، کعصفر پنجہ
و پنجہ شیر و مرغان شکاری یا برثن اصبع

بمنزلہ انگشتان است از انسان
براثن جمع ۔ و قبیلہ است از بنی
اسد و عبد الرحمن ابن ام بُرثن
تابعیست ۔ و بُرثن الاسد
لقب شمشیر مرثد بن علس است
و وا غنیست مر شنزر را
و بُرثنۃ ، شوکت و قوت
و بیدثان ، بالکسر وا غنیست مرشتر را
و بنہایہ است کہ بالفتح وادیست
در راہ آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم
لیکے بدر و قیل فی ضبطہ غیر ذلک
ب ر ج و بُرج ، بالضم کوشک
و قلعہ و کرانہ قوی تر قلعہ و یکے از
دوازدہ بخش فلک بُرُوج و ابراج
جمع ۔ و نام شاعری طائیست کہ
پدرش مُسہر نام داشت ۔ و دہیست در
صبہان و از ان دہ است عثمان شاعر
ابن احمد غانم بن محمد کہ صاحب ابی نعیم
بودہ و شہریست کہ مادر آنجا بسیار تحج د
و موضعے است در دمشق و از آنست عبد اللہ
برجی ابن سلمۃ و قلعہ است یا روستائے
است در نواحی حلب و موضعی است
ما بین ملیناس و مرقیۃ ۔ و ابو البرج
قاسم ذبیانی شاعر اسلامیست کہ
پدرش حنبل نام داشت
و برج ، محرکہ خوب روی باجمال
و روشن نمایان ابراج جمع
و برجۃ ، بالفتح نام اسپانان بن
ابی حارثہ و شہریست در مغرب و
از آن شہر است علی برجی جذامی
مقری کہ پدرش محمد نام داشت
و برجان ، بالضم صنفی است از روم
و نام وزدے یقال اسرق من برجان

و حِسابُ البُرْجان مجموع عدد
مضروب و مضروب فیه است مثلاً سه را
در سه ضرب کنند نه حاصل شود پس
سه را جذر گویند و نه را جداء و جملهٔ آنرا
بُرجان
و ابن بَرَّجان کاتَرجان صوفی
و مفسر بوده
و بارِج کصاحب ملاح ماهر
و بارِجَة کشتی بزرگ جنگی و
مرد بسیار شر
و اِبْرِیج بالکسر شیر زنه قال شعر
لقد تخفّش لی قلبی مَوَدَّته کما تخفّش
فی اِبْرِیجِهِ اللَّبَنُ و الهاء فی ابریجه
ترجع الی اللبن
د س بَرِجَ بَرَجًا فراخ عیش شد
و نیز بَرَج سپیدی سخت سپید و سیاهی
سخت سیاه شدن چشم و فراخ چشم
گردیدن و اَبْرَجُ لغت مذکر است
ازان بَرْجاء لغت مؤنث
و اَبْرَجَ اِبْراجًا برج بنا نهاد
و بَرَّجَ تَبْرِیجًا برج بنا نهاد
و مُبَرَّج کمعظم نوعی از حله که
بروے صورت برج باشد
و تَبَرَّجَتِ المرأةُ نمود زینت
خود مردان را
ب ر ج د بَرْجَد بالفتح
لقب مردی از عرب
و بُرْجُد بالضم نوعی از گلیم سطبر
ب ر ج ر د بَرُوجِرْد بضم الراء
و کسر الجیم شهریست نزدیک همدان
ب ر ج س بِرْجاس بالضم
نشانه که در هوا نهند بر نیزه و مانند آن و
سنگی که در چاه اندازند تا چشمهای او کشوده

و آب آن خوش مزه گردد و علامتیکه از
سنگ سازند مانند نشان علامت راه
و بِرْجِیس بالکسر ستاره است یا
آن مشتری است و ناقه بسیار شیر
ب ر ج ل بُرْجُلان بالضم
دهیست در واسط و بُرْجُلانیة
محله است در بغداد
ب ر ج م بُرْجُمة بالضم پیوند
میانه از سه پیوند انگشتان یا پیوند
انگشتان یا پشت استخوان انگشتان یا
سر پشت پیوند انگشتان که هرگاه مشت
را بند کنند کشیده و مرتفع ماند
بَراجِم جمع و انگشت میانه مرغ
و بُرْجُمی بیاء تابعی و حفص بن
عمران و محمد بن زیاد و ستان بن هارون
و عمرو بن عاصم محدثانند و فتحه
باللحن است
و بَرْجَمة بالفتح درشتی سخن
و بَراجِمُ قومیست از اولاد حنظله
بن مالک و در مثلست اِنَّ الشَّقِیَّ
وافِدُ البَراجِم درحق کسے گویند
که خود را بطمع در هلاکت اندازد و اصلش
آنست که سُوَید بن رَبیعة تمیمی
سعد برادر عمرو بن هند را کشت و
بگریخت پس عمرو بن هند سوگند کرد
که صد کس را از بنی تمیم در قصاص
برادر خویش خواهم سوخت چنانچه
نود و نه کس را از بنی دارم سوخته بود
که مردی برائحت (?) خان و بوے
سوختگان بطمع طعام وارد و آتش
گوید از وے پرسیدند که کیستی گفت
از براجم پس او را ملک عمرو بن هند
در آتش انداخت صد را بدان کامل ساخت

ب ر ح بَرْح بالفتح
سختی و گزند بروے دیقال هذا اَبْرَح
منه ای اشد و لقی منه بَرْحًا بارِحًا
بطریق مبالغه است یعنی یافت
از وے گزند بسیار و موضعیست
در یمن و ابن بَرْح بلا و سختی
بَنُو بَرْح بَرْح جمع و بِنْتُ بَرْح مثله
بَنات بَرْح جمع
و بِرْح بالکسر صحابی بود که پدرش
عسکر نام داشت
و اُمُّ بِرْح کعنب کار سخت
و بُرَحاء کامراء شدت
تب و جز آن
و بُرْحَة بالضم شتر باده عجیب
بُرَح جمع
و خرج لهم صرحة برحة بالفتح
ای بارزا و مذکور است در ص ر ح
و بَرَحِی محرکة قاسم بن عبد الله محدث
و بُرْحِی بالضم سوادة بن زیاد محدث
و بَرْحَی بالفتح کلمه است که در
وقت خطا کردن تیر از نشانه گویند
و مَرْحَی در وقت نشستن بر
نشانه
و بَرَحِین و تثلیث الباء بلاها و شداید
و منه لقیه منه بُرَحِین
و بارِح باد گرم تابستانی باد تند
گردناک بَوارِح جمع و نیز
است ضد سانح والعرب تتطیّر بالبارح
و تتفأل بالسانح لانه لا یمکنک ان ترمیه
حتی تتحرف و در مثلست اِنَّما هُوَ
کَبارِحِ الاَرْوَی در حق کسی گویند
که از و احسان بندرت بوقوع آید

زیراکه اروئی یعنی بزکوهے برقلعهٔ
جبال سکونت دارد وکسی آں را
نه بیند مگر گاهے در سالها سے درازے
و بَارِح هروی ابن احمد بن بَارِح
محدث بوده + و بِنت بَارِح
بلا وسختی مَبَنات بَارِح جمع
و بَارِحَة ، شب گذشته و
تقول العرب بعد الزوال فعلنا البارحة
کذا وقیل الزوال فعلنا الليلة
کذا + والبارحة الاولى دی شب
و بَرَاح ، کسباب زمین فراخ بے
کشت ودرخت و را سے منکر و بد امر پیدا
و آشکار ومنه جاءنا بالامر بَرَاحاً و
نام مادر عتوارة بن عامر بن لیث و
تعظام اسم آفتاب است + و لا بَرَاح
نیست جنبش و زوال منصوب است
مانند لاریب و رفع آں نیز جائز است
پس بمنزلهٔ لیس باشد + و حَبِیل
بَرَاح دلاور و شیر بداں جهت
که از جا نروند گویا برسن بسته شده اند
و بَرُوح کصبور شکاریکه از دست راست
صیاد بجانب دست چپ رود
و بَرِیح ، کامیر بمعنی بَرُوح است
و بَرِیح بن خزیمة از خاندان تنوخ
است + و ابن بَرِیح زاغ + و اُم بَرِیح
شدد و بلا
و بُرَیح ، کزبیر پدر بطنی است
و بَیْرُحیٰ بزمینی است در مدینه
و دراں چهار لغت دیگر است بَیْرَحاء
بفتح الباء و کسرها و بفتح الراء وضمها
والمد فی الکل و نزد صاحب قاموس
همه از تصحیفات محدثین است
و بَیْلَرَخ بن اسَل تابعی بوده

و بَیْبَرُوح ، کیعقوب بیخ درخت
لفاح بری که بصورت مردم ماند
منوم و مخدر است و چوں فندان
فیل را دراں شش ساعت جوش دهند
نرم گرداند و اگر برگ آں را یک هفته بر
برص مالند برص را زایل گرداند
لیے آنکه قرحه کند
ن ، بَرَحَ الظبي بُرُوحاً
از دست راست صیاد رفت آهو +
و بَرِحَ خشم گرفت
س ، بَرِحَ بَرَاحاً زایل شد یقال
بَرِحَ مکانه ای زال عنه ومنه لا ابرح
افعله ای لا ازال افعله + و بَرِحَ
الرجل ، و ربراَم شد + و بَرِحَ
الخفاء دور شد خفا و پیدا و روشن
شد کار
و ابْرَحَهُ ، در شگفت آورد او را و
منه فی التعجب ما ابرح هذا الامر
و نیز گرامی داشت او را و تعظیم نمود
و بَرَّحَ به الامر تبریحاً ، درشتی
و شدت انداخت او را کار ومنه الحدیث
انه نهی عن التبریح و فسر بقتل السوء
للحیوان کالقاء السمکة علی النار حیّاً
و بَرَّحَ الله عنك ای فَرَّحَ
و تَبَارِیحُ الشوق سوزشها آرزو
ب رخ و بَرْخ ، بالفتح از ولیش
فزیادت و انداونی نرخ و غلبه و شکستن گردان
و شکستن پشت و زدن شمشیر که بعض
گوشت بریده شود و الفعل من نصر
و بَرِیخ ، کامیر شکسته پشت
و بَرَّخَ تبریخاً ، فروتنی نمود
ب رخ د و بُرْخُدَاة ، بضم باء و فتح را
و سکون خا زن نازک اندام با گوشت

ب رخ ش و بَرْخَاش بالکسر
تنگی و جیبش و بحث ومنه وقعوا فی
خربَاش و بِرْخَاش
ب ر د و بَرْد ، بالفتح سرما ضد حر و سرد و
خنک و خواب ومنه لا یذوقون فیها
برداً و آب دهن + و بَرْدُ النهار اول
آں + و بَرْدَان صبح و شام و فی
الحدیث من صلّی البردین دخل
الجنة + و بَرْدُ الخِیار از القاب
است + و بَرْدَشِیر شهر یست
در کرمان یا کیست معرب اردشیر
و بُرْد ، بالضم جامهٔ خط دار و آبراد
و ابرُد و بُرُود جمع + ومنه وقع بینهما
قد بُرُدِ یمنیة یعنی کار عظیم
رسید لان القاء وهی بُرُود الیمن
لا تقطع الا لعظیمة گلیم سیاه چهار گوشه
که عرب آں را در خود پیچند مُبرَدة
یکے بُرْد جمع + و نام بنده است
و ذو البُرْدَین لقب عامر بن احیمر
ربیعة بن رباح که جواد بوده و بُرْدَا
الجُنْدَب دو بال ملخ
و بَرَد ، محرکة تگرگ و تگرگ زده
است و کوبست و آبست
و سَحَاب بَرِد کلتف فسحابة بَرِدة
ابر تگرگ بار
و بَرْدَة ، بالفتح ناگوار و یقال هی لك
بردة نفسها ای خالصة و هو لك برد
یمینی اذا کان لك معلوماً و علم است
مرمیل را و باین معنی بدون الف و
لام است و دهیست در نسف و اثال
ده است عزیز بردی که محدث بوده
و پدرش سلیم نام داشت و دهیست
در شیراز

دبُرْدَة ، بالضم از اعلام است
و واحد برد که مذکور شد و گویند در حق
آن دو کس که باہم محبت دارند و ہر دو
یک کار کنند هما فی بُرْدَةٍ اخماس و
بُرْدَةُ الضَّأن نوعی از لبن
دبَرَدَة ، محرکتہ ناگوار، و فی الحدیث
اصل کل داء البَرَدَة
و وسط چشم و نام دختر موسی بن نجیح
دابْرَدَاد ، کشداد تپ از سرما
دبَرْدَاد ، بالفتح دہیست و سمرقند
و ابراہیم بن بَرْدَاد ، شخصے بودہ
دبَرَدَان ، محرکہ لقب ابراہیم بن
سالم و چشمہ ایست در نخلہ شامیہ و آبی
است و رسماوہ و آبی است در نجد مر
عقیل را و آبیست در حجاز مر بنی
نصر را و دہیست در بغداد و ازاں
دہ است ابو علی بَرَدانی کہ شیخ
سلفی بودہ و دہیست در کوفہ و نہرے
است در طرسوس و نہر لیست در
مرعش و چاہیست در تبالہ و موضعے
است در بلاد ہذیلین و موضعے است
در یمامہ و آبی است شور در حمے
دبَرْدَانِيَّة ، بالفتح دہیست
نواحی اسکاف و ازاں دہ است امام
احمد بن مہلہل بردانی حنبلی
دبَرَدُّون ، بفتحتین و تشدید دال
دہیست در ذمار
دبَرْدَى ، بجزی نہر لیست در
دمشق اعظم و مخرج آں شہر زبدانی
است و کوہیست در حجاز و نہری
است در حلب و نہر لیست و طرسوس
دبَرْدِيّ ، بالفتح نباتیست کہ در
آب روید و در مصر ازاں کاغذ سازند

دبُرْدِي ، بالضم خرمائے است نیکو و
محمد بردی بن احمد بن سعید بیانی
محدث است
و ایوب بکلی بن عبد الرحیم بن بُرْدِي
کجہنی از علمائے متاخرین است و محمد بن
یعقوب از اصحاب او روایت کند
دبَرَدَّيَا ، بفتحتین و تشدید یا موضعے
است یا نہر لیست در شام
دبَارِد ، شمشیر براں بَوَارِد جمع
و مَاءٌ بَارِدٌ آب سرد و خنک و
عَيْشٌ بَارِدٌ زندگانی گوارا و
مَغْنَمٌ بَارِدٌ غنیمت بی رنج و یقال
لی علیہ الف بَارِدٌ ای ثابت و کذا لک
سَمُومٌ بَارِدٌ ای ثابت لا یزول
دبَارِكَة ، از اعلام زناں است
و مَاءٌ بُرَادٌ کغراب آب سرد
دبُرَادَة ، بالضم سوہانش
دبَرَّاد ، کشداد از اسماء است
دبَرَّادَة ، آوندی کہ آب را سرد کند
و جائے آب خوردن کوزہ ستر تنگ کہ
دراں آب را سرد کنند
دبَرُود ، کصبور سرد و خنک و ہر چہ
خنک گرداند چیزے را و داروئے چشم
کہ از چیز ہائے سرد سازند و خُبْز
بَرُودٌ نان کہ بر آب ریختہ باشند
و ثوب بَرُودٌ جامہ پر زہ دار
دبُرُودَة ، بالضم خنکی و سردی
دبَرِيد ، کامیر ردہ ہر چیز بر ترتیب
و استرانیکہ بہر دوازدہ میل برائے
سواری نامہ بر سلطان مرتب دارند
پس معرب دم برید ہ باشد و پیغامبر
و نامہ بران برستو برید برد جمع
و دو فرسنگ یا دوازدہ کروہ یا مسافت

دو منزل و پروانگ کہ پیشاپیش شیر
ندا و انذار کند و صَاحِبُ البَرِيد
فرستندہ رسول و سِكَّةُ البَرِيد
محلہ است در خوارزم و ازاں است
ابراہیم بَرِيدِي ابن محمد بن ابراہیم
و منصور بَرِيدِي کاتب ابن محمد
دبُرَيْدَة ، کجہینہ از اعلام است
و بُرَيْدَة بن حُصَيْب صحابی بودہ
و اوس بن عبد اللہ بُرَيْدِي منسوب
است بادو سرخاب بُرَيْدِي روایت
حدیث دارد
دابْرَد ، پلنگ و آبَارِد جمع و ابْرَدَة
مؤنث آں است و سحاب ابْرَد
ابر تگرگ بار و ثور ابْرَد گاوے
کہ خالہا سیاہ و سفید دارد و
ابْرَدَان صبح و شام و سایہ آنہا و
ابو الابرد زیاد تابعی است
دابْرِدَة ، بالکسر بیماری است ضعف
باہ کہ از غلبہ برودت و رطوبت زاید
و ابَيْرِد حمیری ، معنا شخصے
بودہ کہ لیسو سے بنی سلیم رفتہ پس قتل
کردند او را و ابَيْرِد یربوعی و
ابَيْرِد عذری ابن فرقہ شاعر اند
دتَبْرِد ، بالکسر موضعیست
دمِبْرَد ، بالکسر سوہان
دمَبْرَد ، بالفتح سبب خنکی بدن و
جز آں و مَبْرَدَة مثلہ قال الاصمعی
قلت لاعرابی ما یحملکم علی نومۃ الضحیٰ
قال انہا مَبْرَدَةٌ فی الصیف و مسخنۃ
فی الشتاء و ارض مَبْرُودَة
زمین تگرگ رسیدہ
و مَاءٌ مَبْرُود ، آب سرد و خبز
مَبْرُود نان کہ براں آب ریختہ باشند

د مُبَرِّد، کمعظم لقب محمد بن یزید نحوی بصری است بداں جہت کہ در برّادہ نشستہ درس میگفت

د ن ، بَرَدَهُ بَرْدًا سرد و خنک کرد آزا یا برف آمیخت ، وَبَرَدْنَا اللَّيلُ وبَرَدَ علينا الليلُ سرد شد بر ما شب ، وبَرَدَ یعنی برد ، وبَرَدَ حَقّی واجب و لازم گشت حق من ، وبَرَدَ مُخُّهُ لاغر گردید ، وبَرَدَ امْرُهُ آسان شد ، وبَرَدَ الحَدِيدَ سوہان کرد آہن را ، وبَرَدَ العَيْنَ برود کشید چشم را ، وبَرَدَ الخُبْزَ آب ریخت برآں ، وبَرَدَ السَّيفُ رجعت وکار نکرد ، وبَرَدَ زَيْدٌ بَرْدًا وبُرُودًا ضعیف شد و سست گردید يقال جَدَّ فِي الأَمْرِ ثُمَّ بَرَدَ ، وبَرَدَهُ رسول ساخت اورا ، وبُرِدَ مجهولاً ضعیف شد وبُرِدَ القومُ تگرگ زدہ شدند و بُرِدَتِ الأرضُ كذلك

د ن ك ، بَرُدَ بَرْدًا وبُرُودَةً خنک و سرد شد

د ابْرَادٌ ، سرد آورد اورا ، ونیز اِبْرَاد ضعیف و سست گردانیدن و برید ساختن ومنه اَبْرَدَ صَاحِبَ البَرِيدِ إلى الأَمِيرِ ، مُبْرِد بلغت اصفاناں وابْرَدَهُ خنک گردانید آں را و ایں لغت ردی است ، وابْرَدَ که ... اورا آب سرد ، وابْرَدَ در شبانگاہ درآمد و بخنکی کارے کرد ومنه الحديث اَبْرِدُوا بِالظُّهْرِ وقيل معناه صلوها فی اول وقتها من بَرْدِ النهار وهو اوله ويقال جِئْنَاكَ مُبْرِدِينَ اِذَا جاؤا وقد باخ الحر

د تَبَرُّدٌ كالتَّبْرِيدِ ، خنک گردید آزا یا برف آمیخت ونیز تبرد آشامیدن شربتے کہ سرد گرداند قلب را ، سست و ضعیف ساختن وقولهم لا تُبَرِّدْ عَنْ فُلانٍ أي لا تَشْتِمْهُ اِنْ ظَلَمَكَ فَيَنْقُصَ مِنْ اِثْمِهِ

د تَبَرَّدَ الماءُ فيه ، جمع شد آب در آں

د ابْتَرَدَ الماءَ ، غسل کرد بآب سرد و آب سرد خورد تا جگر سفش خنک گردد

د اِسْتِبْرَاد ، سرد یافتن و سرد شمردن

ب ر د ج د بَرْدَج ، اسیر عرب بودہ و دہے است در شیراز

د بِرْدِيج ، بالکسر شہریست در آذربیجان

ب ر د ر ی د بَرْدَرَايَا ، موضعیست در نہروان بغداد

ب ر د ز ب د بَرْدِزْبَة ، بالفتح و کسر دال و سکون زا نام جد بخاری و معنی آں بفارسی کشاورز ست

ب ر د س د بِرْدِس ، کزبرج مرد ضعیف و گردن کش مرد زشت و بد

د بَرْدِس ، کنز جبس از اعلام است

د بِرْدِيس ، بالکسر مرد متکبر

ب ر د ع د بَرْدَعَة ، بالفتح گلیم سطبر کہ زیر پالان بر پشت ستور نہند و شہریست در اقصاے آذربیجان معرب بردہ دان زیرا کہ پادشاہ ایراں را آں جا نگذاشتہ بود و بایں معنی بدون الف و لام آید و گاہے بذال منقوطہ ہم خوانند وازاں شہرست محمد شاعر ابن یحیی و مکی محدث ابن احمد

د تَهَجَّلَ مُبْرَنْدِعٌ عَنِ الشَّيءِ ، سر چین کجبین

ب ر د غ د بَرْدَغ بن زید ادیب

العذری ، بالفتح شاعر و صحابی بودہ

د بَرْذَعَة ، یعنے بردعة بدال مہملہ است براذع جمع ، والخز از محدثان جبل آں منسوب اند و زمینیکہ نہ بسیار سخت و نہ بسیار نرم باشد و شہریست در آذربیجان و بدیں معنے بدال مہملہ بیشتر آید

د اِبْرَنْذَعَ لِلأَمْرِ ، آمادہ کار شد

ب ر ذ ن د بِرْذَوْن ، بالکسر و فتح ذال سکون واو ستور و اسپ تاتاری بِرْذَوْنَة مؤنث بَرَاذِين جمع

د بَرْذَنَ ، غلبه نمود و درماند در جواب ، وبَرْذَنَ الفرسُ برفتار اسپ تاتاری رفت

د مُبَرْذِن ، خداوند برذون

ب ر ر د بَرّ ، بالفتح از اعلام است و مہربان یکے از نامہاے باریتعالی و راست گوے و فرمان بردار مادر و پدر و بسیار خیر اَبْرَار جمع ، و راستی سوگند و دشت ضد بحر ، و ابو عمر بن عبد البر عالمے بودہ در اندلس ، و بَرّ بن عبد الله داری ، صحابی بودہ ، و ادیب ابو محمد عبد الله بن بَرِّي و علی بَرِّي بن بحر بن بری و نبیرہ اش محمد بن حسن بن علی و برادر زادہ او حسن بن محمد بن بحر بن بَرِّي محدثانند

د بِرّ ، بالکسر نیکوئی و آنچہ نزد کسی فرستند از ہدیہ و جنس و فراخی احسان و صلہ رحم و راستی ضد دروغ و راستی سوگند و حج و دل و روباہ بچہ و موش و کلاکموش ، و محمد بن علی بن بِرّ لغویست کہ شیخ ابن القطاع بودہ

د بُرّ ، بالضم گندم بُرّة یکے ابرار جمع
د بُرّی ، بالضم والقصر کلمهٔ طیبه
د بَرّانی ، منسوب اسعاسیوے بَرّ
برغیر قیاس و منه من اَصْلَحَ جَوّانِیَّتَهُ
اَصْلَحَ اللّٰه بَرّانِیَّتَهُ یعنی کسیکه امور
باطنی خودرا اصلاح دهد خداے تعالے
امور ظاهری اورا اصلاح دهد
د بَرّانِیَّه ، وهیست درینجا را وازا
ده است سهل بَرّانی فقیه ابن محمود
ونجیب محمد بَرّانی ابن محمد محدث
د بَرَّة ، بالفتح از اعلام است و
نام جائے که درانجا قابیل هابیل را کشت
ونام چاه زمزم دبدیں معنے بدون الف
ولام آید ونام عمهٔ نبی صلے اللّٰه
علیه وسلم ونام جد ابراهیم بن محمد
صنعانی که والد ربیع وشیخ معاذ بن
معاذ بوده ودوده است دریمامه یکے
علیا ودیگری سفلے وزن مهربان
یقال لِلاُمِّ بَرَّةٌ بِوَلَدِهَا ونیز بَرَّة فرمان
برداری اسم بِرّ است ومعرفه
د بُرَّة ، بالضم از اعلام است و
بُرَّة بن رئاب که اورا جحش بن رئاب
نیز گویند پدر ام المومنین زینب است
د بِرّی ، حسن بن علی بن عبد الواحد
وعثمان بن مقسم
د بَرِّیَّه ، صحرا وزمین بے کشت
خلاف رِیفیَّة بَرَارِی جمع
د بَرِیَّت ، صحرا لُغَةٌ فِي البَرِّيَّةِ لَمَّا
اسکنت الیاء صارت الیاء تاء مثل
عِفْرِیت وعِفْرِیَة والجمع البَرَارِیت
د بَرِیر ، کامیوهٔ درختیست بر سیلو بُریرة
یکے ونیز از اعلام ست
د بَرِیرَة ، نام زنی که صحابیه بوده

د بُرَیْرَاء ، کوهها ے بنی سُلیم
د بَارّ ، مهربان و بسیار خیر و فرمان
بردار مادر و پدر بَرَرَة جمع و ابراهیم
بن الفضل بن یار ، راوی بوده است
دروغ گوے
د اَبَرّ ، ساکن شتهاے دوردست
ومنه اَصْلَحُ العَرَبِ اَبَرُّهُم
د مَبَرَّة ، بالفتح فرمان برداری ما در
وپدر و نیز دستها است نزدیک مدینه
د حجّ مَبْرُورٌ ، حج مقبول و
بیعٌ مَبْرُورٌ آنکه دران شبههٔ خیانت
ودروغ نباشد
د بَرْبَر ، بالفتح گروهیست بمغرب
بَرَابِرَة جمع و گروهیست میان
حبش و زنگ که چوں احدی از
ایشان بزن غیر کفو عاشق شود
زنهٔ آن کس بعوض کابینش بریده با ے
ازدواج دهند وایں قوم از اولاد
قیس غیلان است یا دو بطن صنهاجه
وکتامة از حمیر که چوں ملک افریقی
افریقیه را فتح کرد به بربغته ساکن
گردیدند و بَرْبَر مغنّی محدثی
بوده است
د بَرْبَرِیّ ، سابق ومیمون و محمد
بن موسے وعبد اللّٰه بن محمد و حسن
بن سعد محدثانند
د بِرْبِر ، بالکسر کلمهٔ است که بداں
گوسپنداں را خوانند
د بُرْبُر ، بالضم مرد بسیار آواز
د بَرْبَار ، بالفتح شیر و شور و غوغا
کننده و آواز نمانیده بخشم و
دلو بَرْبَار ذو لوبا آواز
د بُرْبُور ، بالضم کبیدهٔ گندم

د بَرَائِن ، طعامی است که از دانهاے
خوشه مالیده با شیر تازه ترتیب دهند
د ن ، بَرّ حَجّك بَرّ بالکسر و بُرّ مجهولا
قبول شد حج تو و بَرَّ اللّٰه حَجَّهُ
قبول گرداند خدا حج اورا لازم است
ومتعدی و نیز بَرّ راندن گوسپند
وخواندن آن بسوی علف و گرامی
داشتن کسے را و آواز کردن
گوسپند و بَرّة مغلوب کرد اورا
بقول یا بفعل
د س ض ، بَرّ بِرّا و بَرّا و بُرُورا
راست گو شد در سوگند و نیز بَرّ بالکسر
فرمان بردن ومنه فلان یَبَرُّ خالِقَهُ
وفرمان بردن پدر و مادر را صنه
عقوق مَبَرَّة مثله وفی المثل هو لا یعرف
البِرَّ من الهِرِّ یعنے او میان موش و گربه
فرق نمیکند و گفته اند که هو لا یعرف هِرّا
من بِرّ یعنی او شناسد نج رسانرا از راحت
رساں یا گربه را از موش یا خواندن گوسپند
از راندن آن یا خو ن آن یا ایکو آب خواندن
آں بسوے علف یا نافرماں برداری
را از فرماں برداری یا رنجش را از کرام
یا بانگ میش را از بانگ بز یا گربه بچه
را از روباه بچه و بَرَّتِ الیَمِینُ
راست شد سوگند و بَرَّ اللّٰهُ قَسَمَهُ
ای صدقه
د اَبَرَّ الیَمِینَ ، راست گردانید سوگند
و اَبَرَّ اللّٰهُ حَجَّهُ قبول گرداند خدا
حج اورا و اَبَرَّ بدشت رفت و بسیار
فرزند گردید و اَبَرَّ القَوْمُ بسیار
شدند و اَبَرَّ عَلَیْهِم غالب آمد
بر آنها و اَبَرَّ عَلَے اَقْرانِهِ فائق شد
بر اقران خود و اَبَرَّ الشَّاةَ باز

گزند آید گوسپند را
و مُبَتَّر، ضابط
و مُبَتِّر، کمحدث میش ماده که در
پستانش خالها باشد
و انبتاق، جدا از یاران بر پای خواست
و تبتّر، ... برداری کردن بقال
فلان تیتر خالقه
و تبّاروا، با هم برکردند
و بربر بربره، شور و غوغا نمود و آواز
کرد بخشم و نیز بربره بانگ بر و کثرت کلام
و مُبَرْبَر، سفیر
ب رزد بزخه، بالفتح زمین فراخ و خالی
و مجلا برزه و تبرّزی پارسا و زیرک
و بزرقا، سر بالای کوه و نام اسپ
عباس بن مرداس صحابی است
در دمشق و ازان است عبد العزیز بن محمد
ابن محمد و نام مادر عم تیمی ابن اشعث
بن سجاه و نام تابعیه مولاة و جاجه و
دهیست در بیهق و بزرهی منسوب
است بان و افغان ده است حمزه بن
حسین بیهقی و وامرأة بزرة
زن پاکیزه کار خویشتن دار یا زن
میانه سال بزرگ مرتبه پارسا که با
مردان نشیند و حرف زنند و ماننده
زنان جوان حجاب و پرده نکنند و
ابو بزرة کنیت جاحظ است
و بَزّ، بالضم دهیست در مرو منها
سلیمان بن حامد الکندی المحدث
و بزرقا، کاریزیست که آبش بجا
روییده سیرید دیا آن بر وه کاریز
است که بهیک ماه بزرقا نامند و نام
جد عبد الجبار بن عبد الله محدث و
... از ... عرب

و بُزنهی، بکسر نهی دهیست در
واسط و ازان ده است رضی الدین
بن برهان راوی صحیح مسلم و دهیست
دیگر از مضافات بغداد
و بزنهی، بکسر زا لقب ابی حاتم
بن فضل مروزی است
و بزرکیه، بالفتح لقب جد
موسی بن حسین انماطی محدث
و براز، کسحاب صحرا و فضا فراخ
و جای گشاده بی درخت از اعلام
است و بزازون موضعی
است راجع بغداد
و براز، بالکسر پلیدی مردم
و بازرنی، کصاحب نام است بسیار
جرمی و شهریست و بدین معنی
بدون الف و لام آید
و ذهب ابریز، بالکسر زر خالص
و ابریزی مثله
و ابزون، بکسر الواو و فتحها و ابزوان
نام پادشاهی از پادشاهان فارس
و تبریز، بکسر تخت آذربیجان
و متبرز، کمقعد حاجت جای
و کتاب مبزون نامه باز گشاده
و ن، برز بروزا بر آمد بسوی
فضا و نمایان شد
و س، برز نمایان شد
و ل، برز پارسا و زیرک گردید
و ابرز الکتب، باز گشاد نامه را
کتاب مبرز نامه باز گشاده بنقط
است ازان و ابرز زر خالص
گرفت و عزم سفر کرده و ابرز الشیء
بیرون کرد آنرا
و بارز ... و براز، از میان صف

بیرون آید برای حرب
و برز تبریزا، فزون شد یاران
بفضل و شجاعت و برز الفرس
علی الخیل سبقت برد یا سیان و
برز الفرس ابرازا کیم یک سو برد سوار
خود را و برز ناحیه او گشاده کرد آنرا
و تبرز، برآمد بسوی صحرا بجای
قضای حاجت
و استبرز الشیء، بیرون کرد آنرا
و تبارزوا، بیرون آمدند دو حریف
از جماعت خودها برای جنگ
ب رزج و بُرنُج، آنچه بر روی
سقرلات و ماننده آن از پوشیدن
هم رسد معرب برزه
ب رزخ و برزخ، حائل و بازدارنده میان
دو چیز و منه قوله تعالی و بینهما برزخ
لا یبغیان و حائل ما بین دنیا و آخرت
و آن از زمان مرگ تا زمان قیامت
باشد و هر کس که میمیرد داخل
برزخ میگردد و برازخ جمع
و برازخ الایمان ما بین اول ایمان
آخر آن و ما بین شک و یقین
ب رزغ و برزغ، کقنفذ نشاط
جوانی و جوان تمام با گوشت
و برزاغ، بالکسر جوان تمام با گوشت
و برزوغ، کعصفور بمعنی برازغ است
ب رزق و برزق، کجعفر نباتی
است بقول لیث و مجد الدین گوید
صواب برزوق است واو
و برازیق، گروههای مردم
و برزیق واحد و سواران یا گروههای
اسپان بدون سواران و یا گروههای
گرد راه بزرگ

ب ر ز ک د بُزْ زُک ، کقنفذ نام پسر نعمان از اولاد سامة بن لوی
ب ر ز ل د بُزْ زُل ، کقنفذ نام جمع
ب ر ز ن د بِزْ زِین ، بالکسر کوزه از پوست طلع
ب ر س د بِرْس ، بالکسر پنبه یا پنبه نیاتند است یا پنبه گیاه بردی و بالضم و مهارت راه سناو بفتح و هست میان کوفه و حله
د بُرْسَان ، بالضم پدر قبیله است از ازدو آن کسیب بن غط بنیه احضه است
د بَرْسَاء و بَرْنَاسَاء مردم گویند مَا اَدْرِیْ اَیُّ الْبَرْسَاءِ هُوَ اَیْ اَیُّ النَّاسِ هُوَ وکذلک بالتنکیر
د بِرْ بِرْدِس بر شعر بور موضعیست
د بِس ، بَرِس تشنه و کر دیر غیم
، تَبَرُّسُه زم کردن زمین را
ب ر س ف د بُرْسُف ، کز تن دهیست در سواد و ازاں ده است ابو عمر بن عمّار ابن حسن محمد عزیز ابن بقا که محدث بوده اند
ب ر س م د بِرْسَام ، بالکسر بیماری سینه مورث هذیان معرب از برسام فارسی چه بر بمعنی سینه است و سام بمعنی بیماری چنانچه سرسام بیماری سر
د بِرْسِیْم ، دانه نباتی است که رطبه مانند گر رنگ آن از رطبه بزرگ تر است و کوچک است بمصر
د بَرْ بَکِبی ، بالفتح عبدالعزیز محدث
د اِبْرِیْسَم ، بفتح السین وضمها معرب از ابریشم فارسی است مفرح و مسخن بدن و معتدل و سرمه آن مقوی بصر است
د بُرْسِمَ الرَّجُلُ ، مجهولاً بیمار شد به بیماری برسام + مُبَرْسَم نعت است از آن
ب ر ش د بَرَش ، محرکة نقطه‌های سیاه یا سفید بر اسپ بخلاف رنگ آن و لکه ناخن
د بُرْشَة ، بالضم بمعنی برش است
، فَرَسٌ بَرِیْشٌ ، اسپ چپار
، اَبْرَش ، لقب ملک جذیمة بن مالک واو بیماری برص داشت و ع بان ترسیدند که او را برص گویند ابرش گفتند و با سے بسیار نبات مختلف الالوان یقال مکان اَبْرَشُ + و فَرَسٌ اَبْرَشُ اسپ چپار
د بُرْشَاء ، بسیار گیاه یقال سَنَةٌ بَرْشَاءُ و اَرْضٌ بَرْشَاءُ یعنی بسیار گیاه و مختلف الالوان و مردم یقال مَا اَدْرِیْ اَیُّ الْبَرْشَاءِ هُوَ یعنی کیست او و بسا عت مردم و منه دَخَلْنَا فِی الْبَرْشَاءِ و لقب ما د رذیل و شیبان و قیس پسران ثعلبه زیرا که برشن داشت یا بدان جهت که میان وے و میان بنا نج وے خلاف افتاده + و بنو اَلْبَرْشَاءِ ذیل و شیبان و قیس
، اِبْرِشَاش ، چپار شدن است
ب ر ش ت ک د بُرْشْتُوک ، کستشقور ماهی است دریائے
ب ر ش ط د بَرْشَطَ اللَّحْمَ ، برید گوشت
ب ر ش ع د بِرْشِع ، کزبرج مرد کول و نزک بدنما و بدخو
د بِرْشَاع ، بالکسر بمعنی برشع است
د بِرْشَاعَة ، ا بخوری است ما بین و بنا و یمامه
ب ر ش ق د بَرْشَقَ اللَّحْمَ ، برید و پاره پاره کرد گوشت را + و بَرْشَقَ فُلَانًا بِالسَّوْطِ زد او را بتازیانه
، اِبْرَنْشَقَ ، شادمان گشت + مُبْرَنْشِقٌ نعت منه + و اِبْرَنْشَقَ الشَّجَرُ شگوفه آورد درخت و اِبْرَنْشَقَ النَّوْرُ شگفت و گل شد شگوفه
ب ر ش ک د بَرْشَکَ الْجَزُوْرَ جدا جدا و بخش بخش کرد آن را
ب ر ش م د بُرْشُم ، کقنفذ برقع
د بِرْشُوم ، و بفتح نوعی از خرمابن است در بصره که نسبت به خرمابنان جا سے دیگر زود تر بار میدهد
د بِرْشَام ، بالکسر تیزی نظر
د بِرْاشِم ، کعلابط تیز نظر
، بَرْشَمَ لَهُ بَرْشَمَةً و بِرْشَامًا تیز و پیوسته نگریست بسوے آن + بَرْشَمَ خاموش شد از اندوه و خشم یا روی در هم کشید و نقطها ے زنگار رنگ کرد
ب ر ش ن د بُرْشَان ، شهریست یا قبیله است
د بُرَاشِن ، کعلابط تیز نظر پیوسته نگرنده
ب ر ص د بَرُوْص ، بالفتح جانور است کوچک که در چاه باشد
د بَرَص ، محرکة سپیدی اندام از فساد مزاج و سپیدی زخم به شده مستور
د بُرْصَة ، بالضم خانه جن و جائے در ریگستان که گیاه نروید بِرَاص جمع
د بَرِیْص ، کامیر گیاهیست مانند سعد و موضعیست بدمشق و درخش و تابش چیزے
د اَبْرَص ، پیس اندام و قمره و بنو الابرص بنو یربوع بن حنظله + و عبید بن الابرص شاعریست + و سَامُّ اَبْرَص کربسه و هما اسمان

جعلا اسما واحدا ان شئت اعربت الاول
واضفته الی الثانی وان شئت بنیت
الاول علی الفتح واعربت الثانی باعراب
ما لا ینصرف ٭ واطلاق کل اسمین جعلا
اسما واحدا وهو علی ضربین احدهما ان یبنیا
جمیعا علی الفتح نحو خمسة عشر و هو
جاری بیت بیت وهمزة بین بین
وتفرق القوم اخول اخول وشغر بغر وشذر
مذر واشباهها والضرب الثانی یبنی
اخر الاسم الاول علی الفتح ویعرب الثانی
باعراب ما لا ینصرف ویجعل الاسمان
اسما للشیء بعینه نحو حضرموت
وبعلبک وسام ابرص ورامهرمز و
مارسرجس وان شئت اضفت الاول
الی الثانی فقلت هذا حضرموت
اعربتهما جمیعا و در حالت تثنیه ساما
ابرص و در حالت جمع سوام ابرص
گویند یا سوام فقط بدون ذکر
ابرص یا برصة و ابارص بدون ذکر
سام خوانند. بول آن را چون در احلیل
کودک ماسور کنند نفی احتمال ادرار
کنند واگر سر آن را کوفته بر عضوی نهند
که در آن خار وامانند آن فرو رفته فوراً برآید
و بَرصاء ع، لقب مادر شبیب شاعر
و نام شتر ماءة یا قرضا فة هم وارض
برصاء زمین گیاه چریده ٭ و حیة
برصاء مار پیسه
و س، بَرِصَ بَرَصاً پیس اندام شد
و ابرصه الله، ابرص گردانید او را
خدا ٭ و ابرص بچه پیس اندام زاد
و تاریض، سر تراشیدن و سیدن
باریدن بزمین بیش از بسیار کشتن
و تبرصت الارض، پاک چرانید

گیاه آن را
ب رص م و بُرْصُوم، کعصفور
غلاف قاروره و پوست پارهٔ که سر
قاروره و مانند آن بدان بندند
ب رض و بَرْض، بالفتح اندک
یقال ماءٌ برضٌ ای قلیل خلاف غمر
براض و بُروض و ابراض جمع
و بُرضة، بالضم جائیکه درخت زرنیا
وآب قلیل که اندک اندک گرفته باشند
و بُراض، کغراب اندک
و بُرّاض، کشداد بمعنی مبرض است
و بَرّاض بن قیس از دلیران عرب است
از کنانه
و بَروض کصبور چاهی که اندک
اندک آب دهد
و بُرَیض، کامیر وادی است یا آن
برنص ست بیای تحتیه
و بارض، کصاحب اول گیاه که
روییده و هنوز شناخته نشود از کدام
جنس است
و رجل مبروض، مرد محتاج گشته
از بسیار دهش
و ن، برض الماء بروضاً اندک
برآمد آب از چشمه ٭ و برض النبات
برآمد بارض از زمین
ض ن، برض لی من ماله برضاً
اندک داد
و ابرضت الارض، بسیار بارض
شد زمین
و مُبْرِض، آنکه همه مال خود خورده و
تباه گرداند
و تبرضت الارض تبریضاً بمعنی
ابرضت الارض است

و ابترض الماءُ، اندک اندک برآمد آب از چشمه
و تبرّض، باندک معیشت روزگار
گذرانید ٭ و تبرض الشیء اندک
اندک گرفت آن را ٭ و تبرض فلاناً
یافت از وی چیزی اندک اندک و
روزگار گذرانید بآن
ب رطس و بُرْطاس، بالضم از
اعلام است و نام گروهی که بلادهای فراخ
دارند ملصق بحد روم و وهمی است در قدس
و مُبَرْطِس، آنکه شتران خواه برای
مردمان بکرایه گیرد و بر آن مزد ستاند
و میانجی میان بایع و مشتری
ب رطش و مُبَرْطِش، دلال
و میانجی میان فروشنده و خریدار و کان عمر رضی
الجاهلیة مبرطشا و هو بالسین المهملة
ب رطل و بُرْطُل، کقنفذ کلا و قد یشدد اللام
و بُرْطُلّة، سایبان تنگ غیر فراخ
و بِرْطِیل، بالکسر سنگ دراز و آهن
دراز و پهنا که بدان آسیا را دندان
کنند و بمعنی رشوت براطیل جمع
و برطل الحوض، سنگ برطیل نهاد
در زه حوض ٭ و برطل فلاناً رشوت
داد او را
و تبرطل، رشوت گرفت
ب رطم و برطم، کجعفر عاجز و دیبان
و برطمة، نوعی از بازی است
و بِرْطام، بالکسر مرد سطبر لب سطبر
و بُراطِم، کعلابط مرد سطبر لب
و مُبَرْطِم، متکبر غضبناک
و برطم برطمة، برآماسید از خشم ٭
و برطمه بخشم آورد او را لازم است
و متعدی ٭ و برطم اللیل تاریک شد
و برطنة، بخشم آمد از سخن

ب رطن دبُرطُنَّة ، نوعی
از بازی است مانند برطمه
ب رع دبَیْزَع ، بالفتح قلعه ایست از زمار
دبَرْعَة ، روستائیست بطائف
دبُرَع ، کز فر کوهیست بتهامه
دبَرِیْعَة ، کسفیته زن در گذشته
بجمال وعقل
دامْرٌ بارِعٌ ، کار نیکو
دهٰذا ابرَعُ مِنْه ، این سطبر
تر است ازان
دبَرْوَع ، کجعفر نام صحابیه است که
پدرش واشق نام داشت و اصحاب
الحدیث یقولونه بکسر الباء و ذنام تا
عُبید راعی نیری شاعر بن حصین و
ازین جاست که جریر جندل بن راعی را
بَرْوَع میگفت
د ن ، بَرَعَ صاحبه غالب آمد اورا
دس ان لث ، بَرُعَ براعة وبُرُوعًا
تمام شد در فضل فهرند گذشت از اصحاب
در دانشش و مانند آن + و بَارِع لغت
مذکر است + و بَارِعَة لغت مؤنث
وتَبَرَّعَ بِالْعَطَاء ، وبخشید که بروی
واجب نبود ویقال فعله مُتَبَرِّعًا یعنی
کرد آن را بنظر ثواب
ب رع ث دبَرْعَث ، کجعفر موضعیست
وکقنفذ علقه دبَرَاعِث جمع
ب رع س دبِرْعِس ، کوبع
ناقه بسیار شیر
دبِرْعِیس ، بالکسر شکیبا برسختی و
ناقه نجیب بسیار شیر
ب رع ص دتَبَرْعَص ، اضطراب
کردن بعضی زیر بعضی وبجوود پیچیدن مار
ب رع ل دبُرْعُل ، کقنفذ بچه

کفتار یا دنگ بچه که زشغال متولد گردد
ب رع م دبُرْعُم ، کقنفذ غلاف
میوه درخت وشکوفه یا غنچه ناشگفته
بُرْعُمَة وبُرْعُوم دبُرْعُومَة مثله بَرَاعِیم جمع
دبَرَاعِیْلُو ، موضعیست یا ریگستانی
است که تره میرویاند ودران غارها
ومنازل است وسرهاے کوه
دبَرْعَمَتِ الشَّجَرَة ، شگوفه آورد
دتَبَرْعَمَتِ الشَّجَرَة ، بمعنی برعمت
است
ب رغ د بَرْغ ، بالفتح لعاب
دس ، بَرِغَ نیاز ونعمت زیست
ب رغ ث دبَرَغْثَة ، بالفتح رنگی
مانند رنگ سبز
دبُرْغُوث ، کعصفور کیک براغیث
جمع + وشهر لیست در روم و نام مردی
ب رغ ز دبَرْغَز ، کجعفر
بُرْغُز کقنفذ وبُرْغُوز کعصفور و
بِرْغَاز کقرطاس بچه گاو وحشی یا وقتیکه
با مادر خود برفتار آید والمؤنث بالهاء
وبیز بُرْغُز کقنفذ مرد بدخلق یا این تصحیف
است وصوابش غز است یعنی دم زا کسیچه بره سطر
ب رغ س دبِرْغِیس ، بسیار
شکیبا برسختی وبے پروا ازان
دبَرَاغِیس ، شتران نجیب
ب رغ ش دبَرْغَش ، کجعفر پشه
دابُرْغَش ، به شد از بیماری که داشت
ب رغ ل دبِرْغِیل ، بالکسر دهها
وزمینها که قریب آب باشند وبلادی
که بدین زمین باکشت ودشت
واقع است بَرَاغِیل جمع
دبَرْغَل ، ساکن برغیل شد
ب رق ط دبَرْقَطَ ، بالتحریک

مقصور او ہی است بنهر ملک ، بغداد
ب رق دبَرْق ، بالفتح درخش و
آذرخش بُرُوق جمع + یقال برق خُلَّب
بالاضافه دبَرْقٌ خُلَّبٌ بالصفة وهو الذی
لیس فیه مطر کما یحسب ابن عرقة
دبُرْق ، بالضم سوسمار
دبَرَق ، محرکه بره معرب است ابراق
و بُرْقَان بالضم والکسر جمع +
وترس ودهشت وحیرت
دبَرْقَة ، بالفتح دهشت ودهیت
تهم ودهیست محاذی واسط قصب
وقلعه است ستوار در نواحی زوان
واقلیمی است یا ناحیه است باین سکندریه
وافریقیه + وذو البرقة
لقب امیر المومنین علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه که بروز حنین عباس
رض اورا بدان لقب خواند
دبُرْقَة ، بالضم حاجت یقال مضی
فلان لِبُرْقَتِهِ وخاک با سنگ ریگ
ودرهم در آمیخته بُرَق جمع + وبرقه هاے
دیار عرب زیاده از یک صد معدن ها ان است
بُرْقَة الاثماد وبُرْقَة الاجاول
وبُرْقَة الاجدد وبُرْقَة اجول
وبُرْقَة اجماد وبُرْقَة احدب و
بُرْقَة احواذ وبُرْقَة اخرم وبُرْقَة ارمام برقه
آرد وبرقة اظلم وبرقة اعیار وبرقة افعی و
برقة الامالح وبرقة الامهار وبرقة انقة
وبرقة الاجرد وبرقة ذی اوداة وبرقة
ایر بالکسر وبرقة بارق وبرقة ثانی
وبرقة ثمثم وبرقة الثور وبرقة ثهمد
وبرقة الجبا وبرقة حارب وبرقة الحرض
وبرقة حسلة وبرقة حسمی یا حسنی و
برقة الحصاء وبرقة حلیت وبرقة

الحَيّ و بُرقة حَوْرة و بُرقة خاخ و بُرقة
الشّك و بُرقة الخَبِيبة و بُرقة الخرجاء و بُرقة
خِنْزِير و بُرقة خَنِيف و بُرقة الذّنائب و بُرقة
دَمْخ و بُرقة رامِتَيْن و بُرقة رَحْرَحان
و بُرقة رَعْم و بُرقة الرِّكاء و بُرقة
رَوَاوَة و بُرقة رَوْحان و بُرقة سَعْد
و بُرقة سِعْر و بُرقة سُلْمانَيْن و بُرقة
سَمْنان و بُرقة شَمّاء و بُرقة الشَّواجِن
و بُرقة صادِر و بُرقة الصَّرّاط و بُرقة
الصَّفا و بُرقة ضاحِك و بُرقة ضارِج و
بُرقة طِحال و بُرقة عازِب و بُرقة
عاقِل و بُرقة عالِج و بُرقة عَمْعَس و بُرقة
ذِي عَلَق و بُرقة العِناب کغُراب و بُرقة
عَوْهَن و بُرقة العِيَرات و بُرقة
عَيْهَل و بُرقة فَهْم و بُرقة ذِي غَاف
و بُرقة الغَضا و بُرقة غَضْوَر و بُرقة قادِم
و بُرقة ذِي قار و بُرقة القَلَاح و بُرقة
الكِبْوان و بُرقة كَفْكَف و بُرقة لَعْلَع و
بُرقة اللِّكِيك و بُرقة اللُّوى و بُرقة ماسَل
و بُرقة مَجُول و بُرقة مَرْوَراة و بُرقة
مُكْتَل و بُرقة مَلْحُوب و بُرقة مُنْشِد
و بُرقة النَّجْد و بُرقة نِعاج و بُرقة
نُخَيْق و بُرقة النِّير و بُرقة واحِف
و بُرقة واسِط و بُرقة واكِف و بُرقة
الوَدّاء و بُرقة هارِب و بُرقة هَجِين
و بُرقة هُولى و بُرقة يَتْرَب
و بُرقة اليَمامة

و بَرْقاء، خاک با سنگ ریگ و گل
در آمیخته بَرْقاوات جمع، و مختصر
بُرقاء بمعنی ده که بروی سنگ و سپیدی
و بِرْقان، بالکسر دهیست بخوارزم
و دهیست بجرجان
و بُرْقان، بالضم تابان و درخشان
بدن و بلغ مثلون بُرقانة یکی، و جعفر
کلابی ابن بُرقان بالکسر و الضم محدثی
بوده است

و بُراق، کغراب نام ستوری که رسول صلی الله
علیه وسلم در شب معراج بر آن برنشست
وکان دون البغلة وفوق الحمير
و دهیست بحلب

و بَرّاق، کشداد تابان و کوهیست
مابین سمیراء و حاجر، و عمرو بن
بَرّاق از بیدادگران بوده

و بَرّاقة، زن صاحب جمال تابان بدن

و بَرْوَق، کجعفر دل گیاهیست که هرگاه
ابر بیند سبز گردد و بَرْوَقة یکی و منه المثل
أشكر من بَرْوَقة

و بَرْوَاق، بالفتح گیاهیست معروف
بخاصیت خوردن ساق تازه آن با سرکه
و روغن زیت درحال یرقان را دفع کند
و طلای بیخ آن مزیل بهق است

و بَرِيق، کامیر درخشندگی
و بَرِيقة، خیرکه بر آن پیه یا قدری
روغن ریخته باشند برائق جمع
و بُرَيْق، کزبیر ابن عیاض شاعر هذلی
و بُرَيْقة، نام ماده بزیست که وقت
دوشیدن شیر مال خوانند

و بارِق، کصاحب ابر بابرق و موضعیست
بکوفه ولقب سعد بن عدی که پدر قبیله ایست
از یمن و از آن قبیله است معقر بارقی شاعر بن
حمار، و ذو بارق همدانی
لقب جعونة بن مالک است
و بارِقة، شمشیر و منه الحديث
الجنة تحت البارقة

و اَبْرَق، خاک با سنگ ریگ و گل
در آمیخته اَبارِق جمع، و رسن
دو رنگ هرچه که در آن سیاهی و
سپیدی باشد و منه تیس ابرق
و داروئیست مقوی حافظ و مرغی
است، والابرق البادی، و ابرق
ذی الجموم، و ابرق الحنّان،
و ابرق الدّآث و ابرق ذی جُدَد
و ابرق الرَّبَذة و ابرق الرَّوْحان
و ابرق مَنْحَمات و ابرق الاجدل
و ابرق الاعشاش و ابرق البه
و ابرق الثَّوْبَر و ابرق الحَزْن
و ابرق ذات السلاسل و ابرق
مازن و ابرق العزّاف و ابرق
عَمْرَان و ابرق العَيْشُوم والابرق
الفرد و ابرق الکبریت و ابرق
المدى و ابرق المرکوم و ابرق
النّعار و ابرق الوضّاح و ابرق
الهيثم مواضع اند

و ابرقان، بصیغه تثنیه دو ابرق
حجر یمامه و آن منزلی است بعد [illegible]
روی در راه بصره بکره و ابیته بنی
جعفر، و ابرقان تباد موضعیست
و ابرقة، از آبهای نمله است
و ابراق، کوهیست بنجد
و ابروق، بالضم موضعیست در
بلاد روم زیارتگاه مسلمانان و نصاری
و ابریق، بالکسر آب دستان معرب
آبریز است اباریق جمع، و شمشیر
نیک تابان و کمان درخشان و زن
صاحب جمال تابان بدن
و اَبارِق، موضعیست بکرمان،
و اَبارِق الثمدین، و ابارق
طِلخام، و ابارق اللّنس، و ابارق
الکناک، و هضب الابارق مواضع اند

د بُورَق ، معرب بوره است
وآں مجین ما ستنجع گردانند و اقسام آں با
مائی وکوہے وارمنی ومصری است و نیکوترین
را نظرون خوانند وآں سرخ باشد و
اگر آنرا سائیده بر شکم مالند قریب
آتش کنند کرم را از شکم خارج گرداند
وچوں بشهد یا روغن زنبق حل کرده
بر زه طلا کنند در آفاده باه بے مثل است
و بُرْقُوق ، کعصفور آلوئیست
کوچک وزرد آلو مولد است
والْاِسْتَبْرَق ، دیباے سطبر معرب
استبرک یا دیبا بزر ساخته یا خنده یا
جامه حریر سطبر مانند دیبا یا پرنداق
سرخ مشابه زیباے کمان الابیرق
مصغر آنست بحذف سین وتا
و تَبَارِيق ، طعام اندک کم روغن
و حمام عوهند مُبَرِّق الحُنيه آمد
و تنبکه درخشید صبح
د ن ، بَرَقَتِ السَّمَاءُ بَرْقًا و بَرَقَانًا
درخشید یا برق آمد ، و برق البرق
پیدا شده و برق الرَّجُلُ ترسانید
بیم کرد و برق الشئ بَرْقًا و بَرِيقًا و
بُرُوقًا درخشید ، و برق طعامه
بِزَيْتٍ او سَمْنٍ اندک زیت یا
روغن ریخت در طعام ، و برق النجم
برآمد ستاره ، و برقت المرأة برقا
آراسته شد وزینت گرفت ، و برقت
الناقة دمبه کو دم را وا لبستن نمود
ونیست ، ناقة بَرُوق کصبور
لغت است ازاں ، و برق بصره
تابید بسهم او
د س ، بَرِقَتِ الغَنَم وبنه شکم
گردید از خوردن بروق ، و برق
بَصَرُهُ لغت مروی
د س ن ، بَرِقَ بَصَرُهُ بَرَقًا و بُرُوقًا
خیره شد چشم او ومنه قوله تعالى فاذا
بَرِقَ البَصَرُ ای تحیّر فلم يطرف ،
و بَرِقَ السِّقَاءُ از گرما روغن آں
گداخته پریشان شد و باز گردید و منه
سِقَاءٌ بَرِقٌ ککتف لغتیست ازاں
وابْرَقَ الرَّجُلُ ، ترسانید و بیم
کرد و کذلك ابرق و ارعد و ابرقت
النَّاقَةُ یعنی برقة الناقة است ناقه
مُبْرِقٌ کمحسن لغتیست ازاں
مَبَارِيق جمع ، و ابرقوا و ارعدوا
رسید ایشاں را برق ورعد ، و ابرق
المَاءَ بزیت بر آب قدری روغن
زیت ریخت ، و ابرقت السَّمَاءُ
وارعدت تندر و درخش آورد ،
وابرق درخشانید شمشیر را ،
وابرق عن الامر ترک داد
آنرا ، و ابرقت المرأة عن
وجهها ظاهر کرد زن روے خود را ،
وابرق الصَّيْدَ برانگیخت شکار را
وابرق المُضَحِّي قربان کرد
گوسپند برقاء را
و برّقت المرأة تبريقا آراسته شد
وزینت گرفت ، و برّق عينيه نیکو
کشاد بر دو چشم را و تیز نگریست ، و
برّق فلان سفر دراز کرد ، و
برّق منزله زینت داد خانه را و
منقش کرد ، و برّق فی المعاصی
استبداد کرد در گناهها ، و برّق
فی الامر دشوار شد بر او کار
ب رق ح ، برقحة زشتی روے
ب رق ش و بِرْقِش ، بالکسر
مرغیست سبز رنگ و جماعت صعوه
و اهل حجاز آنرا شوشوز گویند و شاعری است
تمیمی
د بَرَاقِش ، نام ماده سگی ومنها المثل
دلت على اهلها براقش کانها سمعت
حوافر دواب فنبحت فاستدل اربابها
على القبيلة فاستباحوهم یا نام زن
ملک لقمان بن عاد است که او را
گذاشته بسفر رفت و ایشاں را جای
بود که در وقت بیم و خوف در انجا دخان
میکردند پس از هر طرف لشکر جوق جوق
جمع میگشت اتفاقا دراں جا
شبے دختراں ببازی دخان کردند و
لشکر بر عادت خود از هر طرف جمع
شد پس به براقش گفتند که اگر تو اینها
را باز گردانی وکاری نفرمائی
بار دیگر کسے نزد تو نخواهد آمد براقش
حکم کرد تا بنائی ساختند وهرگاه لقمان
از سفر باز آمد از بنا پرسید بحقیقت حال
خبر یافت گفت على اهلها تجنى براقش
یا لقمان وقوم وے گوشت شتر نمی
خوردند ولقمان را از بطن براقش
فرزندی بود که با پدر در خانه اخوال
خود فرود آمد و گوشت پخته شتر
پیش پدر آورد وهرگاه آں را لقمان خورد
در شگفت آمد گفت این گوشت
چیست که هرگز در عمر خود گوشتے
مثل آں نه خورده ام پسر گفت این
گوشت شتر است که اخوالم کشته اند پس
براقش گفت بخوردن مایه و تو هم
بخور پس براقش شتر بسیار داشت
پس ازاں روز لقمان و برادران وے
شتر خوردن گرفتند و این مثل

شائع گردید در حق کسے گویند که بکارے پردازد که ضرر آں کار بسوے وے عائد گردد و در مثل دیگر است اَنَا أَمْنُ بَرَاقِش و نیز بَرَاقِش و هَیْلَان دو کوه است یا دو وادی است یا دو شهر است از قوم عاد بیمن و اکنون خراب است ❊ و اَبُو بَرَاقِش مرغی است دشتی کوچک مانند خار پشت پر بالائیں آں سپید و میانگی سرخ و زیرین سیاه هر گاه برانگیزند برافراشته موی و متلون بالوان شتے گردد ❊ بَرْقَش عَلَے فِي الْكَلَام بَرْقَشَةً، آمیخت و غلط ساخت بر من سخن را ❊ بَرْقَش فِي الْاَكْلِ خوردن گرفت و آمیخت آں را ❊ بَرْقَشَة پریشان و پراگنده شدن و رنگ برنگ گردیدن و رنگا رنگ کردن لازم است و متعدے ❊ تَبَرْقُش لنا، رنگ برنگ و خوشنما گردید

ب رق ط ❊ مُبَرْقَط، طعامیکه در آں روغن زیت بسیار ریخته باشند ❊ بَرْقَط، گام نزدیک زد و سپس نگران رواں شد ❊ بَرْقَط الشَّيْءَ پراگنده کرد آں را ❊ بَرْقَط الْكَلَام سخن بے ربط راند ❊ تَبَرْقَط، بر پشت افتاد ❊ تَبَرْقَطَتِ الْاِبِلُ متفرق شدند شتران و چرا

ب رق ع ❊ بُرْقُع، کفنفذ جنبے روے بند مستوره زنان عرب و نیز کفنفذ داغے است بردان مر شتر را بریں صورت و هذا بیت مرثی شیر را و اسم ماده نر است که بجاے دوشیدن شیر را آں خوانند و باین معنے بدون الف لام آید ❊ بُرْقَع بُرْقُع جوضی است

به اعلای شام ❊ بُرْقَع، کزبرج و قنفذ نام آسمان هفتم یا چهارم یا نخستین ❊ بُرْقُوع، کعصفور روی بند مستوره زنان عرب و سخت گویند جمع بَرَاقِع ❊ بُرْقُوع و بمعنی اخیر دو لغت دیگر است بُرْقُع کعصفور نادر ❊ بُرْقُوع بالباء التحتیة ❊ مُبَرْقَعَة، گوسپند سپید سر و بکسر القاف سپیدی پیشانی اسپ که تمام روے را در گرفته باشد و در سیاهی نمایان بود یقال غرة مُبَرْقِعَة ❊ بَرْقَعَه بَرْقَعَةً، برقع پوشانید او را ❊ بَرْقَع لِحْيَتَه، بابون گردید ❊ و بَرْقَع فُلَانًا بِالْعَصَا زد بعصا میان دو گوش وے ❊ تَبَرْقَع، برقع پوشید

ب رق ع د ❊ بُرْقُعِيد، کزنجبیل شهریست نزدیک موصل

ب رق ل ❊ بِرْقِيل، بالکسر کمان گروهه ❊ بَرْقَل بَرْقَلَةً، کاذب گردید

ب رق ه د ❊ اَبْرَقُوه، کسقنقور شهریست بفارس معرب کوه یعنی تا کوه و ازاں است ابو القاسم احمد بن علی و میست بر شش منزل از نیشاپور

ب رک ❊ بَرْك، بالفتح شتران اہل خیام و غیر آنها که شبانگاه بخوابگاه باز گردد یا گروه شتراں فروخفته یا شتراں بسیار یا رک یکی بَارِكَة مؤنث بُرُوك جمع ❊ و سینه یا باطن سینه و پوست سینه شتر که در خفتن ملصق بزمین باشد و موضعے است و نیز برک ❊ بَرْكَة، یک دو شیدن از دوشیدن با مداد

❊ بِرْك، بالکسر حوض و موضعیست بامین مکه و زبید و آبی است بنجد مر بنی عقیل را و وادی است در حجاز و دو موضع دیگر است ❊ و بِرْكُ الْغُمَاد و بِرْكُ التِّرْيَاع دو موضع است ❊ و بَرْكُ الْغِمَاد و بفتح موضعیست بیمن یا موضعیست پس مکه بر مسافت پنج منزل یا اقصای آبادی یمن ❊ و طُرُق الْبِرْك موضعیست نزدیک کوه یلملم بر ده فرسنگ از مکه ❊ بِرْكَة، سینه و پوست سینه شتر که در خفتن ملاصق زمین شود یا بِرْكَة جمع بِرْك است مانند حِقْبَة و حِلَى یا بِرْك سینه آدمی است و بِرْكَة سینه غیر آدمی یا بِرْك باطن سینه و بِرْكَة ظاهر آں و نوعی از نشست یقال مَا اَحْسَنَ بِرْكَة هٰذِهِ النَّاقَة و هو اسم للبروك کالرِّكْبَة و الْجِلْسَة و برخیزانیدن ناقه تا هنگامیکه شیرش ریزاں باشد و دوشیدن آں والفعل من نصر و گوسپند دو شیدنی و تثنیه آں بِرْكَتَان است و جمع آں بِرْكَات ❊ و استادنگاه آب یک دوشیدنی از دوشیدن با مداد و چادریست یمنی و حوض ❊ و بِرَك کعنب جمع ❊ و بِرْكَة اُمِّ جَعْفَر در راه مکه است بامین مغیثه و عُذَيْب ❊ و بِرْكَة الْخَيْزُرَان بفلسطین ❊ و بِرْكَة زَلْزَل در بغداد ❊ و بِرْكَة الْحَبَش ❊ و بِرْكَة الْفِيل ❊ و بِرْكَة رُهْمِيس ❊ و بِرْكَة جُب عُمَيْرَة هر چهار در مصر ❊ بُرَك، کزفر ضاء بعد و نغمه بر رحی و تام مادر ذی حجه در جاهلیت و لقب عوف بن مالک بن ضبیعه و شر و بعل ...

دبَرَكْ ، کغضب رستہ است معروف
دبُرْكَة ، بالضم مرغیست آبی خرد
سپید رنگ بُرَك و اَبْرَاك و بِرْكَان
وبکسر جمع ، وغوک کہا دوبیت تا وان و
مانند آں یا مرداں مخلان آں و
گروہے از اشراف و مزد آسیابان
وگروہ دیت خواہان و آنانکہ از ایشاں
دیت خواہند و بثلث و دُبُرْكَة الارْدفی
مردیست کہ از مکحول روایت میکند
دبَرَكَة ، محرکۃ افزایش و زیادت
نیک بختی بَرَكَات جمع ، وبَرَكَاتُ
السَّمَاء باران ، وبَرَكَاتُ الارض
گیاہ ، دبَرَكَة مُجَاشِعِی تابعی
بودہ است
دبرَاكْ ، کُکتاب ماہیست کہ معتاد
دارد بُرُكْ بالضم جمع
دبَرَاكِ ، کقطام اسم فعلست یعنی
امر یقال فی الحرب بَرَاكِ بَرَاكِ ای
اُبْرُكُوا
دبَرُوكَة ، بالفتح خار پشت مادہ
دبَرُوكْ ، کصبور زنیکہ شوہی خواہد
واورا پسرے رسیدہ وجوان بودہ باشد
دبُرُوكْ ، بالضم افروشہ ومنہ
انّ البُرُوكَ من عَمَلِ المُلُوكِ
دبَرِيكْ ، مامیر برکت یافتہ یقال الطعام
بَرِيكٌ ، وافروشہ یا خرمائے ترکہ
باسکہ خورند بُرُكْ بالضم جمع
دبَرِيكَة ، افروشہ
دبَرْنِيكْ ، کزبر شہریست بیمامہ و
جماعتیست از محدثاں ، دبِرْنِيكَان
بصیغہ تثنیہ بطرز عمران دو برادر بودند
از فارساں عرب یکے بارک نام و دوم
ودیگرے بُرَيك ہا دیعم البُرَيكَيْن

از روز ہائے عرب است
دبِرْكَان ، بالکسر درختیست یا درخت
شور مزہ یا ہر نبات کہ ساقش دراز
نباشد یا گیاہیست کہ در نجد روید
یا گیاہ ریزہ بُرْكَانة یکے بُرْكَان
جمع است و واحد آں مُبْرُك مانند
شکرو بزدان
دبُرْكَانْ ، بالضم نام ابو صالح تابعی
دبَارُوكْ ، سطاووس مرا بدال وسکاہچہ
دبَرَاكَاء وبَرُوكَاء ، نشست بزانو
وثبات در کارزار و کوشش
دبُوبَرَاكْ ، بالضم بمعنی بورق است
دبِرْكُوتْ ، کعصفوق ماہیست بحیر
دبَرَاكِيَة ، کغرابیہ نوعی از کشتیہا
دبِرْكَان وبِرْكَانِيْ مشددتین
برکان کزعفران وبرکانی
گلیم سیاہ بَرَانِكْ جمع
دتِبْرَاكْ ، بکسر تا موضعیست
دمَبْرَك ، کمقعد جائے خواب شتراں
مَبَارِك جمع ویقال ما له مُبْرِكُ
جَمَلٍ موضعیست بتہامہ خانہ
است در مدینہ کہ ہر گاہ رسول اللہ
صلے اللہ علیہ وسلم ہجرت آمدہ
ناقہ اش درآں جا فرو خفت
دمَبْرَكَان ، موضعیست
دن ، بَرَكَ البعير بُرُوكًا وتَبْرَاكًا
بالفتح فرو خفت شتر ، وبَرَكَ ثابت
شد وقامت نمود وکوشش کرد ، و
بَرَكَتِ السَّمَاء آب پے ہم بارید
وأبْرَكْتُ البَعِيرَ فرو خوابانیدم
آنرا ، وأبْرَكَتِ السَّحَابُ پے ہم بارید
دمُبْرِكَة ، کمحسنة اسم آتش است
بَارَكَ اللهُ لَكَ وَفِيكَ وَعَلَيْكَ

وبَارَكَ بَرکت دہد ترا خدا ،
وبَارِكْ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ
مُحَمَّدٍ ہمیشہ دار برائے محمد وآل
محمد آنچہ دادہ از بزرگی وکرامت ،
وبَارَكَ عَلَيْهِ مداومت کرد برآں
دمُبَارَك ، بفتح الرا نہریست در
بصرہ ونہریست در واسط و بر آں نہر
دہیست ونام ترکی کہ مولائے بنی
عباس بودہ
دمُبَارَكَة ، دہیست بخوارزم وگندم
درآں خوش شود ، وَاللَّيْلَة
المُبَارَكَة شب نیمہ شعبان
دمُبَارَكِيَّة ، قلعہ است بنا کردہ
مبارک ترکی مولائے بنی عباس
دتَبَرَّكَ البَعِيرُ ، فرو خفت شتر ونیز
تَبَرَّكَ دعا کردن کسے را ببرکت
دتَبَرَّكَ بِهِ ، یمنت گرفت بداں
درَجُلٌ مُتَبَرِّكٌ مرد اعتقاد کردہ
بر چیزے والحاح نا شدہ
دتَبَارَكَ اللهُ ، پاک ومنزہ است
خدا واین صفت خاص است بخدا ،
وتَبَارَكَ بِالشَّيْءِ فال نیک گرفت بآں
دابْتَرَكَ ، نیک شتافت ، وبُرُوك
بضمتین نیک شتابے اسم است از ابتراک ،
وابْتَرَكَ الصَّيْقَلُ صیقل گر مایل
شد بسوئے مصقلہ ، وابْتَرَكَتِ السَّحَابَةُ
بسیار بارید ، وابْتَرَكَتِ السَّمَاءُ
پے ہم بارید ، وابْتَرَكَ فِي عِرْضِهِ و
عَلَى عِرْضِهِ عیب کرد وناموس او
دوشنام داد ، وابْتَرَكُوا فِي القِتَالِ
بزانو نشستند در کارزار ، ونیز ابتراک
بہ زور ستیزہ گرفتن کسیرا یقال ابْتَرَكَه
إِذَا صَرَعَهُ وَجَعَلَهُ تَحْتَ بَرْكِهِ

ب ر ك ع ، دبُرکُع ، کقنفذ مرد
کوتاه و شتر بچه که گردنش بزمین نرسد
و جمع بُرکُع ، بالضم زشتی سخت
دبرکع برکعة ، بریدو بزمین زد
و بر چهار دست و پا ایستاد و برو درافتاد
دتبرکع ، بکون افتاد
ب ر ل س دبُرلُس ، بالضمات
وشد اللام و هیست بر سواحل مصر
ب ر م دبَرَم ، محرکة آنکه از بخل قمار نکند
ابرام جمع و فی المثل اَبَرَمًا قَرُونًا
ای هُوَ بَرَمٌ و یاکل مع ذلک تمرتین تمرتین
یضرب لمن یجمع بین خصلتین مکروهتین
واصله ان رجلا کان لا یدخل فی المیسر
ولا یشتری اللحم فجاء الی امراته و
بین یدیها لحم تاکله فاقبل یاکل معها
بضعتین بضعتین یقرن بینهما فقالت
امراته المثل وستوه و بیقراری و دانه
انگور وقتیکه بقدر ذره باشد و ثمر
درختان بلند یا غار برمة یکی و سرکوه
و نام ناقه است و سرب گداخته و
منه الحدیث من استمع الی حدیث
قوم وهم له کارهون صُبَّ فی اذنیه
البرم ویروی الابیم بزیادة الیاء
دبَرَمة ، شگوفه و بر درخت پیلو و
عضاه بَرَم و بِرام جمع
دبُرم ، بالضم موضعیست
دبُرمة ، دیگ سنگین بُرَم و بُرْم
و بِرام جمع و هو از اعلام است
دبُرکاهر ، سحاب و قطام نام موضع
دبُرکاهر ، کغراب کنه ابرمة جمع
دبَیرنو ، کامیر سبح و دو رشته سرخ
و سپید که زنان باهم تافته بر میان

و بازو بندند و هر چه که دران دو
رنگ مختلف باشد و ریسمانیست
دو رنگ مزین بجواهر و جز آنکه زنان
بر میان و بازو بندند و حمائل مهرها
که برای دفع چشم زخم در گلوی
اطفال کنند و اشک آمیخته بسرمه
و جماعت از هر جنس مردم و لشکری
که از قبایل شتی گرد آمده باشد و
افسون و گله گوسپندان از بز و میش
و مردم متهم و دبَرِیمان جگر و کوهان
شتر که بدرازا بریده رشته و مانند آن
پیچند و منه اشویلنا بَرِیمَها عینا البیاض
السَّنَام وسَوادُ الکَبِد
دبُرَیمة ، کجهینة از اعلام است
دبَیرم ، بالفتح زبانا برای دردرگ
خصوصا معرب از برماه فارسی و سنگ
دراز و ستین مانند آن و سرب گداخته
دابرم ، کاحمد ملتیست و تام نیامیه
دمِبرَم ، کمنبر دوک که بران ریسمان
تابند مبارم جمع
دمُبرمان ، بفتح المیم والراء لقب
ابی بکر ازدی ابن محمد بن علی بن اسمعیل نحوی
د ن ، بَرَمَ الاَمرَ بَرمًا
استوار کرد کار را
د س ، بَرِمَ بِه بَرَمًا بستوه آمد
و بیقراری کرد از اندوه دبَرِمَ
بحجته اراده ای را دو حجت کرد و
بیادش نیامد
دابرمه ابرامًا ، بستوه آورد و
را دابرم الامر محکم کرد کار را
دابرم الحبل دو تاه تافت
رسن را و ابرم الکرم برآورد
انگوره و نیز ابرام جامه را ریسمان

دو تاه تافتن
دمُبین ، محسن حسینه و بعضاه و
زمه گریا آنکه بجهت ساختن برمه
از کوه سنگ کند و مرد لئیم و حریص
و بی مزه کوی
دمُبرَم ، ککرم جامه که دو تاه بافت
باشد و نوعی از جامه درسن دوتاه
برهم تافته
دتبرَّم به ، بستوه آمد و ملول گردید
ب ر م ك دبَرمَک ، کجعفر
نام جد یحیی بن خالد برمکی و ایشانرا
برامکة گویند
ب ر ن ی دبَرنی ، بالفتح خرمائیست
نیکو معرب برنیک و علی بن عبد الرحمن
بن برنی و بنت مظفر بن برنی از
روات حدیث اند
دبَرنیّة ، ظرفیست سفالین یا از
شیشه و عروس نوجوان برانی جمع
دبُرین ، کزبیر عبد الله ابو هند
داری صحابی
دابُرنیة ، کمکرمه هیست بمرو
دیَبرِین ، بالفتح یا ابرین بالف
موضعیست محاذی اخساء
ب ر ن ج دبَرنَج ، کقبل
تخمیست معرب برنگ که بمعتاز
کابل آرند
دبارنج ، نارجیل
ب ر ن د دبِرِند ، بکسرتین و بفتح
الراء فرند شمشیر و جوهران معرب پرند و
سیف بِرِند شمشیر که بران نشان و جوهر باشد
و تیغ جواهر دار دعرعرة بن البرند
و هاشم بن البرند محدثانند
دمُبرَندکة ، زن بسیار گوشت

ب رن س دبُرْنُس، بالضم
کلاه دراز وجامهٔ کلاه دار از پیراهن
وجبه وبارانی ومانند آن
وبَرْنَسَاءَ بسکون الرّاء وتَبَرْنَسَاءَ بفتح و
بَرْنَاسَاء، مردم یقال ما ادری ایّ
البَرْنَسَاءِ هو وایّ بَرْنَسَاءَ وایّ
بَرْنَاسَاءَ هو وجاء یمشی لبَرْنَسَاءَ
ای فی غیر صنعة
وتَبَرْنَسَ الرَّجُلُ، برنس پوشید
ب رن ش دبَرْنَشَاءُ، مردم گویند
ما ادری ایّ البَرْنَشَاءِ هو
ب رن ت دبَرْنُوف، [illegible]
گیاهیست ودر مصر بسیار باشد [illegible]
آن در محلول نیلنج بر مفاصل [illegible]
ونیز نوشیدن یک درهم زان [illegible]
ما درنا فع صرعست وبوئیدن [illegible]
آن دافع زکام وسده [illegible] دماغی ونافع
امراض اطفال که از ریاح بارده باشد
وقاطع سیلان لعاب آنها
ب رن ق دبِرْنِیق، کرنبیل
گل ولاله بهر ونوعی از سماروغ
که دراز وسرخ باشد یا خرد سیاه + و
بَنُو بِرْنِیق بطنی است از عرب
یا برنیق مردی از بنی سعد بوده
ب رن ک دبَرْنکان،
کسر اعفران مذکور است در ب رک
ب رن م ج دبَرْنَامَج، فرد
جامع حساب معرب برنامه
ب ره د بَرْهَة، ویضم روزگار دراز
دراز یقال انت علیه بُرْهَةٌ من الدهر
دبُرَیْه، مصغر ابراهیم + وتمر بُرَیْه
در بصره است
وابرهة بن حارث، یکی از تبابعه
است + وابرهة بن صباح همان
صاحب فیل که در قرآن مذکور است
دبَرَهُوت محرکة وبالضم چاهیست
عمیق [illegible] ودر حضرموت که کسی فرود آمدن
[illegible] آن نتوانند ویقال فیه ارواح
الکفار ومنه الحدیث خیر بئر حفرت
فی الارض لزمزم وشرّ بئر فی الارض
برهوت + واوسیت یا شهریست
دبَرَهْرَهَة بفتحتین وسکون زن
سپید جوان نازک وزن باگوشت
[illegible] [illegible]ام
[illegible] برهرهٔ برهاگا بجال خود آمد جسم
[illegible] بیماری وسرخ وسپید گردید
[illegible] ذکر است از آن [illegible]
[illegible] مونث + ونیز بره پرگوشت ونازک
پوست شدن
[illegible] ابرآهّا، بران آوردیا بران
عجیب آورد وغالب شد بر مردم
ب ره ت دبَرَهُوت، مذکور شد در ت
ب ره س م دابو البرهسم، سفر [illegible]
عمران بن عثمان زبیدی شامی
که صاحب قراءات شاذه بوده
ب ره م دبَرْهَمَة، پیوسته نگریستن و
مژه برهم نازدن وعلاف بر درخت و
شگوفه یا غنچه نا شگفته ویضم فیهما
وابراهیم خلیل الله علیه السلام
وآن اسم اعجمی است ودران لغات است،
ابراهام وابراهوم وابراهم
مثلثة الهاء وابرهم بفتح الهاء بلا الف
بُرَیْه ابیره وبُرَیْهیم مصغر آنست و
اباره واباریه واباره وبراهم
وبراهیم وبراهمة وبراه جمع
وابراهیمون، دوازده صحابی اند
وابراهیمی، خرمائیست سیاه
وابراهیمیة، دهیست بواسط ودهیست
بجزیرهٔ ابن عمر ودهیست بنهر
عیسی
دبراهمة، قومیست که لا یجوزون
علی الله تعالی بعثة الرسل
ب ره ن دبَرْهَان، بالفتح
لقب محمد بن علی دینوری که شیخ
وصالح بوده + وابن برهان
عبد الواحد نحوی وحسین بن
عمر محدث واحمد فقیه ابن علی
بن برهان از اصحاب امام غزالی بوده
وگفته که عامی را تقلید بمذهبی لازم
نیست ونوری این قول را ترجیح داده
دبُرْهَان، بالضم حجت وبیان واضح
ونام جد عمر بن مسعود نحوی + وبُرْهَان
بن سلیمان سمرقندی، محدث است
دبَرْهَنَ علیه، حجت قائم کرد بروی
ب ر و دبُرَة، کثبة حلقهٔ بینی شتر [illegible]
ونحو وجز آن وهر حلقه که باشد چون
دستانه وخلخال ومانند آن برگی
بُرات وبُرِین وبِرِین جمع + واصلها
بُرْوَة بالضم + بُرَة مبروة
چوب بینی شتر تراشیده شده
دن، برء الله برقا آفرید اورا
خدا + وبروت الناقة بره کردم
در بینی شتر + ونیز بر فقراشیدن تیر
وچوب وقلم ومانند آن
وابریت الناقة بمعنی بروت الناقة
است + وناقة مبراة ناقه ره در
بینی کرده شده
ب ری دبَرَی، بالفتح
موضعیست

ذیترّی، کرمیِ خاک
و بَرَاة، کارد کمان تراش
و بُرَاء، بالضم تراشه
و بُرَایَة، تراشه + وناقة ذات
بُرَایَةٍ باشحم ولحم وغیر مانده
وبَارِی، بوریا و مذکور است در
ب ور + وابن بَارِی شاعری بوده
وسَہم بَرِیّ، کرضی تیر تراشیده
یا نیکو تراشیده
و بَرِیَّة، آفریدگان ومذکور است
در ب ر ء
و بَرَّاء، کشداد تیرگر ولقب ابو العالیه
و ابو معشر
و مِبْرَاة، بالکسر بمعنی برات است
و ض، بری السہم بریًا تراشید
تیر را + و بَرَاة السفر مانده ولاغر
کرد او را اسفر
و ابْرَی اِبْرَاءً، بخاک رسید و به
نشا رسید
و بَارَاة مُبَارَاة، برابری و نبرد نمود با وی
و بکاری و بَارَی اِمْرَأته صلح کرد
از ان خود بر جدائی
و تَبَارَیا، باہم معارضه کردند
و اِبْتَرَی السَّہم، تراشید تیر را
و تَبَرَّیت لمعروفہم، متعرض احسان
ایشدم + ع، و اہله و دِنّه تبرّیت
رُدّہم
و اِنْبَرَی السہم، تراشیده و درست
شد تیر + اِنْبَرَی له پیش آمد او را
ب زج و مُبَارک بن زید بن نجح،
بحرکة محدثی بوده
و بِزِنج، کاتب ح ۱۰۲ بسند حسان
و بُوَازِیج، شہریست نزدیک

تکریت و جریر بجلی آن را فتح نموده
از آن شہرست منصور بوازیجی ابن
حسن بجلی جریری و محمد بوازیجی
ابن عبد الکریم
د ن، بَزَج فخر نمود + بَزَجَ عَلَیَّ
فُلانًا برانگیخت بر من فلان را
و بَازَجَ، بمعنی بزج است
و تَبْزِیج، آراستن و زینت دادن
و تَبَازَجَا، باہم فخر نمودند
ب ز خ و بَزْخ، بالفتح تمام بردن
و بعصا زدن پشت کسی را والفعل من فتح
و بَزَخ، محرکة بر آمدن سینه و در
آمدن پشت والفعل من سمع + رَجُل
اَبْزَخ و اِمْرَأة بَزْخَاء لغت منه و
کذلك الفرس اذا اطمأنت قطاته
و صُلبه والقطاة ہو مقعد الردف
و بُزَاخَة، بالضم موضعیست که در آن
مسلمانان را در خلافت ابی بکر صدیق
جنگ واقع شد
و بَزْخَاء، بالفتح ممدود نام است
عوف ابن کاہن اسلمی
و بَزَخ تَبْزِیخًا، فروتنی نمود
تَبَازَخ عَنِ الامرِ باز ایستاد
از کار + و تَبَازَخَتِ المرأة
کلان سرین شد
ب ز د و بَزْدَة، بالفتح دہیست
از مضافات نسف + بَزْدِیّ و
بزدویّ بزیادت واو منسوب است بدان
از آن ده است دہقان منصور بن محمد بن قرینه
یا مزینه و این صحیح است و ہو آخر
من حدث بالجامع عن البخاری
ب ز ر و بَزْر، بالفتح تخم و زغیره و بعینه
پیاله بُزُور جمع + و و یک ... و کسر

فی الکل اَبْزَار و اَبَازِیر جمع او
بچه و آب بینی و زدن بعصا و تخم ریختن
و آب بینی انداختن و پر کردن توابل
در دیگ ریختن والفعل من نصر
و بَزْدَوَیه، لقب احمد بن یعقوب
اصبہانی که محدث بوده
و بَزُرَة، موضعیست
و علی بَزُرِی ابن فضلان عم بزری
حافظ ابن محمد، محدث شانند
و بَزَرَی، بجرے زن سینه بر آمده
پشت در آمد یقال حرة بزری
و بنو البَزَری فرزندان ابی بکر بن
کلاب و بزری مادر ایشان بوده +
و ابو البَزَری یزید بن عطارد که
تابعی بوده و کسر را لحن است
و بُزَار، کغراب یا ابزار دہیست
در نیشاپور
و ابْزَر، کاحمد و ہیست بفارس
و ابزاری، جماعتی از محدثان و از آن
جماعت است محمد بن یحیی
و بَزْرَاء، بحرا و زن بسیار فرزند
و بَزَّار، کشداد بلغت بغدادیان
فروشنده روغن کتان و از اینجا است
که ابو عمرو دینار و خلف بن ہشام و
حسن بن الصباح و بشر بن ثابت و
ابراہیم بن مرزوق و یحیی بن محمد و عبید
بن عبد الواحد و احمد بن عمرو صاحب
المسند و احمد بن عون بن جدیر
و جعفر عبدی ابن محمد را
بزار گویند زیرا که روغن کتان مے
فروختند
و بَیْزَر، کحیدر که تک کار زنان
بیازر جمع

(بَـنْزَرَةٌ) عصا که سطبر باز دارد جمع
(بَنْزَار) بالفتح زه و باز دار و کشاده روباه (؟)
و بمعنی معرب بانز و ... باز ... ابیاذرة جمع
(بَيَازِرَة) بُنْزَرَة است بمعنی جمعاً
(مِبْزَر) کنبر جامه کوب گازران
(مَبْزُوْر) مرد بسیار فرزند
(تَبَزَّر) گفت که من از بنو البزری نام
ب زرج (بُزْرُج) بضمتین و بفتح البا علم است
معرب بزرگ
ب زرک (بُزُرْك) لقب
نظام الملك وزیر همان لفظ فارسی است
ب زز (بَزّ) بالفتح جامه سلاح خاز ... و ما
آن سلاح + و یقال اخر البز علی القلوص و
هذا اخر عهدک بهم لا اراهم ابدا و یقال کر نی
خ ت ع دو بیست ... و غلبه ربودن
و گرفتن چیزی بستم والفعل من نصر و منه
المثل من عزّ بزّ ای من غلب اخذ السلب
و بُزّ النهر یعنی آخر نهر است
(بُزّ) بالضم لقب ابراهیم بن عبد الله
نیشاپوری محدث معرب از بز فارسی
(بَزَز) محرکت سلاح
(قاسم محمد ذوقی بن نافع بن
ابی بزة) بالفتح محدثی بوده و
اولاد او قاریانند و از ایشانست احمد
... بن محمد راوی ابن کثیر
(محمد بن احمد بن عبد الله بن
علی بن بُزّة) بالضم محدث بوده
(بِزّة) بالکسر سلاح و هیات و یقال
هو حسن البزة
(بِزَاز) گونه جامه متاع فروشی
(بَزَّاز) کشداد جامه متاع فروش
و گروهیست از محدثان و از آن
گروه است ابو طالب بن غیلان و

عیسی بن ابی عیسی بن بزاز قابسی
که راوی است و شهریست ما بین
بغداد و بصره
(ابن بزیزة) کسفینة مالکی است
و مغربی صاحب تصانیف بسیار.
(بِزِّیزی) کدیلی غلبه و دست
درازی
(بَزْماز) بالفتح غلام سبک روح در
سفر و نای آهنین که بر دهان دمه
آهنگران باشد و فرج
(بُزْبُز) کهدهد زور آور بیدل و
غلام سبک روح و سفر
(بَزَابِز) کعلابط بمعنی بزبز
است
(ابتز الشی) ربود آن را و گرفت بستم
(مُبْتَز) ستاره که بر احوال مولود
بدان استدلال کنند
(بزبز الرجل) ... و تفته کرد
مرد را و (بزبز الشی) ربود آن را
و فرو انداخت (تبزبز) ... حنت
راندن و شتافتن و گریختن و بسیار
جنبیدن و با صلاح آوردن
چیزی و بسیار گفتن
ب زع (بَزِیع) کامیر کودک
که بی حجابانه حرف زند و کودک
ظریف و ملیح المؤنث بالها،
و مرد ظریف و فی الحدیث مر برهط
یقصیر هشید بزیع قال صاحب النهایه
البزیع الظریف من الناس شبه القصر
لحسنه و کماله و بزیع کوفی و بزیع
ضبی و بزیع مخزومی و بزیع عطار
و بزیع بن عبد الرحمن و تمام بن بزیع
محدثانند

(بَزَاعَة) ککتاب مرد ظریف چرب زبان
(بُزَاعَة) و بکسر شهریست ما بین
منبج و حلب
(بَزَعَة) کهمزه ... توده است
مر بنی سعد را و علم است مر زنان را
(دل ...) بزع الغلام بَزَاعَة
ظریف و ملیح خاست کودک
(تبزع الغلام) یعنی بزع الغلام
است + و (تبزع الشر) بزرگ شد
و بهیجان آمد فتنه و بدی
ب زعر (بَزْعَر) کجعفر از اعلام است
(تبزعر علینا) بدخلقی نمود با ما
ب زغ (بَیْزَغ) کحیدر ... بعراق
(مِبْزَغ) کمنبر نشتر و نام اسپی و نام
پسر خالد که در فتنه اشعث کشته شد
(ن) بزغت الشمس بزغا و بزوغا
روشن و تابان شد آفتاب و بزوغ ابتدای
طلوع است + و بزغ ناب البعیر
بر آمد دندان نیش شتر
(ن ف) بزغ الحاجم و البیطار بزغا
و بزغة نشتر زد و روان کرد خون
(بزغ الحاجم و البیطار تبزیغا)
نشتر زد
(ابزغ الربیع) رسید نوبهار +
(انبزغ الفرس) روان شد اسپ
ب زق (بُزَاق) کغراب خدو
(ن) بزق بزقا خدو انداخت +
و (بزقت الشمس) روشن شد + و
بزق الارض تخم ریخت در آن
(ابزقت الناقة) فرود آورد شیر
(تبزق تبزقا) خدو انداخت
ب زک (بَزَکی) کجمزی شتابرو
ب زل (بَزْل) بالفتح سختی و منه

امر ذو بزلاء ای ذو شدة

و بُزل، بالضم گوسپند ماده

و بازل، کصاحب و دندان نیش شتر بوازل جمع + و مرد تجربه کار و شتری که دندان نیش بر آورده باشد یستوی فیه للذکر والمؤنث یقال جمل بازل و ناقة بازل و این در سال نهم باشد ولیس بعده سن تسمی ویقال بعد ذلک بازل عام وبازل عامین بزل و بوازل جمع

و بازلة، زخمی که پوست را شگافد و خون از آن روان باشد و رفتار سریع ویقال ما عنده بازلة یعنی نیست نزد او چیزی از مال کقولهم ما عنده ثاغیة ولا راغیة

و بزول، کصبور شتری که دندان نیش بر آورده باشد مذکر و مؤنث در وی یکسان است بزل جمع

و بزال، کغراب سوراخیکه در آوند شراب کنند تا بر آید

و بزال، بالکسر آهنی که بدان بزل شراب کشانید

و بزیل، کزبیر نام مولای خاص بن وایل

و بزلاء، کصحراء بلای بزرگ و کاری سخت ومنه هو نهاض ببزلاء ای یقوم بالامور العظام و رای نیکو و خطة بزلاء امریکه فاصل حق و باطل باشد

رجل تبزلة بالکسر و تبزلة مشددة اللام و تبزولة مرد کوتاه

و مبزل، کمنبر پالونه و ناپژه گرمابه و خم و جز آن + و مبزلة مثله

ن، بزله بزلا شگافت آنرا

و بزل الخمر و غیرها در آوند آن سوراخ کرده بر آورد + و بزل الشراب پالود آنرا + و بزل الامر یکسو کرد و کذلک بزل الرای + و بزل ناب البعیر بزلا و بزولا بر آمد دندان نیش شتر

و بزله تبزیلا، شگافت آن را

و تبزل، شگافته شد + و ابتزل الخمر بمعنی بزل الخمر است

و ابتزل، شگافته شد + و ابتزل الخمر بمعنی بزل الخمر است + و نیز ابتزال شگفتن غنچه

و استبزل الدکة شراب صاف بر آورد از خم

ب زم و بزم، بالفتح عزیمت بر کاری و سخن درشت

و بزمة، یکبار خوردن در روزی یک درم

و بزیم، کامیر بندتره و جز آن و فضلهٔ زاد و شوربای باقی در تک دیگ بدون گوشت

و ابزام و ابزیم، بالکسر فیهما کمر ساز و آن زبان مانندی که در سر کمر بند باشد و در حلقهٔ سر دیگر بند کردد ابازیم جمع

و مبزم، کمنبر دندان

ض ن، بزم علیه بزما بدندان پیشین گزید ویرا + و بزم بالعبء برداشت آنرا + و بزم الناقة دوشید آن را بسبابه و انگشت + و بزم فلانا ثوبه ربود جامهٔ او را + و نیز بزم شکستن زه کمان با انگشت سبابه و ابهام گرفته کما غنی و فضل من نعیمه

و ابزمة الغنا دو دو در آهزار

و هو ذو مبازنة فی الامر او صاحب عزیمت است در کار

و ابتزم الیوم کذا سبقت کرد بآن

ب زر ح بزمخة بزمخا تکبر کرد

ب زان بزان ا... ... باصفهان و از انست مطهر بزانی بن عبد الواحد و ابو الفرج بزانی که ... بوده

و بزانلة، ... در اشعار

و حسام بن بزنین، ... بوده

و بزنان، بالضم محله ایست ... مرو

و بزیوت، کبرذون عصفور ...

و ابزن، مثلثة الاول حوضکه در آن غسل کنند و گاه از مس باشد معرب آب زن قال مجد الدین واهل مکة یقولون ما زالت تلابزن الذی یاتی الیه ماء العین عند الصفا ویریدونه ب زن ای الابزن لانه شبه حوض و رایت بعض العلماء العصریین اثبت وصحح فی بعض کتبه هذا اللحن فقال عین بازان من عیون مکة فنبهته فتنبه

و ابزون، بالضم نام شاعری است عمانی

و ابزین، بوزن و معنی ابزیم است که مذکور شد ابازین جمع

و باذن بالحق، آورد حق را

ز و، بزو الشی، بالفتح مانند و مثل آن

ابزا، کعسالی پشت نزدیک سرین یا اشراف وسط پشت بر سرین یا بیرون آمدگی سینه و در آمدگی پشت یا بیرون آمدگی سرین

و تبازر و بازی، باز تقوا ... و بزاه و ابزی ... و بیزان جمع + و ابراهیم بن بازد محدث بوده

و بزی، کرضی هم غیر یقال هذا

بَزِیَ ای رَضِیَع
و رَجُلٌ اَبزَی، مردیکه پشت او
نزدیک نشستن کج باشد یا وسط پشت
برآمده سینه برآمده یا سینه‌اش
بیرون آمده و پشت درآمده یا سرینش
بیرون آمده باشد + و
عبد الرحمن بن اَبزَی تابعیست +
و عبدالله ابن اَبزَی صحابی بود +
و بَزوَاء، مونث اَبزَی و زمینی
است مابین مکه و مدینه زادهما الله شرفا
و نام مردی و بدین معنی بدون الف
ولام است
و عِیَاض بن بَزوَان، بالفتح
محدث بود + و فُضَیل بن بَزوَان
زاهدی بود که حجاج او را کشت
و ن، بَزَا بَزوَانًا محرکة تطاول
کرد و رجست و النس گرفت + و بَزَا
الرَّجُلَ غلبه کرد بر وی و دار و گیر
نمود او را
و س ن، بَزِیَ الرَّجُلُ بَزًا،
اَبزَی گردید مرد
و اَبزَی بِهِ گرفت و دار و گیر کرد او را
مُبزِی مثله است از آن منه هو
مُبزٍ بِهذَا الاَمرِ ای قوی علیه ضابط له
و اَبزَی بلند کرد سرین خود را +
و نیز اِبزَاء شیر دادن
و تَبَازَی، بلند کرد سرین خود را و
گام فراخ نهاد و بسیاری نمود
بآنچه نیست نزد او
ب س ء و فاتَه بَسُوءٌ، هو بسوء اکره
دوشنده ورا رام باشد
و ف س، بَسَأ بِهِ بَسأً، بالفتح و بحرکة
و بَسَاءً و بُسُوءًا الس گرفت و
خو گرفت آن + و بَسَأَ بِالاَمرِ
بَسأً و بُسُوءًا خو گرفت بآن و نیز
تهاون نمود
و اَبسَاتُهُ، انس دادم او را
ب س ب و بَسبَبَة، دهیست دیگا
ب س ب ر و بَسبَر، بجعفر دهیست
بهمدان و از آنست صائن الدین
عبد الملک بَسبَرِی ابن محمد
ب س ب ط و بَسبَط، بجعفر موضعیست
ب س ت و بَست، بالفتح واد یست
دراز پل رفتن یا فراخ گام رفتن یا سبقت
نمودن در دویدن و الفعل من نصر
و بُست، بالضم شهریست در سجستان
منها ابو حاتم محمد بن حبان و اسحق
بن ابراهیم القاضی و حمد بن محمد
الخطابی و ابو الفتح علی بن محمد و یحیی
بن الحسن و الخیلان ابنا احمد
القاضی و الفقیه البُستیون
و بُستَان، بالضم باغ معرب بوستان
است بَسَاتین و بَسَاتُون جمع +
و بُستَانُ ابن عَامِر نزدیک مکه
است و نخلهاے یمانیه و هم شامیه دارد
و بُستَانُ ابراهیم در بلاد اسد
است + و بُستَانُ المُستَا قه در بغداد +
و یوسف بن عبد الخالق البُستانی
از رواة حدیث است
ب س ت ج و بَستِیجی، علی تقریر احمد
ب س ت غ و بَستِیغ بالفتح
دهیست به مشتیاپور منها المحدثان شعیب
و علی ابنا الحسن البستیغتان
ب س ت ق و بَستَق، بجعفر نام
و بُستُوقَة بالضم مرطبان کوچک مفالین یونانیست
و بستقان، الک باغ یا نگاهبان آن
ب س ت ن و بُستَان، بالضم
باغ و ذکور است در ب س ع
ب س ذ و بَسَذ، بسکر مرجان
معرب است
ب س ر و بَسر، بالفتح پسرد
و بُسر، بالضم نو و تازه از هر چیز و آب
تازه یا آب باران تازه باریده بسیار
جمع و جوان مرد باشد یا زن و غوره
خرما و بضم السین و آنچه از
شگوفه خرما اول ظاهر شود آن را طلع
خوانند و چون بسته گردد سیاب
گویند و هر گاه سبز و گرد گردد جدال
و سراد و خلال و چون اندکے کلان
گردد آن را بغو خوانند و چون از آن
کلان شود بسر است بعد از آن مخطم
بعد از آن موکب بعد از آن تذنوب
بعد از آن بسته بعد از آن نقدة و خالع
و خالعة و چون بختگی آن تا بتهاء رسد
رطب نامند و مغو و بعد از آن تمر + و نیز
بُسر دهیست در بغداد و از آن ده است
ابو القاسم ابن البُسری و نام
ابو عُبَید و دهیست بحوران و بدین
معنی بدون الف ولام آید + و بُسر بن
اَرطاة و بُسر بن جحاش و بُسر بن راعی
العیر و بُسر بن سفیان و عبد الله بن
بُسر صحابیانند + و بُسر بن محجن و
بُسر بن سعید و بُسر بن عبید و بُسر بن
عبید تابعیانند و نیز بُسر مردیکه پسر الس
عبد الله و سلیمان تابعی بوده اند
و بُسرِی، احمد بن عبد الرحمن و
محمد بن عبد الله عم زاده او و احمد
بن ابراهیم و محمد بن ولید
محدثانند

دبُسْرَة، بالفتح آبیست مر بنی
عقیل را
دبُسْرَة، بالضم یک غورهٔ خرما
بُسرات جمع + و آفتاب بوقت
برآمدن و سرزه سنگ و مهرهٔ است
و نام بیبهٔ نبی صلی الله علیه
وسلم که دختر ابی سلمه بود و نام
صحابی و بدین هر دو معنی بدون
الف ولام است و اول ماابدا من النبات
بالارض ثم جنیم ثم بُسْرَة ثم صمعاء ثم
حشیش
دبیمارة، بالکسر باران است که در
ایام گرما پے هم بر ملک سند و هند بارد
و یک ساعت منقطع نگردد
دلبَنْوَرا، کصبور شیری که اسد
باشد
دباسِرَة، روے ترش و بدهیات و
غمگین قال الله تعالی وجوه یومئذ باسرة
دباسُور، کطاؤس نوعی از بیماری
مقعد و بینی بوا اسیر جمع
دبَیاسِرَة، گروهیست در سند کتابها را
نواخدائی برائے محاربهٔ دشمن
نوکر دارند
دبَلْیسَری، یکے از بیاسره و یزید
بیسرتے بصری ابن عبدالله محدث
بوده و نیز بیسری بسکون آخر امیری
بود در مصر و بسوے او منسوب است
قصر حالی که در قاهره است
دمبسُور، آنکه علت بواسیر دارد
دلُغة مِبسار، بالکسر خرابی که
بُسر آں رسیده نگردد
دن، کبسر بسرا و بسورا شتابی
کرد و پیش از وقت گرفت و طلب نمود

و ترش روگردید قال الله تعالی عبس
وبسر + وبسر القرحة بسرا
خراشید ریش پیش از نضج + و بسر
النخلة کشن داد خرما بن را پیش
از وقت آن + وبسر الفحل الناقة
جهید شتر نر بر ماده پیش از خواهش
آن وکذلک بسر الرجل الناقة
یعنی کشنی داد ناقه را پیش از خواهش
آن ومنه الحدیث لرجل قیاس لا هشر
و بسر الحاجة خواست حاجت
در غیر وقت آن + وبسر التمر بسر
آمیخت در نبیذ خرما ومنه الحدیث لا
تبسروا ولا تتجروا + وبسر السقاء
خورد شیر مشکیزه را پیش از آنکه بخته
و سطبر گردد + وبسر الدین
تقاضاے دین کرد پیش از میعاد + و
بسر بمعنی آغاز کرد آزا + وبسر النبات
چرانید گیاه مستور نارسیده را
وابسر القرحة + و ابسر الحاجة
وابسر التمر، یعنی بسر القرحة و
بسر الحاجة وبسر التمر است + و
ابسر النخل بسر آورد خرما بن + و
ابسر زید کند و زمین مغصوبه + و البسر
المرکب فی البحر بازایستاد کشتی در دریا
دهیا بسرة، ماده که مائل نر گردد
پیش از ایام خواهش
دمبسرات، بادهاست که وزیدن
آن را دلیل باران دانند
وابتسر النخلة، کشن داد خرما بن
را پیش از وقت آن + وابتسر الفحل
الناقة جهید شتر نر بر ماده بنا
خواست آں + وابتسر الحاجة
خواست حاجت پیش از وقت آں

وابتسر الشیء گرفت تازه آزا +
وابتسرت رحله خفت پاے او +
وابتسر لونه جهولا متغیر گردید
رنگ او + و نیز ابتسار آغاز کردن چیزی
ومنه الحدیث اللهم بک ابتسرت
ای ابتدأت بسفری -
دتبسّر الحاجة یعنی بسر الحاجة
است + وتبسّره تفحص کرد آزا +
وتبسّرت رحله خفت پاے او +
وتبسّر النهار خنک گردید + وتبسّر
الشوك رشیها گیاه خشک جهد گاو
ب س رط دبسراط، بالکسر شهریست
نهنگ ناک نزدیک دمیاط
ب س س دلبس، بالفتح گربه خانگی
و عامه بکسر با خوانند بسته یکے + وجاء
به من حسه وبسه بسه تثلیث
اول در هر دو یعنی آورد آں بتمام کوشش
و طاقت خویش وکذلک لاطلبنه من
حسی وبسی + و نیز بس و تد بخفف
یعنی کافی و بس یا آں لغت روے
است و لطیفیت از قبیلهٔ حمیر و از
النست ابو محجن تو بنه بنت ابن نمر
که قاضی مصر بود
دبُس، بالضم کوهیست
نزدیک ذات عرق و زمینی
است مر بنی نصر بن معاویه
را و خانهٔ بوده مر غطفان را که
ظالم بن اسعد هر گاه قریش را
دید که بکعبه طواف میکنند
و میان صفا و مروه سعی مے نمایند
خانهٔ مقدار بیت الله بنا کرد و سنگی از
صفا و سنگی از مروه آورده گفت این است
صفا و مروه پس قومش حج کعبه ترک

کرده بطواف و حج آن خانه پرداختند
تا زبیر بن جناب کلبی تاخت نموده
ظالم را کشت و آن بنا را منهدم ساخت
(بُسُس) بضمتین پستهالت کرده
شده و شتر مادگان رام و انس یافته
و ستبانان
بسوس کصبور ناقه که بے ابساس
دوشیدن ندهد و نام زنے شوم که
شوهرش را سه دعا مستجاب بخشیدند
او گفت دعائے کن تا مرا حق تعالی
خوب رو تر از زنان بنی اسرائیل گرداند
مرد دعا کرد و تیر دعائے او بهدف
اجابت رسید زن بے برگشته اراده
گناه و سیات کرد آنگاه مرد دعا بکرد
تا زن بسگ ماده بسیار آواز مسخ گردید
پسرانش شکایت پیش پدر کردند که
مردم ما را عیب میکنند دعائے کن تا
الله تعالی او را بحالت اصلی بازگرداند
مرد باز دعائے کرد و هر سه دعا بشومی
آن زن برباد رفت از ینجاست که گویند
اشأم من البسوس - وقیل هی خالة
جساس بن مرة الشیبانی کانت
لها ناقة یقال لها سراب فرآها
کلیب وائل فی حماه وقد کسرت
بیض طیر کان قد اجاره فرمی ضرعها
بسهم فوثب جساس علی کلیب
فقتله فهاجت حرب بکر و تغلب ابنی
ابی وائل بسببها اربعین سنة حتی
ضربت العرب بها المثل فی الشؤم بها سمی البسوس
(بسیس) کامیر طعام اندک
(بَسِیسَة) پست یا آرد یا قروت مطحون
که با روغن یا زیت خمیر یا نیکه آن را
خشک کرده کوفته با شیر و امثال
آن خورند
(بَیَاسَة) مکه معظمه
(بَیْسَاسَة) بمعنی باسة است
(بُس بُس) مثلثتین کلمه است که
بدان گوسپندان را خوانند و شتر را
زجر کنند و ناقه را انس دهند برای
دوشیدن شیر
(بَسْبَس) بالفتح زمین بے آب و گیاه
و بسابس جمع * و درختیست که از آن
پالان سازند یا بمعنی سواب
است و نام ابن عمرو صحابی
و تُرَّهَاتُ البَسَابِس بترکیب اضافی
والتُّرَّهَاتُ البَسَابِس بترکیب
توصیفی بمعنی باطل است
(بَسْبَاسَة) بالفتح بزبان درختیست
در عرب مشهور بخور و مروه و ستور
آید دوره و بولش بمزه و بوے کرز مانند
و نام زنے از بنی اسد
(بَسّ) بس بین الناس بسًّا و بسیسًا
سخن چینی کرد میان مردم و یقال بسّ
عقاربه ای ارسل نمائمه واذاه و
بسّ الابل وبها بسًّا نرم راندن
شتر را و بُسَّت الجبالُ - مجهولا
ریزه ریزه خاک کرده شد کوهها و
کذلک بُسَّ الرجلُ فی ماله -
یعنی پاره از مال وے رفت * و نیز بس
آمیختن و بسته ساختن و زجر کردن
شتر را بکلمه بس بس و فی الحدیث
یخرج قوم من المدینة الی الشام یبسّون
والمدینة خیر لهم لو کانوا یعلمون -
پریشان رها کردن ستور را و جستن
و کوشش کردن
(البَسّ بالمعز انبساسا - خواند
آن را بسوت آب * و نیز ابساس نحر
کردن شتر را بلفظ بس بس و رها
کردن ستور را بس بس گفتن ناقه
را بوقت دوشیدن
(انبساس) رفتن آب بر زمین و پراگنده
شدن ستور
(بَسْبَسَة - بَسْبَاسَة) سرعت نمود
بسبس با اخیر او الثا فتح بلفظ
بس بس خواند آن را * و تبسبست
الناقة [illegible] دوست کرد بر حبیبه
تبسبس الماء [illegible] روان شد آب

ب س ط (بِسْط) بالکسر و بالضم
بضمتین ناقه که بچه وی را با وے گذارند
بازدارند بساط و بُسُط و بِساط بکسر
جمع و بضم تا ذوست * و [illegible]
دست او گشاده است و منه بل یداه
مبسوطتان لسحی النهار [illegible]
عبد الله بن یداه بسطان [illegible]
(بَسْطَة) بالفتح و بضم فضیلت در [illegible]
و فراخی علم و درازی جسم [illegible]
آن * و نیز بَسْطَة بالفتح [illegible]
موضعیست بکوهستان اندلس
(بِساط) بالکسر آنچه بسط
جمع * و برگ درخت که زیر آن
چادرے گسترده برگرفته باشند
(بَساط) بالفتح زمین فراخ هموار
زمین فراخ و بکسر و دیگر [illegible]
(باسط) فراخ کننده و گسترنده و یکے
از نامهای حق تعالی بدان جهت
فراخ میگرداند رزق را بر هر که
میخواهد و آب دور از سبزه و پراگنده *
جمعش باسط [illegible] خورد
شتابنده و قال الله تعالی والملائکة

باسطوا ايديهم يعني فرشتگان [illegible]
برآنها وقوله تعالى كباسط كفيه
الى الماء ليبلغ فاه يعني مانند [illegible]
آب كه اشاره كند بسوى آن [illegible]
اجابت نمايد اورا
عقبة باسطة [illegible]
منزل به مد ويقال بينهما قامة
باسطة مسافة [illegible]
جعلوها معروف [illegible] قامة وبسط
بسيط [illegible] گسترده [illegible]
[illegible] فراخ [illegible]
[illegible] آن
[illegible] مرتبه *
وفلان بسيط الجسم والباع
[illegible] وبسيط الوجه
[illegible] * وبسط
[illegible] بسط [illegible]
[illegible] زمين فراخ هموار
[illegible] فراخ [illegible]
[illegible]
[illegible] صحرا [illegible] ببادیه
شام [illegible] ونهب
في بسطة [illegible] رفت بر زمين
اذن بسطاء گوش كلان پهن
رباسوط نوعی از پالان [illegible]
معروف مبسوط [illegible]
رمنبسط [illegible] جاى فراخ
رت بسطه تبسيطا گسترد آنرا و
تازيانه زدن را وتبسطه
[illegible] گردست خود [illegible] وليبسط
فلانا [illegible] كرد اورا ومنه حديث
فاطمة يبسطني ما يبسطها و
انبسط المكان القوم گنجايش كرد

تو مر را ويقال هذا فراش يبسطني
يعني [illegible] وپهناست وفرش لي
فراشا لا يبسطني اى ضيقا لا يسعني
وبسط الله فلانا علي
تفضيل [illegible] ابن [illegible] وبسط
من فلان گستاخ كرد [illegible] * و
بسط العذر پذرفت عذر را * و
بسط الله الرزق فراخ گردانيد
خدا رزق را * وبسطت يد علي
[illegible]
[illegible] بسط فراخ زبان گرديد
رانبسط الناقة گذاشت بچه ناقه
[illegible] وانبسطت
الناقة با بچه گذاشته شد [illegible]
ست ومتعدى
رتبسط [illegible] آنرا
رتبسط گسترده وپهناور گرديد *
رتبسط في البلاد [illegible] رفت
بهر سوى آن
رانبسط گسترده وپهناور گرديد
گستاخ شد * وانبسط العرق
في سيره [illegible] * وانبسط
النهار [illegible] شد روز * ونيز
انبساط گشاده [illegible] شدن
ب س ط م (بسطام) بالكسر نام
ابن قيس بن مسعود وشهريست [illegible]
هم آمده يا آن فلاست [illegible]
[illegible] وچشم وعشق عارض نشود
[illegible] عاشق [illegible] آن شهر گردد از
عشق تسلى يابد [illegible] شهرست
عارف ابو يزيد بسطامى وحسين بن
عيسى و[illegible] پسران محمد [illegible]
وعلى بسطامي بن احمد ابن

(بسطام) منسوب ست
بسوى جد خود
ب س ف ج (البسفايج) [illegible]
وآن بيخ گياهيست گره دار [illegible]
آن سبزه با عفوصت [illegible]
نافع ماليخوليا وجذام
ب س ق (بسقة) بالفتح زمين سنگ
لاخ سوخته بساق بالكسر جمع
(باسق) كصاحب ميوه است [illegible]
رنگ نفيس ومعيت [illegible] بغداد
(باسقة) ابر سفيد وبلاو سختى
(بسبات) [illegible]
[illegible] شهريست [illegible]
(بسوق) [illegible]
(بساق) بالكسر معنى بسوق ست
[illegible] بسق بسقا [illegible] *
[illegible] النخل [illegible]
[illegible] * (باسق) نعت [illegible]
جمع قال الله تعالى والنخل باسقات
بسق عليهم فضل وفزونى يافت
برايشان ومنه حديث ابن الحنفية
كيف بسق ابو بكر اى صحاب النبي
صلى الله عليه وسلم اى كيف ارتفع ذكره
دونهم -
(ابسقت الناقة ابساقا) شير در
آمد در پستان ناقه پيش از زادن *
ناقة مبسق نعت ست ازان مباسيق
ومباسيق جمع
(تبسيق) منت نهادن يقال لا
تبسق علينا -
(تبسق) بلند ودراز شدن
ب س ك ر (بسكرة) بالكسر
وتشديد [illegible] شهريست بمغرب معروف

بسکرة التبلی منها الحافظ علی بن
حُبَادة ابو القاسم الهذلی
ب س ك ل (ابُسکُل) بالضم اسب [illegible] که پس همه آید
ب س ل (البَسْل) بالفتح حرام و حلال از لغات اضداد است یستوی فیه
الواحد والجمع والمذکر والمؤنث * وهشت ماه حرام قومی
از غطفان وقیس و [illegible] و [illegible]
[illegible] نسب بنی عامر
بن لوی که طائفه از قریش بیرون مکه [illegible] اند و طائفه
[illegible] ست * ونیز
بسل اسم فعل ست [illegible] آمین یقال
بسلا بسلا یعنی آمین آمین و [illegible]
گویند بسلا له ای ویلا له و بسلا
اسلا - دعا بد است
(البَسَل) کاَجَل آری یعنی [illegible]
ست آگفتی
(البَسِل) لاکتف زشت و ترش روی از
خشم یا از شجاعت
(البُسْلَة) کغرفة اجرت افسون گر
(الباسِل) شیر و شجاع بسلاء و بسل
بالضم جمع * و سخن زشت و سخت
شیر ترش و نبید تند و مرد زشت و ترش
روی از خشم یا از شجاعت .
(البَسِیل) کامیر بمعنی بسل ست [illegible]
و و بست و نام والد خلف قریشی
ادیب که از اهل اندلس بوده و باقی
شراب که شب در آوند مانده باشد
(البَسِیلة) [illegible] پس مانده
هر چیز
(ن) بَسَلَ الرجل بُسُولاً - بَسِیل

گردید * بَسَلَ اللبن والنبیذ - ترش
و تند شد * و بَسَلَهُ بَسْلاً ملامت کرد
او را * ونیز بسل شتاب نمودن و سخت
شدن و بجستن و گرفتن چیزی اندک
اندک و باز داشتن
(س) بَسِل [illegible] سپرد آنرا بسوی وی
(ك) بَسُل بَسَالةً و بَسَالاً شجاع
و دلیر گردید
(البَسَّل البُسر) بجفت و خشک کرد
غوره خرما را * و بَسَّلَه لکذا پیش
آورد او را بران کار * ونیز ابسال
گرو کردن و حرام [illegible]
[illegible] قوله تعالی ان
تُبسَل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(رسنظل مُتبسل - کمعظم خطیب [illegible]
[illegible] ترش چیزی نخورده ناخوش از
مزه آنرا
(مُتبَسِّل) تیر کرد اسد باشد
(تَبَسَّلَ) ترش روی گردید از خشم
یا از شجاعت یا ناخوش داشته شد
و بیدار روی و ترک کرده شد ملاقات او
اِبتَسَلَ الرَّاقی مزد گرفت افسونگر
اِستَبسَلَ نفسه للموت برمرگ
دل نهاد * ونیز استبسال برجنگ
دل نهادن تا بکشد یا کشته گردد *
مُستَبسِل نعت ست ازان
ب س م (البَسّام) کشداد از اعلام
ست * و رجل بَسّامٌ مرد بسیار تبسم *
و محمد بن احمد [illegible] البسامی محدث ست

(البَسّامَة) از اعلام ست
(مَبسِم) کمنزل دندان پیشین
(مُبَسَّم) کمقعد تبسم
(مِبسام) بالکسر مرد بسیار تبسم
(ض) بَسَم بَسماً - دندان سپید کرد
(باسِم) نعت ست ازان *
(بَسَمتُ فی الشیء) بخشیدم آنرا
(اِبتَسَم) دندان سپید کرد
(تَبَسَّم) بمعنی ابتسم ست * وتبسم
البرق - درخشید
ب س م ل (بَسمَلَ بَسمَلة) گفت بسم الله
ب س ن (البَسن) [illegible]
[illegible] یقال حسن بَسن
(باسِنة) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الرحمن [illegible] خوش
گردید
ب س ن ج (بوسنج) شهریست از
هرات معرب بوشنگ ازان شهریست [illegible]
محمد بن ابراهیم و اسفندیار بن موفق [illegible]
[illegible] وده [illegible] ترمذ و ازان
ست ابو حامد احمد بن محمد بن حسن
ب س ی (بُسیان) بالضم [illegible]
ب س ی ر (بسبار [illegible]) معرب
بسیار و [illegible]
ب س ی ل بسیل الرومی الترجمان
بجعفر از خواص هارون رشید بوده *
خلف بن بسیل از علماء اندلس [illegible]

ب ش ع (بشاعة) کراهة موضعیست

ب ش ب (بَشْبَة) بالفتح
وهیست بمرو

ب ش ت (بُشْت) بالضم شهریست
بخراسان ازان شهرست صاحب مسند
حافظ اسحق بن ابراهیم وحسن بن علی
بن علاء ومحمد بن موئل واحمد بن محمد
لغوی خارزنجی

(بَشْتیت) کامیر دهیست بفلسطین

(بَشْنَات) بالفتح دهیست به نسف

ب ش ت ب ر (بُشْتَبَرِی)
بالضم لقب شیخ الاسلام عبد القادر بن
ابی صالح جیلانی ست رحمة الله علیه

ب ش ت ن (بَاشْتَنَان)
دهیست به نیشاپور

(ابن البَشْتَنِی) بالفتح هشام بن محمد
از دهیست کر لقرطبه است

ب ش ر (بِشْر) بالکسر از علام
ست وکشاده روی در روی مردم
یقال فلان حسن البشر ونام موضعی ولایتیست
بجزیره وآبیست مر تغلب را یا وادیست
کردان تره ے نیکو روید نام بیست
وهفت صحابیست * وابو الحسن
بِشْرِی تلمیذ سهل بن عبد الله و
احمد بشری ابن محمد بن احمد و
ابو عمرو بشری از محدثانند

(بِشْرَة) نام جاریهٔ عون بن عبد الله
ونام اسپ ماویة بن قیس

بِشْرَوَیْه کسیبویه جماعتیست

(البَشَر) محرکة مردم مذکر ومونث
واحد وجمع درو ے یکسان ست و
قد یثنی ویجمع فیقال بشران ابشار
ودوی پوست مردم وغیر آن بشرة
یکے ابشار جمع وابو البشر آدم
علیه السلام وابو البشر عبد الاخر
محدث ست وابو البشر کهلوان
یزدی دجال - ومکی بن ابی
الحسن بن بشر - محدث بوده
بَشَرَةُ الارض، رویدگی زمین
یقال ما احسن بشرتها -

(بُشَّار) کغراب مردم وزوماید

(بِشَارَة) مثلثة مژده ولا تکون مطلقة
الا بالخیر وانما تکون بالشر اذا کانت
مقیدة به وبالضم تراشهٔ پوست وبالکسر
والضم مژدگانی وبالفتح خوب روئے
وجمال وکذا نه از علام ست

(بَشَّار) کشداد از اعلام ست

بُشْرَی بالضم نام مردی وهو لا ینصرف
ومژده قال الله تعالی یا بشرای هذا
غلام مثل عصای وفی التثنیة یا بشرای
ومژده دادن والفعل من نصر

(بَشْرَنی) بجزائے دهیست بشام

(بَشِیر) کامیر از اعلام ست ومژده ور
وخوب روی بشیرة مونث ان یقال
امرأة بشیرة وناقة بشیرة ایضا و
اقلیمی ست باندلس ونام بیست و
شش صحابے ونام جماعتے از محدثان
واحمد بشیری ابن محمد وعبد الله
بشیری ابن حکم ومطلب
بشیری ابن بدر محدثانند
وبدون الف ولام کوهی ست از کوههای
سلمی * وقلعة بشیر در روزن
ست * وحصن بشیر میان بغداد
وحله

بُشَیْر ثقفی کزبیر وبُشَیْر عدوی
وبُشَیْر سلمی یا آن بشر بالکسر ست
صحابیانند * وبُشَیْر بن کعب و
بُشَیْر بن یسار وبُشَیْر ابن عبد الله
وبُشَیْر بن مسلم وعبد العزیز بن بُشَیْر
محدثانند

(قل باشر) کصاحب موضعی ست
نزدیک حلب وازان ست محمد بن عبد الرحمن
باشری

هو ابشر منه - او خوب تر و جمیل
تر وفربه تر ست از وے

(تَبَشُّر) بضمتین وکسر الشین المشددة
مرغیست که آنرا صفاریه هم گویند

تَبَشُّرة - یکے

(تَبَشُّوله) زن خوش اندام خوش
رنگ

(ن. بشره بشرا) بالفتح وبشورا
مژده داد او را یقال بشره بمولود
فابشر - ونیز بشره پوست برداشت
وبرید ان موے برد تا آنکه بشره ظاهر
کرد ودر خوردن ملخ همه رستنی زمین
را وجماع کردن

(س ض. بشر به بشارة) مسرور
شد بوی وبشرنی بوجه حسن
ملاقات کرد مرا بکشاده روئے

(حبل مودم مبشر) مذکورست ودر آدم

ابشر ابشارا شاد شد ومنه ابشر
بخیر قال تعالی وابشروا بالجنة و
ابشرت الارض - رویدگی
بر آورد زمین وابشرت الناقة باردار
شد وابشر الامر - رونق داد
کار را ونیز ابشار - مژده دادن
ودو ے پوست برداشتن

(مُبَاشَرَة) مادیان کشن خواه

(باشر الامر) بخودی خود تمام کرد

و ران مُتَباشِرُ لغت ست انان *
باشَرَ الأمرَ جماع کرون زن سا یا هر دو
و یک جامه شدند و ظاهر بدن با یکدیگر
و مُبَشِّر بحدیث مزده و روانه اعلام
ست و مُبَشِّرات باد ها یکه بعد
آن باران آید
د تَباشِیر، مژده و اوائل صبح و اوائل
هر چیز و خطهاے زمین از وزیدن باد
و نشان ریش بر پهلوے ستور و خرما
بنان زود رس و رونق و رنگ خرما
وقت رسیدن احدان تَبشیر ست
و نیز تَبشیر مزده دادن یکدیگرا
د تَباشُر، مزده دادن و شاد شدن
و بجز یقین کردن قَالَ اللّٰهُ تعالے
يَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةٍ مِنَ اللّٰهِ وَفَضْلٍ

ب ش ش د بش و بشاشة بالفتح
تازه روئے و شادمانی و هش لبش
تازه روے خندان
بَشُّ الوجه - تازه روئے
د بَشِيشَة) مال ملك بد یقال
اخرجت له بشیشتي -
و اَبَشّ تازه روئے خندان کسیکه
زینت دهد گرد اگرد سراے و در خانه
کسے را بطعام و شراب
رس) بَشَّ بَشًّا و بَشاشة تازه روے
و شادمان شده و نیز بَشّ و بَشاشة
بلطف کلام و تازه روئے و کشادگی
پیشانی پیش آمدن
و اَبَشَّتِ الأرضُ گیاه ناک شد
زمین یا پیچیده گیاه گردید
د تَبَشْبُش ، شادمان کشاده روئے شدن
تَبَشْبُش بهٖ ، شادمان و تازه روئے
شد بچیزے * و تَبَشْبُش از جناب باری تعالی

بمعنی رضا و اکرام ست منه
الحدیث لایوطن الرجل المساجد
للصلوٰة الا تَبَشْبَشَ اللّٰهُ بهٖ کما
تَبَشْبَشُ اهلُ البیت بغائبهم

ب ش ط د اَبشَط ، شتابی کرد و باز ایستاد
بَشَّطَ فلانٌ تَبشیطًا بمعنی ابشط
ست لغة عراقیة مستهجنة

ب ش ع د بَشِع) ککتف طعام
مزه حلق سوز و کسیکه چنین طعام خورده و
آنکه از دهنش بوے بد آید از نا کردن خلال
و مسواک و بد خو و ناکس و بد نفس و
ترش روے چین بجبین
خَشَبَةٌ بَشِعَةٌ چوب بسیار گره
د تَبَشُّع) کتمنع شهریست بدیار فهم
رس) بَشِعَ الرَّجُلُ بَشَعًا محرکة و
بَشَاعَةً ناخوش شد مرد از خوردن
طعام بد مزه و بد بوے دهن گردید
از نا کردن خلال و مسواک * و نیز بَشاعة
بے مزه شدن * و بشع الوادی
بَشَعًا لب ریز آب گردید * و بَشِعَ
بالامر عاجز و تنگ شد بآن کار
د اِستِبشاعة) بے مزه شمرد آن را

ب ش غ د بَشْغ) بالفتح باران
نرم و ضعیف که روان نگردد و بَشْغَة بالتاء مثله
رن) بُشِغَتِ الارضُ مجهولا
باران نرم و ضعیف بارید بران
د ابشاغ) باران نرم و ضعیف رسانیدن
زمین را یقال ابشغ اللّٰه الارض

ب ش ق د اَبشَق) کاحمد بیست بجانب
د ابنشاق) و بیست بصعید مصر
د باشِق) کهاجر معرب باشه که مرغے
ست شکاری
د س ض) بَشِقَ بالعصا زد او را

بچوب بستی * و بَشِقَ فلانٌ نیز
گریست * و در حدیث استسقاء
از بخاری بَشِقَ المسافرُ یعنی باز ماند
یا بند گردید یا ملول شد یا عاجز گردید
از سفر از بسیاری باران چنانکه باشد
در باران از پریدن یا فکار کردن
عاجز ماند یا صواب لثق یا لشق بلام
یا مشق ست.

ب ش ک د امرأة بشکی الیدین
بجنے زن سبک دست و کذا للعی امرأة
بشکی العمل و ناقة بشکی ناقه سبک رفتار سریع
د بُشکانی ح) بالضم کول ناواقف از
زبان عربی و قاضی محمد بن علی بشکانی
ابن علی محدث بوده
البَشَکی کشیده و بسیار دروغگوے
رن ض) بَشَکَ الثوب بَشکًا دوخت
جامه را دورا دور * و نیز بشک کار بد
کردن و شتافتن و دروغ بافتن یقال
هو یبتشك الكذب و بریدن و کشادن
زانو بند ستور و آمیختن و راندن
بشتاب و سبک گام زدن و تحریک و سم
برداشتن اسپ از زمین و فراخ گام کردن دست‌ها
د ابتشاک) برید شد * و ابتشك
عرضه مسهك حرمت وی کرد * و نیز
ابتشاک دروغ بافتن

ب ش م د بَشام) کسحاب درخت خوشبو
که از چوب آن مسواک سازند و برگش موی
را سیاه کند بَشامة یکے * و بشامة بن عذیر
و بشامة بن حزن شاعر بوده اند
رس) بشم منه بَشَمًا - بستوه آمد
از ان * و نیز بَشِمَ ناگوار شدن طعام
بَشِمَ ککتف سخت ستان و یقال
التَّشَبُّع داعیة البَشَم والبشم داعیة السقم

والسقم داعية الموت*
آنچه معلم بشاماشا باگوار د آمد ادرا
ب ش ن باشان کنامان میست بهرا
ب ش و (ن) بشنا - خوش خوئی گردید
ب ش ی ل (بشیل) نزومی بجعفر
ترجمانے بوده از حواشی رشید* و خلف بن
بشکیل از علماے اندلس ست باسین
المهملة ایضا فیهما و قد مر
ب ص ر (بصر) بالفتح بریدن و کران
چرم و غیر آن بهم باز نهاده دوختن
(بُصر) بالضم جانب کرانه هر چیز
و سطبری و منه الحدیث بُصر کل سماء
مسیرة خمس مائة عام و پنبه و پوست
و چرم و بفتح و سنگ سطبر و ثبلث
(بِصر) بالکسر سنگ سپید نرم
(بَصَر) محرکة بینائے و چشم ابصار
جمع* و دانائے و علم منه الحدیث
العامل بلا بصر کالرامی بلا وتر و
صلوة البصر نماز مغرب و مجر که میان
تاریکی و روشنی گذارده مے شوند
(بُصری) بصره نام موضعی
(بَصرة) بالفتح شهریست مشهور
و بکسر و بحوالے و بکسر الصاد یا معرب از
بس راه است و شهرے بوده بمغرب که
بعد چهار صد سال ویران گردید و زمین
درشت و سنگ سپید نرم بصار جمع*
و بصرتان بصره و کوفه و ابو بصرة
جمیل غفاری ابن بصرة صحابی بوده
(بُصرة) بالضم زمین سرخ پاکیزه و
اندک از خیر و منه حدیث اتم معبد
فارسلت الیه شاة فرای فیها بصرة
من لبن
(لمح باصر) یقال اتیتها

باصر آنکه نظر او بتحدیق شدید
وهو کلابن و تامر اے ذو لبن و تمر
بصر اے ذو رؤیة اقر اشد یدا بصیرة -
(باصرة) چشم
(باصر) کما جربالان خرد
(بصیر) بینا و نابینا از لغات اضداد
ست بصراء جمع* و دانا و دانشمند
و یکے از اسماے باریتعالی وهو الذی
یشاهد الاشیاء کلها ظاهرها و خافیها
بغیر جارحة - و ابو بصیر عتبة
بن اسید ثقفی صحابیست
(بصیرة) بینائے و یقین و زیرکی و
مابین دو لخته خانه و پرده و سایبان و
حجت و خونیکه بدان دلیل گیرند بر
شکار زخم خورده بصائر جمع* و خون
دوشیزه و سپر و زره و عبرت و گواه*
و ابو بصیرة انصاری صحابیست
(بصار) کتاب نام جد نصر بن سیار
(بَصارة) بالفتح بینائے دل
(بُصری) کحبلی شهریست بشام و
دهیست بغداد نزدیک عکبرا و
سیوف را بدان نسبت و هندو ازان
ده است محمد بصروی شاعر بن محمد بن خلف
(باصور) گوشت و بالان بے خوی گیر
و دارو که چشم را روشن کند
(ابا صر) موضعیست
بوصیر چهار ده است بمصر و بنا است
(مبصر و مبصرة) بفتحها حجت
(ک س) بصر به بصرا و بصارة
و بکسر بینا گردید و دانست آن و منه
قوله تعالی بصرت بما لم یبصروا به*
(ابصره) دید او را بچشم بل او بینا گردانید
مبصر نعت ازان و هو المبصر

(مبصر) کمحسن متوسط از جامه و
از گویائی و رفتار آویزندهٔ پرده و
سایبان بر دروازه و قیر که شکار را
از دور دریافته قصد آن نماید و قوله تعالی
والنهار مبصرا یعنی دیده میشود
در آن هر چیز
(مبصرة) روشن پیدا و منه قوله تعالی
وجعلنا آیة النهار مبصرة و قوله تعالی
و آتینا ثمود الناقة مبصرة ای آیة
واضحة بینة و بیناکننده منه قوله
تعالی فلما جاءتهم آیاتنا مبصرة
ای تجعلهم بصراء*
(مباصرة) از دور برافراشته نگریستن
و نبرد کردن و دیدن هر چیز
(بصره) تبصیرا و تبصرة - شناسا
و بینا کرد آنرا* و بصّر در آمد بصره
و نیز و بصّر تعریف و ایضاح کردن
و یعدی الی المفعول الثانی بالباء و
قد یخفف و بریدن گوشت از هر بند و
جدا کردن آن و چشم باز کردن سگ
بچه و بریدن و بریدن سر
(تبصّر) شناسا شد بان نیک نگریست
آنرا و تامل کرد و یقال تبصّر للهلال ای
طلب ان یراه*
(تباصروا) دید بعض ایشان بعض را
(استبصر) طلب بصیرت کرد و بینا دل
شد و یعدا بفی و پیدا و آشکار گردید
ب ص ص (بصاص) کشداد درخشان
(بصاصة) چشم زیرا که میدرخشد
(بصیص) کامیر لرزه و درخش و
یقال بصیصهم و کبصیصهم کذا فی
عدد اینها قدر ست
(بصباص) کصداع شیر و آب اندک

و گیاه باقی بر چوب کہ بدم کلاکوشش
ماند و نان و تبصبص بصباص - شتر
لاغر و عقرب بصباص قرب با
کوشش کہ دران فتور نباشد و قرب آن
شبگیری ست کہ صبح آن باب رسند
کمیت بصابص علا لبط آنکه سر مے
وے بر سپید غالب باشد
(ض) بص بصیصاً درخشید *
و بصّ لی ببیسیر داد مرا اندک *
و بصّ الماء تراوید آب
(ابصّ الماء) بمعنی بصّ الماء است
(والبصّة الارض) بر آورد زمین
آنچه کہ اول بر مے آرد
بصّصت الارض تبصیصاً بمعنی
ابصّت الارض ست + و بصّص الجرو
چشم باز کرد سگ بچه نوزاد
تبصّص الشیء - درخشید
(البصبص الکلب) دم جنبانید سگ
و چاپلوسی کرد * و بصبص الجرو
بمعنی بصّص الجرو ست و بصبصت
الابل قربها شتافتند شتران *
و بصبصت الارض بمعنی بصّصت
الارض است
تبصبص الکلب بمعنی بصبص
الکلب ست
ب ص ط (بصط) بالفتح بهمه معانی
بسط بسین ست
ب ص ع (البصع) بالفتح شگاف تنگ که
روان آب نفوذ نکند و مابین سبابه و وسطے
(بِصع) بالکسر پارهٔ از شب یقال
مضی بصع من اللیل
(البصیع) کامیر خوی روان شده از
آدمی و ستور بُصع جمع
(ابصع) کول اکتع جمع * و کلمهٔ
تاکید ست ابصعون جمع * و مذکور
ست در ب تع
(ت) بصع بصعا کرد آورد * و
بصّع الماء و غیره روان گشت
تبصّع العرق من الجسد اندک
اندک خوی بر آمد از بنهاے موی یا
صواب بضّ بضاد معجمه است
ب ص ق (بصقة) بالفتح زمین سنگ
لاخ سوخته مانند بصاق جمع
(بُصاق) کغراب خدو که از دهن
انداخته باشند و مادام که در دهن ست
آنرا ریق خوانند و نوعے از درخت
خرما و شتران نیکو و اجود جمع و در کیسان
ست و کوهیست میان مصر و مدینه
(بُصاقة) موضعیست نزدیک مکه و
آنرا بصاق بدون تا هم گویند * و
(بُصاقة القمر) سنگ سپید درخشان
(البصوق) کصبور کم شیر ترین
گوسپندان
(ن) بصق بصقا - خدو انداخت *
و بصقت الشاة و شیر گوسپند آبستن یا
ابصقت الشاة - فرود آورد شیر
ب ص ل (بصل) محرکة پیاز بصلة
یکے و منه المثل هو اکسی من البصل و خود
آهنین و اقلیم البصل - در اشبیلیه
است
(بصلیة) محله است در بغداد
(بُصلة) بالضم از اعلام ست
(بصّال) کبقال پیاز فروش
(تبصیل) پوست باز کردن
(تبصّل) پوست باز کردن * و
تبصلوا انسیاه الی منار که وناسپری که تهیه اند او
(قشر متبصّل) پوست تو بر تو
ب ص م (بُصم) بالضم مقداریست
معین و آن از سر خنصر تا بنصر باشد * و
رجل ذو بُصم یعنی سطبر و ثوب ذو بصم کذلک
ب ص ن (بُصنان) کغراب رمان ماه
ربیع الآخر بصانات و ابصنة جمع
(بصنّی) محرکة مع شد النون دهیست
ومنها الستور البصنیة -
ب ص و (بصوة) بالفتح موضعیست و یقال ما فی
الرماد بصوة یعنی نیست در خاکستر اخگر که نشان آتش
(بصی) کرضی خایه کشیده یقال خصی بصی
(ن) بصاعلی عزنه - همه مال
بر سانداز وے * و نیز بصار بالکسر و المد
خصیه کشیدن
حصّاه الله و بصّاه و لصّاه
خصی گردانید او را خداے
ب ض ر (بضر) بالفتح تلاق نیست
در نظر -
(بضرة) بطلان چیز و منه ذهب
دمه بضرا و مضرا بکسرها یعنی رایگان
ب ض ض (بضّ) بالفتح مرد تنک پوست
آگنده گوشت و شیر ترش و عطیه اندک
(بضة) زن تنک پوست آگنده گوشت
و شیر ترش
(بضض) محرکة آب اندک
(باضة) زن تنک پوست آگنده گوشت
بضاضة کثمامة آب اندک یقال ما فی
السقاء بضاضة
(بئر بضوض) کصبور چاه کم آب
بضاض جمع
(بضیضة) کسفینة بمعنی باختة اسعد
باران اندک و تری بود آب اندک و منه
ما فی السقاء بضیضة

(بَاضُوض) ترهی یقال فی البیر باضوض
(بَضْبَاض) کذا حذاح سمار وغ
(بَضْبَاضَة) بمعنی باضّة است
(رَجُل بُضَابِضٌ) کعلابط مرد قوی
(ض) بَضَّ الماءُ بَضًّا و بُضُوضًا و بَضِيضًا اندک اندک روان شد
و فی المثل ما یَبِضُّ حَجَرُهُ یعنی نمی
تراود سنگ او یضرب للبخیل * و نیز بض
ابریشم رود جامه ساز کردن تا نواز د
یقال بَضَّ وتَارَهُ - و بَضَّ لَهُ اندک
عطا کرد او را و مَا عَلِمْتُكَ اَهْلَكَ اِلّا
مِضًّا و بِضًّا و بَضًّا و مَيْضًا - بکسر
هما یعنی ندانسته اند ترا اهل تو مگر آنکه
اگر کسی از تو سوال کند بکام و زبان آواز
بر آوری جواب صاف آن از لا و نعم نگوئی
(ض س) بَضَّ الرَّجُلُ بَضُوضَةً
و بَضَاضَةً تنک پوست آگنده گوشت گردید
(اَبَضَّ لَهُ) اندک عطا کرد او را
(اَبْضَضَ تَبْضِيضًا) بناز و نعمت زیست
(اِبْتَضَّ القَوْمَ) از بیخ بر کند قوم را *
وَاَبْتَضَضْتُ نَفْسِي لَهُ قاصر شمردم
نفس خود را برای او و تن و هی خواستم
از ان
(تَبَضَّضْتُهُ) برای او گرفتم همه چیز * و
تَبَضَّضْتُ حَقِّي مِنْهُ تمام گرفتم حق خود
از وی اندک اندک
(تَبَضِّيض) بناز و نعمت زیستن

ب ض ع (بِضْع) بالکسر و بفتح پاره
از شب پاره از عدد وهو ما بین الثلث الی
التسع او الی الخمس او ما بین الواحد الی الاربعة
او من اربع الی تسع او هو سبع و اذا جاوزت
لفظ العشر ذهب البضع لا یقال بضع
و عشرون او یقال ذلك قال الفراء
لا یذکر مع العشرة و العشرین الی التسعین
و لا یقال بضع و مائة و لا بضع و الف
قال مبرمان البضع ما بین العقدین
من واحد الی عشرة و من احد عشر الی
عشرین و مع المذکر بهاء و مع المؤنث
بغیر هاء یقال بضعة و عشرون رجلاً
و بضع و عشرون امرأة و لا تعکس او البضع
غیر معدود لانه بمعنی القطعة
(بِضْعَة) بالفتح و بکسر پاره از گوشت و
منه الحدیث الفاطمة بضعة منی ای
جزء منی بَضْع بالفتح و کعنب بضاع
بالکسر و بضعات جمع
(بُضْع) بالضم جماع یا کس و کابین و
طلاق و عقد نکاح از لغات اضداد ست
و نام موضعی
(بَاضِع) کصاحب دلال شتران یا حمال
متاع مردمان و شمشیر بران بضعة
محرکة جمع * و آب گوارد و موضعی
ست بساحل دریای یمن یا جزیره است
در ان و باین معنی بدون الف و لام ست
(بَاضِعَة) شکستگی سر که پوست و گوشت
کفته باشد و خون نرود از وی و گله بزرگ
از گوسپندان یا چند گوسپند با زمانده
از رمه بواضع جمع
(بِضَاعَة) بالکسر پاره از مال که بدان
تجارت کنند
(بُضَاعَة) بالضم و قد یکسر چاهیست
بمدینه و قطر سر آن شش ذراع ست
(بَضِيع) کامیر آذاک و خشکی میان
دریا و لنگرگاهیست متصل یمن غیر
تنبره و خوی روان شده از آدمی و ستور
و کوهیست و د - یا مرد آب گوارد و شریک
بضع جمع و گوشت یقال دابة کثیرة
البضیع - و رجل خاظی البضیع یعنی
مرد آگنده گوشت
(بَضِيعَة) شتر کشتل
(بُضَيْع) کزبیر موضعی یا کوهیست
بشام و موضعیست بر چپ شهر جبار
(اَبْضَع) لاغر
(اَبْضَعَة) بادشاهی بود از کنده برادر
مخوس
(مِبْضَع) کمنبر نشتر
(ف) بَضَعَ مِنْهُ بُضُوعًا - بستوه آمد
از وی و بَضَعَ مِنَ الْمَاءِ بَضْعًا و
بُضُوعًا و بَضَاعًا سیراب شد و منه
المثل حتی متی تکرع و لا تبضع و نیز
بضع بریدن و شکافتن زخم و پاره پاره
کردن گوشت و کد خدا شدن و جماع
نمودن و رگ زدن و هویدا کردن کلام
و هویدا شدن آن لازم ست و متعدی
یقال بضعه الکلام فبضع هو بضوعا و
رسیدن اشک در چشم و نریختن آن
وَاَبْضَعَ المَرْاَةَ کد خدا کردن زن را * و
(اَبْضَعَ الشَّيْءَ) - بضاعت ساختن آن
چیز را و اَبْضَعَ الْمَاءُ فُلَانًا سیر
آب کرد او را و اَبْضَعَ عَنِ الْمَسْئَلَةِ -
جواب شافی داد مسئله را و اَبْضَعَ
الْكَلَامَ بیان شافی نمود و هویدا
کرد آن را
(مُبَاضَعَة و بِضَاع) جماع نمودن
و فی المثل کمعلمة امها البضاع
(تَبْضِيع) بریدن
(تَبَضَّعَ الْعَرَقُ) روان شد خوی و
نیز تبضع شکافته شدن جلد
(اِبْتَضَعَ) هویدا گردید
اِنْبَضَعَ الْعَرَقُ - شد شد خوی

اِسْتَبْضَعَ الشَّیْءَ بضاعت ساخت آنرا
و فی المثل کَمُسْتَبْضِعِ تَمْرٍ اِلیٰ هَجَرَ و ذلک
لان هجرا معدن التمر و نیز استبضاع
نوعے از نکاح جاهلیت و ذلک ان یطلب
المرأة جماع الرجل لینال منه الولد
ب ض ک (بَاضِکٌ و بَضُوکٌ
شمشیر بران
(ض) بَضَکَهُ [illegible] یقال لا
یَبْضِکُ اللّٰهُ یَدَهُ
ب ض م (بُضْمٌ) بالضم نفس و خوشه
نوخیز روز افزون
(ن) بَضَمَ الزَّرْعُ [illegible]
گردید * و بَضَمَ العُشْبُ [illegible]
شده اند
ب ض ی (بُضْنَی) [illegible]
و هیبت بیا و حیله یا ادیت
ب ط ء (بُطْء) بالضم و بکی آهستگی
و قولهم اَفْعَلَهُ بُطْأً یا هد و بُطَاءً
کشیده یعنی [illegible] کرده آنرا کاست
و بُطْآن بالضم و بفتح اسم فعل ست بمعنی
ماضی یقال بطآن ذا خروجا یعنی
درنگ کرد [illegible]
(بَطِیْءٌ) کامیرست رو بطاء جمع *
و لقب احمد بن حسین عاقولی [illegible]
(ک) بَطُؤَ بُطْأً [illegible] و بِطَاءً
[illegible] درنگ کرد و آهستگی [illegible]
(اَبْطَأَ) بمعنی مجرد است وابطاؤ
خداوند ستوران آهسته [illegible] * [illegible]
اَبْطَأَ عَلَیْهِ بِالْاَمْرِ - پس انداخت
کار را و تاخیر کرد و دران
(تَبَطَّأَ عَلَیْهِ بِالْاَمْرِ تَبَطُّأً) بمعنی
اَبْطَأَ عَلَیْهِ بِالْاَمْرِ ست و منه الحدیث
من بَطَّأَ بِهِ عَمَلُهُ لم یَنْفَعْهُ نَسَبُهُ

تباطأ الرَّجُلُ فِی مَسِیْرِهِ درنگی
کرد در رفتار
(اِسْتَبْطَأَهُ) بطی شمردن آن را
ب ط ح (بُطْحٌ) بالضم چسپیده بچیزی
[illegible] کان امام [illegible]
بُطْحُ [illegible] بالوامع [illegible] داهیة
فی اللوح [illegible]
(بُطْحَة) خوش [illegible]
اُطحة [illegible] +
[illegible] و بَطْحَة [illegible] وبُطْح
[illegible] سنگلاخ بِطَاح و بَاطِح
[illegible] جمع بِطَاح بُطْح
[illegible] است [illegible]
[illegible] قریش بِطَاح [illegible]
[illegible] قُعَیْس [illegible]
[illegible] میان
[illegible] قین ست
[illegible] بالفتح آن [illegible]
[illegible] ست
(بُطَاح) بغرا [illegible] ست که از تب
[illegible] رجوع
(بُطَاحِیّ) مبتلا بمرض بطاح
[illegible] بالضم یا [illegible] فتح تا کسر
[illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] موضعیست
[illegible]
[illegible] بطحه بروی افگند اورا
(مَبْطَح) سنگ [illegible]
برابر کردن
تَبَطَّحَ السَّیْلُ بسیار شد سیل در
بطحاء +
(اِنْبَطَحَ) بر روی افتاد و فی الحدیث
نهی النبی صلی اللّٰه علیه و سلم ان

بَاطَحَ الرَّجُلُ [illegible] او مُسْتَلْقِیًا علی
[illegible] مُنْبَطِحًا عَلیٰ بَطْنِهِ - وَانْبَطَحَ الوادی
[illegible] شد [illegible]
ب ط خ (اِبِلٌ بَطَخَة) [illegible]
[illegible] بطخة
یَاطِخُ الْمَاءُ - احمق
(بِطِّیْخ) [illegible] کدو و خیار و خربزه
[illegible] ن [illegible] و محمد بن
ابی بکر بن بطیخ شامی [illegible]
شافعیه است
(بِطِّیْخِیّ) خربزه فروش
[illegible] بَطَاخِیّ [illegible]
(مُبَطَّخَة) [illegible] بطیخ زار
[illegible] سپید [illegible] *
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] *
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(بَیْطَرَ) [illegible] بیطار
بالفتح [illegible]
(بَیْطَر) [illegible]
(بَیْطَرَة) [illegible]
مغرب
(بِطْرِیْق) [illegible] زبان [illegible]
[illegible] بِطْرِیْقَة [illegible]
(ن ض) بَطَرَ الجُرْحَ بَطْرًا - کفانید
آنرا
(س) بَطِرَ بَطَرًا بالتحریک سخت
[illegible] و تکبر کرد و یقال
بَطِرَتْ عَیْشَکَ [illegible]

وشدت اقراء ای الم بطنک وانشد اقول
* ونیز بطر سرگشته شدن و ناسپاسی نعمت
کردن و مکروه داشتن چیزیکه سزاوار
کراهت نباشد * بطر کفتن نعمت
ست ازان و گردن کشی کردن از حق
و قبول ناکردن آنرا ومنه الحدیث
الکبر بطر الحق
(بیطرة) بیطاری کردن
(مبیطر) بکسر الطاء بیطار
(ابطره) سرگشته و حیران کرد او را
و بیوفا آورد * بطره المال
شادمان نمود او را وابطره ذرعه
تکلیف داد او را زیاده از طاقت یا معنیش
او موقوف گردانید و لاغر ساخت

ب ط ر ق (بطریق) بالکسر سرهنگ
روم کرده ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند
و دو ثلث از ان ترخان که پنج هزار کس
در حکم او باشند و دو ثلث از ان قومس
کرده صد کس در زیر فرمان خود دارد و
مرد متکبر و مرغ فربه بحتر یقه جمع *
(بطریقک) روشه که بر پشت
قدم باشد
(بطارق) کعلابط طویل
(بطارقان) بکسر طا و بیست
باصفهان
(بیطرف) رفتار اسب جاد و نام
پارس

ب ط ر ک (بطرک) [illegible] بطریق
ست گذشت یا سردار مجوس

ب ط ر س (بطلیاس) بکسر یال و بیست
جانب حلب

ب ط ش (بطش) [illegible] سخت گیر
(بطاش) از علام ست

اسمعیل بن هبة الله بن باطیش
فقیه شافعیست
(بطش) بکشن بطشا حمله
کرد بروی سخت گرفت آنرا یا بطش
سخت گرفتن ست در هر چیز که باشد
ومنه الحدیث فاذا موسی باطش
بجانب العرش ای بیری کردن * و
بطش من الحمی افاقه یافت از
تب و هنوز ضعف دارد
(ابطشه) حمله کرد بروی و سخت
گرفت آنرا
(مباطشة) بایکدیگر حمله آوردن و
گرفتن
(مباطش) از علام ست
تبطشت الرکاب باحمالها
مانده کردیده تا این که جنبیدن
نتوانند

ب ط ط (بط) بالفتح نوعی از مرغابی بطة
یکے یستوی فیه المذکر والمؤنث لیست
الهاء للتانیث وانما هی لواحد من
جنس و دو بیست در راه دقوقا
وابو الفتح نصر بن محمد هم نسب
یکی از اهل این قریه بود
(بطة) خنور روغن یا آوندیست
بشکل مرغابی وابو عبدالله بن بطة
عکبری مصنف ابانه ست
وقیس بطة لقب مروی
ابو عبدالله بن بطة ومحمد بن موسی
بن بطة وعبد الوهاب بن احمد بن
محمد بن احمد بن بطة بضم [illegible]
اصفهانیاند
(بطة) بالکسر بضعیست [illegible]
(تبطیط) [illegible]

جاء بامر بطیط وکفش بے نوک نیم
موزه و بلا
(بطائط) کعلابط فربه و سطبر * و
وخطا بطائط ازاتباع ست
(بطیطة) بالتشدید یا مصغر بطیطة
بمعنی سر فراست
(بطابطیا) نهریست که آب دجیل
در ان میریزد
(مبطة) بکسر المیم نشتر و هر چه بدان
شگافند
(بط) الجرح بطا شگافید ریش
را * ونیز بط شگافتن همیان
(ابط) خنور روغن خرید
(بطبط تبطیطا) تجارت مرغابی
کرد * ونیز تبطیط مانده گردانیدن
(بطبطة) آواز کردن مرغابی و غوطه
زدن آن در آب و ضعیف شدن
رای
(مبطیطة) [illegible]
ارض متبطیطة زمین بعید و دور

ب ط غ (س ف) بطغ بالعذرة
بطغا بمعنی بدغ ست * ونیز
بطغ مالیدن چیزی بر زمین و پای
کشان بر زمین رفتن

ب ط ق (بطاقة) بالکسر پارچه چشم
و پاره کاغذ که بران رقم قیمت نوشته
میان متاع گذارند و هر رقعه خرد ومنه
الحدیث یوتی برجل یوم القیمة و
له بطاقة شهادة ان لا اله الا الله

ب ط ل (رجل بطل) محرکة مرد دلاور
ابطال جمع
(بطلة) زن دلیر و [illegible]
(بطل) [illegible] اباطیل

جمع وابلیس منه مَا يُبْدِئُ الْبَاطِلُ وَمَا يُعِيدُ -
(بَطَالَة) ودلیری بطور مثال بیکاری و ستر
رَجُلٌ بَطَّالٌ - کشنده ... ناچیز ومعطل وبیکار
ابطولة بالضم وابطالات بالکسر باطل یقال منهم ابطولة وابطالة و ... ترهات واباطیل
(ن) بَطَلَ بُطْلاً وبطلانا بالضم وبُطُولاً بضمتین ناچیز شد وبَطَلَ فی حدیثه بطالة بهزل گفت * و بَطَلَ الاجیر معطل وبیکار شد
(ك) بَطُلَ بطالةً وبُطُولةً شجاع ودلیر گردید
(ابطل) باطل آورد ودروغ گفت * و ابطله باطل وناچیز کرد آنرا * وابطل فی حدیثه بهزل گفت
(تبطّل) شجاع ودلیر گردید وبطالت دوست شد متبطّل - نعت ست ازان وتبطلوا بینهم تداولوا الباطل یعنی گرفتند باطل را نوبت بنوبت

ب ط ل س (بَطَلْيُوس) بالفتح الباء والطاء والیاء المثناة التحتیة شهریست باندلس

ب ط ل م س (بطلیموس) نام حکیمی از حکمای یونان

ب ط م (بُطْم) بالضم وبضمتین بروزن درختیست که آنرا ابن گویند یا درخت آن وبن سخن ومعده وباهی و نافع سعال وبلغم وکلیه است وضماد ... برویانیدن موی مجرب

ب ط ن (بَطْن) شکم خلاف ظهر ست ابطن وبطون وبُطْنان جمع * و گروه کمتر از قبیله بالکسر مخفف زیاد از عمارة ابطن بطون جمع * وشکم هرچیز وجانب درازتر وزمین مغاک بُطنان جمع * ونام ایست موضعیست * بذو البطن ... والقت المرأة ذا بطنها یعنی زاد * والقت الدجاجة ذا بطنها بیضه نهاد ماکیان وفی المثل الذی ثغب یغبط بذی بطنه لانه لا بطن به الجوع ابدا وانما یبطن به البطنة یعدوه الناس والماشیة *
(بَطَن) محرکة بیماری شکم
(بطن) ککتف توانگر متکبر وبنده شکم وبسیار خوار کلان شکم بطان جمع
(بِطْنَة) بالکسر تکبر وفیرپری وسیری وپری شکم از طعام من المثل البطنة تذهب الفطنة ویقال لیس للبطنة خیر من خمصة تتبعها
(باطن) نهان بواطن جمع * و نامی از نامهای خدای عزوجل وداخل هرچیز وزمین پست ومغاک ابطنة و بُطْنان جمع * وآب ... زمین ودرشت بُطنان جمع
(باطنة) وهیست بساحل بحر عمان وخانها وبازارهای بصره وکوفه که باهم اتصال دارد وکناره نمایان شهر ودرازخانها
(باطنیة) گروهیست از شیعه منسوب بسوی باطن زیرا که هر امر شرعی درا اعتقاد این باطن دارد و ظاهر شکم باطن سوم نهان داشتن ...
ست وباطن حج رسیدن بامام وباطن نماز خربان بروار ... امام ورزیدی ست که امام مالک بن انس گفته که توبه فرقه باطنیه مقبول نباشد چرا که توبه ایشانرا هم باطنی خواهد بود
(بِطان) بالکسر تزیاوه است بدو اسپ ست که آنرا ابو البطین هم گفتند و آن هردو مر محمد بن ولید بود * و تنگ ستور منه المثل التقت حلقتا البطان وقتیکه گویند که کار سخت ودشوار گردد ابطنة وبُطُن جمع * وموضعیست ببلاد ... وشهریست بیمن * و عریض البطان فراغ بال
(بِطانة) راز نهانی ومیانه روستا ودوست درونی وخاصه واستر جامه وجز آن وموضعیست خارج مدینه
(بَطین) کامیر کلان شکم وتوانگر ودور وبعید یقال شأو بطین و نام اسپ محمد بن ولید بن عبد الملک ولقب مرد خارجی ولقب مسلم بن ابی عمران محدث
(بُطَین) کزبیر شاعری بوده ویکی از منازل قمر که شکم برج حمل ست وآن سه ستاره خرد ست که بر صورت ... واقع شده وذو البطین لقب اسامة بن زید رضی الله عنه
بُطْنان الجنة بالضم میانه بهشت
(ابطن) کاحمر رگ بازوی اسپ
(مبطان) بالکسر بسیار خوار شکم پهن وکلان شکم
(ن) بطن نهان شد وبطنه الداء و به اثر کرد بیماری در باطن وی وبَطِنَ الرجل ... در ...

شکوت مبطون نعت ست
ازین و بطن من فلان و به
درون و خاصه شد و بطنته و
وله بطنًا بالفتح بر شکم اوزد * و نیز بطن
درون دادی و آمدن و درون و
عیبت جست شناختن بقال بطنت
الخبرای عرفت باطنه -
رس ك بطن بطنًا - درون شد
ابطن الثوب
بطن البعیر
* و نیز ابطان درونی
بینه مباطنة
بطنه * بطن
مبطنة
بسل لکلام
تبطن
لناقة عشرة ابطن بچه
استبطن امرهم محرم را زد شد
و فی الحدیث رجل ارتبط فرسًا
لیستبطنها ای یطلب ما فی بطنها من
النتاج و نیز استبطان بفرمان گرفتن
ب طن ج (بطنج) بجعفر نام

جد احمد محدث متکلم اشعری بن محمد
ب ط ی (بطیة) ا
قال مجد الدین حکاها سیبویه ولا اعلم
لی بموضعها الا ان یکون ابطیت
لغة فی ابطات *
(باطیة)
ب ظ ر (البظر بفتح لاق بظر جمع و منه
قولهم فی الشتم امصص بظر فلانة
گوشتی
(بظرة) زنبار و بفتح
و صفه گوشتی
(بظر) بالکسر ایمان منه ذهب
بظرًا -
(ابظرة)
(متبظر)
فرج زن
(ابیظر) * و با بیظر
(ابظارة)
بظارة الشاة
(ابظر) ختنه ناکرده مرد یعنی میان
لب بالایین او تندی باشد و منه قوله
علی کرم الله وجهه لشریح فما تقول
انت ایها العبد الابظر *
(امة بظراء) ماده و دراز تلاق ختنه
ناکرده بظر جمع * و منه ما یقال فی
الشتم یا ابن البظراء
(بظرورة) بالکسر زن بی شرم زبان
دراز
(رس) بظر الرجل بظرًا - با بظر

گروید * و نیز بظر و از تلافی و دراز
تلاق شدن
بظر بن الحادیة ختنه کردن را *
و هو یمص لها بظرة یعنی او میگوید
او را کرد و دهن بکیر و مک بظر فلانة را
(مبظرة) زن ختانه
ب ظ ر م (بظرم) بجعفر الکستری
(متظرم) در حق ... گویند که
انگشت ... در نکشت ... بازوم
حرف زند ...
ب ظ ظ (فظبظ) ... درشت و سطبر
(بضیظ) کابیه فربه نازک اندام
... راست کرد تا رساز
تا نجواز د
ابظ فربه شد
ب ظ ر ج (بظلماج) بالکسر جامه
که بریکی از دو طرف آن خواب باشد یا
جامه که بر میانه آن خواب باشد و بر
هر دو طرف آن علم و نقش
ب ظ و (بظا) بالضم گوشت
... بهم نشسته
(ن) بظا لحمه بظوا - آگنده شد
گوشت وی
(رس) حظیت المرأة و بظیت
از اتباع ست یعنی فربه و آگنده
گوشت شد
ب ع ث (مبعوث) بروزن و معنی
مبعوث ست
ب ع ث (بعث) و بحرك لشکر و
گروهی که بجایی فرستند بعوث جمع *
یقال کنت فی بعث فلان - و یوم
البعث روز قیامت
(تبعث) ... شب زنده دار و تهجد گزار

بعیث، کامیر فرستاده - مبعوث
مثله و نام اسپ عمرو بن معدی کرب *
و بعیث بن حریث و بعیث بن
رزام و بعیث بن بشیر - شاعرا
(بعاث) مثلثه الاول و بغین معجمه نیز
موضعیست نزدیک مدینه مر اوس را
و یوم بعاث روز جنگ اوس و خزرج
(باعث) فرستنده و برانگیزنده و یکے
از نامهاے باریتعالی و هو الذی یبعث
الخلق ای یحییهم بعد الموت *
(باعوث) اسم سریانی ست و آن
ترسیان را بمنزله استسقاست مر
مسلمانان را
(ف) بعثه بعثا برانگیخت اورا *
و بعث الناقة برخیزانید ناقه را و نیز
بعث فرستادن و زنده نمودن و بیدار
کردن و پراگنده نمودن بعثة اسم ست
ازان بعثات جمع
(س) بعث بیدار ماند
(ابتعثه) برانگیخت اورا و فرستاد
و بیدار کرد
تبعث منه الشعر و غیره برآمد
و روان شد
(انبعث) برانگیخته و فرستاده شد *
و انبعث فلان لشانه یعنی برخاست
بکار خود و رفت * و نیز انبعاث شتافتن
و برآمدن و روان شدن
(منبعث) صحابیست نام او مضطجع
بود و آن حضرت صلی الله علیه و سلم تغییر
داده باین نام خواند
ب ع ث ر (بعثر) بجعفر نام پدر [illegible]
وصله که از قبیله بکر بن عامر بوده
(بعثرة) رنگ سبز کبین و منه ابن بعثر [illegible]

الشاعر
بعثر بعثرة نظر کرد و تفتیش نمود *
و بعثر التراب کاوید آنرا و برانگیخت
و بعثر الشیء جدا جدا و زیر و بالا کرد
آنرا و بیرون آورد و آشکارا ساخت قال
الله تعالی بعثر ما فی القبور - و بعثر
الحوض ای هدمه و جعل اسفله
اعلاه و نیز بعثرة شوریدن دل
تبعثرت النفس شورید دل
ب ع ث ط (البعثط) بالضم ناف
وادی و میانه آن و بر یاد کرده [illegible]
وقد نقل الکلاء بعائط ج و ابن البعثط [illegible]
و انشد جنسے یقال هو ابن بعثطها و
فی حدیث معویة قیل له اخبرنا عن
نسبک فی قریش فقال انا ابن بعثطها
یرید انه واسطة قریش و من سرة بطاحها
(بعثوط) بالضم ناف وادی میانه آن
ب ع ث ق (بعثقة) ریزان شدن
آب از تشنگی کناره حوض و خم
تبعثق الماء من الحوض - ریزان
شد آب از تشنگی کناره حوض
ب ع ث م (البعثم) بالضم نام پدر
عیان صاحب مسجد حیرة
ب ع ج (رجل بعج) - کثیف مروت
سفار گویا منبعج البطن است
بعجة بن زید - بالفتح صحابیست
و بعجة بن عبد الله تابعی
بعجة بن قیس، بالضم متولی [illegible]
جمسیله کلب بود از طرف منصور *
و بنو بعجة - قبیله است
(باعجة) جاے فراخ از وادی *
و باعجة القرمان نام موضعی
(بعیج) کامیر شکم کفانیده و امر [illegible]

بعیج نیک در خیر خواهی خوش مبالغه
نماید و برمست نثار کند
(مبعوج) شکم کفانیده
(ف) بعجه بعجا کفانید آنرا *
بعجه الحب درآمده اندر اخت اورا
محبت و باعج تبالمه الک مبالغه
کرد در خیر خواهی
انبعج تبعیجا کفانید آنرا - بعج
المطر الارض ریخت باران و شکافت
(تبعج السحاب) و اشد برو باران نمبار
(انبعج السحاب) بمعنی
انبعج السحاب ست و انبعج شکافته شد
ب ع د (بعد) پس ضد قبل و آن
در حالت اضافت معرب بود و در حالت
افراد مبنی بر ضم و من بعد و افعل بعدا
منونین نیز روایت کرده اند و حکی الفراء
من بعد بالکسر بغیر التنوین و اجاز بالضم
التنوین ایضا و اما بعد - فصل خطاب
ست یعنی بعد و علی من مرترا و
اول کسیکه این کلمه گفته داود علیه
السلام ست یا کعب بن لوی و جئت
بعید بکما بمعنی بعدکما ست
(بعد) بالضم دوری و مرگ و منه یقال
بعدا له یعنی دور گرداند اورا خدا و
هلاک باد اورا و رلے به جزم و منه انه
لذو بعد و بعد باعد - بطریق مبالغه
است یعنی دوری بسیار وده
(بعد) [illegible] و منه انه لذو
بعدة و مسافت و بیگانگی یقال بیننا بعد
منزل بعد بالتحریک منزل دور *
و تنح غیر بعید یعنی نزدیک شو
بعاج کعرو غیره فانده یقال انه
لغیر بعد و ما عنده بعد -

ب ع د

(باعد) دور بعد جمع * وخدام یقال ما انت منا ببعید
منا ببعد ایضاً - وتخ غیر باعد
یعنی نزدیک شو
(بعاد) بالکسر لعنت ونفرین
(بعاد) بالضم دور
(بعید) دور یقال انت منا بعید
وما انتم منا ببعید یستوی فیه الواحد
والجمع - وتخ غیر بعید - یعنی
نزدیک شو - وامر بعید امر دور
مدیث نرسی
(ابعد) خبر وفائده یقال نه بعید
وما عنده ابعد دورتر وبیگانه اباعد
جمع * وخیانت کر یقال کب الله
الابعد لفیه ای القاه لوجهه -
لا یقال للانثی منه شیٔ -
(رجل مبعد) کمنبر مرد بسیار دور
سفر
(بعادان) کسجان روستا میست
بیمن
(رایته بعدات بس وتعیدیه)
ویدیم اورا اندک پس جائی وذالک
اذا کان الرجل بسا عن ابان صاحبه
الزمان ثم باتیه ثم یمسك عنه ثم یاتیه
(ک ص) بعد بعداً وبعداً دور
شد و بمرد - بعید وباعد و بعاد
لغت ست از ان بعداء وبعد وبعدان
جمع * یقال فلان من بعدان
الامیر ومن قربانه
(ابعده) دور کرد اورا وابعده
الله دور دارد اورا از خیر * ونیز
(ابعاد) دور رفتن
(مباعده) مباعدة وبعاداً دور

کرد اورا و دور شد لازم ست ومتعدی
مثال * ونیز
(تبعید) تبعیداً دور کرد اورا
(تبعد) دور رفت
(تنبعد) دور شد
(تباعد) بعید شمرد آنرا *
(استبعد الشیٔ) استبعاد
(استبعد) دور شد * ونیز
دوری جستن

ب ع ذ ر (ابعذاره بعذارة) بالکسر
حرکت داد آنرا ولرزانید

ب ع ر (بعر) بالفتح بشکل وبحرکت عین
پی ابعار جمع * وفقر تمام
(بعرة) خشم برای خدا
(بعرة) محرکة سرزنه
(بعار) کغراب بر درخت کنار
(بعار) کشداد نام موضعی و
لقب مردی
(بعیر) کامیر وقد تکسر الباء شتر نه ساله
یا بهار ساله گلجی در ناقه هم استعمال
کنند و خر و مرباریر دار و این دو معنی
اخیرا از ابن خالویه ست ابعرة واباعر
واباعیر وبعران بالضم بالکسر والضم جمع
(بعیرة) بالفتح نام موضعی
(بعرین) بالفتح شهریست بشام
لغت عامیست وصواب بارین ست
(مبعر) کمقعد ومنبر چرب روده و
جای بعر مباعر جمع
(مبعار) بالکسر گوسپند که بر دو شغل
پشکل افکند
باعر بایا یا باعر بای شهریست
بناحیه نصیبین وبیتیست موصل ومن
ابن حبیب باعر باعی الذین لیس
لا بوابهما اغلاق *
(ف) ابعر بعراً - پشکل افکند

(س) بعر الجمل - بعیر گشت شتر
ابعر المعی بیرون کرد پشکل را که در
روده بود
مباعرة وبعار پشکل افکندن
بعر المعی بمعنی ابعر المعی ست

ب ع ر ص (تبعرص) جنبیدن
وطپیدن عضو بریده

ع ز ق (بعزق الشیٔ) پریشان
کرد آن را
ب
ومتفرق

ب ع س (بعس) (به) کصبور باده
شتر لاغر که شیران خشک
ازگذشتن هفت ماه بر نتاجه
بعائس وبعاس جمع

ب ع ص (بعصوص) کعصفور
قربوس لاغر و خیره و استخوان سرین
(بعصوصة) بانوریست کوچک سپید
درخشان
(ف) بعص بعصاً لاغر شد و
اضطراب کرد
(تبعصص) اضطراب کرد
تبعصص بمعنی تبعصص ست نیز
تبعصص بخود پیچیدن مار زخم
خورده

ب ع ض (بعض) پاره از
هر چیز ابعاض جمع * ولا ید خله
اللام خلافاً لابن درستویه و
قال ابو حاتم استعملها سیبویه و
الاخفش فی کتابهما لقلة علمهما بهذا النحو
(بعوضة) بفتح الباء و پشه بعوض
جمع * وآ بیست مر بنی اسد را * و
کلفیح فخ البعوض - یعنی تکلیف ما لا
دابکا ل
(لیلة بعضة) شب پشه ناک *

وانفض بعوضة كذلك
ليلة مبعوضة شب پشه ناك
(بعضوضه) بالضم جانوریست مانند
خنفساء -
(ف) بُعِضوا مجهولاً اذیت پشه
یافتند
(ابعضوا) در زمین اینها پشهاشدند
(بعضه تبعيضاً) بهره بهره گردانيد آنرا
(تبعض) بهره بهره گردید
(تبعضض) گرفتن بعض مر بعض را
يقال الغربان تتبعضض

ب ع ط (ف) بعطه، ذبح کرد
آنرا * ونیز بعط بالفتح غلو کردن
در نادانی و کار زشت
ابعط في السوم دور رفت
ستور بچرا * ونیز ابعاط گریختن و از
حد در گذشتن و غلو کردن در نادانی
و زشت و لایعنی گفتن و مکلف
بچیزی که فوق طاقت
شدن -
و دیست

ب ع ع (بعة) بالضم شتر بچه
اول که در میان نتاج زاید و آنکه در
نتاج زاید آنرا ربع خوانند و آنکه
در آخر نتاج زاید آنرا هبع *
(بعاع) سحاب ثره است نرم
و رخت و جهاز و گرانی ابر از باران
متاع افتاده روز غارت *
والقى عليه بعاعه - اى ثقله
والقى السحاب *
(بعاعه) یعنی همه باران خود را
(بعبع) بجعفر اول جوانی و آواز
ریختن آب از آوند
(بعبعة) حکایت بعضی آواز سخن

بشتاب راندن و گریختن از جنگ
کفار
(بعابعة) درویشان
(ن ض) بع الخمر بعاً پریشان
ریخت خراب را
(ن) بع السحاب بعاً وبعاعاً
پیوسته بارید

ب ع ق (باعق) سخت آواز
کننده و سیل بزرگ
(بعاق) کغراب شدت آواز و باران
بزرگ قطره ناگاه بارنده و سیل بزرگ
و پیمث فیما
(عقاب بعنقاة) عقاب تیز چنگال
(ن) بعق الوابل الارض بعاقاً
شگافت باران بزرگ قطره زمین را
وبعق الجمل بعقاً گشت شتر را *
وبعق عن كذا كشف کرد و
ظاهر ساخت
(ف) بعق سخت آواز کرد * و
بعقت الناقة بجرتها - اى دفعتها
وابعق البئر کند چاه را
(تبعيق) شگافتن خیک و جز آن
في الحديث يبعقون لقاحنا اى
يخرجون ابلنا و يسيلون دماءها
تبعق المزن سخت فرو ریخت
ابر باران را وتبعق في الكلام
ناگاه بسخن در آمد وتبعقت الابل
بجرتها - دفع کرد آنرا
ابتعق في الكلام - ناگاه بسخن
در آمد ونیز ابتعاق سخت فرو ریختن
ابر باران را
انبعق عليك الشيء ناگاه فرود
آمد بر تو وانبعق فلان بالجود -
عطا کرد * ونیز انبعاق سخت فرو ریختن
ابر باران را و ناگاه بسخن در
آمدن و زیاده گوئی کردن ومنه
الحديث ان الله تعالى يكره الانبعاق
في الكلام ورحم الله عبداً اوجز
في كلامه *

ب ع ق ط (بعقط) بالضم کوتاه
قامت
(البعقوط) بعصفور کوتاه قد
(بعقوطة) بطوله سرگین کرو انک

ب ع ك (باعك) کصاحب احمق
ابو الشنابل بعكك بجعفر
مردیست از بنی عبد الدار
(بعكوك) بالضم سختی گرما * و
(بعكوكة القوم) آثار فرود آمدن
که بعد رفتن باقی ماند
(بعكوكة) میانه چیزی و بسیاری شتران
و غبار و ازدحام آن وبعكوكة
الصيف والشتاء اجتماع حره
وبرده - وبعكوكة القوم
و قد يفتح نشان فرود آمدن قوم که
بعد رفتن باقی مانده یا خاصه قوم یا
جماعت آنها و همچنین از شتران *
وبعكوكة الناس مجتمع مردم
(بعكوكاء) بدی و شور و غوغا
(ف) بعكه بالسيف زد اطراف
او را بشمشیر
(س) بعك بعكاً - در شت و خشک
بدان گردید

ب ع ك ر (بعكره) بالسيف
ببرید آنرا

ب ع ك ن (بهلة بعكنة)
ریگ دشوار گذار

ب ع ل (بعل)، بالفتح زمین بلند کہ باران در
سالی یک بار باران بارد و ہر خرما بن و درخت و
زراعت کہ از بیخ آب خورد بے آنکہ آنرا جوی شد
یا از باران آب خورد و پارہ کہ بر آبیاری گیرند و خرما
بن نرو نام بت قوم یونس علیہ السلام و نام پادشاہے
و خداوند چیزے و مالک آں یقال من بعل ہذہ
الناقۃ و گرانی و عیال مرد و منہ قول علیہ
السلام لمن بایعہ علی الجہاد ہل لک
من بعل و شوے زن بعال و بعول و بعولہ
جمع ۔ و مشرف البعل کوہیست در راہ
حجاز شام * و بعلبک شہریست
بشام و مذکورست در ب ک ک
(بعلۃ) زن مرد
(بعلۃ)، کفرحۃ زنیکہ خود را بلباس آراستن بہ اندر
(بعال) بسیار زمینیست نزدیک عسفان
(بعال)، بالضم کوہیست یا زمینے
(ف) بعل الرجل بعولۃ، شوہر گردید
* و بعل علیہ، سرکشی نمود از وے
(س) بعل بامرہ متحیر و ترسان و ستوہ گشت
از چارہ کار و بعل کالتف نعت مذکرست از آں
و بعلۃ بعت مونث
(تباعل القوم) قوم مصاہرت کردند با ہم *
و باعل فلانۃ فلانا فاما ملت کرد با او ۔ ۔ نیز
(مباعلۃ و بعال) ملاعبت زن و شوہر با ہم و
جماع نمودن و زنا شوئی کردن
(تبعلت) زن فرمان برداری شوہر کرد یا خود را آراستہ کرد
(تباعل) جماع نمودن و ملاعبت کردن زن و شوہر با ہم
(استبعل المکان) بعل گردید *
و استبعل النخل کذلک یعنی و استبعل
الرجل، شوہر گردید

ب ع م (بعم)، نمینداہ ہست ۔ یا در پیری
سست غیبایہ ۔ ابر از نیک و نیستر گستن ندانند

ب ع ن س (بعنس) بجوزدہ خرید

(بعنس الرجل)، نرم و خوار گویند بجہد بست
و غیر آں

ب ع و (بعو)، بالفتح گناہ و خطاو عاریت
(ف ن ض)، بعا بعوا، گناہ کرد و
خطا نمود
(ن) بعاہ بعوا، غالب آمد بر وے
در قمار و رسید از وے چیزے را ۔ و
بعاہ بالعین، چشم زخم رسانید او را *
و بعا علیہم شرا، بدی آورد بر ایشان
و نیز (بعو)، عاریت گرفتن سگ شکاری
و اسپ برائے رہان
(ابعاہ)، بر گناہ و خطا انگیخت او را ۔
و ابعا مہرہا، آبستن کرد آنرا
(استبعاء)، بعاریت گرفتن سگ شکاری
و اسپ برائے رہان

ب ع ر (بعر)، بالضم سنگے کہ بر آن
قربان برائے بت ذبح کنند و لقب پادشاہ چین

ب غ ت (بغت و بغتۃ)، بالفتح و بغتۃ
محرکۃ ناگاہ بغتات جمع یقال نسئل اللہ
بغتات العدو
(باغوت)، عیدیست ترسایان را یا ایں
باعوث است بعین مہملہ و ثائے مثلثہ
و نام موضعے
(ف) بغتہ بغتا و بغتۃ، ناگاہ آمد او را
(مباغتۃ) کسے را ناگاہ گرفتن

ب غ ث (بغثۃ)، بالضم پیسگی گوسپند
و جز آں
(بغثت)، مشددۃ مرغیست بطی
الطیران تیرہ رنگ بغاثہ یکے بغثان
کغزلان جمع و منہ المثل ان البغاث
بارضنا یستنسر یعنی ہر کہ ہمسایہ ما شد
معزز گردید * و مرغ اذیت رسان و
نام موضعے

(بغیث) اکامیر گندم و گندم مخلوط بجو
(اثبغث)، گوسپند نر پیسہ و شیر کہ
اسد باشد و مونث بغثاء ریگ ناک
و مرغیست تیرہ رنگ
(بغثاء)، گوسپند پیسہ و گروہ مردم از
ہر جنس آمیختہ یقال دخلنا فی البغثاء
و (بغیثاء) مصغر آجاے بار زنان از شتر
(س) بغثت الغنم، پیسہ گردید

ب غ ث ر (بغثر) کجعفر کول سست
گران مرد چرکین شتر فربہ ۔ و بغثر بن لقیط
شاعر جاہلیت
(بغثر) کعصفر نام مرغے از قبیلہ کلب
(بغثرۃ) حیص بیص یقال ترکت
القوم فی بغثرۃ و شوریدن اسباب
کردن چیزے
(بغثرۃ) بمعنی بعثرۃ بعین مہملہ است
و بغثرت نفسہ، شوریدہ دل او
(تبغثرت نفسہ) بمعنے بغثرت نفسہ
ست یقال اصبح فلان متبغثرا

ب غ ث م (بغثم) کجعفر از اعلام ست

ب غ د (بغداد) مدینۃ السلام
(تبغداد) خود را نسبت داد بسوے
بغداد یا مشابہ کرد با اہل آں و یتبغدد بہم

ب غ د ذ (بغداذ) لغتیست
در بغداد

ب غ د ن (بغدان و بغدین) و نیز
مغدان ہمہ ہاں بغدادست کہ گذشت
(تبغدان) ببغداد در آمد

ب غ ذ (بغذاذ) بغداد
در زبان و معنی

ب غ ذ د (بغذاد) بوزن
و معنی بغدادست

ب غ ر (بغر) و میرک قطعۂ

سخت از باران
(بُغْرة) از بیننده نجد باران که مانند
بهمان نیمه سبز گردد * وله بغرة
من العطاء لا تغیض یعنی او را ست
العطاء
(بَغَر) محرکه تشنگی که از آب خوردن یا
بیماری تشنگی سخت که دران سیر نشود
عُبَیّز رجل من قریش غفیل الدیه کمانو
بشئم وماتت امیلتی بغراً و آب نا گوار
که از خوردن آن ستور به بیماری بغر
مبتلا گردد و تفرقوا شغر بغر
بکسر او لهما یعنی در هر جانب
(س ف) بغر البعیر بغراً بیماری
بغر مبتلا شد * اکبغر کتف و بغیر
کامیر نعت ست ازان بغاری بالفتح
و بضم جمع
(ف) بغرت السماء بغراً سخت
بارید باران بیک دفعه * ومنه بُغِرَت
الارض مجهولا و بغر الارض
آب داد زمین را و بغر النجم بغوراً
افتاد بر وی و دلیل باران کرد بر

ب غ ر س (بَغْرَاس) بالفتح
شهر مسلمه بن عبد الملک که بدامن
کوه لکام ست

ب غ ز (باغِز) بمعنی صاحب
نشاط و بنشاط آرنده و تیزی مرد
اقدام کننده بر فجور و منهمک دران
و دریدی از حد درگذشته
(باغزیّة) نوعی از جامه خز یا جامه
است مانند حریر
(ن) بغزه بغزاً زد او را بچوب
و ستی * و بینه بغزت شاه و اذی کرد
نشتر یا عام ست * و بغزها باغزها
حرکت کنها تحرکها من النشاط

ب غ س (بَغْس) بالفتح سواد
لغت یمانیست

ب غ ش (بَغْش) بالفتح
باران نرم کرروان نگردد
و اوله الطل ثم الرذاذ ثم البغش
(بَغْشة) مثله
(مطر باغش) باران نرم وسست
(ف) بغشت السماء بغشاً باران
نرم ضعیف بارید ومنه بُغِشَت الارض
مجهولا - ارض مبغوشة نعت آن
ازان و الصبی یبغش الیه یعنی
می نگرد بسوی او و آماده گریستن ست
بغش پیدا آمدن کرد هوا در روزان
از آفتاب یقال یبغش الهواء
(ابغاش) باران ضعیف رسانیدن
زمین را منه ابغش الله الارض *

ب غ ش ر (بَغْشُور) بالفتح
شهریست میان هرات و سرخس
معرب کوشور * بغوی منسوبست
بآن بر غیر قیاس منها علی بن
عبد العزیز و ابن اخیه ابو القاسم
ابراهیم بن هاشم و محمد بن علی
الدباس و محیی السنة صاحب المصابیح

ب غ ض (بُغْض) بالضم
دشمنی
(بِغْضة) بالکسر دشمنی سخت
(بَغْضاء) بالفتح بمعنی بغضة است
(بَغیض) کامیر دشمن روی * و بغیض
بن ریث بن غطفان - پدر قبیله
است از قیس و بغیض نیز
صحابیست که آن حضرت صلی الله
علیه وسلم او را بحبیب خواند
(س) بَغِضَه) دشمن داشت او را
و باین معنی از نصر لغت رویست *
بغض جدا که - یعنی بسر و دید
سخت تو و نعم الله بک عینا و بغض
بعدوك عینا - یعنی خوش گرداند
ترا خدا و خوار و بد دارد دشمن ترا
(ک ن س) بغُض بغاضة دشمن
روی شد
(ابغضه) دشمن داشت او را و قولهم
ما ابغضه الی شاذ لا یقاس علیه
(مباغضة) دشمنی کردن با یکدیگر
(بغضه الیه تبغیضاً) دشمن گردانید
او را بوی
(تبغض) دشمنی نمودن
(تباغض) بمعنی مباغضة است

ب غ ع (بُغْع) بالضم شتر فربه
بُغَعة مؤنث
(بُغْبُغ) کقنفذ چاهی که آبش نزدیک
باشد * و نخل فربه از آن هم
(بُغیبغة) زمینیست بمدینه یا چشمه
است بسیار آب و نخل که آن حضرت
صلی الله علیه وسلم
(بُغَیبغ) مصغر بغبغ ست و عدا
طلقا بغیبغا و قتیه گویند که تا دور
ندود
(بَغْبَغَة) حکایت نوعی از هدیر شتر و
خرخر کردن در خواب و پاسپر کردن
و ستبر نمودن
(م بغبغ) آمیزنده و شتاب رونده سبک
و تبغبغ و تفقع الماء الشاتیه
یعنی نزدیک
(ن) بغ الدم - جوش زدن

ب غ ل (بَغْل) استر نر

بَغْلَة - مونث بغال جمع *
مَبْغُوْلَاء اسم جمع
(بُغَّال) کشداد استربان
حفص بن بُغَیْل - کزبیر محدث
بوده
(ت) تَبْغِیْلُ هجین گردانید اولاد
ایشان را
(تَبَغُّل) تبغلا - سست وماندہ گردید
ونیز تَبَغُّل نوعی از رفتار شتر یقال
تبغلت الابل نامشت بین الهملجة
والعنق وهجین گردانیدن
(اولاد) یقال تزوج فلان فی بنی فلان فبغلهم
ب غ م (بُغَام) بالضم بانگ آهو
وشتر وگاو دشتی
(بَغُوم) کصبور دخت معدل که
صحابیه بوده
(ن ض) بَغَمَتِ الظَّبْیَةُ بُغَامًا
وبُغُوْمًا بضمها بانگ کرد آهو سوی
بچه به نرم ترین آواز ظبیة بغوم
نعت است ازان وبَغَمَ الناقة
قطع کرد حنین ودر از نمود آنرا * وبَغَمَ
فلان صاحبه کشاده نگفت سخن
باوی * ونیز بغوم وبغام بانگ کردن
گاو دشتی وگوزن وبز کوهی
باغمة مباغمة سخن گفت باوی
باواز نرم
(تَبَغُّم) بهابانگ کردن آهو وشتر وگاو
دشتی وگوزن وبز کوهی
ب غ ن ج (تَبَغْنُج) بسیار
کرشمه کردن
ب غ ن د (بَاغَنْد) بفتح
غین نام دهی
ب غ و (بَغْو) بفتح شکوفه خرما
(وبَغْوَة) شکوفه خرما که سپید برآید و
خرماے نارسیده ومیوه درخت عضاه
(بَغْوِی) دهیست بنیشاپور
(بَغَوِیّ) محرکة حسین فراء بن مسعود
منسوبست بطرف بغشور که مذکور شد
(ن) بَغَا الشیء بَغْوًا تامل نگریست
آنرا
ب غ ی (بِغْیَة) بالکسر والضم
مطلوب وحاجت
یقال فی بنی فلان بُغْیَتُه
(بُغَاء) بالضم والمد جسته
(بُغَایَة) جسته وکسب یقال انه لذو
بُغَایَةٍ یعنی او کاسب ست
(بَاغِی) طالب جوینده بُغَاة وبُغْیَان
جمع * ونافرمان وجمل باغ
شتریکه باردار نگرداند ناقه را
(فِئَة) بَاغِیَة گروه نافرمان از طاعت
امام عادل
(بَغِیّ) کعدو زن زناکار
(بَغِیَّة) کرضی داه وزن زناکار بغایا
جمع * وبسیار جست جوکننده وریزه
کالای نماینده درویدن
(بَغِیَّة) مطلوب وحاجت وگم شده که
آنرا جوینده وطلایه بغایا جمع
(مَبْغَاة) جانب جستن یقال بغیت
المال من مبغاته -
(ض) بَغَیْتُه بَغْیًا وبُغَاءً وبُغْیَة
بضمتین وبِغْیَة بالکسر جستم آن را
واعانت کرد مرا در طلب * وبغاه
الشیء بر طلب این چیز داشت او را *
وبَغَتِ الامة بغیا زنا کرد * و
بَغَی علیه ستم کرد وتعدی نمود وعدول
کرد از حق ... نمود وستم ورزید
از حد ودروغ گفت * وبغاه نافرمانی
کرد او را وبغی الفرس فی مشیه
نازخرامید وسرعت نمود ولا یقال للفرس
باغ وبغی الشیء تامل نگریست به
سوی آن انتظار کرد وبغی الوادی احد
تماوز حده * - وبغی الجرح
اماس کرد ریش ویقال تر الجرح علی
بغی وصوات بینهما وفیه شیء من ثقل
چیزی از بهشت رنگی وبغت
السماء سخت بارید باران
ابغاه الشیء بر طلب این چیز داشت
او را او یاری داد در طلب آن * والباغ
المال نافرمان گردانید او را مال
باغت الامة مباغاة وبغاء
زنا کرد قال الله تعالی لا تکرهوا
فتیاتکم علی البغاء *
(ابتغیته) جستم آنرا وما ابتغی
لك ان تفعل سزاوار نیست ترا
وکذلك ما ینبغی لك
(مُبْتَغِی) شیر که صدا شد
(تبغیته) جستم آنرا
(تباغوا) بغاوت کردند باهم
(انبغی الشیء) آسان گردید * و
ما انبغی للشان تفعل سزاوار
نیست ترا وکذلك ما ینبغی لك
(استبغیته) جستم آن ... استبغاء
اعانت خواستن ومطلوب خواستن از
کسی ودر طلب داشتن کسی را
ب ف د (بَاقِد) بسکون فاد
اجتماع ساکنین شهریست در کرمان
معرب بافت
ب ق ت (ن) بَقَتَ الاقط
آمیخت قروت را

(مبقت) کمعظم مرد احمق ولقب
عبدالله بن معاویه بن ابی سفیان و لقب
بکار بن عبدالملک بن مروان
ب ق ث ر ن، بقث آمیزه -
خلط کردن آن را وکذا
بقث طعامه وحدیثه *
ب ق ر البقر محرکة موضعیست نزدیک
قحطان ولایدخل الالف واللام ودو
بقر وادیست مابین اخیله وحمای
ربذه - وذی عصفا بقر وعدیکه
است معروف در کرانه موضع دهنا و
وقرون بقر موضعیست بدیار
بنی عامر وعین البقر چشمه
است در شهر عکا وعیون البقر
نوعی از انگور وآن سیاه وکلان وگرد
میباشد وخوشه کم دار و اهل فلسطین
آنرا انگور [illegible] اند
البقرة گاو نر باشد یا ماده و تقره بقرات
و بقر بفتحتین و بقران و بقر و ابقور
بفتحتین و بواقر جمع باقر و بقیر و
بیقور و باقور و باقورة اسم جمع *
و طائریست ابلق یا خاکستری یا سپید
بقر بحذف تا جمع
و بقر کصرد بلا و دروغ صریح بقال
جاءنا بالصقر و البقر
و باقر کصاحب لقب محمد بن علی
بن حسین بن علی بن ابی طالب رض
سمی به لتبحره فی العلم و گیست [illegible]
بیغوله حبشیه و شیر که اسد باشد
فتنه باقرة فتنه [illegible] فاسد
و کقبر [illegible] شکافته شده و چادر که
[illegible] اسپ [illegible]
[illegible] و ناقه [illegible]

بقیرا التی شق بطنها عن ولدها
(بقیرة) چادر یک شکافته بی آستین
پوشند و قلعه است در اندلس و شهریست
جانب شرقی آن
(بقیر) کزبیر نام محدثیست که پسر
عبدالله بن شهاب بوده
(بقیرة) نام اسپ عمرو بن صخر بن
اشنع
(بقار) کشداد گاوبان آهنگر و نام وادی
و موضعیست بسیار جن در ریگ
عالج و بازیست و فتنة البقار
وادیست بنی اسد را و عصا
(بقارة) بیاسه مشدد عصا سخت
(بقاری) کسمانی و شدد القاف
بلا و دروغ صریح و منه جاءنا
بالبقاری والبقاری
(بقیری) کسمیی بازیست که بفارسی
آن را گاو ها موسی گویند
(مبقرة) بالفتح وطریق
(مبقور) شکافته شده
(بیقر) کصیقل جولاه
(بیقرة) کثرت مال و متاع
(ابیقر) مصغر آنکه خیر در وی نباشد
(بیقران) کخیزران گیاهیست
رس بقر الکلب بقرا شگفت
داشت سگ دیدار گاو و کقولهم غزل
اذا رأی الغزال کلهی - وبقر الرجل
بقرا بالفتح و بقرا فرو مانده بینائی
شد از دیدن و عدو مانده گردید
(ف ن) بقره شکافته یقال ابقر بها
عن جنینها ای شق بطنها عن ولدها
و کشاده و فراخ گردانید آنرا و منه
حدیث الافک فبقرت لها الحدیث

ای فتحته و کشفته و در حدیث هدهد
سلیمان علیه السلام فبقر الارض
یعنی دید آب در زیر زمین و بقر فی
بنی فلان تفتیش کرد و بی
باموال ایشان
بقر تبقیرا بازی بقیری بازید
تبقر تبقرا فراخ و کشاده شد [illegible]
(تبقیر) فراخی در مال و [illegible]
تبقر الرجل [illegible] و فاسد
ساخت و [illegible] رفت و ماند و
مانده شد و [illegible] کرد [illegible]
و قوم را [illegible] خود [illegible] مقیم
شد و بجای رفت که جز [illegible] معلوم
نمیشود و [illegible] بشتاب [illegible]
حریص گشت بگرد آوردن مال و باز
داشتن آن از مردم و رفت بعراق از
شام و هجرت کرد از میمنه بطرف شهری
دیگر و بیقر الدیک - فروش شد
در خانه و بیقر العرس بر داشت
دست را * و [illegible] داشت [illegible] و
(تبیقر) فراخ و کشاده شد
ب ق س بقس بالفتح درختیست که برگ
[illegible] آن سیرک و دانه مورد ماند یا
درخت شمشاد است قابض مجفف
رطوبت امعاء و براده آن با عسل موی
را قوت دهد و انبوه گرداند و در دست
منع کند و با سپیده تخم مرغ نافع و ثابت
(بقسیس) بمعنی بقس است
ب ق ش البقش بالفتح درختیست و در
فارسی آن را خوش سای گویند
ب ق ط البقط بالفتح قماش خانه بنوعی
و فراهم آمدن متاع و یک جا کردن آن
و بستان دادن بکسی بر سوم یا چهارم

حصیٰ حاصل آن والفعل من نصر
(بَقَط) محرکۃ ثمرے کہ وقت بریدن
از خطاے داس بیفتد و گروہ مردم و
جماعت متفرق و پارۂ چیزے
(بُقْطَة) بالضم گروہ مردم و جماعت
پریشان
(بُقَاط) کغراب سستی از پینو
(بُقَّاط) کرمان ثقل دانۂ حنظل
بَقَّطَ فی الجبل تبقیطاً - بر آمد بر
کوہ و بَقَّطَ فی الکلام والمشی -
شتابی کرد - و بَقَطَ فلاناً بالکلام
غلبہ کرد او را بحجت - و بَقَّطَ الشیٔ
جدا جدا پراگندہ کرد آن را و منہ المثل بَقِّطِیہ
بطبّک یعنی جدا و دور کن آن را
بتدبیر خود کہ کسے را معلوم نشود و اصل
مثل آنست کہ مردے احمق بخانہ
معشوقہ خویش آمد ناگاہ شکمش بپیچید
و پلید کرد خانہ را پس معشوقہ گفت
بَقِّطِیہ المثل و این در حق کسے گویند کہ
از وے استورے کار و حیلہ و تدبیر
طلب نمایند
تَبَقَّطَ الخبر - گرفت آن را اندک اندک
ب ق ط ر (بُقْطُر) کعصفر نام مردے
(بُقْطُرِیَّة) جامہاے سفید فراخ
ب ق ع (بُقْع) بالضم جاہیست بدیار
یا ہمان سفیہاے لقب بنی دینار است
موضعیست در شام بدیار کلب باین
معنی بدون الف و لام آید و آب کشانیکہ
بدن آنہا جا بجا از آب تر گردیدہ باشد
و قومیکہ بر آنہا جامہاے مرقع باشد
و منہ قول الحجاج رأیت قوماً بُقْعاً
کانہ جمع اَبْقَع .
(بُقْعَة) بالفتح جائے کہ از کوے کہ دران
آب گرد آید و پارۂ زمین ممتاز از زمین
حوالی خود بُقَع و بِقَاع جمع
(بَقَع) محرکۃ پیسگی در مرغ و سگ
ارض بَقِعَة کفرحۃ زمینے کہ دران
گیاہاے پیسہ باشد
(بَاقِع) کصاحب گفتار یا زاغ پیسہ یا
سگ پیسہ
(بَاقِعَة) مرد زیرک تیز ہوش کہ کسے
او را فریفتن نتواند و مرغ بر حذر کہ
از ترس آنکہ شکار کرده و یرا آبشخور فرود
نیاید و از کولہا آب خورد و سختی
اَصَابَہُ خرؤ بَقَاع کقطام و یصرف
یعنی از غبار و عرق بدنش پیسہ گردید
(بِقَاع کَلْب) کتاب موضعیست نزدیک
دمشق و قبر الیاس علیہ السلام در انست
(بَقِیع) کامیر موضعی کہ دران بیخ
ہر نوع درختہا باشد و بَقِیعُ الغَرْقَد
گورستان مدینہ کان بہ شجر الغرقد
فذہب و بقی اسمہ - و بقیع الزبیر
و بقیع الخیل - و بقیع الخبجبة
بخاے معجمہ و جیم مواضع اند در مدینہ
(بُقَیْع) کزبیر موضعیست در بنی عقیل
را و آبیست مر بنی عجل را
و ابن بُقَیْع سگ یقال تقاعد بہما
انقاع ابن بقیع ای للجنۃ لان الکلب یتبعہما
(اَبْقَع) پیسہ بُقْع جمع
(بَقْعَاء) سال قحط ناک یا سال فراخی
کہ در آن تنگی ہم باشد و بدر بطنیست
و دہیست بیمامہ و آبیست تلع مہبنے
عبس را و آبیست بنی ہلال را و سد من
کوہ قبس و آبیست بنی سلیط بن یربوع
را و روستائیست میان موصل و
نصیبین و دہیست ماجبا مر جزیلہ
طی را و دو روستائیست از مضافات
منبج و آبیست بنی عقیل را * و بقعاء
ذی القَصّة موضعیست کہ ابوبکر
صدیق رض براے ساختگاری لشکر
اسلام بجہت قتال مرتدان در انجا
رفتہ و بقعاء المسالح نام موضعے
(اُبَیْقِع) مصغر ؟ سال کم باران
(بُقْعان) بالضم موضعیست نزدیک
عین کبرت و بُقْعانُ الشام
خادمان و بندگان اہل شام بجہت
سپیدی و سرخی آنہا یا براے آنکہ از
روم و از حبش اند
(س) بَقِع پیسہ گردید - و بَقِعَ بہ
بندہ گردبان و تَبَقَّعَتِ الارض
منہ خالی شد زمین از ان * و بقع
المستقی از آب جا بجا بدن کشش تر گردید
بَقَعَ بَقْعاً رفت یقال ما ادری
این بقع ھو - و بقعتہم باقعۃ رسید
ایشان را سختی و بلا * و نیز بقع سخت
گفتن و بہتان نہادن کسے را یقال بقع الرجل مجہولاً
بَقَّعَ تبقیعاً جاے رفت و منہ ما ادری
این بقّع - و بقّع الصّباغ الثوب
جا بجا بی رنگ گزاشت چادر را و منہ
حدیث ابی ہریرۃ انہ رأی رجلاً
مُبَقَّعَ الرجلین و قد توضأ یرید بہ
مواضع فی رجلہ لم یصبہا الماء فخالف
لونہا لون ما اصابہ الماءُ
(اُبْتُقِعَ لونُہ) مجہولا متغیر گردید
(اِنْبَقَعَ) کانصرف شتافت
ب ق ق (بَقَّ الرجل لکی یبق) بالفتح مرد
بسیار گوی
(بَقَّة) پشہ و منہ المثل اصغر من
بقّۃ و پشہ پہنا سرخ و بوبت جمع

و موضعیست نزدیک بجبر قو یا نزدیک
بیتست و زن بسیار اولاد و نام شخصی و
و باین معنی بدون الف هم آمده است
مُبْقِق نام عنبر تقاهر و بَقِیْقِیّ
محرکه محدث بوده * و ابو الفتح
احمد بن بَقْبَقِیّ هم نسب اوست و
کشته شد بر زندقه
بَقَاق بکسر متاع روی خانه
خس و خاشاک * و مرد پرغیبت
بسیار گوی بقاقه بقاقة
بقاقة مثله والهاء للمبالغة
مِبَقّ بکسر مرد بسیار گوی
بَقْبَقَه بانگ کوزه در آب مانند آن
بَقْبَاق ... مرد بسیار
گوی * یقال رجل لقلاق بقباق
بقّ فراخ غنیمت و بزرگی
شد * و بقّ عیاله جماعه و عیال
خود را * و بقّ ماله پراکنده ساخت * و
بقّ العطیة فراخ کرد آنرا * و بقّ
الدنیا ست گیا * بقّ الحواک
شکافت ابر را * و بقت المرأة بسیار
اولاد شد زن * و بقّ علی القوم -
بقا و بقاقا بسیار بق کرد با خانه
و بقّت السّماء ... ست باریده
ابقّت المرأة بسیار اولاد شد زن *
و ابقّ علی القوم - بسیار بق
کرد با ایشان * و ابقّ الوادی
بیرون خس و خاشاک آن * و
ابقّت الغنم فی الجدب بچه داد
گوسپند لاغر در سال قحط و نیز ابقاق
فراخ گردانیدن چیزی
تبقیق المال پراگنده ساختن آن را
بقبق علینا الکلام پریشان

گفت و طول داد سخن را * بَقْبَقَ
الکوز بانگ کرد کوزه در آب و جز آن
ب ق ل بَقْل بالفتح تره و سبزه گیاه
که روییده از تخم بقلة یکی بقول جمع * و بنو
بقل قبیله ایست از ازد
و بقلة تره زار و زمین سبزه ناک *
و بقلة الانصار کلم ست * و
بقلة الخطاطیف زرد چوبه است * و
البقلة المبارکة کاسنی یا خرفه * و بقلة
الحمقا مثله و البقلة الیهودیة
کاسنی بری * و بقلة الملک شاهتره
و بقلة الباردة - لبلاب * و
و بقلة الذهبیة نباتیست و آنرا
قطف هم گویند و البقلة الیمانیة -
و بقلة الضب و بقلة الرماة
و بقلة الرمل - یا بقلة البوادی
و البقلة الحامضة و البقلة
الاترجیة از نباتات ست
بُقُل بالضم تره و سبزه بهار
باقل بصاحب نام مردی از قیس
که بعلت کند در عجز بیان بوی مثل زنند
گویند که آهوی خریده بود بیازده درم
چون از قیمت آن پرسیدند هر دو کف
دست خود بگشاد و زبان بر آورد پس
آهو بگریخت فیقال هو اعیا من باقل
و بنو باقل حی ست از ازد و الیغان
را بقل هم گویند
بَقَّالة بالفتح تره زار
بقیلة بکسفینه تره زار و زمین سبز
ناک یقال ارض بقیلة و مبقلة ایضا
بنو بقیلة بجهینه بطنیست
مَبْقُلَة بضم القاف تره زار

بقّال تره فروش و بمعنی غله فروش
لغت عامیست و صحیح بدال ست
چنانکه گذشت و لقب محمد بن ابی القاسم
خوارزمی که تصانیف نیکو دارد و اهل
عجم در آخرش یا افزوده بقالی گویند
بقول الاوجاع - گیاهیست
در ازاله ... شکم مجرب
بُقّال بالضم کوزه بی گوشه
باقلّی و تخفیف اللام و باقلاء
مخففه ممدوده دانه ایست مشهور و
بلغت شام آنرا فول هم گویند باقلاة
یکی یا واحد و جمع در آن یکسان ست
و خوردن آن مولد ریاح و خوابهای
پریشان و مورث ثقل دماغ و حزن و
فساد ذهن و اخلاط غلیظ ست و نافع
سرفه و سمین بدن و چون اصلاح آن
کنند حافظ صحت باشد و تازه آن با
زنجبیل نهایت مقوی باه * و باقلّی
قبطی نباتیست و دانه آن کوچک تر
از فول و آنرا باقلی انبطی هم گویند
باقلانی باقلی فروش
بقل بقولا ظاهر و نمایان شد
و منه بقل ناب البعیر ای طلع و بقل
وجه الغلام یعنی ریش بر آورد کودک
و بقلت الارض سبز و با
نبات شد زمین * و بقل الرمث
سبز شد شوره گیاه
ابقلت الارض و ابقل المکان گیاه
بر آورد و سبز شد زمین * ارض
مبقلة نعت است از ابقل و نیز ابقال
سبز شدن شوره گیاه یقال ابقل الرمث
فهو باقل و لم یقولوا مبقل - و
ابقل وجه الغلام یعنی ریش بر آمد

کودک وَأَبْقَلَهُ اللّٰهُ و لِبَعِيرِهِ - اے
جَمَعَ البَقْلَ وَأَبْقَلَ القَوْمُ - چرید
ماشیۂ قوم سبزه را
بَقَّلَ وَجْهُ الغُلَامِ تَبْقِيلًا یعنی
ریش برآورد کودک - و نیز تَبْقِيل
سیاست کردن
(تَبَقَّلَ) بطلب بقل آمد و تَبَقَّلَتِ
المَاشِيَةُ چرید سبزه را
اِبْتَقَلَتْ مَاشِيَةٌ چرید بقل را *
وَابْتَقَلَ القَوْمُ چرید ماشیۂ قوم
سبزه را

ب ق م (بُقْم) بالضم بضمتین لغتیست
(بُقَامَة) کشامت خلاصۂ پشم که رسید
آن را و ریزهاے پشم و جز آن که در
وقت نداف پریده باشد و رشتن
نیابد و تراشه درودگران و مرد کم عقل
سست رای
(بَقَّم) بتشدید قاف چوبیست سرخ
که رنگ ریزان بدان رنگ کنند و
بفارسی آنرا بکم گویند درخت آن
بزرگست و برگش برگ بادام
ماند و جوشانیدۂ قروح لثه و
جراحات تازه و قطع خون نافع و بیخ
آن سم یک ساعتست
(بُقَّم) بسار و رست جوز مانند
یا قَوْمُ ذِهِی همان نجار مولاے
سعید بن عاص ست که منبر شریف
ساخته اوست
(س) بَقِمَ البَعِيرُ بیمار گردید شتر
از خوردن عظوان
(تَبَقَّمَتِ الغَنَمُ) دیر خیز و گران بار
گردید گوسپند از بار بچهاے شکم

ب ق ن (أَخَذَتْهُ بَقَنَة) محرکة
والنون مشددة وزیر علویان بود و درماند بیس
از بنی حمود
أَبْقَنَ الرَّجُلُ با خصب و فراخی
سال شد ناحیۂ او

ب ق و (ن) بَقَاهُ بِعَيْنِهِ بَقَاوَةً
نگریست و نظر کرد بسوی وے و بَقْوَةً بُقُوَّةً
و بَقَاوَةً انتظار کردم او را و حفظ و
نگاهبانی وے نمودم و منه اَبْقِهْ بُقْوَتَكَ
مَالَكَ و بَقَاوَتَكَ مَالَكَ یعنی نگاه دار
او را چنانچه نگاه میداری مال خود را

ب ق ی (بَقَاء) زیست و زندگانی
(بَاقِي) زنده و یکے از نامهاے باری تعالیٰ
(بَاقِيَة) زنده و قد توضع موضع المصدر
و منه قوله تعالیٰ فَهَلْ تَرَىٰ لَهُمْ مِنْ بَاقِيَةٍ
ای بقاء والبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ
عملهاے صالح یا سُبْحَانَ اللّٰهِ وَالْحَمْدُ
لِلّٰهِ وَلَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَاللّٰهُ أَكْبَرُ و نماز
هاے پنجگانه
(بَقْوَى) کدعوے و بضم زیست و
زندگی و رعایت و رحمت بُقْيَا بالضم
والقصر مثله
بَقِيُّ بْنُ مَخْلَد - کرضی حافظ
اندلسی ست
(البَقِيَّة) مانده یقال بقی من الشیء بقیة
و زیست و زندگانی و رعایت و رحمت
و اصلاح میان قومی و فهم و درایت
و منه اُولُو بَقِيَّةٍ يَنْهَوْنَ عَنِ الفَسَادِ
و بَقِيَّةُ اللّٰهِ خَيْرٌ أَيْ طَاعَةُ اللّٰهِ و
انتظار ثوابه او الحالة الباقية لكم من
الخير او ما أبقى لكم من الحلال
(س) بَقِيَ بَقَاءً و بَقْيًا و بَقِيًّا
زیست و ماند در جهان ضد فنی
(ض) بَقَاهُ بَقْيًا انتظار کرد وے را
و نگریست بسوے وے و اویست و
یائی و فی الحدیث بَقَيْنَا رسول الله
صلی الله علیه وسلم ای انتظرناه
(اَبْقَاه) زنده و باقی گذاشت آنرا و منه
اَبْقَاهُ اللّٰهُ - و اَبْقَيْتُ عَلَيْكَ ترحم
نمودم بر تو و رعایت کردم یقال لا اَبْقَى
اللّٰهُ عَلَيْكَ ان اَبْقَيْتَ عَلَيَّ و اَبْقَيْتُ
مَا بَيْنَنَا - مبالغه نکردم در افساد آن
و نیز ابقاء اصلاح میان قومے
(مُبْقِيَاتُ الخَيْل) اسپانیکه باقی
ماند رفتار آنها بعد انقطاع رفتار
اسپان دیگر
(بَقَّاهُ) زنده و باقی گذاشت آن را و نگاه
داشت و منه المثل بَقِّ نَعْلَيْكَ و ابْذُلْ
قَدَمَيْكَ يضرب عند الحفظ للمال
و بذل النفس في صونه
(تَبَقَّاهُ) زنده و باقی گذاشت آنرا
(اسْتَبْقَاهُ) زنده و باقی گذاشت انرا و شرم
داشت او را * وَاسْتَبْقَى مِنَ
الشَّيْءِ گذاشت بعض آن را

ب ك ء (بَكَا و بَكًا) مقصورا نباتیست
بَكَاءَة و بَكَاءَة یکے و فی الحدیث نَحْنُ
مَعَاشِرُ الأَنْبِيَاءِ فِينَا بَكَأٌ أَي قِلَّةُ الكَلَامِ
إلا فيما يحتاج إليه -
(ف ك) بَكَأَتِ النَّاقَةُ بَكْأً بالفتح
و بَكَاءَةً و بُكُوءًا او بُكْأً بالضم
کم شیر شد - ناقة بَكِيءٌ و بَكِيئَة
نعت ست از آن بِكَاء بالکسر و بكايا
جمع * و نیز بکی بمعنی قلیل ست
از هر چیز

ب ك ب ر (بَكْبَرَة) لقب عبد السلام
هروے که از رواة حدیث ست

ب ك ت (ن) بَكَتَهُ زد او را

بشمشیر وچوب دستی و مانند آن و پیش آمد
او را بکروه
بَکَّتَهٗ تَبْکِیتاً - بمعنی بجودست (?)
و نیز تبکیت درشتی و سرزنش کردن و
غلبه نمودن بحجت
و مُبَکِّت المحدث زنیکه بعد از هر
دختر پسر زاید
ب ک ر (بَکْر) بالفتح والضم شتر بچه یا شتر
جوانه یا شتر بچه از تا شش ساله یا
شتر بچه بسال دوم در آمده تا اینکه
دندان پیش افکند یا شتر بچه دوساله
بسوم در آمده یا شتر بچه که دندان
نیش نبرآورده باشد اَبْکُر و بُکْرَان
وَبِکَار وَبِکَارَة بالکسر والفتح جمع
قال ابو عبید البکر من الابل بمنزلة
الفتی من الناس البکرة بمنزلة الفتاة
والقلوص بمنزلة الجاریة والبعیر بمنزلة
الانسان والجمل بمنزلة الرجل والناقة
بمنزلة المرأة و فی المثل صدقنی سن بکره
بنهب فی الصدق یعنی آگاه بنید مرا بر
مکنون خاطر خود و اصل مثل آنست
که مرد شتر را بها کرد و از بائع
پرسید که چند ساله است گفت نه ساله
و درین اثنا آن شتر برمید و صاحبش
هدع هدع گفتن گرفت و این کلمه
است که بدان شتر کره دوساله سه ساله
را تسکین دهند پس هرگاه مشتری این کلمه
شنید گفت صدقنی سن بکره و نصب
سن بران تقدیر ست که مفعول باشد
و صدقنی بمعنی عرفنی یا منصوب ست
بدان جهت که بجای مضاف الیه واقع
شده و آن لفظ جز ست یا منصوب ست
به نزع خافض ای فی سن ... آن

بطریق توسع و مجاز ست یعنی فاعل
صدق باشد * و بالفتح پدر قبیله است
نام موضعی در بلاد [illegible] و باین معنی
بدون الف ولام آید * و اَبُوْبَکْر -
عبدالله بن ابی قحافه است رض
(بَکْرِیّ) منسوب است بسوے
ابی بکر و بسوے بنی بکر بن عبد مناة
و بسوی بکر بن وائل
(بَکْرَاوِیّ) منسوب ست بسوے
بنی ابی بکر بن کلاب
(بَکَرَة) چرخ چاه و آن چوبی گرد
باشد که بران چیزی مانند نے کنده و
رسن بر وے گذاشته آب کشند یا محاله (?)
شتاب رو و باین معنی محرکته هم آمده
وقال الاصمعی اذا کانت البکرة
علی رکیة متوح فهی بکرة واذا کانت
علی رکیة جرور فهی محالة بکر محرکة
و بَکَرَات جمع وهو من شواذ
الجمع لان فعلة لا تجمع علی فعل الا حرفاً
مثل حلقة وحلق وحماة وحما و جماعة
یقال جاؤا علی بکرة ابیهم اذا جاؤا
معاً ولم یتخلف منهم احد و شتر ماده
و حلقه کوچکی از حلیه شمشیر و آبے ست
مر بنی ذویب را نزدیک بکرات
و آبیست مر بنی جعفر را مابین بکرتان (?)
و ابو بکرة نفیع صحابیے بوده که پدرش حارث
یا مسروح نام داشت و او چون روز طائف
قلعه بر چرخ آویخته بزیر آمدن آن حضرت
صلی الله علیه وسلم او را ابوبکره کنیت کرد
(بَکْرَتَان) دو کوه سپید بر زمین ست
مر بنی جعفر را
و بِکْر بالکسر دوشیزه یقع علی الرجل
والمرأة ابکار جمع وزن فاقه که

یکم شکم پیش غزاوه باشند اول هر چیز
و کودک جوان ومنه الحدیث لا تعلموا
ابکار اولادکم کتب النصاری و نیز
پیدا که مانند آن پیشتر نشده باشد
و گاو ماده که هنوز باردار نشده یا گاو ماده
جوان و ابر بسیار باران و فرزند نخستین پدر
و بیضا که بلبل ازوے هنوز دیگر
غزاوه باشد یستوی فیه المذکر والمؤنث
و درخت انگور که پیش ازین بار نیاورده
باشد و ضربة بکر آنکه دریکبار رفت (?)
ببرد و فی الحدیث کانت ضربات علی
رض ابکاراً اذا اعتلی قد و اذا اعترض قط
(بَکَر) محرکته بامداد و پگاه یقال اتیته
بَکَراً کما تقول سحراً
و جل بکر فی حاجته - ککتف
مرد پگاه خیز در حاجت خود بکر
کعضد مثله
(بُکُر) بضمتین قلعه است دریمن
(بُکْرَة) بالضم بامداد و پگاه و تقول العرب
بکرة ای باکراً فان اردت بکرة یوم بعینه
قلت بکرة غیر مصروف وهی من الظروف
التی لا تتمکن بکر
(بَکُور) کصبور باران اول وسمی خرما
بن زود رس
(بُکَیْر) کزبیر از اعلام ست
(بُکَیْرَة) کسفینة نو باده و خرما بن زود رس
(بَکَارَة) بالفتح دوشیزگی
(بَکَّار) کشداد دهیست نزدیک
شیراز و نیز از اعلام است
(بَاکُور) باران اول وسمی زود رس
[illegible] المؤنث بالهاء
(باکورة) ... و خرما بن زود رس
(مُبْکِر) جمع

وبَكَرات بحركة چند كوه هاست
بلند نزديك بكرة و چند بيتهاى
سياه است در حرجان يا در راميه
وبَكَران بالفتح موضعيست در
ناحيه ضريه
وبَكرون بالفتح از اعلام ست
ومِبكار بالكسر خرمابن زودرس
وأرض مِبكار زمين زود روياننده گياه
وبُكور پگاه برخاستن و بامداد كردن
و بامداد رفتن والفعل من نصر يقال بكر
عليه واليه وفيه يعنى آمد اورا بامداد
(س) بَكِرَ شتابى كرد
أبكرَ وغَدَّرَ آمد او بامداد
يقال أبكرتُ على الورد وأبكرتُ
الغداة وأبكر [illegible] آن
در هر وقت [illegible] بكرة [illegible]
اصحابه [illegible]
وأبكر پيش آمد وابتكر الرجل
[illegible] شتر [illegible] وقت صبح [illegible]
ونيز ابكار بامداد ومنه قوله تعالى
بالعشى والابكار
ومُبكِر [illegible]
باكره آمد او را بامداد
بكّره وعليه تبكيراً آمد او را
بامداد وبكّر الى [illegible]
آن [illegible] هر وقت [illegible] وبكّر على
اصحابه [illegible]
وبكّر [illegible] پيش شد
تبكّر [illegible]
[illegible] المغرب [illegible]
صلوا [illegible] المغرب
ابتكر پيش شد
بكر عليه آمد او را بامداد و

ابتكر الرجل الجارية اى
اخذ بكارتها وابتكر در رسيد
آغاز خطبه را و خورد ميوه اول رسيده
را وابتكرت المرأة بسر زاد در
نخستين بار
ب ك س بُكسة بالضم [illegible]
آنرا [illegible] گويند وهى خرقة يُدوّرها
الصبى كانها كرة يتقامر بها
زبگاس [illegible] وقلعه است [illegible]
نزديك انطاكيه
(ن) بكس خصمه غلبه كرد خصم را
بكش (ن) بكش عقال بعيره
[illegible]
ب ك ع (ن) بكعه بكعا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بكّعه تبكيعا غلبه كرد ورا بحجت
[illegible] آن را [illegible] ساخت
ب ك ك [illegible]
جعلنا واحدة [illegible]
بلك اسم رجل [illegible]
[illegible]
[illegible]
(بَكّة) بالفتح مكه معظمه يا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ميشود يا گردن [illegible]
[illegible] شكستند
(تباكّ) [illegible] نوجوانان [illegible]
[illegible] بانشاط

احمق باك متباكّ احمق كه
صواب را از خطا نشناسد.
ذكر بَكيك [illegible] شمشير در
خاك انداختند
(ابتك) [illegible] فراهم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(بكابك) شادان ومتبختر
(بكباك) بسيار كوتاه كه هر گاه
راه رود گويا [illegible]
(باكّك) از اعلام ست
(بكبكه) از دحام [illegible]
انداختن [illegible]
و برگردانيدن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ساخت آنها را
(تباكّ) بر هم نشستن * وتباكّ
القوم عليه از دحام نمودند قوم
بر وى
(تبكبكوا) از دحام نمودند

ب ک ل (بَکْل) بالفتح آمیزش وغنیمت
و آمیختن سخن وجز آن یُقال بکل علینا
حدیثه ای خلطه وکذا بکل السویق
بالدقیق وغنیمت گرفتن وبکیله ساختن
و الفعل من نصر
(بِکْلَة) بالکسر سرشت وطبیعت وخلقت
وهیات وصورت وحال
(بنو بکال) للکتاب بطنیست از حمیر
و از آنست ابا یزید نوف تابعی ابن
فضاله
(بَکَالَة) کسحابة آرد یا رب یا روغن
وخرما سرشته یا پست تر کرده شده یا
پست باخرما وشیر یا آردے که به پست
مخلوط کرده بآب وروغن یا زیت تر
کرده باشند یا قروت خشک مخلوط
برطب یا آرد وخرما مخلوط بزیت
بکیل کامیر قبیله است از همدان
وخوش نما در لباس ورفتار یقال هو
جمیل بکیل
(بَکِیلَة) بمعنی بکاله است وغنیمت
وطبیعت ومیش وبزها هم آمیخته و
گوسپندان آمیخته با گوسپندان دیگر
یقال ظلّت الغنم بکیلة واحدة
وعبیثة واحدة اذا لقیت الغنم غنما
اخری فاختلط بعضها ببعض وهو
مثل یضرب فی اختلاط القوم وتساویهم فی الفساد
ظاهراً وباطناً وبکالان بن نابت از رعین ست
(تبکیل) آمیختن سخن وجز
آن
تبکله وعلیه فرو گرفت او را بزدن
ودشنام وقهر وتبکل فی الکلام
آمیختن سخن را وتبکل فی
مشیه نازخرامید وارهنا التبکل
معارضة شیٔ بشیٔ کالبعیر بالادم
آمیزش وغنیمت ودرهم آمیختن چیزے
وغنیمت گرفتن
ب ک م (ذ) بکم بضمتین غنیمت
(س) بکم بکما گنگ گردید * و
نیز بکم گنگے با عجز بیان وبلاهت
(بکامة) کسحابة مثله وگنگے وکری کری
مادر زاد وگنگ وکر وکور پیدا شدن *
ابکم وبکیم. نعت مذکر
بکم وبکمان جمع * بکماء
نعت مؤنث
(لک) بکم قصداً باز ماند از سخن
وبنادانی یا بقصد باز ایستاد از نکاح
تبکم علیه الکلام یعنی در
ماند در سخن
ب ک ن (میکونة) زن خوار
وذلیل
ب ک ه (بکهود) نام پادشاهی
ب ک ی (بکی) نباتیست بکاء یکے و
مذکور ست در ب ک ء
(بَکِیّ) کرضی بسیار گریه کننده
(بکاء) کشداد بمعنی بکی ست مکه ست بکه
(باکویه) شهریست بعجم
(ض) بکی بکاء او بکی گریست
باواز وهر دو آید از لغات اضداد ست
وبکاه وعلیه ستایش گویان گریست
برو * باکی نعت است از ان
بکاة وبکی وتبکاء ویکسر
گریستن یا بسیار گریستن مبالغه است
در صدد
(ابکاه) گریانید او را
باکی القوم. گریستند باهم
بکاه وعلیه تبکیة ستایش گویان
گریست بروے وبکاه علی المیت
بر انگیخت او را بر گریستن بر میت
(تباکے) گریه دروغ نمود
(استبکاء) گریانید او را
ب ل ء ز (بلأز) کجذب شیطان و
مرد کوتاه و کودک سطبر سخت
(بلئز) بالکسر کودک سطبر سخت
(بلأز) گریخت ودوید و سیر خورد
ب ل ء ص (بلأص) بلأصة گریخت
و دوید
ب ل ب س (بلبیس) کغرنیق وقد یفتح
اول شهریست در مصر
ب ل ت (بلت) بالفتح از اعلام ست
(بُلَت) کصرد طائریست سوزان که
اگر یک پر آن بر پرهاے دیگر پرندگان افتد
بسوزاند آنها را
(بِلِّیت) کسکیت بسیار خاموش مرد
خردمند و دانا
(مبلت) کمقعد نام موضعے
(ض) بلته بلتا برید آن را
(س ن) بلت بلتا برید گردید
ویقال بلت اذا انقطع عن الکلام
(ک) بلت دانا وخردمند گردید
(ابلته) یمینا سوگند داد او را
(مبلت) کمعظم سخن آراسته و کابین
با ضمانت بلغت حمیر
(انبلت) بریده گردید
(بلتیته) بلتاتیه هم آن را
ب ل ت ع (بلتع) کجعفر وعالم چرب
(بلتعة) بلتع مثله
(بلتعه) زن هرزه زبان بسیار گوی
بلتعتر مثله وابو بلتعة. پدر
حاطب صحابیست

بَلْتَعِي، زبان آور فصیح کسیکه زبانش
در سخن پیچیده شود
و بَلْتَعَانِي، آنکه بتکلف ظرافت و زیرکی
نماید و چیزیکه ازان نداشته باشد
و تَبَلْتُعُ، زبان آوری و تیز زبانی
کردن و دعوی زیرکی نمودن
و مُتَبَلْتِعٌ، بمعنی بَلْتَعانی ست
ب ل ت م، بَلْتَم، بجعفر مرد عاجز
از زبان، نرم و خوار و رم
ب ل ث، بَلْث، نام جد سماک بن مخرمة
و بَلِيث، [illegible] ریزه خشک [illegible]
[illegible] گردیده باشد
و بَلِيثٌ، [illegible] تابع ست یعنی نرم [illegible]
ب ل ث ق، بُلْثُوق، بعصفور آب
گرد آمده در جای یا آنکه منبسط باشد بر
زمین و بَلَاثِيق جمع
ب ل ج، بَلْج، بالفتح نام [illegible]
و رجل ابلج مرد گشاده رو [illegible]
و دمام ابلج حامی ست و بصره
و بُلْجَة، بفتح سپیده صبح و گشادگی
میان دو ابرو و منه لیلة [illegible] بلجة
و بَلَج، بفتحتین شادمانی [illegible]
[illegible]
و بَلْجان، بسکون موضعیست در
بصره و [illegible]
و بَلَاج، بکسر [illegible] از علامت
و بَلَجَ [illegible]
و ابلج، روشن و آشکار و منه الحق
ابلج و الباطل لجلج، و مرد گشاده ابرو [illegible]
[illegible] معبد فی صفة النبي صلی
الله علیه وسلم ابلج الوجه ای مشرقه [illegible]
[illegible] الحواجب [illegible] توصفه بالقرن
[illegible] بالضم قند سپید

یا قند سوده معرب از فارسیست
و بَلِيلَج، معرب بلیله نافع معده و [illegible]
[illegible] است
(ن) بَلَجَ الصُّبْحُ بُلُوجًا روشن
شد صبح
(ض) بَلَجَ بگشاد
(س) بَلِجَ بَلَجًا شادمان شد * و نیز
بَلِجَ گشادگی ابرو و گشاده ابرو شدن
و اَبْلَجَ الصُّبْحُ روشن شد و اَبْلَجَهُ
هویدا و گشاده گردان را
و تَبَلَّجَ، خندید شاد شد و تَبَلَّجَ
الصُّبْحُ، روشن شد
و اِنْبَلَجَ الصُّبْحُ روشن گردید صبح
و اِبْلِيلَاج، نیک هویدا شدن
و اِبْلِجَاج، گشاده و هویدا گردیدن
ب ل ج م، بَلْجَمَ البَيْطَارُ الدَّابَّةَ
بست یا ستور را بجهت علتی که رسیده [illegible]
ب ل ح، بَلَح، محرکة غوره خرما [illegible]
[illegible]
احمد بلحي بن طاهر بن [illegible]
زاهد و محدث بوده
و بُلَح، کصرد و کرکس [illegible] کلان سال یا
طائریست [illegible] پر بزرگ [illegible]
که اگر یک پری در میان [illegible]
بسوزاند بلحان جمع
و بالح، [illegible]
و بَلُوح، کصبور چاهی که آبش خشک
شده باشد و مرد قاطع رحم
و بلیحا، کزلیخا [illegible] که مستعمل
[illegible] معرب ست
و [illegible]، کاسه [illegible]
(ف) بَلَحَ الثَّرٰی خشک شد و
و بلح الرجل بلوحا [illegible] و مانده

گردید و بَلَحَ الماءُ رفت آب و
خشک گردید و کذلك بلحت الركية
و بَلَحَت خفارته ای لم تف [illegible]
و ابلح النخل، بلح آورد درخت خرما بن *
و ابلحه السیر مانده گردانید او را
و بَلَّحَ الرجل بمعنی بَلَحَ الرجل است
و منه الحدیث استنفرتهم فبلحوا علی
ای ابوا کانهم اعیوا عن الخروج معه
و اعانته -
و تبالحا، باهم انکار کردن
ب ل ح ت، بلحته، بکسرتین نباتیست
که بر زمین منبسط میباشد و مانند دائره
مستدیر و غرغره آن بجهت اخراج زلو که
که در حلق مانده باشد نافع
ب ل خ، بَلْخ، بالفتح درخت سندیان
و حول و شهریست در خراسان
و بَلِخ، و بفتح مرد متکبر و بزرگ منش
و بُلْخ، بالضم جمع بلیخ که نهریست
بجزیره یقال له بلخ و [illegible]
بليخات و بلاخ -
و بَلَخ، محرکة بزرگ منشی
و بَلَخِيَّة، درختیست کلان مانند
درخت انار بگل خوش نما [illegible]
و بلخاء، زن گول
و بُلَاخ، کغراب درخت سندیان
و بُلَاخِيَّة، زن بزرگ شریف النسب
و نسوة بلاخي، بالکسر زنان کلان [illegible]
و بَلْخَان، محرکة شهریست نزدیک
ابیورد
(س) بلخ بلخا بزرگ منشی گرد *
ابلخ لغت است ازان
و تبلخ، بمعنی بلخ ست
ب ل خ ص، بلخص بجعفر سطبر

(تبلحص) سطبر شده بسیار گوشت

ب ل خ ع

(بلخع) بجعفر موضعیست بیمن یا بجاے موضعی شنا چشمها نیست

ب ل د

(بلد) محرکه مکه معظمه و جاے باشش حیوان عامر باشد یا غامر و خاک گور و گورستان و خانه و نشان و جاے بیضه نهادن مرغ و منه المثل هو اذل من بیضة البلد ای من بیضة النعام التی تترکها و شهریست و جزیره و شهریست در نواحی موصل و شهریست در بغداد و کوهیست بجاے حنفیه ابلاد جمع و سینه و کف دست و یکے از منازل قمر و آن شش ستاره است در برج قوس و کوکب از تیر بزرگ شتیبانان عمق آب را بدان اندازه کنند و زمین کشاده میان دو ابرو و عنصر چیزے و زمین ناکنده و آتش نا افروخته مو کوالاے سینه و آنچه گرداگرد یا وسط آنست و انکه مانند عراق و شام بلدان جمع

(بلدة) بالفتح مکه معظمه و جاے باشش حیوان عامر باشد یا غامر و خاک و زمین یقال هذه بلدتنا و بیابان و شهر مانند بصره و دمشق بلاد جمع و شهریست در اندلس و از ان شهرست سعید تمیمی ابن محمد که از شیوخ معتزله بوده و یکے از منازل ماه میان نعائم و سعد ذابح و بعضے از ان منزل کرده نقلا گویند و آن شش ستاره کردست برشکل کمان و اقع شده یقال فلان واسع البلدة - و آن چه بر سینه ستور و کشادگی میان دو ابرو

(بلکک) بالضم کوهی شنیدیم باد از زینه

کریبان آب را قسمت کنند

(مبلدة) کشادگی میان دو ابرو و بلدة الوجه هیات آن

(بالد) صاحب مقیم و ملازم جاے

(بالدة) اتباع تالدة است و منه حدیث العباس فهی تالدة بالدة

(ابلد) کند خاطر و بزرگ خلقت و مرد کشاده ابرو

(بلادة) کسحابه سستی و کندی خاطر

(بلید) کند خاطر و کند و افسرده دل که نشاط نماید

(بلیدة) بیر و هیست نزدیک ینبع

(مبلود) دل شده بے عقل

(بلود) کقربوس موضعیست نواحی مدینه

(بلندی) کحنبطی بینا

(ن) بلد بالمکان بلودا مقیم شد بجاے و لازم گرفت و بلد ساخت اثرا

(س ن) بلد وا لازم گرفتند زمین را در جنگ

(ک س) بلد بلادة - سست و کند خاطر گردید

(س) بلد کشاده ابرو شد

(ابلده اياه) دو سانید و ملازم گردانید و بر اسجا و ابلد خداوند ستور سست و کند شد و ابلد بالارض دو سپید بر زمین

(مبلد) کمحسن حوض کهنه

(مبالدة) بشمشیر و چوب دستی زدن یکدیگر

(بلد تبليدا) متوجه نشد بچیزے و بخل کرد و نداد و خویشتن را بر زمین زد و بلدت السحابة نبارید ابر و بلد الفرس سبقت نکرد اسپ در دویدن

(تبلد) بتکلف بلادت نمودن و دست بر دست زدن چنانکه آواز کند و متحیر شدن و دریغ خوردن و افتادن بجوی زمین و مسلط شدن بر شهر دیگرے و فروکش شدن بر میزے کو درآن کسے نباشد و بر گردانیدن هر دو کف دست

(مبلندی) کمغرندی شتر استوار اندام پر گوشت

ب ل د ح

والمرأة بلدح زن فربه و بلدح بدون الف و لام وادیست جانب مکه یا کوهے بطریق جدة و منه المثل لکن علے بلدح قوم عجفی یضرب فی التحزن بالاقارب قاله بیهس الفلت بنعامة لما رای قوما فی خصب و اهله فی شدة

(بلندح) کوتاه فربه و یقال ناقة بلندح والنون زائدة -

(بلدح) خویشتن را بر زمین زد و ایفاے وعده نکرد

(تبلدح) ایفاے وعده نکرد

(ابلندح المكان) فراخ شد جاے و ابلندح الحوض منهدم گشت و شکسته گردید ابلنداح ویران شدن نبات

ب ل د ک

ابلندک وسیع و فراخ شد و ابلندک الحوض برابر زمین گردید حوض

ب ل د م

(بلدم) بجعفر بالاے سینه یا حلقوم و سر معده که مجراے طعام است بحلقوم پیوسته یا آنچه جنبان باشد از حلقوم اسپ و مرد کند خاطر گران سنگ مضطرب خلقت و شمشیر کند و غربیست در فرات روم

بِلَدَم، بالکسر مردم مانند خاطر گران
سنگ مضطرب خلقت بِلْدَامَة مثله
بَلَنْدَم کسمندل بمعنی بدام ست
بَلْدَمَ الرَّجُل ترسیده خاموش
شد مرد

ب ال ذ م بَلْذَم کجعفر آنچه جنبان باشد
از حلقوم اسب نعتیست و بَلْذَم

ب ل ر بُلُّور کتنور و سنور و سطر جوهر
است مشهور بلورة یکی بلالیر جمع *
و نیز بِلَّوْر کسنور مرد و به و دلیر و
بزرگ از سلاطین هند

ب ل ز بِلِّز بکسرتین مرد کوتاه و زن
سطبر ... من الصفات
علی فِعِلّ لا حروف من ... بلز ... الّا
بِلِّز، بتشدید از ... حشاء
سیبویه

بَلِّبْزَة، لقب ابو ... عبد الله بن
احمد ... ابتنا ...
فوقانی ضبط ...

طِين لازب لِبلِز بالکسر طین ...
شمیست

مُبالزة، با هم ... کردن
ابتزه ... از آن * و نیز
ابتلاذ با هم ... کردن

ب ل س بَلَس محرکة مرد بی خیر یا
کسیله ... و دیست و انجیر و
میوه است مانند انجیر

بُلُس بالضم ... که بفارسی آن
را ... سنگ گویند

بُلُس بضمتین ... ست
سرخ ...

بَلِيس ... خاموش بر
... و ...

بالِس کصاحب شهریست بر شط
فرات و از آن شهریست احمد محدث
ابن بکر و جماعتی دیگر

بَلَاس کسحاب گلیم معرب از پلاس
فارسی بُلُس جمع * و فی دعائهم
ارانیك الله علی البُلُس و آن غرا ... باشد
از پلاس ... از کاه ... را ...
... بران ... کنند ...
... موضعیست در دمشق ...
شهریست ما بین واسط و ...
مَلَّاس کشند او پلاس فروش

بَلَسان محرکة درختیست ...
مانند درخت حنا و در عین الشمس ...
از توابع مصر ست روید و روغنش
منافع بسیار دارد

بَلُوس کصبور طعام اندک یقال
مَا ذُقْتُ عَلُوسًا و لا بَلُوسًا ای شیئا
بَنُولَس بالضم و فتح الدم ...
ست ... اعاذنا الله منها

اِبلیس، نام شیطان
مِبلاس بالکسر ... ستور ...
کشتن خواه

اَبْلَسَتِ النَّاقَة آواز نکرد ناقه ...
غایت خواهش گشن و اَبْلَسَ مِن
رَحْمَةِ الله ناامید شد و منه ابلیس
او هو اعجمی و نیز اِبلاس ...
اندوهگین شکسته خاطر گردیدن یقال
اَبْلَسَ فُلَان اِذَا سَكَتَ غَمًّا مُبْلِس
نعت ست از آن

ب ل س ك بَلَسَك کجعفر و زبرج
گیاهیست ... خاید بشوا ...
... کرد

ب ل س م بِلَسَام ... بیست

در برسام
بِلْسَنَام ... قطران
بَلْسَم خاموش شد ... و
و ناپسند نمود ... خواب ...
تَبَلْسَم ... بلسم ست

ب ل س ن بَلَسَن بالضم ...
... بلسنة یکی
بَلَسان مذکورست در ب ل س

ب ل ش ن بِلَشْنُون ...

ب ل ص ... معرب ...
... بلس ... شد

ابن بَلْصی ... یک ...

بَلَصُوص ... طایریست
بالنصی ... نون جمع بر خلاف
قیاس با تنصی ... و بلصوص
... عکس آن ست

بَلَصَّی ... طایریست مانند
... بلنصی یا بلصو و بلصوة یکی
بَلَاص کشداد ... صعیب
... ریست که آن را
برص گویند

بَلَنْصَاة ... بلنصی جمع *
و طایریست ... سبز ... و ...
بلاصی جمع

مُبالصة با کسی برجستن جنگ ...
بَلَصْتُهُ مِنْ مَالِي تَبْلِيصًا
... از مال خود *
بَلَّصَتِ الغَنَم کم شیر شد گوسپند
تَبَلَّصَ الارض ... گیاه
آن را و تَبَلَّصَ الشَّيْءَ پنهان
طلب کرد آن را تبلص له بدل
... آن را و تبلصت الغنم
الارض چرید گوسپند همه

کیاه وآن را
(ابلنفصی) رفت و ابلنفصی من
شبابه بیرون آمد از آن
ب ل ص ق (تبلصق) جاسوسی
نمودن و پنهان طلب کردن چیزی
و نیز و پی جستن بروم
ب ل ص م (بلصم بلصمة)
گریختن
ب ل ط (بلط) وبضم آن خراطان
(بلطة) بالضم در قول امرء القیس *
نزلت علی عمرو بن درماء بلطة
بمعنی مدت دراز ست یا زمانه مفلس
یا ناگهان یا نام پشته یا مراد از آن
خانه اوست که از سنگ فرش داشت
(بلط) بضمتین صوفیان بیباک و
گریختگان از لشکر
(بلاط) سجاب زمین راست هموار
و سنگها که در سرای و جز آن گسترده
باشند و هر زمین که بر آن سنگ یا خشت
پخته گسترده باشند و دهیست در
دمشق و از آنست مسلمة بن
علی و قلعه است در اندلس و موضعی
ست در مدینه مابین مسجد نبوی و
بازار که در آن سنگها گسترده اند و
شهری بوده میان مرعش و انطاکیه
که اکنون خراب ست و موضعی ست
در قسطنطنیه که سیف الدوله اسیران
را در آنجا مقید میداشت و دهیست
در حلب و (بلوط الارض) روی
زمین یا انتهای صلب از زمین
(بلوط) کتنور درختیست که از پوست
آن پوست پیرانید و عربان در قدیم
ایام بمیوه آن غذا میکردند بارد است و

یابس و ثقیل و غلیظ و ممسک بول (بلوطة)
یکی و ندانه کنید و انقطع (بلوطی)
منقطع شد حرکت من یا شکسته شد دل
من یا پشت من * و (بلوط الارض)
گیاهیست که برگ آن ببرگ کاسنی
ماند مدر و مفتح و محلل طحال ست
(بلالیط) زمینهای هموار و برابر
(ن) (بلط الدار) بلاط گسترد خانه را
و (ابلط المطر الارض ابلاطا) رسید باران
بلاط زمین و (ابلط الدار) بلاط گسترد خانه
و (ابلط الرجل) محتاج و بیمال گشت
فهچنین ست (ابلط مجهولا) + (مبلط)
بکسر اللام و فتحها نعت ست
از آن و (ابلط اللص القوم) پاک
برد و زد همه مال قوم را و (ابلط
فلانا) الحاح کرد بروی و بسوال تا
اینکه ملول شد
و (بالطنی مبالطة) عیب کرد مرا + و
(بالط الساحر) سوگش کرد در شناوری
و (بالط القوم بالسیف) زدند یکدیگر را *
و (بالطوا بنی فلان) فرود
آمدند بنی فلان را در حرب
(بلط اذنه تبلیطا) انگشت سبابه
بر در گوش او تا درد گرفت و (بلط
فلوت) مانده شد در رفتن و (بلط
الدار) بلاط گسترد خانه را
(مبلط) کمعظم خانه بلاط گسترده
(تبالطوا) بشمشیر زدند یکدیگر را
(انبلط) بعید شد
ب ل ط ح (بلطح) بلطم ... لهما النکاح
(بلطحه) بمعنی بلندرج ست
ب ل ط ن س (بلاطنس) بفتح
باوضم طاو نون شهریست نزدیک در شام و

در آن قلعه و شمار ز چشمهاست
ب ل ع (بلع) کمرو سوراخ بکره (بلعة)
یکی و مرد بسیار خوار و بعین الف و لام شهری
ست یا کوهیست. و (بنو بلع) بطنی
ست کوچک از قضاعة و (سعد بلع)
معرفة منزلیست مر قمر را و آن در
وقتیکه الله تعالی (یا ارض ابلعی ماءک)
گفته طلوع شود و آن دو ستاره است باهم
متقارن و یکی و رمجرای یکی خفی
و دیگری روشن و تابان و آن را بالع
گویند که یا فرو خورده است دیگری را
در شب اخیر از کانون دوم ماه رومی
طلوع میکنند و در اول شب ماه آب
غروب می نماید
(بلعة) مرد بسیار خوار
(وقذ بلوع) کصبور رگیست فراخ شکم
(بالوعة) چاه سر تنگ در خانه که در
آن آب باران و جز آن جمع شود و جای
دست و روشستن *
مشددتین مثله (بواليع و بلاليع) جمع
(مبلع) کمقعد حلق
(مبلع) کمنبر مرد بسیار خوار
(بلعاء) از اسمار جالست و نام
اسپ اسپ عبد الله بن حارث و
اسپ اسود بن رفاعة و اسپ بنی
سدوس
(بولع) کجوهر مرد بسیار خوار
(بالع) نام یکی از دو ستارۀ سعد بلع
(ابلعع) بالضم و بضمتین آبی دهان کردن
(س) (بلعه بلعا) فرو برد آن را
از حلق
(ابلعه ابلاعا) فرو خورانیدم او را
چیزی * و (ابلعنی ریقی) مهلت

دو دراسقدار فرو خوردن آب دهن
(مُبْلَعَة) گلگرت جاے که از نمک تا
لب بانو ربود باشد
(بَلَّعَ الشَّيْبُ فِيهِ تَبْلِيعًا) پدید آمد
سپید در سروی
(اِبْتَلَعَهُ) فرو بردن آن را از حلق
ب ل ع ب س بُلْعَبِيس بحر طویل
العجوبه
ب ل ع ث اِبْلَعَث بجعفر دفربه
سست گوشت
بَلْعَثَة سوخت [illegible] دو دید خلق
(بُلْعَثَة) [illegible]
ب ل ع س [illegible] بجعفر ماده
شتر [illegible]
بِلْعَوْس [illegible] زن حمق
ب ل ع ص [illegible] بالضم [illegible] بالفتح
جوف [illegible]
ب ل ع ف [illegible] بجعفر [illegible]
[illegible] جو ترعان
الغرض و [illegible]
(اَمْكِنَة بَلَاعِقُ) ہے الجع
سکانہاے فراخ
ب ل ع ق بلعق بجعفر نادرست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(بَلْعَكَة) [illegible]
ب ل ع م [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مخفف [illegible]

(بُلْعُم) بالضم راه گذر طعام در حلق
(بُلْعُوم) کعصفور بمعنی بلعم ست سپیدی
تیغوز خرد آب را بمه اندرونے زمین مند
(بَلْعَمَ بُلْعَمَةً) فرو برد لقمه را
ب ل غ (بَلْغ) بالفتح مرد فصیح رساننده سخن
آنجا که خواهد ✱ وامر الله بَلْغ
حکم خدا رسا و نافذ ست وجیش بلغ
کذلک ✱ واحمق بَلْغٌ و بکسر
وبَلْغَة بالتا ایضا احمق که با حماقت
خود بمراد رسد یا بسیار احمق ✱ واللهم
سمع لا بلغ بالرفع وسمعا لا بلغا
بالنصب و بکسر ان یعنی اے خدا مسموع
خود و بر وقع نیاید قال الکسائی یقوله
من سمع خبرا لا یعجبه
(بِلْغ) بالکسر مرد بلیغ ✱ ورجل
بِلْغٌ مِلْغٌ مرد خبیث فرومایه چرب زبان
(بِلَغ) کعنب بمعنی بلیغ ست

الابلاغ وفی الحدیث کل رافعة رفعت
علینا من البلاغ ای مما بلغ من القرآن
والسنن والمعنی مذوی البلاغ ای
التبلیغ قام الاسم مقام المصدر ویحکی
بالکسر ای من المبالغین فی التبلیغ
من بالغ مبالغة وبلاغا
(بَلَاغَة) چیره زبانے
(بَلَاغَات) حکایت وسخن آرائی ها بدروغ
(بَلَاغِی) سکالیدے و بجاے مرد بلیغ
(بَلِيغ) مرد فصیح رساننده سخن آنجا
که خواهد ✱ وکلام بلیغ سخن
تمام با مراد
(بُلُوغ) رسیدگی
(مَبْلَغ) کمقعد کمال و حد رسیدن
(بَالَغَاء) [illegible]
(تَبْلِيغ) [illegible] رسانیدن [illegible]
را بارسن خود دو بند ند تبالغ جمع

(مُلَغِين) و بضم [illegible] ومن [illegible] ن بلغ المکان بلوغا رسید بدان
قول عائشه رض لعلی کرم الله وجهه یا نزدیک شد برسیدی قال الله تعالی
بلغت منا المبلغین ارادت بلغت منا فاذا بلغن اجلهن ای قاربنه ✱ بلغ
کل مبلغ و دران ها بے اعراب برنون الغلام ✱ جوان و بلغ شد کودک [illegible]
جاری کنند و یا را اجال ها درگاه نون وبلغ مبلغا سجده ل [illegible] رسید
را مفتوح دارند و اعراب بر ما قبلش وبلغ الرجل مجهول [illegible]
جاری نمایند [illegible]
(بُلْغَة) بالضم قوت [illegible] آنچه بدان [illegible] بلغ الرجل بلاغة بلیغ شد

بعد گذرانند بلغ جمع
(ثَنَاءٌ اَبْلَغ) ثناے با مبالغه
(شَيْءٌ بَالِغٌ) چیز نیکو سیده و یمین بالغة
ای موکدة ✱ وجارية بالغة و
بالغة ایضا جه بلوغ رسیده
(بَلَاغ) [illegible] کفایت و بسند کے
قال ان فی هذا البلاغا لقوم عابدین
واسم ابلاغ وتبلیغ صنه ما علمنا

مرد و بلغ بکلامه [illegible]
(اَبْلَغَهُ اِبْلَاغًا) رسانیدن [illegible]
(بَالَغَ فِيهِ مُبَالَغَةً وبِلَاغًا) [illegible]
کرد و کوشش [illegible]
(بَلَّغَهُ تَبْلِيغًا) رسانیدن [illegible]
الفارسی [illegible] دست [illegible]
تا تیز [illegible]
(تَبَلَّغَ بِهِ) اکتفا و بسند نمود بآن ✱

وتَبَلَّغَتْ بِهِ الْعِلَّةُ ۔ سخت شد بیماری او ۔ وتَبَلَّغَ الْمَنْزِلَ ۔ بتکلف رسید منزل را

ب ل غ ر (بُلْغَر) کقرطق شهریست صقالبه را بسمت شمال سخت سرد وعامه آن را ابغار گویند

ب ل غ م (بَلْغَم) خلطیست از اخلاط چهارگانهٔ بدن

ب ل ق (بَلَق) محرکة چیپکی وسپیدی دست و پای ستور تا ران وخیمه وخرگاه بزرگ ۔ وجمق اندک درخام که سنگ سپید ست و دروازه وسنگیست یمن شفاف مانند آبگینه.

(بُلْقَه) بالضم چیپکی

(اَبْلَق) هر چیپه ومنه المثل طَلَبَ الاَبْلَقَ الْعَقُوقَ یعنی طلب کرد محال را زیرا که عقوق بمعنی باردار ست یا اَبْلَق عَقُوق صبح ست مشتق از عق بمعنی شگافتن ۔ والاَبْلَقُ الْفَرْد قلعت بد تیمار سموئل بن عادیا را که پدرش یا سلیمان علیه السلام بنا کرده وزبا ملکه جزیره بر آن لشکر کشید وعاجز آمده بی نیل مقصود باز گشت وگفت تَمَرَّدَ مارِدٌ وعَزَّ الاَبْلَقُ ومارد هم قلعه ایست در دومة الجندل که زبا تسخیر آن نتوانست

(بَلْقَاء) مادهٔ چیپه وشهریست بشام و آن بست مر بنی ابی بکر را ونام اسپ احوص بن جعفر ونام اسپ عیزاره ۔ بَلُوقَة هموزن ۔ وقضم الیار بیابان یا زمین نرم هموار یا آنکه بجز درخت رخای دیگر نرویاند یا زمینی که هیچ نرویاند وموضعیست بناحیهٔ بحرین بالای کاظمه وآن بنی تمیم عرب است مسکنیست

جنیان ست وعمارة بن طارق آن را بلفظ جمع آورده (ع) فَوَرَدَتْ مِنْ اَيْمَنِ الْبَلَالِيقِ ۔

(بُلَيْق) کزبیر آبیست وا سپ بود که در زمهٔ اسپان سبقت بردی ویا آن وصف بدنام بود ومنه المثل یَجْرِی بُلَيْقٌ ویُذَمُّ بُلَيْقٌ مدحق کسی گویند که احسان کند ومردم او را ببدی یاد نمایند

(بَلُّوقَة) کتنوره زمینی که هیچ نرویاند بَلَالِيق جمع

(بَالِقَان) بکسر لام وبیست برد

(بَيْلَقَان) بفتح لام شهریست نزدیک دربند

(ن) بَلَقَ بُلُوقًا شگافت ۔ وبَلَقَ السَّيْلُ الاَحْجَارَ ۔ برد سیل سنگها را ۔ وبَلَقَ الْبَابَ بَلْقًا تمام گشاد در را یا سخت گشاد وبند کرد از لغات اضداد ست ۔ وبَلَقَ الْجَارِيَة ۔ ربود دوشیزگی وی را

(س ک) بَلِقَ الْفَرَسُ بَلَقًا چیپرک چیپه گردید وسپید دست وپا شد تا ران ۔ اَبْلَق وبَلْقَاء ۔ نعت است از آن

(س) بَلِقَ) متحیر گردید

(اَبْلَقَ الْفَرَسُ اِبْلَاقًا) بمعنی بلق الفرس ست ۔ واَبْلَقَ الْبَابَ تمام گشاد دروازه را یا سخت گشاد وبند کرد از لغات اضداد ست ۔ واَبْلَقَ الْفَحْلُ بچه ابلق برآورد

(تَبْلِيق) اصلاح نمودن چاه زمزم را بتخته‌های ساج ۔ رَكِيَّةٌ مُبَلَّقَةٌ ۔ نعت است از آن

(اِنْبَلَقَ الْبَابُ) تمام گشاده شد در

(اِبْلَقَّ الْفَرَسُ اِبْلِقَاقًا) نیک ابلق شد اسپ

(اِبْلَاقَّ الْفَرَسُ اِبْلِيقَاقًا) بمعنی ابلق الفرس ست

(اِبْلَنْقَقَ الطَّرِيقُ) روشن وممتاز شد راه

ب ل ق س (بِلْقِيس) بالکسر نام ملکهٔ سبا پدرش هدهاد نام داشت قیل لَمَّا وَفَدَتْ بِلْقِيسُ عَلَى سُلَيْمَانَ عَلَيْهِ السَّلَامُ قَالَ لَهَا لَابُدَّ لِكُلِّ امْرَأَةٍ مُسْلِمَةٍ مِنْ زَوْجٍ فَقَالَتْ اِنْ كَانَ لَابُدَّ مِنْهُ فَذُو تُبَّعٍ تَعْنِي الْمَلِكَ ذَا تُبَّعٍ الاَصْغَرَ فَتَزَوَّجَهَا فَوَلَدَتْ لَهُ وَقِيلَ اِنَّ سُلَيْمَانَ تَزَوَّجَهَا وَلَمْ يَصِحَّ ذَلِكَ

ب ل ق ط (بُلْقُط) کعصفر کوتاه

(بُلْقُوط) کعصفور کوتاه وطائریست

ب ل ق ع (بَلْقَع وبَلْقَعَة) بالفتح زمین بی آب وگیاه بلاقع جمع ۔ فی الحدیث اليَمِينُ الكَاذِبَةُ تَدَعُ الدِّيَارَ بَلَاقِعَ ويقال منزل بَلْقَعٌ ودارٌ بَلْقَعٌ اذا كان نعتا فان كان اسما قلت نزلت بلقعة بالهاء ۔ زن محض بی خیر ومنه الحديث شَرُّ النِّسَاءِ البَلْقَعَةُ

(سَهْمٌ بَلْقَعِيٌّ) تیر صاف پیکان وکذلک سنان بلقعی

(طَرِيقٌ صَلَنْقَعٌ بَلَنْقَعٌ) راه پیدا وروشن

(بَلْقَعَ الْبَلَدُ) بی آب وگیاه شد ۔

(اِبْلَنْقَعَ الْكَرْبُ) ولرفت اندوه

(اِبْلَنْقَعَ الصُّبْحُ) روشن شد

ب ل ق ن (بُلْقِين) کغرنیق بکسر القاف وبیست در مصر وآن را بلقینه نیز گویند و از آن ده است علامه عمر بن رسلان فقیه شافعی

با ای ک (بُلُک) بضمتین آغاز های که از جنبیدن یخ وهن بانگشت‌ها برآید و این طریق بازی باشد
(بَلَاک) کماجزماده ابی معرفقیه
دن ملکَم آمیخت آنرا
ب ا ک ث (بَلْکَشَة) بالفتح نوعی از موش بزرگ
(بُلْکُوث) کزنبور نام مردی
(بَلَاکِیث) موضعیست و این هر سه ... الف ولام آید
ب ال ع (بَلْکَعَه بُلْکَعَةً) ... را
ب ل ل (بَلّ) بالفتح ... آنکه حقوق مردم ... نخود بسوگند باطل گرداند و باز دارد ... سخت خصومت جنگ جو ... و ... دام سوگند خوار ستمکار
وعلی ... بن حسن بن بَل ... محمد ... بوده
(بَلْ) مخففة حرف عطف ست و برای اضراب آید اگر بعد آن جمله واقع شود بمعنی اضراب یا ابطال باشد نحو وقالوا اتخذ الرحمن ولدا سبحانه بَلْ عِبَادٌ مُكْرَمُونَ ای بل هم عباد یا انتقال از غرضی بغرض دیگر ... فصلی بل تؤثرون الحیوة الدنیا و اگر بعد آن مفرد واقع شود بل عاطفه بود و دریں صورت اگر قبل آن امر باشد چون اضرب زیداً بل عمراً یا ایجاب موجبه مانند قام زید بل عمرو ماقبل خود را مسکوت عنه گرداند و اثبات حکم بمابعد خود کند و اگر قبل آن نفی یا نهی بود نحو ما قام زید بل عمرو و لا یقم زید بل عمرو ماقبل خود را بحاله گذارد و ضد ماقبل را برای مابعد ثابت گرداند واجاز المبرد و عبد الوارث ان تکون ناقلة معنی النفی والنهی الی ما بعدها و علی قولهما فیصح مازید قائما بل قاعد و بل قاعد بالنصب والرفع ویختلف المعنی و نزد کوفیان بعد غیر نفی مانند آن ما طغیا و ازین جاست که نحو ضربت زیدا بل ایاک درست نباشد و گاه قبل بل لا زیاده کنند و این لا بعد ایجاب برای تاکید اضراب باشد (شعر) وجهک البدر لا بل الشمس لو لم * یقض للشمس کسفة و افول * و بعد نفی برای تاکید ماقبل کقوله وما هجرتك لا بل زادنی شغفا * هجر و بعد تراخ لا الی اجل * و نزد بعضی بمعنی رب آید (ع) بل مهمه قطعت بعد مهمه * ای رب مهمه و قوله تعالی ص والقرآن ذی الذکر بل الذین کفروا قال الاخفش عن بعضهم ان بل ههنا بمعنی ان فلذلك صارت القسم علیها و قیل بل حرف ناقص و نقصانها مجهول و کذلک هل و قد ان شئت جعلت نقصانها واوا قلت بلو و هلو و قدو ان شئت جعلته یاء ومنهم من یجعل نقصانها مثل آخرها فیدغم فیقول بل و هل و قد بالتشدید
(بَلَّة) تری یقال ریح بلة ای فیها بلل و تازگی جوانی و بقیه مودت و شکوفه درختان خار دار و موی مانند یکه در گل برآید و شکوفه عرفط و شکوفه سمر یا شهد آن و توانگری بعد فقر و بقیه علف و برقرظ که نوعی از مغیلان ست و یقال جاء فلان ولم یاتنا بهلة ولا بلة الهلة من الفرح والبلة من الخیر والبلل و ما اصاب هلة ولا بلة ای شیئا
(بِلّ) بالکسر شفا از بیماری مباح یقال هو لك حل و بل یا از اتباع ست و قولهم هو بل ابلال یعنی او فتنه و صاحب ... است و هو بذی بلی یعنی او چنان دور ست که حالش معلوم نمی شود و دران ده از ده لغت دیگر ست بذی بلی و بلیان بکسرتین و تشدید اللام والیاء و بلی کحتی و یکسر و بلی کربی و بلی کولی و یکسر و بلیان محرکة مخففة و بلیان بکسرتین و شد الیاء و بلیان بکسر الباء و فتحها و فتح اللام المشددة و بلیان بالفتح و تخفیف الیاء و یقال ذهب بذی بلیان و بذی بلیان و گاه مصروف آید یعنی بجای رفت که دریافت نمی شود که کجاست یا علم نجد ست یا موضعیست پس یمن یا موضعیست از اعمال هجر یا بمعنی اقصای زمین ست و قول خالد اذا کان الناس بذی بلی و ذی بلی یرید تفرقهم و کونهم بلا امام و بعد بعضهم من بعض
(بِلَّة) غمر درخت سمر و تری و نمناکی و خیر ضد بدی و رزق و چرب زبانی و فصاحت و قیل وقوع اللسان علی مواضع الحروف و استمراره علی المنطق و سلاسته
(بُلّی) کربی توانگری بعد افلاس
(بُلَّة) بالضم تری گیاه تر و بقیه علف و تازگی جوانی و بقیه مودت جمع * و باین معنی دران ده لغت دیگر ست بلله بللة و بلول و بلولة و بلة و بللة و بلالة و بلالة و بلولة

وبلاد تہ یقال الضرف القوم ببلتهم ای فیهم
بقیة من الود یقال طویته علی بلالته ای حملته
علی مافیه من العیب او دارىته وفیه بقیة
من الود
وبلل محرکه تری ونمناکی وشے اندک ونهایت
وطعام عروسی واحسان وتجمل ومنه ما احسن
بللہٗ
بلل کصرد تخم وتخم ریزی
بللة بفتح اللام تری یقال طویت السقا علی
بللته اذا طویته وهو ندی وبکسرة هیأت
وتری یقال کیف بللتک ای حالک
ابتل مرد سخت خصومت جنگجو وبے حیا و
بشیرم وباز ایستاده از خیر وسخت بخیل ودیر
وارنده وام سوگند خوار ستمکار فاجر بل جمع
بلاءٌ زن بدکار سخت خصومت بیحیا و
بے غیر سخت بخیل وصفاقة بلا تمامای ملساء
ابلّة بالضم خواهش وقبیله یقال جاءنی ابلّتهم
بالّة خیر ونیکوئی یقال لا تبلك عند نابلة
ای لا یصیبك خیر
بلال کقطام صله رحم وخیر ونیکوئی
بلال ککتاب آب وشیث یقال بی
سقائك بلال وتری ونمناکی وهرچه که حلق
را ترگرداند از آب وشیر ومنقول همر
انضحوا الرحم ببلالها ای صلوها بصلتها
وبنعی هاء وبلال بن رباح بن
حمامة موذن آنحضرت بوده صلی الله علیه
وسلم از حبشه وحمامه مادر او ست
وبلال مزنی ابن مالك ٭ وبلال المزنی
ابن حارث ٭ ونیز بلال بمعنی نسبت
صحابیانند ٭ وبلال آباد نام موضعی
بلالة بالضم تری ونمناکی وبقیه مودت
بلولة بضمتین حال ومنه کیف بلولتك
بلیل کامیر آواز هر قلیل بلیل اناسباح

ست وباد سرد نمناك واحد وجمع در ان
یکسانست بلیلة شاذ
بلیل کزبیر راه روشن و آبشخور صفین و
نام مردے
بلابل کشداد عاذس بسیار آواز
بلان ککتان گرمابه بلانات جمع
باکول آب اندک یقال ما فی البئر بلال
ای شئ من الماء
خصم میل سخت ثابت در خصومت
بلبل کعصفور هزار داستان بلابل جمع ٭
ومرد سبک در سفر بسیار اعانت کنند
مردم و نام شخصے وماهیت مقدار کف
دست ٭ وابراهیم بن بلبل ونبیره
او بلبل بن اسحاق محدث بوده اند
واسمعیل بن بلبل وزیر معتمد بالله است
مشهور بکرم ٭ وبلبل الکوز نایزه آن
کوزه که از آن آب میریزد
بلبلة کوزه که نایزه آن جانب سرش
باشد وهو وجع زنان آزاد
بلبلی مرد سبک در سفر بسیار اعانت
کننده مردم
بلبال بالفتح شدت اندوه وغم و
وسوسه بلابل جمع ٭ وکرک
بلبالة سختی وشدت اندوه وغم
بنبول بالضم نام موضعی وکوهیست
بیمامه
بلابل کجنادل سختی اندوه و
وسوسه
بلابل کعلابط مرد سبک گیر بلابل
بالفتح جمع
ن بله بالماء بلا وبلة ترکرد آن را باب
وبل رحمه بلا وبلالا مندرحم کرده وبل
بلولا نجات یافت ورستگار شد ٭ وبلّت

به ودر آن بخیل بوے ٭ وبللت منه ابتأ و
یا بن روزی گردانیدن فرزند ٭ وبلوا الارض
وتخم ریزی کردند زمین را ٭
وبل رفت وے یعنی زمین
ض بلت الریح بلولا سرد نمناك
شد باد ٭
وبل من مرضه بلا وبلالا وبلولا
پرشد از بیماری ٭
وبل بالشئ بلا حریص شد بآن ٭
س بللت به ظفر یافتم بوے یقال لئن
بللت بك یدی لا تفارقنی ای لوجدی
حقی وسخت گیر شدم وظفر یافتم
بآن ٭
وبللت فلانا گرفتم ویرا ٭
وبللت بہ بللا وبلالا وبلولا مبتلا شدم
بآن ودر او بخیل بوے ٭
وما بللت به نیافتم وندانستم آن را ٭
وبل الرجل بللا فاجر گردید ٭
ابل نجات یافت ورستگار شد وسیر
کرد در زمین وتنگ شد وعاجز گردید
از فساد وبدی ٭
وابل الشجر میوه آورد یا با برگ شد ٭
وابل المریض شفا یافت بیمار ٭
وبلت مطیته علی وجهها گریخت وگم شد
وابتل العود ترشد چوب وترا وید ٭
وابتل علیه غالب شد بروے
تبلل باری دهنده در هرکار که خواهند
بلله بالماء ترکرد آن را باب شدید
للمبالغة
تبلل کمحدث شتر بسیار آواز وطاؤس
بسیار آواز
ابتل ترگردید شد از بیماری نیکو شد
حال او ومهزولاغری وسستی ٭

تبلبل بمعنی اتبل ست ۰ وتبلبل الاسد
غرید وخاک برانگیخت بچنگال خود
متبلبل شیر کرسنه باشد
ابتبل به شد از بیماری وبهبودی
بن وبیکو شد حال او بعد از
لاغری وسختی
بَلبَل بِلبالا بالکسر سخت اندوهگین
ووسوسه ناک شد ۰
رَلبَلهم بَلبَاَلة وبِلبَالا برانگیخت ایشان
را وتحریک کرد ۰
بَلبَال بالفتح اسم مصدر ست ازین
۰ ونیز بَلبَلة سخنی کرنهید نشود و
دراو یختن زبانها ومختلف شدن
آن و منه سمی کتاب البلبلة
لبید بن شریه الجرهمی ی
بَلبَلة الالسن و ذکر
ملوک الیمن ۰ وتفریق آرا و
متاع و مهره است سیاه در
صدف وسختی اندوه ووسوسه
تبلبلت الالسن دراو یخت زبان
قوم ۰ وتبلبلت الابل الکلاء پاک
چریدند شتران گیاه را

ب ل م

بَلَم محرکه ماهیان ریزه وسخت
آرزومندی ناقه بفحل وآماسیدگی
فرج آن از شدت آرزومندی
نر
بَلَمة سخت آرزومندی ناقه بفحل و
آماسیدگی فرج ناقه از شدت آرزومندی
نر یقال بهابلمة شدیدة وآماسیدگی
لب
ابلمه مرد سطبر لب وتره الیت کرشاها
وسعا مکنها بگی ضبلیث بهمزه ولام بهر سه فعل

اَبلمة یکی ومنه المثل المال بیننا شق
الابلمة یعنی بالمناصفه ست
بلهاء شب ماوتره
بیت د گحید پنبه گیاه زردی ببرگهای
ورود گراں وغوره پنبه . پنبه ....
خرس بالمد جمع
بَیلمان موضعیست در یمن یا در سند و در
هند ومنه السیوف البیلمانیة ۰
وعبد الرحمن بن البیلمانی مولاے عمر
بن الخطاب ست رضو
بُلام کغراب شوره گیاه سبز
اِبلیم بالکسر عنبر والمبین
مِبلام بالکسر ناقه که بانگ نکند از غایت
آرزوے گشن
ن بلمت الناقة گشن خواه شد ناقه و
آماسید و فرج گردید از شدت آرزوی نر
اَبلمت الناقة بمعنی بلمت الناقة است
وَابلمه خاموش شد ۰ ونیز اِبلام آماسیدن
لب یقال رأیت شفتیه مبلمتین ۰ و
زشت نمودن کار بر کسے
مُبلِم کمحسن ناقه که بانگ نکند از غایت آرزوے
گشن وآماسیده فرج از شدت آرزومندی
نر وناقه که هنوز برده نر نجسته باشد
وکیه نزاده
تبلیم زشت نمودن کار بر کسے یقال لا
تبلم علیه امره ۰ وسخت آرزومند شدن
ناقه بفحل

ب ل ن

بلان کشد او گرمابه ومر فی ب ل ل

ب ل ن ت ع

بلنتع کسمندل لهرهعاناے هر چیز و
مذکور ست در ب ل ت ع
بلنتعة زن دراز زبان بسیار گوے

ب ل ن ج ر

بَلَنجَر کغضنفر شهریست بخزر سپس باب الابواب
۰ حماد بن حمد بن ناصح بن بلنجر محدث
۰ نحوی بوده

ب ل ن د

بلند کسمند بیخ حنا
بلندی مقصور بیما

ب ل ن د م

بَلَندَم بمعنی بلدام ست وذکر فی ب ل د م

ب ل ن ز

بَلَنزی کمخلطی سطبر استوار اندام

ب ل ن س

بَلَنسیة بالتحریک وکسر السین وفتح
المثناة التحتیة مخففة شهریست شرقی
اندلس چوبها ودرختانها بسیار دارد
بِلِنیاس بکسرتین وتقدیم نون بریا
شهریست برسواحل حمص

ب ل ن ط

بَلَنط کجعفر چیزیست مانند رخام لیکن
زیست از آن

ب ل ه

بَلهَ بالفتح اسم فعل ست بمعنے دع یعنی بان و
مابعد آن منصوب آید بمفعولیت نحو بله زیدا و
مصدر است بمعنی ترک ومابعد آن مجرور آید
باضافت کقوله یصف السیوف (شعر)
تذر الجماجم ضاحیا هاماتها ۰ بلهَ الاکف
کانها لم تخلق ۰ وبمعنی چگونه ومابعد آن مرفوع
آید بابتدائیت نحو بله زید وخود در صورت
اول و ثالث مبنی بر فتح باشد ودر صورت ثانی
معرب ودر تفسیر سوره سجده از بخاری
ولا خطر علی قلب بشر ذخرا من بله ما
اطلعتم علیه معرب ومجرور بمن مستعمل
گشته وآن خارج از معانی سه گانه مذکوره

ست و بلفظ عنبر تفسیر کرده اند و این موافق
قول آن کس ست که آن را از الفاظ اشتقاق
[illegible]
بلذار و بیان
متبلهنیت [illegible]
بَلَه بر گنه نادانی و سلیم دلی و نیک نهادی
و خوش خوئی بے بدی
بَلَاهَة بمعنی بله بالتحریک ست
رَجُلٌ اَبْلَهُ مرد نادان یا سلیم دل بے
شر یا احمق بے تمیز و مرد محض بے شر
و خوشخوے کمتر رسنده بحقائق امور
یا بسیار سلیم دل بُلْه جمع
وَفِی الْحَدِیْثِ اَکْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهُ یعنی
الْبُلْهُ فِی اَمْرِ الدُّنْیَا لِقِلَّةِ اهْتِمَامِهِمْ بِهَا
وَهُمْ اَکْیَاسٌ فِی اَمْرِ الْآخِرَةِ وَعَیْشٌ
اَبْلَهُ زیست با ناز و نعمت و شَبَابٌ
اَبْلَهُ جوانے خوش گو یا که صاحب آن از
آفتهاے زمانه خبردار و
بَلْهَاءُ زن ابله و ناقه که بسبب
متانت و رزانت از چیزے
نرمد و زن نادان ناتجربه کار از
خاندان بزرگ و نام ناقه
س بَلِهَ بَلَهًا وَبَلَاهَةً ابله شد
وَبَلِهَ عَنْ حُجَّتِهِ درماند از حجت خود
اَبْلَهَهُ ابله یافت او را
تَبَلَّهَ ابله شد و نیز تَبَلَّهَ خود را ابله
نمودن بے آنکه باشد و گم شده را
جستن و بے راه رفتن بدون رهنما
و استفسار از کسے
تَبَالَهَ خود را ابله نمودن بے آن که
باشد
ب ل ه ر بَلْهَوَر کغضنفر مکان
فراخ

ب ل ه س بَلْهَسَة شتابی کردن در
رفتار
ب ل ه ص بَلْهَصَ دوید از بیم
و شتابی کرد
تَبَلْهَصَ الرَّجُلُ از جامه برآمد
ب ل ه ق بَلْهَقٌ کجعفر ضعیف
بِلْهِقٌ بالکسر زن بسیار کلام و سخت
سرخ
ب ل ه ن بُلَهْنِیَة بضم الباء و فتح [illegible]
عیش یقال لا زلتَ مُلقی بتهنیة
مبقی فی بلهنیة
ب ل و فُلَانٌ بِلْوُ اَسْفَارٍ بالکسر
یعنی سفر آزموده و کهن و لاغر گشته است
دران و بِلْوُ شَرٍّ یعنی غالب بر بدی و آزموده
کار ست دران و بِلْوُ مَالٍ داننده مصالح
مال و سیاست آن اَبْلَاءٌ جمع
بَلْوَة آزمایش و سختی و دریافت چیزے
و کشف آن
بُلَة کثبة پشتانه کلان از هیزم و مذکور
ست در باب ل
بَلْوِی کدعوے بمعنی بلوة ست
بَلْوِی کبشری موضعیست در مدینه
ن بَلَاهُ بَلْوًا وَبَلَاءً آزمود و دریافت
حقیقت آن و کشف آن نمود
اَبْلَاهُ اَبْلَاءً خبر داد او را و آزمود
و نعمت داد و منه الحدیث مَنْ اُبْلِیَ
فذکر فقد شکر و ابلاه عذرا ظاهر
کرد بروے عذر خود را و قبول نمود آن را
وَاَبْلَی الرَّجُلَ سوگند داد او را و سوگند
خورد برائے او لازم ست و متعدی
اِبْتَلَیْتُهُ آزمودم او را و دانستم و
حقیقت وے دریافتم و خبر پرسیدم
از وے و اِبْتَلَی بھرا لا سوگند گرفته شد

شناخته گردید و کان الله ابتلی به یعنی ستبلا
شد به و نیز ابتلا امتحان کردن و منه
حدیث حذیفة لتبتلن لها اماما
او لتصلن وحدانا
تَبَالَیْتُهُ آزمودم و دیدم
ب ل ی فُلَانٌ بِلْیُ اَسْفَارٍ بالکسر
یعنی سفر آزموده و کهن و لاغر گشته دران
و بِلْیُ شَرٍّ غالب بر بدی و آزموده کار دران
و بِلْیُ مَالٍ داننده مصالح مال و سیاست
آن اَبْلَاءٌ جمع
بَلِیٌّ کرضی قبیله است از قضاعه
بَلَوِیٌّ منسوب بآن
بَلِیَّة ناقه بر گور صاحبش بستندی
تا بمیرد و عرب جاهلیت گمان داشتندے
که صاحبش بران ناقه محشور خواهد شد
بَلَایَا جمع و آزمایش و سختی و دریافت
چیزے و کشف آن
بَلَی آرے و هی جواب استفهام معقود
بالجحد توجب ما یقال لك
بَلَاءٌ آزمایش نعمت باشد یا محنت
و سختی و اندوه که لاغر کننده جسم و شاق
ست بران و یقال نزلت بلاء علی
الکفار کقطام وادی ست و یائی
اَبْلَاءٌ نام موضعے
بَلْیَانُ شهریست بمغرب
رهو بنی ی بلی کحتی و کسر وَبَلْیَان
وَبِلْیَانُ مذکور ست در ب ل ل و کذلک
ذی بلی کربی
س بَلِیَ الثَّوْبُ بِلًی وَبَلَاءً کهنه گردید
جامه ثَوْبٌ بَالٍ کهنه ست و نیز
وَبَلِیَّتُ النَّاقَة بهو لا میگرداند به شده
ناقه
اَبْلَاهُ اِبْلَاءً کهنه کرد آن را و در پوشید

رانگویند ابَلِّ بِهٖ تُمُنِّهِ اللّٰه و یعنی کسر کرد
و خدا خلعت آن دهد و نیز ابلاد کفایت
فرا نمودن خدا قوم بعزر گرفتند و نیز بستن
تا میوه
(ابلاء) بمعنی گرفتن آنرا و نیز ناقه آنکه بر سر گور
بند کرده شود بستن تا میرو
ما ابالیه و به الا ابالة و بلاء و مبالاة التفات
نکنم و باک ندارم وی از و قد لم اُبالِ وَ لَم اُبَلْ
و لم ابَلِ بکسر لام و اصل بالة بالیة کعافیة
مثل عافاه الله عافیة حذف یاء ما
تخفیفا بنا بر کثرت استعمال و لیس
من باب الطاعة و الطاقة
ابلولی العشب دراز شد گیاه که
شتر خوردنش توانست
ب م م (بَمّ) بالفتح تار سطبر بلند آواز
از تارهای رود بموم جمع ✤ و شهر یست
بکرمان
(بُمّی) بالضم دوست که چند باشد
ب ن ب (بانب) بالفتح نون دهی
ست در بخارا و از انست حلوان بن سمره
و ابراهیم بن احمد و کمیع بن احمد و احمد بن
سهل بانبیان محدثانند
ب ن ت (بُنت) بالضم دهیست
در طبریه
(بنت عنه تَبْنِیتًا) خبر پرسید و بسیار
سوال کرد از وی (وَلَبَّتَه) بکذا پیکت
کرد و غالب شد او را بحجت ✤ (وَبَنَّتَه)
بالمحاجة بهر چه در دل داشت با وی
در میان نهاد
ب ن ث (بَنِیث) ملی فعیل ماهی
ست دریائی
ب ن ج (بَنج) بالفتح دهیست بقند
و گیاهی است مست کننده مستی آرد معروف

خراطیش مختلط عقل و مورث جنون
و مسکن اوجاع اورام و شور و درد و
اکول بهترین آن سیاه و سرخ ست
و نیکوترین آن سپید
(بِنج) بالکسر اصل
(دابوج) شگوفه است مشهور و مذکور
ست در ب ب ن ج
(ن) بنج باز گردید بسوی اصل خویش
(انبج) خود را نسبت داد بخاندان
بزرگ
(بنجه تبنیجا) بنج خورانید آنرا ✤ و
بنجت القبجه آواز کرد کبک از
سوراخ
(مُبَنِّج) لهمت کننگ خورانده کسی را
در طعام
ب ن ح (بُنُح) بضمتین عطایا
کان اصله منح
(ف) بنح اللحم بر دیگوشت را و
قسمت کرد
ب ن د (بَند) بالفتح علم بزرگ
که زیر آن ده هزار مرد باشد معرب از
فارسی بنود جمع ✤ و بند کشتی گیری آلی
که بسکر آوده و نام موضعی و پیاده فرزین
شدن شطرنج
(بِند) بالکسر کوهیست برابر سند
(بندونة) کسفودة دیهکون
(عوف بن بندونه و محمد بن
بندونه) کسیبویه محدثانند
ب ن د ر (بندر) لنگرگاه کشتی از
کناره دریا که قافله و تجار در آن بسیار
آیند و روند
(بُندار) بالضم آنکه خرید و فروخت
جواهر نموده باشد تا جر سکه کالا

رانگه دارد تا بقیمت گران فروشد
بنادره جمع ✤ و محمد بندار ابن بشار
محدث بوده
ب ن د ق (بُندُق) بالضم گلوله
گلین و مانند آنکه می اندازند بُندقه یکی
بنادق جمع ✤ و چلغوزه و باین معنی فارسی
ست گویند تعلیق آن بباز و مانع نیش
زدن عقرب ست و چون سوخته آن را با
روغن زیتون بر یافوخ کودک مانند کبودی
چشم و سرخی موی را زائل گرداند ✤ و
بندق هندی بفارسی رتهه و منبکی
ریٹھا ست منافع عجیب دارد خصوصا
در حق چشم
(بُندقه بن مظه) بپه قبیله ایست
از یمن و مذکور ست در ح و ء
(بُندقی) جامه کتان گران بها
(بندق الشئ) گلوله ساخت این
چیز را ✤ و بندق الیه تیز نگریست
سوی وی
ب ن د ک (بنادک) خشکها ی
پیراهن جمع بندک ست
(بندکان) بالضم دهیست بمرو
از انجا است فقیه محمد بن عبد العزیز
ب ن ر (مَبنور) مرد آزموده
کار
ب ن ر ق (بنارق) دهیست از
اعمال نهرملک
(بنیرقان) دهیست بمرو
ب ن س (بَنَس) محرکه گریختن از
شر و الفضل من نصر
(ابناس) دهیست بمصر
(تبنس ابناسا) گریخت از شر و بدی
(بنس عنه تبنیسا) پس ماند از ان

ب ن ش (عبد المنان بنشی) کسکه سے شامی ست واز مشاهیران،
(ن) تنبش فی الامر ست شد.
و بکار
(تنبّش تنبیشا) بمعنی مجرد ست ودر
استعمال مشتر ازاں
ب ن ص ر (بنصر) الدیهم انگشت
دوم کہ میان انگشت میانہ وانگشت
کوچک باشد مونث ست بناصر جمع
ب ن ط (بنبیط) کہ طبر بافنود شکوفہ
ب ن ظ (بنظیان) بالکسر زن بدخو
بے شرم زبان دراز
ب ن ف س ج (بنفسج) معرب
از بنفشہ فارسی ست بوئیدن تازہ آن نافع محرورین
ومداومت براں منوم ومروح دماغ وآن
نافع ذات الجنب ... طریہ ودافع صداع وسعال
ب ن ق (البنقة) کنب خشک پیراہن یا گریبان
آں (بکنیقان) کسفینہ بمعنی نبقہ است و
دو دایرہ ... بہ اسپ وگرہہاے نخارج خوشہ
انگور وموی پیچان کہ میان شکنہاے
ستیگاہ اسپ است
(ربانوذه) نام زنے
(ن) بنق الودیّ پرند کردنہال را
(انبق الودیّ) بمعنی مجرد ست
(تنبّقا لودیّ تنبیقا) بمعنی تنبّق
بودی است ٭ وبنق بالمکان اقامت
کرد دراں ٭ وبنّق کلامہ جمع کرد
وبیاراست سخن خود را ٭ وبنق کتابہ بر
بافت دروغ وآراست آنرا ٭ وبنّق
... بالسوط مجروح کرد پشت آنرا
... الملقہ وبنقہ والنحی ... گردن وے
کرد وعہد ... نمود ٭ وبنق القمیص
بنیقہ ساخت براے پیراہن ٭ و
بنق الجُبّة فراخ دہن وتنگ بن ساخت
ترکش را
ب ن ق س (بنقوس) بالضم
شکوفہ خرنوب بناقیس جمع ٭ وبناقیس
الطرثوث چیزیست کوچک کہ با گیاہ
طرثوث میروید
ب ن ک (بُنک) بالضم بن چیزے
وخالص آں معرب ست یقال ھو کلام
من بنک الارض ای من اصلہا
ونوعے از خوشبو وبہرہ از شب
(بانک) کہاجر وہیست ونام جد
سعید بن مسلم کہ شیخ قعنبی بودہ
(تبنیک) کقنفذ وخنبل جانوریست
مانند لعیبن یا یاھیست کہ آدمی را دونیم
کردہ از حلق فرو میبرد
(بابوناک) معرب بابونہ فارسی
(تبنیک) براہمن دود ختر از قبیلہ خود
وبعد تن ہمہ بگیر خبر ایل خود دادن ٭ ونیز
حاجت روا کردن ومنہ اذهبی فتبنکی
حاجتنا ای اقضیہا
(تبنّک بہ) مقیم شد بآں ٭ وتبنّک
فی عزہ جاے گیر شد دراں
ب ن ل (بنیل) بضم با وکسر نون
نام جد محمد بن مسلم شاعر اندلسی وا مع آن
ست کہ دراں املا کردہ اند لیا پیوستہ بیا
نویسند
ب ن م (بنام) کسحاب ہلہ نہان
ست کہ سرانگشت باشد
(ابنم) پسر یقال ھذا ابنم ومذکور
ست در ب ن و
ب ن ن (بنّ) کمل ... ست در
...
(بنّة) بوے خوش وناخوش ...
جمع بہ ٭ وبوسے بشکل آہوان وموضعیست
بکابل ودو ہیست بغداد وقلعہ ست بہ بلس
٭ وبنّة جہنی صحابیست یا بجاے نون
یاے حطی ست
(بُنّ) بالضم نوعے از طعام ست مانند
آبکامہ ٭ وابو القاسم بن بُنّ واحمد
بُنّ بن علی محدثانند
(بُنّیّ) کقمی نوعے از ماہی ولقب موسی
بن ہارون محمد ... لقب محدث دیگر ہم
ہست گویا منسوب ست بسوے بُنّ
(بُنّة) نام جد ایوب بن سلیمان رازی
(بِنّ) بالکسر دیہ وقریہی یقال بن علی
بنّ وجاے بدبو
(بنان) کسحاب سرانگشت وانگشت
بنانہ یکے ونام آلہ وکوہیست مرتفع
اسدراو موضعیست بنجد
(بنانیم) یکے از ... کہ مذکور شدہ بنانات
جمع ٭ ونام موضعے وکوشکی ست
(بُنّان) کغراب موضعیست واسم
جماعتیست
(بُنانة) نرعزار پر از گیاہ وقبیلہ است
مازاں قبیلہ است ثابت بُنانی ومحلہ
است دبصرہ منسوب بسوے بنانہ نام
والد سعد بن لوی بن غالب وثابت مذکور
محلہ نیز سکونت داشت
(بَنین) کامیر خردمند ثابت راے ونام
پدر عبد الغنی محدث
(بُنین بن ابراہیم قرشی) کہ بر محدث
بودہ
(بَنّان) کشداد نام پدر دینار یا بجاے
نون یاے حطی ست ونام پدر حریب خادم
پسر یعقوب کندی یا آں تبانست تبائی
قرشت

(بنیان) بالفتح کاروگویا یے بروآبے
ست مرشیم را
رض) بن بالمکان مقیم شد دراں
(ابن بالمکان) بمعنی بن بالمکان ست
(کنلس مبن) جاے باش آہوان
کہ بوے شکل داشته باشد
(بنن الشاة) لبت گوسپند تا فربه
گرداند
(تبنن) ثابت ماند
ب ن ه (بنهی) بالکسر والقصر دیہیست
بر شش فرسخ از فسطاط مصر و آنجا انگبین
بسیار خوب خیزد
ب ن و (ابن) بالکسر پسر اصله
بنو او بنی محرکة ابناء و بنون جمع
بنوی منسوبست بآں و بعضے [illegible]
ابنی + وابن البوح فرزند [illegible]
نوعے از زنا + و یا بنی [illegible]
مانند یا ابت و یا [illegible] ے پسر عزیز من
(ابناء) پسران جمع ابن ست و ابیناء
و ابنؤا: مصغر آں و قومیست از عجم
کہ بیمن سکونت گرفتند ابناوی و بنوی
[illegible] منسوب ست بآں [illegible]
الواحد
(ابنم) پسر میم زائده است و ہمزه آں
ہمزه وصل قال حسان من ع [illegible]
[illegible]
[illegible]
ورأیت ابنما و [illegible]
المیم فی الاعراب کما تتبع الراء الهمزة
فی امرأ
(ابنتم) دختر و اصل ابن بود تائے تانیث
دراں لاحق کردند بنات جمع
(بنت) دختر و نیست مونث ابن بکر

صیغه جدا گانه است المحتوم [illegible]
ثم ابدلوا التاء منها و [illegible] نسبت بنتی
و بنوی گویند بنات جمع + و یقال [illegible]
بنات بفتح التاء التذکیر و نه تجری التاء
الاصلیة + و بنته [illegible] نوعے از زنا
(بنات) جمع بنت است و پیکرها ی کوچک
کہ دختران بداں [illegible] کنند و فی الحدیث
عن عائشة [illegible] کنت العب مع الجواری
بالبنات + و بنات الدهر حوادث زمانه
و بنات [illegible] احلام یا حادثه شب + و
بنات [illegible] اشتران که پریشان در بیابان
[illegible] و بنات المنایا تیر + و بنات الماء
طاہریست آبی + و بنات النعش هفتورنگ + و جاریة بنات الحمر دختر فربه
(بنوة) پسرے
(بنیات) بالضم کاسهاے خرد + و
بنیات الطریق راہهاے خرد که از راه
بزرگ جدا شود + بنوی منسوب ست
بداں
(تبناه) پسر گرفت اورا
ب ن ی (بنیه) بالضم والکسر بنا و
بناه و آفرینش چیزے یقال فلان
صحیح البنیة ای الفطرة و بنی
بالضم والکسر جمع
(بناء) بالکسر خانه ابنیة جمع ابنیات
جمع الجمع + و فی حدیث سلیمان ع
من هدم بناء ربه تبارک و تعالی
فهو ملعون ای من قتل نفسا بغیر
حق لان الجسم بنیان خلقه الله
تعالی و رکبه و بناء الکلمة بودن
آخر کلمه بیک حالت از سکون و حرکت بعامل
(بنایة) بناء و معنی استعمال آں

در شرف ست
(بانی) بنا کننده و زن خود را بخانه خویش
آرنده بعد تزوج و کان الاصل ان الداخل
باهله کان یضرب علیها قبة لیلة
دخوله بها فقیل لکل داخل باهله
بان + و محمد بانی ابن اسحق [illegible]
قالون ست
(قوس بانیة) [illegible] کنده آں [illegible]
متصل [illegible] باشد
(قوس باناة) بمعنی قوس بانیة ست
+ و رجل باناة منحنی علی وتره او [illegible]
(بوانی) استخوانهاے سینه که بجان زه
کرده ماند ست و با نهاناقه + و القی بوانیه
یعنی مقیم شد و ثابت گردید
(بنی) کعبی شهریست بمصر
(بنیة) کعبه بداں جهت که شرف و بزرگی
دارد و یقال لا ورب هذه البنیة ما
کان کذا و کذا
(بنیان) بالضم بنا و دیوار گرد بهاوردہ
(بناء) کشا و راز
(مبناة) بکسر نطع و پرده و جامه داں
(تبنی) بالضم موضعیست بشام
(مبنی) بنا کرده شده + و کلمة مبنی آنکه
اعراب ندارد مثل هل و بل و نحو آں
رض) بنی البیت بنیا و بناء و
بنیانا و بنیة و بنایة برآورد و خانه را + و
بنی الرجل نیکوئی کرد با مرد + و بنی علی
اهله و بها آورد زن خود را بخانه خود + و
و بنی الطعام بدنه فربه کرد و تن را
بنی الطعام لحمه یعنی رویانید و افزود
گوشت او را + و بنت القوس علی
وترها خمیده کمان بزه
(ابتنیة) بخشید و [illegible] نهایه [illegible] بنا کنند

او عقلته تبنی تبنیا ومنه المثل المعزی تبهی ولا تبنی ای لا تجعل منه الابنیة لان ابنیة العرب اطراف او اخبیة فالطراف من ادم والخباء من صوف او وبر ولا یکون من شعر ویضرب لمن یفسد ولا یصلح
(بنی البیت تبنیة) برآورد خانه را
(تبنت المرأة) چاق و فربه شد زن و فراخ گردید و پاره از فربهی ومنه حدیث بنت غیلان وان جلست تبنت ای صارت کالقبة من الادم
(ابتنی البیت) برآورد خانه را ٭ و ابتنی علی اهله کبنی بها آورد زن خود را بخانه خود

ب و ء (باءة) نکاح و جماع
(باءة) نکاح و جماع و جای باش
(بیئة) جای و بی و فرود آوری و جای باش و منزل و حال یقال فلان بیئة سوء وانه لحسن البیئة
(بواء) بالفتح برابر یقال دم فلان بواء بدم فلان اذا کان کفوا له و هم بواء یعنی همسانند ٭ واجابوا عن بواء واحد ای بجواب واحد
(مباءة) جای باش خانه زنبور عسل و بکوه و جای بچه در رحم و جای باش گاو و غیره
(ب) باء الیه رجوع کرد سوی آن یا منقطع شد ٭ و بؤت به الیه و بؤته الیه باز ساختم و برابر سوی وی ٭ و باء فلان بفلان قتل شد ٭ و باء بدمه و بذنبه اقرار کرد بآن و اعتراف نمود یقال باء بذنبه و باء بحقه و ذلک یکون ابدا بما علیه لا له ٭ و قوله تعالی فباؤ بغضب من الله ای

رجعوا به ای صار علیهم ٭ و بؤ به و بواء کشتن کردن ٭ و باء دمه بدمه برابر ساخت خون قاتل بخون قتیل ٭ و کان ء بصاحبه کشته شد بدل صاحب خود و منه قولهم بائت عرار بکحل وهما بقرتان قتلت احدیهما بالاخری ٭ و یقال بؤ به ای کن ممن یقتل به
(اباءه الیه اباءة) باز ساختم او را سوی وی ٭ و اباده به کشت او را بدل او پس برابر ساخت ٭ و اباده منزلا و فیه جا داد و فرود آورد او را بجائی ٭ و اباء بالمکان فرود آمد و مقیم شد در آن ٭ و اباء الابل باز گردانید شتران را بسوی جای باش آنها یقال اباءت علیه ماله ای ارجعته علیه ابله و غنمه ٭ و اباء منه گریخت از او ٭ و اباء الادیم در دباغ انداخت پوست را تا پیراسته شود و یقال فی ارض کذا فلاة تبنی فی فلاة یعنی بیابان در بیابانست
(حاجة مبیئة) حاجت سخت
(باوأه به) کشت او را بدل او پس برابر ساخت
(بوأه تبویئا) نکاح کرد ٭ و بواه منزلا و فیه جا داد او را فرود آورد او را بجای ٭ و بواء المکان فرود آمد و مقیم شد در آن ٭ و نیز تبویء و تبوئة راست کردن نیزه بسوی کسی
(تبوأ بالمکان) فرود آمد و مقیم شد در آن ٭ و تبوأ الرجل من اهله مکان شهیان
(متبوأ) جای باش
(تباوأ) با هم برابر شدند
(استباءة) جای باش ساختن آنرا ٭ و استباء القاتل بالقتیل کشت او را

عوض وی
ب و ب (باب) در و انواب و بیبان و ابوبة جمع دلخیز نادر است ٭ و نام اسب نابه بن ابیه و شهریست در حلب و کوهیست نزدیک بجرود و رحساب و عدد و بمعنی غایت ٭ و نیز باب از اعلام است ٭ و باب الابواب در بندیست بخزر ٭ و باب القوم سردار ایشان ٭ و باب خضر روستائیست
(بابین) مثنی موضعیست ببحرین
(بابان) محله است بمرو
(بابویه) لقب جد علی بن محمد اسواری وجد والد احمد بن حسین بن سعد خانی
(بابیة) در بندیست بروم و دهیست به بخارا و از آن ده است ابراهیم بن محمد بن اسحاق و دو جه وجهت بابات جمع ٭ و در حساب و عدد و بمعنی غایت ٭ و هذا بابته ای یصلح له ٭ و هذه بابته ای شرطه
(بوب) بالضم دهیست بمصر و آن را بقبقیه هم گویند
(بویه) از اعلام است و ابراهیم بن بویه و عبید بن احمد بن بویه و حسن بن محمد بن بویه محدثانند
(بویب) کزبیر موضعیست و نام جد عیسی بن خلاد محدث و نیز از اعلام است
(بابا) نام مولای عباس و مولای عائشه رضی الله تعالی عنها ٭ و عبد الرحمن بن بابا یا بابا ٭ و عبد الله بن بابا یا بابی یا بابیه تابعیانند
(بوباة) بالفتح بیابان و عقبه ایست و شهرگاه غار و صدا و میں
(بابات الکتاب) سطرهای کتاب واحده بابة
(بلبیة) الجرم

(تَوَّاب) کشتاورمان
(بَوَّابَة) صبانی
(ن س) تَابَ لَهُ صبان او گشت
(تَوَّبَهُ تَبْوِيبًا) باب باب کردن آنرا یقال
ابواب مبوبة کما یقال اصناف مصنفة
(تَبَوَّبَ بَوَّابًا) دربان گرفت
ب وت (بُوت) بالضم درختیست
نبات آن به نبات زعرور ماند
(بُوتَة) صبیست بروو در نسبت بُوتَقی گویند
نقات دانان وه هست اسلم بوتقی
محدث بن احمد
ب وت ق (بُوتَقَة) معرب از بوته
فارسیست
ب وث (تَرَكَهُمْ حَاثِ بَاثِ)
که ویشین گذاشت ایشان را پراگنده
ومتفرق و دراں دو لغت دیگر هم آمده
ترکهم حوث بوث مفتوحتین وحوثًا
بوثًا منونین
(ن) بَاثَ عَنْهُ بَوْثًا بحث کرد از آن کاوید
؛ وبَاثَ المَتَاعَ متفرق کرد آنرا
اَبَاثَ عَنْهُ بحث کرد از آن ؛ وابَاثَ
البِئْرَ پاک کرد چاه را ؛ ونیز ابَاثَهُ
شیار کردن زمین
(ابْتَاثَ عَنْهُ) بحث کرد از آن
(اسْتَبَاثَهُ) بیرون آورد آنرا
ب وج (بَوْج و بَوَجَان) محرکة مانند
شدن وجست درخشیدن برق وبانگ
کردن ورسیدن بلا ومصیبت والفعل
من نصر یقال بَاجَتْهُمْ بَائِجَةٌ ای
اصابتهم
(بَاجَة) شهریست از افریقیه ودانان شهر
ست عبداسمعیل محدث صاحب تصانیف
ابوالولید سلیمان بن خلف شهریست
باندلس ونام پدر اسمعیل شیرازی محدث
(بَاجِي) که صاحب رگیست ... دران
(بَائِجَة) سختی بوائج جمع
(تَبَوَّجَ) نیک درخشیدن برق
(انْبِيَاج) بمعنی تبویج ست
(تَبَوُّج) سخت درخشیدن برق
(انْبَاجَتْ عَلَيْهِمْ بَوَائِجُ) رسید و
افتاد بر ایشان سختی ها
ب وح (بَوْحٌ) بالفتح کلمه
ترحم ست مانند ویک
(بُوح) بالضم اصل ونژاد وفرج
ونفس وجماع وفی المثل ابْنُكَ ابْنُ بُوحِكَ
يَشْرَبُ مِنْ صَبُوحِكَ ای ابنك من
وَلَدْتَهُ لا من تَبَنَّيْتَهُ وقیل البوح اسم
من بَاحَ بِالشَّيءِ اذا اظهره ای ابنك من
يُجْنَبُ بكونه وَلَدَ الغير ویقال البوح جمع باحة
ای ابنك من وَلَدَ فی فنائك ودر همی کار
یقال وقعوا فی دُوكَةٍ وبُوحٍ ای فی اختلاط
ونام آفتاب ودرین معنی بدون الف
ولام است
(بَاح) نام صاحب رساله باحیه
(بَاحَة) میانه دریا ومعظم آن
وصحن خانه بوح جمع ؛ ونخلستان ؛
وبَاحَةُ الطَّرِيقِ وسط راه
(بَوَاح) کسحاب ظاهر وآشکار یقال
آمرهم بمعصية بواحًا ای ظاهرًا مکشوفا
(بُوح) آنکه پوشیدن راز نتواند
(بَيَّاح لکتاب ونَبَّاح) گلستان نوعی
از ماهی وهکذا فی ب ی ح
(بَيْحَان) بالفتح بیخ تلخ ست تیحان
تشبیها مثله
(تَرَكَهُمْ بُوحَى) بالفتح یعنی لشکر
بمذمین
(ت) بَاحَ بَوْحًا ظاهر شد ؛ وباح بسره
بُوُوحًا وبُوحًا وبُؤُوحَة ظاهر کرد راز را
(اَبَاحَ الشَّيْءَ) حلال گردانید چیزرا این
چیز ؛ واَبَاحَ السِّرَّ ظاهر کرد راز را
(مُبِيح) شیر که اسد باشد
(مُبَاح) روا ... خلاف ... محظور
(اسْتَبَاحَهُمْ) از بیخ بر کند آنها را ؛
ونیز اسْتَبَاحَهُ مباح کرد اورا ومباح پنداشت
ب وخ (بُوخ) بالضم درهمی و بیتابان
همدنی بوخ ای اختلاط
(ن) بَاخَ النَّارُ والغضب بوخا فرونشست
آتش وخشم ؛ وبَاخَ الحَرُّ والحُمَّى کذالك
وبَاخَ الرَّجُلُ مانده شد یقال عدا حتی باخ
؛ وباخ اللحم یبوخ بوخا متغیر شد
(اَبَخْتُ النَّارَ) وفرونشانیدم آتش را
ب ود (بَوْد) بالفتح چاه
ب وذ (بُوذ) بالضم کوهیست
بسراندیپ که آدم علیه السلام
بران هبوط کرد
(ابن بُوذَوَيْه) از راویان
حدیثست
(ن) باذ بوذا ستم کرد
بر مردم ومحتاج گشت وفروتنی
نمود
ب ور (بَوْر) بالفتح زمین خراب
نامزروع یا زمینے که آن را یک سال
بے زراعت گذارند تا دو سال
آینده بسیار روید وآزمایش و
هلاکی وکساد بازار وجز آن
(بُور) بالضم تباه وهلاک
شده بے خیر تثنیه وجمع ومذکر ومؤنث
در وے یکسان ست یقال رجل بور
وامرأة بور وقوم بور وزمین

خراب و نافروع و شهریست بفارس و
از اعلام ست
(بُوْرَقَة) مغاکچهٔ آتشدان و شهریست
بمصر
(بُوْرِیّ) هبة الله بن سعد و برادرزاده
اش محمد بن عبد العزیز و ماهی ست بمصر
منسوب بشهر بوره و حصیر بافته و
طریق * و بُوْرِیّ بسکون یا بر وزن تدمری
کرامیست از زنا زا اعلام ست
(بُوْرِیَّة) حصیر بافته و راه * و أَرْهَلَه
بُوْرِیَّة یعنی مطلق العنان بے تادیب
گذشت اورا
(بَارِیّ) دهیست به نیشاپور و از آن ده
است حسن بن النصر باری نیشاپوری و
مشوق البار شهریست بیمن
(بَارِقَیّ) روستائیست بشام و اقلیمیست
از اعمال جزیره باری منسوبست
بآن
(بَارِیّ) حصیر بافته و طریق * و بَارِیها
بسکون یا دهیست ببغداد
(بَارِیَّة) حصیر بافته و راه
(بَارِیَاء) حصیر بافته و طریق بُوریا بالضم
مثله
(بَائِر) هلاک شده بُوْر بالفتح و الضم جمع
* و زمین خراب و نامزروع * و
رجل حائر بائر مرد سرگشته خود
رای
(بَائِرَة) زمین خراب نامزروع
(بُوْر) زمین خراب و نامزروع بُوْر
جمع * و بَوَارُ الأَیِّم کساد زن بیوه
یقال نعوذ بالله من بَوَارِ الأَیِّم
کقطام اسم ست هلاکی را یقال نزلت
بَوَارِ علی الکافر

(بُوَارِیّ) بوریا فروش و از اعلام ست
لقب حسن بن الربیع شیخ بخاری و مسلم
(بُوْرِیّ) کشونی و دهیست نزدیک
عکبرا و از آن ده است محمد بن ابی المعالی
بن بوالی
(بُوْرَان) نام زن مامون بنت حسن
بن سهل * و بُوْرَانِیَّه طعامیست
منسوب بآن
(قاضی ابو بکر بورانی) شیخ ابن جنی
ست
(بُوْرِیْن) بالضم نام جد عبد الله محدث
ابن محمد و نام پدر ابو بکر محدث
(بُوْرَیْکَة) بجنیه موضعیست و در آن
نخلستانی بوده مر بنی النضیر را
(فحل مُبَوَّر) گشنِ فحلِ نیک شناسند
ناقه که باردار ست یانه
(ن) بَارَهٗ بَوْرًا آزمود و منه الحدیث
كنا نَبُوْرُ اولادنا بحب علی * و بَارَ بَوَارًا
و بَوَارًا هلاک شد * و بارت السوق
کاسد شد بازار * و بارت السلعة بَوَارًا
کذلک * و بار الناقة بَوْرًا عرض کرد
آن را بر نر تا ببیند که باردار ست یانه زیرا که
اگر باردار می باشد بر روے نر شاب
میکند و منه قولهم بُرْ لی ما عند فلان
ای اعلمه و امتحن لی ما فی نفسه * و بار
عمله باطل شد و منه قوله تعالی و مکر
اولئک هو یبور * و ابار الفحل الناقة
بوئید نر شتر ماده را تا شناسد که باردار
ست یانه
(ابار الله) هلاک گردانید اورا خدا
(مُبِیْر) هلاک کننده
(ابتار المراة) جماع کرد او را * و نیز
ابتیار آزمایش و آزمودن و بوئیدن

شتر نر ماده را تا شناسد که باردار ست
یانه *
ب ز ر (بَاز) مرغیست شکاری البُوز
و البِیزان جمع * و بَازِیّ مثله بُزَاة
جمع * و مذکورست در ب ز ی و یقال بازٍ
و بازانِ و ابوازٌ و بیزانٌ و بازیان و بلغة
* و حسین بن النضر بن باز و ابراهیم بن
محمد بن باز و حسین بازی بن عمر که منسوبست
بسوے جد خود و نیاد بازی بن ابراهیم
و سلام بازی ابن سلیمان و محمد بازی
بن فضل و احمد بازی بن محمد بن
اسمعیل و محمد بازی ابن محمد و یه محدثانند
(مَخَازِبَازِیا) مبنیا علی الکسر و خِزْبَاز
کقرطاس و خَازِبَاز بفتح هردو و خَازُبَاز
بضم ثانی و خُازَبَاز بضم اول و کسر
ثانی و عکس آن و خازِبَلاء کقاصعاء
شناشة الزاء و خزباء کجزبا و خازبازٍ بضم
اول و تنوین ثانی به ترکیب اضافی
گیاهیست که در مرغزارها باشد یا
بانگ آن و دو گیاه هست و گرهی و
علتیست که در گردن شتر و مردم
عارض شود
ب و ز (بَلِیْثُ بُوْز) بالفتح
محله است نزدیک صنعا و بنا کرده
ذو دوبرس که یکی بوده از
ملوک حمیر * و حسن بن یحیی
صنعانی ابن عبد الاعلی محدث
است
(ن) بَازَهٗ نشا رسید آن را
مرکب و آمیخت * و نیز بوز شگفت
گردید
ب و ش (بُوْش) بالضم بسیاری
از مردان با جماعت مردم و نیز هم

آمیخته از هر جنس او باش تقلب جمع
و جماعت مردم از یک خاندان
و غوغاے مردم و منه گوسفند باش
بطریق مبالغه دعاے ست
بمصر که از تخم مردم و عدس ترتیب دهند
و مرد شوریده اختلاط و ترکیب همه هوشا
بوشا یعنی درهم آمیخته * و یحیی بن
سنجل بن بوش بوشی محدث بوده
(بوشی) مرد ناکس و فرومایه و بضم و
بد و لیش بسیار عیال
(بوش) بالضم دهیست بمصر که
منسوب ست بآن جاها و تعب علی
بن ابراهیم محدث
(ت) باشوا اوباش گردیدند * و
باش فلانا قصد کرد او را به چیزے
(بوش القوم تبویشا) جمع کرد قوم را
* و بوشوا درهم آمیختند
(تباوشا) باهم اندر گرفتند
(تبوشوا) درهم آمیختند
(هو لا یتبلش) یعنی او نمی رود و
منقبض نمیگردد

ب وص (بوص) سبقت
و ماندگی * و نیز بوص بضم رنگ یقال تغیر
بوصه و سرین و نرمی گوشت آن
(بوص) بالضم بار نباتیست و نوع
گوسپند و ستور بوص جمع
(بوصی) بتشدید یا نوعے از زورق
سرب سبزی
(بحش بایص) شتران به آبخور
سفتا نده
(بوصاء) بالفتح زن کلان سرین
و بادهیست و آن چنان باشد که چیزے
را که بطرفه آن آتش در گرفته باشد

بر سر گرداند
(ابواص) موضعی ست
(بوصان) بالضم بطنیست از اسک
(ن) باص بوصا پیشی گرفت و تقدم
نمود و بشتافت و گریخت و پوشیده
شد و سبقت جست
(تبویص) بوص آوردن گیاه
و کلان سرین شدن و صاف رنگ
گردیدن و در گذشتن اسپ در
دویدن
(انبیاص) پیشی گرفتن و در گذشتن
و کشیدن سایه منه الحدیث
انه کان جالسا فی حجرة قد کاد
ینباص عنه الظل

ب وض (ن) باض بوضا مقیم
شدن بجائے و لازم گرفت آن را
و به شد روش اواز کلمه

ب وط (بوطة) بالضم بوته
زرگران
(بوطی) که زبیری ست بمصر و
از آن ده ست ابو یعقوب یوسف
بن یحیی بوطی که از کبار اصحاب شافعی
بوده * و نیز بوطی نام کتاب ابو یعقوب
مذکور
(بواط) کوهیست جهینه که بر چند منزل
مدینه است و از آن ست غزوه
بواط که آنحضرت صلی الله علیه وسلم
کاروان قریش را تعرض گشت
(ن) باط محتاج شد بعد از توانگری
و خوار گردید پس از ارجمندی

ب وظ (ن) باظ بوظا انداخت
منی را در رحم * و باظ الرجل فربه شد
بعد لاغری

ب وع (باع) ارش که مقدار ے
باشد یعنی از سر انگشت میانه دست
راست است تا سر انگشت میانه دست
چپ چون دستها را از هم گشاده دارند
و بزرگی و کرم یقال فلان طویل الباع
ای ذو بسطة و کرم
(باعة الدار) ساحت
(بوع) ارش بضم بواع جمع *
و جاے هموار در دره که
(بائع) بچه آسو که گام فراخ نهد در
رفتن بوع بالضم جمع
(فرس بیّع) کشیده اسب فراخ گام
(ابواع) معرفة علم نجوم است بدان جهت
که در رفتن گام فراخ می نهد و علم نیست که
بدال قریش ملعون را بدست دو شیطان خوانند
(ن) باع بوعا فراخ کرد چیزے و فراخ
دست شد بمال * و باع الفرس گام فراخ
نهاد اسپ در رفتار
(تبویع) فراخ کرد چیزے را * و تبوعت
الناقة گام فراخ نهاد در رفتن * و
تبوع الحبل دراز شد رسن * و نیز
تبوع غایت بر جهیدن رنگ یقال ما
یذهب لکم تبوعه
(انباع العرق) جاری شد خوے *
و انباع الحبل باز مید و دراز شد رسن *
و انباع من الحبل راست دست کرد بر مار
بر جهید * و انباع لی فی سلعته سامحه
کرد و سهل متاع و مایل شد با جابت و فی
المثل مخرنبق لینباع یعنی سرنگون است
تا بر جهد و بر لب لینباق ای یاتی
بالبائقة یعنی الداهیة

ب وغ (بوغ) بالضم دهیست بترمذ
(باغ) بالفتح دهیست بمرو و نان ...

است اسمعیل بانی
(باغتہ) شہریست بمغرب
(بوغاء) بالفتح و ممدود خاک نرم کہ نزد و
مانند و مردم سبک بہ بوی او اقوام او شوریدگی
کار * و نام العجیب بوسہ آن
(ن) باغ الدم بہ برنعا علیہ کرد خون برو
و یقال [illegible]
کار کس منسوب [illegible]
لا تباغوا [illegible] تعالموا لا تباغوا
انتوغ الدم علیہ کرد خون [illegible]
تبوغ فلان غالب شد
ب و ن ث (بانس) [illegible]
ازان [illegible] است ابو محمد عبد اللہ بن محمد
بخاری [illegible] شافعیہ [illegible] فقہ و
ادب
ب و ق (بوق) بالضم نرنگ کہ نوازند
ابواق و بیقان جمع * [illegible]
و کسیکہ پوشیدن راز نتواند [illegible]
[illegible]
(بوقہ) باران سخت [illegible]
بیارد و یقال اصابتنا بوقۃ [illegible]
جمع
(خاق باق) آواز کس وقت جماع
(باقۃ) بندش
(متاع بایق) [illegible]
(بایقۃ) سختی و بلا بوایق جمع
(ن) باق بوقا بدی و خصومت آورد [illegible]
و باقتهم البایقۃ رسید قوم را داہیہ و
سختی * و باق [illegible] پیدا شد [illegible]
عیب * و باق بہ [illegible] فراگرفت [illegible]
باق القوم علیہ [illegible]
[illegible] و باق المال تباہ و ہلاک شد مال [illegible]
[illegible] ستم کرد [illegible]

قومی بدون اجازت ایشان * و باق القوم
در دیدبان قوم
(انباقت علیہم البایقۃ) رسید بر
ایشان سختی و بلا و انباق علیہم الدہر
بالبایقۃ بلا و سختی آورد بر ایشان زمانہ
و انباق فلان در آمد فلان بر قومی بی اذن ایشان
و انباق [illegible] ستم کرد بر [illegible]
(مبوق) کمعظم کلام باطل
(تبوق فی الماشیۃ) فساد و [illegible]
مواشی و در گرفت آنہا را
ب و ک (اول بوک) بالفتح اول
مرتبہ یا اول چیزی یقال لقیتہ اول بوک
(بوکا) [illegible] شوریدگی کار
(باکویہ) نام شہری و محمد بن عبد اللہ
بن احمد بن باکویہ شیرازی صوفیست
(تبوک) زمینیست میان شام و مدینہ
منورہ و منہ غزوہ تبوک
(تبوکی) نوعی از انگور طایف منسوبست
بسوی تبوک
(ن) باک البعیر بوکا فربہ شد شتر
بایک نعت مذکرست ازان جمع بوک
و بیک [illegible] جمع * بایکۃ نعت مونث
بوایک جمع * باک الحمار الاتان بوکا
برجست خر بر مادہ * و باک البندقۃ گرد [illegible]
گلولہ گلین را [illegible] * و باک
المتاع فروخت متاع [illegible]
باک العین [illegible] چشم [illegible] مانند آن
آب برآید * و باک [illegible]
* و باک الامر مشتبہ و شوریدہ شد کار
* و باک القوم شوریدہ شد امر ایشان
پس نیافتند مخرج ازان
(مباوکۃ) [illegible]
(انباک القوم) بمعنی باک القوم [illegible]

ب و ل (بول) بالفتح [illegible] جمع *
و ولد [illegible] بسیار
(بولۃ) دختر
(بال) حال و شان گوئید ما بالک ای ما
حالک و شانک [illegible] فلان رخی البال ای
فی سعۃ من العیش و خاطر و دل یقال خطر
ببالی ای بدلی [illegible] و ماہی
بزرگ [illegible] زمین [illegible] زراعت
را اصلاح کنند و قول [illegible] بالی ای
ما ابالیہ و امر ذو بال کار شریف [illegible]
[illegible] کل امر ذی بال لم یبدأ
بحمد اللہ فہو ابتر
(بالویہ) نام مردی
(بالۃ) [illegible] توشہ دان و ظرف عطار
[illegible] فارسیست [illegible]
[illegible] کنند *
[illegible] بالۃ مذکورست در [illegible]
(بولۃ) [illegible] بسیار [illegible]
(بوال) [illegible]
البوال
(بولان) بالفتح [illegible] است [illegible] و نام موضعی
(ابوال البغال) سراب
(بولی) [illegible] نام جد [illegible] بن زید
بن سیار تابعی
(مبولۃ) بالکسر [illegible] کہ در آن بول
کنند
(مبولۃ) [illegible] یقال [illegible]
مبولۃ
(ن) بال بولا [illegible] * بایل
نعت [illegible] بالکسر اسم * و بال
[illegible] و [illegible] جاری شدن آب و
مانند آن
(اباله) [illegible]

(تَبَلْتَلَ) جَنبِیدن در سخن

(تَبَوَّلَ عَلَیْهِ) بضرب و دشنام فرا گرفت کسی را

(اِسْتَبَالَةٌ) بول فرا گرفتن

ب و م (بُوْم و بُوْمَة) بالضم فیها جغد که مؤنث و بسرود بحیاسنت و نیز بُوْمَة لقب محمد بن سلیمان که محدث بوده

ب و ن (بَوْن) بالفتح فضل و فزونی و دوده است بمین اعلی و اسفل و میان همی و دوده است بیر معطله و قصر مشید که در قرآن آمده

(بُوْنَة) دختر خورد سال

(بُوْن) بالضم مسافت ابین و چیزی و مقیم و یقال بینهما بون بعید ای تفاوت بالزیادة و التفاضل و موضعیست ببلاد و مرینة و شهریست بیمن و بیست بهرات

(بُوْنَة) وادی است و شهریست بافریقیه و ازان شهرست شارع موطا مروان بن محمد و شیخ طریقت احمد بن علی و جد ولید بن ابان و عبد الملک بن بونة شیخ اندلسی ست که ابن دحیاد وے روایت کرده و ولید بن ابان بن بونة محدثست

(بَان) درختیست بعمر و درختیست بنیشاپور و در ختی ست که از تخم آن روغن خوش بوئی بر آید با منفعت یکے و حبها نافع للبرش و النمش و الکلف و الحصف و البهق و السعفة و الجرب و تقشر الجلد طلاء بالخل و صلابة الکبد و الطحال شربا بالخل و مثقال منه شربا مقئ مطلق ببلغم خاصه و در بیان حرمیت مکرر ست

(بَانُوْقَة) نام دختر جریر بن هیم مد و بن ملحق بوده شهسوار خوارج

(بَانُوْقَة) نام پدر امام عبد الباقی نحوی و نام جد طاهر محدث ابن ابی بکر

(بُوَان) بالضم و الکسر ستون خیمه ابونة و بون بالضم و بُوَن کصرد جمع

(بُوَانَة) کثمامة پشته ایست باندلس ینبع و ان بحذف تا مثله و آبے مرنبی جشم را و آبے ست مرنبی عقیل را

(بُوَانَات) موضعے ست بفارس

(بُوَیْن) کامیر موضعیست

(اِبْوَان) حصبے بسته بسباط و دوده است بصعید مصر

(شِعْبُ بَوَّان) کشداد یکے از چهار بهشتهاے دنیا و آن بفارس ست

(تَلّ بُوْنَی) کشوری دهیست بکوفه

(ن) بانه بونا افزون آمد او را در فضل

ب و ن ت (بُوْنَت) بضم اول و سکون نون شهرے است بمغرب و ازان شهرست اسمٰعیل بونتی ابن عمر

ب و ه (بَوْه) بالفتح سست

(بُوْهَة) بالضم چرغ افتاده پر و چند پرنا چند بزرگ و مرغے ست که بچغد ماند

(بُوْهَة) چرغ افتاده پر و مرد لاغر و سبک و کل سے بچیر و خیره و صوف و اخیه و دوات که هنوز تر نکرده باشند و هر چه که آن را باد در هوا بپرانند از خاک و پر و غیر آن و قول صخرة فی بُوْهَةٍ مِثل البِحَا الصَّبَاغُ المُتَنَوِّرُ الَّذِی یَرعی فی الکومة

(بَاه) نکاح و جماع

(بَاهَة) عرصه و میدان

(شَاةٌ بَائِهَةٌ) گوسپند لاغر

(ن) بَاهَ المَرْأَة مباشرت کرد با زن خویش

تَوْبَة لعنت کردن

(ن س) بَاهَ لِلشَّیْءِ بَوْهًا آگاه شد بران و ما بُهْتُ لَهُ ای ما فطنت

ب و و (بَوّ) بالفتح بچه ناقه و پوست شتر بچه که پر از کاه و مانند آن کرده بران شیر دوشند و خاکستر و مرد گول بَوَّة مؤنث

(بَوِیّ) مرد گول

(بَوْبَاة) بیابان اصلا بوبات و موضعے ست

(اَبْوَاء) موضعیست

(بَوِیّ) کسی از اعلام ست

ب و ی (بَوَی) کرمی و ادیست مزبجیله ابی بن جعفر بن بای فقیه و محدث بوده

(بُوَیَّة) بالضم اسم گروهیست منهم عمر بن بویه

(بُوَیَان) بالضم از اعلام ست

(ض) بوی بیا مغابه شغیر خود را در کردار

ب و ی ه (بَوَیْه) کزبیر مقیل بسکون الواو و فتح الیاء پدر ملوک عجم

ب ه ء (بَهَاءٌ) کقطام نام زنے و ناقة بهاء آنکه دوشنده را آرام باشد

(ف س ک) بَهَأَ بِهِ بَهَاءً بُهُوءًا و بَهَاءَةً انس گرفت بوے

(ف) ما بَهَأْتُ لَهُ نفهمیدم آن را و بَهَأَ البَیْتَ خالی کرد خانه را از متاع و معطل ساخت

(اَبْهَأَ البَیْتَ اِبْهَاءً) بمعنے بَهَأَ البَیْت است

(اِسْتَبْهَأَ بِهِ) انس گرفت بوے

ب ه ت (بَهْت) بالفتح گنگ
است
و عمر بن حمید بن بَهْتَه و
یحیی بن بهت محدث بوده
(بُهْت) بالضم دروغ
(بُهُوت) کصبور بسیار دروغ باف
بهت و بهوت جمع
(بَهِیتَة) کسفینه دروغ و دروغی
که بحیرت اندازد و یقال یاللبهیتة
بکسر اللام و هو استغاثة
(بُهْتَان) بالضم دروغ و افترا
(بَهَّات) کشداد دروغ باف
(ف) بَهَتَهُ بَهْتًا و بَهَتًا و بُهْتَانًا
دروغ بست بروے * باهت نت
است از آن * و نیز بهت ناگرفتن
و غالب شدن و متحیر گردانیدن
قال الله تعالی بل تاتیهم بغتة فتبهتهم
و درین قول الیهم کز خطاب به خبر خود
کند * سبح الماءة فالتقی علیهما *
و اضر بیها بالورد مرفقیها * جوهری گوید
ای فابهتیها بدون علی لانه لایقال
بهت علیه و صاحب قاموس گوید این
ضعیف است از جوهری و صواب فالتقی
علیها بنون ست
(س ن ك) بَهِتَ بُهْتًا و بُهِتَ
بهوتا و هذا افصح عاجز شده و متحیر ماند قال
الله تعالی فبهت الذی کفر مبهوت
مفت منه * باهت و لا بهیت
(بَاهَتَ مُبَاهَتَة)
دروغ بافت * مباهت نت
است از آن
ب ه ت ر (بُهْتُر) بالضم
مرد کوتاه بهاتر جمع * بهتره مونث

(بَهْلَقَة) بالفتح دروغ
ب ه ث (بُهْثَة) بالضم گاو دشتی
و نام مردے از بنی سلیم و نام مردے
از بنی ضبیعة و قال بعضهم یقال فلان
لبهثة ای لزنیة
(ف) بَهَثَ الیه پیش آمد آنرا بگشاده
روئی
(تَبَاهَثَ الیه) بمعنی بهث الیه است
ب ه ج (بَهْجَة) بالفتح حسن و
خوبی یقال هو ذو بهجة و
شادمانی
(بَهِج) ککتف شادمان
(بَهِیج) کامیر خوب و نیکو قال الله تعالی من
کل زوج بهیج و شادان
(مِبْهَاج) زن نیکو خوب و کوبان
فربه
(س) بَهِجَ بِهِ بَهَجًا و بَهْجَة شادمانشد
بوے
(ف) بَهَجَهُ شاد و مسرور ساخت
او را
(ك) بَهُجَ بَهَاجَة و بَهْجَة خوب و نیکو
گردید
(اَبْهَجَهُ) بمعنی بهجه است
* و اَبْهَجَتِ الارض صاحب نبات
زیبا گردید
(بَاهَجَهُ) نبرد کرد او را در خوبی و نیکوئی
و مفاخرت نمود
(تَبْهِیج) زیبا و نیکو گردانیدن
(اِبْتِهَاج) شاد شدن
(تَبَاهَجَ الروض) بسیار شگفته
شد مرغزار
(اِسْتَبْهَجَ) شاد شد
ب ه د (اَبْهَد) بالفتح کنیت نت

ربیعه
(بَهْدَی) کسکرے نام پسر سعد بن
حارث بن ثعلبة و نام موضعے یا آن
ذو بهدی است
(بَوَاهِد) بلاها و سختیها
ب ه د ر (بُهْدُرِی) بالضم و
تشدید یا کودک خیره که جوان نشود
ب ه د ل (بَهْدَل) کجعفر بچه کفتار
و مرغیست سبز پرے و بنو بهدل قبیلهٔ ایست
از بنی سعد
(بَهْدَلَة) نام مردے از قیس و نام
مادر عاصم بن ابی النجود که سرآمد قرآے
کوفه بود و باین هر دو معنی بدون الف
و لام آید
(بَهْدَل) کلان پستان گردید *
و نیز بهدلة سبکی و شتابی کردن در
رفتار
ب ه ر (بَهْر) بالفتح توانگری
و دوری و دوستی و امعه و بلاکی و
دیگری ساری یقال بهرا له بهرا
تهمت و تکلیف لا بالطاق و سگفت
و پری و روشنی و غلبه
(بُهْر) بالضم زمین فراخ و میان هر وادی
و میانه بلد و تا سه و دمه
(بُهْرَة) زمین فراخ و میانه وادی و
موضعیست بنواحی مدینه و وسط
بهرة الوادی و
بهرة اللیل و الفرس و الحلقة میانش
(اَبْهَر) پشت و رگیست در پشت بل
پیوسته و رگ گردن و رگے است
در دوست و پرها مرغ میان خوافی
و کلی اباهر جمع * و اول آن سه قوادم
گویند پس مناکب پس خوافی پس کلی

د ولپشت گوشهای برگشته کمان یا
سیاه کمان و زمین پاکیزه که سیل بر آن
نیاید و گیاه ضریع خشک و بدون الف
ولام شهریست کلان مابین قزوین و زنجان
معرب آبهر یعنی آب آسیا و شهریست
کوچک بنواحی اصفهان و کوهیست بجانب
(بهراء) بالقصر قبیله است از قضاعه
بهراتی و بهرادی منسوب است بآن
(باهر) کصاحب ماهیست در پوست
مترنا یا فروغ
(باهرات) کشتیها بدین جهت که آب را
شق کنند
(بهار) کسحاب گلی است زرد خوشبو که آنرا
گاو چشم خوانند هم چیزی خوب و نوشا و سر سینه
اسپ و سپیدی هلال و دوی است برد
و آنرا بهمنین هم گویند و آن ده مست
تا بجه شیمن ایراهیم
(بهار) بکسر بت و فرستوک و ماهی
ست سپید و منهم و اخیه و چیزیست که
در آن وزن سے کنند و آن سه صد رطل
ست یا چهار صد یا شش صد یا هزار و بمعنی
سے و تنگ بارچهار صد رطل و قد نیست
رب بعین ماند
(بهور) کجعفل شیر کراسیا باشد
(بهیره) کامیرزن کلان سرین کروی با
در رفتن و سر بفقد
(بهیرة) زن ست لو تنخت و زن
زن شریفه آزاد و زن گران کابین
ابو شه بهیرة است
(بهت) بچه بهرا او بجو بهما و شوهرت
و خوشنما نمود و خلیکر و ده مستاره بچه کلنه
و بچ بهری بچه العیون لخشنده ای
باهره بیبیماه و بچه دعیم ای بیا عد الفرقیه

الدهر و نموج مهرا علی لوخذ منه المهر ۵
و بهر القمر از فروغ آن بخود ماه و ستینهاد کواکب
را ۵ قمر باهر نعت است از ین ۵
و بهر فلان گذشت از اصحاب روانش
و فضل ۵ و ابتهرت فلانه النساء ای غلبتهن
حسنا و نیز بهر تاسه برافگندن بهرة الحمل ۵
و بهر مجهولا تاسه و مه برافتاد او را ۵
منبهر و بهیر نعت است ازین
(ابهر) شگفت آمد و توانگر شد بعد
فقر و سوخت از گرماسے نیم روز و به نیمروز
رسید و نکاح کرد با زن بهیره : و نیز ابهار
شتر شدن و زمی خود در شتی آن
بابهر مباهرة مفاخرت کرد
(ابتهر) دعوی دروغ کرد و گفت که
کردم و حالانکه نکرده ، منه حدیث
عمر رض انه رفع الیه غلام ابتهر
جاریة فی شعره و غنت بر پیالہ خود
۵ و ابتهرة و دشنام داد او را بچیزے که
در وبود ۵ و ابتهر فی الدعاء زاری
کرد و الحاح نمود در دعا یاد عا کرد ساعت
و خاموش نشد ۵ و ابتهر فلان فی فلان
کوتاهی نکرد در نفع یا در ضرر و سے ۵ و ابتهر
السیف و ونیم کرد شمشیر ۵ و بهر بنفسه
بهر نا ای شهرها
(انبهار) بگردید ۵ و تبهرت السحابة
روشن شد ابر
(انبهر الرجل) تاسه و دمه بر
افتاد او را
(انبهار الليل ابهيرارا)
نیمه شب یاد ۵ ار گردید و بیابان تاریک
شد یا اکثر آن گذشت و باقی اند تمتمه
آن ۵ و ابهار النهار
کذالک

ب ه رج (بهرج) بالفتح باطل و
کذب و ردی از هر چیز و مباح و درم ناسره
معرب از نبهره فارسی و فیها هی کلمة هندیة
اصلها بهلة فنقلت الی الفارسیة فقیل
نبهره
(مبهرج) آب مهمل و غیر ممنوع و خون هدر
و باطل
(بهرج و مبهرجة) باطل و هدر کردن
عدا و منه قول ابی محجن لابن ابی وقاص
اما اذا بهرجتنی فلا اشربها ابدا ای جعلتنی
ای لعنتنی باسقاط الحد عنی ۵ و نیز بهرج
چیزے را بجوت مشاعر و آن از راه غیر
سلوک آمدن منه حدیث حجاج اتی ففی
بجاب لو و مبهرج ای عدل به عن الطریق
المسلوک علی ما قال القتیبی
ب ه ر س (بهراس) بنا زخراسیدن
و تمالی جامه بتبهرش
ب ه ر م (بهرم) عصفرست که گل کاجیره
باشد و حنا
(بهرمة) شگرف و عبادت بر سنان
هند
(بهرام) نام مردست و نام اسپ
نعمان بن عجبه عتکی
(بهرمان) بالفتح گل کاجیره
(مبهرم) رنگ کرده به گل کاجیره
و منه ثوب مبهرم
(ابهرام لحیته) سپید رنگ کرد ریش
را بحنا
(ابهرام الرأس) بسیار سرخ گردید سر
ب ه ر م ج (بهرامج) بید مشک
و آن دو قسم باشد سرخ و سبز و سرد و بوی
خوش دارد
ب ه ز (بهزا) بالفتح قبیله ایست و

از السنت حجاج بهزی ابن علاط و
عمری بهزی ابن ثعلبة از اصحابی
بوده اند و نام پسر حکیم بن معاویه قشیری
* و راندن و دور کردن کسی را از خویشتن به تو
و دست و پا یا بر دو دست زدن بر سینه
کسے و غلبه کردن . بالفعل من فتح
(رجل مبهر) کنبر مرد سخت راننده
و دور کننده
ب ه ز ر (الهبزر) کهفر خرد شد
استوار رانی و شرمیه
(بهزرة) کقنفذة و قد یفتح اقدیرک
و شتر ان بن رانده یا آن قدر و . . رکه بار آور یا
بدست توان چند بهاذر جمع
ب ه س (البهس) بالفتح دلیری
و دلیری کردن والفعل من فتح
(بیهس) کحیدر نام پدر قرفه ابی
(بیهس) . . . شیر و مرد دلیر شجاع
وزن توش . . . و پدر . . . و نام
نام مردی . . . بیهس است . . .
قصاص . و (البیهسیة) فرقة
هیصم بن جابر خارجیست . . . البیهسیة
گروهی از خوارج منسوبت باو
(تبهس) تبارزخواسید و حادثیهس
یعنی آمد و خواست چیزے باو
ب ه ش (البهش) بالفتح مقل تر و
خشک آنرا مقل گویند . و (رجل بهش)
مرد بشاش بشاش . و (بلاد البهش)
حجازست چه این جنس که مقل آنجا میروید
منه الحدیث انه قال لرجل من اهل
البهش انت ای من اهل الحجاز
است چه در قوم موجود البهش یعنی سیاه
روی زشت
(بهمیش) کز نبر نام جد فسے الرمة

و علی بن جلیش محدث است
(بهوش) کجدول از اعلام است
(بهنش) . . . سیر سیری
زن . (بهش) غنه تنبش کرد او وے
و (بهش الیه) شاد شد و اهتزاز نمود بوے
و آرزومند او شد . . . عقب . . . سے
کرد بگرفت آن را و شتافت سوے
آن تا بدست وے و منه حدیث ابن عباس
رضی ان رجلا ساله عن حیة قتلها
فقال هل بهشت الیک . . . . .
گریه و خنده شد . و (بهش بیده الیه)
دست یا گیرد آن را . و (بهش القوم)
فراهم آمدند
(انبهش الیه) شاد شد و اهتزاز نمود
او سے
(تبهش القوم) فراهم آمدند
(تباهشا بینهما الشئ) فرا . . . ورد
. . . . . پیش قیر . . . . . سے
(ابهاش) سیاه شد گوشت
ب ه ص (البهص) محرکة تشنگی
(بهصوص) کعصفور چیزے
یقال ما اصبت منه بهصوصا
(ابهصتن) بنج کرد . . .
ب ه ص ل (بهصل) کعصفر
مرد سطبر تناور و سفید
(بهصلة) زن کوتاه بالا و سخت سپید
رنگ و بفتح فیها و زن بے شرم بسیار
افزاید
(بهیصل) مصغر آن سبیح کاره
(بهصل) برکند جامه از تن و دریافت
آنرا بتمام و خورد گوشت استخوان از هر طرف
آن جدا کرده (بهصل القوم من مالهم)
خارج کرد قوم را از مال آنها

ب ه ض م (البهضم) کقنفذ بسیار
سخت
ب ه ض (بهضنی الامر بهضا)
گران شد گران . . . کردم مرا کار و این لغت
نیست در . . . . .
(ابهضنی الامر) مثل بهضنی
الامر است
ب ه ط (البهط) محرکة . . . . .
. . . . بروغن بپزند
معرب بهتا کهندیست
ب ه ظ (البهظ) کتاب بها و
سختی . و (امر باهظ) کار دشوار گران
(مبهوظ) گران بار
(ف) بهظه الامر بهظا گران و
دشوار شد . . . . . و . دگر هل بار کرد *
و (بهظ الراحلة) گران بار کرد . . . شقعه
. . . . و (البهظ فلانا)
گرفت . . . .
ب ه غ (البهوغ) خواب شدن
والفعل من فتح یقال ما بغ باهغ
ب ه ق (البهق) محرکه سپیدی است و
آن سپیدی ظاهر پوست باشد غیر برص
که بسبب برودت مزاج عضو و غلبه بلغم
بر خون یا آمیزش صفرا سے سیاه یا
خون عارض گردد . و (بهق الحجر) گیاهی
ست با جو و گندم است
(بهق) ککتف بهق زده والمونث
بالهاء
(بیهق) کصیقل شهریست نزدیک
نیشابور و . . . . . شهریست . امام احمد
بن حسین و پسرش امام اسمعیل و
موضعیست بزمین توس
(ف) بهق بهقا بهولایتی . . .

شوش مبهوق صفت است ازوی
ب ه ك ث (بهكثة) سرعت
نمودن و مكار
ب ه ك ل (بهكل) كجعفر جوان
آگنده گوشت نازک اندام * بهكلة
مؤنث آن * وشباب بهكل جوانی
تازه و نو
ب ه ك ن (بهكن) كجعفر جوان
پرگوشت نازک اندام بهكنة مؤنث
* بهاكن جمع * وشباب بهكن جوانی
تازه وتر
(تبهكنت المرءة) بهكن گردید
زن ويقال للجزاء تبهكنت
فی مشيتها يعنی بجو زنان بهكنه
رفت
ب ه ل (بهل) بالفتح آسان
و مال اندك ونفرين وقولهم بهلا
بمعنی مهلا است يعنی آهسته
باش
(بهلة) ويضم لعنت ونفرين
يقال عليه بهلة الله
(ابهل) كاحمد سرو است [illegible]
تبق [illegible] درخت آن بزرگ باشد و
برگش بطرفا ماند و آن قسمی از سرو كوهی
ست نه سرو [illegible] چوبی گفته دخان
آن [illegible]
نافع [illegible]
خبيثه
(باهل) كصاحب بے قيد ومتردد
بے كار و شتران بے عصا و زن
بے شوهر و ناقة باهل كلا [illegible] بے
پستان بند يا بے مهار يا بے نشان
[illegible]

(باهلة) زن بے شوهر و قبيله است
از قيس غيلان وهو فی الاصل اسم امرأة
من همدان نسب ولدها اليها و ازان
قبيله است ابو امامه باهلی كه صحابی بوده
(بهصل) كبهرز نام پسر غريب بن [illegible]
(امرأة بهصلة) زن گران كابين
(الضلال بن بهلل) [illegible]
غير منصرف يعنی باطل ونا چيز
(بهلول) كسر سورة وبسيار خنده و منتهد
جامع هرگونه خير و نام مردے
معروف
(س) بهلت الناقة كشاده شد پستان بند
ناقه و گذاشته شد بچه مے [illegible]
اسم ست ازاں
(ف) بهلته بهلا گذاشتم وی
را به مراد وے * وبهله الله
لعنة الله
(ابهله) ترک کرد آنرا * وابهل
الناقة بے شبان يا بے پستان بند
يا بے مهد و بے نشان گذاشته آنرا تا
بچه و مرجا كه خواهد * ناقة مبهلة كمكرمة
نعت است ازاں مباهل جمع *
و ابهلته گذاشتم او را به مراد وے و
آزاد كردم باين اخير مخصص باين باب
است ومعنی اول بفتح ونيز ابهال آبياری
كردن كاشته را
(ناقة مباهل) ناقه كه آن سالی
پستان بند گذاشته باشند
(باهل بعضهم بعضا مباهلة)
با يكديگر لعنت كردند وهو ان يجتمع القوم
و اذا اختلفوا فی شیء فيقولوا لعنة الله
على الظالم منا
(تباهلوا) مباهله كردند * و نيز ابتهل

بے نيازی از رغائب
(تباهلوا) بمعنی تباهلوا است
(ابتهال) زاری كردن و بيكسی [illegible]
قال تعالی ثم نبتهل ای نخلص فی الدعا
(استبهل الناقة) دوشيد ناقه بے
پستان بند را * واستبهل الوالی الرعية
مهمل و بے قيد گذاشت والی رعيت را
* واستبهل [illegible] القوم [illegible]
[illegible] العنان گردانيد [illegible]
چون بلو به نازل شدند سلطانی با ايشان
[illegible] خواهند ميكنند ومنه قيل
فی بنی شيبان استبهلتها السواحل
لا تهم كانوا نازلين بشط البحر لا
يصل اليهم السلطان يفعلون
ما شاؤا
(تبهنل) خنديدن
ب ه ل س (تبهلس) ناگاه رسيدن
كسے از جاے [illegible] هيچ چيز
ب ه ل ص (تبهلص) برآمدن
مرد از جامه كذالك التبهلص
على العقب
ب ه ل ق بهلق كجعفر سختی و بلا
(بهلقة) بلا و تكبر كردن ولاف
زدن و سخن گفتن رو بار وے و دروغ
گفتن
(بهلق) كزبرج وجعفر زن سخت
سرخ و زن بسيار گو بے عقل و قبيله
است از عرب و كزبرج مرد بانگ و فرياد
كننده دل تنگ بے قرار * وجاء
بالكلام تبهلقا بالكسر و بهلقا بالفتح يعنی
بيهوده در رو باروی سخن گفت
(بهليقی) [illegible]
بغداد

(البهالیق) باطلها
(تبهلق) دروغ گفتن

ب ه م (بهمة) بالفتح ستور ریزه
مانند بره و بزغاله و گاو و سال بهم بالفتح
و تحریک و بهام بالکسر جمع بهامات
جمع الجمع
(بهمة) بالضم کار سخت و مشکل و دلاوری
که کسی بروی دست نیابد و سنگ برنگ
و لشکر بهم کصرد جمع
(ارض بهمة) کفرحة زمین بی‌گیاه
ناک
(ابهم) بالفتح آنکه سخن پیدا و فصیح گفتن
نتواند و دربسته و گنگ و هر زن که
با وی هیچ گونه نکاح درست نباشد
مانند مادر و خواهر بهم بالضم و
بضمتین جمع
(سعد البهام) بالکسر منزلی است
از منازل قمر
(بهیم) کامیر سیاه و تاریک
و نام اسپ بنی کلاب بن ربیعه و مجهول
که هیچگونه شناخته نشود و خالص بی‌آمیزش
چیزی و اسپ یکرنگ دیگر در آن مخالف
رنگ وی نباشد مذکر و مونث در آن
یکسانست بهم جمع و منه الحدیث
یحشر الناس یوم القیمة حفاة عراة
بهما یعنی برهنه و پاک و صاف از عیبی
که به دنیا داشته از برص و لنگی و مانند
آن و بعضی سیاه و آواز بی‌ترجیع یقال
صوت بهیم
(بهیمة) چهارپایه اگرچه آبی باشد یا
بر صحرا و بی‌تمیز بهائم جمع
(بهمی) بالضم گیاهیست شبیه به
نبات جو بهمات یکی با وا حد و جمع در

آن یکسانست و الف آن برای تانیث
پس منون نشود
(ابهام) بالکسر انگشت نر گاه و نر کره آید
اباهیم و اباهم جمع و ذو الاباهیم
زید بن قطبی ست که شاعر بوده
(بهائم) کوهیست عجمی و آب آنرا
بنخر گرشید و زمینی ست
(مبهم) دربسته و گنگ و کار فرو
بسته و مشتبه و زنی که با وی گاهی
نکاح درست نباشد و کلام مبهم
کلامی که هیچ گونه دریافت نشود
(اسماء مبهمة) اسماء اشارات
ست باصطلاح نحویان مانند هذا و ذلک
و هؤلاء و حصن کلاء یة مبهمة ای
علامة او مطلقة
(ابهم الامر ابهاما) بسته و مشتبه
شد کار و ابهم فلانا عن الامر دور
کرد و راند او را از کار و البهمت الارض
رویانید زمین گیاه بهمی را و نیز نام
گردید و نیز ابهام مجهول و مطلق و بی
قید گذاشتن چیزی را و بند کردن
در
(بهموا البهم تبهیما) جدا کردند
ستور ریزگان را از مادرهای آنها بچرا
و بهموا بالمکان اقامت کردند
در آن
(تبهم علیه الکلام) بسته شد
سخن بروی
(استبهم علیه) گنگ گردید و
حرف زدن نتوانست یا سخن پیدا و
فصیح گفتن نتوانست و استبهم الامر
بسته و مغلق شد کار

ب ه م ن (بهمن) کجعفر بیخ نباتی
ست مشابه به ترب سطبر و بیشتر کج
می باشد و دو قسمت سرخ و سفید و مع
ریاح مجفف بلغم فرح ناخ خفقان باید
مقوی قلب و باه و نام مردی و بای
سنی بدون الف و لام است و بهمن
ماه نام ماه یازدهم از ماهاست فارسی

ب ه ن (بهتین) کحیدر نسترن
(بهان) کقطام نام زنی
(بهنانة) زن خوشبوی خوش نفس یا
زن نرم گفتار و خوش کردار و زن سبک روح
خندان بهنانات جمع
(باهین) فراست یا فربانی که پیوسته
بر آن غوره نو و خوشهای رسیده و نیم رسیده
بوده باشد
(بهونیة) شتر جنس میان کرمانی
و عربی
(س) بهن بهنا شادان و فراخ
شد و منه حدیث ان الانصار ابهنا
منها اخر الدهر ای افرحوا و طیبوا
نفسا بصحبتی

ب ه ن س (بهنس) کجعفر گران
سطبر و شیر که اسد باشد و شتر رام و محمد
بن بهنس مرد و بهی محدثی بوده
(بهنیس) مصغرا شیر که اسد باشد
(بهانس) بالضم شتر رام
(بهنسی) کقهقری روستائیست
به صعید مصر
(بهنس بهنسة) خرامید و بر رفتار
شیر رفت
(متبهنس) شیر که اسد است
(تبهنس) بمعنی بهنس است

ب ه ه (ابهی) کلو گرفته
(بهباه) بمعنی بجباخ است که غتر

بانگ کننده از مستی باشد
(بَهْ بَهْ) کلمه ایست که در وقت تعجب گویند
یا در وقت استعظام چیزی گویند
و منه الحدیث بَهٍ بَهٍ اِنَّک لَضَخْمٌ
(بَهْبَهی) تناور و تنومند
(ض س) بَهَّ خداوند مرتبه و جاه
شد نزد یک سلطان
(بَهْبَهَ الرَّجُلُ بِهِ بَهْبَهَةً) بانگ
او را … و هر بَهْبَهَة بانگ بلند کردن
شتر
(تَبَهْبَهُوا) شریف و بزرگ گشتند
ب ه و (البَهْو) بالفتح خانه در پیش
سرای جداگانه … فراخ …
و اَبْهٍ و بُهِیّ جمع … و زمین فراخ و
فراخ از هر چیزی و جوف سینه یا کشادگی
میان دو پستان … سینه و
جایگاه استراحت بچه در شکم …
و اَبْهٍ و بُهِیّ جمع
(بَیْتٌ بَاهٍ) خانه خالی بی هیچ چیز
(بِئْرٌ بَاهِیَة) چاه فراخ دهن
(بَهَاء) بالفتح خوبی و حسن و … کلک شیر
(بَهْیِ) … روایت می کند
و بُهَیَّة کسیست زنی …
(س) بَهِیَ البیتُ خالی و معطل شد خانه
(ک س ن ف) بَهُوَ الرَّجُلُ خوب و حسین شد بَهِیّ … است ازو
(ن) بَهَاهُ غالب آمد او را در خوبی و حسن
(اَبْهَی البیتَ) خالی و معطل کرد

خانه را و فی المثل المعزی تبهی ولا تبنی ای تفسد … فارغ
و تهی ساخت آوند را و ابهی الخیل
معطل کرد اسپان را از جنگ و آسوده
گردانید فی الحدیث انه علیه السلام
سمع رجلا حین فتحت مکة یقول
ابهوا الخیل فقد وضعت الحرب اوزارها
فقال علیه السلام لا تزالون تقاتلون
الکفار حتی یقاتل بقیتکم
الدجال
(و ابهی الرجل)
خوب روشد مرد
(باهیته مباهاة) بزرگی کردم او را
در حسن و خوبی
(بهی البیت تبهیة) فراخ
ساخت خانه را
(تباهوا) تفاخر نمودند
ب ی ب (بیب) بالکسر
ناودان و آب راه حوض
(حارث بن بیبة) بالفتح
محدث صحابی ست
(بیاب) … ساقی که برای
درخت …
ب ی ت (بیت) خانه ابیات
و بیوت … جمع
و بیوتات و اباییت جمع الجمع …
… بیت …
… گویند و
شرف و شریف … و قصر
و … عیال … مرد
و خانه … شعر …
خانه … مصرع از شعر …
جار … بیت …

بنیا علی الفتح لانهما اسمان
جعلا اسما واحدا
(و البیت المعمور) خانه
است در آسمان چهارم محاذی کعبه
و البیت العتیق و البیت الحرام
خانه خدای عزوجل و البیت المقدس
در شام است
(بیت) بالکسر قوت شب یقال
ما له بیت لیلة
(بیتة) شب گذاری است
(اباتة) را قوت شب
(بائت) … شبینه
و سرود … شبینه
(بیان) …
روشنائی است نزدیک واسطه و
… روستاست … یاتی ابن
ابی العلاء …
(بیوت) …
… شبینه …
…
(بیوتة) …
…
(ض) بات فلان … در شب
… و بات بیتوتة شب
گذاشت و بات القوم و بهم و
عندهم شب کردم نزد قوم
(ض س) بات یفعل کذا بیتا
و بیاتا و مبیتا و بیتوتة شب
کرد چنین کما یقال ظل یفعل کذا
اذا فعله بالنهار
(اباته) شب گذرانیدن یقال
اباته الله احسن بیتة

(بَیَّتَ الامرَ تبییتاً) اراده
آن کار کرد در شب و تدبیر آن نمود و
اندازه کرد و قال الله تعالی اِذ یُبَیِّتُونَ
ما لا یَرضیٰ مِنَ القَولِ و فی الحدیث
اِنّه کان لا یُبَیِّتُ مالاً ولا یُقیلُه
ای اذا جاءه مال لم یُمسکه الی
اللیل ولا الی القائلة بل یعجل
قسمة + (وبَیَّتَ النخلَ)
پیراست و تشذیب کرد خرما بن را
(وبَیَّتَ العدوَّ) شبخون آورد
بروی
(امرأة مُتَبَیِّتَة) زن با خانه
و شوهر
(تَبَیَّتَهُ عن حاجته) باز داشت او را
از حاجت او
(مُتَبَیِّت) فقیر
(لا یستبیت لیلةً) یعنی نیست
او را قوت یک شب
ب ی ث (تَرَکَهُم حَیثَ بَیثَ)
یعنی گذاشت ایشان را متفرق و پریشان
ب ی ج (بیجان) بالفتح نام موضعی و
شتران بیجانیه منسوب است
بآن و کسی که ظاهر کند راز خود را
(بیّاح) کتاب و کتان نوعی از
ماهی است
(بیّاحة) مشدده دام ماهی گیران
(ابتحر به) پنهان آنرا [illegible]
(وتبیّحوا اللحم) بریدن گوشت و
قسمت کردن آن
ب ی د (بَیدَ) بالفتح بمعنی غیر و علی
و من اجل است یقال انه لکثیر
المال بید انه بخیل والحاصل
(بَیدَ) طعام هیچکاره

(بیدان) بدون الف و لام نام
مردی و موضعی است یا آبی است
بنی جعفر بن کلاب را
(بیدانة) ماده خر وحشی یا خر کره
ماده وحشی بیدانات جمع
(بیداء) بیابان بید جمع بر خلاف
قیاس والقیاس بیداوات و در حدیث
سوار را بین مکه و مدینه
ض بادَ بَوداً و بَیداً و بیاداً و
بَواداً و بُیوداً و بَیدودة
هلاک گردید و بادت الشمس بیوداً
فرو رفت آفتاب
(اباده ابادةً) هلاک کرد او را
ب ی ر (بیرو) بالکسر شهری است
واقع است نزدیک سمیساط و دهی
میان قدس و نابلس و دهی است
بحلب و دو بیت [illegible]
بجزیره ابن عمر
(احمد بن عبید بن الفضل
بن سهل بن بیری) بالکسر و
سکون [illegible]
(بیار) کتاب شهری است [illegible]
و بسطام و دهی است به نسا
(ابیار) بالفتح شهری است میان مصر و اسکندریه
(ابتیار) فخر خود ظاهر کردن در اصل
ابتهار بود ها را بیا بدل کردند
ب ی ز (بائز) زنده و مرده و نیکو حال
ض بازَ بَیزاً و بُیوزاً هلاک گردید [illegible]
لا بیز بیزاً یعنی زنده نمی ماند شکار از تیر
خورده او و لم یبز یعنی [illegible]
نیافت
ب ی س (بَیس) بالفتح ناحیه
بکثیر قسطله از لس و بیسک کلمه است

کند و وقت تر و [illegible] کودک
گویند مثال [illegible]
(بیاس) کتاب نام وی
(بیسان) بالفتح قریه است بشام
و ازان ده است قاضی عبدالرحیم
بن علی و دهی است بمرو و موضعی است
بیمامه
ض باسَ علی الناس بزرگی
جست بر مردم و آواز داد
ب ی ش (بَیش) بالفتح موضعیست
و دران کانهاست
(بیش) بالکسر دوایی است زهرناک
در راه یار بیشه و قدیم حمزه [illegible] و نباتی
است مشابه بزنجبیل و گاه در آن
زمین [illegible] روید و [illegible] آن گوشت
سمانی و گوشت فارة البیش است
و سمانی رغبت کرد بیش را می خورد
[illegible] سیر و فارة البیش بیش موشی است
و آن جانوریست مانند موش و در زیر
بوته بیش می باشد و آنرا می خورد و
منه المثل اعجب من فارة [illegible]
البیش تتغذی بالسموم و تعیش
ب ی ش ر ج (بیشیارج) خوانچه و طبقی که
کرده اند تنقلات اکل و امثال آن
کرده پیش مهمان آرند قبل از طعام
معرب پیش پاره بیشیارجات جمع و گاه
با و یا با فا بدل کرده فیشفارج گویند
(بَیَّضَ الله وجهه تبییضاً) سپید و
روشن گرداند خدا روی او را
ب ی ص (بیص) بالکسر سختی و
تنگی و یقال وقع فی حیص بیص
و حیص بیص و حیص
بیص) بفتح اولها و آخرها

وبکسر ہا وبفتح اولہا وکسر آخرہا وقد یجمع یائین فی الثانیۃ وحاص بحاص وحاص کاص کاص ای اخذتہ ولا یحیص منہ وجعلتم الارض علیہ حیص بیص وحیصا بیصا ام تنگ ساختید بروے زمین را یعنے تنگ گرفتید تا ہیچکس عاجز آمد
ب ی ض (بَیَض) بالفتح آماس دست اسپ وھو من العیوب الھیّنۃ
(بَیْضَۃ) تخم مرغ بَیض وبُیُوض و بَیْضات جمع ؛ وخصیہ وخود وجماعت مسلمانان ومیانہ ہر چیز ومیانہ سرای وشہر وساحت قوم منہ الحدیث لا تسلّط علیہم عدوّا من غیرہم فیستبیح بیضتہم ای مجتمع موضع سلطانہم ومستقر دعوتہم ویقال افتض بیضۃ القوم اذا ظہر مکتوم امرہم
وموضعے است بعمان وبکسر (بِیضۃ النہار) سپیدی روز ؛ وبیضۃ البلد تخم شترمرغ ومنہ المثل ھو اذل من بیضۃ البلد اے من بیضۃ النعام التی تترکہا
وبشتر شہر کوہ صر وسلیم قوم وبخن ویرا قبیل ستائیا از لغات اضداد است ونوشتہ از سماع بیضۃ العقر بیضۃ عقر کہ سلطان ہند ومذکوراست در ع ق ر (بیضۃ الخدر) دختر پردہ نشین وبیضتان وبکسر موضعے است بالائے زبالہ
(ابن بیض) بکسر بازرگانے بود از قوم عاد وقیل غیرہ وآن بازرگانی بود کہ ناقہ خود را بر عقبہ کوہی پے کردہ راہ بر مردمان بست ومنہ قول الشاعر
سددنا کما سدّ ابن بیض طریقہ • فلم یجدوا عند الثنیۃ مطلعا • و (ایام البیض) روزہائے شبہائے روشنست وآن سیزدہم وچہاردہم وپانزدہم ماہ باشد علی حذف المضاف ای ایام اللیالی البیض
(بیضۃ) زمین سپید ہموار ورنگے ست از رنگہائے خرما بِیض جمع و نام شہرے
(ابیض) سپید بِیض جمع ؛ واصلہ بُیض بالضم ابدلوہ بالکسر لتصح الیاء وفی الحدیث اوتیت الکنزین الاحمر والابیض فالاحمر ملک الشام والابیض ملک فارس وشمشیر وسیم وستارہ ست در کنارہ کہکشان ومرد پاک ناموس وکوہ عرج وکوہے ست بمکہ وقصرے بودہ مر اکاسرہ را وکان من العجائب الی ان نقضہ المکتفی باللہ وبنی بشرفاتہ اساس التاج وباساسہ شرفاتہ فتعجب من ھذا الانقلاب • والموت الابیض مرگ ناگہان وقولہم ھذا ابیض منہ یعنی سپیدتر ست ازوی شاذ کوفی والقیاس ھذا اشد بیاضا منہ
(ابیضان) دو رگ است در پستان شتر وشیر وآب یا پیہ وجوانی یا نان وآب یا گندم وآب وما رأیتہ منذ ابیضان ہر دو روز ودو ماہ
(بیضاء) بلا وسختی وگندم وجو تازہ بے پوست وآفتاب وزمین ویران ضد عامر منہ الحدیث وذکر حمیر فقال وکانت لہم البیضاء والسوداء وفارس الحمراء والجزیۃ الصفراء ودیگ ودام صیاد ونام اسپ قعنب بن عتاب وخانہ است ببصرہ مر عبید اللہ بن زیاد را کہ بندیان را دران بند میکرد وآنرا المخیس گفتندے ونام چاہ دہ است ببصرہ وشہریست بفارس و روستائیست بمغرب وموضعیست بحماے ربذہ وموضعیست بحرین وعقبہ است بجبل المناقب وآبے ست بنجد مر بنی معاویہ را وشہریست پس باب الابواب ونام حلب الشہباء وموضعیست بقطیف وعقبہ بالتنعیم وآبے ست مر بنی سلول را وابو البیضاء حبشی وام بیضاء دیگ
(ابیاض) کسای شیر وسپیدی وموضعیست بیمامہ وقلعہ است بیمن وزمینی ست بنجد مر بنی عامر را وبیاض البیض سپیدۂ تخم مرغ
(بیاضۃ) سپیدی وبنو بیاضۃ از انصار
(بیضان) بالکسر کوہے ست مر بنی سلیم را وسپیدان ضد سیاہان • و بیضان الکرم ؛ ب نام شہرے
ابا بیض مذکورست در باب ض
(باضت ید الفرس بیضا) آماس کرد دست اسپ وباضت الدجاجۃ خایہ نہاد ماکیان دجاجۃ بائض وبیوض • لغت ست
ازان بیض ککتب وبیض کسیل جمع وباض الحر سخت شد گرما و باضت البہمی نصال انداخت گیاہ

یعنی وآن پیکان مانند بیت کرجرک
آن را بجیو و بمی افتد و بَاضَ
فُلَان غالب آمد فلان را در سپیدی
وبَ من السّوذ بعنه تری آن دشتک گردید
دَ من بالمکان اقامت نمود ملک وَ
باضَ السَّحابُ باریدابر
الامرأة مُبیضة نم مکه بچگان سپید
زاید ضد مُسْوِدة
(اَیَّام البِیض یعنی ایّام
البِیض است د بازیست عرب را
گرگوید ابیضی حبالأ وامیدی
حبالا (بایضه مبایضة) در
سپیدی کرد او را
مُبیضة) گروهی گروهیست از
ثنویه از اصحاب مقنعه که انجمت
کرجامهاے سپید پوشیدے ضد
مُسَوِّدَه ازعباسیان
بَیَّضَه تَبیِیضًا) سپید گردانید او را
ضد سَوَّدَهُ وپر گردانید او را وخالی
نمود از لغات اضداد ست وبَیَّضَ
جامه سپید پوشیده مُبَیِّض
کمهث لغت است انان ۵ و
بَیَّضَت البِیضی یعنی باضت البیضة
اِبتاضَ) خود پوشید ۵ وابتاضَ
القَومُ) از بیخ برکند ایشان را
(اِبیَضَّ اِبیِضَاضًا) سخت سپید شد
(اِبیَاضَّ اِبیِیضَاضًا) سخت سپید شد
ب ی ط (بَیطَم) بالفتح منی فحل ومنی
زن ومنی مرد وزیدان
(ض) بَاطَ بَیطًا) یعنی بَاطَ
یَبُوطُ واد ست وگذشت
ب ی ع (بَیعَة) بالفتح عهد وپیمان
(بِیعَه) بالکسر کلیسای ترسایان

بِیَع کنب جمع ۵ وبیعات جمع
چنانکه جلسه جلسات جلوس بیقال
انّه لحَسَنُ البِیعَة
(بِیَاعَة) بالکسر متاع وکالاے فروختنی
بِیَاعَات جمع
(بَائِع) سامی ونام فروشنده و
خرنده بَاعَة جمع وامرأة بائع)
لق رواج یافته بمعنی وبال خویش
(بَیِّع) کسید فروشنده وخرنده و
بهاکننده بَیِّعَة کنت وابیعا ۵
کاصدقاء جمع ۵ وبَیِّعَان خرنده و
رفروشنده مانند قرین منه الحدیث
البَیِّعَانِ بالخِیَارِ مَالَم یَتَفرَّقَا
وابنُ البَیِّع حاکم محمد بن عبد الله
بن محمد بن حمدویه نیشاپوری
(بَیَّاع) کشدو بهاکننده ودلال خرید
وفروخت
(بَیَّاعی) محمد وعلی بن محمد محدث ۵ و
علی بن الحسین البَیَّاعی حدث
بشرح السنّة عن محمد الذاهلی
سَمَاعًا عن لفظ محیی
السنّة ۰
(ض) بَاعَه بَیعًا وبَیعَةً وَ
مَبِیعًا وَالقِیَاسُ مَبَاعًا) فروخت
آنرا وخرید از لغات اضداد ست مَبِیع
به اعلال ومَبیُوع باصل فروخته و
خریده لغتست از آن وماضی مجهول آن
بِیعَ آید وقد تضم بَاءه فیقال بُوعَ
وبَاعَ علی السّلطان سعایت ے
کرد نزدیک سلطان وبَاعَ عَلَی
بَیعِه مرتبه ورفعت آن پیدا کرد
وظفر یافت به ے
(اَبَعتُه اَبَاعَة) عرضه کردم آنرا برای بیع

مبایعة - باکسی خرید وفروخت کردن
وبیعت نمودن قال الله تعالی اِذ یُبَایِعُونَكَ تَحتَ الشَّجَرَة
ابتاعه ابتیاعًا) - خرید آنرا
تبایع - باکسی خرید وفروخت کردن
وبیعت نمودن
انباع) - رواج یافت
استباعه استباعة) - فروخت خواست
طلب چیز را بردست وی فروشد
ب ی غ - بَیغُو - بالکسر بیت
بنغرب زتی ده است سلیمان بیغی که شیخ
عیاض بوده علی بیغی شاعر نها بن محمد
بَیَّاغ) کشدو نام فارسی است
(ض) بَاغَ الدَّمُ بَیغًا) غلبه خون
وجوش آمد وبَاغ هلاک شد
بُیِّغَت به ... ومانده شده یعنی کذا لک
بَیَّغَ به مجهولا
بَیَّغَ علیه الامر ... شد وکار د
بَیَّغَ الدَّم) ... جوش کرد
فی الحدیث علیکم بالحجامة لا یتبیّغ
الدم باحدکم فیقتله ز
وتَبَیَّغَ الماء) - جوش زد
آب در چشمه و تَبَیَّغَ اللَّبَنُ بسیار شد شیر
ب ی ق بیقه - بالکسر ده است سلطان
نزار از گرسنه نان وطبیخ آن میخورند وآنرا ستقشر کرده بجوشانند
وهند وگاوان را چاق وفربه کنند
بیقیه) - بتشدید یه نباتی است ... از زعرور
و درگشت ... میوه و رقوت مانند ... استسقاء نافع ...
وقبل وقی
ب ی ل - دبیل) بالکسر ناحیت در ...
از آنست عبد الله بن حسن ... بسر حسن ... وانه
عصام ... وحمد بن احمد بن عمرو ... محمد
حمدون بن خالد ... ست ...

ب ی ن (بین) بالفتح جدائی و پیوستگی
از لغات اضداد است گاه اسم آید گاه ظرف
شکن و منه قوله تعالی لقد تقطع بینکم
بالرفع والنصب فالرفع علی
الفعل ای تقطع وصلکم
والنصب علی الحذف
ای ما بینکم و دوری و
فضل و فزونی یقال بینهما بین
بعید و بون بعید ای تفاوت
و فضل لاحدهما علی الآخر
والواو افصح، و میان یقال جلس
بین القوم ای وسطهم، و لقیه
بعیدات بین ای لقیه بعد حین
ثم امسك عنه ثم اتاه، و غراب البین
زاغ پیسه یا سرخ منقار و پا، و زاغ سیاه
یا حاتم گویند لانه یحتم بالفراق نوعی
بین بین) یعنی میان جید و ردی است
و با اسمان جعلا اسما واحدا و بنیا
علی الفتح و همزه مخففة را نیز بین
بین گویند .:. و بینا اصلش بین است
که باشباع فتحه الف پیدا گردیده و
بینا و بینما) از حروف ابتدا است
و نزد اصمعی بعد بینا مجرور باشد باضافت
اگر بجای آن بین است آید کقول
الهذلی بینا تعنقه الکماة و روغه
یوما اتیح له جری سلفع . و نزد غیر
اصمعی ما بعد مرفوع آید با ابتدائیت و خبریت
(بینة) موضعیست بر وادی روثیه و
کثیر آن را در شعر آورده الشوق
لما تبینتك المنازل + بحیث
التقت من بینتین العماطل :
(بین) بالکسر کرانه و حد فاصل میان
دو زمین و انقطاع زمینی که باریک گشت و

سنگ و ساخته باشد و مسافت مقدار بصر
بیون جمع، و موضعیست نزدیک نخله
و موضعیست نزدیک ینبع و موضعیست قریب
مدینه و دهیست بفیروزآباد فارس و موضعیست
و نهریست میان بغداد و میان دقما
ابو یوسف بن مبارک بن بینی ،
محدث بوده
(بائن) کصاحب آنکه از چپ [illegible]
بدوشیدن شتر و معلی آنکه از راست دوشد
و کمان زه کرده آن نهایت دور باشد،
وامرأة بائن زن که از شوهر بطلاق جدا
گردیده باشد
(بائنة) کمان زه کرده آن نهایت دور
باشد و چاه فراخ دور تنگ بوائن جمع :
و تطلیقة بائنة طلاقی که رجعت در آن
درست نباشد و هی فاعلة بمعنی مفعولة
(بیان) فصاحت و زبان آوری و
فی الحدیث ان من البیان لسحرا
وایضا البیان ما یتبین به الشیء
من الدلالة و غیرها
(ابین) فصیح تر یقال هو ابین من
فلان ای افصح منه واوضح کلاما
مردی از حمیر که عدن منسوبست باو یقال
عدن ابین و قد قیل بالکسر عن سیبویه
(بیانات) ستارهای
که در آن آفتاب و ماه نزود
(بیون) کصبور چاه فراخ دور تنگ
(بین) کسید پیدا و آشکار ابیناء
کاشدا و بینة بالکسر جمع + و مرد
فصیح ابیناء و ابیان و بیناء جمع
(بینة) حجت واضح بینات جمع
(بینون) بالفتح قلعه است بیمن
که با اسم بانی نامیده شد

(بینونة) دهیست بیجرین و
بینونة الدنیا و بینونة القصوی
دو ده است در شق بنی سعد
(ابیان) کشداد موضعیست بطلیوس
و ابو علی بن بیان زاهد و صاحب آیات
(بیانة) بهیست بمغرب منها قاسم
ابن البیانی الحافظ المسند و محمد
بن سلیمان المقری
(تبیان) بالکسر و بفتح پیدا و آشکار
کردن مصدر شاذ است
(بین) بان بینا جدا شد و پیوست
از لغات اضداد است و بانوا بینا
و بینونة جدا شدند و بان الشیء بینا
و بیونا و بینونة) از هم جدا شد
و بانت المرأة من الرجل جدا گردید
زن از مرد بطلاق و بانت هی ای منفی
که جدا شد از لغات اضداد است، و
بان بیانا پیدا و آشکار شد و بان له
بینا افزون آمد او را در فضل
(ابانه ابانة) جدا کرد آن را یقال
ضربه فابان راسه من جسده
(مبین) کمقیم و محسن لغت است از آن
(ابان) پیدا و آشکار شد و ابنته
انا پیدا و آشکار کردم آن را ابانة
متعدی و ابان بنته که جدا کرد آن را
ابانه مال عطا کرد او را مال و ممتاز
ساخت بدان
(مبان) کمقیم نام آبی
(باینه مباینة) جدا شد از وی
(بین) پیدا و آشکار شد و منه المثل
قد بین الصبح لذی عینین
(بینة) پیدا و آشکار کرد آن را لازم است و
متعدی و بینة که جدا کرد آن را

بیْنَ الشجر) روئیده درخت و بیّن
القرن برآمد شاخ
تبیّن) پیدا و آشکارا گردید و تبیّنته
پیدا و آشکارا کردم آنرا لازمست و متعدی
و نیز تبیّن ثانی و وقار منه الحدیث
الا ان التبیّن من الله تعالے
والعجلة من الشیطان
استبان) پیدا و آشکارا گردید و پیدا
و آشکارا کرد لازمست و متعدی
تباینا) جدا شدند از یکدیگر
ب ی ط (بیط کتم طرابنده و
مذکورست در ب ا ن ط
ب ی ه (ابن بابیه یا ابن بابا
محدث بوده
اس باه له بیها) واقف شد و
و واقف گردید براں
ب ی ی (بیّ) بالفتح مرد
ناکس و فرومایه ابن بی مثله وهی
بن بیّ از فرزندان آدم علیه السلام
بوده است که همه اولاد وی مستغرق شدند
او هم بطرفے رفت و مفقود الخبر گردید
قولهم ما ادری ای هی ابن بیّ
هو ای ای الناس هو (یوسف
بن هلال بن بیّه)
محدث بوده
(محمد بن عبد الجبار بن بیّا)
شیخ بوده مر سلفی را
(ابن بیان) مرد ناکس فرومایه و
یقال هو هیان ابن بیان اذا لم
یعرف هو ولا ابوه
(ابن بابا) محدثے بوده
حیّاک الله) خداے زنده گرداناد
ترا خدا یا مقرب گرداناد یا میراں

شود بر تو و زود رساند ترا بمطلوب تو
یا سلفت ست در ب و ا ک یا اتبع
خیال است و هیچ معنی ندارد و فی
الحدیث ان آدم علیه السلام لما قتل
ابنه مکث مائة سنة ما یضحك
ثم قیل له حیّاك الله و بیّاك
فقال و ما بیّاك قال اضحكك
بیئه الشیء پیدا و آشکارا کردم آنرا
ابیأتت الشیء) قصد کردم آنرا و
نیز تبیّن شمشیر در غلاف کردن

الکتاب الثالث فی التاء

ت ء ا) تئتا (که در هم آن کرد وقت
جماع حدث کند یا آنکه پیش از انزال
انزال کند تیا مر کتتال و تأتأ
که متصل شدن و نیز تأتأ
که متصل آنکه بانش و تأتأ در زد
رتأتأ الرجل تأتأة و تأتاء) و
کلکلاج گردید تیا یقال فیه تأتأة و
تردد فی الکلام بالتاء (و تأتؤ ما
بالتیس) خواند بر تکه را برائے جهیدن
بر ماده لیفعله تأتاء و نیز تأتأ
آواز و رفتار کودک و تبختر در جنگ
ت و ب به (تؤباً همزه عار و ننگ
ست در و ه ب
(تیأب) بالفتح موضعیست
(توأبانیان) بالفتح و شده یا دو
سر پستان شتر مذکورست در و ه ب
ت ء ث ر (تؤثور) بالضم سنگ سپلی که
و خدمت تأثیر جمع
ت ء ر (تارة) یکبار و همزه
آن برائے کثرت استعمال ترک
شده تیر جمع

(تؤرور) بالضم پیاده کوتوال
و پیادگان سلطان که پی وظیفه همراه باشند
ف (تأر) بانگ بر زد و زجر کرد
(اتأره البصر والیه) بوی او نگران ماند
و اتأر الیه داور دشتی
اتأر الیه البصر تیز تیز نگریست بسوی
ت ء ز (عیز تئز) کلکنف فرستوا
ف (تأز الجریح) مندمل شد زخم
و تأز القوم فی الحرب
با یکدیگر نزدیک شدند در جنگ
ت ء ق (تأق) کلکنف خشنا نیده بدی
ومنه المثل انت تئق وانا مئق
فکیف نتفق یضرب به للمختلفین
خلافا و اسپ جوان پر نشاط
(تأقة) حرکت سختی غضب و شتاب
زدگی بسوی بدی یقال به تأقة
متأق ف کمنبر خشنا نیده بدی و اسپ
جوان پر نشاط
اس (اتأق) امتلاء تأقا پر شد
مشک از آب و تئق زید پر خشم
شد یا از وی ناک گردید
(اتأق الحوض) پر کرد حوض را از آب و
کذلك اتاق الاناء و اتاق
القوس تمام کشید کمان را
ت ء ل (تأل) حرکتی آنکه چناں
راه رود که گویا برخیزد یا دارد و مذکورست
در ن وا
ت و ل ب (تؤلب) بجعفر درختیست
کوهی که از چوب آں کمان سازند تألب
ت ء م (تئم) بالکسر همزاد و تئام گردید
شد یقال هذا تئمه
توأمه و تیأمه
(تئمة) گوسپند شیر ده زن باشد

واو دوم شده باشد آنرا

(توأم) کودک همزاد دو و باشد یا از این بزاید و جمعش توائم و توام علی فعال بالضم جمع و یقال توأم للذکر و توأمة للانثی فاذا جمعا فهما توأمان و توأم ولا یمتنع ان یجمع هذا بالواو والنون فی الآدمیین وان مؤنثه یجمع بالتاء

و مرتیست هر دو جزو از دو دوم تیر قمار یا تیر ست از تیرهای قمار و از اعلام ست

(توأمه) نام دختر امیه بن خلف که صحابیه بود و مولی محمد صالح بنهان مولای آن دختر بود و نیز نوعی از گیاه زنان

گیاه مادر توأمات جمع

(توأمان) گیاهیست سبزه

(توأم) گزاب شهرت جرس و

[illegible] ضعیف و بجرن

(توأمیه) [illegible] منسوب بجزیره

(توأم النجوم) ستارهای با یکدیگر

[illegible] وکذلک توأمه للولوء

(اوتناء) بزرگ نیکو پرستیدگان از نیر

[illegible] المرأة [illegible] المرأة

منزله [illegible] فرج

کرده کوسپند [illegible] المرأة دو زانو

یک گردانید [illegible]

(توب متعدی) [illegible] چونه

تام التوب [illegible]

وتام العرش [illegible]

متأتم [illegible]

متأتمه [illegible] ثام اثام

ت و ن (اتأفون) حیله و فریب کردن

وتأفل المحیط یعنی آرد [illegible]

از [illegible] است آن

ت و ی (ف تأی) سبقت نمود

ت ب ب (تب و تباب) زیان و هلاک تبب و تبیب مثله و تبا له هلاک باد او را منصوب است بنا بر فعل ای الزمه الله خسرانا و هلاکا و تبا تبیبا بطریق مبالغه است یعنی بیاد هلاک باد او را

(تبی) دیگر نوعی از خرما

(تبة) بالکسر حالت سخت

(تاب) مرد بزرگ ضعیف و شتر پیر که پشت آنها ریش باشد اتباب جمع

(تتبوب) کشتن و هلاک [illegible] کردن

استبرین [illegible]

(ض تبت یداه تبا و تبابا) زیان و هلاک شدند

(ن) تبب الشیء بریدن آنرا

(تبب الله قوته) سست و ضعیف گردانید او را خدا

(تببه) تبا لک گفت او را (تبب) فلانا هلاک کرد او را و نیز تبیب زیان و هلاکی

(استتب له الامر) کار او راست شد

(اتتب) کار [illegible] ضعیف گردید

ت ب ت (تبت) بالکسر ولایتی در شرق که مشک خوب از آنجا آرد

(تابوت) صندوق و ذکر آن در تب

(تبوت) لغتیست متابهت

ت ب و ک (تبوک) نام گرد دیست [illegible] وانمدر ملک یمن فرود شد و [illegible] و در بعضی کتب آمده است که [illegible] ابو سعید [illegible] تبوک [illegible] که ترجمه کنندگان از اهل تبوک [illegible] تبوک [illegible]

ت ب ر (تبار) بالفتح شکستن و هلاک کردن [illegible] من ضرب

(تبر) بالکسر زر و سیم یا سیم و زر قدر که ساخته و گداخته در کالبد یا ریخته باشد و به ریختن ذهب و فضه مانند با سنگی از کان آید قبل از آنکه گداخته شود آنرا و بقول زجاج هر فلزی که برآید از مس و برنج مانند آن که در المغرب بعبور جمع

(تبریه) بالکسر سبوسه سر

(تبار) کتاب هلاکی

(تبراء) ناقه خوش رنگ

(متبور) هلاک شده

(ما اصبت منه تبریزا) بالفتح علی نمیل یعنی نیافتم از وی چیزی

(س) (تبر) هلاک شد

(تتبیر) شکستن و هلاک کردن و منه قوله تعالی ان هؤلاء متبر ما هم فیه ای مکسر یهلک مدمر

(انتبر من الامر) باز ماند از وی

ت ب ر د (تبرد) گندم ضعیف

ت ب ر ز (تبریز) نام شهری و ذکور

ست در [illegible] [illegible] ساکن

ت ب ر ع (تبرع) الجعفر نام شخصی

ت ب ر ک (تبراک) الغرما [illegible] ضعیف

(تبرک بالمکان) مقیم شد در آنجا

ت ب ع (تبع المرأة) بالکسر عاشق زن و پیرو آن

(تبع) محرکه پیرو و [illegible] واحد و جمع در وی یکسانست قال الله تعالی انا کنا لکم تبعا اتباع

جمع و دست [illegible] ستور

(تبعه) پشته ست و بجهانی [illegible] و در آن پشته [illegible] که [illegible]

قدیم و مهرها از ان یافته میشود
(تبعة) کفرحة عاقبت بد تباعه
کلتابة مثله
(تابع) پس رو و چاکر تبع محرکة
جمع و جنی که عاشق انسان و همراه او باشد
تا آنکه اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم
را دیده تابعی مثله تابعون [illegible]
تابعیون جمع [illegible] و تابع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باشد
(تو [illegible]) [illegible]
(تبع) [illegible]
[illegible]
[illegible]
(تبع) کسکر [illegible]
ملقب [illegible]
[illegible]
وسایه [illegible] آفتاب [illegible]
از زنبوران عسل تبابیع جمع و [illegible]
[illegible]
ادری ای تبع هو یعنی [illegible]
آن ولعما تبعی بن سعید [illegible]
(تبع) [illegible]
(تبیع) [illegible]
مال باشد [illegible] وقال الله تعالی ثم
لا تجدوا لکم علینا به تبیعا [illegible]
[illegible] و گوساله تبیعة
مؤنث تباع بالکسر و تبائع جمع
[illegible]
[illegible]
(تبیع) [illegible]

میری پسر زن کعب احبار و تبیع
بن سلیمان ابی العدیش محدث
(ابقة تبعی) کسکر [illegible]
(تبوع الشمس) [illegible] بعد
طلوع آفتاب در مهاب مختلفه می وزد
و در آخر [illegible] میکند
(التبابعة) [illegible] که مولد ان
حضرت [illegible] صلی الله علیه وسلم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(اتباع) [illegible]
[illegible]
قوله تعالی فاتبعهم فرعون [illegible]
[illegible]
یعنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابن عمر [illegible]
حی عمرو بن ثعلبة [illegible]
[illegible] ان یصل الی [illegible]
فقال عمرو [illegible] و مالی فرد [illegible]
علیه فقال [illegible] قیانی فرد [illegible]
الربعة وحبس ابنتها سلمی فقال له
یا ابا قبیصة اتبع المثل [illegible]
[illegible]
[illegible]
یستعمل [illegible] اتبع فلان علی
فلان [illegible]
[illegible]

(متابع) بفتح با محکم و استوار
(تابع الباری القوس) راست
و درست تراشید کمان ساز کمان را
(وتابع المرعی الابل) بسیار فربه
گردانید چراگاه شتران را [illegible]
متابعة و تباع پس روی کسی کردن
یقال تابعته علی کذا [illegible]
رفتن [illegible]
(تتبیع) طلب [illegible] کردن [illegible]
[illegible]
(فرس متابع الخلق) اسپ [illegible]
[illegible] متابع العلم [illegible]
[illegible]
[illegible] و نیز تتابع
[illegible] پس روی کردن
(اتباع) پس روی کردن و در پی رفتن
[illegible]
(اتبعه تبعا) [illegible] آنرا [illegible]
(استتباع) پس روی کردن خواستن
ت ب ل (تبل) بالفتح [illegible] و
[illegible] و کینه یقال
اصبت تبلی
(تبل) [illegible]
(تابل) [illegible]
توابل جمع
(تبل) [illegible]
حلب
(تبالة) بالفتح [illegible] بسیار
زراعت و [illegible] و فی المثل اهون
من تبالة علی الحجاج و کان [illegible]
[illegible]
[illegible]
(تبال) [illegible]

کفہ تبیل) - کاسیر موضعیست میان ترقہ و تمالس

(توبال النحاس و الحدید) - بالضم چیزیست کہ از مس و آہن در حین کوفتن آن ریزد و نوشیدن یک مثقال از آن در آب عسل مسہل بلغم است

تَوبَل) - گوہر ویک فراز

توابل) - جمع

ض، تَبَلَہ) ربوختن او را و تبل الدھر القوم نیست کرد و تبکار قوم ربود ہم

تَبل) گمنت لغت است از آن و تبلت المرأۃ فؤاد الرجل یعنی شیفتہ و مفتون گردانید دل مرد را و تبل القد(ر) دیگ فراز ریخت مصیگہ و نیز تبل تباہ کردن دوستی و بیمار کردن آن دل کسی را و قلب متبول(م) - صفت است از آن و باین معنی از سمع نیز آمدہ

اتبال) - تباہ کردن دوستی و بیمار کردن آن دل کسی را و تباہ کردن زمانہ کسی را

متبل، بکسر لغت است از آن

تابل القدر) - تبل بیخت و ردیگ

تبل القدر) - یعنی تبل القدر است

ت ب ن) تِبن - بالکسر بیختنہ کی اتبان و تبن جمع و جبتر جوان مرد و شلیف و کرت قدرت اندازہ بیست کس نگاہ صحن نزدیک بوی و نگاہ بحس ندانہ سہ یا چہار تن نگاہ قدرت اندازہ و دو تن نگاہ قعب یک تن و انگا فرقوبان

تمن) - گلتف بازی کنندہ بہ ستخوید چیزی

توبنی) - بضم و فتح نامی ست بہ نسبت آن و از بہر شیخ بکر بن محمد بن احمد تونی و لقمان تونی بن عیسی و جعفر تونی ابن محمد کہ محدثاند

تبان کذاب ملی بکسر ہم یعنی تبع جبیر بگرد اہلا تبیان گوشید کہ بار از رخ و گر معرفت خلط خم شد و ہشت صد

تبا بنین لسمع بہ و محمد بن تبان محدث ست و تبانی مجتمیف حسین بن احمد بن علی بن تبانت کذاب

(تبان) کش ادکار فروش و لقب سہلی بن ابی عثمان و اسمعیل بن الاسود کہ محدثاند

(متبن) بالفتح کاہ خانہ

(متبنین) شہرتیست و از آن ست ایوب متبنی ابن ابوبکر بن خلطیا

(ض) تبن الدابۃ تبنا کاہ داد ستور را

س) تبن تبنا و تبانۃ زیرک باریک بین و ریزہ کار گردید - تبن گلتف صفت ست از آن

تتبن) ریزہ کاری و باریک بینی کردن

(متبن) کمنظم جامہ زعفرانی کہ برنگ کاہ ماند

(اتبن) تبان پوشید

ت ب و (ان) تبا) غزا کرد و غنیمت گرفت

ت ت ر) تتر مرکت تاتار

(تترا) بالفتح متواتر و پیاپے و متفرق و پریشان و منہ الحدیث لا باس بقضاء رمضان تترا و مذکور ست در و ت ر

ت ت و التتو القلنسوۃ) بالفتح مرد گیسوی کلاہ

ت ث ل (تثل) بالفتح نوعی از خوشبوئی

ت ث ی (اثنی) بالفتح پت مغل و پوست چرما تثناۃ شلیے

ت ج ب التجاب الکتاب سنگریزے سیم کہ کیمیا گر گداختہ باشند و ہنوز سیم نہ شد

ابی باشد تجابہ نامیدے

(تجیب) بالضم و بفتح بطنیست از کندہ و از آن ست کنانہ تجیبی ابن بشر قاتل عثمان رضی اللہ عنہ

(تجوب) کصبور قبیلہ است از حمیر و از آن قبیلہ است ابن ملجم تجوبی قاتل امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ و در شعر ولید بن عقبہ الا ان خیر الناس بعد ثلثۃ ؛ قتیل التجیبی الذی جاء من مصر ؛ و جوہری لفظ تجیبی را تصحیف کردہ تجوبی خواندہ بگمان اینکہ از لفظ ثلثہ خلفاے سہ گانہ مراد ست و مجد الدین گوید کہ مراد از آن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم و عمرین است و لفظ تجیبی است و مقتول آن عثمان رضی اللہ تعالی عنہ

(تجباب) بالکسر خط سیم در سنگ معدن

ت ج ر (تاجر) بازرگان و می فروش تجار و تجر و تجر کرجال و عمال و صحب و کتب جمع و دانای کار و ناقہ کہ خریدار گیر باشد و کاسد ضد آن

(تاجرۃ) ناقہ خریدار گیر ضد کاسد و اسپ نجیب یقال ہو علی اکرم تاجرۃ ای اکرم خیل عناق

(تجارۃ) بازرگانی

(تجیر) کامیر ثقل کہ بفارسی کنجارہ باشد لغت عامی ست

(متجرۃ) سوداجای یقال ارض متجرۃ

(ن) تجر تجرا و تجارۃ بازرگانی نمود

امتاجرة | باهم بازرگانی کردن
اتجار | بازرگانی کردن
ت ج ه (ف اتجه له متوجه شد آنرا
تقسیست در انجا مذکورست در و
ج ه
ت ح ت (تحت) زیر ضد فوق ظرف
آید و اسم و چون اسم باشد مبنی بر ضم
بود گویند من تحت
(تحوت) فرومایگان و منه الحدیث
لا تقوم الساعة حتی تهلك الوعول
وتظهر التحوت ای الارذل السفلة
ت ح ح (تحتحة) آواز رفتار و
جنبیدن یقال هو ما یتحتح من مکانه ای
نمی جنبد از مکان خود
ت ح ف (تحفة) بالضم و
همزة هدیه و ارمغان
تحف جمع و یا اصل آن
وحفة است و مذکور است در
وح ف
اتحفه تحفة هدیه داد او
را ـ
ت ح م ـ تحمة) بالضم
سخت سیاهی
تحمة) محرکة چادرهای
که بر آن خطوط زرد باشد
تاحم ـ کصاحب جولاهه
اتحم) نعتی است در ادهم
و اتحمی) نوعی از چادرهای
یمن التحمیة مثله
ن) تحم الثوب) نگار کرد
جامه را
اتحم ر) ـ سیاه شد
متحمة [illegible] بمعنی اتحمی ست

فرس ما تحم اللون) ـ کمیت اسپی که رنگش
مائل سرخی و سپیدی باشد
ت ح ن تحین) امیر هنگام اصلاحین
زنیت علیه تا [illegible] کما زیدت فی تلان
ت ح ی) تاحی ـ باغبان
ت خ ت تخت جامه دان تخوت
جمع
ت خ ج تخج ـ معرب تخته
تخاتج جمع
ت خ خ تخ بالفتح عصاره
کنجد خمیر ترش
تاخ [illegible] ای اشتها یقال اصبح متخا
ای لا یشتهی الطعام
تخ تخ) ـ بالکسر کلمه ایست که کودکان
را بدان زجر کنند
تخخة) ـ لکنت زبان و حکایت آواز
تخاخ) ـ مردے که در زبانش لکنت
باشد تخخانی مثله
ض) تخ العجین تخوخة) ـ ترش
گردید خمیر
اتخ العجین) ترش گردانید خمیر را
ت خ ر تخار) بالضم مرد متوسط
میان چالاکی و سستی
تخاری) ـ بالضم محمد بن علی [illegible]
محدث که از مدائنی روایت کند و ازوی
دارقطنی
ت خ ر ب) تخاریب) بالفتح ناقه
نجیب
تخاریب [illegible] مذکور است در خ ر ب
ت خ ر ص) تخاریص و تخریصة
خشتك پیراهن و جز آن معرب تیریز
ت خ س) تخس) بکسر و لغتین آن
جانوریست دریائی که غرقی را بپشت خود

یاری بود تا غرق نشود
ت خ م (تخمة) بالضم ناگواردن
و مذکور است در و خ م
(تخوم) بالضم نشان و حد فاصل
میان دو زمین مونث است تخوم
علی اللفظ و تخم کعنق جمع یا تخم
بالضم و تخم و تخوم و تخومة
بفتحتین واحد است و نیز تخوم
بالضم حالیکه اراده آن دارد
متاخمة) متصل شدن حدود
زمین با یکدیگر یقال [illegible]
ت ر ب) ترب بالکسر همزاد و هم
سن و توام یقال هذه ترب هذه لا
اتراب جمع و قوله تعالی عربا اترابا
ای امثالا
تربة) بالفتح ضعیف
تربة) کفرحة سر انگشت تربات
جمع [illegible] و بجرگ و تربات
[illegible] تربة) ـ باد گرد ناک
تربیة) ـ بالضم و تشدید یاء گندمی
است سرخ
تربات) ـ کشانیست [illegible] میان
عطر و [illegible]
تربیة) ـ کهره [illegible] داویست بر دو
منزل [illegible] که آبش و بستان ابن عامر
میرسد
ترجی) ـ حسین بن مقبل [illegible]
روایه حدیث چون بر ترب امیر
قرآن مقیم بود بدان لقب ملقب گردید
ترب) بالضم خاک اتربة و تربان
جمع [illegible] و دو لغت دیگر است
تورب و تربة و ترباء تیرب
و تیراب و توراب و تیرب

وترابیب (ذوالتراب) - کنیت
علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه
ترابی) - زاهد نخشبی و محمد بن بروزهان
و دیسران احمد و عبد الکریم بن عبد الرحمن
و نصر بن یوسف و محمد بن ابی الهیثم
محدثانند
ترابة) - کخزاعة موضعیست بیمن
تراب) - ککتاب بن دست کوسپند
و منه حدیث علی رضی الله عنه لین ولیت
بنی امیة لانفضنهم نفض القصاب
التراب الوذمة . ...
...... یاآن جمع ترب بالفتح
است مخفف ترب یا صواب
الوذام التربة است وهی الوذام
التی قد سقطت فی التراب
تربیة) - کجهنیة موضعیست بیمن
تربا (م) .. بالفتح زمین وگیاهی
ست
تربوت) - محرکة شتر راه بیستوی فیه
المذکر والمونث یقال جمل تربوت
و ناقة تربوت)
تریب) - کامیر سینه
ترایب) - استخوانهای سینه و جای
قلاده از سینه او ما ولی الترقوتین
منه او ما بین الثدیین والترقوتین
او اربع اضلاع من یمنة الصدر
واربع من یسرته او الیدان
والرجلان والعینان
الواحدة تریبة
متربه) - بالفتح درویشی
اتریب) - بالکسر روستائی است
بمصر

ماتریب) - بکسر التا محله است بسمرقند
یثرب) - کیمنع موضعیست نزدیک
یا مردمان وادیست بقول اصمعی
و عدت؛ وکان الخلف منک
سجیة مواعید عرقوب اخاه بیثرب
س) ترب الرجل - بسیار خاک شد و
خاک، خاک آلوده گردید و درسید نیک
و یار یکه رشد و ترب تربا
و متربا) محتاج گردید و ترب
گفتن نیست ست ازان و تربت
یداه یعنی او بخیر نرسد و این کلمه است
که عرب گاه در مدح گاه در ذم آرند مانند
لا اب لک و لا ام لک و لا ارض لک و نحوان
اترب) - بامل شد و بسیار مال کرد
از لغات شد او دست مترب کمحسن
نست مال شد و مالک بنده گردید که
بسیار ملک شد و اترب خاک بر انداخت
بران ومنه الحدیث اتربوا
الکتاب فانه انجح للحاجة
متاربه) - همزاد و همسن شدن یقال
تاربتها ای صاحبت تربها
و نیز متاربة
مصاحبت اتراب
ترّب تتریبا) - کرمال شد و بسیار
مال گردید از لغات اضداد است و
تربه) - خاک بر انداخت بران و خاک
آلوده کرد و دیرا
(تترب) - خاک آلوده شدن
ت ر ب ل (تربل) - کزبرج و جعفر
موضعیست
ت ر ت) ترته - بالضم گرفتگی زبان
که عیب است
ت ر ت ن) ترتنی - بالفتح کنیزو

زن فاجره و مذکور است در ماده ترن
ت ر ج) ترج) - بالفتح معروفه بیشه
شیرناک - و رین و فی المثل هو اجرأ
من الماشی بترج
ترج ترجا) - کاسمع ستند و ترجل
و ترج) - مرد سخت انتساب
اترج واترجة) - بالضم و تشدید جیم
وترنج و ترنجة بمعنیس است ترنج ... ی
ست ترش آن تسکین شهوت زنان و
جالی لون و دافع کلف و دواشتن پوست
آن در جامه مانع کرمست
ت ر ج) ترج) - پنهان شد
س) ترج) - مشتبه شد بر وی
چیزی از علم و جز آن
ماترج) - کمنظم سرخ و منه الحدیث
نهی عن لبس القسی المترج
ای صبغا مشبعا کذا فی النهایة
ت ر ج م) ترجمان - کعنفوان و زعفران
و ابهتان تلیماچی تراجم جمع ذکر
ابن هرمز بن ابی طلحه
ترجم کلامه و عن کلامه بیان
کرد سخن او را بزبان دیگر
ت ر ح) ترح - بالفتح فقر و
درویشی
ترح) - کلقف کم خیر
ترح) - محرکة اندوه ضد فرح
تارح) - کاوه نام پدر ابراهیم
خلیل علیه السلام
متراح) - بالکسر ناقه که زود شیر
کم کند متاریح جمع
س) ترح ترحا) - اندوهگین
شد و نیز ترح فرود آمدن
(مترح) - کمحسن آنکه پیوسته خبر بد

غیب بیند و شنود

(ترحة اتراحا) غمگین کردن

(مترح) کم نظر جای سبز تنگ و زندگانی تنگ و سیل اندک که زود منقطع گردد

(ترحة تترحا) اندوهگین گردانید

(متترح) اندوهگین شد

ت رخ (ترخ) بالفتح اندک شکافتن

درست کردن پوست بالمبضع

(ت ا) ترخ الحجام شرطه ( )

اندک نشتر زد حجام

ت ر د (ترمذی) محمد شاعر ابن محمد

(مکر ترابذ) بالضم وسیت در بخارا

والراحد است ابو شخص مفسر اند مکما

خطبه و س سید سرهم

ت ر ر (ترتر) بالفتح اسپ تازی

تیز اوو اسپ مناسب الاعضاء و چند کشتی

(ترا) بالضم اصل و رشته راز و تقبل

عنا نصب لا فیمکث علی الترّ

(ترة) زن حسین خلق

(تار) مرد غریب بعید الوطن و ضعیف

و است از سستی و جزآن

(تمر ی) بالضم والکسر دست بریده

(اتر و ل) بالضم کودک و سرهنگ زاده

و ماش

(ا و ا بارها) نام شهری

(تکسر تی) جنبانیدن و بسیار گرفتن و

سلستی گوشت بدن و سستی سخن

(تر ما تر ی) العماسه بزرگ

(ترکز) بالضم یاریکار و دو سن

بر بار و بار و سلطان که بسبب خلیفه راه

باشد و درست

(تر ارتیر) دختر ابن خولیه

(من ل) تترا الشیء تترا و تترو را

بریده شد و تترة بریدن از لا ز ست

و تشد بی و تتر العظم ابیرون زاد

استخوان و تتر عن بابه بدورنوا

از شهر خویش و یقال تترت [illegible]

افلسقطت و نیز تتر ، نه شفتن

شتر مرغ یاقی البطن خود را

(س من) ترترة تترا و ترورا و تترارة

فربه و با گوشت شد جسم او ، تار

نعت است از آن

(اترة) بریدن آن را و نیز اترار

عرک چوب زدن کودک یقال اتر

الغلام القلة بالقلاه و اتره

دور انداخت از جای وی یقال

اتر و الفضاء ای ابعده

(متتر) اسپ تیز رو

(تترتر و التملتر) جنبانید دست

حرکت داد بمعنی زبون ان لو معلوم نیست

(تتترتر) جنبیدن و اضطراب کردن

ت ر ز (تارز) صاحب سخت و

صلب مرده تارزة مونث

(تراز) سراب بیماری گوسفند کرد

حال کشد و موت ناگهانی

(ترئوز) سخت شدن گوشت

والفعل عن کرم

(من س) تترز تترزا ، زرد گردید

و نیز تترز و بیمار گرسنگی و بزرین

افگندن و خوردن گوسپند گیاه تر

منقطع گردیدن جان جوامع آن

و تترزت اذناب الابل ، شعر

موی دم شتر از بیماری

(س) ترز الماء بسته شد آب

(اترز العین اتراز) سخت کرد

، و نیز اتراز سخت کردن و تشنگی

اسپ را دست تاختن رسن ما

ت ر س (ترس) بالضم [illegible]

اتراس و تروس ، جمع و زمین

درشت

(تارس) مرد با سپر

(تتراس) کشید او سپر ساده و خداوند سپر

(تراسة) بالکسر سپاری

(ستروس) بالکسر حرب کند و کرد در

پس دیوار چه انداختن آدم کشود و گردد

معرب اندرس فارسی است و نشاری گل

را فی رسنک نیز گویند متاریس جمع

(مترسة) بر جهت آنرا همچو سپر پیشتیر

دارند

(تترس) پوشش نوشتن

(تترس) معنی تترین است

ت ر ش (ترش) بالفتح و بالتحریک

سبکی و بد خلقی و بخیل والفعل عن سمع

ترش گفتند و تارش کصاحب

نعت است از آن

(ترشاکم) بالکسر سوی لود نکو است

در ارش و

ت ر ص (ترص) محکم گردش اسپ استوار

خلقت

(ترص) کامیر محکم و استوار و

میزان ترص میزان است محکم

(ت ا) ترص ترا اصة محکم و استوار گردید

(میزان مترص) بالکسر ترازو در سنگ

(اترصه) محکم کرد آنرا و راست کرد آنرا

(تترصه اترصا) بمعنا ترصه محکم

است

ت ر ض (ترضا بالفتح) کمچال

از نامهای زنان است

ت ر ع (ترعه و) بالفتح دی

بهای (تَرْغُوزِی) تخفیف
یک مین منسوب ست بآن
(حوض تَرَعْ) محرکة حوض پر
آب وکذلک کوز تَرِع والقیاس تَرِیع
گفتند
(تُرْعَة) بالضم در تیع کصرد جمع
في الحديث اِنَّ منبری هذا علی
تُرْعَة من تُرَع الجنة وهی
ما شخوز ودها نه حوض واتخزد ها دجوی
ے
وپایه نردبان ومرغزار در زمین بلند میا ست
منبر ودبیست بشام ود ے ست
بصعید اعلی که صرازان جا آرند
(اَتْرَع) ... زد ودی را پر کرد فانه
وسیرتم کثرع امد ... ست
(...) گشته ... بان ... سیلے
... ودی ... پر بود
(رحل ذو مترعة) ... بالضم
... وقار
(تَرْوَاع) بالکسر ... مونیے
(ف) مرهفة عن د ... جبر ...
... پر گردانید آنرا
(ص) تَرِّع فلان ... انداخت
خود را بکارهاے بزرگ و تَرَیُّع
... ست ... نیز تَتَرّع ...
... شدن ... نش ... ر
عسب و تَرّع ... نشست
ست از ...
(اتْرَعَة) ... نرا
(تَرِّع اَلبَاب مُتْرَعًا) بست ورا
تَرِّع به الی الشر ... شتافت
بوے
(اتْرَعَ اتْرَاعًا) پر گردید
ت ر ع ب ... بجمعر ...

ست
ت ر غ ز (تَرْغُوزِی) منسوب ست کبری
تَرَغ عُوز و مذکور ست در ت ر ع
ت ر ف (تَرَف) محرکة کوهیست
یا موضعیست و ودُو تَرَف) موضعی
ست
(تُرْفَة) بالضم نازکی از نعمت و
آسایش وطعام خوش مزه وتحفه
وارمغان وتندی میانه لب بریں
(اَتْرَف) آنکه درمیانه لب برین
تندی دارد
(ص) تَرِف) نعمت وآسایش
زندگانی کرد
(مُتْرَف) ... گذاشته شده بطور
خود ... باشد و ... ونعمت پرورده
وستمگار
(اتْرَفَ فُلان) ... بر
... وانه رفته النعمة
... نعمت ...
... پروردن
(...) ...
(...) ... نعمت ...
(استَتْرَف) ... ناز ...
... رزید
ت ر ق (تِرْیاق) بالکسر ...
ست بهرة ونام اسپ خزرج
دمی ودواییست مرکب اختر
ما غنیس ونتمه اندرو ماخوذ
القدیم بزیادة لحوم الافاعی فیه
وبها کمل الغرض وهو مسمیه بهذا
لانه نافع من لدغ الهوام السمیة
وهی بالیونانیة تریاد نافع من الادویة
المشروبة التسمیة وهی بالیونانیة

قاء ممدودة ثم خفف وعرب
هو لطفل الی ستة اشهر یا تر مثله
الی عشر سنین فی البلاد الحارة
وعشرین فی غیرها ثم یقف عشرا فیه
وعشرین فی غیرها ثم یموت ویسیر کبعض
العقاقیر
(تِرْیاقة) ے
(تَرْقُوَة) بالفتح وضم القاف چنبر گردن
تَرَاقِی و تَرَائِق جمع
(تَرْقُبه تَرْقاة) زدم ترقوه وی را
ت ر ک (تُرْک) بالضم گروهی
ست از اولاد یافث بن نوح علیه
السلام اَتْرَاک جمع
(تُرْکه) از اعلام ست
(تُرْکی) لقب پدر زید ویزید که
شاعر ... ند
(تَرِیکَة) بالفتح خود آهنیں وبیضه
شترمرغ که ... باشد تَرَک جمع
... قد وفی الحدیث جاء
الخلیل الی مکة یطالع تَرِکَتَه
... ... المراء
کانه ... یعنی الشیء المتروک
(تَرِکَة) ... گذاشته میراث مرد
(...) ... طعام ... سینی
...
(تَرِیَاک) ... سوخته ... کرده ... آن
خورده باشد ... کہ بلادآن ... رفته
باشد و روضة التَّرِیک
مرغزار ست ...
(تَرِیکَة) زنیکه مانده باشد وکسی
او را نخواهد
ومرغزار که ناچرید مانده باشد وآبی
که از سیل باقی مانده وبیضه که بچه ازاں

زاده یا بعضے شرع گذاشته باشد
و خود آنمعنی ترابیک (?) یعنی دو خوشه (?)
که ملایم گرفته باشند وفی حدیث الحسن
ان لله ترائک فی خلقه اراد امورا
ابقاها الله فی العباد من الامل
والغفلة
(ابو التریک) آلم الکلبی کزبیر و
محسین بن تریک محدث اند
(ستو ترکان) بالضم الیهیپے (?) ست
از دو سط
(ن) ترکه ترکا و ترکانا
بالکسر گذاشتن آنرا وفی الحدیث العهد
الذی بیننا وبینهم الصلوة فمن ترکها
فقد کفر قیل هو لمن ترکها جاحدا
قیل اراد المنافقین لانهم یصلون
ریاء ولا سبیل علیهم ولو ترکوها
فی الظاهر کفروا وقیل اراد بالترک ترکها
مع الاقرار بوجوبها او حتی یخرج وقتها
ولذلک ذهب احمد بن حنبل الی
انه یکفر بذلک حملا للحدیث علی
ظاهره وقال الشافعی یقتل بترکها و
یصلی علیه ویدفن مع المسلمین و
ترکنا علیه فی الآخرین ای ابقی
باشتیم (?) و نیز ترک کردن کار
از لغات اضداد ست یقال ترکت
الحبل شدیدا ای جعلته
(س) لتری (?) در نکاح آورد
زن ترکیه را
(متارکة) با یکدیگر دست
باز داشتن و خلاف با یکدیگر بگذاشتن
ولا بارک الله فیه ولا تارک و
لا دارک) اتباع ست
(تتارک) با یکدیگر دست بداشتن

یقال تتارکوا الامر بینهم
(اترکه) کافعله گذاشت آنرا
ت ر م (ترم) مرحله ایست در خوزان (?)
و قوله لهم کلترما) یعنی اشیاییست (?)
(تارم) کهاجر روستائیست از نیا
و شهریست متصل بشهر فرج وقد تسکن
راءه
(ترهیم) کامیر فروتنی نماینده برای
خدا و مردم موت (?) بعابت یا لوث چرک
(ترهیم) بکسر و فتح یا موضعیست
ت ر م ذ (ترمذ) کزبرج شهریست
بخراسان
ت ر م ز (ترامز) کعلابط شتر کی
تنش تمام و کمال رسیده باشد
یا ... علف سرسبز (?)
بارزد
ت ر م س (ترمس) بالضم باقلی (?) ...
ست که دانه پهلو دار بنه باشد
یا باقلای معروفیست و آبیست مر
بنی اسد را او بفتح
(ترمسه) سرابه یقال حفر
ترمسة تحت الارض)
(ترمساث) دهی ست بحمص
(ترامس) مهات سیمین
(ترمسکه) غایب شد از جنگ یا
از شور و شغب
ت ر ن (ترن) کزفر موضعیست
بمین
(ترنی) کحبلی کنیز و زن فاجره
کبحوزان یکون ترنی بمعنی اذا
او هو یم الفظر الیها وابن ترنی
فاجره کیه
ت ر ن ک (ترنوک) بالضم

حقیر لاغر
ت ر ه (تره) کسکر باطل
(ترهها) باطل و سخن بے فایده و راه
خرد که از راه بزرگ بیرون شود و بلا و بلاد (?)
وابر و زمین هموار و زمین بے آب و
گیاه و جانوریست کوچک سور
ریگستان ترهات و ترارییه جمع
(س) تتریاه (?) در ترهات افتاد
ت ر ی (حی) تری (?) ... ومنگ نمود
(اتری) کارهای متواتر کرد و
میان هر دو کار مهلت نمود
ت ز ل (تزلزل) کوزلی یکون للحوض اد
بالمدراسه ولها
ت س ت ر (تستر) بضم بجنب شهریست
و آنرا شستر بشین معجمه گفتن ...
ست گویند تحنین پاره (?) بعد طوفان
احداث یافته پاره آن شهریست
ت س س (تسس) بضمتین اصل
سوء
ت س ع (تسعة رجال) بالکسر نه مرد
(تسعوة) شان و منه قوله تعالی
تسع آیات مبینات آیت یکی عصا و دوم
قحط سوم ... چهارم طغیان نهر ششم
خون هفتم ید بیضا هشتم طوفان نهم
طوفان و شاعری ...
عصا سنة بحر جراد وقمل و دم
وید بعد الضفادع طوفان (?)
و نیز (تسع) مدت تشنگی شتران
(تسع) بالضم نه یک
(تسع) کصرد سه شب از ماه شب
هفتم و هشتم ونهم
(تاسع) نهم و نه روانده یقال
تاسع اتسع و تاسع ثمانیة ...

تابع (تسعة)
(تبيع) کامیر شک
(تاسوعا) روز نهم محرم است
(ف ض) (تسعهم تسعا) یک
گرفت ثلث اموال ایشان و نهم آنها شد و د
گردانید ایشانرا با یکی خود و نهم آنها گردید
(اتسعوا) نه تن شدند و حشد او هر
شتر ایشان شدند که در نه روز یک نوبت
آب خوردند
ت س و (تاسا متسا) نهانید ویرا
و استخفاف وی کرد
ت ش ع (تشعة) بالضم بد
حیت در اصل شعحة بوده قال
المصباح و ملا بأيضا تم ايعترته
حمية و على تشعة من زاى غير حاصل
اواى على حمية غضب و بد دلی
و ترس و آزادیست که با پیهای شتر
عارض شود و خبث نفس و حرص
(تشع) محركة بمعنى تشعة است
(رجل التشع) مرد تشعه ناک
ت ش ر (تشهرن) بالکسر نام دو
ماست از ماهہای رومیه
ت ء و (ف) (تطا) ستم کرد و ظلم
نمود
ت ع ب (تعب) محرکة ماندگی و
مشقت
(س) (تعب تعبا) مانده گردید
(تعب) گلتف نشست از آن
(اتعبه العابا) مانده گردانید آنرا
(متعب) کمکرم نشست از آن
(واتعب اناءه) پر کرد آنرا واتعب
القوم) خداوند مواشی مانده شدند
و نیز اتعاب پیوند گرفتن استخوان شکستن

بعقال اتعب العظم
ت ع ر ر (تعرا) محرکة
اشتعال جنگ
(تعار) کتاب کوهے
است بلاد قیس و
رجال
(جرح تعار) کشاد و زخمی
که خون آن منقطع نشود
(ف) (تعر) بانگ
زد
ت ع س (تعس) بالفتح
بدی و دوری و نگون ساری
و ملاکی یقال تعسا له و
ملاک شدن و بر روی در
افتادن و خوار گردیدن و
الفعل من فتح و سمع اوا ذا
خاطبت قلت تعست با
لفتح و اذا حکیت قلت تعس
کسمع و (تعس کصاحب و تعیس)
گلتف نعست از آن
اتعسه الله) بعنی
ملاک گردانند او را خدا
(اتعسه الله) بمعنی تعسه الله
است
ت ع ص (تعصوصة) لعشتم
بها فوسے ست کوچک سپید
و غشان
(س) (تعص تعصا) محرکة درد کین
شد اعصاب او را بسیار
رفتن و نیز تعص نزد بعضی
بمعنی برگشتن پے پا است
ت ع ت ع (تعتع) سخن
و فاتک گوتنه

(التعاتع) بغبار دروغ
بیناک و فوریدگی کار و منه وقعوا
فی تعاتع
(س) (تعتع الکلام) در ماند در سخن و
تعتعت الدابة) در شکو خید ستور
در ریگ و نیز تع و لعه
سست شدن و فروشتن
و قی کردن
(تعتع فی الکلام تعتعه) در ماند در
سخن و منه الامام اذا تعتع یترک
(تلک الآیة و تعتعت الدابة)
در شکو خید ستور در ریگ و
و تعتعه) بی آرام و
تفته کرد او را و سخت
جنبانید
(تتعتع) بی آرام و تفته
گردید بی الحدیث یقرء القرآن
و یتعتع فیه ای یتردد فی قراءته
و یتبلد فیه لسانه
ت ع ک ر (تعکر)
کتسنع کوهے است یا قلعه است
بمین
ت ع ل (تعل) محرکة سوزش
حلق
ت ع ی (ف) (تعی)
دوید
ت غ ب (تغب) بالفتح امر
زشت و تہمت
س (تغب تغبا) محرکة ملاک
گردید و فاسد شد و نیز تغب
قحط و چرک و گرسنگی و عیب
و چرکین شدن

(تغبة) ... دیدن وعذاب دیدن
مثله ومنه الحدیث لا یقبل الله شهادة
ذی تغبة هو الفاسد فی دینه وعمله
وسوء افعاله
(اتغاب) متعدی اتعب است
ودر جمیع معانی
ت غ ر (تغران) محرکة جوشش زدن
دیگ والفعل من فتح وسمع ومنه حدیث علی ... تغرا
او الصواب بالنون ولم یتنبه تغرا للتاء
وانما تصحف علی الخلیل وتبعه
الجوهری وغیره
(تغار) بالکسر تغار
(جرح تغار) گشاده که خون
آن تیز رود
(ناقة تغارة) ناقه که در دویدن کفک
از دهان برآرد وتند وتیز رود
(ف) (تغر العرق) برجهید خون
از رگ وجاری شد + و (تغرت القربة)
ریخت آب از در زمشک + ونیز (تغور)
ریختن ابر باران را وکمتر انداختن سنگ
ت غ س (تغس) بالفتح ابر
اندک وتنک
ت غ غ (اقتلوا تغ تغ)
بکسر التاء وتثلیث العین یعنی نیکوخندان
(تغتغة) آواز پیرانه وآواز خنده و
گنگی و درماندگی در سخن
(متغتغ) بصیغة اسم فاعل آنکه سخن او
فهمیده نشود
(تغتغ کلامه) سخن واضح نگفت
ت غ ل م (تغلم) کجعفر
موضعی ... وکوهی است یا نام کوه
تغلمان ... [illegible]
ت غ م (تغمی) کبهمی قبیله
است زهرة بن حیان
(طعام متغمة) طعام ناگوارد
(اتغمه الطعام) ناگوارد
آورد او را طعام
ت غ و (تغی) کالی خنده بلند
(ان تغیة الجاریة الضحک)
خواست که خنده را بپوشد ونتوانست
+ و (تغا الانسان) هلاک گردید
ت ف ء (تفیئة الشیء)
گسیختن هنگام آن چیز
(تفئ) سخت خشمگین شد
ت ف ت ر (تفتر)
بروزن ومعنی دفتر است
ت ف ث (تفث)
محرکة آنچه محرم بعد از ادای حج بیجای
آرد از ناخن چیدن وموی ستردن و
قصر بروت وماننده آن
(س تفث تفثا) محرکة چرکین
وژولیده موی گردید (تفث) گفت
لغت است در آن
ت ف ح (تفاح) کرمان
سیب تفاحة یکی
(تفاحتان) سرهای هر دو ران
نزدیک سرین
(تفاحیة) سیب فروش
(متفحة) سیب زار
ت ف ر (تفرة) بالکسر و
بالضم وکلمة وثوذة مناعه بالنون
... گیاهی است ... [illegible]
گیاه ریزه که زیر درخت روید یا گیاه ریزه
که ... [illegible]
(تفر) گلنت مرد چرکین
(تافر) کصاحب مرد چرکین
(تفران) ... بمعنی تافر است
(ارض متفرة) زمینی که گیاه
آن نا بالیده چرکین شود
(اتفر اتفارا) دراز شد موی بینی
او تا نفره + و (اتفر الطلع) ای طلع
فیه نشأته
ت ف ر ق (تفروق)
کعصفور غلاف برخرما ومانند آن
ت ف ف (تف) بالضم
چرک ناخن یا اتباع اف ... +
وآنچه بماند از طعام در دندان
(تفة) زن خوار وذلیل وسیاه گوش
وفی المثل استغنت التفة عن الرفة
وتخففان یضرب للئیم اذا شبع
(تففة) کهمزة کرکی است خرد
(تفاف) بالکسر ... تفاف
انشک بتفانه وعلی ... [illegible]
(تفتاف) ... [illegible]
زنان ... (تفانون) و (تفانیف) جمع
(تفانیف) انواعی از شعر
(متفیف) ... [illegible]
(تفقه تفیفا) گفت بوی آن ... [illegible]
ت ف ق (تفاق الکعبة)
بالکسر ... [illegible]
ت ف ل (تفل) بالضم خدو و ... [illegible]
(تفال) کغراب بمعنی تفل است
(تتفل) کتنضب روباه یا بچه
... [illegible]
... وجعفر وزبرج ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
وزر ... آمیخته

(تفثة) بالكسر زن بوسے ناک

(ت ف ل) تفل تفلاً) خدو انداخت و افکندن از دهان حرزی فالتفل فل من البزق و اوله البزق ثم التفل ثم النفث ثم النفخ ومنه تفل الراقی

(س) تفل تفلاً) محرکة بد بوئی گردید ✦ رجل تفل کلتف و امرأة تفلة نعت ست از آن وصیغة جمع تفلات

و نیز تفل) بد بوئی و ترک طیب بسته

(انفله) بوئی نا خوش کردن و منه حدیث علی قوموا عن الشمس فانها تتفل الریح

ت ف ل س (تفلیس) بالفتح و عامه بکسر خواننده نام شهری است بر دریای ارس از گنارات میکنند دوان دو سو دارد و آب چشمهای آن گرم می بر آید بدون آتش

ت ف ن (تفن) بفتحتین چرک

ت ف ه (تفه) کصرد سیاه گوش

(تفه) کلتف حقیر و کم و طعامیکه مزه ندارد و مثل حمق و ترشی اشتباهی و بعضی زبان آن گسست را از ان نام کند

(تافه) نعمات حقیر و اندک و منه الحدیث کانت ابیتة تقطع فی الشیء التافه و ابن ماجه روایت کرده عن عائشة لما و نقوصها و حفه دو حفه و تمتکه و منه حدیث ابن مسعود القرآن لا یتفه ولا یتشان ای لا یغث ولا یخلق

(ص) تفه تفوهاً) امر بی و کم بود نیز ناقة مثفرة کدامه ناقه بود

ت ف و (تفه) کلنبه زن خوار و ذلیل و مذکور است در ت ف ف

ت ق د (تقدة) بالکسر و تفتح و کفرحة کشنیز و زیره رومی و دیگ افزار

ت ق ر (تقر) کلتف دیگ افزار (تقرة) زیره رومی و کشنیز و دیگ افزار

ت ق ر د (تقرد) کزبرج والهمزه ایضا زیره رومی و دیگ افزار

ت ق ع (تقع) محرکة گرسنگی و گرسنه شدن والفعل من سمع

(جوع تقع) کلتف گرسنگی سخت

ت ق ق (تقتقة) حرکت و سیر سخت با سرعت

(تقتاق) کدمه باسرعت و شتاب تقاتق و متقتق مثله یقال قرب تقتاق و تقاتق و متقتق

(تتقتق من الجبل) بیفتاد از کوه ✦ (و تتقتقت عینه) فرو شد چشم مغاک

ت ق ل ف (تقلف) کزبرج مرد بیت آلی

ت ق ن (تقن) بالکسر طبیعت و منه یقال الفصاحة من تقنه و مردی حاذق و نام مردی تیرانداز لضرب به الجود و به المثل یقال فلان ابن تقن یعنی فلان

(دست دست) در تیر انداختن و گل ولای جاه و آب و فرنگ سیاه تیره زجوئی و مانند آن که فرو نشیند

(اتقن الارض) استوار کرد کار را (اتقنوا ارضهم تتقینا) آب با ری فرو دادن آن آب و فرنگ تیره نا خوب روانه

ت ک ر (تکر و تکری) بضم التاء و فتح الکاف المشدد فیهما قال مجد الدین هکذا فی النسخ والصواب بفتح التاء وضم الکاف المشدد... و ... ت ... اسفل بغداد و تی ... ستند تکارة جمع

(تکرور) بالضم شهریست بمغرب

ت ک ر ن (تاکرنی) بضمتین و تشدید النون منصوب ... بلاد اندلس

ت ک ک (تکة) بالکسر شلوار بند تکک جمع

(ترکی) شلوار بند فروش و شلوار بند ... (تاک) لاغر و ... و احمق تاکون و تککة و تکاک ... جمع

(ت) تکه) برید آن را یا پسپر کرد تا این که ... بشکست ✦ (... النبیذ فلانا) ... کرد ... روست

(ص) تلک تتوکا) ... (استنکه لکه) ... سنوا ... نغه شلوار کرد

(تکتکه) یا پسپر کرد تا این که سرش بشکست

ت ک ل س (تکل علیه) یعنی ... اتکل علیه ... و در دکل

ت ک م (تکمة) بالضم نام دختر ... در غطفان یا سلیم بوده

ت ل ب (تلب) بالفتح زیان و هلاکی یقال تبا له و تلبا

(تلب) کلتف و ... ابو المقام بن ثعلبة صحابی ... وتعلقو ... و نام شاعری ... جاهلی با آن هم بر وزن ... مسعی بهرو ... ست

(تَوْلَب) کجوهر خرکره و کوساله و نام مردی + واُمّ تَوْلَب) ماده خر
(تَلاَءٌ بَيِّنَة) کطلاقة راستی کار
(اِتْلاَبَّ الاَمرُ اِتْلِبَّابا) راست شد کار + واتلابَّ الحِمار) راست ایستاد خر + واتلابَّ الطَّرِيق) دراز کشیده راه

ت ل ث (تَلْبِيث) کامیر گلستان شوراز

ت ل ج (تُلَج) کحده جوزۀ عقاب
(اِتْلاَج) داخل کردن

ت ل د (تَالِد) بالفتح مال قدیمی موروثی و ستوریکه پیش صاحبش زاده یا نتاج داده باشد
(تُلْد) بالضم جوزۀ عقاب و مال قدیمی موروثی و ستوریکه پیش صاحبش زاده یا نتاج داده
(تَلَد) محرکة کحه در عجم زاده و بعرب پرورش یافته باشد و بمعنی تَلْد بالفتح ست
(تَالِد) کصاحب مال کهنه و قدیمی موروثی و ستوریکه نزد صاحبش زاده یا نتاج داده
(تِلاَد) ککتاب بمعنی تالد ست و فی الحدیث هُنَّ من تِلاَدِی یعنی السُوَر التی اخذتها من القرآن قدیما
(تَلِيد) کامیر بمعنی تالد ست وآنکه در عجم زاده و در عرب پرورش یافته باشد ومنه حدیث شُرَیح ان رجلا اشتری جاریةً وشَرَطَ انها مُوَلَّدَة فوجدها تَلِيدة فرَدَّها والمولدة التی ولدت ببلاد الاسلام بمنزلة تلید) ز اعلام ست

(تُلَيْد) کزبیر از اعلام ست
(اَتْلاد) بالفتح بطنهاست از عبد القیس و مال کهنه قدیمی موروثی و ستوریکه نزد صاحبش زاده یا نتاج داده باشد
(ض ن تَلَدَ المالُ تُلُودا) کهنه و قدیمی شد مال + تَالِد) لغت ست ازان ومنه حدیث العباس فهی لهم تالدةً بالدةً یعنی الخلافة والبالدة اتباع للتالدة
(ن س تَلَدَ فی بنی فلان) اقامت کرد در بنی فلان
(مُتْلَد) کمکرم بمعنی تالد ست
(اَتْلَدَ [illegible]) خداوند مال کهنه و قدیم گردید + مُتْلِد) لغت ست ازان
(خُلُق مُتْلَد) کمعظم خلق قدیم
(تَلَّدَ تَتْلِيدا) گرد آورد و باز داشت

ت ل ز (تِلِّيزَة) لقب ابی القاسم اصبهانی ست هکذا ضبطه السمعانی وعن غیره بالباء وقد تقدم

ت ل س (تِلِّيسَة) کسکینه خصیه و کوکب باشندی که از برگ خرما سازند و کیسه حساب ولا تفتح

ت ل ش (تالش) کصاحب روستایست از اعمال جیلان

ت ل ص (تَلَّصَهُ تَلْيِيصا) نرم و هموار گردانید آن را

ت ل ع (اَتْلاَءٌ تَلِعَ) کلتف او نیز مو رجل تَلِع) بسیار نگرنده چپ و راست
(تَلْعَه) بالفتح بلند از زمین و نشیب از لغات اضداد ست و آب راهه و رهانه فراخ وادی تَلَعات و تِلاع جمع یا تِلاع آب راهها از بالا سوی نشیب ولا یکون التلاع فی الصحاری وفی المثل لا یمنع ذنب تلعة یضرب للذلیل المحقیر وفی الحدیث فیجیء مطر لا یمتنع منه ذنب تلعة یرید کثرته وانه لا یخلو منه موضع + ولا اَسِق بسیل تلعتک در حق کسی گویند که اعتماد بر آن نباشد + وما اخاف الا من سیل تلعتی یعنی میترسم مگر از بنی اعمام و اقارب خویش
(تَلاعَة) بالفتح آبی ست مر کنانه را
(جُبَيْل تَلِيع) کامیر کردن دراز
(تُلَّع) کجوهر دو قفل موضعی ست
(ف تَلَعَ النَّهار تُلُوعا) بلند بر آمد روز + وتَلَعَ الضُّحی) منبسط گردید
(تَلَعَ الرَّجُل) سر بر آورد از بر چه که درو بود + وتلع الثور من الکناس) سر بر آورد و از جای باش خود
(س تَلِعَ تَلَعا) محرکة دراز گردن شد + رجل اَتْلَع و تَلِيع لغت است ازان + ونیز تَلِع درازی کردن یا بمعنی و بیر شدن
(مُتْلِع) کمحسن زن خوب و بسیار نگرندۀ چپ و راست
(اَتْلَعَ الثور من الکناس) سر بیرون کرد از جای باش + واَتْلَعَ) گردن ستیغ کرد
(مُتالِع) بالضم کوهی ست ببادیه یا کوهی ست مر غنی را یا کوهی است مر غنی و محلمه را یا کوهی ست بناحیه بحرین وفی سفحه ماء یقال له عین متالع
(تَتالع فی مشیته) گردن ستیغ کرد

وسر بلند کرد در رفتار خود
(مُتَتَلِّع) متطلع و چشم دوخته
بر کار و سر بلند کننده تا بر خیزد یقال
نجد فلانا لا یتتلع ای فما یرفع رأسه
(تَلِيع) زمین البراح و در پیش شونده و
نام اسب مرثد بن حارث

ت ل ف

(تَلَف) محرکه ایلان
یقال ذهبت نفسه تلفا وصفا
(مَتْلَف) [illegible] جای هلاک
بیابان
(مِتْلاف) بسیار تلف کننده
(مِتْلَف) مثله یقال رجل مخلاف
متلاف و مخلف متلف
(س) تلف تلفا) هلاک شد
(اتلفه) هلاک کرد او را [illegible]
امنیا فی قول الفرزدق و اخسب عین
لیل فقد نقسا فزاهم الیهم واتلف المنایا
و تلفوا ای صادفنا امنیا [illegible] اتلاف
و صیّرناها تلفا لهم وحکوه تتلافنا
او وجدناها تلفا و وجدها تتلفهم

ت ل ل

(تَلّ) بالفتح توده
خاک و توده ریگ و پشته تلال جمع
و بالش اتلال جمع واین درست
[illegible] از اقسام جامه است
و شیر بن محمد بن تل کوفی محدث است
(تَلَّة) کوزه از پوست طلع یک
ریختن و یکبار افتادن مصدر است
برای مره
(تِلَّة) بالکسر هیأت افتادن و گردیدن
حالت یقال هو بتلة سوء
(تَلَل) محرکه تری و نم ناکی
(رجل ضال تال) اتباع است
و کذا هو الضلال بن التلال و جاء

بالضلالة والتلالة
(تُلُول) بضم و بر انقیاد
(تَلِيل) کامیر گردن اتلة و
تلل و تلائل جمع
(قوة تلی) کشتی افتاده بر زمین
و نیز (تلی) و بکسر موضعی ست
(تَلِيّ) گرد گوسپند مذبوح
(مِتَلّ) اسم آلت ست از تل و نیز
راست و سخت یقال رمح متل و مرد
قوی و شیر قوی و مرد ایستاده در نماز
و نیز (مَتْلُول) کاو ستوار خلقت
(تَلاتِل) کعلابط فربه تا بیک
اندام
(تَلْتَلَة) سختی و زلزله و کوزه از
پوست طلع تلاتل جمع و جنبانیدن
و بی آرام و تفته کردن و لرزانیدن
و سخت رفتن و سخت راندن و تسره
خواندن تای تعلمون را و منه تلتلة
بهراء لانهم یکسرونها
(ن) (تَلَّه) بر زمین زد او را یا بر گردن
و روی افکند او را یقال تله للجبین کما
یقال کبه لوجهه پس متلول و تلیل
لغت ست از ان و تل الناقة
خوابانید آن را و تل فلانا بتلة
سوء بالکسر متهم کرد او را بزشت
و تل الشیء فی یده انداخت
آن چیز را در دست او و منه الحدیث
او تیت بمفاتیح خزائن الارض فتلت فی
یدی
(ض) تل ریخت و افتاد و
سست شد و تل جبینه عرق برآورد
پیشانی او و نیز تل فرو شدن
رسن در چاه

(اتَلَّ الرجل فی الصلوة) راست
ایستاد مرد در نماز و اتل المائع
چکانید آن را و اتلّه) است و کشید آن
(مُتَالّة) برای اسب ماده نر خواستن
یقال ذهب یتال

ت ل م

بالکسر رک خط دمیده کشاورز
در زر گر یا دمه دراز زرگران تلام جمع
(تَلَم) محرکه آب کند یا شکاف در زمین بر
راز اتلام جمع
تلام کسحاب و تلامی با یا
مخفف تلامیذ است
[illegible] تلم الحراث الارض تلما
شیار کردن

ت ل م ذ

(تِلْمِيذ) بالکسر شاگرد
تلام و تلامی و تلامیذ و تلامذة جمع

ت ل م س ن

(تِلِمْسان)
بکسرتین و سکون میم شهرکی است
بمغرب انبار و انهار و حصون و زنده
بسیار دارد

ت ل ن

(تُلُنَّة) بضمتین
مشدد النون اوّله [illegible] درنگ
حاجت یقال لی قبله تلنة
(تُلان) بضمتین حاجت تلونة مثله
(تُلات) التون اصله الان زیدت
علیه تاء کما زیدت فی لحین

ت ل ه

(تالِه) بی خود و سرگشته
(مَتْلُوه) بمعنی تاله است
(س) تلِه کتعب و تلِه عنه فراموش
کردن او را و نیز تله سرگشته شد و
گم کردن و سرگشتگی از عشق
(اتلهه المرض) هلاک کرد آن را بیماری

ت ل و

(تِلْو) بالکسر پس رو
چیزی و رفیع و بلند و بچه ناقه که پا

و (اَتْلاء) جمع + و بچه خر و استر و لونیث بالیاء

(تِلْوَة) بزغاله زاییده از چهار ماه و گوسفند که قبل صَفَرِیَّه زاید و الصَّفَرِیَّة نتاج الغنم مع طلوع السُّهَیل

(تِلاء) کسحاب عهد و زنهار و امان و نیز امان که بران نام مستجیر نوشته باشند

(تالی) پس رونده است چهارم نام رجل تلوّ کعدو مرد همیشه اتباع کننده

(تَلّی) بسیار سوگند و بسیار مال

(تَلِیَّة) بقیه وام و مانند آن

(تُلاوَة) بالضم بمعنی تَلِیَّة است یقال تَلَیَّتُ لی من حقی تَلِیَّةً و تُلاوَةً ای بَقِیَتْ بَقِیَّةٌ

(تَلّاء القرآن) کشداد بسیار تلاوت کنند

(تَلَوّی) کسفرجل نوعی از کشتی خرد

(تُلَیّان) بالضم و فتح لام مشدد ای تا

(تَوالی) سرینها و کفلهای اسب یا سر و سر دو پای آن و دنبالهای هر موج

(تَلَوْتُهُ) و عنه تَلِیَّة فوکرهنیة

(تُلُوّا) کسمو در پی او رفتم و گذاشتم او را از لغات اضداد است + و تَلَوْتُ القرآن بِحَوْهِ تِلاوَةً) بالکسر خوانده آن را + و تَلا) بعد است خرید

(س تَلی مِنَ الشَّهْرِ کَذا) این قدر باقی ماند از ماه

(اَتْلَیْتُهُ اِیّاه) در پی او کردم وی را و یقال مازلت اَتْلُوهُ حتی اَتْلَیْتُهُ ای تَقَدَّمْتُهُ و ما خَلَفی و یقال فی الدعاء له اَتْلاهُ اللّهُ اَلمُفالا ای اَتْبَعَ اولاده و اَتْلَیْتُهُ حواله وی کردم + و اَتْلَیْتُهُ ذِمَّة عهد و زنهار دادم او را +

(اَتْلَیْتُ حقی عِنْدَهُ) باقی گذاشتم نزد وی اندکی از حق خود + و اَتْلَیْتُهُ سَهْمًا نیز امان دادم او را + و اَتْلاهُ داد او را لا + و اَتْلَتِ النّاقَةُ) بچه شد ناقه که پس وی میرود + ناقَةٌ مُتْلِیَة

(و مُتْلٍ) ایضا لغت است از آن

(مَتالی) جمع و منه الدعاء علی الانسان لا دَرَیْتَ و لا اَتْلَیْتَ ای لا تُتْلی ابله ای لا تکون لها اولاد + و قولهم ابلهم مَتالٍ) ای لم تنتج حتی صافت

(مَتالی) دم کش سرود گوی

(تَتالَتِ الاُمُورُ) در پی یکدیگر شد + و جاءت الخیل تَتالِیًا) ای متتابعة

(تَلَّیْتُهُ تَتْلِیَةً) در پی او رفتم + و تَلّی صَلوتَهُ) نماز نوافل در تابع فرایض ساخت + و تَلّی نَذْرَهُ) ادا کرد آن را + و تَلّی الرَّجُلُ) نزدیک بمردن رسید

(تَتَلّاه) در پی وی شد و یقال تَتَلَّیْتُ حقی حتی اَسْتَوْفَیْتُهُ ای تَتَبَّعْتُهُ

(اِسْتَتْلاهُ الشَّیْءَ) پس روان چیز شدن خواست وی را

ت م ن (تَمَن) بالفتح رویدنیست و بران عنبر ماکول

ت م ر (تَمْر) بالفتح خرما تَمْرَة یکی تَمَرات محرکة و تُمُور و تُمْران بالضم جمع و یراد به الانواع لان الجنس لا یجمع فی الحقیقة و بائع التمر

تزدیک کوفه است

(تُمْری) خرما دوست

(تَمْرَة) دهی است بیمامه +

(تَمْرَة) نفس خوش و طیب

(تَمْرَة) موضعی است بتهامه

(تَمَرا) محرکة موضعی بیمامه

(تُمَرَة) بالضم پی باریک سوفار

(تامِر) کصاحب خداوند خرما

(تَمْران) بالفتح نام شهری

(تُمَیْر) کزبیر دهی است بیمامه

(تَمّار) کشداد خرما فروش

(تُمَّرَة) کقبرة یا این ترند که مرغی است کوچکتر از گنجشک تُمامِیر جمع +

(تُمّاری) بالضم و تشدید یا درختی است

(تَیْمُر) بالفتح و ضم میم دهی است بشام

(تَیْمَرَة الکُبری و تَیْمَرَة الصُغری) بالفتح دو ده است باصفهان

(تَیْمار) کوهی است

(تَیْمَری) موضعی است بشام

(تامُور) کتاموت مذکور است در امر و کذلک تامُورَة بالتاء

(مَتْمُور) آنکه اورا از خرما توشه داده باشند

(ما بالدّار تُومُرِیٌّ) بضم تا و میم نیست درخانه کسی و مذکور است در ا م ر

(ن ص) تَمَرَ القوم تَمْرًا) خرما خورانید قوم را + تامِر) لغت است از آن

(اَتْمَرَ الرُّطَبُ) بعد خرما رسید + و اَتْمَرَتِ النَّخْلَةُ) بار آورد خرمابن یا بار آن بعد رطب رسید + و اَتْمَرَ القوم) خرما خورانید قوم را + و اَتْمَرُوا) خداوند بسیار خرما شدند +

مُتْمِر) لغت است از آن

(تَتَمَّرَ الرُّطَبُ) بعد خرما رسید رطب و نیز تَتْمِیرًا) خشک کردن خرما و گوشت را پاره پاره کرده خشک گردانیدن

(مُتْمَئِرّ) کمقشعر نره و کلا کموش سخت

(اِتْماءَدَّ الرُّمْحُ اِتْمِئْرارًا) سخت

شد چیزی + واتمّ الله کرمه) سخت
شد لغو ناچیز
ت م ش (ت) تَمْشَه
گرد آوردن آن را
ت م ک) تامِک) کصاحب
کوهان وناقه بزرگ کوهان و
(ض ن) تمک السنام تمکا وتموکا
دراز و پر گوشت شد کوهان شتر
(اتمک لک لا الناقة
گردانید گیاه ناقه را
ت م ل) تُمَیلة کجهینة جانوری
است در حجاز مانند گربه تملان وتمیلات
جمع + و ابو تمیلة یحیی بن واضح
محدث است
(تامول) تانبول است وهو
مُشَه مطرب باهی مقو للثة والمعدة
الکبد هو خمر الهند ممازج العقل قلیلا
(تمثول) کعصفور گیاهی است نبطی
وآن را فناسری نیز گویند و بفارسی
برغست ... منه یتکون فی اول التربیع الفج
شی للبهق واوضع الاوضاع مطلق
للبطن صالح للمعدة والکبد ملائم
للمحرور البرود ومکثور مشلی
(متمیل) کمنتسم مرد دراز و راست قد
(اتمال) دراز و راست و سخت شد
ت م م (رتمة) غلتمّ بالکسر و بفتح
تمام یقال ابی تاتلها الا تما تمام خلقت
یقال ولدته امه لتم بالکسر وبیل
(تتم) محرکة تمام خلقت
(تمة وتتمی) بضم هر دو پاره ز موی
وما شد لکن کرکسی وسنگ بدان کلیم
خود درست و تمام سازد تمم کصرد
جمع + تتمّ بالفتح اسم جمع

(تمام الشئ) کسحاب تمامی آن و
تمامة وتتمة مثله ونام سه صحابی
است ونام دختر حسین بن قتان که محدثه
بوده ومن العروض ما استوفی نصفه
نصف الدابرة وکان نصفه الاخیر
بمنزلة الحشو ویجوز فیه سلامته
کالمنع الاول عن الکامل ومن المتقارب
وما یمکن ان یدخله الزحاف فسلم منه
(بدر تمام) و بکسر ماه تمام و یوصف به
ولیل التمام) بالکسر دراز ترین
شبهای سرما یا آن سه شب است که در
درازی باهم برابر باشند یا شبی است که
دوازده ساعت بیفزاید از آن رسید یا شب
چهارده از ماه لان القمر یتم فیها وقیل
تمامی بالتوصیف مثله + و
تمام) بالکسر و بفتح تمام خلقت
یقال ولد ثم انه لتمام وکذالک
ولد المولود لتمام یعنی تمام شد
(تمیم) کامیر تمام خلقت و سخت تمام
ابن ادّ بن طابخة پدر قبیله است یصرف
ونام شتر ده صحابی است
(تمیمة) تعویذ و مهره که در رشته کرده
در گردن نهاد از بهر بلای و دفع چشم بد
تمیم و تمائم جمع + وفی
الحدیث من علق تمیمة فلا اتم
الله له فاما المعاذات اذ کتب فیه
القرآن واسماء الله تعالی فلا باس
بها ونام دو صحابیه خبر ذهب و خبر
(تمامة) کثمامة بقیه چیزی
(تمام) کشداد نام جماعتی است
(تمتم) بالضم سماق که بفارسی تمتم
گویند
(تمتمة) بالفتح سخن تا تک یا میم

تاتک گفتن یا برخوردن سخن بجنک علی
(تمتام) که صاحب سخن تاتک یا میم کی
گوینده و گسیله سخن او بجنک اعلی در خورد
یا لتکلج یه سخن وی بضم نباید تمتامة ...
مونث وعنف محمد بن غالب ضبی تمار
(ض) تم تما و تماما شلثین و تمامة)
و بکسر کامل و تمام گردید و تتم به
وعلیه) تمام کردن آن را واستمرار کرد
ومنه قوله فان تکل وتتم علی الا
با ای منفی علی الانکار
(متمّ) بفتح تا جائی انقطاع رگ ...
(اتمه اتماما) تمام کرد آن را +
واتمّ النبت) تمام شد منوی گیاه
وگل آورد + واتم القمر) ابر تمام گردید
(اتتمّ فلانا) وفلان را +
ونیز اتمام) نیز دیک رسیدن ایام
زادن ... یقال اتمت الحبلی فهی امرأة
متمّ لغت است ازان
(متمّم) کمعظم تمام در تمام ونام ابن
نویرة تمیمی) شاعر صحابی
(متمّم) کمحدث آنکه داداو در قمار
بار ما سر آید پس او گوشت حصه خود بسائلین
وبدرا آنکه بقیه گوشت حصه ها ی گوشت
چیز و آنکه ناقص بود کامل گرداند
(تممه وعلیه تتمیما وتتمة) تمام
کرد آن را و استمرار نمود بر وی + و
تمم الکسر) شکافته شد بی آنکه جدا
گردد و با شکافته از هم جدا گردید و تمم
القوم) داد قوم را حصه نیز قمار خود
(متمّم) کمحدث لغت است
ازان و تمم فلانا) ای اصابه تمیمة
المواعاه ای والصلة وتمم الشی
هلاک کرد آن را + وتمم المولود

تمیمه کردو در گلوی کودک + و نیز
(تَتْمِیم) خستهٔ را کشتن یقال
تَمَّمَ علی الجَرِیحِ
(تَتَمَّمَ الکسر) بمعنی تَمَّمَ الکسر است
و تَتَمَّمَ فلانٌ بمعنی تَمَّمَ فلان است
والمُتَتَمِّمُ من کان به کسرٌ یمشی
به ثُمَّ ابتَ فتَتَمَّمَ
(تَتَامُّوا) آمدند همه آنها و تمام شدند
ومنه الحدیث فتَتَامَّتْ الیه قریش
ای جاءته متوافرة متتابعة
(استتمه) تمام کردن آن را و تم و تمه
خواست از وی + و استتم النعمة)
اتمام نعمت خواست
ت م ه (شاة متماة) بالکسر
گوسپندی که شیرش بعد دوشیدن تباه
و بدبوی گردد
(س) تَمِهَ الطعام تَمَهاً و تَمَاهَةً
بدبوی و بدمزه گردید و کذا تمه اللحم
یعنی فاسد و تباه گردید
ت م ل (اتمهل الشیء اتمهلالا)
دراز شد و راست و سخت گردید
مُتْمَهِلٌ لغت است از آن
ت ن ء (تانیء) مقیم بجایی
و دهقان تناء کسکان جمع + و لقب
ابراهیم بن یزید و محمد بن عبد الله و احمد بن
محمد و محمد بن عمر بن تانه که محدثانند
(تنا و تا) تناءة اقامت بجایی
(ف) تنأ بالبلد تنوءا اقام شد و شد
و فی الحدیث من تنأ ارض العجم
فعمل نیروزهم و مهرجانهم حشر معهم
ت ن ب (تِنَّب) کقنب
دهی است بشام و از آن است محمد بن
محمد بن عقیل محدث او ستاد در فن انشا

و مصالح تنبتی راو سے
(تَنُّوب) التنور نوعی از درخت
بزرگ در روم که قطران را از بیخ آن
گیرند
ت ن ب ل) تِنْبَل) کدرهم
و تِنْبَال کقرطاس و
تِنْبُول کزنبور کوتاه تنابیل جمع
و تَنْبَل کتضب و تانبول هر دو لغتی
است در تامول و مذکور است
در ت م ل
ت ن ت ت) تَنَّتْنِی) بصیغه امر
یعنی تنگ بباف
ت ن ت ل) تَنْتَل
کدرهم کوتاه تنتالة بالف مثله
ت ن ج) تُنْجی بالضم نوعی
از مرغان
ت ن خ) تَنُوخ کصبور نام
قبیله از یمن زیرا که فراهم آمده در مواضع
خود اقامت کردند
(ف) تَنَخَ بالمکان تُنُوخاً مقیم
شد و در آن هو مُتَنِّخٌ علیه ثابت اندر آن
(س) تَنِخَ ناگوار شد او را
(اتخمه الدسم) ناگوار کرد
او را روغن
(تانخة فی الحرب) برپایی
داشت او را در جنگ
(تنخ بالمکان) بمعنی تنخ بالمکان
ت ن ر (تنبورة) کسفینة دهی
است بسواد
(تَنُّور) بالفتح و تشدید نون معروف
تنانیر جمع + و روی زمین و جوی آب
و استاد نقاطب و لوی و کوهی است
نزدیک مصیصة

(تنار) کشنده تنور کر + تنوری
شله
(ذات التنانیر) عقبه است محاذی
زباله و هی من منازل البادیة + و
ثنایة التنانیر تان تنوری
(تُنَیْنِیر العلیا و تُنَیْنِیر السفلی)
دوده است در خابور
ت ن س (تونس) یونس شهر کاه
بلاد افریقیه که بعد از ویرانی مدینه قرطاجنه
آباد گردید
(تِنِّیس) کسکین شهری است بجزیره
از جزائر بحر روم قریب دمیاط و ثیاب
فاخره را بدان نسبت کنند + و محمد
بن محمد التنیسی اسکندری
له نسل
ت ن ع (تنعة) بالکسر دهی است
نزدیک حضرموت که بنام تنعة بن
هانی نامیده شد + و از آن دو اند عیاض
بن عیاض و عنبر بن حزول و محمد بن
عبد شمس تنعیان که محدثانند
ت ن ف (تنوفة و تنوفیة)
بالفتح تاهجا بیابان یا زمین فراخ بعید اطراف
یا دشت بی آب و زمین اگر چه گیاه ناک
باشد تنائف جمع
(تنایف تنف) کرکع ... بیابانی
فراخ و اطراف
(تنوفا) المداشته است نزدیک قوال
و یقال تنوفی بالتخفیف فیکون محله
(ت ن و ف)
ت ن م (تنوم) کتنور رستنی که
تنومة یکی خوردن ثمر آن باسینه‌ها ان
و آن ... اقسام کرهاست و ...
آن باسرکه تا ... را قطع کند

(ن) تَنَم البَعیر خور درخت
(تنوم را)
(تَنُوم البعیر) بمعنی تَنَّم البعیر است

ت ن ن (تِنّ) بالکسر همتا
و حریف و هم زاد اتنان جمع ٭ یقال
فلانٌ تِنّ فلانٍ وهُما تِنّانِ
(طلحة بن ابراهیم بن تِنّه
بالفتح محدث است
(تِنّین) کامیر معنی تن است
(تِنّینی) سکین از دها تنا پنی
جمع ٭ و سپیدی است خفی در آسمان
که تنهاش تا شش برج رسد و دمش
در برج هفتم و مانند کواکب سیاره سیر
میکند و آن منحوس است ٭ و لقب
ابراهیم بن مهدی بدان جهت که فربه
و سیاه فام بود ٭ سیف القیل شه جلیل
بن عمرو
(تِنبان) کد سیار کرک و شال حیری
(اُتِنّ) دور شد ٭ و اَتَنَّ المولود
الصَبیّ) زاد خواست گردانید
کودک را یعنی کلان نمیگردد
(تانَّ بینهما) قیاس وسنیده
کرد میان هر دو
(تَتَنُّن) دستان انگاشته
با اغیار سوست

ت ن و (تِناوة) بالکسر ترک
مطالعه کتب و درس و تدریس ٭ و
تِنایة ، بالیا تناوة است مرادف معنی

ت و ب) توبة بن حمیر بن
حزن بن کعب بالفتح شاعری بوده
وتل التوبة) نزدیک موصل است
(تائب) لقب حسین بن یعقوب
کاتب قول قشیر او متقدمین است
و عبد الله بن ابی التائب از محدثان
متاخرین است
(تابوت) صندوق اصله تابوة کترقوة
سکنت الواو فانقلبت هاء التانیث
تاء و لغة الانصار التابوه بالهاء
(ن) تابَ الی الله توباً و توبة
و متاباً و تابة و تَتوبة باز گشت
از گناه ٭ تائب و تواب) کشند لغت
است ازان ٭ و تابَ اللهُ علیه)
توفیق توبه داد او را یا آسان گردانید و شهاب
وی را یا از قهر بان شد بر وی
(تَواب) لغت است ازان یقال
هو تواب علی عباده
(توبة) ذکر خدا گردش او تا توبه کند
(استتابة) توبه خواست از وی

ت و ت (توت) بالضم تود
(تُویت بن حبیب) کز بر نام پدر
مولا صحابه است و التوتیاء ت)
بنو تویت
(توتیاء) سنگ سرمه

ت و ث (توث) بالضم تود
لغتی است در آن حکاها ابن فارس
توثة یکی و وی است بمرو و ازان
ده است بحر توثی ذئب بن عبد الله
بن بحر و وی است باسفراین و دیه است
بنوشنج و محله است محمد توثی ابن احمد
بن قیداس و مسعود توثی ابن علی و محمد توثی
زاهد بن احمد بن علی که محدثانند
(کفر توثا) موضعی است

ت و ج (تاج) افسر هو ما
یصاغ للملوك من الذهب و
الجوهر تیجان جمع ٭ یقال العمائم
تیجان العرب ، و خانه است
در بغداد و مرمعتضد بالله را بود ٭ و
التاج) لقب ابو حنیفه
سعید بن عاص و معبد بن عامر حارثی
[illegible] بن کلب خالد
(تاجیة) مقبره است ببغداد و منسوب
بسوی مدرسه تاج الملك ابو الغنائم و
نهری است بکوفه
(توج) بالفتح فرو رفتن انگشت در
چیزی آماسیده و نرم و الفعل من نصر
یقال تاجت اصبعی فیه
(امام تاج) امام تاج دار
(تَوَّج) کبقم بیشه است شیرناک
و شهری است بفارس
(تَوَجه) افسر پوشانید او را
(متاوج) کلاه پوش و منه قول
جندل بفرح محمّر نظم المتاوج
ای حیث یتوّج بالعمائم
(تتوّج) افسر پوشید

ت و ح (ن) تاحَ له الشیء
آماده و مهیا شد برای او

ت و خ (توخ) بالفتح فرو رفتن
انگشت در چیزی نرم و الفعل من نصر

ت و د (تود) بالضم درختی است
و ذو التود) موضعی است
ملمی بعد الشجا

ت و ر (تورا) بالفتح میانجی میان
قوم و ظرفی است که بدان آب خورند
و دست و روی شویند کراست و
طبق شمع اتوار جمع
(تورة) دختری که میانجی گری
کند میان عشاق
(تارة) هنگام و یکبار تارات و تیر
کسنب جمع

تابُر) — مداومت کننده بر کاری
بعد فتور و توان
تاراء — موضعی است بشام و
منه مسجد تاراء الرسول الله صلی الله علیه وسلم
تاران) — جزیره ایست میان قلزم
و ایله —
یا تارات فلان) — مطلوب و ثار است
که بمعنی کینه و انتقام باشد
توران) — بالضم جمیع بلاد ماوراء النهر
ویقال لملکها توران شاه و دهی است
بحران ازان ده است سعد عمرو صفی بن
حسن و محمد فرّاز ابن احمد و ...
توران) — موضعیست نزدیک خوی
الذبیل —
ن تار توارًا) — جاری و روان شد
اتاره) — باز گردانید آنرا یکبار پس
از دیگر یعنی کرد آنرا ویقال فلان یتائر
علی ان لو حده ای یبادر — و اتارت النظر
دربی نمرین منده

ت و ز — توز) — بالضم طبیعت
و خلق و درختی است و اصل + و محمد توزی
ابن مسعود محدث است منسوب بتوز
توز بمعنی اصل است و چوب سازی گجه و
موضعی است میان سمیراء و فید
توزون) — لقب محمد بن ابراهیم طبری
توزین یا تیزین) — روستائی
است بحلب
اتوز) — اصل محمد کریم الاصل
توز) — کسمر شهری است بفارس
و آنرا توج نیز گویند منه الثیاب التوزیة
و ازان شهر اند محمد لغوی ابن عبد الصمد و ابو
معلی محمد بن ... و ابراهیم بن موسی و
احمد بن علی کرمی ثانه

ن — تاز) — سلم و پشت گردید

ت و س — توس) بالضم طبیعت
و اصل و آن هو من توس صدق
ای اصل صدق —
و توستاله توستا و عامی بود است

ت و ع — توع) بالفتح مسکه
با قلم بیاره نان بر گرفتن و الفعل من نصر
تع تلتع) — بالضم امر است بفرقتی ...
یتوع) — مشددة علی الفعول بر تره
که وقت بریدن آن شیر ازوی بر آید مانند
شیر و بناو شبرم و لاعیه و طیشا و عشر
یتوعات) جمع و شبه جمع یتوعات
مسهل ست و مدر و موی را ببرد و اگر برگ
یا تخم آن را کوفته در آب ایستاده ریزند ماهیان
آن مست شده بر آب آیند پس صید کنند

ت و ف — توفه) — بالفتح الغرض
و خطا یقال ملک علی توفة توفات جمع
مافیه توفة) بالضم ولا تافه نیست
در آن عیب یا زیادتی یا حاجت ...
ن تاف بصره) — رفت بغیر او

ت و ق — توق) — بالضم کمی عصا
توقه) — محرکة بیشندگان از بیماری که
هنوز ضعف دارند
تیقان) — کسیکه ... مرد شده ... و در
اصل تیوقان بود
ن — تاق الیه توقا و توقانا و تیاقه
و توقانا — آرزومند وی شد تایق
و تواق) — صفت است ازان ...
تاق ع) المرء تواق الی ما لم ینل
و تاق القیع فی المیس) خارج شد
تیر ... و رفت برگر ... تاق
الی الشیء) آهنگ کردن آن ...
تاق) ... جان رفت و نزد ...
و تاق بنفسه توقا و
توقا) — نزدیک مرگ رسیده و تاقت
الدموع) بر آمد اشک و آب ...
سر و چشم و تاق القوس) سخت
کشید کمان را
اتاق القوس) — بمعنی تاق القوس
است
متوق) — کمعظم سخت آرزومند
متوق) — آرزومند ...

ت و ل — تال) ...
... تالة ...
توله) — بالفتح و بالضم بلا ختلی ...
محمد بن احمد بن توله بالفتح محدث است
توله) — کعنبه جادوئی و تعویذ و فسون
...
توله) — کهمزه بمعنی توله ...
و بالضم سختی تولات جمع ...
تله ...
ای بالکسر واهی کذا فی النسخ
تویل) — ... جعفر بن ...
که از امرای مصر بوده
تولة) — نام جماعتی است
تویل) — کزبیر لقب قیس بن تویل است
عبد الله بن تولا) کسکری تابعی است
تاویلة) — گیاهی است
ن تال) — جادوئی کرد و ...

ت و م — توم) بالضم دهی است ...
تومة) — دانه مروارید ...
و توم) — جمع و گوشوارها ...
دانه بزرگ ...
و ام تومه صدف
توام) — محرکة ... است ...
تومة ...

(تُوْمی) کجلی جمع کی از جواریان
(تُوْمی) - ثمانی موضعیست بجزیره
(تُوْمَاء) - بالضم ممدود وادیی است
بدمشق
(مُتَوَّم) - کمعظم متقلد وحمیل کرده شده
ت و ن) تُوْن - بالضم خرقه که برای
لعبه بازی کنند و شهری است بخراسان نزدیک
قاین از آن شهر است اسمعیل بن ابی
سعد و احمد بن محمد بن احمد
تُوْنَة) - جزیره بوده نزدیک دمیاط که
اکنون ته آب است و از آن جزیره است عمرو
بن احمد و عمر بن علی و سالم بن عبد الله و عبد الرحمن
بن خلف
تَان) - رشته تکنده
اَتُوْنُ الحَمَّام) - کتنور گلخن گرمابه و
مذکور است در ا ت ن
تَنَاوُن) - بمعنی تناون است یقال
هو یتناون للصید اذا جاءه مرة عن
یمینه ومرة عن شماله
ت و ه) تَوَه - بالضم هلاکی و هلک
شدن یقال فلان توه تائه لسم او تواه
اَتَاوِیه جمع
ت، تَاهَ توهًا) هلاک شد و رفت
و نیز شوریده و شوریده عقل گردید
ما اتوهه) - چه سرگردان است او
توهه) هلاک گردانید و او را
گران ساخت
ت و ی) تَوٌّ - بالفتح تنها و طاق و منه
الحدیث الطواف توّ والاستجمار توّ
یک تا و تنها اَتْوَاء جمع و یقال جاءه
توًا من خیله یا لکف توی بالیف
وزیچان و مردی سیر وا از ورز و تنها و خیمه
نیک بیک یقال جاء نشوًا

تَوَى) ساعت یقال ملم الا تواء
ت و ی) تَاء حرفی است از
حروف معجم مذکور است در حروف لینه
تَابَة لغتی است در طائفه بهمه معنی
تَوَی) کرمی هلاکی
تِوَاء) - بالکسر داغی است چلیپائی
بر ران و گردن ستور
تُوَی) کغنی مقیم بجائی
تُوَیت) کتسی موضعی است از اعمال
همدان منه احمد و عبد الله ابنا
الحسین التوییان المحدثان
س) تَوِیَ تَوًی و تواءً - هلاک
شد ؛ تَوی کلغت و تاو لغت است از آن
اَتْوَاهُ الله) هلاک گردانید او را خدا
ت ه ر) تاهُور کقاموس ابر
تَیْهُور - زمین پست وهموار و مابین
اعلائی وادی و اسفل آن و مابین اعلائی
کوه و اسفل آن و مرد شکنبه و بزرگ منشی یقال
به تیه تیهور اذا کان تائِهًا
و موج مرتفع دریا و ریگ توده که آب طرف
آن ریکنده باشد تیاهیر و تیاهم جمع
تَوْهَرِی) بجوهری کوهان دراز
ت ه م - تَهَم بالتحریک سختی
گرما و سکون باد
تَهَمَة بدبوئی گوشت اللحم
تَهَمَة و زمینی که از آن بسوی دریا فرود
آید تهم مثله کانهما مصدران من
تهامة لان التهائم متصوبة الی البحر
تَهْمَة) بالفتح شهر و بلده و لغتی است
در تهامه
تُهَمَة) بالضم مذکور است در و ه م
تُهَمَا کغنوا از اعلام دختران است
تَمَام) کتاب وادیی است بیمامه

تِهَامَة) کمعظم و زمینی است
مشهور و رجل تهامی و تهام
بالفتح و قوم تهامون کیمانون
منسوب است بآن اذا فتحت التاء لم
تشدد نحو یمان وشام الا ان الالف
فی تهام من لفظها و فیهما عوض
من یاء النسبة و قال سیبویه منهم من یقول
تهامی و یمانی و شامی بالفتح مع التشدید
مُتَهَام) بالکسر آنکه در تهامه بسار آید و رفت
س) تَهِمَ الدهنُ واللحمُ اشتغیر
گردید و بدبوئی شد ؛ و تَهَمَ) کنصر
لغت است از آن ؛ و تَهِمَ فلانٌ
عاجز و متحیر گردید ، و تَهِمَ البعیرُ
ناخوش و ناگوار داشت چراگاه را
اَتْهَمَ اتهامًا بتهامه در آمد یا فرودش
شد در آن ؛ و اتهم البلدَ
ناگوار شمرد آن را
تَاهَمَ مُتَاهَمَةً) بمعنی اتهم اتهامًا است
تَتَهَّمَ) بمعنی تاهم است
ت ه ن) س - تَهِنَ نجواب رفت
؛ تَهَنَ) کلغت لغت است از آن
ت ه ه، تُهْ تُهْ) - بالضم کلمه است
که بشتران را بدان زجر کنند و سگان را خوانند و
حکایت کلت
تَهَاتِه) ترهات و اباطیل
تَهْتَهَة) دو دله شدن و باطل گفتن
گردیده تهتهه لغت است از آن ؛ و نیز
تَهْتَهَة) کلت و درماندگی زبان بسخن
ت ه و - تِهْوَاء) بالکسر پاره از شب
یقال مضی تهواء من اللیل
تُهَیَّة) کسمیه نام زنی که از زهاد که
بوده و پدرش خون نام داشت
ت ن - تُهَا) - غافل شد

ت ی ب — (تابة) الغتی است در توبة

(تیتبا) کیغب کوهی است بمدینه

ت ی ت — (تیت) کبیت و سبیت کوهی است نزدیک مدینه

محمد بن صباح — شهرت اله‌دین بن تیتی بالکسر ادیب بوده + و نیز (تیتی) لقب منصور بن ابی جعفر کشمیهنی

ت ی ح — (متیح) — کمنبر آنکه پیش آید لکاری که شاید یا آنکه خود را در بلا افکند و اسپیی که از نشاط تیحان و تیحان رود و قلق

(متیحه) دل مایل بهر حرز

(متیاح) بالکسر بسیار حرکت کننده و پیش آینده مردم را بیدی و کار تقدیر رو انداخته کرده شده

(تیاح) — کشداد (تیحان و تیحان) بمعنی متیح است و ابو التیاح یزید ضبعی ابن حمید تابعی است

(ض) (تاح له الشیء تیحا) مهیا و مقدر شد برای او + و (تاح فی مشیته) خمان و حیان رفت

(متاح) — مقدر + و یوم متاح روز موت

(اتاحة) — تقدیر کردن یقال اتاحه الله و اتاح الله له الشیء

ت ی خ — (متیخة) المکنسة و سکینة و تفتح المیم مع التشدید چوب و سنتی و شاخ خرمابن و چوب نوشنخرما و قیل کل ما ضرب به من جرید او عصا او درة او غیر ذلک (ض) (تاخ) بالمتیخة زد او را

ت ی د — (تید) بالفتح نرمی و آهستگی یقال تید یا هذا یعنی نرمی و آهستگی کن و یقال تیدک زیدا و (تید)

(تید) — یعنی بگذار، و رواد هو اسم مصدر و الکاف مجرور ة او اسم فعل و الکاف للخطاب و نزد این مالک اسم فعل است و بس

(تید) موضعی است و نام مدینه منوره

ت ی ر — (تیر) بالکسر صحرا و بیابان و شاه تیر و حمید بن تیر یکحمید تیرویه الطویل — محدث بوده و ایستاده در نماز فوت کرد.

(نصر تیری) — کغفیری در انهو از است

(عمیرات تیری) کجمیری بصیغه امر از سار شیخ است مر ابن المبارک را

(تیار) — کشداد موج دریا و مرد متکبر شوریده عقل لاف زن + و قطع عرقا تیارا ای سریع الجریه

ت ی ز — (تیز) کهجف سخت لوح

(تیاز) — کشداد مرد کوتاه استوار اندام و کشاورز

(ض) (تاز تیزا فا) — بمرد + و (تاز تیزا) — غلبه نمود + و نیز (تیز) لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند یقال تاز السهم فی الرمیة

(متایزة) — باهم غلبه نمودن

(تتیز فی مشیته) — بر کنده شد در رفتار خود + و (تتیز الی کذا) بر جست بسوی وی

ت ی س — (تیس) بالفتح نره و نیز از آهو آنکه بر آن یکسال گذشته باشد (تیوس) و (اتیاس) و (تیسة) و (متیوساء) جمع و المی است مر بنی عثمان را از قبیله بنی سامه

(تیسیة) — بکبر و بزرگ منشی

(تیسی) — بالکسر کلمه ابطال و تکذیب است یا بازی و دشنام است و یقال للضبع تیسی جعار ای کذب

(تیس تیس) بالکسر کلمه است که بدان بکمه را زجر کنند تا باز گردد

(تیاس) — کتاب موضعی است و در آن موضع لشکر بنو عمرو با لشکر بنو سعد دو چار شد و غالب آمد + و (تیاسان) دو شاره است و نام دو کوه است که هر یکی را از آن تیاس گویند و باین معنی بدون الف و لام آید

(تیاس) — کشداد نگه‌بان و نغف بیدت و بیمار

(عنز تیساء) آنکه هر دو شاخش بشاخهای بز کوهی ماند + (تیس) — محرکة اسم مصدر است از آن

(تیسوسیة) — تکبر و بزرگ منشی یقال فی فلان تیسیة و تیسوسیة

(اتاسة) باطل کردن منه حدیث علی علیه السلام لاتنضم عن ذلک ای لا بطلن قولهم و لا ردهم عن ذلک

(متایسة و تیاس) ایزا ولت و مکالبت و مدافعت نمودن

(تیس تیسا) — رام و منقاد گردید ازبز

(استتیست العنز) یعنی بز ماده بکه ما نا گردید (تصرب للذلیل یعتز)

و نیز (استتیاس) — نره خواه شدن ماده بز

ت ی ع — (تاعة) — یک لخت سطر از قطره

(تیعة) بالکسر چهل عدد از گوسپند و فی الحدیث فی التیعة شاة ای فی آن قدر از حیوان که در آن زکوة واجب باشد و قیل فیها الجملة التی للسعاة الیها سبیل من تاع الیه ای ذهب

(اتیع) بر روی در افتاده در حماقت

وسیکه شکه درپیش آن سراب نمایان باشد
تیع کَکَیس و تیعان - مشدد و محرکة
شتافته بسوی بدی یا بسوی هر چیز که باشد
ض، تاع القی یتیع تیعا و تیعا و تیعانا)
محرکتین بیرون آمدن قی و (تاع
المائع) - روان شد آبع (تاع
الطریق) طی کرد راه (اتاع
الیه) شتافت بسوی وی و رفت
تاع السمن) جاره نان بر داشت
روغن را و (تاع به - گرفت آن را
متیع) قی کننده
متاع) قی کرده
اتاع) قی کرد و اتاع القی عن
اعاده آن نمود
متایحه) - برروی درافتادن در کاری
تیع السمن بمعنی تاع السمن
است
تتیع) - ستهیدن و خود رایی نمودن
و برروی درافتادن در بدی
تتایع للقیام) یعنی استاده شده
و نیز تتابع - ستهیدن و خودرایی
نمودن و برروی درافتادن در بدی و
سرعت نمودن و خویشتن را سست
انداختن بتیال السکران تتایع و
تا وانیدن باد مرگیاه را و جنبانیدن
شتر تنهای خود را در رفتن و بیالی [illegible]
افتادن و از دهام نمودن منه الحدیث
ان دنیا کرم الله وجهه ادا مرنا
فتتایعت علیه الامور فلم یجد منزعا
اتایعت الریح بالورق - برد
برگ را در اصل تتایعت بوده
استیع) - [illegible]

ت ی ک - فاتیک) [illegible]

نام جد محمد محدث سمرقندی ابن یوسف
احمق تائک) - کصاحب سخت کل
ض) تاک) احمق شد
اتاکه) - برکندن موی

ت ی م - تیم) - بالفتح بنده و
وازآن است تیم الله بن ثعلبه بن عکابه
و تیم الله بن قاسط در نمر و در قریش تیم بن مرة
قوم ابی بکر رض تیم بن غالب بن فهر
و تیم بن قیس ثعلبه بن عکابه و در بکر
تیم بن شیبان بن ثعلبه و در ضبه
تیم اللات و تیم بن ضبة و در خزرج تیم
اللات که بدران قبیله اند
تیم) محرکة بطنی است از غافق منه القسم
ابن محمد التیمی روی عن انس و کوهی است
شرقی مدینه
تیمة) - بالکسر و تهمز گوسپندی که در
حالت گرسنگی ذبح کنند آن را و گوسفندان
زاید از اقل عدد تا اینکه نصاب تمام رسند
و گوسپندی که در خانه دارند آنرا ضد سائمه منه
الحدیث التیمة لاهلها و
تیمیه کو کان
تیماء) صحرا ودشت و بیابان و
موضعی است بر هشت مرحله از مدینه و
ستاره های جوزا، و ارض تیماء
زمین بی آب و گیاه که مردم در آن راه
گم کنند و هلاک شوند یا زمین فراخ و وسیع
ض) تامته المرأة تتیما بنده
خود کرد او را و رام و منقاد گردانید و کذلک
تیمه العشق والحب
متیم) کمعظم رام و منقاد و نام مردی
تیتمنة) [illegible] بمعنی [illegible]
[illegible] است
ایتیام) ذبح کردن گوسپند تیمه

ت ی ن - تین - بالکسر انجیر
تینه یکی تازه و نیز آن بهترین فواکه و
خوشترین غذا ها است مسکن تفخ و جاذب و
محلل و مفتح سده های کبد و طحال و ملین
و اکثار آن مولد شپش و کوهی است بشام
و نیز مسجدی است دران و کوهی است
لغطفان و نام دمشق و نام مسجدی
و تینان) - دو کوه اند مر بنی نعامه را
تینی - دیه و نام آبی و لقب عیسی
محدث ابن اسمعیل
تینا) - فرضه است بر دریای شام
طور سیناء) بالفتح و الکسر و المد و القصر
بیمان طور سینا است
تیتانی) - بالتشدید تمام بن غالب
بن عمرو ادیب که صاحب موعبا است

ت ی ه - تیه بالکسر لاف و بزرگ
منشی و دشت و صحرا که رونده دران هلاک شود
(اتیاه و اتاویه) جمع + و گمراهی
و ارض تیهاء - بالفتح زمینی که دران
مردم گم شوند + و ارض تیهاء
بالفتح و متیهة) کسفینه و بضم المیم و
کسر [illegible]
تیهان) [illegible] نام پدر ابوالهیثم مالک
صحابی انصاری
ض) تاه تیها) بالید و ترفع گردید
و (تاه تیهانا) - لاف زد و تکبر نمود +
تاه تیها [illegible] تیهان) مشدد [illegible]
[illegible] اللغه است از ان +
[illegible] تیهانا) - محرکة گم گردید
و رفت بهر جانب سرگردان + و (تتایه
تیاه) بالتشدید و تیهان بالتخفیف
[illegible] ازآن
ما اتیهه بمعنی ما اتهه [illegible]

وثیلة نمله عصاره وسرگردان کرد او را

الکتاب الرابع
فی باب الثاء

ث ء ء (ثأثأ) یکه صراح کلمه است
که بدان بکر را برآجیدن بر باده خوانند
را ثأثأه بسهم شکورست در اف و
(ثأثأ الابل) سیراب گردانید شتر از را
و تشنه گرد الغات اضداد است و یکتا
ثأثأ الابل سیراب شد و
و تشنه گردید و ثأثأه الت ب
فرو نشاند آتش را و ثأثأ بالتیس
خواند بکر را و نیز ثأ ثأ و دفع
کردن از کسے یقال ثأثأ عن القوم باز
داشتن یقال تأثأت الرجل نجعود
گردن انجاے و فرو خوردن غضب
تقول ثأثأت الغضب اذا سکنته
(تثأثأ) مقام شد و بعد از آن کراراو
سفر داشت و تقیس عما تأثأ منهم
یعنی ترسیدم از وے و تثأثأت
الابل براتش رو بر رو شدند
ث ء ب (ثأب) محرکه خامیازه و
وهن دره
اثوبکامه کسنترا وهن دره فی المفاصل
یعنی ای من الثعلب
(الأثأب) کالصدو قسیست که از چوب
آن مسواک سازند آثأبة
یکی و موضعیست
(ن ثئب ثأبا) بمعولا خمیازه کرد و
ثثئوب انفت ست اذان
(تثأب) خمیازه کرد و تثاءب الیه

الخبر تجسس آن کرد
(تثاءب) خمیازه کرد و هو علی
تفاعل و لا تقل تثاوب بالواو
ث ء ج (ثأج) بالفتح معروفه دهی است
بحرین
(ثؤاج) بالضم بانگ میش یا گوسپند
(ف ثأجت الشاة) بانگ کرد
گوسپند ثأجة نعت است از آن
ثوائج و ثأجات جمع
ث ء د (ثأد) محرکه زمین امرزشت
مفوده ترم از ثرا و گیاه تر و کار
ناموافق و بالتحریک نم وخاک نمناک و
سرما
(ثأدة) بالفتح زن بسیار گوشت
(ثأداء) بالفتح ممدوده کنیزک و
زن گول و ما انا ابن ثأداء
نیستم عاجز و بیرک
(مکان ثئد) گلتفه مکان نمناک
رجل ثئد مرد سرما زده و
ثئدة ران تازه و پر گوشت
(ثأدة) [illegible]
(ثئد الرجل) سرما زده گردید
ث ء ر (ثأر) بالفتح کینه و قاتل دوست
با خویشاوند یقال هو ثأره ای قاتل حمیمه
اثآر و آثار و ثؤور جمع و ایضا
الثأر المنیم الذی اذا اصابه الطالب
رضی به فنام بعده
(یا ثارات زید) ای یا قاتلان زید
(ثائر) کینه خواهی که آرام نگیرد
تا قصاص نیابد
(ثؤرة) بالضم کینه ثؤرة مثله
(ثؤورة) بروزن دبعی ثؤر
(ف ثأره و بر ثأرا و ثؤرة)

کشت کشنده او یقال ثأرت القتیل و
بالقتیل ای قتلت قاتله و ثأرته ذوج
و ثأرتک بکذا ای ادرکت به ثاری
منک و (اثأرته) [illegible]
او را دوست دی ثأر یافت قصاص را
(اثأر منه) یافتم از وی قصاص را
اصله اثتأر
(استثأر) قصاص خواستن یقال استثأر
فلان ای استغاث لیثأر بمقتوله
ث ء ط (ثأطة) بالفتح لاوگل فی المثل
ثأطة مدت بماء یضرب للرجل یشتد
حمقه فان الماء اذا زید علی الحمأة ازدادت
فسادا جا زیست کوچک گنده ثأط جمع
(ثأطاء) زن گول و بصفت ثأطاء مستعمل شود
(ثواط) گنداب زکام
(س ثئط الحمر) بد بو گردید و
ثئط الرجل مجهولا زکام زده شد
ث ء ل (ثؤلول) کزنبور بستان آخر
وهو یکون مدملجا مستدیرا علی صور شتی
فمنه منکوس و متشقق ذو شظایا و منه
مستطیل عظیم الرأس مستدق الاصل
و طویل معقف متشقق و منه خلط
غلیظ یابس ثآلیل جمع
(ثؤلل الجسد) مجهولا [illegible]
(تثألل الجسد) بمعنی ثؤلل الجسد است
ث ء ن (تثأن) بالهمزة و بالواو ایضا
بمعنی تثاءن است
ث ء و (ثأو) بالفتح سستی [illegible]
و فروشکی ثأوة میش کلان سال
و گوسپند لاغر [illegible]
ث ء ی (ثأی) کشری نشان زخم
(ف س) ثأی الخرز ثأیا

بالفتح و ثاثی نکوهی و جرشده وزر
مشک و نیز ثاثی محروم گردیدن
و گشته شدن و ماحدثو ثاثی
کشتی مثله
(اثاثی فیهم) کشت ایشا نراد
محروم گردانید و نیز (اثاه) تباه کرد
و در چرم یا در فرش سطبر جوبر رشته
باریک دوختن آن
(ثاثی الرجل) سخن ناتمام گفت
ث ب ب (ثاجة) زن جوان
(ض) ثبّ انشست با تمکین و کار
و ثبّت الامر راست و تمام گردید
(تثبّب) بمعنی ثبّ است
(ث ب ث) بالفتح مرد دلاور و قایم
برجای و ثابت العقل و ثابت زبان در وقت
خصومت و جز آن یقال فلان ثبت
الغدر اذا کان لا یزل لسانه فی الخصومة
ولا فی غیرها (ثبت) محرکه ثبات و قیام
یقال له ثبت عند الحملة و حجت یقال
لا احکم بهذا الا بثبت جمع اثبات
(ثابت) از اعلام است مرد قایم بر
جای و احمد فقیه ثابتی ابن عبد الله
ابن احمد منسوب است بسوی جد بدر
خود و جمع ثابت جای راست مجموع
و در قول اهل آن الثوابت بروج الثور
والاسد والدلو والعقرب التی
عن ثلاثة و کواکب ثوابت خلاف
سیارات است
(ثبات) الکتاب بند برقع و تسمه‌ها که
آن گرد آن پالان بندند
(ذات ثبات) بالضم عاجز گرداننده از کس
(ثبیت) کامیر مرد دلاور قایم و
بیجا کی و در عقل ثابت جای است بیک

و نیز بود و از اعلام است
(ابو ثبیت) کزبیر یزید بن مسهر و
ابو ثبیت حجازی و ثبیت بن کثیر
و هانی بن ثبیت و عقبه بن ابی
ثبیت محدثاند
(ثبیتة) نام دختر ضحاک یا آن بنون
است و نام دختر یعار که صحابیه بوده
و نام دختر حنظله اسلمیه که تابعیه است
(اثبیت) بالکسر زمین است با آبی
است مر بنی یربوع را یا مر بنی محل بن
جعفر را
(ن) ثبت ثباتا و ثبوتا) ایستاد
و برجای ماند و قرار گرفت و ثابته
ثبیت و ثبت) بالفتح لغت است از آن
(ک) ثبت ثباتة و ثبوتة شجاع
و ساعد گردید و ثابت رای شد
(مثبت) بالکسر پالان بسته شده
ثبات و بیماری که حرکت کردن نتواند
(مثبت) کمحسن کسی که از ثقل رفاسی
نتواند و پیوسته ملازم فرش باشد
(اثبته اثباتا) نیک شناخت او را
و برجا داشت او را و اثبت الجرح
اذا اوهنه حتی لا یقدر علی الحراک
قال الله تعالی لیثبتوک ای یجرحوک
جراحة لا تقوم معها ای لیحبسوک
و اثبته السقم) دور نشد از وی بیماری
و نیز اثبات قرار دادن و نوشتن و
ثابت گردانیدن نام در دیوان اثبات
کردن
(ثابته مثابتة) نیک شناخت
آن را و برجای داشت
(ثبته تثبیتا) ثابت گردانید او را
و برجای داشت

(تثبت) در رنگ کرد و بجای آورد
و برقرار ماند
(استثبت) در رنگ کرد و طلب ثبوت نمود
ث ب ج (ثبج) محرکه میان کتف
و پشت و میانه هر چیز و معظم آن و منه
حدیث ام حرام قوم یرکبون ثبج
هذا البحر الجمع اثباج و سینه سنگ
خوار و مرغیست و نام یکی پادشاهان نیز
قالوا ما ذا بعث قوم حتی غزوا
(ثبجة) متوسط میان جید و ردی
و منه الحدیث و انطوا الثبجة ای
اعطوا الوسط فی الصدقة لا من خیار
المال لا من رذالته و الحقها تاء التانیث
لانتقالها من الاسمیة الی الوصفیة
(اثبج) مرد سینه پشت یا بیرون آمده
پشت و مرد بزرگ شکم ثبجاء مونث
(ثبیج) مصغر اثبج است و منه حدیث
اللعان ان جاءت به اثیبج فهو
لهلال بن امیة
(ثباج) بالکسر کوهی است بیمن
(ثباج) کشداد موضعی است
(ض) ثبج) بما اطراف بر دو پا نشست
(س) ثبج الکلام و الکتاب ثبجا)
تعمیه کرد در بیان آن
(مثبجة) کمعظمة بوم یا عقاب
(ثبج الراعی بالعصا) گذاشت عصا را
بر پشت و هر دو دست را بدان بند کرد
و آویخت و نیز (تثبیج) فعل مشوش
کردن و تعمیه نمودن سخن و خط و بیان
ناکردن آن
(تثبج الراعی بالعصا) بمعنی ثبج
الراعی بالعصا است
(اثبأبجه) کاشعان پرشد و سطبر گردید

وفرو هشته شده
ث ب ج ر (ثِجَارَة) بالكسر مغاكچه كنار آب نا دوان كنده باشند
(اُثْبُجِرَّ) كاقْشَعَرَّ از بيم بايستاد و دشت گرديد و رسيد و سست شد به خاسته خاطر شد از كار بى آنكه انقطاع كند و باز گرديد بشتاب + وا ثْبَجَرَّ القَوْمُ فِى مَسِيرِهِمْ شك نمودند و متردد شدند در سير + وا ثْبَجَرَّ الماءُ روان شد آب
ث ب ر (ثَبْرَة) بالفتح زمين نرم يقال بَلَغَتِ النَّخْلَةُ اِلى ثَبْرَةٍ مِنَ الأَرْضِ مغاكچه در زمين چابك و جمع ثَبَرَات جمع و خاكى است تا بابك و معرفة وادى است بديار ضبة
(ثُبْرَة) بالضم انبار غله پاك كرده در خرمن
(ثَبَار) كَكِتَاب موضعيست بر شش ميل از خيبر + وهو عَلى ثَبَارِ اَمْرٍ يعنى قريب است كه كارش برآيد
(ثُبُور) بالضم هلاكى و عذاب و زيان
(مَثْبُور) مغلوب و محبوس و سفيه و هلاك شده
(ثَبِير) كاميركوهى است بمكة يقال اَشْرِقْ ثَبِيرُ كَيْمَا نُغِيرُ اى نسرع الى النحر + وثَبِيرُ الاَثْبِرَة و ثَبِيرُ الخَضْرَاءِ + وثَبِيرُ النَّصْعِ و ثَبِيرُ الزِّنْجِ و ثَبِيرُ الاَعْرَجِ و ثَبِيرُ الاَحْدَبِ + وثَبِيرُ غَيْنَى + از قلهاى شهراست + و نيز ثَبِير نام مردى آبى است بديار مزينه آن حضرت صلى الله عليه وسلم آن را از طيف بن مسعود بن [illegible] فرو داد و اوراشرح گمانيد

(مَثْبِر) كمنزل مجلس و محل قطع و مفصل و جاى زادن زنان يقال هذا مَثْبِرُهُ اى مَسْقَط رَأْسِهِ و جاى زادن ناقه و كشتن گاه شتر كار
(ن) ثَبَرَ ثُبُورًا) هلاك گرديد و هلاك گردانيد لازم است و متعدى و ثَبَرَهُ عن ثَبْرًا بازداشت او را يقال مَا ثَبَرَكَ عن حَاجَتِكَ و منه حديث اَبِى موسى اَتَدْرِى مَا ثَبَرَ النَّاسَ اى مَا الذى صَدَّهُمْ و مَنَعَهُمْ عن طاعة الله وقيل مَا بَطَّأَ بِهِمْ عنها و نيز ثَبْر راندن و نااميد كردن و باز گشتن آب بجاى ماندن
(س) ثَبِرَتِ القُرْحَةُ كشاده شد ريش و آماس كرد
(اثْبَار) هلاك گردانيدن يقال اَثْبَرَهُ الله اى اَهْلَكَهُ هَلَاكًا لا يَنْتَعِشُ منه
(مُثَابَرَة) هميشه بكارى بودن
(تَثْبِير) بازداشتن از حاجت
(تَثَابُرًا) برجهيدند
(اُثْبَارُكَ عنه) باز ماندم از وى و كاهلى كردم
ث ب ش (ثُبَاش) بالضم از اعلام است كانه مقلوب شباث
ث ب ط (ثَبِط) ككتف احمق در كار خود و مرد ضعيف و گران و اسپ گران و ست و المؤنث بالهاء اَثْبَاط و ثِبَاط جمع
(ن) ثَبَطَهُ عن الامر) باز داشت او را از كار و تاخير و درنگ بست او را + و ثَبِطَ كفرح ثَبْطًا و ثَبَطًا اى سهل گرديد + وثَبِطَ على الامر واقف گرديد او را بكار

(س) ثَبِطَ ثَبَطًا سست و گران بار شد
(اُثْبِطَ المَرِيضُ) مفارقت نكرد اندوه و بيمارى
(ثَبَّطَهُ عن الامر تَثْبِيطًا) بمعنى ثَبَطَهُ عن الامر است
(تَثَبَّطَ على الامر) واقف شد بر آن + و تَثَبَّطَهُ عن الامر باز ايستادن از آن
ث ب ق (ض) ثَبَقَ النَّهْرُ ثَبْقًا و ثُبَاقًا) بسيار آب و تيز رو گرديد جوى + وثَبَقَتِ العَيْنُ زود اشك شد
ث ب ل (ثُبْل) بالضم و محركة بقيه چيز در ته اوند و غير آن
ث ب ن (ثُبْنَة) بالضم دامن جامه و مانند آن كه در آن خرما و جز آن كرده و ميان بر گيرند
(ثُبْنَة) كغرفة موضعيست
(ثِبَان) بالكسر بمعنى ثُبْنَة بالضم است و منه حديث عمر اذا مر احدكم بحائط فلياكل منه ولا يتخذ ثبانا
(ثَبِين) كامير بمعنى ثِبَان بالكسر است
(سعيد بن ثُبَان) كرمان محدث است
(مُثْبِنَة) بالفتح كيسه زنان كه در آن آيينه و ديگر ادوات گذارند
(ض) ثَبَنَ الثَّوْبَ ثَبْنًا و ثِبَانًا) بالكسر در نوشت طرف جامه و دوخت آن را و در دامن چيزى كرده بر گرفت و در امر آورد و نيز آزار را از پيش
(اَثْبَنَ اِثْبَانًا) ثبان ساخت بجامه خود
(تَثَبَّنَ) در دامن چيزى كرده در بر گرفتن يقال تَثَبَّنَتِ الشَّيءَ اِذَا جعلته فيه و حملته بين يديك و نيز در دامن چيزى را بهمه نيز و برداشتن جهت ياد و نگاهداشتن
ث ب ی (ثُبَة) بالضم جماعه مرغ كه

آب وجه آن گرد آید فالهاء عوض
من الواو والاصل ثوبة من ثاب یثوب
ثاب الیه یثوب على قول من یصغرها
ثویبة واما العامة فیصغرونها على
ثبیة وجماعت گروه والاول اثبات
وثبون بالضم فیهما جمع
(اثبیة) الاثفیة جماعت وگروه اثابی جمع
(عمرو بن ثبی) کسی صحابی است
(ض ثبیته) گرد آوردم آنرا
(تثبیة) گرد آوردن وپیوسته نیکو
بدکاری وثنا گفتن بر مرد در زندگی و
اصلاح کردن چیزی وافزودن وتمام کردن
وبزرگ داشتن وبرخوی پدر رفتن
وشکایت حال وحاجت خود پیش کسی
بردن ویاری خواستن وکردن
بدی ونیکوی از لغات اضداد است
ث ت ت (الثت) بالفتح کسیکه حدث
کند وقت جماع یا انزال کند پیش از
ادخال ودر شکاف در سنگ
ث ت ل (ثیتل) کحیدر عنین و
بزکوهی یا بزکوهی کلان سال یا بزکوهی نر
ونوعی از گاو وحشی ومرد فربه کوتاه ریک
گمان جیره وار ونام کوهی
(تثیتل) ابله نمود خود را بی آنکه باشد
بعد تغافل کردن
ث ث م (ن) ثثمت المراة خرزها
ای افسدته وثثمها فی
بطنه انداخت فی البطن خود را
(تثثم) سخن درشت گفتن گرفت
تثثم الثوب پاره پاره گردید جامه
وتثثم اللحم متغیر گردید گوشت
وتثثم الشیء منهدم شد چیزی
وآن چاه خرد است که آب نزدیک

میا شد
(انثثم) سخن درشت گفتن گرفت
ث ث ن (س) ثثن اللحم ثثنا
محرکة گنده شد گوشت وبوی گرفت
وثثنت اللثة گنده شد بن دندان
وبدبو وفروهشته گردید لثه
(ثثن) محرکة لغة فی منه
ث ث ى (ثثى) کثری او کفلی برستها
خرما یا خرمائی که تباه شده از درخت
فروریزد وخرمای روی دریزه گاه و
هرچیزهای ریزه که بدان غزارا پر کنند
ث ج ج (الثجة) بالضم مرغزاری که در
آن آبگیرها باشد ثجات جمع
(ثجیج) کامیر سیلاب توجه باشد
(ثجثجة) سکر شیر که بروست
ومشک خمید
(ومطر ثجاج) کشداد باران ریزان
قال تعالى وانزلنا من المعصرات
ماء ثجاجا
(مثج) بالکسر وفتح ثا خطیب زبان آور
(ض) ثج الماء ثجا وثجوجا وثجیجا
روان شد آب
(ن) ثج الماء ثجا روان کرد آبرا
ونیز ثج روان کردن خون قربانی
منه الحدیث افضل الحج العج والثج
وفی حدیث ام معبد فحلب فیه
ثجا ای لبنا سائلا کثیرا
(وطب مثج) کمعظم خیکی که مسکه
شیر آن گرد نیامده باشد
(انثج الماء) روان شد آب
(تثجج الماء) روان شد آب
ث ج ر (الثجر) بالفتح سطر پهنا شد
مرثجة آبی است نزدیک بحران

وادی قری وشام
(ثجر) الکتف سطر پهنا ودر
(ثجر) کصرد جماعتهای متفرقه در تیرگی
پهنا ورسطر پنج -
(ثجرة) بالضم زمین پست میان
وادی وفراخی آن ومیانه سینه یا اعلای
آن وگرداگرد مغاک چنبر گردن وبوت
شتر وپاره پریشان از گیاه وجز آن
(اثجر) سطر پهنا ور وتیر کوتاه سطبر پیز
(ثجیر) کامیر کنجاره که ثفل باشد
(مثجور بن غیلان) نام مجور جریر
(ن) ثجر التمر خرما با کنجاره غوره
خرما آمیخت وثجر الماء روان کرد آبرا
(تثجیر) ... (مثجر) کمعظم پید ...
ثجر الماء تثجیرا روان کرد آبرا ونیز
تثجیر ازرمی ... یقال للحم متثجیر
وکشاده وپهنا ور کردن
(انثجر) جاری شد وانثجر الماء
بسیار روان شد
ث ج ل (الثجل) بالضم موضعیست
بشق حالیه
(الثجلة) ویفتح کلانی وفراخی شکم
(الثجل) مردیکه شکمش کلان وفراخ باشد
یا ور برآمده تهیگاه والثجل الوادی
میانه فراخ وادی ویقال طعن فلان
فلان الاثجل بین ای ما دا بدا
من الکلام
(الثجلاء) مونث اثجل است
ودو ستان فراخ ثجل جمع
(ثجل) کمنع موضعیست
(س) ثجل الرجل ثجلا محرکة اثجل
گردید
(مثجل) کمعظم بمعنی اثجل است

ای کرمأة بدامیة من الکلام
(نجلاء) مونث اَنجَل است
نوشه دان فراخ نُجُل جمع
(ینجل) کمنع مونث
(س) نَجِلَ الرَّجُلُ نَجَلاً) محرکة
اَنجَلُ گردید
(مُنجَل) کمعظم بمعنی انجل است
ث ج م (ن) نَجَمَتِ السَّمَاءُ
نَجْماً) زود باریده ودوام گرفت و نیز
نَجَمَ زود باز داشتن از چیزی
(س) نَجِمَ نَجَماً) زود برگردید
(انجم) همیشه گرفت و اَنجَمَ
المَطَرُ کثر و دام و اَنجَمَتِ السَّماء
بمعنی نَجَمَتِ السَّماء است
ث ج ن (نَجَن) وبجرکة راه
در میان سخت و سنگستان
ث ج و (ن) نَجَا نَجْواً)
خاموش گردید
(اَنجَاهُ اِنجَاءً) خاموش گردانید او را
و اَنجَی مَنَاعَهُ حرکت داد و سنقفش
ساخت و زیر بالا نمود
ث ج ج (ف) نَجَّهُ سخت کشید او را
ث ج ح (نَجْنَجَة) آوازی که
درو گلے باشد بنزدیک کام
(قَرَبٌ نَجنَاجٌ) قرب سریع و شتاب
ث ح ف (نَحِف) بالکسر و
کتف شکنبه طبق دار مانند طبقهای کلین
اَنحَاف جمع
ث خ ب (نَخِب) بالفتح
گوشت بنجد مرغی گلاب را و نزد بعض
آن گوشت زوکان مهر سپید است
ث خ ب ج (مُنَخبَج)
بالمفعول لزران گوشت

ث خ ر ط (نَخرِط) کزبرج
گیاهیست
ث خ ط ع (نَخطَع) کجعفر
نام مردے
ث خ ن (نَخُن) کامیر علیم یا
رانت و رجل نَخِینُ السِلاح و باسلاح است
و قال بعضهم یقال للاعزل الذی لا
سلاح معه اعزل نَخِینٌ و ثوب
نَخِینُ النَسجِ آمده سطبر از نخن جمع
(ک) نَخُنَ نَخُونَةً و نَخَانَةً و نَخِنا)
کمنب سطبر و سخت گردیده نَخِین
کامیر لغت است از آن
(مُنخَنة) کمکرمة زن سطبر و فربه
(اَنخَنَ فی الشَّیءِ) مبالغه کرد در آن و
و اَنخَنَ فی العَدُوِّ) بسیار کشت دشمنان
را و قوله تعالی حتی اذا اَنخَنتُمُوهُم
ای غلبتموهم و کثرتم فیهم الجراحة و
اَنخَنَهُ الجِراحَةُ سست گردانید جراحت
(استَنخَنَ مِنهُ النَّومُ) غلبه کرد بر وی خواب
ث د ء (نَدَاء) اکزنای گیاهیست
و در بیخ آن طرثوث میروید ثَدَاءة یکی
ث د غ (ف) ثَدَغَ رَاسَهُ)
شکست سر او را
(انثَدَغَ رَاسُهُ) شکسته گردید سر او
ث د ق (ثادِق) کصاحب وادی ست
و نام اسپ منقذ بن طریف و وادی مرجی
عقیل را و سحاب ثادِقٌ) بسیار باران
و وادٍ ثادِقٌ) ای سائل
(ن) ثَدَقَ المَطَرُ) نیک بارید
و ثَدَقَ الوَادی روان شد و
ثَدَقَ الخَیلُ) فرو گذاشت سپهسالار
و ثَدَقَ بَطنَ الشَّاةِ) شکافت شکم
گوسپند را

(انثَدَقَ بَطنُ الشَّاةِ) فرو شکافته شد
و انثَدَقَ عَلَیکَ النّاسُ) هجوم
آوردند برای جنگ برتو و مُنثَدِق
نعت است از آن و یقال وجدتهم
مُنثَدِقِینَ) یعنی تاراج کنندگان
ث د ق م (ثَدقِم) کزبرج
کشلاج و نام مردی
ث د م (ثَدْم) بالفتح کشلاج
و فربه گول ثَدمَة مونث
(ثَدَام) کتاب پالونه
(ابریقٌ مُثَدَّمٌ) کمعظم ابریق
سر پوشیده به پالونه
ث د ن (امرأة ثَدِنَةٌ)
کفرحة زن ناقص خلقت
(س) ثَدِنَ اللَّحمُ) بوی گرفت و
و ثَدِنَ فُلانٌ) بسیار گوشت گران
گردید و ثَدِن) کتف لغت منه
(مَثدُونَة) کمکرمة زن ناقص خلقت
(مُثَدَّن) کمعظم مرد بسیار گوشت
گران و اکثر مستنش کوتاه و کروه ناقص (اسم
منه الحدیث ذی الثُدَیَّة فیهم رجل
مُثَدَّنُ الیَدِ و هو مقلوب من مثقوب
و یروی مَثدُونُ الیَدِ
(امرأة مُثَدَّنَةٌ) زن فربه بارگشتی
(مَثِدَنَ ثَدَنا) مجهولا بسیار گوشت
گران گردید
ث د و (ثَدوَاء) بالفتح والمد موضعیست
ث د ی (ثَدی) و بکسر و کرسی یست
زنان یا عام است یذکر و یونث اَثدٍ و
ثُدِیٌّ علی فعول و ثِدِیٌّ بکسر تین لاتباع
الکسرة جمع و فی المثل تجوع الحرة و لا تاکل
ثَدیَیهَا ای لا تاکل الحرة اجرة الرضاع کانت
العرب تعد ذلک عارا ای عرب رضیا فنیها

الرجل نفسه من خسیس المکاسب
(ثَدِیَ) کثری بزرگ پستانی
(امرأة ثَدْیَاءُ) زن بزرگ
پستان ولا یقال رجل اثدی
(ثُدَیَّة) کسمیّه جزی که دران خارستان پی
دیروانند آن گذارند مود و الثدیة
لقب حرقوس بن زهیر است که مهتر خوارج
بود و یا بمعنی ذو الیدیة بیای تحتانی است
و نسب عمرو بن ود قتیل علی بن ابی طالب کرم الله
(ن) ثَدَاءٌ) تر کرد آن را
(س) ثَدِیَ) تر گردید و ثَدِیت
بزرگ پستان شد
(تَثْدِیَة) بمعنی تغذیة است
ث ر ب (ثُرُوب) بالفتح پیه تنک
بالای شکنبه و روده ثروب و اثرب
جمع اثارب جمع الجمع
(ثَرْبَة) دنب یا پیه آن
(و ثِرَاب) کتاب جمع
(ثَرَبَات) محرکة انگشتان
(ثَرِب) کتف جامیت محارب
(ثَرَبَان) محرکة قلعه است بیمن
(شاة ثَرْبَاء) گوسپند فربه
(اثارب) دهی است بحلب
(یَثْرِب) بکسر الراء مدینه منوره
اثربی مثله * یثربی و اثربی بفتح
الراء و کسرها فیهما منسوب است بآن و اسم ابی
(رمیثة بلوی یثربی) است
یا رفاعة بن یثربی) و عمرو بن یثربی
صحابی است و عمیرة بن یثربی تابعی
(ض) ثَرْبَه) سرزنش کرد و نکوهید
او را بر معصیت * و ثرب السیاف
سرکند و دور ابعض جامه وی را
(مُثْرِب) کمحسن مرد کم عطا

(اَثْرَبَه) سرزنش کرد و نکوهید او را
بر گناه * و اثرب الکبش پیه ناک گردید
(مُثَرِّب) کمحدث مفسد در حیص
بیص انداز نده
(ثَرَّبَه و علیه تثریبا) سرزنش
کرد و سخت نکوهید او را بر گناه قال الله
تعالی لا تثریب علیکم الیوم * و نیز
تثریب) در نوشتن و طی کردن
ث ر ب ج (اثرنباج) برنشستن دم
پوست بره یقال اثرنبج جلد الحمل
اذا شوی فیبس اعالیه
ث ر ب ط (ثرباط) بالکسر اثربط
کعصفر یه قبیله است از قضاعه
ث ر ت (بدن مثرنت) بدن
تازه پر گوشت
(اثرنتی الرجل) بسیار شد گوشت سینه او
ث ر ت م (اثرنتم) کقعنفد باقی طعام
یا نان خورش در ظرف یا زیرین کاسه اثرنتم جمع
ث ر ت ل (ثرتال) بالفتح
جد والد المحدث احمد بن عبید
العزیز بن احمد البغدادی له
جزء مشهور
ث ر د (ثرد) بالفتح باران نرم کم یا بسنت
(ثَرَد) بالتحریک کفلکی لب
(ثرید) کامیر ترید و هو فالبا لا یکون
الا من لحم وگفتی گرهالا ثم آید
ثریدة مثله فیهما اثراید جمع
(ابو ثراد) عوذ بن غالب مصری
یکی از صالحان بوده
(ثُرَادة) بالضم نان ترید
(ثُرُودَة) بفتح تا ترید و اشکنه
(مِثْرَد) بالکسر آوندی که دران ترید سازند
(مِثْراد) سنگ یا استخوان یا آهن کند

که بدان ذبیحه را ذبح کنند و نان اشکنه
(مثرود) ترید و نام جد عیسی ابن ابراهیم غافقی
(ارض مثرودة) زمین اندک
باران رسیده
(اثرداث) کعنفوان ترید
(ن) ثرد الخبز ثردا) ترید ساخت
نان را و ثرد الثوب) غوطه
داد جامه را در رنگ ثوب مثرود لغت است
از ان و ثرد الخصیة) مالیده خایه را مکان خصی
کردن * و ثرد الذبیحة) ذبح کرد از یرجا
کند و او داج آن بیک برید شد یا تا کشت
کردن ند بحوالحسن از ان سر و شور و هو
منهی عنه و نیز ثرد کسی را از معرکه
خسته و مجروح برداشته بردن شتن کردن زنده یا مجد
لیستعمل مجموعا یقال ثرد فلان
ای حمل من المعرکة جریحا و به رمق
(مثرد) کمحدث کسیکه ذبیحه را بسنگ یا
استخوان یا آهن کند کشد
(ارض مثرودة) بمعنی ارض
مثرودة است
(ثرد الذبیحة تثریدا) بمعنی
ثرد الذبیحة) است * و نیز تثرید
اندک یقال اصاب الارض تثرید من
مطر یعنی اندک از باران
(اثرد الخبز) بالتاء والثاء طلب
افتعل ترید ساخت نان را
(اثرندی) بسیار شد گوشت سینه او
ث ر د ق (ثردق) کجعفر بیت [illegible]
ث ر ر (ثر) بالفتح فراخ و بیا [illegible]
وابر بسیار باران و بیرالنده پستان کردن
و الفعل من نصره * و فرس ثر) اسپ [illegible]
(ثرة) چشمه بسیار آب و ناقه یا گوسپند
بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان و [illegible]

ثَرُورٌ وثِرَادٌ جمع • و زخم فراخ بسیار
خون وزن بسیار گوی
(ثَرُورٌ) کصبور ناقه یا گوسپند بسیار شیر
فراخ سوراخ پستان
(ثَأْرَةٌ) زن بسیار گوی
(ثَرَّارَةٌ) چشمه بسیار آب
(اِثْرَارَةٌ) بالکسر زشک
(ثَرْثُورٌ کبیرٌ و ثَرْثُورٌ) رمه بچه
کز خورد و نهر است بار مینیه
(ثَرْثُورَةٌ) چشمه بسیار آب
(ثَرْثَرَةٌ) پراگندن و پریشان کردن
و بسیار خوردن و آمیختن طعام و بسیار گفتن
و بیهوده به تکرار حرف زدن
(ثَرْثَارٌ) بالفتح بیهوده گوی بسیار
فربا و ثَرْثَارُونَ) جمع • و نهریست
یا وادی بزرگ میان سنجار و تکریت
(ثَرْثَارَةٌ) زن بسیار گوی و چشمه بسیار آب
(ن ض س) ثَرَّتِ النَّاقَةُ ثَرًّا و
ثُرُورَةً و ثَرَارَةً و ثُرُورًا بسیار
شیر شد و فراخ سوراخ پستان گردید و کذلک
ثَرَّتِ الْعَيْنُ و ثَرَّتِ الطَّعْنَةُ
وغیرها ثَرَّ المکان وبه تثریرا
تر و نمناک گردانید آنرا
(فرس مثرثر) اسپ تیز رو
ث رط (ثَرْطٌ) بالفتح سرگین
(ثَرْيَالَةٌ) بالکسر گل ولای یقال
صارت الارض ثریالة
(ض ن) ثَرَطَهُ عیب کرد او را و نیز
ثَرَطَ رنج زدن و گول شدن و گولی
یقال (البعیر یثرط) کیثرط یعنی اذا
ثلط مثلد ارگا یعنی سیا پی ریخ زیله
(رجل ثرطی) مرد احمق گران •
رجل مثرط مثله

ث رط ع (ثرطِعَةٌ) بالکسر اول و
ثالث سست کوتاه و گول از مردان و زنان
ث رط ل (ثرطلة) فروهشتگی و
سستی
(مَرّ متثرطلا) جامه کشان گذشت
ث رط م (مُثْرَطِمٌ) بکسر طا بسیار
فربه یا خاص است بستور
(ثرطم الکبش) بسیار فربه شد •
و نیز ثرطمة سر نگون کردن از غضب و تکبر
ث رع (س) ثرع طفیلی شد قوم
ث رع ط (طبق ثرعط) بالضم گل
تنک و رقیق ثُرْعُطُط) بضمتین مثله
(ثرعطة) آشامیدنی رقیق
ثرعط و ثرعططة و ثرعبطة)
نقد عملیه مثله
ث رع ل (ثرعلة) پر بالی کردن خروس
ث رغ (ثَرْغ) بالفتح مخرج آب از
دلو ثروغ جمع
(س) ثرغ دلوه فراخ شد مخرج
آب دلو او
ث رغ ل (ثرغل) کقنفذ روباه
ماده
(ثرغول) گز نوع گیاهی است
ث رغ م (ثرغامة) بالکسر
زوجه یا زن
ث رق (ثرق) کجعفر نام دهی
ث رق ب ثرقبیة بالضم
نوعی از جامهای سپید مصری است که او را
کتان باشد یقال ثوب ثرقبی و فرقبی
ث رم (ثَرَم) محرکة گوی است یمامه
(ثرمة) شهریست بجزیره صقلیه
(ثرام) کسحاب بشته است بیمن
(اثرم) آنکه دندانش از بن برافتاده

یا دندان پیشین و رباعیه وی افتاده یا
خاص است با فتادن دندان پیشین
ثرما مؤنث • والاثرم فی العروض
ما اجتمع فیه القبض والخرم او هو فعول
حشام مفعول کفعولن • و اثرمان
شب و روز
(ثرمان) بالفتح درختی است که اشتران او
ترش است شتران و گوسپندان خورند
(ض) ثرمه ثرما) بالفتح شکست
دندان او را از بن
(س) ثرم ثرما) اثرم گردید
(اثرمه) اثرم گردانید او را
(انثرم) اثرم گردید
ث رم د (ثرمد) کجعفر شعبی است
در کوه آجار
(ثرمدة) شوره گیاهی است
(ثرمداء) بالمد موضعیت یا آبیست
و دیار بنی سعد
(ثرمد اللحم) نا پخت گوشت
را یا آلوده بخاکستر کرد آنرا
ث رم ط (ثرمطة) بالضم ثرمط
گل تر یا رقیق و آبکی
(الثعجة ثرمط) بالکسر گلیم ماده بزرگ
که در خائیدنش آوازی برآید
(ثرمط المضغ) آواز خائیده • و
ثرمطت الارض) ثرمط ناک گردید
(اثرمط السقاء) متنغ گردید مشک
• و اثرمط الرجل) از غلبه
خشم سراسیمه گردید مرد
ث رم ل (ثرمل) کقنفذ
جانوریست • و ام ثرمل کفتار
(ثرملة) جای که آب و چیزی باقی ماند
در خنور و روباه ماده و نام مردی شاعر

از ظمی و بدین معنی بدون الف ولام است
(ثرملة ثرملة) آمیخ زدن با هنر
خوردن گوشت که هنوز پخته نباشد و خام
داشتن طعام با آرد دن تا آلوده بجا گستر از
عجلت یعنی و تباه خوردن طعام چنانکه
ریش و دهن بیالاید و یقال ثرمل القوم
من الطعام ای اکلوا منه ما شاؤا و دریزه گذا
ذکر دن و رکار

ث ر ن (س، ثران) رنجانید
دوست و همسایه خود را

ث ر و (ثروة) بالفتح بسیاری عدد
از مردم و ما یقال انه لذو ثروة
من مال و رجال یعنی گاه بزرین یا مرجع شود
(ثراء) بسیاری مال و توانگری یقال
انه لذو ثراء ای لذو عدد و کثرة مال
(مال ثری) یعنی مال بسیار و (رجل
ثری) مرد بسیار مال
(اثری) نام مردی بود و رجل اثری
مرد بسیار مال
(ثروی) کسکری زن بسیار مال
(ثروان) بالفتح نام مردی و (رجل
ثروان) مرد بسیار مال و …
(ثروان) نام مردی از رواة شعر
(ثریا) مصغر ثروی و نام زنی و پروین
لکثرة کواکبه مع ضیق المحل و موضعی
است و جاه است بمکه و بنا آ است در بغداد
مر معتضد بالله را و آبها است میحا ب
را و آبها است مرضیاب را و
ثریا الحمانی بن احمد محدث است
(مثراة) بالفتح سبب افزایش مال
یقال هذا مثراة للمال
(ثرت بالقوم ثراة) بسیار شد افزونی
مکملنک ثرا المال و ثرا الله القوم ای
گردانید بیو شد و تا القوم بهیا المال ثم نسبت بقوم
(س، ثری) بسیار مال شد یقال ثری
به ای کثر به و ثری بفلان فهو
ثری به ای غنی به عن الناس و (ثری
به) شاد شد بوی
(اثری) بسیار مال شد و مثر
لغت است از آن

ث ر ی (ثری) بالتحریک والقصر
نری و نمی قال الاصمعی العرب تقول
شهر ثری و شهر تری و شهر مرعی ای یمطر اولا ثم
یطلع النبات فتراه ثم یطول فترعاه
و خاک نمناک یا خاکی که اگر تر گردانند
جیفنده نگردد و نهیر و زمین و عرق و خوی
و یقال بدا ثری الماء من الفرس
اثراء جمع و یقال التقی الثریان او
الثروان و ذلک ان یجی المطر فیرسخ
فی الارض حتی یلتقی هو و ندی الارض و
الضالس اعرابی شعر بابی فروة فقال
التقی الثریان ای شعر العانة و وبر الفرو
و یقال ایضا لشریف الاب والام التقی
الثریان تشبیها بذلک ای الدعی …
شرف ابیه و شرف امه
(ثری) بالکسر والقصر موضعیست
میان (رویثه و صخرا
(ثریا) بالفتح والمد خاکی که اگر تر گردانند
آن را جینده نگردد و خاک نیز و نم
(ثریان) کسکران تره منه حدیث موسی
والخضر علیهما السلام فبینا هو فی
مکان ثریان
(ابو ثریة) کسمیة او کغنیة سبرة
جهنی و (عبید) صحابی است
(س، ثریت الارض ثری) نر
و نم گرفت بعد خشکی و سوست و ارض
ثریة) لغیة لغت منه
(مثری) باران رسنده و ثری و ثرو نمناک
ومنه قولهم ما بینی و بینه مثری ای انه لم
ینقطع و هو مثل کانه قال لم ییبس الثری
بینی و بینک کما قال علیه السلام بلوا
ارحامکم ولو بالسلام
(اثرت الارض) کثر ثراها و
(اثری المطر) تا ثری رسید باران
(ثری التربة تثریة) نر کرد خاک
را و (ثری الاقط) آب ریخته لت
کرد فرو نشرا و (ثری المکان) آب
زد سر آن و (ثری فلان یدیه) ای
الزم یدیه الثری منه حدیث ابن عمر
رضی الله عنهما انه کان یقعی فی الصلوة
و یثری ای کان یضع یدیه فی الارض
بین السجدتین ولا یفارقان الارض
حتی یعید السجدة الثانیة و هو من
الثری التراب لانهم ما کانوا یصلون علی وجه
الارض بغیر حاجز و کان یفعل ذلک حین کبرت سنه

ث ش ش (ان) لثنی ستقاء کم
بیرون کرد باد از مشک

ث ط ع (ثطاع) بالضم والفتح جانوری
است کوچک
(ف، ثطأه) با سیر گردانه باد کوفت
(س، ثطی) گول گردید

ث ط ط (ثط) بالفتح امرد گران تنگم
کراه رفتن نتواند و کوسه یا کسی که موی در ریش
و ابروی او کم باشد یا بدین معنی بدون ذکر
حاجبین مستعمل نشود و یقال رجل ثط
الحاجبین و امرأة ثطة الحاجبین
(اثطا) و ثط و ثطان و ثطاط
و ثططة جمع
(رجل اثط) مرد کوسه لغت عامی است

والفصیح ثط دگران شکم و عارض
(ثَطَّی) رخساره افتاده موی
(ثَطَاءٌ) زن پست سرین وعنکبوت
که بفارسی تننده باشد یا جانوریست کوچک
سخت گزنده
(ن س) ثَطَّ ثَطًّا وثَطَطًا و
ثَطَاطَةً وثُطُوطَةً کوسه گردید و
گران شکم شد ونیز ثَطَّ ریخ زدن
ث ط ع (ثُطَاعٌ) بکغراب زکام
(ثُطَاعِیٌّ) زکام زده
(ف) ثَطَعَ ثَطْعًا حدث کرده و
ثَطَعَ الشَّیءُ ظاهر گردید و ثُطِعَ
مجهولا زکوم شد
(ثَطَّعَهُ تَثْطِیعًا) شکست آنرا
ث ط ع م (ثَطْعَمَةٌ) بالفتح چرب
زبانی وتفوق در سخن
(تَثَطْعَمَ عَلَی أَصْحَابِهِ) فایق آمد
یاران را در سخن
ث ط ف (ثَطَفٌ) محرکة آسایش
در طعام وشراب وخواب ودر زندگی و
گشایش وفراخی
ث ع ب (ماءٌ ثَعْبٌ) بالفتح
آب روان
(ثَعَبٌ) محرکة آب راه وادی ثعبان
بالضم جمع و(ماءٌ ثَعِبٌ) آب روان
(ثُعْبَةٌ) بالضم وکهمزة نوعی از کربسه سبز
سر خبیث ثُعَبٌ جمع وموش دشتی
(ثُعْبَانٌ) بالضم اژدها یا خاص است
بمار نر یا مطلق مار است
(اَثْعَبُ) بالفتح روی بسیار سپید حسین
(اُثْعُوبٌ) بالضم مثله
(اُثْعُوبٌ) بالضم آب روان
(ثُعْبَانٌ) روی نیک سپید وحسین

و مسیل و(اَثَاعِیبُ) مسیله وآب روان
(فَمُهُ یَجْرِی ثَعَابِیبَ) یعنی از دهن
او لعاب صاف ومانند رشته‌های ابریشم آید
(مَثْعَبٌ) کمقعد ناودان وآب راهه
مَثَاعِبُ جمع
(ف) ثَعَبَ الْمَاءَ وَالدَّمَ ثَعْبًا
روان ساخت آنرا
(اِنْثَعَبَ الْمَاءُ وَالدَّمُ) روان گردید
ث ع ج (ثَعَجٌ) محرکة گروه [illegible]
ث ع ج ر (اِثْعَنْجَرَ الْمَطَرُ)
بسیار روی هم بارید
(و) ثَعْجَرَ الْمَاءَ ریخت آنرا
(مُثْعَنْجَرٌ) روان آب باشد یا اشک
و بفتح جیم میانه دریا وجای ژرف از آن و
منه حدیث ابن عباس فاذا علمی
بالقرآن فی علم علی کالقرارة فی المثعنجر
ای مقیسا الی علمه کالقرارة موضوعة
فی جنب المثعنجر والقرارة الغدیر الصغیر
بتصغیرش ثعیجر باشد چنانکه در بحر جم
حرجم نه مثیعج و مثیعیج
(مُثْعَنْجِرَةٌ) بکسر الجیم ملک حشم که حرکت [illegible]
(اِثْعَنْجَرَ الدَّمْعُ) ریخته شد اشک
ث ع د (ثَعْدٌ) بالفتح رطب یا غوره
خرما نرم شده وآب گرفته ثَعْدَةٌ یکی
و(بَقْلٌ ثَعْدٌ) تر وتازه وتر ثری ثعد
خاک نرم و(ماله ثَعْدٌ ولا مَعْدٌ)
نیست او را اندک ونه بسیار
(مُثْعَنْدِدٌ) کمطمئن کودک [illegible]
نازک بدن
ث ع ر (ثَعْرٌ) ولیضم وبحرکة صمغ
مانندی که از بیخ درخت طلح بیرون آید بر گفته‌اند
است وبالفتح نیز کثرت ثآلیل
(ثُعْرُورٌ) بالضم مرد کوتاه وسر طرثوث

ویران وبرگیاه ذونون وثؤلول وخبار
کوچک و بیخ پیاز دشتی ثعاریر جمع
(ثُعْرُورَانِ) و(ثُعْرُوَرَانِ) بالضم فیهما دو
زنخ غلاف نره ستور ودو زنخ پستان گوسپند
(ثَعَارِیرُ) نباتی است مانند الهلیون [illegible]
(اَلثَّعْرُ) [illegible]
(ثُعْرُورَانِ) [illegible]
ث ع ط (ثَعِطَةٌ) [illegible]
(ثَعِیطٌ) کامیر ریگ نرم که باد از جای
بجای برد
(س) ثَعِطَ اللَّحْمُ ثَعَطًا بوی گرفت
گوشت وکذلک ثَعِطَ الْمَاءُ و ثَعِطَ
[illegible] است از آن و ثَعِطَ
الحِلِّیُّ بوی گرفت ویا پاره شده
و(ثَعِطَتْ شَفَتُهُ) برآماسید لب او
وگفته گردید
(تَثْعِیطٌ) کوفتن وریزه ریزه کردن
ث ع ع (ثَعٌّ) بمعنی مروارید و
صدف وقشم سرخ
(ثَعْثَعَةٌ) سخن ثاء وعین ناک قاء واقی
کننده وبسیار قی کردن
(ض ف) ثَعَّ قی کرد
(اِنْثِعَاعٌ) برآمدن قی از دهن وخون
از بینی وجراحت
ث ع ل (ثَعْلٌ) بالفتح وبالضم
وبالتحریک زیادت سر پستان ناقه و
گوسپند وپستان افزونی نره گوسپند ثُعُولٌ
جمع بالضم وبالتحریک دندان زاید
پس دندان یا یکی [illegible]
دندان و بالضم موضعیست نجد و
کرمی که در خشک پیدا گردد چون خاسه
شود وبوی ناک گردد و مرد لئیم و
ناکس

(بنو ثعل بن عمرو) کصرد قبیله است
(الثعل) مهتر بزرگ با فضائل و معارف
(لثة ثعلاء) آنکه دندانش بر یکدیگر بر آمده باشد
(ثعال) کغراب روباه ماده و شعبی است میان رزحاء و نوشیه
(ثعالة) روباه ماده معرفه است و کذا
(ثعالة الکلاء) گیاه خشک یا ثعالة عنب الثعلب است
(ثعول) کصبور ناقه و جز آن که یک پستانش پستان زائد کوچک باشد یا پستانش سر دگر دارد و آن عیب است ٭ و
کتیبة ثعول) لشکر پر از حشو و توابع
(ارض مثعلة) کمرحلة زمین روباه ناک
(ثعلول) کسر سور خشمناک و گوسپندی که شیر آن از سه چهار جا دوشیدن توانند بجهت زیادت پستان قاله الصغانی و دندان زائد پس دندانها یا کج و راست بر آمدگی دندان
(س ثعل سنه ثعلا) محرکة دندان زائدش کج و ناسپس بر آمده ٭
رجل اثعل و امرأة ثعلاء) لغت است از آن ثعل جمع
(اثعل الضیفان اثعالا) بسیار شدند مهمانان ٭ و اثعل الامر) عظیم شد منزه ٭ و اثعل القوم علینا) خلاف کردند بر ما ٭ و اثعل الامر) سخت گردید فلا یدری کیف یتوجه له
و اثعل الورک) انبوه ناک گردیده
و رجل متثعل) کمحسن لغت است از آن
و اثعلت الارض) روباه ناک شد زمین
ث ع ل ب (ثعلب) کجعفر روباه ماده یا عام است ثعالب
و ثعال جمع و هو فی الشعر ٭ و ارض مثعلبة) آب ریخته جوی خرمن و منفذ آب باران از بام و نیک کردن خرما و سیزه که در کعب سنان باشد و بیخ نهال خرما ٭ و داء الثعلب) نوعی از بیماری که موی ریزاند ٭ و
عنب الثعلب سگ انگور قالوا مبرد و ابتلاع سبع حبات منه شفاء للیرقان و قاطع للحبل مجرب ٭ و حوض الثعلب) موضعیست پس عمان
(ذو ثعلبان الاکبر و ذو ثعلبان الاصغر) دو ملک بودند از ملوک حمیر
(ثعلبة) روباه ماده و استخوان دم غزه و سرین و نام حلقی و قبائل و نام بیست و دو صحابی است ٭ و ثعلبة بن عباد و ثعلبة بن سهیل و ثعلبة بن مسلم و ثعلبة بن یزید) محدثانند
و ابو ثعلبة الخشنی) جرثوم صحابی است که پدرش ناشر یا ناشب یا لاشر یا لاشم نام داشت و بعضی بجای جرثوم جرهم گفته اند
و ثعلبتان) دو قبیله است ابن ضبعا و ابن رومان
(ثعلبیة) رفتار اسپ که برفتار سگ ماند و موضعیست در راه مکه
(ثعلبان) بالضم روباه نر قال مجد الدین اما استشهاد الجوهری بقوله ٭
ارب یبول الثعلبان برأسه لقد ذل من بالت علیه الثعالب و هو غلط صریح هو مسبوق فیه و الصواب فی البیت فتح الثاء لانه مثنی کان غاوی بن عبد العزی سادنا لصنم لبنی سلیم فبینا هو عنده اذ اقبل ثعلبان یشتدان حتی تسنما فبالا علیه فقال البیت ثم قال یا معشر سلیم لا و الله لا یضر و لا ینفع و لا یعطی و لا یمنع فکسره و لحق بالنبی صلی الله علیه و سلم فقال ما اسمک فقال غاوی ابن عبد العزی فقال صلی الله علیه و سلم بل انت راشد ابن عبد ربه
و ذو ثعلبات) بیماری است
(ارض مثعلة و مثعلبة) بکسر اللام زمین روباه ناک
(قرن الثعالب) همان قرن المنازل است که میقات اهل نجد باشد ٭ و
دیر الثعالب) موضعیست ببغداد و علامه ابو منصور عبد الملک نیشاپوری را بدان جهت ثعالبی گویند که از پوست های روباه پوستین میساخت
(ثعیبات یا ثعالبات) بضمها موضعیست
ث ع م (ثعامة) کثمامة زن زناکار
(ف ثعمه ثعما) کشیدن آن را
(انثعمت بی ارض کذا) در شگفت آورد مرا فلان زمین
ث ع و (ثعو) بالفتح نوعی از خرما یا خرمای بزرگ یا غوره خرمای که نرم شده باشد ثعوة یکی دسو
ث ع ی (ثعیة) بالفتح گرسنگی و خالی شدن سرای از قبیله و گرسنه گردیدن و الفعل من ضرب
(ثاعی) دشنام دهنده و سبعکننده کسی را ببدی
ث غ ب (ثغب) بالفتح پیره زدن و ذبح کردن و الفعل من نصر و کذا آبی که از سیلان بازماندهای باقی مانده باشد و یخ بندد

(ثِغَاب واَثغَاب وثُغبَان) بالضم والکسر جمع
(ثَغَب) محرکة حوضی در سایه کوه که آب نماند از دو گداختن برف والفعل من سمع وحکی بعضهم عن الکسائی انه یقال ثغب ثغبا اذا هلک ویقال انه بالتاء منقطتین
(تَثَغَّبَتْ لِبَتُهُ بالدم) روان شد خون از سر سینه

ث غ ر (ثَغْر) بالفتح رخنی است که شکوفه سپید دارد و بحرک ثغراة یکی و کوه رخنه و دره فراخ و دهن دندانها یا دندانهای پیشین یا دندان که هنوز بر نشسته باشد و سرحد ملک کفار و جای ترس از رخنهای شهر ثُغور جمع و شهری است نزدیک کرمان بر ساحل دریای هند و متفرق و پریشان یقال امسوا ثغورا
(ثُغْرَة) بالضم مغاکی در چنبر گردن و رخنه ثُغَر جمع ویقال هذه مدینة فیها ثُغَر وثُلَم و کرانه زمین و راه نرم و ناحیه و است از اعراض مدینه منوره و مغاکچه سفیه شش که جای نحر است و کو بالای سینه اسپ
(ثَغُور) کصبور قلعه است بیمن مر حمیر را
(ثُغْراوَر) بالضم جای ترس از رخنهای شهرها
(ثَغَرَه ثَغْرًا) رخنه زد در آن
وثغر الثلمة) بست رخنه را از لغات اضداد است وثغر فلانا شکست دندان او را وثُغِر مجهولا افتاد دندانهای او یا دندان شیر او
(مثغور) مثغور لغت است از آن

ولذا اثغر) ای دق فمه (اثغر الغلام اثغارا) دندان شیر برنخست کودک و دندان برآورد از لغات اضداد است واثغر مجهولا بمعنی ثغر مجهولا است
(اثَّغَرَ الغلام) بالثاء والتاء من الافتعال بمعنی اثغر الغلام است وادّغر الغلام مثله کذا فی النسخ

ث غ ر ب (ثِغْرِاب) بالکسر دندانهای زرد

ث غ غ (ثَغْثَغ) کجعفر آنکه سخن از میان دندانها گوید ثغثاغ که صالح شد
(ثغثغ کلامه) سخن از میان دندانها گفت و تخلیط کرد در آن ومُثَغْثِغ لغت است از آن وتیز ثغثغة گزیدن کودک پیش از دندان برآوردن و سخن با تتعتع و تعتعة و اضطراب سخن گوی و دندان جنبانیدن و در دهن

ث غ م (ثَغْم) گلکت سگ تزید و شکاری
(ثَغَام) کسحاب درمنه سپید ثغامة یکی اَثغام جمع
(ثَوَثَاغمه) رنگ سپید مانند درمنه
(اثغم الوادی) درمنه رویانید و اثغم الرأس سپید گردید سر مانند درمنه و اثغم الاناء پر کرد آن را و اثغم فلانا درخشم آورد او را یا شاد گردانید
(مثاغمة) بوسه دادن زن را

ث غ و (ثُغَاء) بالضم بانگ گوسپند و بز و گاو و مانند آن وقت آبستن و کم بودن در لب گوسپند
ثاغیة گوسپند ویقال ماله ثاغیة ولا راغیة) نیست او را گوسپند و نه شتر وما بالدار ثاغ ولا راغ یعنی نیست در خانه کسی
(ثغت الشاة ثغوا) بانگ کرد گوسپند
(اثغی شاته) بانگ آورد او را و نیز اثغاء عطا کردن یقال اتیته فما اثغی شیئا

ث غ ی (ثَغْیَة) بالفتح گرسنگی و گرسنه گردیدن و خالی شدن جای از قبیله والفعل من ضرب

ث ف ء (ثُفَاء) بالضم والتشدید سپندان سپید یا سپندان کنده ثُفاءة یکی
(ثفأ القدر) فرونشانید جوش دیگ را

ث ف ج (ثُفَاجة) کسحابة احمق نادان ثفاجة مفاجة
(ثفج) کول گردید

ث ف ر (ثفافید) ابرهای سپید تو بر تو و لطانها متفرقه مثله یا توئی از جامه یا چیزهای خفی که زیر چیزی گذارند یا شی است در ثفافید
(ثفلد درعه تثفیدا) بطانه کرد زره را

ث ف ر (ثَفْر) بالفتح و بضم فرج دده و مرغان شکاری یا ماده تر مادران
(ثَفَر) محرکة ویسکن پاردم
(مِثْفار) بالکسر ستوری که زین سپس اندازد و مرد مابون
(مثفر) کمنبر بمعنی مثفار است
(اثفره اثفارا) پاردم ساخت برای آن یا پاردم بست بآن واثفر

ازپس راندن را والثفر تعقیعه سوء
یعنی خرید فرفت بدرا بدنبال او بستم
والثفرت المغنز - نزدیک رادن
رسید
ثفر لاثفار اگ - ازپس راندن را
استثفار - دامن درمیان هردو
ران گرفتن هردم دوم - میان هر دو
ران گرفتن سگ چنانکه بشکم چسپاند
الکلب ذنبه بالبطن وبغضه

ث ف ر ق) ثفروق
بالضم شیشه وسر خرما یا آنچه بدان فرچ خرما
ملصق باشد تقال ما بق حبه وماله
ثفروق انیست او را
چیزی
لبن متثفرق) - شیرے کہ نبو
خفته باشد
تثفرق اللبن - ماختمه مانده شیر

ث ف ل) ثفل - بالضم تنجاره
ودرد از هر چیز و دانه و سفره که زیر
ایدل زند برائے موافقت آرد
ثفل) - محرکته گران رواند
شتر و خران
ثفل) گفتن ثفل خور
ثافل - کماهی آنچه تنگ
نشیند از هر چیز و سرگین ود
ثافل اصفر
ثافل الکبس) دو کوه اندر ماکر شریفه
ثفال) - سحاب گران رو
از شتر و خران ابریق
ثفال) - گلتاب و سفره و آسیا
وقول زهیر فتعرککم عرک الرحی بثفالها
ای علی ثفالها او مع ثفالها لانها
طاحنة لانهم لایثفلونها الا اذا
طحنت) و سنگ زیرین دستاس
ثفال) - کغراب سنگ زیرین
دستاس
ن) ثفله) - چه آگنده گردآن را
بیکبار
وثفل الرحی) - سفره گسترده
آسیا را
اثفل الشراب) - درو تهین شد
شراب
ثافله) - [illegible]
ونیز متافله) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وثغلت عن اللبن بالطعام تثفیلا) -
خورد م طعام را با شیر و ثفل الرحی)
ثفال گستره آسیا را
تثفل به عرق سوء) یعنی کوتاهی
کرد او بی زمکارم

ث ف ن) ثفنة - کفرحة
آنچه بزمین رسد از شتر چون نجسبد
باشد زانو و سینه و دست و جزآن
وزانو و مجتمع ساق و ران از مردم
و باطن زانوی اسپ و عضو و جماعت
از مردم و جمع ثفنات جمع و ثفن
وکناره سفره و توخمدان و ثفن
الکتب جمع و مسلم بن ثفنه ابن
شعبة محدث بوده
ذو الثفنات) - لقب زین العابدین
علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب
رضی الله عنهم و لقب علی بن عبد الله
ابن عباس رضی الله عنه زیرا که سجده
درخت زیتون داشت و هر روز
زیر هر درخت دو رکعت نماز میکرد
ولقب عبد الله ابن وهب [illegible]
زیرا که طول سجود را [illegible]
اثر کرده بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوره

ض) [illegible] ثفنا) - وقع کرد ورانده
[illegible]
[illegible] ثفنت الناقة
[illegible] ناقة ثفنة
[illegible]
[illegible]
س) ثفنت یده ثفنا محرکة [illegible]
دست [illegible]
متثفن) - [illegible] هم زانو نشسته
کسی
اثفان) - [illegible] کاربه
دست [illegible] یقال اثفن العمل
البدن
ثافنه) - هم زانو نشست او را
مثافن) لغت است ازآن
ونیز مثافنه) - یاری کردن کسے را
یقال ثافنت الرجل علی الشئ
اذا اعنته علیه

ث ف و) ثفوة) - بالضم
سکوره ثفوات جمع

ث ف ی) ثفا) - نوعی از گربه
دشتی
اثفیة) - بالضم و بالکسر [illegible]
اثافی) بالتشدید و [illegible] جمع [illegible]

وعدد بسیار و قولهم رماه الله بثالثة
الاثافی ای بالجبل والمراد بداهیة
و ذلك انهم اذا لم يجدوا ثالثة
الاثافی اسندوا القدر الى الجبل
(اثیفیة) محدثیة دیهی ست بیمامه
و ذو اثیفیة موضعی ست بعقیق مدینه
(مثفاة) بالکسر داغی است ستور را
که بدیگ پایه ماند و زنی که سه شوهر
وی باز اله از آن مرده باشد مثفی
سرچنین کذا فی نسخ القاموس و در
شمس العلوم المثفی بفتح العين مشددة
الرجل الذي مات له ثلاث نسوة
او اکثر و بالها المثفاة المرأة التي يموت لها
ثلثة ازواج او اکثر و يقال هي التي لزوجها
امرأتان سواها شبهت بأثافي القدر
(ن) اثف القدر دیگ را بر دیگ
پایه نهاد
(ن ض) ثفاه پس روی کرد و
ثفا القدر بر دیگ پایه نهاد و دیگ
(ض) ثفیت القوم و فع کردم و
راندم آنها را
اثفى الرجل سه زن کرد و اثفى
القدر بر دیگ پایه نهاد و دیگ
قدر موثفاة نعت است از آن
(تثفیة) بر سه پایه نهادن دیگ
تأثیف مثله
تثفى فلانا عرف سوء يعني كوتاهي
کرد بوی از مکارم و لوی ست و پیاپی
ث ق ب (ثقب) بالفتح سوراخ نقب و نقوب
جمع و دهی است بیمامه و نام ابن ده
صحابی یا بابی معنی بر دوزن زبر است
(ثقبة) بالضم سوراخ نقب بالسکون
و الحركة جمع

(ثاقب) کصاحب ناقه بسیار شیر
نجم الثاقب ستاره بلند از ستارگان
یا اسم کیوان است و شهاب ثاقب
روشن و تابان
(ثقاب) ککتاب آتش افروزینه
ثقب جمع
(ثقوب) کصبور آتش افروزینه
ثقب جمع
(ثقیب) کامیر بسیار سرخ و ناقه
بسیار شیر
(ثقیب) کزبیر راهی است از اعلای
ثعلبیة تا شام
(مثقب) کمنبر بر ماد راه بزرگ و راهی
است میان شام و کوفه در راه عراق از
کوفه تا مکه و مرو رساد ناقه را
(مثقب) کمقعد راه بزرگ
(ثقبان) بالضم دهی است بنجد
(اثقوب) بالضم مرد دانا و ماهر در کار
(یثقب) کنیمر موضعی است ببادیه
(ن) ثقبه ثقبا سوراخ کرد و را
ثقب الطائر بلند پرید و ثقبت النار
ثقوبا و ثقابة افروخته شد آتش
و ثقب الكوكب روشن شد ستاره
و ثقبت الرائحة دمید بو و ثقبت
الناقة بسیار شیر گردید و ثقب رأيه
نافذ گردید رای او
(ك) ثقب ثقابة بسیار سرخ گردید
(ا) اثقب النار برافروخت آتش را
(مثقب) محدث لقب عائذ شاعر
ابن محصن
(ت) ثقبه تثقیبا سوراخ کرد و را
و ثقب النار برافروخت آتش را
و يقال ثقب عوده العرفج اذا مطر وكان

عوده فاذا اسود شيئا قيل قد قمل فاذا
زاد قليلا قيل قد ادبى و هو حينئذ
يصلح ان يؤكل فاذا تمت خوصته قيل
قد اخوص و ثقب الشیب ظاهر شد در وی
پیری و کذلك ثقب الشيب فيه
(تثقب) سوراخ دار گردید و تثقبه
سوراخ دار کرد آنرا لازم است و متعدی
و يقال تثقب الجلد اذا ثقبه الحلم
و هو نوع من فساد الجلد و تثقب
النار برافروخت آتش را
(انثقب) سوراخ دار گردید
ث ق ر (تثقر) على الفعل تردد و
ناشکیبای
ث ق ف (ثقف) بالفتح دانا و استاد
در حرب و طعن و ضرب و ثقف عداوة
ابن عمرو پدر است و ثقف
ساعدی ابن قرة شهید کرد در
اعدیا در خیبر او هو ثقب بمواحدة
(امرأة ثقاف) کسحاب زن دانا
و استادکار
(ثقاف) بالکسر آنچه نیزه و تیر را بوی
راست کنند ثقف جمع و في الحديث
اذا ملك اثنا عشر من عمرو بن كعب
كان الثقف و الثقاف الى ان تقوم الساعة
يعني الخصام و الجلاد و ثقاف بن عمرو بن
شمیط اسلامی صحابی است ثقف ...
از اشکال رمل صورته ÷
(ثقیف) کامیر مرد زیرک و
چالاک و پدر قبیله از هوازن
نام او قسی بن منبه بن بکر بن هوازن
ثقفی محركة منسوب است به
آن و خل ثقیف سرکه بسیار
ترش و تیز

ثقیف کسکیت مرد زیرک وچالاک
وخلٌّ ثقیفٌ - سرکۀ نیک ترش
(ك س) ثَقُفَ ثَقْفًا وثَقَافَةً
زیرک وسبک وچالاک گردید +
وثقف بکسر وکتف وندس نعت است
ازاں
(ن) ثَقَفَهٗ غالب آمد اورا ودر دانائی
(س) ثَقِفَهٗ یافت آں را وکوفت یا
ظفر یافت بروے ودرسید بآں
وأَثْقَفْتُهٗ بمعنی یعنی ساوی ومماثل
گردید شد برین
وثاقفهٗ بر و کرد اورا ودر دانائی و
مساوی
وثقّف الرمح تثقیفا - راست کرد
نیزه را ثقاف

ث ق ق ثقثق سخن بسیار گفتن

ث ق ل ثِقل بالکسر بار گراں
گناه وخیره زمین ومرده زمین اثقال جمع
قال الله تعالی واخرجت الارض
اثقالها ونام موضعی
وثِقَل بکسر ضد خفت گرانی
وثَقَل محرکه رخت مسافر وحشم
وی اثقال جمع + وهر چیزے نفیس
محفوظ ومنه الحدیث انی تارک فیکم
الثقلین کتاب الله وعترتی و
ثقلان آدمیان وپریان
ثقله محرکة وبالکسر وبالفتح وکعنبة
وفرحة رخت ومتاع یقال ارتحلوا
بثقلتهم ای باثقالهم وامتعتهم کلها
وثقله بالفتح سستی وگرانی طعام و
یحرک
ثاقل ...... ودینار ثاقل
دینار کامل ثواقل جمع + واصبح
ثاقلا یعنی سخت بیمار گردید
امرأة ثقال - کسحاب زن گراں
سرین + وبعیر ثقال شتر آهسته رو
وثقیل کامیر کسے که صحبت وے را
ناخوش دارند ثقال بالضم وثقلاء
جمع + ثقال هو من ثقال لنا وثقلائهم
ومثقال بالکسر سنگ زر وآں یک
درم وسه سبع درم باشد ومذکور است
درم ک ک + ومثقال الشیء هم سنگ
چیزے مثاقیل جمع + والقی علیه
مثاقیله یعنی مؤنت خواست ازو
وانداخت بروے مؤنت خود
(ك) ثَقُلَ ثِقَلًا وثَقَالَةً گراں
گردید - ثقیل وثقال کسحاب و
غراب نعت است ازاں ثِقال
ثُقُل بالضم جمع وثقلت المرأة
گراں وظاهر شد آبستنی او + وثقل
الفرخ تازه وتر گردید شاخ آں
کذلك ثقل الثمام - وثقل سمعه
گوش او گراں شد
(ن) ثقل الشیء بیده ثقلا -
بالفتح آزمود وسنگ آں را بدست + و
نیز ثقل چیزیدن چیزے برچیزے بوزن
(س) ثقل سخت بیمار شد + ثقیل
وثاقل نعت است ازاں
ومثقل کمحسن ستور آهسته رو وبالها
زن گراں از بار پشت
وأثقله گراں بار کرد آورا وبار داد بر
او + واثقلت المرأة گراں ظاهر
شد آبستنی او وامرأة مثقل نعت
است ازاں واثقل المریض سست
وگراں ساخت اورا بیماری وکذلك
اثقله النوم واللوم
ومثقّله کمعظمه سنگ فرش
ثقّله تثقیلا - گراں سنگ گردانید
آں را
تثاقل عنه کاهلی کرد وپس ماند
ازاں وخویشتن را گراں ساخت +
تثاقل القوم بددلی کردند در جنگ
ومستثقل است از بیماری یا از
خواب یا از لوم محل

ث ق و ثقوة بالضم سکوره
ثقوات جمع + وبالفاء شد

ث ك د ثكد بالفتح آبی است بزمین تمیم
را و بضمتین آبی دیگر

ث ك ك (ض) ثك فی الارض
سیاحت کرد بزمین
ثكثكة زن خرید
تكنك گول گردید وعربده کرد

ث ك ل (ثكل) بالضم موت و
هلاک وبی فرزندی وگم کردن دوست
وفرزند ویحرک والفعل من سمع یقال
ثكلته امه یعنی گم ....
کنا د آں ورا مادر وے + ثاکل وثکلان
نعت مذکر است ازاں + وثاکل و
ثکول وثکلی وثکلانة نعت
مؤنث واخیر نادر است
فلاة ثکول - کصبور بیابانی کر
رونده دراں گم گردد وهلاک شود
ومثکلة بالفتح سبب ثکل یقال الحمّی
للوالدات مثکلة کما یقال الولد مجهلة
مجبنة - مثکال بالکسر زن گم کرده
از فرزند مثاکیل جمع
اثکال بالکسر واثکول بالضم شمراخ
اثاکل واثاکیل جمع - قصیدة مثکلة
.... که دراں ثکل مذکور باشد

أَنفَكَلَتِ الْمَرْأَةُ لازم شد و در شکل
مُتَشَکِّل نعت است از آں مَتَاکِيل
ومَتَاکِل جمع + ونیز اشکال - بی
فرزند گردانیدن يقال اَثْكَلَهَا اللهُ
ولدَهَا يتعدى ولا يتعدى
ث ک م ثَكَم الطَّرِيقُ محرکۃ
وواضح آں ثَكَمَۃ بالیا رو کسر
شد ثُكَمَة بالضم نام مرد
ولكامة ثمامة شهرے است
(ن) ثَكَمَ آثَارَهُمْ پی گرفت
ایشاں را + وثَكَمَ الامرَ لازم
گرفت آں را + وثَكَمَ بِالْمَكَانِ
مقیم شد و در آں
(س) ثَكِمَ الامرَ الطَّرِيقَ -
لازم گرفت آں را وثَكِمَ بِالْمَكَانِ
ثَكَماً - محرکۃ مقیم شد در ان
ث ک ن (ثَكَن) محرکۃ نام
کوهی + وثَكَنُ الطَّرِيقِ میانه راه
وهو من الابدال
(ثُكْنَة) بالضم گردن بند و حبیل و رایت علامت
و قبر و چاه آتش و مغاکچه و گروهی از
کبوتراں و نیت ایمان یا کعفر و پاره پشم
که در گردن شتر آویزند و میانه لشکر
ثُكَن کصرد جمع
(اُثْكُون) بالضم عرجون و خوشه خرما
ث ل ب ثَلب بالفتح عیب ثَلابت جمع
(ثِلب) بالکسر شتر پیر دندان و موی
ریخته ثِلبَة مؤنث اَثلاب وثِلَبَة
کقردة جمع + وصرد پیر و شتر پیر که
باردار نگرداند و گرگ کهن سال و نام
صحابی یا آں بتاے فوقانی است چنانکه
گذشت + ورَجُلٌ ثَلِبٌ مرد عیب
ناک

(ثَلب) کتف نیزه رخنه دار +
رَجُلٌ ثَلِبٌ مرد عیب ناک
(ثَلَب) محرکۃ ترنجیدگی در ریم و بینائی
و رخنه دار شدن والفعل من سمع
(اثلَب) بالفتح وبالکسر خاک و سنگ ها
و سنگ ریزها یقال بفیه الاَثْلَبُ
وامرأة ثَالِبَةُ الشَّوَى اى مُتَشَقِّقَةُ
الْقَدَمَيْن
(ثَلِيب) کامیر گیاه سیاه دیرینه یا
گیاه دو ساله و نوعی از شوره گیاه
(ثَلُوب) کصبور بسیار عیب کننده
مردم ثُلُب جمع
(ثَلَبُوت) محرکۃ نام وادی یا زمینی
است میان طی و ذبیان و تاوه زائدة
(مَثْلَبَة) کمرحلة و تضم اللام عیب
ونقیصه و ملامت مَثَالِب جمع
(ض) ثَلَبَهُ ثَلْباً - سرزنش کرد او را
وعیب نمود - راند آں را و برگردانید
و رخنه کرد در آں
مَثَالِب ستور ثَلِيب خوار
ثَلَّبَ البعيرُ تَثْلِيباً ثَلِب گردید شتر
ث ل ث (ثُلُث) بضمتین سه
یک و یخفف وکذلک الی العشر اوالی التسع
(ثِلث) بالکسر بهر سه روز یک بار نوبت
آب سر درخت را يقال سقى نخلَه
الثِّلثَ وولد سوم ناقه
(ثَلَث) کسحاب سه زن و نام موضعی است
(ثَلِثة) سه مرد
(ثَلاثُون) سی ملحق بجمع است نه جمع
ثِلاث بالکسر سوم
(ثُلاث) بالضم ومَثْلَث بالفتح سه
سه غیر مصروف است معدول از ثلث
ثلاثة - وذو ثُلاث نوار هودج شتر

(ثَلِيث) کامیر سه یک مثل ثمین و سبیع
و سدیس و خمیس و نصف و انکر
ابو زید منها خمیساً و ثلیثاً
ثالث کصاحب سوم
ثَالِثَة جز شصت و یک از ثانیه
ثَالِثَةُ الاَثَافِي سنگ پاره ملصق بکوه
که سنگ پاره دیگر در جنب آں گذاشته
دیگ بران نهند ويقال هو ثالثة الاثافي
فيمن يتقدم منزناه العتر والله اعلم
(ثَلُوث) کصبور ناقه که سه خور شیر
دهد و ناقه که سر پستان خشک شده
و دیگی مانده یا ناقه که یک پستانش بریده
بے شیر باشد
تَثْلُوث بکسر تا بمعنی ثلوث است
(مَثْلُوث) اسه یک گرفته و رسن سه تا
مَثْلُوثَة توشه دان که از پوست
شاخته باشند + وارض مَثْلُوثَة زمین
سه بار شیار کرده شده
(ثَلثَان) کظربان و یحرک سک انگور
(ثُلاثان) بالضم نام موضعی
(يَوْمُ الثُّلَثَاء) ممدوداً و یضم روز
سه شنبه ثلاثاوات جمع
(مُثَلِّث) کیضرب و یمنع نام جائے
(ن) ثَلَثَ القَوْمَ ثَلْثاً گرفت ثلث
ال ایشاں
(ض) ثَلَثَهُمْ ثَلْثاً سوم ایشاں شد یا
سه گردانید ایشاں را بایکه خود سوم
آنها گردید او کملهم ثلثين بنفسه
و ثلث الرجل ناقته بست سه پستان
ناقه را + وثلث الحبل سه تا بافت
رسن را + وثلث الارض سه بار شیار
کرد زمین را
اَثْلَثُوا سه شدند وکذلک الى اربع القوم

الی العشرة ثلث کمحدث یخفف سخن
چینی کننده نزدیک سلطان لانه یهلک
ثلثة نفسه واخاه والسلطان
(مثلث) کمعظم سه گوشه و شرابی که
بطبخ از سه یکی مانده باشد و عند ابی
حنیفة واصحابه یجوز شرب عصیر
العنب اذا طبخ حتی یذهب ثلثاه ویبقی ثلثه وروی
عن ابی حنیفة کراهة شرب المنصف الذی
طبخ حتی یذهب نصفه وان شربه شارب لم یحد ابیح
جاز بیعه والصحیح عنه انه لا یجوز شربه وکذلک قول صاحبیه
(مثلثة) یکی از مثلثات چهارگانه مسلم
منجمین است اول مثلث ناری که حمل و
اسد و قوس باشد دوم ترابی که ثور و سنبله
و جدی است سوم هوائی که جوزا و
میزان و دلو باشد چهارم مائی و آن
مثلثه سرطان و عقرب و حوت است
ثلث البسر تثلیثا رسید سه حصه
غورهٔ خرما + و ثلث الفرس بعد
مصلی آمد اسپ ویقال ثلث بناقته اذا
صر منها ثلثة احلاف خان صر خلفین
قیل شطر بناقته وان صر واحدا قیل خلف
بناقته وان صر اخلافها جمع قیل
اجمع بناقته واکمش - و نیز
تثلیث نام جائے و باصطلاح منجمین واقع
شدن ستاره است بچهارم برج که
ثلث فلک است از ستاره دیگر و آن
نظر سعد است و سه گوشه کردن و
سه بخش کردن و سه نمودن خدای
عز و جل را سه دانستن چنانکه مذهب
ترسایان است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا
ث ل ج (ثلج) بالفتح برف
ثلوج جمع + و ماء ثلج آب
خنک بود و هو ثلج تلهیا است

وجبل الثلج بدمشق است +
و ربیع بن ثلج شاعری بوده
و محمد بن عبدالله بن ابی الثلج شیخ است
مر ابو عبدالله اسمعیل بخاری را
(ثلجی) برف فروش و محمد ثلجی
ابن شجاع فقیه مبتدع بوده
ثلج ککتف خنک و سرد
رجل مثلوج الفؤاد سرد کننده
ذهن + و ماء مثلوج آب سرد
ارض مثلوجة زمین برف زده
مثلجة جائے برف
ثلاج کشداد برف فروش و نام مردے
فصل ثلاجی بالضم پیکان بسیار
سپید
(ن) ثلجتنا السماء ثلجا - برف بارید
و نیز ثلج در آب تر نهادن چیزے
و تر گردانیدن
(س) ثلج به ثلجا شادمان گردید بآن
و خنک دل شد
(ن س) ثلجت نفسی به ثلوجا و
ثلجا محرکة آرام گرفت دل من و
یقین نمودن بآن
اثلجتنا السماء برف بارید و کذلک
اثلج یومنا - و اثلجت نفسی به
یقین کرد دل من و مطمئن گردید بآن
و اثلجته شادمان گردانیدم او را
و اثلج برف زده شد و به برف رسید
و اثلج ماء البئر باز ایستاد آب
چاه + و نیز اثلاج ظفر یافتن و رستگار
شدن و رسیدن چاه کن تا گل یقال حفر
حتی اثلج +
ث ل ح (ت) ثلح البقر سرگین کرد
گاو در ایام بهار

(س) ثلخ آلوده گردید بسرگین
(ثلخته تثلیخا) - آلوده گردانیدم او را
ث ل د (ض) ثلد الفیل ریخ زد
ث ل ط (ثلط) بالفتح ریخ پیل مانند آن
(مثلط) کمقعد مخرج ریخ
(ض) ثلط الثور ریخ زد گاو
وکذلک ثلط البعیر والصبی و
ثلط فلانا تا زد او را بثلط و آلوده گردانید
ث ل ع (ف) ثلع رأسه شکست سر او را
(مثلع) کمعظم غورهٔ خرما که از نخل بیفتد
و بکفد یا صواب بغین معجمه است
ث ل غ (اثلغی) بتشدید یازده
(ف) ثلغ رأسه شکست سر او را
(مثلغ) کمعظم رطب که از نخل بیفتد و بکفد
انثلغ رأسه - شکسته گردید +
انثلغ النخل - رطب آورد
ث ل ل (ثلة) محرکة هلاک و
افتادگی دندان ثلل بالفتح رمه بزرگ از
گوسپند بزور آمیخته یا خاص است برمه
میش ثلل کعنب و ثلال ککتاب جمع و
رخنه و پشم گوسپند و منه کساء جید
الثلة و پشم گوسپند آمیخته نمود پشم شتر
و منه عند فلان ثلة کثیرة و مناره
مانند و صحرا که زیر سایهٔ آن آرام گیرد و نوبت
آب شتر آن بعد دو روز و درم بسیار و گل
چاه بر آورده شده ثلل - کصرد جمع
(ثلة) بالضم گروه مردم و درم بسیار
(ثلة) بالکسر نیستی و هلاکی ثلل
کعنب جمع
(ثلال) لعاب هلاکی
(ثلیل) کامیر آواز آب یا آواز ریختن
آن
(ثلی) کربی عزت رفته

(ثُلثُل) کہدبہدہم
(ثُلثُلان) سنگ انگور وگیاه خشک
و بکسر ہوا علی
(ثَلثال) کہ صراح نوعے از شوره گیاه
(ن) ثَلَّ البئرَ گِل برآورده از چاه و
ثَلّ ثَلًّا و ثَلَلًا محرکۃ ہلاک گردانید
و ہلاک شد لازم متعدی نیز ثُلّل
افتادن دندان ہا وثَلَّت الدّابۃُ
سرگین انداخت ستور وقیل الثُّرابُ
المجتمع - مبنا بندن آنرا یا طرفے از
اطراف آنرا شکست و منہدم ساختن
وکذالک ثَلّ الکثیب - وثَلّ الدّارَ
ویران کرد خانہ را وھوان تحفر اصل
الحائط ثم تدفع فینقاض وثَلّ التّرابَ
فی البئرِ در انباشت خاک بچاه + و
ثَلّ الدّارَ ہدم فرو ریخت در مہار لہو
ثَلّ اللّٰہ عرشہ فلان ہیر انیدورا و
ببرد ملک او را یا عزت او را ومنہ المثل
کا دیثل عرشہ یضرب للرجل اذا ذل
وھلک والعرش ھنا معنیان احدہما
السّریرُ والاسرۃ للملوک فاذا ھدم عرش
الملکُ فقد ذھب عزہ والثانی البیتُ
ینصب بالعیدان ویظلل فاذا اُضن
فقد ذل صاحبہ
ثَلّ رَجُل بسیار گلّہ گردید
مُثِلّ نعت است از آن ونیز اثلال
رخنہ برآوردن و اصلاح کردن آن
یقال اَثلَلتُ البیتَ اذا امرت باصلاحہ
مُثَلِّل کمحدث گرد آرندۂ مال
تَثَلَّلَتِ الدّارُ ویران گردید خانہ
اِنثَلّ ریختہ شدند مردم از ہر
جاے
(تَثَلثُل) التُّرابُ والکَثِیبُ بمعنے
ثَلّ التُّرابَ والکَثِیبَ است

ث ل م اِنثَلَمَ معرکۃ شکستن کنارۂ وادی
و رخنہ شدن والفعل من سمع
(اَثلَم) نعت است از آن نام موضعے و آنرا
ثَلماء نیز گویند
(ثُلمۃ) بالضم رخنہ منہ الحدیث نہی
عن الشرب من ثُلمۃِ القدحِ ای موضع
الکسر منہ
(اَثلَم) در عروض ہمان اَثرَم است
(ض س) ثَلَمَ الاناءَ ثَلمًا رخنہ کرد
ویران وکذالک ثَلَمَ السَّیفَ ونحوه
(مُثَلَّم) کمعظم موضعی است
ثَلَّمَ الاناءَ تثلیمًا بمعنی ثلم الاناء
است
(مُتَثَلَّم) بفتح لام مشدد و زمینے است
تَثَلَّمَ الاناءُ والحائطُ رخنہ دار شد
اِنثَلَمَ الاناءُ والسیفُ ونحوه
رخنہ دار گردید
ث ل م ط (ثَلمَط) کجعفر و (ثُلمُوط)
العصفور لاے آبکی
(تَثَلمَطَ) سترخی و فرو ہشتہ گردید
ث م ع ر (ف) ثَمَأَہُم ثَمأً- چرب
خورانید ایشانرا + وثَمَأَ راسَہ شکست
سر اورا + وثما الخبز ثرید کردنان را
وثَمَأ الکمأۃَ انداخت سماروغ
را در روغن وثَمَأ اللحیۃَ بالحناءِ
رنگ کرد آن وثَمَأ بما فی بطنہِ
یعنی رید
اِنثَمَأَ رأسُہُ شکستہ گردید سر او
ث م ت (ثَمُوت) کصبور کسے کہ
عند الجماع حدث کند
ث م ج (ثَمج) بالفتح بآہم آمیختن
والفعل من نصر

(مُثَمِّج) کمحسن آنکہ رنگا رنگ نگار
کند بر جامہا مُثَمِّجۃ مؤنث
ث م د (ثَمد) بالفتح و بحرکۃ آب
اندک بے مادہ یا آب باقی در زمین ہموار
سخت یا آبی کہ در سرما ظاہر گردد و
در گرما خشک + و ذو ضِیۃ الثَّمد
موضعی است
(ثِماد) بالکسر بمعنی ثمد است
(ثامِد) کصاحب ستور بدیره کہ علف
خوردن گیرد
(ثَمُود) کصبور قبیلہ است از عرب قوم
صالح علیہ السلام کہ اولاد ثمود ابن
عاثر بن ارم بن سام بن نوح علیہ السلام است
یصرف ولا یصرف التاو قرئ بہ ایضا
(اَثمُد) کاحمد و بضم المیم موضعی است
(اِثمِد) بالکسر سنگ سرمہ
(مَثمُود) آنکہ از کثرت ورود سوال
کم ماندہ باشد و آنکہ از بسیاری سائلان
تہی دست گردیده و مردی کہ زنان ہمہ
آب وے برکشیده باشد
(ن ض) ثَمَدَ الرَّجُلَ از بسیاری
سوال تہی دست گردانید مرد را + و
ثَمَدَتہُ النِّساءُ برکشیدند زنان ہمہ
آب وی را از کثرت جماع وثَمَّدَ فربہ
گردید
(اَثمَدَہُ) مشہور ساخت آن را
اَثمَدَ الرَّجُلَ واثَّمَدَ بالاظہار
والادغام فرود آمد بر ثمد
اِستَثمَدَہُ بمعنی اَثمَدَہُ است
و نیکوئی و احسان خواست از وے
اِثمادَ و اثمید دا فربہ گردید
ث م ر (ثَمر) بالفتح سمر فندواری است
(ثَمَر) محرکۃ بہ انواع مال فائدہ

ثَمَرَة با تا وثَمَرَة یکے ثِمَار بالکسر و ثُمُر ککتب جمع اَثمَار جمع الجمع ۔ وزر وسیم و دہی است یمن

و ثَمَرَة درخت ثَمرَاء بالفتح والمد جمع ۔ و پوست و سر کنارہ زبان و کرانا نیا نہ و نسل و فرزند و میان آمیغ ومنہ حدیث المبایعة فاعطاء صَفقَة یَدِہ و ثَمَرَة قلبہ ۔

و مَالٌ ثَمِرٌ ککتف مال بسیار

مَا اَنسَی لک بِثَمَرَة یعنی نیستنہ ترا در دل من حلاوتی

و ثَامِر کصاحب درخت رسیدہ میوہ یا درخت میوہ ناک و نام مردی و لوبیا و شگوفۂ حماض کہ بفارسی ترشہ است

و ثُمَّاد کرمان میوہ و انواع مال

و ثَمِیر کامیر شیری کہ مسکہ آن ظاہر نشدہ یا شیری کہ مسکہ آن ظاہر گردیدہ

و ابن ثَمِیر شب ماہتاب

و ثَمِیرَة زمین میوہ ناک و مسکہ کہ ظاہر شود و برآید پیش از جمع شدن و شیری کہ مسکہ آن ظاہر نشدہ باشد یا شیری کہ مسکہ آن برآمدہ

و ثُمَیر کزبیر نام محدثی و آن جد محمد بن عبد الرحیم بود

و ثَمَّار کشداد میوہ فروش

و ثَمَرَاء کحمراء نام درختے و پشتہ ایست کنارہ طائف متصل سراۃ و درخت میوہ ناک و زمین بسیار میوہ

و مَثمُود بسیار یقال مال مثمود و قوم مثمودون ۔

و ثَمَرَ الشَّجَرُ میوہ آورد درخت

و ثَمَرَ الرَّجُلُ بسیار مال شد ۔

و ثَمَرَ الغَنَم گرد کرد و بست گوسپندان را

و مُثمِر کمحسن درخت رسیدہ میوہ و درخت میوہ آور والعقل المثمر عقل مومن

اَثمَرَ الشَّجَرُ میوہ آورد درخت و اَثمَرَ الزُّبدُ گرد آمد مسکہ ۔ و اَثمَرَ الرَّجُلُ بسیار مال شد مرد ۔ و نیز اِثمَار مسکہ برآوردن شیر

ثَمَّرَ الرَّجُلُ مَالَهُ بسیار کرد مال را ۔ و نیز تَثمِیر مسکہ برآوردن شیر

یقال ثَمَّرَ السِّقَاء و دانہ بستن گشت

ث م ط

ثَمط بالفتح گل آبکی و خمیر بسیار رقیق

ث م ط ل

ثَمطَل ثَمطَلَة مسترخی و فرو ہشتہ گردید ذکرہ الصغانی

ث م ع د

غلام ثَمَعدٌ کجعفر کودک نیکو روی و مُثمَعِل کمقشعر روی روشن نیکو ہیئات

ث م ع

ثَمع بالفتح مالی بود در مدینہ مر عمر بن الخطاب را کہ آن را واقف کردہ و یقال می آذن له و یقال ثمغ بمعجمة و گفتہ اند کہ اول جائے است کہ تصدق کردہ شد در اسلام

ثَمغَة الجَبَل سر کوہ

و ثَمِیغَة کسفینة طعام رقیق چرب و زمینی است نمناک و زخم در گوشت سر

و مَثمُوغ فروہشتہ و سست یقال ترکہ مثموغا

(ف) ثَمَغ ثَمغًا آمیخت سپیدی را بسیاہی و ثَمَغ رَاسَہُ بالحناء نیک رنگ کرد سر را بحنا و ثَمَّغ رَاسَہُ بِالدُّهن روغن مالید و ثَمَغ الثَّوبَ نیک سرخ کرد جامہ را

و ثَمَغ رَاسَہُ شکست سر او را

ثَمَّغ رَاسَہُ تَثمِیغًا پوشید آن را

و اِنثَمَغَتِ الرُّطَبَةُ از درخت افتادہ شکستہ گردید ۔ و اِنثَمَغَتِ الفُرُوعُ تر شد ریشہا

ث م غ د

مُثمَغِد کمشعر بر خار پیہ ناک

ث م ل

ثَمل بالفتح و یحرک سعت عیش یقال اختار فلان دار الثمل ای دار الخفض والمقام ذکرہ الصغانی

و ثُمل بالضم اندک از عقل و حزم

و ثُملَة بمعنی ثمل بالضم است یقال بہ ثملة ای شیء من عقل و حزم و گلی کہ از تک چاہ برآید و پشم پارہ کہ بدان روغن و قطران بر شتر مالند و پشم پارہ کہ بدان بر مشک روغن بمالند و بالضم و بالفتح باقی آب در تک خنور و حوض و باقی دانہ و پست و خرما در خنور جمع

و ثَمَل محرکة منی و سایہ

و ثَملَة باقی آب در تک حوض یا خنور و مانند آن باقی خرما در خنور و خرقة حیض بحذف تا جمع ۔ و پشم پارہ کہ بدان روغن بر مشک و شتر مالند

ھو ثَمِلٌ الی کذا ککتف یعنی او محب است او را

ثَامِل کصاحب شتر گراز و ریمیل شدہ و بکذ ثامل ای بجمیل المقام

و ثَامِلَة بتشدید یا آبی ست مر اشجع را

و ثِمَال ککتاب پناہ و فریادرس یقال فلان ثمال قومہ

و مُثمَال بمعرب زہر کشندہ

(ثُمَالَۃٌ) بقیۂ آب وطعام در شکم و باقی آب وتنک حوض وخنور و سر شیر ثُمَال جمع * ولقب عوف بن اسلم که پدر بطنی است ولُقِّبَ بِہٖ لِاَنَّہٗ اَطْعَمَ قَوْمَہٗ وَ سَقَاہُمْ لَبَنًا بِثُمَالَتِہٖ *

ثَمِیْل، کامیر شیر ترش و آب پست وان

ثَمِیْلَۃ، باقی دانه وپست وخرما در خنور ثَمَائِل جمع * و آب اندک باقی مانده در حوض یا در مشک ثَمِیْل و ثَمَائِل جمع * وبقیۂ آب طعام در شکم وجاے آب وطعام در شکم و باقی مانده هر چیز وخانه که دران فرش وقماش خانه باشد ومرغی است ودیوار ماننده که از سنگ سازند تا آب را منع کند

(ثُمَیْل) کزبیر نام ابن عبد الله اشعری تابعی است

(مَثْمِل) کمنزل پناه جاے وقال الخلیل اَلْمَثْمَلَ بالفتح

(مَثْمِلَۃ) کمرحلۃ ایستادن گاه آب

(مِثْمَلَۃ) کمکنسه پشم پاره که بدان روغن بر مشک وشتر مالند وآوندی است که دران ترف گذارند وخریطۂ شبان که سپرورش دارد

(ن) ثَمَلَ ثَمْلًا بحرکت وثُمُوْلًا اقامت کرد ودر نگی نمود * وما ثَمَلَ شَرَابَہٗ بِشَیْءٍ یعنی نخورد پیش از نوشیدن شراب طعامی را وذلک یُسَمّٰی اَلثَّمِیْلَۃ - وَثَمَلَہُمْ طعام وآب خورانید ایشانرا وغم خواری کرد

(ض) ثَمَلَ - بخورد

(س) ثَمِلَ ثَمَلًا محرکۃً مست گردید و ثَمِل، ککتف نعت است ازان وثَمِلَ فُلَانٌ فِیْ دَارِہِمْ اے اَقَامَ *

(ض ن) ثَمَّلَ الْقَوْمَ - بفریاد قوم رسید

بکَذٗ مُثْمِل کمحسن اے یحمل المقام

(اِثْمَال) باقی گذاشتن چیزے را و بسیار سر شیر بستن لبن * لَبَنٌ مُثْمِلٌ کمحسن نعت است ازان

(مُثْمِل) کمحدث از صفات آوازهاے خراست * ولَبَنٌ مُثْمِلٌ لبنی که سر شیر بسیار بندد

(مُثَمَّل) کمعظم زهر کشنده

تَثْمِلَۃٌ تَثْمِیْلًا - باقی گذاشت آنرا

تَثَمَّلَ مَا فِی الْاِنَاءِ درا شامید آنرا

ث م ل ط) ثَمْلَطَۃ بمعنی استر خاست مانند ثَلْمَطَۃ

ث م م) ثَمَّ، بالفتح اینجا ظرف غیر متصرف است وکذلک ثَمَّۃ بالتاء مجد الدین وقول من اَعْرَبَہٗ مفعولًا لِرَاَیْتُ فِیْ (وَاِذَا رَاَیْتَ ثَمَّ) وَہَمٌ

(ثُمَّ)، بالضم قماش شکسته آب که زند یقال مالہم ثُمٌّ ولا رُمٌّ والرم مرمۃ البیت وکذلک ما یملک ثُمًّا ولا رُمًّا وباز وهو حرف عطف تقتضی ثلثۃ امور التشریک فی الحکم وقد تتخلف بان تقع زائدۃ کما فی ان لا ملجا من الله الا الیہ ثم تاب علیہم الثانی الترتیب ولا تقتضیہ کقولہ تعالے وبدأ خلق الانسان من طین ثم جعل نسلہ من سلالۃ الایۃ کذا مثّل والناس مرات ثم ہہنا علی بابہا لان النسل بعد بدأ الخلق فالاولی التمثیل بقولہ تعالٰی خلقکم من نفس واحدۃ ثم جعل منہا زوجہا والثالث المہلۃ وقد تتخلف کقولک اعجبنی ما صنعتہ الیوم ما صنعت امس اعجب لان ثم لترتیب الاخبار ولا تراخی بین الاخبارین وگاه تا در آخر آن در آرند و لَقَدْ اَمُرُّ عَلَی اللَّئِیْمِ یَسُبُّنِیْ - فَمَضَیْتُ ثُمَّتَ قُلْتُ لَا یَعْنِیْنِیْ *

(ثُمَّۃ) یک مشت سیاه وگیاه نیز در بعض لغات

(ثِمَّۃ) بالکسر مرد پیر

(ثُمَام) کغراب گیاهی است که بفارسی نیز گویند و قد یستعمل لازالۃ البیاض من العین وگویند هذا علی طرف الثمام یعنی این چیزے است که دست بدان بی سعد این مثل است رانکه سهل الحصول باشد * ثُمَام بن لیث محدث است ثُمَامَۃ یک نیز * نِسْجُ ثُمَامَۃ یکے از منازل آن حضرت است صلی الله علیه وسلم بسوے عبدر و ثمامۃ بن اثال وثمامۃ ابن ابی ثمامۃ بن حزن و ثمامۃ بن عدی صحابیان اند

(ثَمِیْمَۃ) کسفینۃ ابریق سربسته

(مَثَمُّ الْفَرَسِ)، بالفتح جائے بربدگی ناف اسپ و کذالک مُثَمَّۃُ الْفَرَسِ بالتاء

(مِثَمّ) بالکسر نیک محض وهو الذی یرعی علی من لا راعی لہ ویفقر من لا ظہر لہ ویثم ما عجز عنہ الحی من امرہم

بیت مَثْمُوْم - خانه پوشانیده شده بگیاه نیز

(یَثْمُوْم) کیعفوت نیز

ثُمْثُم کقنفذ سگ شکاری وثمثم عبد شاعری بوده * وزرین بن ثمثم ضبی - قاتل سهم بن مره است

(ثَمْثَام) بالفتح آنکه هر چه را گیرد بشکند

(ن) ثَمَّهُ ثَمًّا پاسپر کرد آں را و نیکو
کرد و درست نمود آں را و منه قولهم کنا اهل
ثَمِّهِ و رَمِّهِ و قال اعرابی أَجْمَعَ الدَّهْرُ
بی عن ثَمِّهِ و رَمِّهِ ای عن قلیله و کثیره
وگرد آورد آں را و استعمال آں در گیاه
بیشتر است ✦ و ثَمَّ بیده ـ بالحشیش
نعلف بر مالید دست را و ثَمَّتِ
الشَّاةُ النَّبْتَ ـ بر کند گوسپند گیاه
از زمین ـ شاة ثَمُوْمٌ گوسپند نعت است
ازاں ثُمُمٌ جمع
و ثَمَّ الطَّعَامَ خورد همه طعام جز
وردی آں را ✦ ایْجَلْ مِثَمٌّ و مِقَمٌّ و
مِثَمَّةٌ و مِقَمَّةٌ بکسر هر دو نعت است
ازاں و الهاء للمبالغة
(ت) ثَمَّمَهُ پاسپر کرد آں را و تَثْمِيمُ
العظم جدا کردن استخواں
اِثْمَ عَلَيْهِ بقول قبیح ریخته شد
بروے سخن زشت وَ انْثَمَّ جِسْمُهُ
گداخت تن او ✦ و انْثَمَّ پیر گردید
ثَمْثَمَة پوشیدن سر آوند و باز ماندن
فقال ثَمْثِمُوا ابناساعة و نیکو نا کرده نسق
کار و آمیختن مشک را از سوں تا شیب
وراں ریزند و دو تا شدن و برگردیدن
نبال هذا سيف لا يُثَمْثِمُ نَعْلَهُ شے
لا يَنْثَنِي اذا صُرِبَ وَلَا يَرْتَدُّ
اِتَّثَمْثَمَ متوقف شد و باز ایستاد و
و ما اثْمَثَمَ توقف نه کرد
ث م ن (ثَمَنٌ) محرکة بها اَثْمَان
و اَثْمُن و اَثْمِنَة ـ جمع
(ثِمْنٌ) بالکسر شب هشتم از تشنگی
هشت روزه شتر
(ثُمُنٌ) بالضم و بضمتین هشت یک
یکرد ذلك فی هذه الکسور اثمان جمع

ثَمَانِي گیاهی است و نام پشته است
سُمِّيَتْ بذالك لانها ثمانی قارات
و ثَمَانِي نِسْوَةٍ هشت زن ✦ و ثَمَانِيَة
رِجَالٍ هشت مرداں منسوب نیست
یا در اصل منسوب است بسوی ثُمُن
لانها الجزء الذی صیّر السبعة ثمانية
فهو ثُمُنُهَا ثُمَّ فتحوا اوّلها لانهم یغیرون
فی النسب حذفوا منها احدی یائی
النسب و عوضوا منها الالف کما
فعلوا فی المنسوب الی یمن فثبتت
یاؤه عند الاضافة کما ثبتت یاء القاضی
تقول ثمانی نسوة و ثمانی مائة و
تسقط مع التنوین عند الرفع و الجر و تثبت
عند النصب و اما قول الاعشی لقد شربت
ثمانیا و ثمانیا ـ و ثمان عشرة و اثنتین
و اربعا ـ فکان حقه ثمانی عشرة و انما
حذفت علی لغة من یقول طوال الاید
ثَامِنٌ هشتم
ثَمِينٌ کامیر هشت یک و گراں بها
اَثْمَان ـ جمع
ثَمِينَة شهرے است یا زمینے است
ثُمَيْنِيَة مصغر ثمانية است بحذف
الف و گاه یاے آں را حذف کنند و الف
را بیا بدل کرده در یاے تصغیر ادغام
نمایند و گویند ثُمَيِّنَة و اول احسن است
و ثَمَانِينَ هشتاد و شهرے ست بنا
کرده نوح علیه السلام سمی به لانه کان
معه ثمانون انسانا و از اں شهر است
عمر بن ثابت ثمانینی نحوی و فی المثل
احمق من صاحب ضان ثمانین و الاصل
انه بشر اعرابی کسرى بشرى فقال
سلنی ما شئت فقال اسالك ضانا
ثمانین فضرب به المثل ✦

(مُثَمَّنَة) بالکسر تو بره
(مُثَامِنَة) هشت طرف انداز هر کرد
خود را از جهت فرق ثمانیه مثامنه گفته
(ن) ثَمَنَهُمْ ثَمْنًا بالفتح هشت یک گرفت
از مال ایشاں
(ض) ثَمَنَهُمْ ثَمْنًا ـ هشتم ایشاں
گردید یا هشت گردانید آنها را
(مُثَمَّن) کمکرم مبیع
اَثْمَنَ الرَّجُلُ خداوند شتراں ثمن
گردید یعنی آنکه در هشت روز یک بار
نوبت آب یابند ✦ و اَثْمَنَ الْقَوْمُ
هشت دو گردیدند ✦ و اَثْمَنَهُ
سِلْعَتَهُ بها کرد متاع او را و داد او را
بهاے آں و کذالك اثمن له سلعته
(مُثْمَن) کمعظم هشت سو و مسموم و
هشت کرده
(مُثَامِن) موضعی است مر بنی نظام
بن نمیر را
(مُثَامَنَة) بها کردن و فی الحدیث
ثَامِنُوا بحائطکم ای قرروا معی ثمنه
و بیعونیه بالثمن ✦
ث ن ت (رجل) ثِنْتَايَةٌ بالکسر
مرد بد خو بد زبان
(س) ثَنِتَ اللَّحْمُ بس گرفت ✦ و
ثَنِتَتِ الشَّفَةُ خون آلود و تر شد
گردید و کذالك ثنت اللثة ـ ثَنِتَة
گفرحة نعت است ازاں
ث ن ت ل، ثِنْتِل بالکسر کوتاه بالا
(ثَنْتَلَة) بالفتح بغیر گنده
ثَنْتَل، پلید گردید بعض نظافت
ث ن ج ر، ثِنْجَارَة بالکسر جاے
پنهاده است و آں مغاکچه باشد که آں جا
آب نا رواں گنده باشد

ث ن د (ثُنْدُوَة) السنبلة ویفتح اوله گوشت پستان مرد و بن آن اذا ضممت اولها همزت فتکون فعللة واذا فتحتها لم تهمز فتکون فعلوة مثل عرقوة

ث ن ط شَنْط بالفتح کفانیدن و الفعل من نصر منه حدیث کعب بن مالک لما مدّ الله الارض مادت فثنطها بالجبال ای شقها فصارت کالاوتاد لها ویروی بتقدیم النون ویروی بالباء الموحدة من التثبیط وهو التعریق -

ث ن ط ب (ثُنْطُب) کقنفذ کارقفص گراں

ث ن ن (ثِنّ) بالکسر علف خشک برهم افتاده وبسیار دچوب سیاه

(ثُنَّة) بالضم زهار د میان ناف و زهار اندرون شکم مردم وموهای دراز که برتندی پاشنه اسب باشد و وسط مردم وغیر آن ثنن جمع

(ثِنَان) بالکسر گیاه بسیار و بهم پیچیده

(ثُنَان) کغراب موضعی است

اثَنّ المحرم کهنه گردید

ث ن ی (ثِنْی) بالکسر یک تاه تا زمیان آثناء جمع + وکشت وادی وکشت کوه ونورد نامه ودوم وبچه دوم وناقه وزنی که بار دوم بزاید ولا یقال ثلث ولا فوق ذلک ومهتر دوم در مهتری پاره از شب یقال مضی ثنی من اللیل ای ساعة او وقت وثنی الحیة کشت مار او ما یعوج منها اذا تثنت

(ثنیة) فرومایه یقال فلان ثنیه اهل بیته

(ثِنَی) کالی دوباره ومنه لا ثنی فی الصدقة ای لا تؤخذ مرتین فی عام او لا تؤخذ ناقتان مکان واحدة او لا رجوع فیها ورروز دوشنبه اثناء جمع + ومهتر دوم در مهتری

(ثُنْی) کهدی مهتر دوم در مهتری

(ثانی) دوم یقال هذا ثانی اثنین ای هو احد الاثنین وکذلک ثالث ثلثة الی العشرة ولا ینون وان اختلفا فانت بالخیار فان شئت اضفت وان شئت نونت وقلت هذا ثانی واحد وهذا ثان واحدا والمعنی هذا ثنی واحدا وکذلک ثالث اثنین والعدد منصوب ما بین احد عشر الی تسعة عشر فی الرفع والنصب والخفض الا اثنی عشر فانک تعربه وتقول للمونث اثنتان وان شئت ثنتان لان الالف انما اجتلبت لسکون الثاء فلما تحرکت سقطت -

(ثانیة) مونث ثانی وجزء شصت یک از دقیقه ثوانی جمع + وکذلک الثالثة والرابعة والخامسة کل واحد منها جزء من ستین جزءا من التی قبلها وشاة ثانیة - گوسپند که گردن را کج کند بدون علت

(ثَنَاء) بالفتح ستایش بمدح باشد یا بذم یا خاص است بمدح

(ثنا) بن احمد بن محمد محدث است

(ثِنَاء) بالکسر رسن از پشم یا موی یا از غیر آن وهر تاهی از رسن و ترانه وزانو بند شتر ودوم منه حدیث عوف بن مالک انه سأل النبی صلی الله علیه وسلم عن الامارة فقال اولها ملامة وثناءها ندامة وثلاثها عذاب یوم القیمة ای ثانیها وثالثها - وثناء الدار صحن خانه

(ثِنَایَة) رسن از پشم یا از موی یا جز آن

(ثُنَاء) کغراب دو دو یقال جاؤا ثناء ای اثنین اثنین وثنتین ثنتین

(اثنان) بالکسر دو مرد (اثنتان) دو زن

(ثِنْتان) بالکسر مثله اصلش ثنی است بدان جهت که جمع آن اثناء است و روز دوشنبه اثانین جمع + ودر شعر یوم الاثنین بدون الف و لام آمده

(اثنوی) آنکه بروز دوشنبه پیوسته روزه دارد

(ثَنَوِی) بالتحریک منسوب است بسوی اثنان یا اثنا عشر هر صورتی که علم باشد اثنی ملة اثنوی وثنوی وابن

(ثنویة) گروهی است که خدا عز وجل را دو گویند ثنوی منسوب است بآن

(ثَنْوی) بالفتح سر و پایهای شتر قمار و اسم است استثنا را که هر چه که آن را استثنا کنند

(ثُنْیا) کعلیا بمعنی ثنوی است

(ثُنْیَان) بالضم مهتر دوم در مهتری ومرد بی رای و بی عقل و رای تباه

ثِنْیه بالکسر جمع

(ثنیات) بالکسر نام موضعی که در آنجا غسان وتغلب وذبیان وغیرهم بر بنی عذره تاختن آوردند وظفر نصیب بنی عذره گردید

(ثَنِی) کغنی شتر نر در سال ششم در آمده ثنیان وثناء جمع

(ثَنِیَّة) پشته ثنایا جمع + ومنه قولهم فلان طلاع الثنایا اذا کان سامیا لمعالی الامور وراه پشته وکوه وراه در کوه یا راه بسوی کوه وشهیدانی که استثنا کرد ایشان را الله تعالی از صعقه حیث قال ونفخ فی الصور فصعق من

فی السموٰت ومن فی الارض الا من شاء
الله و چهار دندان پیشین دو از فوق
و دو از تحت و ناقه در سال ششم و آمده
و اسپ ماده در چهارم در آمده گو سپند
و گاو در سوم در آمده ثنیات جمع + و
ستایش بمدح باشد یا بذم و خرما بن
مستثنیٰ از بیع و سرِ پایهای شتر فما
و اسم است استثنا او هر چه که آن را
استثنا کنند موضعی است دور از مدینه و
در آن عقبه است + و ثَنِیَّةُ
البَوْل میان ذی خشب و مدینه
است و ثَنِیَّةِ الثَّرِید از وادی
عقیق + و ثَنِیَّةُ العابر پشته است
که آن حضرت صلی الله علیه وسلم در سفر
هجرت بآن عبور فرموده + و ثَنِیَّة
عَثعَث منسوب است بعثعث که کوهی
است قریب مدینه + و ثَنِیَّةُ مردان
بفتح میم از مساجد نبی است صلی الله
علیه وسلم + و ثَنِیَّةُ المِرَّةِ نزدیک
احیا است + و ثَنِیَّةُ المُرَار
بضم میم و کسر آن نزدیک حُدَیْبِیَة
است + و ثَنِیَّةُ الوَدَاع نزدیک
مدینه و مذکور است در ودع
(مَثْنیٰ) بالفتح دو دو یقال جاؤا مَثْنیٰ
ای اثنین اثنین ثنتین ثنتین و تار دوم
عود مثانی جمع و جای گشت وادی
و دو زانو ستور و دو آرنج آن و
نام مردی + و مثنی الایادی
اعاده احسان بار دوم یا زیاده از آن و
بخششهای زیاده آمده از جزور قمار و کان
الرجل الجواد یشتری تلك الانصباء
و یطعمها الاکارم +
(مَثْنَاة) موضعی است در یمن از شیم

یا از موی یا از غیر آن و یک تا از تابها
و بکسر فیهما مَثَانِی جمع + و آنچه نوشته
شود از غیر کتاب الله یا کتاب اخبار
بنی اسرائیل است که بعد موسی علیه
السلام در آن تحریف کردند در
حلال و حرام و ترانه در رهبینی
(مَثَانِی) قرآن است لاقتران آیة
الرحمة بآیة العذاب یا آنچه از قرآن
مکرر است یا سوره فاتحه یا سوره بقره تا برات
یا هر سوره که کم از سورهای طوال
و مئین و زائد از سورهای مفصل باشد
یا سوره حج و سوره قصص و سوره نمل
و سوره عنکبوت و سوره نور و سوره
انفعال و سوره مریم و سوره روم و سوره
یٰسین و سوره فرقان و سوره حجر و سوره
رعد و سوره سبا و سوره ملائکه و سوره
ابراهیم و سوره ص و سوره محمد و سوره
لقمان و سوره غرف و سوره زخرف و سوره
قاف و سوره مومن و سوره سجده و سوره
احقاف و سوره جاثیه و سوره دخان و
سوره احزاب
(مَثْنِي) کمرتی جامه دوتاه و شتر
عقال بسته مُثَنَّیَة مونث
(مَثْنَوِیَّه) رجوع و فی الحدیث اشتری
ابن مسعود جاریة فشرط علیها البایع
خدمتها فقال له عمر لا تقربها
و فیها مثنویة و لا شرط
(ت ض) ثَنَی الشیءَ ثَنْیًا دوتاه
کرد آن را و باز گردانید + و نیز ثنی در
شکستن لبهای دامن و آستین و باز داشتن
از حاجت و دوم شدن دیگری را
(ض) ثَنَی البعیرُ ثَنْیًا فقال بست
شتر را + و ثنی الارض دو بار

شیار کرد زمین را + ارض مَثْنِیَّة
نعت است از آن
اَثْنَی البَعِیرُ در سال ششم در آمد
شتر + و اَثْنیٰ علیه ثنا گفت بروی
و نیز اثناء دوم شدن دیگر یقال هذا
واحد فاثنه ای کن ثانیه
ثنا + تَثْنِیَة دوگردانیدن آن را +
و ثنی عُنُقَه خم کرد گردن را + و
ثنی علیه ثنا گفت بروی و فی المثل
هو لا یُثَنِّی و لا یُثَلِّثُ یعنی او کلان سال
است اراده ایستادن کرد و نتوانست
در اول مرتبه و نه در دوم و نه در سوم
و نیز تَثْنِیَة بدو نسبت کردن و دوم
گردانیدن
(اِنْثِنٰی) کانفعل دوتاه گردید و
خرامید و باز گردید
(مُتَثَنِّي) دراز بی عرض
(تَثَنِّی) دوتاه شد و باز گردید و
خرامید
(اِثْنِنَاء) گشت دوتاه شدن و باز
گردیدن یقال ثَنَّی الشیءَ فَاثْنَنیٰ
(اِسْتِثْنَاء) بیرون کردن و در یمین
کلمه ان شاء الله گفتن و در اصطلاح نحویان
بیرون کردن چیزی از حکم ما قبل بکلمه
الا و آنچه در معنی الا است
(اِثْنَوْنیٰ) دوتاه شد و باز گردید
(ث و ء) ثاءة موضعیست ببلاد هذیل
اَثَاءَه بسهم اِثَاءَة - کاقمنه تیر زدم
او را و مذکور است در اث ر
ثوب (ثَوْب) بالفتح جامه اَثْوُب
بالواو و اَثْوَاب و ثیاب جمع + و اَثْؤُب
بالهمزة ایضا لانهم استثقلوا الضمة علی
الواو و کذلك دار و ادؤر و ساق و اسؤق

وجمیع ماجاء علی ہذا المثال + ود ل
ومنہ ثیابک فطہر دعمل ومنہ ان المیت
لیبعث فی ثیابہ - ویقال فلان
طاہر الاثواب یعنی پاک است از عیب
واز اعلام است + وثوب بن شحمۃ
شخصیت کہ حاتم طائی را اسیر کردہ
وثوب بن النار شاعری است
جاہلی + وثوب بن تلدۃ مردی
بود رساز عمر و اورا است شعر در روز
قادسیہ + وثوب الماء - پوست
تنک کہ شتر بچہ بروے در کشیدہ زائد
وآب کہ با بچہ بیروں آید از رحم +
للہ ثوباہ بمعنی للہ درہ است
وگویند فی ثوبی ابن ان افیہ مثنی
یعنی بر ذمہ من وذمہ پدر من ست
وفاے آں
ثوبان بن بجدد بالفتح نام یکے از
مولا ہاے نبی صلے اللہ علیہ و سلم
(ثوب) کزفر نام ابن معن طائیست
وزرعۃ مقرئ ابن ثوب ، قاضی دمشق
بودہ + وابو مسلم عبد اللہ خولانی ابن
ثوب وجمیع یا جمیع بن ثوب و زید
بن ثوب) محدثانند + وحارث بن
ثوب نہ اثوب چنانکہ عبد الغنی
گفتہ تابعیست
(ثیابی) بالکسر جامہ دار و لقب
محمود بن عمر محدث مداں جہت کہ در
حمام نگاہبانی جام ہاے کرد
اثوب بن عتبۃ کا حماز را ویان
حدیث دیک ابیض است
(ثائب) باد تند کہ پیش از باراں
وزود وآب خیز دریا کہ بعد از فرو خوردن
آب رواں گردد

(ثواب) کسحاب انگبین و پاداش
زنبور انگبیں ثوابۃ و یکے و نام مردے
کہ در اطاعت بداں مثل زنند گویند
بسفر یا براے جنگ رفتہ بود و مفقود الخبر
گردید زنش نذر کرد کہ اگر باز آید
مہار در بینی او کردہ کشاں تا بمکہ برد
چوں باز آمد و برا حوال مطلع شد
اطاعت پذیرفت فقیل اطوع من
ثواب ونیز از اعلام است ونام جماعتی
ثوابۃ) از اعلام است وابو ثوابۃ
کنیت مردے
(ثواب) کشدا و جامہ فروش وجامہ
دار وثواب بن عتبہ محدث است
وثواب بن حزابۃ - لہ ذکر
(ثویب) کزبیر تابعیست + وثویب
کلاعی وثویب بکالی محدثانند + و
نیز ثویب از اعلام است + وزیاد
بن ثویب وعبد الرحمن بن ثویب
تابعیانند
(ثویبۃ) نام مولاۃ ابو لہب کہ بنی
صلے اللہ علیہ وسلم وحمزہ وابو سلمہ را
شیر دادہ
(مثوب) کمقعد شہریست بیمن
(مثوبۃ) پاداش مثوبۃ بضم تا مثلہ
(مثاب) جائے بازگشتن مردم بعد
آزاں کہ رفتہ باشند ومثاب البئر جائے
آب گرفتن چاہ وایستادگاں ساقیے
وجائے گرد آمدن آب در چاہ ومیانہ
آں کہ آب بحث دروے گرد آید
(مثابۃ) میانہ چاہ کہ آب درآں گرد
آید وسنگہاے گرد اگرد چاہ یا نوردچاہ
ومنزل وجائے بازگشتن مردم بعد آزانکہ
رفتہ باشند و پایدام صیاد وجائے آب

گرفتن از چاہ ویقال عند فلان مثابۃ
من الناس - یعنی عدد بسیار است
(ث) ثاب ثوبا وثؤوبا وثوبانا -
بازگشت بعد ازاں کہ رفتہ بود وثاب
الناس گرد آمدند مردم وثاب
جسمہ ثوبانا - فربہ شدن
گرفت بعد از لاغری مرض +
وثابۃ الحوض ثوبا وثؤوبا پر آب
گردید یا قریب بہ پری رسید +
وثاب لملؤ گرد آمد آب بعد
ازاں کہ رفتہ بود + ثائب نعت
است ازاں
اثاب الحوض - پر آب گردانید
آں را + واثابہ اللہ پاداش
دہد اورا وکذا اثوبہ مثوبۃ علی
التصحیح + واثاب بثافت
واثاب الرجل - فربہ شد
بعد از لاغری مرض + واثاب
الشیء - اعادہ آں چیز کرد
ثوب تثویبا - بازگشت بعد از
ازاں کہ رفتہ بود + وثوبہ اللہ
مثوبتہ پاداش دہد اورا خدا
ونیز تثویب - بدل کردن و
اذان گفتن وبعد ازاں بار دیگر
خواندن بہر نماز بکلمۃ الصلوۃ رحمکم
اللہ یا بکلمۃ قد قامت قامت الصلوۃ
خیر من النوم دو بار گفتن در اذان
فجر واقامت گفتن ونافلہ خواندن
بعد فریضہ وبانگ کناں چادر برسر
کاشتن براے خواندن کسے ودو بار
خواندن مثوب نعت ست ازآں
(تثوب) نوافل خواند بعد از فریضہ
وکسب ثواب کرد

(استثابکم) باز اش خواست از وی و
استثابه مالاً. خواست از وی مالی
که داده بود او را

ث وت (ثات) روستائیست
بیمن و از آن است ذوثات حمیری
مهتری از مهتران یمن + وابوخزیمة
ابراهیم ثابت ابن یزید منسوب
است بسوے سات بن رعین که از
اجداد او بود

ث وج ثوج بالفتح جوالی که از برگ
خرما سازند و بدان خاک و گچ کشند

ث وخ (ن ض) ثاخت الاصبع
فرورفت انگشت در چیزے نرم و آماسیده

ث ور ثور بالفتح لخت بزرگ از پنیر
اثوار وثورة جمع + گاو نر اثوار و ثیار
وثورة وثیرة وثیرة وثیران کجیرة
وجیرات جمع + و مهتر وجغز پارسه و مانند
آن که بر آب پدید آید و سپیدی بن
ناخن و دیوانگی و سرخی تابان شفق
یقال سقط ثور الشفق و احمق و برجی
است در آسمان و نام اسعاص بن
سعید و پدر قبیله است از مضر و بدین
مضبوط الف ولام آید و از آن است
سفیان ثوری ابن سعید و وے آداست
ببلاد مزینه و کوهیست بمکه و در آن
ست غار ندکوره قران و آن را ثور
اطحل گویند و اطحل نام همان کوه است
هرگاه ثور بن عبد مناة بر آن فرود آمد کوه
منسوب گردید و کوهیست بمدینه و
منه الحدیث الصحیح المدینة حرام ما بین
عیر الی ثور قال مجد الدین واما قول
ابی عبید بن سلام وغیره من الاکابر
الاعلام ان هذا تصحیف والصواب
الی احد لان ثوراً انما هو بمکة فغیر
جید لما اخبرنی الشجاع البعلی الشیخ
الزاهد عن الحافظ ابی محمد عبد
السلام البصری ان خلف احد جانحاً الی ورائه
جبل صغیر یقال له ثور و تکرر سوالی عنه
طوائف من العرب العارفین بتلک
الارض فکل اخبران اسمه ثور ولما کتب الی الشیخ
عفیف الدین المطری عن والده الحافظ
الثقة قال ان خلف احد عن شمالیه جبلاً
صغیراً مدوراً یسمی ثوراً یعرفه اهل
المدینة خلفاً عن سلف - وثور الشیاک
وبرقة الثور دو موضع ست + و
ابو الثور بن محمد بن عبد الرحمن
تابعی است

(ثورة) گاو ماده و شورش و بسیارے
از مال و رجال

(ثیر) بالکسر پرده چشم

(ثائر) کصاحب خشم یقال ثار
ثائره ای هاج - وثائر الراس ژولیده
موے و پریشان

(ثویر) کزبیر آبی است از منزلهای
ثعلب بجزیره و موضعیست مر جعفر
بن کلاب را نزدیک کوههاے ضریه +
وثویر بن ابی فاختة سعید بن
علاقه تابعی است

(ثوری) و بعد شهریست بدمشق

(ثوار) کشداد گاوبان

(ثوارة) گون و روده

ارض مثورة بالفتح زمین گاوناک

(ن) ثار به الناس بر جستند بسوے
مردم + وبه شود بالفتح و ثؤور
وثوران محرکة بر انگیخته شدن
و برخاستن و بر آمدن گرد و دود
و بر جستن ستگخوار و ملخ و ظاهر
شدن خون و بر آمدن حصبه بر اندام
یقال ثارت به الحصبة و هیجان تن مدن
دل یقال ثارت نفسه و بر آمدن آب
و روان گردیدن آن + و اثره بر انگیخت
او را و کذلک هشره علی القلب

(مثیرة) گاو شدکار

اثاره اثارة - بر انگیخت او را و
اثار الارض شیار کردن آن را و کشتن
اثار القرآن بحث کرد از علم قرآن
ثاوره مثاورة و ثواراً بر جهید
با او

(ثورة) بر انگیخت او را وثور القرآن
بحث کرد از علم قرآن

(تثور) بتمامی معنی ثور و ثوران است

استثاره - بر انگیخت او را

ث وع ثوع کصرد درختیست
کوهی بلند پیوسته سبز و ساق سطبر و
خوشهاے آن به بطم مانند و بکاری
نباید

(ثاعة) یک مرتبه انداختن قے

(ن) ثاع الماء - روان شد آب

(ثغ ثغ) بالضم امر یا الانبساط
فی البلاد فی طاعة الله +

ث ول (ثول) بالفتح گروه زنبوران
عسل واحد از لفظ خود ندارد و نر از
زنبور عسل و خانه زنبوران عسل و
شوره درخت و نره شتر یا خلاف
آن لغتیست در ثبل

(ثول) محرکة استرخاے است در
اعضاے گوسپند یا دیوانگی گوسپند
که چون بدان عارض شود تبعیت
گوسپندان نگزارد و تنها در چراگاه بگردد

(اَثْوَل) دیوانه و احمق و کم نصرت و کم خیریت کار و سست رو و تنگ و دیوانه ثُوْل جمع
(ثَوْلَاء) گوسپند دیوانه * و نعیم بن ثولاه سرکرده شترطبان بود در بصره
(ثَوِلَة) گنعبنه گرد آمدن گاه تیاه و گروه مردم از خانهاے متفرق
(ثَوَّالَة) بتشدید واو اسم است گروهِ ملخ را
اَشْیَاخ اَثَاوِلَة پیران و پیر خیریت رو
(ن) ثَآل) احمق گردید و دیوانه شدن گرفت * و ثَالَ الْوِعَاءَ ریخت آنچه در آن بود
(س) ثَوِلَتِ الشَّاةُ ثولاء گردید گوسپند
تَثَوَّلَتِ النَّحْلُ گرد آمدند زنبوران عسل و انبوه شدند و تثول علیه فرو گرفت اورا بدشنام و قهر و زدن
اِنْثَالَ عَلَیْهِ التُّرَابُ - ریخته شد بروے خاک و انْثَالَ عَلَیْهِ الْقَوْلُ هجوم کرد بروے اقوال و بسیار گردید تا اینکه حدوک شد او را و نیز اِنْثِیَال فرو گرفتن مردم از هر جانب
اِثْوَلَّتِ الشَّاةُ اِثْوِلَالًا ثولاء گردید گوسپند

ث وم ثُوْم بالضم سیر بتازی است و بدی و بری را ثوم الحیّة گویند و این فوتنج دکلاهما مسخّن مخرج للنفخ و الدود مدرّ جدًا و هذا افضل ما فیه جیّد للنسیان و الربو الی السّعال المزمن و الطحال و الخاصرة و القولنج و عرق النّسا و وجع الورک و النقرس و لسع الهوام الحیّات العقارب الکلب الکلب العطش البلغمی و تقطیر البول و تصفیة الحلق باشیه جذاب مشویه لوجع الاسنان لمتاکل حافظ صحة المبرودین و المشائخ و ردی للبواسیر و الزحیر و الخنازیر و اصحاب الحرّة و الحبالی و المرضعات لصداع اصلاح سلفه بماء و ملح و تطحینه بدهن لوز او نباتاً بعض آمیزند
(ثُوْمَة) یک از ثوم و نبد شمشیر * و بنو ثومة بن مخاشن قبیله است و از آن قبیله است حکم بن زبره
(ثَوْمَة) کعنبه درختیست بزرگ بسیار خوش بوے تر از آس و از آن مسواک سازند و آن درختراء رد بد
(ثَوَّام) کشند و سیر فروش

ث ون (ثُوْنِیَا) معغرا آرد خشکی که زیر پرا ز ده گسترند
(تَثَاوُن) حیله کردن و فریب نمودن و منه تَثَاوَنَ لِلصَّیْد یعنی آمد شکار را گاه از چپ و گاه از راست

ث وه (ثَاهَة) ملانه و بن دندان
ث وه و (ثَوْهَد) بالفتح کودک فربه تمام خلقت مراهق ثوهدة مؤنث و مذکور است در ث ه د

ث وی (ثَا) حرف چهارم از حرف هجاست ثاویّه منسوب بان یقال قافیة ثاویة و ثییه مصغر آن
(ثَأْوَة) بالهمز موضعیست قدم گفته شد
(ثَاوِیَة) سنگ توده پست بقدر مرو نشسته که در صحرا سازند براے نشان و آغل شتران و گوسپندان در صحرا باشد یا نزدیک خانه ثاوة بالواو مثله
ثَوَّة بالفتح سنگ توده پست که در صحرا سازند بجهت نشان و بالضم نجاش خانه ثُوًی جمع * یا ثُوَّة و ثُوًی کجنتی جامه کروه که بالاے میخ بند و دیراں مشک شیر بجنبانند تا مشک و یا بیده و پاره نه گردد و پشته که از سنگ سازند بجهت نشان علامت و زیر اندازان مشک که وقت جنبانیدن زیر آن افگنند تا بخاک آلوده نگردد
(ثَوَاء) بالفتح و المد اقامت
(ثَوِیّ) کغنی مهمان سرا است و مهمان و بندے اَثْوِیَا جمع * و مجاور یکے از حرمین شریفین
(ثَوِیَّة) موضعیست بکوفه و در آن است قبر ابوموسے الاشعری و مغیرة بن شعبة و زن و سنگ توده پست که در صحرا سازند براے نشان و آغل شتران و گوسپندان و مکان و جاے
(مَثْوًی) بالفتح منزل و جاے باش مَثَاوِی جمع * و ابوالمثوی میزبان و مهمان و امّ المثوی زن میزبان
(ض) ثَوَی الْمَکَانَ و بِهِ ثَوَاءً و ثُوِیًّا بالضم اقامت در از کرد در آن و فرود آمد تا و ی نعت است از آن و مُثْوًی مجدول مدفون گردید
مُثْوًی نام نیزه آن حضرت صلی الله علیه وسلم سمی به لانه یثبت المطعون به من الثوی الاقامة
اَثْوَی بِالْمَکَانِ - دیر ماند در آن و فرود آمد * و اَثْوَیْتُهُ ملازم اقامت گردانیدم او را و مهمانی او کردم
ثَوَّیْتُهُ تَثْوِیَةً مقیم گردانیدم او را * و ثُوِّیَ بمرد
تَثَوَّیْتُهُ مهمان او شدم

ث و ت (ثَاهَت) کهاجیر حلقوم
و آنچه جنبان باشد از حلقوم غلاف دل
(س) ثِهت ثهتا و ثهاتا خواند و
بانگ کرد

ث ه د (اثوهد) کجو هر کودک فربه
تمام خلقت وقد مرو شهود مقلوب آنست

ث ه ل (ثهل) محرکة منبسط شدن
بر زمین والفعل من سمع
(ثهلل) ممنوعا کجعفر و قنفذ چند ب
شخص مجهول یا اسم باطل است یقال
هو الضلال بن ثهلل و کجعفر موضعے
ست بر ساحل دریاے کاظمه
(ثهلان) بالفتح کوهیست و نام
مردے

ث ه م د (ثهمد) کجعفر زن فربه
بزرگ و نام موضعی است

ث ه ه (ثهثه الثلج) بگداخت برف

ث ه و (ن) ثهل حمق گردید
ثاهاه مثاهاة قول کرد و گفت شنود
شنود با او

ث ی ب (ثیب) بالفتح کوهیست
بشرقی مدینه
(ثیّب) کسید مرد زن دیده و زن مرد
دیده یستوی فیه المذکر والمؤنث او
لا یقال للرجل الا فی قولك ولد
الثیبین شوهر بوگی
(ثیبان) بالکسر نام روستاے
ثیّبت المرأة تثییبا ثیب گردید
زن امراة مثیّب کمعظم نعت
ست از آن و ثیّبت الناقة کلان
سال شد

ث ی ل (ثِیل) بالکسر والفتح
غلاف نرۂ شتر و نیز نرۂ آن و بالکسر گیاهیست
بعیر اثیل کاحمر شتر بزرگ نرۂ
ثیل جمع
او ثیل متیلة بالفتح زمین بسیار
ثیل گرگیاهیست
(ثیّل) کگیس همان ثیل ست که گیاه
باشد
(ثیّلة) آب بیت نعطن

ث ی ن (ثِیَبن) بالکسر مستخرج مروارید
از دریا و متقب مروارید

ث ی ی (ثیة) کنیة آغل گوسپندان

الکتاب الخامس فی الجیم

ج ء ا (جاء جاء) کصلصال بریمت
(جوجؤ) کهدهد سینه یا استخوان
سینه جآجی جمع + و دهیست بجرین
جاجاء بالابل جاجاة خواند
شتر را بسوے آب بلفظ جیء جیء
بالکسر اسم مصدر است از آن لینت
الهمزة الاولے
(تجاجاء) باز ایستاد و بازماند و تجاجا
عنه تن رسید از وے

ج ء ب جاب بالفتح خر سطبر و درشت
یا گورخر درشت و سطبر جؤوب جمع + و
ناف و شیر کر اسد باشد و سخت و درشت از
هر چیز یقال فلان تحت الاجأب
الصبراء ای دقیق الشخص غلیظ الصّبر
فی الامور و خاکی است سرخ کرا زدوم
خیز دو نام موضعی و دارة الجاب
موضعیست
(جابة) تهدیگاه و جابة المدی آهو
مادہ شاخ برآورده لان القرن اول
طلوعه غلیظ ثم یدق +
(جاتان) دو موضع است مذکور ست
در ج ء ب
(جوؤبة الضبتین) ترش روے والفعل
من نصر
(ف) جاب جاء با کسب کرد مال را
وکل سفره فروخت که خاک سرخ باشد

ج ء ب ز (جابز) جابزة گریخت

ج ء ث (جؤثة) بالضم قبیله ایست
(جاءات) کشدا و بدخو
(جؤاثی) کهماری شهرخط یا قلعه ایست بحرین
(ف) جاث البعیر جاثا بربار رفت
(جاءت الرجل جاثا نقل کرد اخبار را
(جیث) جؤوثا مجهولا ترسید
مجؤوث نعت است از آن
(س) جیث گران شد وقت
برخاستن یا وقت برداشتن چیز گران
اجاثه الحمل گران بار کرد او را
انجاث النخل برافتاد خرمابن

ج ء ج (ف) جاج ایستاد از بدلی

ج ء ر (جائذ) بردہان خورنده آب
و مانند آن (ف) جاء ذ جاذا بردہان
خورد آب و مانند آن را

ج ء ذ ر (جوذر) بالضم وبفتح الذال
گوزن بچه جاذر جمع مذکور ست در ج ذ ر

ج ء ر (جأر) بالفتح گیاه انبوه و مرد
سطبر + غیث جأر بسیار باران
(جئر) کتف مرد سطبر
غیث جأر کصرد بسیار باران
(جئر) شورش دل و طبلکو دسازگی
چیزے و گرفتگی گلو و خراش آن از
خوردن چیزے چرب
هو اجاژ منه او سطبر است از او
جؤار بانگ و قرا بعضهم عجلا جسدا
له جؤار بالجیم عن الاخفش و فی

وبیاری ریخ زدن مردم را
(جَأَّار) کلتان مرو سطبر
غَنَثٌ جَبَعَرٌ کجعفر بمعنے غیث
جوراست
(ف) جَأَرَ اِلَیہ جَأْرًا وجُؤَارًا
فریاد وزاری کرد دردعا و جَأَرَتِ
البَقَرَةُ بانگ کرد گاو وکذالک
جَأَرَ الثَورُ - وجَأَرَ النَبَاتُ جَأْرًا
دراز شد گیاه + وَجَأَرَتِ الاَرْضُ
دراز گیاه شد زمین
(س) جَبِرَ انده وگین وگرفته خاطر شد
ج ء ز (جَأَز) بالتحریک آب بگلو خستن
والفعل من سمع بقال جئز بالماء وکذالک
جئز بالغیظ - وَجَأْز بالفتح اسم است
از آں وجئزۃ کہمزۃ
ج ء ش (جَأْش) بالفتح دل مردم
و اضطراب آں از بیم و قد لایهمز تقال
فلانٌ رَابِطُ الجَاْش یعنی دلاور است
دل از جائے نبرد وجؤوش جمع + ونام
موضعے جُؤشُوش کسرسور سینہ یا
پیش سینہ وسرو درشت و پارہ از شب
وگروہے از مردم
(ف) جَأَشَ اِلَیہ مائل شد بسوے
آں وَجَأَشَتْ نَفْسُہ برآمد دل او از
اندوہ یا از ترس
ج ء ص (ف) جَأَصَ المَاءَ
خورد آب را
ج ء ظ (ف) جَأَظَ مِنَ المَاءِ گران
چشم شد از آب
ج ء ف (جَأَّاف) کشداد بسیار ترسندہ
(مَجْؤُوف) گرسنہ وترسندہ
(ف) جَأْفَہٗ برزمین افگند او را
برسانید وجَأَفَتِ الشَجَرَةَ - برکند
درخت را از بن وَجُئِفَ - مجهولاً
گرسنہ گردید
جَأَفَہٗ تَجْئِیْفًا ترسانید او را
اِنْجَأَفَتِ الشَجَرَةُ برکندہ شد درخت
از بن
ج ء ل (جَیْأَل) ممنوعًا کحیدر کفتار
ومنہ المثل هو اَتَبَسُ مِن جَیْأَل ودر اں
ولغت دیگر است جَیَل بدون همزہ وَ
الجَیْأَل الف ولام جیائل جمع
(جَیْأَلَة) معرفتہ بمعنے جیائل است +
وجَیْأَلَةُ الجرح ریم وچرک زخم
جَأْلَال - کدحداح بیم
(ف) جَأَلَ - رفت وآمد + وجَأَلَ
الصُوفَ - فراهم آوردن آں را و
فراهم گردید لازم متعد
(س) جَئِلَ جَأَلًا محرکۃ لنگ
گردید
(اجْئِلَال) نرسیدن
ج ء ن جُؤْنَہ بالضم طبلہ عطار و
تیلیین جُؤَن کصرد جمع
ج ء ن ب جَأْنَب کجعفر کوتاہ
وخوار از مردم واز اسپ المونث بالهاء
وبغیر ہا
ج ء و جَأْی کشرے رنگے از
رنگهاے اسپ وآں سرخیست کہ بسیاهی زند
جُؤْوَةٌ کثبۃ بمعنے جائے کثراییست
وپیوند خیک
جُؤْوَة بالضم بمعنے جاے کثریست
وزمین درشت کہ بسیاهی زند
جئَوَةٌ کقرۃ قحط کذا فی بعض النسخ
(اَجْوَی) اسپے کہ سرخے رنگ او بسیاهی
زند
(جَأْوَاءُ) مونث اجوی ست +
کتیبۃٌ جَأْوَاءُ سیاهی کہ سیاہ نماید
از بسیاری آهن
(جِئًا وجِوَاء) بالکسر غلاف دیگ
از چرم وجز آں جِئَاوَة وجِئَاءَة مثلہ
وفی حدیث علی رضی اللہ عنہ لَاَن
اَطْلِیَ بِجِوَاءِ قِدْرٍ اَحَبُّ اِلَیَّ مِنْ اَنْ
اَطْلِیَ بِالزَعْفَرَانِ
(جُؤَیَّة) کسمیہ نام مردے
سِقَاءٌ مَجْئِيٌّ - کرمی خیکی کہ بد و
پیوند از ہر دو جانب آن را دوختہ باشند
(ف) جَأَیَ الفَرَسُ اجاے گردید
اسپ + وجَأَیَ الثَوبَ دوخت چاک را
واصطلاح آں کرد + وجَأَیَ الغَنَمَ
نگهبانی کرد گوسپنداں را + ونیز
(جَأْیٌ) پوشیدن وپنهاں کردن و بازداشتن
وسودن وپیوند کردن جامہ وگزیدن
یقال جائ علیہ غصہ - والاحمق
لایجأی مرغہ احمق کہ آب دهان
نتواند باز داشت + وسِقَاءٌ لایجأی
شیئًا - اے لایمسک
(س) جَئِیَ الفَرَسُ اجای گردید اسپ
احادی الفرسُ بمعنے جیِّ الفرس است
ج ب ء (جَبْء) بالفتح سمارروغ
سرخ وپشتہ وچاهک در زمین کہ آب
رواں گرد آید اَجْبُؤ کاکلب وجِبَأَة
کقردة وجِبَأَة بالتاء جمع واخیر شاذ است
(جَبْأَة) کندہ کفش دوزی وسر
استخوانها پهلوے شتر لب بکتاف وپستان
(جَبَأ) محرکۃ وهیبت بیمن
(جَبَّاء) کصاحب ملخ
(جُبَّاء) کسکر بددل ونوعے از تیر
اِمْرَأَةٌ جَبَّاءُ - کسکری زن پستان
پستان

(جبّاء) کشاده سر شاخ گاو
(جُبّاء) کفرا بدل و نوعی از تیر و
زن مکروه منظر جبلوة بالتاء مثله و
روستائیست بخوزستان و دهیست
بنهروان و دهیست بهیت و دهیست
بیعقوبا
(ارض مجبأة) بالفتح زمین سماروغ
ناک
(ف س) جبأ جبأً و جبوءاً باز
ایستاد و ناخوش داشت و برآمد یا
ناگهان برآمد و پنهان شد و فروخت
مغزه را که گل سرخ باشد و جبأ عنقه
کج کرد گردن را + و جبأ السیف
بر جست شمشیر از زخم گاه و کار نکرد و
کذلک جبأ البصر۔
(اجبأ المکان) سماروغ ناک گردید
اجبأ الزرع فروخت آن را پیش
از ظهور صلاح آن + و اجبأ الشیء
پنهان کرد آن را + و اجبأ علی القوم
مشرف شد بر قوم

ج ب ب (جَبَب) محرکة زانوی
ستور و اسم است تجبیب را و بریدن
کوهان شتر یا ریش کردن پالان کوهان
را پس کلان نگردد و الفعل من سمع
(جُب) بالضم چاه یا چاه بسیار است
دور ژرف یا در مرغزار نیکو یا چاه سر
بر نیاورده یا چاه ناکنده اجباب و
جباب جبة جمع + و توشه دانی که
بعض آن را بر بعض دوخته باشند و
موضعیست به بربر و از آنجا شتر گاو و
پلنگ آمده و آب آمدن جائیست
مرطهرا و آبیست مربنی عامر را و
آبیست مضبه بن مر را و موضعیست
میان قاهره و بلبیس و دهیست بحلب
که آن را حب القلب گویند اگر سگ
گزیده پیش از چهل روز آب آن خورد
شفا یابد + و جب یوسف علیه
السلام بر دوازده میلست از طبریه
یا میان سنجل و نابلس و دیر الجب
بموصل است و جب المملکة داخل
طلاع خرما یا غلاف آن
(جُبّة) نوعی از پیراهن جبب و
جباب جمع + و استخوان ابرو و زره
و حشو سم یا سر آن و بند زانو و پیوند
سر دست و کعب ساق که میان زره دو گوی
ررو و میانه خانه و سپیدی دست و پای
ستور که از زانو درگذشته باشد و دهیست
بنهروان و دهیست از اعمال
بغداد و دهیست نزدیک یعقوبا و موضعی
است بمصر و موضعیست میان
بعلبک و دمشق و آبیست در ریگ
عالج و دهیست بطرابلس شام از آن
ده است عبدالله جبّی ابن ابوالحسن
(اجَبّ) فرج + و بعیر اجب شتر
کوهان بریده
(جبّاء) زن پست سرین یا زن
پست سینه و پست پستان یا زن باریک
ران و ناقة جبّاء - ناقه بریده کوهان
(جَباب) بالفتح قحط سخت
(جُباب) بالضم کمحط و باطل و رایگان
و کفک شیر شتر که بهم ماند
جُبابة السّعدی بالضم شاعری
ست سارق
(جبوب) کصبور زمین یا روی زمین
یا زمین درشت یا خاک ولا یجمع و قلعه
است بیمن و موضعیست بمدینه و موضعیست
ببدر
(جُبوبة) کلوخ جبوب جمع
(جُبیب) کزبیر صحابیست و داوی
است با جاو و اوی ست بکجاوه نام ابو
جمعه انصاری یا آن بنون است
(جبّاب) کشداد جبه ساز و جبه فروش
و لقب احمد محدث ابن خالد و جد
عبدالقوی محدث را بدان جهت جباب
گویند که در بازار جبه ها می نشست
(جبّلی) کحتی دهیست بیمن از آن
ده است شعیب جبائی محدث
(جُبی) کربی روستائیست بخوزستان
از آن است ابوعلی و پسرش ابوهاشم و دهی
است بنهروان از آن ده است ابو محمد
مفرج بن علی بن حماد و دهیست نزدیک هیت
از آن ده است محمد بن ابی الغمر
و دهیست نزدیک یعقوبا و از آن است
محمد جبائی ابن المبارک و عوان جوای
ابن علی
(جبّان) بتشدید یاد دهیست با هواز
(جُبی) بالضم منسوبا احمد بن عبدالله
محدث ما و را جبائی نیز گویند بدان
جهت که جبه نامی فروخت
(جَبوبة) کتنوره پدر محمد همدانی
محدث و محمد و عثمان اصبهانیان
پسران محمد بن ابی بکر بن جبوبه محدثند
(جبابات) بالضم موضعیست
نزدیک ذی قار
(مَجَبّة) بالفتح جاده راه
(مجبوبة) توشه دانی که بعض آن
را با بعض دوخته باشند
(جبجب) بالفتح زمین
هموار

(جَبْجَبَة) سنگ بزرگ که بر سر چاه باشد و شکنبهٔ پا پوست پهلوی شتر که آنرا از گوشت قیمه و روغن گوسپند یا مانند آن پر سازند و چیزیست از پوست و جز آن که بر آن شتر را آب دادند و خنظل تر نهند ✣ و بقیع الجبجبة موضعیست در مدینه و این روایت سهیلی است و ابن اثیر بدو خای معجمه گفته و مشهور بتقدیم خای معجمه بر جیم است چنانکه در باب خ ذکور شد

(جُبْجُب) بالضم معرفه آبیست نزدیک مدینه

(جُبْجُبَة) زنبیل چوبین و بالفتح رواه القتیبی و شکنبه یا پوست پهلوی شتر که آنرا از قیمه گوشت و روغن گوسپند و مانند آن پر کنند و طبل بلغت یمن بجباجب جمع

مَاءٌ جُبَاجِب که حمله آب بسیار

(جَبَاجِب) علی الجمع کوههای مکه شرفها الله تعالی یا بازارهای آن یا مسلخ است یعنی که در آنجا شکنبهای اضاحی اندازند و ناقهای سطبر فربه

مَاءٌ جُبَاجِب کعلابط آب بسیار

(ن) جَبَّ القوم جَبًّا و جِبَابًا غالب کرد قوم را جَبَّتِ المرأة النساء فائق بر آمد زنان را در حسن و نیز جَبّ و جِبَاب بریدن و برآوردن خصیه یقال خصی مجبوب و گشن دادن خرما بن را و فارغ شدن از تلقیح آن

اَجَبَّ اللَّبَنُ کفکف آورد شیر

مُجَابَّة و جِبَاب نبرد کردن در حسن و طعام و مانند آن

(فرس مُجَبَّب) کمعظم اسپی که سپیدی دست و پای او از زانو و رگ گذشته باشد

(تَجْبِيب) تا بزانو رسیدن سپیدی دست و پای ستور و رمیدن و گریختن یقال جَبَّبَ فلان فذهب و سیراب کردن شتران را

(تَجَابّ) نکاح کردن مرد خواهر یکدیگر را

(اِجْتِبَاب) بریدن

(جَبْجَبَة) سیاحت کردن در زمین

تَجَبْجَبَ الرَّجُلُ توشه گرفت جبجبه را و آن گوشتیست که آن را یک جوش داده قدید سازند تا دیر ماند

ج ب ت (جِبْت) بالکسر بت و کاهن و فال گوی و جادو و جادوی و آنکه در آن خیر نباشد و هر چیز غیر باری تعالی که آن را پرستش نمایند

ج ب ت ل (جُبْتُل) کجعفر موضعی است بیمن از دیار نهد

ج ب ج (ن) جَبَج فربه شد لغتی ضعیف والاعرابی

ج ب ح (جَبْح) بالفتح و تثلیث خانهٔ زنبور که در وی شهد نهد اَجْبُح و اَجْبَاح جمع (ف) جَبَحَ القوم یکجا بهم انداختند کعبتین را تا ببینند که کدام از اینها فایز بمطلب است

ج ب خ (جَبْخ) بالفتح گردانیدن کعبتین در دست بوقت قمار والفعل من نصر (اَجْبَاخ) مکانهاست که در میانهای خرما ار ود و در قول طرفه بمعنی سنگهاست

ج ب ذ (جَبْذ) بالفتح کشیدن والفعل من ضرب مجابالدین و لیس مقلوب الجذب بل لغة صحیحة و وهم الجوهری

و غیر جَبَذَة محرکه پیه رخت خرما که در آن خشونت باشد

(جَبَاذ) کقطام مرگ و نیست کشنده بسوی چیزی

(جُنْبُذ) کقنفذ دهیست به نیشاپور و شهریست بفارس و غنچه ناشگفته ✣ و جُنْبُذ بن سبع یا جُنْبُذ بن سبلع صحابی است قاتل النبی صلی الله علیه وسلم البکرة کافرا و قاتل معه العشیة مسلما - و قصر الجُنْبُذ بمدینه است (جُنْبُذَة) و قد تفتح الباء کنبذ جنابذ جمع

(اِجْتِبَاذ) کشیدن

(اِنْجِبَاذ) انجذاب است وزنا و معنی

ج ب ر (جَبْر) بالفتح درستگی خلاف کسر و مالک و بنده از لغات اضداد است و مردی و در خلاف قدر و کودک و چوبها که بر شکسته بندد و نام پنج صحابی است و مجاهد بن جبر المحدث بوده

(جَبْرَة) نام مردی و نام دختر محمد بن ثابت ✣ و جَبْرَة بلویه نام دختر ابو ضیغم که شاعره و تابعیه بوده

(جَابِر) کصاحب شکسته بند و نام بیست و دو صحابیست ✣ و جابر بن حبة نام نان است و کنیت آن ابو جابر

(جَابِرَة) معرفة نام مدینه منوره

جَابِرِی منسوبا محدث لجزر مشهور و محمد جابری ابن حسن از اصحاب قاضی عیاض بوده

(جوبر) کجوهر نهریست یا دهیست بدمشق یا آن ده جوبره بهاست جوبری و جوبرانی منسوب است بان و از آن ده است عبدالوهاب بن عبدالرحیم و

احمد بن عبد الله بن یزید و عبد الرحمن
بن محمد بن یحیی و دهیست به نیشاپور
ازاں دہ است محمد بن علی بن محمد و دہیے
بسواد بغداد
(جُوَیْبِر) مصغرا نام مردے
(جَجَر) کبتم لقب محمد اصفهانی محدث
ابن عصام
(جَبَار) کسحاب صحن صحرا و موضعے
ست در ارض غطفان
(جَبَارَۃ) نام مردے
(جُبَار) کغراب باطل و رائیگان یقال
ذهب دمه جُبَارًا وقتلی که ازاں قصاص
نباشد و تیره و تباه و هلاک و بری و
پاک از چیزے یقال انا منه خلاوۃ جُبار
و نام روز سه شنبه در قدیم و یکے از آبی
ست مر بنی حمیس بن عامر را
(جِبَارَۃ) بالکسر پاره چوبهاکه بداں
استخوان شکسته را بندند جبائر
جمع ٭ و جِبارۃ بن زرارۃ صحابے
ست یا باں بر وزن ثمامہ است و نام
صحابی دیگر و عمران بن موسی بن جبارہ
و محمد بن جعفر بن جبارہ محدثانند.
(جُبَیْر) کزبیر نام هشت صحابیست
و ابو جُبَیْر نیز صحابی است
احمد بن علی بن محمد بن
جُبَیْرۃ کجهینه شیخ است مر ابن
عساکر را
(جُبَیْرِی) منسوبا سعید بن عبد الله
و ابن زیاد بن جبیر و پسرش اسمعیل و
عبد الله بن یوسف اند
(جَبِیْرَۃ) کسفینه پاره جبائر جمع ٭ و
چوبهاے که بداں استخوان شکسته را
بندد ٭ و ابو جُبَیْرۃ بن حصین

صحابیست ٭ و ابو جَبِیْرۃ بن ضحاک
در صحابیت او اختلاف است ٭ و زید
بن جَبِیْرۃ ـ محدث است
(جَبَّار) کشداد پادشاه و نام باری تعالے
لانه جبر الخلق علی امره من امره ٭
و نهیه وقیل لانه جبر مفاقرهم لکفاهم
وقیل لعلوه ماخوذ من جبار النخل سرکش و نام
جزا ز رود ل سخت بے رحم و کشنده ناحق
بخشم و مرد بلند بالا قوی و خرما بن دراز
که دست بداں نرسد و بعضے متکبری که
غیر را بر خود حقی نه نهد ٭ و ربابُ جَبَّار
و دهیست بحرین ٭ و جَبَّار بن الحکم و
جبار بن سلمی و جبار بن صخر و جبار
بن الحارث صحابیانند و ابن حارث
را آں حضرت صلی الله علیه وسلم عبد الجبار
گفته و جبار طائی محدث است
نَاقَةٌ جَبَّارَۃ ناقه فربه جبابر جمع
(جِبِّیْر) کسکیت سخت متکبر سرکش
جَبَرِیَّۃ) بالتحریک وشدة الیاء فرقه
است قائل بجبر خلاف قدریه والتسکین
لحن او هو الصواب والتحریک للازدواج
جِبْرِیَّۃ) بالکسر کبر و سرکشی جِبْرِیَاء
ککبریاء والجِبِرِّیَّة تکبر است و الجَبَرِیَّة
و الجَبَرُوَّتُ و الجَبَرُوتی و الجَبَرُوت
محرکات و الجُبُرِیَّة و الجَبْرُوَّة و
التَجبار و الجَبُّورۃ بفتحات و الجُبُّورۃ
و الجُبُرُوت بالضم فیهما مثله ـ
یوسف طیالسی ابن جَبَرَوَیْه
بالفتح محدث است
(جُبْرَان) کعثمان محدثی بوده
جبرون بلوی ابن عیسی بالفتح
و جبرون حضرمی ابن سعید و جبرون
بن عبد الجبار و عبد الوارث بن سفیان

بن جبرون محدثانند
(مَجْبُوْرَۃ) نام مدینه منوره واستضعف
وضع المجبورة موضع المجنونة فی
کتاب لصوم من الجامع الصغیر ٭
(جِبْرَئِیْل) بالکسر نام فرشته وحی
بمعنے آں بنده خدا است و دراں لغات است
جَبْرَئِیل کجبرعیل و جِبْرِیل بالکسر
جَبْرَئِل کجبرعل و جَبْرِیل بالفتح
و جِبْرَائِل کجبراعل و جِبْرَائِیل کجبراعیل
و جَبْرَائِل کجبراعل و جَبْرَال بالفتح و
جِبْرَال بالکسر و جَبْرَیِیْل و جَبْرَیِل و
جَبْرِیِیْل و جَبْرِین و جِبْرِین و جبرآل
محمد بن جاباد زاهدی بوده از
اصحاب شبلی و مکی ابن جابار محدث
است
(جَوِیْبَار) بلفظ فارسی بمعنے نهر کوچک
و دهیست بهراة و آں را جو بار نیز گویند و
نهر دمشق است ازاں ده است احمد بن
عبد الله تمیمی وضاع و دهیست بسمرقند
ازاں ده است ابو علی حسن بن علی
و محله است به نسف ازاں محله است محمد
بن مُسْتَرِی بن عباد که بخاری را دیده و
و دهیست بمرو ازاں ده است عبد الرحمن
بن محمد بن عبد الرحمن صاحب سمعانی
و محله است باصفهان ازاں محله است
محمد بن سار بن علی و حافظ عبد الجلیل بن
محمد بن کوتاه و موضعیست بجرجان ازاں
موضع است طلحه بن ابی طلحة
(جِبْرِیْن) بالکسر دهیست بنا حیه
عزاز ازاں ده است احمد نحوی معرفے
ابن هبة الله جبرانی منسوب است بسوے
آں بر غیر قیاس و ابن نقطه آنرا بفتح
گفته ٭ و جِبْرِیْن الفستق دهیست

برودومیل از حلب + و بیت جبرین
میان غزه و قدس است آزان ده آست
محدث ابن خلف بن عمر
(اَنجبار) بالفتح و بکسر رستنی ست
سرخ رنگ معرب انگبار
(ن) جبر الفقیر جبراً و جُبوراً و
جِبارةً نیکو کرد حال او را یا توانگر گردانید
بعد فقر و جبرهٗ علی الامر –
بستم برکاری داشت او را + و نیز جبر
جُبور شکسته بستن . و بست شدن
شکسته و نیکوحال گردانیدن و نیکو حال
شدن لازم است و متعدی
(اَجْبَرهٗ) بستم بکارے داشت او را و
بمذهب جبر منسوب کرد وے را
(مُجَبِّر) کمحدث شکسته بند و لقب
احمد محدث ابن موسے بن قاسم
(مُجَبَّر) کمعظم نام پسر عبد الرحمٰن
بن اعمر بن الخطاب رضی الله عنه
جَبَّرهٗ تجبیراً – شکسته بست نیکو کرد
حال او را و توانگر گردانید
(مُتَجَبِّر) مبنیا للفاعل شیر که اسد باشد
تَجَبَّر – درست و نیکو حال گردید و
توانگر شد و تکبر کرد + تجبّر الشجر –
سبز و بابرگ شد + تجبّر الکلأ رست گیاه
بعد از خوردن + و تجبّر المریض بحال
آمد بیمار + و تجبّر فلان مالاً رسید
مال را + و تجبّر الرجل بازیافت آنچه
رفته بود از وے
(اِجْتَبَرهٗ) شکسته بست و نیکو کرد حال
او را و توانگر گردانید + و اجتبر درست
و نیکوحال و توانگر گردید لازم است و
متعدی
(اِنْجَبَر) درست و نیکو حال گردید

(اِسْتَجْبَر) درست و نیکو حال گردید
و توانگر شد

ج ب ر ل (جِبْرَئِیل) نام فرشته
وحی لغتی است در جبرئیل و مذکور
است در ج ب ر

ج ب ز (جِبْز) بالکسر مرد بخیل و درشت
و لئیم و فرومایه و حقیر و بد دل
(اَجابِزة) کنکاذبه فرار و سعی
(جِبِّیز) کامیر نان فطیر و نان خشک
بے نان خورش یقال اخرج خبزةً جبیزاً
(ن) جبزله من ماله جبزة – داد
او را پاره از مال
(ك) جبز الخبز – فطیری شد یا
خشک و بے نان خورش گردید

ج ب س (جِبْس) بالکسر کند خاطر
افسرده دل گران روح فاسق و بد دل
و ناکس و هیچ کاره و بچه خرس و کج اجباس
و جبوس جمع
(اَجْبَس) ضعیف سست
(جَبُوس) کصبور مرد ناکس
(جِبِّیس) کامیر مرد ناکس و بچه خرس
(مَجْبُوس) آنکه مطاوع وقت خود باشد و
لم یکن فی الجاهلیة الا فی نفیر منهم ابو جهل
والزبرقان بن بدر و طفیل بن مالک
و قابوس بن منذر والملک عم
النعمان بن المنذر +
(جَبَّس) خرامید

ج ب ش (جُبَیش) کامیر زبیر رستو
محمد بن علی بن طرخان بن
جَبّاش کشداد محدث است و لیث
حافظ عبد الله از وے روایت کرده
(ض) جبش الشعر سترد موے را

ج ب ع (جُبّاع) کرمان کوتاه

بالازن باشد یا مرد قصیر کوچک که بدان
عقلان تیراندازی کنند و زن زشت رفتار
و بد لباس که نه صغیره باشد نه کبیره
(جُبّاعة) زن کوتاه و زن زشت رفتار
و زشت لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره
(جَبّاعة) بالفتح تشدید و تاء و دیر ی
جبّع تجبیعاً متغیر گردید بری از لاغری

ج ب ق (جَوْبَق) کجوهر و بضم اول
دهی ست بنواحی نسفا از ان و لست احمد
ادریسے جوبقی ابن علی بن طاهر و ضعیت
بمرو شاهجهان از انست ابوبکر تمیم جوبقی
ابن علی
(جَوْبقة) موضعیست به نیشاپور از
آنست محمد جوبقی ابن احمد بن ایوب
دانستنی است که گاهی در کلام عرب جیم
و قاف باهم در یک کلمه جمع نشود مگر آنکه
معرب باشد یا از قبیل اصوات

ج ب ل (جَبَل) بالفتح کشادگی
میان حانها و نیز درخت خشک جماعت
مردم + و رجل جَبْل سر و بزرگ خلقت
(جَبْلة) ناقه بزرگ کوهان و روے یا
پوست روے و زن درشت خلقت و
و قوت سختی زمین و تکسر فی الکل +
امرأة جَبْلة – زن بزرگ خلقت
مال جِبْل بالکسر مال بسیار و بضم
و کذلک حی جِبْل
(جِبِلّة) امت و جماعت و بضم و اصل
و خلقت و طبیعت و یثلث یقال للرجل
الغلیظ انه لذو جبلة – و ثوب جبلة
الجِبِلّة نیکو لیسان و نیکو بافت + و فی
جِبِلّة موضعیست بیمن
(جُبُل) بالضم درخت خشک جماعت
مردم

(جُبلَة) کوهان و بفتح و معرفة شهرے ست میان عدن و صنعا

(جَبَل) محرکة کوه کوچک باشد یا کلان و هرگاه منفرد و جداگانه باشد آن را اکمه و قنة گویند و زمین درشت و سخت اَجبُل و جِبَال و اَجبَال جمع ٭ و مهتر قوم و دانشمند آنها و مرد بخیل ٭ و جَبَلُ بنُ جوّال صحابیست ٭ بِلَادُ الجَبَل - شهرهاست میان آذربیجان و عراق عرب و خوزستان و فارس و بلاد دیلم نسب الیها حسن بن علی الجبلی ٭ ۔ اَبنَةُ الجَبَل مار و بلا و کمانه از چوب تیغ و جبل جَبَلُ الرَّاس مرد کم حلاوت

(جَبَلَة) خلقت و طبیعت و موضعیست بنجد و دهیست بنهامه و شهرے ست بساحل دریاے شام از آن شهرست سلیمان جبلی ابن علی و عثمان جبلی ابن ایوب و عبدالواحد جبلی ابن شعیب و دهیست به بحرین و موضعے ست بحجاز گویند سلیمان بن علی از آن جاست ٭ و جَبَلَةُ بن حارثه مسکین ایبار و جبلة بن شرحبیلة بن لدرق و جبلة بن مالک جبلة بن الاشعر و جبلة بن ابی کرب جبلة بن ثعلبة جبلة بن سعد و جبلة دیگر تام پدر آنها معلوم نیست صحابیاند ٭ و جَبَلَةُ بن سحیم و جَبَلَة بن عَطِیَّة محدثانند ٭ و جَبَلَةُ بن اَیهَم آخر بادشاهان غسان است و از اولاد او ست عمر جبلی بن نعمان اما محمد جبلی ابن علی منسوب بکوه اندلس و حافظ

از کوه قاسیون است و محمد جبلی ابن احمد بن علی و احمد جبلی بن عبد الرحمن محدثانند

(جَبَلَان) محرکة دو کوه طے سلمی و آجا ر

(جُبُل) کعنق درخت خشک جماعت مردم

(جِبِل) ککتف تیر درشت تراش یا هر چیز درشت سطبر و پیکان از آهن نرم

(جِبَال) کتاب تن و بدن

(جِبِنَّل) کامیر درخت خشک جماعت مردم ٭ و دحل جبیل الوجه مرد زشت روے

(جَبِیلَة) تنبان و نبار

(جُبَیل) کزبیر کوهیست نزدیک فید کوهی ست میان فاعیه و مسلح و دراتجا ... رود ... دهیست از سواحل ... از آن شهرست عبید جبیلی ابن ... و اسمعیل جبیلی ابن حصین و محمد جبیلی ابن حارث و ابو سعید جبیلی که محدثانند و رضا ربن جبیل ... ست

(جُبَیلَة) قصبه است جیحون

(جُبَّل) بضم باے مشدد و فتح میم ... یکنا ... از آن ده است موسے جبلی ابن اسمعیل و حکم جبلی ابن سلیمان و احمد جبلی ابن حمدان و اسحق جبلی ابن ابراهیم که محدثانند

(جِبِل) ... درخت خشک جماعت مردم

(جُبُلَّة) سال ... و آفریدگان اصل و بسیار از هر چیز

(جِبِیل) ... درخت خشک جماعت مردم

... ... درخت

خشک جماعت مردم و امت و گروه بسیار از هر چیز و اصل و آفریدگان قال الله تعالی واتَّقُوا اللهَ الَّذِي خَلَقَكُمْ وَالْجِبِلَّةَ الْاَوَّلِینَ قرأها الحسن بالضم جبلات جمع

(جُبُلَّة) بفتح فالکسر فتة بسیار از هر چیز و اصل

(جَبُّول) کتنور دهیست نزدیک حلب

(جُنبُل) کقنفذ قدح چوبین سطبر

رجلٌ مجبولٌ - مرد بزرگ خلقت

اِمرَأَةٌ مِجبَال) باکسر زن بزرگ خلقت

(ض ن، جَبَلَهُمُ اللهُ جَبلاً - بالفتح آفرید خداے آنها را - وجَبَلَهُ علی الشیء - مجبول و مجبور ساخت او را بر آن ٭ وجَبَلَ الحدیدُ نرم شد آهن

(اَجبَلُوا) بکوه رفتند - و اَجبَلَهُ - یافت او را بخیل ٭ و اَجبَلَ الشاعرُ دشوار شد بروے سخن ٭ و اَجبَلَ الحافرُ بزمین سخت رسید چاه کن ٭ و اَجبَلَ القومُ نرم آهن شدند ٭ و اَجبَلَهُ علی الشیء مجبول و مجبور ساخت او را بر آن

(تجبیل) پاره پاره کردن

(تجبَّلُوا) بکوه در آمدند و تجبَّل ما عندَهُ، تمام گرفت آنچه نزد او بود

اِستَجبَلَ ما عِندَهُ، بمعنے تجبّل ما عنده است

ج ب ل ص (جابلص) بفتح با و لام یا بسکون لام شهریست بمغرب ... و لیس ورا ... انسی

ج ب ل ق (جابلق) شهریست بمشرق برابر جابلص

ج ب ن (جُبْن) بالضم وبضمتین
پنیر و بددلی و ترسندگی و احمد جبنی
ابن موسی و اسحق جبنی ابن
ابراهیم محدثانند + و سُوق
الجُبْن بدمشق است و نسبت ابن
منسوب است محمد بن احمد بدان جهت که
امام آن سوق بوده
(جُبُنّ) کعتل پنیر
(جُبُنَّة) یک ترس پنیر جبنة مثله
(جبان) کسحاب بددل مرد باشد
یا زن و دهیبت بخوار ندم-
وفلان جبان الکلب یعنی در نهایت سخا و کرم است
(جَبَانة) زن بددل
(جَبُون) کصبور و نیست همین
(جَبِین) کامیر یک سوی پیشانی و هما
جبینان عن یمین الجبهة وشمالها
جُبُن و اَجْبِنَة و جُبُن ککتب جمع + و
رجل جَبِین - مرد بددل و
کذلک امرأة جبین لیستوی فیه المذکر والمؤنث
جُبَنَاء جمع
(جَبَّان) کشداد پنیر فروش و گورستان
و صحرا و عیدگاه و در صحرا و مرغزار
و زمین هموار بلند نیا بین جمع + و مرد
بددل
(جَبَّانة) گورستان و صحرا و اسلم است
و عیدگاه و در صحرا و مرغزار و زمین
هموار بلند جبانات جمع + و موضعیست
در شامی مدینه نزدیک ذباب
(جَبَنَان) محرکة بددل
(جَبَابان) نام ابو میمون صحابیست
(مَجْبَنَة) بالفتح سبب بددلی و فی
الحدیث الولد مجبنة مبخلة
(ن ك) جَبُنَ جَبَانة و جُبْنًا بالضم
و بضمتین بددل گردید
(اَجْبَنَه) بددل یافت او را یا بددل شمرد
(جَبَّنَه تجبینا) بددل گفت او را و
منسوب کرد به بددلی
(تجبّن اللبن) خفته گردید شیر و
سطبر شد
(اِجْتَبَنَه) بددل یافت او را یا بددل
شمرد و اجتبن اللبن پنیر ساخت
شیر را

ج ب ه (جَبْهَه) محرکة کشادگی پیشانی
(جَبْهَة) بالفتح پیشانی و منزلیست ...
است از منازل ماه و آن چهار ستاره است
و اسپان ... ندارد و منه الحدیث لیس
فی الجبهة صدقة ای الخیل و مهتر قوم
و سعی کنندگان در تحمل دیت و تاوان
و هم الذین لا یاتون احدا الا استحیی منهم
یا ردهم و جماعت مردم و مذلت و خواری
و نام بت و ماه
(اَجْبَه) کاحمد اسد و مرد فراخ پیشانی
جَبْهاء مؤنث و بتصغیر سمی جُبَیْهًا
الاشجعی
(جَابِه) کصاحب روبار روی آینده از
پرنده یا وحشی و آن را منحوس دارند
و قولهم و ردنا ماء له جَبِیهَة
و فتح گویند که بچاه رسند که دور نیک
باشد یا ادوات آب کشی از دلو و ... اندک
نداشته باشد
(جُبَّه) کسکر بددل
(ف) جَبَهَه زد بر پیشانی او و رد کرد
آن را و بکره و پیش آمد او را و ناپسند
آورد و برو به سوی ... جبه بلود خور
بر آب آمدن یقال جَبَهَ المَاءَ
و ردة و لا آلة الشقی فلم یکن منه الا النظر
الی وجه الماء و جبه الشتاء القوم ناگاه
رسید سرما قوم را و منوز اسباب سرما
نساخته اند
جَبَّه رأسه تجبیها سرنگون کرد خود
را و نیز تجبیه نوعی از تشهیر است
و آن چنان باشد که روی هر دو زانی را
سرخ یا سیاه کرده بر شتر یا خر سوار کنند
بطرزی که روی یکی مخالف روی دیگری
باشد و کان القیاس ان یقابل بین
وجوههما لانه من الجبهة و یحتمل
ان یکون من جبّه راسه لان من فعل به
ذلک ینکس راسه خجلا و من جبّهه ای صادمه
بمکروه اِجْتَبَه الماء و غیره ناگوار و
شمرد آن را

ج ب ه ل (جَبْهَل) کسمند مرد درشت
غلیظ فی بعض النسخ سمندل

ج ب ی و (جَبَا) کعصا خاک گرداگرد
چاه و محضر آن و آب گرد آورده بجهت
شتران پیش از ورود و آنها و کلمه ایجابست
بمعنی آری مانند اجل و حوض جابیتا و
نگاه آب کش از چاه آجبا جمع
(جِبَی) بالکسر والقصر آب گرد آورده
در حوض جهت شتران و مال فراهم آورده
(جِبْوَة) بالکسر آب فراهم آورده در
حوض بجهت شتران
جَابِی کصاحب ملخ + و محمد جابی
ابن ابراهیم محدث است و علی
بن جابی خطیب نحوی از متاخران است
(جَابِیَة) حوض کلان و جای گرد آمدن
آب جوابی جمع - و جماعت و دهی
است بدمشق + و باب الجابیة
از بابهای دمشق است
(جِبَاوَة) بالکسر بمعنی جبوة بالکسر است

(جُبَایَا) کوهاکه در آن شاخهاے انگور کارند
(ض ق) جبی الخراج جُبوة وجِبًی وجِبَایَةً وجِبَاوَةً - بکسرهن فراهم آورد باج را وکذلک جبا القوم ومن القوم وجَبی الماء فی الحوض جَبًا مثلثة وجَبْیًا - بالفتح
(اِجْبَاء) پنهان کردن شتر از مصدق وفروختن کشت نارسیده وفی الحدیث من اجبی فقد اربی واصله الهمزة وقد مر
جَبّیٰ تَجْبِیَةً نهاد هر دو دست خود را بر دو زانوے خود یا بر زمین یا بر رو افتاد ونیز تَجْبِیَةً پشت خم کرده استادن
اِجْتَبَاهُ لِنَفْسِهٖ برگزید آنرا برائے خود + ونیز اِجْتِبَاء گرفتن مال از جا بہاے آن

ج ت ب (جُتَاوِب) کعلابط موضعیست نزدیک مکه معظمه

ج ت ت (جَتّ) بالفتح دست سودن گوسپند تا فربہی از لاغری آن معلوم شود

ج ث ر (جَیثَر) کحیدر کوتاه بالا

ج ث ث (جُثّ) بالضم زمین بلند که پشته ماند و موے بر زنبور در عسل و موم و بر خرس و خاشاک افتاده در آن و بفتح و ملخ مرده و غلاف میوه
(جُثَّة) شهریست میان بہار و مخجم وکدرا + وجُثَّةُ الاِنْسَانِ شخص مردم
(جِثًّا) بالکسر بلا دالفت
(جَثِیْثَة) کامیر نہال خرما جَثِیْثَه یکے ولا تَزالُ جَثِیثَةٌ حتی تَطْعَم

نشم جی نخلة
(جِثَّة) بالکسر بیشه درخت کاو
(جِثَاث) بالکسر بمعنی محشیه است
(جُثَاجِث) کعلابط موے بسیار و نبت جُثَاجِث مثل - و بعیر جُثَاجِث شتر فربه
(جَثْجَاث) بالفتح درختیست تلخ خوش بوے و موے بسیار
(ن) جَثَّ جَثًّا - ترسید و ترسانید و زد + وجَثَّهُ برید و از بیخ و بن برکند آنرا - وجَثَّتِ النَّخْلُ - بلند کرد آواز را
(مُجْتَث) بحریست از بحور عروض وزنه مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن
(اِجْتَثَّهُ) برید و از بیخ برکند آنرا
(تَجَثْجَثَ البَرْقُ) یک تخت گردید
(تَجَثْجَثَ الشَّعْرُ) بسیار شد موے و تَجَثْجَثَ الطَّائِرُ بیفشاند پر خود را

ج ث ر مکان جَثِر کتف جائے که خاکش بشوره یا سنگ ریزه ها آمیخته باشد
جَاثِر کصاحب نام ابن ارم بن سام بن نوح علیه السلام

ج ث ط (ض) جَثَط بغایت بچے رید چندانکه بر زمین منبسط گردید

ج ث ل (جَثْل) بالفتح انبوه در هم شده یا سطبر کوتاه یا سطبر بسیار از موی وگیاه یا سطبر کثیف در هم شده از هر چیزے
(جَثَلَة) جَثْل جمع و درخت سطبر بسیار برگ
(جَثَل) محرکة مادر یا زوجه یقال ثَکَلَتْهُ الجَثَل -
(جَثِیل) کامیر بمعنی جَثْل بالفتح ست
(جُثَّال) کغراب چکاوک
(جُثَالَة) برگ افتاده از درخت
(ن) جَثَلَتْه الرِّیحُ بر داد و را باد
(س لع) جَثِل جَثَالَةً وجُثُولَةً - جثیل گردید
(مُجْثَئِل) بکسر همزه و تشدید لام پهناور و راست ایستاده
اِجْثَالَّ الطَّائِرُ بر باد کرد پرهاراو برافراشت - واجْثَالَّ الرِّیشُ پرباد و برافراشته شد پر + واجْثَالَّ النَّبْتُ دراز شد و در هم پیچید یا این قدر بالید که در دست توان گرفت + و اِجْثَالَّ بخشم آمد و آماده جنگ و شر گردید

ج ث ل ط (جَثْلُوط) کجزبون دشنامی است از محرمات زنان و کسے تفسیرش نپرداخته قال مجدالدین وکان المصنف الذی ذکر السلامة فی مرکب من جلط وحلط وثلط -

ج ث ل ق (جَاثَلِیق) بفتح ثا مهتر ترسایان در بلاد اسلام ببغداد و زیر دست بطریق انطاکیه است و بعد از جاثلیق مطران است و بعد از آن اُسْقُف که زیر دست مطران هر شهر باشد بعد از آن قسیس بعد از آن شماس

ج ث م (جُثْم) کصرد خواب ناک که از جا نجنبد جثمه بالتاء مثله
(جَثَمَة) محرکة پشته
(جُثْمَة) بالضم توده خاکستر و مانند آن
(جَاثِم) دلالی ابن عزیز کصاحب یا آن بجاے مهلا است ابراهیم بن فهد از وے روایت دارد
(جُثَام) کغراب کابوس

(جُثُم) بضمتین آبے است وکوہے
است و پشتہ + ودارۃ الجُثُوم مرینی
اضبط راست
(جَثَّامَة) بالتشدید بلید وکند خاطر
ومہتر حلیم وخوابناک کہ ازجا نجنبد و
سفر نکند + وصعب بن جَثَّامَة
صحابیست + وجَثَّامَة المزنیّة
صحابیہ بودہ +
(جَاثُوم) کقابوس خوابناک از جا
نجنبد وکابوس
(جُثْمَان) بالضم تن وشخص + و
جُثْمَانِیَّةُ الماء فی قول الفرجیّة و
وباتت بجُثْمَانِیَّةِ الماء نِیبُهَا اِلی
ذاتِ رَجْلٍ کالمآثِم حُسَّرًا - ارادت
الماء نفسه او وسطه او مجتمعه
(ن ض) جَثَمَ الطّائِرُ جَثْمًا و
جُثُومًا سینہ بر زمین نہاد مرغ وازجا
گرفت جائے را وکذٰلک جَثَمَ الانسانُ
والنّعامُ والخشفُ والیَربُوعُ - جَاثِم
جَثُوم کصبور نعتست ازآں وقد یعبر
عن الهلاک قال اللہ تعالیٰ فاخذتہم
الرَّجفَةُ فاصبحوا فی دارهم جاثِمین
وجَثَمَ اللیلُ جُثُومًا - نیمہ شد شب +
وجَثَمَ الزّرعُ دراز شد کشت + زرعٌ
جَثَمٌ وبحرک نعتست از آن + و
جَثَمَ العِذقُ جُثُومًا کلاں عوزہ
گردید خوشہ خرما + عِذقٌ جُثَمٌ بالفتح
نعت است ازان + وجَثَّمَ الطّینَ
فراہم آورد گل را وکذٰلک جَثَّمَ التراب
والرّماد
(مُجَثَّمَة) کمعظمۃ جانوری کہ آنرا
ببستہ تیر و مانند آں زنند تا کشتہ گردد
الا انّها فی الطیر خاصۃ والارانب

اشباہ - ذٰلک وقد نہی عنہ
جَثَّمَهُ تَجثِیمًا برسینہ نشانید اورا
(تجثّم) بزیر سینہ گرفتن کسے را

ج ث و (جَثْوَة) مثلثہ سنگ تودہ
وتن وخد رک آتش جُثًی جمع ومنه
جُثَی الحرم بالضم والکسر سنگ پارہا
یک جا فراہم نہادہ - حدود حرم وبت
وسنگہائے گرد اگرد حرم کہ بر آں ذبح
کردندی
سُورةُ الجاثیة نام سورتے از قرآن
(جَثْوَة) کسحاب شخص ولیضم وپاواش
وہم قدر وبرابر
(جُثَی) کسمی کوہیست
(ن ض) جَثَا جُثُوًّا وجُثِیًّا - بالضم
بزانو نشست یا ایستادہ شد بر سر انگشتان
جَاثٍ نعت از آن جُثِیٌّ بالضم
والکسر علیٰ فعول جمع + وجَثَّوت
الابل وجَثَّیتُها - فراہم آوردم شتر آنرا
(اجثاہ) برزانو نشانید اورا یا ایستادہ
کرد اورا بر اطراف انگشتان
(مُجَاثَاة) زانو بزانو نشستن کسے را
(تجاثوا) برزانو نشستند

ج ح ج (مُجَحّ) کلج لقب منصور
بن نافع بخاری محدث

ج ح ر (جَحَّاد) کسحاب دہی است
بنجارا ازان دہ است ابوشعیب صالح
بن محمد بن صالح جحاری محدث عابد
صاحب کرامت

ج ح ج ب (جَحْجَب) کجعفر نام
مردے
(جَحْجَبِی) قبیلہ است از انصار
جَحْجَبَ العَدُوَّ ہلاک کرد دشمن را
وجَحْجَبَ فی الشیءِ تردد کرد

درآن وآمد ورفت نمود

ج ح ح (جُحّ) بالضم خربزہ تر نجیدہ
یا حنظل
(جَحّ) بالفتح گستردن چیزے وکشیدن
آن وخوردن جُحّ والفعل من نصر
(جَحْ جَحْ) ویفتحان کلمہ است کہ بدان
گوسپند آں را زجر کنند
(جَحْجَح) بالفتح مہتر جَحَاجِح جمع
ومرد ناکس ورذیل
(جَحْجَح) کہدہد گوسپند نر بزرگ
(جَحْجَاح) کہ مداح مہتر
جَحَاجِیحُ وجَحَاجِحَة جمع والہاء عوض
عنِ الیاء المحذوفۃ ولابدّ منہا او
من الیاء ولا یجتمعان
اجَحَّتِ المرأۃُ - آبستن شد زن
امرأۃ مُجِحّ نعتست ازاں واکثرُ
استعمالہ فی السِّباع تقول لکل سبعۃ اذا
حملت فاقربت وعظم بطنها قد اجحّت
(جَحْجَح) جہد تمام کرد وبازنستمود
وجَحْجَحَ عنِ الامرِ بازایستاد از کار وکذٰلک
جَحْجَحَ عنِ القرن وجَحْجَحَه برزمین زد اورا

ج ح د (جَحَد) بالفتح کم خیرے وکم خیر
(جُحْد) بالضم کم خیرے و
(جَحَد) محرکۃ کم خیرے
(جَحِد) ککتف کم خیر ونیز [illegible]
موث بجاد ککتاب جمع - وعام جَحِدٌ سال خشک
(اَجْحَد) اکم خیر
(جُحَادَة) بالضم نام مردے
(جَحَّاد) کشداد مرد دیر انزال
(جُحَادِیّ) بالضم سطبر از ہر چیز
(جُحَادِیَّة) مشک پر از شیر وجوال پر از خرما یا گندم
(ف) جَحَدَه حقه وبحقه جَحْدًا وجُحُودًا انکار
کرد حق اورا با علم دانستن وجَحَدَ فلانًا بخیل
یافت اورا

(س) جَحِدَ الرَّجُلُ جَحَداً محرکةً
سخت عیش گردید * و
جَحِدَتِ السَّنَةُ کم باران گردید سال و
جَحِدَ النَّبْتُ کم بالید گیاه و جَحِدَ
فُلَانٌ کم خیر گردید
اَجْحَدَ الرَّجُلُ محتاج شد مرد
و بر اجحاد کم خیر شدن و نابالیدن
گیاه مُجْحَد نعت است ازان
(تَجَاحُد) باهم انکار کردن
ج ح د ب (جَحْدَب) کجعفر کوتاه بالا
ج ح د ر (جَحْدَر) کجعفر کوتاه بالا و نام
مردیست و باین معنی بدون الف و لام است
(جُحَادِیّ) بالضم بزرگ
(جَحْدَرَة) بزمین زد او را و غلطانید
جَحْدَرَ الطَّائِرُ جنبید و پرید
ج ح د ل جَحْدَل کجعفر و قنفذ کوتاه
و فربه گرد اندام
(جَحَنْدَل) بزیادت نون بر وزن
کنبل کوتاه بالا
(جَحْدَل) شتربان گردید یا مکاری
و توانگر گردید بعد فقر * و جَحْدَلَ
فُلَانًا بزمین افگند او را یا بست او را
جَحْدَلَ الاِنَاءَ پر کرد آوند را * و
جَحْدَلَ المَالَ فراهم آورد مال را
جَحْدَلَ الاِبِلَ فراهم آورد شتران را
و بکار او را داد
(تَجَحْدَل) غلطان گردید
ج ح د م (جَحْدَم) کقنفذ [illegible] جحدم
و جَحْدَم [illegible] بغیر منسوب [illegible]
(جَحْدَمَة) سخت دویدن
ج ح ر (جَحْر) بالفتح [illegible] تنگ
جَحْرَة تنگی و سال سخت کم باران
و جَحِیر [illegible]

(جُحْر) بالضم سوراخ دد و خزنده
جِحَرَة و اَجْحَار و جُحْرَان بالضم
جمع
(جَاحِر) کصاحب پس مانده که رسیدن
نتوانست
(جَوَاحِر) درآیندگان بسوراخ و
نهان جاے
(عَیْنٌ جَحْرَاءُ) کحمراء چشم در چشم
خانه رفته
بعیر جُحَادِیَة کعلابط شتر گرد اندام
(جُحْرَان) بالضم سوراخ دد و خزنده
و فرج زن و منه الحدیث اذا حاضت
المرأة حرم الجحران
(جَحْرَمَة) بالفتح بدخوئی و لئیم شدید
(مَجْحَر) کمقعد پناه و نهان جاے
مَجَاحِر جمع
(ف) جَحَرَ الضَّبُّ ـ داخل شد سوسمار
در سوراخ * و جَحَرَ فُلَانٌ الضَّبَّ
در سوراخ درآورد او را و جَحَرَتِ
الشَّمْسُ بلند گردید آفتاب * جَحَرَ
الرَّبِیعُ بے باران گردید * و جَحَرَ
فُلَانٌ پس ماند و کذلک جحر الخبر
و جَحَرَتِ العَیْنُ ـ در چشم خانه رفت
اَجْحَرَ فُلَانٌ الضَّبَّ بسوراخ
درآورد فلان سوسمار را و مضطر ساخت
تا اینکه بسوراخ درآمد * و اَجْحَرَتِ
النُّجُومُ باران نیاورد و اَجْحَرَ
القَوْمُ با قحط شدند و بجحر رسیدند
اِجْتَحَرَ لَهُ جُحْرًا سوراخ ساخت
برای خود
(مُجْحَرَّ) الشیٔ در سوراخ درآمد
(مُجْحَجِرَةِ) العَیْنُ در چشم خانه
رفت * عَیْنٌ مُجَحْجِرَةٌ نعت است ازان

اِنْجَحَرَ الضَّبُّ بمعنی تجحر الضب است
ج ح ر ب (جَحْرَب) بالفتح و الضم کوتاه فربه
فرس جَحْرَب اسپ بزرگ خلقت
فرس جحادب کعلابط بمعنی جحرب
است
(جُحْرُبَان) بالضم دو رگ است در
دو تهیگاه زیر دو نرمه گوش اسپ
ج ح ر ش فرس جَحْرَش کجعفر
اسپ درشت خلقت گرد اندام
ج ح ر ط (جِحْرِط) بالکسر زن پیر
کهن سال
ج ح ر م رجل جَحْرَم کجعفر مرد
تنگ خو و بد خلق
(جَحْرَمَة) تنگ خوئی و بد خلقی
رجل جُحَارِم کعلابط بمعنی رجل
جحرم است
ج ح ر ظ (جِحْرِظ) بالکسر زن پیر سال
ج ح س (جَحْس) بالفتح سایه و فریب
یقال ذاک من جحسه و دحسه
(ف) جَحَسَ فیه درآمد دران * و
جَحَسَ جِلْدَهُ خراشید آنرا
و جَحَسَ فُلَانًا کشت آن را
(جَاحَسَ الخَصْمَ مُجَاحَسَةً و
جِحَاسًا) جمعیت داد او را در حرب و
کوشش نمود
ج ح ش (جَحْش) بالفتح خر کره
جِحَاش و جِحَشَة و جُحْشَان بالکسر جمع
جَحْشَة مؤنث * و آهو و اسپ کره و
سطبری و دهی است بنجاپوره جحش جهنی
صحابی است * و ابو جحش بن
رئاب زینب ام المؤمنین و هر دو
برادران شر عبدالله و عبید
رضی الله عنهم *

ونیز جحش خراشیدن پوست
باز بردن وستم کردن وکوشش نمودن
و درشت گردیدن والفعل من فتح
(جحشلة) پشمے کہ بر دست پیچیده
ریسند
جحاش بن ثعلبه کلناب پدر
قبیله است از غطفان
(جحیش) کابیرانه وناحیه + و
رجلٌ جُحَیشُ المحلّ مرد دور رو بر
کنار از مردم
(جحیش) مصغر جحش است و منه
المثل عش یا جحیش نبت الحشیش
و مقابل آں درفارسی بزرک ممیر بہار
می آید وگویند هو جحیش وحده
یعنی او خود رائے دکم آمیز متکبر است
(جحوش) کجرول کودک استوار
ناشده
(جحموش) کسیکه نیمه بدن او مئوف
باشد
جاحشه مجاحشة وجحاشا
زحمت داد او را و دفع کرد وکوشش نمود
اجمنشش بطن الصبی
کلان وحجم کلان شد شکم کودک
ج ح ش ر (جحشر) کجعفر ویضم
فربه گرد اندام سطبر مفاصل بزرگ
خلقت و اسپے کہ استخوان پہلوئے او
کوتاه باشد جحشرة مونث
(جحشر) بالضم از اعلام است
(جحاشر) کعلابط بمعنی جحشر است
کجعفر
ج ح ش ل (جحشل) کجعفر
وقنفذ وعلابط سبک سریع
ج ح ش م ل (جحشم) کجعفر ستر

تهیگاه برآمده
ج ح ط (جحط) بکسرتین کلمه است
که بدان گوسپند انرا زجر کنند
ج ح ظ (جاحظ) کصاحب مرد
برآمده بزرگ چشم جحظ کرکع جمع
ولقب ابوعثمان عمرو بن بحر صاحب
تصانیف کثیره از علمای معتزله
جاحظتان دو حدقه چشم
(جحاظ) کلناب چشم خانه وکناره حشفه
(ف) جحظت عینه جحوظا
بیروں بود و بزرگ شد چشم او + عینٌ
جاحظة نعت است ازاں + جحظ
الیه عمله عیب جوئی کرد در کار او
(تجحیظ) تیز کردن نظر
ج ح ظ م (جحظم) کجعفر مرد
برآمده و بزرگ چشم
ج ح ف (جحفة) بالفتح پاره از
روغن و مسکه و باقی آب در کناره
حوض ویضم و بیماری شکم از قبیل مغص
(جحفة) بالضم آب برگرفته شده از چاه
یا باقی مانده در آں بعد بر گرفتن ازاں
واندک ترید در خور و اندک سبزه بر
ریگ توده صحرا و اندک از طعام ها
یک مشت ازاں و جایست میان مکه و مدینه
که میقات اہل شام باشد وکانت قریة
جامعة علی اثنین وثمانین میلاً من
مکة وکانت تسمّی مهیعة فنزلها
بنو عُبَیل وهم اخوة عاد وکان اخرجهم
العمالقة من یثرب فجاءهم سیل اجتحاف
فاجتحفهم فسمیت الجحفة -
جبلُ جحاف کلناب کوهیست
بیمن
(جحاف) کغراب موت و رفتن شکم از

ناگوار شدن طعام + وسیل جُحاف
سیل که زمین بکاود و ببرد و هرچه هست
و کذلک موت جحاف
(جحوف) کصبور اشکنه باقی مانده
در کاسه و دلو با آب
ابو جحیفة کجهینة وهب بن عبدالله
صحابی است
(جحاف) کشداد محله است به
نیشاپور + وابو الجحاف لقب بو محمد
رؤبة بن عجاج
(مجحوف) مرد مبتلا بهیضه
(ف) جحفه جحفا پوست بر داو را
و کاوید خراهم آورد + وجحفه برجله
لکد زد او را تا بینداخت + وجحف
معه مائل شد باں + وجحف له
الطعام بیروں کرد برا و طعام
وجحف الطعام لنفسه گرد آورد آں را
برای خود + وجحف الکرة ربود
گوی را + وجحفت الدلو الماء بر
گرفت آب را + ونیز جحف بازی
کردن بگوی جحفه مثله
(جحیفة) کمحنة بلا + وسنة جحیفة
سال قحط
اجحف به بر آں نزد و اجحف
به الفاقة محتاج گردانید او را بحاجة
ومضرت رسانید + واجحف به
نزدیک او شد مجحف کمحسن نعت
است ازاں
جاحفه مجاحفة جحافا زحمت
داد او را و کارزار کرد و مانوبهی نمود و برابر
شد + ونیز جحاف برخوردن دلو
بسرچاه و ریختن آب ازان و گاهی پدید
گرداز آں

(اِجْتِحَافُهُ) ربودن آن را و اجتحف الثرید بسه انگشت برگرفت اشکنه را + و اجتحف ماء البئر تمام برکشید آب چاه را

(تجاحفوا) بشمشیر و عصا فرا گرفتند بعض ایشان مر بعض را و تجاحفوا الکرة ربودند گوی را بچوگان

ج ح ف ل (جحفل) کجعفر لشکر عظیم جحافل جمع + و مرد بزرگ قدر و مهتر جوانمرد و کلان پهلو

(جحفلة) پتفوز اسپ و استر و خر جحافل جمع + و دو تندی دو باز و اسپ

(جحنفل) سطربل

(جحفله) برزمین زد او را و انداخت و سرزنش کرد او را بو کار وے و جحفل الجحافل گرد آورد لشکر را

(تجحفلوا) مجتمع شدند

ج ح ل (جحل) بالفتح آفتاب پرست و آن را حربا نیز گویند و سوسمار کلان و مهتر زنبوران عسل و مشک بزرگ و سرگین گرد آن جحول و جحلان جمع + بزرگ پهلو و شتر ان بزره و جحل بن حنظلة شاعر است + و حکم بن جحل و سالم بن شیبه بن جحل تابعیانند

(جحلاء) کحمراء ناقه بزرگ

(جیحل) کحیدر سنگ بزرگ و پست ماهی است کاتش سپارزند و بزرگ از هر چیز

(جحال) کغراب زهر

(ف) (جحله) برزمین زد او را

(مجحل) کمعظم برزمین افکنده شده

(جحله مجحیلا) - برزمین زد او را ما شدید المبالغة -

ج ح ل م جحلمة جحلمة برزمین زد او را میم زائد است

ج ح ل ن ج ع (جحلنجع) فعل ماضیست شذ و ذا مجد الدین فی قول ابی الهمیسع - ان تدری صوبك صوب المدمع یجری علی الخد کضیب الثعثع من طمحة صبیرها جحلنجع - ذکروه و لم یفسروه و قالوا کان ابو الهمیسع من اعراب مذحج ما کنا نکاد نفهم کلامه

ج ح م (جحم) کصرد مرغیست

(جحوم) کغنق مرد کم حیا

(جحمه) بالفتح آتش تو بر تو و بضم و چشم بلغت حمیر

(جاحم) کصاحب خدر کر آتش سخت شعله زن و میانه حرب جائے سخت کشت و خون در جنگ و جاے سخت گرم و موت

(عین جاحمة) چشم وا مانده

(اجحم) کاحمر مرد سرخ چشم و فراخ چشم جحماء مونث جحم کاتب و جحمی کسکری جمع + و اجحم بن دندنة - از دلیران عرب است

(جحام) کغراب بیماریست که چشم و سر ہائے سگ از آن آماس نماید و گاہ بمردم عارض شود

(جحام) کشداد بخیل

(جحیم) کامیر یکے از نامہائے دوزخ مونث است و آتش سخت شعله زن و آتش تو بر تو و ہر آتش بزرگ که در مغاکے افروخته باشند و جاے سخت گرم

(جوجم) کجوهر گل سرخ و گویند گل صد برگ

(ف) جحم النار - برافروخت آتش را + و جحم العین باز کرد چشم را و وا داشت رجل جاحم لغتست از آن

(س) جحمت النار جحما و جحما و جحوما - زبانه زد آتش

(ک) جحمت النار جحوما - افروخته گردید

اجحم عنه - باز ایستادن از آن

اجحم فلانا نزدیک ہلاکت رسانید او را

تجحمنی بعینه تجحما تیز نگریست مرا یا نگریست و چشم وا نگرفت

(تجحم) سوخت از حرص و بخل و دل تنگ گردید

ج ح م ر ش (جحمرش) بالفتح و کسر الراء زن گنده پیر کلان سال و زن زشت و خرگوش شیر دہ و مار درشت پوست جحامر جمع - و جحیمر مصغر آن بحذف خامس ہمچنین در تمامے اسمائے خماسی حرف آخر آن را حذف کنند در تصغیر و تکسیر و اگر حروف زاید باشد آن زاید را حذف کردن اولیٰ بود

ج ح م ش (جحمش) کجعفر و جحموش کعصفور زن گنده پیر کلان سال

ج ح م ظ (جحمظة) بالفتح خرکره که بچه خورد را در گهواره بآن بپیچند و رسنی که گاؤ و گوسپند را بدان دست و پاے بندند در وقت کشتن

جحمظ الرجل - بست و بند کرد
مرد را + و نیز جحمظة زه کردن
کمان و بستن هر دو دست کودک بر
دو زانوی او جهت سیاست و تادیب
وسخت دویدن و رفتار کوتاه بالا
در رفتن او
ج ح ن (جحن) بالکسر بطیء الشباب
گیاه کوتاه و ضعیف بی آب و کنه
(جحنة) بالضم کنه
(جحوان) بالفتح نام مردی
(جیحون) نهر بلخ که بخوارزم
منتهی میشود
(جیحان) نهریست میان شام
و روم معرب جهان
جحناء القلب ولو یجاه ۃ مصغرا
آنچه لازم قلب باشد از شک حاجت
و مانند آن
(ف) جحن علی عیاله - تنگ
گرفت عیال خود را از فقر یا بخل
(س) جحن الصبی جحنا -
ناگوار شد کودک + صبی جحن مثله
(مجحن) کمکرم گیاه کوتاه بی آب و اجحن
الصبی ناگوار کرد کودک را + و اجحن علی عیاله
بمعنی جحن علی عیاله است جحن علی عیاله تجحینا
بمعنی اجحن علی عیاله است
ج ح ن ب جحنب کجعفر کوتاه یا کوتاه
قلیل بمعنی سخت و دیگ کلان
(جحنب) کجهنم بمعنی جحنب است
(جحانب) کعلابط کوتاه یا کوتاه
قلیل
ج ح ن ب ر (جحنبرة) بالتحریک
زن کوتاه بالا
(جحنباد) بکسرتین گیاهیست

و سر دسطبر و بزرگ خلقت یا کلان
و فراخ شکم یا کوتاه بالا فراخ شکم
(جحنبارة) مثله و یفتحان
ج ح ن ش (جحنش) کجعفر
درشت و نام مردی با این معنی بدون
الف و لام است
جحنش بطن الصبی - کلان
گردید شکم کودک
اجحنشش بطن الصبی -
کاحرنجم بمعنی جحنش بطن الصبی
است
ج ح و (جحی) کهدی لقب
ابو الغصن دجین بن ثابت
(جحوة) بالفتح یک گام درون
(جاحی) حاذق دانا و نیکو نماینده
گذارنده
(جحوان) بالفتح نام مردی
(ن) جحاه جحوا - از بیخ بر کند
آنرا + و جحا مقیم شد و رفت و
گام زد
(اجتحاه) از بیخ بر کند آنرا
ج خ ب (جخب) بالفتح لاغر میان
کاواک (جخابة) بالفتح والکسر احمق
بی خیر و مردم لئیم گران
(جخنب) کجعفر کلان و مهتر
ضعیف
(جخابة) کجبانة بمعنی جخابة است
ج خ خ (جخ) بالفتح کول و گرانجان
(جخ) مانند نخ است وزنا و معنی
(ن من) جخ از جای بجای شد
و بلند کرد شکم را و کشاده داشت هر دو
بازو را در سجده + و جخ ببوله
انداخت کفیر را + و جخ برجله

برانگیخت خاک را بپای + و جخ حوض
را دور از کشید بالکمن داست
جخ جاریته جماع کرد با او
(تجخجخ) کدحرج بادی کرد و
پنهان نمود کانون دل خود را با تنگ
کرد و گفت جخ جخ و آمد در میانه
چیزی + تجخجخ جاریته - جماع
کرد با او
تجخجخ فلانا - بر زمین زد او را
تجخجم - کند خرج خود را
کشید با نمکن و استرخا +
تجخجخ جاریته - جماع کرد با
او + و تجخجخ اللیل درهشت
تاریکی خود را
ج خ د (ابو جخاد) کنیز بلخ
(جخادی) بالضم و تشدید یا حام
بزرگ که در آں ستبر و شتر
سطبر یا سطبر از هر چیز
ج خ د ب (جخدب) کجعفر نام
ابو صلت کوفی نساب
(جخندب) کقنفذ و جندب
اسد و سطبر و درشت و مرد دراز
بالا و شتر سطبر تیزرو و نوعی از
ملخ و آن سبز و دراز پا باشد
و خبرود کسطبر جخادب جمع
جخادب کعلابط جخادبة
بالتاء و جخادباء - ممدودة و
مقصورة بمعنی جخدب است +
ابو جخادب و ابو جخادبی مثله
جخدبة سرعت و شتاب رفتن
ج خ د ر (جخدر) کجعفر
سطبر + جخدری بالیاء جخادر
کعلابط مثله

ج خ د ف (جَخْدَف) کجعفر فریشته
ج خ د ل (جَخْدَل) کجعفر غند
کودک گرد اندام فربه
ج خ د م (جَخْدَمة) سرعت
در دویدن و کار و رفتار
ج خ ذ (جَخْوَذَة) بالفتح دویدن
ج خ ر (جَخْر) بالفتح معروف
دہے است بسمرقند
(جَخِر) کلتف بسیار خوارہ بد دل
ولاغر ران و تباہ عقل و عاجز و
زشت و زود گرسنہ شو
(جَاخِر) کصاحب وادی فراخ
(جَخْرکو) کصمرا شہرے است
مر بنی شجنة بوزن کندہ فرج وآنکہ
فرجش فراخ و گندہ باشد و چشم
تنگ چرکین
(ف) جخر رأس البئر فراخ شد
شکم چاہ
(س) جَخِرَ جَوْفُ البِئْرِ فراخ شد
شکم چاہ وجَخِرَتِ الغَنَمُ۔
دمیدہ شد شکم آن از خوردن
آب بر خلو شکم ٭ غَنَمٌ جَخِرَةٌ۔
نعتست از آن ٭ ونیز جَخَر
محرکہ بوے بد قبل زن و بوے
گرفتن گوشت و دہن و فراخ شدن
درون چاہ و خالی شدن شکم
اجخر رأس البئر فراخ کرد
سر چاہ را و اجخر روان کرد آب
را از تحجر جاے چاہ و پاک شست
کون و بنکاح در آورد زن گندہ
فرج را
جَخَّرَ رَأْسَ البِئْرِ تَجْخِيراً فراخ
کرد سر چاہ را

بَجَخَّرَ الحَوْضُ خشک شدہ شق
گردید گل آن و روان شد آب آن
ج خ ف (جَخْف) بالفتح آواز
خرخر خوابندہ یا آواز بلند تر از آن
سگی
(جَخْفَة) زن کوتاہ بالا لاغر
(جَخِيف) کامیر آواز خرخر
خوابندہ یا بلند تر از آن و سگی
و جان در روح و لشکر بزرگ و کوتاہ
بالا جخف ککنف جمع ٭ و متکبر
و آواز شکم مردم
(ن ض س) جَخَفَ جَخْفاً و
جَخِيفاً۔ فخر کرد بزیادہ از حد
خویش جَخَّاف - کشداد
نعتست از آن و بخواب رفت و
تہدید کرد و قول عمر رض جَخْفاً
جَخْفاً اے فخراً فخراً و شرفاً شرفاً
ج خ ن (جُخُنَّة) بضمتین
مشددة النون زن بدجماع
ج خ و (ن) جَخَا الكُوزَ سرنگون
کرد کوزہ را ٭ و نیز جَخْو بالفتح
فراخی پوست و استرخاے آن
و لاغری ران ٭ اَجْخَى و جَخْواء
نعتست از آن
جخى المصلي تَجْخِيَةً۔ بلند
کرد شکم را و گشادہ داشت ہر دو بازو
را در سجدہ ٭ و جَخَّى اللَّيْلُ میل
کرد شب و جَخَّى الشَّيْخُ۔ پشت
خم کرد پیر و منہ الحديث کالكوز
مُجَخِّياً۔
تَجَخَّى عَلَى المِجْمَرِ۔ بخور کردہ
تَجَخَّى الكُوزُ سرنگون گردید
ج د ب (جَدْب) بالفتح تنگ

سال و عیب ٭ و مَكَانٌ جَدْبٌ
جاے خشک بے نبات
اَرْضٌ جَدْبَةٌ زمین خشک بے نبات
جدب و مجدوب جمع
جادب ساذب زشتہ بمعنی
مَكَانٌ جَدُوبٌ کصبور جاے
خشک بے نبات
(جَدِيب) کامیر جاے خشک بے
نبات و منہ هو جديب الجناب
یعنی بے خیر است
فَلَاةٌ جَدْبَاءُ بیابان خشک بے نبات
را اَجَادِب جمع اَجْدُب جمع جادب
است یقال كانت فيه اجادب
(جَدَبَة) کمجف علم است مر تنگ
سال را
(اَجْدَابِيَة) شہریست نزدیک برقہ
(مجدوب) جاے خشک بے نبات
(مِجْدَاب) کمحراب زمین کہ ہیچ
نروید
(ن ض) جَدَبَهُ جَدْباً۔ عیب کرد
او را جادِب - نعتست از آن
(ف) جَدَبَ المَكَانُ خشک بے
نبات شد
(ک) جَدُبَ المَكَانُ جُدُوبَةً
خشک بے نبات گردید
اَجْدَبَ الأَرْضَ یافت بیرا
خشک بے نبات ٭ و اَجْدَبَ القَوْمُ
با قحط شدند و اَجْدَبَ المَكَانُ۔
خشک بے نبات گردید
(مُجَادَبَة) بخشک سال رسیدن
یقال جَادَبَتِ الإِبِلُ العامَ اذا كان العام
محلاً و صابرتہ لا تاکل الا الدرين الاسود
(تَجَدُّب) نکوہش نمودن کسے را یقال ما تجدب ان اضحك

ج د ث (جَدَث) محرکة قبر
اَجْدُث واجداث جمع
(جَدْثَة) بالفتح آواز سم اسپ
وسبل شتر وخائیدن گوشت
(اِجْتَدَث) گور ساخت
ج د ح (جِدْح) بکسرتین کلمه
است که بدان بزرا زجر کنند
(مِجْدَح) کمنبر کچه پست شور و
دبران که منزلیست ماه را یا ستاره
است خرد میان دبران وثریا وقیل
ثلاث کواکب کانها مجدح و داغی
است که بر ران شتر کنند
(مَجَادِح) کمحراب کناره دریا
مَجَادِیحُ السَّمَاءِ انواء آسمان و
نوء غروب کردن منزلیست از منازل
ماه وطلوع کردن منزلی دیگر
مقابل آن وآن جمع مجدح کمنبر است
باشباع کسره والقیاس ان یکون
واحدها مجداها۔
(مِجْدُح) خون فصد که آنرا در
ایام قحط بریان کرده خوردندی در
جاهلیت
(ف) جدح السویق جدحا
شور ایند پست را
(مُجَدَّح) کمکرم دبران یا ستاره
است خرد میان دبران وثریا
واجدح السویق شور ایند پست
را واجدح الابل داغ مجدح
کرد بر ران شتر
شراب مُجَدَّح کمعظم آمیخته
جدّح السویق تجدیحا۔
شور ایند پست را وامیخت
بر اجتدح السویق شور ایند پست را

ج د د (جَدّ) بالفتح پدر پدر و پدر
مادر اَجْداد وجدود وجُدُود
جمع * وبخت وبهره ونصیب
ورزق وروزی وبزرگی ومنه جَدُّ ربّنا
ای عظمة ربّنا ویقال غناه * وبی
نیازی وتونگری وفی الدُّعاء ولا
ینفع ذا الجدّ منك الجدّ ای لا ینفع
ذا الغنی عندك غناه وانما ینفعه
العمل بطاعتك ومنك بمعنی عندك
وکناره رود وروی زمین ومرد
بخت مند وذو الجدین مثنی
عبد الله بن عمرو بن الحارث وعمرو
بن ربیعة فارس الضحیاء
است *
(جِدَّة) مادر مادر ومادر پدر
(جُدّ) بالضم مرد بختمند جُدّی
منسوبا مثله وساحل دریای مکه
وجانب هر چیز وفربهی وآگندگی
گوشت ومیوه است مشابه بموز و چاه
میان علف زار وچاه بسیار آب وکم آب
از لغات اضداد است وآب اندک آب
در کناره بیابان وآب قدیم ونام
موضعی * وجُدُّ الاثافی وجُدّ
الموالی دو موضع است بعقیق
مدینه
(جُدَّة) کناره رود وساحل دریای
مکه ومعرفة شهریست بر ساحل
دریای مکه وقومی است از اشاعره و
راه وعلامت جُدَد جمع * وخط
پشت خر که مخالف لون آن باشد و
نام جایی ویقال فلان رکب
جُدَّةً الامر اذا رای فیه رأیا
(جِدّ) بالکسر کناره نهر وامر

نیک راست ودرست ویقال هو
محسن جدًّا یراد به المبالغة وکذا
فی هذا خطر جِدُّ عظیم ای عظیم
جِدًّا۔ وعالم جِدُّ عالم۔ یعنی
بنهایت رسیده در علم وقولهم اَجِدَّك
لا تفعل کذا ۔ یعنی ترا سوگند
بحقیقت تست مکن چنین واین
آنگاه راست آید که جیم را کسره
خوانند واگر بفتح جیم گویند
سوگند ببخت باشد واگر واو آرند
وگویند وجدّك جیم مفتوح
باشد نه مکسور واین کلمه پیوسته
باضافت آید ولبس ونصب آن بر
حذف با راست ونزد ابو عمرو بر
مصدریة یعنی ما لك اجدّا منك
(جِدَّة) روی زمین وکناره رود و
قلاده گردن سگ وخرقه ودیعم یقال
ما علیه جدّة ۔
(جَدَد) محرکة روی زمین وریگ
تنگ وغده مانندی در گردن شتر و
زمین هموار درشت ومنه المثل
من سلك الجدد امن العثار
(جِدَاد) بالفتح والکسر بریدن خرما
از خرابن والفعل من نصر ووقت
درو آن
(جَدُود) کصبور ماده خر فربه
جِدَاد ککتاب جمع * وپیش
کم شیر۔ جُدّ بالضم جمع * ونام
جایی ودر آن آبیست که آن
را کلاب خوانند * ویوم جدود
روزیست مرعرب را که بر آن
آب تغلب با بکر بن وائل
جنگ کرد

(جَدِیْد) کامیر روی زمین و نو + ثَوْبٌ جَدِیْدٌ - کَمَا جَدَّهُ الحائك جُدُد کصرو جمع + ومنه مِلحفة جدید بلا هاء لانه بمعنی مفعولة وقد جاء بالشذ وذما الهاء و مرد بختمند و مرگ و نهری است بیمامه + وجَدِیْدَان شب و روز یقال لا افعله ما اختلف الجدیدان
(جَدِیْدَه) دوده است بمصر و جَدِیْدَةُ السَّرج - بکلتوی زین و هما جدیدتان هذا مولّد والعرب تقول حَدْیَه السرج بسکون الدال و جَدِیّة
(جُدَیْدَة) مصغر (جَدِیْدَة) قلعه است استوار نزدیک حصن کیفی و موضعیست بنجد و مرغزارے است و آبیست بسماوه
جُدَیْدَ بن خطاب کلبی - کز بیر حاضر بود فتح مصر را
(جَادَّة) شاه راه جَوَادّ جمع
(جَدَّاد) کشدا و میفروشش سازند آں
(جُدَّاد) کرمان جامهاے کهنه پاره پاره معرب کراوه هر چه که بعضے اجزاے آں در بعضے و تکیه پیچیده و در هم رفته باشد از رشتها و شاخهاے درخت و درختهاے بهم پیوسته رشتهاے خیمه و کوبهاے خرد
(جَدَّاء) بالفتح مشددة الدال زن خرد پستان و بریده گوش و آنکه شیرش خشک شده باشد و بیابان بے آب و دهیست بحجاز و فی المثل عترت جذاء بالکسر و بجدّاء و بجید و بجدّه منونه و بجدّان یضرب
فی شئ وضح بعد التباس و هو علی الجملة اسم موضع بالطائف مستو کالراحة لاخمر فیه بتواد نی بهر و التاء عبارة عن الفضّة او الخمرة
(جُدَّان) بالضم مشددة نام موضعے
جَدَّان بن جَدِیْلة بن اسد - کشدا و از قبیله ربیعه است
(اَجَدَّان) شب و روز
(اَجْدَاد) موضعیست
(مَجْدُوْد) بختمند
(جَدْجَد) بالفتح زمین سخت و هموار
(جُدْجُد) کهدهر کمیست مشابه بملخ و آبله ریزه که در بن صدقه برآید و ملخ مانند که مگس است سیاه سر که شب بانگ کند
(جَدَاجِج) :: و سبوے کلان و چاه بسیار آب
(ن) جَدَّ الثوبَ جَدًّا بالفتح برید جامه را + و نیز جَدَّ چکیدن خانه از باران و بریدن خرما از درخت و جَدَّت اخلاف الناقة ریش گردید پستان ناقه از پستان بند
(ض) جَدَّ فِیْنَا جَدًّا بالفتح بزرگ شد و حشمتها و منه حدیث انس کان الرجل منا اذا قرأ البقرة و آل عمران جدّ فینا ای عظم فی اعیننا و نیز جَدَّ بختمند شدن یقال جَدِدْتَ یا فلان جَدّ مجهولا - وجدّ البیت جدّا بالکسر چکید خانه از باران + و جَدَّ جِدَّة نو گردید + و نیز جِدَّة نوی ضد کهنگے
(ن ض) جَدَّ فی الامر جِدًّا بالکسر کوشید در آں کار + جَادّ نعت است ازاں + و نیز جِدّ درستی در کار ضد هزل و شتابی و عجلت یقال هو علی جدّ امر ای عجلة امر و درست و راست کردن کار
اَجَدَّ النخلُ بوقت درو رسید خرما بن + و اَجَدَّهُ نو کرد آنرا و گویند در حق کسیکه جامهٔ نو پوشید اَبْلِ و اَجِدَّ و اَحْمِدِ الکاسِیَ - و اَجَدَّ بِهَا اَمْرًا - ای جدّ امرهُ بها نصب الامر علی التمییز کقولك قررتُ به عینًا ای قرّت عینی به و اَجَدَّ رفت بر زمین جدد - و اَجَدَّتِ الطریقُ جدد گردیده راه + و اَجَدَّتُ قربتی منه - یعنی گذاشتم اورا + و اَجَدَّ فی الامر کوشید در کار + مُجِدّ نعت است ازاں + و نیز اِجداد درستی در کار ضد هزل
جَادَّهُ مُجَادَّةً درست و تحقیق کرد آنرا
کِسَاءٌ مُجَدَّدٌ کمعظم آنکه خطوط مختلفه دارد
نَاقَةٌ مُجَدَّدَةُ الاخلاف ناقه که پستانش از پستان بند ریش گردیده
(جَدَّدَهُ) نو کرد آنرا
(تَجَدَّدَ) نو گردید + و تَجَدَّدَ الضرعُ خشک گردید شیر آں
(اِسْتَجَدَّهُ) نو گردانید آنرا + و نیز
(اِسْتِجْدَاد) نو پوشیدن
ج در (جَدْر) بالفتح دیوار جُدْران جمع + و گیاهیست که در ریگ روید جُدُوْر جمع + و حطیم کعبه و بن دیوار و جانب آن + و ذو جَدْر چراگاهیست بشش میل از مدینه
(جِدْر) بالکسر گیاهیست جِدْرَة یکے

(جَدَر) محرکة کره گوشت از خلقت
باشد یا از زدن یا از زخم جَدَرَة یکے
اَجْدَار جمع + و آماسی است در
حلق و طره گوشت و آبله یا نشان
گزیدگے بر گردن خر و دانه طلع
ومعرفة دهیست میان حمص و
سلمیه ینسب الیها الخمر جَدَرِیّ
وجَیْدَرِیّ منسوب است بآن
(جَدَرَة) قبیله است از بنی اذ سُمّوا
به لانهم بنوا جِدَار الکعبة شرفها
الله تعالی اوحِجْرَها و نام مادر قصی
بن کلاب و این معنی بدول الف و لام
است + و عامر بن جَدَرَة اوّل
من کتب بخطّنا -
(جُدَر) کصرد گره گوشت جُدَرَة یکے
اجدار جمع - جُدَرِیّ بیماری چیچک و بفتح
الجیم - جُدَرَة بن سَبْرَة بالضم نام صحابی
(جِدَار) بالکسر دیوار جُدُر و جُدْر جمع
(جِدَارَة) وادی است بحجاز و در آن
قریها است
(جَیْدَرَة) کامیر چار دیواری و سزاوار
جَدِیرُون و جُدَرَاء جمع
(جَدِیرَة) خطیره از سنگ بر آورده
یا عام است و طبیعت عامر الاجدار -
بیه قبیله است لانه کان عایر جَدَرَة
(شاةٌ جَدْرَاء) کحمراء گوسپند آبله زده
(مَجْدَرَة) بالفتح سزاوار یقال انّه
لمجدرة ان یفعل کذا - و ارضٌ
(مَجْدَرَةٌ) زمینے که در آن مردم را
چیچک بسیار گیرد
(مِجْدَار) بالکسر چیزے که در زراعت
نصب کنند تا درندگان نیایند.
(مَجْدُور) سزاوار یقال انّه لمجدور
ان یفعل کذا و کم گوشت
(ن) جَدَرَ جَدْراً - بالفتح چیچک
بر آورد و کذلک جُدِرَ مجهولا -
(مجدور) نعت از آن + وجَدَرَ
الحِمَارُ جُدُوراً جدر بر آورد + و
جَدَرَة - سزاوار گردانید آنرا + و
جَدَرَ الشَّجَرُ بر آمد بر آن مانند
نخود + و جَدَرَ النَّبْتُ نمودار شد
سر آن مانند جدری - و جَدَرَت
الیَدُ آبله ناک شد دست از کار + و
جَدَرَ الجِدَار چار دیواری ساخت
و جَدَرَ الرَّجُلُ پنهان شد بدیوار
(س) جَدِرَ الکرْمُ جَدَراً محرکة
برگ آورد ان برگ درخت انگور + و
جَدِرَ الانسانُ - جدر پیدا کرد
(ک) جَدُرَ جَدَارَةً - سزاوار گردید
و جَدُرَ النَّبْتُ نمودار شد سر گیاه مانند جدری و جَدُرَ الشَّجَرُ
بر آمد بر آن نخود
اَجْدَرَ المکانُ جدر ناک گردید
و آن گیاهی است که در ریگ روید + و
اَجْدَرَ الشَّجَرُ بر آمد بر آن برابر
نخود و اَجْدَرَ النَّبْتُ بمعنی
جَدُرَ النَّبْتُ است
جُدِّرَ و جُدِرَ تجدیراً مجهولا چیچک
بر آورد مُجَدَّر کمعظم نعت
از آن و جَدَّرَهُ سزاوار گردانید
آنرا + و جَدَّرَ الشَّجَرُ بر آمد بر آن
برابر نخود + و جَدَّرَ النَّبْتُ بمعنی
اَجْدَرَ النَّبْتُ است و جَدَّرَ الجِدَار
اندود دیوار را از گل و گچ و مانند آن
(اِجْتَدَرَ) دیوار ساخت
ج د س (جَدَس) محرکة لغتی است
از قبیله لخم یا آن تصحیف است
و صواب بحائے مهمله است
(جَادِس) کصاحب زمین بے
عمارت و بے زراعت و آثار
محو شده و درشت از هر
چیزے
(جَادِسَة) زمین بے عمارت و بے
زراعت یا آنکه هیچ نرویانید جَوَادِس
جمع - و فی الحدیث معاذ من کانت
له ارضٌ جادِسَةٌ قد عرفت له فے
الجاهلیة حتی اَسْلَمَ فهی لربها
(جَدَیِّس) کامیر قبیله است
ج د ش (جَدَش) محرکة زمین
درشت اَجْدَاش جمع حکاه ابن القطاع
(ض) جَدَشَهُ - اراده گرفتن
آن کرد
ج د ع (جَدْع) بالفتح
ناگوار د
(جَدَع) محرکة بریدگی بینی
و جز آن
(جَدَعَة) باقیمانده بریدگے
(اَجْدَع) شیطان و نام پدر مسروق
که از کبار تابعیان است و عمر بن
الخطاب رضی الله عنه آنرا تغییر
داد و بعبد الرحمن نامید
(جَدْعَاء) لقب ناقه رسول الله صلی
الله علیه وسلم و آنرا عضباء و قصواء
هم گویند و لم تکن جدعاء و لا
عضباء و لا قصواء و انما هن لقاب
و بنو جَدْعَاء قبیله است از طے
(جِدَاع) کسحاب و قطام سال
تنگی و سختی
(جُدَاع) کغراب موت + و کتلا

(جُدَاعٌ) گیاه ناگوار و شیر مرده + و بَنُو جُدَاع بطنی است
بنو جُدْعَر قبیلهٔ است
(جُدَيْع) کز بیر از اعلام است
(عَبْدُ الله بن جُدْعَان) بالضم نام مردے مشہور بسخاوت و دیماکان یحضر النبیّ صلی الله علیه وسلم طعامهٔ وکانت له جَفْنَةٌ یاکل منها القائم والراکبُ لعظمها قالت عائشة رضی الله عنها یا رسول الله هل کان ذٰلك نافعه قال لا انه لم یقل یومًا یا ربّ اغفر لی خطیئتی یوم الدین
(ف) جَدَعَهٗ جَدْعًا ـ بالفتح بازداشت او را و بزندان کرد + وجَدَعَ بِهِ ببرد او را و ہلاک گردانید + و جَدَعَتِ الاُمُّ الصَّبِيَّ بدخوار گردانید کودک را + ونیز جدع بریدن بینی یا گوش یا دست یا لب
اَجْدَع نعت مذکر است از آن وجَدْعاء نعت مؤنث و در دعاے بگویند جَدْعًا لَهٗ یعنی بریده باد بینی و گوش او
(س) جَدِعَ الصَّبِيُّ جَدَعًا بدخوار گردید + صَبِيٌّ جَدِعٌ ککتف نعت از آن
اَجْدَعَتِ الصَّبِيَّ اُمُّهٗ بدخوار گردانید + ونیز اِجْدَاع بازداشت کردن
جَادَعَ عَمْرٌو زَیْدًا مُجَادَعَةً و جِدَاعًا باہم دشنام دادند و خصومت کردند
(مُجَدَّع) کمعظم علف که سر آنرا ستور خورده باشد + وحِمَارٌ
(مُجَدَّعٌ) خر ہر دو گوش بریده
جَدَّعَتِ الصَّبِيَّ اُمُّهٗ تَجْدِيعًا بدخوار گردانید + ونیز تَجْدِيع ہر دو گوش خر بریدن وجَدَّعًا لَكَ گفتن کسے را و شرمرده کردن قحط گیاه را
(تَجَادُع) باہم دشنام دادن و خصومت کردن ویقال ترکت البلاد تجادع افاعیها ای تاکل بعضها بعضًا

ج د ف (جَدَف) محرکة کور و هوابدال جدث اجداف جمع + ونام موضعے و شراب که خورد آن سرگشاده باشد و نباتے است در یمن که خوردن آن تشنگے شکند شتر آنرا و کفک یا خس و خاشاک که از شراب بیرون اندازد
(جَدَفَة) غوغا و آواز دویدن
(اَجْدَف) کوتاه بالا
شَاة جَدْفَاء گوسپند اندک بریده گوش
(اَجْدُث) کا کلب یا اَجْدُث بتا یا اَجْدُف بالموضعیت
(جَدْفَاء) بالفتح حمد و ذاو
رجل فی کحبا سنمیت جُدْفَاة مثله
(مِجْدَاف) بالکسر بیل کشتی و بال مرغ
و مَجْدُوفُ الکُمَّیْن مرد کوتاه آستین + وذق مجدوف خیک بریده دست و پا
(مَجَادِف) تیرها
(ض) جَدَفَهٗ جَدْفًا برید آنرا + وجَدَفَتِ السَّمَاءُ بالثلج برف بارید + وجَدَفَ الرجل بهر دو دست + وجدف السفینة راند کشتی را به بیل + ونیز جَدْف بریدن آواز و رهدا + وجَدَفَ الظَّبْيُ جُدُوفًا گام کوتاه زد ونیز رفت + ظَبْيٌ جَادِفٌ نعتست از آن جوادف جمع + ونیز جُدُوف پریدن مرغ بال بریده و شتافتن آن یا عام است
(اَجْدَفُوا) غوغا کردند + ونیز (اِجْدَاف) ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن آن
رَجُلٌ مُجَدَّفٌ عَلَيْهِ العَيْشُ کمعظم مرد تنگ عیش
(تَجْدِيف) ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن و گفتن که نیست مراد نیست نزد من

ج د ل (جَدْل) بالفتح و بکسر نیزه سخت و استخوان میان کاواک دست و پا اندام و استخوان کنده محکم اَجْدُل و جُدُول جمع + و بالفتح قبر
(جَدْلَة) دسته ہاون
(جَدِل) ککتف سخت خصومت
(جَدَل) محرکة خصومت اسم است جدال را و قدرت بر خصومت
(جَادِل) کصاحب بچه آہو و جز آن قوت گرفته و برفتار آمده + و غلام
(جَادِلٌ) سخت و باقوت گشته
(اَجْدَل) چرغ لجدلی سیاہی نسبت شده اجادل جمع + ونام اسپ ابوذر رضی الله عنه و اسپ جلاس کندی اسپ متشجعر جدلی

وساعدٌ اجدَل نیک خلقت
بر پیچان نه از لاغری
(جدّلاء) زن نیک خلقت و زره
محکم بافت جدُل بالضم جمع +
و نام ماده سگیست و گوسپند خمیده
گوش + عشقة شقة جدلاء ای
مائلة - وساقٌ جدلاءُ - نیک
خلقت بر پیچان نه از لاغری
ذهب علی جدلاء ای علی
وجهه وناحیته -
(جُدال) کغراب شهریست بموصل
(جداله) کسحابه زمین یا زمین که
ریگ تنک دارد و غوره خرما سفال
سخت ناکرده جدال جمع + و مور
ریزها که با بر آورده باشد
(جدیل) کامیر مهار تافته از پوست
و رسن چرمین یا از مور گردن شتر
حمیل جُدل - ککتب جمع + و نام
محل نعمان بن منذر
(جدیلة) قبیله و خود کرانه کا یک
کبوتران و مانند آن و طریقت و
حالت یقال القوم علی جدیلة امرهم
ای علی حالهم الاولی و شال کچه
مانند از پوست که کودکان و زنان
حائض پوشند و نام دختر سبیع بن
عمرو بن حمیر که مادر قبیله است
جدلی محرکة منسوب بآن
(جدّال) کشداد کا یک فروشی
(جدلان) بالفتح راه و سوی و منه
ذهب علی جدلانه
(جدول) کجعفر وجزدع جوی
خرد جداول جمع + و نهر بست
(مجدل) کمقعد جماعت مردم و نام
شهرے
(مجدل) کمنبر کوشک مجادل
جمع و مرد سخت خصومت و نام موضعی
(مجدال) بالکسر مرد سخت خصومت
(مجادل) علی الجمع شهریست بنجابور
رجل مجدول نیک خلقت
بر پیچان نه از لاغری
(مجدولة) زن نیک خلقت و زره
محکم تافته + وساق مجدولة نیک
خلقت بر پیچان نه از لاغری
(ن) جدل ولد الظبیة وغیرها
قوی و پس رو مادر گردید + وجدل
الحب فی السنبل - بسته شد
و قوی گردید + وجدله بر زمین
افگند اورا + وجدل جدولا سخت
و درشت گردید + جدل ککتف و
مجدل لغتست ازان
(ض ن) جدله جدلا محکم
تافت آنرا
اجدلت الظبیة همراه آهو ماده
رفتند بچگان وے
جدّله تجدیلا بر زمین زد او را
(تجدل) بر زمین افتاد + و
(انجدله) بر زمین زد او را لازم
متعدی - جادله مجادلة وجدالا
خصومت کرد با او
(تجادل) باهم خصومت کردن
(انجدل) بر زمین افتاد
(ج د م) (جدم) محرکة مرغیست
سرخ منقار مانند کنجشک جدمة
یکے واز نوعے خرما
(جدمة) مرد کوتاه جدم جمع و
گوسپند بلایه و ردی و غوره خرما
که در یک قمع بهایند و خوشه غیر
مالیده و غیر کوفته و خوشها به چوب
بر آورده وقت خرمن بباد دادن
که آنها را با دیگر بکوبند
(اجدم) کلمه است که بدان اسپ
را زجر کنند اصل مجدم
(جدامة) کثمامة نام دختر جندل
و دختر وهب و دختر حارث که
صحابیات بوده اند و گندم جدا شدن
(جدامی) بالضم خرمایے است
(جدماة) خرما بن بسیار بار
(ن) جدمت النخلة بار آورد و خشک شد
اجدم الفرس زجر کرد اسپ را
بکلمه اجدم
(ج د ن) (جدن) محرکة خوش
آوازے و صحرایست بیمن
یا وادی است یا موضعی است +
و ذوجدن لقب علس بن حارث
یکے از شاهنه که ملوک حمیر بودند و هو
اوّل من غنّی بالیمن سمی بحسن
صوته - وذوجدن بن الیشرح
بن حارث بن ضبیعی بن سبا
جد بلقیس ست
(جدّان) کشداد نام پسر جدیله
از قبیله ربیعه
اجدن اجدانا توانگر شد بعد فقر
(ج د ه) (مجدوة) مدهوش
ترسان
(ج د و) (جدا) کعصا باران
عام یا باران بسیار و بسحد و عطا و
[illegible] جدوان تثنیه آن است وجدیان
بیا نادر + وجد الدهر همیشه
و خیر جدا [illegible] فراخ

(جَدَاء) بالفتح والمد نفع و عطا و توانگری یقال فلانٌ قَلِیلُ الجَدَاءِ عنك ای قَلِیلُ الغِنَاءِ والنَّفع
(جَدْوی) بالفتح و الکسر بمعنی جداکعصا است
(جَادِی) تقاضی خواهنده عطا جُدَاة جمع -
(ن) جَدَا عَلَیه عطا کرد بروی + و جدا جَدْوًا حاجت بر و پیش او وعطا خواست از وی
اجدی اِجْدَاءً رسید بعطا و اجدی عَلَیه عطا کرد بروی و قولهم ما یُجْدِی هٰذا عَنكَ مَا یُغْنِیك
جاداه مُجَادَاةً - عطا خواست از وی
(مُجْتَدِي) خواهندهٔ عطا
(اِجْتِدَاءُ) سوال کرد و عطا خواست از وی
(اِسْتِجْدَاءُ) بمعنی اجتداء است
ج د ی (جَدْي) بالفتح بزغاله نر اَجْدٍ وجِدَاء وجِدْیَان بالکسر فیها جمع + و ستاره ایست بنعش صغری نزدیک قطب و نام برجی و متصل دلو است والعرب لا تعرفه
(جَدْیَة) اورم زین و پالان و هما جدیتان جِدًی بالکسر جَدَیَات محرکة جمع
(جُدَاء) کغراب حاصل ضرب عدد در ذات آن مانند که جُدَاء سه در سه است
(جَدَایَة) بالفتح و بکسر آهو بره و الضم ایضًا لغة فیه +
(جُدَیَّة) کسمی نام برادر یحیی و پیش انحطب نام داشت و نزد منجمان همان ستارهٔ جدی است یَیْمُونَهُ علی لفظ فرقًا بینه و بین البرج - و جدی بن تُجُتُو شاعر است
(جُدَیَّة) نام کوهی
(جَدِیَّة) کغنیة اورم زین و پالان
(جَدَایَا جمع) و خون روان و خون خشک چسپیده بر پوست قال ابو زید و ناحیه و سوی و پاره مشک و رنگ روی یقال اِصْفَرَّتْ جدیّة وجهه
(جَادِي) زعفران و می
(جَادِیَای) کقاصعاء زعفران
(ض) جَدَاهُ عطا خواست از وی
اَجْدَی الجُرْحُ اِجْدَاءً روان گردید
ج ذ ب (سَیْرٌ جَذْبٌ) بالفتح سیر سریع
(جَذْبَة) مسافت بعید و منه بَیْنَهُ و بَیْنَ المَنْزِلِ جَذْبَةٌ و جَذْبَةٌ
مِن مِغْزَلٍ یکتاب از ریسمان که زنان بدوک وهند
فُلَانٌ اَخَذَ فی وَادِی جَذَبَاتٍ محرکة یعنی راه گم کرد و بمنزل نرسید
(جَذَب) محرکة پیه خرما یا سخت از آن جَذَبَة یکی
(جَذَاب) کقطام مرگ
(جِذَاب) بالکسر پیه خرما یا سخت از آن جِذَابَة یکی
(جَذَّابَة) کشداد هٔ موی سطبر دم اسپ که بدان چکاوک را صید کنند
(جُوذَاب) بالضم طعامیست که از گوشت و برنج و شکر ترتیب دهند مُجَوْذَابَة مثله +
(جِذِبَّان) بکسرتین و تشدید با زمام نعل که میان انگشت نر و انگشت دومین باشد
(ن) جَذَبَ فُلَانًا غلبه کرد او را در منازعت و جذب
(ض) جَذَبَهُ جَذْبًا کشید آن را + وجَذَبَ الشَّیْءَ برگردانید آن را از جای وی وجَذَبَتِ النَّاقَةُ کم شیر شد + ناقةٌ جَاذِبٌ و جَاذِبَةٌ و جَذُوبٌ کصبور نعت است از آن جَوَاذِب و جِذَاب بالکسر جمع + وجَذَبَ الشَّهْرُ گذشت اکثر ماه وجَذَبَ المُهْرَ باز کرد اسپ کره را از شیر + وجَذَبَ الرِّیقُ خشک شد آب دهن + وجَذَبَ النَّخْلَةَ - ببرید پیه خرما را + وجَذَبَ الماءَ نَفَسًا یکدم بدهان آب خورد
جَاذَبَا مُجَاذَبَةً منازعت کردند و جَاذَبَهُ برگردانید آن را از جای
اِجْتَذَبَهُ کشید آن را و ربود
(تَجَذَّبَهُ) آشامید آن را
(تَجَاذَبَ) کشیده شد و برگردید + و تَجَاذَبَ زَیْدٌ و عَمْرٌو باهم کشیدند و تنازع نمودند
(اِنْجَذَبَ) کشیده شد و برگردید و تیز رفت
ج ذ ذ (جَذَّة) بالفتح پاره از هر چیز اَجْذَاذ جمع و شتابی کردن از زیج بریدن و شکستن و پاره کردن والفعل من نصر مَا عَلَیْهِ جُذَّةٌ بالضم نیست بروی چیزی از جامه و مانند آن
(جَذَاذ) بالفتح افزونی چیزی بر چیزی جَذَاذَة مثله +

(جُذاذ) مثلثة الفاء پاره و ریزه هر چیز
و کفراب سنگریزهاے جُذاذَة یکے
(جُذاذات) بالضم ریزهاے زر
(جَذَنِیَذ) کامیر پست و بریده و
موضعیست نزدیک مکه و بدین
معنی بدون الف ولام آید
(جَذِیذَة) پست
(جَذّام) بالفتح و التشدید نام موضع
و (رَحِمٌ جَذّاء) رحم بریده غیر
موصل و (سِنٌّ جذّاء) دندان از بیخ برکنده
(جُذاذ) الکتان سنگریزهاے نرم
جذاذة یکے
عطاءٌ غیر مجذوذ عطیه دائمی
غیر مقطوع
(تجذِیذ) تبعیت خواستن از قوم
و ناکردن ایشان
(انجذاذ) بریده و پاره گردیدن
(جذ جذة) بریدن از بیخ

ج ذ ر (جَذر) بالفتح بن یا بن زبان
نره و عددے که در ذاتش ضرب کنند
مانند دو براے چهار و یا ده براے یک
صد و بیست و یک و در همه معانی بکسر
هم آمده یا کسره در معنی حساب است
فقط و بن کردن جذور جمع و
شاه روان کعبه و بریدن از بیخ و
کندن والفعل من نصر
(جُذور) بالضم وقد یفتح الذال
گوزن بچه جاذر جمع و در آن
لغات است جوذر کجوهر و جُؤذُر
کقنفذ و جَوذَر بفتح جیم و کسر ذال
مجذور حاصل ضرب جذر
بقرة مجذر [?]
(اجذار) از بیخ برکندن

(مجذّر) کمعظم مرد کوتاه و درشت
ستبر اطراف و شتری که در اطراف
استخوان و مفاصل وے گوشت بسیار
باشد + و عبدالله مجذر بلوی
ابن زیاد و علقمه کنانی ابن
مجذر صحابیانند
انجذر انجذارا بریده گردید
(اجذام) کا قشعرار از خصومت
و دشنام گردید + و اجذار النبات
روییده گیاه و دراز شد

ج ذ ع (جِذع) بالکسر تنه خرما [?]
آن جذوع جمع + و نام ابن عمرو
غسانی و منه المثل خذ من جذع
ما اعطاک والاصل انه کانت
غسان تؤدی کل سنة الی ملک سلیح
دینارین من کل رجل و کان یلی ذلک
سبطة بن المنذر السلیحی فجاء سبطة
یسأله الدینارین فدخل جذع منزله
فخرج مشتملا بسیفه فضرب به سبطة
حتی برد وقال خذ من جذع ما اعطاک
او اعطی بعض الملوک سیفه رهنا
باتاوته فلم یأخذه الملك وقال اجعل
هذا فی کذا من امک فضربه به فقتله
وقال المثل و این مثل در غنیمت
شمردن عطاے بخیل گویند
(جَذَع) محرکة آنچه پیش از ثنی باشد
یعنی گوسپند و گاؤ بسال دوم در آمده
و اسپ بسال سوم و شتر بسال پنجم
اسم له فی زمن ولیس بسن تنبت
او تسقط جُذعان بالضم و جِذاع
جمع - جذعة مؤنث جذعات
جمع + جوان و یقال فلان فی
الامر جذعٌ یعنی نو در آمده و الازلم
الجذع روزگار و اسد که شیر
باشد + و ام الجذع داهیه و بلا و
الدهر جذعٌ ابدا یعنی پیوسته
جوان است پیر نه گردد
ذهبوا جذع مذع کعنب
مبنیین علی الفتح یعنی پریشان
متفرق شدند بهر سو
(جِذاع) ککتاب قبیله است از
بنی سعد
جُذعان الجبال بالضم کوههاے
خرد
(ف) جذع الدابة جذعا -
بے علف بست ستور را + و جذع
بین البعیرین بست دو شتر را در
یک رسن + و نیز جذع بزندان
کردن و خوار داشتن
(مجذع) کمکرم بے اصل از هر چیز
و بے ثبات
(اجذاع) بزندان کردن نعتی
است در دال مهمله و جذع گردیدن
ستور و مانند آن یقال اجذع [?]
یعنی در سال سوم در آمد
(مجذّع) کمعظم بے اصل و بے ثبات
خذوف متجاذع بره یا اسپ
[?]

ج ذ ع م (جذعمة) بالفتح خورد
و کودک و منه حدیث علی رض اسلم
ابوبکر و انا جذعمة اصله جذعة والمیم
زائدة والهاء للمبالغة +

ج ذ ف (مجذاف) بالکسر بیل
کشتی
مجذافة یکے و بدال مهمله لغتیست کما مر
(مجذوف) بریده پا

(ض) جَذَفَهُ جَذْفًا بُبرید آنرا
وجَذَفَ الطَّائِرُ تیز پرید مرغ و
شتافت + وجَذَفَتِ المَرْأَةُ قدم گام
کوتاه زد و تیز رفت - وجَذَفَ
السَّفِينَةَ راند کشتی را به بیل
اَجْذَفَ الطَّائِرُ تیز پرید مرغ و
شتافت + واَجْذَفَتِ المَرْأَةُ
گام کوتاه زد و تیز رفت
اِنْجَذَفَ الطَّائِرُ تیز پرید مرغ

ج ذ ل

(جِذْل) بالکسر بیخ درخت
وتنه آن بے شاخ وکنده هیزم اَجْذَال و
جِذَال وجُذُول جُذُولَة جمع
و بیخ بزرگ درخت و چوب خشک و
یفتح فی الکل و جانب لعل و سر کوه و
سنایان آن اجذال جمع + و مال
اندک وکنده که در شترخانه نصب
کنند تا شتران گرگین بدان خارند
ومنه المثل انا جُذَيْلُهَا المُحَكَّكُ و جُذَيْل
مصغر جذل است بتصغیر تعظیم
یعنی من جذل ایشانم که بعقل من
شفا حاصل کنند چنانکه شتران
گرگین + وجِذْلُ رِهَانٍ صاحب
رهان ویقال فلان جِذْلُ مَالٍ اِذَا
کان رفیقًا بسیاسته وجِذْلُ الطِّعَان
لقب علقمه بن فراش که از مشاهیر
عرب است
کَرْمَةٌ جَذِلَةٌ - کفرحة انگور
رسته و پیچیده شاخ
(جَاذِل) کصاحب بر جاے ایستاده
مانند ستون و شادمان جُذَّلٌ
جمع - وسقاؤ جَاذِل چیکه که شیر را
ببعزه گرداند
(ن) جَذَلَ جُذُولًا راست ایستاد
وثابت گردید
(س) جَذِلَ جَذَلًا محرکة شادمان
شد + جَذِلٌ ککتف وجَذْلَان
نعتست از آن جُذْلَان بالضم جمع
(اَجْذَلَهُ) شادمان کرد اورا
(اِجْتَذَلَ) شادمان گردید
(تَجَاذُل) باهم کینه انگیختن و دشمنی نمودن

ج ذ م

(جِذْم) بالکسر ویفتح از هر چیز
واهل قبیله اَجْذَام جُذُوم
جمع +
(جِذْمَة) بالکسر پاره از رسن وجز
آن که سر آن تراشند واصل آن باقی
دارند و تازیانه جذم جمع
(جَذْمَة) بالفتح وبحرکة جاے بریدگی دست
(جَذَم) بالتحریک زمینی است
ببلاد فهم
(جَذَمَة) اپیه بالاعین خرما بن و
آن نفیس تر باشد
(جَذِم) ککتف تیز رو و شتاب
(جُذْمَة) بالضم بریدگی دست و
افتادگی سر انگشت
(جُذَام) کغراب خوره وهو علة تحدث
مِنِ انْتِشَارِ السَّوْدَاءِ فی البدن کله
فَيُفْسِدُ مزاج الاعضاء وهیئاتها و
رُبَّمَا انتهى الى تَآكُلِ الاعضاء وسُقُوطِهَا
عن تَقَرُّح + وقبیله است از معد در
کوهہاے حِسمی
(جُذَامَة) باقی مانده از کشت درود
(اَجْذَم) بالفتح بریده دست یا آنکه
سر انگشتانش رفته باشد وفی
الحدیث من تعلم القرآن ثم نسيه
لقى الله تعالى وهو اَجْذَم جُذْمٌ
کحمقی جمع + وگرفتار بعلت جذام
وکروس بن اَجْذَم شاعر است
(جَذْمَاء) دست افتاده سر انگشت
ونام زنے از شیبان کانت ضَرَّةً للبرشاء
فرمت الجذماء البرشاء فاحرقتها
فسميت البرشاء ثم وثبت البرشاء
فقطعت يدها فسميت الجذماء
(جَذِيمَة) کسفینة قبیله است از
عبد القیس + جَذَمِيٌّ محرکة منسوب
است بآن وقد تضم جیمه - وجذيمة
الابرش - نام ابن مالک بن فهم
ملک حیره که صاحب زبا است
(جُذْمَان) بالضم سزه و بن آن
(مَجْذُم) کمنبر گرفتار بعلت جذام
(مِجْذَام) بالکسر نام اسپ مردے
از بنی یربوع + ورَجُلٌ مِجْذَامٌ
مرد نیک سوگند که کار در زد و
دوستی برنده مِجْذَامَة مثله
والهاء للمبالغة -
(ن) جَذَمَ يَدَهُ برید دستش را
(س) جَذِمَتْ يَدُهُ برید شد
دست او وافتاد سر انگشتان وے
وجُذِمَ مجهولا مبتلا گردید بمرض
خوره + مَجْذُوم نعتست از آن
(ض ن) جَذَمَهُ جَذْمًا برید
آنرا + جَذِيم نعتست از آن
(اَجْذَمَ يَدَهُ) برید دست او را + و
اَجْذَمَ السَّيْرَ تیز رفت + واَجْذَمَ
الفَرَسُ سخت دوید واَجْذَمَ
عن الشیء باز ایستاد از آن + و
اَجْذَمَ عَلَيْهِ قصد کرد بر آن
(مُجَذَّم) کمعظم بریده دست و پا و
شب المُجَذَّمِينَ در مکه است
غفر لها الله تعالى

جذمه تجذیما برید آنرا شد و للمبالغه
(تجذّم) برید گردید
(انجذام) برید شد
ج ذ م ر (جَذِل) جذل امرٔ کعلا بط بالکسر نام اسپ مرد شکننده پیمان
(جِذل) بالکسر پاره از شاخ درخت که بتنه مانده باشد بعد از بریدن
(جُذمور) بالضم اصل و بن هر چیز یا اول آن پاره از شاخ درخت که بتنه مانده باشد بعد از بریدن جذامیر جمع واخذه بجذموره ای بجذامیره - یعنی گرفت همه آنرا
ج ذ ن (جِذن) بالکسر بیخ و تنه درخت بی شاخ
ج ذ و (جذوة) مثلثه پاره آتش و پاره از هر چیزی جُذیً بالضم والکسر وجذاء کجبال جمع
(جذاة) بیخ درخت بزرگ و پاره سطبر از چوب جذاء جمع و موضعیست
(جاذی) بر سر پای نشسته و بر سر انگشتان ایستاده جذاء بالکسر والمد جمع و رجل جاذٍ مرد کوتاه دست
دکوتاه دست جاذیة مونث
جواذی ناقهای تیز رو گویا بر زمین پای نهند
مجذاء کمحراب چوبیست گرد که بدان بازی کنند و آن سلاح است و منقار
مجذوذی کمخرشن آنکه ملازم خانه و ملازم پالان باشد
(ن) جذا اجلیو انا بالفتح وجذوا

کسمو بر جای ایستاده شد یا بزانو نشست یا ایستاد بر سر انگشتان + و جذا الحجر - ایستاد و کرد پیش انگشت آنرا + وجذا القراد فی جنب البعیر چسپید کنه بپهلوی شتر + وجذا السنام پیناک گردید کوهان
(اجذی) بر جای ایستاده شد
مجذی نعت از آن و منه الحدیث مثل الارزة المجذیة علی الارض ای الثابتة - و اجذی الحجر بمعنی جذا الحجر است و اجذی الفصیل پیناک گردید کوهان شتر بچه + فصیل مجذ نعت از آن
(تجاذی) زور آزمائی کردن با هم در رفع سنگ
ج ذ ی (جِذیه) بالکسر اصل و بن هر چیز
(جِذیة) بیخ درخت
(ض) جذی یجذیه عنه باز داشتم اورا از آن
اجذی عنه باز داشتم از آن
(تجذّی) دم کشان بانگ کردن کبوتر گرد ماده یقال الحمام یتجذّی بالحمامة
(تجاذی) بیرون رفتن از میان چیزی
ج ر ء (جُرأة) بالضم دلیری جُرَة کگره و ترک الهمز وجراءة ککراهة و جرائیة ککراهیة وجرایه بالیاء مثلو اخیر نادر است
(جریء) کامیر مرد دلاور اجراء و اجریاء کانبیاء و جرآء کعلماء جمع + و غیر
(جرئة) خانه که در آن دوال راشکار کنند جرائی کلالی جمع
(جرئیة) کسکینه روده و اندرون مرغ و حلقوم جریّه بالیاء مثله
(ک) جرؤ جراءة بالفتح والمد دلیر گردید جرّأه علیه تجریئا دلیر گردانید او را بروی
(مجترئ) مبنا للفاعل دلیر
اجترأ علیه دلیر گردید بروی
تجرّأ علیه بمعنی اجترأ علیه است
ج ر ب (جَرَب) محرکه گر و زنگ شمشیر و خشونتی است که در داخل پلک عارض شود و بدان آب از چشم روان باشد
(جَرِب) ککتف کعین جُرب بالضم و جِراب بالکسر جمع
(جَربة) بالفتح ودهی است بمغرب
(جِربة) بالکسر کشت زار و زمین بی آب و گیاه یا زمین شیار کرده و آراسته برای کشت درخت جرب جمع و پوست پاره یا بوریا مانند آن که بر کناره چاه اندازند تا آب در چاه نریزد و شکسته نگردد یا آب بو پاره و مانند آن که در نهر اندازند تا آب بر آن رود
(جِراب) بالکسر انبان خورد و بفتح کاه عیاض بغیر جُرب بالضم و بضمتین و اجربة جمع و نظاف خانه و درون چاه و لقب یعقوب بزاز محدث ابن ابراهیم و ابو جراب عبدالله بن محمد قرشی است

(جُرَاب) کغراب کشتی خالی و آبی است بمکه

(جَرُوب) کصبور سنگ تراشیده

(جَرِیب) کامیر مقدار چهار قفیز باشد و قفیز از موزون هشت مکوک و مکوک سه کیلجه و کیلجه یک من و هفت ثمن من و از زمین یکصد و چهل و چهار گز باشد أَجْرِبَة و جُرْبَان جمع ✻ و کشت زار و رود و نام رودی

(جُرَیْب) کزبیر وادی است بیمن و دهی است به نجد و نام جد جد محمد بن اسمعیل بن ابراهیم بن اسمعیل زاهد ✻ و جُرَیب بن سعد از قبیله هذیل است

(جُرَیْبَة) نام شاعری که پدرش اشیم نام داشت

(أَجْرَب) گرگین جَرْبَان بالفتح مثله جُرْب بالضم و جَرْبَى کسکری و أَجَارِب جمع

(جَرْبَاء) مؤنث أَجْرَب و آسمان یا ناحیه که در آن فلک آفتاب و ماه میگردد و زمین قحط زده و دختر یا تمک و دهی است قریب أَذْرُح قال مجد الدین وغلط من قال بینهما ثلثة ایام وانما الوهم من رواة الحدیث من اسقاط زیادة ذکرها الدارقطنی وهي ما بین ناحیتي حوضي کما بین المدینة و جرباء و اذرح و ابو الجرباء عاصم بن دلف است که در روز جمل قائد شتر عائشه بود رضی الله عنها ✻ أَوْبَارُ الْجَرْبَى گیاهی است که بعد خشک شدن سبز گردید

(جَرَبَّة) محرکة مشددة الباء مرد کوتاه بالا فریبنده و گریز

(جَرَبَّة) گروه خران یا درشت و قوی از خران و مردمان و زنار خرد بسیار و کوهی است یا آن بضمتین است بروزن حُزُقَّة و عیال مرد که بخورند و نفع نه بخشند

(جَرَنْبَة) محرکة بسیار و النون زائدة

جِرِبَّانُ السَّيْف بکسرتین مشددة الباء و یفعان تیزی شمشیر و نیام شمشیر و غلاف آن و حمائل شمشیر ✻ و جُرُبَّانُ الْقَمِيص گریبان و خشتک پیراهن

(جِرِبَّانَة) بکسرتین و تشدید با زن بسیار خر یا و پلید زبان

جُرُبَّاء الْقَمِيص بالضم و بالکسر و تشدید با گریبان پیراهن

(جِرْبِيَاء) بالکسر باد شمال یا سردی آن یا بادی که میان باد جنوب و صبا یا باد نکبا که میان شمال و دبور وزد و مرد ضعیف

(أُجْرُبَّان) بالضم و فتح الراء دو قبیله است بنی عبس و ذبیان

(أَجَارِب) بالفتح قبیله است از بنی سعد

(ن) جَرَبَ الْحَجَرَ جَرْبًا تراشید سنگ را

(س) جَرِبَ جَرَبًا گرگین شد و جَرِبَ زَيْدٌ ویران و خراب شد زمین زید و گرگین شدند شتران او

(أَجْرَبَ) صاحب شتران گرگین شدند

(مُجَرِّب) کمحدث دانای کارها

(مُجَرَّب) کمعظم مرد آزموده و شیر درنده

دَرَاهِمُ مُجَرَّبَةٌ دراهم موزون

جَرَّبَهُ تَجْرِبَةً آزمود او را

(اِجْرَأَبَّ) کاقشعر دراز گردن گردن تا بگرد

(الجَرَنْبَى) بیغ کلیروب کرد ملحق با خرنجام

ج ر ب ث (جُرْبُث) بالضم موضعیست

ج ر ب ذ (جَرْبَذَة) بالفتح نوعی از رفتار شتر یا اسپ یا آن گران دویدن آنست یا نیز دیگ شدن سرسم بر زمین و بلند گردیدن آن

(جِرْبَاذ) بالکسر نوعی از رفتار است و شتر

فَرَسٌ مُجَرْبِذٌ و مُجَذْرِبٌ الْقَوَائِم یعنی اسپ گران دو یا آنکه سر فرود گند هر دو پا را و موضع هر دو دست گذارد در رفتار

(جَرَنْبَذ) کغضنفر سطبر درشت

(جَرَنْبَذَة) آنکه مادرش شوهر دارد

ج ر ب ز (جُرْبُز) کقنفذ فریبنده سخن گوی

جَرْبَزَ جَرْبَزَةً گریز گردید ✻ و جَرْبَزَ الرَّجُلُ سفت یا منقبض شد یا ساقط گردید و برافتاد

ج ر ت (جُرْت) بالضم دهی است باصفهان از آن ده است یزید بن مسلم اسمعیل بن ابراهیم بن جِرْت بالکسر محدث است

ج ر ث (جِرِّيث) کسکیت مار ماهی و فی حدیث علی انه اباح اکل الجریث و فی روایة انه کان ینهی عنه

(جُرَيْثِي) کقرشی نوعی از انگور

(جُرْثِيَّة) بالکسر نای گلو

(بجُرُق) برآید بشنه ابوبا آماس کرده است

ج ر ش ب (جَرْشَب) بروزن جعفر [illegible]

ج ر ش ل (جَرْشَل الترابَ) بر باد داد خاک را بدست

ج ر ش م (جُرْشُم) کقنفذ موضعیست یا ابی است در بنی اسد

(جُرْثُمَة) اصل هر چیزے و [illegible] بن عدس بن هانی بن جُرْثُمَة محدث است

ابو ثعلبه جرثوم خشنی ابن ناسر یا ناشم بالضم صحابی است یا ان جرثم است

(جُرْثُوْمَة) اصل و بن هر چیز جراثیم جمع - یا خاک فراهم آمده در بیخ درخت و خاکے که آنرا باد بر دهانه مورچگان و سرهاے کلوخ ا حدیث لما اراد ابن الزبیر بناء الکعبة کانت فی المسجد جراثیم ای اماکن مرتفعة مجتمعة من تراب وطین ای لم تکن الارض مستویة

(تجرثم) افتادن از بالا بنشیب فراهم آمدن و لازم گرفتن جاے را +

(تجرثم الشیء) گرفتن بهتر آنرا

(مجرنثم) فراهم و مجتمع شونده و [illegible] مجرنثم رکب نشانه شونده

(اجرنثم) افتادن از بالا و نشیب و فراهم آمدن و لازم گرفتن جائے را

ج ر ج (جَرَج) محرکه زمین درشت سنگناک و جاده و میانه راه

(جرجة) جاده و میانه راه و نام امیر لشکر روم در جنگ یرموک [illegible] مسلمان شده

(شاخ جرج) گلگون حمیل جنبان و فراخ

(جُرْجُ) بالضم شهریست بفارس و نام جد محمد فقیه بن سعید اندلسی

(جُرْجَة) خرجینه جُرَج جمع - و یحیی بن جُرْجَة محدث است

(بنو جُرْجَة) باشندگان که

(جُرْجَان) بالضم شهریست

جُرْجَانیة قصبه است در بلاد خوارزم معرب گرکانج

شیش بن قیس بن جُرَیج کامیر ممدوح حطیه شاعر است

(جُرَیج) کزبیر نام مردے

(س) جرج الخاتم فی اصبعه جرجا جنبان گردید انگشتری در انگشت بجهت فراخی - (جرج الرحل) رفت برزمین درشت یا درمیانه راه

(تجرجج) [illegible] ستردن و جنبان فراخ ساختن چیزے

ج ر ج ب (جُرْجُب) بالضم و [illegible] شکم و درون هر چیزے

(جُرْجُبَان) بالضم بمعنی جرجب است

(جَرْجَب) شتران بزرگ

جرجبه جرجبة خورد آنرا + و جرجب الاناء تمام خورد آنچه درآوند بود

ج ر ج س (جِرْجِس) بالکسر پشه ریزه و موم و گلی که بآن مهر کننده کتاب

(جرجیس) بالکسر نام پیغامبرے علیه السلام

ج ر ج م (جُرْجُم) بالضم کازبیره [illegible] افکندن

(جُرْجُمَان) بالضم کازبیره

(جراجم) آواز شیر در جنگ

(جراجمة) گروهے است از عرب بجزیره یا نبطیان شام اند

جرجمة جرجمة نوشید آنرا و نیز جرجمة خوردن چیزے افکندن و ویران کردن باز نمودن جا

(تجرجم) بیفتاد و بجا مرد و رفت شکستن و ویران گردید + تجرجم اللیل باخر رسید شب + و تجرجم الوحشی فی وجاره درآمد در جاے باش خود و فراهم گردید + و نیز تجرجم بسیار خوردن و نوشیدن

ج ر ح (جُرْح) بالضم خستگی جروح اجراح جمع + [illegible]

(جراحة) بالکسر خستگی جراح جمع جراحات مثله +

(جریح) کامیر خسته یستوی فیه المذکر والمؤنث یقال رجل جریح وامرأة جریح جرحی کقتلی جمع

(اجراح) کشداد نام مردے

(جوارح) اسبان ماده و اندامهاے مردم که بدان کار کنند و شکاریان از مرغ و دد و [illegible] جمع جارحة است و قولهم هذه الناقة [illegible] من جوارح المال یعنی جوان [illegible] است

(ف) جرحه جرحا خسته کرد آنرا + و فی المثل جرحة حیث لا یضع الراقی انفه یضرب لمن یقع فی امر لا حیلة له فی الخروج منه قالته [illegible] الحارث و کانت تحت حنظلة بن مالک وهی عذراء و کان حنظلة شیخا فخرجت لیلة مطیرة [illegible] وثب علیها و [illegible]

فصاحت فقال لہا رجل مالک
فقلت لسعت قال این قالت حیث
لا یضع الراقی انفہ ۔ وجرح کسب
کرد و ورزید + وجرح فلانا عیب
کرد اورا و دشنام داد + وجرح
شاهدا باطل کرد عدالت اورا
(س) جرح ۔ خستہ گردید + و
جرحت شہادتہ نامقبول
گردید گواہی او
(جرّحہ) خستہ کرد اورا شدد
للمبالغۃ
(اجترح) کسب کرد و ورزید
(استجراح) عیب و فساد بیرون
آوردن یقال قد وعظتکم فلم تزدادوا
الا استجراحا واستجرحت هذه
الاحادیث وکثرت ای ہی کثیرۃ
صحیحہا قلیل

ج ر د (جرد) بالفتح جامہ کہنہ و
اجراد جمع + و فوج و گروہ سپرو
فیہ مال رگروہ سواران کہ برائے جنگ
دشمن جدا کردہ شوند + و مکان
جرد جائے بے نبات و دراب
جرد در موضع است
(جردۃ) چادر سودہ و کہنہ + وابن
جردۃ و بعیم یکے از متمولان بغداد
بودہ
(جرد) محرکۃ صحرائے بے نبات و
موضعیست ببلاد تمیم و علت بے
ستور مانند آماس و اکثر بجہد گے
او ہو بالدال پشت و منہ رمی علی
جردہ ای ظہرہ
(جُردۃ) بالضم زمین ہموار بے گیاہ
ویقال امرأۃ بضۃ الجردۃ وکذا المتجردۃ
المجرّد والمتجرّد یعنی تنگ پوست
آکندہ گوشت است و نفت بر ہنگی
و کذا فلان حسن الجردۃ والمجرد و
والمتجرد والمتجرّد مصدر فان کسرت
الراء اردت الجسم
مکان جرد کتف جائے بے نبات
جردۃ مؤنث یقال ارض جردۃ
(اجرد) شترے کہ بعلت جرد مبتلا
باشد و نیزہ ستور یا عام است و پشت
یقال رمی علی اجردہ ای ظہرہ و بسیار
سبقت کنندہ و در گذرندہ + و مکان
اجرد جائے بے نبات وکذلک المفضا (?)
اجرد اجارد جمع ۔ و رجل اجرد
مرد بے موئے جرد جمع ۔ ومنہ
الحدیث اہل الجنۃ جرد مرد ۔ و
فرس اجرد اسپ کوتاہ و تنگ موئے
وهو مدح للفرس ۔ و یوم اجرد روز
تمام ۔ و ما رأیتہ مذ اجردان
یعنی دو روز یا دو ماہ
(جرداء) سنگ سخت و تاباں + و
نعل جرداء نقش بے رسے + و
ارض جرداء زمین بے نبات + و
خمر جرداء شراب صاف
(جارد) کصاحب موضعیست
(جراد) بالفتح ملخ یقع علی الذکر
والانثی جرادۃ یکے و نام موضعے
و کوہے + و بنو جراد قبیلہ است
از عرب + و ما ادری ای جراد
عادہ ۔ یعنی ندانم کدام کس برد
اورا + و جراد البحر ملخ دریائے
(جرادۃ) نام زنے و نام اسپ عبداللہ
بن شرحبیل و اسپ ابی قتادہ حارث
بن ربعی و اسپ سلامۃ بن نہار بن
ابی الاسود و نام اسپ عامر بن طفیل
کہ از مسرج بن مالک گرفت و اسپ
مادہ + و جرادۃ العیار ۔ فرس
او والعیار اثرتم اخذ جرادۃ لیاکلہا
فخرجت من موضع الثم بعد
مکابدۃ العناء ۔
(جرادان) نام دو مطربہ است کہ
در مکہ بودند در جاہلیت یا مر
نعمان را
(اجراد) کغراب آبی است بدیار
بنی تمیم
(جرادۃ) ریگستانی است و پوست
و برگ دور کردہ از شاخ
(جرادیّ) بضم و تشدید یاء وے
است بصنعا
(جرادی) بالضم والقصر موضعے
است
(جردان) بالضم نیزہ ستور یا عام
است جرادین جمع + و وادیست
میان عمقین
(جرود) کصبور جامہ کہنہ و سور م (?)
موضعیست بدمشق
(یوم جرید) کامیر روز تمام وکذلک
عام جرید ۔ و ما رأیتہ مذ
جریدان یعنی دو روز یا دو ماہ
(جریدۃ) شاخ دراز تر باشد یا
خشک با شاخ برگ دور کردہ
جرائد جمع گروہ سواران
کہ برائے جنگ دشمن جدا کردہ شوند
و بقیہ مال و نبشتہ روشن کردہ شدہ
جرائد جمع
جرنداء المتن مصغرا میانہ
پشت

(جَارُوْد) که او پس مرد شوم بود
ولقب ابو المنذر بشر عبدی صحابی
ابن عمرو وانما لقب به لانه اغار
فی الجاهلیة علی بکر بن وائل فاصابهم
فجردهم او فنی ابلهم الجرود لیحواله
ففنی ذلک المال فی ایام ذهلها
وسنة جارودة سال سخت قحط
عیاذ ودة مثله
(جَارُوْدِیَّه) گروهی ست از زیدیان
منسوب به ابو الجارود زیاد بن
ابی زیاد خراسانی
(جَرَاد) کشاده روئیده مال
جَرَادُون جمع
(اِجْرِد) بالکسر وتشدید الدال قد
بخنف گیاهی است که در بیخ
شمار روغ روید و بدان به شمار روغ
پی برند اجردة یکی
(اُجْرِید) [illegible]
(مَجْرُوْد) آنکه پوست از آن دور
کرده باشد و کسیکه از خوردن ملخ شکم
وے درد کرده باشد و زرع مجرود
کشت ملخ زده
اَرْضٌ مَجْرُوْدَةٌ زمین ملخ ناک
و ملخ رسیده
(ن) جَرَدَ القحطُ الارضَ بے
نبات کرد آنرا وکذلک جَرَدَ الجرادُ
الارضَ - ونیز جرد پوست برون
از چیزے بچیزے
(س) جَرِدَ الفرسُ کوتاه و تنگ
موے گردید + وجرد المکان بے نبات
گردید جاے + وجرد الرجل جَرَدًا
خارج برآورد و پوست سر از خوردن
ملخ + وجُرِدَ مجهولا درد کین شکم
شد از خوردن ملخ وجُرِدَ الزرع
ملخ رسیده شد کشت
(تَجْرِیْد) بمعنی برهنه شد یا تمام است
و در حمل تجرید سر وتجرید بکار
جرّد عریب یا بازکرد پوست
آنرا + وجرّده من ثوبه برهنه
کرد + وجرّد الجلد برآوردن موے
پوست را + وجرّد الکتاب سوال
کرد بقوم وندا او ندا ورا یا داوند
با خوشی + وجرّد القطن پنبه
بیرون کرد از پنبه دانه + وجرّد
السیف برکشید شمشیر را + وجرّد
الکتاب صفر کرد آنرا از
اعراب ونقاط + وجرّد الحج بقران
گزارد آنرا + ونیز شمشیر برهنه
کرد زمین را از نبات و جوالان و
پیراستن درخت و جامه کهنه
پوشیدن
(مُتَجَرِّدَة) بنا للفاعل نام زن
نعمان بن منذر ملک حیره
(تَجَرَّدَ) برهنه گردید و تجرّد
للامر کوشش کرد [illegible] رو از همه
فارغ شده کوبروا حت و تجرّد
العصیر فرو نشست جوش آن + و
تجرّدت السنبلة برآمد خوشه از
غلاف + وتجرّد بالحج همچو
حاجیان گردید و منه حدیث
تجرّدوا بالحج وان لم تحرموا اے
تشبهوا بالحاج وان لم تکونوا حجاجا
وقیل یقال فلان تجرّد بالحج اذا
افرده ولم یقرن
(انجرد) برهنه گردید + وانجرد
بنا السیر دراز گردید + و
انجرد فی السیر اے مضی فیه و
انجرد الفرس کوتاه و تنگ موے
گردید + انجرد بنا السبیل دراز
وطولانی گشت + وانجرد الثوب
سوده گردید

ج ر د ب (جَرْدَبِیّ) بالفتح
کسیکه یعنی کسیکه ناخوانده بضیافت
آید + آنکه دست برطعام نهد تا
دیگرے نخورد و به دست راست
خورد و به دست چپ منع کند
(جَرْدَبان) بالفتح معرب گرده بان
است یعنی نگاه بان نان و بمعنی
جردبی است که مذکور شد - بیت
یغال جعال اذا جلستما الی جردبانا
او فی یمینه علی الطعام [illegible]
لیدیه امثلا مما ولیه عنبرة -
(جِرْدَاب) بالکسر یا نحو سریانی معرب
گرداب
(مُجَرْدِب) بالکسر الدال آنکه دست
برطعام خوان نهد تا دیگرے نخورد یا
آنکه بدست راست خورد و بدست
چپ بازدارد وطفیلی
(جَرْدَبَ) بحرص طعام همه طعام خورد
ونیز جردبة دست بطعام خوان
نهاد از دیگرے نخورد یا بدست راست
خورد و به دست چپ بازداشتن

ج ر د ب ل (جردبیل) گزبیل
بمعنی جردبان جردبان ست که مذکور شد

ج ر د ح (جِرْدَاح) بالکسر زمین [illegible]
جرداحة بالتاء مثله
جِرْدَح عنقه دراز کرد گردن خود را
غلام مجردح الراس - بالفتح
کودک کلان سر

ج رح دل (جِرْدَحْل) بالکسر الجیم وفتح الدال وادی وشتر بزرگ اندام نر باشد یا ماده
ج ر د ش جردش بن جرام کجعفر پدر بطنی است
ج ر د ق قال الجوهری الجیم والقاف لا یجتمعان فی کلمة واحدة من کلام العرب الا ان تکون معربا او حکایة صوت
(جَرْدَقَة) بالفتح نان معرب کرده
(جَرَنْدَق) کغضنفر شاعریست همدانی
ج ر د ل (جَرْدَل) نزدیک فتادن شد قال مجد الدین و وقع فی صحیح البخاری فَمِنهم المُوبَقُ بعمله ومنهم من یُجَرْدَل وفی روایة فمنهم المُجَردَلُ کلاهما بالجیم فیما ضبطه الاَصِیلی وَفَسَّرَهُ بالاِشْرَاف عَلَی السُّقُوط وحکی ابن الصّابونی المُجَرْدَل بالزاء والجیم وهو وهم وروایة الجمهور بالخاء والزاء
ج ر د م (جَرْدَم) کجعفر ملخ شبا سبز سر ومرد بسیار گوی
جَرْدَمَ مَا فی الجَفْنَةِ تمام خورد آنچه در کاسه بود. وجَرْدَمَ الخُبْزَ خورد همه نانرا + ونیز جَرْدَمَة تمام خوردن بحرص ودست بر طعام خوان نهادن تا دیگری نخورد یا بدست راست خوردن و بدست چپ منع کردن لغتیست در جَرْدَبَة واز نشست در گذشتن وسرعت نمودن و بسیار گفتن
ج ر ذ (جَرَذ) محرکة بیماری پی ستور مانند آماس و ترنجیدگی
(جُرَذ) کصرد کلاک موش جِرْذَان بالکسر جمع
(اَرْض جَرِذَة) کفرحة زمین کلاکموشناک (اَجْرَذَه) آنکه درسفتاپیش پاپهانزدیک گزارد وپاشنها دور
(ذُو الجُرَاذ) موضعیست
(اُمّ جِرْذَان) بالکسر نوعی از خرما
جرذانه یکی
(جَرَاذِین) نوعی از خرما
(جِرْذَانَة) بالکسر
(ن) جَرَذَتِ القَرْحَةُ لبته و مانند موش گردید ریش
(اَجْرَدَهُ) بیرون کرد آنرا وجدا ساخت
واَجْرَذَهُ اِلَیْه بیچاره کرد اورا
(مُجَرَّذ) کمعظم مرد آزموده استوار رای
ج ر ذ ق (جَرْذَقَة) نان معرب کرده
ج ر ذ م (جَرْذَمَة) شتافتن
ج ر ر (جَرّ) بالفتح موضعیست بحجاز ودیار اشجع وبن کوه قال الرّاجز - وقد قَطَعْتُ وادِیًا وجَرًّا - کذا فی الصحاح وفی القاموس وهو تصحیف للفراء والصوابُ الجُرُّ اَصلُ کحلائط الجبل والوهدةُ من الارض + وسوراخ گفتار ودربا + وزنبیل وچیزی کاز سلاخ عرقوب شتر سازند و در آن نان گوشته که جهت ذخیره یا نوابل بیند گذارند واز دنباله هودج دخر آن آویزند وآن پیوسته جنبان باشد ورسنی که در ساز ملابه بندد جهت زیره وحُرُوفُ الجَرِّ سه حرف است در اثر وعَیْنُ الجَرِّ شهریست بشام
(جَرَّة) سبو جَرّ وجِرَار جمع - و نان یا نانی که در خاکستر گرم بزند
(جِرَّة) بالکسر بیات کشیدن وآنچه شتر از گلو آرد بجهت نشخوار ویفتح ومنه قولهم لا اَفْعَلُ مَا اخْتَلَفَ الجِرَّةُ والدِّرَّةُ الجِرَّةُ تعلو والدِّرَّةُ تسفل والقمرة که شتر بدان نعل کند تا وقت علف وگروه مردم که اقامت کنند وباز سفر گزینند + دبابُ بنُ ذِی الجِرَّة همانست که شهرک فارسی را در ربقه ریشهر و یاران عثمان بقتل رسانید + وسَنُوم بنت جرّة اعرابیه است
(جُرَّة) بالضم بفتح وام آهو وفی المثل ناءمَن الجُرّة ثم سالمها وذلک ان الظبی اذا نَشِبَ فیها ناوَصَهَا ساعة ثم استقَرّ بالاضطراب کانه سالمها یضرب لمن خالف ثم اضطر الی الوفاق وچیزی از آهن که درین آن سوراخ باشد وبدان گندم کارند + ویزید بن اَخْنَس بن جُرَّة صحابی است +
(جِرِّیّ) کغنیق نوعی از ماهی است دراز ودهسن که شیر نداردولا یاکل الیهود
(جِرِّیَّة) سنگدان مرغ + جِرِبْئَة کسکینة مثله
(جَارِّ جَارِّ) اتباع است واکثر کلامهم حار یار بالیاء
(جَارَّة) شتری که مهار کشیده شود فاعلة بمعنی مفعولة مثل راضیة ودافق بمعنی مرضیة ومدفوق وفی الحدیث لا صدقة فی الابل الجارّة وهی رکائب القوم لان الصدقة فی السّوائم وراه بسوی آب
(جَرِیر) کامیر مهار ورسن چرمین گلوی شتر یا رسنی که شتر را بجای فسار باشد اَجِرَّة جمع + ونام مردی و جریر الارقط وجریر بجلی ابن عبد الله بن جابر وجریر حمیری ابن عبد الله وجریر بن اوس بن حارثه وابو جریر صحابیانند
(جَرِیرَة) گناه ویقال جر علیه جَرِیرَةً ای جنی علیه جنایة جَرِیر وجَرَائِر جمع -

وفعلته من جريرتك
يعني كردم آنرا از بهر تو
(جريرية) گروهے از زيديان
منسوب بسوے سليمان بن جرير كه
يكے از رؤساے ايشان بود
(جرود) كصبور چاه دور تك وزن
برجا مانده وناقه كه ايام ولادتش
درگذشته باشد وشتر بسيار خوار و
فرس جرود اسپ سركش وكذلك
جمل جرود
(اجارود) كقاموس نهر سيل
(جرارة) نوعے از كژدم كوچك
خبيث كه زرد باشد ودم كشان رود
ناحيه است بطيبه و كتيبة
جرارة - لشكر گران رو بجهت كثرت
جيش جرار مثله
فعلت من جراك ومن
جرائك ويخففان يعني كردم از
بهر تو
(اجراوان) مردم وپريان
(مجر) بالفتح تير خانه - و مجر
الكبش موضعے است بمعني
(مجرة) آسمان دره وراه كهكشان
ذو المجر كمعظم لقب شمشير
عتيبه بن حارث بن شهاب
(جرجر) كفدفد خرمن كوب آهني
(جرجرة) گياهيست خوشبوے
وآواز گلوے شتر
(جرجر) بالكسر نخود وباقلا ونقع
شتر بسيار آواز وترو نيك جرجير
مثله -
(جرجار) بالفتح گياهے خوشبوے
وشتر بسيار آواز وآواز تندر

(جرجادة) آسيا
(جرجود) بالضم گروه شتر بزرگ
هيكل شتر نجيب جراجر جمع - و
مائة جرجود صد كامل وتمام
(جراجر) كعلابط شتر بسيار بلند آواز
وبسيار آب خوار وآب با آواز
(جراجر) شتران نجيب بزرگ
هيكل جرجود مثله يا جرجود
واحد آنست
(جرجرايا) موضعيست در عراق
(ن) جر الحبل وغيره جرا بالفتح
كشيد آنرا ونيز جر بر مے
راندن ستور وروان چريدن شتر
وسوار شده گذاشتن شتر ماده را بچه او
كفانيدن زبان شتر بچه تا شير نخورد و
ونه زادن ناقه بچه را يكماه يا دو ماه بالكمل
روز بعد تمامي سال حمل و ناقة
جرور كصبور نعتست از آن و
نازادن اسپ ماده بعد يازده ماه
ودرگذشتن ولادت زن نه ماه وزياده
وادن كلمه را ويقال كان ذلك عام
كذا وهلم جرا الى اليوم نصب على
المصدر او الحال ومعناها استدامة
الامر واتصاله
(ن س) جر على نفسه وغيره
جرا - گناه كرد بروے
(مجر) مبنيا للفاعل لقب شمشير
عبد الرحمن بن سراقة بن مالك
بن جعشم
اجر اجرارا - نشخوار كرد شتر و
اجره رسنه بگذاشت او را هر چه
خواهد كند و اجره الدين -
مهلت داد او را وادے دين را واجره

فلانا اغانيه يعني تبعيت او كرد و
در سرود وے پسر داد او گرديد و اجره
نيزه زد وگذاشت آنرا در زخم كه
ميكشد آنرا و نيز اجرار
كفانيدن زبان شتر بچه تا شير نخورد
جارة مجادة - برابري كرد او را
ودير داشت حق او را يا گناه جست
بروے
(تجرير) نيك كشيدن و بسيار
كشيدن
(اجترار) نشخوار كرد شتر ونيز اجترار
كشيدن اجترار مثله وجرة
برآوردن شتر از گله وكلي كردن نجخ
(انجرار) كشيده شد ونيز انجرار
روان چرا كردن وسوار شده گذاشتن
ناقه را بچه را
(استجرار له) قدرت داد او را بر خويش
ومنقاد او شد و نيز استجرار
كشيدن
(جرجر الشراب) آواز كرد و
(جرجرة) شراب بآواز خورد آنيد
او را ونيز جرجرة آواز كردن
گلو وفي المثل ان جرجر العود فزده
وقرا وبآواز فرو بردن آب از حلق ومنه
الحديث الذي كما يقرب في اناء الفضة
انما يجرجر في بطنه نار جهنم
تجرجر ريختن آب در حلق وجرعه
جرعه نوشيدن آب
ج ر ز (جرز) بالضم گرز
آهني معرب است اجراز
وجرزة جمع
(جرزة) بند اسپست وامثال آن
يك مشت از آن

ارضٌ جُرُزٌ - بالضم و بضمتين و
بفتحتين و سکون دوم چهار لغت
زمين بی نبات که هيچ نروياند يا
آنکه علف خورانیده باشد یا زمین
باران نارسیده جمع اَجْرَاز
جِرَزَةٌ مثل جُحْر و جِحَرَة و جمع
الجُرُز اَجْرَاز مثل سَبَب و اسباب
(جُرْز) بالکسر پوستین زنانه اجراز
و جُرُوز جمع
(جَرَز) بالتحریک تنگ سال و اندام
و سینه مردم یا وسط آن و سطبری
و گوشت پشت شتر
(جُرَزَة) بلاکه
(جَارِز) کصاحب سرفه سخت و
جیار سرفه و زن نازاینده
ارضٌ جَارِزَةٌ - زمین خشک
درشت که ریگ فروگرفته باشد یا
زمین هموار جوارز جمع
(جِرَاز) کسی با گیاه بیت یطهر
کالقرعة لا ورق له ثم یعظم کالشان
قاعدتم یرق راسه بنور نور کالدفلی
تبهج من حسنه الجبال و لا یرعی
و لا ینتفع به و رجل ذو جراز
مرد درشت و سخت
(جُرَاز) کغراب شمشیر بران و ناقة
جراز ناقه بسیار خوار ذو الجراز
نام شمشیر ورقا بن زهیر که زهیر
خالد بن جعفر زده بود و آن شمشیر
هر جبت و کار نه کرد
(جُرْزَان) بالضم ناحیه است
بارمینیه کبری
(جَرُوز) کصبور بسیار خوار که تمام
خوان را بخورد و هیچ نگذارد و شتاب

خوار زن باشد یا مرد یقال رجل جَرُوز
و امراة جَرُوز و ناقة جَرُوز
بسیار خوار
ارضٌ اجرازٌ علی صیغة الجمع
بمعنی ارض جرز است و طرق
الحیّة اجرازها ای جیعة
ارضٌ مجرُوزة بمعنی ارض جرز
است
مفازة مِجراز بالکسر بیابان خشک
بی نبات
(جُرَاز) کجذب موضعی است
ببصره
(ن) جرز جرزا بالفتح بشتاب
خورد و نیز جرز کشتن و بریدن
بچوب و بریدن
(ا) جَرُزَ بسیار خوار و شتاب
خوار گردید
اَجْرَزَتِ النَّاقَةُ لاغر گردید
ناقة مُجرز نعت از آن و نیز
اجراز بقحط و خشک سالی رسیدن
یقال اجرز فلان اذا امحل و منصر
کردن بسوی تحتی و منه المثل
اجرزنی و ابتغی النوافل
(مجارزة) با هم مزاح کردن که
بدشنام ماند
(تجارز) با هم دشنام دادن و
بدی کردن بقول و فعل
ج ر ز م جرزم الجعفر و زمج
نان خشک بی نان خورش
ج ر س (جَرْس) بالفتح آواز
هر چیز و منه سمعت جرسا من اللیل
ای طائفة منه و آواز نرم
یقال سمعت جرس الطیر اذا

صوت منقارها یا نام است انار یکبه
یا در حالت افراد مفتوح آید یقال
ما سمعت له جرسا و
و با لفظ حس مکسور نحو ما
سمعت له حسا و لا جرسا
(جِرْس) بالکسر اصل هر چیزی
(جَرَس) بمحرکه درای و زنگ
و منه الحدیث لا تصحب
الملائکة رفقة فیها
کلب او جرس اجراس جمع
و نام یکی از نام پدر الطم یا عثمان
بن مزینه
(جَرُوس) کصبور شهری است
میان سرت و عزه تا بعث بنجد
مربنی عقیل را
(جُوَیس) کزبیر نام پدر عبد الرحمن
و عوف و هر دو از اتباع
تابعیانند
جویسة کسفینه گوسپند که شب
بدزدی رفته باشد
جاروس کناموس بسیار خوار
(جاورس) معرب گاورس است
گاورزن باشد
(جاورسانة) دهیست بمرو و در
ده است قبر عبد الله تابعی قاضی مرو
ابن بریده بن حصیب
(جاورسان) دهیست در ری و
قریه جاوسان دهیست باصفهان
(جوارس) زنبوران
(حروف مجرسة) جمیع حروف
هجا سوای حروف لین
(ن ض) جرس جرسا لبیبه
بزبان + و نیز جرس سخن گفتن
و خوردن زنبور گل را و ترنم کردن

(اِجْراس) آواز کردن بال مرغ بوقت تیز گذشتن وے یقال اجرس الطائر اذا سمعت صوت مرّه و آواز کردن سرود گوئے شتران در حداو آواز آمدن از پیرایه و آواز پاے کسے شنیدن یقال اجْرَسَنِی الشیئُ اذا سمع جرسك +

(مُجَرَّس) کمعظم مرد کار آزموده ناقه مُجَرَّسَةٌ ناقه آزموده در سیر و سواری

(تَجْرِیس) آزموده کاسے و آزمودن و محکم راے کردن و حالم گردانیدن کسے را در مال خویش و شنوانیدن و برداشتن گم نامی از کسے منتشر کردن ذکر وے

(اِجْتِراس) بگرد آوردن و کسب نمودن

(تَجَرُّس) سخن گفتن

ج رس م

(جِرْسام) بالکسر علت برسام و زهر جرْسَم جرْسَمَةٌ تیز نگریست

ج رش

(جَرْش) بالفتح پاره از شب و در آں چهار لغت دیگر آمده جِرْش بالکسر و بالضم و بالتحریک کعرم یقال اتیته بعد جرش من اللیل یعنی پاره اولین کم از اول شب تا ثلث آں یا شده و اتیته بجرش منها بالفتح یعنی در پاره آخرین از آن و نام جاے + و جَرْشُ الافعی آواز بیرون آمدن مار از پوست چوں بعض خود را ببعض خارد

(جَرَش) بالحرکة شهرے است در اردن

(جُرَش) کصرد جماعتیست از همدان و روستاے است بیمن و اَدِیمٌ جُرَشی و ناقةٌ جُرَشِیَّةٌ منسوب است بوے

(جارِش) کصاحب جانی و گناهگار

(جُرّاش) کرمان جمع

جَرَشِی و حَرَشِی محرکتین نام دو پسر عبد الله بن حکیم بن جناب

(جِرْشی) کزمکی تن مردم و نفس

(جَرِیش) کامیر نیم کوفته و مرور سا و نمک جوش ناکرده و نام ماده بزی است + و عبد قیس بن خفاف بن عبد جریش شاعر بوده

(اجرشم) کزبیر بنی بوده در جاهلیت

(جُراشه) بالضم درشتی که بمقد از چیزے که آنرا بکوبند + و تمیم بن جُراشة صحابی بوده + و اسد بن عبد الملك بن جُراشة محدث است

(جُراشِش) کعلابط سطبر

(جَرْش) جَرَشَه جرْشًا خارید آنرا نیز جَرْش پوست باز کردن از چوب و جز آن و مالیدن پوست تا نرم و تابان گردد و نیم کوفته کردن حبوب و مانند آں را و سر شانه خاریدن تا سبوس و جز آن برود و نرم مدیدن

اِجْتَرَشَ لِعِیالِه گرد آورد و کسب کرد براے عیال خود + و اجترش الشیئ ربود آنرا

(مِجْرَشَةٌ) بکسر همزه سطبر پهلو

(مُجْرَوِّش) میانه پهلو

(اِجْرِئْشاش) کاطمان فربه شدن جسم او بعد از لاغری اِجْرَوَّش کاکوهد مثله و اجرأشت الابل یعنی شکم فربه شدند شتران + ابل مُجْرَئِشَّة بالفتح نعتست ازاں شُدِدَ ذا مانند اَحْسَنَ فهو مُحْسِن

ج رش ب

(جُرْشُب) بالضم کوتاه بالا جَرْشَبَ جَرْشَبَةً - پشند بعد از بیماری یا لاغری + و جَرْشَبَتِ المرأة دوتا شد و خم کرد یا به پیری رسید یا پنجاه ساله گردید

ج رش ع

(جُرْشُع) کقنفذ شتر یا اسپ بزرگ و بزرگ سینه و پهلو برآمده از شتر و جز آن و وادی بزرگ شکم و کوه خرد سطبر و رشت جَراشع جمع

ج رش م

جَرْشَم جَرْشَمَةً به شد از بیمارے و تیز نگریست و ناپسند نمود روے او را

ج رص

(جُراصِیَة) بالفتح و فتح یاے زاید مرد سطبر و شتر نر سخت

ج رص ل

(جُرْاصِل) کعلابط کوه

ج رض

(جَرَض) بالحرکة غدودی تا شتا یا عام است

(جُراض) بالضم شتر سطبر گردن + و ناقةٌ جُراضٌ ماده شتر که بر بچه مهربان باشد نعتٌ لها خاصّةً

(جِراض) ککتاب سطبر بزرگ شکم و شیر

(جَرِیض) کامیر غم زده جَرْضی جمع و اندوه گلوگیر و منه المثل حال الجریضُ دون القریض و رخ کسے گوبند که او را درامرے مانع پیش آمد والاصل ان جوشن الکلابی حرض حزناً حین منعه ابوه من الشعر فرق له قد اشرف علی الموت فقال انطق بما احببت فقال جوشن المثل +

(جِرْواض) بالکسر سطبر بزرگ شکم و شیر که اسد باشد

(جِرْيَاض) بالكسر بزرگ شكم و شير و غيره جِرَاض بهمزه و شلّه

(جُرَئِض) كعليط سطبر بزرگ شكم و شير * و عَبْدُ الله بن جُرَئِض محدثي است

نَعْجَةٌ جُرَئِضَةٌ ميش سطبر

(جُرَائِض) كعلابط بمعني جرئض كعليط است * و جَمَلٌ جُرَائِضٌ شتر بسيار خوار كه درخت را بدندان گرفته بر دارد آنرا

(ض س) جَرِضَ بِرِيقِهِ جَرَضًا محركة فرو خورد خدو را باندوه * و نيز جَرَض بگلو درماندن طعام و جز آن و بمردن رسيدن

(ن) جَرَضَه خبه كرد او را

(اِجْرَاض) خدو در گلو گيرانيدن كسے را و يعدي بالباء و يقال اجرضه بريقه *

ج ر ض م (جِرْضِم) كجعفر پير بجا مانده از لاغري و سخت پير

(جُرْضُم) كقنفذ بسيار خوار جُرَاضِم كعلابط مثله

(جِرْضَمّ) بكسر و تشديد ميم بسيار خوار و گوسپند ماده بزرگ فربه و كلان سال

ج ر ط (جَرَط) محركة اندوه گلو گير و بگلو درماندن طعام والفعل من سمع يقال جَرِطَ بالطعام

(جِرْوَاط) بالكسر دراز

ج ر ع (جَرَع) محركة نافته تشدن يك تاه از تاهها رسن و جرعه جرعه خوردن شراب والفعل من سمع * و ذُو جَرَع از قبيله اُلْهان بن مالك است

(جَرَعَة) ريگ هموار نيكو نبات آسان گذار يا زمين درشت كه بر ريگ مانند يا ريگ توده كه هيچ نرويد بروے يا ريگ توده كه يك جانب گياه و يك جانب سنگ ريزه دارد اَجْرَع و جَرْعَاء كذلك في الكل جَرَع بحذف تا و جِرْعَات بالكسر جمع * و بالتحريك موضعيست نزديك كوفه از آنست يَوْمُ الجَرَعَة كه اهل كوفه دران فراهم آمده سعيد بن العاص را كه از طرف عثمان رضي الله عنه والي كوفه شده رسيده بود برگردانيدند و ابو موسے اشعري را والي خويش گردانيده از عثمان استجازت كردند پس عثمان حسب خواسته ايشان ولايتش را بحال داشت و بالفتح يك آشام و فرو خوردن يك بار

(جُرْعَة) مثلثة يك آشام از آب و شراب و جز آن يا باين معني بضم است و تصغير آن مثلث * قُلْتُ فُلَانٌ جُرَيْعَةُ الذَّقَن و جُرَيْعَةِ الذَّقَن او بجُرَيْعَاتِهَا يعني بقيه جان او بدهانش رسيده بود آن نجات يافت در حق شخصے گويند كه قريب بهلاك باشد بعد آن از آن نجات يابد

(جِرْع) گكتف رسني كه يك تاه آن نافته تر باشد

(ف س) جَرَعَ الماءَ جَرْعًا فرو خورد آب را * اَجْرَعَة بالضم و بالفتح اسم است از آن (ناقة مُجْرِعٌ) كمحسن ناقه اندك شير مَجَارِع و مَجَارِيع جمع

(مُجَرَّع) كمعظم بمعني جَرِع گكتف است

(تَجْرِيع) فرو خورانيدن خشم و جز آن

(اِجْتِرَاع) چوب از درخت باز شكستن يقال اِجْتَرَعَ العُودَ و فرو بردن آب چيزے را

(تَجَرُّع) فرو خوردن خشم و جرعه جرعه خوردن آب و مانند آن

ج ر ع ب (جَرْعَب) كجعفر مرد درشت خوے دگول و درشت و بلا سخت و نام پدر ابو صلت جحدب نسّاب

(جُرْعُوب) بالضم مرد سطبر بسيار آبخوار

(جِرْعِيب) بالكسر مرد درشت خوے دگول

جَرْعَبَ الماءَ جَرْعَبَةً نيكو آمد بر

(اِجْرِعْبَاب) بر زمين افتادن

ج ر ع ب ل (جَرْعَبِيل) كزنجبيل غليظ درشت

ج ر ع ك (جَرْعَكِيك) كزقعيد حيزات جَرْعَكِيك كقدحميل و جَرْعَكُوك كعصفر قوط كذلك

ج ر ع ن (اِجْرِعْنَان) ميل كرد و جنبيد و بيكبار افتاد مقلوب اِرْجَعَنَّ است

ج ر ف (جَرْف) بالفتح مال صامت باشد يا ناطق و فراخ سالي گياه با هم پيوسته و درختهاے خشك نوعے از انجير كه ماده آن را دوست دارد يا گياه افكانيه خشك * و عُودٌ جَرْفٌ چوب خفاف و كذلك قدح جرف

(جُرْفَة) و بضم داغی است که بر ران یا بر بدن ستور کنند جُرَف جمع یا پوست شتر که برکنده نا دهند و بگذارند تا خشک گردد و به پشکل نر ماند یا پارهٔ چرم بریدهٔ از ران یا از بدن شتر که آنرا آویزان گذارند بجهت نشان + و اَرْضٌ جَرْفَةٌ بالفتح زمین مختلف

(جُرْف) بالضم موضعیست نزدیک مکه و موضعی است نزدیک مدینه و موضعی است بیمن از آن موضع است احمد محدث ابن ابراهیم و موضعی است بیمامه زروے کوه هموار و آب کند اجراف جمع ۔

(جُرْفَة) آبی است بیمامه و پوست پاره بریده که بر ران شتر آویزان باشد جهت نشان

(جِرْف) بالکسر کنج دهن و جائے که از اسیل نبرد و بضم

(جرفة) کوه ریگ و ریگ هامون جِرَف جمع

(جُرُف) بضمتین آب کند جِرَفَه جمع

(جَارِف) کصاحب مرگ عام که ستور و جزآن و طاعون و بلاد شومی که مال و قوم را هلاک کند

(جُرَاف) کغراب نوعے از پیمانه و پیکر + و سَيْلٌ جُرَافٌ سیل که همه چیز را برد + و رَجُلٌ جُرَافٌ مرد بسیار خوار که همه طعام را خورد و مرد بسیار جماع شادمان ۔ و ذو جراف وادی است

(جَرِيْفَة) کامیر درختهاے خشک که از ابجر و افانیه خشک

(جَارُوْف) کقاموس بدفال و حریص + و رَجُلٌ جَارُوْفٌ مرد بسیار جماع شادمان + و سَيْلٌ جَارُوْفٌ آنکه همه چیز را برد

أُمُّ الجُرَافِ کشداد سپرو دلو

(مِجْرَفَة) کمکنسه بیل

بَعِيْرٌ مَجْرُوْفٌ آنکه بر رانش داغ جرفه باشد یا آنکه تندی زیر زمه گوش آنرا داغ کرده باشند

(ن) جَرَفَهٗ جَرْفًا و جُرْفَةً بفتح هر دو برد همه آنرا و از بیخ برکند یا بسیار گرفت او را + و نیز جَرَفَ کاویدن زمین را و به بیل خاک و گل برکندن از زمین

اَجْرَفَ الْمَكَانُ رسید آنرا سیل جُراف و برد آنرا + و نیز اجرافت جرف جرانیدن شتر را

رَجُلٌ مُجَارِفٌ و بفتح الراء مردے که خیر نبیند و روزی و مالش نیفزاید

رجل مجرف کمعظم آنکه همه مال او را حوادث برده و هلاک کرده باشد

جَرَّفَ الطِّيْنَ تَجْرِيْفًا به بیل برکند گل را + و نیز تَجْرِيْف کاویدن سیل زمین را

(اِجْتِرَاف) از بن برکندن و همه را بردن و هلاک کردن

كَبْشٌ مُتَجَرِّفٌ فحفار + لاغر و جاء مُتَجَرِّفًا یعنی آمد لاغر و عریان تَجَرَّفَ الطِّيْنَ بمعنی جَرَّفَ الطِّيْنَ است + و تَجَرَّفَ السَّيْلُ الْاَرْضَ کاوید و برد زمین را

ج رف ز (جُرَافِز) کعلابط سطبر بزرگ

ج رف س (جِرْفَاس) بالکسر درشت خلقت جرافیس جمع + و شتر بزرگ و شیر درنده

(جُرَافِس) کعلابط بمعنی جِرْفَاس است

(جَرْفَسَه) بر زمین افگند او را و تمام گرفت و از بیخ برکند + و جَرْفَسَ فُلَانٌ بحرص تمام خورد

ج رف ض (جُرَافِض) کعلابط گران جسم سست

ج ر ق (رَجُلٌ جَرَاقَةٌ) بالضم مرد لاغر و مَا عَلَيْهِ جُرَاقَةُ لَحْمٍ یعنی نیست بروے چیزے از گوشت

ج ر ک (جَرْكَان) دهے است باصفهان از آنجاست ابو الرجا محمد محدث ابن احمد

ج ر ل (جَرَل) محرکة سنگ و سنگستان با درخت یا جاے درشت و سخت اَجْرَال جمع

(جَرِل) کملتف جاے درشت و سنگناک جَرِلَة مؤنث یقال مکان جَرِلٌ و اَرْضٌ جَرِلَةٌ اَجْرَال جمع

(جِرْيَال) بالکسر رنگ سرخ و گونه زر و آنچه فشارده شود از گل کاریزه و خالص از هر رنگے می و رنگ مے و نام اسپ عباس سلمی بن مرداس و اسپ قیس نمری بن زهیر

(جِرْيَالَة) مے و رنگ مے

(جَرْوَل) کجعفر زمین سنگناک و سنگ آن مقدار که از زمین برداشتن نتوانند یا عام است جراول جمع و نام درنده و لقب حطیئه عبسی شاعر و باینمعنی بدون الف و لام آید کذا

(جَرْوَلَة) آبے است مرغنی را بعلاے
سجد
(جَرْوَل) کجندب دہے است بیمن
یا آبی است
(جُرْوُل) کعلبط زمین سنگ ناک
جُرَوِلَة بالتاء مثله
(س) جَرِلَ المَکَانُ - درشت و
سنگناک گردید
اَجْرَلَ اِجْرالًا - کند زمین را
تا اینکه بسنگهار سید
ج رم (جَرْم) بالفتح گرم معرب
است و زمین سخت گرم و نوعے از
زورقہاے یمنی است + جُرُوْم
جمع و دو بطن است در عرب
یکے در قضاعه و آن جرم بن ریان
بن ثعلبه است و دیگرے در طے
(جُرْم) بالضم گناه اَجْرَام و جُرُوْم
جمع
(جِرْم) بالکسر تن اَجْرَام و جُرُوْم
و جُرُم بضمتین جمع + و گونه و نائے
گلو و آواز یا بلندی آواز و شهریست
نزدیک بدخشان
(جِرْمَة) خرما یا انگور درونگان
جِرَم جمع + و یک کالہ متقدار
سی عدد و خرز و اندازه کنندگان
بار خرما بر درخت
(لَاجَرَمَ) محرکة لابد ولا محاله و
هر آینه قال الفراء هی کلمة فی الاصل
بمعنی لابد و لا محالة فجرت علی ذلک
و کثرت حتی تحولت الی معنی القسم
و صارت بمنزلة حقا فلذلک یجاب
عنها باللام یقولون لاجرم لآتینک
و لاجرم لا فعلن کذا ای حقا و در
لغات ست لاذا جَرَمَ و لا ان ذا جَرَمَ
و لا عن ذا جَرَمَ و لا جُرْمَ بالفتح و لا
جَرَمَ کَکَرُم و لا جَرِمَ بکسر الراء و لا جُرْمَ بالضم
(جَرِمَة) کلمه گناه
(اَجْرَم) کاحمد بطنی است از خثعم
(جَادِم) گصاحب درو نده و فراهم آورنده جُرّم
کرکّع و جُرَّام کعُلّاب جمع و بنو جَادِم دو بطن است
در عرب جَادِمِیّ منسوبست بآن
(جِرَام) بالکسر و الفتح وقت درو
خرما و انگور
(جُرَام) کغراب و یفتح خرمایے
خشک و خسته خرما
(جُرَامَة) گندم و جو و امثال
آن و خرمایے بریده و آنچه ریخته میشود
از خرما و انگور در بریدن
(جَرِیْم) کامیر گناهگار و فراهم آورنده
چیزے و خرما یا انگور بریده و خرمائے
خشک و خسته خرما جَرِیْمَة یکے
و بزرگ تن کلان سال جَرِیْمَة مونث
جِرَام جمع
(جَرِیْمَة) گناه جَرَائِم جمع - و
فرزند پسین و فُلَانٌ جَرِیْمَةُ
اَهْلِه - اے کاسبهم
(جِرْمَاة) بالکسر تن
(اَجْرَم) بالفتح متاع و ادوات شبان
(جُرَّام) کرمان ماهی
(مُجْرُوْم) بزرگ تن
(جاجرم) شهریست
(ض) جَرَمَهٗ جَرْمًا برید آنرا و
جَرَمَ النَّخْلَ جَرْمًا و جَرَامًا و
بکسر درو ده خرما را + و جَرَمَ النَّخْلَ
جَرْمًا خرص و اندازه کرد بار خرما را
بر درخت و جَرَمَ فُلَانٌ گناه کرد
و جَرَمَ لِاَهْلِه - کسب کرد براے
اهل خود چیزے را و فراهم نمود + و
جَرَمَ عَلَیْهِ و اِلَیْهِ - گناه جست
بروے و جنایت نهاد + و جَرَمَ الشَّاةَ
فریز کرد پشم گوسپند را - و جَرَمَ
مِنْه گرفت از آن
(س) جَرِمَ خوردن گرفت جُرَامه
خرما را
(مُجْرِم) محسن گناهگار و کافر و نام
مردے
اَجْرَمَ فُلَانٌ گناه کرد و اَجْرَمَ
عَلَیْه گناه جست بروے و جنایت
نهاد و کذلک اَجْرَمَ اِلَیْه - و اَجْرَمَ
بزرگ و کلان گردید + و اَجْرَمَ لَوْنُهٗ
صاف شد گونه او + و اَجْرَمَ الدَّمَ بِه
چسپید خون بوے + و نیز اِجْرَام
صاف شدن آواز
حَوْلٌ مُجَرَّمٌ کمعظم سال تمام و
المونث بالها
(مُجَرِّم) تمام کردن سال و بیرون
شدن از چیزے یقال جَرَّمْنَاهُمْ اے
خَرَجْنَا عَنْهُم -
اجترم النَّخْلَ - خرص و اندازه
کرد بار خرما را بر درخت و اِجْتَرَمَ
لِاَهْلِه کسب کرد براے اهل خود و
اجترم فُلَانٌ گناه کرد + و نیز
اِجْتِرَام بار خرما بریدن
و تَجَرَّمَ گناه کرد + و تَجَرَّمَ عَلَیْهِ
دعوے گناه کرد بروے که نکرده است
و تَجَرَّمَ اللَّیْلُ گذشت شب و تمام
گردید و کذلک تَجَرَّمَ النَّهَارُ و غیره
و نیز تَجَرَّمَ خرمایے ریخته را
چیدن

ج ر م ز (جُرموز) بالضم حوضچه و
حوض دو جانب بر آورده وچاه خانه
کوچک گرگ بچه نر جَرامِیز جمع + ونیز
جَرامِیز اعضا یقال جمع جَرامِیزہ
اِذا انقبض لیثب واخذہ بجرامیزہ
یعنی همه آنرا گرفت + وبنو جُرموز
بطنیست که ایشانرا جرامیز گویند
وعمرو بن جُرموز قاتل زبیر
بن عوام رضی اللہ عنہ است
(جَرامِز) دست وپایای وحشی و
بدن آن تن مردم
جَرمَز جَرمَزۃً منقبض گرفته
شد و فراهم گردید بعض آن بسوی
بعض گرد آمد بجای وسپارفت
وگریخت
(تجرمز) فراهم آمد + تجرمز
علیهم افتاد بر ایشان + وتجرمز
اللیل گذشت وسپری شد شب
(اِجرنمّاز) گرد آمدن بجای یقال
اِجرنمز الوحشی فی کناسه اِذا
تقبّض واجتمع
(مُجرَمِز) فراهم شونده وعام مجرمز
سالی که در اول آن باران نبارد و در
سال آب جمع شود
اجرمز اجرمزازا بمعنی جرمز
است + واجرمز اللیل گذشت و
تمام شد شب
ج ر م ض (جُرامِض) کعلابط
گران جسم سست
ج ر م ق (جِرمَاق) بکسر پی
که بر کمان پیچند
(جُرموق) بالضم نوعی از کفش که
بالای موزه پوشند وبفارسی خرکش
گویند
(جَرامِقَہ) گروهی از عجم که در اوائل
اسلام بموصل سکونت گرفتند الواحد
جرمقانی بالفتح - وکساء
جرمقی فبالکسر
ج ر ن (جُرن) بالضم خرمن گاه
وجای خشک کردن واوندی است سنگین
که بدان وضو کنند + ولقب عمرو
یشکری محدث ابن علاء
(جَرَن) بالتحریک زمین درشت و
سخت
(جارن) کصاحب خوگر وسوده و
نرم از جامه جران و مار بچه وراه
ناپیدا شده
(جَرین) کامیر آردو مانند آن و
خرمن گاه وجای خرما خشک کردن
جُرُن بضمتین جمع
(جِران) ککتاب دستی است + و
جران البعیر پیش گردن شتر از
مذبح تا منحر جُرُن ککتب جمع +
وجران العود لقب شاعری
نمری که نام بن حارث نام داشت
لقب بقوله یخاطب امرأتیه - خذا
حذرا یاجارتی فانّنی - رأیت جران
العود قد کاد یصلح - یعنی انه کان
اتخذ من جلد العود سوطا لیضرب
به نساءہ
(جِرذان) بالکسر نعتیست در
جریال
(مِجرَن) کمنبر خرمن گاه وجای
خرما خشک کردن ونیک بسیار خوار
(ن) جرن جرونا - خوگر شد و عادت
کرد بر کاری + وجرن الثوب
سوده ونرم شد جامه وکذلک جَرَنت
الدرع - وجرن الحب - آرد
گرد آنرا
اَجرن التمر گرد آورد آنرا در
خرمن جای
سوط مُجرّن کمعظم تازیانه سوده
ونرم شده
(اِجرنّ) جرین ساخت
ج ر ن ف س (جِرنفس) کجِردحل
کسمندل مرد سطبر با قوت
ج ر ن ش (جِرنفش) کسمندل
شاعری است طائی ومرد بزرگ یا بزرگ
پهلو جُرافِش بالضم کذلک فی الاخیرین
ویقال انه لجرنفش اللحیة
یعنی او بزرگ ریش است
ج ر ه (جِره) کعنب شهریست بفارس
(جَرهَۃ) بالفتح جانب وکرانه
(جَرهَۃ) محرکۃ غوره چند از خرما
در یک غلاف جُرہ جمع
(جَراهِیَہ) بالفتح والتخفیف ظاهر
وآشکار یقال لقیه جراهیة ای ظاهرا
بادیا ومنه سمعت جراهیة القوم
ای جلبتهم وکلامهم علانیة وامر
بزرگ واسپ نیکو نجب
جرّہ الامر تجریها آشکار کرد
آنرا
تجرّہ الامر منکشف آشکار گردید
ج ر ه د جرهد کجعفر برزن شاد
شادمان + وجُرهُد بن خویلد
بالفتح صحابیست رضی اللہ عنه
(جرهَدَۃ) بالفتح سرعت وشتاب
روی وسوی آب وگویند درین معنی
بروزن هدیة است بکسر

(مُجْرَهِدّ) کمقشعر شتاب رفتار ٭ لَيْلٌ مُجْرَهِدٌّ شب دراز

(اِجْرَهَدَّ) کاقشعر شتافت ٭ و اِجْرَهَدَّ اللَّيْلُ دراز و طویل گردید ٭ وَاجْرَهَدَّ الْمَطَرُ پیوسته و ستمر گردید باران ٭ وَاجْرَهَدَّتِ الْاَرْضُ بے گیاہ گردید زمین ٭ وَاجْرَهَدَّتِ السَّنَةُ سخت گردید سال

ج ر ه س (جِرْهَاس) بالکسر تناور و دلیر سطبر و قوی

ج ر ه م (جُرْهُم) بالضم قبیله است از یمن که در حوالے مکه معظمه فرود آمدند و حضرت اسمعیل علیه السلام در آن قبیله تزوج کرد ٭ و جُرْهُم بن نَاشِر ـ مذکور است در ج ر ث م

(جِرْهَام) بالکسر شیر کراسداست ٭ و رَجُلٌ جِرْهَامٌ ـ مرد دلیر و باکوشش در حرب و جز آن

(جُرَاهِم) کعلابط اسد و کوه بزرگ و شتر سطبر بزرگ تن و المونث بالها یقال جَمَلٌ جُرَاهِمٌ وَنَاقَةٌ جُرَاهِمَةٌ اے ضَخْمَةٌ ـ

رَجُلٌ مُجْرَهِمٌ بکسر الهاء مرد دلیر و باکوشش در حرب و جز آن

ج ر و جِرْو مثلثه بچه سباع چون سگ و گرگ و خرس و شیر و مانند آن اَجْرٍ جمع و اصلها اَجْرُوٌ علی افعل اَجْرِيَةٌ و اَجْرَاءٌ و جِرَاءٌ مثله و ریزه از هر چیزے حتا از حنظل و خربزه و خیار و مانند آن جِرْوَةٌ یکے اَجْرٍ و جِرَاءٌ جمع و فی حدیث اُتِيَ النبي صلی الله علیه و آله وسلم بِاَجْرٍ زُغْبٍ من القثاء و غلاف تخمهاے کفۂ گندم مادام که بر سر گیاه است و ثمر نورسته و آماس کوهان و حلق و نام جد عبید الله بن محمد نحوی ٭ و جِرْو البَطْحَاءِ ـ لقب ربیعه بن عبد العزی بن عبد شمس بن عبد مناف ٭ و نیز جِرْو بالکسر از اعلام است

(جِرْوَة) بالکسر ناقۂ کوتاه و نام دو اسپ است ٭ وَاَلْقَى جِرْوَتَهُ عَلَى الْاَمْرِ وقتے گویند که بر کارے صبر نماید یا بر آن مستولی گردد ٭ وَضَرَبَ عَلَيْهِ جِرْوَتَهُ ـ ای وَطَّنَ عَلَيْهِ نَفْسَهُ ـ و بَنُو جِرْوَة بطنی ست ز عرب جُرَيّ کسمی و جُرَيَّة بالتاء از اعلام است

(كَلْبَةٌ مُجْرٍ) ماده سگ با بچه و كذلك كَلْبَةٌ مُجْرِيَةٌ بالتاء ـ

(اِجْرَاء) با بچه شدن سباع

تَجْرِیَة جِرْوًا ـ بچه گرفتن او را و فی المثل مَنْ يُجْرِيْ جِرْوَ سَوْءٍ يَاْكُلُهُ و در حق کسے گویند که در غیر محل نیکی کند یا از پرورده خود بدی بیند

ج ر ی (جِرْيَة) بالکسر روانی آب و مانند آن یقال مَا اَشَدَّ جِرْيَةَ هٰذَا الْمَاءِ وَمَا اَحْسَنَ جِرْيَةَ الْقَلَمِ

(جَرَايَة) بالفتح کودکے دختران و بکسر جَرَاء بالفتح والکسر و جِرِیّ و جَرَائِيَة بالفتح و التخفیف مثله یقال جَارِيَةٌ بَيِّنَةُ الْجَرَايَةِ وَالْجَرَاءِ وَالْجَرَائِيَةِ و قولهم فرس غَمْرُ الْجِرَاءِ ای کثیر الجری

(جِرَايَة) بالکسر وظیفه روان روزینه و بفتح

(جَارِيَة) آفتاب و کشتی و نعمت خدا و دختر خرد ٭ جَوَارِي جمع و از اعلام است ٭ وَصَكٌّ قَفْرٌ جَارِيَةٌ آنکه متصل پیوسته باشد

و اَبُوعمر جَارِيَةُ بن قدامة سعدی و یزید بن جاریه از رجال صحیح بخاری و صحیح مسلم اند

(جَرِيّ) کغنی وکیل واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وے یکسانست و اِنَّمَا سُمِّيَ الْوَكِيلُ جَرِيًّا لِاَنَّهُ يَجْرِيْ مُجْرَى مُوَكِّلِهِ و رسول و مزدور و ضامن اَجْرِيَاء جمع

(جِرِّيّ) کذمی نوعے از ماہے

(جِرِّيَة) سنگدان مرغ

فعلت ذٰلِكَ من جَرَاكَ مَقْصُوْرَةً وَمِنْ جَرَائِكَ بِالْمَدِّ و بثقلان و من اَجْرَاكَ ساکنة و مقصورة یعنی کردم این کار از بهر تو

(اِجْرِيّ) بکسر و تشدید یا روش و عادت و وکیل و رسول

(اِجْرِيَّة) روش و عادت و خو و طبیعت

(اِجْرِيَا) بکسر و تشدید یا مقصور را و قدیم در روش و عادت و خو و طبیعت جِرِيَّا و کسمار مثله

(مَجْرًى) بالفتح رهگذر و حرف آخر کلمه مَجَارِي جمع و در شعر حرکت حرف روی است ٭

جیبة بنت اَبِي تَجْرَاة و بفتح صحابیه است یا آن مهموز لام و بزاے معجمه است

(ض) جَرَى الْمَاءُ و نحوه جَرْيًا و جَرَيَانًا و جِرْيَةً بالکسر روان شد

آب + وجزی الفرس ونحوه
جزیاً وجراءً بالکسر برفتار آمد + و
جزی الامر - بوقوع آمد
اجزاه اجزاءً واجزی راند آنرا و
روان کرد قوله تعالی بسم الله مجریها
ومرسیها بالضم هما مصدران من
اجریت السفینة وارسیتها وبالفتح
من جرت السفینة ورست ونیز
اجراء وکیل کردن کسے را وکیل
فرستادن ودانه بستن گیاه
مجاراة وجراء باهم رفتن ومناظره
کردن در سخن یقال جاراه فی
الحدیث +
جراه تجریة وکیل گرفت او را
(تجراه) وکیل گرفت اورا
(تجاری) باهم رفتن ومناظره کردن
در سخن یقال تجاروا فی الحدیث
استجراه وکیل گرفت اورا وفی
الحدیث قولوا بقولکم ولا یستجرینکم
الشیطان ای لا یتخذنکم وکلاءه
ج ز ء (جزء) بالفتح نام مرے
(جزء) بالضم موضعیست وبیکتائی
است وپاره چیزی وبفتح اجزاء جمع
وقوله تعالی جعلوا له من عباده
جزءً ای اناثا -
(جزأه) بالضم دسته درفش وکارد و
مانند آن وچوب دوشاخه که تاک رز
را بوے برگیرند از زمین
جاذئك من رجل کصاحب
کافی وبسنده است ترا
(جازئة) وحشی جوازئ جمع
طعام جزیئ کامیر طعام کافی وبسنده
حبیبة بنت ابی تجزأة - بالضم

صحابیه است ومذکور است در جری
شعر مجزوء آنکه از وی یک جزء تمام
ساقط کرده باشند
(ف) جزأه جزءاً بخش کرد آنرا و
پاره پاره نمود + وجزء الشعر ساقط
کرد تمام یک جزء آنرا وجزأ
بالشیء بسنده کرد بآن چیز وجزأ
الشیء محکم بست آنرا وجزأت
الابل بالرطب عن الماء جزءً وجزوءاً
قناعت کردند شتران از آب بگیاه تر
(س) جزئت الابل - بسنده کردند
شتران از آب بعلف
اجزأ الابل بالرطب عن الماء -
بسنده کنانید شتر آنرا از آب بعلف +
واجزأ الشیء - کفایت کرد او را
آن چیز + واجزأ الخاتم فی الاصبع
داخل کرد انگشتری را در انگشت
ونیز اجزاء بے نیاز شدن ودسته
کردن کارد ومانند آنرا وپیچیده گیاه
شدن چراگاه ودختر زادن زن وحق
گزاردن ومکافات کردن از چیزے
یقال اجزأت عنك شاة ای قضت
اونابت لغة فی جزت - واجزأت عنك
مجزأ فلان ومجزأته بالضم مع
فیهما ای اغنیت عنك مغناه وکفیت
کفایته ونبت منابه
(جزأه) پاره پاره کرد آنرا + ونیز
تجزئة بسنده کنانیدن از چیزے بچیزے
اجتزأ بالشیء بسنده کرد بآن
(تجزأ) بسنده کرد بآن + وتجزأ
الشیء پاره پاره گردید
ج ز ب (جزب) بالکسر بهره
(جزب) بالضم بندگان

بنو جزیبة کجهینة قبیله ایست
(مجزب) کمنبر نیکوروش پاک سیرت
ج ز ح (جزح) بالفتح دهش
غلام جزع بالتحریک آنکه نظر
کند وزیرکے نماید وکذلك غلام
جزح ککتف
(جازح) کصاحب دهنده وعطاء
جازح - دهش بزرگ
(ف) جزح - بکار خود رفت وداد
عطاے بزرگ وبخشید بے آنکه درآن
از کسے مشاورت کرده باشد + و
جزح له من ماله جزحة - اے
قطع له منه قطعة یعنی داد پاره از
مال خویش - وجزح الظبی -
در جاے باش خود درآمد وجزح
الشجر - زد درخت را تا برگش در افتد
ج ز ر (جزر) بالفتح موضعیست باب?
ونواحیه است بحلب وانگبین چیدن
از خانه زنبوران عسل والفعل من
ضرب ومنه حدیث الحجاج قال
لانس لاجزرنك جزر الضرب ای
لاستأصلنك -
(جزر) محرکه آداک وگزر معرب
است وبکسر ا?یم در دوم گرم وتر و
سهی وملطف ومدر بول وحیض ومفتح
سده جگر وقاطع بلغم ومقوی
معده وپرورده آں بسرکه ونمک جهت
اذابت سپرز بے بدیل وبرگ آن
جهت قروح متآکله وانجماد خون
که زیر پوست باشد نافع وگوسپندفر
جزرة بکی فی الاکل - وجزر السباع
گوشتی که ددان خورند یقال ترکوهم
جزرا اذا قتلوهم +

(جَزِیرَة) لقب صالح ابن حافظ محمّد
(جُزْدَة) بالضم موضعیست بیمامه
و وادی است میان کوفه و فید
(جَزُوْر) کصبور شتر کشتنی یقع علی
الذکر و الانثی و خاص بالناقة الجزور
و لفظ مؤنث است تقول هذه الجزور
و ان اردت ذکراً جزائر و جُزُر
بضمتین و جزرات جمع و گوسپند
کشتنی جزره یکی
(جِزَار) بالکسر و الفتح میوه باز
کردن از خرما بن و جز آن
(جِزَارَة) بالکسر پیشه شتر کشتن
(جُزَارَة) بالضم مزد کشند شتر و
آن اطراف جزور را باشد مانند دست
و پای سر و گردن سمّیت بذلک
لان الجزار یأخذها و هی جزارته
کما تقول اخذ العامل عمالته - و فرس عبل
الجزارة اسپ که دستها و پایهایش
سطبر باشد
(جِزْیو) کامیر بلغت اهل سواد شخصے
که اہل قریہ از طرف خود برا
مهمانی کسے که از طرف سلطان
آید مقرر کنند
(جَزِیرَة) آداک سمیت لانقطاعها
من معظم الارض زمینی است بصره
و موضعیست بیمامه و محله ایست
بفسطاط که نیل در طغیانی محیطش
گردد و آن مانند آداک بزاید و بلاد
مجاهد بن عبد الله که شرقی اندلس
است و اهل اندلس از مطلق لفظ
جزیره همین اراده کنند + و جزیرة
قُوْر - میان دجله و فرات است و بها
مُدن کبار و لها تاریخ و النسبة جزری

و جزیرة خضراء شهریست باندلس
که آب محاط نیست + جزیری
منسوب است بآن و جزیره ایست بزرگ
در بلاد زنگ و در آن دو سلطان اند
واحد تابع دیگری نیست و جزیرة
الذهب و موضع است بزمین مصر
و جزیرة شکر کز فرشه ریست
باندلس + و جزیرة ابن عمر
شهریست شمالے موصل که آب
دجله آنرا از سه طرف محیط است بر
شکل هلال + و جزیرة شریك
شهریست بمغرب + و جزیرة بنی
نصر روستا است بمصر + و جزیرة
قوسنیا - میان مصر و اسکندریه
است + و جزیرة العرب ما احاط
بحر الهند و بحر الشام ثم دجلة و الفرات
و الجانب الشمالی او ما بین عدن
ابین الی اطراف الشام طولاً و من
جُدّة الی ریف العراق عرضاً -
جزائر خالدات شش جزیره
است در بحر محیط بجانب غرب و
آنرا جزائر السعادة نیز گویند
منجمان طول بلاد از آنجا گیرند ینبت
فیها کل فاکهة شرقیة و غربیة
و کل ریحان و ورد و کل حب من غیر
ان یغرس او یزرع - و جزائر بنی
مزغنای شهریست بمغرب
(جَزَّار) کشداد شتر کش جزیر
کسکیت کذلک -
(مَجْزِر) کمجلس جای شتر کشتن
مجازر جمع
(ن ض) جزر النخل جزرا -
بالفتح و جزارا بالکسر و الفتح میوه

بازکردن از درخت و نیز + جزر شتر
کشتن و پوست باز کردن از وی فعال
جزرت الجزور باز گشتن آب دریا
خلاف مد و فرو شدن آب زمین بریدن
اجزرة شاة - وا دادن گوسپند تا ذبح
کند آنرا و کذلک اجزرة الجزور -
و اجزر العبید هنگام آمد که اشتر را
بکشند + و اجزر الشیخ بوقت مردن
رسید پیر + و اجزر النخل بوقت
بازکردن خرما رسیدن خرما بن
(اِجْتِزَار) شتر کشتن و برای کشتن
گرفتن گوسپند و مانند آنرا + و
اجتزروا فی القتال - ای ترکوهم
جزرا للسباع ای قطعا
تجازروا فی القتال - بمعنی اجتزروا
فی القتال
(تجازر) باهم دشنام دادند
(انجزار) برگردیدن آب دریا و
آداك پیدا شدن در دریا
ج ز ز جزّ بالفتح دهی است با
صفهان و پارهٔ از شب
(جزّة) نام زمینیست که از آن دجال
خروج کند
(جَزَز) محرکة پشم و گیاه و مانند آن
بریده و فریز کرده شده
(جِزَّة) بالکسر پشم بریده و برهم پیچیده
جزات و جزز کعنب جمع و پشم
بریده میش که به پشم دیگر مخلوط
نباشد و پشم گوسپند که در هر سال
ببرند یا آنکه بعد بریدن باستعمال
نیامده باشد و از ینجا است که گویند
مرد کلان ریش را کانه عاض علی جزة
یعنی بر پشم بریده از گوسپند

(جزّان) بالفتح والکسر وقت درو فریز
جزاز کغراب آنچه بیفتد از ریزہای
ادیم وچرم وکاغذ آن جزازه چون بریند
وهر چیزی بریده فریز کرده شده جزازه
مثله جزازات جمع
(جزوز) کصبور پشم بریده وگوسپند
فریز کردنی یستوی فیه المذکر و
المؤنث جزوزة مثله
(جزیز) کامیر بریده وفریز کرده شده
مجزوز کذالک
(جزیزة) پارهٔ از پشم
(مجزّ) بالکسر داس ودو کارد فریز
(جزاجز) علی الجمع کیر وخایہای
(جزجزة) بالکسر پارهٔ از پشم وکوے
رنگین از پشم که بر هودج آویزند
(ن) جزّ الشعر جزا وجزة فریز کرد
موے را + وجزّ الحشیش وغیرہ
برید گیاہ را وکند وجزّ النخل
بوقت درود رسید خرابن + ونیز جزّ
وجزاز درودن گندم وخرما و مانند
آن
(ض) جزّ التمر جزوزا خشک
گردید خرما ورسیده شد ویقال تمر فیه
جزوز ای یبس ۔
اجزّ التمر ۔ بمعنے جزّ التمر الیت
واجزّ النخل بوقت درو رسید خرابن
وکذا اجزّ الزرع ای حان جزازه ۔
واجزّ القوم هنگام درو گوسپندان
فریز کردنی یا کشت درو ده شدند
واجزّ الرجل واد سر را پشم
گوسپند + واجزّ الشیخ قریب مرگ
رسید پیر
مجزز مدلجی کمحدث وعلامة

بن مجزز صحابی اند
اجتزّ الشعر فریز کرد موے را +
ونیز اجتزاز ۔ بریدن ودرودن
اجدزاز مثله یقال اجتززت الشیخ
واجدززته اذا اجززته
استجزّ البر بدرود رسید گندم

ج زع (جزع) بالفتح ویکسر
شبه مهره که چشم را در سیاہی وسپیدی
بوے تشبیه دهند واگر آزاد را انگشتری
کرده پوشند سورش اندوه وخوابہاے
پریشان بیمناک وباعث مخاصمت
با مردمان است واگر بر آن موزنے
کودکان براد دشوار گردد وپیچد
در ساعت بزاید
(جزع) بالکسر گشت وادی وخم آن
ومیانه وادی ومنقطع آن یا خم فراخ
از وادی که درختها نرویاند یا
آنجاست از وادی که درخت نرویاند و
آنجا ریگ باشد ومحلۂ قوم وزمین بلند
که در پهلوے آن زمین هموار بوده
باشد وخانه زنبور که درو شهد نهد
اجزاع جمع + ودده است یکے
بر جانب راست طائف ودیگرے
بر جانب چپ آن
(جزعة) مهره ومیفتح وانده کے از مال
یقال جزع له جزعة من المال ای قطع له
قطعة منه وانده کے از آب یا شیر باقی
از هر چیز ویضم وپارهٔ از شب کم از نصف
از اول باشد یا از آخر ورمه گوسپند
وفراهم آمدن گاه دختان
(جزع) بالضم آن چوب که چرخ
بر آن بگردد ومیفتح وزرد چوبه
جزعة السکین ۔ دسته کارد

(جزع) محرکة ناشکیبائے ضد صبر
(جازع) کصاحب چوب وادیج که
بر آن شاخہاے انگور اندازند وهر چوب
که میان دو چیز در پہنا نهاده بر آن
چیزے اندازند جازعة بالهاء مثله
وناشکیبا ورازی کنند جزع کرجل
کتف وجزوع کصبور وجزاع
کغراب کذالک ۔
(جزیعة) کسفینة رمه گوسپند
(جزیعة) مصغرا رمهٔ گوسپند
(مجزاع) کمحراب بسیار ناشکیبا
(مجزع) کدرهم بدل مفعل من الجزع
(ف) جزع الوادی جزعا ۔ بر پہنا
برید وادی را یا عام است وکذالک
جزع الارض ۔
(س) جزع جزعا وجزوعا
ناشکیبائے کرد
(اجزعه) ناشکیبا گردانید او را +
اجزع جزعة بالکسر والضم باقی
گذاشت بقیه را
بسر مجزع ۔ کمعظم ومحدث غوره
که نیمه آن رسیده باشد ۔ الرطبة مجزعة
کذالک ۔ ونوی مجزع وانه خرما
که بجهت سوده شدن بعض جا پیسه
گردد وهمچنیں پیسه را مجزع
گویند بروزن معظم ومحدث ومنه
حدیث ابی هریرة انه کان یسبح
بالنوی المجزع ۔ وحوض مجزع
کمحدث حوض کم آب
جزع البسر تجزیعا نیمه پخته
شد ورسیده گردید غوره خرما + و
جزع فلانا دور کرد ناشکیبائی او را
وتسلی داد + وجزع الحوض ۔

کم آب مانند حوض
تجزّعت العصا شکسته گردید عصا
ونیز تجزیع بخش کرده گرفتن
(اجتزعه) شکست آنرا و برید
اجتزع من الشجرة عودًا برید یا
شکست از درخت چوب را
انجزع الحبل - گسسته گردید رسن
باد و نیمه شد - وانجزعت العصا
شکسته شد عصا

ج ز ف (جزف) بالفتح آسان
گرفتن کاری را والفعل من ضرب
وابتاعه جزفًا ای مجهول القدر
مکیلا کان او موزونًا وکذلک باعه جزافا
(جزفة) بالکسر گله چهارپایان
(جزوف) کصبور آنکه حملش از حد
ولادت درگذشته باشد
(جزاف) مثلثة خرید و فروخت تخمین
بدون وزن و پیمانه معرب گزاف
و تخمین بی وزن و بی پیمانه و
شمار خرید و فروخت نمودن جزافة
مثله بیع جزاف مثلثة لغت اول
وبیع جزیف کامیر کذلک -
(جزاف) کشداد ماهی گیر
(مجزفة) کمکنسة دام ماهی
مجازفة وجزاف - بگزاف فرا گرفتن
تجزّف فیه درآمد در آن
(اجتزفه) بدون کیل و وزن
خرید آنرا

ج ز ل (جزل) بالفتح هیزم خشک
و سطبر بسیار از هر چیز یقال عطاء جزل
ای کثیر جزال بالکسر جمع + و جوانمرد
بسیار روش و خردمند محکم رای
جزلة، جزلاء مؤنث ولفظ درست
واستوار و ضد رکیک و بانگ کبوتر درشت
گرد پالان کوهان شتر را و افگندن
حرف چهارم از متفاعلن و ساکن
گردانیدن حرف دوم باشد در بحر
کامل والفعل من ضرب بالمجزول
بدان جهت گویند که حرف چهارم
که میانه آنست گویا کوهان مجزول
است + ونیز جزل - نباتی است
وازا علام است
(جزلة) زن بزرگ سرین و لقب نان
و مشک شیر و خوز خرما و ازا علام است
(جزل) بالکسر پاره بزرگ از خرما
(جزلة) پاره و پاره بزرگ از خرما
(جزل) محرکة ریش کوهان شتر که
از پالان بهم رسد و ریش گردیدن
دوش شتر تا اینکه استخوانش برآید
وجای هموار گردد والفعل من سمع
(جزل) کصرد لقب سعید بن عثمان
(زمن الجزال) بالفتح والکسر هنگام
بریدن خرما
(جزالة) بالفتح استواری کار
(جزیل) کامیر بسیار و بزرگ و
عطاء جزیل ای کثیر -
بنو جزیلة - بطنی است از کنده
(اجزل) شتری که در دوشش ریش بود
جزلاء مؤنث جزل بالضم جمع
(جزالی) کسکاری لغو صنعیت
(ض) جزله جزلا وجزلة بالفتح
برید آنرا یقال جزله بالسیف
جزلتین اذا قطعه قطعتین
(ک) جزل بزرگ گردید + و
جزل فلان جزالة محکم رای شد
(اجزال) ریش گردانیدن کوهان
شتر را و بسیار دادن یقال اجزلت
له من العطاء ای اکثرت له

ج ز م (جزم) بالفتح امری که
پیش از وقت خود آید و قلم راست برید
ضد محرف و خط عربی بدان جهت که از
خط حمیر برید گردیده و چیزی از خرقه
و مانند آن که بدان فرج ناقه را
پر سازند تا بر غیر بچه خود مهربان و
مائل باشد
(جزمة) یکبار خوردن
(جزم) بالکسر بهره
(جزمة) پاره هر چیزی و یک گله از
شتر و یک رمه از گوسپند
سقاء جازم مشک پر و بعیر جازم
شتر سیراب جوازم جمع
(مجزم) کمنبر نام مردی وسقاء
مجزوم مشک پر
(ض) جزمه جزمًا برید آنرا
وجزم الیمین - راست کرد سوگند را
وجزم الامر برید و یکسو کرد کار را
وجزم الحرف ساکن گردانید
حرف را والجزم فی الاعراب کالسکون
فی البناء وجزم علیه خاموش
شد + وجزم علی الامر تدام کرد
بر آن + وجزم عنه بددلی کرد
عاجز گردید از وی وجزم القراءة
هموار خواند + وجزم السقاء پر کرد
مشک را + وجزم بسلحه انداخت
بعض سرگین خود را نه همه را تمام
است + وجزم سیر خورد یا در
شبانه روز یک بار خورد + وجزم علی
فلان کذا و کذا واجب گردانید
آنرا بر وی + وجزمت الابل

سیراب گشتند شتران ◆ وجزم الخط برابر و هموار نشست حروف آنرا ◆ وجزم النخل اندازه کرد خرما را بر درخت

(مُجَزِّم) کمعظم نام مردی

جزم عنه بددلی کرد از وی و عاجز گشت ◆ وجزم علیه سکوت ورزید

جزم السقاء پر کرد مشک را

وتجزمت العصا شگافته گردید

اجتزم النخل اندازه کرد خرما را بر درخت ◆ واجتزم خطیرته هیزم خطیره اورا واجتزم من المال پاره مال گرفت

(انجزم الحرف) ساکن گردید یا افتاد وانجزم العظم شکسته گردید استخوان

ج ز م ز ج (جزمازج) میوه درخت گز است معرب گزمازک لثه راقوت دهد ودیو دندان را استحکام

ج ز ن (حطب جزن) بالفتح هیزم خشک سطر اجزن جمع

(جازان) وادی است بیمن

ج ز ی (جزی) بالکسر نام مردی جزی کسمی وجزی کعلی مثله

(جزیة) خراج زمین وآنچه از ذمی گیرند جزی بالکسر والضم کلحیه ولحی وجزاء جمع

(جازی) نام اسپ وهذا رجل جازیک من رجل ای حسبک

(جازیة) پاداش ◆ ومحمد و احمد ابنا علی بن محمد بن جازیة محدث است

(جزاء) بالفتح پاداش

(ض) جزاه به جزاء پاداش داد اورا بآن وکذا جزاه علیه ◆ وجزی الشیء کفایت کرد ◆ وجزی عنه بدل او گردید وقضای آن بخشید و ادا کرد

(اجزی) کذا عن کذا نائب غیر کافی وی شد ◆ واجزی عنه مجزأ فلان ومجزأته بضم هر دو وفتح هر دو بی نیاز کرد از ان لغتیست در همزه ◆ واجزی السکین دسته کرد کارد را

(جازاه) به مجازاة وجزاء پاداش داد اورا بآن ویقال جازیته فجزیته یعنی غالب آمدم اورا در جزا دادن

(مُتجازی) متقاضی

تجازی دینه علی فلان تقاضای دام خود کرد وکذلک تجازی بدینه

(اجتزاه) پاداش عمل خواست ازوی

ج س ء (جسء) بالفتح پوست درشت و آب بسته منجمد

(جسأة) بالضم درشتی دست از کار وصلابتی که در پهلو متصل طحال عارض گردد وفی الدواب یبس العطف

(جاسیء) سخت درشت

وید جسأء کحمراء دست درشت گردیده از کار

(جاسیاء) تقاصا سختی وسطبری

ارض مجسوءة ـ زمین سخت

(ف) جسأت الید جسأ بالفتح و جسوءا وجسأة بضمها درشت و سخت شد دست از کار وجسأ الشیء درشت وسخت گردید وکذلک جسئت الارض بالضم یعنی سخت گردید

ج س د (جسد) محرکة تن مردم و جن و ملائکه وخون خشک وخون و زعفران وگل وکازیره ومانند آن اجساد وجسود جمع وگوساله بنی اسرائیل وقال بعضهم فی قوله تعالی عجلا جسدا له خوار ای احمر من ذهب ◆

(جسد) ککتف خون خشک چسپیده برجای

(جاسد) خون خشک چسپیده برجای

(جساد) ککتاب زعفران

(جُساد) کغراب پیچش شکم

(جسید) کامیر خون خشک

(جسداء) بالفتح والمد موضعیست ببطن جاذان

(مجسد) کمنبر جامه که ملاصق تن باشد قال الفراء اصله الضم لانه من اجسد ای الصق بالجسد

(س) جسد الدم به جسدا بالتحریک چسپیدن خون بوی

(مجسد) کمکرم سرخ مجاسد جمع وثوب مجسد آنکه بتن ملصق باشد وجامه رنگ شده بزعفران ویقال هو ما اشبع صبغه من الثیاب من عصفر او زعفران او ورس ونحوها

وذو المجاسد لقب عامر بن جشم و اول کسی است که جامها را خود از زعفران رنگ کرده

(اجساد) رنگ کردن بزعفران ومانند آن وبتن ملصق گردانیدن جامه را

ثوب مجسد کمعظم جامه رنگین بزعفران ◆ وصوت مجسد آواز نیکو مناسب در لحن وسرود

بروج مجسّدة چهار برج است ثور و حوت جوزا سنبله و این هر چهار را اهل نجوم ذوات الاجساد خوانند

(تجسّد) تنا ور شدن

ج س ر

(جَسْر) بالفتح پل و بکسر اَجْسُر و جُسُور جمع و شتر بزرگ هیکل و غیر آن جَسْرَةٌ مونث و دلیر بلند بالا و شتر درگذرنده با شتر دراز و قوی و رسیر سطر از هر چیزی و قبیله است از قضاعه مجد الدین و جَسْرُ بن عمرو بن عُلّة و ابن شمیع الله و ابن محارب ابن نهم بالفتح و ابو جسر المحاربی و جسر بن وهب و ابن ابنه جسر بن زهران و ابن فرقد و ابن حسن و ابن عبد الله المرادی بالکسر قاله بعض المحدثین والصواب فی الکل الفتح ـ جَسْرَةُ بنتِ دُجاجة بالفتح محدثه است ۰ و ناقةٌ جَسْرَةٌ استر ماده دلاور درگذرنده و پیشی گیرنده

(جُسُور) کصبور دلیر بلند بالا جُسُر بضم و بضمتین جمع

(اُمُّ الجُسَیْر) کزبیر خواهر بثینه که زوجه جمیل بود

(جِسْرِین) بالکسر دهیست بدمشق

(ن) جَسَرَ الفحلُ گذاشت فراء و جَسَرَ الرَّجُلُ جُسُورًا و جَسارةً ـ دلیری کرد مرد ۰ و جَسَرَتِ الرِّکابُ المفازةَ عبور کردند شتران از آن

جَسَّرَ الرَّجُلُ ـ پل ساخت مرد

جَسَّرَهُ تجسیرًا و او را دلاور گردانید او را

اِجْتَسَرَتِ الرِّکابُ المفازةَ بمعنی جَسَرَتِ الرِّکابُ المفازةَ است ۰

وَاجْتَسَرَتِ السَّفِینَةُ البَحْرَ ـ بدریا افتاد کشتی و روان شد

نَاقَةٌ مُتَجَاسِرَةٌ ماده شتر دلاور درگذرنده و پیشی گیرنده

(تَجَاسَرَ) گردن کشی نمود و بلند کرد سر خود را ۰ تَجَاسَرَ عَلَیْهِ دلیر شد بر و تَجَاسَرَ لَهُ بالعصا جنبش نمود بهر او بعصا

ج س ر ب

(جَسْرَب) کجعفر دراز

ج س س

(جِسّ) بالکسر کارایست که بدان شتر را زجر کنند

(جَسّاس) کشداد نام مردی که پدرش نشبة بن ربیع است

(جَسّاس) کشداد بسیار تجسس کننده و شیر چنگل زننده و شکار و جَسّاسُ بن قطیب شاعر است و جَسّاسُ بن مُرّة قاتل کُلَیْب بن وائل و عبد الرحمن بن جساس از اتباع تابعیانست

(جَسّاسه) جانوریست که در جزائر باشد بجسس اخبار کرده بدجال رسانند

(جاسُوس) کناموس جستجو کننده خبر را بدی جَواسِیس جمع

(جَوّاس) جواس وزنا و معنی

(جَسِیس) کامیر خبر پرسنده بر اخبار

(مَجَسّة) بالفتح جای انگشتان نهادن طبیب از دست بیمار مَجَاسّ جمع ـ فی المثل اَخَذْتُهَا او یقال ابواهما بمجاسّهما زیرا که شتر بگاه علف بسیار خورد بیندگان بمجرد دیدن فربهی آن دریابند و احتیاج ببودن دست نیاز یُضْرَبُ فی شواهد الاشیاء الظاهرة المعربة عن بواطنها ـ و فلانٌ ضیق المَجَسّة ـ یعنی تنگ دلست

(ن) جَسَّهُ بالیدِ ـ دست بسودن را او و جَسَّهُ بعینه ـ تیز نگریست بسوی آن و نیز جَسّ واتر و هیدن خبر

اِجْتَسَّتِ الاِبِلُ الکَلَأَ یعنی چرنیدگیاه را بدهنهای خود ۰ و نیز احتساس دست بسودن

(تجسّس) خبر جستن بویژه در بدی باشد و فی الحدیث لا تجسسوا ای خذوا ما ظهر و دعوا ما ستر الله عز و جل او لا تفحصوا عن بواطن الامور او لا تبحثوا عن العورات و قیل التجسس بالجیم ان یطلبه لغیره و بالحاء ان یطلبه لنفسه و معناهما واحد فی تطلب معرفة الاخبار ـ

ج س ع

(سفر جاسع) کصاحب سفر دور و دراز

(ف) جَسَعَ فلانٌ قی کرد ۰

جَسَعَتِ النّاقةُ براو لشخوار از شکم بدهان ۰ و نیز جُسُوع بالضم باز ایستادن و حش

اِجْتَسَعَتِ النّاقةُ بمعنی جَسَعَتِ النّاقةُ است

ج س م

(جِسْم) بالکسر تن و اعضاء مردم و از دیگر انواع بزرگ خلقت اَجْسام و جُسُوم جمع و در عرف متکلمین آنچه عرض و طول و عمق دارد و قیل چیزیست مرکب از دو جزء یا از بیشتر

(اَجْسَم) تناور و بزرگ

(جاسِم) کصاحب دهیست بشام و بنو جاسم قبیله بوده است قدیم

(جسام) کغراب بزرگ تن آور
جسامه مؤنث
(جسیم) کامیر بزرگ تن آور
جسیمه مؤنث و زمین بلند که بر آن
آب رفته باشد جسام بالکسر جمع
(جسمان) بالضم بمعنی جسم است
یقال انه لنحیف الجسمان
ك) جسم جسامة تن آور گردید و
کلان شد
(تجسم) تن آور شد و تجسم الامر
کار بهین فراپیش رفت و بر کار سے بزرگ
شد و کذلك تجسم الرمل والجبل یعنی
بر بلندی ریگ یا کوه بر شد تجسمه الارض
متوجه آن زمین شو و وا را ده کر دے نمو د
و تجسم فلانا برگزید آنرا یقال تجسمته
من بین القوم ای اخترته کانك
قصدت جسمه
ج س م ر (جسمور) بالضم توام
آدمی از پشت و جشه وے
ج س ن (جسنة) بالضم ماهی
است گرد که مانند کژدم دو قرن دارد
(جستان) کرمان دف زندگان
(اجسان) کاطمئن بملت سخت
گردید
ج س و ا ن (جسا جسوا) سخت گردید
(جاساه مجاساة) دشمنی کرد با او
ج ش ء (جشء) بالفتح چوب سبک
سبک و چوب سبک و درخت نبع که از ان
کمان سازند اجشاء و جشآت
جمع
(جشأة) مزة ارو غ
(جشاء) کغراب آروغ و جشاء
البحر موجه دریا و جشاء اللیل
تراکم شب
(ف) جشأت نفسه جشوءا بالضم
بر آمدن آواز اندوه یا از ترس و
بشوریده دل او و آماده قے گردید و
جشأ علی نفسه تنگی کرد بر آن و
و جشأ اللیل والبحر ای اظلم او
اشرف علیك و جشأت الغنم
بر آورد لعه گوسفندان آوازے از حلقهای
خود و جشأ القوم بر آمدند از شهرے
بسوے شهرے
(تجشئة) آروغ دادن
(تجشؤ) آروغ دادن و منه المثل
تجشأ لقمان من غیر شبع یعنی بتکلف
آروغ داد بدون سیر یضرب لمن
یدعی ما لیس یملك
(اجتشاء) واقف نکردن چیزے
چیزے را یقال اجتشأتنی البلدة و اجتشأتها
نهما اذا لم توافقك و لم توافقها
ج ش ب (رجل جشب
الماکل) بالفتح مرد بد خورش و درشت
خوار
(جشب) بالضم پوستهاے انار
(جشوب) کصبور زن کوتاه بالا
درشت
(جشیب) کامیر جامه درشت و بد مزه
و درشت از هر چیز و رجل
جشیب الماکل مرد بد خورش و
با جشیب بهیئت
(مجشب) کمنبر مرد سطبر دلیر
(ن) جشب الله شبابه ابرد
عنا جوانی او را یا تباه و خوار گردانده و
نیز جشب آرد کردن نیم کوب را
(ص) جشب الرجل الماکول
بے نان خورش خورد طعام را
(ن س) جشب الطعام درشت
خشن شد یا بے نان خورش گردید و
طعام جشب بالفتح و ککتف نعت
است از ان مجساب کغراب و جشیب
کامیر و مجشوب مثله
(ك) جشب جشوبة درشت و بد مزه
شد و بد خورش گردید
(رجل مجشب) کمعظم مرد
بے زندگانی
ج ش ر (ابو الجشر) بالفتح
نام دو مرد است
(جشر) محرکة مرد بے زبان و عرها
بهار و شتران که در چراگاه باشند و شب
بخانه صاحب نیایند و مردم که شب
با شتران در چراگاه باشند یقال اصبحهم
بنو فلان جشرا اذا کانوا یبیتون
مکانهم فی الابل لا یرجعون الی بیوتهم
و کذلك مال جشر یرعی فی مکانه
لا یرجع الی اهله و درشت شدن
گل و خشك شدن آن والفعل من سمع یقال
جشر الساحل اذا خشن طینه و یبس
کالحجر و خشونتی است که در سینه
عارض شود و درشتی است در آواز یقال
جشر فهو اجشر و هی جشراء و کذا
لك جشر محمولا فهو مجشور مجد الدین
و قول الجوهری الجشر وسخ الوطب
و وطب جشر و شم لتصحیف والصواب
بالحاء المهملة
(جشرة) بالضم درشتی سینه و سرفه
خشك و درشتی در آواز و سرفیدن
(جاشر) صاحب آنکه با شتران
در چراگاه باشد جشار جمع

(اجاشیریّه) شراب صبوحی یا خاص است
بشیر شیر و لا یتصرف که فعیل و قبیله
است از عرب و نام زنی و نیمروز و صبح
و طعامیست.
(الجشیر) کامیر تیردان چرمین و جوال
سطبر و انبان و مرد بی زن.
(جُشار) بالضم سرفه
(جَشّار) کشداد ستوربان و صاحب
چراگاه اسپان و میر آخور
(مِجْشَر) کمنبر حوضی که از ان آب
بر گرفته نشود.
(البعیر مجشور) شتر سرفنده.
و برفه خشک
(ن، جشر الصبح جشورا) دمید
صبح. و جشر عن اهله غایب شد
از اهل خود و دور ماند. و نیز جشر
بالفتح یکجا گذاشتن ستور را شبا روز
و بشب ماندن شتران در چراگاه و بشب
ماندن قوم با شتران در مرعی و بر بستن
اسپان پس چرانیدن آنها را در پیش خانه
و گذاشتن
(مُجَشِّر) کمحدث و الدسوا محدث
و کمعظم دور داشته شده از خانه.
(خیل مجشرة) کمعظمة اسپان
گذاشته شده بچراگاه
(جشّر لانا تجشیرا) اخای کرد
آوند را. و نیز تجشیر بچراگاه گذاشتن
ستور را شبا روز و ترک کردن
ج ش ش (جبش) بالفتح جایی پشته
سنگریزه ناک. و جش الارض میانه
ستور و کذا الجش للفعل
(جشه) جماعتی از مردم پیش آینده
و بالضم برادران و خویشاوندان و خدم.

و جشة بنت عبد الجبار محدثه است
(جُشّ) بالضم کوه و جشاش جمع
و پاره از شعب و لب و مانندی کردان
سطبری و بلندی باشد و شهریست
میان ضوء و طبریه و کوهی است کیک
در حجاز مر خثعم را و کوهیست نزدیک اجا
که بر قله آن خانهای قوم عاد و دیگر عجایب
است. و جش اعیاد موضعیست یا
آبیست شور باطراف طریه
(جُشّه) درشتی آواز و آواز درشت
با خنه که در ان گرانی و گرفتگی باشد
(اجش) درشت آواز مردم و اسپ
و جز آن یقال سحاب اجش الرعد
فرس اجش الصوت و یکی از آوازها
درشت و گران که از خیشوم بر آرند
و بدان لحن سازکنند
(اجشاء) بالفتح کمان درشت آواز
زمین نرم سنگریزه ناک قابل خرما بن
(جشان الفقر) بالضم میانش
(هاشم جشاش بن عبد الواحد
کشداد. و ابراهیم جشاش
بن ولید محدثانند
(جَشیش) کامیر پست گندم و آن
و لیسے از طعام که از کبیده گندم و
گوشت یا خرما ترتیب دهند و نام مردی
(جشیشه) کبیده گندم مانند آن
(جشیش ابن الدیلمی) کرینی
بوده که بر قتل اسود عنسی اعانت
کرده. و جشیش بن
مالک) از قبیله تمیم است
و جشیش بن عمرو از قبیله مذحج
و جشیش بن عوف از قبیله کنانه
(مِجَشّ) بکسر میم و فتح جیم دستاس

(مجشّه مثله)
(ن) جشه جشا) کوفت آنرا و
شکست. و نیز جش زدن بعصا و
کبیده کردن گندم و رفتن جایی و مکان شکم
با به یان گزینده و پاک کردن چاه و در کردن
خس و خاشاک از ان
(اجشه) کوفت آن را و شکست و نیز
(اجشاش) کبیده کردن گندم
(اجتشت الارض) چیده گیاه آن
(جشجش البئر) پاک کرد چاه را
و دور کرد خس و خاشاک از ان
ج ش ع (جشع) محرکه حرص
چیره و بر فراق دوست ترسیدن و
منه الحدیث فبکی معاذ جشعا لفراق
رسول الله صلی الله علیه و سلم
و سخت حریص شدن بعد گرفتن حصه خود
و حصه غیر طمع کردن والفعل من سمع جشع
کتف نعت است از ان جشعون جمع
(مجاشع بن دارم) بالضم پدر قبیله
است از تمیم. و مجاشع بن مسعود
سلمی صحابی است
(تجشّع) سخت حریص شدن
(تجاشعوا الماء) با هم تنگی نمودند
در آب و تشنه ماندند.
ج ش م (جشم) محرکه گرانی و بار
یقال القی علی فلان جشمه ای
هو له و فربهی
(جُشَم) کصرد شکم و سینه یا استخوان ها
پهلو که مشتمل است مر سینه را و گرانی و بار و قبیله
است از مضر و از یمن و از تغلب و ثقیف و هوازن
و دهی است و بیهق و نام بنده است حبشی
که حارث بن لؤی را حضانت کرده است
از ینجا است که فرزندانش را بنو جشم گویند

(جُشُم) بضمتین فربهان
(جَشِیم) کامیر سطبر درشت
(ن) جشم الامر جشما و
جشامة تکلیف کار کرد و رنج آن کشید
(مُجْشِم) کمحسن اسد که شیر ست
(اِجْشَام) تکلیف کردن بر کسے
درکارے ❊ یقال اجشمنی الامر
(تَجْشِیم) بمعنی اجشام است
(تَجَشَّم الامر) بتکلیف کار کرد
و رنج آن کشید.

ج ش م ز ج (جَشْمِیزَج) بالفتح معرب چشمیزک است چون دانه باشد
بقدر بهدانه و مثلث و سیاه و براق که در
دارو هائے چشم بکار برند

ج ش ن (جُشْنَة) مرغیست
و آنرا (جُشُنَّة) بضمتین مشددة
النون نیز گویند
(مُجَشُّونَة) زن بسیار کار شاد مان

ج ش ن س (جِشْنِس) بکسر
و سین دوم مهمله است نام جد ابوبکر محمد
محدث ابن احمد بن جشنش

ج ش و (جَشْو) بالفتح کمان سبک
لغتی است در جشء جشوات جمع

ج ص ص (جَصّ) بالفتح و
یکسو گچ معرب است نه عربی چرا که جیم و
صاد در کلام عرب باهم جمع نشود
(جِصَاصَة) بالکسر گچ کرے
(جَصَّاص) کشداد گچ گر
(جَصَّصَ) بنا را گچ کرد و آن جا گچ سازند
(مکان جصاجص) بالضم
مکان سپید و هموار
(جَصِیص) کامیر فریاد و ناله
(جَصِیصَة) کسفینة آواز و شور و غوغا

و یقال هذه حصیصة من ناس
و بصیصة اذا تقاربت حلقتهم
(ص) بات یجص فی التراب ای
یثاقره مغضبا علیه متشددا
رابطه و التجصیص
(جَصَّصَ الاناء) پر کرد آن ظرف را
و جصص البناء گچ اندود آنرا ❊
جَصَّصَ الجرو چشم باز کرد سگ
بچه نوزاده ❊ و جصص الشجر ظاهر
شد آنچه اول از درخت ظاهر میشود ❊
و جصص علی العدو حمله آورد
بر دشمن.
(اِجْتِصَاص) گچ گرفتن و یقال
اجتص القوم ای تقاربت حلقتهم

ج ض د (رَجُل جَضْد) بالفتح
مرد چابک نعتیست و رجل
جیند بوت اللام نهاد ۲

ج ض ض (جَضّ) جض جضا
خرامید و جض علیه بالسیف
حمله کرد بروے به شمشیر
(تَجَضْیُض) آهنگ کردن بجنگ
متعد بعلی یقال جضض علیه بالسیف
و سخت دویدن

ج ض م (جُضُم) بضمتین بسیار خوار
(جِضَّم) بکسر جیم و تشدید میم سطبر پهلو
و کمر
(تَجَضُّم) بدهان گرفتن چیزے را

ج ط ح (جِطِح) بکسرتین مبنیة
علی السکون کلمه ایست که بدان ماده بز را
تسکین دهند تا برد و شعر نافرمانی کند یا
نیز نماله با التسکین دهند نه بز را ❊

ج ط ط (جَطّی) کحتی نهریست ببصره

ج ط ر (جُطْجَر) کجعفر آماده و شر و بدے
گویا که ایستاده است یقال مالک مُجْظَئِر
یعنی چرا آماده شر هستی

ج ظ ظ (جَظّ) بالفتح مرد و فربه و فی
الحدیث اهل النار کل جظ مستکبر
(ن) جظه راند و دور کرد آنرا و
افگند (و جظ) دویده واز احد در
گذشت و فربه شد (و جظ المراة)
جماع کرد زن را ❊ و جظه بالغصة
اندوهگین کرد اورا
(اَجْظَاظ) تکبر کرد و سرکشی نمود

ج ظ ل (جِظْلا) بالفتح ماده
شتر کلان سال نرم و سست و ناقه که
بهر یک حالت مضنع نه کند.

ج ع ب (جَعْب) بالفتح توده
شتر پشک شتر و گوسفند
(جَعْبَة) بالفتح تیردان جعاب
بالکسر جمع
(جَعْبِیّ) منسوبا مورچه سرخ
جعبیات جمع ❊ مجد الدین و بخط
بعضهم الجعبی کالترکی جمعه جعبیات
(جُعْب) بالضم چیزے که مستر شے
و فرو هلنده است از زیر ناف تا استخوان دبر
(جِعَابَة) بالکسر جعبه گرے
(ابوبکر بن الجعابی) محدث است
(جَعَّاب) کشداد جعبه گر و جعبه فروش
جعابون جمع
(اَجْعَب) بالفتح کلان شکم است
(جَعْبَاء) بالفتح ممدود داکون و زن
و فربه کلان مثال
(جُعْبُوب) بالضم مرد حقیر و حقیر
جثه بمعنی جعابیب جمع
(جِعْبِیّ) کز کی و بید حلقة دبر
(جِعْبَاة) حلقة دبر

(جَعْبٌ) کبز کشتی گیرے کہ ہمہ
افزاریان خود را انداز د و کسے بر و
غالب نباشد
(ن) جَعَبَ الجُعْبَةَ) تیردان ساخت
(ف) جَعَبَهُ جَعْبًا) برگردانید آنرا
و فراہم آورد و افگند و یرا
(جَعَّبَهُ) افگند آنرا و جَعَّبَ
الجُعْبَةَ تیران ساخت
(مُجَعِّب) مبنیا للفاعل مرده
(تَجَعَّبَ) او فتاد و تَجَعَّبَ
الجُعْبَةَ) تیردان ساخت بکار
برد تیردان را ۔
(انْجَعَبَ) او فتاد
(جَعْبًا وجُعَبَاءُ) افگند آنرا
(تَجَعْبَى) او فتاد و یقال جَعْبَيْتُهُ
تَجَعْبِي بزیادة الیاء وجَعْبَيْتُ
تَجَعْبِي یعنی بعض آن بر بعض
نے افتد ۔

ج ع ب ر (جَعْبَرٌ) کجعفر کوتاه
سطبر با ہام است جَعْبَرَةٌ مونث
جَعَابِرُ جمع ۔ وقدح کنده کم قعر درشت
ناتراشیده ودیون بالف لام نام مرے
از بنے عُنَیف نسب الیه قلعة جَعْبَر
لا یستیلا به علیها ۔
(جَعْبَرَة) زن کوتاه وحقیر زشت
(جَعْبَرِيَّة) بشدة الیاء زن کوتاه زشت
(جَعْبَرَة) افگندن … الجعبرة

ج ع ب س (جَعْبَس) کجعفر
احمق جعبوس کعصفور مثله

ج ع ب ل (جَعْبَلَة) سرعت

ج ع ث ب (جُعْثُب) کقنفذ نام
مردی
(جَعْثَبَة) … شدن

ج ع ث (الجَعْثَةُ المتاع) فراہم آورد آنرا

ج ع ث ق (جَعْثُق) کجعفر نام مردی

ج ع ث ل (جَعْثَلِيُّ) بالفتح و فری
درشت خود کلان شکم … حدیث عباس
سِتَّةٌ لا یدخلون الجنة منهم الجعثلي
فقیل ما الجعثلي قال هو الفظ الغلیظ
وقیل هو مقلوب الجعثل وهو العظیم
البطن وقال الخطابي انما هو العثجل و
هو العظیم البطن
(جُعْثُلُ بن عاهان) کقنفذ
قاضی بود رافض یقیه

ج ع ث م (جِعْثِمٌ) کزبرج گیاه
صِلِّيَان
(جُعْثُمَة) بالضم قبیله است از هذیل
یا از دسراة
(جُعْثُمِيَّاتٌ) کما ہا
(جُعْثُوم) بالضم زه سطبر
(تَجَعْثَمَ) … شدن

ج ع ث ن (جِعْثِن) بالکسر …
… نام خواہر فرزدق
(جِعْثِنَة) نام زنے
(جَعْثَنُ الخَلْقِ) …
(تَجَعْثَنَ) … ترنجید … گشت
… فراہم گردید ۔

ج ع ج ر (جَعَاجِرُ) … از
طعام وآن چنان باشد کہ از خمیر آرد …
ساخته … شکر انداز
بَجَعْجَرُ کطرطبة کے

ج ع د (شعر جَعْدٌ) بفتح موی …
یا موے کوتاه ۔ ورجل جعد مرد
پیچان موے و مرد کوتاه گرداند مجعّد
مونث جعاد بالکسر جمع و
و مرد سخی و مرد بخیل از لغات اضداد
است ۔ و تراب جعد خاک نرم و
نمناک ۔ و جیش جعد جیش سطبر
و لبنه آن نوعے از طعام است کہ از
خرما و روغن و ماست ترتیب دہند
و زبد جعد کفک توبر تو ۔
و جعد الیدین مرد بخیل و کذالک
جعد الانامل ۔ و جعد الاصابع
مرد کوتاه انگشتان ۔ و جعد القفاء
بدحسب ۔ وخد جعد ۔ رخسار کوتاه
ناکشیده ۔ و بعیر جعد شتر بسیار
پشم ۔ و بعیر جعد اللغام ۔ شتر کہ
کفک دہان وی توبرتو باشد ۔ وجعد
جعد ۔ بدی کرد کم تک ۔ و جعد
… مولات سوید بن غفلة است
و نیز جعد از اعلام است
(جَعْدَة) بره ماده وناقه قوی گرد
اندام وگیاہے است خوشبو که بر کنار
رود بار روید ۔ و ابوجعدة …
نیز کنیت گرگ است ابوجعادة
بالضم مثله ۔ و بنو جعدة قبیله است
از اولاد جعدة بن کعب بن …
قبیله است نابغة جعدی
(جُعَيْد) کزبیر نام مردے
(جُعَادِيل) چیزے زرد رنگ
و با بلغ بانگ نرمی و تری کہ از سوراخ
پستان بر آید پیش آمدن لبن بر حله
(ل) جَعُدَ الشعر جُعُودَةً وجَعَادَةً
پیچان گردید ے
(جُيَيش جُعْدٌ) جیش سطبر و لبسة
(جَعَّدَ الشعر تجعیدا) سر
موی گرد موے را
(تَجَعَّدَ الشعر) پیچان گردید او
(مُجَعَّد) درکشیده شده و ترنجیده

ج ع ب (جُعْدُب) بالضم نام مردے
(جُعْدُبَه) غوزهٔ آب و خانهٔ عنکبوت
وملخ که بر لبهاست بزنماله باشد و لاتت
و بدون الف نام مردے است
مدنی

ج ع در (جَعْدَر) کجعفر کوتاه بالا
(جَعَادِرَة) بالفتح قبیله است از عرب
از اولاد مرة بن مالک

ج ع د ل (جَعْدَل) کجعفر نیکبخت

ج ع ذ ر (جَعْذَر) منسوب بکهیا خوار

ج ع ر (جَعْر) بالفتح پلیدی خشک
چسپیده بر کون یا پنجال هر سبع شکاری
جُعُور جمع
(جُعْرَة) بالضم نشان رسن جعاد
بر میان باقی ماند و نشان پنجال شکار
و جو بزرگ دانه سپید
(جَاعِرَة) کصاحبه پنجال نهاد کون یا
حلقهٔ کون و جاعرتان دو کرانه
ران ستور یا دو کرانه سرین از ان
و یقال موضع الرقمتین من است
الحمار و مضرب الفرس بذنبه علی
فخذیه و دو سرین مردم
(جِعَار الکتاب) داغ برود ران ستور
و رسنی که آب کش یک سر آن میخ
استوار کرده سر دیگر آن را بر میان
خود بندد وقت فرو شدن در چاه
(جَعَار) کقطام نام کفتار ام جعار مثله
و انما بنیت علی الکسر لانه حصل
فیها العدل والتانیث و الصفة الغالبة
و معنی الغالبة انها غلبت علی الموصوف
حتی صار یعرف بها کما یعرف باسمه
و هی معدولة عن جاعرة فاذا منع
من الصرف بعلتین وجب البناء بثلث

لانه لیس بعد منع الصرف الا منع
الاعراب وکذالک القول فی خلاق و هو
اسم للمنیة و تنبیه جعار یا
حبشی جعار مثلست که
در وقت ابطال چیزے و تکذیب
آن آرند و مذکور است در ت ی س
در و عی جعاد در وقت فرا جدال
و ضعیف گویند
(جَعْرَاء) بالفتح مردادگیان و گروه
مردم و لقب قبیله عمر بن عمرو
بن تمیم لان الدغة بنت منبع منهم
ضربها المخاض فظنت انها ترید الخلاء
فتبرزت فی بعض الغیطان فولدت و
انصرفت تقدر انها تغوطت فقالت
لضرتها یا هنتاه هل یفغر الجعر فاه
فقالت نعم و یدعو اباه فمضت
ضرتها واخذت الولد و بالدغة یضرب
المثل فی الحمق فیقال احمق من دغة
(جِعْرِی) کون و کلمهٔ ذم است که بدان
لئیم و ناکس را دشنام دهند
و بازیست طفلان را و آن چنان شد
که یک کودک را دو کودک بر دستها
خود بر داشته برند
(جِعْوَر) کعصب رود آبگیر است یکے
مر بنی نهشل را هم و دیگر مر بنی عبد الله
بن دارم را که آب باران هرگاه در آن
گرد آمدے نگاه داشتندے در وقت
حاجت از ان آب خوردندے
(ابو جِعْرَان) بالکسر سرگین گردان
و ام جعران مرغ مردار خوار
(جِعْرَانَة) و قد تکسر العین و
تشدد الراء و الاشد بهخطأ موضعی
است میان مکه و طائف سمی بریطة

بنت سعد و کانت تلقب بالجعرانة
و هی المرادة فی قوله تعالی کالتی
نقضت غزلها و منعیست و راول
زمین عراق از ناحیه بادیه
(ذو جُعْرَان) بالضم گروهے ست
از یمن
(مُجْعَر) بالفتح نون مرغ
(مُجْعَرَة) سبب خشکی طبیعت و فی
الحدیث ایاکم و نومة الغداة فانها
مجعرة یرید یبس الطبیعة
(رجل مِجْعَاد) بالکسر مرد بسیار
خشک طبیعت
(ام جَعْرَر) بالفتح کفتار
(جُعْرُور) بالضم خرماے خشک بد
و جانوریست کوچک
(ف جَعَرَ جَعْرًا) پنجال انداخت
(تَجَعَّرَ) بر میان لبست رسن جعار را
(اِنْجَعَرَ) پنجال انداخت

ج ع ز (جَعَز) محرکه تب گرفتن
والفعل من سمع یقال جعز بالماء
وکذالک بالغیظ + جَعْز بالفتح اسم
است از ان و جعفر ککتف نعت
(جَبَاجُعَيْزَان) گیاهے ست

ج ع س (جَعْس) بالفتح گهینه پلیدی
مردم و هو مولّد و اسم الموضع الذی
یقع فیه الجعموس
(جُعْسُوس) بالضم مرد کوتاه زشت
روے جعاسیس جمع
(تَجَعَّسَ الرجل) پلیدی کرد و
فحش گفت

ج ع ش (جُعْشُوش) بالضم مرد دراز
و کوتاه از لغات اضداد است و
زشت روے حقیر حبشه

ج ع ش ب (جَعشَب) بالفتح دراز سطبر

ج ع ش م (جَعشَم) کجعفر میانه
جُعشُم بضمتین و کجندب مرد
کوتاه سطبر و درا[illegible] از لغات اضداد
است و جعشم بن خلیبة بن
خرشم و سراقة بن مالك بن
جعشم صحابی [illegible]

ج ع ش ن جعشن [illegible]

ج ع ظ جعظ بالفتح [illegible]
[illegible] گیرد
جعظان [illegible]
[illegible]
جعظر [illegible]
[illegible]
[illegible] واجعظه [illegible]

ج ع ظ ر جَعظَر بالفتح [illegible]
[illegible]
جعظری منسوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
جعظار [illegible]
جعظارة [illegible]
جُعظَر [illegible]
[illegible]
جعنظر [illegible]
جعنظار [illegible] بیا
[illegible]

ج ع ج ع جعج [illegible]
وجعج [illegible]
جعجع بالفتح بزمین [illegible] و جای
تنگ درشت
جعجعة آواز آسیا [illegible]

اسمع جعجعة ولا اری طحنا ورحق بدل
گویند که بیم کند و بجنگ نه پیوندد و
در حق بخیلی نیز که وعده کند و ایفای
آن ننماید و آواز شتر کشتن و آواز
شتران نیز و خفتگی از اسم آمده و
جنبانیدن شتر را تا بخسپد یا برخیزد
و بی آرام نشستن و خفتن شتر
و خوابانیدن وی را یقال جعجع
بقومه ای اناخوا و شتر را جای نخوابانید
[illegible] گرفتن [illegible]
گردن [illegible]
کتاب عبد الله بن زیاد الی عمر بن سعد
حین جعجع بحسین رض [illegible] علیه
المکان و تنگ گرفتن برو یعنی
جعجاع) کرجاح زمین و جای
تنگ درشت [illegible]
جعجع [illegible]
[illegible] جعجاع [illegible]
لغت بانگ
جعجع خود [illegible] بزمین زدن
[illegible]

ج ع ف جعف بالفتح [illegible]
یقال ما عنده شو جعف ای القوت
[illegible] لا فضل فيه
جعفی کلرسی پدر قبیله از یمن
و هو جعفی بن سعد العشیرة والنسبة
جعفی ایضا و ساقی و جهان پهلو است
[illegible] باهلی [illegible] جعفیها
سیل جاعف صاحب [illegible]
[illegible]
سیل جعاف کغراب بمعنی سیل
جاعف است
اف جعفة افکندن بزمین [illegible]

وجعف البیر برآورد گل آنرا و
کذلك جعف الشجر ونحوه وجعف
الشجرة برکند آنرا
انجعفه) بزمین زد او را
اجتعف الشجرة) برکند آنرا
انجعفت الشجرة) برکنده گردید
یقال جعفت الشجرة فانجعفت و
نیز الجعاف بزمین افتادن

ج ع ف ر جعفر بالفتح جوی
خورد و جوی کلان فراخ از لغات اضداد
است یا جوی آب یا جوی نزدیک کلان و نهر
بیا [illegible] اعلام است و جعفر بن
کلاب پدر قبیله است از بنی
عامر [illegible] الجعافرة
جعفری [illegible] گوشکی است
[illegible] نزدیک سرمن رای
جعفریه [illegible] است [illegible]
جعفریة [illegible] و جعفریة
بانجانیة [illegible] است

ج ع ف ل جعفلیل کزنجبیل
[illegible]
جعفلة) از زمین بر زمین افکندن
[illegible] یقال طعنه فجعفله ای قلبه
عن السرج فصرعه

ج ع ف ل ق جعفلیق کزنجبیل
زن بزرگ

ج ع ل جعل بالفتح خرما بن بر
جعلة) خرما بن ریزه یا خرما بن
کوتاه یا روی یا آنقد بلند که دست
بوی رسد جعل جمع
جعل) بالضم مزد

جُعَل کصرد کوتاه غلطان جِعلان
بالکسر جمع + و نام مردی و مرد سیاه خام
زشت و ستیزنده و رقیب + جُباجُعَل
بازیست مرد کودکان عرب را و هو
ان یضع الصبیّ راسَهُ علی الارض ثم
ینقلب علی الظهر
جُعَلَة کهمزة سوسنبیت
ماءُ جَعِل بالکسر آب گوکال ناک
وکذلك ماءُ جَعِلٌ ککتف
جَعَل محرکة کوتاهی بازیبی و ستیزه
جِعَال ککتاب [illegible] دیگ
و خنو جُعُل ککتب جمع + و آنچه
بدان مرغ بیضه خود را نگاه دارد و
آشیانه و مانند آن + و بنو جِعَال
قبیله ایست
جِعَالَة دستمال که دیگ بدان
فرود آرند
جُعَالَة کسماة پاره و آنچه کرایه
غازی مقرر کنند مستقیم که از طرف
او دیگری جنگ کند و در این معنی
کسره و فتحه هم آمده
جَعَالَة جعلة مزد جَعَائِل و
جعالات جمع
جَعِيلَة کسفینة مزد
جَاعِل کصاحب دهنده
جَعُول بالفتح بچه شتر مرغ
جُعَيل ضمری ابن سراقة
کزبیر + وجُعَيل الشجعی
صحابیاند + وکعب بن جُعَيل
شاعر است
ف جَعَلَه جَعلاً بضم و جَعَالة
بکسر و مَجعَلاً کمقعد کرد آنرا
ساخت + وجَعَلَ الشیء جَعلاً

نهاد آنرا + وجَعَل بعضه فوق
بعض بالای یکدیگر انداخت + و
جَعَلَ القبیح حسناً زشت را نیک
گردانید و قوله تع وجعلنی نبیاً ای
صیّرنی + وجَعَل البصرة بغداد اذا
بصره را بغداد پنداشت + وجَعَلَ لَهُ
کذا علی کذا معین کرد برای او
اجرت بکار و شرط نمود + وجَعَلَ یفعلُ
کذا متوجه آن کار شد و شروع کرد بآن
+ ونیز جَعَل بمعنی [illegible]
ومنه وجَعَلُوا الملائکة الذین هم عباد
الرحمن اناثاً ای سموهم اناثا [illegible]
و آشکار کردن نحو فاجعلنا لنا [illegible]
و نسبت کردن چیزی بسوی چیزی
نحو جَعَلْتُ زیداً [illegible] ای نسبته الیه
و آفریدن کقوله تع وجعل الظلمات
والنور + و بزرگ داشتن کسی و بزرگ
گردانیدن نحو جعلناکم امة وسطا
وجَعَلَ الله الکعبة البیت الحرام قیاما
و دیگرگون کردن نحو جعلنا عالیها
سافلها + و بمعنی حکم شرعی نحو جعل الله
الصلوات المفروضات خمسا و بمعنی
حکم بدعی نحو الذین جعلوا القرآن
عضین و گاهی لازم آید و در این هنگام
از افعال مقاربه باشد کقوله + وقد
جعلتُ اذا ما قمتُ یثقلنی ثوبی
فانهض نهض الشارب الثمل
س جَعِلَ الماءُ جَعَلاً محرکة کوکال
ناک گردید آب
ماءٌ مُجْعِل کمحسن آب کوکال
ناک + وارض مُجْعِلَة کذلك +
وکلبة مُجْعِل ماده سگ گشن خواه
ا اَجْعَلَه جُعلاً و اَجْعَل الجُعل له

مزد داد او را و اجعل القدر [illegible] فرود
آورد دیگ را از دیگ پایه بدستمال
و اَجْعَلَت الکلبة و غیرها گشن
خواه شد سگ ماده و جز آن + اَجْعَلَ
الماءُ کوکال ناک گردید آب
مُجْتَعِل مبنیا للفاعل گیرنده
اِجْتَعَلَه گرد آنرا و نیز اجتعال
[illegible]
اِسْتَجْعَلَت الکلبة [illegible]
[illegible]
مُجَاعِل [illegible]
جَاعَل [illegible]
[illegible] تجاعلوا [illegible] جعله
بینهم
ج ع م جُعَام [illegible]
[illegible]
[illegible]
اجعمه [illegible]
دندان [illegible]
کلان سالخورده باشد + لا یقال للرجل
اجعم
مَجْعَم کمقعد بلعا و پناه جای
س جَعِمَ فلان جَعَماً بالتحریک
بسیار اشتها شد بطعام مَجْعُوم و جَعِم
ککتف لغتست از آن + و نیز جَعَم
طمع کردن و سخت آرزومند گشتن
بسیار خوار گوشت را از لغات اضداد
است یقال جعم الی اللحم ای قرم و
هو مع ذلك اکول مَجْعَم بالفتح و بالکسر
لغتست از آن و درشتی کلام با فراخی
حلق + اَجْعَم لغتست از آن و جمع
دندان شکسته شدن از پیری و آرزومند
گشتن [illegible] گوشت

الابل اذا لم تجد حمضا ولا عضاها
فتقرم الی ذلک متقضم الطعام وخرج
کلاب قرما الی ذلک

ف) جعم البعیر جعما ازرنبد
[illegible] کرد تا از [illegible] و [illegible]
بازماند + وجعم فلان [illegible]
اشتها شد بطعام
اجعمه از بیخ برکند [illegible]
اجعمت الارض ای کثر الحنظل
علی نباتها فاکله والجاء الی ضوله
(جعجعم العود) آواز داد + جعجعه
طمع کردن
ج ع م) جعمة [illegible]
خرگوش نور را وقت [illegible]
ث ع م س) جعموس [illegible]
[illegible] میں جمع
یقال القی جعامیس بطنه
جعمرست آمیسته [illegible]
جعامیس خرمابان از لغات
[illegible]
جعمس [illegible]
جعلس [illegible]
ج ع م ظ) جعمظ [illegible]
ث ع ن) جعن بالفتح [illegible]
[illegible] سرهو فعل
[illegible] اشتقاق جعونه
جعونه بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible] او
ث ع ن ب) جعنب [illegible]
ج ع ن س) جعانس [illegible]
[illegible] است
ج ع و) جعو بالفتح [illegible]

گوسپند و شتر و مانند آن
جعة [illegible] و مذکر است
ورو ج ع
جاعبه [illegible]
ث غ ب) جغب [illegible]
[illegible] مستعمل نشود
ج ف ء) جفء الغراب [illegible]
آب [illegible] الله تعالی
فاما الزبد فیذهب جفاء [illegible]
گویند العامة جفا [illegible] بالفتح
یعنی [illegible]
ف) جفا الرجل جفء [illegible]
انداخت [illegible] وجفا البرمة
فی القصعة [illegible]
[illegible] و جفأه
الوادی [illegible] وکذلک
جفأت القدر [illegible] وجفأ القدر [illegible]
کفک [illegible] وجفأ الوادی [illegible]
[illegible] وجفأ الباب
[illegible] از لغات اضداد است
وجفأ البقل از بیخ برکند [illegible]
(اجفأ الوادی [illegible] انداخت و
کذلک اجفأت القدر واجفأ الباب
[illegible] واجفأ الماشیة مانده
[illegible]
جفأ بالشیء [illegible] و
اجفأت البلاد [illegible]
اجتفأ البقل از بیخ برکند [illegible]
(انجفأت البلاد [illegible]
ج ف ث) [illegible] الملک هلاک
[illegible]
ج ف) [illegible] جفاخ [illegible]
[illegible] و فخر کرد

(اجافخه تجافخه) بزرگ کردا ورا
[illegible]
ج ف ر) جفر بالفتح بزغاله [illegible]
[illegible] زند اجفار
[illegible] جفر جمع وکودک کلان
[illegible] واللونث بالهاء فیهما
چاه نابرآورده [illegible] اندک برآورده
موضعیست [illegible] از نواحی
مدینه منوره کان به ضیعة لسعید
بن سلیمان وکان یکثر الخروج الیها فقیل
له الجفری وجابیست مکه [illegible]
تیم بن مرة [illegible] است [illegible]
وکویست ببلاد غطفان که [illegible]
[illegible] ورجل منهدم الجفر
مرد [illegible] + وجفر الاملاک
آبیست بنواحی حیره وجفر البعر
آبیست مر بنی ابی بکر بن کلاب را + و
جفر الشحمه آبی است مر بنی عبس
را + وجفر ضمضم موضعیست
وجفر الفرس آبیست وقع فیها
فرس فبقی ایاما و یشرب منها ثم
خرج صحیحا وجفر الهباءة موضعی
است قتل فیه حمل وحذیفة ابنا
بدر الفزاریان + وفعل من جفرک
[illegible] کرد از برای تو
(جفرة بنی حویلد) آبیست مر
بنی عقیل را وفعل من جفرتک
کرد از برای تو
جفرة بالضم درون سینه جای
فراخ کرد و میان اسپ جفر و جفار
جمع + وموضعیست بصره [illegible]
موضع در سال [illegible] سخت
جنگ واقع شد

(جُفْرِیّ) منسوباً جعفر عطاردی ابن حیان بدان جهت که در سال جنگ جفره پیدا شد
(جَفِیْر) کامیر تیردان چرمین که ازدل چوب نباشد یا تیردان چوبی بیچرم و موضعیست بناحیه ضریه
(جُفَیْر) کزبیر موضعیست بجرین
(جُفُرّی) بضمتین و تشدید الراء و بمد غلاف شگوفه خرما
(جِفَار) ککتاب چاهها و شترانِ بسیار شیر و آبیست مر بنی تمیم را بنجد و منه یَوْمُ الجِفَار
(اَجْفَر) کاحمد موضعیست میان خزیمیه و فید
(مَجْفَرَة) بالفتح سبب قطع و منه قولهم الصَّوْمُ مَجْفَرَةٌ للنکاح مَجْفَر بدون الهاء کذلک
(ن) جَفَرَ الفَحْلُ جُفُوْرًا بالضم باز ماند فحل از کشنی بجهت بسیاری ضراب و یقال فی الکَبْشِ رَبَضَ ولا یقال جَفَرَ و نیز جُفُوْر چهار ماهه شدن بزغاله و از شیر باز ماندن و فراخ شدن تهیگاه وی و جَفَرَ جَنْباهُ فراخ گردید هر دو پهلوی او و جَفَرَ مِنَ المَرَضِ به شد از بیماری
(مُجْفَر) کمکرم اسپ میان فراخ مُجْفَرَة مؤنث
(اَجْفَرَ اِجْفَارًا) ناپدید گردید و اَجْفَرَ عَنِ المَرْأَةِ باز ماند از جماع زن و اَجْفَرَ صَاحِبَه ترک ملاقات وی کرد و یقال اَجْفَرْتُ مَاکُنْتُ فِیه ای تَرَکْتُه و نیز اِجْفَار باز ماندن فحل از کشنی مرگنده بوی گردیدن مرد

(مُجْفَر) کمعظم مرد گنده بدن
(تَجْفِیْر) باز ماندن فحل از کشنی
(تَجَفَّرَ وَلَدُ الشَّاةِ) چهار ماهه شد و از شیر باز ماند
(اِجْتِفَار) باز ماندن فحل از کشنی
(اِسْتَجْفَرَ وَلَدُ الشَّاةِ) بمعنی تَجَفَّرَ وَلَدُ الشَّاةِ است

ج ف ز (جَفْز) بالفتح شتاب روی

ج ف س (جَفِس) بالکسر ککتف و سست کنکاج و ناکس و احمق
(جَفَاسَة) کسحابه ناگواری
(جَفِیْس) کامیر ناکس
(س) جَفِسَ جَفَسًا و جَفَاسَةً ناگوار شد

ج ف ش (جِفْشِیْش) بالکسر و بضم لقب ابی الخیر معدان صحابی ابن اسود بن معدی کرب
(ض) جَفَشَه نرم افشرد آنرا یا دوشید باطراف انگشتان

ج ف ظ (جَفْظ) بالفتح رسن سطبر کشتی و پری و پر شدن والفعل من نصر
(جَفِیْظ) کامیر کشته آماسیده
(اِجْفَاظَتِ الجِیْفَةُ) کاحمار بر آماسید مردار اِجْفَاظ کاطمأن مثله
(مُجْفَنْظِئ) کمطمئن مشرف به مرگ

ج ف ع (ف) جَفْعَه بر زمین افگند او را

ج ف ف (جَفّ) بالفتح و بضم جماعتی از مردم و عدد بسیار و همه

(جُفَّة) بالفتح و بضم جماعتی از مردم و عدد بسیار و همه یقال جاءُوا الجُفَّة و الجَفَّة ای بجملتهم و جمیعا و فی حدیث ابن عباس لا نفل فی غنیمة حتی تقسم جُفَّةً ای کلها وَ بیرِیْ عَلَی جُفَّتِه ای علی جماعة الجیش و جَفَّةُ المَوْکِبِ بالفتح آواز رفتن آن
(جُفّ) بالضم غلاف شگوفه خرما و پوست غنچه شگوفه ناشگفته و ظرفی از چرم که سر بندندارد و نام جد اخشید محمد بن طغج و مشک کهنه که نصف او ببرند و مانند دلو سازند و نغار تراشیده از بیخ درخت خرما و پیر کهن سال و هر چیز کاواک میان تهی مانند جوز و معده و سد که بینی آنرا میان خود و میان قبله و جُفّ مال مصلح آن و جُفَّان دو قبیله بکر و تمیم
(جُفَّة) بالضم دلو بزرگ
(جُفَاف) کغراب چیزی خشک گردیده آزان چیزها که برای خشک کردن گذاشته باشند و جُفَافُ الطَّیر موضعیست مر اسد و حنظله واسعه فیها اماکن کثیرة الطیر و یقال بالحاء المهملة المکسورة
(جُفَافَة) ریزهای کاه و سپست
(جَفِیْف) کامیر علف خشک یقال الابل فیما شاءت من جَفِیْفٍ و قَفِیْف یعنی نیم خشک و تمام خشک از علف
(جِفَاف) بالکسر کستوان خفتان تجافیف جمع
(جَفْجَف) کجعفر زمین بلند نرم و با درشتی و زمین هموار که فراخ و گرد باشد و زمین پست از لغات اضداد است و بسیار رسیدن گوی
(جَفْجَفَةُ المَوْکِبِ) آواز رفتن آن
(جَفَاجِف) بالفتح هیات و لباس

(ن) جَفَّ مَالَهُ) فراهم آورد و برد آنرا
(ض ف س) جَفَّ الثَّوبُ جُفُوفاً
وجَفَافاً) کسی آب خشک گردید
جامه * ثَوبٌ جَافٌّ نعتست ازان
(جَفَّفَ الفَرَسُ) بر گستوان
پوشانید اسپ را * وجَفَّفَهُ
تَجفِيفاً وتَجفَافاً بالفتح خشک کرد آنرا
(اِجتَفَّ مَا فِي الاِنَاءِ) همه خورد
آنچه در آوند بود
(جَفجَفَ) بشتاب گرد آورد و
و پراگنده گردانید شتر آنرا بشتاب از ترس
غارت * وجَفجَفَ النَّعَمَ سخت راند
چهارپایان را تا آنکه بعض ایشان بر بعض
افتادند
(تَجَفجَفَ الثَّوبُ) نیم خشک گردید
جامه * وتَجَفجَفَ الطَّائِرُ پر باز کرد و پر بزد
و نرم گفت یعنی آواز بر آورد
ج ف ل (جَفَلَ) بالفتح شترمرغ
که از هر چیز بترسد و نیک بدود و از جای برود
بسیار نیست درختی (؟) جُفُول جمع
(جَفلَةٌ) بالفتح درختی بار برگ
(جِفل) بالکسر یعنی سرگین فیل
(اَجفَال) جمع
(جُفَالَةٌ) بالضم پاره پشم و هو اسم
مفعول کقولهم کان اسمن فتنة بعمري (؟)
(جَافِلٌ) کصاحب زمین برکنده و آنچه
پوست نیان را
(رِيحٌ جَافِلَةٌ) باد سریع
(جُفُول) کصبور زن کلان سال *
ریح جُفُول بادی که ابر را ببرد * جَفَل
بالضم جمع * جِنَّةٌ جُفُولٌ جمعیت(؟)
(جُفُول) بالضم موضعیست
(جُفَال) کغراب مردی که پشم و هر چه

به بسیاری وصف کنند آنرا او صوف
بسیار و موی بسیار و آب آورد و سیل
(جُفَالَةٌ) جماعت گروه مردم و
سرجوش دیگ و آب آورد و سیل
(جَفِيل) کامیر صوف بسیار و هر چه
به بسیاری وصف کنند آن را و آنچه
ببرید و شود از زراعت وقت کلان
(اِجفِيل) بالکسر ترسنده و بددل و
شتر مرغ که از هر چیز بر رود کمانی که تیر شود دور
نرود و زن کلان سال و نیز بمعنی سریع
(جَفَلَى) محرکة مهمانی عام یقال
دعاهم الجَفَلَى ای بجماعتهم
(اَجفَلَى) مقصورا جماعت از
هر جنسی و مهمانی عام
(اَجفَلَةٌ) کا[فغلة] جماعت یقال جاءوا
اَجفَلَةً وازفَلَةً و باجفَلَتِهِم وازفَلَتِهِم
ای بجماعتهم و عامتهم
(ض جَفَلَهُ) پوست باز کرد آنرا
وجَفَلَ الطِّينَ به بیل برکند گل را
وجَفَلَ الفِيلُ سرگین انداخت
وجَفَلَ اللَّحمَ عَنِ العَظمِ گوشت
باز کرد از استخوان * وجَفَلَ البَحرُ
السَّمَكَ انداخت دریا ماهی را
به کنار * وجَفَلَ الرِّيحُ السَّحَابَ
زدود باد ابر را و پریشان گردانید * و
جَفَلَتِ الرِّيحُ الظَّلِيمَ حرکت داد و
راند باد شتر مرغ را * وجَفَلَ فُلَاناً بر
زمین انداخت او را وجَفَلَ الشَّعرُ
جُفُولاً [illegible] شد موی او زود [illegible]
[illegible] * وجَفَلَتِ الرِّيحُ [illegible]
[illegible] باد و نیز جَفَلَ شتابانیدن
(ن ض) جَفَلَ الظَّلِيمُ جُفُولاً
شتافت و رفت

(اَجفَلَتِ الرِّيحُ) تیز وزید باد *
رِيحٌ مُجفِلٌ نعتست ازان * و
اَجفَلَتِ الرِّيحُ بِالتُّرَابِ برد باد
خاک را و برانید * واَجفَلَ الظَّلِيمُ
رفت بر زمین و شتافت واَجفَلَتِ
الظَّلِيمَ شتابانید و گریزانید مر آن را
کانه منعدی * واَجفَلَ القَومُ پرکنده
شدند و رفتند وفی حدیث الحسن
انه ذکر النار فاَجفَلَ مُغشِيًّا عَلَيهِ
ای خر الی الارض
(جَفَّلَهُ تَجفِيلاً) پوست باز کرد آن
را * وجَفَّلَ الطِّينَ به بیل برکند گل را
(انجَفَلَ الظِّلُّ) رفت سایه وکذلک
انجَفَلَ اللَّيلُ * وانجَفَلَ القَومُ پرکنده
شدند و گذشتند و شتافتند
(تَجَفَّلَ الدِّيكُ) بر آورد موی و
پرهای گردن را
ج ف ل ق (مجوز جَفَلَق) کجعفر
زن بسیار گوشت
(جَفلَقَةٌ) بسیار سخن گفتن و رفتن
ج ف ن (جَفن) بالفتح پلک
چشم اَجفُن واَجفَان جُفُون جمع
و نیام شمشیر و کیسه و بیخ انگور و شاخه آن
یا نوعی از انگور است و درختی خوشبوی
و موضعیست بطائف
(جَفنَةٌ) دیگی و چاه کوچک
و کاسه بزرگ جِفَان وجَفَنَات
محرکة جمع * و قبیله است
بیمن * وهو جَفنَةُ النَّاسِ یعنی او
سخی و بسیار طعام خوراننده مردم است
(جُفَينَةُ الجُهَنِيَّةُ) نام می فروشی
ومنه المثل عند جُفَينَةَ الخَبَرُ اليَقِينُ
و کان قتل جُهَينَةُ اَو قتل یقال لا [illegible]

بن عمرو بن معاویة بن عمرو بن
کلاب خرج ومعه رجل من جهینة
یقال له الاخنس فنزلا منزلاً فقام الجهنی
الی الکلابی فقتله واخذ ماله وکانت
صخرة بنت عمرو بن معاویة تبکیه
فی المواسم فقال الاخنس ، تسائل عن
حصین کل رکب ، وعند
جهینة الخبر الیقین
(ن) جَفَنَ النَّاقَةَ کشت ناقه را و
خورانید گوشت آنرا وبرکا ه و نیز
جَفْن باز داشتن خود را از چیزی
اَجْفَنَ اِجْفَانًا بسیار جماع کرد
جَفَّنَ تَجْفِینًا بسیار جماع کرد
ج ف و جَفَاء بالمد و بقصر بدی ستم
جَفْوَة بالفتح کری ستم یقال فی خلقه جفاء وان کان
مجفوًّا وقیل جفوة رجل جافی مردیست ستم مرد نیک
تجفّو کمد عو ستم رسیده
(ن) جَفَا جَفَاءً قرار نگرفت بر جای
خویش بعدی بعن ، وجَفَا السَّرْج
عَنْ فَرَسِهِ برداشت زین از پشت
اسپ ، وجَفَا عَلَیْهِ کن گران شد
بروی ، وجَفَاهُ جَفْوًا وجَفَاءً ستم
کرد بروی و دور شد از ان ، وجَفَا
مَالَهُ ملازم نگردید مال خود را
ونیز جَفَاء درشت وبدخوی شدن ومنه
الحدیث من بدا جفای من سکن
البادیة غلظ طبعه بقلة مخالطة الناس
(اَجْفَی السَّرْجَ عَنْ فَرَسِهِ)
برداشت زین از پشت اسپ جَفَاهُ
دور کرد او را ، وجَفَی الْمَاشِیَةَ ماند
کردانید و چریدن نداد
(تَجَافَی) دور ساخت او را از جای
لا تَجَافَی الْفِرَاشَ نگاهداشت شمرد آنرا

(تَجَافَی) چیزی از جای بر داشتن و
دور داشتن ومنه الحدیث انه کان یجافی
عضدیه عن جنبیه للسجود ای یباعدهما
(تَجَافِی) قرار نا گرفتن بر جای و
بعن وبرداشته شدن چیزی از جای
ج ف ی جَفِیَة بالکسر کشتی پر
(جُفَایَة) بالضم کشتی خالی
(مُجْفِی) کرمی ستم رسیده
(ض) جَفَا بر زمین انداخت او را
ج ق ق جِقَّة بالکسر ناقه کهن سال
(ن) جَقَّ الطَّائِرُ پیخال انداخت مرغ
ج ک ر جَکْرَة بالفتح حاجت
جکیره مصغر آن
جَکَّار کشداد نام مردی
(س) جَکِرَ حاجتمند شد
اَجْکَرَ ستیزه والحاح کرد در بیع
ج ک ک جَکْجَکَة آواز کردن افتادن
آهن بر آهن بر آبه
(ف) جَلَأَ بِالرَّجُلِ جَلْأً او جلا ...
انداخت مرد را بر زمین وجَلَأَ
بثوبه انداخت جامه را
ج ل ب جَلْب بالفتح جنایت
جُلْب بالضم سیاهی شب وبمعنی
ابر است وابر بی آب یا ابری که بگذاند وبکسر
جِلْب بالکسر پالان با ساز و پوشش
پالان یا چوب پالان بی تنگ ساز و بضم
جَلَب بالتحریک آنچه از شهر بشهر برند
بفروختن از اسپ و جز آن
اَجْلَاب جمع ، وغوغا و آواز جَلَبَة
بالتاء مثله ونیز جَلَب واجلاب
کسانیکه ستور بشهر بشهر کشانند بفروختن
جُلْبَة بالضم پوست جراحتی که
خشک شده باشد یا پاره ابر و سنگهای

افتاده بر یکدیگر که در آن راه ستور
نه شد وقطعه جداگانه از گیاه و سال
سخت وو درختان خار دار سبز و سختی
روزگار یقال اصابتنا جلبة الزمان
گرسنگی و پوست خام که بر پالان زین
در کشند وآهنی است میان پالان وآهنی
که بدان کاسه شکسته را باهم پیوند دهند
وتعویذ دوخته در چرم و کار دستی که
دسته را بر آهنش نصب کرده باشند
و شیر مایه و نفعه وثمره است
(جَلُوبَة) کصبورة آنچه از شهر بشهر
برند بفروختن از اسپ و جز آن
جَلُوبَة کسفینة مثله جَلَائِب
جمع ، وشتران نر باشند که بر آن متاع
قوم بار کنند الجمع والواحد سواء
(جَلِیب) کامیر آنچه از شهر بشهر برند
بفروختن یقال عبد جلیب جلبی
وجلباء کقتلی وقتلاء جمع ، وکذلک
امرأة جلیب جلبی وجلائب جمع
(جَلَّاب) کشداد کشنده اسپ و جز
آن بفروختن
(امرأة جِلِبَّة) زن بسیار بانگ بیهوده
گوی بدخوی وامرأة جِلِبَّانَة بکسرتین
وبضمتین وشدة الباء وجِلِبَّانَة
جُلُبَّانَة بکسرتین و بضمتین مع
التخفیف کذلک
(جُلَّاب) اکزنار گلاب معرب است وبی
است بحیری ونام نهری ، وعلی
جُلَّابی بن محمد مورخ بوده
(جِلْبَاب) کسکیت بمعنی ست جلباب
کرنب و دستمار و پیراهن و چادر زنان و معجر
یا چادر یکه زنان لباس خود را بدان پوشند
ودوانه خلیه جلابیب جمع

جَلَنبات کجنعاة زن فربه و ناقه پرسعر [illegible]
جُلُبّان بالضم و بفتحتین مع شد
الباء نوعی از گیاه و انبان مانندی است
از چرم و غلافی که شمشیر را در نیام
کرده و در آن گذارند و جُلُبّان کعثمان
دانه‌ای [illegible] و رجل جُلُبّان بضمتین
و کسرتین و تحریک مشدد الباء مرد صاحب بانگ و غوغا
یَجْلِب الکنف مهره ایست که بدان
گریخته را باز آرند و زنان شوهر را
بدان بند کنند
جُلَیْنِب کقنیب [illegible] صحابی است
مَجْلَبة بفتح میم و اللام سبب
کشیدن و برآوردن [illegible] مجالب جمع
ان اجلب جلبة [illegible] کرد
اس جلب فراهم آمد [illegible] و نیز
جَلَب در حدیث لا جلب و لا جنب
فرود آمدن ساعی [illegible]
کردن [illegible] ماشیه را تا کشید و
بیاید [illegible] ماشیه خود [illegible]
است یعنی [illegible] خداوند ماشیه
[illegible] سختی را تکلیف داد ن
تا [illegible] و جلب ان یتبع الرجل
فرسه فی الرهان خلفه و یزجره و جلب علیه
وان یصیح فی الجلبة فیجتمع له
جماعة [illegible] به [illegible] وجهه
ان ض جَلَبَه جَلْبًا و جَلَبًا [illegible]
کشیدن [illegible] از جای بجای دیگر و
جَلَبوا غوغا کردند [illegible] نمودند
فی المثل جلبت جلبة ثم اقلعت
اصاحت [illegible] ثم امسکت
یضرب للجبان یتوعد ثم یسکت و
جلب لاهله کسب [illegible] نمود
[illegible] و جلب الفرس زجر

کرد اسپ را و جَلَبَ الدم خشک شد
خون و جَلُب [illegible] شد و گرد
و فراهم آورد جماعت را و جلب علی فرسه
بانگ زد اسپ را وقت دوانیدن تا در
گذرد و جَلَبَ الجرح [illegible] شد
جراحت جرح جالِب نعت
است از آن جوالب و جُلَّب جمع
اجْلَب القوم فراهم آمدند و بانگ
کردند و اجْلَب لاهله حیله نمود
برای اهل خود کسب کرد و اجْلَب
الفرس زجر کرد اسپ را و اجْلَب
علی فرسه بانگ زد بر اسپ وقت
دوانیدن تا بگذرد و اجْلَب الدم
خشک شد خون و اجْلَب الجرح
پوست فراهم آمد [illegible] جراحت بسته
و اجلب القتب [illegible] پوشید
[illegible] خشک [illegible] و
اجلب فلانًا یاری داد او را و اجلب
العوذة [illegible] و
خلبت [illegible] از ان او و
نیز تجلاب [illegible]
[illegible] مُجلب [illegible] بسیار
[illegible]
امرأة مُجَلَّبة زن بسیار [illegible]
[illegible]
اجْلَبوا گرد آمدند و بانگ زدند و
جَلَّب الفرس زجر کرد اسپ را
تَجْلِیب بازداشتن پستان ناقه
به پشم و گل اندودن تا بچه شیر نخورد
اللهم [illegible] المجتلبة و ذا العزة
المجتلب بالتوصیف [illegible]
[illegible] بکثرة
[illegible] و لان اخرها مجتلبة

اِجْلَنْبَأَ کشید آن را از جای بجای
دیگر
اِسْتِجْلابه خواست کشیده شدن
چیزی از جای
اِنْجَلَب کشیده شد از جای بجای
دیگر
جَلْبَبَه جَلْبَبَةً جلباب پوشانید
او را
تَجَلْبَب جلباب پوشید
ج ل ب ح جِلْبِح بالکسر
[illegible] زن زشت
ج ل ب ق جَلَبَق الخیل بالفتح
آوازهای اسپان
ج ل ب ن جُلُبّان بالضم [illegible] است
جُلُبّان بضمتین مشدد الباء نوعی
[illegible] نیام کرده و تیزی شمشیر
ج ل ب ز جِلْبِز [illegible] تنگ سخت
ج ل ب ه جَلْبَهة جُلْبُهة
با صواب [illegible] است
ج ل ب ط جَلَنْبَط کغضنفر شیر [illegible] است
ج ل ب ق جَلَوْبَق کسفرجل [illegible]
است [illegible] آواز و غوغا و بلا
جَلْبَقَة شور و غوغا
ج ل ت جالوت کطالوت نام
مردی عجمی است
اِجْلَنْتا [illegible] و جست
الجلوت [illegible]
جَلَّتا [illegible] است
[illegible]
ض جَلَتَه زد او را
جَلَّتَه زد او را و نیز [illegible]
[illegible]
ج ل ث م [illegible]

ج ل ج (جلجلة) محرکة همه سوهوزه
آب جلیم و جلاجل جمع

ج ل ج ب جلجاب فجلجابة بالکسر
فیها بپر در قوت دکلان زموی نشیب ته شد
افتاده باشد و جمع جلجاب -
ستیزه به ظاهر و افعال جلجابة
(جلجب) الف نه بمعنی جلجاب
است و نام مردی
(جلجب) الفرب ، دراز طول
(جلاجب) کعلابط دراز و زرد و قوت
کرو مانی تا سیه وی افتاده باشد ابل
(جُلجُبة) کمقشعرة شتر گرد
اندام

ج ل ح (جلح) محرکة کموی شدن
پیش سر والفعل من سمع فاوّله النزع
ثم الجلح ثم الصلع
(جلحة) بالتحریک جائی موی رفتگی
از سر
(اجلح) کاحمد نعت و چ پست و سقف
که بر اطراف شن دیوار نباشد و مرد که
پیش سر او که موئی باشد
(بقر جلح) کسا گاو بی سرون
(جلاح) کغراب سیل که همه چیز
ببرد و نام پدر احیحة
(جلواح) بالکسر زمین فراخ
(جلحاو) کحمراء دهی است بغداد و
موضعیست بصره
(جلحاة) بالکسر زمینی که هیچ نروباند
(جواد الحج) اگه از سماء نی رنج هوا
گیرد چون غوره و مانند آن
(جلحلاح) کمصغر آلمد شعاشعیلی عمتی
(جلاحم) کمراب ناقه که درو قحط
سال شیر دهد و شیر بماند

(مجالیح) کمساکین سال هر کا مرکی
ستور
(ف) جلح المال الشجر جلحا خورد
ستور سر های درخت ، دنیر جلح
پوست باز کردن از درخت
(جلیحة) - کیفیة جنب سیدن مشک
را سی را کشیدن کذا فی الشرح
(مجلح) کمحدث شتر و بسیار خوار
(مجلح) کمعظم خوردنی درخت
خورده
(تجالح) پیش آمدن و بقوت گذشتن
زنکار سی و حمله کردن و دوان
(مجالح) مبنا للفاعل ناقه که در
زمستان شیر دهد مجالیح - جمع
خصم و بروی واسد که شیر باشد
(مجالحة) با هم ترشی و درشتی کردن
و دشمنی آشکار انمودن و آشکار اکردن
کار را بر کسی و باکسی نبرد کردن به بزرگی
و جنگ روی باروی کردن
ج ل ح ن (جلحن) کجعفر تک
دل بخیل جلحاز کقرطاس مثله
ج ل ح ط (جلحطاء) بالکسر الجیم
والحاء زمین که در آن درخت نباشد
ج ل ح ظ (جلحظ) کزبرج مرد فربه
کهوی بر بدنش بسیار باشد جلحظاء
کقرطاس مثله
(جلحظاء) بالکسر الجیم والحاء بمعنی
جلحظ است و زمین درشت
ج ل ح م (جلحم الحبل) تافت رسن
(اجلحموا) اجلحماما - فراهم آمدند
ج ل ح م د (جلحمد) کسفرجل
درشت
ج ل ح ن (جلحن) کدرهم تنگدل بخیل

(جلحفان) بالکسر شد
ج ل خ (جلواخ) بالکسر وادی فراخ
(جلاخ) و فی حدیث السراء فاذا نحن بجلواخین ای واسعین -
(جلاخ) کغراب نام مردی وسیل
جلاخ آنکه وادی را پر کند و همه چیز
را ببرد
(مجالخ) کمساکن وادی است بتهامه
(ف) جلخ السیل الوادی پر کرد
تو جهه وادی را و جلخ به بزمین
انداخت او را و جلخ بطنه -
خوابشید شکم او را و جلخ جاریته -
جماع کرد باوی و جلخ الشیء در ان
کرد آن را و جلخ فلانا بالسیف -
بر بید پاره گوشت وی بشمشیر
(اجلخ) اجلخاخا کاحمر ضعیف و
سست استخوان گردید و اجلخ فی
السجود - کشاده داشت هر دو بازو را
در سجده
(اجلخف) کاحمر نجم فر و خفت شتر
و نشست
ج ل خ ب (اجلخب) کاقشعر افتاد
ج ل خ د (جلخد) محرکة مرد
بی خیر و بیفایده
(مجلخد) کمقشعر مردستان بود دراز
خفته
ج ل خ ط (جلخطاء) بالکسر زمین بی
درخت و زمین درشت
ج ل خ ظ (جلخاظ) بالکسر زمین درشت
(جلخظ) کزبرج مثله یا صواب بجای
مهمل است
ج ل خ م (اجلخمام) کاقشعرار
گرد آمدن قوم و سرکشی کردن و سپاه شدن

ج ل د ، جَلد بالفتح چابک زدن چیزے
(اَجْلود) و جِلاد و جُلد کتب
جمع و و از اعلام است ، و نیز جَلد قمیا
(جَلَدَة) خرما بن سخت و بزرگ کم آب
صبر تواں کرد و شتر ماده بسیار شیر
و بسیار چرب و شتر ماده بے بچه
و بے شیر جلاد کتاب ـ جمع
(جِلد) بالکسر و بحرک پوست از هر
حیوان اَجْلاد و جُلود جمع +
و نره وقوله تعالى قالوا لجلودهم
لم شهدتم علينا اى لفروجهم
(جِلدة) پوست و هي اخص من الجلد و از
اعلام است
(جَلَد) بحرکت پوست شتر کره که بچه
اگنده یا خشته کرده دیگر را پوشانیده تا
باشند تا ناقه بخیال بچه خود مهربان
شود ، و نیز زمین هموار سخت بے سنگ
و گوسپندے که بچه اش وقت زادن میرد و شتران
بزرگ که خرد نباشند جَلَدة
و کذلک من الغنم و در شتی و توانائی
(جَلَدة) زمین سخت و هموار و گوسپند
که بچه اش وقت زادن بمیرد و چاکی [illegible]
و غیر وی
(جَلود) کصبور دیہ است باندلس
ازاں بود است حفص بن عاصم
(جَلودی) بالضم نام راویه مسلم قال
الجوهری فلا تقل الجَلودی بالفتح
(جَلید) کامیر چابک زننده چیزے
اجلاد و جُلد جمع و پشک و
عبد الله بن محمد بن الجلید محدث است
(جُلَید) کزبیر از اعلام است
(جَلّاد) کشداد تازیانه زن
(مِجلَد) کمنبر پوست پاره که [illegible] زن

نوحه بر روے زنند بداں مجالید جمع المِجْلَد
(مَجْلُودة) زمین پشک زده
(مَجَالِید) شتران بسیار شیر و چرب شیر
(جُلَنْدی) بضم اول و فتح ثانی
ممدودة بضمتين مفتوحة [illegible] نام
بادشاه عمان قال الاعشى وجلندا
فی عمان مقيما ثم قيسا فی حضرموت المنيف
(جِلْدة الانسان) بالکسر [illegible]
و کالبد وی جلد جمع
(اَجْلاد) [illegible] زمین هموار اجالد جمع
(تَجَالید الانسان) تن وی کالبد وی
(صحبت بجلدان و جلدته)
بالکسر فیهما بمعنی صحبت بجلدانه
است و از کوه ست [illegible]
(جَلْنَد) [illegible] کالجلندی مثلا
(ض) جَلَدَ یَجْلِدُ [illegible] زد بر پوست او
تازیانه زد او را و جَلَدَ علی
الامر [illegible] خواست و ستم داشت
بر کاره و جَلَدَ جاریه [illegible] جماع کرد
با او و جَلَدَت الحیة گزید مار +
و جُلِدَ به مجهولا افتاد و [illegible] فلان
یجلد بکل خیر ای یظن و قول الشافعی
رضی الله عنه کان مجالد یجلد ای
یکذب و جَلَدَ العمیرة [illegible] استمنا است
(س) جَلِدَت الارض [illegible] پشک زده
آمد بر زمین
(ک) جَلُدَ جلادة و جلودة و جَلَد
و جَلَدة محرکتین و مجلودا ،
چابک و چالاک گردید
(اجلدت الارض) پشک زده گردید
زمین و یقال القوم اجلاد و اجهوا
اذا اصابهم الجلید و نحو الجلدة

[illegible] الیه
مضطر کرد او را بسوے وی
(اجتلد ما فی الاناء) همه نوشید
آنچه در آوند بود + و نیز اجتلاد
بشمشیر زدن یکدیگر را
(المجلَّد) کمحدث صاف
(مجلَّد) [illegible] ستان
با [illegible] کذا فی الشرح
عظم مجلد استخواں که بجز پوست
دیگر چیزی بر وی نمانده و یقال فرس
مجلد اذا کان لا یفزع من الضرب
(تجلید) پوست باز کردن یقال
جلد الجزور [illegible] لسلخ الشاة
و قسما یقال سلخ الجزور پوست
پوشانیدن چیزے را
(تجلد) تکلف [illegible]
(مجالد) بضم المیم از اعلام است
(مجالد) و بالسیوف مجالدة
(جلاد) با شمشیر زدن یکدیگر را
(تجالد) [illegible] و بعض [illegible]
(جلندی) [illegible] سخت
ج ل ذ ب (اجلنذب) کجعفر
[illegible] سخت قوی
ج ل ذ ح (اجلوذ) [illegible]
و از جلاوذ بالفتح جمع
(جلندح) کسفرجل گراں دست
و ناقة جلندحة بضم [illegible]
سخت و قوی خاص بالاناث
ج ل ذ ن (جلذان) بالضم موش کور
مناجذ جمع من غیر لفظه
(جلذان) بالکسر حمایی است نزدیک
طائف هموار مانند کف دست
(جلوذ) کسنور سخت [illegible]

(جِلْذَاءٌ) بالکسر سخت و دراز میان دشت جِلْذَاءَةٌ اخص منه

(جُلْذِيٌّ) آنکه بسی شتر استوار و درشت جُلْذِيَّةٌ مؤنث و صانع و کارگر و خادم کلیسا و رفتار سخت تیز و پاسبان ترسایان جَلَاذِيٌّ بالفتح جمع

(جُلَاذِيٌّ) بالضم هم بمعنی جُلْذِيٌّ است جَلَاذِيٌّ بالفتح جمع

(اِجْلِوَّاذٌ) تیز رفتن و رفتن باران یقال اِجْلَوَّذَ المطر اذا امتد وقت تأخره وانقطاعه

ج ل ز (جَلْزٌ) بالفتح پی پیچیده در اطراف تازیانه میانه تازیانه و حلقه کرد و در اسفل آهن نیزه و قبضه تازیانه

(جُلْوَازٌ) بالکسر پاسبان کاروان و امیر و اجلاوزة جمع

(جَالِزٌ) کصاحب نام مردی

(جِلَازٌ) بالکسر پی پیچیده در اطراف تازیانه و بر کمان و جز آن جِلَازَةٌ مثله جَلَائِزُ جمع

(جِلَّوْزٌ) کسنور چلغوزه و مرو فر به دلاور

(جِلِنْزٌ) کزبرج زن کوتاه

(مِجْلَزٌ) کمنبر نام اسپ عمرو تمیمی بن لوتی و ابو مجلز لاحق بن حمید است

(رَجُلٌ مُجْلَوِّزُ الرَّأْيِ) سخت و استوار رای و رجل مجلوز اللحم کذلک

(ض) جَلَزَ فی الارض جَلْزًا و جَلِيزًا) تیز رفت و نیز جَلْز بالفتح نوردیدن و پیچیدن و کشیدن و برکندن و لی پیچیدن پی بر دسته کارد و غیر آن

(جَلْزٌ) تمام تیر کشید کمان را

و نیز تَجْلِيزٌ نوردیدن و پیچیدن و کشیدن و برکندن و تیز رفتن و پی پیچیدن بر تیر و تازیانه و دسته شمشیر و جز آن

(جَلْوَةٌ) سبک آمدن و رفتن ملحق است برباعی

ج ل س (جَلْسٌ) بالفتح زمین درشت و شهر سطح و شترقوی استوار و درخت سطبر الذکر و الانثی یقال جمل جلس و ناقة جلس و شجرة جلس و بضمه شهد و زن خوب و زنی که دائم بر در خانه نشیند و زن شریفه و زمین بلند و اهل مجلس و کواب درشت و وقت و زمی دکوه بلند و جَلْس بن عامر بن ربیعة و بکسر بدون الف ولام است

(جَلْسَةٌ) یکبار نشستن

(جِلْسٌ) بالکسر همنشین یقال هو جِلْسِي و جَلِيسِي مرد کناج

(جِلْسَةٌ) بالکسر نوعی از نشست

(جَلَسِيٌّ) اگرداگرد حدقه چشم

(جُلَسَةٌ) کهمزة بسیار نشیننده

(جُلَاسُ بن عمرو) الکلابی

(جُلَاسُ بن سُوَيْد انصاری) صحابیاند

(جَلِيسٌ) کامیر همنشین جُلَسَاءُ و جُلَّاسٌ جمع و لقب قاضی عبد العزیز بن حباب است

(جُلَّسَانٌ) بالضم و شد اللام المفتوحة گلشن معرب است

(مَجْلِسٌ) بکسر اللام جای نشستن

(مَجْلِسَةٌ) مثله مَجَالِسُ جمع

(ض) جَلَسَ جُلُوسًا و مَجْلِسًا) کقعد نشست و جَالِسٌ نعت است از آن جُلُوسٌ جمع و جُلَّاسٌ

جلسا بجد رفت

(اِجْلَاسَةٌ اجلاساً) نشانیدن او را

(مُجَالِسٌ) همنشین و نام اسپ بنی عقیل یا نام اسپ بنی نقیم

(مُجَالَسَةٌ) همنشینی کردن

(تَجَالَسَ الْقَوْمُ) باهم نشستند

ج ل س د (جُلْسُدٌ) کجعفر نام بتی

ج ل س م (جِلْسَامٌ) بالکسر علتیست بنام

ج ل ط (جُلْطَةٌ) بالضم جرعه از دوغ سطبر

(جَلُوطٌ) کصبور زن کم حیا

(نَاكٌ جَلْطًا) یعنی نرم و سست

(جَلِيطَةٌ) کسفینة شمشیر خوش غلاف

(ض) جَلَطَ جَلْطًا) دروغ گفت و سوگند یاد کرد و جَلَطَ السَّيْفَ بر کشید شمشیر از نیام و جَلَطَ رَأْسَهُ سترد موی او و جَلَطَ الْجِلْدَ عَنِ الظَّبْيَةِ پوست باز کرد از آهو ماده و جَلَطَ بِسَلْحِهِ ریخت زد

(اِجْتِلَاطَةٌ) ربود آنرا و اجتلط ما فی الاناء تمام خورد آنچه در آوند بود

(مُجَالَطَةٌ) سختی کشیدن و با یکدیگر مکر کردن یقال جالطه ای کایده

(اِجْلَنْطَى الْبَعِيرُ) افتاد شتر و نشست

ج ل ظ (جِلْنِظَاءٌ) بالکسر زمین درشت

(جِلْوَاظٌ) بالکسر نام شمشیر عامر بن طفیل

(اِجْلَنْظَاءٌ) کاعلوطا راست و مستمر شد

ج ل ع (جَالِعٌ) کصاحب زن برهنه روی

(جَلَعَةٌ) محرکة جای ظهور دندان از لب وقت خندیدن

جَلِيْعٌ کامیرزنی که خودرا نیو شندور خلوت باشوی
اَلْجَلَعُ کاحمرا نکه فرج وی [illegible] باشد
جَلَفْلَکٌ چبل وقد یضم او [illegible] بصم الجیم والدمین ایضاً شعرٔتیز سنگ [illegible] نشست وخیزد [illegible] یا کارنسف تن جیوان و [illegible] آب منبوز کل با خند گفتند
جَلَعْلَعَةٌ بالضم خبزدوک
جَلَعٌ کجعفر بے شرم وفحش میمو [illegible]
س) خَلِع جَلَعًا بے شرم وفحش گردید [illegible] جَلِع کَکَتِف وجالِعٌ صاحب نعت مذکر است و خَلِعة کفرحة وجالعة نعت مؤنث ومیرجلَع دندانها بیش آشدہ بودن ولب [illegible] جَلَع کاحمر فی جَلِع ککتف نعت است ازان
ف) جَلَعَتِ المرأة جُلُوعًا کش دو وش گردیدن زن بهماکی وجَلَعَتِ الثوب جَلْعًا برکند جامه [illegible] گردید و جَلَعَ الغلام غُرلته برآورد حشوه را از جامه
اِنْجَلَعَ منکشف شد
مُجَالَعة [illegible] گردن [illegible] دشنام و قمار یاشراب باقسمت
ج ل ع ب جَلَعْبا بالفتح مردبدخوی شد [illegible] روشترد [illegible] بسیاربیباک شتاب زده وکوهی است بابینه و باین معنی بدون الف ولام است
جَلَعْبَةٌ ناقه دراز یاسطبر و تناور وارٔة الجلعب [illegible] وضع است
جَلَعْبَی کجبطی [illegible] بدخوی بسیارستمگر و شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده + ورجل جَلَعْبَی العَیْن [illegible]
جَلَعْبَاة ناقه استوار و هر چیزی [illegible] وزن [illegible] سال که از [illegible] بیشتر باشد ناقه دراز بسیار بیباک شتاب زده + وامرأة جَلَعْبَاةُ العین زن تیز نظر
جَلَعَاب بالفتح دراز ومنه کان سعد بن [illegible] رجلا جلعابا
جَلَعَابة شتر و بدخوی بسیار شریر و شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده
جِلْعِبانة بکسر [illegible] زن بسیار دیا [illegible] عوض [illegible] کوش بدخو
مُجْلَعِب کمقشعر چالاک شریر و سیل که چیزهای بسیار آورده باشد
اِجْلَعْبَابٌ کاقشعرار از خفت وتیز رفت + بِجَلِعباب بسیار شدن وپراگنده شدن وروان گردیدن [illegible]
ج ل ع د) جَلْعَد بالفتح درشت استوار یقال ناقة جَلْعَدٌ ای صلبة ة وشترکه تا دو [illegible] سال درضعیت میلاد [illegible]
اِجْلَوَّعَد کاعلوطة [illegible] استوار جلاعِد جمع
جَلْعَدَ [illegible] وانا گفتند او را + ونیز
جَلْعَدَ تیزگرو جستن
اِجْلَعَدَّ کاقشعر و از افتاد
ج ل ع ط) جُلْعَطیط کزنجبیل وزنجبیل جفرات سطبر
ج ل ع م) جَلْعَم کجعفر مرد بے شرم و فحاش مذکور است در جلع
جَلَاعِمَة بالفتح بطنی است از بنی شحمة مابین یمامه و بحرین
ج ل ع ظ) تا ب جَلَعَظَا یعنی فتادہ و نه [illegible] (ن) جَلَعَ بعضهم بعضا بالسیف گوشت برید بعضی ایشان مر بعضی را بشمشیر
مُجَالَعَة [illegible] بدندانها و [illegible] شمشیر زدن
ج ل ف) جِلْف بالکسر مرد [illegible] اجلاف جمع + وخم وخمره [illegible] شتهی ونصف زیرین شکسته وا دنه وظرف وهرچه میانه تهی باشد ازمنه جُلُوف جمع + وخرما نهان تروتان خشک سطبر ونان بے نان خورش وکنار نان وگوسفند کوشیده و پوست بریده سروپا که شکم وی کفانیده و تهی کرده باشند وه غنیمت ومشک برید پا وسروپوست بازکرده
جِلْفَة نان پاره خشک بے نان خورش و پاره از هرچیزے واز مبداء تراش تا زبان قلم و تفخیخ ومنقول است از عبد الحمید بن مسلم بن قتیبه ورای یکتب ردیًا ان کنت تحب ان تجود خطک فاطل جِلفتک واسمنها وحرف قطتک وایمنها قال ففعلت فجاد خطی
جَلْفَة بالفتح داغ بر ران شتر لغتے است در جرفه
جُلْفَة بالضم پاره ستبر تراشیده از پوست
جَلَفَة بالتحریک سبزه‌ای که موی خیس کوتاه و بے نفع باشیم
جَالِفَة کصاحبه سرشکستگی که پوست وگوشت سر رفته باشد و سال

تنگی وقحط و بیت ستیہ و حلفنة

(جالفة) آنکہ باندرون نگذرد

(اجلیف) کاسیر زدیده و پوست باز کرده و مرد درشت کول و نباتی است از نباتہاے زمین نرم کہ بفارسی شبرم گویند غلاف بار آن بہ ازو آنہا مانند ارزن میباشد و آن گوسپند آن را فربہ گرداند

(جلیفة) سال تنگی و قحط و بیت کہ مرگ عام ستوران باشد یقال اصابتہم جلیفة عظیمة ج جلائف و جلف بضمتین و لضمتہ جمع

(جلاف) کغراب گل

(جلافی) و لو نہ رنگ

(مجلوف) رندیده و پوست باز کرده و خبز مجلوف نان سوختہ

(لنا) جلفه پوست باز کردان را و جلفه بالسیف ازدوار البشیرة و نایز جلف رندیدن گل و جزآن و بریدن و ربودن و برکندن البیخ آوردن

(س) جلف الرجل جلفا و جلافة درشت خوی و کول گردید مرد

(اجلاف) رندیدن گل از بہر خم

(قوم مجتلفون) بیت رسیدگان

(اجتلافه) برکندن از او بیخ آن و

(مجلف) کمعظم آنکہ مالہاے وی را زنگ سال تلف کرده باشد و آن کہ از کنارہاے وی رفتہ باشد و آنکہ چیزے از وی مانده

(اجتلف کحمل الجلیفة) ہلاک کرد سال قحط مالہا را

(مجتلف) مال لاغر

ج ل ف د (جلفد) المرغاد آواز غی سرود

ج ل ف ر (جلفر) کجعفر بسر شکیم

(جلفار) بالضم دہی است بسره

(جلفار) کجلنار شہری است بنواحی عمان کرر دمن و پنیر بجزیرہ قلیس آز انجا آرند

ج ل ف ز (جلفز) کجعفر سخت ستوار جلاحیز کعلابط مثلہ و ناقة جلفزة درشت و استوار و قوی

(جلفزیز) کزنجبیل زن کند پیر در تجربه کار کہن او العجوز التی فیہا بقیة و ناقة پیر بارکش و بلا و گران و ناقة درشت و استوار

ج ل ف ط (جلفاط) آنکہ درزہای کشتی نو را بخیوط و خرقہای لفط آلوده بند کند (جلنفاط) بکسرتین کذلک

(جلفطة) بند کردن درزہای کشتی نو را بخیوط و خرقہاے لفط الوده

ج ل ف ظ (جلفاظ) بالکسر لغتی است در جلفاط بطاے سواء و مثلہ الجفلظة و نحو ہم

ج ل ف ق (جلفق) کجعفر دراز بزین

ج ل ق (جلق) بالفتح آشتی بولد است

(جلقة) بالتحریک ہای ظہور دندان لب وقت خنده

(جلق) کحمص کمبہ تین بشدة اللام وکقنب دمشق و غوطة دمشق کحمص دانہ ایست بین مانند گندم و ناحیہ ایست باندلس و کلمہ ایست کہ بدان مختر نرار زجر کند

(جلقة) کحمقة و قد تخفف اللام تشدد القاف زن کہنه پیر و ناقہ کلان سال

(جالقان) بفتح اللام شہری است از اعمال سستان

(ما علیہ جلقة فی اللحم) بالضم نیست بروے چیزے از گوشت یعنی اللغراست

(جلیقیة) کانزیقیة شہری است بروم

(جلق الجلیق) کسکین سر دلکشاده دندانہا وقت خنده

(مجلیق) منجنیق است زنتہ و سعنی

(ص) جلق راسہ ستہ موی سر و جلق فمه گشاد دندان را وقت خندیدن و جلقت المرأة عن متاعہا و عن ثنایاہا ای کشفت و جلقہم اندخت الشیان را بمنجنیق

(جلقہم بمجلیقا) بمنجنیق انداخت آنہارا

(تجلق) نیک خندیدن تا این کہ اقصای دندانہا نمایان شود

ج ل ل (جل) بالفتح بادبان و نخیم جلول جمع و نام پدر قبیلہ ایست از عرب و بزرگ قدر و حقیر از لغات اضداد است و نام قبیلہ

(جل) بالکسر بسیار خلاف دق یقال اخذ ادقہ و جلہ و جلی قلیلہ و کثیره و نای کشت درو وده و بالضم و بالفتح و قال الدینوری فاذ اکمل الی البین ودیس سمی الثیل و گستردینہا و گلیمہا و مانند آن و ونیز جل بالکسر و الفتح بزرگ و بزرگ قدر

(جلة) کلان سال از مردم و شتر واحد و جمع و مذکر و مونث در وی یکسان است یقال حل جلاد ذکرہا و امراة جلة و ناقہ شش سالہ کہ ہنوز بسال نہم نہ درآمده یا شتر شش سالہ

اوبقال لهو يجل و نا قة جلة ۔
(جلة) شلشله بشکل و یا یک شکل تا
شکست
(جل) بالضم والفتح پوشش ستوران
اجلال وجلال جمع اجلة جمع
الجمع ، وبالضم وبفتح یاسمین و ورد سپید
و ورد احمر و ورد صفر معرب است
جلة یکی و آبی است نزدیک و آبیضه
وجل بالضم همه ، وجل الشئ
معظم آن ، وجل بن اخی نام مردی
از قبیله ... ، وجل البیت ۔
خیمه گاه و جای ساختن خانه وفعلة
من جلك کرد آنرا از بهر تو
(جلة) بالضم توشی از خوز خرما و
آوندی از برگ خرما جلال جلل
جمع ، وابو جبلة مردی است
(جلیل) کامیر کلان سال و آرزو کار
جلة و اجلة جمع ، و بزرگ قدر
جلیلة مونث و بزرگ عظیم و گیاه از
وی از آن خرکاه سازند جلائل جمع ،
و نام مردی و گروهی است همین آن آن
قوم است ابو سهم جلیلی تابعی یا از
ذی الجلیل کرد او است همین ،
وجبل الجلیل بشام است
(جلیلة) ناقه که از لب بطن میش
نزاد و باشد و یک بنی جلائل جمع ،
و مردان بزرگ بسیار جلال
وجلیل جمع و یقال ماله جلیلة
ولا دقیقة ای ماله ناقة ولا شاة
(جلال) کسحاب بزرگی ، وفعله
من جلالك کرد آنرا از بهر تو وابو
الجلال کنیت ... عمر و کرمنی
یا آن سجاسی مهر است محدث ناشد ،

وام الجلال عقیلیة دختر عبد الله
بن کلیب است ، ومحمد جلالی بن ابی بکر
محدث است
(جلال) کغراب سطبر از هر چیزی و
نام کوهی و معظم چیزی و بزرگ و بزرگ
قدر والمونث بالها و جناه جلال
خروشش آواز
(جلالة) ناقه بزرگ و مام زنی
(جلال) کرمان بزرگ و بزرگ قدر
جلالة مونث
(ذات الجلال) بالکسر نام اسپ بلال
اسدی بن قیس
(جلال) کشداد ... بجهد
سوی مکه
(جلالة) ناوه گاو پلیدی خوار وفی
الحدیث نهی عن لبن الجلالة ۔
(جلل) محرکة کار بزرگ و کار آسان
وهو من الاضداد ، وفعلته من
جللك کرد آنرا از بهر تو
(جلی) ... بزرگ جلل جمع
(جلان) بالکسر قبیله است
(التجلة) کتکمة بزرگی وفعلة من
تجلتك کرد آنرا از بهر تو
(اجالة) بتشدید اللام قوم ... خاندان رفته
جلال جمع
(جلولاء) بالفتح دهی است ...
برکب منزل از خانقین ... آن
مشهور است وجلولی ...
بآن مانند خرد و سی در خرد ناو
(اجللتا) بفتح جیم و ضم لام دهی است
بنواحی نهروان
(جلولتین) ...
(الجلة) بالفتح کتاب ... حکمت و ادب و

و در وی باشد از کتاب بزرگ مجال جمع
(جلجل) بالضم زنگ جلاجل
بالفتح جمع ، و سبک روح شاد مان
در کار ، وداره مجلجل موضعیست
(غمیث مجلجال) بالفتح باران بانندر
(جلجلان) بالضم دانه کشنیز و کنجد
و دانه دل یقال اصبت جلجلان قلبه
(جلاجل) بالفتح والضم موضعیست
و بالفتح موضعیست دیگر
(جلجل) ... کعلابط خوردش آواز
و کذلك غلام جلاجل و ابلته
جلاجل ولفتنی ... دل
خود را ... ادرا
(ان جل الفرس) ...
اسپ را وجل النمر جلا وجلالة ...
کرد او و شکل را بدست ، و جل
هذا علی نفسه ... هو جلوا
لا نکاد ...
نفیس باشد وجلوا عن منازلهم
جلولا وجلاة از خانمان رفتند
(ص) جل تجلا و جلالة کلان
سال و از ... کار ... و بزرگ ... و
نیز جلال حقیر شدن ... الشئ جلت
الها ... ای تعرض
... التعرض ...
... ای بزرگ قدر گردانید
... وما اجلتی ولا احشانی
...
ما اجللنی ...
... ولا اقلبته ...
گرد ...
... و معناه ...
من اجل اجلالك ...

(تجلیل) المحدث ابر فرا گیرنده همه
زمین را بباران و ام جمیل فاطمه
بنت مجلل - صحابیه بوده
(جلل الفرس) جل پوشانید است
را و زمین تجلیل) فرا گرفتن
(اجتلّ البعر) اشکل بر چید برای
آتش افروختن و واجتلّه - بهتر
آن چیز گرفت
(تجلّله) برآمد بروی و گرفت
معظم آن
(تجاللته) گرفتم همه آن را و نیز
تجال - بزرگی نمودن یقال تجال عنه
ای تعاظم و فی حدیث جابر رض
تزوجت امرأة تجالت ای اسنّت
وکبرت و مُتجالّة و نعت است ازان
(مُجلجل) بالکسر مهتر قوی و آنکه
آوازش دور رود و بسیاری کوی و ار
رفع کننده و کثیره و سحاب -
مجلجل - ابر با تندر
(اجلّ مجلجل) بالفتح مرد بسیار
ظریف بی عیب و شتر بسیار توانا
(ابل مجلجلة) شتران که در گردن
آنها زنگ آویخته باشند
(جلجله) آمیخت آنرا و جلجل
الفرس - روشن آواز شد اسپ و
جلجل الوحش سخت تافت زره و
نیز جلجلة - بانگ و آواز تندر
و وعده و بد و سختی آواز و جنبانیدن
چیزی بدست .
(تجلجل) فرو رفتن بزمین و جنبیدن
وتجلجلت قواعد البیت ای
تضعضعت
ج ل م (جلم) بالکسر پیه
سوده و شکننده گوسپند
(جلمه) بالفتح و بضم همه یقال
اخذت الشیء بجلمته ای باجمعه
(جلم) بالتحریک نوعی از گوسپندان
طائف که پاهای آنها دراز و بیموی باشند
و آنکه از گوسپندان و آهوان جلام
گلناب جمع ها و کار فرزند و بمعنی بچگان
و کنه و و غنیمت شتر آنرا ده ماه فرود
بز غاله جلام بالکسر جمع
(جلمه) گوسپند مسلوخ بلا حشو و
قوائم و همه یقال هذه جلمة الجزور ای لحمها جمع
(جلامه) کسامه و پشم فرزند انچه از
خشاده بیرون آید
(جلام) کرمان تلهها که استرده موی
(مجلوم) موی سترده
(ض) جلمه جلما بریدن آن را و
جلم الجزور - گرفت گوشت را که زیر
استخوان خرد بوده و کما جالصوف
فرو بیرد کرد آنرا
(اجتلم الجزور) بمعنی جلم الجزور
است
ج ل م ح (جلمح رأسه) ستر موی
سر را
ج ل م د (جلمد) کجعفر خرسنگ
مرد قوی و کلاه و قله بزرگ شتران شتران
کلان سیال و مرد میان زاندازه
(جلمد) مرد لوانه و دایره ضخ
(جلمد محج) زمین سنگ ناک
(جلمود) کزنبور سنگ گازران
(اجلمود) خرسنگ شتران سال
(جلامید) جمع جلمد و جلمود یقال
القی علیه جلامیده ای ثقله و ذات
الجلامید موضعیست
ج ل م ز (جلمزین) کزنجبیل ناقه
درشت و قوی
ج ل م ط (جلمطه) سر ستردن
یقال جلمط رأسه - ای حلقه
ج ل م ظ (جلماظ) بالکسر و ند و چیز
ج ل م ق (جلمق) کجعفر قبا
جلامق جمع -
(جلمات) بالکسر گره کمان پیچید
(جلمق القوس) پی پیچید بکمان
ج ل ن (جلن) آواز دروازه که در
معراج داخته باشد چون یکی را نان دکنند
و آواز حان دیده و بانگ دیگر بر اهر گاه
فراز گردانند لبق نامند
ج ل ن ب ط (جلنبط) غضنفر
است زنه و معنی
ج ل ن ب ل ق (جلنبلق)
بانگ در که باز و فراز شود جلن جلق
ج ل ن ر (جلنار) بضم جیم و فتح لام
مشدد گل انار بری معرب گلنار است یقال
مررت کلک حبات منه من اضخم
ما یکون لاین من فی تلع السنه
ج ل ن ز (جلنز جلنزا) کجعفی
درشت و استوار نون زاید است
ج ل ن ظ (جلنظی) کجنعلی سطبر
دوش و النون زایده
(اجلنظی) کاحرنجم بر پشت گردید
دستان خفته پاها بلند داشت
و بر پهلو خفت و پاها دراز کرد و
مجلنظی نعت است ازان
والالف للالحاق و ربما یهمزه یقال
اجلنظأت و اجلنظأت -
ج ل ن ف (طعام جلنفا) کجعفا
طعام بی نان خورش نون زاید است

ج ل ن ف ع (اجلنفع) استوار استوار کوژ و ناکس

(جلنفعة) ناقه شاور فراخ شکم و ناقه کلان سال کراو را اندک قوت باشد یا ناقه که بسیار جهکیده مهار و رمینی وی در آمده باشد

(اجلنفاع) کاحرنجام شاور فراخ شکم گردیدن

ج ل ه - (جلهة) بالفتح خرسنگ و محله و کرانه وادی جلاه بالکسر جمع و خرسنگ باشد امیخته شود و آن سخن بدن است

(جلیهة) کسفینة خرسنگ با شمیر آمیخته شود و آن سخن بدن است و جائیکه از آن سنگ ریزه رفته و دور کرده باشند

(اجله) کاحمد مرد فراخ پیشانی و دو بی شاخ

(مجلوه) جامه که بر وه نداخته باشد

(س) جلیه المحل جلها مرکه و جلهه برهنه شد پیش سر او از موی

(ف) جله الحصی عن المکان دور کرد سنگ ریزه را از جای و جله فلانا جلها - باز داشت او را از کار دشوار و جله الشیئ ظاهر کرد آن را و جله العمامة ملند کرد دستار را از پیشانی

ج ل ه ب (جلهاب) بالکسر وادی

(جلهبون) بالضم زنی گندنا رحانی و درمی زنخ و کلان باشد

ج ل ه ز (اجلهز) ابدلسته چشم پوشی کردن

ج ل ه ص (جلهص) کعلبط

کران سست

ج ل ه ق (جلاهق) کعلابط کمان گرده و اصله بالفارسیة جله هی کتیبه

عز لی والکتیر جلها و بها متبطق الجلاهق

ج ل ه م (جلهم) کقنفذ موش کلان و نام زنی

(جلهمة) کرانه وادی و بالفتح و تحتی و کار بزرگ نام مردی

(جلهوم) کعصفور جماعت بسیار

(جلاهم) بالفتح قبیله است از ربیعه

ج ل و (جلا) بالفتح والقصر سر کم مو امید به بعیرا و برهنه شدن پیش سر از موی والفعل من سمع اجلی و جلوا لغت است ازان نام مرد قال الجوهری سمی بالفعل الماضی و ابن جلا مرد آشکار امر آشکار باشد

(جلاء) کسماء امر آشکار و سپیدی روز یقال کشت جلاء یوم ابیاضه

(ابن الجلا) مشددة مقصورة از صوفیه کبار است

(جلاء) بالکسر والمد سرمه یا نوعی از سرمه و لقب مردم گرد و قت التعلیم است خطاب گفتند تعالی ما جلاوه ای بنا خایخا الملک کیف نعظم

(جلوة) بالکسر انچه عروس راشوی در وقت جلوه دهد از کنیز و غیر آن

(الجلی) بالضم بهیک موی سر و جانب پیشانی وی رفته باشد و موضعیست و ابن الجلی اکرام وی آنجا راشد قحطه عمی

(جلال) بالفتح و بکسر کرم امام از بهر نیز

(جلوی) سونت اجلی و جبهة (جلوی) پیشانی فراخ و سماء (جلوا) آسمان بی ابر

(الجلوان) بن جلوان و جلوان بن سلمة بالفتح و بکسر فیهما محدثانند

(جلوی) کسکری دهی است و نام اسپها است

(جلی) کغنی هویدا و آشکارا

(جلیة) خبر یقین

(جلی) مصغر بطنی است از عرب

(جلیان) بکسر جیم و شد اللام هویدا و آشکار و منه حدیث ابن عمر ان الله قد رفع لی الدنیا و انا انظر الیها جلیانا من الله ای اظهار او کشفا

(جالیة) کصاحبة از خانمان کشتگان و در میان جدان بجهت که عمر رضی الله عنه ایشان را از جزیره عرب آسلوت داشته بدر کرد

(اجلی) بالفتح پیش سر موی ریخته مهالی جمع

(مجلوة) عروس جلوه داده

(ن) جلا الجبل ب جلوا و جلاء بیرون کرد او را حمایا از خانمان و نیز جلاء از خانمان رفتن تعدی لا یقال جلوا اعز اوطانهم و من اوطانهم اذا خرجوا منها بیّن جمعهم است و جلا النحل جلاء - دود کرد زنبوران را انگبین برچیند و جلا لی الامر هویدا شد کار و جلا الصیقل جلوا و جلاء بالکسر زدود زنگ شمشیر را و کذلک جلا المرآة و یقال جلوت بصری بالکحل جلاء

افضة) جلاه او سیما ء و جلّا
الهم عنه دور کرد غم او را و جلّا
فلانا الامر هویدا کرد کار را بر فلان
و آشکار ساخت + و جلاه بتیغ بالا
انداخت جامه را ... و جلا) بالا
برآمد + و جلا العروس علی
بعلها جلوة ویثلث و جلاء
بالکسر عرض کرد عروس را بر شوهر + و
جلاها عروس زوجها وصیفة او
غیرها داد عروس را شوی وی
کنیز یا غیر آن وقت جلوه
(اجلی) از خانمان رفت یا مخصوص
بقحط است + و اجلوا الجدب
بیرون کرد او را قحط از خانمان +
مجلی نعت است از آن +
و اجلی ، دور شد و تیز رفت
(اجتلاه الجدب) بیرون کرد او را
قحط از خانمان + و اجتلی العروس
علی بعلها ، جلوه داد عروس را بر شوهر
و اجتلاه ، نگریست سوی آن
بتامل به + اجتلی العمامة عن
رأسه بلند کرد دستار را از پیشانی
(انجلی الامر) روشن کرد کار و
هویدا شد + و انجلی عنه ، دور شد از آن
(جلی فلان الامر) روشن و هویدا
کرد کار را + بر فلان وکذلک جلی عنه
الامر و جلی العروس زوجها
وصیفة او غیرها داد عروس را شوی
وی کنیز یا غیر آن وقت جلوه و جلی
بنجوه تجلیة ، چشم انداخت
و جلی البازی تجلیة و تجلیا
برداشت سر و نگریست تا ...
تجلیة ، روشن کردن و یقال هو یجلی

عن نفسه ای یعبر عن ضمیره .
(تجلی عنه) دور شد از آن + و تجلی
الامر آشکار شد و هویدا گردید
(مجالاة) آشکارا کردن کار را بکسی
یقال جالیته بالامر و بالعداوة اذا
جاهرت به .
(تجالی) هویدا شدن یقال تجالینا
ای انکشف حال کل منا لصاحبه
(اجلولی) کاشوشی برآمد از شهر
بسوی شهر
ج ل ی (جلی) بالکسر تا بدان که
در سقف سازند
ض (جلی العضة) جلاه او سیما را
(مجلی) کمینه اسپ نخستین رهان
(تجلیة) آشکارا کردن و منه الله
یجلی الساعة
(تجلاه) بالای آن برآمد + و تجلی
الشیء ، نگریست بسوی آن
ج م ء (جمئ) بالفتح و تحریک الجمأ
کسیاب ...
(فرس اجمأ) کاحمر اسپی که قوه
کشیده دارد
س (جمئ علیه) خشم گرفت بر او
(الجمأو) ... اسپ و
کشیدگی آن + فرس جمأ ، کمکرم
نعت است از آن
(تجمأ فی ثیابه) ...
آمد ... + و تجمأ علیه ، گرفته
پنهان ساخت آن را + و تجمأ القوم
فراهم آمدند از سر جا
ج م ث ر (جمثورة) بالضم ...
ج م ح (جحنم) کزفرنام مردی
کوهی است ...

(عبد الله بن جحش) بالکسر شاعری
است از قبیله عبد القیس
(جماح) بالکسر سرکشی اسپ
(جماح) کرمان شکست یا فکان جنگ
تیری بی پیکان کر بفارسی تکه گوید
و دو بی که بر سر وی موم خسته باشد
و کودکان بدان بازی کنند و الجمح
امالیح ... علی اطرافه شبه سنبل لین
اکرم ... للحلی والصبیان ونحو الواحد
بهاء جمعه جماح ...
(جموح) ... اسپ سرکش .
اسپ تیز رو باشد و نام مردی و نام
اسپ سلمی بالی بن عمرو ... کلامی
خود توان بازگشت
(جمیح) کزبیره و نام مردی
(جماح) اکشداد نام مردی
(ف جمح الفرس جمحا و
جموحا و جماحا) سرکشی کرد
اسپ + و جمحت المرأة زوجها
برآمد از خانه و رفت پیش اهل
خود بدون اجازت شوهر قبل طلاق
و جمح الرجل خود رای گردید
و جمح شتافت و فی قوله تعالی
لولوا الیه و هم یجمحون ای یسرعون
و جمح الصبی الکعب بالکعب
انداخت کعب را بر کعب تا این که
بر دار آن را از جای وی
ج م ح ظ (جحمظ) ...
شور او ... گهواره ...
گوسپند ... دست ...
ج م ح ل (جمحل) ... گوشت
اند و صف
ج م خ (جمخ) بالفتح بزرگی و فخر

(اجامخ) کصاحب متکبر فی حقیقۃ
کر کم جمع
(اجامخۃ) نیز کر زاہ فخر
ج م خ (جخمخم) کجعفر نام [illegible]
مانندہ [illegible]
[illegible]

ج م د جماد [illegible]
[illegible]

جماد ... [illegible]
[illegible]

بکسر [illegible] چنانکہ [illegible]
[illegible] جماد ... باشد [illegible]
[illegible]
جامد [illegible] بایدر [illegible]

نقیض قولہم حماد بالہا فی المدح
قال المتلمس جماد لہا جماد ولا
تقولی لہا الدہر اذا ذکرت جمادہ
[illegible] لا ینتہی لہا حمد
[illegible]
الجماد [illegible]
[illegible]
الجمادی [illegible] جمادی
[illegible]
[illegible] جمادی
[illegible]
[illegible]

الجماد [illegible]
[illegible] جمہور [illegible]
[illegible]

الجمد [illegible] جمد
الجمود [illegible] جمد
الجمی [illegible] ثابت
کر [illegible]
[illegible] جمد [illegible] وکل سائل
جماد وجمد [illegible]
[illegible] جمد نعت
است [illegible]
الجمد [illegible] الجلیل [illegible]
[illegible] جمادی
[illegible]
(الجمد الحق) جمادا ثابت
گردانید حق را [illegible] جمد [illegible]
جمادی [illegible]

(اجمد) بجمید فسردن و ابستہ شدن
گرفت
(الجامد) [illegible]
ج م ر (الجمرۃ) بالفتح [illegible] آتش
[illegible] جمرات محرکہ جمع [illegible]
[illegible] قبیلہ [illegible]
کنند [illegible] قبیلہ [illegible]
[illegible] سنگ ریزہ
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] جمار [illegible]
[illegible]
[illegible] الجمرۃ [illegible]
[illegible] صحابیاست [illegible]
[illegible]
[illegible] سقیف [illegible] وابوبکر
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible] است
[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] اذا خرج
من فرجہا [illegible] جمرات [illegible]
[illegible] لذا الحارث وہم
[illegible] جمعا بغیض بن
[illegible] ولہم فرسان
العرب [illegible] جمارا [illegible]
[illegible] فی مضر [illegible] فی الیمن
(الجمار) الکتاب [illegible] جمع
[illegible] جمار الحج
[illegible] التی یرمی بہا [illegible] الجمار
[illegible]
(الجمار) [illegible] جمارۃ
یکے
(الجمار) [illegible] جماعت

اجمّاری) کصحاری حیزون هم یقال
جاه الجماری
جمران) بالضم شهریست
جماموه کطاؤس پیه خرما بن
اجمیر) کامیر جمع شدن یا مردم
وابن جمیر شب تاریک وانها
جمیر شب سوز
اجمیرة) اموی باشد
بجمیر) کزبیر نام پدر خارجه بدری
است یا بجائی مجمر است او بالمهملة
الجمر القبیلة او کتصغیر جمار او هو
جمار رکه او جمرة من الحمیر او هو بماله
[illegible] ابو خارجة
المجمر) کمنبر بوی سوز وپونث و
عود مجامر جمع
المجمرة) عود سوز
مجمر) اصغر اکوهی است
(ن) جمر القوم علی الامر) گرد
آمدند بکار وجمر الفرس جست
ورقیده وجمر [illegible] ندر کی آتش داد
او را وجمر فلونا دود کیسو کرد
او را
المجمر) کمحسن عود سوزنده ولقب
نعیم بدان جهت کرد مسجد آن حضرت
صلی الله علیه وسلم عود مے
سوخت
المجمر) کمکرم عود سوز وعود وه
حافر مجمر وبکسر المیم سم
سخت
الجمر) بجو کرد، واجمر القوم علی
الامر گرد آمدند بر کار
وتجمرت المرأة گره زد گیسوان را
پس تفاه واجمر السلطان جیشه

بازداشت لشکر را بدار الحرب و باز داد
لشکر را نهاپانها را ◆ واجمر کشتافت
واجمر الفرس جست ورقید ◆ و
اجمر الثوب بخور داد جامه را ◆ و
اجمر النار مجمرا آماده کرد آتش را
واجمر البعیر [illegible] سیل
اشتر و خط سیان [illegible] باقی
نماند واجمر نخل حرز [illegible]
آنرا اجمر [illegible] جسب [illegible] سهاه [illegible]
[illegible] پنهان شد آن [illegible]
واجمر [illegible] اوات [illegible]
شان کار [illegible] ◆ [illegible]
ریاضت داد [illegible]
(تجمّر) تجمیدا [illegible]
جمر القوم علی الامر [illegible]
بر [illegible] وجمرت المرأة [illegible]
را بس تفاه ◆ جمر [illegible]
را ◆ وجمر الجیش [illegible]
لشکر را بدار الحرب و [illegible]
وجمر الثوب جمّر [illegible]
ونز جمیر [illegible] ریزه اند ختن
تجمر القوم فراهم آمدند ◆ وتجمر
الجیش منضم گردید لشکر
بدار الحرب
اجتمر بالمجمر عود سوخت
عود سوز
استجمر) استنجا کرد به سنگ ریزه
واستجمر الجیش منضم گردید
لشکر [illegible] ◆ واستجمر القوم
علی الامر گرد آمدند قوم بر کار
ج م ز (جمز) بالتحریک نوعی خرما بن
وبضم جموز جمع ◆ واشتر اکردن
والفعل من نصر

(جمجمة) بالضم پرده ازغز یا مانند آن
جمجمه وجمع ◆ وکشتی از [illegible] و
وعنیبه گیاه که در آن دانه باشد
[illegible] جمل جمجمة الفولاد [illegible] مرد تیز
نام
جمّیز) کسکیت انجیر تروان شیرین
[illegible] جمیزی ◆ [illegible] زیادة
الالف [illegible] درت منی
است [illegible] دروغ من
[illegible]
بعیر جماز اشتر [illegible] بسیار تیز رو
جماز مونث ◆ وجمال [illegible]
[illegible]
[illegible] باصم [illegible]
[illegible] باشد
[illegible] اسپ عبد الله بن غنم [illegible]
[illegible] اسپان عرب بوده
جمازی [illegible] تیز رو
[illegible] جمزات جبل [illegible]
جمز وجمزی رفت بزمین ◆
[illegible] نوعی از رفتار بشتاب که کم از
حضر وفوق از عنق باشد
جمیز) کمکیت جمازه سوار
ج م ز ر (جمزرة) کجردقة اسپ یکی
رفت وگریخت
ج م س (جمسة) بالفتح
[illegible]
(جمستی) بالضم گل شفتران و
خرمای خشک وغوره خرما نیم رس
جمس جمع
(جموس) افسردن روغن وپیه و
آب یا اکثر آب جمود گویند در روغن
وجز آن جموس والفعل من نصر

(جَامُوس) کقاموس گاومیش معرب است ‌ٔ جَوَامِیس جمع والمؤنث بالهاء

(جَامِس) کصاحب گیاه بُرّیده وماءٌ جَامِسٌ - ای جامد

(صَخْرَةٌ جَامِسَةٌ) سنگ ثابت و مستقر در جای خویش

(لَیْلَةٌ جُمَاسِیَّةٌ) بالضم شب بسیار سرد

(جَامِیْس) نوعی از سماروغ است واحدش نیامده ج م ش

(جَمْش) بالفتح ازاز ستردن فی المثل لاتَسْمَعُ فلانُ الاُذُنَا جمشا ای لایغفل خفیا او معناه متصامّ عنک و عمّا لاینتفعه -

(جَمُوش) کصبور نوره سترنده و چاهی که آب از نواحی آن برآید و سال خشک سوزنده نبات

(جَمِیْش) کامیر زار سترده موی و جای بی نبات و صحرای است بولجی مکه و نوره سترنده

(جَمَّاش) کشداد نام مردی ‌ٔ و رَجُلٌ جَمَّاشٌ مرد متعرض زنان کانه یطلب الرکب الجمیش

(جَمْشَاء) زن فراخ شلوار

(جِمَاش) الکتاب آنچه میان نوره و دیوار سیاه باشد

(ن) جَمَشَ الرجل بب جاش ساخت چاه را

(ن ض) جَمَشَ ترسه جمشا ستردموی سر را ‌ٔ و نیز جمش باطراف انگشتان بدو شیوق نمودن گفتن بازنان و بازی کردن

(تَجْمِیْش) بازی کردن و سخن بازنان گفتن

ج م ص (جَمْص) بالفتح نوعی از نبات است

ج م ع (جَمْع) بالفتح بخل بسیار یا نوعی از خرمای بلاتیه یا درخت خرما مختلی که از خسته برآید و هنوز دریافت نشود که از کدام اقسام است وزمیا نته و صمغ سرخ و گروه مردم جُمُوعٌ جمع ‌ٔ و همه و شیر هرماده شتر و گوسفند که پستان او دربسته باشند ضد فواق که تفسیر باهل غیر مصرو ره است و نزد لعد و بانیه معنی بدون تکلف خلاف است ‌ٔ و یوم جمع روز عرفه ‌ٔ و ایام جمع روزهای منی

(جُمْع) بالضم مشت قال الله تعالی ضربته بجمع کفی اخمسا ‌ٔ حمع ‌ٔ و اَمْرُهُمْ بجمع یعنی پنهان و مخفی است ‌ٔ و فلانة من زوجها بجمع یعنی آن زن دوشیزه است و ذهب الشهر بجمع - رفت تمام ماه بکسر لجیم نیز ‌ٔ وماتت بجمع - مثلثة ای عذراء او حاملا او مثقلة

(جُمْعَة) یک مشت از خرما و فی حدیث عمر رضی الله عنه صلی المغرب فلما انصرف درأ جمعة من حصی المسجد ای المجموعة و الفت قال اذا دام الله جُمْعَةَ ما بینکما ای الفة ما بینکما ‌ٔ و یوم الجمعة و بضمتین و کهمزة روز آدینه جمع کصرد و جمعات بالضم و بضمتین و بفتح المیم جمع

(اَجْمَع) همه و هو ولیکن فی معنی جمع و لیس له مفرد من لفظه اجمعون جمع و هو توکید محض و گذشت در ب ت ع - و جاؤا باجمعهم و یضم المیم آمدند همه

(جَمْعَاء) ناقه کهن سال ستوری که هیچ نقصان در تن او نباشد و مونث اجمع جُمَع کصرد جمع

(جَامِع) کصاحب گرداننده و یکی از نامهای باری تعالی هو الذی یجمع الخلائق لیوم الحساب و از اعلام است و دهی است بغوطه ولقب نوح مروزی بن ابراهیم ‌ٔ و ابو جامع - کنیت خوان ‌ٔ و کتیبة جامع ستوره اکه قابل سواری شده باشد ‌ٔ و قِدْرٌ جامعٌ دیگ بزرگ و کذلک قدر جامعة جوامع - بالضم جمع الجامع الجامع ماحلت مراهل مدینه والمسجد الجامع مرکب آدینه وان شئت قلت علی الاضافة مسجد الجامع علی تقدیر مسجد الیوم الجامع کقولک الحق الیقین و حق الیقین ای حق الشیء الیقین لان اضافة الشیء الی نفسه لاتجوز الا علی هذا التقدیر ‌ٔ و اتان جامع ماده خر کبار گرفتن آبستن شده باشد ‌ٔ و جمل جامع و ناقة جامعة - ای تخلفا بزولا و لایقال ذلک الا بعد اربع سنین -

(جَامِعَان) حلقه فرجه

(جَامِعَة) طوق جوامع جمع

(جِمَاع) الکتاب معجزی بعقل جماع الخباء الاخبیة لان الجماع ماجمع عددا و یقال الخمر جماع الاثم ای جمعه و مظنته و تجدّ جماع دیگها ان

(جَمَاعَة) بالفتح همگی چیزے و گروه مردم وفی المثل جَمَاعَةٌ عَلَى قَدْ، ای اجتمعوا بالابدان وافترقوا بالقلوب یضرب لمن یضمر اذی ویظهر صفاء و از اعلام است
(جُمَاعَة) کثمامة از اعلام است
(جُمَّاع) کرمان هر چیز گرد و فراهم آمده و فراهم آمدن گاه و اصل هر چیز و جُمَّاع النَّاس مردم در آمیخته است بر قبیله
(جُمّاع) کشداد از اعلام است
(جَوَامِعُ الْكَلِم) قرآن ومنه الحدیث اُوتِیتُ بِجَوَامِعِ الْكَلِمِ واحد آن جامعة است وفی صفته صلی الله علیه وسلم كَانَ يَتَكَلَّمُ بِجَوَامِعِ الْكَلِمِ ای انه كان كثیر المعانی قلیل الالفاظ
(جَمِيع) کامیر گرد آمده و یکجا شده ولشکر و قبیله گرد آمده از اعلام است و گاه تاکید آید جَاءُوا جَمِيعًا ـ یعنی همه و گروه مردم و شیر هر ناقه و گوسپند که پستانش بسته باشند ۰ و رَجُلٌ جَمِيعٌ ـ مرد بکمال جوانی رسیده و ریش بر آورده
(مَجْمَع) کمقعد و منزل جائے گرد آمدن مَجَامِع جمع
(مَجْمَعَة) زمین بے آب و گیاه و ریگ توده و موضعیست ببلاد هذیل ومنه يَوْمُ الْمَجْمَعَة
(مَجْمُوع) گرد آورده از هر جائے (ف) جَمَعَتِ الْجَارِيَةُ الثِّيَابَ) جوان گردید ای لَبِسَتِ الدِّرْعَ وَالْخِمَارَ وَالْمِلْحَفَةَ وما جَمَعْتُ بامرأة وعنها قط ـ زفاف نکردم با زنی هرگز
ونیز جَمَعَ گرد آوردن و اسم واحد را جمع کردن
(مُجْمِع) کمحسن سال قحط ناک
(فَلَاة مُجْمِعَة) بیابان که در رو مردم گرد آیند و پریشان نشوند از خوف گم شدن
(مُجْمِعَة) کمکرمة خطبه بے خلل
(اَجْمَعَ الْمَطَرُ الْاَرْضَ) فرا گرفت باران همه زمین را ۰ و نیز اِجْمَاع ـ متفق شدن و بستن همه پستان ناقه را و فراهم آوردن کار و آماده کردن و جمله کردن چیزے را و سبک گردانیدن الف دادن و راندن همه شتران را و عزم کردن بکاری یقال اَجْمَعْتُ الْاَمْرَ و اَجْمَعْتُ عَلَيْهِ ۰ مُجْمَع ـ کمکرم نعت است از آن ومنه الحدیث مَنْ لَمْ يُجْمِعِ الصِّيَامَ مِنَ اللَّيْلِ فَلَا صِيَامَ لَهُ وقوله تعالی فَاَجْمِعُوا اَمْرَكُمْ وَشُرَكَاءَكُمْ ای وادعوا شركاءكم لانه لا يقال اَجْمَعْتُ شُرَكَائِي ويقال جَمَعْتُ والمعنی فاجمعوا مع شركائكم على امركم
(مُجَمِّع) کمحدث لقب قصی بن کلاب لانه جمع قبائل قریش وانزلها مكة وبنی دار الندوة
(تَجْمِيع) بسیار گرد آوردن و فرا گرفتن ماکیان بیضها را در زیر شکم و بنماز جمعه حاضر شدن
(تَجَمُّع) فراهم آمدن ضد تفریق ۰ و نیز
(تَجَمُّع) گرد آمدن مردم از هر جائے
(رَجُلٌ مُجْتَمِع) مرد بکمال قوت رسیده ولا یقال ذلك للنساء ۰ ومشی مُجْتَمِعًا تیز رفت
(اِجْتَمَعَ) فراهم آمد اجتمع شلشه
واجتمع الرَّجُلُ ـ جوان قوی گردید و بر آمد تمام ریش وی
(مُجَامَعَة و جِمَاع) وطی کردن بجای گرد آمدن با کسے صاحبه علی یقال جَامَعَهُ عَلَى اَمْرِ كَذَا ـ
(اِسْتَجْمَعَ) فراهم آمد ۰ اِسْتَجْمَعَ السَّيْلُ گرد آمد از هر جائے ۰ وَاسْتَجْمَعَ لَهُ اُمُورُهُ ـ فراهم آمد برای آن چیز که خوش میکند او را ۰ وَاسْتَجْمَعَ الْفَرَسُ جَرْيًا ـ گرد آورد اسپ خویشتن را در رفتن و بسیار تیز رفت
ج م ع د (جَمْعَد) کجعفر سنگهاے جمع کرده شده
ج م ع ر (جُمْعُور) کعصفور جماعت بزرگ
(جُمْعُورَة) با دو ریشه بر سر چوب و نحیی از قروت که سرش بلند باشد
(جُمْعَرَى) بالفتح گل زرد که از چیدن قبت کندن بر آید و قبیله ایست و با این معنی بدون الف و لام است
(جَمْعَرَة) پشته درشت بلند یا سنگ توده بلند ۰
(جَمْعَرَ السَّمَا) گرد آورد خرگوش خود را وقت گزیدن ۰ ونیز جَمْعَرَة گرد گردانیدن
ج م ع ظ (جِمْعَاظ) بالکسر درشت گول
ج م ع ل (جُمْعُلَة) بالضم تقدر یک جوز از عسل و مسکه و مانند آن
(جَمَاعِيل) معرفة و قد تشدد المیم دهی ست به بیت المقدس
(جُمْعُلِيل) کزنجبیل گرد آوردن هر چیز
(جُمْعُلِيلَة) کفتار و ناقه کمن سال و ناقه سخت و استوار یا ناقه لقیحه آماده بعد از لاغری و سستی

ازمراة مجمعلة اللحم مبنیاً
للمفعول زن بسیار گوشت
ج ل م جَمَل محرکة وبسکون میمه شتر نر
وشتر لاانثی فقیل شتر است لکن
جَمَلی یا شتر نر هفت ساله یا پنج ساله یا
نه ساله یا شش ساله الجمال وجامل
وجُمل بالضم وجِمال بالکسر
وجمالة وجمالات
مثلثتین وجمائل و
الجامل جمع + و در لطیفه نوی مثل
ارند و گویند هو احقد من جمل محرکة
شتر ماهی و ماهیی است که طول آن سی
ذراع است و آن جمل البحر گویند
و از اعلام است و لقب حسین بن عبد
السلام شاعر که روایتی از شافعی دارد
فی المثل اتخذ اللیل جملا یعنی شب
زنده داشت برفتن یا عبادت کردن
و مانند آن و مسک الجمل نام خزانه
ابی الخصیب + و جمل بن سخنو
العشیرة پدر قبیله است از مذحج
از آن قبیله است هند بن عمرو جملی
تابعی و دیه جمل بمدینه است
و یوم الجمل روز جنگ حضرت
عائشه رضی الله عنها با علی کرم الله
وجه سمیت به لانها کانت علی جمل
اسم عسکر و لحی جمل موضعی
است میان حرمین و بمدینه نزدیک
تر است و موضعیست میان مدینه
و موضعیست میان نجران و تثلیث
و لحیا جمل موضعی است
بیمامه + و عین جمل نزدیک
کوفه است + و ابو الجمل ایوب
بیامی بن محمد و سلیمان بیامی بن

داود
جُمل بالضم نام زنی
جُملة بالضم همگی چیزی و همه
جُمل جمع و کلام تام یا بدون الف و لام
نام جد یوسف بن ابراهیم قاضی تستر
جُمُل بضمتین گروه مردم
جِمل بالکسر نام ابن وتسب که از قبیله
بنی سامه است
جامل صاحب شتر کلیاشتربانان
و اسباب و قبیله بزرگ
جمال بالفتح خوبی صورت و سیرت
و نام زنی و از اعلام است و جمالک
ان لا تفعل کذا ترغیب و تحریص
است بر نکوکاری ای الزم الاجمل
ولا تفعل ذلک
جُمال کغراب خوب صورت نیکو سیرت
و نام شهرے
جمالی جُمالی بالضم مشدد الیاء
مرد استوار خلقت وکذلک جمل جمالی
و ناقة جمالیة ای استوار خلقت مانند
شتر نر
جمّالة کجبانة گله شتران نر یا گله شتر
مادگان که شتر نر در آن نباشد و بتثلیث
و جمع جمال و آن نادر است و سپان
جمال جمع
جمّالة بالتشدید شتربانان مثل
الحیّالة والحمّارة
جمّال کرمان خوب صورت نیکو
سیرت
جُمَّل کسکر رسن سطبر کشتی و
در آن چهار لغت دیگر آمده جُمل کصرد
وقفل وعنق وجَبل و قرئ بهن حتی
یلج الجمل فی سم الخیاط + وحساب

الجُمَّل کسکر و قد یخفف حساب ابجد
جُمیل کزبیر عبد و الد ابی الخطاب
عمر بن حسن بن دحیه و بلبل
جُمیل کزبیر بلبل جملان بالکسر
جمع + نام خواهر معقل بن یسار
جُمّلانة بالضم بلبل جُمیلانة
مصغر کذلک
جملوا محمد صاحب جمال تمام
خلقت از چهارپایان و فی الحدیث ثم
عرضت الی امرأة حسناء جملاء ای
جمیلة ملیحة لا افعل لها من لفظها
جمول کصبور که از دنبه پیه وزن
فربه
جمیل کامیر پیه گداخته جملاء
جمع + و خوب صورت نیکو سیرت و از
اعلام است + و درب جمیل
دربیست به بغداد + و ابو اسحق
جمیلی نیشابوری بن عمرو
شاعری است ظرف گوے +
و ابو جمیل کنیت تره و
سبزی
جمیلة گروه آهوان و کبوتران و زن
با جمال و نام ام عاصم بنت ثابت بن
ابی افلح اوسی
(ل) جمل الشحم گداخت پیه را +
و بیز جمل اگرد آوردن
(ل) اجمل اجمالا خوب صورت و نیکو
سیرت گردید
اجمل الشحم گداخت پیه را + و
اجمل فی الطلب آهستگی کرد در
طلب و افراط ننمود + و اجمل الشیء
گرد آورد آن را بعد پراگندگی
و اجمل الحساب جمله کرد آن را

و اَجْمَلَ الصَّنِيعَةَ نيکو کرد کار را
و بسیار کرد آنرا ﴿ و نیز اجمال بسیار
افشر شدن و خواهی کردن
اِجْمَلَّ الجَيْشُ در بر مقیم داشت
لشکر را ﴿ و نیز تَجَمُّل زینت دادن
و آراستن و نیکوکردن یقال جمال الله
وجَمَلَ اللهُ علیک
اِجْتِمَالٌ خود را زینت داد و آراسته
شد و پیه گداخته خورد و منه قول
المرأة تَجَمَّلِي وتَعَفَّفِي ای کُلِي الشَّحْمَ
واشربي العُفَافَةَ
اِجْتِمَالٌ پیه را گداختن
والْجْتَمَلَ الشَّحْمَ گداخت پیه را
مُجَامَلَةٌ بجمیل معامله کردن
بدون مواخات خالص یا حسن
معاشرت نمودن
اِسْتَجْمَلَ الْبَعِيرَ جمال
گردید
ج م م جَمَّ بالفتح بسیار قوله تعالی
وَيُحِبُّونَ الْمَالَ حُبًّا جَمًّا حمام وجُمُوم جمع
و آب گرد آمده در چاه و نام اردشاهی
وجاء الجمّاء الغفير یعنی آمدند همه
وجَمُّ الظَّهِيرَةِ معظم گرمگاه
وجَمُّ الماء جائی زرف از آب
جَمَّةٌ چاه بسیار آب وجاهتی انبوه
از مردمان که دیت خواهند و بالضم
یقال جاء فی جَمَّةٍ عظیمةٍ جُمَم
جمع ﴿ وجَمَّةُ الظَّهِيرَةِ معظم
گرمگاه ﴿ وجَمَّةُ الماءِ جای زرف
از آب جمام بالکسر جمع ﴿ وجَمَّةُ
السَّفِينَةِ جائی از کشتی که آب
ترا دیده در وی آب جمع شود
جِمَّ بالکسر شیطان یا شیطانها

جُمّ بالضم نوعی از صدف
وجُمَّةٌ تمامی موی سر و انبوهی آن
و موی فرود بناگوش ﴿ وسلیمان بن
جُمَّةٌ دو کس اند یکی تابعی
و دیگری محدث
جَمَامٌ کسی ب آسایش و آسودگی
اسپ بعد از ماندگی
جِمَامٌ بالکسر قدحها
جُمَامٌ کغراب و کتاب مثنی اسپ
گرد آمده از ترک کشتی
جَمَامٌ مثلثة آنچه بر سر پیمانه باشد
بعد پری یقال اعطني جمام المكوك
اذا حط ما يحمله اسه فاعطاه
اَجَمَّ اشد او پیمانه سر بر آورده بعد
پری ﴿ وجَمَّاءُ بن دغمی از قبیله
حی است
اَجَمُّ مجوّزا آنچه بر سر پیمانه باشد
بعد پری و بسیار شدن هر دو بطرف
گردیدن گوسپند و بسیار گوشت شدن
زن بی انکه خانه تون والفعل من
سمع
جَمَّانٌ بالفتح پیمانه سر بر آورده
بعد پری ﴿ وجَمَّانُ بن هَدَّادٍ از
قبیله ازد است
اَجَمُّ استران بسیار گوشت
بی سینه و در حرب مرد و گوسپند بی شاخ و
فرج زن و قدح ﴿ والاجم من القاب
لبرا و العرج من کان اعضب مفعول مثل
مفاعلتن بر هالی فاعلن شبیه بالکنیف
الأجمّ الذي لا قرن له و بنیان اجم
بی لنگر جُمّ بالضم جمع
جَمَّاءُ هموار خود آهن و موضعی
است بر سه میل از مدینه و شام

جَمَّاءُ گوسپند بی شاخ
وامرأة جَمَّاءُ والعِظام زن بسیار
فربه گوشت وجاؤا الجمّاء الغفير
آمدند همه و مذکور است در غ ف ر
جَمَّاوَانِ بالفتح مشدد الميم دو کوه
است نزدیک مدینه
جُمّی کرابی یا قلمی
جُمُومٌ کصبور چاه بسیار آب و
اسپ که هر زمان رفتار دیگر آید
جَمِيمٌ کامیر بسیار گیاه انبوه ﴿
گیاه برخاسته یا گیاهی که بسیار نیامده جمع
جَمِيمَةٌ گیاه بعض پالان زده
روزه که دهن ستور پر گرداند
جُمَيْمَةٌ کجهینه نام دو صحابیه
است یکی دختر صیفی و دیگر دختر
جَمَامِ بن جُمُوح
جُمَّانِي کرمانی انکه موهای سرش
انبوه و دراز باشد منسوب الی الجُمَّة
علی غیر قیاس ﴿ لو سمّیت رجلا
ثم نسبت الیه قلت جُمِّيٌّ بلا الف و نون
جميمة جَمَّتِي و بعد یعنی پر و مملو
جَمْجَمَ بالفتح سینه و ثقلان بود و اسع
الجُمَجُمُ احسن . . . والصدر
جَمَجَمَةٌ سبب آسایش
جُمْجُمَةٌ بالضمتين کبوه و آن یا افزار
است که زیر آن ازلته و بالای آن از
ریسمان باشد معرب جمجم هر دو جیم
فارسی
جُمْجُمَةٌ بالضم کاسه سر یا استخوانی
که در آن مغز است جُمْجُم جمع ﴿ و
نوعی از پیمانه است وچاه و قدحی از
قدح چوبین و چوب تلبه که در آن آهن
نعبیه کنند جماجم جمع

جماجم امهتران و قبایل در سنه
ست بجرجان + و دیر الجماجم
موضعیست نزدیک کوفه و کان به
وقعه ابن الاشعث مع الحجاج
جماجمی احمد بن یحیی و علی
بن مسعود که محدثانند
ن جمّ المکوک پیمود لبطوری که
فوق پری پیمانه باشد + و جمّ المکیال
جمّاً و جماماً مثلثة پر کرد پیمانه
را تا سر
(ف) جمّ ماءُ البئرِ جُمُومٌ)
بالضم بسیار شد آب چاه و گرد آمد +
و جمّ البئرَ باز آمد آب چاه بعد
کشیدن + و جمّ الامرُ نزدیک شد کار
و کذلک جمّ قدوم فلان ای دنا و حان
و جمّ الفرسُ جماماً بالفتح کشتی
کرد پس فراهم آمد آب منی او + و جمّ
الفرسُ جمّاً و جماماً سواری کرده
نشد پس گردیده اسپ + فرس
جامٌ - نعت است از آن و جمّ العظمُ
بسیار گوشت شد استخوان + و جمّ
الماءَ - گذاشت آب را تا جمع شود
و جمّ الفرسَ سواری کرده نشد پس
آسوده گردید اسپ + و نیز اجمام
آسایش دادن ستور را لازم و متعدی
یقال اَجِمَّ نفسک یوماً او یومین
و اجمّ الماءَ - گذاشت آب را تا گرد آید
و اجمّ الامرُ - نزدیک شد کار و یقال
اجمّ الفراقُ اذا حان + و اجمّ المکوکَ
پیمود پیمانه سر گرد کرده بعد پرے
مجمّة - المهرة زنے که مویها
سر خود از سال نکند مانند مردان
مجمّم - کمعظم آنکه موی سرش انبوه
باشد
اجمّم النبتُ انبوه گردید گیاه
و اجمّم المکوکَ پیمود پیمانه سر بر
آورده لعبد پری
تجمّم النبتُ انبوه گردید گیاه و
نیز تجمّم - متعه زن طلاق یافته
استجمّت الارضُ - باگیاه شد
زمین
و استجمّ ماءُ البئرِ البسیار شد آب چاه و
گرد آمد + و نیز استجمام - ماندگی
افگندن و پر آب شدن چاه و یقال انّی
لاستجمّ قلبی بشیءٍ من اللهو لاقوی
بهٖ علی الحقّ -
جمجمة - سخن ناپیدا گفتن و پنهان
داشتن چیزے در دل و هلاک
گردانیدن
تجمجمة) سخن ناپیدا گفتن
ج م ن جُمُن بضمتین و بالضم
کوهی است در شق یمامه
جمان - کغراب مروارید و خوره نقره و
الجمانة یکے و نوعے از حمیل زنان
و آن از رشتهای چرم باشند و در آن
مهرهای گوناگون تعبیه کنند یا مهره
طمع کرده شده بنقره و نام شترے است
و نام کوهی + و احمد بن محمد
بن جمان محدث است
جُمانة - نام زنی و ریگستانی است
و نام اسپ طفیل بن مالک
جُمَیْن کقنیط نام ابو الحارث
مدینی است نقل مجد الدین ضبطه
المحدّثون بالنون والصواب بالزاء
المجمّة انشدنا ابوبکر بن مقسم انّ
ابا الحارث جُمَیْزاء قد فی الحکمة والمیزا

ج م ه رجمهرة ۲ ریگ توده و منه
کتاب الجمهرة لابن درید
رجمهور) بالضم ریگ توده بلند
و همه مردم و معظم هر چیز جماهیر جمع
+ و نام محمد بن بشق و زن بجیب
از خاندان بزرگ
جمهوری سنوبا شرابی است
سکرنا نبیذ انگور که سه سال بروے
گذشته باشد
(ناقة مجمهرة) استوار خلقت
(جمهرة) گرد آورد آنرا + و نیز
جمهرة توده کردن و بلند
کردن و فی حدیث موسی بن طلحة
انّه شهد دفن رجلٍ فقال جمهروا قبره
ای جمعوا علیه التراب جمعاً و لا تطینوه و نیز
دادن از چیزے بیک طرف و پنهان
داشتن مقصود از آن خبر یقال جمهر
علیه الخبر
(تجمهر علینا) دراز دستی نمود
بر ما
ج م ه ن جُمهُمان کعثمان محدثی
است از تابعیان
ج م ی رجماء و جماءة بالفتح والمد
فیها شخص هر چیز جمع آن
جُمَّلی استخوانا و بضم نوعی از آماس
پستان و سنگ بر آمده و بلند
بر روی زمین و مقدار چیزے
و پشت هر چیز و جنبش جنین و غیره
و نوعی از آماس بدن
(تجمّی القوم) مجتمع شدند با هم
ارجل الجماء مرد کوه پشت
جا کعدا گویند که مردی کی سپید نصر باشد

(جُنَا) بضم آلو سپیدے که سرو ن آن پس رفته باشد
(س) (جنئ) کوز پشت گردید
(ف س) (جَنَأ عَلَیْهِ جُنُوْءً) و جُنَاً بر روی افتاد
(مُجْنَأ) بالضم سپر بدان جهت که خمیده پشت است
(مُجْنَاۃ) کوکور
(اَجْنَأ عَلَیْهِ) بر روی افتاد
(جَانَأَ عَلَیْهِ) بر روی افتاد
(تَجَانَأَ عَلَیْهِ) بمعنی جانا علیه است

ج ن ب (جَنْب) بالفتح پهلو یقال قَعَدْتُ اِلٰی جَنْبِ فُلَانٍ جُنُوْب اَجْنَاب و جَنَائِب جمع و کرانه و معظم چیزی و اکثر آن و نام پدر قبیله است همین یال قبیله است نام پدر آن و نام ا... ئی است کوفی + و ذات الجنب نوعی از بیماری پهلو + و ذو الجنب مبتلا بآزار ذات الجنب و جَارُ الْجَنْب همسایه هم پهلو و الصّاحب بِالْجَنْب رفیق سفر و اتّق اللّٰه فی جنبه و لا تقدح فی ساقه ای لا تقتله و لا تفتنه و مذکور الجنب بالوقیعة و الشّتم

(جَنْبَه) بیگانگی و غریبی و کرانه یقال نزل فلان جنبة ای ناحیة و گوشه نشینی و اجتناب از مردم یقال رجل ذو جنبة ای ذو اعتزال عن النّاس است و پهلو نشستن یقال اعطی جنبة... و بعضی گویند که گیاهی است که در تابستان سبز شود و بر ریستی که فوق تره و کم از شجر است یقال مطرنا مطرا اکثرت منه الجنبة و جنبة الانف و بحرک دو پهلوے بینی + و جنبة بن طارق نام موذن

تجّاح متنبّئ است و عبد الوهاب بن جَنْبَة استاد مبرد نحوی است
(جَنَب) بالتحریک کوتاه
(جَنَبَة) بالحرکة پهلو و کرانه یقال فلان لا یطور بجنبتنا
(جُنَبَة) کهمزة آنچه آزان پرهیز کنند
(جُنُب) بضمتین بیگانه و غریب و نافرمان اجناب جمع + و آنکه بروے غسل واجب شده باشد بسبب جماع و خروج منی یستوی فیه الواحد و الجمع و المونث و ربما قالوا جنبان و اجناب و جنبون و جُنُبَة + و الجار الجُنُب همسایه از غیر قوم
(رَجُلٌ جَنِب) الکتف مردی که از راه بیک طرف رود از ترس مهمان
(جَانِب) صاحب پهلو جوانب جمع و کرانه بیگانه و غریب نافرمان
(جُنَّاب) بالضم جمع + و مخففه و اجتناب کرده شده و اسپ کشاده پا و سومی + و جانبا الانف - دو پهلوے بینی
(جَنَاب) درگاه و اَجْنِبَة جمع یقال اخصب جناب القوم و هو خصیب الجناب و جدیب الجناب + و پالان و کرانه و کوهی است و از اعلام است و موضعی است و ابو جناب الکلبی القصّاب و ابن ابی حیّة و جناب بن الخشخاش و نسطاس و مرثد و ابراهیم محدثون و جناب بن مسعود و جناب بن عمرو شاعران -
(محمّد جنابی) بن علی بن عمران محدث است
(جَنَابَة) کسحابة ناقه که باد را هم کمی دهند تا بر آن نخله ارد و منی و بیگانگی و غریبی + و جنابتا الانف دو پهلوی بینی
(جِنَاب) بالکسر داغ که بر پهلوی شتر باشد و فرس طوع الجناب - اسپ رام
(جُنَاب) بالضم بیماری ذات الجنب
(اَبُو جَنَاب) جنبوی کشداد عم براء بن عازب است
(جَنَّابَة) شهریست محاذی خارک از آن شهر است گروه قرامطه و علی جنّابی بن عبد الواحد
(جُنَّاب) کرمان رفیق هم پهلو در رفتن
(جُنَّب) کقبرة قریه است بصره
(جَنُوْب) کصبور باد دست راست و مهب آن از مطلع سهیل تا مطلع ثریا است جنائب جمع + و نام زنی
(جَنِیْب) کامیر اسپ کتل جَنَائِب و جَنَب محرکة جمع + و فرمابردار و غریب و دور و بعید و نوعی از خرما که جید است + و رجل جنیب مرد دردمند پهلو کانه یمشی فی جانب متعقبا -
(جَنِیْبَة) صوف شتر شش ساله و ناقه که بدرا هم بکسی دهند تا بر آن ... + و جنیبتا البعیر - باری که بر دو پهلوی شتر باشد
(جُنْذُب) کنزبیر ابو جمعه انصاری یا آن جُلَیْب بهاے موحده است بجاے نون

(اجنب) کاحمد بیگانه وغریب و
نافرمان اجنبی بتشدید الیا
کذلک
(جُنباء) موضعیست بلاد تمیم
(جنابا) بالفتح ممدود الوصے از
بازی کودکان است وآنرا جنابی
کسمانی نیز گویند
(مجنب) کمنبر پرده و دروازه
مانندی باشد که بالای آن برآمده
عسل از زنبورخانه چینند و کرانهٔ
زمین عجم که بزمین عرب پیوندد و
سپر و بضم میمه پاروآن بیلے
با ضدازچوب مانند شانهٔ بی دندان که
بدان گل برکنارهای حوض راه وکشت
و مانند آن سوارند و کمنبر و مقعد
چیزے بسیار یقال ان عنده لخیرا
مجنبا ولشرا مجنبا ای کثیرا
(مجنوب) آنکه بیماری ذات الجنب دارد و
مبتلا به بیماری پهلو و آنکه در اجنوب در آمده باشد
و اسپ کتل + سحابة مجنوبة ابریکه
باجنوب در آن وزد
ن (جنب الفرس جنبا) محرکة
و مجنبا کشید اسپ را بپالهنک و
کذلک جنبه الاسیر جنبا بالتحریک
افادة تمشی الی جنبک + ونیز جنب -
کشیدن اسپی ابسوی اسپ خود
وقت گردیدن کرانرا اسپ
او سستی کند بران سوار گردد
+ وجنب جنبه - دفع کرد آنرا
از چیزے و شکست پهلوے
او را و دور گردانید وی را + و
جنبت جنابة آرزومند شد بغیر حق خود
آمد + وجنبه ایاه ... آنرا ازآن

وجنبت الریح جنوبا - از دست
راست وزید باد + وجنب القوم -
مجهولا باجنوب وزید بر قوم و هلاک
کرد + وجنب - دردمند پهلو شد یا
مبتلا به بیماری ذات الجنب گردید
(س) جنب البعیر جنبا
بالتحریک لنگید شتر از پهلو + ونیز
جنب - به پهلو چسپیدن شکم شتر
از غایت تشنگی و فرود آمدن ساعی
در جائی دور وامر کردن که خداوندان
ماشیه کشیده بیارند ماشیه خود را در
جائیکه فرود آمده است یا آنکه خداوند
ماشیه دور رود از جائے خود
و ساعی را تکلیف دهد تا نزد او رود
(ن س) جنب الیه بقرار گردید
(ک ن س) جنب جنابة جنب
گردید + ونیز جنابة - دوری
(اجنبه) ایاه دور شد آنرا از آن
واجنب جنب گردید و کذلک
اجنب مجهولا + واجنب القوم
در باد جنوب آمدند
(تجنیب) بمعنی اسپ کتل
(مجنبة) هراول لشکر
(مجنبتا الجیش) بکسر النون
میمنه و میسره لشکر
(اجنبه) وجنبه دور شد از وی +
وجنبه ایاه - دور داشت او را از آن
یتعدی ولا یتعدی + ونیز تجنیب
کوزی ساقهای اسپ وآنرا دوست
دست دارند و دور داشتن گوسپندان
و شتران از محل ... بغال
جنب القوم اذا انقطعت البانهم
(تجنبه) دور شد از وی + ونیز

تجنب جنب گردیدن
(اجتنبه) دور شد از وی + ونیز
اجتناب گوشه گرفتن و پرهیز کردن
و جنب شدن
(جانبه) مجانبة وجنابا هم
پهلوی وی گشت و دور شد از وی از
لغات اضداد است + ولج فی جناب
قبیح ستیزه کرد در مجانبت اهل
خود
(تجانبه) دور شد از وے
(استجنب) انزال منی کرد
ج ن ب ث (جنبثة) بضم جیم
وفتح با زن زشت یا زن سیاه
ج ن ب ث ق (جنبثقة)
بالضم وفتح با زن بد
ج ن ب خ (جنبخ) بفتحتین
سطبر و دراز و بلند از هر چیزے و پیش بزرگ
جنبخة بچه
ج ن ب ذ (جنبذ) بالضم شکوفه
انار و غنچهٔ ناشکفته از هر درخت و کنبذ
و ذکر آن در ج ب ذ
ج ن ب ر (جنبر) کجعفر شتر نر
سطبر و کوتاه ... شتران و نام مردے
جعده بن مرواس
(جنبار) بالکسر چوزهٔ شنوات
(جنبار) کسنمار نام مردے و چوزه
شنوات و شبیل بن الجنبار شاعر
است
ج ن ب ق (جنبقة) کقنفذة زن بدخو
ج ن ب ل (جنبل) بفتحتین قدح
چوبین و نام ابی عبدالله محمد بن صمت
قشبی محدث
ج ن ث (جنث) بالکسر اصل ...

قال موسی جُنبکَ وجنبکَ آمن اَصلِکَ
(جُنثیٌ) بالضم شمشیر و زره کرد
آهنگر و آهن نیکو بکسر
(تَجَنُّث) نسبت داد خود را بسوی
غیر اصل خود + وتَجَنَّثَ عَلَیه)
مهربان شد بر وی و دوست داشت تجنُّث
پنهان ساخت آن را + و تَجَنَّثَ
الطائر دروا کرد بازوی خود را نشستن
ج ن ث ر (جَنثَر) بجعفر قنفذ
ستبر کلان فربه جَنَاثِر جمع
(جُنثُورَة) بالضم توده خاک
ج ن ث ل (جَنثَل) بجعفر نام مردی
ج ن ج ل (جُنجُل) قنفذ تره ایست
مانند فلیون و آن را نیم پخت کرده خورند
ج ن ح (جِنح) بالکسر جانب و پناه
ـه و کرانه و بهره از شب و بضم نام مردی
(جَنَاح) کسحاب بال و دست تَجنِحَة
واَجنُح جمع + و بازو و بغل و جانب
و ذات چیزی و نوعی از نظم مروارید در
پهنا یا مروارید در رشته کشیده و پناه
حمایت و کرانه و گروهی از هر چیز و بضم
و آن گروه که بر دو سوی لشکر باشد برای
استظهار و روزن و دریچه و نام اسپ
حوفزان حارث بن شریک و نام اسپ
بنی [illegible] نام اسپ محمد بن مسلمه
انصاری و نام اسپ عقبه بن ابی معیط
و نام مردی و گوسپند ماده سیاه + و
ذو الجناح شمر بن لبیه حمیری
و ذو الجناحین لقب جعفر بن ابی
طالب رضی الله عنه قاتل یوم مؤته
حتی قطعت یداه فقتل فقال له
علیه و سلم ان الله تعالی قد ابدله بیدیه
جناحین یطیر بهما فی الجنة حیث
یشاء + ترکبوا جناحی الطائر
گذاشتند وطن خود را + و ترکب
جناحی النعامة کوشش کرد در
کار + و نحن علی جناح السفر
یعنی آماده سفر
(حَبَاح جَنَاح) کلمه است که بدان
گوسپند را خوانند برای دوشیدن
(جُنَاح) کغراب گناه و میل
(جَنَّاح) کشداد خانه است ببصره
بنا کرده ابو مقدمیة
(جَوَانِح) کشها و استخوانهای پهلو
نزدیک سینه و هی مایلی الصدر
کالضلوع هی مایلی الظهر جانحة یکی
(ف ض ن) جَنَحَ اللیلُ جُنُوحًا
پیش آمد شب بتاریکی + و جَنَحَ میل
کرد + و جَنَحَهُ میل داد آن را لازم
متعد + و جَنَحَ الطائر نزدیک زمین
شد مرغ برای نشستن و کذلک
جَنَحَت الشمس للمغیب + و جُنِحَ فلان نازد
بر بازوی او و فی الحدیث انی لاجنح
ان اکل منه ای ارى الاکل منه
جناحا + و جُنِحَ البعیر مجهولا شکست
جوانح [illegible] از گرانی بار
(اَجْنَحَ) میل کرد + و اَجنَحَهُ میل
داد او را لازم متعدی و لا
(اجتناح تجنیح) میل داد آنرا و
نیز تجنیح اعتماد کردن بر کف
دست و استاده و گشاده داشتن هر
دو بازو را در سجده
(تَجَنُّح) اعتماد کردن بر دو کف دست
در سجده و گشاده داشتن هر دو بازو را
[illegible] میل کرد + و نیز اجتناح
بمعنی تجنح است و تیز رفتن ناقه با
افتادن پاهای وی زیر دستها کهنت
تیز روی و اعتماد نمودن اسپ در
دویدن بر یک جانب
(استجنح اللیل) درآمد شب
ج ن ح ب (جِنحَاب) بالکسر کوتاه گرد
اندام
ج ن د (جَند) بالفتح شهریست بر کنار
سیحون
(جُند) بالضم لشکر و حشم و یاری گران
و شهر و نوع از انواع مخلوقات جُنود
و اجناد جمع و فی المثل ان لله جنودا
منها العسل قاله معاویة لما سمع ان
الاشتر سقی عسلا فیه سم یضرب
عند الشماتة بما یصیب العدو
(خلاد بن جُندة) بالضم محدث است
(جُندی) منسوب با مرو لشکری
(جَنَد) محرکة زمین درشت و سنگ
ریزها مشابه گل و شهریست بیمن آباد
کرده جند بن شهران که بطنی است
از معافر + و علی بن جند
محدث است
(هیثم بن جَنّاد) کشداد محدث است
(جُنَید) کزبیر لقب سلطان صوفیه
ابوالقاسم سعید بن عبید + و جُنید
بن عبد الرحمن و برادرش حُمَید صحابیاند
(اجناد) کشمامة قبیله است بیمن و
نام چند صحابیان است
(اَجنادَین) بفتح الدال موضع
است بشام و در آن موضع در خلافت
عمر رض میان مسلمانان و کفار روم
جنگ عظیم واقع شد
(تجنید) لشکر گرد کردن و فی الحدیث
الارواح جنود مجندة.

ج ن د ب جُنْدَب بالضم نوعی از ملخ
نام مردی بود و مُرجُنْدَب بلا بجد ر ستم
و بعال و قعوا فی [illegible] ای ظلموا
ج ن د ح جَنَادِح [illegible] بالفتح
[illegible] است و [illegible] مانند بود
ج ن د خ جُنْدُخ کقنفذ ملخ بزرگ
ج ن د ر جُنْدَر کتاب [illegible] کردن
[illegible] شده را و [illegible] تازه کرد
[illegible] محو شده
[illegible] جُنْدَر [illegible] خَنْشَنَه
[illegible] است
ج ن د س ب رجُنْدَیْسَابُور)
[illegible] شهر [illegible] و در آن قبر
[illegible] است و موضعی است
ج ن د غ اجُنْدُغ کقنفذ حباب
[illegible] زاران [illegible] جَنَادِع
جمع [illegible] و موذی یا [illegible]
[illegible] ان [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جُنَادِف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایدان [illegible]
[illegible]
ج ن د ل جَنْدَل کجعفر سنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
موضعی است

(جُنْدِل) کعلابط جای سنگ ناک
وادٍ [illegible] جُنْدِل لَهُ وقد یفتح کذلک
(جُنَادِل) کعلابط قوی و بزرگ
ج ن ر (جُنَارَة) بالکسر دهی است
میان استرآباد و جرجان
(جَنُور) کقنور خرمنگاه گندم و
مانند آن
ج ن ز (جَنْز) بالفتح خانه کلیمی
کوچک
(جَنْزَة) شهریست کلان از مضافات
اران و دهی است باصفهان من
[illegible] ابو الفضل اسمعیل الجنزوی
[illegible] بن عمر بن جنزة محدث است
(جِنَازَة) بالکسر [illegible] و یفتح یا بالکسر
مرده و بالفتح تخت [illegible]
[illegible] بالکسر
[illegible] جمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پوشیده [illegible]
[illegible]
جَنْبَلِن مرده را تخت نهادن
ج ن س جِنْس بالکسر گونه
[illegible] جزآن هو اعم من النوع [illegible]
جِنْس من الناس [illegible] جِنَاس و جُنُوس
جمعه [illegible] اللغة والمتکلمون
یقولون علی العکس
جَنَس محرکة [illegible] آب
جز آن و الفعل [illegible]
جَنِیْس [illegible] جنس
اجَنِیْس [illegible] نوعی از ماهی که
[illegible] زردی باشد

(جُنُسَتِ الرُّطَبَةُ) رسیده گردید همه
آن و نیز تجنیس جنس بجنس
فراهم آوردن و با چیزی مانند شدن
و در اصطلاح اهل بلاغت آوردن دو کلمه
متفق اللفظ و مختلف المعنی
(مُجَانِس) مانا بچیزی
(مُجَانَسَة) با چیزی مانیدن و
هم جنسی کردن
ج ن س ر (جُنَامِرِیَه) بالضم نوعی
از خرماست بصره که پس تر از همه بار آرد
ج ن ش (جَنْش) بالفتح جای نزدیک
و پیش صبح یا آخر سحر و سطری [illegible]
و کشیدن تمام [illegible] و پیش آمدن
[illegible] و [illegible]
[illegible] الفعل
[illegible]
(جَانِش) صاحب جای نزدیک
(خِنْجَنْشَة) کقرطبة [illegible]
است [illegible] باشد
[illegible] لَکَانَ [illegible]
[illegible] و جَنَسَتْ نَفْسُهُ لِلْمَوْتِ
[illegible] برای [illegible]
ج ن ص (جَنْبَص) [illegible]
را جنبص بالکسر [illegible] از کاهلی
و [illegible] خیر و [illegible] نباشد
و ترسنده [illegible]
(جَنَّص جَنْبَصًا) مرد گریخت از
بیم [illegible] تیز نگریست
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
ج ن ع (جَنَع) محرکة گیاه [illegible]
[illegible] اضغر [illegible]
[illegible] السوداء

ج ن ع د ل (جَنْعَدَل) بکسر جیم و فتح میم مرد سطبر و درشت خوی

ج ن ع ظ (جِنْعِظ) بکسر جیم پیر زنا تمام و ناکس داشت خوی بکول

(جِنْعِیظ) بتنیه مرد کوتاه پا و بسیار خوار

(جِنْعَاظ) بالکسر بکول و بد خوی که بر طعام همه را دشمن دارد

(جِنْعَاظَة) بسیار خوار و بد خوی که بر طعام از همه ناراضی شود

ج ن ف (اَجْنَف) کاحمد مائل از حق و کوژ پشت + و بنو الاجنف قبیله ایست

(جَنَفَی) بجزم دیده آبی است بنی فزاره را ... آن سه لغت دیگر آمده

(جُنَفَا) کاشی ... و جُنَفَاء کحمرا

(جُنَاتی) بالضم متکبر مائل از حق

(خَدْم مُجْنِف) گمنه بایل از حق

(س) ... جَنَفًا

محرکه و جُنُوفًا ... گردید

و وصیت + جانف جنف کالمنف

لغت است از آن

(س ف) جَنِفَ عَن طَرِیقِه جَنَفًا و جُنُوفًا میل کرد از راه + و منیز جَنَف ... در آمدگی جانب اعلا ... سینه و ... آن

(اَجْنَفَ) میل کرد از حق و اَجْنَفَ فی وصیته میل کرد از حق در وصیت او و اجنف خصمش یافتش بمیل و جنف فی مطلق للمیل + مُجْنِف لغت است از آن + و اجنف فلانًا یافت او را مائل از حق

(لحق فی جَنَافِ تَیْمٍ) تیره کرد در مجانبت اهل تیم

(تَجَانَفَ) میل کرد منه قوله تعالی غَیْرَ مُتَجَانِفٍ لِاِثْمٍ

ج ن ف س (جِنْفِسْ) کعضو بر بحذ بخیر حجم

ج ن ف ل ق (جِنْفَلِیق) کجندبیس زن عظیمه و فربه

ج ن ق (جُنْقَان) کثمان موضعیست بخوارزم و ناحیه است ابنارس

(الجنقان) بالفتح و کسر نون اول دهی است بسرخس

(مَنْجَنِیق) و بکسر المیم فلاخن مانندی است بزرگ که بر سر چوبی تعبیه کنند و سنگ در آن کرده بطرف دشمن اندازند معرب من چه نیک مونث است ... کر منجنوق مثلها و مَنْجَنِیق معرب آن منجنیقات و مجانق و مجانیق جمع + و ابو محمد بن عبد الله بن محمد منجنیقی فقیه منسوب است بآن

(ض جَنَقُوا) سنگ انداختند به منجنیق + جانق لغت است از آن

(جَنَّقُوا تَجْنِیقًا) بمعنی جنقوا است

(اَجْنَقُوا) سنگ انداختند به منجنیق و هذا عنه من جعل المیم اصلیة

ج ن ک (جَنْک) بالفتح امرد

ج ن م (جَنَمَة الشی) بالفتح و بحرکت جمله چیزی و جماعت آن یقال اخذه بجنمته ای کله

ج ن ن (جَنَن) محرکة قبر و مرده و کفن اجنان جمع

(جِنّ) بالکسر پری ضد انس جنی منسوب بجنی و نیشتگان و اول هر چیزی یقال کان ذلک فی جن شبابه و یقال فعل الامر بجنه ای ابتدائه ... عمره و جن اللیل تاریکی شب و جن الناس جماعت مردم + و بیت جن دهی است در دامن کوه تلج

(جِنَانِی) منسوب است بآن بر غیر قیاس و یقال لا جن ای لاخفاء

(جِنَّة) فرشتگان و گروهی از پریان و دیوانگی قال الله تعالی ام به جنة

(جِنِّی) نسبت است بسوی جن یا جنة و عبد الله جنی بن عمرو و ابو یوسف جنی از رواة اند

(جَنَّة) بهشت و بستان جنان و جنات جمع + بو جنة اسدی شاعر و برادر مادر ذو الرمه است

(جُنَّة) بالضم سپر و پرده و نوعی از ... زنان که بدان سر و روی و سینه و پشت سواری کم پوشیده شود جنن کصرد جمع

(جُنُن) بضمتین دیوانگی اصله الجنون حذف منه الواو

(جَنَان) کسحاب جامه یقال ما علی جنان الا ماتری ای ثوب یواریني و شب و هم آن چیز که بنظر نیاید و هو فی قول ليلی الاخيلية + بجی اذا قیل اطعنوا قد اتیتم + اقاموا علی هول الجنان المرجم + و کوهی است برهم و قلب یا موضع فزع از قلب و روح اجنان جمع + و جنان اللیل تاریکی شب یا اندک تاریکی که در اول شب باشد + و جنان الناس جماعت مرد

(جَانّ) اسم جمع جن است و نوعی
از مار سپید هی اَکحل العَینَین لا تؤذی
کثیرةٌ فی الدّور. جِنَّان بالکسر جمع
(جِنَان) کتاب نامو ختری و بان
تشبیب کرده ابونواس تخلص و موضعی
است بر رقّه و باب الجنان.
محلہ است بحلب و عمرو بن
خلف بن جِنَان مقری محدث
است. و محمد جنانی بن
احمد سمسار [illegible] و جَنانی
بن محمد محدثان اند
(جُنُون) [illegible]
جنون [illegible]
[illegible]
(عبد الله بن محمد بن جِنَّا)
[illegible] است وابو [illegible]
بن جنّان [illegible]
(جُنَان) [illegible] جنان [illegible]
(جُنُون مَوصلی) [illegible]
(غسّان بن [illegible]
(جَنُونَة) [illegible]
[illegible] بن یعقوب
(جَنِین) [illegible] اجنة و
اَجْنُن جمع [illegible]
[illegible]
(جُنَینَة) [illegible] چادر
[illegible] است
(جُنَینَة) [illegible] است
[illegible]
[illegible]
ست [illegible] القربی و تبوک
(جُنَینَات) [illegible] است به بغداد
(رَبُّک کَذَا) مخفف مِن اَجْلِ اَنَّکَ

است فحذ فوا اللام و الالف اختصاراً
و نقلوا کسرة اللام الی الجیم.
(مِجَنّ) بالکسر سپر و سپر مِجَنَّة
کذلک مجانّ جمع و قلب مِجَنَّة
بی حیا و خود رای گردید و کرد آنچه
خواست و قلب له ظهر المجنّ
یعنی گذاشت دوستی و رعایت و
تغیّر متودّ لمن کان لصاحبه علی
مودّة و رعایة ثم حال عن ذلک.
و ذو المجنّتین [illegible]
کرد [illegible]
(مَجَنَّة) [illegible] است
[illegible]
[illegible]
(مَجْنُون) بالفتح [illegible] مَجَانِین
[illegible] مؤنث است
(نخلة مجنونة) خرمابن دراز
(جَنْجَن) استخوانهای سینه و حد ها
جِنْجِن [illegible]
جُنْجُون [illegible]
[illegible]
[illegible] دجن المیت
دفن کرد مرده را. و جنّ عنک
[illegible] پوشیده و پنهان شد از تو. و
جُنّ جنًّا و جُنُونًا دیوانه گردید.
و جنّت الارض جنونا [illegible]
[illegible] و کذلک جن النبت
و جنّ الذباب [illegible] دیوانه گردید
(ض) جنّ فی الرحم جنّا.
پوشیده گردید در زهدان
(اجنّه اللیل) پوشیدان را شب
و اجنّ المیت در دفن پیچید مرده
را و دفن کرد. و اجنّ عنه

پوشیده و پنهان شد. و اجنّت
الحامل کودک افگند زن حامل.
و اجنّه الله دیوانه گردانید او را هو
مجنون و لا تقل مُجَنّ. و ما اجنّه
فی المجنون شاذ لا یقاس علیه لانه
لا یقال فی المضروب ما اضربه و نیز
[illegible] پنهان [illegible] چیزی را در
دل
[illegible] پوشیده شدن
[illegible] دیوانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
جنّ عقل خود دیوانه [illegible] و
[illegible] شکوفه آوردن گیاه
[illegible] دیوانه گردید
(تجانّ) دیوانه گردید. و تجانَّ
علیه بر بالا زنا مرد خود را دیوانه
وانمود
(استجنّ) پوشیده گردید و استجن
[illegible] دیوانه گردید. و نیز
استجنان طلب [illegible] نمودن
ج ن ه (جَنَفی) [illegible] شاخ باریک
قال فی کفه جنجی ریحه عبق و
یرفع فی کفه خیزران ریحه عبق
(الجُنْبَق) مجنة [illegible] ساخته شده از بید
[illegible]
ج ن و (جنا) [illegible]
(رجل اَجْنَی) مرد کوز پشت
[illegible] است [illegible]
(جَنُواء) گوسپندی که سرون آن
پس رفته باشد
ج ن ی (جَنَی) گرمی میوه مانده
و چیده.

جناة یکی از رشتهٔ سفید خرمای
تر وشهد اجناء جمع + و ستاره و غ و پلیو
و مانند آن وفی المثل هذا جنای
خیاره فیه ... جان یده الی فیه
یقوله ... عمرو بن عدی ماخذه
اصله ان ... جذیمة ... عمرو بن
... استهوته الجن ...
... ها کلوه
واذا وجد ... جعله فی کمه حتی
یاتی به ... وقال المثل -
(جانی) کناه ... جنا
وجناء وانداء ... واخیز ... است
وفی المثل ... بناء هذا الذین
جنوا علی هذه الدار ... الذین
جنوها ... اصل المثل جناتها ناها
لان فاعلا لا یجمع علی افعال اما
الاشهاد والاصحاب فانما هما جمع
شهد وصحب الا ان یکون هذا
من النوادر -
(جوانی) ... زنه بمعنی
(جنی) کغنی میوه تازه چیده
اجذیة اغنیة نوعی از جامه ابریشمی
واحمد بن عیسی بن جنیة
محدث است
(جنی) ... شهری است
جنی الوهبانیة ... بالضم
معروف بوده ... لطائف
جنی لحن و صوابه دجنی
(ض) جنی الذنب علیه جنایة
گناه ... کرد ... جست بروی +
وجنی الثمرة جنیا چید
میوه را وجنی الثمرة له و
جناها الثمرة میوه چید ... فرمود

اورا
(اجنی الشجر) رسید ... آن
واجنت الارض بسیار شد گیاه
زمین ... و مانند آن
(تجنی الثمرة) چید میوه + و
تجنی علیه منسوب کرد اورا
جنایتی که نکرده
(اجتنی الثمرة) چید میوه + و
اجتنینا ماء مطر وارد شدیم
آب باران ... آن را
ج و ی (جاء) ... امعه
(جوة) بالضم ... ببوده ...
(ن) جاء یجوء لغتی است ...
جاء یجیء -
ج و ب . جوب بالفتح ... بزرگ
و شالخ زنان و ... اجوب
جمع ونام مردی و موضعی است
(جوبة) بالفتح ... زمین و جای
برابر ... زمین سخت و کشادگی میان
خانها ... هموار در میان دو
زمین و کشادگی میان ابرو میان که
(جوب) کصرد جمع شاذ است
(جابة) پاسخ ومنه المثل اساء سمعا
فاساء جابة + وجابة المدری ...
شاخ ... است و مصوره
(جابتان) موضع است
(جابان) معرفه ... است ... اسعد
روستائی است بیمن ونام مردی
(جائب العین) ... باشد
(جوائب) خبرها ... رسند و ازو وجمع
جائبة است ویقال هل من جائبة
خبرای طریقة خارقة
(جوّاب) کشداد لقب مالک بن کعب

ونام مردی + واجاء جواب کتل
مردی که ... شب ... رود
(جنیبة) بالکسر ... یقال ان
حسن الجنبة
(جواب) پاسخ ... جوابات
جمع
(جوبان) بالضم ... است معرب
معرب گریبان
(اجوب) ... وفی الحدیث ای
اللیل اجوب ... اجابة
اما من جبت ... بمعنی
دعوة ... من الاجابة هو
القیاس ومن باب اغنی الفار هنه
واوکلهم للمعروف وارسل الرایة لوا ...
(جوّب) کقول قبیلهٔ است از حمیر
(جنیب) نام خزانه بن سلیم
و تجیب بن کندة بطنی است
(مجوب) کمنبر ... کا ... گریبان
گاو
(مجوبة) کمقولة ... پاسخ
(ن) جاب جوبا و تجوابا مسافت
برید + وجاب اللیل ... قطعه سیرا
وجاب القمیص گریبان کرد
پیراهن را + و نیز جوب و ...
پریدن ومنه قوله تعالی جابوا الصخر
بالواد
(اجابه) واجاب عن سؤاله پاسخ
داد اورا + واجاب الله دعاءه قبول
کرد دعای اورا + مجیب لغت است
از آن + و نیز اجاب واجابة
بالکسر هردو پاسخ
(ارض مجوبة) کمقولة زمینی که باران
جابجا باران باریده باشد

جَوْبُ القَمِيصِ گریبان
پیراهن ومنه فی حدیث ابو طلحه
مُجَوِّبٌ علی النبی صلعم ...
بِجَحَفَةٍ ای مُتَرَّسٌ ... یتقیه بها
اِجْتِيَابٌ ...
...
مُنکشف ...
الظُّلَمَ
اِجْتَابَ ... پیراهن
پوشید ...
و جتاب ...
...
یقال ...
مُجَاوَبَة ...
...
را
اِسْتِجَابَة و اِسْتَجَابَ لَهُ جواب
... استجوبه
علی التسجیع
ج و ت جَوْت ...
اِسحق بن ابراهیم بن
جُوتی ...
جَوْتَ جَوْتَ ...
...
...
حَاوَتَ لا بل ...
... لذلک
... الابل ج و ث
وجُوث ... بالفتح ...
جَوْث ... کلان ...
شکم ... گردیدن ...
...
جُوثَه بالضم موضعی است

انبیه ...
جَوانی ... مذکور است در ج ء ث
اَجْوَث ... ریگ شکمش کلان و
... باشد
جَوْثاء مؤنث جوث جُوث
جمع وی
جُوَيث کزبیر موضعی است به بغداد
جَوَّيث بکسر الواو والمشدده و فتح
الجیم شهری است به بصره از آن شهر
است نصر بن بشر
ج و ج جاجة مهره بے قیمت
فرومایه
ج و ح جَوْح بالفتح ...
جاح ... و بجذ الجاح موضعی
است بیمن
جائحة سختی کشته ... را هلاک
کند جوائح جمع ...
اجْوَح بالضم ...
جمع
جَوْح ...
... هلاک کننده آن
ن خا ح ...
... جوح و جیاحة بالکسر هلاک
... برکندن یقال
جاحتهم الجائحة
اجاحه ... هلاک کردان
و ... برانند
جَوْخَت ... پوشیدم پای را
جتیاح ... هلاک ...
برانند
ج و خ الجوخان بالضم ...
جُوخا بالفتح ... خرما خشک
کردن

جَوْخی ... اسم است برای
... از عمال ...
است ابوبکر محمد بن جوخانی بن عبدالله
و موضعی است نزدیک ... بالرویه
... جلنح التنبل الوادی جوخا
کند و جمله ... ره را
جَوْخَه ... بر زمین انداخت او را ...
تجوخ ... سیل کناره ... را
تَجَوَّخَت البئر ریخته شد کنار های
چاه و تجوخت القرحة ...
... آن
ج و د جَوْد بالفتح باران نیک بارانی
... باران نیست جمع جاود است
مثل صاحب و صحب یقال هاجت لنا
سماء جود ... ماطرتین جودتین
جَوْدَة بالفتح ... شد ...
...
جُود بالضم ... مال مجمد الدین
غریب ...
تکادیده تسلمان ... من جوع
... التماثیل وقلما است
جَوْدَة ... اسپ و معرفته
وادی است بیمن
جَواد کسحاب سخی یستوی فیه
المذکر والمؤنث اجواد و اجاود و
جود و جودة ... کقذال
جمع ...
... و فرس جواد ... اسپ نیکو رو
... جواد جیاد و اجیاد و
اجاوید جمع ... سرنا عقبة
جوادا ای بعیدة و عقبتین جوادین
عُقبا جیادا
جَوجواد ... موضعی است ...

جُواد ، گفراب تشنگی یا شدت تشنگی
جُودِیّ ، بالضم وشد الیا وبخفیف
کوهی است بجزیره اشتوت علیه سفینة
نوح علیه السلام وکوهی است باجا
وابو الجودی تابعی است اسم آن
مشهور نیست + وابو الجودی حارث
بن عمیر استاد شعبة بن حجاج بود
جادی ، ا نوبار عفران
جُودِیاء ، بالضم کلیم نعت نبطی
است
ابو جاد ، باطل یقال ذهبوا فی ابی جاد
جَیِّد ، گردن یا ئی است
جُودَة ، موضعی است ببلاد تمیم
اجاوید ، بارنها واحد ان نیامده
اجیاد ، بالفتح کوهی است بمکه
جَیِّد ، کسید نیکو وروی جیاد و
جیادات وجیائد بهمزه برخلاف
قیاس جمع
مِجواد ، بالکسر بسیار جید آرنده
وشاعر مجواد ، اشعار نیکو گوینده +
ن ، جاد جودة ، بالضم والفتح جید
گردید + وجاد ، نیکو گفت وچیزی
جید آورد + وجاد جوداً ، بالضم
جوان مرد گردید + وجاد الفرس
جودة ، بالضم نیکو رو گردید است +
وجادت العین جوداً وجؤداً بسیار
اشک گردید + وجاد بنفسه مردیا
نزدیک بمردن رسید + وجاد المطر
بسیار آمد باران جاد نعت است
ازان + وجیدت الارض مجهولا
بارید باران نیکو در زمین + ارض
مجودة نعت است ازان + وجاده
الهوی غالب آمد بروی عشق +

وجاد فلان فلوماً غالب آمد فلان
را در سخاوت + وجیند مجهولا تشنه
گردید + رجل مجود نعت است
ازان وهلاکت شد + واراني
لاجاد الیک ای اشتاق واساق
حتف مجید مرگ حاضر + و
شاعر مجید اشعار نیکو گوینده
اجاده اجادة جید گردانید او را
وکذلك اجوده علی التصحیح +
واجاد نیک گفت وچیزی جید
آورد + واجاده درهماً بخشید
او را درم + واجود الفرس علی
التصحیح نیکو رو گردید اسپ + و
اجاد التی جول خداوند اسپ نیکو
گردید + مجید نعت است ازان + و
کذلک اجود علی التصحیح واجاد
بالولد پسر جوان زاد + واجاده النقد
داد او را نقد سره + وجیدت الارض
مجهولا بارید باران نیکو بر زمین +
جوده تجوید ، جید گردانید آن را +
وجود الفرس نیکو رو گردید اسپ
تجود ، جید اختیار کردن
مجاودة ، با کسی نبرد کردن بجوان مردی
تجاود القوم نگریستند که کدام یک
از ایشان صحبت نیکو دارد
استجادة ، نیکو یافتن آن را وجید
شمرد وجید خواست از وی + و جود
خواست از وی + واستجاد الفرس
اسپ نیکو رو خواست
ج و ذ ، جوذی ، بالضم کلیم
جوذیاء ، بالضم والمد جامه است
پشمین ملاحان را
جوذنة ، بالفتح نام مولاة ابو طفیل

یا آن جوزة است
جوذان ، بالفتح یا ابن جوذان
صحابی است
ج و ر ، جوس ، بالفتح ستمگار و مائل
از راستی و راه
جُور ، بالضم شهری است از مضافات
فیروزآباد ینسب الیه ابو سعید وجماعه
از علما است ومحله است به نیشاپور
ازان محله است محمد اصفهانی احمد
بن ولید وقد مذکر وتصرف + ومحمد
بن شجاع بن جور + ومحمد بن
اسمعیل معروف به ابن جوره
محدثان اند
جائر ، کصاحب ستمگار جورة و
جارة وجائرون جمع
جار ، همسایه و زنهار داده از ظلم و
زنهار دهنده و زنهار خواهنده وشریک
در تجارت وشوهر وفرج زن وخانه
نزدیک بر وهم سوگند و یاری دهنده
جیران وجیرة واجوار جمع + و
شهری است برساحل دریا میان آن و
میان مدینه راه یک شبانروز است و
ازان شهر است عبد الله جاری صحابی
بن سعید یا آن حاتی است وعبد الملک
جاری بن حسن وعمر جاری بن سعد
وعمر جاری بن راشد ویحیی جاری بن
محمد محدثان اند ودهی است
باصفهان ازان ده است عبد الجبار
جاری بن فضل وذکرا جاری بن
محمود ودهی است بحرین وکوهی
است شرقی موصل
جارة ، زوجه وزن همسایه وبرده
بنازنخ

جُوَر ، کزقومی است باصفهان
غَیثٌ جَوَرٌ ، کہ خدب باران سخت
رعد وبارانِ جَوَرٌ ـ سخت بانگ
جَوَال ، سحاب آب بسیار ودرنگ
صحن گرد اگرد سرای ، پیرامن آن
گشتہ یا لغتی است در جوار ہٰذا
غریب ، وشِعْبُ الجِوَار ، نزدیک
مدینہ است
جَوَار ، کشتہ ، کشتہ وزر
جَارَ عَلَیہِ فی الحُکمِ جَوراً ،
بالفتح ستم کرد برو در حکم + ونیز جور میل کردن
از راستی و راہ یقال جَارَ عَنِ الطَّرِیقِ
وجَار ، زنہار خواست
جاره ، زنہار دادو زنہار دادو
وجَارَةٌ عَنِ الطَّرِیقِ ، برگردانید
او را از راه + وأجَارَ المَتَاعَ ، در ظرف کرد
متاع را + واجار الرجل اجارة ، در زنہار
گرفتن او را
یَومٌ یَجُورُ المَخْصَصُ المُجوَّر ،
سخنہا تشابہت نباتات کہ مانند
کر سیدہ اتمہ ذالاشہل ان رجلا کان
دعبۃ فذکر ذات بن جیرہ
سحل بیت منہ ، ویجوز متباعد
بعضہ علی بعض ظلما کبرادرا بنوا
فکانوا یفعلون بہ مثل ما فعل بعضہم
فقال ذلک ، ن ہذا ، ما فعلت
انا بعینی ۔
تجوّر ، البنیہ من انہدام وابز ان و
نسبت اوراو انجور + وجور البناء
برگردانید بنارا
تجوّر ، افتاده وبنهدم برزمین
پہلو خفت
وتجاوروا ، ہمسایہ گردیدند ثما

صحت الواو فی اِجْتَوَرُوا لانہ فی معنی
ما لا بد ان یخرج علی الاصل لسکون
ما قبلہ وہو تجاوروا اعنی تعلۃ ولوم
یکن معناہما واحدا لاعتلت ہمیشہ
مُجَاوِر ،
جَاوَرَہُ مُجَاوَرَةً وجُوَاراً بالضم و
قد یکسر ہمسایگی کرد با او ودر زنہار
وی شد + ونیز جِوَار ، بالکسر زنہار
دادن کسی راو زنہار وامان + ونیز
مُجَاوَرَة ، باعتکاف نشستن در مسجد
تَجَاوَرُوا ، ہمسایگی کردند و در
زنہار یک دیگر در آمدند
اِسْتِجَارَ ، زنہار خواست
ج و ر ب جَوْرَب ، بالفتح پاتابہ
جواربہ ، جمع جَوَارِبَہ مثل ...
تمہ کلی جہ ارخی بن احمد برادرزاده
اوامد بن محمد ومحمد بن خلف
محدثانند
جَوْرَبَہ جَوْرَبَۃً ، پاتابہ
پوشانیدا ورا
تَجَوْرَب ، پاتابہ پوشید
ج و ر ف ۔ اَجْوَرَف ، کبوتر خرد
قسمی مرغ زرد اسپ تا تاری تیز رود وسیل کہ
ہمہ چیز را برد
ج و ر ق ۔ الجَوْرَق ، قسمی مرغ
ج و ز ۔ الجَوز ، بالفتح میانہ چیزی ومعظم آن
اجواز جمع + ونیز معرب است گوز
... اجوزات جمع + وجوز ، دکوه ها
... است ... صاحب او جبال الجوز
... زرد وسیاہ ... تنہا است + وجوز بوا
جوز بویہ + وجوز القیء ، بار درختی
است مخصوص ببلاد یمن و ہندوستان ہندی
بین پہل گویند + وجوز ماثل

تاتوره
جَوْزَة ، گوسپند سیاه کہ میان آن
سپیدی زند + یک بار آب دادن ستور
وکشت را و یک شربت از آب ؛ نوعی
از انگور
جَوْزِی ، ابراہیم بن موسی منسوب
الی الجوز
جُوزَة ، بالضم ، قریہ وہی است
بموصل
جَائِز ، صاحب تشنہ کننده بر
قوم وبستان وشاتہ اجوز و جوزة
وجوزان وجیزان وجوائز جمع
ور وادر وان
جَائِزَة ، صاحبۃ صلہ عطیہ جوائز
جمع + ارمغان وتحفہ ولطف احسان
او استاد نگاه ... کش بر چاه وشب
آب + وجوائز الاشعار والامثال
ما جاز من بلد الی بلد
جَوزَاء ، نام برجی و ... گوسپند
سیاه کہ میان آن سپیدی زند +
وابو الجوزاء ... صحابی ...
مسلم بن ... است + ابو الجوزاء
اوس بن عبد اللہ تابعی است
جِیز ، بالکسر ... کرانہ وادی
جِیزَة ، بالکسر ... جیز وجیز
جمع + ... وادی ... ...
... ہند وہی است بمصر
جَوَاز ، سحاب ... ... و
چک مسافران کہ از سلطان گیرند
تا کسی در راه متعرض نشود و آب کہ
مواشی وزراعت را دہند
جَوَّاز ، کشد او گوزنوش ... محمد
بن ... منصور ... محدث است

(جُوَاز) کغراب تشنگی
(جَوْزَان) بالفتح دهی است بیمن
(جَوْزَات) کرهها میان دو پوست درخت
(جُوَیْزَة) کجهینة محدث بوده نام دختر سلمه
(جُوزْدَان) بالضم دوده است باصفهان
(جِوَاز) بالکسر نوعی از چادر منقش
(تَجَاوِیز) جمع
(مَجَاز) راه گذر و ضد حقیقت و موضعی است نزدیک منیع + و ذو المَجَاز بازاری بود در جاهلیت بر یک فرسنگ از عرفه بناحیه کبکب
(مَجَازَة) راه در شوره زار و موضعی است او هو ذل زمل للدهناء جای بسیار خوز
(جَازَ) الموضع جوزا و جؤوزا وجوازا بالفتح ومجازا گذشت از جای و پس افکندن را برفتن از وی وکذلک جاز بالموضع و نیز جواز روا شدن و آب دادن
(مُجِیز) ولی و وصی و مصلح یتیم و بنده ماذون در تجارت
(اَجَازَ لَهُ) روا داشت برای وی
اَجَازَ عَلی اسْمِهِ اجازت داد بر نام او + واَجَازَ رَاْیَهُ روا داشت رای او را
واَجَازَ لَهُ البَیْعَ نافذ گردانید بیع را برای او + واَجَزْتُ عَلی الجَرِیحِ کشتم خسته را + و نیز اِجَازَة اختلاف حرکت حرفی که متصل حرف روی است یا یک روی دال و دیگر روی طا آوردن و مصراع دیگر را بنظم تمام کردن و
بریدن مسافت و پس افکندن جایی را برفتن از وی و گذرانیدن کسی را از جایی یقال اَجَازَ الموضع واَجَازَ فلانا الموضع و صله و عطا دادن یقال اَجَازَهُ بکذا او دستوری دادن و آب دادن ستور را و کشت را
(حَسَن بن سَهْل بن مُجَوِّز) محدث است زنش و معنی
(جَوَّزَ لَهُمْ) بالضم تَجْوِیزا کشیدن شتران رایگان + وجَوَّزَ رَاْیَهُ روا داشت رای او را + وجَوَّزَ اِبِلَهُ آب داد شتران خود را + وجَوَّزَ الاَمْرَ روا داشت آن را و روا گردانید
(جَاوَزَ) الموضع جِوَازا گذشت از جای و پس افکند آن را برفتن از وی + و جَاوَزَ بِهِ گذرانید او را از جای وجَاوَزَ عَنْ ذَنْبِهِ عفو کرد گناه او را + و تَجَاوَزَ عَنْهُ چشم پوشید و اغماض کرد + و تَجَاوَزَ فِیهِ از حد در گذشت در آن
(تَجَوَّزَ فِی هَذَا) آسان فراگرفت آن را و چشم پوشی کرد + و تَجَوَّزَ عَنْ ذَنْبِهِ عفو کرد گناه او را + و تَجَوَّزَ الدَّرَاهِمَ قبول کرد درمها با آنکه مغشوش بودند + و تَجَوَّزَ فِی الصَّلوةِ سبک گزارد نماز را + و تَجَوَّزَ فِی الکَلَامِ سخن بمجاز گفت
(اِجْتَاز) گذشت از جایی رفت و بریدن مسافت را و دوست داشت نجات را
مُجْتَاز لغت است از آن
(اِسْتِجَاز) اجازت خواست و نیز
(اِسْتِجَازَة) صله طلبیدن و جواز خواستن و آن آبی باشد که مواشی و زراعت را دهند
ج وزق (جَوْزَق) بالفتح ناحیه است بنیشاپور از آن ناحیه است محمد بن عبد الله صاحب المتفق و المختلف و دهی است بهراة از آن ده است اسحق محمد بن احمد و جوزق القطن معرب کوزه غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن بر نیاورده باشند
(جَوْزَقَان) دهی است بهمدان و گروهی است از کراد
ج وزل (جَوْزَل) بچه کبوتر بچه جوان و زهر و ناقه افتاده از لاغری
ج وزه ج (جُوزَاهَنْج) وادی است هندی
ج وس (ضَمْضَم بن جَوْس) بالفتح تابعی است
(جَوْغَالَة وَجُوسَا) از اتباع است
(جُوسِیَة) بالضم مخففه مرفته دهی است بشام نزدیک حمص از آن ده است ابن عثمان جوسی محدث
(جَوَّاس) کشداد شیر کرا باشد جَوَّاس بن قَعْطَل + و جَوَّاس بن قُطْبَة + و جَوَّاس بن حَیَّان و جَوَّاس بن نعیم بن حارث از بنی هُجَیْم و جَوَّاس بن نعیم بنی حُرْهَان شاعران اند
(ن) جَاسَ الدِّیَارَ جَوْسًا بالفتح وجَوَسَانًا محرکته گشت در میان سرایها برای غارت و جستن آنچه در او است + و نیز جَوْس وجَوَسَان نیک جستن چیزی را و پامال کردن مقهور ساختن و گشتن بشب از دلیری
(اِجْتِیَاس) نیک جستن چیزی و در سرای و جای گشتن برای غارت و بر سیدن از آنچه در او است

ج و س ق — جَوْسَق کجوهر
کوشک و لقب محمد محدث بن مسلم و
دهی است بدجیل و کوهی است نزدیک
دجیل و دهی ست ببغداد و دهی است
بنهروان ازان دهاست خلیل بن
علی و دهی ست بنهر الملک و دهی است
محاذی بلبیس تعلق است و دو ده است
بری خانه است ببغداد و منقذ بالتدر را
در وسط آن خانه حوضی است از رکه
سی ذراع طول دارد و بیست ذراع عرض
جُواسَقان بالضم و فتح السین
دهی است به سفرائن
ج و س م — بنو جوسم کجوهر
قبیله بود و قدیم و درگذشت
ج و ش — جَوْش بالفتح سینه
و بهره بزرگ از اول شب یا آخر شب
میان بهره و میانه شب [illegible]
بقین بن جسر و قد یضمّ . و نام موضعی
و بهره شب رفتن و الفعل من نصر
جُوش بالضم سینه مردم و بفتحو
قبیله است یا موضعی است و دهی است [illegible]
اجوش [illegible] که از وهی ست [illegible]
مُجَوَّش علی [illegible]
و تَجَوَّش اللیل گذشت بهره از شب
تجوّش فی الارض فرو رفت به زمین
ج و ش ن — جَوْشَن بالفتح
سینه و زره و نام مردی و میانه شب و
آن ذو الجوشن لقب شرحبیل [illegible]
اول عرب است که آنرا پوشید یا آنکه
کسری بوی جوشن داده بود و ذرعی زره
جوشنی عبد الوهاب بن ربیع
و القاسم بن ربیع اند [illegible]
کرده می باشد [illegible] جوشن

غطفانی بن عبد الرحمن بن جوشن
محدث است
ج و ص — ابن جوصی محدث است
ج و ظ — جَوّاظ کغراب [illegible]
[illegible]
جوّاظ کشداد مرد ضخم خرامان
رفتار و بسیار گوی و شور و غوغا [illegible]
و مال دار بخیل و مرد بسیار خوار [illegible]
و عاجز و متکبر و درشت خود بسیار خوار
جَوّاظَة مرد [illegible] بسیار خوار
والتاء للمبالغة
و جاظ جوظا و جوظانا
بالتحریک خرامان رفت [illegible]
[illegible]
اجوظ جوظا سعی کرد
تجوّظ [illegible] جوظ است
ج و ع — جُوع بالضم گرسنگی
و ربیعة الجوع بن مالک بن زید [illegible]
قبیله است بتمیم و منه کلب جوع
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جَوعَة بالفتح یکبار گرسنه شدن
جائعة الوشاح زن لاغر شکم
و عام مجاعة و مجوعة که [illegible]
سال قحط و [illegible] جائع جمع و
یقال هو مؤمن [illegible]
یعنی او [illegible]
و جاع جوعا بالفتح و مجاعة
گرسنه گردید مجاع و جوعان
کعطشان نعت مذکر است ازان و
جائعة و جوعی کعطشی نعت

مؤنث جیاع کعطاش و جُوَّع کرکع
جمع و جاع الیه تشنه گردید و
مشتاق شد و ابن جاع قمله
لقب است مانند [illegible]
اجاعه اجاعة گرسنه کرد او را [illegible]
داشت و فی المثل جوّع کلبک یتبعک
یعنی گرسنه دار سگ تا تابع تو شود
یضرب فی معاشرة اللئام و ما ینبغی ان
یعاملوا به [illegible] جوّع کلبک یتبعک
جوّعه گرسنه کرد او را [illegible]
تجوّع گرسنه گردید خود را
گرسنه داشت بقصد
متجوّع کسی که همیشه خود را
گرسنه نماید
استجاعه گرسنگی نمودن [illegible]
گرسنه شدن
ج و غ — جوغان بالضم
موضعی است ازان موضع است ابو جعفر
جوغانی محدث بن حسن
ج و ف — جَوْف بالفتح زمین
پست هموار و شکم و درون هر چیزی [illegible]
بلغت اهل عمان [illegible] اجواف جمع و
موضعی ست [illegible] عمان و وادی
است بزمین عاد و منه المثل اخلی
من جوف حمار
و روستائی است باندلس موضعی است
بناحیه اکشونیه و موضعی است
بزمین مراد و همان [illegible] است و صحیح
بخاری در تفسیر آیه انا ارسلنا نوحا
الی قومه و موضعی است [illegible]
و دهی است بیمامه و ذو [illegible]
الجوف دره بندی است [illegible]
است [illegible] جوفی ابو الشعثاء

جابر بن زيد وفى الحديث جوف الليل الاخر اى ثلثه الاخر وهو الجزء الخامس من اسداس الليل.
(جَوَف) محركة فراخى و فراخ و درون كاواك شدن. (فعل) سمع
(جُوفان) بالضم جمع
(جُوفِى) بالضم نوعى از ماهى است و فيض ا لب
(جُواف) كغراب نوعى از ماهى است كه آنرا جرى هم گويند
(اَجْوَف) شيء كلان شكم يا مارست و مرمنتقل العين چيزى فراخ درون كاواك و الجوفان الشكم و فرج
(جَوْفاء) الفراخ جوف جمع مؤنث تهى و كاواك از هر چيزى و درخت آلى است
مر معاويه و عوف پسر عامر بن ربيعه را
(جَائِفَة) كصاحبة طعنه كه باندرون گذرد وقيل الجائفة ما تكون فى اللبة والعانة ولا تكون فى العنق والحلق ولا فى الفخذ والرجلين و تلقبه جائفه پشت گويك جوائف جمع
(جِيفان) بالكسر جمع جائفات و جيفان اليمامة پنج بنيى است جائف السوق وجائف السقط وجائف الرحين وجائف العيلى وجائف الشجر
(جوائف النفس) درون قرارگاه روح
(مَجُوف) كمكتوب كلان شكم
(اِجافة) بر درون آن را جائفه
الجراحة تا جوف رسيد مجففه بالمكتوبة جوفا درگذرانيد طعنه باندرون وى
(اِجاف الباب) بازبست در را و نيز اجافة درگذرانيدن نيزه
باندرون يقال اجفته الطعنة وجفته
(المُجَوَّف) كمعظم آن ميان تهى مستورى از چيزى تا شكم برسيده باشيد و رجل مجوف مرد بى دل
(تَجْوِيف) آن ميان تهى كردن
(تَجَوَّفه) باندرون وى در آمد
(اِجتافه) بمعنى تجوفته يقال اجتاف الثور الكناس.
(اِستجاف المكان) نهانى آن يافت
فراخى آن واستجاف الشيء فراخ گشت وكذلك مستجوف على الحال
ج و ف (جَوْفَر) كجوهر رنگ زمين
ج و ق (جُوقَة) بالفتح گروه مردم
(رجل اَجْوَق) كاحمر مرد كج گردن
س، جَوِق و جَهُفه كج گردن گرديد او
(تَجَوُّق) كاحمر و جوق مختلف نيست از باب
(مُجَوِّق) كمعظم آنكه سر در زنخ وى
نيست باشد
(جَوَّقهم تجويقا) جمع گرد ايشان را
وجوق عليهم بانگ زد بر او
(تجوقوا) گرد آمدند
ج و ل (جَوْل) بالفتح رمه گوسپندان بسيار و لشكر بزرگ و گروه اسپان يا سى اسپ يا چهل اسپ يا شتران نجيب بزرگ كلان سال و زعى از درخت و كوه و گرد و غبار و خاك و ليغم
(جُول) بالضم عقل و عزم و آهنگ يقال ماله جول اى عقل و عزيمة
از اسپان و شتران و گرانه [illegible]
اندرون چاه تا سر بگرانه يا و كوه جيل وجال بالفتح فيهما مثله اجوال وجول وجوالة جمع و گله شتران و شتر بزمان و گله گوسپندان و سنگ كه در ته آب باشد
(عبدالله بن احمد بن جُوْلَة) بالضم و محمد بن على بن جولة وعلى بن محمد بن احمد بن جولة محدثانند
(جُولان) بالفتح كوهى است بشام و خاك و سنگريزه كه باد برانگيزد جاى به جاى برد وجولان الهموم اول ايشان آمد و جولى و رجل جولانى تمام نيست ويوم جولانى روز بسيار گرد و غبار و يوم جولان ممنوعا كذلك
(جَيْلان) بالفتح خاك و بوم
(جَيْلانى) روز بسيار گرد و غبار وكذلك يوم جيلان ممنوعا
(جَوَلان) بالتحريك ستوران ستوران بلا سوار روى
(اَجْوَل) كاحمر كوهى است مانند پشتهاست باهم محاذى و كوهى است
(ويوم مجول) روز بسيار گرد و غبار
(مِجْوَل) اسپ تيز رو بسيار جولان
(جوالة) كسماية نفير جيب و بستر آن يقال اخذ جوالته اى نفايه وخيارة
(جَوْلى) اكسكرى نام موضعى
(جَوَال) كشداد نام اسپ نعمان بن ربوعى
(جُوَيْل) كاميز بچه باد آن را برده باشد از گياه ريزنا و برگهاى افتاده

و وخت

(جَائِلَة) کاری که بآن شتغال ورزند یقال اجل جائلتک ای اقفز الامر الذی انت فیه

(ج و ل) المبرشا ، کچه یا شاماکچه زنان باشا ، کچه دختران خرد رسیده و پای برنجن و درم صحیح و نعو نه دو کور خرد سیم و ملال مانندے باشد از سیم که در وسط قلاده تعبیه کنند وخرد سپید که در دست آن کس باشد کرخرمهای قمار بدست وے اندازند

(جَال) بالفتح جولانگاه یعنی میدان وقدرت

(ن) جَالَ فِی الحَرْبِ جَوْلَة بالفتح وجَالَ فِی الطَّوَافِ جَوْلاً و بضم جُوْلاً وجَوَلاناً بحرکت وجیلانا بحرکت گرد برآمد ، وجَالَ القَوْمُ جولة بالفتح از هم جدا شدند پیشتر حمله کردند ، وجَالَ التُّرَابُ بالا برآمد خاک ، وجَالَ الشَّیْءُ مِنْهُ برگزید آن را ، وجَالَ بِهٖ برگردانید ان را

(اَجَالَه) واَجَالَ بِهٖ برگردانید آن را یقال فی المثل اجل السهام وکن للک اجالوا الرای بینهم

حَوَّلَ تَجْوِیْلاً وتَجْوَالاً گرد برآمد

(اِجْتَالَ) گرد برآمد ، واجتالهم برگردانید آنها را از قصد ، واجتال منهم برگزید از آنها

(اِنْجَالَ) گرد برآمد ، وانجال التراب بالا برآمد خاک

(مُجَاوَلَة) با یک دیگر گشتن در حرب و منه کانت بینهم مجاولات

(تَجَاوُل) با یکدیگر بگشتن در حرب یقال تجاولوا اذ جال بعضهم علی بعض فی الحرب

ج و ل ق (جُوْلَق) کجوهر رخنی است خار دار غیره و اشبعان

(جَوَالِق) بکسر الجیم واللام و ضم الجیم وفتح اللام وکسره جوال جوالق بالفتح وجوالیق وجوالقات جمع

ج و م (جُوْم) شبانان که با هم آنها یک باشد (جَام) پیاله سیم و آبگینه وجز آن جامه یکی اَجْؤُم بالهمزة وأَجْوَام وجَامَات وجُوْم بالفتح جمع ، ومعرفه نام ولایتے از اعمال نیشاپور و از آنجا است عارف ابونصر احمد جامی بن حسن و پسروی شیخ الاسلام اسمعیل جامی و سلیمان جامی و محدث بن حمزه و یوسف جامی محدث ابن عمر

(جُوَیْم) کزبیر شهری است بفارس والعامة تضم الیاء

(ن) جَامَ جَوْماً طلب کرد چیزی را خیر باشد یا شر

ج و ن (جَوْن) بالفتح گیاه سبز مائل بسیاهی و سرخ و سپید و سیاه و زرد جُوْن بالضم جمع ، وسخت سیاه از شتر و اسپ و نام اسپ مروان عبسی بن زنباع واسپ حارث غسانی بن ابی شمر و اسپ حسین شیبی واسپ قتب نهدی بن سلیط واسپ مالک یربوعی بن نویره واسپ امرء القیس بن حجر واسپ علقمه بن عدی واسپ معاویه بن عمرو بن حارث ، وبنو الجون قبیله است از ازد ، وجُوْنی بالضم منسوب است بآن که هری فی الدهر وجُوْن بن قتادة صحابی است یا تابعی است ، وجَوْنان دو طرف کمان

(جَوْنَة) بالفتح چشمه آفتاب و سرخ و زغال و خم قار اندود و دهی است میان مکه و طائف

(جُوْنَة) بالضم سیاهی اسپ و سله خرد عطاران که چرم بر آن کشیده باشند و اصله الهمزة جُوَن کصرد جمع و کوه خرد

(جُوْنِی) بالضم نوعی از سنگ خار که سینه و بازوهاے آن سیاه باشد و ابوعمران عبد الملک جونی بن حبیب و پسرش عوید محدثان اند

(جُوَیْن) کزبیر روستائی است بخراسان و دهی است بسبزخسرو نام مردی ومنه المثل جَدَعَ جُوَیْنٌ مِنْ سُوَیْقِ غَیْرِهٖ یضرب لمن یتوسّع فی مَالِ غیرِهٖ ویجود بِهٖ

(جُوْنَاء) کحمراء آفتاب و دیگ دنا و سیاه

(جُوَان) کغراب از اعلام است

(جَوْنَیْن) بفتح جیم و نون دهی است ببجویس

(جُوَّانَة) کگمانه سرین و دبر

(جَاوَان) قبیله است از اکراد که در حلة مدینة اقامت گزیدند آزان قبیله است محمد جاوانی بن سلے

(ن) جَانَ وَجْهُهٗ جُوْنَة بالضم سیاه شد روی او

(جحون) سپید کردند و واز هر دو سیاه کردن در وازه میت
(ماء مجوجن) مبنیا للمفعول آب بد بو

ج و ه (جاه) بزرگی و منزلت جاه گته مثلہ یقال فلان ذو جاه جویه مصغر آنست را اساس الوجه فوضعت الواو موضع العین
(جاه جاه) مبنیا علی الکسر و تنوین و یسکن کلمه است که بدان شتران نر خاصه زجر کنند وکذلک جو ه جوه بالضم
(نظر بجوه سوء) بالضم بنا خوشی و بیداور او کذلک نظر بجبهه سوء بالکسر
(ن جاهه بالمکروه جهوا) بالفتح بنا خوشی بروی وی آمد

ج و و (جو) بالفتح میان آسمان و زمین پست و نشیب جواء کجبال و اجواء جمع و صحن درونی خانه و کشادگی وادی و نام یمامه و نام چند موضع دیگر است
(جوة) بالفتح زمین پست و نشیب
(جوة) بالضم در یچه مشک و پاره از زمین درشت مانا که در کوه و غیر آن و نوعی از لونها قریب بسمرت
(جواني) درون خانه و مانند آن
وفی الحدیث سلمان رضی الله عنه ان لکل امرء جوانیا و برانیا ای باطنا و ظاهرا و سرا و علانیة و هو منسوب الی جو البیت و زیادة الالف و النون للتاکید
(جوي السقاء و تجوية) بیوند کرد خیک را

(جوجاة) آواز دادن شتران را امضمها جوجوة

ج و ی (جوی) گرمی آب بوگرفته گنده و سوزش اندوه و بیماری سل و طول مرض و نوعی از بیماری سینه
(جواة) غلاف دیگ
(جوي) کسی اند و هگین که بیان حال خود نتواند کرد
(ارض جوية) و تخفف الیاء زمین ناموافق
(جواء) ککتاب زمین مغاک و وادی فراخ و موضعی است بعمان و نوعی از توشه دان شبان که بپا تابه ماند و راعی دران ادوات خود نگاه دارد و فضا که میان خانها باشد
یقال ترکنا فی جواء بنی فلان اجوية جمع و غلاف دیگ یا چیزی از چیز چرم و جز آن که بران دیگ نهند و آبی است بحمای ضریة و موضعی است بیمامه و وادی است در دیار عبس
(جياء) بالکسر غلاف دیگ جياءة کذالک
(جياوة) بالکسر بطنی است و غلاف دیگ
(ماء جو) ککتف آب بوگرفته و گنده
(جية) بالکسر شید و تخفف آب بوگرفته و گنده و آب ایستاده و پارکین و چاه بوگرفته و گنده
(س) (جوي السقاء) بوگرفت * و
(جوية جوى) کروه داشت آنرا + و
(جوى) اندوه عشق و اندوه و سوزش اندوه و طول مرض * (جو) ککتف لغت است از آن جوی مثله وصف بالمصدر + و جوي نفسه
منه و عنه) ناموافق آمد او را
(اجواء) دیگ در جواء کردن
(اجتواء) کروه داشت آن را یقال اجتویت البلد اذا کرهت المقام فیه و ان کنت فی نعمة
(جاوی بالابل) خواند شتران را بسوی آب * و نیز (جاء) وصفن فرح ماقه
(استجوى الطعام) ناخوش دانست آن را

باب الجیم فصل الهاء

ج ه ب (جهب) بالفتح روی زشت و کرد
(اتاه جاهبا و جاهیا) آمد او را علانیه
(مجهب) کمنبر مرد کم حیا

ج ه ب ذ (جهبذ) بکسرتین نقاد و دانا

ج ه ب ق (جهبوق) کحیزبون سرگین موش

ج ه ب ل (جحبل) کجعفر بز کوهی کلان سر یا کلان سال یا بز کوهی کلان هم
(جحبل بن نیف) اول کسی است از بنی جلاح که خبر وفات نبی صلی الله علیه وسلم باهل حضرت موت رسانیده * و
(بنو جحبل) فقها اند در شام
(جحبلة) زن زشت رو

ج ه ش ر ف (جهش) سبک گردید از بیم یا خشم یا طرب

ج ه د (جهد) بالفتح توانائی و بضم و کوشش و رنج و مشقت یقال اجهد جهدک فی هذا الامر ای ابلغ غایتک
(وجهد البلاء) حالتی که در ان موت را بر زندگانی اختیار نمایند و بسیار سے

عیاذ و التماس ومنه الحدیث
اَعُوذُبِكَ مِن جَهدِ البَلَاءِ و جَهدَ
الاَیمَانِ سخت ترین سوگند و
قوله تعالی جَهدَ اَیمَانِهِم ای بالغوا
فی الیمین و اجتهدوا
جَاهِد صاحب آرزومند طعام
خیزان و جَهدٌ جَاهِدٌ برای
مبالغه است
جَهَاد آسیاب زمین سخت و
بی‌زرع گیاه و یا بلو
نَشوُ جُهَادَة بالضم بطنی است از عرب
جَهَادَكَ اَن تفعل کذا یعنی
نهایت کوشش تو
جُهَیدی مصغر قصره
فَرَعی جَهِیدٌ چراگاه
بسیار چریده شده
مَجهُود بوخشن شقت و تیزکه
مسکرازان برآورده باشد و رَجُل
مَجهُود ای مُتعَب
(ف) جَهَدَ جَهداً کوشش کرد و
رنجید و جَهَدَ الدَّابَّةَ بارکرد بران
فوق طاقت و رنج داد و جَهَدَ
بِزَید آزمود او را و جَهَدَ المَرَضُ
فُلَاناً لاغر گردانید بیماری او را و
جَهَدَ اللَّبَنَ برآورد همه مسکه
شیر و جَهَدَ الطَّعَامَ آرزومند
طعام شد و بسیار خورد و جَهِدَ
الطَّعَامُ مجهولاً ای اشتهی
(س) جَهِدَ عَیشُهُ سخت ناخوش
گردید زیست او
رَجُلٌ مُجهَدٌ محسن صاحب
ستور ناتوان از ماندگی
اَجهَدَ الدَّابَّةَ بار کرد بران فوق
طاقت و رنج داد و اجهد الطعام
آرزومند طعام شد و اَجهَدَ
الشَّیبُ اشتابی کرد پیری و بسیار
گردید و اَجهَدَتِ الاَرضُ براه
زمین و اَجهَدَ الحَقُّ آشکار و
هویدا گردید و اَجهَدَ فِی الاَمرِ
احتیاط کرد در کار و اَجهَدَ الشَّیءُ
خلط و مشتبه شد و اَجهَدَ مَالَهُ
نیست کرد آن را و پراگنده ساخت و
اَجهَدَ العَدُوَّ کوشش کرد در
دشمنی و اَجهَدَ لِی القَومُ نزدیک
آمدند و نمایان گردیدند و اَجهَدَ لَكَ
الاَمرُ دست داد ترا کار و
اُجهِدَ الطَّعَامُ مجهولاً ای اشتهی
اِجتِهَاد کوشش نمود و نیز اجتهاد
سخت کوشش کردن و رای صواب
جستن
جِهَاد و مُجَاهَدَة کارزار کردن
با دشمنان در راه خدای
تَجَاهُد بسیار کوشش کردن و طوقت
و توانائی را بکار بستن
ج ه دم جَهدَمَة کم حلقه نام بن
بشیر بن خصاصیه که آن حضرت صلی الله
علیه وسلم را دیده
ج ه ر جَهر بالفتح پشته درشت
و سال و پاره از زمانه
جُهرَة بالضم جمال بهای مرد و حسن
هیات آن و جهره و یقال ما احسن
جُهرَتَهُ و ما اَقبَحَ جُهرَتَهُ
رَجُلٌ جَاهِرٌ اکلف مرد دیدارے
اَجهَر کاعم مرد دیدارے تمام
خلقت و احول دیدارے و آنکه در آفتاب
دیدن نتواند و اسپ کوره دی همه
روی او را گرفته باشد
جَهرَاء مونث اَجهَر در همه معانی
و زمین هموار که در آن درخت و پشته
نباشد جماعت یقال کیف جَهرَاءُکُم
ای جماعتکم و چشم کرد بدی
بیرون رو باشد از تعاشه و بیکان قدیم
جَهِیر میر مرد دیداری صاحب
جمال سزاوار احسان و مونث با لهار
یقال رَجُلٌ جَهِیرٌ و امراةٌ جَهِیرَةٌ
جُهَرَاء جمع بسیار آب و
کَلَامٌ جَهِیرٌ سخن بلند
جَوهَر بالفتح هر شی که از ان
منفعتی بر آید همچو الماس و یاقوت و
لعل و امثال آن معرب گوهر جَوهَرَة
یکی جواهر جمع و اصل و نژاد و ماده
هر چیزے و گوهر یقال جوهر الثوب
جَیِّدٌ او ردی و نحو ذلك و آنچه بذات
خود قائم باشد ضد عرض و دلاور و
جَوهَرٌ فَرد جزء لایتجزی
جَوهَرِی گوهر فروش
فَرَسٌ جَهوَرُ الصَّوتِ کعبور
است بلند آواز
جَیهَر کحیدر نوعی از مگس که گوشت
را تباه کند و جَیهَوس کجیحون
مثله
جَهوَر کجعفر مرد دلاور و معرفه
موضعی است و نام مردے
کَلَامٌ جَهوَرِیٌّ سخن بلند
آواز و جَهوَرِیُّ الصَّوتِ بلند آواز
و رَجُلٌ جَهوَرِیٌّ مرد دیدارے
جِهَار ککتاب نام بتی که قبیله
هوازن می پرستند
جَهَاوَات صحرا بیرون شیار

(مِجْهَر) کسی که عادت دراز کردن سخن آشکارا گوید مِجْهَار کذا فی الصراح
(مَجْهُورَة) چاه جمع و پاک کرده شده و مَجْهُورَة نوزده است مجموع و بین قول نظل قویش اذ غزا جند مطبع
(س) جَهِرَت العین جهرا خیره گردید چشم از آفتاب
(ف) جَهَرَ جهرا آشکارا گردید وجهر الکلام و بالکلام آشکارا کرد آن را لازم متعدی و نیز جَهْرَة آشکارا قال الله تعالی ارنا الله جهرة ای عیانا غیر مستتر بشی
(الصوت) بلند کرد آواز را در خواندن
وجهر الجیش بسیار شمرد لشکر را
وجهر الارض ناراسته زمین وسیر زمین
وجهر الرجل دید مرد را بی پرده نمایند و دیدار وی یافت او را
وجهر السقاء جنبانید مشک شیر تا دوغ گرد
وجهر البئر پاک کرد چاه را یا کشید همه آب چاه یا تا آب بچاه رسید
وجهر الشیء گشاده و برهنه کرد آن را
وجهرت الشمس المسافر خیره کرد چشم آن را
وجهر فلانا بزرگ داشت او را
وجهر الشیء حر سد از مکرد آن را و نیز جهر بامداد بجا آمدی نزدیک کسی شدن یقال جهر القوم القوم
(ک) جَهُرَ الرجل جهورة وجهارة دیداری گردید مرد و بلند سخن شد
وجهر الصوت بلند شد آواز
(کلام مجهر) الکلام سخن بلند
(اَجْهَرَ الکلام) آشکارا کرد او را
مُجْهِر کسی نعت است از آن و
اَجْهَرَ پسر آورد پسران دیداری خوش تندخوب رخسار زاد
(اِجْتَهَرَ الجیش) بسیار شمرد لشکر را
واجتهر الرجل دید مرد را بی پرده و دیدار وی یافت او را
واجتهر البئر پاک کرد چاه را یا کشید همه آب آن را
(جِهَار و مُجَاهَرَة) با کسی رو با روی جنگ کردن و با واز خواندن و بعده بالا باد دشمنی کردن و دشنام دادن و آشکارا کردن
ولقیته نهارا جهارا بفتح و با او را دیدار روز بی دیدار و حجاب
(جَهْوَرَة) سخن بلند گفتن
(ج ه ر م) جَهْرَم الجهرم شهری است بفارس و جهرمیة نوعی از بساط و جامه است از کتان منسوب است بآن
(ج ه ز) جِهَاز بالکسر و بالفتح رخت مرده و عروس و مسافر اَجْهِزَة جمع
اَجْهِزَات جمع الجمع
(جَهَاز) بالفتح آنچه بر پشت شتر باشد و فرج زن وفی المثل ضرب فی جهازه یعنی رمید و بانه نیامد و اصل آن از شتری گرفته اند که پالان و بار او بشکم آید و از آن برمد و روی صحرا گیرد ضرب بمعنی نفار است و فی از صله معنی او صار عاثرا فی جهازه یضرب لمن یعرض الشیء نفورا لا یعود بعده الیه
(مَوْتٌ جَهِیز) کامیر گشتاب
(فرس جهیز) اسب سبک و تند رونده
جَهِیزَة کسفینة ماده رو بهی و در المثل قطعت جهیزة قول کل خطیب اصلها ان قوما اجتمعوا یخطبون فی الصلح بین حیین فی دم لکی یرضوا الذی هم فیه انهم کذلک یا اذا لنا جهیزة ظفر بالقاتل ولی المقتول فقتله فقالوا عندک الله المثل یضرب لمن یقطع علی الناس ما هم فیه من المجابات بامر یجوز او علم است مر کنیز یا دو کم عقل کم خرد که بجز و نام وی و کنیت شیب بیست و کان ابو شبیب اشتراها من السبی فواقعها فحملت فتحرک الولد فی بطنها فقالت فی بطنی شی ینقز فقیل المثل احمق من جهیزة المراد بهم الذئب لانها تدع ولدها و ترضع ولد الضبع ویقال ذا بنیت الضبع کفل الذئب لها
(ارض جهواء) کحمراء زمین بی زراعت و دشوار
(بیشتر) بی زیر و زبر از عرب
(ف) جَهَزَ علی الجریح شتافت خسته را
(موت جهز) بموت شتاب
(اجهز علی الجریح) بمعنی جهز علی الجریح است
(اجهز علیه العرس) او رسید سپس بر وی
(تجهیز) ساختن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر و غیر آن
(تجهز الامر) ساخته کار را و نیز
(تجهز) ساخته شد جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر
(مجاهز) کاجبر مال داران و غنی

(اجهاز لِلأمر) آماده شد کار را
ج ه س (جهیس) نخعی بن اوس
کز صحابی است یا آن جهیش بن
یزید است بشین معجمه
ج ه ش (جهشة) بالفتح اشک و
گروه مردم جاهشة کصاحبة گروه مردم
(جهوش) کصبور آنکه بجا قرار نگیرد
و از زمینی بزمینی رود
(س ف) جهش الیه جهشا و
جهوشا وجهشانا . زاریه بوی آماده
گریستن شد مانند کودکان بمادر ومنه
الحدیث اصابنا عطش فجهشنا الی
رسول الله صلی الله علیه وسلم
وجهش من الشیء جهشانا
ترسید وگریخت از آن وجهش من
(رض الی ارض) ای تقلع وانزع
(اجهش الیه) زاریه بوی آماده
گریستن شده مجهش نعت ست
زان + واجهش فلانا شتابانید
او را + واجهش بالبکاء آماده
گریستن شد
ج ه ض (جهض) بالفتح چیره
شدن برکسی برای تخلیص دیگری و
ستانیدن صید را از چنگل باز و صیاد
یقال جهضه عنه والفعل من فتح
(جهاض) کسحاب ماریست که سبز
باشد یا عام است
(جهاضة) بالتشدید یادهر کهن سال
(جاهض) کصاحب مرد تیزرو سبک
و کوهان بلند و بلند از هر چیزی
(جاهضة) خر کره ماده یکساله
جواهض جمع
جهوضة تیزی ذهن و سبکی

(جهاض) کسحابة مثله
(جهیض) کامیر بچه افتاده تمام
خلقت باشد یا ناقص خلقت
جهض کتف کذلک
(مجهاض) بالکسر ناقه که عادتش
بچه افگندن باشد
(مجهض) کمکرم بچه افتاده
(اجهضت الناقة) افگند بچه تمام
خلقت که پشم برآورده بود + ناقة
مجهض نعت است از آن
مجاهیض جمع + و نیز اجهاض
چیره شدن برکسی برای تخلیص دیگری
و رهانیدن و شتابانیدن
(مجاهضة) کسی را از چیزی باز
داشتن و شتابانیدن
ج ه ض م (جهضم) کجعفر مرد
بزرگ سر گرد روی کشاده پهلو فراخ سینه
و شیر را سداست و نام مردی
(تجهضم) تکبر کردن و بزرگی نمودن و
تجهضم الفحل علی اقرانه ای
علاهم کلکله
ج ه ف (جهافة) کثمامة نام مردی
(اجتهف الشیء) سخت
گرفت آن را
ج ه ل (جاهل) کصاحب نادان
جهل بالضم و بضمتین و جهل
کرکع و جهال کرمان و جهلاء کفقهاء
جهلة محرکة جمع + و شیر را اسد
باشد یقال هو جاهل منه یعنی
نمیداند آن را
جاهلیة زمانه قبل اسلام که عرب
در آن جهل بسیار داشتند خدا و رسول
و شرایع دین را نمیدانستند

(جاهلیة جهلاء) کحمراء برای تاکید
است مانند لیلة لیلاء و داهیه
دهیاء ...
(جهول) کصبور بسیار نادان جهل
بالضم و بضمتین جمع
(جیهل) کصیقل نام نی چوب که
بدان شراب جنبانند جیهلة
کصیقلة کذلک + و صفاة جیهل
سنگ بزرگ
(ارض مجهل) کمقعد زمین بی
کوه و نشان که در آن کسی نباشد لا
یثنی ولا یجمع
(مجهلة) سبب نادانی و منه
قولهم الولد مجهلة
(مجهل) کمنبر چوب که بدان باده
را جنبانند مجهلة بالتاء مثله
(ناقة مجهولة) ناقه که آن رگ...
ندوشیده باشند یا ناقه بی داغ ونشان
(س) جهله جهلا وجهالة
نادانست آن را + و نیز جهل وجهالة
نادانی وجهل علیه نادانی نمود
خود را بروی
(اجهله) اجهالا جاهل یافت او را
(جهله) تجهیلا بنادانی منسوب کرد او را
(جاهله) مجاهلة نبرد کرد او را
در نادانی
(تجاهل) خویشتن را نادان نمود
(استجهله) نادان شمرد و داشت
او را واستخفاف کرد + واستجهلت
الریح الغصن جنبانید باد شاخ را
ج ه م (جهم) بالفتح عاجز ضعیف
و شیر از لغات اضداد است + و
جهم بن قیس یا آن کز براست

و جَهْم عبدی بن قُثَم و جَهْم
بلوی و جَهْم اسلمی صحابیان اند
(جَهْم) بالفتح تکلف ترش رویی و
زشت یقال هو جهم الوجه و نام مردی
(جَهْمَة) بالفتح غاز چاریک اخیر
از شب از اول شب یا چاریکی یا بقیه
سیاهی آخر شب و بضم و دیگ کلان
(جَهْمِیَّة) فرقه است منسوب بجهم بن
صفوان
(جُهْمَة) بالضم کلاه بشتاد شتر مانند آن
(جَهُوم) کصبور عاجز ضعیف
(جُهَیْم بن الصلت بن مخرمة)
کزید صحابی است
(جَاهِمَة بن عباس) کصاحب
صحابی است
(جَهَام) کسحاب ابر بی آب یا ابر آب ریخته
(جُهَیْم) کزبیر نام پادشاهی از پادشاهان
جن و موضعی است بسیار جن
(جَیْهَمَان) کایستان زعفران
(ف س) جَهْمَة جَهْمًا
ترش روی کرد بادی
(ل) جَهُمَ جَهَامَة جُهُومَة
ترش روی گردید
(اَجْهَمَتِ السَّمَاء) ابر گردید
(اِجْتَهَمَ) در جهمه شب در آمد
(تَجَهُّمه) ترش روی کرد با وی و
کذا التجهم کذلک

ج ه ن (جَهْن) بالفتح درشتی
سد و ترشی آن
(جُهْن) بالضم سیل دریا مقدار
پرتاب تیر که هنوز بدرشت نرسیده باشد و
آنکه بدرشت متصل شده باشد از اشعب گوینده
(جُهَیْنَة) بالضم اول چند یک اخیر

از شب یا بقیه سیاهی آخر شب
(جارية جُهَانَة) بالضم دختر جوان
(و الهر جَهَان) معرب آن جیهانا ن
است و مذکور شد در ج ه ن
(جَیْهَان) بالفتح نام مردی
(جُهَیْنَة) بالضم قبیله است و قلعه
است بطبرستان و دهی است بموصل
از آن ده است حسین بن نصر بن محمد
صاحب تصانیف و عِنْدَ جُهَیْنَة
الْخَبَرُ الْیَقِین مذکور است
در ج ف ن
(جَهْوَ جُهُونَا) در ج ه ن
ج ه ن د (جَهْنَد) د بفتح الجیم
وفتح الهاء و النون نوعی از خرما
ج ه ن م (جَهَنَّم) ملتی نام دوزخ
اعاذنا الله منها و رکیة جهنّمة
چاه دور تک
(جُهُنَّام) بالضم و الهاء نام تابعة
اعشی و لقب عمرو بن قطن و بکسر و نام
اسپ قیس بن حسان
(رکیة جَهْنَام) مثلثة مشددة النون
چاه دور تک
ج ه ه (جَهْجَاه غفاری) شخصی
بود که بر عثمان رضی الله عنه خروج کرد و
عصای نبی صلی الله علیه و سلم را بزانوی
خود شکست و زانویش بخورد قبیله
گردید و نیز جَهْجَاه نام مردی
است که تمام دنیا خواهد گرفت و برو
جَهَجَهًا محرکة و جَهْجَاه متهم
الهاء کذا فی صحیح مسلم
(ب) جَهْجَهَة سخت باز داشتن را
(مُجَهْجِه) بالفتح سیه جمیع شیر کلان باشد
جَهْجَه بالضم جَهْجَهْتَ بانگ زد

برده تا باز دارد آن را
و یقال جَهْجَه عنی ای باز باش
ج ه و (بَیْت جَاهٍ) خانه ویران
و ابنیة جاهیة بی همه ابنیه و آشکارا
(جَهْوَة) بالفتح ... بدن و پشت
و ناقه فرتوت
(جَهْوَاء) محروم و تقصیر کرن بنه
و من کلامهم عن نسل انها لم قاسوا
با ترجاء القربة و بکذبت العی
و اِسْت جَهْوَی و سماء جَهْوَاء
آسمان صاف و بی ابر
(اَجْهَی) آشکاره گردید صدا و صدا
باشد و بَیْتٌ اَجْهَی اخانه
بی سقف
(س) جَهِیَ الْبَیْتُ جَهًی خراب
و ویران گردید
(خِبَاء مُجْهٍ) مثل العاطل خیمه
بی پرده
(اَجْهَی ... عَلَیْنَا) ... ...
... اَجْهَاء و ... روشن
گردیدن راه و باروان شدن ...
اَجْهَتْ ... نتعلی ... ...
... منود ... تمدن ... و هوای ...
یقال اَجْهَتْ لنا السماء ... ...
... و ...
(... الشجرة ...) ...
... بیرهم ...
(مُجَاهَاة) ... ...
ج ی ء (جِیء) بالفتح ... خواند
مسری حلمه و شرب و قولهم ... کان ... له
فی الحی و ... ... قال ابو ... و ...
الطعام و ... الشراب
(جَیْأَة) بکسره ریم و خون ... ...

جِئَة کودهٔ آهنگران و آب جِیئَة
گِیلَة و جِیئَة کینه کرا که و ا خیم
مشهور تر است و نیز جیئه را در پیش
کفش و دوال که بآن کفش دوزند
(جَائی) که صاحب التصحیح دیده
(جَائِیَة) که صاحب... خون
(جَیْئاء) کرشمه... و الهمزة مشید
ض، جاء جِیئاً و جَیْئَة و مَجِیئاً آمد
جیئاً... و جاء به
آورد...
بمدن و ما جاءت حاجتك
بمعنی بالصدرت است
(اَجَاءَه) آورد... فَاَجَاءَهَا الْمَخَاض إِلَى
... و ... منه
امثل شر ما یجیئك الى مخة عرقوب
لمعنی ما الجاءك الیها لا شرٌ فقروناقة
و ذلك لان العرقوب لا مخّ له و تما یلجئهم
الیه من لا یقدر علی شیئ یضرب
للمضطر جداً و اَجَاءَ النَعلَ
یعنی کفش پا به دوال دوخت آن را
(مُجِیْئ) کمعظم... نزد جوع
... شکند یا انزال کند پیش از وضال
(مُجَیَّأَة) ... درد اندامش نکلی
شده باشد از کثرت مجامعت و سوشا
کند عند الجوع
(جَیْئَاءُ القربة) دوختن مشک را
(جَایَانِی) ... آمدن و
ف الصحاح جائانی بالهمزة و هو
علی القلب + مُجَایاة و جِیَاء
مقابل و موافق شدن
(جَاجَاها الابل) خواندن شتران را
بسوی آب بگفتن جی جی
ج ی ب (جَیْب) بالفتح گریبان

جُیُوب جمع + و رجل ناصح الجیب
مرد امین صادق دل + و جَیْبُ الارض
جامی درآمدن و آن
(جَیْبَب) بالکسر و فلداست بهان
قدر نابیش
(جَیَّاب) کشداد لقب محمد بن یحیی بن
... محدث
ض، جَابَ القمیص گریبان کرد
پیراهن را
(محمد بن مُجَیَّب) کمعظم
محدث است
(جَیْبَب) گریبان... ن پیراهن را
ج ی ت (جَیْت) بالکسر از
اعمال نابلس است
(جَایَات الابل) بکلمه جوت جوت
خواندن آن العتبی است درجه و ت
ج ی ج (جِیج) بالکسر اسم است
جی جی کردن آب... شتران گوید
علی قول من یلیّن الهمزة او لا یجعلها
من اصل الجیاء و الجی
ج ی خ ض، جَاخَ لسیل الوادی
جَیْخاً کند... وادی... است
ج ی د (جِید) بالکسر گردن
اَجْیَاد و جُیُود جمع + شاکه
(جَیْدَان) بالفتح نام یکی زملوک حمیر
(جَیَد) محرکة درازی گردن نیکو
و الفعل من سمع
(اَجْیَد) مرد نیکو گردن دراز و نیکو
باشد جیداء جَیْدَاء انثه مونث جود
و جید جمع + و جید بن عبد الله
محدث است
(اَجْیاد) علی الجمع نام کوه سپیدی و
زمینی است بمکه یا کوهی است در آن

اَجْیَاد ... و منه جبل ثبیر
(جَیِّد) کجیّد کوتاه بالاد المؤنث
... و یقال للرجل اسقا الجید کرامة
از ... المبالغة
(جَیِّدَانِی) بالفتح کوتاه بالا
جیدران مثله
(جَیْدری) منسوب است بسوی کرم
دهی است میان حمص و سلمیه و قد ذکر
ج ی ذ (جِیْذَة) بالکسر نام جد محمد بن
احمد که از ابن الاعرابی روایت کند
(جَیْدَر) کجیدر مرد کوتاه سطبر اطراف
یا ایپ بدال معارضت و زمخشری کرد در
اطراف استخوان متعاصدی گشت بیآ
باشد و کوزن بچه لغتی است درخو در
(جَیْذَرة) ما ... است کالا
سیاه رنگ
ج ی ر (جَیْر) بالفتح و کسر
الراو قد ینون و کاین سوگند است بمعنی
حقا آوری و بلی یقال جیر لا افعل ای
حقا و لا جیر لا افعل ای لا حقا
(جَیَر) بالتحریک کوتاه و خوار شدن
الفعل من سمع
(جَیَّار) کشداد آهک یا چیزی است
آمیخته که بر حوض و امثال آن مالند
و گرمی دل از خشم و گرسنگی و موضعی
است بنواحی بحرین
(جَائِر) کصاحب گرمی دل از
خشم و گرسنگی
(جَیْرَ) کتقیم روستائی است بمصر
(جَیْرَة) کگینه موضعی است
بحجاز نزدیک مدینه
(یوسف بن جیرویه) کنغط ...

محدث است
(جِیُوَان) بالکسر ... است ... ازان ده اند محمد جیرانی بن ابراهیم و احمد جیرانی بن محمد بن ... جیرانی بن عبد الله که محدث اند
... ناحیه است میان سیراف و عمان
(جِیُرُفت) بالکسر و ضم الراء شهری است بکرمان که در خلافت عمر رضی الله عنه مفتوح شده
(جَیْرُوُن) بالفتح دمشق یا دروازه دمشق که نزدیک مسجد جامع است ... الی الملا ... حیرون ... و باب الجیرون ...
(حوض مُحَیَّر) ... حوض ... و حوض ... و حوض ... و حوض کچکار

ج ی س (جیسو ر) ... غلامی ... موسی علیه السلام ... بود ... جلبنو ... است
(جیسان) بالفتح ... است
(جیسوات) ... معرب گیسوان است که بمعنی زلف باشد

ج ی ش (جَیْش) بالفتح لشکر و حشم و یاری گران جُیُوش جمع و اَبُو الجَیْش ماجد بن علی و محمد بن جَیْش محدثانند و جَیْش بن محمد ... مقری بوده و عبد الصمد بن ابی الجیش مقری عراق است ... ذات الجَیْش وادی است نزدیک مدینه و آن را اولات الجیش هم گویند و دران وادی عقد ام المؤمنین عائشه رضی الله عنها گم شد
(جَیَاشَة) یکبار جوش شدن ...
(جِیْش) بالکسر نبات شبیه که ... باشد
(جَیْشَان) بالفتح خط است بفسطاط و روستائی است بیمن و لقب ... بن حجر بن ذی رعین و الیه ینسب (الجَیْشَانِیُّون) و ابو تمیم جَیْشَانی (یمنی) تابعی است
(جَائِشَة) ... دل
(جَیَّاش) ... اسپ که بانگ ... و لقب ... محمد بن علی ... خان حافظ ... بندی
(ض) جَاشَ البحر جَیْشًا و جُیُوشًا ... و کذلک ... و جاشت ... و جاش ... و جاشت النفس ... برآمد ...
(جَیْش) ... لشکر
(جَاشَت النفس) شورید دل
(اِسْتِجَاشَة) طلب کردن لشکر

ج ی ص (جِیْص) بالکسر بازی است عربان را که بهفت شکل بازند
(ض) جَاصَ عَنْهُ میل کرد و عدول نمود ازان

ج ی ض (جَیَضَ) الجفف نوعی از رفتار تکبر
(جَیْضَی) ... کذلک
(ض) جَاضَ عَنْهُ جَیْضًا برگشت ازان و میل کرد
(جَیَّضَ عَنْهُ تَجْیِیْضًا) بمعنی جاض عنه است
(مُجَایَضَة) ... کردن در فخر

ج ی ظ (ض) جَاظَ جَیَظَانًا خرامیدن ... و جَیَّاظ ... نعت است ازان و جاظ ... انبار رفت

ج ی ع ر (جَیْعَر) الحمید گفتار

ج ی ع م (جَیْعَم) بالفتح گرسنه

ج ی ف (جِیْفَة) بالکسر مردار بوگرفته جِیَف کعنب اَجْیَاف جمع و ذو الجِیْفَة موضعی است میان مدینه و تبوک
(جِیَاف) کالکتاب آبی است مابین بصره و مکه
(جَیَّاف) کشداد کفن ...
(ض) جَافَتِ الجِیْفَة بوی گرفت مردار
(اِجَافَة) بوی گرفت مردار یقال اَجَافَتِ الجِیْفَة اِذَا خَبُثَتْ رِیْحُهَا
(جَیَّفَة) ... و جَیَّفَتِ الجِیْفَة بوی گرفت مردار و نیز (تَجْیِیْف) مردار شدن و منه حدیث عمر رضی الله عنه انکم قوما قد جَیَّفُوا ای صاروا جِیَفًا و نرسانیدن یقال جَیَّفْتُ فلانا فی کذا و جُیِّفَ ای فُزِّعَ و اُفْزِعَ
(اِجْتِافَتِ الجِیْفَة) بوگرفت مردار

ج ی ف ر (جَیْفَر) الحیدر شهری و جیفر بن جُلُنْدی پادشاهان عمان است اسلم هو و اخوه عبد الله علی ید عمرو بن العاص لما وجهه رسول الله صلی الله علیه و سلم وهما علی عمان و ضمیرة بنت جیفر صحابیه است

ج ی ف ل (جَیفَل) بالفتح معرفتۃ نام ماه ذی القعده

ج ی ک (جِیکان) بالکسر موضعی ست بفارس و محمدُ بن منصور بن جیکان محدث کذا بست

ج ی ل (جِیل) بالکسر گروه از مردمان یقال العرب جیلٌ والترکُ جیلٌ والصینُ جیلٌ و دیلٌ کلُّ اُمّۃ مخصوص بلغتہٖ جیلٌ اجیال جمع؛ و بدون الف لام دہی ست اسفل بغداد؛ و زیاد بن جیل؛ و یزید بن جیل محدثان اند

(جِیلان) بالکسر ولایتی ست بعجم معرب گیلان قومی ست بجرین ترتیب داده کسری و نام ابو الجلد بن فروة

(جَیلان) بالفتح قبیله است از عبد القیس و روستائی است بیمن و سنگ ریزها که باد از جائی بجای برد و خاک؛ و یوم جَیلانی روز بسیار گرد و غبار و کذلک یوم جیلان منوّ

ج ی ل م (جَیلَم) کبید و قم [illegible] ماه باشد

ج ی م (جِیم) بالکسر شتر سخت آرزومند ضراب یہ [illegible] نی ست از حروف ہجا یؤنث

(جیّم جیما) جیم نوشت

ج ی ن (جیّان) کشداد شهری ست باندلس از آن شهر است بن مالک ابو حیان اندلسی کاز ابحر ع بیت اند وقد ینسب الثانی الی جدّ اینہ حیّانہم بالمعلمۃ و دہی است باصفهان از آن ده است علمہ حنفی بن اسلم و موسی بن محمدُ بن جیّان و محمدُ بن خلف بن جیّان محدثان اند

ج ی ی (جَیَّ) بالفتح لقب اصبهان در قدیم یا دہی است در آن و قال مجد الدین غلط الجوهریُّ غلطاً فاحشاً فی قولہ زالغفاتُ ضربُ جیّات فانّہ قال ضربُ اصبهان فجمع جیّا باعتبار اجزاءها والصواب ضرنجیات ای ردیات جمع ضرنجی

(جِیّ) بالکسر وادی است میان مکه و مدینه

(جیاء و جیاءة و جیئة) غلاف دیگ و مذکور است در ج و ی

(اجایاة مجاياة) متقابل موافق شد ابن النهی است در ممور

الکتاب السادس فی الحاء

ح ا ح (حِی حِی) بالکسر کلمہ است بدان خر را بسوی آب خوانند

(حاحا بالتیس) خوانند نر را

ح و ا ب (حوأب) بجوہر وادی فراخ وسیع مغاک و آب خور و نام آبی در راه مکه و منزلی است و موضعی ست بصره و نام دختر کلب بن وبره

(حوأبة) دلو بزرگ و شیره و دشته کلان

ح ب ء (حَبَاء) محرکة ہمنشین بادشاه و ناصح وی و وزیر احباء جمع

(حَبَاة) گِل پاره سیاه و آبو ماده و سیاه یا کمراین دو تصحیف است

ح ب ب (حَبّ) بالفتح دانه حَبّة یکی حبوب و حبّان کتمران جمع و قطعه است سبو و کوہی ست بحضر موت؛ و حَبّ الرشاد سپندان و حبّ القطن پنبه دانه و حبّ الغمام تگرگ حبّ المزن و حبّ قرّ کذلک و دختر حبیّا لقب است

(حَبّة) یک دانه حبّات جمع؛ و حاجت و نام زنی ست که منظور نام جنی بر و عاشق بود و تعلیم آن جنی معالجه بیماران میکرد و پاره هر چیزی و مقداری که جو میانه و طسوج مقدار دو جو میانه و قیراط مقدار چهار جو و دانق مقدار هشت حبه و درهم مقدار چهل و هشت حبه و مثقال شصت و هشت جو است و چهار حصه از یک جو که آن را هشت حصه کرده باشند و استار چهار مثقال و نیم و اوقیه یک استار و دو بخش از سه بخش استار بود و رطل دوازده اوقیه و من دو رطل است و کُرگ مقدار یک من و هفت بخش از یک من که بهشت بخش کرده باشند؛ و حَبّة بن بعکک؛ و حبّة بن جابر بیای تحتانی ست صحابیان اند و جابر بن حبّة تان و هو سم لہ مقر؛ و حبّة الخضراء سبوه است ریزه که بفارسی بن گویند و حبّة السوداء شونیز و حبّة القلب نقطه سیاه دل و خون دل و دانه دل یا آنچه سیاه است در دل و حبّة بن ابی حبّة؛ و حبّة بن مسلم؛ و حبّة عُرنی بن جوین؛ و حبّة بن سلمة تابعی؛ و ابو حبّة بدری یا باسلوب بنون است؛ و ابو حبّة مازنی؛ و ابن عبد بن عمرو؛ و ابن غزیه و عبد السلام بن احمد بن حبّة و عبد الوهاب بن هبة الله بن ابی حبّة محدثان اند

حِبّ) بالکسر دوستی و دوست
حِبّة) مؤنث اَحْباب و حُبّان
بالضم والکسر و حُبُوب و حِبَبَة
محرکة و حُبّ بالضم جمع + و
اخیر نادر است یا اسم جمع
+ دوست دار و گوشواره یک
دانه
حِبّة) تخمهائی هرگونه و ترهٔ بقلین
حِبَب جمع + یا گیاهی است ریزه دو
گونه دانه و تخمهای دشتی که از ان
قوت نشود یا تخم گیاه یا جمیع تخمهای
نباتات حَبّة بالفتح یکی یا تخم نباتات
خودرو و تخم آنکه آن را کارند حَبّة
بالفتح گویند و ترهٔ خشک یا هر چیز
خشک شکسته زولیده حِبَب کعنب
جمع + و یعقوب بن حِبّة از احمد
روایت دارد
حُبّ) بالضم دوستی و سبو یا سبوی
کلان اَحْباب و حِبَبَة و حِباب
جمع + و چهار چوب که بران سبوی
گوشه دار نهند و منه قولهم حُبّا و کرامة
و کرامت سرپوش سبو باشد
حُبّة) دوست و دوستی یقال نعم
و حُبّةً و کرامةً) و خوشه انگور تخفیف
و مذکور است در ح ب ب و حبب کصرد
جمع + و زن محبوبه و مرغوب خواسته
حَبّاب) کسحاب نام مردی و شبنم
و نهایت چیزی یقال حبابك ان اي
غاية محبتك و حبابك ان تفعل
كذا اي مبلغ جهدك و حباب اَسطی
بن صالح و الصمد حبابی بن
ابراهیم بن حَبّاب محدثان اند +
و حَبابُ الماء معظم آب یا حبابهای آن

که از باد بر رویش پدید آید و کذلك
حَبابُ الرَّمْل فیهما و غوزهٔ آب
که آبگینه ماند حَبابَة یکی
حَبابة) نام زنی که ابوسلمة تبوذکی
از وی روایت کند و از اعلام است +
حَبابة الوالبیة و اُمّ حَبابة تابعیه
بوده اند + و عُبَیْدُ الله بن حَبابة
از امام بغوی روایت دارد
حِباب) بالکسر گوشواره یک دانه و دوستی
حِبابة السَّعْدی) شاعری بوده
است درزد
حَبّابة) کشدادة از اعلام زنان
عرب است
حُباب) بالضم دوستی و دیو مار
و قیل حَیّة بعینها و دوست حُبابة
مؤنث و قبیله است از بنی سلیم و نام
مردی + و حُباب بن منذر و
و حُباب بن قیظی و حباب بن
زید و حباب بن جَزْء و حباب
بن جُبَیْر و حباب بن عمرو و
حُباب بن عبد الله صحابیان اند +
و ام حُباب) دنیا
حُبابة) جانوری است سیاه آبی
حُباب بحذف تا جمع
حُبابیة) منسوباً دوده است بمصر
حَبیب) کامیر دوست ضد بغیض
حَبیبة) مؤنث و دوست دار اَحِبّاء
و اَحِبّاء) جمع + و بدون الف و لام نام
سی و پنج صحابی و جماعتی از
محدثان است و از اعلام است + و
بُطْنان حَبیب) شهری است بشام
و اَبُو حَبیب) بزغاله بریان
حَبیبة) مدینه منوره و از اعلام است

حب ب

حَبَب) محرکة کعنب سیرابی
دندانها و رونق آن که بشیشه ماند +
و حَبَبُ الماء) معظم آب و کذلك
حَبَبُ الرَّمْل + و نیز حَبَب
محرکة غوزهٔ آب حَبَبة یکی
مَسْقَمٌ حابّ) تیری که گرد نشانه
افتد حَوابّ جمع
حُبَیْب) کزبیر نام تابعی است که
پدرش نعمان نام داشت و او عمرو بن
نعمان اسدی است چنانچه خزیم گفته
و از اعلام است
حُبَیْبة) موضعی است از نواحی
بَطِیحة و از اعلام است
حُبَیِّب) بکسر یای مشدد مصغر از
اعلام است + و حُبَیِّب بن حُنَیف
ابو حمزه زیات + و حُبَیِّب بن حجر
و حُبَیِّب بن علی محدثانند
حُبَیِّبة) دهی است بیمامه و
ابراهیم بن حُبَیِّبة + و حُبَیِّبة بن
محمد بن یوسف بن حُبَیِّبة
محدثانند
حَبّان) بالفتح وادی است بیمن
و حَبّان بن مُنقذ صحابی است
و حبان بن هلال و حَبّان بن
واسع بن حَبّان و سلمة بن حَبّان
محدثانند
حِبّان) بالکسر محله است به
نیشاپور و حِبّان سلمی ابن حکم و
حبّان صدائی بن بُحّ یا آن بالفتح است
و حِبّان بن قیس یا آن بیای تحتانی
است صحابیانند و حبان بن موسی
و حِبّان بن عطیه و حبان عنزی
بن علی و حِبّان بن یسار محدثانند

(زید بن حُبّان) بالضم ابوالحسین
عکلی است که از سفیان ثوری روایت
کند و از وی محمد بن علاء و حُبّان
بغدادی ابن محمود و محمد
بن حُبّان بن بکر از روات
حدیث اند
(مُحَبَّب) کمعظم از اعلام است
(مَحَبَّة) بفتح المیم دوستی
(ام مَحبوب) نار
(مَحبوبة) مدینه منوره
(حَبُّوبَة) بالفتح والتشدید لقب
اسمعیل رازی بن اسحق و نام جد
حافظ حسن بن محمد یونارتی
(اُحُباب) بالضم موضعی ست
بدیار بنی سلیم
(حُبّی) کربی نام زنی و موضعی ست
(حَبْحَب) کجعفر لاغر و نزار مرد
باشد یا شتر
(حَبْحَبَة) هندوانه حبحب جمع
(حَبْحَبِی) لاغر و نزار از مردان
و شتران
(حَبْحاب) کصداح صحابی است
مرد کوتاه زشت روی و بدخو و نام
شمشیر عمرو بن علی و لاغر و نزار از
مردان و شتران و نام پدر شعیب
بصری که تابعی بوده و خرد و ریز و
حَباحِب جمع
(حَباحِب) بالفتح ناقه تیزرو و
سبک و نام شهری
(حُباحِب) کعلابط مگس شب تاب
(ابوحُباحِب) مشهور من نار
حُباحِب یا نار الحُباحِب آتشی که از
بهم خوردن دو سنگ برجهد یا شراره

آتش که از آتش زنه برآید یا ابوحباحب
مردی بخیل بود از تغلب محارب که
از خوف مهمان آتش نیفروختی
مگر به هیزم باریک و نرم تا کسی دور
آن را نبیند فنسبت الیه کل نار لا
ینتفع بها فقیل نار الحُباحِب لما
یقدح الفرس وغیره بحافره
من الحجارة و ام حُباحِب جانور
است مانند ملخ
(ض) حَبَّه حُبًّا بالضم و الکسر
دوست داشت آنرا وهذا شاذ لانه
لم یأت یفعل بکسر العین فی المضاعف
متعدیا الا فی هذا الحرف وحده و
فی افعال معدودة اشترک فیها یفعل
بضم العین و یفعل بکسرها لغتان نحو
بتّه یبتّه و یبتّه ای قطعه و شدّه
یشدّه و یشدّه و نمّ الحدیث ینمّه
ینمّه و حبّ اشاره گردید حُبّ
مجهولا در مشقت انداخته شد
(س) حَبِبْتُ دوست گردیدم
(ك) حَبُبَ بفلان ای صار حبیبا الی
وحبّ الیه دوست دار شد و لا نظیر له
الا شررت و لببت و حبّ الی هذا
الشیئ حُبًّا خوش آمد و مرغوب شد
مرا و حبّذا الامر یعنی
خوب و نیکو است این کار جعل حبّ
و ذا کالشیئ الواحد وهو اسم ما بعده
مرفوع به و لزم ذا حبّ و صار کالمثل
بدلیل قولهم فی المؤنث حبّذا لا حبّذه
امرأة مُحِبّ لزوجها بالکسر زن
دوست دار شوهر و کذلک امرأة
مُحِبّة و بعیر مُحِبّ شتر مانده و بجا مانده
(مُحَبَّة) مبنیا للمفعول به سو و

و اَحَبَّ البعیر بخفت شتر و مانده
گردید و اصابه کسر و مرض فلم یبرح
مکانه حتی یبرأ او یموت و بعیر
مُحِبّ نعت است از آن و یقال ان
الاحباب فی الابل کالحران فی الدواب
و احبّ فلان به شد از بیماری
و احبّ الزرع دانه گرفت کشت و
نیز احباب دوست داشتن کسی را
یقال احبّه و هو محبوب علی غیر
قیاس و جاء محبّ قلیلا
(استحبّه) دوست داشت او را و
استحبّه علیه برگزید آن را بروی
و نیز استحباب ایستاده شدن تا
دیر ماندن آب و شکستن شتر تشنه
ناشدن وی از آن یقال استحبّت کرش
الابل ای امسکت الماء و طال ظمؤها
(مُحَبَّبة) کمعظمة مدینه منوره
(حَبَّبَه الی تحبیبا) دوست و
محبوب گردانید او را
(تَحَبَّبَتِ الابل) سیراب شدند
شتران یقال شربت الابل حتی تحبّبت
ای تملأت ریا و نیز تحبّب
اول سیرابی و تحبّب الیه دوستی نمود
(حِباب و مُحابّة) باهم دوستی کردن
(تَحابّ) یکدیگر را دوست گرفتن
یقال تحابوا اذا احبّ بعضهم بعضا
(حَبْحَبَة) نرم روانی آب حَبْحَب
بحذف تا کذلک و سستی و ضعف
و راندن شتران را و نرم روان شدن
آب و افروختگی آتش و افروخته شدن
آن و حَبْحَبْتُ بالابل حبحبة
لاغرا و ردم شتران را
(مُحَبْحَب) بالکسر بخیل

ح ب ت (حَبْتَنَة) بالفتح نام دختر
حُبَاب انصاری نام دختری که صحابیه
بوده واز اولاد او ست قاضی ابو یوسف
صاحب ابو حنیفه
(حِبْتُون) بالکسر کوهی است
بموصل
ح ب ت ر (حَبْتَر) کجعفر روباه
ومرد کوتاه بالا (حَبَاتِر) جمع • و
قَیس بن حَبْتَر تابعی است
(حُبْتُرِیّ) منسوبًا عابد کعبی بن
ابی ضبث (?)
(حُبَیْتِر) مصغرًا نام مردی
(حُبَاتِر) کعلابط قطع کننده رحم
(حَبْتَر حَبْتَرَةً) لاغر و نزار گردید
ح ب ت ق (حَبَنْقَعَة) تنگی
نفس از بخل واز تنگی و بی قراری
ح ب ت ک (حَبْتَك) کجعفر
کم جثه غیر تناور (حُبَاتِك) کعلابط مثل
ح ب ت ل (حَبْتَل) کجعفر حباتل
کعلابط و کم گوشت و کم جثه غیر تناور
ح ب ث (حَبِث) کالکتف نوعی از
مار است کریه دم باشد
ح ب ج (حَبْجَة) بالفتح یکبار
زدن بعصا اسم للمرة حَبَجات جمع
(حَبَج) بالتحریک درختی است و
وامی برتهیگاه شتر و سدۀ پشکل
در شکم
(حِنْبِج) بالکسر گروه مردم و فراهم آمدن
گاه قبیله و بفتح
(حُنْبُج) بضمتین موضعی است بیمن
(حُنْبَاج) کلمحاب درختی است و
درخت اثمد
(ض) حَبَج حَبْجًا نمودار گردید
وناگهان پیدا شد و نزدیک گردید و
گوشه گرفت واحاطه کرد و سخت رفت
وتیز زد با دبرهان یا به بغل • حَبَج
لغت است ازان • وحَبَجَهُ بالعصا
زد او را بچوب دستی
(س) حَبِجَ البعیرُ حَبَجًا محرکة
درد شکم گرفت شتر را از خوردن عرفج •
بعیرٌ حَبِجٌ لغت است ازان
حَبِجی وحَبَاجی جمع
(اَحْبَجَ) نزدیک شد و بالا بر آمد
تا دیده شد • واَحْبَجَتِ العُرُوق
بر آمدند رگها وسطبر گردیدند • و
اَحْبَجَ ناگهان پیدا گردید • یقال
اَحْبَجَتِ النارُ
ح ب ج ر (حِبْجِر) کسطر سطبر
(حُبْجُر) کقنفذ شوات نر
(حُبَاجِر) کعلابط شوات نیز و سطبر
(حُبْجُرَة) پیچیدگی رودهای شکم
(مُحْبَنْجِر) کمقشعر سطبر
(احبنجر) کاقشعر دمیده شد از زخم
(واحبنجر الشیءُ) سطبر گردید
(مُحْبَنْجِرَة) کامحنجم دمیده شده
از خشم
ح ب ج ل (حُبَاجِل) کعلابط
کوتاه گردانندام
ح ب ذ ر (لاتُحَبِّذَنَّ فی تُحَبِّذِكَ)
مگو مرا حَبَّذَا
ح ب ر (حَبْر) بالفتح و کسر دانشمند
ونیکوکار و زردی دندان و شادمانی و
نعمت • و کعب الحبر او کعب از علماء
تابعین است یهودی بود و مسلمان شد
و او را کعب الاحبار گفتن غلط است
(حَبْرَة) بالفتح زردی دندان و نعمت و
سرود بهشت و نغمه نیکو و مبالغه در
چیزی خوب و شادی و نشاط و فراخی
عیش یقال مع الحبرة عبرة
(حِبْر) بالکسر سیاهی دوات و دانشمند
جهودان و نیکوکار • احبار
وحُبُور جمع • وکان یقال لابن
عباس رضی الله عنه الحَبْر والبَحْر
لعلمه • ونشان یا نشان نعمت و نام
شهری و باین معنی بدون الف و لام
است و خوبی و زینت و نگارش وزردی
دندان و مانند و جمال و صورت و رنگ
ومنه فلانٌ حسن الحبر والسبر ای
جمیل حسن الهیأة وفی الحدیث
یخرج رجلٌ من النار قد ذهب حبره
وسبره قال الفراء ای لونه وهیأته و
قال الاصمعی ای الجمال والبهاء و
اثر النعمة
(حِبْر) حصنی است بمدینه منوره
وملکی است هم در آنجا از آل نبی
قینقاع و نام دختر ابی ضیغم که
شاعر بوده
(حِبْرِیّ) منسوبًا سیاهی فروش و
حبار گفتن درست نیست
(حَبَر) محرکة نشان شادی و سرور
(حَبِر) بکسر بین زردی دندان
(حِبَرَة) بالها کذلک
(حَبِر) کالکتف نو و ملائم
(حَبِرّ) کفلز موضعی است
(حِبِرّی) کزکّی راوی است
(حُبْرَة) بالضم گره درخت که بدید
آن از آن و سازند و زردی دندان
(حُبْر حُبْر) حکایتی است که بدان گوسپند
را برای دوشیدن خوانند

(حِبَرَة) بکفتۂ نوعی از چادر یمانی
یقال بُرْدٌ حِبَرَةٌ و بُرْدُ حِبَرَةٍ علی الوصف
والاضافت و بحرك حِبَرٌ و حِبَرات
جمع + وابُو حِبَرَة تابعی است + و
حِبَرَةُ بن نُجَمْر محدث است و ابو
حِبَرَة ـ شیخة بن عبد الله تابعی
و حِبَرِیٌّ حبره فروش و نه گویند حبار
(حُبْرَان) بالضم پدر قبیله است بمن
از آن قبیله اند ابو راشد و طائفه
دیگر
(حَبِیْر) کامیر ابو پیسه از بسیاری
آب و چادر رنگارین و چادر خرپرد جامه
نو یقال ثَوْبٌ حَبِیْرٌ حُبُر جمع + و پدر
بطنی است و نام شاعری و ملاحم نود قال
مجد الدین قول الجوهری الحَبِیْرُ لُغَام
البَعِیْر غَلَطٌ والصَّوَابُ الخَبِیْرُ بالخاء
المعجمة
(مُطَرِّف بن اَبِی الحُبَیْش) کزبیر و
یحیٰی بن المُظَفَّر بن الحُبَیْر
محدثان اند
(حَبْرُوْن) کزیتون نام مدینۂ ابراهیم
خلیل علیه السلام واحمد بن
حَبْرُوْن شاعر است
(ابُو حِبْرَان حِمَّانی) بالکسر خوب
رو و حسین بوده
(حَبْرِیٌّ) کسکری نام مدینۂ ابراهیم
خلیل علیه السلام
(حِبَار) بالکسر والفتح نشان
(حُبَارٰی) بالضم مقصور اشوات
یستوی فیه الذکر والانثی و
الواحد والجمع وان شئت قلت
فی الجمع حباریات ـ وفی المثل
کُلُّ شَیْءٍ یُحِبُّ وَلَدَهُ حَتَّی الحُبَارٰی

وانما خصّوا الحُبَارٰی مِنْ بَیْنِ الحیوان
لانه یُضْرَبُ بِهَا المَثَلُ فِی المُوْقِ فَهِیَ
عَلٰی مُوْقِهَا تُحِبُّ وَلَدَهَا و تُعَلِّمُهُ
الطَّیَرَان ولا تُصْرَفُ والفها للتأنیث
وقیل لَیْسَتْ لِلتَّانِیْثِ وَلا لِلْاِلْحَاق
وانما بُنِیَ الاسمُ لها فصارت کانها
هی من نفس الکلمة
(حَابُوْر) کقاموس مجلس فساق یعنی خرابات
(حَبْتُوْر) بچۂ شوات حَبَابِیْر جمع
(حُبْتُوْر) بالضم شادی و فراخی
عیش
(سُوْرَةُ الاَحْبَار) سورۂ مائده و هو
جمع حبر بالفتح والکسر
(نَارُ الحُبَیْر) کاکبیر آتش ونبات
کرم شب تاب
(حُبْرُوْر) شوات بچہ حَبَارِیْر جمع
(حِبْرِیْر) کقندیل شوات بچہ حَبَارِیْر
جمع + و کوهی است بجوین
(لَیْث بن حَبْرَوَیْه) کمحمد و یہ محدث
است
(مَحْبَرَة) بالفتح سیاهی زدان
وقد یکسر و حکی مَحْبُرَة ـ بالضم
کمقبره وقد تشدد الراء مَحَابِر
جمع + و سبب شادی و فراخی عیش
ومنه والنساء مَحْبَرَةٌ ای مَظِنَّة
الحُبُوْر والسُّرُوْر
(اَرْضٌ مِحْبَار) بالکسر زود روئیا نندۂ
نبات
(یَحْبُوْر) علی یفعول بچۂ شوات و
مرغی است و شوات نر یَحَابِر و یَحَابِیْر
جمع + و رَجُلٌ یَحْبُوْرٌ امر و شادان
(یَحَابِر) بصیغۂ جمع یحبور نام ابن
مالک بن ادد و ابو مراد

(حَبَرْبَر) کسفرجل شتر ریزه و بچہ
شوات و کوتاه بالا و کس چیزی اندک
یقال مَا اَصَابَ مِنْهُ حَبَرْبَرًا
(حَبَرْبَرَة) زن کوتاه خوار + و گویند
مَا عَلٰی رَاْسِهِ حَبَرْبَرَةٌ نیست بر
سر او موئی
(حَبَرْبُوْر) بالفتح و بکسر بچۂ شوات
(حَبَنْبَر) چیز اندک و منه مَا اَصَبْتُ
حَبَنْبَرًا مِنْهُ نرسیدم از وی چیزی را
(ن) حَبَرَهُ حَبْرًا و حَبْرَةً و حُبُوْرًا
بالضم و حَبَرًا محرکة شاد کرد او را
قوله تعالی فَهُمْ فِی رَوْضَةٍ یُحْبَرُوْنَ
ای یُنَعَّمُوْنَ و یُکْرَمُوْنَ و یُسَرُّوْنَ
و نیز حَبْر آراستن سخن و جامه جز آن
و نیکو کردن و سیاهی کردن [illegible]
دوات و باقی ماندن نشان ضرب
یستعمل مجازًا یقال حُبِرَ جِلْدُهُ
ای ضُرِبَ فَبَقِیَ اَثَرُهُ ـ
(س) حَبِرَ الرَّجُلُ حَبَرًا محرکة
به شد زخمها سپرد و نشان آن باقی
ماند + و حَبِرَ الجُرْحُ تازه شد زخم
یا به شد و هنوز نشان آن باقی است
و حَبِرَتْ یَدُهُ به شد دست او گروهی
ماند در استخوان + و حَبِرَتْ اَسْنَانُهُ
زرد شد دندانها او [illegible] و حَبِرَتِ
الاَرْضُ بسیار نبات گردید
(اَحْبَرَ بِهِ) نشان گذاشت ازو
اَحْبَرَتِ الاَرْضُ بسیار نبات
گردید زمین + و اَحْبَرَهُ شاد کرد او را
(مُحَبَّر) کمحدث لقب ربیعۂ شاعر
که پدرش سفیان نام داشت و لقب
طفیل غنوی شاعر ابن عوف
(مُحَبَّر) کمعظم نام اسپ ضرار بن

از ورکه قاتل مالک بن نویره است
وکسی که برپیدان او نشانهاے گزیدگی
نیکماباقی باشد ونیز نیکو تراشیده
وبُرْدٌ مُحَبَّرٌ) چادر منقش
(شَاةٌ مُحَبَّرَةٌ) گوسفندے که در
چشمش نقطهاے سیاه وسفید
باشد
(حَبَّرَ الشَّيْءَ تَحْبِيرًا) نیکو کرد و
آراست آن چیز را ومنه الحدیث
ابی موسی لو علمت انک تسمع لقرائتی
لحبرتها لک تحبیرا ونیز تحبیر
نوشتن خط و آراستن سخن و شعر ...
ح ب ر ت (کَتِبٌ حِبْرِیتٌ)
بالکسر کبحریت خالص بے آمیغ
ح ب ر ج (حُبْرُج) بالضم
نوعی از مرغ آبی است حَبَارِج
وحَبَارِیج جمع
(حُبَارِج) کعلابط شتر نر
ح ب ر ج ل (حُبَرْجَل) کسفرجل سطرلب او هو حبرکل بالکاف
ح ب ر ش (حِبْرِش) بالکسر کریه
ح ب ر ف (حُبْرُوف) کعصفور
مرد کسب کننده براے عیال
ح ب ر ق س (حَبَرْقَس)
کسفرجل لاغر وباریک از دنبیرکان بزها
ح ب ر ق ش (حَبَرْقَش)
کغضنفر شتر نر ریزه
ح ب ر ق ص (حَبَرْقَص)
کغضنفر شتر نر ریزه ومرد کوتاه خرد جثه
ودی در پیچان درهم شده گوشت ...
حرقوص وآن جانوری است چون
کیک جهنده
(حَبَرْقَصَة) زن کوتاه خرد جثه

ح ب ر ک (حَبَرْکَی) بفتح الفاء
والعین کحبرکا ؟ مونث وانچه طعام
یک تو بر تو مرد ستبر گردن ضعیف و دو
پشت وتوانا یا حُبَیْرِک مصغر آن و
الف للتانیث ودرباقی حَبَرْکی
مُنَوَّنًا (قَوْمٌ حَبَرْکَی) ...ت
شدگان و هالک
ح ب ر م (حُبْرُم) کقنفذ شیره
دانهاے انار
(حَبْرَمَة) از دانه انار شیره برآوردن
ح ب س (حَبْس) بالفتح بند و
زندان و دلاورے ونام موضعی یا کوهی ست
نزدیک مکه و کوه بزرگ
(حِبْس) بالکسر چوب یا سنگ که
برآب ... بجهت گرد آمدن
آب تا ستور خورد وبفتح اَحْبَاس
جمع و کوی که در آن آب باران
گرد آید ومیان بند هودج و گردپوش
فراش جامه که بر فراش انداخته بر آن
بنجواب روند وآب مجتمع که ماده ندارد
ومیلی باشد از نقره که در وسط پرده
منقش نعبیه کنند
(حُبْس) بالضم وقف ومنه الحدیث
انّ خالدًا جعل اَدْرَاعَهُ حُبُسًا ادعًا
علی المجاهدین وغیرهم وجائی است
میان حره بنی سلیم وسوارقیه وبفتح
بانیز گفته اند وگفته اند که یکے از حرتین
بنی سلیم است
(حُبْسَة) بستگی سخن وقت گفتن
یقال طول الصمت حُبْسَة ای
یحبس اللسان عن النطق گرفتگی بول
(حُبُس) بضمتین پیادگان خرین
ودرخت انگور وجز آن که مال کشن

اصل آن در ملک خود داشته ثمرات
وحاصل آن را واقف گرداند
(حُبُسَان) بالضم آبهاست
نزدیک کوفه
(حَبَنَّس) گ پیادگان
(حَابِس) کصاحب باز دارنده
نام ابو الاقرع تمیمی حکم عرب در جاهلیت
(حَبِیس) کامیر اسپی که ... را
آن را وقف کنند ... است ...
ودر آن قبور شهدا صفین است
وذات حَبِیس موضعی است بمکه
وآنجا است کوه سیاه که ...
(حَبَائِس) اشترانی که ...
نگذاشتندی بجهت نجابت آن
(فنون بنت ابی غالب ...
الحبوسی) کصبور محدثه بوده
(مَحْبَس) ...
(مِحْبَس) بالکسر ... و نفش که
بر روی ... جامه که بر ...
فراش انداخته بر آن بخواب روند
جامه گردپوش
(مَحْبُوس) اسپی که در راه خدای
وقف کرده باشند
(ض) حَبَسَهُ حَبْسًا ومَحْبِسًا
کمقعد باز داشت او را و بند کرد و
حَبَسَ الفراش بالمحبس پوشید
فرش بگردپوش و حَبَسَ الفرس
حَبْسًا) وقف کرد اسپ را ونیز
حَبَس) دلیری نمودن در ...
(مُحْبِس) کمکرم اسپی که در راه
خدای وقف گردانند
(اَحْبَسَ الفرس اِحْبَاسًا) وقف
کرد اسپ را در راه خدای

حَبَسَ الفَرَسَ فی سَبیل الله حُبُسًا بر روی
فرس تشدید مجسّر + و حَبَّسَ
بند کرد او را و باز داشت + و نیز
التَّحبیس) اصل چیزے در ملک خود
داشتن و ثمرهٔ آں در راه خدای وقف کردن
التَّحَبُّس) خود را در بند داشتن
یقال تَحَبَّسَ علی کذا
الاحتباس) باز ایستادن و باز داشته
شدن و بند کرده شدن و باز ایستادن
بول و باز داشتن و بند کردن لازم و
متعدی
الحابس صاحبه) بند کردہ یار خود را

ح ب ش الحَبَش) بحرکت گروهی
سیاهان غیر هند حُبشان بالضم
جمع + و محمد بن حَبَش و بدلیس
و حسین بن محمد بن حَبَش
محدثان اند و درب الحبش بمصر
و قصر حبش) بتکریت
است + و برکة الحبش بمصر است
الحَبَشة) گروهی ست از سیاهان و
بلاد آنها
الحَبَشی) بحرکت کوهی ست شرقی
سمیرا کوهی است بباد و بنی اسد و
نام ابن اسمعیل لیکن حبشی بن
محمد و علی بن محمد بن حبشی و
محمد بن محمد بن عطاف بن
حبشی بالفتح اند
الحَبَشیة) شتران سخت سیاه و
یک قسم گیاه بهمی بسیار در هم پیچیده
حَبَشُون فضلوی بالفتح و
حَبَشُون نصیبی ابن یوسف
و حبشون خلال ابن موسی و
علی بن حبشون) محدثان اند

الحُبشیّ) بالضم کوهی است در زیر
مکه و منه سُمّی احابیش قریش لانهم
تحالفوا بالله تحت الحبشی انهم
لیَدٌ علی غیرهم ما سجی لیل و وضح نهار
و ما رهی حبشی و عمرو بن ربیع بن
طارق یا آں تجربیک و ابو الجنوب
حبشی سلولی بن جنادة صحابی است
الحُبشیّة) بالضم نوعی از موران
بزرگ و سیاه و شتران سخت سیاه +
و حُبشیّة بن سلولی نام جد عمران
بن حصین
الحُبشان) بالضم نوعی از ملخ
الحَبَشان) کرمضان نام جد محمد
بن علی بن جعفر واسطی فقیه محدث
الحَبّاش) کشداد جد والد محمد
بن علی بن طرخان بیکندی
الحُبَاش) کغراب نام مردی +
و حُباش مروی + و حسن بن
حباش کوفی محدثانند
الحُباشة) جماعت مردم از هر قبیله
به زار قدیم تهامه و نیز بازارے بود
مر بنی قینقاع + و حباشة جیبی
جد حارثة بن کلثوم است + و
حُباشات الطعام مایتناول منه
الحُبَاشیّة) بالضم عقاب
الحَبوش) کتنور محدث است و
پدرش رزق الله نام داشت
الاحبوش) بالضم جماعت مردم از
هر قبیله احابیش جمع + و گروهے از
سیاهان
الاحبوشة) جماعت مردم از قبیله
الحبشی بن قلع) محدث شاعرست
الحُبشی) بالضم گروهی از سیاهان

احابیش جمع
احیبش) کامیر نام برادر اخنس
که پدر را نهاحارث بن اسد بن عمرو
بن ربیعه بن حضرمی اصغر است
الحُبیش) کزبیر قلعه ایست متعلق
به بنی عبید نزد کوه ایشان که در منازل
ایشان است و مرعی است و حبیش
بن خالد صاحب خبر ام معبد و
عبد الله بن حبیش و فاطمه دختر ابی
حبیش صحابیان اند و حبیش حبشی
و حُبیش بن شریح و حبیش بن دینار
و نیز حبیش بدون نسبت بچیزے
تابعیان اند و حبیش بن سلیمان و
حبیش بن سعید و حبیش بن
مبشر و حبیش بن عبد الله و حبیش
بن کلجة و حبیش بن موسی و حبیش
بن محمد بن حبیش و ابو حبیش
یا معاویه بن ابی حبیش و راشد و
زر پسران حبیش و ربیعه بن
حبیش و قاسم بن حبیش و محمد بن
جامع بن حبیش و محمد بن ابراهیم بن
حبیش و ابراهیم بن حبیش و محمد
بن علی بن حبیش و حارث بن
حبیش و سائب بن حبیش و حسین
بن عمرو بن حبیش و عبد الرحمن
بن یحیی بن حبیش و مبارک بن
کامل بن حبیش و موفق خطیب دمشق
ابن حبیش از رواة حدیث اند و
معاذة دختر حبیش یا بعضی دختر
حنش بنون گفته اند و ابن
حبیش تونسی یا آں کامیر است
شاعر خوش گو بوده + و یحیی

بن ابی منصور حُبَیشی
کز بزرگ امام است
(ض) حَبَقَ له حَبَقًا و حُباقة
بالضم گرد آورد برای وی چیزی را
اَحْبَشَتِ المرأة بولدٍ ما اَحْباشَ
بچه سیاه زاد زن
(احتبش له و تحبّش) گرد آورد برای
وی چیزی و کسب کرد و کذلک حبّش
القومَ ..
(تحبّش) گرد آمدن
ح ب ض (حَبْض) بالفتح آواز
پست و ضعیف
(حَبَض) محرکة جنبش و آواز و
آواز زه کمان و جنبش رگ زیاده
از نبض یقال ما به حَبَض و لا نبض
و قوت و بقیه جان
(حُباض) کغراب سستی و ضعف
(حابض) کصاحب تیری که پیش
انداز نده افتد
(حبوضة) بالفتح و التخفیف کسبوحة
وهی است نزدیک شبام
(حُبیض) کامیر کوهی است نزدیک
معدن بنی سلیم
(محبض) کمنبر چوبی که عسل را با وی
بیرون کنند یا زنبور آن را رانند و
کمان نداف محابض جمع
(ض) حَبَضَ ـ برد و حَبَضَ
حقه حُبوضًا باطل شد حق او
حَبَضَ الغلام خلاف کمان خیز
مردم بر آمد کودک و حَبَضَ
القوم کم و ناقص گردید نصیب
حبض الطبیب ل و فزع گرفتن
آن یقال بالقلب تحبُّضٌ ای یضرب

ضربانًا ثم یسکن ـ
(ض س) حَبَضَ بالوتر چله کمان
را کشیده بگذاشت تا آواز کرد و
حَبَضَ ماء الرکیة حُبوضًا کم شد
آب چاه و حَبَضَ السهم حَبْضًا و
حَبَضانًا افتاد تیر پیش تیر انداز نده
و نیز (حَبَض) محرکة جنبیدن و
جنبیدن رگ زیاده از نبض
(اَحْبَضَ حقه) باطل کرد حق او
در ابو. و احبض الرکیة آبکش چاه
را که در روی هیچ آب نماند و
اَحْبَضَ السهمَ نگذرانید تیر را
از نشانه و خطا کرد و نیز اِحْباض
سست کردن
(حَبَّضَ الله عنه تحبیضًا) سبک
گرداند خدا از وی
ح ب ط (حَبْطة) بالفتح بقیه
آب باقی در حوض یا صواب بجای معجمه
مکسوره است
(حَبِط) ککتف یکی لقب حارث
بن مالک بن عمرو و اولاد او را حبطات
گویند حَبَطی منسوب است با آن
(حَبَط) محرکة نشان زخم یا تازیانه
بر بدن و نشانهای آماسیده ناکفیده
و شگافته شده و تازه گردیده را عُلوب
خوانند
(حُباط) کغراب علت آماس شکم
شتر از خوردن حندقوق یا از بدهضمی گیاه
(حَبَنْطی) مرد کوتاه کلان شکم و
بخشم آمده و بینه و یقال رجل
حَبَنْطی بالتنوین فاذا صغرته فانت
بالخیار ان شئت حذفت النون و
ابدلت من الالف یاء و قلت حُبَیْطٍ

بکسر الطاء منونًا و ان شئت بقیت النون
و حذفت الالف فقلت حُبَیْنِط
و کذلک کل اسم فیه زیادتان للالحاق
فاحذف ایتهما شئت و ان شئت
عوضت من المحذوف فی الموضعین
و ان شئت لم تعوض فان عوضت فی الاول
قلت حُبَیِّط بتشدید الیاء و الطاء
مکسورة و قلت فی الثانی حُبَیْنیط
(احبنطاة) زن کوتاه کلان شکم
(حَبَطیطة) کمصیبة چیزی حقیر
خرد
(س) حَبِطَ البعیر حَبَطًا شکم بر
آماسید شتر را و درد کرد از بدهضمی
گیاه یا از خوردن حندقوق بعید
حَبِط ککتف نعت است از آن حَباطی
جمع و نیز حَبَط آماسیدن
پستان و غیر آن و تازه شدن جراحت
و بماندن نشان ریش پس از درستی
(س ض) حَبِطَ عمله حَبْطًا و
حُبوطًا باطل ناچیز شد و حَبِطَ
(دم القتیل) بدرو باطل شد
(اَحْبَطَه الله) باطل گردانید آن را
خدا. و اَحْبَطَ ماء الرکیة رفت آب
چاه و باز نیامد بطور سابق و احبطه
عن فلان اعراض کرد از وی
(محبوط) کمخشوش و ان ودرخم
(اِحْبَنْطی اِحْبِنْطاءً) کلان شکم
گردید و بر زمین گیر شد
ح ب ط ء (حَبَنْطأ و حَبَنْطاة)
مرد کوتاه فربه کلان شکم حبنطی مقصور اشد
(مُحْبَنْطِئ) مرد کوتاه فربه کلان
شکم بهمز و لا یهمز خشم ناک
(اِحْبَنْطَأَ الرجلُ) کلان شکم کلان

بشکم گردید و پر خشک شد و در سبید
و زمین گیر شد
ح ب ظ (محبنظی) مرد خشمناک
تعبیه است در محبنطی بطاء مهمله
ح ب ق (حبقة) بالفتح
یک تیر یک با تیر دادن اسم للمرة
(حبق) بالحرکة پودینه + وحبق
البقر) بابونه + وحبق الراعی
برنجاسف + وحبق ریحانی آنچه
خورده می شود از مثل سکے و حبق
الشیوخ ... خوش ... و ...
تیز گویند + وحبق صغیرے
و حبق کرمانے ... اسپرم +
حبق الفتا و حبق الفیل مرزنجوش
و حبق قرنفلی فرنجمشک
و حبق الماء) پودینه نهری
حبق التمساح مثله
(حبقة) بالحرکة نادان
(حبق) کالکتف تیز ... کوزا ...
استعمالش در شتران وگوسپندان
است
(حبوق) کصبور مرد کم عقل
مونث
(حبیقة) بکسرتین وشد القاف کوتاه بالا
(حبیقی) کزمکی سیر سریع و شتاب
(حباق) بالضم والکسر بدبلی است
از شمیم و بالضم تیز
(یا حباق) الفطام و ... اسر بند و
داه را
(عذق حبیق) کزبیر نوعی از
خرمای بلا به ... منسوب ...
ابن حبیق هو اسم رجل و یقال
له لبات حبیق ولون حبیق ... فی الحد

نهی عن الحیوان یؤخذ فی الصدقة
(ض) حبقت الابل حبقا وحبقا
کالکتف وحباقا ... تیز دادند
شتران + ونیز حبق) بشاخ درخت
و رسن و تازیانه زدن
(احبق القوم بما عندهم —
گردن نهادند و نرم شدند
(سلمة بن محبق) کمحدث
صحابی است
(حبق متاعه تحبیقا) جمع کرد
متاع را و محکم کرد کار آن را
ح ب ق ر (حبقر) کجعفر
ژاله و تگرگ قال المجد الدین ذکره
فی الابنیة و لم ینسره ... البرد
حب الغمام یقال ابرد حبقر ... ویقال
عبقر و اصل حب قر و القر البرد و
الاصل علی ما ذکر ... اباعمرو بن العلاء
ابرد من عب قر والعب اسم للبرد
ح ب ک (حبک) المحرکة بیخ انگور
(حبکة) اصل بیخ انگور نیست
لوا گرد و + و ذوالحبکة عبیده
یا حبیره نامی با بن سعد
(حبک) ... کس زده ...
(حبک) کفعل سخت
(حبکة) بالضم بستنگاه بند از
و ... ازار و رسن کمر بندد تسمه که
بدان سرکوبه را ... پالان
کمر بندد
(حباک) الکتاب تسمه که بدان
... کوبه را ... پالان نبند
حبک ککتب جمع + و رسن
کمر بند و ... تو دهره و راه ...
و شکن آب و شکن زره ... ستاره

که میر ایشان است حبک بضمتین
جمع + و حباک الحمام اسیاهے
بالای بازوی کبوتر
(حبیکة) کسفینة راه ستاره سیر
آنهاست حبک بضمتین جمع
و شکن آب و شکن در زره مو و
دور ریگ و راه در ریگ توده و طرائف از
دنبهای مو یا بیضه حبیک حبائک
و حبک جمع
(محبوک) اسپ استوار اندام
(بعیر محبوک) شتر استوار خلقت
محبوکة مونث
(ض) حبک بها) گوز زد + و
حبک فلانا فی البیع) رد کرد او را
(ن ض) حبک الثوب ... نیکو ...
نیکو بافت جامه را ثوب حبیک
و ثوب محبوک) بافت سخت ازان
و نیز حبک استوار ... نیکو کردن
هر چیزے و بریدن و گردن زدن
(تحبک الشعر) کمنظم ... مو
ومنه الحدیث فی صفة الدجال
محبک الشعر و فی روایة اخری رأسه
حبک حبک بمعناه و کساء مخبکک ای مخلط
(احتبک) استوار گردانیدن چیزے
و تاب دادن و خط کشیدن
(تحبک) ازار بست جست آماده
گردید + و تحبکت المرأة بنطاقها
کمربند بست برخود
(احتبک الثوب) نیکو بافت جامه
را + ونیز احتباک بستن ازار استوار
و نیکو کردن هر چیزے و منه الحدیث
ان عائشة رضی الله عنها کانت
تحتبک تحت الدرع فی الصلوة ای

تشد الازار و تحکمه و حبوه
بستن و کرد پای نشستن باشد
احتباء یقال احتبک یا ازاره
ح ب ک ر (حبوکر) کغضنفر
ریگستان که در آن روند گم گردد و سختی
و بلا و سطبر گرد اندام و مرد لاغر که در راه رفتن
گام نزدیک نهد حباکر جمع + و
ام حبوکر نیز سختی : بلا
(حبوکری) مقصوره سختی و
معرکه جنگ گذشته و کوه کی صغیره
و یقال جمل حبوکری یعنی شتر سخت
و سطبر گرد اندام حبوکراة مؤنث +
و ام حبوکری نیز سختی و سخت
ترین بلاها
(ام حبوکران) مرغی است
(حباکوری) بالضم سطبر گرد اندام
(حبکرة) گرد آوردن آن را
(تحبکر) سرگشته گردید
ح ب ک ل (حبوکل) کجعفر
و تنفذ کوتاه
(حبوکل) مانند حبوکر است
زنة و معنی -
ح ب ل (حبل) بالفتح آنچه بان بندند
احبل و احبال و حبول جمع و
فی الحدیث فاذا فیها حبائل اللؤلؤ
کانه جمع غیر قیاس او تصحیف لصواب
جنابذ اللؤلؤ و رسن و یقال فی
الطلاق حبلک علی غاربک ای
اسرحک لتحلی و ریگ توده دراز کشیده
یا آن ریگ که بر زمین چون رسن کشیده بود و عهد
و پیمان و زینهار و امان و قوله تعالی
واعتصموا بحبل الله جمیعا قال ابن
مسعود هو القرآن و گرانی بالحبول

و حبال جمع + و پیوستگی و وصال ضد هجر
و کتف یا آن نشیب میان گردن و
کتف که بر راه مانند یایی که میان گردن
و دوش باشد رگی است و سو ذراع
و منه المثل هو علی حبل ذراعک
فی القرب منک یضربک فی تسهیل
الحاجة و تقریبها و رگی است در پشت
و موضعی است به بصره که بر راس میدان
زیاد شهرت داشت و یکی از حبل در آن
میدان زیاد دو موضع اند نام عرفه و
استادنگاه اسپان را پیش
از دوانیدن و فی الحدیث انا رجل
مسکین انقطعت بی الحبال الی الاسباب
و احمد بن محمد بن حبل
قاضی مالقه بوده و ربیعه حبلی
مصری بن حاتم محدث است
(حبلة) بالفتح حبه است نزدیک
عسقلان و بیخ انگور یا شاخ انگور
بچوک و منه الحدیث لما خرج نوح
علیه السلام من السفینة غرس الحبلة
(حبل) بالکسر سختی و بلا حبول جمع
و دانشمند زیرک و یقال انه لحبل
من احبال الله میة من الرجال
و للقائم بالامر الوفیق بسیاسته
(حبل) محرکة درخت انگور و ربما
سکن و امتلاء خشم + و به حبل
او را خشم رانده است و بالضم احبال
جمع + و فی الحدیث نهی عن بیع
حبل الحبلة متحرکتهما یعنی از بیخ
چیزی که در شکم ناقه است یا از بیخ آنکه
بر درخت میش از رسیدن یا از بیع
بچه که در شکم است و کانت العرب
فی الجاهلیة یفعلونه -

(حبل حبل) کلمه است که بدان
گوسپندان را زجر کنند
(حبل) کزفر موضعی است بیمامه
(حبلة) بالضم انگور و بیخ انگور و میوه
درختان خار دار یا میوه درخت سلم
و طلح و سیال که نوعی از درخت با
خار باشد حبل کقفل و صرد جمع و فی
الحدیث ما لنا طعام الا الحبلة و ورق
السمر نوعی از پیرایه که و حمیل باشد
حبلات جمع + و تره است
(حابل) کصاحب دام گسترنده
بند نده و فی المثل یا حابل اذکر حلا
و جادو و زمینه است و تار و تاپود
بود + و منه ثار حابلهم علی
نابلهم یعنی افروختند آتش وی
میان خود ها + وحول حابله علی
نابله اگر دانید اعلای آن از اسفل
و ضب حابل سو سمار چیده خوار
(حابلة) زن آبستن حبلة
محرکة جمع
(حبلان) کسکران مرد پر از شراب
و آب و پیم و خشمگین
(حبلانة) زن خشمناک و زن
باردار
(حبلی) کسکری زن ممتلی از شراب
و آب و پیم
(حبلی) بالضم زن آبستن حبلیات
و حبالی و حبالیات جمع +
الاصل حبالی بکسر اللام لان کل جمع
ثالثة الف انکسر الحرف الذی بعدها
کمساجد و جعافر ثم ابدلوا من الیاء

المنقلبة من الف التانيث لفا فقالوا حبالی بالفتح للفرق بین الالفین لیکون حبالی کحبلی فی ترک صرفها لانهم لولم یبدلوا لسقطت الیاء لدخول التنوین کما اسقط فی جواری حبلی وحبلوی وحبلاوی منسوب است بآں ولقب سالم بن غنم بن عوف بدان سبب که کلان شکم بود از اولاد او دند بنو الحبلی که بطنی است از انصار

حبلی بالضم وبفتحتین وکجهنی منسوب است بآں

(حبال) بالکسر پی ساق وکمان نر و جمع حبل ویقال هی فی حبال فلان ای هی مرتبطة بنکاحه کالمربوط بالحبال - وحبال بن رفیده تابعی است وحبال بن سلمه بن خویلد برادرزاده طلحه بن خویلد است

(حبالة) الکتابه دام صیاد حبائل جمع منه الحدیث النساء حبائل الشیطان - وحبائل الموت اسباب مرگ

(حبال) کغراب امتلا و پری

(حبال) کشداد رسن گرو لقب ابی اسحق وجماعتی است

(حبالة) بتشدید اللام متن و اهتمام چیزی و گرانی وکل فعالة مشددة جائز تخفیفها کحماة القبط وصارة البر الا الحبالة فانها لا تخفف

(حبیل) کامیر بمعنی مجبول است حبیل براح الجبیر و دلاور

محمد بن فضل بن ابی حبیل کزبیر محدث است

(حبول) سختی و بلا

(حابول) رسنی که بآں بر درخت خرما بالا روند

(الحبل) کاشمد و اصعد لوبیا

(احبول و احبولة) بضم الهمزة والبا رفیها دام صیاد

(محبل) کمقعد هنگام باردار شدن یقال کان ذلک فی محبل فلان ای وقت حبل امه و کتاب بخنبس

(محبیل) کمنزل هراش دهن هدل و راه نره از اں و ینفخ البار

(محبول) صیدی که دام بر آدمی گسترده باشد اگرچه هنوز بدام نیفتاده

(حبیل) بالضم جانوری است کوچک که می میرد و از باران زنده میگردد

(احبل) کقنفذ لوبیا

(ض) حبل الصید گرفت شکار را بدام یا دام گسترد برای صیاد وحبله بست آں را بحبل

(س) حبل من الشراب حبلا مهر که پر گشت وکذلک حبل من الما وحبلت المراة آبستن گشت

(احبله) آبستن گردانید اورا + احبلت العضاه پریشان افتاد گل آن درخت و دگر دید

(محبل) کمعظم موی زولیده و پروی هالکاف وقد تقدم در سن

حبل الذرع تحبیلا انداخت بعض زراعت ابر بعض

(تحبل الصید) شکار کرد بدام

(محتبل) صید در دام افتاده + و

محتبل الفرس پیوند سم اسپ

احتبل الصید احتبالا گرفت

صید را بدام یا دام گسترد برای صیا

ح ب ل س

(حبلبس) کسفرجل مقیم بجای که نگذارد آں را و لاور وقد کور است در ح ل ب س

ح ب ل ق

(حبلق) بالفتح و تشدید اللام گوسفندان ریزه که کلان نشوند و بزهای کوتاه بالا و فرومایه

ح ب ن

(حبن) بالفتح درخت و ملی که گیاهی است تلخ

(حبن) محرکه مرض تشنگی و استسقا و کلانی شکم

(حبن) بالکسر بوزنه دمل و ریشی مانند دمل و هر ورمیدگی در بدن که آماس کند و ریم ناک گردد چون جمع

(حبنة) دمل و ورمیدگی در بدن که آماس کند و ریم ناک گردد

(احبن) کاحمد مرد استسقا گرفته و کلان شکم حبن جمع

(حبناء) مؤنث احبن و نام ها در مغیره و یزید وصخر که شاعران اند و بدر آنها عمرو بن ربیعه است و کبوتر که بیضه نهند حبین بالضم جمع + و پیش پائی بسیار گوشت

(حبین) کامیر درخت و فلی

(عبدالواحد بن حسن بن حبین) کزبیر محدث است یا اں حنین بنون است و ام حبین جانوری است کلان شکم مشابه حربا و آں احبینة کجهینة نیز گویند وهی معرفة و ربما ادخلها الالف واللام و یحذفها الا تصیر نکرة وهو شاذ

(حبونن) علی فعولل علم است کلام

وادلی
(حَبُونَة) کحمودة نام جدّ قاسم بن زالی
(س) حَبِنَ حَبَنًا، بالفتح و التحریک احبن گردید و حَبَنَ لَهٗ حَبِنَ مجهولًا۔ محبون نعت است ازان
(حَبِنَ علیه) خشم گرفت بسبب
(مُحْبَنْبِئٌ) کمطمئن، خشم ناک
ح ب ن ط ء (حَبَنْطَأٌ) و حَبَنْطَاةٌ و حَبَنْطَی، مقصورا مرد کوتاه و فربه کلان شکم و مذکور است در ح ب ط ء
(مُحْبَنْطِئٌ) بکسر اللام بمعنی حَبَنْطَاءٌ است
(احْبَنْطَأَ الرَّجُلُ) کلان شکم گردید و پرخشم شد
ح ب ن ظ ء (مُحْبَنْظِئٌ)، محبنظی مرد خشم ناک بهمز ولا
ح ب و (حَبًا) کعصا ابر بر هم نشسته یا ابر بلند برآمده مانند کوه نزدیک افق
(حَبِيٌّ) کغنی و بضم بمعنی حبا کعصا است
(حَبْوَة) مثلثة و بش و بخشش و نوعی از نشستن و آن جامه را در خود پیچیده یا پشت و ساقین را بفوطه بسته نشستن است و آنچه بدان اسنا کنند یقال حَلَّ حُبْوَتَهٗ حُبًى بالکسر و بالکسر جمع
(حِبْيَة) بالکسر بمعنی حبوة است که نوعی از نشستن باشد
(حُبَّة) کقبّة انگور و حبی کهدی جمع
(حِبَاءٌ) ککتاب عطا و بخشش بے پاداش و منت یا عام است و بالکسر والضم بمعنی حبیة است که نوعی از نشستن باشد
(حَابِی) کصاحب مرد بلند دوش و تیر که بر زمین غیران رسد و بنشانه خورد زاهق و بابی است و یقال بانه لحابی الشراسیف مشرف الجنبین
(حَابِیَه) کصاحبه ریگی است که بنام حابی سے روید
(ن) حَبَا حَبْوًا کسمو نزدیک شد یقال حَبَتْ للخمسین ای دنوت لها
و حَبَتِ الشَّرَاسِیفُ) دراز شدند و متصل گردیدند استخوانهای پهلو و حَبَا الرَّمْلُ) بلند بر آمد ریگ + و حَبَتِ الاضلاع الی الصُّلب پیوستند استخوانهای پهلو بپشت + و حَبَا السَّیْل نزدیک شد بعض آن ببعض + و حَبَا الرَّجُلُ) بر دست و شکم رفت مرد + و حَبَتِ السَّفِینَة روان شد کشتی + و حَبَا المال بر زمین مانند شتران و ایستادن نتوانستند از لاغری + و حَبَا الشَّیْءَ لَهٗ) پیش آورد او را + حَابٍ حَبِيٌّ نعت است ازان + و حَبَا فُلَانًا حَبْوًا بالفتح و حِبَاءً) ممدودًا بخشید او را بے پاداش و منت یا عام است و باز داشت او را از عطیه از لغات اضداد است + و حَبَا الصَّبِيُّ حَبْوًا کسمو بر سرین رفت کودک و بلند کرد سینه را + و نیز حبو بر زمین آمدن تیر سخت بار و بعد ازان بر هدف رسیدن و حمایت کردن و باز داشتن یقال فلان یحبو ما حوله ای یحمیه و یمنعه۔
(اِحْتِبَاءٌ) رسانیدن تیر برنشانه: یقال رمی فاحتبی اذا وقع سهمها دون الغرض۔
(حَبًا) تحبیة حمایت کردن و باز داشت آن را
(حابَاهُ مُحَابَاةً و حِبَاءً) یاری داد او را و عطا کردن بے پاداش و منت و میل کرد بآن + نیز محاباة فروگذاشت کردن و باکسی بعطا دادن نبرد نمودن و تنگ گیری کردن در معامله
(احتبی بالثوب) بر خود پیچید جامه را یا پشت و ساقین را بفوطه بسته نشست و نیز احتباء اشتمال کردن و ملازم کردن نشستن یقال الحبی بینه یتساملی بها علی ساقیه
ح ت ء (حِتْيٌ) کامیر پست مقل
(حَنْتَاءٌ) کوتاه خوار
(ن) حَتَاءَ الثوب دوخت جامه را
و حَتَاءَ الکساء ریشه تافت گلیم را
و حَتَاءَ العقدة گره بست
و حَتَاءَ الجدار و غیره استوار کرد آن را + و نیز حتء زدن و جماع کردن و پیوسته نگریستن و فرود آوردن متاع را از شتران
احتاء الجلد و تحتیرة استوار محکم کرد دیوار را و احتاء العقدة بست گره را + و احتاء الکساء ریشه تافت گلیم را و احتاء الثوب دوخت جامه را
ح ت ت (حَتّ) بالفتح یک رو از اسپ و شتر مرغ شتابنده موجب آزاد هر مرغ مرده احتات جمع و غیر مستعمل

چسپان ونام شیر ای بحاله شمشیر آن بریزد
کشیدن بست و و مانع ...
... حتت ...

زحتت ... کاره است ...
لیوه راز جرکنند

احت بالضم پست ... دو دویم
... وقیل ...
... پوست ...
حتوف اصوز ... یخته باشد

احتات ... از اوغوغ
حتات کغراب ... از شه زهر جیبے
... آن زطیفه است ...
... ماوشاهان ...
... التمد ...
با آن حنات ...
بن بریه ... چپا پچ
جیه ... بیان ... احداب
... حتی ... است

احتاره ... است
... لا ...
... زدم
حتی ... است ... بمعنی
... احدی ...
... خصوص
... ایداله ... اقود پچے
... حتی ... حتام ...
و اچنه ... الشفا ...
کما قال ... ابو غیاب
فی ... الف تحذف
فیه ... حاد ...
... لم تودد ...
احتیات ... مجور ...

حتحات کدحاح سریع
... حتی التی ریود ودور کرد
آن ... لا بدلان تحت
... ماته سوط ... برآید
اوراهند تازیانه + ونیز حت تراشیدن
شمشیر ... حتک انجامه وبرگ ازشاخ
سپرکندن وپوست بازکردن وتساقط
... حتت ...
احتهم ... اردو ... خشم
... خشک ...
و ... ازان

الحتات ... پوست باکه ... نیز
... فروریخت
... حت ... الحدث
... ساقت
... بهیده ... دیخه ...
... فرو افتد ... برگ
... زرد رخت

حتحته شتابی
... فرو ریخت
برگ ... رخت

ح ت ث تحیث شتکی
... وان
ح ت ر احتار ... ک حالش
... ازهر چیز
... فتنی چشمهاے ... باسلاف و
آن ... ست ... چشم ... شود
و پلک ... بریزد وجمع
حند ... حکد ... است و
حور ... آن ...
حتند ... آب ... نود
رحتود ... منافع

ار محتد ... کنرال اصل طبع یغال
فلان من محتد صدق
... حتد ... امکان حتود
... مقیم شد بجای
... حتد ... خالص الاصل گشت
... محتدا بر کنزید ... آنرا
... جهت کو خالص ... است
ح ت ر احتر بالفتح زمین
... دراز چیزے اندک ...
احترة ... شیر ...
احتر ... بالکسر زمین ... راز ...
... پیو ندی ... وخرگاه ...
... زمین
... اوعطیه یا ... اندک

احنزة ... اندک و
پیوندی ... خرگاه و ...
... خرگاه ... زمین بلند باشد
احتار جمع + ... وکار ...
... ابنائے نو ...
... بریدن ...

رحتار ... وغلاف ... و
پیبن جامه ... زاگرد نانخن
... ویرہ ...
راکردی ... بیز جمع ... حلقه
وبرآنچه ما بین ... است
یا خطی که میان خصنیین است و آن
چشم وگوشتی است مانند ... آن
... انفصال ... دندان ...
رس ... کناره ... خرگاه ... ها را
بیدان بستند

رحتود ... تنگیری بعضے ...
تنگ ... آن
رحتیره ... بنائے نو

(محتود) آنکه اندک شیر یابد بجهت
قحط و کمی
ن ض، حَتَرَ العُقدَةَ حَتْراً، بالفتح
استوار بست گره را + و نیز حتن تیز
نگریستن یا بدنبال چشم نگریستن و
نفقه بر عیال تنگ کردن خنود مثلاً
سخت خوردن ودادن یا اندک دادن
وچشیدن یقال ماحترت الیوم شیئاً
+ اذ ذقت وطعام خوراندن ومهمانی
کردن بجهت خانه نو و پیوند در آوردن
برامن خیمه وخرگاه وحتار ساختن
برای خانه و یکسر
(مُحتِرٌ) کمحسن نفقه تنگ گیرنده
بر عیال
(احتار) استوار بستن گره وطعام
خوراندن واندک دادن یا عام است
یقال احتر واقل -
(احتر لهم تحتیراً) معانی کرد
ایشانرا بجهت خانهٔ نو - وحتر البیت
حتر ساخت برای خانه

ح ت ر ب (حَترَب)
کجعفر کوتاه

ح ت ر ش (حترش) بالکسر
کوتاه وخرد جثه
(ادبو حترش) البطنی است از بنی
عقیل وایشانرا حتارشه هم گویند
(حُتروش) کعصفور کم جثه کوتاه
بالا وکودک سبک روح کر صاحب
نشاط وچست وکم عقل باشد یا
کودک سخت ودرشت وکم گوشت
(حترشة) آواز خوردن ملخ یقال
سمعت للجراد حترشة ای صوت اکله
(وحتارش) حرکات یقال مالحس
حتارش الصبي -
محترشوا گرد آمدند وتحترشوا
علیه فلم یدرکوه شتافتند برو
تا بگیرند آورند او را

ح ت ر ف (حترفة)
درشتی ومهتی که در چشم
باشد
(حترفه عن موضعه) جنبانید
وی را از جای
(تحترف) پریشان ومتفرق شدن
یقال تحترف من بکری -

ح ت ش (حتش) الکتف
موضعی است
بسمرقند وازان موضعی است احمد
(حکتشی) بن محمد عبد الجلیل
(ب) حتش القوم گرد آمدند و
آماده گشتند + وحتش النظر الیه
پیوسته نگریست بوی + وحُتِش
مجهولاً برانگیخته شد بنشاط
(تحتش) ابریک دیگر
أنما لیدان ولیستعمل مجهولاً یقال
حُتش فاحتش -
(احتش) تند وتیز شد بجنگ و
خصومت کسی

ح ت ف (حتف) بالفتح
مرگ حُتوت جمع ومات فلان
حتف انفه -
مرد بر فراش بی قتل وضرب وغرق و
قیل هذا فی الادمی ثم عم فی کل
حیوان ادامات بغیر سبب وزنی
لغت دیگر است حتف انفیه وحتفه
غیره واخیار است وخص الانف
لانه اراد ان روحه تخرج من انفه
تتتابع نفسه لانهم کانوا یتخیلون ان
روح المریض تخرج من انفه والجریح
من جراحته وحتفها تحمل -
(ضان یاظلافها) مثل است در حق
کسی گویند که سبب بدی رسے باعث
هلاک وی گردد واصله ان رجلاً کان
جائعاً بالبلد القفر فوجد شاة ولکن
معه ما یذبحها به فحثت الشاة الارض
فظهر فیها مدیة فذبحها بها
(حبیة حتفه) صنعت مار
(حُتیف بن التجمت) کزبیر لقب
ربیع بن عمرو است که شاعر بوده یا
آل حتف کجعفر بنوان است و
حتیف بن زید بن جعونه نسانی
بوده

ح ت ف ل (حُتفُل)
کقنفذ بقیه شوربا یا آشکنه باقی
زیر شوربا ودرد روغن ومال رزیے
ولایه دجرک مثل بی [illegible] از
مردم و ریزهای گوشت در بن دیگ

ح ت ک (حتک) محرکه
شترمرغ بچگان یا ریزه آنها
(حوتک) کجوهر کوتاه لاغر
(حوتکی) کوتاه لاغر سخت
خورنده
حوتکیه نوعی از بندش عمامه
که عرب بستندے ومنه الحدیث
کان رسول الله صلی الله علیه وسلم
یخرج علینا وعلیه الحوتکیة وقیل
هو مضاف الی رجل یسمی حوتکا
کان یتعمم هذه العمة -
(حتکی) [illegible] مرد کوتاه
(حوتک) ستوری که [illegible] گام اندازد

علف آن را قوت نه بخشد و شتر مرغ
بچگان یا شتر مرغ بچگان ریزه
(ض) حَتَكَ حَتْكاً و حَتَكاناً شتاب
رفت و گام خرد نهاد و حَتَكَ الشَّیْءَ
تراشیدن آنرا و حَنَكَ الطَّعَامُ
التَّمْلَ کاو پدشته مرغ ریگ را +
وَلَا اَدْرِی اَیْنَ حَتَكُوا نمیدانم
که کجا رفتند
(مُحَتَّكٌ) شتاب رفت و گام خرد نهاد
حَوْدَكَة رفتن مرد کوتاه

ح ت ل (حَتْل) [illegible]
عصا [illegible] چیزی [illegible]
و [illegible]
(حَاتِل) صاحب [illegible]
(حَوْتَل) بچه کودک [illegible] و بچه
مرغ [illegible] و ضعیف [illegible]
(حَوْتَلَة) مرد کوتاه بالا

ح ت ل م (حِتْلِم) از زبرج
جعفر مرضی است

ح ت م (حَتْم) بالفتح
ساده و بی آمیغ قلب محت
است و منها حُتُوم جمع + و
چیزی لازم کردن آن واجب باشد
و منه الحدیث الوِتْرُ لَیْسَ بِحَتْمٍ
کصلوة المکتوبة ـ
(حُتْمَة) بالضم سیاهی
(حَتَمَة) امر کردن شیشه ریزه ریزه
سیاهی
(حُتَامَة) بالضم بقیه طعام که بر
خوان بماند یا آنچه بیفتد وقت
خوردن
(حُتْمُومَة) حُتُوحَة است زنة
و معنی

(حَاتِم) الصاحب قاضی حتم جمع
و زاغ سیاه و زاغ سرخ پا و منقار
که آنرا غراب البین گویند لانّ العرب
تقول هو یحتم الفراق + و حاتم طائی
بن عبد الله بن سعد سخی عرب
است و بوی مثل زنند در سخاوت
و گویند اکرم من حاتم طی ـ
(اَحْتَم) کاحمر سیاه
(ض) حَتَمَ الله الامر حَتْماً واجب
گردانید کار را + و نیز حَتْمه استوار
کردن و کار محکم کردن
(مُتَحَتِّم) واجب و یقال هو
عند حتم ـ
(و) [illegible] بلا [illegible] بحیز [illegible]
خواست برای [illegible] و [illegible]
(تَحَتُّم) شادمانی و سبکی نمودن
(تَحَتَّمَ لکدا) و خوردن نان ریزه
و جز آن از خوان و واجب کردن و
خوردن حتمی ریزه و ریم + و یقال
هو و تحتم ای هنتاش ـ
(اِحْتِتَام) الاطمان [illegible]

ح ت ن (حَتْن) بالفتح والکسر
مانند و قرین و همتا و همسر و حریف احتان
جمع +
(مُتَحَاتِنَان) یعنی برابر اند در
تیراندازی و جز آن
(حَتَن) امر کردن کرانهای کوه
(یَوْمُ حَاتِنٍ) الصاحب روز برابر
در گرما از اول تا آخر
(حُتْنَاء) کمرا شتر بی موی
(و تَحَتِّی النَّبْلُ حَتْنَی) که چو بی
افتادند تیرها برابر و متساوی
(حَتْنَان) حتنال است زنة و

معنی یقال ما له عنه حتنان بدل
(حَوْتَنَان) بالضم نام شهری
(س) حَتِنَ الحَمْر سخت شد کرا
(اَحْتَنَ الرَّجُلُ) افتادند تیرها ی
مرد در یکجا
(مُحْتَتِن) مبنی للفاعل نیک ستوری
و هموار
(اِحْتِتَان) نیک ستوری گرایید
(تَحَاتُن) باهم مساوی برابر
(تَحَاتُنُو) برابر و مساوی شدند
(کل [illegible] لا [illegible] تهامه تحاتنا)

ح ت و (حَتْو) [illegible] سخت
دوید [illegible] حتو [illegible] چادر را امد
[illegible] و دوخت

ح ت ی (حَاتِی) بسیار شرب
(حَتِیّ) بمعنی نقل و پست نغل و
نغل [illegible] و حشک [illegible] و
بوریا سی بافته از برگ خرما که از آن
زنبیل سازند و نغل خرما و پوستها
و سرگین یا پشکل جمع گشته در جای
و پاره بی [illegible] و جز آن در انگبین
(ض) حَتَاهُ دوخت آنرا + و نیز
(حَتْی) استوار گردانیدن و تلفتن
(فرس مُحْتَاة الخلق) اسپ استوار
خلقت
(اِحْتِتَاء) دوختن و استوار گردانیدن
و تافتن

ح ث ث (حُثّ) بالضم کاه ریزه
و هر چیز خاک یا ریگ خشک و درشت و
نان خشک بی نان خورش و پست آب بهتر
ناکرده و نیامیخته یقال سویق حث
(حَثَاث) بالفتح و الکسر خواب چیزی
از نمک و منه ما اکتحل حثاثاً یعنی بخواب

نزفته وکذلک ماذاق حثاثاً ای شیئاً
(حَثُوث) الصبور سریع وشتاب
(حَثِیث) الامیر سریع وشتابنده
بلی حِثاث جمع وولّی حَثِیثاً
ای مُسْرِعاً حَرِیصاً ۔
(حِثِّیثَی) بروزن ومعنی حِثِّیثَی
اسم است افزوایدن را
(اَحَثّ) برانگیزنده تر وموضعی است
فَرَسٌ جواد المُحَثَّة ای اِذا حُثَّ
جاءه جَرْیٌ بَعْدَ جَرْیٍ ۔
(حَثْحاث) الصداح سریع وشتاب
وقَرَبٌ حَثْحاثٌ ای سریعٌ لَیْسَ
فِیهِ فُتُورٌ ۔
(حُثْحُوث) بالضم بسیار وسریع وبر
ماده زشت ونشکر
(ن) حَثَّهُ عَلَیْهِ حَثّاً) برانگیخت
اورا برآن
(اَحَثَّهُ عَلَیْهِ) برافزولید اورا
برآن
حَثَّهُ عَلَیْهِ تَحْثِیثاً) بمعنی اَحَثَّهُ
عَلَیْهِ است
(اِحْتَثَّهُ عَلَیْهِ) برانگیختن اوبرآن
واِحْتَثَّ) برانگیخته شد لازم متعدی
(اِسْتَحَثَّهُ عَلَیْهِ) برافزولید اورا
تَحاثّ) برانگیخته شدن گروهی و
مِنْهُ لا تَحاثُّونَ عَلٰی طَعامِ الْمِسْکِینِ
ای لا تَحاضُّونَ ۔
(حَثْحَثَهُ عَلَیْهِ) برانگیخت برآن
حُثْحُوث بالضم اسم است ازان و
حَثْحَثَ) جنبانید ۔ وحَثْحَثَ
الْبَرْقُ) جنبید برق در ابر

ح ث ر (حَثَر) بالفتح
طعام اندک وحقیر

(حَثَر) محرکة دردی بار شدن چیزی
وغوره انگور هرماده انتهاست نوبر آمده
انگور در خوشه ونوعی از ثمار وغوره آن
بنجاک جمع کرده شده ماند وهرگاه آنرا
برکنند از زیر آن ریک بر آید حَثَرَة
محرکة یکی
(حُثارَة) بالضم کاه ریزه
(حَثِیرَة) کسفینة دهانه نبائی نو
(حَوْثَرَة) کجوهرة سر مردم ۔
بَنُو حَوْثَرَة) بطنی از عبد القیس
وآنها را حَواثِرُهُم گویند ۔ و
عبد المؤمن حَوْثَرِیّ جرجانی
بن احمد بن حَوْثَرَة) محدث
است
(س) حَثِرَ الشَّیْءُ حَثَراً) محرکة
درشت وسطبر گردید ۔ وحَثِرَ العَسَلُ
دانه بست انگبین تا فاسد گردد وکذلک
حَثِرَ الدُّهْنُ ۔ وحَثِرَ الجِلْدُ ۔
بثره دمید بر پوست ۔ ونیز حَثِرَ
دانه سرخ بر جستن در چشم یا آماسیدن
پلک اندرون فراخ ووسیع گردیدن چیزی
(اِحْثار) کفیدن شکوفه خرما پیش از
غوره گردیدن دانه وی یقال اَحْثَرَ النَّخْلُ
حَثَّرَ الدَّواءَ تَحْثِیراً) حب بست
آنرا

ح ث ر ب (حُثْرُب) کبرقع
گیاهی است که در زمین نرم روید
اَوْ نَباتٌ لا یَنْبُتُ اِلّا فِی جَلَدٍ ۔ وآب
سطبر وحرب باقی
در بن دیگ
(حِثْرِبَة) بالکسر سبزی وطرف
آن ومغاک چه لب بمریز
(اِحْثَرَبَ الماءُ) تیره ولدر گردید آب
(وحَثْرَبَ البِئْرُ) آمیخته شد آب
چاه بگل سیاه وتیره گردید

ح ث ر م (حُثارِم) کعلابط
آنکه حثربه وی سطبر باشد ۔
(حِثْرِمَة) حثربه است لغت ومعنی
(حَثْرَمَة) بالفتح سطبری ولب

ح ث ف (حِثْف) بالکسر
ولکف هر دو لغت است در حَفِث
وفحث یعنی هزار خانه شکنبه

ح ث ف ر (حُثْفُر) بالضم
دردی روغن وجز آن که به تک نشیند
ومال بهر دو بلد
(حُثْفُرَة) خس ریزه وتیرگی آب
کرده ته سبو نشیند
(اَخَذَتْ بِحُثافِرِ الاَمْرِ) گرفتم تا
آخر کار را

ح ث ف ل (حُثْفُل) کقنفذ
تفیه شوربا یا اشکنه باقی زیر شوربا ودردی
روغن ومال ملایه وچرک زهدان ومردم
فرومایه وریزهای گوشت در بن دیگ
لغت است در حُثْفُل بفوقانی
(حَثْفَل) نوشید حُثْفُل را از دیگ

ح ث ل (حَثَل) بالفتح بد
شیر خوردگی کودک ونیز جان فرومایه وبلا ایشان
هر چیز ومنه الحدیث اَعُوذُ بِکَ اَنْ
اَبْقَی فِی حَثَلٍ مِنَ النّاسِ ۔
(حِثْل) بالکسر لاغر وباریک اندام
(حِثْلَة) بالکسر آب اندک در حوض
(حُثالَة) الکناسة دانه تلخ وجز آن
که با گندم آمیزد وپوست جو وبرنج
وخرمای کوفته ومانند آن ودُردی ۔
وهر چیز بغیره بلایه از هر چیزی
ومنه الحدیث قال لِعَبْدِ اللهِ بن

عمر كيف انت اذا بقيت في حثالة من الناس يريد اراذلهم

(حِثْيَل) بتخديم کوتاه بالا و نوعی از درخت کوهی است حثائل جمع و مرد کامل و کودک بدخوار و تبه حال

(س، حَثِلَ) کلان شکم گردید

(مُحَثِّل بن خوساء) بکرم شاعر است

(احْثَلَهُ الدهرُ) موافقت نکرد با وی زمانه ‌• و نیز اِحْثال، خورش بد دادن کودک را و بد پروراندن یقال اَحْثَلَتْهُ اُمُّهُ اذا اساءت غذاءه

صبيٌّ مُحْثَل، بکرم نعت ازان

ح ث ل ب

(حِثْلِب) بالکسر دردے روغن و مسکه

ح ث ل م

(حِثْلِم) کزبرج بمعنی حثلب است یعنی درد روغن و مسکه

ح ث م

(حَثَمَة) بالفتح بشته خرد سرخ یا سیاه از سنگها یکرک و سر بینی و اسپ کوه کوچک حِثام جمع • و موضعی است بمکه نزدیک حجون بدون الف و لام نام زنی و ابو حثمة من جلساء عمر؛ ابن ابی حثمة ابوبکر بن سليمان المحدثين من علماء قريش۔

(حُثْمَة) بالضم جای ریختن آب نزدیک شهر

(حَوْثَم) بجوهر سیاه قد از مردم و شتر

(حَثْماء) بالفتح نفیر ریگ درنقی

(ض، حَثَمَ له حَثْمًا) داد او را • و نیز حثم نرم و رام کردن یقال حَثَمَهُ اِذا دلکه۔

ح ث ن

(حُثُن) بضمتين موضعی است ببلاد هذیل

ح ث ی

(حَثَى) بالفتح آنچه مردم هر و بیت را بآن بلند گرداند و مشت خاک یکی حَثْيَة حَثَيَات جمع • و منه حديث الغسل كان يحثي على راسه ثلث حثيات ای ثلاث غرف بيديه۔

(حَثَى) کثری خاک پاشیده و پوستهاے خرما حثاة یکے و کاه یا کاه باریک و کاه ریزه یا کاهے که دانه ازان جدا کرده باشند

(حُثْوَة) بالضم پاره خاک حُثًى جمع

(حاثياء) کنافقاء یکے از سوراخهای نهانی موش دشتی یا خاک سوراخ آن

(ارض حثواء) بحمرا زمين بسیار خاک

(ن ض، حثا التراب عليه حثوا وحثيا وتحثاء) اخاک پاشید بروے

(وحثا التراب) ریخته و پاشیده شد خاک لازم متعد و منه الحديث احثوا على وجوه المداحين التراب اي ارسوا يريد به الخيبة وان لا يعطوا عليه شيئا۔ وحثوت له دوم اوراعطاے اندک

(احثت الخيل البلاد) گویند اسپان بسم شهرها او اندک احاثت الخيل البلاد على القلب

(استحثاء) خاک روان سوی و یکدیگر و منه حديث عائشة وزينب رضي الله عنهما حتى استحثتا اي كل واحدة منهما رمت في وجه صاحبتها التراب

ح ج ء

(حَجِيء) بکامیر سزاوار يقال حجيء بكذا اي خليق به و حجيء اليه پناه گیرنده است بسوی کسی

(مَحْجَاء) بمقعد پناه جائے

(س، حَجِيء بِه) بخیلی کرد بآن و مولع شد • و نیز حجاء شاد گردیدن بچیزے و چنگ در زدن و لازم گرفتن آنرا

(ف، حَجَا بالامر) شاد شد بآن

(وحجاء عنه كذا) باز داشت از وے

(تحجاء به) لازم گرفت آن را چنگ در زد و شاد گردید و بخیلی کرد بآن و مولع و حریص شد

ح ج ب

(حَجَب) بالتحریک مجراے نفس

(حَجِب) بکتف پشته

(حِجْبَة) بالکسر حاجبے

(حَجَبَتان) بالتحریک دو تندی سرین که مشرف اند بر تهیگاه یا دو استخوان بالائی زهار که مشرف اند بر شکم از چپ و راست و دو استخوان سرین اسپ که مشرف اند بر شکم وے

(حاجِب) بصاحب بازدارنده و پرده دار و دربان حجبة محرکة وحجاب بکلاب جمع • و استخوان ابرو مع گوشت موی و هما حاجبان و موی بر حواجب جمع • و کرانه آفتاب که نخست بر می آید و کرانه هر چیز •

(قوس حاجب) خسم بمرد •

(حاجب الفيل) شاعر است •

وحاجب بن يزيد وحاجب بن زيد و عطارد بن حاجب صحابیان اند • و ذو الحاجبين تهايد فارسی

(حِجَاب) الکتاب پرده حُجُب
بضمتین جمع * و منقع زمین
سنگلاخ سوخته وریگ دراز و آنچه
بلند است ازکوه و روشنائی آفتاب یا کرانه
آن و هر حائل میان دو چیز و کوهی است
سوائی کوه قاف و موت در حالت
شرک اعاذنا الله منهما و منه یغفر للعبد
مالم یقع الحجاب - والحجاب ایضاً
لحمة رقیقة مستبطنة بین الجنبین
تحول بین السحر والقصب -
(حِجَابَة) کتابه دربانی و منه
الحدیث قالت بنو قصی فینا الحجابة
یعنون حجابة الکعبة وهی سدانتها
(حَجَبِي) محرکة منسوب است بآن و
منه عثمان بن طلحة الحجبي
(حَجْبَب) موضعی است
(مَحْجُوب) نابینا
(ن حَجَبَه حَجْباً و حِجَاباً) درپرده
کرد آنرا و بازداشت از درآمدن * حجب
نیز حجب کم کردن حصه وارث یا
محروم گردانیدن وارث را از حصه
(حَجَّبَه تَحْجِیباً) درپرده کرده و باز
داشت و منه ملک محجب کمعظم
(تَحَجَّبَ) درپرده گردید
(اِحْتَجَبَ) درپرده شد * و
(احتجبت المرأة بیومها) درپرده شد
زن بیک روز و این وقتی گویند که
یک روز از سال نهم وی گذر د بدان
جهت که سال نهم سال بلوغ است
و در آن حجاب لازم
(اِسْتَحْجَبَه) بدربانی گرفت او را
حجابت خواست
ح ج ج (حِجٌّ) بالکسر و بفتح
قصد طواف بیت الله باشروط معلومه
(حِجَّة) بالکسر یکبار حج کردن شاذ
است لان القیاس الفتح و سیال و ریزه
گوشت تفته حِجَج جمع * و ذو الحِجَّة
ماه حج ذوات الحجة جمع * و کذلك
ذوات القعدة -
(حَجَّة) بالفتح مهره است با دانه
مروارید که در گوش آویزند و بکسر
(وحجة الله لا افعل) بکسر آخر سوگند
است مر عربان را
(حُجَّة) بالضم کلام مستقیم و برهان
حُجَج کصرد جمع
(حُجُج) بضمتین راهها کنده شده
و زخمها که غور آن بمیل دریافته
باشند
(حَجَاج) بالفتح و الکسر جانب و
استخوان ابرو و کرانه قرص آفتاب
اَحِجَّة جمع
(حَجَّاج) کشداد بسیار حج کننده و
وهی است به بیهق * و حَجَّاج
ثقفی ابن یوسف لقب ظالم مشهور
والیه ینسب الصاع لانه اخرجه
علی صاع عمر فیقال الصاع الحجاجی
(حَجَوَّج) کعملس راه که گاه راست
شود و گاه کج
(دحبل حجیج) کامیر مرد که غور
زخم وی آزموده شده بمیل جراحت
و مرد حجت گوی
(راس آحج) رسخت و فرس
احج اسپ که خوی نکند یا سهلی
یا بیکا سهلی وست نهد در رفتن
(مَحَجَّة) میانه راه
(رجل محجوج) ای مقصود
(مِحْجَاج) المحراب میل جراحت و
مرد بسیار حجت گوئی
(حَجّ فانِی) ابو عمران موسی
فقیه ابن ابی حاج
(حَجْحَج) کفدفد ناکس و فرومایه
(ن حج بنو فلان فلاناً) بسیار آمد
و رفت کردند پیش وی * و نیز حج
بالفتح آهنگ کردن و باز داشتن
منه الحدیث فحججتها ای صرفتها
عن جمتها * و پیش آمدن و میل فرو
بردن بجراحت بجهت علاج و غلبه
کردن بحجت بر کسی و من المثل لج
فحج * و قصد طواف کعبه کردن بنیت
عبادت و بجا آوردن آن * و حاج
بادغام و حاجج اعلی التصحیح نعت
مذکر است از آن حجاج و حجیج و
حُجّ بالضم والتشدید جمع و حاجة
نعت مونث حواج جمع
(اِحْجَاج) بحج فرستادن
(اِحْتِجَاج) خصومت کردن حجت
آوردن یقال احتج علی خصمه
(مُحَاجَّة و حِجَاج) حجت آوردن
و خصومت کردن قال الله تعالی
اتحاجونی فی الله -
(تَحَاجّ) باهم خصومت کردن
(حَجْحَجَ عنه حَجْحَجَة) باز ایستاد
از آن * و نیز (حَجْحَجَة) اقامت
کردن بسپاهی باز رفتن و آهنگ
سخن و باز ایستادن از آن
ح ج ر (حَجْر) بالفتح تل ریگ
و توده آن و چشم خانه و قصبه یمامه
یذکر و یونث و موضعی است بدیار بنی
عقیل و اولی ست میان بلاد عذره

وغطفان و درهیست مر بنی سلیم را
و بکسر و کوهی است بیاد غطفان و
موضعی است بیمن و موضعی است
که در آنجا میان دوس و کنانه
جنگ شده * و باز داشتن
یدل حجر الله ان دفعاله و هو استعاذ
من الامر المنکر * و کنایه مردم محجور
و حرام قال الله تعالی حجرا محجورا
ای حراما محرما - و حجر الازد
قبیله است از ازد یمن و آنها از اولاد
حجر بن عمران بن عمرو بن عامر اند از ان قبیله
است عبد الغنی و امام ابو جعفر طحاوی
که حافظ بوده اند * و حجر ذی
رعین ، پدر قبیله است از ان قبیله
است عباس تابعی و بن خلیل و عقیل
بن ناقل و قیس بن ابی یزید و هشام
بن حمید و دیگر ... ست و ...
حجرة ، بالفتح ناحیه و سری حجر
ها و جمعها حجرات محرکه و کواحجر
جمع * یقال للرجل اذا کثر ماله
انتشرت حجرته و فی المثل یربض
حجرة و یرتعی وسطا -
حجر ، بالکسر عقل و منه قوله تعالی
هل فی ذلک قسم لذی حجر * و جدار
کعبه اندرون حطیم از سوی شمال
و دیار ثمود و بلاد آنها در نواحی شام
قال الله تعالی کذب اصحاب الحجر
المرسلین و باز داشت یقال حجر الله
و کنایه مردم و حرام و اسپ مادیان و
باین معنی حجرة بالهاء غلط است
حجور و حجورة و احجار و حجاره جمع
و قرابت از خویشی و جامه و جامه
و کنار مردم و بفتح و منه حدیث

عایشة رضی الله عنها هی للتمیمیة تکون
فی حجر ولیها * و فرج مرد و فرج زن و
دهی است مر بنی سلیم را و بفتح فیهما
و نشا فی حجره ، بالفتح والکسر ای
فی حفظه و ستره - و وهب حجری
بن راشد ، بالکسر مصری بوده
حجر ، بالضم نام پدر امرؤ القیس بن حجر
و باز داشت و کنایه مردم و حرام و بالضم
و بضمتین دهی است بیمن از رو ستائی
پدر ازان زده است یحیی بن منذر
و محمد بن احمد بن جابر و نام
پدر امراء القیس شاعر و نام جد
اعلای امرء القیس * و حجر بن ربیعه
و حجر بن عدی و حجر بن
النعمان و حجر بن یزید
صحابیان اند * حجر بن العنبس
تابعی بوده
حجرة ، بالضم خانه خرد و بر او رو
و حظیره شتر حجر کصرد و حجرات
بضمتین و بفتح جیم و سکون آن
جمع * و اخیر از زمخشری است
حجر ، بالتحریک سنگ احجار
و احجر و حجارة و حجار جمع * و یقال
رمی فلان بحجره ای بقرن مثله و سیم
و زر و بدو الحجران گویند و ربیب و
حجر اسود شرفه الله تعالی و
شهری است عظیم بکوهی باندلس
و منه محمد بن یحیی المحدث و موضعی
است و نام مردی * و اوس بن
صحابی است * و نیز اوس بن
حجر شاعری ست جاهلی * و النس
بن حجر المحدث است یا رو اخیر
بالفتح است * و ایوب بن حجر

محمد بن یحیی بن ابی حجر
از رواة اند * و ذو الحجرین
انزوی است بصیغه تثنیه بدان جهت
که دخترش بسنگی خسته جز ما
کوفتی برای شتران و بسنگی دیگر
جو برائی اهل خود * و حجر
الارض ، سخت ترین بلاها زمین
یقال رمی بحجر الارض ای بداهیة
اهلها و حجر الذهب ، محله است
بدمشق و حجر شغلان ، حصنی
است نزدیک انطاکیه
ارض حجرة ، زمین بسیار سنگ
حجر ، بضمتین گوشت گرد اگرد
ناخن
حجوری ، گلگردی و بکسر حق
و حرمت
و حجری ، کجهنی مظفر بن عبد الله
بن بکر که محدث است
حاجر ، کصاحب زمین بلند که
میان آن پست باشد و لب مغاک
وادی که آب ازان بیرون نرود
حجران بالضم جمع * و جای که بیاه
رست روید و فراهم و گرد گرد و منزلی
است مر حاجیان را بیادیه
حاجور ، کقاموس لب مغاک وادی
آب ازان بیرون نرود و حرام
حاجورة ، بازی ست کودکان
و آن چنان باشد که خطی مدور بکشند و
طفلی در میان آن بایستد و دیگر
کودکان برای گرفتن وی
از چهار طرف حلقه زنند *
حجور ، کصبور موضعی است به بلاد
بنی سعد بس عمان و موضعی است

به یمن وقبیله است از همدان
(حَجُّور) مشدده بمعنی حاجوزه
است که نوعی از بازی
باشد
(حجور) کقسور نام مردی
(محجران) بالضم والکسر بازداشت
ومنع
(ارض حَجِیرة) کسفینة زمین بسیار
سنگ
(اُحْجُر) کمردن
سنگ
(احجار) سنگها جمع حجر است
وبطنها است از بنی تمیم ومعرفة
نام اسپی + واحجار فرس
همّام شیبانی ابن مُرّه + و
احجار الخیل) اسپان که برای نسل
نگاهدارند لایکادون یذرون الواحد
واحجار الزیت سنگها است اندرون
مدینه که زیتها بر آن اندکی زیت
میکذاشتند واحجار المراء قبا که
خارج مدینه منوره است
(حجیر بن الربیع) کزبیر - و
هشام بن حجیر) محدثان اند
وحجیر بن سوادة) جد جابر بن
سمرة است
حجیریات منزلی است مرادس
بن معقل
(وادی الحجارة) شهری است
بثغور اندلس ازان شهر است محمد
حجاری وابن ابراهیم بن حبّون
(حجار بن ابجر) کشداد از
حکام عرب بوده مسلمان آورده
برد دست عمر بن الخطاب

رضی الله عنه
(محجر) کمقعد حرام
(محجر) کمجلس ومنبر
بوستان وچشم خانه و
چشم نمایان از برقع وگوشه
چشم که از نقاب زنان وپیچهای
عمامه مردان نمایان باشد
وگرده کرده ومنه محاجر اقیال
الیمن وهی الاحماء کان لکل
واحد حمی لایرعاه غیره وحرام
(حنجرة) بفتح الجیم والحاء گلو
حناجر جمع
(حُنجُود) بالضم حب
دان خرد ونوعی از شیشه
که دران ذرور نگاه دارند
ونای گلو حناجیر جمع + و
شهری است
(ن ض) حجر علیهم القاضی
حجرا) بازداشت او را
قاضی از تصرف
وحجر الارض) مینار نصب
کرده بازداشت دیگران
را از تصرف
(مُحَجَّر) کمعظم ومحدث آبی است
یا موضعی است
(حَجَّر القمر) خرمن کرد ماه یا کرد
شد ماه بخطی باریک + ونیز تحجیر
داغ کردن گرد اگرد چشم شتر باهن
مدور بعل حجرت عین البعیر اذا
وسمت حولها بمیسم مستدیر
(ارض مُتَحَجِّرة) زمین بسیار سنگ
(تحجر) حجره ساخت + وتحجر
علیه تنگ گرفت براو
وتحجّر
الجروح ریمناک وسخت گرد بر
جراحت
(احتجر) حجره ساخت واحتجر
الارض برگزید آنرا برای خود ومینار برآن نصب کرد وجز
دران تصرف نکند
ازان وفی الحدیث کان للنبی صلی
الله علیه وسلم حصیر یبسطه
بالنهار ویحتجره باللیل ای لنفسه
دون غیره - واحتجر اللوح درکنار
گرفت لوح را + واحتجر به) پناه
جست بوی والتجا نموده واحتجرت
الابل) سده ناک گردید شکمهای
شتران
(استحجر) حجره ساخت وصلب
گردید + واستحجر الطین) سخت
شد گل چون سنگ
ح ج ر ف (حُجْرُوف)
کعصفور جانورکی است
دراز پا بزرگتر از
مورچه
ح ج ز (حَجَز) بالتحریک
نوعی از بیماری است
وهو ان یقبض امعاره
ومصارینه من العطش ولا
یستطیع اکثار الطعم والشرب
(حجز) بالکسر ویضم
اصل ونژاد اقربا وناحیه
(حجزة) بالضم ازاربند
گاه از میان ونیفه شلوار
والحجزة من الفرس مرکب
مؤخر الصفاق بالحقو وفی
الحدیث النبی آخذ بحجزة الله لم

ح ج ل (حجل) بالفتح پا ورنجن حجال [illegible] حرفت لقب [illegible] نبی صلی الله [illegible] آن مغیره بود

(حجل) بالکسر [illegible] احجال وحجول [illegible] احجال جمع [illegible] وپای بند [illegible] بفتح وتقدا [illegible] (حجل) [illegible] (تحجل) [illegible] (حجلة) [illegible]

[illegible]

(تحجل) [illegible] (تحجیل) [illegible] اسپ محجل [illegible] (تحجیل) [illegible] یا [illegible] است کفر یا اسپ وبجز

(حجنه) بالفتح [illegible] اگر [illegible] رسانیدن [illegible] باشند نام [illegible] است

(حجیلاء) [illegible] کرآفتاب [illegible] برسد

(حجنا) مقصورا موضعی است

[illegible]

باب حرب

ح ج ر (حجر) [illegible]

[illegible]

ست شیشه کلان شکم فراخ میرمام ست
حواصل حجلیل جمع
تحجول اسپے کہ تحجیل دارد
ض، حجلت عینه حجولا فرو شد
چشم او بمغاک * و حجل یحجل
حجلا، همچو کلاغ حیا گشت میان دو
ر ن ض، حجل الغراب حجلا و
حجلانا، جهیدن رفت زاغ و
بر جستن د رفتن بیک پای و حجل
المقید، بربر نهاد پا گره شده را
در رفتن و کذالک حجل الغلام
و کذا هولا یحجل فی مشیه یعنی
خرامید
ر احجل المحینه، باز دستی
بسته بر دا شده برو ست
راست وی نهاد
ر د رش محجل، معظم اسپے که
سر دست و پای او سفید باشد
ر مضرع محجل، پیشانی تا داغ
پیشانی بند و سے سپید
باشد
ر حجلت المرأة بنانها، رنگ کر د
زن سر ہائے انگشتان را بخضاب و
تحجلت عینه، فرو رفت چشم او
بمغاک * و نیز تحجیل، سپیدی
دست و پای اسپ
ویکون فی رجلین دون الیدین فقط و لا
یکون فی الیدین خاصة
لا ید واحدة دون الاخری
الا مع رجل او رجلین معلا
فکان او کشید بعد آن بیجا و
الا را سه و لا یجاوز الرستغین
و لا العرقوبین لانها مواضع

الاحجال وهی الخلاخیل والقیود
و داغ سپید در پیشانی اسپ تا قد
از پیشانی بند و داغی است مر
شتران را و حجله ساختن برائے
عروس و در آوردن عروس را
در حجله و تحجیل المقری اندک شیردان
ریخته از آب پر کردن و آن
در خشک سال و
قلت شیر کرد نے
ر احجل الرجل، فرو شد چشم
مرد بمغاک

ح ج م

ر حجم، بر آمدگی چیزے که از اندرون دست
مس شود
حجوم جمع یقال مرفق ای حجم اسے مرتو
ر حاجم، صاحب حجامت
کننده و کشنده خون
ر حجوم، مصور کشنده خون
مکنده و خارج زن بدن بدهشت
کسے مکد
ر حجام، کمکتاب انسه
بداں دہان شتر بست
بہند تا نگزد
ر حجامة، کتابت حجامی
ر حجام، کشاد کشنده
خون از شاخ و فی المثل اقر
من حجام سابا بالا لانه حجم کسرها
مرة فی سفره وانما لم یبع
الحجامة او لانه کان حجامی
علیه ما الحسبوله تی نسئة الی
وقت نفوله و ثمنه ذالمه جبه علیه
الا یسعه ما لا ستوعات لا یفتر
احد لا یحسن بکدر

امة یحجمها لئلا یقرع
بالبطالة فما زال دابه حتی
ماتت فجاءه فصار مثلا
ر حوجمة، گل سرخ حوجم جمع
ر محجم، کنبر رفیق و تنگ و
شیشه حجامت و شاخ آن و
نیشتر حجامت
ر محجمة، شیشه حجامت و شاخ آن
ر محجمة، بالفتح جائے که حجامت
کنند محاجم جمع
ر محجام، محبوب بسیار پیدا شونده
ر خیل محجوم، مرد تناور و جسم
و مرد حجامت گرفته * و بعیر محجوم
شتر حجام بسته
ر ن ص، حجمه عن الشیء حجما
باز داشت او را از آں * و نیز حجم
مکیدن کودک پستان مادر یقال ما
حجم الصبی ثدی امه ای ما مص
و بر مدن پستان دختر و گوشت استخوان
باز کردن و فقت خوردن و نیشتر زدن و خون
مکیدن بشیشه و شاخ و بستن دهان
شتر تا نگزد
ر احجم عنه، باز ایستاد از آں و پس
شد از بیم * و احجم الثدی
بر مد پستان و بلند گردید و احجمت
المرأة المولود، یکبار نخست شیر داد بچه را
ر حجم تحجیما، تیز نگریست
ر احتجم، حجامت خواست
حجامت کرد

ح ج ن

ر حجن، مس ق بالفتح جائے است
ر حجن، بالتحریک کثر و زمن در
ستور و لنگی

(حجن) الكتف كزه و شعر حجن موی مرغول فرو هشته
(الحُجنة) بالضم كژی و الحُجنة المِغزل) آهنی کج که بر سر دوک پشم باشد یُعلّق بها الخیط عند الغزل لیمتدّ و ینفتل الحُجنة الشوکة الحُجنة الثُمام) ریمرک بهرک گیاه ریز
(احجن) کاحمد کج یقال صقر احجن المخالب ای معوجها و کوژپشت و شعر احجن) موی مرغول فروهشته و کعب بن احجن) قبیله است مشهور بقیافه
(حجنلو) نام اسپ سعاریکانی دکوشتی که یکی از دو طرف آن سفلا بوی جهة مایل باشد یا هر دو طرف آن هر یک دیگر خمیده باشد بسوی جهت و شوکة حجناء یعنی کژ
(حجون) الصبور کاهل کوهی است بمکة و هی مقبرة موضعی است دیار بر هر غزوه که نخست خلاف آن ظاهر کنند و اخر کار همان جا رزند یا غزو دور و دراز
محجن بن المثنی الکزبری محدث است
(حجینة) کجهینة از اعلام است
(حوجن) الجوهر گل سرخ
(محجن) کمنبر عصائی که سر وی کرسی سرش خمانیده و کج کرده باشند مانند چوگان و جز آن محجنة بالتا کذلک فیهما محاجن جمع + و محجن بن ابی محجن و محجن بن الادرع صحابیان اند

(ن) حجنه حجنا) فراخویشتن کشیدن آن را بچوب سرکج و حجن العود) خمانید چوب را + و حجن فلانا) برگردانید فلان را از چیزی و باز داشت
(س) حجن الشی حجنا محرکه کژ گردید و حجن بالدار) اقامت نمود بخانه و حجن علیه و به) بخیلی کرد بآن
(احجن الثمام) برگ آورد گیاه ریز
حجن العود تحجینا) خمانید چوب را + و نیز تحجن) داغ کج
(تحجن) کژی و کژ شدن
(احتجنه) فراخویشتن کشید آن را بچوگان و مانند آن + و احتجن المال فراهم آورد و گرد کرد مال را

ح ج و
(حجا) بالفتح کرانه یا سوی چیزی احجاء جمع و فیها کرانه کراز آب زان پدید آمد حجاة یکی + و حوضی که ترنم کرباعتگی کنند و یمد
(حجی) بالکسر السام و فتح الجیم عقل و زیرکی و مقدار احجاء جمع + و نازمی
(حجیا) بالفتح چیستان یقال حجیاک ما فی یدی و هی لعنتره و اغلوطة قال ابو عبید هو نحو قولهم اخرج ما بدنی لک کذا و یقال منها انا حجیاک فی هذا ای من یحاجیک
(احجوة) بالفتح مقصور اغلبه در فطنت
(حجیا) بالضم مثله
(ابو حجیة) کسمیة کنیت اجلح بن عبدالله بن حجیة که محدث است و حجیة بن عدی تابعی است

(هو حجی به) و حج و حجا گفتی او سزاوار است بآن کلمة بمعنی الا انک اذا فتحت الجیم لم تونث ولم تثن ولم تجمع علی قیاس قمین
(احجا) بالفتح موضعی است
(احجوة) بالضم و احجیة بالیاء چیستان احاجی جمع
(کلمة محجیة) کلمه که معنی آن مخالف لفظ آن باشد
(محجاة) سزاوار مذکر و مونث و واحد و جمع در وی یکسان است یقال انه لمحجاة و انها لمحجاة و انهم لمحجاة
(ن) حجا القوم) پاداش داد قوم را + و حجا بالمکان حجوا) اقامت نمود بمکان + و حجوته) غالب آمدم او را در فطنت و چیستان و حجا بالشی) بخیلی کرد بآن + و حجت الریح السفینة) راند باد کشتی را و حجا السر) نگهداشت راز را + و نیز حجوا) آواز داد و شتر و شناختن ناقه آواز آب را و مایل شدن بسبو یقال حجا العقل الشول استادن و باز داشتن و گمان و دعوی چیزی کردن و یقال انی احجو به خیرا ای اظن به -
(س) حجی به) مولع و حریص شد بآن و لازم گرفت و گذاشت آن راز لغات اضداد است
(محجی) بخیل یقال انه لمحج
ما احجاه) چه سزاوار است آن و کذلک احج به -
(حجی تحجیا) رمز کرد + و تحجی بالمکان) مقیم شد بمکان

ویقال تحجیت بهذا المکان اے
سبقتکم الیه ولزمته قبلکم و
تحجی التی تحصّد کرد آنرا
(حاجاه محاجاة وحجاءً) چیستان
ازوی چیزے تا در غلط افگند اورا یا
چیستان گفت و نیز حجاء) باهم
کارزار کردن
(تحاجی) باهم چیستان گفتن
یقال بینهم اُحجیة یتحاجون بها
(استحجی اللحمُ) بوی ناک شد
گوشت به سبب بیماری ومنه الحدیث
فقال الله ما هی بغیر فیستحجی لحمها
ح دء (حداءة) کغنبة غلیوار
حدأ وحِداء وحِدآن بالکسر
جمع و سوی کردن سپکان گلو
وحدأ ابن نمرة وبندقة بن مظة
بالفتح دو قبیله است ومنه المثل حدأ حدأ
وراءک بندقة یضرب لمن یفرع بعدوه
او یبتلی بنظیره والاآن حدأ وکانت
تنزل بالکوفة اغارت علی بندقة
وکانت تنزل بالیمن فمالت منهم
ثم کرّت بندقة علی حدأ فأثخنت
علیهم فضرب بها المثل وقال بعضهم
کان الاصل حدأة باثبات الهاء
المعروف فرخم فی النداء
(حدأة) بالتحریک تبری که دو سر
دارد و سبکی پیکان تبر فتحاً وحدأ
جمع
(حدکم) سعود کوتاه خوار
(حدأه) حدأه حدأ) برگردانید آنرا
وسیمه حدیث الیه وعنکبیه) یاری
داد او را بازداشت از ظلم ؛ وحدئ
بالمکان حدأ محرکة جسفید مکان

وحدئ الیه) پناه گرفت بوے
وحدئ علیه) خشم گرفت
براو و وحدئت الشاة) گسسته شد
سلا در شکم گوسفند پس مبتلا شد
بمرض و درد و سلا پوستی است
کر بالاے بچه باشد
ح د ب (حدب) محرکة کوزی
پشت وگیاهی کریخته شتر اکم گردد و
سختی مرد و زمین بلند سنگ و گل آمیخته
حداب جمع ومنه قوله تعالی
وهم من کل حدب ینسلون
وتراکب آب در روانی ونشان در پوست
وگیاهی ست یا گیاه
(حدبة) کوزپشتی
(حدب) الکتف مرد کوزپشت
ارض حدبة زمین بسیار پشته
(احدب) مرد کوزپشت ورگی است
در وزاغ و کوهی ست مر فزاره را بنجد
شرفها الله تعالی و شدت و سختی
(حدباء) محمود آمونث احدب و
کار دشوار حُدب بالضم جمع +
حُدب الامور) کارهائی دشوار
شجرة حدباء) درخت خمیده +
ناقة حدباء) ناقه که استخوان
سرینش نمایان باشد از لاغری
(الحُنیوب) مصغر کوهی ست مر
(حُدبیاء) مصغر آبے است مر
حدیه را
(حداب) الکلام مثال قطام نام
موضعی ویمن ایضا
(حداب) کتاب موضعی است
بحزن بنی یربوع ومنه یوم الحداب
وکوهها است بسراة

(حُدَیبیة) کدویبة وقد تشدد
چاهی ست نزدیک مکه حرسها الله
تعالی یا نام درختی خمیده که در آنجا
بود
(حدبدبی) بالتحریک بازی
است مر نبطیان را
(س) حدب حدبا) محرکة
کوزپشت گردید + وحدب علیه
مهربان گردید بروے + وحدبت
المرأة) شوهر نگرفت ومهربان
گردید بر بچهای خویش + ونیز حدب
انحدار از بالا بپائین کحدب الموج
والرمل
(احدبه الله احدابا) کوزپشت
گردانید او را احداب علت دما است بر روی
واحدب علیه) مهربان کرد او را
بر آن (تحدب به) آویخت بوی +
وتحدب علیه) مهربانی کرد بوی
وتحدبت المرأة) آنکه شوهر نا ماند
زن ومهربان شد
(تحادب) کوزپشت شد.
(احدودب) کالحمر کوزپشت گردید
(احدودب) کالخشوش معنی
احدیدب است واحدودب الرمل
خم گرفت ریگ توده
ح ر ب (زرابن حدیبة)
کعلباشیر سطبر وخفته
(حدنبدی) عجب وشگفت
ح د ر (حدر) بالکسر
ناقه لاغر که استخوان پشت و سرینش نمایان
باشد و ناقه که کوهانش رفته باشد و سالی
که پیشنه یا زمین بلند سنگلاخ
جمع

(حِذْبِیر) بالکسر ناقهٔ لاغر پوست بر استخوان چسپیده

ح ر ب ق

(حُذَیق) کعصفر کوتاه گرد اندام

ح د ث

(حَدَث) محرکه چیزی نو زحمت غیر معتاد و ناقص وضو و شهری است بروم و رَجُلٌ حَدَثُ السِّنّ) مرد جوان اَحداث جمع

(رَجُلٌ حَدُث) کندس کتف مرد بسیار سخن و خوش سخن

(حِدْث) بالکسر بمعنی محدث است گلفه وحِدْثُ الملوک صاحب حدیثهم وسمرهم و کذلک هو حِدْثُ النساء

(حَدَاثَة) بالفتح اول جوانی وحَدَاثَةُ الامر) اول کار شروع

(حُدُوثَة) جوانی

(حَدَثَان) محرکه چیزی نو گر نبود و اوس بن حَدَثَان صحابی است

(حِدْثَانُ الامر) بالکسر اول کار و آغاز آن و منه حدیث عائشه رضی الله عنها لولا حِدْثان قومک بالکفر لهدمت الکعبه و بنیتها و حِدْثان الدَّهْر) مصیبتها و بلاهای زمانه

(اَحْدَاث) بارانهای اول سال وَ اَحْدَاثُ الدَّهْر) مصیبتها و بلاهای زمانه

(اَحْدُث) جبل موضعی است

(اُحْدُوثَة) بالضم الهمزه افسانه و سخن اَحادیث جمع

(حَوادثُ الدَّهْر) مصیبتها و بلاهای زمانه

(حِدِّیث) کسکیت مرد بسیار سخن و خوش سخن

(حِدِّیثَی) کخصیصی خبر یقال سمعت حِدِّیثَی حَسَنَة

(حُدْثَی) بالضم چیزی نو که سابق و فی الحدیث زعمت امرأة الاولی انها ارضعت الحدثی تانیث الاحدث ای التی تزوجها بعد الاولی

(حادِث) کصاحب موضعی است

(حادِثَة) چیزی نو که نبود سابق

(حَدِیث) کامیر نو نقیض قدیم خبر رسول علیه السلام و جز آن احادیث وحِدْثَان) بالکسر و الضم جمع و اول شاذ است و قال الفراء نری ان واحد الاحادیث اُحْدُوثَة ثم جعلوه جمعًا للحدیث و رَجُلٌ حَدِیثُ السِّنّ) مرد جوان

(حَدِیثَة) موضعی است

(حُدّاث) بالضم مشدد احمات جمع است خلاف قیاس حملًا علی نظیره نحو سامر و سُمّار فی حدیث فاطمه علیها السلام انها جاءت الی النبی صلی الله علیه وسلم فوجدت عنده حُدّاثا ای جماعة یتحدثون

(حَدَث حُدُوثًا وحَدَاثَة) اشد چیزی که نبود نقیض قدم و بضم داله اذا ذکر مع قدم علی الازدواج

(مُحْدِث) کمحسن پناه دهندهٔ گناهگار از خصم

(مُحْدَث) کمکرم چیزی منکر و مبتدع و نام دوابست و دو تهی است بواسط و دهی است ببغداد

(مُحْدَثَة) کمکرم موضعی است چیزی منکر و مبتدع مُحْدَثَات جمع

(اَحْدَثَ) زنا کرد و اَحْدَثَ الرَّجُلُ) شکست وضوء مرد و اَحْدَثَهُ الله) حادث کرد او را خدای و نیز اَحْداث) صیقل کردن شمشیر

(مُحَدَّث) کمعظم مرد راست گمان و منه الحدیث قد کان فی الامم مُحَدَّثُون فان یکن فی امتی فعمر بن الخطاب

(تَحْدِیث) سخن گفتن وحَدَّثَتْهُ نَفْسُهُ بکذا) ای امرته

(تَحَدُّث) سخن گفتن

(مُحادَثَة) باهم سخن گفتن و صیقل کردن شمشیر را و منه حدیث الحسن حادثوا هذه القلوب بذکر الله ای اجلوها و اغسلوا الدرن عنها

(تَحادُث) باهم سخن گفتن

(اِسْتِحْداث) نو آوردن نو یافتن یقال اِسْتَحْدَثْتُ خبرًا

ح د ج

(حَدَج) بالتحریک حنظل که سخت شده باشد حَدَجَة یکی و بطیخ ترو خار فلنکب ترکه نباتی است و بضم

(حَدَجَة) محرکه مرغی است

(حِدْج) بالکسر بار و مرکب است زنان را مانند محفه حُدُوج) بالضم و اَحْداج جمع

(حِدَاجَة) بالکسر مرکبی است زنان را مانند محفه و بالان حَدائج جمع

(حَدَائج) اکبر سپیرانه علام [illegible]

(وابو حديج) مرغی است که بفارسی
لکلک گویند + وابو شباث حديج
بن [illegible] صحابی است
(حَدّاج) کشداد از اعلام است
(محدوج) از اعلام است
(ض) احدج البعير حدجا بالفتح
حدج بست بر شتر + وحدجه
بالسهم زد او را تیر + و نیز حدج
زدن و چشم انداختن بر چیزی یقال
حدجه ببصره ای رماه به و بمعنی
لازم کردن و تهمت نمودن بر کسی
(احدجت شجرة الحنظل) بار
آورد درخت حنظل + واحدج
(البعير) حدج بست بر شتر
(تحديج) تیز نگریستن
ح د ح (امرأة حُدَحة)
کقنفذ زن کوتاه بالا
ح د د (حدّ) بالفتح حایل میان دو
چیز و بازدارنده و نهایت هر چیزی و
منتهای آن و تیزی هر چیز و دلاوری
مردم و تیزی شراب و سورت آن و سبکی
مردم از غضب و اندازه کرده حدا تعالی
حدود جمع + و فی الحدیث انی اصبت
حدا فاقمه علی ای اصبت ذنبا
اوجب علی حدا ای عقوبة
(حدّة) بالفتح موضعی است میان مکه
و جده که آنرا حداء گفتندی
و وادی است نزدیک صنعا
(حُدّ) بالضم موضعی است و محروم از
بخت و نیکی و مانند آن
(حُدّة) بالضم اندکی از شیره و آب
چربی آن و پاره از هر چیزی
(حِدّة) بالکسر سبکی مردم از غضب

و تیزی آهن
(حَدَد) محرکة کوهی است بتیماء و
زمینی است که کلب را و چاره یقال ما لی
عنه حدد ای بد یقال حددا ان
لا یکون ذلک کما یقال معاذ الله
و دونه حدد ای منع + ودعوة حدد
ای باطلة + وهذا امر حدد
ای منع حرام
(حدّک ان تفعل کذا) ای
قصارک (وحداد حدیة)
کقطام در حق کسی گویند که طلعت
وی را مکروه دارند
(حداة) سحابة زوجه
(حِداد) بالکسر جامهاء سوک
سیاه و کبود
(حِدادة) بالکسر آهنگری
(حُداد) کغراب کارد تیز + و
(رجل حُداد) مرد تیز فهم و چرب
زبان و زود خشم
(حُدّاد) کرمان کارد تیز و کذلک
سیف حُدّاد
(حدّاد) کشداد آهنگر و زندانبان
و دربان و دریا و نهری است و حد
زننده فعال من الحد کالجلاد من الجلد
(حدّادة) دهی است میان بسطام
و دامغان
(حدّادیة) منسوب بادهی است بواسط
وبنو حدّان بن قریع الکتان
بطنی است از بنی تمیم ز آن بطن
است اوس حدانی شاعر
(حسن بن حُدّان) بالضم محدث
است + و ذو حُدّان مردی
است از قبیله همدان و لقب ابن شبیل

و ابن شمس است + وسعید بن
ذی حُدّان تابعی است
(حدید) کامیر آهن حدیدة
اخص منه کارد تیز حدیدة و کذلک
حدید [illegible]
بالکسر جمع یقال سیوف حداد
و السنة حداد + و رجل حدید
مرد تیز فهم و چرب زبان و زود خشم و دلاور
احداء و احدة و حداد جمع + و
(ابو الحدید) مردی است از
حروریه + وام الحدید کنیت
زن کهدل است + وناب حدید
دندان تیز یقال هو حدید فلان
اذا کان ارضه الی جنب ارضه
(ناب حدیدة) یعنی تیز دندان
(حدیدة دائرة) ای حدها کحد ما
وناقة حدیدة الجرة یوجد
منها رائحة حادة ای ذکیة
(حدوداء) موضعی است ببلاد عذره
(حدحد) کفدفد کوتاه بالا
(مالی عنه محدّ) نیست مرا
از آن چاره و گزیر
(محدود) حد پیدا کرده و محروم از
بخت و نیکی و مانند آن
(ن) حدّ السکین تیز کرد کارد
را بسنگ یا بسوهان + وحددت
علیه حدا خشم گرفتم بر وی طیش
کردم + و نیز حدّ باز داشتن و منع
کردن حدّه بالنص یقال حدّ الله عنا شره ای منعه عنا و
زدن و اندازه کردن و کناره چیزی
پدید نمودن و تمیز دادن چیزی از
چیزی و حد لازم کردن

(ض) حَدَّتِ السِّكِّينُ والسَّيفُ
حِدَّةً تیز کردید ❊ وحَدَّ عَلَیهِ
حَدًّا خشم گرفت براو
(ض ن) حَدَّتِ المرأةُ حَدًّا و
حِدَادًا بالکسر جامه سوگ پوشید
زن بعد وفات زوج ❊ امرأةٌ حادٌّ
نعت است ازان
(احَدَّ السِّكِّينَ) تیز کرد کارد را
بسنگ یا بسوهان ❊ واحَدَّ النظرَ الیه
تیز نگریست بوی ❊ واحَدَّتِ المرأةُ
جامه سوگ پوشید بجهت عدت
امرأةٌ مُحِدٌّ نعت است ازان
(حَدَّدَ السِّكِّينَ تحدیدًا) تیز
کرد کارد را بسنگ یا بسوهان ❊ وحَدَّدَ
الزرعُ دیر بر آمد زراعت بجهت
درنگی باران ❊ وحَدَّدَ الیه وله)
قصد کرد آنرا ❊ و نیز تحدید تیز کردن
شمشیر و حد چیزی پدید کردن
(حادَّهُ مُحادَّةً وحِدادًا) ای حَدَّها
تحدیدًا
(مُحادَّةٌ) باهم حرب یا خلاف کردن
و خشم گرفتن و دشمنی نمودن قال
الله تعالی إنَّ الَّذِینَ یُحادُّونَ اللهَ
ورسولَه ای یُعادُونَ
(تحادّ) با یکدیگر مخالفت کردن و عداوت
داشتن
(مَا لِي عَنهُ مُحْتَدٌّ) نیست مرا ازان
چاره و گریز
(احْتَدَّ عَلیهِ) خشم گرفت براو
(یقال اِحْتَدَّ فلانٌ من الغضب
مُحْتَدٌّ ❊ واحتدَّتِ السِّكِّينُ تیز
گردید کارد
(اِسْتَحَدَّ الرجلُ) تیز کرد آب را ❊

اِسْتَحَدَّ الرَّجُلُ بسیار خشمناک گردید
واستحَدَّ عَلَیهِ خشم گرفت
براو ❊ و نیز اِسْتِحْداد موی
زهار ستردن با آهن

ح دَر (حَدْر) بالفتح گردانیدن
یا سطبری

(حَدْرَة) بالفتح ریشی که در روی
پلک چشم بر آید ❊ وعَیْنٌ حَدْرَةٌ چشم
کلان یا پر گوشت و صلب تیز نظر
(حُدْرَة) بالضم کثرت و اجتماع و گله
شتران تا صد عدد
(حُدُرٌّ) کعتل سطبر
(حَدَر) بالمحرکه زمین نشیب یا جائی
که از ان فرود روند
(حَدَارَة) فربهی یا درشتی و گرد
اندامی
(حَدُور) کصبور زمین نشیب
(حیٌّ ذو حُدُرَة) قبیله جمع شده
(اُحْدُور) بالضم زمین نشیب
(اَحْدَر) کاحمد کسی که یک رادنین
و آنکه رانش پر گوشت و اعلای بدن
وی باریک باشد
(حَدْراء) مونث احدر است و هو
نعت حزن الحبل و نام زنی ست که
فرزدق بوی نشیب کرده و زمین
نشیب و نی که یک را د. بیند
(حادور) القاموس گوشواره
و بالای و سهل و زمین نشیب
(حادِر) کصاحب مرد گردانداندام
شیر را اسد باشد و نوجه فربه یا خوب نیکو
باجمال و قریٌ بتنا الحسع علو سمون
ای موذنون بالکراع والسلاح
حذر او بالقتال اقویا نیشنون که

او سائر نون خادرون کالمون
لموسی علیه السلام
(ناقةٌ حادرةُ العینین) آنکه
چشمش پر گوشت و صلب باشد
(عینٌ حُدُرَّی) کغرلی چشم
کلان یا سطبر و صلب و تیز نظر
(حَبْدار) بالفتح سنگ کره سخت
(حَیْدَر) بفتح الحاء والدال و
سکون الیا شیر که اسد باشد
(حَیْدَرَة) بالهاء شیر که اسد باشد
و نام علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
قال علیه السلام انا الذی سمتنی
امی حیدرة لان امه فاطمة سمت
اسد لما ولدته وابو طالب غائب فسمته
اسد باسم ابیها فلما قدم ابو طالب کره
هذا الاسم وسماه علیا واراد بقوله
حیدرة انه سمته اسدًا
(حُنادِر) بالضم مرد
(حُنْدُر) کعصفر سیاهی دیده
حنادر جمع و در آن هشت لغت دیگر است
حُنْدُور وحُنْدُورَة بالضم فیهما
وحِنْدَوْرَة کعکوکة وحِنْدِیرَة
بکسر الحاء وضم الدال وحِنْدِیر وحِنْدِیرَة
وحِنْدُور وحِنْدِیرَة بکسرهن
حنادیر جمع وهو علی حندر عینه
وحُنْدُورة عینه) او گران است
بروی چنانکه از کینه بسوی وی دیدن
نتواند ❊ وجعلته علی حندورة عینی
وحندیرة عینی) گردانیدم او را نصب العین
(ض) حَدَرَتِ العینُ حَدْرًا
بالتحریک روان کرد چشم اشک را
حَدْرَة وحُدُورًا وحادرة
اسم مصدر ازان و نیز حَدَر ❊ بکی

راو دویدن • وحدر السفینة حدرا) بالفتح فرستاد کشتی را بسوی نشیب
وحدر جلده حدورا) بالضم آماس کرد پوست وی از زخم چوب
ونیز حدر آماسانید زخم چوب جلد را متعدی و لازم • و در نشیب فرود آمدن وبشتاب بانگ نماز گفتن وبشتاب خواندن قرآن و برتافتن ریشه جامه وروان کردن دو اشک را واحاطه کردن چیزی را • از بالا بزیر افگندن حدرا وکذلک • و اندرافگندن عکس سال کسی را بفرو دستی یقال حدرتهم السنة
(ن ك) حدر حدرا وحدارة) فربه و درشت و گرد اندام گردید • و نیز حدر پرگوشت شدن چشم نه
(احدر ثوبه) ریشه جامه اندر کرده دوختن آن را • و نیز احدر آماس کردن اندام از زخم چوب و • آماسانیدن لازم متعدی برتافتن ریشه جامه چنانچه در گلیم کنند
(التحدیر) آماس کردن اندام از زخم چوب وبشتاب بانگ نماز گفتن
(تحدر) فرود آمد یقال تحدر الماء من السحاب والدمع من العین
(منحدر) بفتح الدال جائی که از اینجا فرود روند • ومنحدر بضم دال
منحدر بضم حاء و دال نیز آمده
(الحدر جلده) آماسید پوست وی • ونیز انحدر) نشیب فرود آمدن
(تحادر) ریختن وافتادن ومنه حدیث الاستسقاء رأینا المطر یتحادر

علی لحیته) ای ینزل ویقطر
ح د ر ج (ما بالدار من حدرج) بالفتح نیست در خانه کسی
(حدرجان) بالکسر کوتاه بالا و از اسماء است
(محدرج) مبنیا للمفعول املس تافته و تازیانه
(حدرجة) استوار تافتن آن را
ح د ر د (حدرد) بالضم کوتاه بالا
(حدرد اسلمی) صحابی ولم یجئ فعلع بتکریر العین غیره
ح د ر ش (حدرش) بجعفر نام مرد
ح د س (حدس) بالحرکة لغتی است در عدس و آن قومی بوده زمان سلیمان علیه السلام که بر استران وحشی گرفته بودند و استران بشنیدن • که آن نام گریختندی • حتا که لفظ عدس کلمه زجر بغل گردید • وبنو حدس بطنی است کلان از عرب
(وکیع بن حدس یا عدس) بضمتین نیست تابعی است
(حداس) بالکسر غایت و منتهای هر چیز یقال بلغت به الحداس ای الغایة التی یجری الیها
(محدس) بکجاس مطلب
(ن ض) احدس فی لبة البعیر) حدسا) بالفتح کارد در سینه شتر زد • وحدست بسهم) تیر زدم
وحدس لهم بمطفئة الرضف) ذبح کرد برای ایشان گوسپند لاغر که خاموش گرداند آتش را چکیدن نشود
ونیز حدس) بگمان سخن گفتن ودانستن امور تخمین وتوهم و آهنگ

کردن و پا سپر نمودن یقال حدسته برجلی ای وطئته • وخوابانیدن و در افگندن • شتافتن و بی راهبر راهی رفتن و رفتن بر طریقه مستمره و افگندن گوسپند را برای ذبح و خوابانیدن شتر
(تحدس الاخبار وعن الاخبار) تفحص اخبار کرد
ح د ق (حدق) بالتحریک و بجان
(حدقة) محرکة سیاهی چشم
واحداق وحداق جمع
(حدیقة) کسفینة مرغزار یا درخت
حدائق جمع ومنه قوله تعالی وحدائق غلبا و بستان خرما و بهان • سر حصار یا دیوار از بستان و جز آن و قطعه نخلستان اگرچه محاط نباشد و وهی است از اعراض مدینه • و
حدیقة الرحمن) نام بستان مسیلمه کذاب است که هرگاه وی در آنجا کشته شد بحدیقة الموت موسوم گردید
(حدیقة) بمصیغة موضعی است مربی بربوع را
(حندقوقة) بکسر الفاء والعین سیاهی چشم حندقوقة) کذلک
(ض) حدق القوم بالرجل) احاطه کردند مرد را • وحدق الشیء) بنگریست بسوی آن و فی الحدیث فحدقنی القوم بابصارهم ای رمونی بحدقهم وحدق المیت حدوقا) گشاد و برهم زد چشم را
وحدق فلانا) زد بر حدقه چشم فلان
(احدقاق) گرد چیزی در آمدن و احاطه کردن متعدی بالباء یقال

احدق به و احدقت الروضة حدیقه گشت مرغزار

(تحدیق) تیز نگریستن و گرد کسی در آمدن و دیده ی بالباء

(احدودقوا به) گرد او شدند و احاطه کردند او را

ح د ق ل

(احدقلة) گردانید چشم و تند دیدن

ح د ل

(حدل) بالفتح مردنا راست نقال انه لحدل ای غیر عدل

(حدل) بالکسر سفینه زار و بنگاه زار و ورد کردن

(حدل) گوشه رستی یکی از سرهای برگشته کمان ویقال فه لحدل علیک ای حب تیز

(حدل) کسی که یک دوش وی فراشته تر بود از دیگر حدالی جمع

(حدل) یضمتین داروئی است نیم کرآن را لحضض نیز گویند

(حدال) کذاب الملس هموار

و قوس حداله کمانی که یکی از سرهای برگشته آن راست شده باشد

و نیز حداله یا مو حداله قبیله است

(حدال) کسحاب درختی است و موضعی است بشام

(حودل) نجوه یکی نر

(حودلة) پشته

(حدالی) کسکاری موضعی است

(حذیل) کجمه یم کوتاه بالا

(حیدکان) بالفتح کوتاه و بالا

ذات احدال موضعی است صغر کرده وی است مذکور فی الکبیر با لجیم

(احدل) کاحمر مردیکه یک دوش وی افراشته تر بود از دیگر و مرد یکه کتف و گردن او بسوی سینه بیرون آمده باشد و مرد کژ گردان

(حدل) کتب جمع و دریک جا راه رفتن هر حیوان که یک خصیه داشته باشد وحدیه دست و نام نام اسپ ابی زیاد بن حنی سواب بجیم است

(قوس حدلاء) کمانی که یکی از سرهای برگشته آن راست شده باشد

و رکیه حدلاء مخالفة عن قصدها

(حدلاء) کحمراء موضعی است

(حدولة) بالضم استی یکی از سرهای برگشته کمان

(حدیلة) کجهینة نام مردی و محله است بمدینه

(ض) حدل علیه حدلا و حدولا میل کرد برو بستم و حدل عن الامر حدلا میل کرد از کار

(س) حدل علی ستم کرد بر من

و حدل الرجل یک دوش مرد افراخته تر گردید از دیگر و نیز حدل محرکة نگریستن بگوشه چشم

(قوس محدلة) کمانی که یکی از سرهای برگشته راست باشد

(محادلة) با یکدیگر دستان کردن و سخن گرفتن

(تحادلوا) با هم جور کردند و نیز

(تحادل) کژ شدن بر کمان و تیز...

ح د ل ق

(احدلقة) العلبا حدقه بزرگ چشم یقال کا لذئب من الشاة الحدلقة قال ابو زید ای شیئا من جسدها و ما ادری ما هو وقال ابو الحسن اللحیانی هو العین

(حدودلق) صنوبر کوتاه گرد اندام

(احدلق الرجل حدلقة) گردانید چشم و تند دیدن و تیز نگریستن

ح د م

(حدم النار) بالفتح و بجم سخت افروختن آتش و گرمی آن

(حدمة) بالتحریک آتش آواز آتش افروخته و آواز شکم یا آواز شکم مار

(حدمة) بالضم و کهمزة نام موضعی

(قدر حدمة) کفرحة و همزة دیگ زود بجوش آینده

(احتدمت النار) بر افروخته گردید آتش و احتدم الحر سخت شد گرما

(یوم محتدم) روز سخت گرم

(احتدم علیه غیظا) دندان سایید بروی از خشم و احتدمت النار زبانه زد آتش و احتدم النهار سخت گرم شد روز و احتدم الدم بسیار سرخ گردید خون یا مایل بسیاهی شد و دم محتدم نعت است از آن

(تحدم علیه غیظا) دندان سایید بروی از خشم

ح د و

(الرجل حداء) سرود زجر کننده و رانندهٔ شتر بسرود

(احدوة) بالضم نوعی نداست احدوة مثله یقال بینهم احدوة و احدوة

(حوادی) پیمانیه که تابع و دنبال

(حدواء) بالفتح مد و بالاد شمال و نام موضعی است

(حدودی) موضعی است.

نمبر صفحه ۴۴۵

(ن) حَدَا الإبلَ وبالإبلِ حَدْوًا
وحِدَاءً وحُدَاءً) بالضم وبالكسر
سرود گفت از جر گرد و راندن شتران را بسرود
وآواز مذکور است (حادی) رجل
حادٍ) کقاض نعت است از آن ورُبَّما
قيل للحمار اذا قَدَّمَ أُتُنَه حادٍ و
حَدَا الحِمارُ أُتُنَه) راند ان را و
حَدَاهُ عَلَيْه) برانگیخت او را بران
وحَدَا اللَّيْلُ النَّهارَ) تابع گردید
شب روز را
(احْتَدَى اللَّيْلُ النَّهارَ) بمعنى
حدا اللّيل النّهار است
(تَحادَت الإبلُ) راند بعض شتر
بعض را

ح د ی (حَدَى الدَّهْرِ) بالفتح همیشه
يقال لا افعله حَدَى الدَّهْرِ
(حُدَيّ) کسُمَيّ نام مردے
(حُدَيّا) بالضم وفتح الدال منازعت
ومبارات ویکے از مردم ويقال انا
حُدَيّاك ابْرُزْ لي وحُدُك (?)
(س) حَدِيَ بالمكان حَدًى)
پیوسته ماند در مکان ونگذاشت آن را
(أحْدَى) قصد کرد چیزے را
(تَحَدّاه) قصد کرد آن را ونیز
(تَحَدِّي) برابری کردن در کاری
وپیش خواندن خصم را ونبرد جستن
يقال تَحَدَّيْتُ فلانًا اى بارَيْتُه
في فعلٍ ونازَعْتُه الغلبة

ح ذ ذ (حَذٌّ) بالفتح بریدن از بیخ
والفعل من نصر
(حَذَذ) بالتحريك کوتاهی دم و جز
آن ونوعی از تصرفات عروض است
وآن افکندن وتد مجموع باشد از آخر
رکن بحر کامل پس در متفاعلن متفا
ماند وآن را منقول سازند به فعلن
بتحریک العين
(حُذّة) بالضم پارهٔ از گوشت
(أحَذّ) سبک دست ولاغر زرد کار و
زشت وسخت حُذٌّ بالضم جمع + وشتر
تیزرو که روز پنجم آب خورد و بحر
کامل که دران تصرف حذذ کرده باشند
و(بَعيرٌ أحَذّ) شتر سبک دم وتیزرو (?)
(حَذّاء) تیزرو گذران که باآن چیزے
در آویختن نتواند + ومنه الحديث
إنّ الدّنيا آذَنَتْ بصرمٍ وولّت
حَذّاء) وقصیده که دران تصرف حذذ
کرده باشد وقصیده جیمی عیب از
لغات ضد است حُذّ جمع بدو
يَمِينٌ حَذّاءُ) سوگندی که بسرعت
خورند یا سوگندے که بدان حق
صاحب خود را باطل گردانند + و
(رَحِمٌ حَذّاءُ) رحم که صلهٔ آن بجای نیارند
(وقطاة حذّاء) اندک ریش بیکی پرهای آن
(انْحَذّ) [illegible]
(قَرَبٌ حَذْحاذٌ) که صلح قرب سریع و شاق (?)

ح ذ ر (حَذَرٌ) بالتحریک بیم و پرهیز و ...
و(ابو حَذَر) حرباکه آفتاب پرست
باشد + وحَذَرَك زيدًا) یعنی بترس
واخود را از زید
(حَذِر) انگشت زندی و بیدار با
پرهیز و ترسنده حَذِرون وحَذارى
جمع
(اُذُ و حُذار) کغراب از قبیلهٔ الهان
بن مالک است * وربيعة بن
حذار) جوان مردی بوده است
وحُبَيّة بنت عبد العُزّى بن
حذار) جوان مردی بوده است
وربيعة است ابن حذار یا آیت که کتاب
است از حکام عرب بوده در جاهلیت
(حَذارِ حَذارِ) کقطام وقد يكون
اثنانی یعنی پرهیز کن
(حَذارَيْكَ) یعنی دور دار خود را
از زید
(حُذُرِيّات) بالضم تحذیر
کنندگان واعلام کنندگان
(حُذُرّان) کعثمان از اعلام
است
(رَجُلٌ حِذْرِيانٌ) بکسر الحا
والراء مرد بیدار سخت یا با ترس و
پرهیز
(حِذْرِياء) بالکسر پشته
زمین سخت
(حُذُرّى) بضمتين وتشديد الرا
[illegible] باطل
(حُذُرّ) کناکس ترساننده
وپرهیز کننده از چیزے
يقال انا حَذِيرُك منه
اى أُحَذِّرُكه
(حُذَيْر) کزبیر از اعلام است
(هو ابن أحْذارٍ) ای هوشیار و
با پرهیز است
(حاذورة) مرد بیدار با پرهیز و نیز
(حِذْرِيَة) کهبیه قطعهٔ زمین سخت
حَذارى جمع + وحره بنی سُلیم را پشته زمین سخت ونیز بر های
گردن خروس حذارى و
حذاريا جمع
(مَحْذُور) امر مخوف
(مَحْذُورة) ترس وبلا که از ان پرهیز

کنند و جنگ + و أبُو مَحْذُورَة نام سمرة بن معیر که مؤذن آن حضرت ست صلی الله علیه وسلم

عُمَر بن محمد بن علی بن حَمْذَر محدث است کذا ضبطه ابن عساکر۔

(س) حَذِرتُهُ حَذَرًا بحرکت و بالکسر و مَحْذُورَة پرهیز کرد از آن و ترسید حَاذِر نعت است ازان

حَذَّرَهُ تَحْذِيرًا ترسانید او را

و اِحْتِذَار پرهیز کردن

و اِحْذَار کاحمار در خشم شد

و مُحَاذَرَة و حِذَار بایکدیگر تخویف نمودن

ح ذ ر ف (اُم حذرف) کژدم کلان

(حَذْرُوف) کعصفور چیده ناخن ویقال مَا لَهُ حَذْرُوفٌ یعنی نیست او را چیزی و کذلک ما یملک حذروفا

مُحَذْرَف بفتح الرا چیزی مستوی مانند سم اسپ خر و گاو و گوسپند و آهو و غیره و ندیده ممدود

ح ذ ر ق حُذْرُقَة بالضم الحاء والرا و تشدید القاف نوعی از قلیه که آن را اِحْذَرَّة نیز گویند

ح ذ ر م حُذَارِمَة بالضم بسیار گوئی

حَذْرَمَة بسیار گوئی

ح ذ ف (حَذَف) بالتحریک نوعی از بطهای خورد یا مرغی است نوعی از گوسپندان سیاه ریزه بیدم یا گوسفندان حجاز و جرش و زاغ خورد که آنرا خورند حَذَفَة یکی + و

حَذَفُ الحَبّ رزق آن

(حَذْفَة) بالفتح معرفة نام اسپ خالد بن جعفر

(حُذَفَة) کهمزه زن کوتاه بالا

(حُذَافَة) بالضم چیزی که از پوست و جز آن انداخته شود ویقال ما فی رحله حُذَافَة یعنی نیست در پالان او چیزی از طعام و اکل الطعام فما ترک منه حُذَافَة یعنی چیزی پدر بطنی ست از قضاعة از آن اند محمد حذافی و اسحق حذافی پسران یوسف

(حُذَيْفَة بن اُسَيْد) کجهینه و حُذَیفَة بن ورس حذیفه ابن عبید حُذَیفَة بن الیمان حُسَیل و حذیفه زو حُذَیْنَة یا ری فی اصحابان اند

(حُذَافَة) بالفتح گوشت حذف کرده و انداخته شده

(حُذَفَاء) کشرکا سیرت و طریقه یقال هم علی حُذَفَاء اَبیهِم

(حَذَّافَة) بالفتح مشدد و حلقه در

(مَحْذُوف) اختلف در اصلاح عروضیان رکنی که از آخر آن سبب خفیف افگنده باشد مانند فعو از فعولن و فاعلا از فاعلاتن و مانند آن + و

فَرَسٌ مَحْذُوفُ الذَّنَب اسپ دم بریده

(ض) حَذَفَهُ انداخت آن را + و

حَذَفَ مِنْ ذَنَبِ الفَرَسِ گرفت موئی از دم اسپ برکند از آن و حَذَفَهُ بِالعَصَا انداخت آن را بعصا

حَذَفَ فِي مِشْيَتِهِ میخرامید در رفتن و کتیف اورد رفتن یا کام نزدیک نهاد

و حَذَفَ فلانًا بجائزة احسان داد او را + و حَذْفُ السَّلام سبک و مختصر ادا سلام و دراز نه کردن

و نیز حَذَف انداختن حرفی از کلمه و پاره از سر انداختن بزخم شمشیر یقال حَذَفَ رَاْسَهُ بِالسَّیْفِ چیزی و نرم کسی نه انداختن

(حَذَّفَهُ تَحْذِيفًا) آماده و نیکو کرد آن را + و تَحْذِيفُ الشَّعر تطریره و تسویته و هُوَ اَن تاخذ من نواحیه حتی یستوی

ح ذ ف ر (حذفار) بالکسر سوی کرانه حَذَافِیر جمع و اَخَذَهُ بِحَذَافِیرِه گرفت تمام آنرا و نگذاشت از آن چیزی

حُذْفُور کعصفور گرانه و سه شریف و جماعت کثیره حُذَافِیر جمع + اَخَذَهُ بِحُذْفُورِه بمعنی اَخَذَهُ بِحَذَافِیرِه است

(حَذَافِیر) مردمان آماده و حشمت و اشد حَذَافِیرُك یعنی آماده شو و اَخَذَهُ بِحَذَافِیرِه ای بِاَسْرِه او بجوانبه او باعالیه

(حَذْفَرَه) پر کرد آن را مملو گردانید

ح ذ ق (حِذْقَة) بالکسر پاره حِذَاق ککتاب و غراب جمع و یقال ترکت الحَبْل حِذَاقًا یعنی پاره پاره حبل احذق

(یوم حِذَاق الصَّبِیّ) بالکسر روز قرآن ختم کردن کودک

(حَاذِق) کصاحب زیرک و ماهر در کار + و فلان فی صنعته حاذق باذق) اتباع است

(حُذَافَة) کثمامه نام جدّ ابی داود پدر بطنی است از ایاد و ما عنده حُذَاقَة نیست نزد وی چیزی از طعام

(حَذَاقِی) کغرابی خرکره ومنه الحدیث خَرَجَ عَلٰی صَعْدَةٍ یتبعها حُذَاقِی + و مرد فصیح و کار تیز کرده شده + و محمد حُذَاقِی و حذاقی بن حمید بن حذاقی محدثان اند.

(ض) حَذَقَ الشَّیْءَ حَذْقاً بریدن آن را یا کشیده برای بریدن بداس و مانند آن + و انحذاق و تحذوق لغت است از آن + و حَذَقَ الخَلُّ حُذُوقاً و حَذَقاناً بالکسر سخت ترش گردید سرکه + و حَذَقَ الرِّبَاطُ بِذَا الشَّاةِ ای شاق گذاشت رسن ذبیحت گوسپند + و حَذَقَ الخَلُّ فَاهُ بریده و گزید تیزی و ترشی سرکه دهن او را.

(ض س) حَذَقَ الصَّبِیُّ القُرْآنَ او العمل حِذْقاً و حَذْقاً و حِذَاقاً و حِذَاقَةً بکسر الکل آموخت قرآن را یا کار را و زیرک شد در آن یا حِذَاقَة بالکسر هم مصدر است.

(تحاذق) خود را حاذق و زیرک نمودن بی آنکه باشد.

(انحذق) پاره پاره گردید.

ح ذ ل (حَذَل) بالفتح سبیل یقال حَذَلَکَ مع فلانٍ ای خیلک

(حِذْل) بالکسر اصل درختی که از آن گرا بار روید

(حُذْل) بالضم اصل و کرانه پیراهن و ازار + و یقال هو فی حُذْلِ اُمِّه ای فی حجرها + و سبل میان بند [illegible] حُذُلَة کذلک فیهما

(حَذَل) محرکه نوعی از بوت و از آن نان سازند و کرانه دامن پیراهن و دامن و سرخی چشم با روانی آب.

(حُذَل) کصرد اصل و نیفه شلوار و کرانه دامن پیراهن.

(حَذَال) کسحاب مورچگان.

(حَذَالَة) کسحابة نام زنی

(حَذَال) کسحاب زعفران مانندی که در گل انار باشد.

(حذال) کسحاب و غراب آب سرخ که از درخت طلح بیرون آید یا چیزی است در درخت طلح مشابه صمغ و چیزی است که از بیخ سلم بیرون آید و آن را در شیر افگنند و بجوشند

(حُذَالَة) کثمامه کرانه دامن پیراهن و لونی از صمغ سرخ است و ریزه گاه و هر چیز بلا به

حُذَیْلَاء کزکریاء موضعی است

(س) حَذِلَتْ عَیْنُهُ حَذَلاً بالتحریک افتاد مژه چشم او و روان گردید آب از آن و سرخ شد و دمید جای مژه + عَیْنٌ حَاذِلَةٌ صاحبة لغت است از آن

(ا) اَحْذَلَ البُکَاءُ العَیْنَ حاذله گردانید گریه چشم را و کذالک اَحْذَلَ الحَرُّ العَیْنَ

(تحذل علیه) مهربان گردید بروی و ترسید برای وی

(حَوْذَلَة) کج شدن سبیل شتر

ح ذ ل ق (حَوْذَلِقَة) [illegible] سست در حُذَلِقَة بدال مهمله مذکور شد

(حِذْلاف) بالکسر محدد و تیز

(حَذْلَقَ) حذالقت خود ظاهر کرد و لاف زد در ظرافت و حاذق نیست و حَذْلَقَ الشَّیْءَ گرفت آن را

(تحذلق) بمعنی (حذلق) است

(متحذلق) لغت است از آن

ح ذ ل م (حَذْلَم) کجعفر کوتاه کرد اندام استوار خلقت + و نیم بن حذلم تابعی است

(حذلوم) کزنبور سبک شتاب رو

(حذلم حذلمة) شتافت یقال مرّ یحذلم اذا مرّ کانّه یتدحرج + و حذلم فرسه نیکو کرد اسب را + و حذلم العود تراشید چوب را و تیز گردانید + و حذلم سقاءه پر گردانید آن را.

(تحذلم) شتافت + و مرّ یتحذلم او بپیرفت و دانا گردید.

ح ذ م (حَذَم) محرکه طیران مرغ پر بریده.

(حُذُم) بضمتین خرگوشهای چابک و دزدان دانا و ماهر

(حُذَم) کصرد مرد کوتاه که کام نزدیک

(حُذَمَة) کهمزه [illegible] کام نزدیک الذکور

(حذم) ککتف برنده

(حذام) کغراب سست کاهل یقال اشتری عبداً حُذاماً ای بطیئاً کسلاناً

(حذام) کقطام و صیب نام زنی

(حذیم) کدرهم ماهر در کار و موضعی است بنجد و نام مردی منطبب از تیم رباب + و حذیم سعدی بن عمرو + و حذیم بن حنیفة بن حذیم + و پدر وی حلیفة + و پسرش حنظلة بن حذیم صحابیان اند

وسلیم بن خدیم + وتمیم بن غدیم)
وآں غیر تمیم بن خدلم است تابعیان اند
(حَذَمَان) بالتحریک تیز رو سے
وسست روے از لغات اضداد است
(حَذِیمَہ بن یَرْبُوع بن غبیظ
بن مُرَّة) بروزن سفینہ است
(ض) حَذَمَہ حَذْمًا) بریدن آن را
یا زود برید آن را + سَیْفٌ حَذِمٌ
کامیر لغت است ازاں + وحَذَمٌ
فی قِرَاءَتِہ وغَیْرِهَا بشتاب خواند
ونیز حذم سبک رفتن
(اِنْحَذَمَ) بریدہ گردید۔
ح ذ م ر (حِذْمِر) بالکسر کوتاہ بالا
(اِحْذَأمَرَ بِحِذْمِیرِہ) گرفت تمام
آں را ونگذاشت ازاں چیزے۔
ح ذ ن (حُذُن) بالضم بنیفہ ازارو گریبان
پیراہن و منہ الحدیث مَنْ
دَخَلَ حَائِطًا فَلْیَأْکُلْ منه غَیْرَ
اٰخِذٍ فِی حُذْنِہٖ شَیْئًا
(حُذُنَّہ) کعتلہ کوتاہ ومرد خود گوش
وشترے کہ خورد سالی بسواری
درآمدہ تا بینکہ شکمش کلاں گردیدہ
وکوہانش رفتہ باشد ومو ضعے است
نزدیک یمامہ + وحَذَنْتَان دو کرانہ
فرج زن و دو خصیہ و دو گوش
ح ذ و (حَذْو) بالفتح مقابل وبرابر
یقال دَارُہٗ حَذْوَ دَارِہٖ مَرْفُوعًا
ومنصوبًا والحذو فی العروض حرکة
ما قبل الردف
(حِذْوَة) بالکسر بخشش وپارۂ
گوشت ومقابل وبرابر یقال ھُوَ حِذْوَتُکَ
وداری حِذْوَة دارہ
(حُذْوَة) بالضم تا برابر یقال دارہ
حُذْوَة دارہ وپارۂ گوشت
(حِذَة) کہ مقابل وبرابر یقال داری حِذَة دارہ وھو بحذتک
(حَذْوَة) شلشہ چرم پارہا کہ وقت چرم بریدن
کفش گراں برآید وپیش آنہا جمع گردد
(حِذَاء) بالکسر مقابل وبرابر یقال
ھو حِذَاءَکَ
(حَذَّاء) کشداد کفشگر حَذَّاؤُوْن جمع
(ن) حَذَا النَّعْلَ حَذْوًا وحِذَاءً
اندازہ کرد کفش را و برید + وحَذَا
النَّعْلَ بِالنَّعْلِ برابر کرد کفش را
با کفش وکذالک حذا القذة
بالقذة + وحَذَا لی نَعْلًا ساخت
برائے من نعل + وحَذَا الرَّجُلَ نَعْلًا
کفش در پائے مرد کرد + وحَذَا التراب
فِی وُجُوْھِہِمْ پاشید خاک در روے
آنہا + وحَذَا الخَلُّ لسانَہٗ گزید
تیزی سرکہ زبان او را + وکذالک
حَذَا الشَّرَابُ لِسَانَہٗ + وحَذَا زَیْدًا
عطاداد زید را + ونیز حَذو در
برابر کسے نشستن و برابر چیزے افتادن
یقال حَذَا حَذْوَ زید اذا فعل فعلہ
وحَذَوْتُہٗ ای قعدت بحذائہ
(اِحْتَذَاء النعل) کفش در پائے وی
کرد + و (اَحْذَی زیدًا) عطاداد زید را
(اِحْتَذٰی مِثَالَہٗ) ہمنہاد وی کرد
ونیز اِحْتِذَاء نعلین در پائے ون کسی پی بردن
(حَاذَاہُ مُحَاذَاة وحِذَاءً) مقابل
شد او را و در برابر وے افتاد۔
(اِسْتَحْذَاہُ اِسْتِحْذَاءً) نعلین
خواست از وے۔
ح ذ ی (حِذْی) بالکسر حصّی است
(حِذْیَة) بالکسر پارہ گوشت دراز
بریدہ وبہرہ از غنیمت وپارۂ از
ہر چیزے و فی الحدیث اِنَّمَا
فاطمة حِذْیَةٌ مِنِّی + وجاء اِحْذَیَیْنِ
ای کل منھما الی جنب الاٰخر
(حُذْیَة) بالضم پارۂ گوشت لغتے
است در حذوة
(حُذَایَة) کثمامہ بہرۂ از غنیمت
(حِذَاء) بالکسر ممدود اً نعل و
سپل شتر وسم اسپ وجز آں
(حُذَیَّا) بالضم بہرہ از غنیمت وما
(حُذَیَا) بالضم وفتح الذال مرد کافی
وبہرۂ از غنیمت + وھو حُذَیَّاکَ
او مقابل و برابر تست + واَخَذَہٗ
بَیْنَ الحُذَیَّا وَالخُلْسَة) ای
بین الھبة والاستلاب
(حَذِیَّة) کغنیة پشتہ سنگے است
نزدیک مکہ وبہرہ غنیمت وعطیہ
(حَیْذُوَان) بالفتح مرغے است
کہ او را ساق حر نیز گویند
(مِحْذَاء) بالکسر بسیار غنیمت کنندہ
(ض) حَذَی اللَّبَنُ وغَیْرُہٗ
لِسَانَہٗ حَذْیًا) بالفتح گزید تیزی
شیر وجز آں زبان او را + واَحْذَی
الاِھَابَ) بسیار درانید پوست را
وحَذَی یَدَہٗ بِالسِّکِّیْنِ) برید دست
اِبکار و + وکذالک حَذَتِ الشَّفْرَةُ النعل
وحذی فلانًا بلسانہٖ) غیبت
کرد فلاں را
(س) حَذِیَتِ الشَّاةُ حَذًی)
مبتلا بدرد شکم شد گوسپند از
انقطاع سلا در شکم
(اَحْذَاہُ) داد او را بہرۂ از غنیمت
(تَحَاذَی القومُ فیما بینہم) بخش
کردند میان خود ہا

(۱) اِسْتَحْذَا (۸) عطیه خواست از وے

حرب (حَرْب) بالفتح کارزار مؤنث است وگاہے مذکر آید حُرُوب جمع حُرَیْب بدون تا مصغر آں + و دشمن جنگے یقال رجلٌ حَرْبٌ یَسْتَوِی فیه الذکر والانثی والجمع والواحد + و ابن الحرب مرد کارزاری + و دار الحرب بلاد مشرکانی که صلح میان مسلماناں وایشاں نباشد + حَرْبِیّ منسوب است باں + و وحشی بن حرب حبشی صحابی است کشندہ حمزه را بجاهلیت درجنگ احد و مسیلمه کذاب را در اسلام + و حرب بن حارث محاربی تابعی است و علی بن احمد و معاویه اولادحرب و حرب بن خالد و حرب بن شداد و حرب بن شریح و حرب بن زهیر و حرب بن ابی العالیه و حرب بن صبیح صاحب الاعجمیه و حرب بن میمون و ابو الخطاب حرب بن میمون محدثان اند قال مجد الدین وهذا اما وهم فیه البخاری ومسلم بجعلاهما واحدا

(حَرْبَة) بالفتح آلت جنگ و چوب دستی و تازیانه حِرَاب جمع + و فساد دین و غیره زنی و سلب مال کسی + و بدون الف و لام موضعے است ببلاد هذیل یا بشام و نام روز جمعه حَرَبَات و حَرْبَات جمع

(حَرْبِیَّة) منسوبا محله است ببغداد بناها حرب بن عبد الله الراوندی قائد المنصور

(حراب بن مظة) اکز فراز قبیله مذحج است و سواری آن حرب دیگر نیامده -

(رجلٌ حَرِبٌ) ککتف مرد بسیار جنگ آور و دلیر + و اسدٌ حَرِبٌ شیر خشمناک -

(حَرَب) بالتحریک شگوفه خرما که از غنچه پدید آید حَرَبه یکی + و واحَرَبَا و احرابی کلمه تاسف و تلهف است مانند یا لشعلی و اهلال (?) انه لما مات حرب بن امیة قالوا واحربا ثقلوا فقالوا واحَرَبا او مشتق من حربه ای سلبه

(حِرْبَة) بالکسر هیات کارزار

(حُرْبَة) بالضم خنوری است مانند جوال و غراره و توشه دان شبان

(حارث حراب) کشداد نام یکے از پادشاهاں کنده و عتبه بن الحراب شاعر است -

(حَرَّابَة) ککتانه اصحاب آلات جنگ

(حَرِیْب) کامیر کسیکه مال او ربوده باشند حَرْبی و حَرَبَاء جمع

(حَرِیْبَة الرجل) مال مسلوبه مرد یا مالی که بداں زندگانی نماید حرائب جمع

(حِرْبَاء) بالکسر میخهاے زره یا سر میخها در حلقه زره و پشت و گوشت پشت یا استخوان مهره پشت و زمین درشت و نرم جنبن یا کرپسه آفتاب پرست پدور مع الشمس کیف دارت یتلون بحرها حرباء مونث و فلان یتلون تلون الحرباء مثل است در حق آں کس گویند که بر هیچ یک حالت ثبات ندارد و حرابی جمع

(حرابی) کسکرے و هیے است و شهرے است ببغداد -

(حارب) کصاحب معرفه موضعے است بحوران شام

(رجلٌ مِحْرَب) کمنبر مرد بسیار جنگ آور و دلیر + قوم محربة کذلک

(مِحْرَاب) بالکسر برداره و بیشگاه مجلس و شریفترین جاے نشیمن و استادن گاه امام در مسجد و جاے نشستن پادشاهاں که از مردمان دور و ممتاز باشند و بیشه و گردن ستور محاریب جمع + و محاریب بنی اسرائیل مسجدهائے که اسرائیلیاں دراں مے نشستند + و رجلٌ مِحْرَاب بمعنے رجلٌ مِحْرَب است

(ن) حَرَبَه حَرْبًا محرکه ربود مال او را و بے او لی چیز گرداند + محروب لغت منکراست ازاں + و هی بها

(س) حَرِبَ الرجل حَرَبًا بالتحریک سخت بے تمکین شد + و حَرِب ککتف لغت است ازاں حَرْبَی جمع

(۴) اَحْرَب النخل شگوفه آورد + خرما بن + و اَحْرَبَ فلانًا دلالت کرد فلان را بر تاراج مال دشمن و اَحْرَب الحراب برانگیخت جنگ را

(مُحَرَّب) کمعظم شمشیر که اسد باشد (?)

(حَرَّبَه تحریبا) بخشم آورد او را +

(و حَرَّبَ السنان) تیز گرداند سنان را

(و حرَّبه) شگوفه خرما خورانید او را + و نیز تحریب برافلانید (?)

(مُتَحَرِّب) مبنیا للفاعل سفیر (?) که اسد باشد -

(مُحارِب) بالضم قبیله است از فهر

(مُحارَبة و حِراب) بایک دیگر جنگ کردن.

(تَحارُب) بمعنی محاربه است

(اِحْتِرَاب) بایک دیگر کارزار کردن و ربودن یکی مال دیگری را

(اَرْضٌ مُحْتَرِبَةٌ) یعنی حرب ناک

(اِحْرِبَاء) (احرنباء) کاف منتفی آماده خشم و بدی گردیدن

ح ر ب ء

(احرنباء) کاف نجم آماده خشم و بدی گردیدن

ح ر ب ث

(حُرْبُث) بکعصفر گیاهی است خوش مزه که شتران آن را خورند یقال اطیب الغنم لبنا ما اکل الحُرْبُث حرابث جمع

ح ر ب ج

(حُرْبُج) اسم سلطه زخم حربج بالضم مثله

ح ر ب ش

(حِرْبِش) بالکسر مردی است از قبیله بنی اسد بن خزیمه و مردی است از قبیله بنی عنبر + و عجوز (حِرْبِش) زن کلان سال درست و صمعدیه و حِرْبِشَة بکسرهما و قد تشدد داء هما مثال حِرِبِّش و حِرْبِشَه افعی یا افعی بزرگ یا افعی که در رفتن و سی آواز درشت برآید.

(حِرْبِش) کقندیل خشن و درشت

ح ر ب ص

(حَرْبَصِيصَة) بالفتح نوعی است از زیور + و ما علیه حربصیصة یعنی نیست بر وی هیچ یک زیور نقده در خرب است

(حَرْبَصَ الاَرْض) آب باران گرد زمین را

ح ر ب ظ

(حَرْبَظ الفرس) (حِرْبَاظًا) بالکسر سخت زه کردن کمان را.

ح ر ت

(حَرْت) بالفتح آواز کباب خائیدن ستور.

(حُرْتَه) بالضم تیزی طعم خردل و تندی آن در بینی

(رَجُلٌ حُرْتَة) کهمزه مرد بسیار خوار

(حَرَات) کسحاب آواز افروخته شدن آتش

(حَرْتِيت) بالفتح موضعی است و لا نظیر له

(مَحْرُوت) بیخ انگدان که درخت انگوزه باشد

(ن) حَرَتَه حَرْتًا بالفتح نیک مالید آن را + و نیز حرت گرد بریدن چیزی را مانند ادیم

(س) حَرِتَ بدخوی گردید

ح ر ت ک

(حَرْتَك) کجعفر بابک جسم و زنار.

ح ر ث

(حَرْث) بالفتح راه کوفته بسمهای ستور و بمعنی کشت و زراعت قال الله تعالی و المراة حرث زوجها لانها مزرع ولده (ع) حُرُوث جمع + ثواب قال الله تعالی من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه ای ثواب عمله بتضعیف الحسنات

(حُرْث) (ف) حرث به ... است و ذو حُرَث مردی است از قبیله حمیر و ممنوع ما لقب ابن حجر و لقب ابن ... بحیث حتی ...

(حُرْثَان) بالضم نیز علام است

(حُرْثَة) بالضم سوفار کمان که زه دران باشد و سوفار تیر.

(حارِث) کصاحب شیر که اسد باشد (اَبُو الحارِث) مثله + و قلعه کوه جولان که بجوار آن شام است + و (حارِثان) حارث بن ظالم بن جذیمه و حارث بن عوف بن ابی حارثه و از قبیله باهله حارث بن قتیبة و حارث بن سهم + و (بَلْحارِث) یعنی بنی حارث بن کعب است و هذا من شواذ التخفیف و کذلک یفعلون فی کل قبیلة تظهر فیها لام المعرفة مثل بلعنبر و بلهجیم فاما اذا لم تظهر اللام فلا یکون ذلک

(حارِثَه) از اعلام است + و بنو حارثه قبیله است + حارثی منسوب است بآن و حارثیون بسیار اند

(حارِثِيَّة) منسوب است به موضعی است بنجانب عرب از آن موضع است قاضی القضاة سعد الدین مسعود حارثی از بنی حارث بن مالک بن عبدان

(حُوَيْرِث) مصغر از اعلام است و ابو الحُوَيْرِث و یقال له ابو الحُوَيْرِثَه عبد الرحمن بن معاویه محدث است

(حَرَّات) کتاب تیر تمام ناتراشیده و ... میکاب احرثه جمع + و رفتن جای چاه در سوفار تیر

(حَرَّاث) کسحاب سوفار کمان که پاره شده باشد

(حَرَّاث) کشداد از اعلام است و کشاورز

(حُرَيْث) کزبیر از اعلام است

(محمد بخاری بن احمد بن حریث) کامیر محدث است

(حَرِّاثَت) مکاسب حرثیة یکی و منه الحدیث احرجوا الی معایشکم و حرائثکم + و شتر لاغر شده بسفر

شده بسفر (مِحْرَث) کمنبر آتش گاو -
(مِحْرَاث) کمحراب آتش گاو + و
(مِحْرَاثُ الحَرْب) آنچه جنگ برانگیزد
(ن) حَرَثَ الدّابّةَ حَرْثاً)
بالفتح لاغر کرد ستور را از بسیاری
راندن + وحَرَثَ الأرْضَ)
شیار کرد زمین را برائے زراعت + ونیز
حَرْث) کسب کردن وورزیدن
واندوختن مال وجمع کردن میان چہار زن
وبمبالغہ گاییدن وکشت کردن و
سوزانیدن آتش وکاویدن ودرس
کردن قرآن ومنه الحدیث احرثوا
هٰذَا القرآنَ ای فتّشوه وثوروه
وفقه آموختن وساختن سوفار کمان
(اَحْرَثَ الدّابّةَ) لاغر کرد ستور را
از بسیاری راندن در سواری
(مُحَرَّث) کمعظم از اعلام است
(اِحْتَرَثَ اِحْتِرَاثاً) کشت کرد
وکسب نمود۔
ح ر ج (حَرَج) بالتحریک جائے
تنگ بسیار درخت که ماشیه بدان رسیدن
نتواند و تنگی وگناه وسختی
یقال لاحَرَجَ علیه) وناقه لاغر
باریک وناقه دراز بر روے زمین و
چہار چوب بسته که مرده بر دے نهند
وآں طریقه کبراں باشد وحرمت
وناقه که از نر دور دارند وبرآں سوار
نشوند تا فربه گردد
حَرَجَة) محرکه درختاں وگروہے
از شتراں حَرَج وحَرَجات
وحِرَاج جمع
(حِرْج) بالکسر گناه ورسنها
که برائے صید درندگاں نصب کنند
دجامها که بر طناب اندازند تا خشک شود
حِرَاج بالکسر جمع + وگوش ماہی
که برائے دفع چشم بد در گلو آویزند و
قلاده سگ اَحْرَاج جمع + وآنچه بسگ
شکاری دهند از صید ویقال کَبِّش
عَلَیْکَ حِرْجٌ ای حَرَجٌ + وحِرْجان)
دو مرد اند + اسم اَحَدِهِما حِرْج
وهُوَ من بنی عَمْرو بن الحارِث
ولَمْ یُذْکَر اسم الاٰخر
(حَرِج) ککتف جائے نیک تنگ
ومرد گناه گار وآنکه از کارزار
رو نگرداند
(حُرْج) بالضم نام موضعی بمعنی
حُرْجُوج است
(حُرْجَة) بالضم و توخرد
(حارِج) کصاحب مرد گناه گار
وموضعے است بدین معنی بدون
الف ولام آمده
حِرَاج (الظلما) بالکسر
تاریکی در تاریکی
(حَرِیج) کامیر نام جد سمره بن جندب
(لَیْلَةٌ مِحْرَاجٌ) کمحراب شب بسیار سرد
(حُرْجُوج) بالضم وتکریر الجیم
ناقه فربه ودراز بر روے زمین وناقه
سخت یا لاغر باریک وشتر حُرْجُج
بدون الواو وکذلک حَرَاجِیج جمع
وباد سرد تند که پے هم وزد
(س، حَرِجَ عَلَیَّ حَرَجاً) حرام شد
بر من + وحَرِجَتِ العَیْنُ فی الشیٔ
خیره شد چشم دراں + ونیز حَرَج
تنگ شدن یقال حَرِجَ صدرُه
(اَحْرَجَ الصَّلوٰة) حرام گردانید
نماز را وکذلک اَحْرَجَ الرجلُ امرأته
بِتَطْلِیقَةٍ + (اَحْرَجَتْ فلاناً) در
گناه انداخت اورا + واحرجه الیه
مضطرب گردانید او را بسوے آں
(کَلْبٌ مُحَرَّج) کمعظم سگے که در
قلاده مهره حرج در گردن وی کرده باشند
(تَحْرِیج) تنگ کردن وتنگ گرفتن
برکسے وسوگند غلیظ خوردن و
حرام کردن۔
(تَحَرُّج) برهمند شد و پرهیز کرد
از گناه وتوبه کرد وبرآمد از تنگی
ح ر ج ف (حَرْجَف) کجعفر
باد سرد که تند وزد حَرَاجِف جمع
ح ر ج ل (حَرْجَل) کجعفر گروہی
از اسپاں۔
(حَرْجَلَة) گروہی از اسپاں گروہی
از ملخ وزمین بے آب وتنگے
(حِرْجَل) کعصفر مرد دراز با حَرَاجِل
جمع [illegible] شتاب رو
(حُرَاجِل) کعلابط دراز
(جاءَ حَرَاجِلَةً) آمدند اسپ سوار
وعُرَاجِلَة) پیاده
(حَرْجَلَ) دراز شد وتمام کرد
صف را در نماز وجز آں وچپ وراست
دوید یا حَرْجَلَة دویدن بنشاط وحرکت
ح ر ج م (حَرْجَمَ الابلَ) جمعها
بر یکدیگر افتادن باز گردانید شتراں را
(مُحْرَنْجَم) مبنیاً للمفعول عدد بسیار
(اِحْرَنْجَمَتِ الابلُ) بر یکدیگر
افتادند شتراں در بازگشتن وکذلک
اِحْرَنْجَمَ القوم) ونیز اِحْرِنْجَام
انبوہی کردن واراده کارے کرده
باز ایستادن انساں۔
ح ر ح (حِرْح وحِرَة) فرج زن

د اصبهما حرج بالکسر اَحْراج
و حُرُوْن جمع حرجی و حرجی منسوب
است ازین ذ تفتح عین الفعل کما
فی قولھم فی النسبة الی بدو غد و
بدوی غدوی وان شئت
قُلت حرجی کمنتف کما قلت رجل حرج
(حرج) کمنتف مردمون مجره
(ف احرج المرأة) زن برفرج زن
را مرأة محرجة تعنات انها
ح ر د (حرد) بالکسر پاره از کوهان
دوره گانی شتر حرد و بالتاء مثلثه
حرارد بالضم جمع
(حرد ة) بالکسر هرست بر
ساحل دریای یمن
(زیاد بن حرد) کمنتف نام مولای
عمرو بن العاص
(ف احرد) بالضم شتاب و
(حرد یحرد به) تنم برد ولی
یا بستگی رگان کیاهر و سرخیه جلوار
لے سپاس بند حرادی
(حرد حرادب) ...
... حراد حرادب
(حرد) محرکه بیماری آن رو رت
و پای شتر ... گرد در پاشش و پس
اعصاب سپاهوی بواسطه زانو
تا در رفتار دست بر زمین کوهد
(ناقة حرداء) کمبو ناقة کم شیر
یا آنکه شیر بش منقطع شده باشد
(محرود) بالضم سرهای کوه
(احرد) کالمخجل المیم رستور
مبتلا به بیماری حرد
(حرداء) کحمرا لقب بنی نهشل
بن حارث ... مبتلا به ...

ازان بر دو دست بر زمین کج بد و در رفتن
(حرداء) ... از نیاء و ریگی است بیلاد
بنی ابی بکر بن کلاب ... است از ... ها
زانو بند که حرداء میگردانند است و درا
(حرد ان) کعثمان دهی است بدمشق
(حرد) کمنتاب کم شیری شتران
(حرید) کامیر دور و تنها و ...
فد بر گروه + وحی حرید قبیله
منفرد از دیگران جهت عزت یا سبب قلت
وکوکب حرید سیارۀ منفرد و معتزل
عن الکواکب + ورجل حرید
ای فرید وحید
(حرادید) سرهای کوه
(محراد) ... مجلس منفصل کردن ...
بالان ازشیت و جهائی بر ...
(محارید) ... جهائی ...
(ض حرد یحرد حرداً) قصد کرد
... باز داشت شتران و ...
و ... پاره ... و حرد حرداً
بالضم ...
... کرد ... حرد ...
وحارد و حرد کمنتف و حرید کامیر
...
(س حرد) ... رجل حرد ...
... حرد ...
... زده کمان ... از بعض
... وحراد کمنتف لغت
است ازان
(ض س) حرد حرداً بالفتح
و بحرکت خشم گرفت + حارد
وحرد کمنتف وحرد ان اسکران
لغت است ازان
(احرد) ...

(فی السّیر) شتافت
(محرّد) کمعظم درو دک خمانیده
مانند طاق و کازه که دران حرادی
قصب باشد و گزد نامیده شده
از هر چیزے
(حرّده تحریداً) باز داشت از راه
حرّد الحبل تافت رسن را نا گرد
شد + حرّد الشیئ گز کرد آن را و
خمانید مانند طاق + وحرّد زید
بناه گرفت زید بر دو دک خمیده کرد
(حرّد الخطیرة) و ستنالی برد لیا
نی خطیره بست برائے ربت
(تحرّد الادیم) پاکیزه شد پوست
از مویها + وتحرّد الجمل منفرد
و یکسو شد از شتران دیگر
(رجل منحرد) مرد منفرد و تنها
(انحرد النجم) افتاد ستاره
(حاردت الابل محاردة وحراداً)
کم شیر شد شتران یا بی شیر شد
آنها ... محارد و محاردة
لغت است ازان + حاردت السنة
کم آب شد سال
ح ر ذ ب (حرذب)
... جعفر و ... عشرف که
گیاهی است و نام مردی
(حرذبة) ... سفند سیکی ...
اعلام است و ابو حرذبة از
مردان عرب است
ح ر ذ م (حرذمة) ... ساجت
دست تیز در کار
ح ر ذ ن (حرذون) ... برذون
لغت است در ذان بجه
ح ر ذ ن (حرذون) ... البرذون

سوسمار نر یا جانورے است مشابه
بجرباد آں در نواحی مصر خیزد
ح رر (حَرّ) بالفتح گرمی ضد سرد
وحارّ جمع + وزجر است مرشتر را
یقال له الحَرّ کما یقال للضان لحیه
(حَرَّة) بالفتح زمین سنگلاخ سوخته
حَرٌّ وحِرار وحَرّات وحَرّون
کارضون واحَرّون جمع سوزشگی
ودانه کوچکی که از اندام آدمی بر مے
آید و عذاب دردناک و تاریکی بسیار
و رزمگاه حسن و موضعی است بتبوک
و موضعی است بنقده و موضعی است
اسبان مدینه و عقیق و موضعی است
قبلی مدینه و موضعی است ببلاد عبس
و موضعی است ببلاد فزاره و موضعی
است ببلاد بنی قین و موضعی
است بدهنا و موضعی است بعالیه
حجاز و موضعی است نزدیک فید و
موضعی است بکوهہائے طی و موضعی
است بزمین بانی و موضعی است بنجد
نزدیک ضریه و موضعی است مر بنی مره را
و موضعی است نزدیک خیبر و آں را
حَرَّة النّار نیز گویند و موضعی است
بظاهر مدینه زیر بو اقم بهما کانت
وَقعة الحَرَّة ایّام یزید و موضعی
است به بروبک راه یمن + وحَرّة
علاس + وحَرّة لبن + وحَرّة النار
وحَرّة شوران + وحَرّة الحمارة
وحَرّة حقل + وحَرّة میطان +
وحَرّة معشم + وحَرّة لیلی
وحَرّة عباد + وحَرّة [illegible]
وحَرّة قماة مواضع اند به نجد و
(حَرّی) که بری منسوب است بحرّه

وبعیر حَرّی شتر که چرا کند در
زمین سنگلاخ سوخته + ونمشل بن
حَرّی شاعر است ونصر بن سیّا
بن رافع بن حَرّی از تبع تابعین
است + ومالک بن حریت
تابعی است
(حُرّ) بالضم آزاد خلاف بنده وجوان
مرد کریم و برگزیده هر چیز و بهتر آں
واسپ نیکو احرار وحِرار جمع و
کبوتر بچه و آهو بره و مار بچه و کار نیکو
یقال ما هذا منك بحرّ ای
بحسن و لا جمیل + ورطب آزاد که
نوعی از خرما است و چرغ و باز و نام ابن یوسف
ثقفی و نهر الحرّ که موصل است منسوب
است بآں و وادی است بنجد و وادی است بجزیره
وسیاهی بالا گوش اسب + وحُرّ بن
قیس + وحرّ بن مالك صحابیان
اند + وحُرّ الرّمل میانه ریگ
و برگزیده آں + وکذلك حُرّ الطّین
حُرّ الدّار میانه آں وحُرّة الوجه
رخساره یقال لطمه علی حُرّ وجهه
وحُرّ البقل تره که خام خورده شود
احرار البقول جمع + وحُبّیل حرّ
دو قدیکیه نوعی از مرغان است وساق
حُرّ قمری نر وطین حُرّ گل بے
ریگ + ورمل حُرّ ریگ بی گل
حُرّان حُرّ والیتیم دو برادر بودند
(حُرّة) زن آزاده نقیض امه و بزرگ
نماندان و نجیب یقال ناقة حُرّة
حرائر جمع + ورنگ نیکو که خاکستری
و گوشواره بنا گوش و سحابة حُرّة
ابر بسیار باران و ناقة حُرّة انا قسیار
شیر دهنده ملّة حُرّة ریگ گل

و ابو حُرّة رقاشی است مشهور و
لیلة حُرّة شب نخستین از سه شب
زفاف که بکارت زائل نشود در آں
یقال باتت فلانة بلیلة حُرّة با
لاضافه اذا لم یقدر بعلها علی
اقتضاضها ولیلة شیباء التی
افتضها ویقال لیلة حُرّة وصفا
(حُرّیّة) بالضم آزادی و آزاده و نیکی
وزمین نرم ریگناک و اشراف و عرب
(حِرّ) بالکسر فرج زن لغتی است
در حر مخففه که در ح ر ح مذکور است
(حِرَّة) بالکسر تشنگی یقال ارماه الله
بالحِرّة تحت القرّة یعنی مبتلا کرد او را به تشنگی
وهوای سرد کسرت الحِرّة للازدواج
(حَرار) کسحاب آزادی و آزاد مردی
(حَرارة) کسحابه آزادی معروف احمد
بن علی المحدّث الرّمال + ومحمد بن
احمد بن حرارة البردعی المحدث
(حَرور) کصبور باد گرم که بشب
وزد و گاہے در روز هم بباشد و سموم
باد گرم که بروز وزد + وگرمی آفتاب و
گرمی دائم شب باشد یا بروز و آتش +
(حَرورة) کصبوره آزادی و آزاد
مردی یقال انی لاجد لهذا الطعام
حَرورة فی فمی سوزش و تیزی
(حُرور) بالضم گرمی
(حَروریه) بالفتح گروہے است از
خوارج و آنها نجده بن عامر حنفی
حرورئی خارجی و اصحاب وے اند
و آزادی و آزاد مردی و یغمه
(حَریر) کامیر ابریشم و جامه ابریشمی
حَریرة بکی و مرد گرم شده از خشم و حزن
ونام اسپ بوان حَریری حی موسے

(أُمّ الحرير) داه آزاد کرده طلحه بن مالک
(حَرِيرَة) کسفینه نوعے از طعام بیمار و آں آردی است که با شیر و روغن پزند حَرائِر جمع
(حُرَيْر) کزبیر نام استاد اسحٰق موصلی بن ابراهیم + و قیس بن عُبَيْد بن حُرَيْر صحابی است
(حُرَيْرَة) کهریرة موضعے است نزدیک نخله
(حَرّان) کسحبان مرد تشنه حَرّی کعطشے مؤنث حِرار کعطاش جمع و لقب مصیصی شاعر بن محمد و معرفة شهریست بجزیرة ابن عمر + هذا اذا کان فعلان فهو من هذا الباب و ان کان فعّالا فهو من باب النون و گاه در نسبت آں حرنانی بدو نون گویند از آں شهر است حسن بن محمد بن ابی معشر و دو ده است بحرین یکی کلاں و دیگر خورد و دهے است بحلب و دهے است بغوطه دمشق و دیگے است بباديه
(حُرّان) بالضم رستاق است باصفهان
(حُرّين) بالضم معرفة شهری است نزدیک آمد
(حَرُورَاء) کجلولاء و قد تقصر دهی است بکوفه حروریة گروه خوارج منسوب است بآں
(هو أحرّ حسنا منه) او لطیف تر است از آں در خوبی و حسن
(حارّ) گرم و کار دشوار و موئی سخت بن
(محمد حرّ و سی بن خالد) کعلسی محدث است
(محتر ور) مرد گرم شده از خشم و جز آں + محتر در محرّ ری اشد
(حَرْحار) بالفتح معرفة موضعی است ببلاد جهینه
(ن) حَرَّ الدّار حَرّا) گرم گرد آب را
(س) حَرَّ) حر یره پخت + و حَرَّ العَبْدُ حَرارا کسحاب و حُرِّيَة) بالضم آزاد شد و اصیل گردید و حَرّ حَرارة) بالفتح تشنه شد
(ن ض س) حَرَّ النّهار حرّا و حُرُورا بالضم و حَرارة) گرم شد روز + و حَرَّ القتلُ) نیک بسیار شد کشت و خون
(أحَرَّ النّهار) گرم شد روز و أحَرَّ الرجلُ) خداوند شتران تشنه گردید + محرّ لغت است از آں
(محرّر بن عامر) کمعظم صحابی است + و محرّر بن قتادة) در جاهلیت بود و فرزندان خود را باسلام وصیت میکرد + و محرّر بن ابی هریرة تابعی است + و محرّر دارم) نوعے از باران است
(حَرَّ الرَّقَبَة) آزاد کرد بنده را + و تحریر
(تحریر النقش) خط بر گرفتن و فرزند نام زد خدمت مسجد و طاعت خدای عز و جل گردانیدن و کلام را پاک کردن از حشو و زوائد
(تحرّر) آزاد گردید
(استحرّ القتلُ) سخت و بسیار شد کشت و خون + و کذالک استحرّ الموت
ح رز (حِرْز) بالکسر تعویذ أحراز جمع + و جائے ستور
(حَرَز) آنچه بدال گرد بند مغاك جوز تراشیده هموار باشد که کودکاں بداں بازی کنند و هر چیز نگاه داشته شده و باز داشته از غیر با أحراز جمع
(و أحرز دلوا تبتغي النّوافل) مثل است در حق کسے گویند که بمطلوب رسیده بطلب زیاده از آں پردازد والف آں منقلب از با است بر قیاس یا غلام و غلامی
(حَرَزَة) بالتحریک برگزیده مال و بهترین آں + حرزات جمع + و منه الحدیث لا تأخذوا من حرزات أموال النّاس شیئا ای من خیارها
(حَرّاز) کسحاب کوهے است بمکه نکوه حرا چنانچه اکثرے گمان برده اند و روستائے است بیمن و قلعه است که از هبرة بن عبد الله حرازی منسوب است بآں و نام پسر عوف بن عدی و من نسله الحرازيون
(علي بن حرازة) کسحابه مردے است روایت کرد از وی عباس و وی حراز بن عمرو و عثمان بن حراز مشهورین محدثان اند
(حَرِيز) کامیر نیک استوار یقال هذا حرز حريز) و دهی است بیمن و حريز بن عثمان) خارجی بوده و ابو حريز صحابی ست
(حرائز) شتران برگزیده که از نفاست نتواں فروخت
(ن) حَرَزَه) نگاهداشت آنرا و هو ابدال و الاصل حرسه
(س) حَرِزَ) بسیار پرهیزگار گردید
(ك) حَرُزَ المكانُ) استوار گردید جائے + مکان حريز) لغت است الله
(محرز بن نضلة و محرز بن زهیر

صحابیان اند
(ابو محیریز عبد الله بن محیریز)
جمحی + مصغر تابعی است
(محرز) ده است اسفل بصره
(احرز الاجر) گرد آورد و گرفت
مزد را + واحرزت فرجها) باز
داشت آنرا از زنا + واحرز المکان الرجل
پناه داد جائے مرد را و
در حرز کرد + ونیز
(احراز) استوار کردن
(حرز المکان)
پناه داد او را مکان +
وحرز المواضع) استوار گردانید
جائی را ونیز تحریز) بسیار نگاهداشتن و
فی الحدیث حرز عبادی الی الطور
ای ضمهم الیه واجعل لهم حرزا)
(محارزة) باهم مزاح کردن
که بدشنام ماند
تحرز منه) پرهیز کرد خویشتن را
نگاهداشت ازان۔
احترز منه احترازا) بمعنے
تحرز منه) است
حرزج (حرازج) آبها است
مر قبیله جذام را۔
حرزق (محرزق) در تنگی
و بند مانده
حرزقة) تنگی و تنگ کردن
بند بر کسے۔
حرزم (حرزم) کسجعفر ده
است نزدیک ماردین و کوهے است
و نام پدر اغلب کلبی شاعر
حرزمه الله) لعنت کرد او را خدا و
حرزم الاناء) پر کرد ظرف را

حرس (حرس) بالفتح روزگار
احرس جمع + یقال عشنا بذلک
حرسا ای دهرا + وحرسان
دو کوه اند ببلاد بنی عامر بن صعصعه
که هر یکی را از ینها حرس گویند
(حرس) محرکه نگاهبانان درگاه
سلطان حرسی یکے
(حرستا) دهے است بباب
دمشق + نیز است بحلب
(حارس) کصاحب پاسبان حرس
واحراس وحراس جمع
(حروس) کصبور موضعے است
(حریش) کامیر بطنے است از
ربیعه بن خولان بیمن
(حریسة) کسفینه گوسپند شب
وزدیده حرائس جمع + و دیوار
از سنگ که برائے گوسفندان سازند
(حربش یحیی بن بشیر) کزبیر
استاد سفیان ثوری
(احرس) کاحمد قدیم کهنه
(ن) حرسه حرسا وحراسة
بالکسر نگاهبانی کرد آنرا
(ض) حرس الشیٔ) وزدید آنرا
(س) حرس الرجل) دیر زیست
(احرس فلان بالمکان) مقیم شد
در جائے روزگارے
(تحرس) خود را پاس داشت
ازان۔
محترس من مثله وهو حارس
مثل یضرب لمن یعیب الخبیث
وهو اخبث منه
(احترس احتراسا) وزدید + و
(احترس منه) خود را پاس

داشت ازان
حرسم (حرسم) کجعفر گوشه
(حرسیم) کزبرج وضفدع
زهر و مرگ
حرسن (حراسین) بالفتح
نوعے از ماهی است
(حراسین) شتران لاغر واحد
آن نیامده و سالهائے قحط ناک
حرش (حرش) بالفتح نشان
و جماعت (حراش) بالکسر جمع
و شکار سوسمار + وذلک بان یحرک
یده علی باب جحره لیظنه
حیة فیخرج ذنبه لیظهر فیاخذه
ومنه المثل هذا اجل من الحرش
من اکاذیبهم انه اذا ولد له
تحذره الحرش فبینا هو ولده
فی تلعة سمع وقع محفار علی
فم الجحر فقال یا ابت الحرش
هذا فقال یا بنی هذا اجل من الحرش
(حرش) محرکه درشتی
نقیض ملاست۔
محمد حرشی بن موسی)
محرکه محدث است
(حرشة) یکی از حرشان الارض
که جانوران ریزه زمینی باشند
(حرشة) بالضم درشتی
(حرش) کالکتف آنکه چشمش خواب
نزند یا کسے که بخواب نرود از گرسنگی
(دینار اجرش) دینار درشت مهر
بجهت نوی و تازگی + وضب احرش
سوسمار درشت
(حرشاء) گیاهے است و خردل بری
نافع گرگین + وحبة حرشاء) مار

و درشت پوست

(حِرَاش مَالِك) کتاب معاصر شعبه بود + و بَنُو حِرَاش (ربعی و ربیع و مسعود که تابعیان اند

(حَرَّاش) کشداد مار سیاه دیرینه سال بدانجهت که سوسمار صید کند + و (حَرَّاش بن مالك) سمع یحیی بن صید

(حَرِیش) کامیره شیر سمار خوار کفته اند حُرُش جمع + و گرگدن بسمرد ستد ریائی و بالوزے است بقدر انگشت که بابهائے بسیار دارد و گوش حر نوعے است از مار سیه و قبیله است از بنی عامر + و حَرِیش دربعی بن هِلَال) شاعر است + و حَرِیش بن کَعْب) از قبیله قیس است + و حَرِیش بن خدیمة از قبیله ازد + و حَرِیش بن عَبْدُ الله از قبیله کلب + و حَرِیش بن جحمی بن کفله از قبیله مصر + و لیس فیهم بالمعجمه غیره و من سواه بالمهملة وهو حدر انس بن مالك و اخیحة بن الجلاح وهم الذهبی وعده بالاهمال

(حَرِیشَة) کسفینه ذات الیدقا

اَحْرَ جْنَه حریشتی ای ملک یدی

(حَرْشُون) کحلزون نوعے از خار خرد است که به پشم گوسپندان آویزد حَرَاشِین جمع

(تَحَرُّش) الفت حَرْشًا و تَحَرُّشًا) صید کردن سوسمار را + و کاوش نمودن است الحرش

فَلَا نًا) خراشیدن او را + و حَرَش حَارِشَيَة) گاو بُد دختر او را که پستان خفته بود

(اَحْرَشَ الهِنَاءُ البَعِیرَ) آبله ناک گردانید قطران شتر را

(تَحْرِیش) برافروختن قوم و سگ بر یکدیگر

(اِحْتَرَشَ الضَّبَّ) شکار کرد سوسمار را + و (اِحْتَرَشَ لِعِیَالِهِ) گرد آورد نفقه برائے عیال خود از هر جا که سبب

ح ر ش ف (حَرْشَف) کجعفر شیره ماهی ریزه از مرغان و از شیر نعا از هر چیزی و شکن بره و نورد ال شته بحرشف السمك و ضعفا ناتوان پیران یا و کاه دشیز کارد و شمشیر گیا ہے است خار دار که بفارسی کنگر گویند

(حَرْشَفَة) زمین سخت و درشت

(حُرْشُف) بالضم زمین درشت

(حَرْشَاف) بالفتح ملخ لاغر بسیار خوار حَرْشَافَة یکے

ح ر ص (حِرْص) بالکسر آز

(حَرْصَة) بالفتح شجه که پوست سر را اندک شگافد و پر آلیده افتادن شیر در شیر و شه بسبب فراخ بودن سوراخ پستان از زخم پستان بند

(حَرْصَة) بالتحریک سه قر وسط هر چیز و میان آن

حَارِصَة) کصاحبه ابر که باران آن روے زمین را بخراشد یعنی و شجه که پوست سر را اندک شگافد

حَرِیص) کامیر آزمند حُرَّاص و حُرَصَا جمع + و لو تبرحُرِیص جامه شگافته و کفانیده

(حَرِیصَة) آسفینه ابری که باران آن روے زمین را بخراشد

(حِرْصِیَان) بالکسر باطن پوست شکم و باطن پوست پیل پوستی است سرخ که آن را بر کندن موے خراشند حِرْصِیَانَات جمع

رص (حَرَص) الفصَّار الثوب حَرْصًا) بالفتح کفانید و شگافت جامه را در کوفتن + و حَرَصَ المرعی بمعنی نگذاشتند از چراگاه گیا ہے + و نیز حَرَص خراشیدن و پوست کندن

رص سر حَرَصَ علیه حِرْصًا آزمند شد

(تَحَرُّص) هنگام جستن + وانه لیتحرص غذاء هم و عشاء هم انتظار وقت ناشتا و شام میکنند

(اِحْتَرَص) احتراصا آزمند شد و کوشش نمود

ح ر ض (حَرَض) محرکة گداختگی جسم و فساد مذهب و تباهی رای و عقل و مرد بیمار بر جا مانده گداخته جسم و مرد عاجز در یا مانده و مشرف بر مرگ و مرد بے خیر یا آنکه از و امید خیر و بیم و شر نباشد یستوی فیه الواحد والجمع والمؤنث و گاه جمع آن احراض و حرضان و حرضه آید + و آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد و آنکه سلاح نتواند گرفت و حرب نتواند کرد و مرد بر جا مانده که پیش خاستن نتواند و بلا یه و مرده و سخن و لا غر و نحیف به بیماری و منه قوله تعالی

حتی تکون حرضا ہو کرانہ جامہ وطرۂ آں و شہرے است بیمن و بدین معنے بدون الف ولام است
وناقة حرض ، ناقہ لاغر و نزار
(حرض) ککتف مرد بیمار بر جا ماندہ گداختہ جسم کہ برخاستن نتواند
(ح ا ص) بضمہ و بضمتین اشنان وقرئ بہ حتی تکون حرضا ای حتی تکون کالاشنان نحو لا و یبسا
(حرضی) منسوب با شنان فروش + و منصور حرضی بن محمد و عبد الباقی حرضی بن عبد الجبار ، محدثان اند
(حرضة) بالضم امین قمار باز وآنکہ در قمار داؤ ونباید وآنکہ گوشت نخرد مگر کہ رائگاں یابد وفوت
ا تیر تمام بانترا شیدہ پیکان نانہادہ
ومنہ قول الطرماح لقلہ خشرہ وردا عزنہ
(ذو حرض) آنچہ موضعی است یا وادی است نزدیک نجد و موضعے است نزدیک آن
(رجل حرصة) بالکسر مردے کہ بیماری واندوہ وے دراز گردیدہ باشد
(حرض) کعنب جمع
(حارض) کصاحب مرد بیمار برجا ماندہ و مشرف بمرگ و گداختہ جسم حارضہ کذلک
(حراض) کغراب موضعے است میان ملکش و غمیر بالائی ذات عرض
(حراضان) کخراسان وادی است بقبلیہ
(حراضة) کثمامة آبے است نزدیک مدینہ مر بنی خثیم را
(حرّاض) کشداد اشنان سوزندہ بہت شفا و کہ آن آکہ ہ ...

واشنان فروش
(حرّاضة) بازار اشنان
(حراضة) ککرامت درازی اندوہ وبیماری و برجا ماندگی
(حروض) درازی اندوہ وبیماری
حروضة مثلہ
(حریض) کامیر برجا ماندہ کہ برخاستن نتواند
(احرض) کاحمد آنکہ کرانہ پلکہای چشم وے ریختہ باشد
(احرض) کاجبل کوہے است ببلاد هذیل سمی بہ لان من شرب من مائہ فسدت معدتہ
(احریض) بالکسر گل عصفر و مرد برجا ماندہ کہ برخاستن نتواند
(محرضة) بالکسر اشنان دان
(محرض) بلایہ و نابکار
(ض) حرض نفسہ فاسد وتباہ گردانید خود را
(س) حرض حرضا گداختہ شد از اندوہ یا از عشق و ناتوان گردید کہ برخاستن نتواند و گل عصفر بر چید وخندا وند معدہ فاسد گردید
(ن ض) حرض حروضا لاغر و نحیف گردید از بیماری
(ک س) حرض الرجل دراز شد اندوہ وبیماری وے و نزدیک بمرگ رسید و ہلاک گردید
(احرض الرجل) پدر فرزند ناخلف شد + واحرضہ المرض گداخت بدن وے را و نزدیک بمرگ گردانید + و نیز (احراض) ضد او معدہ فاسد

گردانیدن و بیمار افکندن یقال احرضہ اللہ
(محارض) کمعظم آنکہ از عشق و اندوہ و گداختہ باشد و مرد برجاے ماندہ کہ برخاستن نتواند
حرضہ تحریضا برانگیخت و گرم کرد او را بر چیزے حملہ بعلی + و حرض زید اشنان حربیچکی بضاعت خود + و حرض ثوبہ رنگ کرد جامہ را در گل عصفر + و حرص الثوب کہنہ و پوسیدہ گردید کرانہ جامہ وطرۂ آں
(محارضة) پیوستہ بر کارے بودن و با یکدیگر زدن تیر تمام تراشیدہ پیکان نانہادہ۔
ح رف (حرف) بالضم جانب وطرف کرانہ و تیزی از ہر چیز و منہ حرف الجبل یعنی سر تیز کوہ
حرف کعنب جمع + و لا نظیر لہ سوی طلی و طلل و نبی از حروف ہجا و ناقہ تہیگاہ در آمدہ و ناقہ لاغر و ناقہ کلان جثہ و استوار و آب راہہ و نشانہا سے سیاہ است بپلو سلیم و عند النحاة ما جاء لمعنی لیس باسم ولا فعل و ما سواہ من الحدود فاسد احرف وحروف جمع + و قرأت و لغت و منہ نزل القرآن علی سبعة احرف یعنے قرآن نازل شدہ است بر ہفت لغت از لغات عرب ولیس معناہ ان یکون فی الحرف الواحد سبعة اوجہ وان جاء فی سبعة و عشرة او اکثر و لکن معنی ہذہ اللغات کسب

مُفَرَّقَةٌ فی القرآن فبعضه بلغة
قریش و بعضه بلغة هذیل و بعضه
بلغة هوازن و بعضه بلغة الیمن
و قوله تعالی و من الناس من یعبد
علی حرف ای علی وجه واحد و هو
ان یعبده علی السرّاء لا الضرّاء
او علی شک او علی غیر طمأنینة علی
امره ای لا یدخل فی الدین متمکنا
(مُستاق حرف) ورا یاد است
(حُرْف) بالضم ای تختی و سپندان
حُرْفَة یکی + و عبد الرحمن بن
عبد الله و ابو وجزة و موسی بن
سهل و الحسن بن جعفر البغدادی
الحرفیون محدثون منسوبون الی بیع
(حُرْفَة) بالضم و الکسر تختی و منه
قول عمر رضی الله عنه لحرفة احدهم
اشد علیّ من عیلته (بکسر
طعمه و صنعت و پیشه که روزی بدان بدست
آرند و کل ما اشتغل الانسان به و
ضری یسمی صنعة و حرفة لانه
ینحرف الیها
(حَرافَة) تندی تیزی و زبان گزی
(حُرفان) کعثمان نام مردیست
(حَرِیف) کامیر هم پیشه و همکار و
(ابو الحریف) عبید الله بن ابی
سعد محدث
(حِرِّیف) کسکیت تند زبان گز
(مُحرَف) کمجلس جائی بازگشتن
یقال ما لی عنه مُحرَف ای
مصرف (و مایهٔ کسب کردن
(مُحرَف) کمحراب میلی که بجراحت
فرو برند تا قعر آن معلوم شود
(ن) احد قرنب الجبالیه (مسکه

نفقه برای عیال حَرَفَ الفرس عن
وجهه برگردانید دست از آن
و یقال فلان یحرف و یحرف ای
یعرف الحق و یمیل عنه + و
حرف عینه کحلها (سرمه کشید
در چشم + و حرف فی ماله
جهه او رفت از مال وی چیزی
(حرف) (حرض) حد و ندمال و او
و با عمد ... آمده گردید + مُحرف
(کمحسن) لغتیست از آن + و حَرف
(فتنه) ... گردانید آن را + و
(تحرّف) ورزید کردن و کسب کردن
برای عیال یا دانش نیکی ... دادن
(تحریف) گردانیدن سخن از جای وی
وقد حرف ... قلم را + و طاعون
محرّب مقلوب ای یمیلها
و غمزه علی حرف ای ما علی طرف
(انحرف) میل کرد و برگشت
(مُحارَف) بفتح الراء بی بخت و
روزی نایافت مبارک
(حارفه بسوء) یاد اش داد و
بدی و نیز محارفه میل بجراحت
فرو بردن تا قعر آن معلوم شود و کسی را
بر وی ... یقال حورف کسب
فلان مجهولا اذ سدد فی معاشه
کافه میل برزقه عنه
(مُحْتَرِف) پیشه ور
(مُحْتَرَف) مبنیا للمفعول کسب کردن
(اِحْتَرَفَ احترافا) صاحب پیشه
(انحرف) میل کرد و برگشت
(اِحْرَوْرَفَ احریرافا) کاحمرّ
یعنی انحراف است
ح رف د (حرفد) شتران

اصیل و نجیب
ح رف ذ (حرفذة) ناقه نجیب
تیزگام آمده و لاغر حرافد
ح رف ز ... ... ایزان
(احرنفاز) ... اسام مجتمع شدن
یقال احرنفز و للتزوج
ح رف ش (حرفش) کزبرج
... حسیت حرافش کعلابط کذلک
(حرنفش) کغضنفر بزرگ پهلو سطبر
و کلان و درشت
(احرنفش) برآماسید و منتفخ گردید
از خشم و آماده شد ... +
(محرنفش) لغت است از آن
ح رف ص (حرفص) زبرجد
گردیدن و درگشت شدن
ح رف ض (حرفضة) بکسر
ناقهٔ اصیل و نجیب
(احرافض) شتران لاغر و تهیگاه و
در آمده یلم لا واحد لها
ح رق (حرق) بالفتح سوختگی جامه
از کوفتن گازر و غیر آن
(حرقه) بالفتح و بضم گرو یقال
فی حزفه حرقة
(حرق) بالکسر نخل لوبی کشت ... بند
(حُرفه) بالضم سوزش و تیزی ...
(حَرَق) بحرکة آتش و زبانهٔ آتش سوختگی جامه
از کوفتن گازر و غیر آن نخل لوبی کشتن ...
(حرق) گشتن سرو شکافتن
و ایشان سخت خوش و سوختنی چقماق و خف
(حراق) کسحاب نام مردیست
(حُراق) کغراب سخت شور و سوخته
چقماق و پشم و فیها وا سپید پیا دوزنده
و کسی که فساد کند در همه چیز

باں نخل را کشن دهند
(حُرَّاقَة) ککناسة وتشتاؤ والتشدید
نخی سوختہ چقماق و آنچہ باقی ماندہ
از جامہ سوختہ
(حرّاق) ککتاب کسی کہ فساد نماید در
ہر چیز و آنچہ نخل را بوسے کشن دہند +
ونارٌ حرّاق آتش پاک سوزندہ
کہ باقی نگذارد چیزے را + وحرّاقی
حرّاق رامی سخت
(حرّاقة) ککناسة جائی سیاہ غال
کران وکیج کران نوعی از کشتیہا کہ بصرہ
کہ از وے نفط اندازی کنند بسوے
دشمن حرّاقات جمع
(حُرّاقة) کرمانة شمشیر بسیار بران
(حُرَقة) کہمزة نام دختر نعمان بن
منذر و شمشیر بسیار بران + شعر حُرقان
تیم وسعد پسران قیس بن ثعلبة بن
عکابة ولدتہما بنت النعمان
(علاء بن عبد الرحمن حضرمی
حُرقی) تابعی است مولائی حرقہ بود
(حارِق) کصاحب دندان و دہ
(حارِقة) آتش و زن تنگ فرج زن
کہ جماع وے مرد را بنصف اسفل وکیف
اعلائے خود بکار دیگر مشغول وارد
زن مغلوب الشہوت حتی تحرق
أنیابہا بعضہا علی بعض اشفاقا
من ان تبلغ الشہوة بہا الشہیق
والنخیر + وزنے کہ زنان ہمسایہ را
دشنام بسیار دہد و جماع کردن زن را
بر پہلو خوابانیدہ چو شتر خوابانیدہ
(حارقتان) سرہائے دوران در د
وسرین یا دو پے است وسرین
(امرءة حارُوق) کقاموس
زن خوش جماع
(حُرُوق) کصبور آنچہ خرما را بوے
کشن دہند و ہیمہ سوختہ چقماق و خف
(حرُوقة) کصبورة طعامی است سطبر
از آشام یا آبی است کہ دراں اندک
آرد پاشند تا منتفخ گردد بجوش
(حُرُوق) کتنور خف وسوختہ چقماق
(حُرَوقاء) کجلولاء سوختہ چقماق
(حَرِیق) کامیر سوزش وسوختہ آتش
حَرقی کقتلی جمع + وآواز دندان
وبرہم ساییدن
(حُرَیقة) کسفینة گرمے
بمعنے حُرُوقة کصبورة است
حرائق جمع + یقال وجدت
بنی فلان مالہم عیش الا الحرائق
(حُرَیق) کزبیر ابو حرقہ است
(حُرقان) بالضم ہم سودگی دوران
در رفتن
(عمامة حرقانیة) بالتحریک
خاکستری رنگ کانہا منسوبة
بزیادة الالف والنون الی الحرق
(حرقوة) کترقوة اعلای کام از
حلق واستخوان سر سرین
رجل حُرقیقة) مرد تیز
(مِحرق) کمنبر سوہان
(محروق) کسی کہ سر نیش از جا
رفتہ یا پی سر نیش گسستہ باشد و باز زن
(محروقة) بالتاء شمشیر بسیار بران
(ن) حرقہ) سوہان کردن آنرا و
خراشیدن بچیزے
(ض) حرقہ بالنار حرقا بالفتح
سوختن آں را بآتش
(س) حرق شعرہ) ریخت و
افتادن موئے او + ہو حرق الشعر
صفت است ازاں
(ن ض) حرق نابہ حرقا و
حُروقا) بہم سایید دندان نیش را
از خشم حتی کہ آوازے برآمد
(احرقہ بالنار) نیک سوزانید
آں را بآتش + حُرّاق حراق حرقہ
ما ضیق واطلبہ رسانیدن
(مُحرّق) کمحدث تمیمی است از قبیلہ
بکر بن وائل را ولقب ابن نعمان
بن منذر ولقب عمارة شاعر آنکہ نی
بن عبد با لقب عمرو بن ہند بداں جہت
کہ صد کس را از بنی تمیم سوختہ بود
ولقب حارث بن عمرو ملک شام
ولقب امرء القیس بن عمرو ہمیں
مراد است دریں قول اسود
بن یعفر + ماذا أؤمل بعد
آل محرق + ترکوا منازلہم وبعد
إیاد + ومحرق بن لحیی شاعر بودہ
ماء محرّق) کمعظم آب
جوش دادہ بآتش
(محرّقة) کمعظمہ دہی است بیمامہ
(حرّقہ تحریقا) نیک سوزانید
آن را بآتش + وحرّق المرعی الابل
تشنہ گردانید چراگاہ شتراں را
(تحرّق) سوختہ شد
(احترق احتراقا) سوختہ شد و
احترق الفرس فی عدوہ
سرعت نمود اسب در دویدن
(حارق المرءة محارقة) کامیہ
زن را بر پہلو خوابانیدہ
ح ر ق د (حرقد) کزبرج
بن زبان

(حَرْقَدَه) بالفتح گرهٔ خشک نای گلو
ناقهٔ اصیل حَرَاقد جمع یا حِرَاقد
شتران اصیل و نجیب
ح ر ق ص (حُرْقُوص) بالضم
جانورے است مانند کیک نیش وی بنیشتر
زنبور ماند یا مانند کنه است و مردم [illegible]
یا جانورے ست کوچک تر از
کو کال [illegible] لا یسا [illegible] یدخل
فی فروج الجوار ح حَرَاقیص جمع
[illegible] حُرْقُوص
[illegible]
حُرْقُوص بن زهیر صحابی بود
[illegible]
(حَرْقَصی) کمرکی جانورے است
حَرْقَصَه [illegible]
(نسیج مُحَرْقَص) بافتن برد نزدیک
(حَرْقَصَه) گام نزدیک نهادن
[illegible]
ح ر ق ف (حَرْقَفَه) بالفتح
استخوان [illegible] آید وقت
نشستن حَرَاقِف جمع للمریض
اذا طالت ضجعته دبرت حرقفه
(حُرْقُوف) [illegible] ستور لاغر و
[illegible]
(حُرْنقفه) [illegible]
زن کوتاه قامت
(حَرْقَف الحمار) [illegible]
[illegible]
ح ر ق ل [illegible]
ح ر ق م (حَرْقَمه) [illegible]
(حَرْقَمه) [illegible]
[illegible]
[illegible] گفته

ح ر ک (غلام حَرِّیک) [illegible] تو جه سبک تیز خاطر
(حَرَکَه) محرکه جنبش واکو
الحرکة وطی
(حَرَاک) کسحاب جنبش یقال ما به حَرَاک
(حَارِک) کصاحب سرکتف ستور و
استخوانی است میان دو جانب
دوش و رستنگاه یال اسب از سواری
پشت که سوار دست گیرد
(حَرِیک) کامیر عنین و کسیکه از
ضعف [illegible] جهان جهان راه رود
حَرِیکَه مونث
(مُحَرَّک) کمقعد [illegible] گردن
(مِحْرَاک) کمحراب چوب آتش گیر و
(ن) حَرَکَ البعیر حَرَکًا زد بر
حارک شتر + و حَرَک باز ماند و سر
برزوار [illegible] که بروے بود
(س) حَرِک عنین گردید
(ک) حَرُک حَرَکًا بالفتح
و حَرَکَةً جنبید
(حَرَّکَه تحریکًا) بجنبانید آنرا
(تحرّک) جنبید
(متحرّک) مبنیًا للفاعل آنکه
لازم گیرد سرکتف شتر را
ح ر ک ث (حَرْکَثَه) جنبانیدن
باد درخت وغیره را
ح ر ک ک (حَرْکَکَه) بالفتح سر
سرین حَرَاکِک و حَرَاکِیک جمع
(حُرْکُوک) بالضم میان دو کتف ستور
ح ر ک ل (حَرْکَلَه) نوعی از
رفتن [illegible]
او حَرْکَل الصائد بی صید باز گشت صیاد
ح ر ل (حَرَالَه) بالفتح مشدده

الاِمام شهرے است بمغرب یا قبیله
بربر منه الحسن بن علی بن احمد
بن ابوالحسن [illegible] ذو التصانیف
المشهورة
ح ر م (حَرَم) محرکة گرد گرد
کعبه و مکه وهو حَرَم الله و حَرَم
رسوله صلی الله علیه وسلم
احرام جمع و النسبة فی الناس
الی الحرم حِرْمی بکسر الحاء و
سکون الراء یقال رجل حِرْمی
فاذا کان من غیر الناس قالوا
ثوب حرمی + [illegible] محفوظ
و حرمت و ابرو و حرام + و بولحرم
لقب جماعتی است
(حَرَمی) [illegible] ابن
[illegible]
حرمی [illegible] یعنی [illegible] است
یعنی [illegible]
(حَرَمَان) [illegible] است که آب
[illegible]
(حِرْم) بالکسر [illegible] احرام جمع +
[illegible] محرم یقال انت حرم و واجب و
منه قوله تعالی و حرم علی قریة اهلکنا
(حِرْمَه) [illegible] غلبه شهوت
جماع سگ ماده و گرگ ماده و حیوانات
ذی ظلف وقد استعمل فی الحدیث
للذکور للاناسی قال الذین [illegible]
الساعة تبعث علیهم الحرمة [illegible]
[illegible]
(حُرْم) بالضم [illegible]
الحدیث طیبته لحله و حرمه ای
وقت [illegible]
حرمت که حفاظت آن واجب دانند

(حُرُمَة) بالضم و بضمتین کهمزة آنچه شکستن آن روا نباشد و آب رو
حُرُمات جمع + و عهد و پیمان و ذمام. و به قوله تعالی
من یعظم حرمات الله ای ما وجب القیام به و حرم التفریط فیه و حرمة
الرجل، حرم وی و اهل وی.
(حُرُم) بضمتین جمع حرام است احرام آرندگان. چهار ماه ذو قعده
و ذو الحجه و محرم و رجب ثلاثة سرد و واحد فرد + و ابو الحرم بن مذکور
یاران کرخی بود
(حُرْم) گشتن صیدی و نیز بهرگی
(حَرْمَة) بالفتح حرفه سرضعی است به پهلوی حمای خسرو
(حِرَمَّة) بتشدید میم و المیم سپهای خودرست که در آب بیخ نبات تروید
(حَرَام) ضد ناشایست ناروا ضد حلال + و رجل حرام) مرد محرم
حُرُم جمع + و البیت الحرام) خانه کعبه و قولهم حرام الله لا افعل
کقولهم یمین الله لا افعل + و بنو حرام قومی است بکوفه و حرام بن
عوف + و حرام بن ملحان و حرام بن ابی کعب + و حرام بن معاویه
صحابیان اند با اخیر برای معجمه است و حرام بن عثمان مدنی واهی
و هو اسم شائع بالمدینة) محمد حرامی بن حفص + و
موسی حرامی بن ابراهیم) محدثان اند.
(حرامیة) آبی است مر بنی زنباع را و آبی است مر بنی عمرو بن کلاب را محلة

است بکوفه ترتیب کرده بنو حرام
(حِرْمَان) بالکسر موضعی حصنی است بیمن نزدیک [illegible] و بلوه
(هُوَ بعادِم عقلٍ) او خردمند و با عقل است
(محمود بن نکس حارمی) صاحب حماسة است و آن شهرتی است بشام
(حَرِیم) کالامیر باز داشت کرده و حرام کرده شده که مس آن جائز نیست
و شریک [illegible] بیمامه و محله است ببغداد منسوب بطاهر بن حسین [illegible]
ابن لیثی حریمی و جامه محرم و جامه که محرمان بر کنند هنگام [illegible] را
نپوشیدند + و حرم و حرمت و آبرو مردم و گرداگرد حوض و چاه احرام
(احرُم) بضمتین جمع + و حریم الدار) پیرامون خانه از حقوق و مرافق
آن + و مالک همدانی بن حریم + جد مسروق است + و
حریم) نام پسر جعفی بن سعد العشیرة
حریمة الرب) آنچه منع کرد خدای از آن کسی را که خواست
(حُرَیم) کزبیر یا کامیر بطنی است از قبیله حضرموت از بنی [illegible] است عبد الله حریمی
تابعی بن [illegible] نام جد جشم بن حلیبه و کنز بیراز قبیله حضرمت است قال مجد الدین ولد
الصدف حریما یدعی بالاحروم و جذاما و یدعی بالاجذوم
(احرم بن هبیرة همدانی) کاهن در جاهلیت بود
(حَبْرَم) کجعفر کا و حبرمة یکی
(حَرُوم) کصبور ناقه که سالها بار نگیرد بی آنکه ستاغ باشد.

(حَوْرَم) کجوهر مال بسیار صامت باشد یا ناطق
(مَحْرَم) کمقعد باز گشتن جای است باب در سلمی کوه علی و ناشائست و حرام
و حرمت + و ذو محرم آنکه نکاح با او روا نباشد + و رحم محرم کذلک
(مَحْرَمَة) کمکرمه و بفتح الراء حرمت و آنچه شکستن وی روا نباشد
(محرمات و محارم) جمع
(محارم) بالفتح حرام کرده های خدای
(و محارم اللیل) مخاوف شب که بد دلان را از رفتن باز دارد
(محروم) باز داشته شده از خیر و کسی که مال او نیفزاید و نیز بخت
که کسب کردن نتواند [illegible] است و از احلام است
(ن) حرم فلانا) برده و چیره شد بقمار بر وی.
(س) حرم الرجل حرما) باخت و نبرد و ستیزه کرد + و حرمت
الذئبة والکلبة و کل انثی من ذوات الظلف حرما
بالکسر گشن خواه شد حرمی گشنی لغت است از آن حرامی [illegible]
حرام جمع
(ک) حرم علیه حرما و حرمة بالضم فیهما و حراما) کسحاب
حرام گردید بر وی
(ض س) حرمه الشیء حریما و حرمانا بالکسر و حرما
و حرمة بکسرهما و حرما و حرمة و حریمة) بکسر
راهمن باز داشت او را از آن

وبے بہرہ گردانید

(ك س) حَرُمَتِ الصَّلوٰةُ عَلَى المرأةِ حُرُمًا بالضم وبضمتين و حُرْمًا وحَرَامًا حرام شد نماز بر زن كذلك حَرُمَ السُّحُورُ عَلَى الصَّائِمِ

(مُحْرِم) كمحسن آشتی كننده وآنكه در حريم خانه باشد واز اعلام است و اِنَّهُ لَمُحْرِمٌ عَنْكَ) يعنے حرام است رنج او بر تو

(اَحْرَمَ) در حرم درآمد ودر ماہهائے حرام داخل شد ودر حرمتی كه هتك آں روا نيست مُحْرِمٌ لغت است ازاں وَاَحْرَمَ الشَّيْءَ) حرام گردانيد آنرا وَاَحْرَمَتِ المَرْءَةُ) حائض شد زن وامْرَاءَةٌ مُحْرِمٌ) بدون الهاء لغت مستعملاں + واَحْرَمَ الحَاجُّ) بكارے درآمد كه بسبب آں بروے حرام شد چيزے كه حلال بود + و كذلك اَحْرَمَ المُعْتَمِرُ + واَحْرَمَ فلانًا) برد وچيره شد بقمار بروی وَاَحْرَمَهُ) باز داشت اورا وبے بہره گردانيد از چيزے لغت ضعيف است + وَفِي الحديث يُحْرِمُ الرَّجُلُ فِي الغَضَبِ اى يحلف

(مُحَرَّم) كمعظم شتر رام كه هنوز رياضت وے تمام نشده وسواری نه دارد مُحَرَّمَةٌ مونث ونيز بمعنى دتا آيا نو دپوست دباغت تمام نايافته ونام ماہی از دوازده ماه عرب كه سال است

مُحَارِم ومَحَارِيم مُحَرَّمَات جمع دگر واگرد كعبه ومكه واز اعلامها است

(حَرَّمَ اللهُ تَحْرِيمًا) حرام گردانيد آں را خداى + وحَرَّمَ الصَّلوٰةَ) تحريمه بست نماز را + وحَرَّمَ) در حرم درآمد ودر ماه حرام داخل شد وبا حرمتی شد كه هتك آں روا نباشد + ونيز

(تَحْرِيم) ناپيراستن پوست و رياضت تمام نايافتن ستور و شكوه مند گردانيدن كسے را۔

تَحَرَّمَ مِنْهُ بِحُرْمَةٍ) حرمت جست بصحبت وے وپناه گرفت

(اِحْتِرَام) حرمت داشتن

(اِسْتَحْرَمَتْ ذَاتُ الظِّلْفِ وَالذِّئْبَةُ وَالكَلْبَةُ) گشن خواه شد و نيز

(اِسْتِحْرَام) با حرمت شدن كه شكستن آں روا نباشد

ح رم د (حَرْمَد) كجعفر و زبرج گل سياه وكنده برگشته گونه (عَيْنٌ مُحْرَمِدَةٌ) بكسر ميم دوم چشم بسيار لاے۔

ح رم ز (حِرْمِز) كزبرج پدر قبيله است

(بنو حِرْمَاز) بالكسر حيے است از تميم

(حَرْمَزَة) لعنت كردن او ونيز حَرْمَزَة تيزی خاطر

(تَحَرْمَز) ذكی گرديد۔

(اِحْرَمَّز) بمعنے تَحَرْمَز است

ح رم س (حِرْمَاس) كقرطاس هموار نخستان و اَرْضٌ حِرْمَاسٌ) زمين سخت

سُكُونٌ حَرَامِس) سالهای سخت وقحط ناك جمع حِرْمِس است

ح رم ل (حَرْمَل) بالفتح سپند حَرْمَلَةٌ يُخْرِجُ السَّوْدَاءَ والبلغم اِسْهَالًا وهو غَايَةٌ وَيُصَفِّي الدَّمَ وَيُنَوِّمُ واِسْتِفَافُ مِثْقَالٍ مِنْهُ غَيْرَ مَسْحُوقٍ اِثْنَي عَشَرَ لَيْلَةً يُبْرِئُ مِنَ النِّسَاءِ مُجَرَّبٌ + معرفه موضعے است ونام مردے

وحَرْمَلَة) نباتے است از جمله تيوعات آتش زنه آں نفيس تر باشد وضماد شير آں جهت حرب نهايت موثر ونام بسيارى از محدثان است وحَرْمَلَة بن عبد الله بن حَرْمَلَة) از ياران شافعى است

(حَرْمَلَاء) موضعے است

(حَرْمَلِيَّة) دہے است بانطاكيه

(حَرَمْلَة) درختے است كه پنبه آں نهايت نرم وسبك باشد ودر بالشهاے سلاطين نهند

ح رن (حَرُون) كصبور توسن از ستوران كه سم غير شكافته دارند و صيدے كه نگذارد قلعه كوه را ونام اسپ ابو صالح مسلم باهلی بن عمرو واسپ شقيق بن جزيره باهلی واسپ مقسم بن كثير ولقب حبيب بن مهلب

(حِرَان) كتاب توسنے

(حَرَّان) كشداد شاعرى است معيصے ونام شهرے است بشام والنسبة حَرْنَانِي وَلَا تَقُلْ حَرَّانِي وَاِنْ كَانَ قِيَاسًا) مذكور است در ح ر ر

(بنو حِرِنَّة) بكسرتين مشدده النون بطنے است

(حَرَنْبَن) كزبرج نام مردے

(مِحْرَن) كمنبر كمان نداف

(مِحْرَان) كمحراب انگبين

(مَحَارِين) انگبينهاے دوانهائے پنبه وزنبور كه بر انگبين چسپيده باشند جمع مِحْرَان است۔

(ن) حَرَنَ القُطنُ) نداف کنج را + وحَرَنَ فِی البَیع) ای لَم یَزد و لَم یَنقُص

(ن ك) حَرَنَتِ الدَّابَّةُ حَرَوناً بالضم وحِراناً) بالکسر والضم توسنی کرد و باز ایستاد از رفتن خاص است بستور غیر گفته سم

ح ر ن ف ش (حَرَنفَش) کفخنفر سطبر درشت خلقت کلان مذکور است در ح ر ف ش

ح ر ن ق ف (حَرَنقَفة) بالضم زن کوتاه مذکور است در ح ر ق ف

ح ر و (حَرَاوة) بالفتح گرمی در حلق و سینه و سوزش خشم و درد و تیزی مزه خردل و سپندان و مانند آن و بوی کند یا تیزی چنانچه در سیر و امثال آن باشد

(حَرَاوة) کسحابة گرمی و تیزی طعم ترب و پلپل و مانند آن۔

ح ر ی (حَرا و حَرَاة) مقصور بن ناحیه و کشادگی و میان سرای یقال نزلت بحراه و بانگ مرغان و غوغای آنها یا تمام است و کنام آهوان و جای نهادن بیضه شترمرغ احراء جمع یقال اذهب فلا انظر حراتا ای لا تقرب ما حولنا و نیز حَرًا سزاوار و منه بالحری ان یکون ذلك وانه لحری بکذا ای خلیق لا تثنی و لا تجمع + وحَرَاة آواز فروختگی آتش و آواز وزیدن باد بر درخت و رفتن آب (حَرِی) کغنی سزاوار حَرِیّ علی فعیل کذلك یقال هو حری به و حریّ به وهما حریان وهم حریون و احریاء وهی حریة وهن حریات وحراء ایضاً لا تثنی و لا یجمع و یونث وانتم احراء جمع حری

(حَارِیة) کصاحبه افعی کاسته تن از کلان سالی که بجز سر و جان و زهر وی هیچ نمانده باشد

حراء کسکتاب و حرا ... کوهی است از عیاض بذکر ... و یونث و منع کوهی است بمکه در ویه تمام تحنث فیه النبی صلی الله علیه وسلم

(محری) و محراة) سزاوار یقال انه لمحری ان یفعل و لمحراة

(ض) حَرَی الشیء) کاسته ناقص گردید یقال یحری کما یحری القمر

(اَحرَاه الزمان) کاسته گردانید آنرا روزگار وما احراه به) چه سزاوار است وکذلك احر به مثل ما احجاه و احج به

(تحراه) قصد کرد آن را + تحری بالمکان) درنگ کرد در جای و نیز (تحری) رای صواب ترین جستن منه قوله تعالی فاولئك تحروا رشدا ای توخوا و عمدوا

ح ز ء ر ف) حَزَأَه السراب) برداشت آنرا کور آب و حَزَأ الابل) گرد کرد شتران را و راند و حزأ المرأة) گائید زن را۔

(احزوزء) کاخشوشن گرد آمد و مجتمع گردید + (احزوزأ الطائر) ترنجانید بازو ها را و بر داشت از بیضه

ح ز ب (حِزب) بالکسر ورد و منه قرأ حزبه من القرآن ای وظیفته و نوبت آب و گروه و سلاح و گروه مردم اعوان احزاب جمع + وحِزبه الرجل یاران و مددگاران یکی پیرو رای وی باشند

(حِزب و حِزباوة) بالکسر تا زمین درشت حزباء و حزابی جمع

(ابو حُزَابة) بالضم کنیت ولید بن نهیک و لو ... ابن حزابه) لقب محمد بن محمد بن احمد بن حزابه بالفتح محدث است

(اَمرٌ حازِبٌ) کصاحب کار سخت و شوار حُزَّب و حَوَازِب جمع

(حَزَابِی و حَزَابِیة) مخففتین کوتاه درشت اندام یقال رجل حزاب و حزابی اذا کان غلیظا الی القصر

(اَمرٌ حَزِیبٌ) کامیر کار دشوار حُزُب جمع

(اَحزَاب) جمع حزب است و گروهها کفار که متفق شده بجنگ رسول الله صلی الله علیه وسلم آمده بودند و درین آیة یا قوم انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب قوم نوح و عاد و ثمود و غیرهم مراد اند که حق تعالی ایشان را هلاک کرد

(حَزَوب) کتنور نام مردی

(حِنزاب) بالکسر درشت کوتاه و بیخ خروس گزر دشتی و نوعی از مرغ سنگخوار + وذات الحنزاب) موضعی است

(حَنزُوب) بالضم گیاهی است

(ن) حَزَبَه الامر حَزباً) رسید او را کار سخت که اندوهگین کرد او را حزابة کتابه و نیز حزب اسم است از آن

(حَزَّبَ الاحزاب تحزیباً) گرد آورد گروهها را + حزّب القرآن) ورد کرد قرآن را

(تحزّب القوم تحزّباً) گرد آمدند و

وگروه گروه شدند

(حَازِبُوا) گروه گروه شدند و نیز (تَحَازَبُوا) از گروه کسی شدن (دحال) اذ کنت من حزبه

حزب (حَبَزْبُوْر) کمیز بن زن کنده

حزبن (حَیْزَبُوْن) بالفتح زن پیر

حزجل (حَزَجَل) کجعفر شهریست

حزد (حَزَاد) لغتی است در حصد

حزر (حَزْر) بالفتح معروف و نیز ... است بنجد

(حَزْر) بالفتح ترشی است ... و دانسته و برگزیده از مال حزرات محرکه ... دکن تلخ یا تلخی آن دوا و لبست با ... بدون الف و لام است و ... حزره ... زینند ... حزره ... از ... عربان ...

(حَازِر) کحس حب ترش از ... نبیذ در روی ترش و عبوس ... که بوی آن خوش نباشد

(حَزَوَّر) کجعفر و محلس کودک ... زورمند شده حزاور جمع ... و ترکی از لغات ... است محمد بن ابراهیم بن یحیی بن حکیم بن حزور ... ثقفی حزوری اصبهانی محدث است

حزراه ... سنت ... ترس

(حَزْوَرَة) ... سورة ... ... خرد حزوری و ... ... سنت ... ... باب الحمد ...

(حِیْزَوَانِی) ... شیخ ... خزر ...

(حَیْزَبُوْن) ... هیبت ... سیا ... ... (ن) حزن ... الله ... ... شیخ ... حزن ... ... (دحم شه) ... چلیپ ... بن ... بن ... حزن الشبعی ... ...

اندازه کرد آن را که چند است یقال حزرت القوم ما لهم ... (حَازِر) لغت است از زن ... ناو ... منقضب کن الی النسخ

حزرق (مُحْزَنْزِق) ترنگی و رانده ... (حَزْرَقَة) تنگی و تنگ کردن ... سببی

حزرم (حَزْرَم) کجعفر کوهی است

حزز (حَزّ) ... رخنه و بریدن ... چیزی حز تا ... بکی حزوز ... و وقت ... هنگام و زمین ... خاک و موضعی ... ببصره و مرد درشت کلام

(حَزَّة) بالفتح وقت و هنگام و معرفة ... موضعی است ... تصیبین ... تمیمین و سهری است ... باب ... موضعی است بحجاز

حزز محرکة سختی

حزازة بالضم ... رخنه است ... کردان و ... گوشت ... از ... یا ناخن است بجگر

(حَزَازِنَ) کسحاب سبوسه ... ... و مرد سخت عمل

حزازة بالفتح سوزش دل از خشم و جز آن حزازات جمع و قوبا ... و حزرنی کوفی بن ابراهیم بن سلیمان معروف محدث است

حزنبق ... مرد سخت عمل

(حَزَاد) کشداد غم سخت و سوزش دل از خشم و جز آن ... مرد سخت رانده ... سخت ... ترش گرویده ... و نام جد خالد ... بن ... حمزه بن نعمان و جد عبید الله بن ثعلبه که صحابیان اند

(شرکت حزاینه) ... آن شرکت که یکی ابر دیگری اعتماد نباشد

(حَازِم) برهیگی و شوخ سینه شتر از آسیب آرنج دی پس اگر خون برآید گویند بالتصغیر حاز و اگر خون بر آید پس آن را اسح گویند + و حزازث ... مثل یضرب ... أُذنهم بامرهم عن غیره

(حَوَازِرُ القُلُوب) بتشدید واو است بذکور است در ح و ز

(حزنبر) کامیر مرد سخت عمل و جایی ... حزان بالضم والکسر ... و حزن جمع + و آلی ... از چپ ... مرروند ... را و موضعی است بدیار کلب و موضعی است ببصره موضعی است ... و موضعی است بدیار کلب بن ... و موضعی است ... و موضعی است ... محارب او موضعی است ... را موضع است ... و ... است ... اسد ... حزن ... + ... غزال مواضع اند

(مُحَزِّن) کمکرم مرد درشت کلام

حزن حلقومه بالسیف حزا بالفتح برید آن را + و حز فی القلب حزا تمیم ... در دل و نیز حز رخنه در چیزی افگندن و افزون شدن در شرف و کرم یقال نبز فی القبیلة من یحز علی الکرم فلان ای یزید

(حَزَاد) افزون شدن در شرف و کرم و بر هم سودن دندان از سرما و مانند آن

(حَزَّ اسْنَانُه) تیز کرد سر دندان را چنانکه دندان جوانان باشد یقال ... اسنانه ... ای اشیر

و نیز ... ... و حز ...

(مُحَزَّن) ... بریده شدن

(اِحْتِزاز) برهیدن
(مُحازّة و حِزاز) بالکسر جهد تمام کردن
(حَزْحَزَة) آسیب دل از بیم و درد و پس پشتی گردانیدن سردار لشکر لشکر را و حرکات آراستن آن

ح ز ف ر (ذو حَزْفَر) [illegible] کجعفر از ملوک حمیر است
(حَزْفَرَة) زمین سنگ ناک که املس باشد
(حَزْفَرَة) کار دو جای سخت
(حَزْفَرَة) [illegible] و حزفر المتاع محکم بست آنرا حزفر القوم للقتال مستعد و آماده شدند
(تَحَزْفُر) بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن یقول الناس للمتکبر هُوَ یتحزفر علینا ای یتعظم کانه [illegible]

ح ز ق (حَزَق) محرکه بخیلی
(حُزُقّة) بفتح الحاء وضم الزا کلان شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند
(حِزْق و حِزْقة) بکسر ها گروه مردم و مرغان زنبور و حزاق حِزق جمع + و تیر حِزق) بالکسر نوعی از مرکب است که بهالان خرد ماند
(حُزُق و حُزُقّة) کعتل و علتة کوتاه و کسی که گام نزدیک نهد بجهت ضعف بدن و تنگ و کلان شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند یا (حُزُق حُزُقّة) بالضم مرد کوتاه که گام نزدیک نهد بجهت کوتاهی قامت و ضعف بدن و مرد سخت بخیل و مرد بدخوی و تنگ کار یا حُزُقّة نوعی از بازی است زنان و رقص اولاد گویند ترق حُزُقّة ترق عین بقه یروی ان النبی صلی الله علیه وسلم قال ذلک فی ترقیص الحسن و الحسین
(حَزاوِر) گروه و جماعات
(حَزائق) [illegible] تنگ [illegible] و برا [illegible] ماننده [illegible] معنی مفعول [illegible] جماعت و گروه [illegible] است
(حَزیقة) [illegible] جماعت و گروه اسپان و پاره از هر چیز حزائق و حِزَق [illegible] جمع
(حزاق) [illegible] کتاب [illegible] مطبر [illegible] است [illegible]
(حازرق) [illegible] موس نام مردی است [illegible]
[illegible] حزاق گفتند
(احْزَنْبَق) [illegible] کلان شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند
(انزاق) [illegible] مُحزوق العُنق ای تنگ گردن
(ص) حَزَق الرباط حزقا ای [illegible] شد بند را و تنگ کرد و کذلک حزق الوتر و حَزَق) تیز داد + و نیز حزق پیچیدن و افشردن و فشاردن و محکم بستن برسن
(احْزَوْزَقة احزاقا) باز داشت و برا
(مُتَحَزِّق) مرد سخت بخیل
(تحزّق تحزقا) سخت بخیل شد

ح ز ق ل (حِزْقیل یا حِزْقیل) کز برج و زنبیل نام از انبیا علیهم الصلوة والسلام است + و نیز حزقل کز برج تنگ خوی

(حزاقلة الناس) فرومایگان مردم

ح ز ک (ض) حَزَکه ای شدید آنرا و افشرد و حزکه بالحبل) برسن بست وی را
(احتزک بالثوب) درپوشید جامه را بجود پیچید آنرا

ح ز ک ل (حَزَوکل) کفدوکس کوتاه

ح ز ل (حَوْزَل) کجوهر کوتاه حوزله [illegible] لغت [illegible]
(احْزَوْل) درپوشید جامه و بجود پیچید آنرا والصواب بالکاف و تقدم
(احزال الشیئ احزئلالا) مجتمع شد و گرد آمد + محزئل لغت است ازان و احزال فؤاده منضم گردید دل وی از بیم + احزال البعیر فی السیر بلند گردید شتر + و احزال السحاب کذلک + و احزال الجبل بلند شد کوه بر کو راب

ح ز ل ق (حَزَوْلَق) کفدوکس کوتاه گردد اندام

ح ز م (حَزْم) بالفتح زمین درشت و بلند حُزوم جمع + و استواری و هشیاری و آگاهی در کار + حزم بن ابی کعب صحابی است + و حزم بن ابی حزم قطعی از تبع تابعین است + و ابو محمد بن حزم صاحب تصانیف است + و ابو الحزم جهور رئیس قرطبه است
(حزمه) نام دختر عجاج شاعر + و حزمة بنت قیس) صحابیه است خواهرش فاطمه نام داشت
(حُزامة) بالضم بند هیزم و کاغذ و علف و جز آن و نام اسب اسلم بن حنف و اسب حنظلة بن فاتک

(حزامّة) بضم وتشدید المیم کوتاه
(حزامی والله) بمعنی اِیْ والله است
یعنی سوگند بخدا است
(حازم) کصاحب صحابی است و
گونالث حازم بن ابی حازم وحازم
بن حرملة وحازم جدّ امی بن حزام
وقیس بن ابی حازم تابعی است
نزدیک بود که اوراک صحبت آن
حضرت نماید واحمد حازمی بن محمد
بن ابراهیم حازم محدث است
وامام ابوبکر محمد حازمی بن موسی
صاحب تصانیف است۔
(حزام) کتاب آنچه بوی بندند و
تنگ ستور و دست بند طفل در گهواره
حزامة ایضا کذلك الشئ لکل
حُزُم جمع ومنه الحزام المنتسب
منزل نصرت ... ... +
وحکیم بن حزام ... +
وحزام بن حکیم وحرام بن ...
... + وحرام بن هشام + و
حزام بن اسمعیل وموسی بن حزم
بن مزنی محدثان اند.
(حزامی) بالکسر منسوب ضحاک بن
عثمان وابراهیم بن ... منسوب
وابوبکر بن شیبه و عبدالرحمن بن عبد
الملک که محدثان اند۔
(علامه عماد حزامی) بالتشدید
التشدید از متاخرین محدثان است
(حزیم) کامیر سینه ومیانه سینه که جمع
تنگ بستن بود احزمة حزم جمع
(حزیمة بن حزب) کسفینه از
قبیله بجلیه است + وخزیمه بن
همدان قبیله بنی سامه بن لؤی
است وخزیمه بن نهد از
قبیله قضا وخزیمة بن خزیمة و
هنیدة بن خزیمة از رواة
حدیث اند + وابو خزیمة جد سعد
بن عباده است + وخزیمتان خزیمة
وزبیبه که از قبیله باهله بن عمرو اند آنها
را زبیبیان نیز گویند
(حیزوم) سینه ومیانه سینه که جای
تنگ بستن بود وآنچه گرداگرد پشت و
شکم بوی بندند واستخوان که در زیر آن
دل است وگرداگرد خشک نای گلو از
سوی سینه وزمین درشت یا زمین
بلند ونام اسب جبرئیل علیه السلام
(حزم) زمین درشت وبلند واسب
کلان حیزوم وتهیگاه برآمده ونام اسب
نهیه سلمی + واخزم بن دهل
از اولاد سامه بن لؤی است ...
نسلیم عباد بن منصور قاضی البصرة
وعبدالله داود از محدثان لا اعراف
احمال اخزاب ... ومعنی
(محزم) ... جای تنگ بستن
ستور محازم جمع
(محزم) کمنبر آنچه بوی بندند
محزمة کمکنسة کذلك
(ص) حزمه حزما استوار بستن
آن را + وحزم الفرس تنگ
بستن براسب
(س) حزم الرجل حزما محرکة
بگلو درماندن وراچیزی + ونیز حزم
تهیگاه براماسی براسب
(ل) حزم الرجل حزما وحزامة
وحزومة هشیار شد مرد در کار
خویش حازم وحزیم لغت است
ازان حزمة وحزماء جمع
(احزم الفرس) تنگ ساخت برای اسب
(تحزّم الفرس) تنگ بسته شد بر
اسپ وتحزم الرجل میان بست
متحزم لغت است ازان
(احتزم الفرس) تنگ بسته شد
براسپ + احتزم الرجل میان در بست
(احزوزم) گردآمد وپر شد + و
(احزوزم المکان) درشت گردید
و(احزوزم الرجل) کلان شد
شکم مرد از پری
ح زم ر (حزمر) کجعفر ملک باد شاه
(الحذ ... مزمر) وحزامرة
گرفت تمام آنرا
(حزمرة) خرد هشیاری در کار
وبهی وشگفته شدن شکوفه گندنا
ح زم ل حزمیل ...
زن فرومایه
ح زن (حزن) بالفتح زمین درشت
ضد سهل وحی از غسان وشهر بای
عرب ازان وحزن ما بین زباله ونجد +
وحزن بنی یربوع بهترین مرغزار
است ومنه من تربع الحزن
وتشتی الصمان وتقیظ الشرف
فعد اخصب + وحزن بن ابی
وهب صحابی است
(حزنه) زمین درشت
(بعیر حزنی) منسوب اشتر که در زمین
درشت چرا کند
(حزن) بالضم ویحرک اندوه احزان
جمع وعام الحزن سال وفات
حضرت خدیجه رضی الله عنها و
ابوطالب

[illegible] اندوهناک
(حَزْن) [illegible] بالضم درشتی زمین
(حُزُون) [illegible] کوهها درشت [illegible]
بالضم [illegible] کردن [illegible] است
[illegible] بالفتح [illegible] سخت [illegible]
[illegible] که ضابط وعتکیه [illegible] درست
[illegible] وجهان [illegible] نشان
[illegible] خورد [illegible] غلام است
[illegible] غلام است
[illegible] گرسنه [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible]
[illegible] غلام است
[illegible] ناک
[illegible]
[illegible] بالضم
اندوهناک [illegible]
[illegible] بالضم [illegible]
[illegible]
وضمها [illegible] است [illegible]
[illegible] جمع
[illegible] خزن [illegible]
[illegible] شده است
[illegible] اندوهگین [illegible] اورا کار
(اخْزَنَ الْقَوْمُ) [illegible] شدند
(اخزن المکان) درشت گردید جائے
(حُزْن) [illegible] اندوهگین
(حَزَنَهُ تَحْزِيناً) اندوهگین کرد اورا
[illegible] وانیدن [illegible]
[illegible] يُفْتَنُ اَبَا النَّفْرِ [illegible]
[illegible]
(تَحَزَّن) اندوهگین شد + تَحَزَّنَ
عَلَيْهِ [illegible] بروی [illegible]

[illegible] است [illegible]
[illegible] ست [illegible]
[illegible] است [illegible]

ح ز ب ل

[illegible] خوردن [illegible]
[illegible] نشام [illegible]
[illegible]
[illegible]
(ح ز و) حزوتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] موضعی است
[illegible] الدالت
[illegible] فال گوئی [illegible]
[illegible] از غیب
[illegible] حزو ست
[illegible] ستاره [illegible]
[illegible] است
[illegible] حزء [illegible]
(حَزْء) [illegible] موضعی است
(حَزَاء) [illegible] ستاره [illegible]
[illegible]
دست فال گوید
(ص) حَزَي حَزْياً فال گوئی کرد و
[illegible] از غیب + وحَزَى [illegible]
[illegible] وحَزَى [illegible]
برداشت آن [illegible] وحَزَا [illegible]
اندازه کرد [illegible]
[illegible] حَزَى [illegible]
[illegible] تنگ گرفت + وشد [illegible]
[illegible] سلعه واحزى [illegible]
دانست [illegible] حزاء) [illegible]

[illegible] مشرف گردیدن
حَزَى حَزْياً فال گوئی کرد و خبر
داد از غیب

ح س ب

حَسْب بالفتح [illegible]
[illegible] حَسْبُكَ دِرْهَمٌ أَي كفاك
وَهٰذَا رَجُلٌ حَسْبُكَ مِنْ رَجُلٍ أَي
[illegible] من عبد الله وحده [illegible]
[illegible] بحسبك [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سندی
[illegible] بالضم [illegible] سپیدی
آمیخته در رنگ شتر [illegible] سپیدی موی
[illegible] سرخی [illegible] سپیدی موی
[illegible] سپیدی
[illegible]
[illegible] محرکه [illegible] فعل
[illegible] حسب
[illegible]
گوهر مردو بزرگی [illegible] نسب
[illegible] بالفعل و
[illegible] خوبی [illegible]
[illegible] ونشان [illegible]
[illegible] حَسِيبٌ [illegible]
[illegible] شرفه والشرف
[illegible] اسماء جمع
(حَسَب) [illegible]
[illegible] از غداے [illegible]
[illegible] الاِحْتِسَاب [illegible]
جمع [illegible] فقال [illegible]
[illegible] من الحساب [illegible]

والجلسة من الركوب والجلوس و
ابو حِسْبَة مُسلم شامی تابعی است
(حِسَاب) بالکسر شمار و بسنده و
مِنهُ قوله تعالی عطاءً حِسَابًا جماعت
کثیر از مردم + و ابن عبید بن حِسَاب
محدث است + و کذلک محمد
بن ... الحِسَابی منسوبًا
(محمد) بن ابراهیم بن حمدویه
الحسابی ... و محدث است
ابو بکر یحیی الحَسَّابی بالفتح
مشدد و محدث است
(حَسِیب) کامیر مرد صاحب حسب
حُسَبَاء العلماء جمع + و شمار کننده
بسنده ... + وکفی بالله حَسِیبًا
ای مُحاسبًا او کافیًا + و حَسِیبُک
الله ای کفیک الله تعالی مِنْک
مُحَمَّد بن حسیب ... ابو
الحسن ... اخباری است
(حِسْبَان) بالکسر ... یقال ما کان
فی حِسْبانی کذا ولا تفعل فی حِسَابی
(حُسْبَان) بالضم شمار جمع حساب
است ... بلا و ... عذاب ...
... کمر حُسْبَانَة یکی
... بالش ... و ...
... واحد ...
(حسب) ... سرخی و سپیدی
آمیخته ... موی ...
... باشد ...
اندام ابلدشی از مرض سپیدی
موکش سفید و سرخ باشد
(حَاسِبَت) شمار گیر
(محسبه) بالکسر ... بالش ...
(محسوب) شمرده

(ن) حَسَبَهُ حَسْبًا و حُسْبَانًا
بالضم و الکسر و حِسَابًا و حِسْبَة
و حِسَابَةً بکسرهن شمرد آن را و نیز
حَسْب و حِسْبَة مرده را در کفن
پیچیده و در گور نمودن یا دفن کردن سنگسار
(س) حَسِبَهُ مَحْسَبَة بکسر السین
و فتحها و حِسْبَانًا بالکسر پنداشت
آن را و من فعل یفعل بکسر العین
فیهما ایضا وهما لغتان جائزتان
(ک) حَسُبَ حَسَابَةً بالفتح و
(حَسَبًا) محرکه صاحب حسب گردید
(احسبه) بر بالش نشاند او را و سیر
خوارانید و سیر نوشانید + و نیز
احسب بسنده آمدن چیزی یقال
احسبنی الشیء و یقال ... رجل
احسبک من رجل و رجل حسبک
و برجال احسبوک ... دون ...
بدان خوشنود شود
(حَسَّبَهُ تحسیبا) بر بالش نشاند
او را و سیر خورانید و سیر نوشانید و
داد آنچه بدان خوشنود شود + و نیز
تحسیب چیزی را بالش کردن
مرده را در کفن پیچیده در گور کردن
یا دفن کردن و سنگسار
(تحسب) چیزی را بالش کرد + و
تحسب الخبر تفحص اخبار کرد
(محاسبة) حساب کردن
(احتسب فلانا) شمار کرد و آزمود
آنچه نزد وی بود + و احتسب
بِنْ الاجر عند الله اجر و ثواب
چشم داشت از خدای عز و جل + و
احتسب علیه ... منکر گردید او را
... البلد ... لغت است ...

و یقال احتسب فلان ابنا له و
ابنة له اذا مات کبیرا و ان مات صغیرا
قیل افترطه + و احسب ...
حسب الرجل کاحمر احسب
گردید + و کذلک احسب البعیر

ح س ب ل

(حسبلة) حسبی الله گفتن

ح س د

(ن ض) حَسَدَهُ الشیء
و علیه حَسَدًا محرکه و حُسُودًا بالضم
و حَسَادَةً و حَسِیدَة ... رشک برد
و تمنا کرد انتقال نعمت و فضیلت وی
بسوی خود یا زائل شدن وی حاسد
لغت است از حسد که کعب و حسّاد
کرمان و حسدة جمع + حسّدک الله
حسّد جمع + و حسدنی الله ان
کنت احسدک سزای حسد
مرا گر ترا حسد کرده باشم و منه قولهم
فی الدعاء للرجل حسد حاسده ...
بعض ... لا یقولون ... الا
... یکون دعاء علیه
(محسّد) کمعظم آنکه بسیار وی
را حسد کنند
(حسّده) حسد کرد او را شد للمبالغة
(تحاسد) یک دیگر را حسد کردند

ح س د ل

(حسدل) کجعفر کنه
و الحمار الحسدل فی اللغة ... عنبه
قرعال وقلبه ... ال ...

ح س ر

(حسره) بیت ... پیشانی
(حاسر) صاحب برهنه و مبارز که
... خود یا سپر نداشته باشد حُسّر
جمع + و کشتی باز مانده از کشتی
(حسار) نصاب نباتیست که به
گز ماند و سپندان

(خَسِیر) کامیر مانده و فرومانده از
هر چیز خَسْرَی جمع + و دریغ خورنده خیره
چشم و نام اسپ عبدالله بن حیان
(ناقة خَسْرَی) بالفتح ناقه مانده
(مُخَسَّر) کمعظم سپس باطن و درون مرد
سند منظر یقال فلان کریم المحسر ای
کریم المخبر بفتح سینه و روی طبیعت
(مَخْسَرَة) کمکنسه جاروب
(مَحْسُوْر) خیره چشم مانده دریغ خورنده
(ض) حَسَرَ الغُصْن پوست برکند
از ان + وحَسَرَ البَصَرُ حُسُوْرًا ای
شد و فرو ماند بینائی از دیدن دور
(ض) حَسَرَ عَلَیْهِ حَسْرَةً وحَسَرًا
محرکة دریغ خورد بران
(ن ض) حَسَرَهُ حَسْرًا برهنه کرد
آنرا + وحَسَرَ البَعِیْرَ مانده کرد
شتر را براندن + وحَسَرَ البَیْتَ
جاروب داد خانه را + وحَسَرَ الشَّیْئُ
حُسُوْرًا برهنه گردید + وحَسَرَ بِ
الدَّابَّة مانده گردید + وحَسَرَ الماءُ
خشک گردید آب وحسیر الکتف
عَنِ السَّاحِل
(ض س) حَسَرَ حُسُوْرًا مانده شد
احسر البعیر مانده کرد
شتر را براندن
(بطن مُحَسِّر) کمحدث نزدیک
مزدلفه است [illegible]
صحابی است
(مُحَسَّر) کمعظم مرد آزرده و حقیر
(تَحْسِیْر) مانده کردن و دریغ
خور شدن و [illegible] مرغ
وحقیر داشتن و آزردن
(تَحَسُّر) دریغ خوردن و [illegible] پیدا

مانده گردید + وتَحَسَّرَتِ المَزادَةُ
برهنه شدی [illegible] + وتَحَسَّرَتِ
الطَّیْر ریخت پرهای کهن و
بر آوردن پرهای نو + وتَحَسَّرَ البعیر
ریخت پشم شتر از ماندگی + و
تَحَسَّرَتِ الجَارِیَة اگنده شد گوشت
وی و نیکو شد بدن + وتحسر البعیر
[illegible] گوشت شده وی [illegible]
وی [illegible] چند روز که از خوردن
علف بهار [illegible] سینه او سخت گردید
بجای خویش [illegible] اشتهای
فربه شده آن
(انحسار) برهنه شدن
(استحسار) مانده شد

ح س س (حَسّ) بالفتح حیله
که حذاقت وجودت نظر وقدرت برتصرف
باشد + وانت بِه مِن حَسِّكَ
وبَسِّكَ ای من حیث شئت
و مذکور است در ب س س
(حَسِّ) بالفتح مبنیة علی الکسر کلمه
است که در وقت بی خبر خلیدن
خار و سوختن بلکه و جز آن گویند و منه
الحدیث اصابت قدمه قدم
رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال حسّ
(حِسّ) بالکسر حرکت و آواز نرم
[illegible] چیزی که درگوش خورد
[illegible] آواز [illegible] که بعد
[illegible] حادث شود زنان را درسرما
که گیاه و نبات را بسوزاند و چیزی
یقال لیجی الحس لاس ای الشیئ
بالشیئ [illegible] اذا [illegible] شیئ من
[illegible] مثله
حِسِّیَّة بالکسر و بفتح حالت

یقال بات بحسة سوء ای لیلة سوء
(فاطمة بنت احمد بن عبد الله
بن حسّة اصفهانیه)
بالضم محدثه است
(حُسَاس) بالضم ماهی ریزه که آنرا
خشک کنند و پاره‌های سنگ ریزه و
ریزه از چیزی و بدخوی و شومی
(حَسَاس) کقطام درحق چیزی
گویند که آنرا تفحص کنند و نیابند
(حَسّاس) کشداد بسیار حس
سخت ادراک
(حَسُوْس) کصبور قحط سال سخت
(حَسِیْس) کامیر آواز نرم گذشتن
چیزی که دیده نشود کشته شده + و
جراد حسیس ملخ مرده بسرما
(حاسّة) یکی از پنج حواس سرما
سوزنده یقال اصابتهم حاسة
(حواس) پنج حس سمع و بصر و شم و
ذوق و لمس جمع حاسة است و
حواس الارض پنج آفت است
سرما و یخچه و باد و ملخ و ستور چرنده
(حاسوس) جاسوس در زنا و معنی
یا بمهمله بمعنی جاسوس در خیر است
و بجیم در بدی و مرد بدیمن و قحط
سال سخت
(حَسّان) نام مردی و دهی است
میان واسط و دیر عاقول لا تعرف فقرية
حسان قرية ام حسان) ده ایست
نزدیک مکه وتعرف بارض حسان
حسان نبات [illegible] ابهاست ببادیه
(مَحَسَّة) بالفتح کون وسبب سوختن
(مِحَسَّة) بالکسر شانه ستورخانه
(جراد محسوس) ملخ مرده

سوخته از سرما
(حَنّاس) شمشیر مهلک ار
خانمان جوان مرد از اعلام است + و
بو الحنحاس گروهی است
از عرب
(ن) حَسّ البردُ الکلاءَ حسًّا
بالفتح سوخت سرما نبات را و حَسّ
[illegible] دریافت حس و حرکت آن
وحَسّ اللحمَ [illegible] گوشت [illegible]
بر آتش تا بپزد و حسّ [illegible] گسترد
آتش بر [illegible] کوه ج و کباب [illegible]
تا پخته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و زخانمان برکندن کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(ض س) [illegible] وحِسّ
بخشو و مروت
[illegible]
آن + و خسست [illegible]
شدم [illegible] خسست [illegible]
[illegible] خسیس [illegible]
کذلک [illegible]
(حَنحَش) [illegible]
خبر [illegible]
(الحِسّاس) [illegible]
و جز آن و بچه شدن افتادن
(حَنحَش) [illegible]

بخشو و + (حَنحَش) [illegible]
گوشت را بر آتش تا بپزد و [illegible]
(حَسحَسه) [illegible]
[illegible]
(حَنحَش) [illegible]
[illegible]
ح س ف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ملایا [illegible]
[illegible] گردن

[illegible] خسف [illegible]
خرمای [illegible] شده [illegible]
(حَسف) [illegible]
موی سر [illegible]
(حَسف) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ح س ف [illegible]
[illegible]
[illegible]
ح س ق [illegible]
[illegible]
ح س ک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اگر [illegible] آن [illegible]
[illegible] کینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] است
[illegible]
(حَسَک) [illegible]
[illegible] کینه و عداوت
(حَسکه) [illegible]
[illegible] کینه و دشمنی
(حَسکه) [illegible] است
[illegible] کوه [illegible]
(حَسکان) [illegible]
میان بوریا است
(حَسَک) [illegible] خار است
(حَسَک) [illegible]

(س) حَسِكَ عَلَيْهِ حَسَكًا خشم
گرفت بر من و عداوت کرد و حَسِك
لغت است از آن + وحَسِكَتِ
الدّابّةُ) چو با علف خورد ستور
(اَحْسَكَ الدّابّةَ) چو بخورد ستور
(مُحتَسِك) کمعظم مرد بسیار بخیل
ح س ک ل حَسْكَل بجعفر
ردی از هر چیزے (حِسْكِل) بزبرج
بچهٔ خرد از هر جانوری حَساكِل
وحِسْكِلَة بالکسر جمع + و آنچه
بپرد از آهن گرم وقت کوفتن
حِسْكِلْتانِ دو خصیه
حَساكِلَةُ الجند ریزگان لشکر
حَسْكَل حَسْكَلَةً گشت شتران
ریزه را
ح س ل حَسْل بالفتح خوار
کنار و سخت راندن الحسل من بعیر?
حِسْل بالکسر بچه سوسمار که از خایه
بیرون آمده باشد اَحْسال و حُسُول
وحِسْلان و حِسْلَة جمع + وابو حِسْل
سوسمار + ابو حُسَيْل مصغر کذلک
ولا آتیك سِنَّ الحِسْل نیایم پیش
تو کنایه است لانّ سِنَّ الحِسْل لا تسقط
اَبَدًا حتّی تموت (حَسَلات) محرکة
پشتهاے سنگ ست بدیار ضِباب
ویقال حَسَلَة وحُسَيْلَة
(مُحَسّالَة) کثمامة سیم وسوزش سیم
و سبوس جو و جز آن
(حَسِيل) کامیر گاو اهلی
لا واحد له و فرومایه و بلایه از چیزے
حُسُل جمع
(حَسِيلَة) کسفینه خرما خشک تباه
که شیرین نشود و مردم فرومایه گوساله
حَسِیل جمع
(مَحْسُول) بکار نا آمدنی از هر چیز
(ض) حَسَلَهُ) فرومایه کرد آنرا +
و فلان یُحَسِّلُ بنفسه) ای یقصر
یرکب بها الدناءة + وحسل منهم
باقی گذاشت از آن بکار نا آینده را +
وحَسِلَ به) ای اَخَسَّ حَظَّه
(اِخْتَسَل) شکار کرد بچه سوسمار را
که از بیضه برآمده +
ح س م (حُسَم) کزفر نام
پسر ربیعه بن حارث بن سامه بن
لوی و موضعیست و بدین معنی
منصرف باشد +
(حُسَمِی) کحمزی مرد بسیار موے
(حُسُم) کعنق موضعی ست
(حِسْمَی) بالکسر مقصور از مینے
ست بادیه بها اِجبالٌ شواهق
لا یکاد القتام یفارقها و قبیلهٔ
جذام و آبے ست مرکب? قیل هو
بقیة ماء الطوفان -
(حُسام) کغراب شمشیر بران و
جانب تیز شمشیر که بدان زنند و
شب دائمة المطر و نام مردے
(حُسامیة) نام اسپ حمید بن
حریث کلبی
(حُسُوم) بالضم ماندگی و کارزار
گوشش? بد فال و قوله تعالی سَبْعَ لَیالٍ
وثمانیة اَیّامٍ حُسُومًا یعنی روزها
و شبها متوالی یا شوم و نحس بر عادیان
یا برنده خیر و نیکوئی از مردم جمع
حاسم ست مثل جلوس جالس یا مصدر
ست از حسم بمعنی بریدن و بریدن?
تقدیر مضاف آن محذوف باشد ای
ذات حسوم
(حَیْسُمان) کریحقان? مرد سطبر
گندم گون + وحَیْسُمان بن ایاس
خزاعی) صحابی ست
(حاسِم) کصاحب موضعیست
(مَحْسِمَة) کمقعده سبب بریده
شدن یقال هذا محسمة للداء
(مَحْسُوم) کودک بازداشته شده
از شیر و کودک بد غذا
(ض) حَسَمَهُ حَسْمًا) برید آن
+ وحَسَمَ العِرْق) رگ را برید آن
آهن داغ کرد تا خون بند شود +
وحَسَمَ الدّاءَ) برید مرض بدوا
وحَسَمَ فلانًا الشیءَ) بازداشت
فلان را از آن
(اِنْحَسَم) بریده گردید
ح س ن (حَسَن) محرکة
خوب و نیکو و صاحب جمال و حِصنی
ست باندلس و دهے ست بیامه? و
درختیست خوش نما و استخوانے
ست نزدیک آرنج و بضم و پشته بلند
وامّ الحسن) کنیت کمال دختر
حافظ عبد الله بن احمد سمرقندی
و کریمهٔ اصفهانیه دختر احمد + و
حَسَن وحُسَیْن) دو کوه است
یا دو ریگ توده است و بسطام بن
قیس مدفون ست نزدیک حسن
و دو بطن ست در طی و از اعلام اند
و نام دو پسر فاطمه زهرا علیهم السلام
(حَسَنَة) محرکة نیکی خلاف سیئة
حَسَنات جمع + و معرفة نام زنے
و دهیست باصطخر و کوهے ست میان [illegible]

صعدهٔ خسرو نام کرانهٔ بزرگیست از کوه جاد
(حَسَنِیّ) محرکة چاهیست نزدیک
کمان سیم و کوشکیست مرحسن بن جعفر را
(حَسَنِیَة) شهریست بموصل
(حُسن) بالضم جمال و خوبی و نیکوئی
محاسن جمع علی غیر قیاس و بدون
الف و لام و نام ام ولد امام احمد
و حُسن بن عمرو) از قبیلهٔ لهیست
واَحْزوهٔ بالفتح و بها فرواث واَلِیو الحسن
طاؤس محدث بن احمد
(حِسنَة) بالکسر کرانهٔ برآمده از کوه
حِسن کعنب جمع
(حَاسِن) کصاحب ماه
(حُسنیٰ) بالضم نقیض سوأی و
عاقبت نیکو و رویت خدای عز و جل
و فیروزی و شهادت ومنه قوله تعالی
هل تربصون بنا الا احدی
الحسنیین حسنیات و حُسن
کصرد جمع
(حَسنُونُ مصری بن صیقل)
بالفتح و بضم محدثست و کذلک
حَسنُونُ المقری التمار و البنّاء
و ابو نصر بن حسنون
(حَسِین) کامیر از اعلامست
(حَسِینة) کسفینة از اعلامست
(حُسَینة) کجهینة مرد است مر
عبد الملک بن مروان را و نام دختر
معروف کرمحدثه بوده از اعلامست
(حُسَیناء) درختیست که چهارپای
خورده باشد و حسینا ... بقبل
کذا) و تصغیر ای حسناء
(اِحْسَان) بالکسر کناکا بیست
نزدیک عدن

[(اَحَاسِن) کوهیست بدیار بحا محاسن
القوم) خوبان و نیکوان قوم
(مَحْسَنَة) بالفتح سبب حسن یقال
هذا الطعام محسنة للجسم
(مِحْسَان) نیکی کننده
(مَحَاسِن) جاهای خوب و نیکو از بدن
محسن کمقعد یکی از لا واحد له و
خوبیها و نیکوئیها جمع حسن ست
(ک ن) حَسُنَ حُسْنًا خوب و نیکو
گردید و صاحب جمال شد حَاسِن و
حَسَن و حَسِین کامیر و حُسَّان کغراب
و رمان نعت مذکرست از آن حسان
و حُسانون جمع و حَسَنة و حَسناء و
حُسَّانة کرمانه نعت مؤنث حسان
و حُسانات جمع و لم یقولوا رجل
احسن فی مقابلة امرأة حسناء و قالوا
غلام امرد و لم یقولوا جاریة
مرداء و انما یقال هو الاحسن علی
التفضیل احاسن جمع
(مُحْسِن) محسن نیکی کننده از اعلامست
(اَحسن الشیء احسانا) دانست او را
و اَحسن الیه و به) نیکوئی کرد با وی و احسن
نشست بر نشستن ... احسان نیکوئی
(مُحَسَّن) کمعظم از اعلامست و بوجه
محسن) روی خوب و نیکو
(تحسین) آراستن و نیکو کردن و نیکوئی
نسبت دادن و تحاسین جمع تحسین ست
... علی تفعیل و کتاب التحاسین
نقیض ...
(مُحَاسِن) مبنیا للفاعل از اعلامست
(مُحَاسَنَة) بنکوئی فخر کردن با کسی
(اِستحسان) نیکو شمردن آن را و نیکو دانست
ومنه الاستحسان عند اهل الرای

ح س ن س (حُنسُس) بالضم لقب
علی محدث بن محمد بن صعدان
ح س و (حَسو) کدلو چیز رقیق که
آن را توان آشامید
(حُسُو) کعدو بمعنی حسوست و مرة از آشام
(حُسْوَة) بالضم اندازه پری دهان
از حسو احسیة و احسوة جمع حاسی
جمع الجمع و یکبار آشامیدن بالفتح افصح
(حَسَاء) و یقصر بمعنی حسوست
(حَسِیَة) بمعنی حساءست
(حَاسِی الذهب) لقب ابن جدعان
لانه کان له اناء من ذهب یحسو منه
(ن) حَسَا الطائر الماء حسوا آب
خورد مرغ و نگویند شرب الطائر و منه قولهم
کحسو الطیر ... حسا زید
المرق) آشامید شوربا را اندک اندک
(احساء المرق) خورانید او را شوربا
اندک اندک
(احتساء المرق) بمعنی احساء المرق ست
(تحسی المرق) آشامید شوربا را
اندک اندک بمهلت
(اِحتسی المرق) ای تحسی المرق
ح س ی - (حَسی) بالفتح و بکسر
موضعی کالی چاه خورد و در زمین نرم که
آب نزدیک باشد و آبی که ریگ فرو
خورده باشد و چون ریگ یک سو کنند
آب پیدا آید و منقطع نشود احساء
و حِساء جمع
(حِسَاء) ککتاب موضعیست
(اَحسَاء) آبیست مر غنی را و آبی
ست بیمامه و آبیست مر جذیله را و
و احساء خرشاف) شهریست بر
ساحل بحرین و احساء بنی سعد)

شهریست مقابل هجر وهو اَحْسَاءُ القرامطة او غیرها + واَحْسَاءَ بنی وَهْب) نه چاهها بزرگ ست میان قرعاء و واقصه
(مِحْسَاة) کار آب کشی
(ض) حَسَی حِسْیًا) حسے کند و بیرون آورد آب از میان ریگ
(س) حَسِیَ مَا فِی نَفْسِهِ) دانست ما فی الضمیر او را
(اِحْتَسَی حِسْیًا) بمعنی حسے حسی ست + واحْتَسَی مَا فِی نَفْسِهِ دانست ما فی الضمیر او را و آزمود

ح ش ء

(مِحْشَاء) کنبر و محراب گلیم درشت و گلیم سپید خرد که بدان لنگ بندند یا چادری که خود را بدان در پیچند مَحَاشِی جمع
(ف) حَشَأَهُ بِسَهْمٍ) زد بر پهلو و شکم وی بتازیانه + وحَشَأَهُ بِسَهْمٍ) تیر بر شکم وی زد + وحَشَأَ الْمَرْأَةَ) گایید زن را + وحَشَأَ النَّارَ) افروخت آتش را

ح ش ب

(حَشِیب) جامهٔ سطبر و درشت
(حَوْشَب) کجوبه خرگوش وگوساله و روباه نر وستور تهیگاه برآمده برابده از لغات اضداد است و تنگ اسپ و دست و پای ستور و استخوانی که در جانب درونی سم باشد میان عصب وظیف با وستخوان خورد مانند سلامی که میان سر ساق وسم ست باستخوان پیوند سر وسم و نام مردی و جماعت وگروه و روستائیست بیمن + وشهر بن حَوْشَب + وخلف بن حَوْشَب + وعَوّام بن حَوْشَب) محدثان اند
(حَوْشَبَة) جماعت
(اَحْشَبَهُ) بخشم آورد او را
(اِحْتَشَبَ الْقَوْمُ) گرد آمدند

ح ش ب ل

(حَشْبَلَة) عیال مانند حَشِیْلَة یا یکے ازین دو تصحیف ست

ح ش ت ن

(حُشْتَن) بجنبش نام جد پدر یعقوب بن اسحق بن محمد بن حُشْتَن خراسانی

ح ش د

(حَشْد، بالفتح و بحرکت جمع
(حَشِد) گلکیت آنکه دریغ ندارد کوشش و یاری ومال دریغ ندارد + وعَیْنٌ حُشُدٌ) آنکه آبش خشک نشود + و وادٍ حَشِد) وادی که بے باران بسیار جاری نشود
(حَشُود) کصبور ناقهٔ که زود شیر در پستان وی فراهم آید و آنکه خطا کند آبستن شدن را از یکبار گشنی کردن گشن
(حَاشِد) مَرْد بجالاکی دو شدنا قه را و خوشه بسیار بار خرما و حیی ست
(حَشَاد) کسحاب زمین سخت که بران اندک باران روان گردد و زمینے که تا باران بسیار نبارد جاری نشود مند
(حِشَاد) کشداد وادی ست
(رَجُلٌ مَحْشُوْدٌ) مرد مطاع که مردمان بخدمت وے شتابند
(ن ض) حَشَدَ حَشْدًا) فراهم آورد + وحَشَدَ الزَّرْعُ) همه روئید گشت + وحَشَدَ الْقَوْمُ) گرد آمدند برای یاری و یاز و در رسیدند آواز دهنده را یا فراهم آمدند برای گرد آمدن
(حَاشِد) لغت منه حَشَدَ که کم جمع + وحَشَدَتِ النَّاقَةُ) فرود آورد شیر در پستان
(اَحْشَدَ الْقَوْمُ) گرد آمدند
(حَشَدَ الْقَوْمَ تَحْشِیْدًا) گرد آورد قوم را
(تَحَشُّد) گرد آمدن قوم
(تَحَاشَدَ الْقَوْمُ) گرد آمدند برای معاونت یا فی الفور حاضر آمدند برای آواز و مجتمع شدند بر کاری واحد
(مُحْتَشِد) آماده و آنکه در بذل کوشش و مال و یاری دریغ ندارد
(اِحْتَشَدَ الْقَوْمُ) بمعنی تَحَاشَدَ الْقَوْمُ

ح ش ر

(حَشْر) بالفتح گوش لطیف و باریک واحد و تثنیه و جمع دران یکسان ست و پر لطیف که بر تیر نهند + وسِنَانٌ حَشْرٌ) سنان باریک + وسَهْمٌ حَشْرٌ) کذلک حُشْر بالضم جمع + وسالم بن حرملة بن حَشْر + وعتاب بن ابی الحشر صحابیانند
(حَشَرَة) محرکة جانوران خزنده و گزنده یا جانور ریزه زمینی و پوستی که ملاصق دانه باشد حَشَر جمع + و تمام شکار یا بهرهٔ نفیس از ان یا آن قدر از شکار که خورده شود در همه شکار
(حَشَرَات) جانوران خزنده و گزنده یا جانور ریزهٔ زمینی و ثمرهای دشتی مانند صمغ و غیر آن
(حُشْر) بالضم سبوس بعضتین لغیة
(وَطْبٌ حَشِیْرٌ) گلکیت خیک میانه در بناک
(حَاشِر) کصاحب گرد آرنده و از نامهای آن حضرت صلے الله علیه وآله وسلم -
(حَشَّار) کشداد موضعیست

(حَشْوَرَة) کقسورة اسپ تهیگاه برآمده و بیرون از الجبل و زیرک و زن کلان شکم و ستور گرد اندام استوار خلقت حشوری یکی

(مَحْشِر) کمجلس بفتح الشین گرد آمدن جای و روز قیامت -

(مِحْشَوْر) تیر بهم پیوسته پر

(ن) حُشِرَ فِي ذَكَرِهِ وَفِي بَطْنِهِ) مجهولًا و فتی گویند که کیر و شکم وی کلان و سطبر گردد و کذلک حُشِرَ فِي رَأْسِهِ إِذَا اعْتَرَاهُ ذٰلِكَ كَانَ ضَخْمَهُ و نیز حَشْر) بالفتح جلا شدن زود هلاک کردن تنگ سال ستورها مردم را

(ن ض) حَشَرَ النَّاسَ حَشْرًا) گرد کردن مردم را و منه يَوْمُ الْحَشْرِ روز قیامت • و نیز حَشْر) باریک کردن سنان و نیز جز آن و لطیف گردانیدن و برانگیختن و راندن

(أُحْشِرَ فِي رَأْسِهِ) مجهولًا اے اعْتَرَاهُ ذٰلِكَ وكان أَضْخَمَهُ

ح ش ر ج

(حَشْرَج) کجعفر چاه در میان سنگ ریزها که آب در یک باشد و کوزه بسیار باریک که در وی آب سرد گردد و مغاک درکه که در آن آب صاف شود و از اعلام است و سنگهای نرم مانند کلوخ حَشْرَجَة یکی

(حَشْرَجَة) آمد و شد کردن جان در گلو وقت مرگ و گردیدن آواز در حلق در آن حال و گردیدن آواز خر در حلق وی

ح ش ش

(حَشّ) بالفتح خرما بن کوتاه ناپالیده بے تیمار حِشَان بالکسر جمع • کضیف و ضیفان • و حَشّ کوکب • و حَشّ طلحة) دو موضع ست بمدینه

(حَشّ) مثلثة بستان و خراسان و حاجت جای لانهم کانوا یقضون حوائجهم فی البساتین حُشُوش و حَشُوْن جمع

(حِشّ) بالکسر چیزے و منه قولهم أَلْحِقِ الْحِشَّ بِالْإِشِّ و مذکورست در ح س س

(حُشّ) بالضم بچه مرده در شکم

(حُشَّة) بالضم قبه کلان حُشَش جمع و ابن حُشَّة جهنی تابعی ست

(حُشَاش) کغراب بقیه جان بیمار و جریح حُشَاشَة بالهاء کذلک و يَوْمُ حُشَاش اے روز جنگ عربان

(حُشَاشَاكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا) بالضم ای قصارك

(حِشَاش) بالکسر جوالی که در آن حشیش بسته • و حِشَاشَاه) اے جانباه

(حَشَّاش) کریان گرد آرندگان حشیش

(محمد بن عبد الله حَشَّاش) محدث ست

(حِشَّان) بالکسر قبیله ست زینبه بن مالك و عبد الله بن مالك و حِشَّان و حرماز بنو مالك بن عمرو بن تمیم و کعب بن عمرو بن تمیم

(حُشَّان) بالضم اطمی ست بمدینه بر طریق قبور شهدا

(حَشِيش) کامیر گیاه خشک و تر را حشیش نگویند و یقال خَرَجَ الْوَلَدُ حَشِيشًا ای یابسا و نام ابو موسی و هبة الله بن حُشَيْش ناظر الجیوش حدث

(حُشَيْش بن عمران) کزبیر از قبیله تمیم ست • و حُشَيْش بن هلال) از قبیله بجیله و حُشَيْش بن عدی) از قبیله کنانه • و حُشَيْش بن خزقوص) کذلك ایضا

(مَحَشّ) بالفتح جای بسیار حشیش و بسیار خیر

(مَحَشَّة) بالفتح برمحاش جمع • زمین بسیار حشیش

(مِحَشّ) بالکسر آتش کار آهنین و داس و کلیم سطبر یا کلیم کرد درو حشیش نهند و باین معنی بفتح میم افصح ست و داس علف درو و کسر آن افصح و زمین بسیار حشیش و فراهم آمدن گاه • پلیدی مردم و ستوره خران و پاسره و هو مِحَشُّ حَرْبٍ) او افروزنده آتش جنگ ست

(مِحَشَّة) بالکسر آتش کاه آهنین و آنچه در وی کاه نهند

(مَحَشَاة) پست ترین جای طعام در شکم که نزدیک بدر رفتن ست و جرب روده ستوران مذکورست در ح ش ی

(ن) حَشَّ النَّارَ حَشًّا) افروخت آتش را و کاوید • و حَشَّتِ الْيَدُ) شل شده ست • و حَشَّ الْوَادِي) خشک گردید نهال خرما • و حَشَّ الْفَرَسُ) تیز رو گردید اسب • و حَشَّ الْحَشِيشَ) درود آن را • و حَشَّ فُلَانًا) اصلاح حال وی نمود • و حَشَّ الْمَالَ) افزود مال را • و حَشَّ زَيْدًا بَعِيرًا وَبِهِ) بخشید او را شتر و

وحَشَّ الصَّيْدَ) فرو گرفت شکار را از
دو طرف وی + وحَشَّ الفَرَسَ)
گیاه داد اسب را و منه المثل
اَحُشُّكَ وَتَرُوثُنِي در حق کسی گویند
که بمحسن خود بدی کند + و نیز
حَشّ) پر بر تیر
چسپانیدن
(ن ص) حَشَّ الوَلَدُ فِي البَطْنِ)
خشک شد بچه در شکم و نُعْتُ السماءَ
(اَحَشَّتِ اليَدُ) شل شد دست
وخشک گردید + وآحَشَّ فُلَانًا)
یاری داد فلان را در بریدن گیاه و گرد کردن
حشیش واَحَشَّ الكَلَاءُ) آن قدر
بالید که آن را بریدن توانند +
واَحَشَّتِ المَرْأَةُ) خشک شد بچه
در شکم زن + اِمْرَأَةٌ مُحِشٌّ)
نعت منه + وآحَشَّ التحَمُّ الناقَةَ
باریک ساق گردانید پیه ناقه را +
واَحْشَشْتُهُ عَنْ حاجَتِهِ)
اَعْجَلْتُهُ عَنْهَا
(اِحْتَشَّ الحَشِيشَ) جست فراهم
آورد آن را
(مُسْتَحَشَّةٌ) ناقه که ساقهایش
باریک باشد بجهت سطبری بسیاری پیه
(اِسْتَحَشَّتِ اليَدُ) شل شد دست
واسْتَحَشَّ الشَّحْمُ النَّاقَةَ) باریک
ساق گردانید پیه ناقه را + واسْتَحَشَّ
تشنه گردید + وَاسْتَحَشَّ الغُصْنُ
دراز شد شاخ + وَاسْتَحَشَّ سَاعِدُ
المَرْأَةِ كَفَّهَا) سطبر شد ساعد
زن تا آنکه وی خرد نمود در برابر آن
(حَشْحَشُوا) جنبیدند و پراگنده شدند
(تَحَشْحُشٌ) پراگنده شدن و جنبیدن

ح ش ط (حَشْط) چیزی از روی
چیزی برداشتن تا برهنه شود و جلد
از پشت ستور برگرفتن و پوست
باز کردن والفعل من ضرب

ح ش ف (حَشْف) بالفتح و نیز جنبش
(حَشَف) محرکة بدترین خرما و خرمای
ضعیف بی هسته یا خشک تباه و فی المثل
اَحَشَفًا وَسُوءَ كِيلَةٍ ای تعطینی
حَشَفًا وتسیء الكيل بستان
خشک وبکسر الشين
(حَشَفَة) بالتحریک مهره تافته
جای و بنهای کشت بعد درودن
باقی مانده باشد و سر زن کلان سال
خمیر خشک آرد و ریشی که در نای
گلوی مردم و شتر برآید وصخرة الملس
که گرداگرد آن زمین نرم باشد یا
صخرة که در دریا روید حِشاف کِکتاب
جمع
(مُحتافة) کثامة آب اندک -
(حَشِيف) کامیر جامه کهنه -
(اَحْشَفَتِ النَّخْلَةُ) حشف بار آورد
(حَشَّفَ عَيْنَهُ) پلکهای چشم برهم
نهاده از رخنهای مژگان دید
(تَحَشَّفَ الرَّجُلُ) جامه کهنه پوشید
(مُتَحَشِّف) نعت ست از آن
(اَنْفٌ مُتَحَشِّفٌ) بینی که نرمه
آن بجنبد
(اِسْتَحْشَفَتِ الاُذُنُ) خشک گردید
گوش و ترنجید وکذلك اِسْتَحْشَفَ
الضَّرْعُ + و نیز اِسْتِحْشاف)
جامه کهنه پوشیدن

ح ش ک (حَشَك) محرکة بسیار
پر شیر پستان یا زود گرد آمدن
شیر در آن و نزع سخت
(جاؤوا بِحَشَكَتِهِمْ) محرکة آمدند همه
(حَشْكَة) بالفتح باران ریزه
(حاشِك) کصاحب پی هم آینده
حَواشِك جمع + وریاح حَواشِك)
بادهای مختلف المهب و بادهای تند
یا نرم و سست + ونَخْلَةٌ حاشِكٌ)
خرما بن بسیار بار + وقَوْسٌ حاشِكٌ
کمان سخت +
(حَشِيكَة) کسفینة چوب که ستور
و بند لغتی ست در حسیکة
(حِشاك) ککتاب چوبی که بدان
دهان بزغاله بندند تا شیر نخورد
(حَشّاك) کشداد نام جویی
(حَوْشَكَة) آنچه شنوند از گوشه
خانه و جای
(ض) حَشَكَتِ النّاقَةُ حَشْكًا)
ندوشیدند ناقه را چندی تا گرد آمد
شیر در پستان وی + وحَشَكَتِ
السَّحابَةُ) بسیار آب گردید +
وحَشَكَتِ النَّخْلَةُ) بسیار بار شد خرمابن
وحَشَكَ القَوْمُ) گرد آمدند + و
حَشَكَ نَفْسَهُ) تا برافتاد او را +
وحَشَكَتِ القَوْسُ) سخت گردید کمان +
وحَشَكَتِ السَّماءُ) باران ریزه بارید
آسمان + وحَشَكَتِ الرِّيحُ) ای ضَعُفَتْ
وَاخْتَلَفَتْ مَهابُّها + وحَشَكَتْ لَهُ
لَبَنَهَا حَشْكًا بالفتح وحُشُوكًا) گرد
آورد شیر در پستان + ناقة حَشُوك
کصبور نعت ست از آن
(س) حَشِكَتِ الدّابَّةُ) جو خورد
ستور
(اَحْشَكَ الدّابَّةَ) جو داد ستور

ح ش ل – (حَشَل) بالفتح فرومایه از هر چیزے
(حَشِیلَة) کسفینة عیال استخشله با یکے ازین دو تصحیف ست
(ض) (حَشَلَه) فرومایه کرد آن را
ح ش م – (حَشَم) محرکه عیال و قرابت و چاکران مرد و کسانے از اهل و همسایگان کہ بجہت وے غضب کنند بر دیگران واحد و جمع دران یکسان ست یا اَحْشَام جمع • و جوینده گان
(حَشَمَةُ الرَّجُل) محرکه چاکران مرد و کسانے از اهل و همسایگان کہ بجہت وے غضب کنند بر دیگران
(حِشْم) بالکسر از اعلام ست
(حِشْمَة) بالکسر شرم و انقباض از کسی
(حُشُم) بضمتین صاحب حیاے بسیار –
(حُشْمَة) بالضم زن و حق و حرمت و قرابت
(حُشُوم) ماندگی و انقباض و بستگی و جوینده گان
(حَشِیم) کامیر صاحب حشمت
(حُشَیْشِم) کجعیفر از اعلام ست
(احشام الرجل) بالفتح حشم مرد
(حَشْمَاء) همسایگان و مهمانان
(ض) (حَشَمَه) خجل کرد او را و تشویر داد و شنوانید آنچه کروه داشت آنرا و بفعل بغیر الف لغة فیه • و حَشَمَ حُشُومًا فربه شد بعد لاغرے • و حَشَمَتِ الدَّابَّةُ فربه شد و کلان شکم گردید ستور یکبار اول بهار • و ما حَشَمَ مِن طَعَامِنَا نخورد از طعام ما • و ما حَشَمَ الصَّیْدَ نیافت شکار را

(س) (حَشِمَ) خشم گرفت • و حَشِمَه بخشم اورد او را
(اَحْشَمَه) تشویر داد او را و خجل کرد و شنوانید آنچه کروه داشت آنرا و بخشم آورد او را
(حَشَّمَه) بخشم اورد او را
(تَحَشَّم) تنگ داشتن یقال انی لا تحشّم منه ای اَتذمّم منه و استحیی –
(رَجُلٌ مُحْتَشِم) مرد با حشمت
(اِحْتَشَمَ مِنْه و عَنْه) شرم داشت از وی • و نیز (اِحْتِشَام) بخشم آوردن
ح ش ن – (حَشَن) محرکه چرک و چربش شیر
(حِشْنَة) بالکسر کینه
(حُشَّان) بالضم اطمی ست بمدینه و مذکورست در ح ش ش
(س) (حَشِنَ السِّقَاءُ حَشَنًا) محرکه بوی گرفت خیک و چرکین گردید از دیر بودن شیر دران –
(اَحْشَنَ السِّقَاءَ) بیشتر کرد شیر در خیک تا بوی گرفت و چسپید چرک و چربش شیر دران
(تَحَشُّن) ورزیدن و کسب کردن
(مُحَاشَنَة) باهم دشنام دادن
(مُحْتَشِن) المطعن خشمناک •
ح ش و – (حَشْو) بالفتح شتران ریزه و … فرومایه • و زیادتی در سخن و سخن زیاده • نفس مرد • و آکنده بالش و جزآن –
(حُشْوَةُ الْبَطْن) بالضم و الکسر رودها … (ما لهم حشوة ارض) … حشوتها و دغلوا • و فلان من حِشْوَةِ

بنی فلان) بالکسر یعنی از ارذال ایشان
(حَشْوِیَّة) بالفتح منسوبا فرقه اند معتزله و شیعه و مرجیه و جبریه و خوارج
(حَشَا) درون شکم احشاء جمع • و ناحیه
(اَرْضٌ حَشَاة) زمین سیاه بی خیر
(حَشِیَّة) کغنیة از شک و نهالی الخ • و بچه حشایا جمع • و بالشچه که زنان بر پستان یا سرین بندد تا کلان نماید –
(حَشِیَّة) ریزه از شتران مردم خرد و فرومایه
(مَحْشَی) بالفتح ماهی طعام و شکم
(مِحْشَی) بالکسر بالشچه که زنان بر پستان یا سرین بندند تا کلان نماید مَحَاشِی جمع –
(ن) (حَشَاه) زد بر حشای وی و نیز حشو بالفتح آکندن بالش و جزآن
(اناء) فما اَحْلَه ولا حَشَاه) نداد او را شتر بزرگ و نه ریزه
(اِحْتَشَی الشَّیءَ) برگردید • و احتشت الحَیْضَة و بالحشیّة) در خود پیچیدن را • و نیز (اِحْتِشَاء) پنبه در خود گرفتن حائض
ح ش ی – (حَشَی) کرمی آنچه درون شکم باشد از جگر و سپرز و شکنبه مانند آن یا آنچه مابین استخوان پهلو و سرین یا مابین تهیگاه شکم و کنار میان مردم و نامسم و کرانه ناحیه و کنار یقال انا فی حشاه • و موضعی ست نزدیک مدینه
(حَشِیّ) کغنی گیاهی که بیخ آن رسیده و بوی گرفته باشد یا گیاه خشک
(حاشیة) کرانه جامع و جزآن الخ

مردو کسان بحی ناحیه مرد و سایهٔ وی حَوَاشِی جمع + وعَیْشٌ رَقِیقُ الحَوَاشِی) ای رغد + وحَاشِیَات) ابن مخاص وابن لبون -

(س، حَشِیَ حَشًی) تا سه برافتاد اورا + حَش لکتف وحَشْیَان) که علت آن لغت مذکراست ازان وحَشِیَةٌ وحَشْیَاء) لغت مؤنث + حَشِی السِّقَاءُ) چسپید اندرون خیک چرم مانند وی از شیر کز آن خلل نخ شود بوی بدان +

(ازنَبٌ مُحَشِیَةُ الکِلَاب) کمحدثة خرگوش تا سه برافکن سگان بدویدن

تَحَشَّی مِنهُمْ فُلَانًا) استثنا کرد فلان را ازایشان + وتَحَشَّی) گفت حاشا فلان د تَحَشَّی مِنْ فُلَانٍ) ننگ داشت ازوی (حَاشَی مِنهُمْ فُلَانًا) استثنا کرد فلان را ازایشان + وحَاشَاكَ وحَاشَا لَكَ) یعنی دور باد + وحَاشَا لِلّٰهِ) ای معاذ الله + وکذلک حاش لله بلا الف ونیز حاشا) از حروف جاره است مانند حتی (تَحَاشِی) یکسو شدن

ح ص ء (حِنصَأٌ) ضعیف خرد حنصاء وکذلك

(ف س) حَصَأَ الصَّبِیُّ حَصْءًا) شیر مکید کودک تا بر گردید شکم وی + وحَصَأَ مِنَ المَاءِ) سیراب شد + وحَصَأَت النَّاقَةُ) اِشتَدَّ اَکلُهَا اَو شُربُهَا وکلاهما + وحَصَأَ بِهَا) تیز داد بوی (اَحصَأَهُ اِحصَاءً) سیراب گردانید اورا

ح ص ب (حَصَب) محرکة سنگ ریزه وهیزم وفروزینهٔ آتش از هرچه باشد یا هیزم را حصب نهند تا وقتی که در آتش ازوی افروخته نشود وانقلاب جلیا از کمان وحَصَبَة) محرکة سنگ ریزه ویکی از آن واین نادراست ونام مردی

(حَصْبَة) بالفتح وبحرک وکفرحة سرخجه + ولَیلَةُ الحَصْبَةِ) بالفتح شبی که بعد ایام تشریق است

(حَصِب) ککتف شیری که ازسردی مسکهٔ وی نه برآید

(حَصِبَة) کفرحة باد سخت که سنگ ریزه برداره + واَرضٌ حَصِبَةٌ) زمین سنگ ریزه ناک.

(حَصْبَاء) کحمراء سنگ ریزه حصبة لغتست یکی

(حِصَاب) بالکسر جای سنگ ریزه انداختن بمنی که آن را محصب هم گویند

(حَاصِب) باد سخت که سنگ ریزه وخاک برداره وریزه‌هاء برف وتگرگ راز هم ریزد وابری که برف وتگرگ بارد وسنگریزه (حُصَیب) کزبیر موضعی است بیمن فَانت نساءه حُسنًا ومنه اذا دخلت ارض الحصیب فهرول + وبریدة بن حصیب صحابی است ومحمد بن حصیب نبیرهٔ اوست.

(اَرضٌ مُحصَبَةٌ) کمقعده زمین سنگ ریزه ناک

(یَحصِب) کیضرب قلعهٔ است باندلس ازان قلعه است سعید بن مقرون ونابغة بن ابراهیم که محدثان اند وقلعة الصادحی است بیمن ودرنسبت هم یحصبی مثلثة الصاد گویند

(ض، حَصَبَهُ حَصْبًا) انداخت بروی سنگ ریزه + وحَصَبَ الرَّجُلُ فِی الاَرضِ) رفت بروی زمین + وحَصَّبَ المَکَانَ) سنگ ریزه گسترد درجای + وحَصَبَ عَن صَاحِبِهِ) اعراض کرد ازوی + ونیز حَصَب) فروزینه وهیزم انداختن درآتش

(س) حَصِبَ جِلدُهُ حَصَبًا) محرکة سرخجه برآورد پوست وی + و حُصِبَ) مجهولا مبتلا شد بعلت سرخجه

مَحصُوب) لغت است ازان -

(اَحصَبَ الفَرَسُ) سنگ ریزه انداخت اسپ بسم در رفتن + واَحصَبَ عَن صَاحِبِهِ) اعراض کرد ازوی

(مُحَصَّب) کمعظم شعبی است مابین مکه ومنی که بسوی ابطح میرود وجای سنگ ریزه انداختن بمنی وگرفتار بعلت سرخجه

حَصَّبَ المَکَانَ) سنگ ریزه گسترد درمکان + وحَصَّبَ القَومُ عَن فُلَانٍ) روی گردانید ازوی + ونیز تَحصِیب) ساعتی بشب خفتن به محصب که مابین مکه ومنی است

(تَحَصَّبَ الحَمَامُ) برآمد کبوتر بسوی صحرا درطلب دانه

(تَحَاصَبُوا) با یکدیگر سنگ ریزه انداختند

ح ص د (حَصَد) محرکة گیاهی است و گیاه خشک وصنعت وریزه کاری در تارها ورسنها وزرهها + و زرع حَصَدٌ) کشت درووده -

(حَبلٌ حَصِدٌ) ککتف رسن محکم تافته

(حصادة) بالفتح هنگام درودن کشت وبکسر گیاهی است که از خوردن آن گوسپند را علت حباد عارض گردد وزراعت درووده

(زرع حصید) کاہیر کشت درودہ
وکذالک درع حصیدۃ + وحبل
حصیدۃ) رسن محکم واستوار تافتہ
وکذالک الاوتار والدروع محکمہا
(حصیدۃ) کسنیۃ زیرہای زراعت
نزدیک برزمین کہ داس آن رسیدن
نتواند وکشت درودہ وکشت زار
(حبل حصد) رسن محکم تافتہ
(درع حصداء) زرہ تنگ حلقہ و
محکم تافتہ + وشجرۃ حصداء)
درخت بسیار برگ
(محصد) کمنبر داس
(زرع محصود) زراعت درودہ
(ن) حصد زید) بمرد
(س) حصد الحبل حصدا)
محرکہ سخت تافتہ شدہ وکذالک حصدت
الاوتار والدروع ای شمکت
الصناعۃ فیہا
(ن ض) حصد الزرع حصدا
وحصادا) بالفتح والکسر درو بکشت
بداس وکذالک حصد النبات
(حاصد) نعت منہ حصدۃ
وحصاد جمع
(محصد) کمکرم زراعت نادرودہ
خشک شدہ + وحبل محصد) رسن
محکم تافتہ ورجل محصد الرای)
مرد استوار رای
(احصد الزرع) ہنگام درو رسیدن
کشت وبدو آمد + واحصد
الحبل) سخت تافت رسن را
(احتصد الزرع) درود آنرا بداس
(حبل مستحصد) رسن محکم تافتہ
(استحصد) خشم گرفت + و

استحصد الزرع) ہنگام درو رسید
کشت + مستحصد) بالکسر نعت
است ازان + واستحصد القوم)
گرد آمدند و در تافتہ شدند باہم + و
استحصد الحبل) استوار گردید
رسن وتافتہ شد

ح ص ر - (حصر) محرکہ تنگ دلی
وبخل وبستگی در سخن -
(حصر) ککتف بخیل ومرد راز دار
(حصر) بالضم شکم گرفتگی
(حصری) بالضم لقب شیخ القراء
علی ستری بن عبد الغنی و برہان الدین
ابو الفتوح نصر محدث بن ابی الفرج
ونیز لقب جماعتی است -
(حسن حصائری بن حبیب)
محدث است -
(حصار) ککتاب سحاب نوعی از
پالان شتر دد آن بالش مانندی باشد
کہ بر شتر افگنند وپیش وپس او بلند
کنند وبدان سوار شوند با گلیم پارہ کہ
از دشمن ترا نگاہ دارد
(حصار) کشداد نام جماعتی است
(حصور) کصبور مرد تنگدل ونا قدم
کہ سوراخ پیشابش تنگ باشد ومردی
کہ از جماع پرہیز کند باوجود قدرت
یا مرد باز داشتہ شدہ از زنان یا آنکہ از زنان
رغبت نکند وگرد اینہا نگردد + ومرد
بریدہ ذکر وخصیہ برآوردہ + ومرد
بخیل وترسان باز ایستندہ از چیزی
ونمائی دارندہ راز
(حصیر) کامیر مرد تنگدل وبد دل
ورگی یا گوشت پارہ کہ ممتد وپہنا
باشد بر پہلوی ستور تا شکم وی

او العصبۃ التی بین الصفاق و مقط
الاضلاع وپہلو وبادشاہ وزندان
وبند ومنہ قولہ تعالی فجعلنا جہنم
للکافرین حصیرا وکسی کہ درماند در
سخن وراہ وآب وصف مردم غیر آن
دردی زمین آخصرۃ وحصر جمع
چو بوشمشیر یا دو سوی آن + مرد
بخیل وآنکہ از بخل شراب نخورد وکوہی
است مرجہینہ را یا کوہی است ببلاد
غطفان ومنسوج وبافتہ از ہر چیزی
جامہ ردی یا نقش کہ بیندہ را در
شگفت افگند ووادی است وحصنی
است بیمن ونام از آبہای نملہ + و
ذو الحصیرین) لقب عبد الملک بن
عبد الاکعلہ یان جہت کہ اورا دو
بوریای فرا نہادہ از خرما بودیکی را بر
رو ودیگری را بر پشت داشتہ درکوہ
سداہ دشمنان شدی
(حصیرۃ) کسفینۃ جای خرما خشک کردن
وگوشت پارہ دراز کہ در پہلوی اسپ
از لاغری پدید آید + وحائف بن
حصیرۃ) محدث است
(حصیری) حصیر فروش
(حصراء) زنی کہ سوراخ فرج وی
بستہ باشد
(محصرۃ) بالفتح ہرانچہ مینو وفروت را
برو نہادہ در آفتاب خشک کنند
(محصرۃ) بالکسر بمعنی حصار است کہ
نوعی از پالان شتر باشد یا پالان خرد
(بعیر محصور) شتری کہ بر پشت
وی حصار بستہ باشند
(ن) حصرہ) در رسید بمراق + و
گرفت + وحصرہ اعتزم بنطلان)

محاصره کردند ویرا + وحُصِرَ الرَّجُل
مجهولاً حَصْرًا) بالضم قبض آورد
شکم مرد + محصور) لغت است ازان
(ض ن) حَصَرَ حَصْرًا) بالفتح تنگ
گرفت بروی واحاطه کرد + ونیز حصر
باز داشت کردن کسی را از سفر وغیران
وحصار بر شتر بستن -
(ك س) حَصِرَتِ النَّاقَةُ) تنگ
شد سوراخ پستان ناقه
(س) حَصِرَ حَصَرًا) بخیل ارد یه
وتنگ دل شد + وحَصِرَ عَنِ الْمَرْأَةِ
باز ماند از جماع زن + وحَصِرَ فِي
الْقِرَاءَةِ) بسته شد بروی سخن +
خواندن نتوانست وکل مَن امتنع
عن شیء ولم یقدر علیه فقد
حصر عنه + وحصر لیستر (?) …
(اُحْصِرَ الْمَرِیضُ) باز داشت او
بیماری از سفر ومانند آن وکذلك اُحْصِرَ
الْبَوْلُ + واُحْصَرَهُ الْعَدُوُّ) محاصره
کرد اورا دشمن وتنگ گرفت بروی +
(اُحْصِرَتِ النَّاقَةُ) تنگ شد سوراخ
پستان ناقه + ونیز اِحْصَار) قبض
آوردن شکم ویستعمل مجهولاً
(مُحْتَصِر) شیر کراسد باشد -
(اِحْتِصَار) حصار بر شتر بستن
(حِصَار ومُحَاصَرَة) کسی حصار
کردن بجنگ -

ح ص ر ب (حَصْرَبَة) تنگی وبخیلی

ح ص ر م - (حِصْرِم) غوره
خرما که هنوز پخته نباشد ومرد سخت
بخیل که غوره خام نگذارد وغورهٔ
سبز نکورد + اگر آنرا در سایهٔ خشک
کرده سحق نمایند ودرحمام بربدن
مالند قوت بخشد وبدن سرد گرداند
وحدوث حصف را دران سال
منع کند وخار آهنین که بدان دلو
را از چاه برآرند وکوتاه بالا وبزار (?)
انار دشتی وفرومایه از هرچیزی +
وغورك حَصْرَمِی بن حَصْرَم
از صادق رح روایت کند
(مُحَصْرَم) مرد سخت بخیل کم خیر
(شاعر مُحَصْرَم) لغتی ست در
مخضرم + وزید مُحَصْرَم) سکر (?)
منتشر غیر مجتمع از شدت سرما
(حَصْرَمَ الْقِرْبَةَ) پرکرد مشك از
آب + وحَصْرَمَ الْقَوْسَ) سخت بزه
کرد کمان را + وحَصْرَمَ الْقَلَمَ) تراشید
قلم را + وحَصْرَمَ الْحَبْلَ) سخت تافت
رسن را + ونیز حَصْرَمَة) بخیلی

ح ص ص - (حُصّ) بالضم گیاه
اسپرک یا زعفران حُصُوص جمع +
ودانه مروارید +
(حِصَّة) بالکسر بهره حِصَص جمع
(حَصَص) محرکه موی رفتگی از سر
(حَاصَّة) علتی که موی سر بریزاند +
وبینهم رحم حاصة) محصوصة
اذ ذات حَصّ -
(اَحَصّ) روز که در آن غبار نباشد …
وآسمان صاف باشد وشمشیر بی جوهر
وبدیمن + ورجل اَحَصّ) مرد موی
رفته از سر + وطائر اَحَصُّ الْجَنَاح
مرغ که پرهای بازوی وی رفته باشد
واَحَصّ وشُبَیث) دو موضعی است
بتهامه ودو موضع است بحلب +
واَحَصَّان) بنده وخر
(حَصَّاء) زن موی رفته از سر وسال
بی نفع ونیز خیر وزن … وصاف
بی گرد وغبار ونام اسپ سراقه بن
مرداس وحزن بن … اس
(حَصَّاصَة) دهی است نزدیک قصر
ابن هُبَیره
(حُصَاص) بالضم … تیز … ده
دم جنبانیدن ودویدن … دویدن …
یقال اُفلت وله حُصَاص وکذا
(حُصَاصَة) کنامة (?) آنچه باقی ماند
بعد دروودن انگور -
(حُصَاصَاء) خاک
(حَصِیص) کامیر عدد یقال حصیصهم
کذا + ولحیی است از بنی (?) لقیس
وفرس حَصِیص) اسپ که موهای
تهی باشد (?) یعنی رفته باشد وشعر
حَصِیص) موی ریخته رفته
(حُصَیْصَة بن اسحق) سفینة (?)
شاعر است + والحَصِیصَة) مافوق
شعر الفرس
(حِصْحِص) بالکسر خاک سنگریزه
(حَصْحَاص) کدهداح (?) خاک و
قرب حَصْحَاص) یعنی سیر که
فتور ندارد + وذو الحَصْحَاص)
کوهی است مشرف بر ذی طوی
(ن) حَصَّ راسه حَصًّا) ستردموی
سرا + وهو مُحِصّ) ای بخیر احدا
ونیز حص) بهره دادن کسی یقال
حَصَّنِی منه کذا + ونیک دیدن کم و
ناقص گردانیدن چیزی را
(اَحَصَّه) داد اورا بهره … وحَصَّه
عن امره) معزول کرد اورا از کار
(حَصْحَصَ الشَّیءُ) حَصْحَصًا) هویدا شد
(مُحَاصَّة) بهره بهره کردن میان خود

(تَحاصَّ الغُرَماءُ) قسمت کردند میان خودها مال را
(اِنْحَصَّ الشَّعَرُ) رفت مو + وانْحَصَّ الذَّنَبُ) بریده شد دم وفی المثل أَفْلَتَ وانْحَصَّ الذَّنَبُ در حق کسی گویند که مشرف بر هلاک بوده نجات یابد
(حَصْحَصَ بالعَذِرَةِ) که انداخت وحَصْحَصَ بالسَّلْحِ) ریخ زد + وحَصْحَصَ الشَّیْءُ) هویدا شد + ونیز حَصْحَصَةٌ) پیدا شدن حق از باطل وجنبانیدن چیزی بچیزی تا استوار شود وشتافتن در رفتن وکاویدن خاک را چپ وراست والحاح کردن بکسی ودور زانو نهادن شتر برای برخاستن ورفتار بندی ورفتن آن وجنبانیدن چیزی وبگردانیدن آن در دست
(تَحَصْحَصَ) برجهید بر زمین مستوی شد
ح ص ف (حَصْف) دور کردن وبیابان رسانیدن والفعل من نصر
(حَصَف) محرکة گر خشک
(حَصِیف) کامیر مرد درست خرد + وثَوْبٌ حَصِیفٌ) جامه محکم بافته
(فَرَسٌ مِحْصَفٌ ومِحْصاف) کمنبر ومصباح اسپ شتاب گذرنده یا برانگیزنده سنگریزه بسم یا گام فراخ نهنده بجهت رفتن بشتاب
(س) حَصِفَ جِلْدُهُ حَصَفاً) مبتلا شد بگر خشک
(ک) حَصُفَ الرَّجُلُ حَصافَةً) استوار عقل گردید -
(قِرْنٌ مُحْصِفٌ) کمحسن بمعنی فرس مِحْصَف است

(أَحْصَفَ الأَمْرَ) استوار کرد کار را وأَحْصَفَ الحَبْلَ) استوار تافت رسن را + وأَحْصَفَ الثَّوْبَ) نیک بافت جامه + وأَحْصَفَ الفَرَسُ) بشتاب گذشت اسپ وکذلک أَحْصَفَ الرَّجُلُ یا احصاف بمعنی گام نزدیک نهادن باشد بر رفتن بشتاب ودور کردن وبیابان رسانیدن
(اِسْتَحْصَفَ) استوار گردید + واسْتَحْصَفَ الزَّمانُ عَلَیْه) سخت شد روزگار بروی + واسْتَحْصَفَ الفَرْجُ) تنگ وخشک شد وقت جماع + وفَرْجٌ مُسْتَحْصِفٌ) لغت است از آن
ح ص ل (حَصَل) محرکة وبالفتح غوره خرما سخت ناشده یا غوره سخت وکرده شکوفه زرد خرما حَصَلَة یکی وتلخ دانه ومانند آن که از گندم بر آید چون پاک کنند گندم وجو باقی مانده در خرمن بعد باد دادن
(حاصِل) از هر چیزی آنچه ثابت وباقی ماند بعد رفتن ما سوای آن
(حُصالَة) کثمامة گندم وجو باقی مانده در خرمن بعد باد دادن وتلخ دانه وجز آن که از گندم بر آید
(حَصِیل) کامیر گیاهی است
(حَصِیلَة) کسفینة تمیز ما حصل وبقیه حَصائِل جمع
(حَوْصَل) کجوهر چینه دان مرغان ومرغی است بسیار خوار بزرگ حوصله حَواصِل جمع + ومقر آب در تک حوض وگوسپندی که ما فوق ناف وی کلان باشد
(حَوْصَلَة) چینه دان مرغان وتشدد لام لغة حَواصِل جمع + وبن شکم تا مکان زهار از هر چیزی ومقر آب در تک حوض
(حَوْصَلاء) بفتح الفاء ممدوداً چینه دان مرغان معرفة موصلی است
(حَیْصَل) بالفتح بادنجان
(مَحْصُول) بمعنی حاصل است
(مِحْصال) بالکسر آهن که بدان تیر تراشند یا صواب بنای مجهول است
(ن) حَصَلَ حُصُولاً ومَحْصُولاً) حاصل گردید + وحَصَلَ عَلَیْه مِنْ حَقِّی کذا) ای بَقِیَ
(س) حَصِلَتِ الدّابَّةُ) درد کرد شکم ستور از خوردن خاک یا سنگ ریزه که بر گیاه بود + وحَصِلَ الصَّبِیُّ) شد بچه ریزه ورانشیمن که برک
(أَحْصَلَ النَّخْلُ) غوره کرد خرما بن
(مُحْصِلَة) کمحسنة زن که خاک معدن را تمیز کند در طلب زر + وحَصَّلَ کذلک
(حَصَّلَ النَّخْلُ تَحْصِیلاً) غوره کرد خرما بن یا شکوفه زرد آورد + ونیز تَحْصِیل) حاصل کردن وبرآوردن زر از کان واصله تمیز ما حصل و
(تَحْصِیلُ الکَلامِ) ردّه الی محصوله
(تَحَصَّلَ) گرد آمد وثابت گردید -
(مُحْضَوْصِل) کمقشعر آنکه بن شکم وی کلان باشد مانند شکم زن باردار
(مُحْوَصِّل) بمعنی مُحْضَوْصِل است
(حَوْصَلَ الطّائِرُ) پر کرد مرغ چینه دان را از دانه یقال منه حَوْصِلِی وطِیرِی -
(اِحْوَنْصَلَ) خم کرد گردن وبرآورد چینه دان -
ح ص ل ب (حِصْلِب) بالکسر خاک
ح ص ل م (حِصْلِم) کزبرج ک

ح ص م - (حَصُوم) گوزنده
(حَصِيم) سنگ ریزه‌های خرد
(حَصَّاء) ماده خر تیز رونده
(مِحْصَمَة) بالکسر خایسک آهنگران
(ض، حَصَمَ بِهَا) تیز داد و گوز زد یا خاص است به تیز دادن اسپ
(اِنْحَصَمَ الْعُودُ) شکسته شد چوب

ح ص ن (حِصْن) بالکسر پناه و جای استوار که درون آن رسیدن نتوانند حُصُون واَحْصَان وحِصَنَة جمع + و هلاک و سلاح و بیت و یک موضع است و از اعلام است + و بَنُو حِصْن حیی است + و اَبُو الْحِصْن) روباه
(حِصْن) مثلثه پارسائی زن
(حِصْنَان) بالکسر معروفه نام شهری و تلوا است بوادی لیه حِصْنِي منسوب است بآن
(حَصَان) کسحاب دره + و امْرَأَةٌ حَصَانٌ) زن پارسا یا شوهر دار حُصُن بضمتین و حَصَانَات جمع
(حِصَان) بالکسر اسپ نر نجیب که تخم آن عزیز دارند حُصُن ککتب جمع
(حِصَانِيَّات) مرغی است
(حَصِين) کامیر استوار که کسی بر وی قادر نباشد و از اعلام است + و دِرْعٌ حَصِينٌ) زره محکم و استوار و کذلک دِرْعٌ حَصِينَةٌ + و اَبُو الْحَصِين عثمان بن عاصم تابعی است + و اَبُو الْحَصِين عبد الله بن اَحْمَد استاد نسائی است + و اَبُو الْحَصِين وادعی + و محمد بن اسحق بن ابی حَصِين) محدثان اند

(حُصَيْنِي) کزبیر از اعلام است + و اَبُو الْحُصَيْن) روباه
(حَوَاصِن) زنان باردار
(اَحْصِنَة) پیکان‌ها
(مِحْصَن) کمنبر قفل و زنبیل و مِحْصَن بن وَخْوَح) صحابی است
(ك، حَصُنَ حَصَانَةً) استوار شد حصار و جز آن و اصله المناعة + و حَصُنَتِ الْمَرْأَةُ حَصْنًا) مثلثه پارسا گردید زن یا شوهر کرد + امْرَأَةٌ حَاصِنٌ و حَاصِنَةٌ و حَصْنَاء) لغت منه حَوَاصِن و حَاصِنَات جمع (رَجُلٌ مُحْصَنٌ) کمکرم مرد پارسا
(اَحْصَنَهُ) استوار گردانیدن او را نگاه داشت + و اَحْصَنَهُ التَزَوُّج) پارسا گردانید مرد را + و اَحْصَنَتِ الْمَرْأَةُ) پارسا شد زن نهفته گردید یا شوهر کرد یا باردار شد + امْرَأَةٌ مُحْصِنَةٌ) بکسر الصاد و فتحها لغت است ازان + و اَحْصَنَهَا الْبَعْلُ) نهفته گردانید آن را شوهر + و اَحْصَنَ الرَّجُلُ) زن کرد + مُحْصَن) کمکرم لغت است ازان
(حَصَّنَهُ) استوار گردانید آن را و در حصن کرد + و حَصَّنَهَا الزَّوْجُ) نهفته گردانید آن را شوهر + و نیز
(تَحْصِين) نجابت اسپ و گرد اگرد شهر را بر آوردن
(تَحَصَّنَ) حصاری گردید + و تَحَصَّنَتِ الْمَرْأَةُ) پارسا گردید زن یا شوهر کرد + و نیز تَحَصُّن) نجابت اسپ و در حصن شدن

ح ص و (حَصْو) بالفتح درد کردن روده و باز داشتن [illegible] بن نصر
(حَصَى) سنگریزه حَصَاةٌ یکی حَصَيَات و حَصًى جمع [illegible]
(حَصَاة) [illegible] سنگ ریزه گردد [illegible] معانی [illegible] وعقل [illegible] و حَصَاةُ الْمِسْكِ قطعه سخت [illegible] مشک باشد
(حَصَوَان) [illegible]
(حَصِيّ) کغنی مرد [illegible] خردمند
(اَرْضٌ مَحْصَاةٌ) زمین سنگریزه ناک
(ض، حَصَيْتُهُ) [illegible] به سنگریزه + و حُصِيَ الرَّجُلُ) مجهولا [illegible] سنگریزه گردید [illegible]
(س، حَصِيَ لَثِيّ) [illegible] + و حَصِيَتِ الْاَرْضُ) سنگ ریزه ناک گردید زمین
(اَحْصَاهُ اِحْصَاءً) شمردن آن را و نگاه داشت یا دریافت آن + حفظه
(حَصَّاهُ تَحْصِيَةً) نگاه داشت آن را و پناه داد
(تَحَصَّى) ای توقی

ح ض ء (اَبْيَضُ حَضِيءٌ) سپید
(مِحْضَاء) کمنبر و محراب چوب آتش کاو
(ف، حَضَأَ النَّارَ) افروخت آتش یا کشادن آن را تا زبانه زند + و حَضَأَتِ النَّارُ) افروخته گردید لازم متعدی است
(اِحْتِضَاءُ النَّارِ) بمعنی حَضَأَ النَّارَ

ح ض ب (حَضْب) بالفتح و بکسر ماری است یا مار نر سطبر یا مار سپید یا مار باریک
(حِضْب) بالکسر بانگ کمان یعنی

حضاب جمع ٭ و دروی کوه وکرانۂ آن
(حضب) محرکة و قد یسکن هیزم و
فروزینۂ آتش از هرچه باشد
(محضب) کمنبر چوب آتش کاو
نایه کردان گوشت بریان کنند
(ض) حضب النار (حضبًا) افروختن
آتش یا هیزم انداخت بران تا زبانه
زند
(س) حضبت البکرة (حضبًا)
بالفتح افتاد رسن از چرخ بر چوبی که
محور بران باشد ٭ نیز (حضب)
وا ازون شدن رسن تا بیفتد در چاه
و زود گرفتن مار صید و رهدن را
همین که منقار زند بروا [illegible]
(احضب الدار) بمعنی حضب النار
ست ٭ و نیز حضاب رسن از ون
شده را راست کردن بر چرخ تا
روان گردد
(لحضب) گرفت راه تنگ ناک
دشوار گذار که نزدیک بود

ح ض ج (حضج) بالکسر آب
که باقی مانده در حوض شتران و
بفتح احضاح جمع و مرد فرومایه
وناجیه وکرانۂ حوض
(حضاج) مشک خالی که به تکیه
چسپیده
(حضاج) بالضم مرد خمیده پشت
بر آمده شکم
(محضج) کمنبر آتش کاو و مائل ازار
(محضاج) بمعنی محضج است و چوب
که گاه ندان جامه بدان زنند وقت
شستن
(ض) حضج النار) افروخت آتش [illegible]

وحضج الشیء فی الماء) فرو برد
آن را در آب ٭ و حضج به الارض
زد آن را بزمین ٭ و حضج القتال
التوب) زد جامه را بمحضاج وقت
شستن ٭ و نیز (حضج) دویدن و
در آوردن در شکم چیزی که بخورد آن
(تحضیج) کوتاهی در سخن
(انحضج) بر افروخته شد از خشم و
منبسط گردید و فراخ شد شکم وی
و کفید

ح ض ج ر (حضجر) بکسر الحاء
و فتح الضاد و مرد لاغر سرین که شکمش
کلان و فراخ باشد و خیک شیر یا خیک
فراخ حضاجر جمع
(حضجرة) شتران پراگنده و بار
که شبانان ضبط کردن تواند
(حضاجر) علم است مرکفتار را که
گفتار را ذهو معرفة لاینصرف
لانّه اسم لواحد علی بنیة الجمع
واول حضاجر) شتران برآماسیده
شکم از خوردن گیاهای تلخ و
شور مزه و نوشیدن آب
(صترة حضجور) بالضم یعنی [illegible]
(حضجرة) پر کرد آن را

ح ض ج م (حضجم) بکسر [illegible]
درشت اندام سطبر گوشت حضاجم
کعلابط مثله

ح ض د (حضند) بضمتین کبرثن [illegible]

ح ض ذ (حضذ) بضمتین حضض

ح ض ر (حضر) بالفتح شهری
است مقابل مسکن بنا کرده ساطرون
که از پادشاهان عجم بوده و زبا دختر وی
زن و تطفیل [illegible] درناف ما فوق
آن و حضنی است بموصل
(حضر) بالضم تکاپوی دویدن آن
(حضرة) مثلثة نزدیکی و درگاه و حضور
و بحرکة و بالفتح شهر خلاف بادیه
(رجل حسن الحضرة) بالکسر مرد که
غائبان را به نیکی یاد کند
(حضر) محرکة نزدیک و درگاه و حضور
و شهر حضری منسوب است بآن
(حضر) ککتف آنکه بهنگام طعام
مردم جوید تا حاضر شود و مردی که
سفر را صالح نباشد یا مرد شهری
(حضر) کندس مرد صاحب بیان
فقه و جویندۂ هنگام طعام حاضر شود
(حضر) کعنق مرد نا خوانده آمده و
بر سفره مردم
(حاضر) حاضر شونده حضّار کرکع و
حضور بالضم جمع ٭ و شهری یا مقیم
در شهر خلاف بادیه و آشنده بر آب
حضار و حضرة جمع و قبیلۂ بزرگ
و کوهی است از کوهها که بنا دوی
است بقنسرین و محله است بزرگ
بظاهر حلب و ابو حاضر) صحابی
است اسمش کسی نداند و اسیدی
که خوب رو و حسین بوده و بشیرین
حازم
(حاضرة) شهر خلاف بادیه گروه [illegible]
(هش فذه حاضر) که بزرگی گوشه [illegible]
(حضار) کسحاب کوهی است میان
یمامه و بصره و شتران سپید نیکو یا
شتران سرخ وسپید و آن نیامده یا
واحد جمع در آن یکسان است ٭ و
کقطام ستارۂ است که پیش از سهیل
طلوع کند و حضار حضار) کلمه [illegible]

است که بدین تحریص کنند ای اُحضُروا

(حِضَان) بالکسر علوق بود و دیگر

و آن نوعی از خوشبوی است ✦ و

ناقة حِضَانٌ شتران ماده قوی نیک رو

(حِضَارَة) شهر و قری و اقامت در

شهر

(حُضَّار) کلاب بجای ست شتر را

(حَضَارَة) کجاو نه شهری است بیمن

(حَضُور) کصبور نام کوهی و شهری

است بیمن

(اُسَیدبن حُضَیر) کزبیر صحابی

است و یقال لابنه حُضَیر الکتائب

(حَضِین) کامیر زمینیت بهار که

کردران فیض نقیع می ریزد

(حَضِیرَة) کسفینه جایگاه خرما و گروه

مردم یا چهار تن یا پنج تن یا هشت تن

یا نه تن یا ده تن یا کم از ده که بجنگ روند

و مرا قل لشکر و آنچه برآید از رحم هنگام زادن

حَضِیر حَضَائِر جمع ✦ و خون منجمد و ریمی

که با بچه بیرون آید و ریم گرد آمده در ریش

(اَحضَر) کاحمد بسیار شتر

(حَضرَاء) ناقه که پیش گیرد و بیباکی

کند در خوردن و نوشیدن

(حَضرَمَوت) و یضم المیم نام شهرے و

قبیله ان شئت بنیته الاسم الاول علی

الفتح و اعربت الثانی باعراب ما لا

ینصرف قلت هذا حضرموت و ان

شئت اضفت الاول الی الثانی قلت

هذا حضرموتٍ و هذا حضرموتُ بضم

الثانی و منعه) و علی تصغیر

در اسم اول جاری کنند کقولهم

حُضَیرمَوت ✦

(حَضرَمِیّ) منسوب بحضرموت

حَضَارِمَة) جمع ✦ و نعل

حَضرَمِیّة) نعل باریک و لطیف

و حکی فلان حضرموتیان

(حَاضُورَاء) آبی ست

(مَحضَر) نزدیکی و درگاه و حضور و

جای حاضر آمدن و جای بازگشتن

بآب و چک که برای اثبات دعوے

بمهر و گواهی اهالی و موالی رسانند و مردمان

حاضر و سجل و وصیت با جار ✦ و

حسن المحضر آنکه غائبان را بنیکی یاد

کند محضرة آبی ست مرنبی عجل را

میان دو راه کوفه و بصره که از آن بکذرند

(مَحضُور) چیزی یا بسیار آفت

که پریان بران حاضر شوند یقال

اللبن محضور فغطه اناءک و

کذلک الکنیف محضورة

(مَحضُورَاء) و تقصر آبیست مرنبی

ابی بکر بن کلاب را

(مِحضِیر) بالکسر اسپ دونده

یقال مِحضارٌ ولغیة

(شمس الدین حَضَائِری)

فقیه و بغدادیست

(ن) حَضَر ماعن جمالِه کذا)

یعنی بر گردیدم از آن ے

(ن س) حَضَر حُضُورًا و حَضَارَةً)

حاضر آمد و متعدی نیز آید یقال حَضَرَه

✦ و نیز حضارة مقیم شدن بشهرے

(اَحضَر الشَّیْء) حاضر گردانید آنرا ✦

و اَحضَره ایّاه) حاضر گردانید نزدوی

آنرا ✦ و نیز احضار) دویدن اسپ

(تَحضَّر) حاضر شد و تعدی یقال

تحضرة المعلم

(مُحَاضِربن مُوَرِّع) محدث است

(مُحَاضَرة و حِضَار) سوال و

جواب کردن باهم و یقال حاضرته ای

جاثیته عند السلطان و برابری کردن

در دویدن باهم و یکدیگر حاکم شدن با خصم و غلبه

کردن حق کسی بردن

(مُحتَضِر) بکسر الضاد و بشهر آینده

(مُحتَضَر) نزدیک بمرگ و گل

شرب مُحتَضَر ای یحضره قوم حظوظهم

من الماء و تحضر الناقة محظا منه

و یقال اللبن محتضر فغط اناءک

ای کثیر الآفة و ان الجن تحضره

(اِحتَضَر) حاضر شد و احتضره

الهمّ ای حضره لازم و متعد ✦

(تَحضَّر) بمجهولا حاضر شدا و دامرگ

✦ و نیز اِحضَنذر) شهری شدن مردم

... دویدن اسپ

(اِستِحضَار) دوانیدن و بجو باز

آمدن

ح ض ر ب (مُحضَرَب) پر کرده شد

(حَضرَب الحبل) بست رسن

یسخت. نت آنرا و کذلک حضرب الوتر

ح ض ر م (حَضرَمِیّ) منسوب

بحضرموت و مذکور است در ح ض ر حضرا

میتون و حَضَارِمَة جمع ✦ و از

حضارمه حضرمیّ خیر بن نعیم و قال ابن

الحبیعر و حیوة بن شریح و غوث بن

سلیمان عمر بن جابر و زیاد بن یونس

و از حضارمه کوفه او ون ضمیم و

مسلمة بن کهیل و مطین و جعفر و از

حضارمه بصره ✦ جواد

یعقوب مقری بصره ✦

و برادرش احمد و جماعتی دیگر از حضارمه
شاعر جبیر بن نفیر و پسرش و کثیر
بن مره و نضر بن علقمه و برادرش
محفوظ و عمرو بن سعد و یحیی بن حمزه
و از اعلام علاء بن حضرمی و حضرمی
بن عجلان و حضرمی بن احمد
محدثانند و منقول حضرمی
یعنی باریک و لطیف
(حضرمیة) لکنت
شاعر مخضرم ای مخضرم
یعنی جاهلیت و اسلام یافته
(حضرم الرجل) لحن کرد
در کلام و برکنده پوست درخت و سخت
نیزه کرده کمان را و نیز حضرمة
آمیختن

ح ض ض (حضض) بالکسر چیز
یقال ما عنده حضض ولا بصص
(حضض) که دوایی است دو
نوع باشد عربی و هندی عربی عصاره
خولان است و هندی [illegible] است
که عصاره [illegible] است [illegible]
[illegible] و قروح و نفاخات [illegible]
[illegible] گزیدن [illegible]
انواع خناق و گزیدن سگ دیوانه
[illegible]
[illegible] داروای
ست که از بول شتر سازند
(حضیض) بالضم سنگ افتاده در
دامن کوه
(حضوض) [illegible] قاموس
[illegible]
(حضیض) [illegible]
[illegible] حضضة و حضض

جمع ج و سنگ
(حضیضة) [illegible] یقال
اخرجته حضیضی و [illegible]
(حضوضی) [illegible]
که [illegible] کانت العرب
تنفی الیه [illegible]
(حضوضاة) آواز [illegible] مردم در جنگ
(حضحض) [illegible] است
(ن) حضه علیه حضا و حضا و
حضیضی و حضیضی برانگیخت
او را بر جنگ [illegible] و یاحض بالضم و
حضیضی اسم است از آن
(محضض) [illegible] شده
حضیض
(حضضه علیه تحضیضا)
برانگیخت او را بر جنگ و [illegible]
(محاضة) [illegible] برانگیختن بر
چیزی
(تحاض) برانگیخته شدن گروهی
(احتضضت نفسی) خود را تمام
شمردم

ح ض ظ (حضظ) بضمتین و کسر [illegible]
[illegible] است که از بول شتر سازند یا
حضض است

ح ض ف (حضف) بالکسر مار

ح ض ل (س حضلت النخلة)
تباه شدن شاخهای نخل و صلاحها
ان یشعل النار فی کربها حتی یحترق
ما فسد من لیفها و سعفها ثم یجود

ح ض ن (حضن) بالکسر زیر بغل تا
تهیگاه و سینه و دو بازو و [illegible] ما بین سینه
و بازو [illegible] و جانب چیزی و کرانه آن
احضان جمع [illegible]

از کوه که [illegible] آن [illegible] توانند و
[illegible] کوه [illegible]
(حضن) بالتحریک [illegible] کوهیست
[illegible] و منه المثل انجد من رأی
حضنا) [illegible] و
[illegible] حضنیه [illegible] سخت
سیاه یا سخت سرخ
(اصبح [illegible])
[illegible]
(حضون) [illegible]
از دو پستان [illegible] دو پستان [illegible]
[illegible] و کذلک من
الابل والنساء [illegible]
[illegible]
[illegible]
(ابو ساسان حضین بن منذر)
که [illegible] است
(حاضنة) [illegible]
[illegible] که خوشهای خرد [illegible]
والنخلة التی خرجت کباسها و
[illegible] و قصرت [illegible]
(سقع حواضن) [illegible] پایهای لازم
[illegible] جای
(محضن) [illegible] و منزل جای [illegible]
[illegible] محاضن
(محضنة) [illegible]
[illegible]
(حضن الصبی حضنا و
حضانة بالکسر در کنار گرفت کودک را
و [illegible] کرد و پرورش نمود
حاضن [illegible] حضان جمع
و حضن الطائر بیضه حضنا و
حضانا و حضانة بکسرهما [illegible]

زیر بال گرفت خایه را تا بچه برآورد ؛ و
حضن معروفه عن جیرانه)
بازداشت نیکی را از همسایگان ؛ و
حضن فلانا عن کذا حضنا و
حضانة) بفتحهما وا داشت فلان
را از آن و تنهائی وی بآن قیام نمود ؛ و
حضن فلانا عن حاجته) باز
داشت او را از حاجت وی
(ک) حضنت الغنم حضانا)
بالکسر دراز تر گردید یکی از دو سر پستان
گوسپند از دیگر ؛ وکذلك
حضنت الابل والنساء
(احتضن جنبی) بر دوش من ؛
(احتضن الرجل وبه) عیب کرد مرد را
(محتضن) بنای مفعول گزار
(احتضن الصبی) در بر گرفت کودک
را با دائی کرد و پرورد آنرا ؛ و
احتضن فلانا عن حاجته)
بازداشت فلان را از حاجت وی
ح ض و (محضی) بالکسر آتشکاو
ویقصر ولا
(ن) حضا النار حضوا) حرکت
داد اخگرهای آتش را که فرو مرده بود
ح ط ء (حنطا) بالکسر بقیه آب
(حنظی) کامیر مرد فرومایه
(محنطیة) مرد زشت و کوتاه بالا و
لقب جرول شاعر
(حنطاوی) مرد کلان شکم حنطاوة
شد و کوتاه بالا حنطی کزبرج
کذالک
(عنز حنطیطة) گوسپند تناور
فربه
(ف) حطاء به الارض) بیفکند آنرا

بر زمین ؛ وحطاء فلانا) بر پشت وی
زد بکف دست ؛ وحطأ المرأة جماع کرد زن
را ؛ وحطأ بها) تیز داد ؛ و
حطأ بسلحه) سلح انداخت ؛ و
حطأت القدر زبدها) کف برون
داد دیگ ؛ وفی الحدیث المغیرة لمعاویة
حطأ بك اذا انشرت ما دفعك عن
رأیك ؛ ونیز حطء) زدن و
انداختن
(ف ض حط) پلیدی انداخت
ح ط ب (حطب) محرکة هیزم و زن
چینی
(حطب) گتف مرد خشک لاغر
(حطاب) بالکسر بدین معنی
حتی ینتهی الی حد ما جری فیه الله ؛ و
(حطاب) کشداد هیزم فروش ؛ و
بعیر حطاب) شتری که هیزم ریزهای خورد
؛ وحطاب بن حارث)
صحابی ست یا آن بنجی بی مجواست ؛
وحطاب بن حنش)
فارس ؛ ویوسف بن حطاب شیخ
شبابة وعبد السید بن عتاب الحطابی
مقری العراق وعبد الله بن میمون
الحطاب شیخ للامام احمد وابو
عبد الله الحطاب الرازی صاحب
المشیخة والسداسیات محدثون
(حطابة) هیزم کشان
(حطوبة) دسته هیزم
(حطیب) کامیر وادیست بیمن ؛
ومکان حطیب) جای هیزم ناک
حطیبة) مؤنث
(حاطب بن ابی بلتعة) کساب صحابی است
ومنه المثل صفقة لم یشهدها

حاطب وکان حازما وباع بعض
اهله بیعة غبن فیها حین
لم یشهدها حاطب فضرب هذا المثل
فی امر یبرم دون صاحبه ؛ وحاطب
(اللیل) گرد کننده هیزم در شب
و آنکه سخن زشت یا ابن و هم گوید
(بنو حاطبة) بطنی ست
(حویطب بن عبد العزی)
صحابی ست
(احطب) کاحمد مرد خشک لاغر و مرد
بدین حطباء) مؤنث
(حبطوب) نام موضعی
(محطب) کمنبر داس
(ض حطب حطبا) بالفتح هیمه
جمع کرد ؛ وحطب فلانا) گرد آورد
برای فلان هیزم یا هیزم آورد برای
وی ؛ وحطب به) سخن چینی
وی کرد ؛ وحطب فی حبلهم) یاری
داد آنها را
(س حطب الارض) هیزم ناک
گردید زمین
(احطب المکان) هیزم ناک شد
جای ؛ واحطب الکرم) هنگام بریدن
حطب رسید
(ناقة محاطبة) آنکه خار خشک خورد
(احتطب) هیمه جمع کرد یا هیزم کشید
برای کسی و هیزم ریزهای خورد ؛
واحتطب علیه فی الامر) ندیفه و
گشت در کار ؛ واحتطب
المطر) برکند باران بنیاد درخت
را
(استحطب العنب) محتاج شد که برنه
سرهای آن

(سیف حاظورة) شمشیر برنده

(ن) حظر الجاریة گاییدن زن را

وحظر القوس) زه کردن کمان را

وحُظِر) مجهولا افتاد بر زمین

ح ظ ر ب (محظرب) مرد استوار خلقت سخت پیچ

(حظرب الرجل قوسه) سخت زه کرد کمان را * ونیز حظربة تنگی معاش وخوئی

ح ظ ط (حظ) کمی وتنگی بدن و نری آن

(حِطّة) بالکسر درخواست کمی چیزے وهی فعلة من الحط کالجلسة ومنه قوله تعالی وقولوا حطة ای حط عنا ذنوبنا و مسألتنا حطة ای حط عنا ذنوبنا فبدلوا وقالوا حنطا سمقاثا ای حنطة حمرا

ونام ماه رمضان در کتب پیشین

(حُطَط) بضمتین بینهای زره و وثانیک والحطط مراکب السفن او الصواب بمراتب السفل

(حطام) عیب ومیدگیهای سبزه وریزه گیاه ودرو قرحه عن حطامه یکی دکلک شیره * وحطام الکرم گروه نهاست آن

(حطامة) بقیه مرد خرد وریزه وتنک خورد سال و هر چیز کم خورد وماند

(حطاط) بالفتح بوسیدن مرد زبون

(حُطاط) مرغ ریزه

(حطائط) بالضم مرد ریزه و مرد ریزه کوتاه و پرسخ حطائطة یکی ومنه قولهم صبیان ما ضم فی احاجیهم ما حطائط بطائط یمیس تحت الحائط یعنون به الذرة وحده بطائط هنسی

(ابن جعفر) برادر اسود بن غراس است

وحر حطائط بطائط یعنی نرم دسطبر

(حُطُوط) تنگی [illegible] نون آن

(حَطُوط) کوه دور زمین نشیب

ناقه اصیل تیز رو

(حَطِبط) مرد خرد وریزه

(حُطِبطة) کشتی شکسته کم کرده شده [illegible] کنند وفرو نشسته از چیزے

(خُطِیطة) مصغر شده

(بحر حطوطی) کجری مرد سبک وخفیف العقل

(حِطِنطی) [illegible] بمعنی حطة است [illegible] ریزه و خرد

(حِطّان) بالکسر [illegible] بزرگان شعرای نوارج است و

حطان بن عوف شاعر بیت را [illegible] تثبیب کرد

فقال لابنه حطان بن عوف منازل کما رقش العنوان فی الرق کاتب

(حِطِّین) بکسرتین موضع شام در آن قبر شعیب علیه السلام

(احط) زم پشت

(محط) بالفتح منزل

(محط) بالکسر [illegible] که بدان نقش کنند و نقش کنند محطه [illegible]

(محطوط) کم کرده شده

(الیة محطوطة) [illegible] پشت و جاریة محطوطة المتنین ای ممدودة

شکم پشت [illegible] هموار باشد

(محطوط) [illegible]

(ن حطم جمحه) برویدن [illegible] بزرگ شده و تیم کرده و حطم البعیر حطاما) بالکسر [illegible] شتر بجنبانید مهار سوی نشیب تحت ودیگرام خورده

وحطم البعیر) بمعنی جهیدن نیز از زشت بر پهلو از تشنگی تحط الرجل من جنبه بساعده وذلک علی حبال الطفی حتی ینفصل من الجنب.

ونیز حط) فرود آمدن واز بالا بزیر آوردن وافگندن وفرو گرفتن از کمان و فرود آمدن و منزل بالای و بار و نیز فرو گرفتن شتر واسب [illegible] چیزے کم کردن و صیقل کردن چرم و نقش نمودن بران بمصقال

(احطو جمحه) دمیدگی [illegible] بزرگ شده و تیم کرد

(حطّ الطعام) خورد طعام را

(انحطاط) کم کردن واز بالا بزیر آوردن یافگندن

(منحط) دوش نیکو

(انحط البعیر) بکشیدن مهار سوی سوی نشیب و فت فتریا شتاب رفت و نیز انحطاط شدن بها و فراون و فرود آمدن در منزل

(استحطاط) چیزے کم کردن خواستن

[illegible] استحطه وزره واستحطنی من ثمنه شیئا ای استنقصنیه

(حطحط) [illegible] درخشانید

ح ط ل (حطل) بالکسر گرگ

خطال جمع

ح ط م (حَطم) بمعنی شکستن چیزی خشک یا سستی بمعنی کهنه شد.

(حَطم) کلانی شکسته شدن ستور از پیری است سعال زیری.

(حُطَم) ... بستهان است ... بسنعت اند و برآن نام چیزی نهند

(حَطَمة) ... دوزخ ... واتش ... آن ... آن شبان است ... حم ... کند و منه الحدیث منا لرعاء الحطمة ... وحطمة بن محارب ... ست ... باآن یا حطمة زره ... شکن ... زواج فاطمه علیها السلام انرقال لعلی این درعك الحطمیة

(حُطَمَة) بالفتح والضم وسط سال و کوارش وحطمة التنین رفته

(حطمة) ... آنچه شکسته از چیزی خشک حِطَم کعنب جمع و یقال صعدة حطم باعتبار الاجزاء

(حطام) کغراب ریزه و شکسته هر چیزی خشک قال الله تعالی ثم یکون حطاما واندک مال دنیاوی کرفنا پذیرد و باقی نماند پوست بعینه

(حطامة) کثمامة آنچه شکسته از چیزی خشک و بنو حطامة بطنے است و بنو حطامة بنمایے معتم

(حَطّام) ... او شیر که اسد باشد

(حَطُوم) کصبور شکننده حُطُم جمع و شیر که اسد باشد

(حَطِیم) کامیر کناره کعبه یا دیوار کعبه یا آنچه میان رکن و زمزم و مقام است وزاد بعضهم الحجر یا از مقام تا دروازه کعبه یا مابین رکن اسود تا دروازه تا مقام است و آنجا مردم بخضوع و خشوع دعا کنند و در ایام جاهلیت در آنجا ... سوگند ... دهند ... بیاه باقی مانده ... سال ...

(حطیم) ... است

(حماطوم) ... سال و ... حماطیم جمع

(حِطِمة) ... شیر ... باشد

(س) حَطِمَ حَطَمًا بالفتح شکست آن را یا حطم خاص است بشکستن چیز خشک

(س) حَطِمَت الدابة ... سال شد ستور و ضعیف گردید

(حَطَّمه) بسیار شکست آنرا

(تحطّم) شکسته گردید و تحطّم غیظًا بسوخت از خشم

(انحطم) شکسته گردید

ح ط م ر (حمطر) مرد خشمناک

(حَمْطَرة) پر کرد آنرا وحمطر القوس زه کرد کمان را

ح ط م ط (حِطْمِط) کزبرج خرد و بزرگ از هر چیزی

ح ط و (حَظْو) بالفتح جنبانیدن چیزی جنبانیدن او الفعل من نصر

(حطا) سپش بزرگ

(حطوا) بحمراء گوسپند سرخ یا

(حُطُوطَی) برآماسیده و منتفخ کرده

ح ظ ء (حِنطاء) کجروطل کوتاه بالا

ح ظ ب (رجل حَظِب) کتف مرد کوتاه کلان شکم حظبة مؤنث

(حِظَب) کسحب مرد زود خشم

(حُظُب) کقفل مرد کوتاه کلان شکم

(حُظُبّة) مؤنث و مرد درشت و سطبر و بخیل و تنگ خوی و کول

(حُظُبّة) ... زود خشم

(حُظُبّی) کلغنی پشت و تن حُظُنبی بزیادة النون مثله فیهما

(حُنظُب) کقنفذ ملخ نر و خبزدوک نر یا نوعی از خبزدوک است که دراز باشد یا ستوری است مانند آن و در آن لغت دیگر آمده حُنظَب کجندب و حُنظُباء بالمد و القصر حَناظِب جمع

(حِنظاب) بالکسر کوتاه و دشوار خوی و حِنظاب بن عمرو عقبنی از رؤسای خوارج است

(حُنظُوب) کزنبور زن سطبر روی بی خیر

(ض س ن) حَظَبَ حُظُوبًا فربه شد و پر شکم گردید لکن حظوب بمصدر نصر است خاصه حاظب لغت منه

(محظئب) کمطمئن مرد فربه و مرد زود خشم پر شکم

(محظنبی) کمحرنجم مرد زود خشم

ح ظ ر (حَظِر) ککتف شاخ درخت یا هر چوب که بان حظیره سازند و خارتر و وقع فی الحظر الرطب افتاد در آنچه فوق طاقت است و اوقد فی الحظر الرطب سخن چینی کرد و جاء بالحظر الرطب آورد بسیاری از مال و مردم یا آورد دروغ مکروه ...هم لحیی بن حظرة صحابی است و حظرة بن عباد از اولاد

احمد خارجی بوده
و حظار، کتاب دیوار و بفتح و جایی
شتر و گوسپند که از چوب سازند
تا از سرما مصون مانند
و حظیرة، جای خرما خشک کردن و
و محظور، چوب پالیز و ماهی و شهری است
از اعمال ذبیل و گویند هو نکد
الحظیرة، یعنی او کم خیرات و حظیرة
القدس بهشت
و محمد حبانی حظیری بن
احمد بن محمد و عبدالقادر حظیری
بن یوسف محدثان اند
و حظایر موضعی است بیمامه
و محتظر، بالکسر کس سیز
و محظور، حرام و قوله تعالی و ما کان
عطاء ربک محظورا ای مقصورا
علی طائفة دون اخری
(ن) حظر الشیء و علیه، بازداشت
آن را از چیزی و نیز حظر، مرکز
ضد اباحت وهو راجع الی المنع
و احتظار، ساختن برای کسی و حظر
المال بند کردن آن و گوسپندان را
بحظیرة و حظر الشیء کرد و آن را
و احتظر، حظیره ساخت برای خویش
محتظر، لغت است از آن
و زمن المحظیر، کنایه از آن زمان
است که حضرت عمر رضی الله عنه وادی
القری را به یهود ... آن مرزبان
مسلمان و نمی ... وتقییر کرد یقال کان
هذا زمان المحظیر وهو کالتاریخ
عندهم
ح ظ ر ب (محظرب) سخت
تافته و مرد سخت از خلقت و تنگ خوی

و حظرب قوسه، سخت بزه کرد کمان
را و حظرب السقاء، پر کرد آن را
و تحظرب السقاء، پر کردید و
تحظرب الرجل، پر شد از سیری یا
از طعام و مانند آن
ح ظ ظ (حظ) بالفتح بهره و
بخت یا خاص است به بهره خیر و فضل
احظ و احاظ و حظاظ و حظاظ
بکسرها و حظ و حظوظ و حظوظة
بفتحتین جمع رجل حظ بهره و
بخت مند و دولتی
و حظظ بضمتین و کسر دو ضمه است
مانند سبر
و رجل حظیظ کالریه و بخت مند
و دولتی رجل حظی و رجل
محظوظ کذلک
(س) حظ حظظا، با بهره و دولتی
شد و بخت مند گردید
و احظ، با بهره شد و بخت مند گردید
ح ظ ل (رجل حظل بالکسر
نفقه که بر اهل و عیال نفقه شمار
کند و مرد غیور
و حظلان، بالکسر تنگ گیری نفقه
بر اهل و عیال
و حظلان، محرکه رفتار خشمناک
و رجل حظال کشداد مرد ستمگر
بر اهل و عیال نفقه شمار کند و رجل
حظول کصبور مثله
(ن) حظل الشیء حظلا، مانند
خشمگین رفت
(س) حظل البعیر حظلا، حنظل
بسیار خورد و حظل ... نعت
منه حظالی جمع و حظلت الشاة

تباه شد بی شاخهای حنظل نفتن است
و تحسلت و حظلت الشاة تنگ
شد متغیر اللون گردید از آن است
(ن) حظل علیه حظلا و
حظلانا، بالکسر و التحریک بازداشت
او را از تصرف و حرکت و رفتن
ح ظ ل ب (حظلبة) تیز دویدن
ح ظ و (حظوة) بالفتح و بضم تیر خرد
بقدر ذراعی که کودکان بدان بازی کنند
و شاخ رسته برین درخت که هنوز سخت نشده
باشد حظاء بکسا، حظوات جمع
و حظوة، بالضم و الکسر تبه و بهره و رزق
حظیة کعدة کذلک فیهما حظی جمع
و حظی، کامیر است بهره را ران
و رجل حظی مرد با قدر و دولتی
و حظیة، کغنیة بهره مند و دولتی و
کنیز که از زن بیمان تن شد یقال هی
حظیتی حظایا جمع بهره و نصیب
منه المثل الا حظیة فلا الیة مذکور
است در ال و
و حظیة، بحسرة تیر کوتاه بی پیکان
و به جری المثل احدی حظیات لقمان
هو لقمان بن عاد یضرب لمن یعرف بالشرارة
ثم جاءت منه صالحة
و حظیا، بحسرة رفتار آهسته
(ن) حظا، آهسته خرامید
(س) حظی کل من الزوجین عند
صاحبه حظوة بالضم و الکسر و حظة
بهره مند و دولتی شد نزد او و شوهر نزد وی
و نیز حظوة ظفر یافتن بچیزی
و احظاه، حظیه تفضیل داد او را بر
و احتظی، بهره مند و دولتی شد
و حظی، یه لغتی است در حظا

نکوہش کرد اورا و مکروہ شنوانید

ح ظ ی (حَظِی) محرکۃ پیش حظاۃ یکے

(حِظْی) کالی بہرہ حظو بالفتح مثلہ احظو

جمع احاظی جمع الجمع

(حُظِی) کسمی از اعلام است

ح ف ء (حَفَأ) محرکۃ کیاہ بردی که در فارسی تک گویند یا بردی سبز که ہنوز از بیخ برکنده نباشد یا بیخ بردی سپید آنرا خورند

(ف حَفَأَهُ) از بن برکند آنرا و بر زمین انداخت

(احْتَفَأَ المَعْفَاء) برکند بردی از بیخ وکذلک احتفا البقل

ح ف ث (حَفِث) کلکتف نیز رخانۂ شکنبہ لغتے است در حفث

(ض) حَفَثَهٗ حَفْثاً ہلاک کرد و کوفت کردن اورا وحَفَتَ الشَّیُٔ کوبید آنرا

ح ف ت ء (حِفْتِاۃ) کسمیدع مرد کوتاه فربہ

ح ف ت ر (حَفَیْتَر) کسمیدع کوه یا بالا

ح ف ت ن (حَفَیْتَن) کسمیدع معرفۃ مصلی است

ح ف ث (حَفِث) کلکتف ہزار خانۂ شکنبہ حفثۃ بالتا، وحَفِث بالکسر لغۃ

احفاث جمع مارے است کلان کہ زبان بادفم

(حُفَّاث) کرمان ماری است دمند صلوا زہر کلان تر از حفث

(حفا فیثا) لکراہیۃ سطر

ح ف ج ر (رجل حَفَنْجی) کعلندی است که بہ چیزی از منفعت نرسد

ح ف د (حَفْد) بالفتح تیزروی

وحَفَد محرکۃ خدمتگاران ویاریگران حفدۃ مثلہ فیہما حافد یکے و

رفتاریست کم از پویہ

(حَفَدَۃ) بالتحریک نقش ونگار کنندگان وحَفَدَۃُ الرَّجُل دختران مرد و اولاد مرد و اولاد ولاد او یا دامادان وخسروان

(حَفَدان) رفتاریست کم از پویہ

(حِفْذ حُفَاذ) لشدا و شتر تیز رو

(حَفِید) کامیر دختران واولاد و اولاد اولاد

(محفد) کمجلس چیزیست که ستوران را علف دہند واصل لغتے است، محتد وبن که بآن شتر ونقش ونگار جامہ وقصر سلطان محافد جمع

و وے ہست بہ یمن

(مِحْفَد) کمنبر چیزیست که ستور را در آن علف دہند وکناره جامہ و پیمانہ وآن قدحی باشد زیر

(محفد) بمعنی ہست بمحول

(رجل محفود) اسے مخدوم

(ض) حَفَدَ حَفْداً وحُفُوداً وحَفَدَاناً شتاب رفت وخدمت کرد وشتاب کرد بطاعت وخدمت

ومنہ فی الدعاء والیک نسعی ونحفد، حافد لغت منہ

(احْفَدَهٗ) شتابانید او را واحفد بعینہ راند آن را برفتار و خدمت

ونیز (اِحْفاد) رفتن کم از پویہ

(سیف مُحْتَفِد) شمشیر زود برنده

احتفد بشتاب رفت وشتافت بطاعت وخدمت

ح ف د ل س (حَفَدْلَس) کسفرجل سیاه از صفات مونث است

ح ف ر (حَفَر) محرکۃ چاه

فراخ دہن وسکین وخاک که از کنده برون آید وآن جایگاه که آن را بکنند احفار جمع احافیر جمع الجمع و دمیدلی وتباہی بن دندان بزردی آنها وسکین وموضعے ست بکوفہ کان ینزلہ عمر بن سعد الحفری وموضع است ما بین مکہ و بصره و حَفَر ابی موسی چند چاہہا است کنده ابی موسی در راه بصره بسوی مکہ منہا حفر ضبۃ ومنہا حفر سعد بن زید مناۃ

(حفرۃ) بالضم کنده وکاویده گریندۂ سوراخ حُفَر کصرد جمع

(حَفَرِی) یحیی بن سلیمان جدان بیت کہ ہنبه بان خانہ بر حفره داشت

(حَفَرَۃ) بالکسر گیاہے است از گیاہہای ربیع

(حِفْرَی) جمع و چوبے است که بر سرش مانند انگشتان باشد و بدان گندم از کاه پاک کنند

(حِفَاد) ککتاب چوبے که آنرا خانیده و در وسط آن سوراخ کرده میان خانہ نقبیہ کنند و در سوراخ آن ستون میانہ قائم گردانند

(حَفّار) کشداد گورکن و چاہ کن ونام اسب سراقہ صحابی بن مالک

(حَفِیر) کامیر گورکنده ونہریست باردن و موضعیست نوضعیست میان مکہ وبصره که معروف است بحفر و نیز حفیر وحفیرۃ دو موضع است

(حَفِیرَۃ) کنده وکاویده وگریندۂ وچاه

(حُفَیرۃ) مصغرۃ موضعیست بعراق

(حافِر) سم ستور حوافر جمع

(حافِرۃ) اول ہر چیزے یقال التقوا فاقتتلوا عند الحافرۃ یعنی در اول و چہار شنبه و رجع علی حافرتہ بازگشت

بجائے اوکہ آمدہ بود وخلقت حسنین
وحالت اولے قولہ تعالیٰ ائنا لمردودون
فی الحافرۃ وفی المثل النقد عند
الحافرۃ والحافر یعنی در اول کرو وصلہ
ان الخیل اکرم ما کانت عندھم و
کانوا لا یبیعونہا نسیئۃ یقول الرجل
للرجل ای لا یزول حافرہ حتی یأخذ
ثمنہ وکانوا یقولونہا عند السبق و
الرھان ای اول ما یقع حافر الفرس
علی الحافر ای المحفور فقد وجب
النقد ھذ صہ ثم کثر حتی ستعمل
فی کل اولہ
(حافرۃ) بفتح [illegible] ماہی ست سیاہ
(حفاثۃ) آبے ہست [illegible] بنی قریظہ زبر
دست جیب حاجیان [illegible]
(محفر) [illegible] بیل [illegible] بدان کنند
محفرۃ ومحفار [illegible] کذالک
(محفورۃ) [illegible] شدہ [illegible] بر کنار رود یاے
روم [illegible] محفور [illegible]
(ض) حفر الارض حفرا کند زمین
را بابن وحفر الشیٔ پاک کاوید
[illegible] چنانچہ زمین را بابن کنند و
حفر المرأۃ [illegible] وحفر
العنز لا غنز [illegible] بزرا وحفر
ثری [illegible] تفتیش [illegible] کردہ [illegible]
[illegible] وحفر الصبی افتاد وندانش
شیر کوک وغیرہ (یحفرہ احد
باران [illegible] آن کسی نیز
(ض س) حفرت اسنانہ
[illegible] وندانہا ست وسے کذالک
حفرت مجہولا
(احفر الصبی) افتاد وندہاے
دندان پیشین کوک وواز فوق و
وواز تحت للاثنا والارباع ودو
احفر النہر افتاد وندانہاے
ثنایا ورباعیات کرہ واحفر فلانا
بئرا یاری داد وراو کندن چاہ
(احتفر الارض) کند زمین را بابن
واحتفر الشیٔ پاک کاوید آنرا
چنانچہ کندہ میشود زمین را بابن
(استحفر النہر) سزاوار کندن شد
جوئے وہ

ح ف ر د (حفرد) کز بیخ وانہ جوابہ گیاہ ہست

ح ف ر ض (حفرض)

اسلاجل موقۃ کوہے ہست از سرا
[illegible] ناحیہ تہامہ

ح ف ز (حفز) محرکہ [illegible]
ہنگام [illegible] رسیدن چیزے
(حافز) جائی [illegible] میشود کہ بین
بجانب رو
(حوفزان) بفتح القب حارث بن
شریک شیبانی لقب بدانک لان قیس
بن عاصم التمیمی رضی اللہ عنہ
حفزہ بالرمح حین خاف ان یفوتہ
(حوفزی) کوتاہ [illegible] بر سر پا واشتہ
بن کردن
(ض) حفزہ حفزا از پس پشت
[illegible] سپوختہ راند آن را بہ و
حفزہ بالرمح نیزہ زد او را وحفزہ
عن الامر [illegible] او را از اں باز داشت
وحفز اللیل النہار راند شب روز
وحفز المرأۃ جماع کرد با زن
(احتفز) [illegible] پاشست وقایم
آمدہ خویشتن را لوچید ورست نشست
بر سرین واحتفز الامر وامن رچید
برائے کار روا آمادہ شد واحتفز
فی مشیتہ بر انگیختہ شد وکوشش
نمود در رفتن
(تحفز) بر سر پاے نشست
(حافزۃ) زانو بزانو نشست
او را اوزوبک شد
(حوفزا الصبی حوفزی) کودک
را بر سر پا نہادہ برداشت

ح ف س (حیفس) کہ بہ
کوتاہ ودرشت سطبر وبے خیر
ودرآن پنج لغت وجز آمدہ
حیفسی وحیفساء وحیفساء
وحیفسی وحفایس [illegible]
بسیار خوار [illegible] غلیم [illegible]
[illegible]
(حیفس) [illegible] اردو شدہ
(ض) حفس [illegible]
(تحیفس) [illegible] بر [illegible]
[illegible]

ح ف س [illegible] حفیسا [illegible]
[illegible] کوتاہ لئیم خلقت حیفساء
[illegible]

ح ف ش (حفش) بالکسر کدان
[illegible] خانہ بسیار [illegible] سقف آن [illegible]
[illegible] شد وخانہ [illegible] کوتاہ [illegible]
[illegible]
[illegible] واحفاش [illegible]
احفاش جمع واحفاش البیت [illegible]
خانہ ومتاع [illegible] آن واحفاش
الارض سوارہا زمین [illegible]
[illegible] آن
(حافشۃ) [illegible] حوافش جمع
(حفش السیل) [illegible] سیل از ہر جہت [illegible]

وحفش السیل الموضع یکندازو حفش کلاطیم
وجه الارض) خراشیدن آب
روی زمین را ٭ ونیز حفش
برآوردن و گوشت بدن و گرد
آوردن و پی در پی خویش رفتن
اسپ و گرد آمدن قوم بکسی و

[illegible]

(ص) حَفِشَ السنام) ریش گردیدن
پیش کوهان از اسفل تا اعلی و
نشوونمای آن سالست ٭ بعیر
حَفِشُ السنام ٭ و جمع آن حفش و یا
حفشاء و حفشة) خشکی
حَفِشَتِ المرأة لزوجها الود)
و دوستی ظاهر کرد زن برای شوهر
و حَفَشَتِ السماء) باریدن
بسیار و ساعت
(الحفاش) [illegible]
(تحفیش) پیوسته بودن
در خانه کردن
(تحفشت المرأة لزوجها) دوستی
ظاهر کرد زن برای شوهر
و نیز تحفش) پیوسته بودن
در خانه کردن و گرد آمدن

ح ف ص حفص بالفتح
زنبیل کوچک از چرم که بدان
ابزار آب و پیک کنند احفاص
حفوص جمع ٭ و بچهٔ شیر و به
کنیت النبی صلی الله علیه و
سلم عمر رضی الله تعالی
عنه ٭ و حفص بن ابی جبلة
٭ و حفص بن السائب
و ابو عمر حفص
مخزومی ابن مغیرة

صحابیانند
(حَفْصَة) بالفتح نام دختر عمر
ام المؤمنین رضی الله تعالی
عنه دیکها ٭ و ام حفصة
[illegible]
(حَفَص) محرکة ریخته شدن و دو
[illegible]
(حِنفِص) بالکسر [illegible] جسم
[illegible]
(ض حَفَصَه) جمع کردن آنرا حفاصة
[illegible] حفص الشیء من
[illegible] انداختن آنرا از دست

ح ف ض حفض محرکة قماش
خانه آماده کرده شده برای
بار کردن و شتر که قماش خانه
بروی بار کنند و خانه از مو با
ستون و طنابها و حامل علم
و شتر ضعیف و ستون خیمه
حفاض الحفض جمع ٭ و بلوم بیوه
الحفض الجعور) [illegible] است و
[illegible]
(ض حَفَضَه حفضا)
انداختن آن از دست ٭ و
حفض العود) خم کردن چوب

(محفص) [illegible]
[illegible]
(حَفّضه تحفیضا) انداختن آنرا
از دست ٭ و حفضه [illegible]
انداختن آنرا ٭ و حفض الله
عنه) تخفیف کرد خدا از وی بلا
حفض الارض) [illegible] گردانید زمین
را ٭ و حفضت الارض [illegible]

خشک گردید
ح ف ض ج (حِفضج)
کلان مرد بسیار گوشت فرو
هشته شکم حِفضاج و حفاضج)
[illegible]
(حِفضاج) بمعنی بسیار
گوشت فروهشته شکم و
[illegible]
(متحفضج) [illegible]
[illegible]

ح ف ظ (حِفظ) بالکسر [illegible]
[illegible]
حفظة [illegible] و
[illegible]
حفیظ) [illegible]
[illegible] چیزی [illegible]
[illegible] خدای تعالی یعنی آنکه
[illegible] چیزی [illegible]
[illegible] باز برکند [illegible]
[illegible]
حفیظة [illegible]
[illegible]
جمع
حافظ بمعنی حفظ
حفاظ و حفظة جمع [illegible]
[illegible] و حافظات [illegible]
٭ و رجل حافظ [illegible]
[illegible] ٭ و نیز [illegible]
حافظون [illegible]
[illegible]
(س حفظه حفظا) نگاه داشت
آنرا و حفظ القرآن یاد گرفت
آنرا و [illegible] حفظ الامر [illegible]

وگوسپندان را احفظه بخشم [illegible] و اورا
ز او الاحفاظ لایکون الا بکلام قبیح
(تحفیظ) یاد دادن کتاب غیره
کسی را
(تحفظ) پرهیزکردن و هوشیار
بیدار بودن و یک یک یاد گرفتن
(محافظة) پیوسته بودن بر کاری
و نگاهداشتن از چیزهاء ناروا
حفاظ شد و نگاهبانی کردن
(حنفظ) بخشم شد هو احنفظة
بنفسه) [illegible] احتفظ
نگاهداشتن و برگزیدن [illegible]
استحفظه دگرفت [illegible]
استحفظه ایاه [illegible] خواست
[illegible]
[illegible] تعجب [illegible]
و الصواب بالجیم
ح ف ف حف [illegible] بفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] حفه ای علی اثره
حف [illegible]
[illegible]
[illegible] سپید [illegible]
(حفف) [illegible]
[illegible]
[illegible] حفیف [illegible]
(حفاف) [illegible]
منه [illegible] الملائکة
[illegible] حول [illegible]
[illegible] و سوی [illegible] پست
[illegible]
(احف [illegible]) [illegible]
ولی [illegible] الی [illegible]

وطره موی گرداگرد سر اصلع احفة ج
و حفاف الطیر [illegible] ست مرا
خطله را [illegible] است در ح ف ف
(حقاف) کشند و گوشت نرم که زیر
ملازه است
(حفافة) کشد مرتبه کاو تبیه
اسپ ست
حفوف [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] و خشکی و چشم [illegible]
(حفیف) [illegible]
پوست آن برآید و فحیح [illegible]
برآید و آواز بال مرغ و پر [illegible]
و رفتن [illegible] و رفتن [illegible]
و حز آن [illegible] رفتن آتش
(حفف) چوزه شتر مرغ [illegible]
[illegible] کرد والا [illegible] حفدة [illegible]
[illegible] خدمت کار [illegible]
[illegible] شده
محفة [illegible] بالکسر کیت [illegible]
[illegible] قبه [illegible]
حف حف [illegible] است که [illegible]
[illegible] دندان
[illegible] حفه [illegible]
پوشیدن از چیزی [illegible] قوله تعالی
حففناهما بنخل [illegible]
[illegible]
[illegible] محفوف [illegible]
[illegible] و حفف [illegible]
[illegible] و پیغ
نیز حفف) گرد اگرد آمدن چیزی را
و فی الناس حفف [illegible] فقیر [illegible]
من خاف [illegible] اعتنی بامرنا و خدمنا
و مدحنا فلا [illegible]

ما له حاف
و لا راف و
ذهب من کان یحفه
[illegible]
[illegible] حفوفا از کار [illegible]
[illegible] روغن مو
حف [illegible] خشک شد [illegible]
وحف [illegible]
وحف [illegible]
[illegible] ولد الله حف [illegible]
[illegible] المرأة وجهها من الشعر حفا
[illegible] و حف [illegible]
[illegible] موی [illegible]
[illegible] و حف الفرس
حفیف [illegible]
[illegible] و حف [illegible]
حف القائم حف التمر اذ اصوتت
احف رأسه [illegible] گذشت
[illegible] و احف الفرس [illegible]
اسپ که آواز برد [illegible]
و احف الثوب [illegible] جامه [illegible]
[illegible] هو احففته [illegible]
(حفف تحفیفا) [illegible]
[illegible] و حفف حوله [illegible]
[illegible] و نیز تحفف
[illegible] چیزی را [illegible]
احتفت المرأة وجهها من الشعر
[illegible] حفت المرأة وجهها من الشعر
[illegible] و احتفت المرأة
[illegible] پس [illegible]
و احتف النبت [illegible]
و احتف حوله [illegible]
[illegible] و نیز احتفاف [illegible]

آنچه روئیده باشد از علف و [illegible]
خوردن آنچه در دیگ باشد [illegible]
(استحف اموالهم) گرفت مالهای ایشان را
(حفحف) تنگ روزی گردید و
حفحف جناح الطائر [illegible]
بال مرغ [illegible] ولد لا یحفحف الضبع
ح ف ل (حفل) بالفتح گرد آمدن یقال
عنده حفل من الناس ای جمع و
جمع حفل یعنی بسیار و رجل
ذو حفل و مبالغه کننده در هر
چیزی
رجل ذو حفلة [illegible]
است واخذ للامر حفلته [illegible]
در کار
(حفال) بالضم گروه بزرگ [illegible]
گروه مردم
(حفالة کثمامة) [illegible]
آن و آنچه رقیق باشد [illegible]
و سر شیر
(حفول) [illegible]
ناقة حفول [illegible] یعنی بسیار شیر
پستان
(حفیل) [illegible] و مبالغه [illegible]
و رجل حفیل مبالغه کننده در هر
چیزی و جمع حفل یعنی
بسیار
جاؤا بحفیلتهم [illegible]
ضرع حافل پستان بسیار شیر
شیء حفل [illegible] شاة حافل
[illegible] بسیار شیر و ولد حافل
و هوی بسیار توجیه

(ناقة حافلة) ناقه بسیار شیر
پستان
دعاهم الجفلی و دعاهم
الاحفلی [illegible]
(محفل) [illegible] گاه مردم و
محافل جمع . فی بعض النسخ القاموس
[illegible] ایضا
(حوفلة) [illegible]
(حفائل) بالفتح موضعی است
[illegible]
ذات الحفائل موضعی است
حفیلل درختی است
(ض) حفل الماء حفلا و حفولا
و حفیلا گرد آمد آب [illegible] شد
و کذلک حفل اللبن و حفل الماء
گرد آمدن [illegible] لازم و متعدی و حفل
الوادی بالسیل پر شد [illegible] آب
و حفل السماء [illegible] و حفل
الدمع بسیار شد اشک و حفل
القوم حفلا جمع گشتند و حفله
[illegible] و ما حفله
به) باک نداشت ازان
حفل الماء گردکرد آب [illegible]
(تحفیل) زینت دادن [illegible]
چندگاه نادوشیدن گوسپند بجهت
فروختن تا بزرگ پستان و پر شیر نماید
و شاة محفلة [illegible]
(تحفل) زینت گرفت آراسته شد
و تحفل الماء واللبن گرد آمد
و تحفل المجلس پر گردید از مردم
هو محافظ علی حسبه و محافل
یعنی نگهدارنده است

(محتفل) انجمن گروه آمدن گاه
(احتفل) آراسته شد و زینت گرفت
و احتفل الماء گرد آمد آب و
احتفل الوادی بالسیل بسیار پر
شد و احتفل القوم گرد آمدند مردم
و ما احتفل به باک نداشت ازان
و احتفل الفرس [illegible] اسپ
[illegible]
و احتفل الطریق پیدا و هویدا شد راه
و نیز احتفال [illegible]
[illegible]
(حوفل) [illegible] حوفله
وی
ح ف ل ج (حفلج) کجعفر
[illegible]
(حفالج) [illegible]
[illegible]
(حفلج) [illegible] حفالج
جمع بمعنی خفالج است
(حفلیج) کقندیل [illegible]
ح ف ل ق (حفلق) کعلبس و
جعفر ضعیف احمق
ح ف ل ک حفلکی [illegible]
[illegible]
ح ف ن (حفن) بالفتح [illegible]
[illegible]
(حفنة) بالفتح [illegible]
طعام [illegible] و دستی که هر دو کف
بهم در وی باشد حفنات جمع
(حفن) محرکة [illegible]
وقت رفتن تا اینکه خاک [illegible]
[illegible]

(حَفَنَة) بالضم گرشیک و کود
روارغ و بفتح حَفَن کصرد جمع
(حِقان) شدا و چوزهای شترمرغ
و مذکور است در ح ف ف
ح ف ن ی (حُفَین) کزبیر بطنی ست
(عِندَ حُفَینَةَ الخَبَرُ الیَقِینُ) و
بجُهَینة مثل است و مذکور است در
ج ه ن (محفن) کمنبر بسیار حفن
یعنی مشت گیرنده
(ض) حَفَنَ لِفُلانٍ [illegible]
را چیزی اندک یا یک مشت داد و
حَفَنَ الشیءَ [illegible] آنرا [illegible] دست
وگرفت آنرا بمشت
(اِحتَفَنَ الشَّجَرَ) برکند درخت را از
بیخ و (احتفن الشیءَ) گرفت آنرا از
خویش [illegible] حَفَن [illegible]
[illegible]
ح ف ن ج (حفنج) کسمند
[illegible]
ح ف ن د (حفندد) [illegible]
[illegible]
ح ف ن س (حفنس) [illegible]
[illegible]
خلقت
(حفنسة) [illegible]
[illegible]
ح ف ن ک (حفنکی) [illegible]
ضعیف
ح ف و (حفا) مقصور [illegible]
پای آدمی [illegible]
[illegible]
(حفاء) ککساء [illegible] است
(حَفیاء) [illegible]

موضعیست بمدینه
(حُفوة) بالضم و الکسر برهنگی
و سودگی پای و سپل و سم
(حِفیة) بالکسر [illegible]
(حَفاوة) مهربانی و الحاح و منه
المثل مَآربةٌ لاحَفاوةٌ
(حِفایة) بالکسر سودگی پای سپل و سم
(حافی) [illegible] برهنه [illegible]
پای و سپل و سم حفاة جمع
(حفی) [illegible] عالم بسیار علم
و مهربان و الحاح کننده در سوال
حُفواء و علماء جمع
(ن) حَفَا اللهُ به حفوا [illegible]
و حَفا زیدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(س) حَفِیَ الرجلُ حفاً و حِفیة [illegible]
[illegible]
حف و حف [illegible]
[illegible]
(حفی البعیر) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(حب و حفی) [illegible]
(احفی شاربه) [illegible]
و (احفی السؤال) [illegible]
(احفی زیدا) [illegible]
[illegible]
[illegible]
(اخفی [illegible]) [illegible]

[illegible] و نیز (اِحفاء)
[illegible] گردانیدن پای [illegible]
[illegible] پای [illegible] و برهنه
پای گردانیدن
(تحفی) کوشیدن و کسب و
(تحفی به) [illegible]
[illegible]
[illegible]
(حافوه) [illegible]
[illegible] (تحافی) [illegible]
[illegible] السلطان [illegible]
(اِختفی) [illegible] رفت [illegible]
[illegible]
[illegible] بمعنی
حفی است
(استحفی) خبر پرسید و (استحفی
السؤال) [illegible] پرسید از [illegible]
ح ق ب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(حقب) بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
(حُقبة) بالضم [illegible] باد
(حِقبة) بالکسر [illegible] روزگار
[illegible] حقب و حقوب [illegible] جمع
(حاقب) [illegible] قبض کرده
باشد
(حِقاب) ککتاب چیزی است که
زنان [illegible] آویخته بر میان
بندند حُقُب ککتب جمع و
سپیدی نمایان [illegible] ناخن [illegible]

که بر میان کودک بندند برای دفع چشم زخم و کو بیت نعمان

(اَحْقَبَ) خر وحشی که بر شکم وی سپیدی باشد یا تنگ بستن گاه وی سپید بود و نام یکی از صحابیان که قرآن شنیده اند از پیغمبر صلی الله علیه وسلم

(حَقْبَاء) مؤنث احقب و نام اسپ سراقه بن مرداس و کوهچه دراز سر باسمان که کمر بندی از خاک گرداگرد وی باشد و القَارَةُ الطَّوِيلَةُ الَّتِي فِي وَسَطِهَا تُرَابٌ أَعْفَرُ بَرَّاقٌ مَعَ بُرْقَةٍ سَائِرِهَا

(حَقِيبَة) کفینه که فلاده در دنباله قتب و پالان آویزند حَقَائِب جمع

(س) حَقِبَ البَعِيرُ بند شد بول شتر از افتادن حقب بر غلاف نره وی و حَقِبَ المَطَرُ و غَيْرُهُ بند شد باران وغیره و حَقِبَ العَدَّانُ نیافتند در کان چیزی

محقب کمکرم رواه

(اَحْقَبَ العَدَّانُ) نیافتند در کان چیزی و اَحْقَبَ البَعِيرَ تنگ بست بر شتر و نیز (اِحْقَاب) در حقیبه نهادن و پس خود سوار کردن کسی را بر شتر مُحْقِب کمحسن نعت است ازین

(اِحْتَقَبَ) ذخیره نهادن آنرا و بست آن در دنباله پالان با چوب آن و احتقب الاثم برداشت گناه را

(اِسْتَحْقَبَ) ذخیره نهاد آنرا

ح ق د (حِقْد) بالکسر کینه اَحْقَاد و حُقُود و حَقَائِد جمع

(حَقُود) کصبور کینه ور

(مُحْقِد) کمحسن زن تقد دستی

(س) حَقَدَ المَطَرُ ایستاد باران و حَقَدَ السَّمَاءُ نبارید باران و حَقَدَ العَدَّانُ منقطع شد کان و برون نداد چیزی و حَقِدَتِ النَّاقَةُ بی پیه و ناک گردید

(ض س) حَقَدَ عَلَيْهِ حِقْداً بالکسر و حَقَداً محرکة و حَقْداً و حَقِيدَةً کینه گرفت بروی

(اَحْقَدَهُ) بکینه آورد او را و اَحْقَدَ القَوْمُ نیافتند چیزی از معدن بعد از آنکه جستند

(تَحَقَّدَ) کینه گرفت

(اِحْتَقَدَ المَطَرُ) ایستاد باران

ح ق ر (حُقْرِيَّة) بالضم خواری

(حَاقُورَة) آسمان چهارم

(حقیر) کامیر خوار و خرد

(حیقر) و بتقدیم القاف خوار و ضعیف و لئیم الاصل

(مَحْقَرَة) خواری

(حرف مَحْقُورَة) پنج است مجموع درین قول جد قطب

(ض) حَقَرَهُ حَقْراً خرد و خوار شمرد او را

(س) حَقِرْتَ و نَقِرْتَ حقیر و نقیر گشتی

(ض ک) حَقُرَ الرَّجُلُ حُقْراً و حَقَارَةً مثلثة و مَحْقَرَةً خرد و خوار شد مرد حقیر نعت است ازین

(مُحَقَّرَات) ریزگان

(حَقَّرَهُ تَحْقِيراً) خرد و خوار داشت آنرا

(حَقَّرَ الكَلَامَ) خرد و حقیر شمرد سخن را

(تَحَاقُر) خوار نمودن نفس خود را

(اِحْتِقَار) خرد و خوار شمردن کسی را

(اِسْتِحْقَار) بمعنی احتقار است

ح ق ز (حَاقِزَة) زن با پیوند

(ن) حَقَزَتْهُ سَرَاجِيلُهَا سپوخت

ح ق ص اِسْتَقْنِي حَقْصاً و قَبْصاً و سَنْدًا بر سه بیک معنی اند یعنی بسر انگشتان گرفتن

ح ق ط (حَقْط) محرکة سبکی جسم و بسیاری حرکت و الفضل من بسمع

(حِقِط) بکسرتین کلمه است که بدان اسپ را از جر بنند

(حقطة) بالفتح زن کوتاه و یا سبک جسم

(حِقِطَّان) مرد کوتاه حِقِطَّانَة مثله

حَيْقُط و حَبَقَّطَان بضم ... تدرو یا تدرو نر حَيْقُطَانَة مؤنث

ح ق ط ب (حَقْطَبَة) بانگ کردن تدرو نر

ح ق ف (حِقْف) بالکسر ریگ توده گرد اَحْقَاف و حِقَاف بالکسر و حُقُوف جمع حَقَائِف و حِقَفَة جمع الجمع و ریگ توده کلان و مدور و روان و مشرف و نیز ریگ توده درین کوه و پس دیوار و نیز احقاف ریگهای دراز که بکرانه بحر بود و قوم عاد در آن سکونت داشتند و کوه قاف را احقاف گفتن غلط است

(حُقُوف) نشستن آهو در حقف یا کج نشستن آن مانند حقف

(حَاقِف) کثر و فی الحدیث فاذا ظبی حاقف ای رابض فی حقف من الرمل او یکون منطویا کالحقف و قد انحنی و تثنی فی نومه

(جَمَلٌ احقف) شتر بار یک شکم
(مُحْقَقِف) کسیکه نخورده و ننوشد
(احتوقف ظهره الرجل) کاخ
خوش شد و ناشته پشتش ❊ و احقوقف
الهلال خم گرفت ماه ❊ و احقوقف
الرمل دراز و کج گردید ریگ
ح ق ق (حَق) از نامهای
باریتعالی و از صفات اوست و قرآن
و نقیض باطل و کاری که البته واقع شود
و عمل در اسلام و مال و ملک و واجب
و موجود ثابت راست و درست و سزاوار
و مرگ و راستی و حزم و بهره معین کسی
حقوق جمع و سقط علی حقّ رأسه
افتاد بر وسط سرش و قولهم کان ذلك
علی حق مقدمه و یا سرای حاق تلبتك
در دیدن ما و احق لا اتیك
سوگند مستعمل نزد عرب و ذلك
حقاً لا اتیك
(حقّة) بالفتح زن ثابت و
اثبات حق و حقیقت چیزی
(حِقّ) بالکسر ناقه که در نهایت
سه و بشد از بچه و چون ناقه کش
یافته از حمل آید و زنده نزاید و گویند
جاوزت الحق و بلغت الناقة
علی حقها ای الوقت الذی ضربت فیه
عام اول ❊ و تر شیره سال در سال در حال
و رام و حقه نیز حق مؤنث و فی
حقق کعنب و حقاق بالکسر جمع
حُقق بضم مثل و حقایق جمع الجمع
(حقّة) بالکسر حق و واجب یقال هذه
حقتی و هذا حقی بکسر میم التاء و بفتح
دونها) لقب دعبر شاعر
و ام حقة نام زنی

(حُق) بالضم خانه عنکبوت حقق
جمع و سر سرین که در آن استخوان ران
است و سر بازو که در آن کرانه کتف است
یا مغاک سر کتف و زمین مدور و زمین
پست یا مجرد زمین (حُقّة) بالضم ظرفی
ست از چوب و جز آن که در وی مروارید
گوهر و معاجین و مانند آن کنند حق
بالضم و حُقُوق و حقق و احقاق و
حقاق جمع و بلا و سختی تعقبه وزن
(حقی) خرمائیست
حقق محرکة احق شد شدن با
الفصل من
(حاق) وسط چیزی یقال سقط
علی حاق رأسه و جئته فی حاق الشتاء
❊ و حاق الجوع گرسنگی صادق ❊ و
رجل حاق الرجل مرد کامل و مردی ❊
و رجل حاق الشجاع اى مرد شجاعت
(حاقة) بلای ثابت حواقّ جمع ❊ و
قیامت سمیت بذلك لان فیها حواق
الامور او یحق لکل قوم عملهم و رجل
حاقة الرجل مرد کامل در مردی ❊ و
کامل در دلاوری
(حِقاق) بالکسر جمع حقه است
و حقاق العرفط شاخهای درخت
عرفط و فی حدیث علی علیه السلام اذا
بلغن ای النساء نص الحقاق و الحقائق
فالعصبة اولی ای اذا بلغن الغایة
التی عقلن فیها و عرفن فیها حقائق
الامور او قدرن فیها علی الحقاق ای
الخصام و حوق فیهن ای خوصم
فقال کل من الاولیاء انا احق بها ادعی
اذا بلغن نهایة الصغار ای الوقت
الذی ینتهی فیه

صغر هن ❊ و نزق الحقاق
خصومت کننده در چیزهای ادنی و
ریزه
(حفاق) حقه گر حفاقون ❊ جمع
(حقیق) کامیر سزاوار یقال هو حقیق
به احقاء جمع
(حقیقة) خلاف مجاز و آنچه واجب
شود بر مرد و حمایت آن را نیست و علم
(نبت الحقیق) که بر نوعی از خرماست
❊ و (سلام بن ابی الحقیق) یهودیست
که عبد الله بن عتیق با مر آنحضرت صلی الله
علیه و سلم او را قتل کرد
(احق) اسبی که سم پای رجلی به سم
دست نهد در رفتن و آن عیب است
❊ و اسبی که فربه نمیشود
(محقوق) سزاوار یقال هو محقوق
به و هم محقاق یعنی سزاوار و شایان
(حقة) نند کرد او را الحق ❊ و
حق الشیء واجب کرد آنرا ❊ و
حق الطریق گرفت میانه راه رفتن
حق فلاناً زد بر وسط سر وی
یا در مغاک کتف وی ❊ و حققت
حذره حقاً ای فعلت ما کان یحذر
و حققت الامر درست کردم و درست
دانستم و یقین شدم آنرا ❊ و حققت
فلاناً) آمدم نزدیک فلان و حق
لك ان تفعل ای ان تفعل بهو درست است
ترا کردن آن کار ❊ و حققت ان تفعله
سزاوار شدی تو بکردن آن ❊ و نیز
حق سزاوار گردانیدن و کسی
را بر حق داشتن
ض حقت حقة و حقباً)
کسر سهما اقصال حیاء رم پانها دشتر و مرد

حِقّه) اسم مصدر است از حق لا افعلن كذا
(ن ض) حَقَّ الامرُ حَقّةً بالفتح
واجب گردید و واقع شد بلا شک
از نیز مستعد
(مُحِقّ) ثابت کننده خلاف مبطل
اَحَقَّت البَكرةُ بر کار رسیده حقه گردید
و اَحَقَّ الرّجلُ حق گفت یا رد به او احق
الرّمیّة کشت شکار را و احقّه غلبه کرد
او را بحق ☆ و احقّ الشیءَ واجب
کرد آنرا درست و راست کرد و
یقال اَحقَقتُ حَذَرَهُ اذا فعلت ما
کان یحذره منه و اَحقَقتُ الامرَ
درست و استوار و یقین نمودم آنرا
(مُحقَّق) سخن استوار و جامه
محکم بافت
(حَقّقَه) واجب کرد آنرا ☆ و حقق
قولَه باور داشت بتصدیق کرد
آنرا
و نیز (تحقیق) درست و راست کردن
(تحقّق الخبرُ) صحیح و درست شد
خبر ☆ و تحقق الامر درست دانست
آنرا
(مُحاقّ) شتران که در سال گذشته
نزاده اند و نه شیر داده
(حاقّه مُحاقّةً و حِقاقاً) بالکسر
خصومت کرد با وی و دعوی حق
خود کرد و یقال ما له فیه حق و لا حقاق
ای خصومة (تحاقّ) باهم خصومت
کردن
(لعنة مُحتقّة) یعنی نافذ و بسیل کرده
(احتقّا) باهم خصومت کردند ☆ و نیز
احتقاق خصومت ☆ و احتقّ الفرس
فربه شدند شتران ☆ و احتقّت به

الطّعنة گفت او را یا رسید و بر سر
سرین وی یا کرد ران استخوان ران است
☆ و احتقّ الفرسُ باریک میان شد اسپ
انحقّت العقدة بند شد گره
(استحقّه) سزاوار شدن آن را
(حَقحَقَة) بلند برداشتن اسپ دست
و پای را و عصیان رفتن و اول شب رفتن
او اللّجاج فی السّیر او ان یلحّ فی السّیر
حتی تعطب راحلته او تنقطع

ح ق ل (حقل) بالفتح زمین ساده صالح
زراعت یا کشت که تمام نبات آن رسته باشد یا کشت
که برگ بیرون آورده باشد هنوز ساقش
سطبر نشده یا کشت سبز و معرفة با جاء
و در حدیث نیز یک الیه و وادی ست
مر سلیم را و نام ساحل تیما راسته ☆ و
خلاف الحقل ییمن است ☆ و حقل
الرّخامی موضعیست
(حَقلَة) بالفتح زمین ساده
صالح زراعت و منه المثل لا تنبت
البقلة الّا الحقلة ای لا یلد الوالد الّا
مثله یضرب مثلاً للکلمة الخسیسة تخرج
من الرّجل الخسیس و بیماریست شتران را
و درد شکم اسپ از خوردن خاک با گیاه
احقال جمع
(حِقل) بالکسر هوج دونی از
بیماری شکم و آب تره در او با
(حُقلة) بالکسر ... ...
تیلث و شب باقی خرمای تباه فرو ریخته
از درخت و آنچه کم باشد از سقدا لقدح
و ناحیه است بیما...
(حَقال) سی ... سپر ...
(حِقال) گیاهی موضعیست
(حُقال) بالضم آب سبزه درد ... ...

(حُقالیة) بالضم جنسی ست بین
(حَقِیقل) کاسیر زمین گیاهی که کرم شان
نتوانند و نباتی ست و نام موضعی
(حَقیلة) کسفینه آب تره در دوطه
حقائل جمع ☆ و خرمای تباه که فرو ریزد
از درخت
(مَحقَلة) بالفتح کشت زار محاقل
جمع
(حَیقَل) کصیقل کسی که خیر دوست
نباشد
(حاقول) ناسبی ست منزو دراز
(حَوقَل) تره و پیر باز مانده از جماع
و موضعی ست
(حَوقَلة) قاروره دراز گردن که با
مشک دارند و تره سست بیکار
(ض) حَقَلَ زراعت کرد
(س) حَقِلَت الابلُ حَقَلَةً بالفتح و
حُقُولاً مبتلا شد شتر به بیماری
حقله و کذلک حَقِلت الفرسُ
(اَحقَلَ الزّرعُ اِحقالاً) حصر
گردید کشت
(محاقل) کشاورز
(مُحاقَلَة) فروختن کشت سبز
دانه نا بسته یا کشت با خوشه ناورده
گندم یا زراعت کردن بر نصیب معلوم
از ثلث و ربع و مانند آن یا کرایه گرفتن
زمین ... گندم و قد نهی عن ذلك
(حَوقَلَ الشّیخُ حَوقَلَةً و حِیقالاً
و حَوقالاً) باز ماند پیر از جماع بسبب
پیری ☆ و نیز حوقله بشتاب رفتن و گام
نزدیک نهادن و مانده شدن و ضعیف
گردیدن و خفتن و سپس رفتن و دست
نهادن بر تهیگاه ... و میان

و زنده کردن
ح ق ل د (حِقْلِد) بکسر بر چ بدخوی
گران روح
(حَقَلَّد) کعملس بخیل تنگ خو و
ضعیف و آثم و کینه ور دوات
ح ق م (حَقْم) بالفتح کبوتر یا
مرغیست مانند کبوتر
(حَقِيمَان) بود و نهال دو چشم
ح ق ن (حُقْنَة) بالفتح زمی
از درد شکم الحقان جمع
(حُقْنَة) بالضم دارویی که بدان
حقنه کنند بیمار را
(حَاقِن) کصاحب آنکه او را کمیز
اشتاب گرفته باشد یقال لا رای
لحاقن و فی المثل انا منه کحاقن الاهالة
یعنی من ماهر و حاذق ام آن و اهاله
پیه گداخته باشد و لا یحقنها الا الحاذق
بها حین تعلم انها قد بردت
لئلا یحترق السقاء. و جمل لحاقن
آنکه بر دو کناره وی بسوی بالا باشد
(حَاقِنَة) معده و مغاک که میان
ترقوه و گردن است و گفته اند دو باشد و
زیرین شکم حواقن جمع و من المثل
لالحقن حواقنک بذواقنک ای
لاجعلنک متفکرا لان المتفکر یطرق
فیجعل طرف ذقنه
یمس حاقنته یضرب لمن
یهدد بالقهر و الغلبة
(حَقِين) کامیر شیر دوشیده که بر
شیر خفته ریزند برای آمدن مسکه و فی
المثل ابی الحقین العذرة ای المعذرة
یقال للرجل الذی یعتذر و لا عذر له
(مِحْقَن) کمنبر سنگ که بدان شیر

دوشیده بر شیر خفته ریزند و لوله که بر سر
خریطه حجام بسته بدان حقنه کنند
(مِحْقَان) بالکسر کسی که نگهدارنده بسیار
میزنده
(ن ض) حَقَنَ حَقْنًا بالفتح باز
داشت آن را و نگه داشت محقون و
حقین نعت ست از آن و حقن
دم فلان رهانید او را از قتل و
حقن اللبن فی السقاء ریخت شیر دوشیده
بر شیر خفته برای برآوردن مسکه و غیره
حقن حقنه کردن
(احتقن) الحقنا جمع کرد اقسام شیر
حتی یطیب
(احتقنه) باز داشت آن را و
نگه داشت
(و احتقن المریض) حقنه گرفت بیمار
از بند شدن بول و احتقنت الارض
شرفت جوانبها علی سائرها
ح ق و (حَقْو) بالفتح میان ج احق و حقی
و ازار و بکسر با جای ازار بستن از میان
احقی و احقاء و حقی جمع و جای
درشت و بلند از سیل حقاء جمع
و جای پر از تیر و دو کرانه پشته
(حِقْو) ازار و جای ازار بستن
از میان و درد شکم از خوردن گوشت
وضیم بلوعی از بیماری ستران و
آن ریش کردن شکم باشد از سرفه
(حِقَاو) ازار و جای ازار بستن از
میان
(حُقَاو) بالضم درد شکم از خوردن
گوشت و موضعی است و بعضی بدان
العدو است
(ن) حقاه حقوا زد بر تهیگاه وی

(حَقِيَ) نعت منه یحقی الرجل
حَقًا مجهولا درد مند تهیگاه
شد و درد گرفت شکم وی از خوردن
گوشت محقو و محقی نعت از برد
ح ک ء (حُکَأَة) بالضم کرمیست
یا عظایه ستبر دو دراز و دولت و گیر
آمده حکأة که به او ده حکاء بکسر و
حکا جمع
(ف) حَکَأ العقدة گره بست
(احکاء العقدة) گره بست و ما احکأ
فی صدری ما تخالج
(احتکاء العقدة) گره بست.
ح ک د (مَحْکِد) کمجلس مرد و پناه جای
(ض) حَکَدَ الی اصله رجوع کرد بسوی
اصل خویش
(ما حکد الیه) باز پس شد بسوی
آن و اعتماد کرد
(حاکد الیه) بمعنی احکد الیه
است
ح ک ر (حَکْر) بالفتح ستم و زشت
پروردن با شهد که کودکان لیسیده
قت خورد و چیزی اندک و ضیمان
بستم کردن و بد زیستن و الفعل من ضرب
(حَکَر) کعصر و غله آنکه نگهدارند تا گرانی فروشد
(حَکَر) محرکه بمعنی حکر کعصر و آب و
لعاب و آب بدهن و چیز مقدار جمع شده
(حَکِر) ککتف احتکار کننده
(حُکْرَة) بالضم انبارداری که در معیشت
بطالعت آب مجتمع
(ض) حکر الطعام انبار کرد آن را تا به
گرانی فروشد
(ض) حکر حکرا محرکه ستیهیده در خود
شد بر چیزی حکر ککتف نعت منه

[illegible] خوردن

[illegible]

خمیر

[illegible]

حکیس [illegible]

[illegible]

احماق [illegible] است

حکیس [illegible]

[illegible] حکوف

[illegible]

پیش آینده بدی

حکمتر بالکسر خارش وگر حکك

نیع حاجت خاریدن دنوعی

از [illegible] که کودکان وآن استخوانی

[illegible] که آنرا ساینده سند

[illegible]

که آنرا [illegible]

حکك [illegible] است

[illegible]

خکاکات [illegible] شد

وسوهها جمع حکاکه

است

ما انت [illegible]

حکیکت کاسر کعب

سوده [illegible]

تراشیده [illegible] تراشیده

وسب تراشیده

حکاکه دندان

احلك [illegible] خرشیده

وکعب سوده ومرو سنبی

دندان

محلك ا بکسر المیم آله سودن

وسنگی که بران زر وسیم عیار کنند

(ن) حك

فی صدری

خلید در دل من ؛ وما

[illegible]

ویقال انا جذیلها المحكك

[illegible]

التحکیك [illegible]

تحکك [illegible]

بدی وکاویدن وبدی

بانباء یقال فلان یتحکك

[illegible]

محاککه برابری کردن و

باهم پهلو سودن

تحاك خاریدن مومون یکی

مردیگری را

الحکك راسی محتاج

بخاریدن گشت سر من ؛

واحتكك بو

خویشتن را در مالید بوی

اعنك في حدث ي نسيه ران من
مستحكي رأسي خواست زيرت
خواست برزن

ح ک ل حُكل باستم شد
شنيده مي شود و از وي چنانچه موران و نام
سليمان عليه السلام و خشكي رگ نسا است
و سستي كوب وي
حُكلَه بالضم كلاجي
حاكِل دشوار و پوشيده
لحوكل كوته مر كوتاه و بخيل
(ن) احكل تتي الخبر مشتبه شد
بر من خبر و حكل ليرمع استاذ و
كرنيزرو زبين و **حكل**
با العصا زد بچوب دستي
أحكلَ عَلَيَّ الخبرُ دشوار شد
بر من خبر و **أحكلَ عليه** ستر
تو گمنحت را نهادي
(تحكّل) سستهيدن بچل
احتكل دشوار شد و آموخت زبان
عجم بعد از عرفي
خوكلَة نوعي از رفتار

ح ک م (حكم) بالضم فرمان
حكام جمع و دانش و حكمت
(حِكمَة) بالكسر عدل و هم علم و نبوت
و قرآن و انجيل و زبور و دانش و دريافت
حقيقت بر چيزها و حُكم جمع
(حكم) المحركة مي از زمين و هر دو كان
سال و روستايي است بيمن و بيت صحابي
اند و سي محدث و داور و ميانجي و حكم كننده
و كميز و منعت (حُكمان) بهوي
شعري و عمرو بن العاص
(حَكَمَة) المحركة كامر لكام كردن فسار
باشد و پيش روي آدمي و پيش سر وي و
شان آدمي و امر وي و رسن گوسفند و روغن است
... و الحكم بضمتين لقب صيفي بن
... كه پدر غرم صيفي است
(حَكمان) كسلمان معرفة از
اعلام است و منه سميت بصره سمي
با الحكم بن ابي العاص
حكمون معرفة از اعلام است
حكومه ... وي
حكامه فرمان دادن و قضا حكام
جمع وي از امهاي خداي عز و جل
حكام ... اني بن سلمه كشته شده
و ... بنو حكام ... بيه است
احكاميه نحو سناني است بجامه
مرپي ... را
حكام ... زمان جمع حاكم است حكام
عرب در جاهليت بالغزو ... بوده اند اكثم
بن صيفي و حاجب بن زراره و اقرع بن
حابس و ربيعه بن مخاشن و ضمره بن ابي
ضمره تميمي و عامر بن ظرب و غيلان ضبي
بن سلمه و عبد المطلب و ابو طالب و عاصي
بن وائل و علاء قريشي بن حارثه و ربيعه
بن حذار از قبيله اسد و يعمر بن شداخ
و صفوان بن امية و سلمي بن نوفل از قبيله كنانه
(حَكِيم) كامير دانا و استوار در حكمت و
صاحب حكم و سلو از كار راست كار
حُكَماء جمع و وي از نامهاي باري تعالى
و بيست محدث اند و حكيم بن امية
و **حكيم بن جبله** و
حكيم بن حزام و
حكيم بن حزن و **حكيم**
بن قيس و حكيم بن طليق و حكيم
بن معاويه صحابيان اند
و حكيمه كسفينه موضع و حكيم حكيما جمع
و حكيمه ... امية ... دختر ... بنت
دختر حسين و حكيمة دختر جابر و دختر ... بن ...
و علي بن يزيد بن ابي حكيمه و محمد بن
عبد الله بن ابي حكيمه
محدثان اند
حَكيم بن سعد ... و كذلك
حكيم بن معاويه بن ... و حكيم
بن عبد الله بن ... صلت
بن حكيم و ... وي حكيم بن محمد
محدثان اند
(حَكيمة) بنت غيلان تصغيه بجمين
صحابيه است و حكيمه بنت
اميمه تابعيه
(اسعد بن احكم كاحمد تابعي است
احكومه بالضم وي
محكمه داوري خانه
(ن) حكم عليه بالامر حُكما و
حُكومة فرمان داد ... و حكم الله
حكم بينهم ... و حكمه حكما باز داشت
او را از فساد و اصلاح كرد و حكم
من الامر باز داشت از كار ... و حكمه منع
كرد او را از آنچه ميخواست و حكم
الفرس حكما لگام ساخت براي
لگام اسب فرس محكومة لغت
است از وي
(ك) حكم فلان حكامة حكيم
گرديد و محكم كار شد
(محكم) محكوم استوار
سورة محكمة سوره غير منسوخه
و آيات محكمات از قل تعالوا
اتل ما حرم ربكم عليكم تا آخر سوره
آيات واضح ... حاجت بتاويل حاجت
نمي افتد و فتشابهات ...

(ا) احكمه ا... هنوز ... بنماز او باز
داشت او را از فساد و احكمه
عنه ای كفه برگردانید او را از كاره
و احكمه منع كرد او را از آنچه میخواست
و احكم الفرس لگام ساخت اسپ را لگام
تحكم كمحدث ... كارآزموده باحكمت
ونحو ... مردی بود او را
... میان قتل و ... او
را قبول كند وحديث ان الجنة للمحكمين
بفتح كاف و كسر آن ... مروی است تيم
قوم من اصحاب الاخدود و
محكم اليمامه كمعظم مردی است از اهل
يمامه كه ... مسيلمه كذاب بود و خالد بن
وليد او را كشت كرد تحكيمه كمحدثه قوم
خوارج يسمون المحكمة
لانكارهم امر الحكمين
في قولهم لا حكم الا الله
(حكمه في الامر تحكيما) حاكم
گردانید او را در كاره وحكمه باز داشت
او را از آنچه خواست و اصلاح كرد و نيز
تحكيم - حاكم گردانيد كسى را در مال خويش
تحكم) فرمان بردن وحكم كردن ... فرقة
حرورية قول لا حكم الا الله است
حاكمه الى الحاكم برد او را پيش حاكم
تحاكم با خصم نزديك حاكم شدن ...
احتكم عليه حكم كرد بروى ... و حاكم
گرديد و نيز احكام بهم ... شدن ...
استحكم - استوار گرديد و مستحكم
بالكسر لغت است از آن
ح ك و (ن) حكا الحديث
باز گفت حديث را و نقل كرد
ح ك ى (حكايه نقل روايت
حكايات جمع (الحكاة) ...

... زن نحن ...
(ض) حكى الحديث حكاية باز گفت
حديث را ونقل كرد وحكى عنهم الكلام نقل كرد گفتن
و حكى فلانا مشابه وى شد و كرد
فعل فلان با حرف زد مانند فلان و و
احكى العقدة بست گره را واستوار كرد
احكى العقدة بمعنى حكى العقد
است و احكى عليهم - غالب آمد بر ايشان
(محاكاة) مشابه شدن ومثانت كردن
قول وفعل كسى بى زيادت ونقصان
احتكى امرى الاستوار شد كار من و
ويقال سمعت الاحاديث فما احتكى
في صدري منها شيء يعنى ...
ح ل ء (حلا) محركة ...
حلاءة) كسحابة زمين بسيار درخت
موضعی است وكمسر
حلاء - ككتاب كوهها است بزرگ
نزديك سيلان كه هيچ چيز در آنجا نرويد و از آن
سنگ آسيا ... آيند حلاءة ...
حلاءة كبراة سر ... و پوست تنك
كه بر خيزد ... زخم بوقت ... يافتن
حالئة مارى است خبيث و زن
كه ... پوست ... كند از روى اوهم
حلوء - ... سرمه وسنگى است كه سرمه
آن ريزد ... باشد
(تحلئ) ... روى پوست
وچرك وسیاهی آن و پوست كارد رسيده
وزخم شده وقت باز كردن
(تحليه) موهاى روى پوست وچرك
وسیاهی آن و تحلى ...
بهم اند و ... رساند ... آميزش
(محلاءة) بالكسر آهن ومانند آن كه
بدان چرك و پوست ... كنند ...

(س) حلئ الاديم حلاءة
بالتحريك - تباه شده وهم هنوز زخم
كارد در حال پوست باز كردن و حلئت
الشفة - تحلئ ... رسيد برلب
(ف) حلاءه بالحلوء ...
كشيد سرمه حلوء و حلاءه بالسيف
زد او را بشمشير كذلك حلاءه بالسوط
وحلاء به الارض - بزد ... و
بر زمين و وحلاء المرأة ...
و حلاء فلانا مائة درهم ...
صد درم و وحلاء الجلد ... و
چرك وباز كرد پوست تنك بالاى ...
مثل حلات حالئة عن كوعها
يلاق المرأة الصناع ربما استعجلت
فحلات عن كوعها وعن مرصلة
اى كانه قال قشرت الجلد عن كوعها
يضرب لمن يتعاطى ما لا يحسنه و
المحرق في نفسه شفقة عليها حلاء
حلوءا ... سرمه سپاهان و سنگ
احلاءه بالحلوء در چشم وى ... شد
حلاءه عن الماء تحلئة و تحليئة
باز داشت او را از آب و نوشيدن ندا د
وحلاءه درهما ... داد او را درم ... وحلا
السويق شيرين ساخت پست را
... الذي ... قد همز غير مهموز
لانه من الحلواء
ح ل ب (حلب محركة شهر است
... و بدون الف ولام
نام شهرى و شهرى است بشام بود ...
است از اعمال آن و محلاب است ...
قولهم ماله لا حلب ولا جلب يعنى
دعاء عليه وقيل لا وجه له
(حلب) ...

(حلب ا) بکسر گیاهی است که [illegible]

بشتاب [illegible] و [illegible] خورد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حلبة [illegible] ورقی [illegible]

حلبة و ذالک [illegible] اذا اجتمعوا لحلب

النوق اشتغل کل منهم بحلب ناقته

ثم یؤوب الاول یصطابح اختلاف

الناس فی الاخلاق وشتی فی

موضع الحال ای فی حلبة متفرقین

(حوالب البئر) منبعهای چاه

و کذالک حوالب العین

حلاب بالکسر شیر دوشیده و شیر [illegible]

و [illegible] بن محمد محدث است

[illegible] اسمعیل [illegible]

[illegible]

[illegible] بن محمد فقیه بوده

[illegible] حلوب کصبور ناقه دوشیدنی

[illegible] حلوب مرد دوشنده

و حاجرة حلوب [illegible]

[illegible] ازدهان

ناقة حلوبة شتر دوشیدنی [illegible]

حلوبة [illegible]

و کذالک [illegible]

و حلب جمع

حلیب [illegible] شیر دوشیده [illegible]

[illegible]

[illegible]

رکب کذالک

(محلاب) بالکسر گوسپندی که از پستانش

اندک [illegible] برآید [illegible]

محلبه بضم الشاة واللام وفتحها

و کسرها وضم الشاة وکسرها وفتح اللام

معنی محلاب است

(حلایب) جماعتی که [illegible]

(محلب) کمقعد [illegible]

(محلب) نوعی از [illegible]

(محلبة) بالفتح موضعی است

(محلبیة) شهری است نزدیک [illegible]

محلب [illegible]

محالب شهری [illegible]

[illegible] محلوبه [illegible] شیر دوشیدن

حلب [illegible] بالکسر گیاهی است

حلیب کقنفذ بار گیاهی است

حلبوب کعصفور رنگ سیاه از موی

[illegible] بالکسر [illegible]

[illegible] حلب الشاة والناقة [illegible]

گوسپند و شتر شیر [illegible]

و حلب [illegible] حلب

القوم حلبا [illegible]

[illegible] حلب [illegible]

[illegible] حلب الشاة [illegible]

بالفتح [illegible] و حلابا بالکسر و شیر

[illegible] الرجل شیر [illegible]

محلب [illegible]

[illegible] الشاة والناقة [illegible]

حلبه الشاة والناقة است حلب

الرجل ماده [illegible] شتران [illegible] احلب الرجل

[illegible] تقدم و منه قولهم

احلبت ام اجلبت و احلبوا

فراهم آمدند برای یاری از هر سوی و

(حلبه) یاری داد او را بر شیر [illegible]

یا عام است و داد او را شیری که دوشیده

است و نیز احلاب و احتلاب [illegible]

[illegible] شیر دوشیده [illegible]

حلابة آن شیر [illegible]

تحلب [illegible] روان گردید [illegible]

و تحلب بدنه عرقا روان گردید

نوسی بدن وی و (تحلّب فوه) روان
شد آب از دهن وی وکذالک تحلّبت
عینه
(حالبه محالبة) یاری داد اورا در
شیر دوشیدن
(احتلاب) دوشیدن
(استحلابه) دوشیدن خواست
مزد وسے (انحلب
العرق) روان گردید خوی
و (تحلّب عینه وفوه) ای سالا

ح ل ب د (حلبد) کزبرج
شتر کوتاه والمؤنث بالهاء
ضان حلبدة کعلبطة میش سطبر

ح ل ب س (حلبس
کجعفر علبلا ولاو رجیبس
مثله وملازم چیزی که
از وی جدا نشود و شیر که اسم اقد و
حلبس بن عمرو الجعفر شاعر است
و حلبس حنظلی استاد حارث بن
ابی اسامه و یونس حارثی بن میسرة
بن حلبس و محمد بخاری بن حلبس)
محدثان اند و ابو حلبس تابعی
و محدث بوده روی عن معاویة بن قرة
(حلابس کعلابط بر معنی حلبس
است
ضان حلبوس بالضم میش
بسیار و کذالک ابل حلبوس
(حلبیس) شیر که همه باشد
حلبس رفت

ح ل ب ط (حلبطة)
کعلبطة صدر ... وزاید از آن ...
یا ضان حلبطة ... بمعنی صدر ...
میش

ح ل ت (حلتیت) کامیر
لبنک و بجنه و تکسرک
حلیت (کسکیت) افکنده موضعی
است بنجد یا بمعنی حلتیت
کقبیط) است
حلیت) کزبیر موضعی است ببلاد
جهینه
(حلاته) بکسنه ... چشم و ... بر آید از
رحم در ایام زادن
حلتیت بالکسر انگزه
جمل محلات شتر بس آزمده ... برا
(رض) حلت رأسه ستره کرد سر را
و حلت بسلحه ... زد و حلت
دینه) ادا کردم وام را و حلت
نصوف ... دور کرد ...
حلت فلانا کذا داد او را درم و
حلته مائة سوط) زد او را صد
تازیانه و نیز (حلت) لازم گرفتن
پشت اسپ را

ح ل ت ب حلتب بالفتح
معرفة لقب بحلوان است

ح ل ت ث حلتیث
حلتیت زنة و معنی

ح ل ج حلجة بهیئة ...
شباویم (حلجة) بعیده
(حلج) ... بسیار خوار
(حلاج) کشداد ... بیرون کننده از تخم
(حلاجه) ...
حلوج) کصبور ابر با برق
(الحلجة) کسفینة شیر که در روی ...
گرد باشد و روغن که بر شیر بر آید ...
زدن و باقی ماند ...
خبک ...

محلج کمنزخت ملاحی محلجه
مثلثة و خرسبک تیز رود و آهن یا چوب
که بران چرخ آسیا گرد
محلاج بالکسر خرسبک و شتاب و
چوب که بدان نان را پهن و مدور سازند و
نام اسپ ... معقل ... صاحبی
... سبخ العطن ... دون گرد
از پنبه دانه و فعلش حلج و محلوج لغة
است از آن و حلج القوم یسلیلتهم
رفتند همه شب و حلج الدیک بال اشاد
خروس و وقت نزدیک ماکیان تا جفت
شدن و حلج الخبزة) گرد ساخت
نان را و نیز حلج ... دن و تیز دادن
و رفتن اندک ... و شتافتن فعله
محلیه کمکرم حاصه و درخشان
(محلج) جنبیدن ابر و درخشیدن آن
خلیدن چیزی در دل و فی حدیث عدی
لا یتحلجن فی صدرک طعام
ضارعت فیه النصرانیة ای لا یدخلن
قلبک منه شیء فانه نظیف
(اختلج حقه) گرفت آن را

ح ل ج ز (حلجز) کجعفر تنگ
دل بخیل لئیم است در حلفر

ح ل و د رامل محالیه شتران
که شیر بسیار و کمی آورده باشد

ح ل ز (حلز) کملق مرد
بدخوی و بخیل و کوتاه ...
است و یوم حلزة) مؤنث است
از جمعه اول و کرمی است
(حارث) یشکری بن حلزة
کحلبسة شاعر است
کسبد حلزة ...
قلب حالزة کصاحب دل ...

(حلزون) کرمی است و ذکورا است
در ح ل ز ن (ن)) حلز
العود - پوست باز کرد
چوب و کذالک حلز الادیم
(تحلز الشیخ) باقی ماند و تحلز القلب
درونتگ شد دل را و تحلز للامر
آماده برزد و کار
تحالزوا بالکلام باهم سخن در پیچیدم
(احتکر حتفه) گرفت آنرا

ح ل ز ن (حلزون) محرکه کرمی
است که در پوست اند و نوعی از صدف
لحمها جید للمعدة وجولحة
الکلب السے لب وتحلیل
الورم الجاسی وابراء الفرح
محروق صنعنه یجلو الجرب البهق
والاسنان النضم بها یجذب السلاح
من باطن اللحم مخلوطا بالخل یقطع الرعاف

ح ل س (حلاس) بالفتح عهد و
پیمان و یکسر ولقد گرفتن ساعی بچالیده …
والفعل من نصر
(حلس) بالکسر گلیم ستبر که بر پشت شتر زیر
برذعه نهند و در خانه زیر فرشهای فاخره
افگنند و بحرکت ساس
و حلوس و حلسة جمع وتیر چارم
قماده آن چهار بخش دارد و هفتم مردم
و هو حلس بیته یعنی نیکو از خانه
برد و بنو حلس بطنی است از قبیله ازد
و ام حلاس بهاده خر
(حلس) الکلف تیر چهارم قاده ده مرغ است از …
(حلس) محرکه بودن جای حلس از شتر
خالف رنگ وی
ام الحلاس کعراب کنیت دختر علی بن
محمد و دختر خالد و ابو الحلاس
بن ملحه بن ابی طلحه بن
عبد العزے کافر کشته شد
(حلاسا) بالضم شتران که گذارند
حوض و چراگاه را
(حلاس) شداد پلاس فروش
(حکالس) نوعی از بازی کودکان عرب است
و آن چنان باشد که … تخطیط خانه بر زمین
کشند و در هر خانه پنج شکل جمع نمایند و میان
آن پنج خانه دیگر خالی باشد و ان شکلها را
بآن خانها نهند و هر خط آنرا حالس گویند
حلیس الخضے ی باکرسیر و
حلیس بن زید بن صیفی
صحابیان اند و حلیس بن علقمه
سردار حبشیان است و حلیس بن
یزید) از تمیم کنانه است
حلیسیة) ابی است مر بنی حلیس را
(احلس) سرخ مایل بسیاهی و گوسپند
نرکه موهای پشت وی سیاه و آمیخته با موی
سرخ باشد حلساء مونث
(احلنس) اکس کم گوشت
(ض) حلس البعیر حلساً پوشانید
شتر را و حلس السماء همیشه
بارید
(س) حلس في هذا الأمر)
چسپید بدو و لازم گرفت آنرا و کذالک
حلس به
ارض محلسة زمین که گیاه بروی مانند
حلس شده باشد از بسیاری شیر محلس بکرم
یعنی بی فتور و ملل
و ما هو الا محلس علی الدبر
ای الزم هذا الامر لزوم الحلس
الدبر
(احلس البعیر حلس پوشانید
شتر را با حلس پوشید شتر و قال
احلستُه یمیناً اذا امررتها
علیه و احلست السماء بوسته
بارید و احلست النبت) بسیار گردید گیاه و
پوشید زمین را و نیز احلاس
الاس پلاس …
تحلس … طواف کرد آن را و گرد
برآمد او و تحلس بالمکان مقیم شد
بجای
رجل مستحلس) مرد لازم گیرنده
جائی
(استحلس السنام) … که
کوهان تو بر تو و استحلس النبت
انبوه شد گیاه که پوشید زمین را و
استحلس فلان الخوف لازم
گرفت خوف را و جبال الشداز ان و
استحلس الماء) فرو گرفت آب را
و نوشانید آن را
احلنس احلنساساً کاحمر سرخ
مایل بسیاهی گردید

ح ل س م (حلسمر) مار و سپ
آز تاک

ح ل ط (ن) حلط - سوگند یاد کرد
و سه نیند و خشم گرفت و شتابی کرد و در کار
(س) حلط خشم گرفت و شتابی کرد
در کار
(احلط) بسختی حلط … آمد … و بخشم آورد و مقیم
شد بجائی و احلط فی الیمین
اجتهاد کرد در سوگند و احلط فلان
البعیر … فرع الله
نهایة وصحاح بلدین او در التصحیف والصواب
فیه بالخاء المعجمة

احتلاط سوگند یاد کرد و تشدید و خشم گرفت و شتابی کرد و تافته بی قرار گردید

ح ل ف (حلف بن افتل) خثعم بن انمار است

(حِلف) بالکسر سوگند و عهد و پیمان که در میان قومی باشد و دوستی و دوست که برائی یار خود سوگند خورد که با وی غدر نخواهد کرد اَحلاف جمع

(حَلیف) ناصر هم سوگند و هم عهد (حُلفاء) جمع و در شعر ساعدة بن جویة بمعنی سنان تیز است یا سپیلهاشلاه

و حَلیفان بنو اسد و طی و نیز فزاره و اسد

و حَلیفُ اللِّسان تیز زبان و فصیح

(حلیف) گز بیر موضعی است بنجد که مصدق نبی کلاب چون از مدینه بیرون شود در انجا فرود آید و نام پسر مازن بن خثعم

ذو الحُلَیفة) بجهینة موضعی است بر شش میلی از مدینه منوره و ان آب بنی جشم و میقات اهل مدینه و شام باشد و موضعی است میان حاجره و ذات عرق

(حُلَیفات) موضعی است

احلاف علی الجمع در شعر زهیر قبیله اسد و غطفان است لانهم تحالفوا علی التناصر قومی از ثقیف لان ثقیفا فرقتان بنو مالک و الاحلاف و شش قبیله از قریش عبد الدار و کعب و جمح و سهم و مخزوم و عدی لانهم لما ارادت بنو عبد مناف اخذ ما فی اید بنی عبد الدار من الحجابة و السقایة ارادت عبد الدار عقد کل قوم علی امرهم حلفا مؤکدا علی ان لا یتخاذلوا فاخرجت بنو عبد مناف جفنة مملوءة طیبا فوضعتها لاحلافهم و هم اسد و زهرة و تیم عند الکعبة فغمسوا ایدیهم فیها و تعاقدوا و تعاقدت بنو عبد الدار و حلفاءها حلفا اخر مؤکدا فسموا الاحلاف

(اَحْلافی) منسوب حضرت عمر رض بدان جهت که از قبیله عدی است

وادی حلافی گنگرابی و وادی که گیاه دو رخ رویاند

حَلْفاء گمرا و (حَلَف) محرکة گیاه دو رخ حَلِفَة کفرحة و خشبة و قصبة بن از وی به و نیز حلفا کنیزکی شیرم لیسا رفریاد حُلُف کتب جمع

(اُحْلُوفه) مغلوطه سخن که بدان کسی را در سوگند افکنند

(محلوف) سوگند محلوفه کذلک

(ض) حَلَفَ حَلْفًا و بکسر حَلِفًا ککتف و مَحْلُوفًا و مَحْلُوفَةً) سوگند خورد و یقال لا و محلوفا به بالمد و محلوفة بالله یعنی سوگندی خورم و حَلَفْتُ به عَنْقَاءَ مُغْرِبٌ) مثل یضرب لِمَنْ یئس منه

(محلف) کمحسن سوگند دهنده و هر آنچه مردم در ان شک کرده سوگند خورند که چنین است و چنین نیست و منه کمیت مُحْلِف یعنی مشتبه اللون که بعض آن را کمیت گویند و بعض شرع قولهم حضار و الوزن مُحْلِفان و هما نجمان یطلعان قبل سهیل فیظن الناظر بکل منهما انه سهیل و یحلف انه سهیل و یحلف لخرانه لیس بسهیل و غُلام مُحْلِف) کودکی که در بلوغ وی شک کنند و ناقه مُحْلِفَة آنکه در فربهی وی شک کنند

(اَحْلَفَ فلانًا) سوگند داد او را و اَحْلَفَ الغلامُ) ظاهر کرد ایام نزدیکی بلوغ را و اَحْلَفَت الحلفاء رسید و گرویده و رخ و مَا اَحْلَفَ لِسَانَه چه تیز و فصیح است زبان او

(حَلَّفَه تَحْلِیفًا) سوگند داد او را

(حالفه مُحَالَفَةً) معاهده کرد با وی و حالَفَ فُلانٌ فُلانًا لازم گرفت او را

(تحالفوا) باهم عهد و پیمان بستند و سوگند خوردند با یکدیگر

(استحلفه) سوگند داد او را

ح ل ف س (حلفس) کهنر مر شکبر بسیار گوشت کسیکه گوشت پارها از بدن وی برآمده باشد

ح ل ف ق (حُلْفُق) کعصفر دار برزین که تمه تاه باشد

ح ل ق (حلق) بالفتح بمعنی و حلقوم حُلُوق و اَحْلاق) جمع هو در ختی است که هشد درخت انگور یجعل ماؤه فی العصفر فیکون اجود من ماء الرمان او یجمع عیدانها و تلقی فی تنور سکن ناره فتصیر قطعا سودا کالکشک الهابلی حامض جدا یقمع الصفراء و یسکن اللهیب و و حود و حلق شش است همزه و هاء و عین و حاء و غین و خاء

(حلقه) بالفتح هر چیز مدور بشکل دائره و زره یا هر سلاح که باشد و رسن و ظرف خالی مانده بعد از ان که چیزی در وی کرده باشند و بیری موضع انکم نزدیکی

که بلند باشد و داغی است شتران
را حلقه در و حلقه مردم وقد تفتح لامها
وتکسر اوبین فی الکلام حلقه
محرکة الاجمع حالق اولغة ضعیفة
حلق محرکة وکبدر و حلقات
بالتحریک و
بکسر الحاء جمع نو وزبدات رادو
حلقه است تمی نزدیک دبن فرج دهکیر
کربندمی شود برسی. کشاده سی کردد
برائی حیض و انتزعت
حلقته) سبقت
بردم ازوی و نیز حلقه بالفتح برای
مرة است از حلق و چون کودک را زغ
زند گویند حلقة ای خلق دم شک
حلقه نعد حلقه
(حِلق، بالکسر انگشتری پادشاه و
انگشتری بی نگینه از سیم و شتران و
گوسفندان بسیار
(حِلقة) بالکسر برائی نوع و حالت
است از حلق کالجلسة من الجلوس
(حُلق) بالضم تکل یعنی بسیار دکی
(حَلَق) بالتحریک شتران که بشکل حلقه
داغ برآنها کرده باشند
(اتان حلقیة) محرکة ماده خر که بدان
وی را مرضی عارض شود از بسیار کشتی
کردن خران
(حالق) کصاحب پر و مملو و پستان پر شیر
حلّق و حوالق جمع + و تاک بر رفته بر
درخت و کوه بلند و جائی بلند
یقال جاء من حالق ای من مکان مشرف
بدین پستان بستزنده موئی + و المحرکة
مع: یقولهم لا افعل ذلک الحالقی
حالق ای تستاصلها الله حتی تحلق شعرها

حالقة کصاحبه قطع رحم و زنی که از رسیدن
مصیبتی موئی سر خود سترده باشد و بدین
جلاق کقطام و سحاب مرگ
(حُلاق) کغراب درد حلق و تسکین یافتن
ماده خر از گشتنی و بار دار نشدن بیراب و
کذلک المرأة
حلاقة المعزی بالضم
موهائی سترده از بز
(حلاق) ککتاب
یقال ضرب بینهم حلاق ای بعنی
... یقال رأس جید الحلاق
یعنی سر نیک سترده موئی
(حَلّاق) کشداد سترنده و سر تراشنده
(حُلوق الارض) بالضم آب راهها
زمین و وادیها و جاهائی تنگ آن
(لحیة حلیق) کامیر ریش سترده و
نکونید
یوم تحلاق اللمم) روز جنگ قبیله
تغلب با بکر بن وائل سمی بذلک لان
الحلق کان شعارهم یومئذ
(سیف حالوقه) شمشیر برنده
(رجل حالوقه) مرد برنده کار
حَوُلق دردی است در حلق مردم
و بلا و سختی و نیز اعلام است
حِیلاق بلا و سختی
(حلقات) بالضم خرمائی که دو ثلث
وی پخته باشد حلقانه یکی
(محلق) کمنبر استره و گلیم درشت
کانه یحلق الشعر محالق جمع
(محلقه) استره
(حُلقوم) بالضم خشک نائی گلو
(ن) حلقه زد بر حلق وی تحلقها
الله) درد حلق دهاد او را خدای و حلقا

حلقا مبتلا گردانید او را بدرد حلق
حلق و ریش و ستنه گردانیدن او را
مجد الدین هو بالتنوین و ترکه
قلیل او من لحن المحدثین و حلق
الحوض) پر کرد حوض را از آب + و
حلق الشیئ) اندازه کرد آنرا
(ض) حلق رأسه حلقا و تحلاقا
موئی سترد و یقال حلق معزه و لا
یقال جزه الا فی الضان
(س، حلق الفرس حلقا محرکة
سر و پوست رفته گردید قضیب اسب
از کشی کردن و کذلک حلق الحمار
(حلق النخل) ... و آنرا
(محلق) کمحدث خرما رک خالی
و رطب اندک رسیده و گوسپند لاغر
(مُحلّق) کمعظم خرما که دو ثلث وی
پخته باشد محلقه یکی و جائی از منی
که در آنجا سر تراشند و لقب عبد العزی
بن حنتم لان حصانا عضه فی
خده کالحلقه او اصابه سهم فلوی
بحلقة (محلقة) کمعظمة شتران
که بشکل حلقه داغ برآنها کرده باشند
و نام اسب معبد الله بن محمد
حلّق رأسه تحلیقا و تحلاقا نیک
موئی سترد و حلق البسر تحلیقا
پخته گردید دو ثلث آن + و حلق ضرع
الناقه بلند شد شیر پستان ناقه + و
حلقت عیون الابل فرو رفتند
چشمهائی شتران بمغاک + و حلق
الطائر) الله بلند پرید + و حلق
النجم) بلند شد ستاره + و حلق
بالشیئ الیه) انداخت چیزی بسوی
وی + و ... ... آنرا تحلق ...

تو شیدم شیر که آب دران غالب بود پس
تلخ کرد شکم من * و حَلَّقَ
ببصره الی السماء) برداشت چشم
بسوی آسمان * و نیز تحلیق بلند تر
رفتن مرغ در هوا و بشکل حلقه داغ کردن
ستور را
تَحَلَّقَ القمر هاله نمود ماه * و
تَحَلَّقُوا) حلقه حلقه نشستند
(تَحَالُق) سر تراشیدن یکی
دیگر را
(احْلاق) موی ستردن
استحلقت المرأة) سیر شد از جماع
و نه حامله گشت و کذالک استحلقت
الاتان
مُحَلِّق) کمحدث جرح بمعنی حلقان است
مُحَلِّقة) یکی
حولقة) لاحول ولا قوة الا بالله گفتن
و مذکور است در ح و ل ق
ح ل ق د (حِلْقِد) کزبرج بد
خوی گران روح
ح ل ق م (حُلْقُوم) بالضم
خشکنائی گلو و حلاقیم
جمع
(رُطَبٌ مُحلقِم) بکسر القاف خرما
که دران پختگی شروع شده باشد از بن
و کذالک رُطبة حُلقامة بالفتح
(حَلْقَمَه حَلْقَمَةً) سر برید حلقوم او را
(احْلَنْقَمَ) گذاشت طعام را
ح ل ق ن (حُلْقانة
و حُلْقان) بالضم خرما که رسیدن گرفته
باشد یا دو ثلث وی رسیده باشد
(حَلْقَنَ البُسْرُ حَلْقَنَةً) رسیدن
گرفت غوره خرما یا رسیده گردید دو ثلث

وی * مُحَلْقِن - لغت منه
یا نون زائد است
ح ل ک (حَلَک) محرکة
سیاهی سخت * و حَلَک
الغراب سیاهی زاغ
و منقار آن
(حُلْکَة) بالضم سیاهی سخت
و بستگی زبان و کرگی ست که در رنگ باشد
و نوعی از غطاءیه ست و باین معنی نشش
لغت دیگر آمده حُلَکة کهمزة و
و حُلَکاء بالضم دیموک
کعنقاء و کغلواء و حُلَکی کعلبی
(حُلکوک) کعصفور و فردوس
سخت سیاه
(حَلَکْلَک) کقذعمل سخت سیاه
(ف) حَلَکَ حُلوکا و حلوکة سخت سیاه شد
(حلک حَلکة و حَلَکا) محرکة سخت
سیاه شد * حالک لغت منه
(مستحلک) سخت سیاه
(محلولک) کمخشوشن سخت سیاه
(مُحْلَنْکِک) کمحرنجم سخت سیاه
ح ل ک م (حَلْکَم) کقنفذ و
جعفر سیاه از هر چیزی
(حَلْکَمة) شانهٔ
ح ل ل (حَلّ) بالفتح روغن گنجید
(حَلْ) مسکنة کلمه است که بدان شتر ماده را
زجر کنند تا تیز روند
(حلِ) منونین کذلک
(حِلّه) بالفتح و بکسره ضعف و فتور و
شکستگی یقال فیه حِلّة * و حِلّة
الشیء جهت آن و منصود آن * و
نیز حِلّه بالفتح دهی ست بناحیه
دجیل از بغداد و کتلی ست از کوه

شریف میان ضریه و یمامه یا موضعی ست
سخت زمین بلا و ضبه و زبیل کلان ما ونی
و منزل حاجی و موضعی ست بشام
(حِلّ) بالکسر آنچه بیرون حرم است و
مرد بیرون آمده از احرام و حلال نقیض
حرام و نشانه و کنایش سوگند بکفاره و نشنا
و یقال یا حالف اذکر حِلّا ای
استثن و فعله فی حِله و حرمه ای فی حلاله
والضم فیهما اولی و قتا حلاله من احرامه و حرمه
(حِلّة) بالکسر گروهی از مردم که بجائی
فرود آمده باشند و نوعی از فرود آمدن
و جماعت خانهای مردم یا صد خانه و مجلس
و جائی اجتماع مردم حلال جمع و درختی
است خاردار که شتران برغبت خورند و
پارهٔ از بوریا و شهری ست بنا کرده صدقه
بن منصور بن دبیس بن مزید و دهی است
شهریست خوزه بنا کرده دبیس بن عفیف
و جائی ست حِلّة بنی قیله از اعمال تبدار است
(حُلّ) بالضم اسپان که بی آنها
ست و فرو نشسته باشند جمع لعل ست
(حُلّة) بالضم ازار و ردا بردهای یمانی
باشد یا غیر آن و لا یکون حلة الا
من ثوبین او ثوب له بطانه و سلاح
حُلَل و حِلال جمع و ذو الحُلّة
لقب عوف بن حارث بن عبد مناف
(حَلَل) محرکه سستی یا لاغری ستور یا
فرو نشستی پی یا سستی کعب یا خاص است
بستران و لاغری سرین و ران و نوعی از
درد سینه . . . زانو ست
(حالّ) فرود آینده حلول حلال
کعال و حُلّل کرکع جمع و واجب
و منه الدین الحال ضد غلاف
موجّل

(حلال) کسحاب نقیض حرام وکسیکه از احرام بیرون آمده باشد ونه گویند حال اگرچه موافق قیاس است و حلال بن ثور بن ابی حلال عتکی و بشر بن حلال نو و احمد بن حلال محدثان اند و (حلو حلال) کلام که در آن شک نباشد

(حلال) بالکسر مرکبی ست زنان را و متاع پالان شتر و گروهی از مردم که بجائی فرود آمده باشند

(حلیل) کامیر شوی و زوجه هم و همسایه و نقیض حرام

(حلیلة) کسفینة زوجه و زن همسایه

(حلیل) کزبیر موضعی است و نیز اسمی است از نشان چه ودان که سیب معشر بن کره ست واز اعلام است

(حلان) بالضم بچه سوگند را گویند یقال غطه حلان بمینه ای ما یحللها و نیز غاده و بزه با خاص ست بچه آن تنگ [illegible] یقال دم فلان حلان ای باطل

(احل) [illegible] و [illegible] شده حلا مونث

(احلیل) بالکسر سوراخ نره و سوراخ پستان احالیل جمع هو بدون الف ولام وادی ست

(احلیلی) منصور شعبی است مرنیج اسمرا

(احلیلا) [illegible] ست

(تحلة) کفاره سوگند یا شکستن آن و تحلة القسم والیمین اندک و منها فتمسه النار الا تحلة القسم ای مسه یسیرة

(تحلیل) بالکسر سوراخ نره و سوراخ پستان

(محل) بکسر الحاء هم است بمعین و جای کشتن هدی و زمان آن و محل الدین هنگام [illegible]

(محل) جای فرود آمدن

(محلة) جای فرود آمدن [illegible] و جای باش شهریست بمصر [illegible] موضع دیگر ست

(روضة محلال) بالکسر [illegible] که [illegible] فرود آمیند [illegible] است مکان محلال

(حلحل) معرفة موضعی است

(حلحلة) از اعلام است

(حلحول) [illegible] [illegible] والقیاس حلحول بضم الحاء

(حلاحل) بالضم موضعی ست [illegible] و [illegible] سخت یحضض الرجال وماله فضل حلاحل بالفتح جمع حلحال ضیبی بن [illegible] تیمی است

(ن) حل [illegible] و حل العقدة حلا کشاد گره را و الستعمل حل العقال مثل فی قصة الدة لانه یستعمل الاغلال معناه انه تحصل ادنی مدة کمقدار حل العقال و حل [illegible] کث [illegible] کرد [illegible] شد و کذا الیف حل المکان ای سکن

(ض) حل من احرامه محلا بالکسر بیرون آمد از احرام و حل الهدی حلة بالکسر و حلولا بجائی رسید که کشتن وی آنجا روا بود و حلت المرأة [illegible] بیرون آمد زن از عدت و حل من الله علیه حلولا واجب شد و حل الدین حلولا گذشت مدت و [illegible] واجب شد [illegible] و حل حقی علیه محلا واجب شد حق [illegible] کالمرجع و حل حلالا و حلا بالکسر حلال شد

(س) حلت یا رجل حلالا [illegible] حل شدی [illegible] و کذلک حلت الدابة

(ن ض) حل المکان و به حلا و حلولا و محلا و حللا محرکة [illegible] نادر ست فرود آمد در جای و کذلک حللت القوم و حللت بهم و حل به المکان فرود آورد او را در جای عاقبت لباء الهمزة

(محل) از حرم بیرون آمده و گوسپند [illegible] فرود آرد و رجل محل مرد شکننده حرمت حرام یا مرد که بیچ عهد بر خود ندارد یا آنکه ماه حرام یا حرم را حرمت ننهد

(تلعة محلة) پشته [illegible] که ده خانه داشته باشد و محلتان [illegible] و دستاس و محلات دیگ و دستاس و دلو [illegible] و کاسه [illegible] و تبر و آتش زنه

(احله المکان و به) فرود آورد

او با و جائی ؛ و اَحَلَّ مِن اِحْرامِه
بیرون آمد از احرام ؛ و اَحَلَّ اللّٰهُ
حلال گردانید آن را خدا ؛ و اَحَلَّ اللّٰه
الامرَ عَلَیه) واجب گردانید خدا کار
را بر وی ؛ و احلّت الشّاة) بی بچه
گردید … شیر …
… شده بود
و شاة مُحِلّ) لغت … ؛ و
(اَحَلّ) در ماههای حلال در آمد و در
حِل و آمد … بیرون حرم باشد و بیرون
آمد از عهد و میثاق که بر خود داشت ؛
و احلّ بِنَفسِه) سزاوار
عقوبت گردید
(مُحَلِّل) … اسب سوم رهان
که اگر سبق … و اگر مسبوق شود
چیزی ندهند … حلال کننده سه طلاقه را
نیز و … شوهر اول
(مُحَلَّل) … آسان مبالغه نا کرده
و هر آب که … فرو آمده
نیز و کدر ساخته باشند
(مَحَلّة المکان) فرود آوردن جایگاه
و حَلَّلَ العقدة) نیک گشاد گره را ؛
(حَلَّله) حلال گردانید آن را ؛ و حَلَّلَ
الیمینَ تَحْلِیلاً و تَحِلّةً و تَحِلّاً
و … گشاد سوگند را باستثنا یا
بکفاره یا کفاره سوگند داد ؛ و نیز
تحلیل) آنچه بدان مبالغه کرده
نشود و یقال ضربه ضربا تحلیلا یعنی
زد و را اندک بقدر تعزیر و ادب
تحلّل السّفر بالرّجل) بیمار شد
بعد مراجعت از سفر ؛ و تحلّل فی
یمینه) استثنا کرد در سوگند ؛ و
تحلّل من یمینه) بیرون آمد از

قسم بکفاره ؛ و نیز تحلّل) بحلی
خواستن
(حالّه محالّة) فرود آمد با وی
و هم منزل شد او را
(تحالّوا) با هم فرود آمدند
(احتلّ المکان و به) فرود آمد
در جائی
(انحلّت العقدة) کشاده گردید گره
(استحلّه) حلال ساخت
آن را ، حلال پنداشت و حلال کردن
خواست
(حُلحِل) مبنیا للمفعول یعنی
حلاحل است
(حَلحَل بالابل) حل حل گفت
شتر آن را و راند ؛ و حلحلهم حَلحَلة
جنبانید ایشان را از جائی و دور کرد
(تحلحلوا) جنبیدند از جائی و
دور شدند

ح ل م (حُلْم) بالضم و
بضمتین خواب که دیده شود احلام جمع
(حُلْم) بمعنی جماع در خواب
(حِلْم) بالکسر آهستگی و بردباری و
عقل احلام و حُلوم جمع ؛ و منه
قوله تعالی ام تأمرهم احلامهم
و ذو الحِلم لقب عامر بن ظرب است
(حَلَم) محرکة سر پستان و آن دو
باشد و گیاه سعدان و گیاهی است
دیگر و کنه خرد و کنه بزرگ از لغات
اضداد است و کرمی است که در چرم
افتد … و باعث کنند جا تا تی
خورده و آن دریده و کفیده گردد
حلمة جمع … بدر
(حَلَمتان) محرکة موضعی است

(حَلِیم) بردبار ، حلماء و احلام
جمع) و یکی از … باری تعالی و …
فربهی و شتر فربه و نام … عبدالله
حسین حلیمی صاحب تصانیف که
پدرش محمد بن حسن نام داشت برادر
حسن ؛ و حلیم بن داود ؛ و
محمد … بن حلیم
محدثان اند ؛ و حلیم بن صالح
فقیه است
(حَلیمة) کسفینة نام مرضعه نبی
صلی الله علیه وسلم و آن دختر ابی ذؤیب
عبدالله بن حارث بن حارثه بن
سعد است و نام … حارث بن ابی
شمر ، و منه المثل ما یوم حلیمة بسرّ
والاصل ان ابا ما وجه جیشا
الی المنذر بن ماء السماء فاخرجت لهم طیبا
من طیب فطیبتهم فقالوا المثل یضرب لکل
امر متعالم مشهور و یضرب ایضا
للشریف النابه الذکر ؛ و ابو حلیمة
معاذ انصاری قاری بن حارث صحابی است
(حُلَیمة) کجهینة موضعی است
(حُلَیمات) کجهینات ریگ تودها
است … است …
فلج
(حالم) صاحب محتلم و بالغ
(حُلّام) … و بره و جی است
از … و … خون بدر
(حالوم) نوعی از پنیر است … شیر
سطبر شده که مشابه پنیر تازه باشد
(احلام) اجسام … و معنی … آن
آن نیامده
(اَحْلَم) بخاری بن عبید
بضم اللام و عمر بن حفص بن احلم

محمد ثالث ائمه
و مناق محلمه، بزغالۀ بسیار کنه تحالیم جمع
(حیلم) گوسپند بسیار خرد
(ن) حلم حلما) بالضم خواب
دید و محتلم شد ؛ حلم به و حلمه عنه
دید برای وی خواب دید او را در خواب ؛
و حلم البعیر دور کرد
از وی حلم را که کنه بزرگ باشد ؛ و نیز
حلم) بالضم جماع کردن در خواب
(س) حلم الشعیر بسیار کنه
گردید شتر ؛ یقال حلم کلتف في عناق
حلیمة لعنت منه ؛ و حلم الجلد
حلما) محرکه تباه شد پوست
و کرم افتاد در آن
(ك) حلم حلما) بالکسر بردبار
گردید
(احلمت المرأة) فرزندان حلیم
زاد زن
(محلم) کمحدث نام جوی
و نام مردی
(حلمه تحلیما و حلاما گلاب
بردبار گردانید او را و بحلم کردن فرموده
و حلم البعیر) دور کرد کنه را
(تحلم) خواب دید ؛ تحلم الحلم
دعوی دیدن خواب کرد و ندید ؛ و
تحلم تکلف بردباری نمود ؛
تحلم المال فربه شدند شتران ؛ و
تحلم الضب بسیار فربه گردید سوسمار و
کذلک تحلم الصبي تحلم الجراد
(تحالم حلم نمودن از خود که نباشد
(احتلم) خواب دید ؛ و نیز احتلام
جماع کردن در خواب
(اتحلم) خواب مورد

ح ل ن (حلوان) کرمان بزغاله
و بره مذکور است در ح ل ل
ح ل و (حلو) بالضم شیرین ضد
تلخ ؛ حلو الوجال و رجل حلو
مرد سبک و خوش آینده بچشم
حلوون جمع ؛ حلوة مونث
حلوات جمع
(حلوة) بالضم معرفه نام اسپی و چاهی
ست
(حلو) بالکسر نوعی از آلات خرد جولاهه
(رحل حلو) کعدو بمعنی رحل
حلو است
(ناقة حلوة) کعدوة خوش آینده
در دل
(حلا) ودائی که آنرا آب سایند
(حلاء) کغراب کوهی است نزدیک
مدینه و بفتح و مذکور است در ح ل ء
(ابو الحسن حلاء علی بن
عبید الله بن صیف کشداد
از رؤسای فرقه امامیه است
(حلواء) و بقصر نوعی از طعام و
میوه شیرین
(حلوی) بالضم نقیض مری یقال
خذ الحلوی واعطه المری
حلاوة شیرینی و ادرص حلاوة
زمین نرم بلند نباتی سطبر و درشت روینده
و حلاوة القفا) و بضم وسط
قفا و آن چهار لغت دیگر آمده حلاوة
و حلواء و حلاوة بالفتح والمد
و حلاوی بالضم القصر حلاوی
جمع
(شمس الائمة عبد العزیز حلوائی
بن احمد و گاه بجای نون همزه گویند

و ابو معانی عبد الله حلوانی
بن احمد منسوب اندلسونی علاوت
(حلاوی) بالضم درختی ست خرد و
گیاهی ست خاردار ؛ حلاویات
و نیز حلاوی جمع
(حلوان) بالضم مزد دلال و کابین و
کابین زن و آنچه دهند برای منفعه زن
و چیزی که برشوت دهند و پاداش
یقال لاحلونك حلوانك ای لا
جزینك جزاءك و معرفه دو شهرست و
دو ده است ؛ و حلوان بن عمران بن
حاف بن قضاعه که بسیاری از
صحابیان اولاد وی اند بانی حلوان است
(قول حلو) کغنی سخن شیرین
(ناقة حلیة) کغنیة ناقه بسیار
خوش آینده در دل
(ت) حلا الشيء شیرین گردانید آنرا
؛ و حلا المرأة) بیرانه کرد زن را
و مایمر و لا یحلو نه تلخ است و نه
شیرین ؛ و حلاه الشيء حلوا در
او را این چیز ؛ و حلاه حلوا و حلوانا
بالضم در نکاح او داد دختر یا خواهر خود
را و ستد از کابین او چیزی خوش
و نیز حلو و حلوان بر بسیم بدیه
چیزی داون که کرده باشد
(س) حلي الشيء شیرین یافت آن را
(س ن) حلي بعینی حلاوة و
حلوانا) خوش آمد بچشم ؛ و حلي
بقلبی و بعینی کرضی خوش فرود آمد
در دل یا این هر دو معنی مختص بسمع است
و از نصر بمعنی شیرین گردیدن است ؛
و حلي منه بخیر) رسید
از وی بخیر و منفعت

(س ن ك) حَلِيَ حلاوة و حُلوانًا بالضم شیرین گردید

احلاهُ احلاءً انشیرین گردانید آن را و شیرین یافت آن را ٭ وَمَا يُمِرُّ وَمَا يُحْلِي نه سخن تلخ میگوید و نه شیرین و نه کار تلخ میکند و نه شیرین حَلَّى السَّوِيقَ تَحْلِيَةً ا شیرین گردانید است را و بدین معنی ۲ بر وزن تفعیل نماید قیاس ست ٭ تَحْلِيَة ست کسی خوش نمودن چیزی را

تَحَلَّاهُ شیرین یافت آن را

(تَحَالَيْتُهُ مُحَالَاةً) بخوش طبعی کردم با وی

(تَحَالِي) شیفته وزیبی نمودن کسی ریقال تحالت المرأة اذا اظهرت حلاوةً وعجبًا

(استحلاهُ) شیرین شمردآن را

(احلولی) خوش شیرین گردید

(احلولاه) شیرین یافت آن را

ح ل ی (حَلْيٌ) بالفتح پیرایه زیور از معدنیات باشد یا سنگ حُلِيّ آن حلی جمع یا حلی جمع ست ٭ حَلْيَة كظبية یکی موضعی ست بتهامه و حلی الشيف پیرایه شمشیر حلاة الشيف مثله

(حَلْيَة) بالفتح معرفه جائی است شهری در نواحی یمن و در موضع دیگر است

(حِلْيَة) بالکسر زیور حِلًى بالکسر والضم جمع كلحية) و نیز آرایش شمشیر و صفت و نیکو وصفت مرد

(حَلِيٌّ) یعنی خشک شده گیاه یعنی خلبه یکی احلیة جمع

(حلیّا) گیاهی ... غی

طعامهائی غربان

(احلیا) بالکسر معرفه موضعی ست

(ض) حلی المرأة حَلْيًا پیرایه کرد زن را

(س) حَلِيَتِ المرأةُ حَلْيًا بالفتح با زیور شد و مستفید گردید بان و زیور پوشید و صاحب زیور گردید و امرأة حَالٍ وحالية وحَلِيَة صفت است از آن حول جمع ٭ وقولهم لم يحل منه بطائل ای لم یستفد منه كبير فائدة ولا يتكلم به الا مع الجحد و حلی فی عینی خوش آمد در چشم

(سیف محلّی) شمشیر با آرایش وكذلك لجام محلّی

(حلّى المرأة تحليةً) پوشانید زن را زیور و ساخت برای وی زیور و وصف کرد حلیه آنرا و تامل کرد در نشان وی

(تحلّت المرأةُ) با زیور شد زن و مستفید از ... شد ... زیور و آراسته شد

ح م ء حَمأ بفتح و بحرکت خویشاوندان شوی و زوجه چون پدر و برادر و غیر ... آن سه لغت دیگر آمده حما العنا ٭ حمو مثل ابو و حم مثل اب احماء جمع

(حماة) بالفتح گل سیاه و بدبو و بمعنی ... است

(حمأ) محرکه گل سیاه و بدبوی

(حمل حمی العين) کلفت مرد شوخ چشم

(س) حمی الماء حمئًا و حمأً تیره شد آب از آمیزش گل سیاه و تیره ٭

(حمی ذیلهٌ) خشم گرفت ربیده و

حَمِيَتِ البئر حَمًا محرکه گل آلای ناک شد چاه

(ف) احما البئر حمأ بالفتح بر آورد و بیرون کرد لای را از چاه

(احمأ البئر) ای القی فيه الحمأة در چاه

ح م ت (حُمْت) بالفتح نام کوهی است و يومٌ حَمْتٌ روز سخت گرم ٭ وليلة حَمْتة) شب سخت گرم

وتمر حَمْتٌ) خرمائی بسیار شیرین

(تمر حامت) خرمائی بسیار شیرین

(حميت) کاسه استوار از پوست خیک روغن که در آن رب اندوخته باشد حُمُت جمع و خیکی با خیکسالی موی بجهت روغن ٭ و تمر حميت خرمای بسیار شیرین ٭ و غضب حميت ای شدید

(حموت) خیک روغن که در آن رب اندوخته باشد ٭ و تمر حموت خرمائی نیک شیرین

(ض) حمتك الله عليه ابر یزید و بیندازترا بر وی

(س) حمت الجوز و غيره متغیر و تباه شد

(ك) حمت یومنا حمتًا بالفتح سخت گرم شد روزما

(تحمّت لونه) خالص گردید رنگ وی

ح م ت ر (حُمَيْتَرة) معرفه موضعی است بصحرای عیذاب

ح م ج (حمج) گشودن چشم خرد آهو و مانند آن

(تحميج) نیز نگریستن ... چیزی

خرد گردیستن و فرو شدن چشم بمغاک و
تغیر چهره و چشم بچشم بگشاد و پیوسته نگریستن
بگر ... حدقه چشم زیمه و دعنه ...
ح م د (حمد) بفتح ستایش
وشکر و ضد ذم و جزا ... حق و از اعلام است
و رجل حمد) مرد ستوده و
کذالک منزل حمد و امرأة حمدة
(حمدی) از اعلام است
(حمدان) از اعلام است حمدان
و حمد بن منبه
(حمدویه) از اعلام است
حمدویه بضم الحاء و تشدید المیم
و حمد ... حمد بدون یا نام ...
احمد محدث بن محمد بن احمد
بن یعقوب بن حمدویه
(حمده) ... بیست میده
(حمدة النار) محرکة آواز زبانه آتش
(حامد) از اعلام است
(حمدیه) ... محرکة نام ...
پدر ابراهیم بن محمد ... منسوب
بن حمدیه است
(اجل محمود) ... ستوده
(محمود) ... از اعلام است
(حمید) ... سوره حمیده
مونث و از اعلام است
(حمید) ... از اعلام است و
حمید بن عبد الرحمن و برادرش
حمید صحابیان اند
(حماد) کلمه ... است
بمعنی
(حماد له) کلمه حمد و
شکر است او را

(حماد) ستودن و بسیار حمد کننده
و از اعلام است
(حمادی و حمادی) بضمها
غایت و نهایت تو و غایت و نهایت
من حمادیات جمع
(احمد) از اعلام است و فی المثل
العود احمد یعنی رجوع ستودنی
تر است لانک لاتعود الی
الشیء غالبا الا بعد خبرته او معناه
انه اذا ابتدأ المعروف جلب الحمد
لنفسه فاذا عاد کان احمد ای اکسب
للحمد له و هو افعل من المفعول ای
الابتداء محمود و العود احق بان یحمد و اول
خداش بن لبید فی ارباب ...
خصبها ... فاضرب عنه مارمها
ثم اقبل ... ستی ... حلتهم متغنیا
یا بیات منها و الا بیت ...
... منک ...
... فسمعت ...
و لبثت الیه ان قد عرفت حاجتی
فاغد ... ثم قالت لا امها هل
... الامر هوی و ... الا من ...
قالت ... خداشا قالت ...
ماله قالت ذا جمع لمال ...
... للمال فاصبح خداش و سلم
... و قال العود احمد ...
... الورد ...
(تحمد) کلمه ستایش
(محمود) ستایش کرده شده و از
اعلام است و معرفه نام ...
کرده ... مذکور است
(محمد) کمنبع و تفعیل مضارع ...
... قبیله است محامد جمع

(س) حمده حمدا او محمدا او محمدة
محمدا و محمدة
ستود او را و شکر کرد و راضی شد ...
حق وی کرد و ...
صلی الله علیه و سلم انما ابعث ...
الیک الله یعنی ستود ...
خدا ... و حمد الارض ...
و موافق یافت زمین را و حمد
خشم گرفت
(احمد) ستایش ...
کرد ... و احمد
الارض یافت زمین را ستوده و
موافق ... احمد فلانا خشنود شد
...
و احمد امره ... ستوده
(محمد) رسول الله صلی الله علیه
و سلم و اشتقاقه من کثرة ...
کانه حمد مرة بعد مرة
(محمدیه) ... است بنواحی بغداد
و ... اسکندریه ...
است ...
... نزدیک ...
(محمدیه) ...
... مغرب ...
(تحمید) بسیار حمد گفتن ...
(تحمد علیه) منت نهادن ...
(یوم محمد) روز سخت گرم
(احتمد الحر) افروخته آتش
...
ح م د ل (حمدلة) الحمد لله
گفتن
ح م د ن (احمدونه) ...
... نام ... هارون رشید است

و حمدونه بن ابی لیلی محدث ست و النون زائدة.

ح م ذ (حُماذِی) بالضم تخفیف دادن.

ح م ر (حَمَر) بحرکته بیماری است ستور را که از بسیار خوردن جو عارض گردد

(حُمَّر) گفتم و نیز مهندی و زورک که مرغی است (حمرة) یکی

(حُمُر) بالضم جمع احمر است

و حمر الابل) شتران اصیل و نجیب

(حُمرة) بالضم سرخی و درختی است که خران دوست دارند و آماسی است از جنس طاعون بفارسی سرخ باده گویند و حمرة بن لیشرح بن عبد کلال) تابعی ست و حمرة بن مالک) از قبیله همدان است و حمرة بن جعفر بن ثعلبة از قبیله تمیم و مالک بن حمرة صحابی است و مالک کوفی بن ابی حمرة و ضحاک بن حمرة و عبد الله بن علی بن نصر بن حمرة و ان ضعیف است و در روایت محدثان اند و در بعضی ذو حُمرة یعنی شیرین

(حمیق) کفلز سخت ترین گرمای تابستان و بدی مرد و (غیث ذو حمرة) باران سخت درشت که زمین برکند

(بنو حمیری) گزکی قبیله است

(حمّص) کسکر زورک لیشه و بخفیف حُممة و حُمّرة یکی حُمّرات جمع

(ابن لسان الحمّرة) کسکرة یکی از خطبائی عرب است که بلیغ و نساب

بود و نام وی عبد الله بن حصین یا ورقاء بن اشعر است

(حَامِر) معرفته موضعی است بعرات و وادی است بطرف سماوه و وادی است بین یثرب و وادی است مر بنی زهیر بن جناب را و موضعی است مر غطفان را و رجل حامر) مرد صاحب

(حامِرة) خربندگان

(حِمار) خر و گورخر احمرة و حمر و حمیر و حمور و حمرات و محمورا جمع و چوبی ست در پیش پالان و چوب که بر آن صیقل گران کنند و سه پایه چوبین که بدان مطهره آویزند تا سرد گردد و وادی است بیمن و از اعلام است

و حمار قبان) کرمی است که پاهای بسیار دارد و بفارسی خرک گویند حُمرقبان جمع و حِمارانِ دو سنگ برپائی گرده که بر آنها سنگی دیگر نهند که علاوه باشد و چوب بر آن شک خشک کنند و در مثل هو اکفر من حمار حمار مردی بود از عاد که پسرش یک یا مو بلیع نام داشت کان مسلما اربعین سنة فی کرم و جود فخرج بنوه عشرة للصید فاصابتهم صاعقة فهلکوا فکفر و قال لا اعبد من فعل بنی هذا فاهلکه الله تعالی واخرب وادیه فضرب بکفره المثل و ذو الحمار لقب اسود عنسی کذاب که دعوی نبوت کرده بود کان له حمار اسود معلم یقول له اسجد لربک فیسجد له و یقول له ابرک فیبرک و اذن الحمار گیاهی ست

(حماریه) فریضه مشترکه

(حِمادة) ماده خر و سنگهائی که بطانه حیاض بر پای باشد و سنگ بزرگ و چوبی است در هودج و سنگ پهنا که بر لحد نهند حمائر جمع نام حرهاست و پشت پای مردم و خرک محلاج و سنگ که گرداگرد حوض نهند تا آب بیرون نرود

(حَمّارة) بحانته سپیدپائی و خربندگان

حمار ینگه

(حمارّة) بتشدید راء ... فی الشعر سیجئی ... تبع

(حُمّیر و حُمیرة) ... پرنده ای که بدان ... نیز نامند

(حُمَیر) عابد بن عدی ... حما محدث است و حمیر بن عدی و حمیر بن اشجع ... و توبه بن حمیر) ... لیلی الاخیلیه ست

(حُمَیس) گزیده ... عبد الله ... ابنا حمیس بن عمر ...

(رُحَمید) ... موضعی ... صنعائی ... و حمیر ... بن یشجب ... قبیله ...

خارجه بن حمیر ...

یا آن ... بجیم ست ...

(حُمران) بالضم معرفه آلی ... بدبار باب و موضعی است ... نام مولائی عثمان رض و از اعلام است ... و هی نزدیک تکریت ...

(قصر حمران) ببادیه است

(احمر) سرخ رنگ ... سلاح در جنگ ... و حمر ...

بالضم فیهما جمع ۵ و نوعی از خرما است وسپید از لغات اضداد است و زر و زعفران وگوشت وهی ونام مولائی رسول الله صلی الله علیه وسلم ونام مولای ام سلمه ۵ و رجل احمر مرد سرخ احامر جمع ۵ و موت احمر قتل وموت سخت ۵ و احمر ثمود لقب مردی از ثمود ونام وی قدار است که عاقر ناقهٔ صالح علیه السلام است و قولهم للحسن احمر یعنی میرسد عاشقان را از حسن آنچه میرسد مبارزان را از جنگ ۵ و احمر بن معاویه سلیم و احمر بن سواء بن عدی و احمر همدانی بن قطن و احمر مدنی صحابیان اند

(حمرا) مونث احمر و جمع وسال سخت وسختی گرمائی نیمه روز وشهر قلعه وموضعی ست بفسطاط مصر وموضعی ست بقدس ۵ وجائی است بیمن واز اعلام ۵ و حمراء الاسد موضعی ست بهشت میل از مدینه برلب عقیق ۵ و [illegible] ۵ و آن وادی است معروف ۵ و وطاه حمراء [illegible] حبلی ۵ و گویند مضر الحمراء با لاضافة وکذلک تسمیة الحمراء بجهت آنکه مضر از میراث پدر رایت بود و ربیعه اسپان ۵ و [illegible] در جنگ شعار آنها رایات سرخ بود ۵ و امراة حمراء زن سپید چنانکه گفته شده منه الحدیث یا حمیراء یعنی عائشه رضی الله عنها

(حمیراء) بیضی است زرد [illegible]

مدینه و بدون الف ولام از اعلام است

(احامرة) قومی از عجم که به بصره فرود آمدند وگوشت ومی وخلوق که بوی خوش باشد

(احامر) بالضم معرفةً کوهی است ونام شهری وموضعی است بمدینه یضاف الی البغیبغة

(احامرة) مغاک در سنگ که آب در وگرد آید

(محمر) کمینه اسب یالانی محامر جمع ۵ و آهن وجز آن که بدان پوست یا موی پاک کنند وکسی که صفت عطا نکند ولئیم وناکس

(یحمور) مرغی وسنوری است و مرغی است وگورخر

(حومر) گوهر نرمندی

(ن) حمر السیر حمرا پیراست دوال را ۵ و حمر الشاة پوست باز کرد گوسپند را ۵ و حمر الرأس موی سترد از سر

(س) حمر الفرس حمرا محرکة ناگوار شد اسب از خوردن جو وجز آن ومتغیر گردید بوی دهن وی ۵ و حمر الرجل سوخت مرد بخشم ۵ و حمرت الدابة گند گردید از فربهی مانند خر

(تحمیر) کمینه ناقه که بچه از شکمش برنیاید تا آنکه بمیرد

(احمرار) بوک سرخ زاد ۵ و احمر الدابة علت داد ستور را تا متغیر شد دهن وی

(محمرة) گمراه گروهی از خرمیه مخالف مبیضه محمر بکه

(حمّر تحمیرا) گفت او را ونیز تحمیر سرخ کردن وبریدن پاره پاره وسخن گفتن بزبان حمیر ۵ دخل اعرابی علی ملک لحمیر فقال له وکان علی مکان عال ثب ای اجلس بالحمیریة فوثب الاعرابی فتکسر فسأل الملک عنه فاخبر بلغة العرب فقال لیس عندنا عربیة من دخل ظفار حمّر ای فلیحمّر

(وبیر استن پوست بدباغت روی)

(احمر احمرادا) سرخ [illegible]

(واحمر البأس) سخت شد عذاب

(احمار احمیرادا) کاد امام سرخ شد

(تحمیر) کنه [illegible] گفت [illegible] حمیه ودر خوی گردید

ح م ر د (حمردة) سلسله [illegible] حوض

ح م ر س (حمارس) کعلابط سخت وشیر [illegible] ۵ و ام الحمارس بکریة [illegible]

ح م ر ق (ما علی الشاة حمرقة) بالکسر [illegible] پشم وصوف

ح م ز (حمزة) [illegible] کده ای تره است ترش و زبان گزی ونام عم رسول صلی الله علیه وسلم ۵ و ابو حمزة کنیت انس بن مالک رضی الله تعالی عنه بسبب تره حمزه چیدن وی آن حضرت او را باین نام خواند

(حامز) معرفة موضعی است ۵ و حامز الفؤاد ومرتبة فهم زیرک وظریف وسخت دل

(رمانة حامزة) انار ترش

(حمازة) بالضم سختی و زبان گزی

وتبدی والفعل من باب کرم
(خبیب بن حماذ) کلتاب تابعی است و عمر بن ذالف بن عوف بن حماذ) صحابی و وفتح مصر را د یقال هو بالواو المهملة
(حموذ) کصبور ضابط و نگاه دارنده بهوش یقال انه لحموز لما حمزه ای ضابط لما ضمنه
(رجل حمیز الفؤاد) کامیر مرد سخت دل و تیز فهم زیرک و قلب حمیز دل سخت
(حمزان) کعثمان معرفة موضعی است بنجد ان بین
(الحمز) استوار تر و قوی تر و منه حدیث ابن عباس افضل الاعمال احمزها
(رجل حموز البنان) سخت سرانگشتان
(ابن حمز التسزیب السنان) تیز زبان و تیز سر نیزه قبیه آسوی نرخ انه دل او و او و تیز و زبان گزی زبان تیز و تیزی کردن گزنکی و فراهم او دن
ح م س (حمس) بالفتح آواز آواز حرب جال
(حمس) بالکسر موضعی است
(الحمس) کلتف مرد درشت در کار دین و در حرب دلاور
(حمس) بالضم جا ناری سخت درشت مع خصومت و لقب قریش و کنانه و جدیله تا آنها یان در جاهلیت و انما لقبوا به لتحمسهم فی دینهم او لالتجائهم بالحمساء وهی الکعبة

(حمسة) بالضم حرمت
(حمسه) محرکة ستور راست که در ریگ و سنگ پشت حمس جمع
(حماس لبنی) بالکسر منسوبه شد در عهد نبی صلی اللّٰه علیه وسلم نز
وحماس بن ثامل شاعر است
وذو حماس) موضعی است
(حماسه) کسحابه دلاوری
(حمیس) کامیر دلاور و تنور و مرد سخت و درشت
(حمیسه) کسفینه قبیه
(الاحمس) مرد درشت در دین و در حرب حمس جمع زمینی سخت و درشت و مرد دلاور و سال سخت و قحط اک احامس و حمس جمع یقال سنون احامس و بنو احمس بطنی است از بجیله
(حمساء) کعبه بدان جهت که سنگ آن سپید مائل بسیاهی است و سنة حمساء سال سخت حمس جمع
وابن ابی الحمساء ایمان آورد برسول صلی اللّٰه علیه وسلم و بیعت کرد پیش قبل بعثت
(وقع فی هیصید الاحامس) افتاد در بلا با جرد
(تحومسیس) الاعز
(ن) حمس اللحم بریان کرد گوشت را و حمس فلانا بخشم آورد او را
(س) حمس حمسا محرکة سخت و درشت گردید در دین و دلیر شد در حرب
(احمسه) بخشم آورد او را احمسه بمعنی احمسه است و بیز

(تحمیس) اندکی از دوا و جز آن بر آتش گذاشتن و سخت و درشت گردانیدن
(تحمس) سخت و درشت شدن و این
(احتمس الدیکان) جنگ کردند و خروس با هم
(احموس) کاخشوشن خشم گرفت
ح م ش (حمش) بالفتح مرد باریک ساق و ساق باریک حماش جمع یقال سوق حماش و حمش یعنی باریک و اوتاد حمشة
و رجل حمش الخلق مرد باریک خلقت
(حمش) کلتف مرد باریک ساق
و وتر حمش یعنی باریک
(لثة حمشة) کفرحة و سکن یعنی کم گوشت و اوتاد حمشة یعنی باریک
(حمشة) بالکسر خشم آوری
(حماش) ککلابی متقعدین
(ابو حمش) ککتاب شاعر است
(حمیش) پیه
(احمس) کاحمد مرد باریک ساق
(ن) حمشه فراهم آورد و انرا بخشم آورد او را و حمش القوم راند ایشان را بخشم
(س) حمش حمشا و حمشة برافروخت از خشم و حمش الشیء سخت شد و حمش الرجل حمشا و حمشا باریک ساق گردید
(ض ک) حمشت الساق حموشة باریک شد ساق
(احمشه) بخشم آورد او را احمش القدر و بالقدر هیزم بسیار نهاد و دیگ را و احمش النار تو دادن آتش را بهیمه و تحمش

القوم) و رغلانید قوم را
(حَمَّشَه تَحمِیشاً) فراهم آورد
آنرا و بخشم آورد او را
(تَحَمَّش) برافروخت از خشم
(احتمش الدیکان) جنگ کردند
دو خروس باهم ؛ اِحتماش
برافروختن از خشم
(اذن مُستَحمِش) یعنی باریک
(وَ تار مُستَحمِشَة)
(اِستَحمَش) برافروخت از خشم

ح م ص

(حِمص) بالکسر
معرفة شهری است بشام که مردم
یمن دران سکونت ورزیدند و قد تذکر
شهری است باندلس از ان شهری است
محمد بن احمد بن خلف
(حِمَّص الحلق) قریب بخود و هو
نافخ مُلیّن مدر یزید فی المنی
الشهوة والدم مقو للبدن والذکر
بشرط ان لا یؤکل قبل الطعام لا بعد
بل فی وسطه و دار الحمص [illegible]
است و ابراهیم حمصی بن حجاج
که دران سکونت داشت منسوب است
بان و کذلک عمه عبدالله
(حِمَّسَة) نام جد ابوالحسن راوی
حدیث مجلس بطاقه
(حَمِیصة) گوسپند دزدیده
حمائص جمع ؛ و حمیصة
بن جندل تابعی است
(اَحمَص) سارق گوسپند ها دزدید
(مُحاصه) زن دزد و دانا
(مَحمُوصَة) گوسپند دزدیده
(حُمَّیص) مجرکة و قد تشدد
میمه ترهی است ترش که در ریگ روید

وآنرا در قروت کنند حُمیصة نیز
(ن) حَمَص الجرح حَمصاً
و حُموصاً) فرونشست آماس
جراحت ؛ و حَمَصَت الاُحجیة
کم شد تیزی خنبش بادریج ؛ و حَمَص
القذاة من عینه برون آورد
گردان را از خشم وی ؛ و نیز حمص
در هوا آمدن و رفتن کودک بر اورک
بی جنبانیدن کسی ؛ رفتن آب از ستور
(حبّ مُحَمَّص) بمعنی بریان
(حَمَّص تَحمِیصاً) صید کرد آهوان
را در نیمروز
(تَحَمَّص) ترنجید و گرد آمد ؛ و
تحمّص اللحم خشک شد گوشت
و ترنجید
(انحَمَص) ترنجید و ریک نزار شد
انحمصت الجرادة سرخ گردید
ملخ خوردن قرطور فت سطبری آن
و انحمص الورم) فرونشست
آماس و انحمصت الناقة
لاغر و خرد جسم گردید ناقه نشاور

ح م ض

(حَمض) بالفتح
آنچه تلخ و شور مزه باشد از نبات خلاف
خلة و آن بمنزله فواکه است شتر انرا
و خلة بجائی نان
حموض جمع ؛ و معرفة آبی است
مر تمیم را نزدیک یمامه
(حَمضَة) آرزوی چیزی
(حَمضَة) بطنی است از بنی کنانه ؛
و عبدالله بن حمضة تابعی
است ؛ و معاذ بن حمضة و
رجاء بن حمضة محدثان اند ؛ و
حَمضِیُّون) جماعتی است ؛ و

اہل حُمضیة) شتران باشند در
حمض
مض) محرکة کوهی است میان
بصره و بحرین
(حَمضَة) کز خنه معرفة دهی است بنعش
(حامض) ترش ؛ و دو حُمَّض ؛ و حبل حامض
الفؤاد) متغیر دل ؛ فاسد قلب ؛
فلان حامض الرئتین ای متغیر
النفس
(حوامض) آبهاست شور
(ارض حَمِیضة) شفیعة زمین
حمص ناک حمض جمع ؛ و حَمِیضة
بن ذرقیلم تیعتة و حمیضة صحابی
است ؛ و حمیضة بنت یاسر
و حمیضة بنت شمردل یا
حُمیضه بن شمردل از رواة
(حُمُوضه) ترشی و مغز ترنج
(الیوم حَمضَی) کمزی از روزهای
عربان است
(حُمّاض) گیاهی است که گل
سرخ دارد و بفارسی ترشه گویند برگش
مانند برگ کاسنی است قسمی از ان
ترش و قسمی تلخ و هر دو مسکن تشنگی و
صفرا و غثیان و خفقان حار و درد
دندان و یرقان است و تعلیق تخم آن
بر بازوی چپ زنان مانع آبستن
شکافته یکی ؛ و آنچه درون ترنج است
از ترشی
(مُحمُّو حُمضی بن علی)
بعضمین مشددة از علمای متکلمین و
استاد فخر رازی است
(محمض) کمقعد و بضم اوله موضعی
که در وی گیاه شور خورد ستور

(ن) حَمَضَتِ الإبل حَمْضًا و حُمُوضًا، شور گیاه خوردند شتران

(حامِضَة) امت است از ان حوامض جمع ÷ وحَمَضتُ عَنْه گروه داشتم او را ÷ وحمضت به آرزوی آن کردم

(ك ف س) حَمُضَ حَمْضًا و حُمُوضَةً، ترش مزه گردید با نبات سمع مختص بترش شدن شیر است

(اَحْمَضَه) ترش مزه گردانید آنرا

(و احْمَضَت الأرض) حمض ناک گردید زمین ÷ اَرْض مُحْمَضَة لغت منه ÷ واَحْمَضَت الإبل خوردند شتران گیاه شوره ÷ ونیز

(اِحْمَاض) گیاه شوره چرانیدن شتران را مزاح کردن وشوره ترش شدن و بازگردانیدن کسی را از کاری

(تَحْمِيض) تخمید در جماع و اندک کردن چیزی یقال حَمَّضَ لَنَا فلان في القرى اي قَلَّلَ

(مُسْتَحْمِض) شیر که بدیر خفته گردد

(اِسْتِحْمَاضَه) حامض یافت آنرا

ح م ط (حَمَاط) سحاب موضعی است

(حَمَاطَه) سوزش و درشتی حلق و درختی است مانند درخت انجیر که در آن مار باشد و انجیر کوهی و انجیر سیاه خرد و انجیر تر حَمَاط جمع ÷ و دانه دل و سیاهی آن یا حون دل گاه ازان و گیاهی است مانند صلیان إلا انه خشن المس خاصة

(حَمَاطَان) معرفة موضعی است یا زمینی است یا کوهی است بر هناء

(حُمَيْط) مصغر حبط ریگی است زرد حیا

(حِمَاطِي) از صحابی نبی ست صلی الله علیه وسلم و رکتب یشیبان بمعنی آن حامی حرم است

(حِمْطَاط) بالکسر و حُمْطُوط بالضم کرمی ست که و سیاه باشد حماطیط جمع

(حَمَطِيط) محرکة گیاهی است و در و کرمی ست که و زنده میباشد در ایام ربیع

(ض) حَمَطَه خراشید آن را و پوست باز کرد

(تَحْمِيط) مائل کردن درختی بر انگور تا از آفتاب در پناه باشد و خوار کردن و نزدن کسی را بی مبالغه ÷ ومنه المثل اذا ضربت فلا تُحَمِّط

ح م ظ ر (اِبِل مُحْمَظِرة) شتران انباشته گردن بار

(حَمْظَل القربة) پر کرد مشک را

حمظر القوس، زه کرد کمان را

ح م ظ (ن) حَمَظَه بفشرد آنرا

ح م ظ ل (حُمْظُل) حنظل زبد و معنی

(حَمْظَل) حنظل چید

ح م ق (حُمْق) بالضم و گولی و بی عقلی و با ن معنی بضمتین هم هست

(حَمَق) محرکة سپیدی که بر آید از فرج

(حَمِق) گنت مردم موئی درویش و گول و بیعقل ÷ و عمر بن الحمق الخزاعی صحابی است

(حُمَاق) کغراب و سحاب چیچک و مانند آن که بر اندام بر آید

(حُمَيْقَى و حُمَيْقَاء) بالقصر والمد بمعنی حماق است

(حُمُوقَة) کمکوة احمق بلغ

(حَمِيق) کامیر نباتی است

(حُمَيْق) کزبیر نام مردی ÷ و عرف حُمَيْق حَمَلَه) یعنی نشناخت بقدر آنکه او احمق و وی را و خُمَيْقًا حَمَلَه ای عرفه جمله فاجترا علیه ÷ یب في الأولى في موانسه الناس و معناه عرف قدره او یضرب لمن يستخف بمن لا يأنا فيولع بايذائه

(حَمِيقَة) کحمیرة احمق بالغ

(اَحْمَق) مرد گول و بی عقل ÷ و قوم نسوه حماق بالکسر و حُمُق بضمتين و حُمْقَى کسکری حُمَاقَى کسکادی بضم جمع

(حَمْقَاء) مونث احمق ÷ بقلة الحمقاء و البقلة الحمقاء درخت خرفه

(اُحْمُوقَه) بالضم احمق بلغ

(مِحْمَاق) زن که بچگان احمق زادن عادت دارد

(مَحْمُوق) حماق زده

(حَمَقِيق) محرکة بمعنی حماق است

(حُمَيْقِيق) مرغی است سپید

(حُمَيْحِق) مثله

(ك) حَمُقَت السوق کاسد شد بازار

(ك س) حَمُق حُمْقًا بالضم و بضمتين وحماقه گول و بیعقل شد

(مُحْمِق) کمحسن اسب لاغر میان و سبک و ماده اسبی که دیگری بر از نسل سبقت نیاید و زن که بچگان احمق زاید

(مُحَيْقات) شبهاء ... باشد و گاه را برگمان برند که صحیح شده
(احمقه) ... و اشو حمقت المراة ... بچگان احمق زاید
محوق محوقه ...
(حمقه حُمَيقا) ...
(حمیق) ...
(تحمق) ...
(استحمقه) ...
(الحمق) ...
حمقت ... الثوب ... حمقت السوق ...

ح م ق س احماقاس
تحمس ...
(حمقس) ...

ح م ک احماک ... باشد ... حملاق ... بشتا ...
... سنگ ... خوانده ...
... حملی ... محدث ... بن علی بن ...
(حماک) ...
(احماکت ...)

ح م ل (حمل) ... حمال واحمال الجمع ... و بکسر او لفتح لما بطن من ... بالفتح لما ظهر او کلفتح لما کان ... فی ذاس شجرة والکسر لما علی ظهر او رأس

او تبر الشجر بالکسر ... او نعظم فاذا کثر فبالفتح احمال وحمول و حمال جمع ... ومنه حدیث بناء مسجد المدینة هذا الحمال لاحمال خیبر یعنی تمر الجنة وانه لا ینفد
بدون الف ولام وهی است بمعنی
(حملة) ...
(حمل) ... احمال جمع
(حملة) بالکسر و بالضم ...
(حمس) ... حملان و حمال جمع ...
(حمال) بن سعد ... صحابی ... حمل بن مالک بن نابغة ... حمل سلمی بن لبنی ... سعد بن حمل ... علی بن ... بن
صقر بن حمل
محدثان اند
(حملان) بالضم ستور بار بردار ...
(حمالة) ... و...
(حمالی) الکتاب بمعنی حمالة است حمل ... جمع
(حمائله) ... و اسپ نبی صلعم ... اسپ ... بن طفیل و اسپ مطیر بن ... عبادة بن قیس

(حمال) کشنده بار برد حمالون جمع ... و نام پدر بعض بن حمل واسپ فی ابن مطر ولقب راشع فقیه بن النضر
(حمول) حلیم بردبار
(حموله) بالفتح ... از شتر و خر و ما نند آن و بمعنی احمال و اثقال است
(حمول) بالضم ... جمع حمال بالکسر
(حموله) بالضم ... یقال حمولة علیها حمولة
(حمیل) ... برداشته شد ... و بچه در شکم زن ... حمائل جمع ...
(حمیله) ... و شمشیر ... وهو حمیلة علینا ...
(حمیل) ... اعلام است و لقب ... نضر غفاری ...
(حمیلیة) بالضم ...
(حاملة) ... بار دار

(حمایل الذکر)
رگهایی بن ... و پوست آن
(احمال) بالفتح ...
(محمول) برداشته شد ... رجل محمول مرد بهره مند از سواری مرکبهای خوش رفتار

(محمولة) نوعی [illegible]

(محمل) کجلس [illegible] محامل

جمع [illegible] الی [illegible] ابو الحسن

احمد بن [illegible] بن احمد بن قاسم

بن اسمعیل بن محمد بن اسمعیل

[illegible] محمد [illegible]

[illegible]

(حوامل) [illegible]

[illegible]

حوع من کلبة حول و موضع

(حوامل) پاها و پی قدم و پی

[illegible] حاملة

(ض) حَمَلَه حَمْلاً [illegible]

حُمْلاناً) بالضم برداشت آن

بسر و به پشت

حامل) نعت مذکر است ازان

حاملة نعت مونث نر و حَمَلَه علی

الامر برانگیخت و ور غلانید او را بکار

وقوله تعالی فابین ان یحملنها

وحملها الانسان یعنی ابا کردند از

خیانت کردن در امانت و خیانت

کرد آن را انسان و مراد از انسان

[illegible] و منافق است

حَمَّاتِ المَرْاة [illegible] بالفتح بار داشته شد

زن [illegible] حماتت [illegible]

امرأة حامل و حاملة [illegible]

[illegible] و حملت الشجرة [illegible]

[illegible] حماله [illegible]

[illegible] و حمل منه حمالة

[illegible]

علی نفسه [illegible]

[illegible] و حمل به حمالة

[illegible] حمل

العضب [illegible] قیل

منه الحدیث اذا کان الماء قلتین

لم یحمل خبثا ای لم یظهر فیه خبث

[illegible] حمل عنه [illegible]

(محمل) [illegible]

[illegible] حمل

(حملت المرأة) [illegible]

[illegible] حمل [illegible] و احمله

الحمل [illegible] برداشتن

حمله الامر تحمیلا و حمالا

[illegible] برداشتن و کردن

کار و حمله حاجته ای ساله

القیام بها

(تحمل الامر تحملا و تحمالا

برداشت بار کار را و بر خود گرفت و

تحمل الحمالة) ای حملها و

(تحملوا) ای ارتحلوا

(محاملة) با هم برداشتن

(متحامل) مبنیا للمفعول

مصدر و مکان بر و آمد تقول

فی المصدر ما فی فلان متحامل ای

تحامل و تقول فی المکان هذا متحاملنا

(تحامل فی الامر و بالامر)

بخود گرفت کار را بمشقت و تحامل

علیه) [illegible] ملافت

[illegible] کرد

(احتمل) [illegible] و احتمل

(المغتنق) [illegible]

[illegible] احتمله [illegible]

[illegible] و احتملوا ای

ارتحلوا [illegible] احتمل [illegible]

[illegible]

(اشهر مستعمل) [illegible]

[illegible]

(استحمال) [illegible] برداشتن

[illegible] و استحمله نفسه

ای حمله حوائجه و امور

(انحمل) [illegible] شد [illegible]

(حومل) [illegible]

ح م ل ج (حملاج

بالکسر [illegible] گران و شاخ [illegible] و حملوج

مثله فیهما حمالیج جمع

(حملج الحبل) سخت تافت

رسن را

ح م ل ق (حملاق

بالکسر و الضم و حملوق)

[illegible] گرداگرد چشم از اندرون که بسرمه

سیاه گردد و سپیدی [illegible]

است درون پلکها و سرخی) درونی

پلک که وقت سرمه کشیدن برآید

و جای سرمه از اندرون که ملاصق

چشم است حمالیق جمع

(حملق) [illegible] گشاد چشم و سخت [illegible]

ح م م (حم) بالفتح [illegible]

و بیه گداخته بالضم پیه گداخته حمه

[illegible] و قصد و منه المثل [illegible]

[illegible] یعنی نیست او را خیر [illegible]

قصد وی کنند یا نه اندک وارد و نه بسیار
۶ و مالی عنه حمٌّ ولا رمٌّ
بالفتح والضم نیست مرا ازان چاره
(حَمّه) بالفتح هر چشمه که آب گرم
ازان جوش زند و بیماران که در آن غسل
کنند شفا یابند حَمّات جمع ۶
و وادی است بیمامه ۶ و حَمّا النویر
و کوه است ۶ و عبد الرحمن بن
عرفه بن حَمّه و احمد بن عباس
بن حَمّه محدثان اند
(حُمَّة) بالضم بمعنی شتر حمائم جمع
۶ چیزی که بهااست سیاه و خرد و بسیار
نی گلاب ۶ و حم الشیء معظم آن
۶ و حم الظهیرة) شدت گرمای
نیمه روز
(حُمّة) بالضم زنگهای اسب ست
وهو بین الدّهمة والکمتة او
دون الحوّة) شهری ست و
نقش گرد و زبر وی نعتی است حُمّة
مخففه و موضعی است و نیز وسیاهی
حُمه جمع ۶ و حُمّة الحرّ
معظم آن ۶ و حُمّة الفراق
قضاء وی نیز ای حمم کصرد و حمام
بجبال جمع
(حمم) وادی ست بدیار ملی
(حمة) بالضم نوبی یقال طاب
حَمّات ای عرقك ولا یقال
طاب حمامك ۶ مرگ
(حَمَم) محرکة سیاهی
(حُمَم) کصرد و آتشت حممه
نی و خاکستر و هر چه سوخته باشد با آتش
(حُمَمَة) کهمزة نام جد حیلة بن
(حُمَمَة) و از اعلام است

(حمام) کسحاب کبوتر و هر مرغ
طوق دار ۶ حمامة یکی و مذکر و مؤنث
درین یکسان است مانند حیّة
حمائم جمع ۶ و گویند که حمام و
مجاورتهما امان من الخدر و
الفالج والسکتة والجمود والسبات
ولحمه باهی یزید المنی والدم و
وضعها مشقوقة وهی حیّة
علی نهشة العقرب مجرّب للبرء و
یقطع الرعاف ۶ و حمام بن جموح و نیز
حمام بدون نسبت بچیزی صحابیان اند
(محمد حمامی بن زید ۶ و
محمد حمامی بن احمد بن محمد
بن فوارس ۶ و ابو سعید
طیوری حمامی و هبة الله
حمامی بن حسن و داود حمامی
بن علی بن رئیس الرؤساء و
محمد بن عبد الله ابو المغیث
حمامی محدثان اند
(حمامة) کسحابه میانه سینه
و زن جمیله و آبی است و برگزیده شتران
و گوسپندان و میانه سینه شتر و ساحت
بالکسره کوشک و چرخ دلو و حلقه در و
نام اسپ ایاس بن قبیصه و اسپ
قراد بن یزید و از اعلام است و الحمامة
من الفرس القص ۶ و حمامة
الاسلمی و حبیب بن حمامه
ذکرا فی الصحابه
(حمام) کغراب تب جمع ستوران
و بهتر شتر نیک و نام مردی و از اعلام
است ۶ و ذو الحمام بن مالك
از قبیله حمیر است
(حمام) ککتاب قضا و قدر مرگ

(حَمّام) کشداد گرمابه مذکر است
حمامات جمع ۶ و ذات الحمام
میان اسکندریه و افریقیه است
(حمّامی) گرمابه بان ۶ و ابو الحسن
حمّامی مقری عراق است
(حمیم) کامیر قریب و خویشاوند
احماء جمع ۶ وقد یکون الحمیم
للجمع والمؤنث و آب گرم و آب سرد از
لغات اضداد است و گرما و باران که
بعد گرمای سخت بارد و خوی یقال
طاب حمیمك ای عرقك
و هم و تب گرفته
(حمیمه) کسفینه آب گرم و بهین
شتر حمائم جمع ۶ و شیر گرم
کرده شده
(حُمیمة) کجهینه شهری است بلقا
حمیمات جمرة
(حِمّان) بالکسر حیی است از تمیم
و از اعلام است
(حَمّان) بالفتح و کعثمان از اعلام
است
(حُمامی) بالضم از اعلام است
(حامّة) خاصه مرد از اهل و اولاد
و شتران گزیده یقال کیف العامة والحامة
(حُمّی) بالضم تب حُمیات جمع
۶ و از اعلام است
(احمّ) نیز تا نیز شده پیکان نا نهاده
و سیاه و سپید از لغات اضداد است ۶
و کمیت احمّ) آنکه رنگ حمه دارد
(حمّاء) بالفتح و مد و داد و بیرون
مردم حُمّ جمع ۶ و شفة حمّاء
لب سیاه فام
(یحموم) سیاه و دود و مرغی است کوه

سیاه وتام اسب حسین بن علی واسب
هشام بن عبدالملک از نسل حرون و
اسب حسان طائی واسب نعمان بن
منذر وکوهی ست بمصر وآبی است
عربی منفعته وکوهی ست بدیار ضباب
(حَمَائِم) چند کوهها ست به یمامه
(حَمُّومَةُ یَمَنِیٌّ) نام پادشاهی
(حَمِیم) ظرفی خرد مسین تنگ که در آن
آب گرم کنند
(مَحَمَّة) محرکه هر آنچه بر آن قصد
کنند وسبب تب ☆ وارض مَحَمَّة
زمین باتب یا زمین بسیار تب ☆ ونیز
مَحَمَّة) بدون الف ولام دهی است
بصعید وشهری است بشرقیه ودهی
است درسواد اسکندریه
(ابو محمد عبدالله بن احمد بن
حَمُّویه سرخسی) بفتح الحاء و
شد المیم المضمومة وسکون الواو
وفتح التحتانیه راوی صحیح بخاری
ست وبنو حَمُّویه جُوَینی شیخان اند
(حَمَام) بالفتح والضم از اعلام است
(آل حامیم) سورتهائی هفتگانه
قرآن که در آن افتتاح بحم است
ذوات حامیم جمع نه گویند حوامیم
اما در بعض شعر آمده ☆ وآن اسم اعظم
الهی است یا قسم وسوگند است
یا حروف مقطعه از لفظ الرحمن است
وباقی حروف آن الرون
(حِمْحِم) کسمسم وهدهد سخت
سیاه ومرغی است
(حِمْحِمَة) بالکسر نباتی ست یا گیاه و
زبان وبضم حمحم جمع نو واز
اعلام است

(حُمَاحِم) کعلابط از ملوک حمیر
ومنا منه است
(حَمَاحِم) بودینه بستانی که برگش
پهنا باشد وآنرا حبق شلی گویند
حَمَاحِمَة- نبی جید للزکام منفع
لسدد الزکام مقو للقلب وشرب
مقلوه یشفی من الاسهال المزمن
مدهن وودع وماء بارد
(حمحام) مبنیا علی الکسر یعنی باقی
نماند چیزی
(ن) حَمَّ الامرُ حَمًّا مجهولا قضا
کرده شد کار ☆ وحَمَّ له الامر تقدیر
☆ اندازه کرده شد برای وی کار ☆ و
حم حَمَّةً- قصد کرد قصد او را ☆ و
حَمَّ التنورَ) تافت تنور را باتش ☆ و
حَمَّ الشحمة گداخت پیه را ☆ حَمَّ الماء
گرم کرد آب را ☆ وحم ارتحال البعیر
نشتابند شتر را ☆ وحَمَّ الله له کذا)
قضا کرد وحکم نمود خدا برای او این
چنین ☆ وحُمَّ الامرُ فلانا ☆ اندوه
انداخت او را کار ☆ وحُمَّ- مجهولا
تب کرد او ☆ یقال حَمَمْتُ حُمَّی
(س) حَمَّ حَمَمًا محرکه سیاه شد
وسپید گردید ☆ وحَمَّتِ الجمرة)
انگشت شد خدرک آتش ☆ وحَمَّ الماءُ
گرم شد آب
(مُحَمَّم) کمهم خویشاوند
(مُحِمَّة) کمحسنة حاجت سخت ودر غم
انداز نده وحاجت حاضر ☆ موجوده
(ارض مُحَمَّة) زمین تب آورنده زمین
بسیار تب
(احَمَّ الماء) گرم کرد آب را ☆ واحَمَّ
والله له) قضا کرد خدا برای وی ☆

واَحَمَّ) نزدیک شد ومنه قربت لما
اَحَمَّ خروجنا نزد احم الامر فلانا
اندوه انداخت فلان را کار ☆ واحَمَّ
نفسه شست خود را آب سرد یا آب
گرم ☆ واحَمَّتِ الارض تب ناک
گردید زمین ☆ واَحَمَّهُ الله سیاه
گردانید او را خدا ☆ ونیز احمام
تب دادن یقال احَمَّه الله فهو
محموم علی غیر قیاس او حُمَّ مجهولا یعنی
تقدیر کرده شد فهو محموم ☆ ونیز
احمام تب زده وبمار غنج شدن
مرد ☆ ومنه اَحَمَّ الرجل
(حمم الماء) گرم کرد آب را ☆ و
حمم الرجل- سیاه کرد روی مرد را بانگشت
☆ وحَمَّمَ الغلام- بر آمد ریش وی ☆
حَمَّمَ الرأس برآمد موی سر بعد
ستردن ☆ وحَمَّمَتِ الارض
بر آورد زمین نباتهائی سبز مایل بسیاهی ☆
حَمَّمَ الفرخ- پر بر آورد جوزه ☆ ونیز
(تحمیم) متعه دادن زن مطلقه را
یقال حَمَّمَ امرأته ای متعها بالعلة
الطلاق وثیاب التحمیة) جامهائیکه
طلاق دهنده زن را در متعه وی دهد
محامّ ثابت یقال انا محام علی عمله
(حامّ) مُعَه ☆ محامة مطالبه کردم
او را ☆ ونیز محامّه نزدیک کسی
شدن وبهم بودن یقال حامه ای قاربه
(تحمّم) احم گردید ودر گرمابه شد
(احتمّ) اندوهگین شد لیشب خواب
نرفت از اندوه واحتمّت العین
نرم نشد چشم وی خواب ماندی تنکه وعابد
(مستحمّ) مبنیا للمفعول جای
غسل کردن

(استحمّ) خوی کرد و گرمابه شد
وغسل کرد بآب گرم هذا هو الاصل
ثم صار کل اغتسال استحماما بای ماء کان
(احموم) کالحنة و تشنّج گردید
(حمحمة) بانگ کردن اسب نزدیک
وقت جو خواستن و بانگ کردن اسب
کمتر از صهیل و بانگ کردن گاو ...
کشتی
(تحمحم) [illegible]
بانگ کردن اسب [illegible]
[illegible]
ح م ن [illegible]
با لفتح فیهما [illegible]
و حمانة [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(حمنة) [illegible]
بن سفیان که صحابی [illegible]
المعلّی به [illegible]
به بوبکر صدیق [illegible]
(سماک بن محمد) [illegible]
[illegible]
(حمینة) [illegible]
صحابی بود
(حومان) [illegible]
(حومانة) جائی [illegible]
بلند نباشد حوامین جمع [illegible]
زهیر بحومانة الدراج فالمتثلم
(ارض محمنة) [illegible]
کند

(حمن بن عوف) [illegible]
است
(ارض محمنة) کمحسنة زمین بسیار
کنه
ح م و (احمو المرأة) بالفتح
[illegible] و خواهر شوی و خویشان شوهر و وآن
[illegible] حمو کابو و حما
کقفا و حمء کاب و اصله حمو
[illegible] وحمء بسکون المیم
[illegible] حمو الرجل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حماة [illegible]
[illegible]
[illegible] حماة المرأة
[illegible]
[illegible] (حمی) بالفتح
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] (احمی) الا لله ولرسوله
[illegible] حمى كلا
(احمی) یعنی نگاه داشته شده
(حموة الالم) سختی و تیزی درد
[illegible] نگاه داشته
[illegible]
(حمی) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] النصاری

(حمیه) لغتیه رشک و ننگ
حمیات جمع و ابو حمیة محمد
بن احمد محدث است
(حمی الله) بمعنی ما شاء الله است
(حماة) معرفة [illegible]
(حامی) فحل [illegible]
کمتر از آن آبستن کرده باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
و فلان حامی الحمیا ای حمی
[illegible]
(حامیة) [illegible]
[illegible]
[illegible] حامیتان
[illegible]
[illegible] و هو علی حامیة القوم
یعنی [illegible]
[illegible] غنی حامیتی
ای وجهی و مقصدی
(حمیان) [illegible]
الف ولام آمد
(الحمة) [illegible]
[illegible] حمات وحمی جمع [illegible]
[illegible] وحمة [illegible]
شمشیری است و ابو حمة
محمد علی [illegible]
معروف است
(حمیا) شدت خشم و اول آن و سورت
[illegible] و اول جوانی و نشاط
آن و حمیا الکأس سورت
شراب و قوت وی [illegible]
[illegible]
(حماة الله) [illegible]

(مُحمی) شتر که اسد باشد و حدید محمی آهن گرم کرده شده آتش (محمیة بن جزء او جزء) کنانه صحابی است

(ض) حَمَی الشیءَ حَمْیاً و حِمایَةً بالکسر و مَحمیةً نگاه داشت آنرا و حمایت کرد و حَمَی الکلاء حَمْیاً بالفتح و حِمیَةً و حِمایَةً و حِمْوةً بالکسر فیهن نگاهبانی کرد گیاه را و چریدن نداد و حمی القوم یاری داد قوم را و حمی المریض مایضره پرهیز فرمود بیمار را از آنچه او را زیان دارد

(س) حَمِی من الشیءِ حَمِیَّةً بالتشدید و مَحمِیَةً ننگ داشت از آن و حَمِیَت الشمس حَمْیاً و حَمِیّاً و حُموّاً گرم و سوزان شد آفتاب و کذلک حَمِیَت النار و حَمِی الوطیس و حمی الفرس گرم شد اسب و خوی کرد و حمی المسمار حمیاً و حُمُوّاً گرم شد میخ آهن در آتش و حَمِیَ الوحی بسیار شد نزول وحی و پی هم فرود آمد

(اَحمَی المکان) حِمی گردانید جای را نزدیک آن کسی نگردد و یافت آنرا حمی و اَحمَی الحدید گرم کرد آهن را در آتش و اَحمَی الله الشمس گرم و سوزان گردانید آفتاب و کذلک اَحمَی النهار از کسی رفع کردن جزیرا و نگاهداشتن یقال حامیت عنه و تحامیت علی ضیفی نیک قیام کردم بمهمانی بجان

(تحمی المولیض) پرهیز کرد بیمار از مضرات

(تحاماه الناس) خویشتن را از وی نگاهداشتند مردم و پرهیز نمودند

احتمی المریض پرهیز کرد بیمار از مضرات و مانند آن

اختماء پرهیز

(احموی الشیء) کالحنوش سیاه شد مانند شب و امر

ح ن ء (حناء) بالکسر شد حنا که برگ معروف است و بدان رنگ کنند حناءة یکی حنآت بالضم جمع و منسوب است به آن ابراهیم حنائی بن علی و یحیی حنائی بن محمد و هارون حنائی بن مسلم و عبدالله الحنائی یحیی بن محمد و حسین حنائی بن محمد صاحب جزء بزرگ و علی حنائی و جابر حنائی بن یاسین و محمد حنائی ابن عبدالله حنائیان اند و وادی الحناء [illegible] و [illegible] است و [illegible] است و از اعلام [illegible] و دو ریگ توده ست

(اخضر حانی) ای سبز شدید است یعنی نیک سبز

(ف) حَنَأَ المکان سبز شد و در هم پیچید گیاه آن و حَنَأَ المرأة نگائید زن را

(حَنّأه تحنیئاً و تحنئة) رنگ کرد آنرا بحنا

(تحنّأ) رنگین شد بحنا

ح ن ب (حنب) محرکه لحی سا قها و دوری میان دو پای ست بی تباعد باشند

(اسود حنبوب) بالضم یعنی سخت سیاه

(محنب) کمحدث جایی است و منی است بمدینه منوره

(محنّب) کمعظم پیر کوژ پشت

(حنب تحنیباً) تر فرو افکند

حنب (دجاج) مرغ را ستوار بنا کرده پیچ و تاب گردانیده و نیز تحنیب کوژی پشت و منهای است و تحنیب بجهم کوژی پای و دوری میان دو پای بی تباعد باشنها یعنی ساقها فرس محنّب معظم نعت است از آن

تحنّب فلان کوژ گردید زیری و تحنّب علیه [illegible] گردید بر وی

ح ن ب ت ر (حِنبَتر) بحرکل شدت و سختی

ح ن ب ث (حنبث) بعد معرفة از اعلام است

ح ن ب ج (حِنبِج) خم بزرگ [illegible]

(خُنبُج) قنفذ سطبر پر گوشت و (حُنابج) کعلابط ضمله (حنابج) مورهای ریزه

(حنبیج) مصغر آبی است مرغنی را

ح ن ب ر (حنبر) کوتاه بالا و از اعلام است

(حنبرة البرد) سختی سرما

ح ن ب ر ت (کذب حنبریت)

و دفع خالص و بی آمیغ ما و خبیر بیث کذلک و وضا یو حنبویث لاغر بسیار ضعیف

ح ن ب ش (حَنبَش) بالفتح معرفة از اعلام است

(حَنبَش) رقص کرد و پاکوفت و دست بر دست زد که آواز آمد بر جست و برفتار آمد ولعب و بازی کرد و خندید و نقل سخن کرد و وحنبشت

ا بجوادی بازی کردند دختران و وحنبش فلانا انس [illegible] او را بسخن

ح ن ب ص (خَنبَص) کجعفر معرفة از اعلام است

(ابو الحنبص) بالکسر روباه

(حِنبِصَة) در حرب روی آوردن بر دشمن بهانه

ح ن ب ط (حَنبَط) کجعفر معرفة از اعلام است

ح ن ب ل (حَنبَل) کجعفر مرد کوتاه بالا و پوستین یا پوستین کهنه و موزه کهنه و دریا و کلان شکم و فربه و گوشت و دهش [illegible] سب [illegible] عبدالله احمد بن محمد بن حنبل امام محدثان است

(حُنبُل) بضم شکوفه مغیلان و بار درخت غاف و لوبیا

و تیز حنابل [illegible] سطبر [illegible]

(حِنبال) بالکسر فربه پر گوشت

(حِنبالَه) بالکسر دریا و مرد دلیر [illegible] گویی (حنبل) حنبل خورد حنبل [illegible] پوشید

(تحنبل) سر پست کرد

ح ن ت (حانوت) دکان می فروش مذکر و مؤنث حوانیت جمع و می فروش حانی و حانوتی منسوب است بآن

ح ن ت ر (حِنتار) بالکسر کوتاه خرد

(حُنتوه) تنگی

ح ن ت ف (حنتف) کجعفر ملخ که بال و پران بر کنده باشند بزرگی بجیش و نام ابن مجیف بن سعد یا فعی و وحنتفان حنتف بن سجیف و برادرش سیف یا حنتف و حارث پسران اوس بن حمیری

(ابو یزید بن حنتف مازنی کز برج در روی اختلاف است

(حُنتوف) کز نبور مرد ریش کنده از هیجان صفرا

ح ن ت ف ر (حنتفر) کوتاه

ح ن ت ل (ابو حنتل) کجعفر کنیت بشر بن احمد بن فضال محدث

ما لی منه حنتال بالضم نیست مرا از آن چیز و ربی ست یا [illegible] بینه بدون بما است

ح ن ت م (حَنتَم) کجعفر سبوی سیاه حناتم جمع و درخت حنظل و زمینی است و سیاه و ابر یا سیاه حنتمة تکی

(حنتمة) معرفة نام دختر عبدالرحمن بن حارث و دختر ذی الرمحین ما در فدوه اصحاب عمر بن الخطاب رضی الله عنه [illegible] ابی جهل چنانچه گمان کرده اند بلکه دختر عم او است

کرده هاشم بن مغیره ما شد

(حناتم) ابرهای سیاه

ح ن ث (حِنث) بالکسر بزه و خلاف در سوگند و یقال بلغ الصبی الحنث یعنی [illegible] بعد

(محانث) مواقع آن

(س ا) حنث حنثا بزه مند شد و خلاف سوگند کرد و میل کرد از باطل بحق یا از حق بباطل

(احناث) حانث گردانیدن کسی را و مایل گردانیدن از باطل بسوی حق یا از حق بباطل

(تحنث) عبادت کرد شبهای چند و گوشه گرفت از پرستش بتان انداخت گناه را از خود و تحنث من کذا توبه کرد از آن

ح ن ث ر (رجل حنثر) و حنثری [illegible] احمق

(حنثره) تنگی و آبی است مر بنی عقیل را

ح ن ث ل (حنثل) کجعفر ضعیف

ح ن ج (حِنج) بالکسر اصل حناج بالکسر جمع

(حَناج) کمنع مخنث

(مُحنِجة) از ادوات است

(ن) حنجه حنجا کژ کرد آن را و حنج الحبل سخت تافت رسن را و حبل محنوج نعت است از آن و حنجت حاجة [illegible] عارض شد [illegible]

(احنجه) کژ کرد آن را و میل کرد و کژ گردید و آرام گرفت و لوشد و شتابی کرد و اخنج کلامه ای لواه کما یکویه المحدث

(احتنج) میل کرد و کژ گردید

ح ن ج ب (حنجب) بالضم [illegible]

از بهر حرزی
ح ن ج ل (حُنجُل) اقنفذ
رنگه توده دراز
(حُنجود) کرنبو ... نامی گلوه قاروده
است درازکه ران در روز نگاه دارند و
هندی است مانند سلّه نرد
ح ن ج ر (حَنجره) نامی
گلو و مذکور است در ح ن ج ر
(محنجر) نوعی از بیماری شکم
(حنجره) ... کرداو (حنجرة
العین) فرو شدن مغاک
ح ن ج ف (حُنجُف) بعقر
وزیر ج وقنفذ سرین نزدیک جنبه
است حجفه بالضم مثله
(حنجوف) گرنبو سر استخوان نانی
پهلو از جانب پشت
ح ن ج ل (حنجل) ... زن
بی شرم بسیار فریاد
حنجل بکنفذ ذوی است
(حنجل) کوتاه گردانام
ح ن ج ع (حنجع) بالکسر کلمه است
که بدان گوسفندان را زجر کنند
ح ن د (حُند) کنعق آبها که رنگ
... خورده باشد وچون رنگ یکسو کنند آب
پیدا آید حنود کنفول گی
ح ن د ج (حَندج) بالضم
معرفه از اعلام است و ریگ پاکیزه نیکو
که نبات های ... رویاند
(حناذج) شتران کلان
(حنادیج) ریگ توده های دراز و ریگ
توده های خرد (حنلاج) و حُندُ و بدیخ
ح ن د ر (حُندُر) بالضم معرفه هی
است به عسقلان از ان ده اند سلامة بن حندر

محدث بن جعفر محمد حندری محدث بن احمد
(حندور) ... سیاهی دیده و مذکور است
در ح د ر
(حنجل حناذر العین) مرد تیز نظر
ح ن د س (حنادس) بالکسر شب
تاریک و تاریکی حنادس جمع
(حنادس) سه شب پس تیرگی
(تحندس اللیل) تاریک شد شب
و تحندس الرجل افتاد ضعیف شد
ح ن د ق و ق (حندقوق) نبتی است
که آنرا ذوق گویند حندقوقی و
حندقوقی بضم القاف و فتحها و قیل
تکسر الحاء فی الکل لغت است
... ران و مرد دراز مضطرب و احمق
ح ن د ل (حندل) بجعفر کوتاه
ح ن د ل س (ناقه حندلس)
بفتح الحاء و کسر اللام ناقه گران رفتار بسیار
گوشت است و نجیب و اصیل
ح ن د م (حندم) بجعفر رختی است
که بجهای آن شتر چرند باشد حندمة
نیکی و از اعلام است
ح ن ذ (حَنَذ) بالتحریک معرفه
بی است نزدیک مدینه و آبی است مر بنی سلیم را
(حُنذة) بالضم گرمای سخت
(حُنذوة) شعبه از کوه
(حِنذیان) بالکسر بسیار شر و بدی
(حناذ) کتطام آفتاب
(حنّاذ) کشداد از اعلام است
(حنیذ) کامیر گوسپند و گوساله
بریان کرده شده در مغاکی و گوسپند گرم بعد
از بریان کردن ... آب از وی چکیده باشد
و آب گرم کرده شده بآتش و روغنی است و
سرشتنی چون خطمی و گل و مانند آن و آبی است

... بنی سعد
(حِنذیان) بسیار ...
و ... حنذ الشاة حنذاً و حناذاً
بریان کرد گوسفند را بحالی که گذاشت بالای
آن سنگهای گرم تا خوب پخته شود و حنذ
الفرس تحنیذاً ... اسپ را یک
... بعد از آن ... آفتاب استاده ...
... از او خوی ... شده فرس
حنیذ و محنوذ نعت است از ان و
حنذت الشمس المسافر سوخت
آفتاب مسافر را و گداخت
(احناذ) بسیار آب آمیختن در شراب و اندک
آب آمیختن ... از لغت اضداد است
(استحناذ) بر ... آفتاب تا عرق کند
(محنذی) بسیار دشنام دهنده
ح ن ذ م ر (حنذمان) مانند آنکه طایفه
و گروه یا قبیله است
ح ن ذ ر (حنذورة) کسفورة کرمی است
(حنذوة) کسفینه کنگره طرف و کمان یکمان
بی زه ... زنان
حنذیجه ... معقد ... ماننا باشد
(ن) (حنذها) ...
ح ن ز ب (حنزاب) کقرطاس خر
استوار خلقت و کوتاه قوی یا ستبر و درشت
و گروه مرغ سنگ خوار و خروس و گزر دشتی
(حنزوب) بالضم گروه مرغ سنگ خوار
ح ن ز ر (حنزرة) شعبه از کوه
ح ن ز ق ر (حنزقرة) کجر دحله ...
کوتاه ... حنزقر ... و ... حنازقر
جمع
ح ن ز ق و (حنزقة و حنزقوة)
کجر دحل کوتاه بالا از مردم
ح ن س (حنکش) محرکة لازم گرفتن

میان معرکه را از شجاعت
(خنس) بالضم [illegible] تی
(خنوص) عربی [illegible]
[illegible]
خوشتر [illegible]
[illegible]
[illegible]
(رشید [illegible] بیاء و فتح النون
المستند [illegible] رضی الله عنه
اعجمی و بعض [illegible] خنس
[illegible] (خنشی) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حاتمی
[illegible]
(رحین نخعش) [illegible]
[illegible]
(مخنوش) [illegible]
[illegible]
رجل مخنوش [illegible]
(ضی حنشه) [illegible]
من الحی [illegible]
علش الصید شکار کرد
(احنشه) [illegible]
عنه) [illegible]
ح ن ص (حنصا) [illegible]
(ن حنص الحبل) [illegible]
ح ن ص (حنصان) [illegible]
[illegible]
ح ن ص ل (حنصال و
حنصاله) بکسر حالان [illegible]
ح ن ض ج (حنضج) [illegible]

[illegible] از وصفت نرسد
ح ن ض ل (حنضل) [illegible]
(حنضله) آب گرد آمده و سنگ کلان
و مغاک و سنگ کلان
ح ن ط (حنط) [illegible]
(حنطه) [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] حنط
حنب جمع
(حنطی) [illegible]
[illegible]
(حناط) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(حناط) [illegible]
[illegible] واحد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(حنوط) [illegible] خوشبوی [illegible]
(حنطئه) [illegible]
[illegible] است [illegible]
(احنط) [illegible] دراز [illegible] باشد
(ص حنط) [illegible] و حنط
[illegible] سرخ [illegible] بدست
و حنط الزرع حنوطا خداوند
وقت درو شد گشت و حنط الرمث
سپید گردید [illegible] و یخته شد و
حنط المیت حنوط باشید بر مرده
(سو حنط الرمث) سپید شد

[illegible] رمث و یخته گردید
(احنط الزرع) خداوند وقت [illegible]
شد گشت و احنط الرمث و حنط
حنط الرمث [illegible] احنط المیت
حنوط مالید بر مرده و احنط
احنط المیت تحنیطا) حنوط
[illegible] و حنط الرمث
ای ابیض و ادرک
تحنط المیت [illegible]
(مستحنط الحی) [illegible]
[illegible]
(متحنط) [illegible]
[illegible]
ح ن ط ب (حنطب) [illegible]
[illegible] مطلب بن
[illegible] بن حاتم
[illegible]
(حنظب) [illegible]
(حنطبة) نوعی [illegible]
[illegible]
ح ن ط ر (حنطور) [illegible]
ای الشمس حنظیره ای شیء من السحاب
(تحنظر) [illegible] گردید
ح ن ظ ل رجل حنظیان بالکسر
مرد فحاش بد زبان
(حنظی) [illegible] و فحش [illegible]
و هی تحنظی ای تتفاحش
ح ن ظ (حنظاو) [illegible]
ح ن ظ ب (حنظب) [illegible]
[illegible] مذکور است [illegible]
ح ن ظ ف (حنظف) [illegible] شکم
ح ن ظ ل (حنظل) [illegible] است
[illegible]

خربزهٔ ابوجهل گویند و آنچه بر درخت
منحصر یکی باشد از جملهٔ سموم قتاله است
بدان جهت که تمامی قوت سمیهٔ درخت
دران مجتمع میشود و حنظلة نجی و مستعمل
زر داوست شحمه یسهل البلغم الغلیظ
المنصب فی المفاصل شربًا او القاءً اسفی
الحقن نافع لما لیخولیا و الصرع و الوسواس
وداء الثعلب و الجذام . من لسع الافاعی
و الاقارب لاسیما اصله . لوجع السن
تبخرًا بحبه و لعل البراغیث تطبخه
. الماء الکاما خضره + و حنظل
بن [illegible] ضین صحابی است
(حنظلة) [illegible] سول و
[illegible] صحابی [illegible] +
و حنظلة بن مالک [illegible]
[illegible] یقال لهم حنظلة الاکرمون
[illegible] حنظلة - [illegible]
(ذو الحناظل) بکر ة بن قیس
[illegible] شجاع
ح ن ف (حنف) محرکة [illegible]
[illegible] چنانکه [illegible]
[illegible] ورفتن [illegible]
[illegible] خرد کری دست قدم
. العمل من سمع و کرم + و هو احنف
. رجل حنفاء . لغتست ازان
(صخر ابو بحر احنف ابن قیس
ما محمد از کبار تابعیانست + سیوف
حنیفیة منسوب است بوی لانه اول
من اتخذها و القیاس احنفی
(حنفاء) کمان و استره و نام اسپ
حذیفه فزاری بن بدر و آبی است مرنی
معاویه بن عامر بن ربیعه را و درخت و
کنیزکه باری کسل کند و باری نشاط آرد

وحربا و سنگ پشت و اطوم که نوعی از
ماهی دریائی است
(حنیف) کامیر مایل ز بهر دین باطل
بسوی دین اسلام ثابت بر آن و حاجی
و آنکه بر ملت ابراهیم علیه السلام باشد
حنفاء جمع + و کوتاه و گلنتر ، و وادی است
و مختون و مسلمان راست دین + و حنیف
بن احمد ابو العباس دینوری
استاذ ابن درستویه و پدر ابو موسی [illegible]
[illegible] است
(حنیفة) [illegible] بن لجیم
پدر حیی است ازان حی است خوله
حنفیه [illegible] محمد بن علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه + ابو حنیفة [illegible]
[illegible] النعمان بن ثابت
[illegible] رحمه الله تعالی
(حنیف بن رئاب [illegible] سهل
و عثمان [illegible] حنیف [illegible]
رض (حنف میل کرد
[illegible] تحنیفا - [illegible]
(تحنف) خود را حنفی کرد و [illegible]
[illegible] و حنف گردید و دین
حنیف اختیار کرد + و تحنف الیه
میل کرد بسوی وی
ح ن ف س (حنفس) بالکسر معنی
حفنس است یعنی زن بد زبان کم حیا
ح ن ف ش (حنفش و حنفیش)
بکسرهما افعی و ماریست کلان بزرگ سر
ابقط و ساکن اذا حرکتها انتفخ
و رقبها یا حفا است
ح ن ف ص (حنفص) بالکسر باریک
جسم و نزار و مذکوراست در ح ف ص
ح ن ق (حنق) محرکه خشم و شدت خشم

حناق جمع
(محنق) بضمتین فربهان
(حنیق) کامیر بخشم آمده
(ابل محانیق) [illegible] ان لاغر و سترین
فربه از لغات اضداد است
(س) حنق حنقًا ، محرکة و گفتن
خشم گرفت + حنق و حنیق و
حانق لغتست ازان
(احنق) بخشم آورد و سخت کینه گرفت
+ محنق) تکرم [illegible] زان +
و احنق الزرع) از غلاف بر آمده
نشو شد خارهای خوشه زراعت + و
احنق الصلب) چسید پشت
لشکم و کذلک احنق السنام و
احنق الحمار) باریک و لاغر شد خر
[illegible] کشنی + حمار محنق
[illegible] لغتست ازان
(حنق الزرع تحنیقًا) ، معنی
احنق الزرع است
ح ن ق ط (حنقط) تخندق
نوعی از مرغان است یا دراج + بدون
الف و لام [illegible]
ح ن ک (حنک) محرکة کام
دهان و [illegible] از مردم و جز آن
احناک جمع گروهی که طلب آب
و علف بزمین دیگر روند تا بجا ستور
بچرانند و شتهائی باریک و بلند که
شکمهای آن سپید و نرم مانند کلوخ
باشند و وادی است بیمن مر عوالق
را و بدون الف و لام لقب عامر اصبهانی
محدث + و حنک الغراب منقار زاغ
و سیاهی آن
(حنکة) محرکة پشتهٔ مشرف [illegible]

(حُنْك) بالضم و بکسر آزمایش و تجربه
(حُنْكَة) بالضم آزمایش و تجربه و چوب یاد و بال که میخهای پالان وی استوار کنند و چوبی که زیر زنخ ناقه بسته سر دیگر آن در گردن بچه بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد حِنَاك جمع
(حُنُك) بضمتین مرد دانا و استوار به تجربه
(حُنُكَة) بضمتین زن دانا
(حِنَاك) ککتاب رشته حنک بند و لیشه و چوب یاد وال که میخهای پالان بوی استوار کنند و چوب که یک سر آن زیر زنخ ناقه و سر دیگر آن در گردن بچه بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد و
حِنَاك بن سنة و حِنَاك بن ثابت و ابو حِنَاك کریم این نیز بن کلاب اند و ابو حناك براء بن ربعی شاعر اند
(اسود حالك) کمسحب نیک سیاه
(حَنِيك) کامیر آزموده و مرد استوار خرد و تجربه
(حَنِيكَة) کسفینة سنور ماده و نیک خوار
(هذا البعير احنك الابل) ای بتفصیل یعنی خورنده‌ترین شتران است وكذلك احنك البعيرين وهو شاذ لان الخلقة لا يقال فيها ما افعله
(محنك) کمنبر رشته حنک بند و لوشه
(صبي محنوك) کودک که خرما خائیده بر کامش مالیده باشند
(ن ص) حنك الفرس حنكا لیشه کرد اسپ را و حنك الشيء فهمید و استوار کرد آن را و حنك الصَّبِيَّ) خرما و غیر آن خائیده بکام کودک مالید و حَنَكَ السِّنُّ الرَّجُلَ حَنْكًا) بالفتح و بحرک آزموده و استوار خرد گردانید مرد را بتجربه
(مُحَنَّك) کمکرم مرد استوار بتجربها
(اَحْنَكَتْهُ السِّنُّ) استوار خرد گردانید او را بتجربها و اَحْنَكَهُ رو کرد آنرا
(مُحَنَّك) کمعظم داستوار خرد و تجربه و صبي مُحَنَّك بمعنی صبي محنوك است
(حنكه تحنيكا) مالید حنک او را و حنک بست و لیشه کرد و حَنَّكَ تعصی بمعنی حَنَكَ الصَّبِيَّ است و حَنَّكَتْهُ السِّنُّ استوار خرد گردانید او را بتجربها و تحنيك الميت برآوردن خرقه از زیر زنخ مرده
(التَّحَنُّك) عمامه زیر زنخ برآوردن
(مُحْتَنِك) مرد استوار خرد و تجربه
(احتنك الفرس) لیشه کرد اسپ
و احتنكته السن) استوار خرد گردانید او را بتجربه و نیز احتناك استوار شدن و آزموده شدن و احتنكه استولی شد بر آن و احتنكت الجراد الارض خورد ملخ نباتهای زمین و احتنك فلانا گرفت مال او را
(استحنك) بسیار خوار گردید بعد کم خوری و استحنك العنب ابر بسته گردید میان زنخ
ح ن ك ث (حَنْكَث) کجعفر نبطی است
ح ن ك ل (حَنْكَل) کجعفر
(حناكل) کعلابط ناکس و کوتاه و درشت و سطبر
(حنكلة) زن نکوهیده سیاه و درشت
(حنكل في المشي) گران رفت و آهستگی کرد در رفتار
ح ن م (حَنَمَة) محرکة خواب
ح ن ن (حَنَن) محرکة کو کال
(حَنّ) بالفتح ترس بر کسی یا چیزی از مهربانی بروی
(علی بن احمد بن حَنّی بکسر النون المشددة و احمد بن محمد بن احمد بن حَنّی محدثان اند
(حَنَّة) بالفتح زوجه مرد و بانگ شتر و ناله آن و معرفة نام مادر مریم علیها السلام و نام پدر عمر و صحابی و جد احمد بن عبد الله المعتز و جد پدر محمد بن ابی القاسم بن علی و نسبه اند بن محمد بن بنت الله
(حِنّ) بالکسر حیی است از جن از آن حی اند سگهای جن یا خلقتی است میان جن و انس
(حِنَّة) بالکسر و بفتح جنون و دیوانگی
(منو حِنّا) بالکسر مقصورا از کاتبان مصر است
(حُنّ) بالضم پدر حیی است از عذره و بنو حُنّ) حیی است از عذره
(حَنَان) کسحاب بخشایش و مهربانی و روزی و برکت و هیبت و وقار و شر دراز و بخشودن و بعدی بعلی والفعل من ضرب و حنان الله بمعنی معاذ الله است و حنانيك یعنی بخشایش کن بر من بار بار و کذلک حنانيك

(حَنّانه) معرفة نام شناسنی

(حَنّان) کشداد آرزو کننده چیزی و بخشاینده و متوجه شونده بر سر تا بنده خود و نامیست از نامهای باری تعالی و ترک آواز دهد و فنت گردانیدن میان انگشتان و راه پیدا و آشکارا و شاعریست از قبیلهٔ جهینه و اسپی است عرب را و لقب اسد بن نواس و حَمس

(حَنّان) دلاور که اورا ست آواز بجهت سرعت وی و ابرق الحنّان موضعیست و محمد حنانی بن ابراهیم بن سهل محدث است

(حَنّانه) کمان و کمان بانگ زنده و زن که در یاد زوج اول خود پیوسته ناله کند و اندوه ظاهر نماید

(حَنُون) باد که از وی آواز آید مانند حنین شتر و زن که دوست دارد که شوهر کند تا نرخ بهات اولادش قیام نماید

(حِنّان) بالکسر مشدد حنا

(حَنُّون) اکتون گل حنا یا شکوفه از هر درخت

(حَنُّونه) لقب یوسف بن یعقوب که از زغبه روایت کند و لکن علی بن حسین ابن علی بن حنّویه کمر دیدیااست

(حَنِين) نامیر آرزومندی و ناله و ناله ناقه که از بچه جدا شود و بسیار گریه و سبکی نشاط و نعره طرب از اندوه باشد یا از خوشی

(حَنِين) نامیر و حنین کسکست و بالام فیها ایضا نامهاست جمادی الاولی و جمادی الآخرة است آحنة و حَنُون

و حَنّائن جمع

(حُنَين) کزبیر معرفة موضعیست میان طائف و مکه و نام مردی پنبع صرفه و نام موزه دوزی از اهل حیره و منه المثل رجع بخفی حنین کان حنین ساومه اعرابی لخفین فلم یشتر فغلظه و علق احدی الخفین فی طریقه و تقدم و طرح الآخر و کمن له فرأ الا فقال ما اشبهه بخف حنین لو کان معه آخر لاخذته فتقدم و رأی الثانی مطروحا فذهب بعیره و رجع الی الاول فذهب حنین ببعیره و لیس معه الا الخفان فقال قومه ماذا جئت به من سفرک فقال جئتکم بخفی حنین فذهبت مثلا یضرب عند الیأس من الحاجة و الرجوع بالخیبة و محمد حنینی بن ابی الحسین و اسحق حنینی بن ابراهیم محدثان اند

(حُنَینناء) معرفة موضعیست بشام

(حانه) ناقه یقال ماله حانة و لا آنة ای ناقة و لا شاة

(محنون) مبتلا بصرع و دیوانه

(محنة بن دومة) بضم اوله و فتح الباقی نام پادشاه ایلة صالحه النبی صلی الله علیه و سلم علی اهل جرباء و اذرح

(ن، حَنّهٔ حَنّا) بالفتح باز گردانید او را و باز داشت یقال حَنّ عنی شره ای گذ و اشرش و نیز حَنّ بخشودن و مهربانی کردن

(من، حَنّ حنینا) نیک طرب کرد

حانّ) نعت است از آن و نیز حنین آرزومند شدن و مائل کردیدن و نیز نالی و نالیدن ناقه از جدائی بچه و حنّت القوس) بانگ کرد کمان و فی المثل حن قدح لیس منها یقال الرجل یفتخر بقبیلة لیس منها او یمتدح بما لا یوجد عنده

(واحَنّ القوس) بانگ کرد کمان احن خطا کرد

(حَنّنت الشجرة تحنینا) گل آورد

(و حَنّن) بازپس گشت و بددلی کرد یقال حمل فحنّن ای هلل و کذب

(تحنّن علیه) مهربانی نمود بروی

(تحانّ) نیک طرب کرد

(مستحنّ) شتر ماده

(استحنّ) نیک طرب کرد

(حنحن) ترسید برکسی چیزی از مهربانی بروی

ح ن و (حِنو) بالکسر و الفتح خم دار و کج از هر چیزی خواه از بدن آدمی مانند استخوان ابرو و ریش و پهلو و خواه از غیر آن مانند زمین ریگ توده و هر چوب کج که در پالان خر و یا در پالان بزرگ است و گوشه زمین جانب چیزی احناء و حِنی و حُنی جمع و ذو بالکسر کرزی و منه حنو الجبل و نام موضعی و نباتی است و حنو قراقر موضعی است و حنوان و چوب خم دار که بر آنها شکه با شند و بدان گندم بسوی خرمن گاه کشند

(حنوه) بالفتح گیاهیست خوشبوئی که در زمین نرم روئیده آورد دشتی و ریحان و اسپی ست

(حانیه) زن که شوی نکند از مهربانی که با فرزند دارد و گوسپند که خم دهد گردن خود را بدون علت

(حانیة) مشدد دهی و میفروشان
حانوت (حانیه وحانات دکان
میفروشی
(حِنَاء) کشن خواهی
(حِنائة) بالکسر کجی وانحنا
(رَجُلٌ اَحنیٰ) مرد کوژپشت یقال
هو اَحْنَی النّاس ضلوعًا علیک
ای اشفقهم علیک
(ناقة حَنْوَاء) ناقه کوژپشت
(حَنِیّان) کعنیان دو وادی است
(حنیّة) کعنیة کمان حنیّ وحنایا
جمع
(حوانی) درازترین جمه استخوانهای
پهلو
(اَحناء الامور) بالفتح متشابه آن و
منه احناء الوادی
(محنیة) کمنیة خم وادی محنوة و
(محنا) کذلک محانی جمع و زمین
کج وشیره وشه از چرم شتر که ریگ در بعض
پوست آن کرده بیاویزند تا خشک شده
مانند کاسه شود
(ن) حناه حنوًا کج کرد آنرا و خم
داد و حنا الظهر) کوژ کرد پشت را
و حنایة) پیچید دست او را و دوتا کرد
و حنا القوس ساخت کمان و حنا
علیه) شفقت کرد بروی و حنت
المرأة علی ولدها حنوًا کعلو
مهربانی نمود بر فرزند و شوی نکرد بعد مردن
پدرانها و حنت النخلة)
کشن خواه شد و نخلة حانٍ لغت
است از آن
(اَحنت المرأة علی ولدها بمعنی
حنت المرأة علی ولدها است

(حناه) کج کرد آنرا و خم داد
(تحنّی علیه) خمیده و کج گردید
و تحنّی علیه مهربان شد بروی
(انحنیٰ) خمیده و کج گردید
ح ن ی (حِنی) بالکسر موضعیست بنواحی
(حُنی) کسمی موضعیست نزدیک کوه نام پدر جابر شاعر
(حانی) معرفة شهریست بدیار
بکر از آن شهر است عبد الصمد حانی
بن عبد الرحمن و گویند او را حنوی برخلاف
قیاس
(ض) حنی یده حنایة بالکسر
پیچید دست او را و حنی العود)
خم داد چوب را و نیز خراشید چوب را و
پوست باز کرد و حنی الظهر)
دوتا کرد پشت را
(حنی العود تحنیة) خم داد چوب را
و حنی الظهر) دوتا کرد پشت را
ح و ب (حَوب) بالفتح مادر و
پدر و خواهر و دختر و گناه و اندوه و وحشت
و بضم فیهما و گونه و نوع و کوشش و رنج و
درویشی و درد و موضعیست بدیار ربیعه
و شتر نر و کلمه است که بدان شتر نر را
زجر کنند و بدین معنی آن مبنی بر هر
سه حرکت آید
(حَوبه) بالفتح مادر و پدر و خواهر
و دختر و قرابت از جانب مادر یقال
لی فیهم حَوبة) و رقت مادر بر فرزند
و اندوه و درویشی و حاجت و حالت و
مرد ضعیف و بضم حُوَب جمع و مادر
و زوجه و سُرّیت دستور و وسط خانه و نیز
و گناه در عقوق مادر و خواهر و بضم و یقال
فلانٌ حَوبة ای لیس عنده خیر
و لا شر و یقولون نزلنا بحوبة من

الارض ای بمنزل سوء
(حُوب) بالضم هلاکت و بلا و
نفس و بیماری و گناه
(حاب) گناه و بکسر الباء کلمه است
که بدین شتر نر را زجر کنند
(حابة) گناه بزرگ
(حَوباء) تن و روح و دل حوبات
جمع
(حَوبان) معرفة موضعیست بیمن
(حوّاب) مذکور است در ح ء ب
(حِیبة) بالکسر قرابت از جانب مادر
یقال لی فیهم حِیبة) و اندوه و حاجت
و حالت
(ن) حاب بکذا احوبًا بالفتح و بضم
(حَوبة وحِیابة) گناه کرد چنین و
یقال هو احق و احوب
(اَحوَب) علی التصحیح مایل شد
بگناه
(مُحَوِّب) کمحدث کسی که مال رفته باز
یابد
(حَوَّب تحویبًا) زجر کرد شتر نر را
بکلمه حوب
(متحوِّب) بمعنی محوب کمحدث
است
(تحوّب) توبه کردن از گناه و
دردمندی نمودن و نالیدن از اندوه و
و تحوّب ابن آوی) یعنی بانگ کرد
لانه صوته کذلک
ح و ت (حَوت وحَوَتانًا) گرد
چیزی برگشتن مرغ و وحشی
(حُوت) بالضم ماهی احوات و حِوَتة
و حِیتان جمع و برجی است
آسمان و نام ابن سبیع بن ...

حُوتَ اَضخَم ... کنده

ست : وابن الحوت ، کنیت ابوبکر

عثمان ... بن محمد

(حَائِث) ... ملامت کننده

(حَوتاء) ... میان

(حَاوَتَة) ... و نیز

(مُحَاوَتَة) مدافعت کردن وکنکاش

نمودن بایکدیگر و ... مشوره یا معلوم

وآن ... باشد

ح و ث (حَوث) بالفتح ... و قولهم حَوثاً بَوثاً . حَيثَ بَيثَ و حَاثِ بَاثِ . حَوثاً بَوثاً

یعنی پریشان شدند ... و نیز حَوثَ ... باشد

لغت طائی است

(حَوثَة) بالضم ... است

(حَوثَاء) جگر یا آنچه متصل بجگر است

وزان ...

(اَحَاثَ الاَرضَ) زیر و زبر کرد

جست آنچه درانست : و احَاثَ الشَّيْءَ

پراکنده ساخت

(اِستِحَاثَ الاَرضَ) بمعنی احَاثَ

الاَرضَ است

ح و ج (حَاج) درختیست

خاردار

(حَاجَة) نیاز حَاج و حَاجَات

و حِوَج لغت و حَوَائِج جمع نیز و اخیر

خلاف قیاس است یا مولد یا جمع حَائِجَة

است : و ذو الحَاجَتَين لقب محمد

بن ابراهیم بن منقذ را و اول کسی

است که تسقلع بیعت کرد

(حُوج) بالضم درویشی

(حَائِج) کصاحب درختی است

خاردار

(حَوجَاء) حاجت : و مَا فِي

صدری حَوجَاء و لَا لَوجَاء یعنی

شک و شبهه نیست : و مَا لِي فِيهِ

حَوجَاءُ و لَا لَوجَاءُ و لَا حُوَيجَاء

و لَا لُوَيجَاء یعنی نیست حاجت : و

کَلَّمتُهُ فَمَا رَدَّ حَوجَاءَ و لَا لَوجَاءَ

درجواب نه کلمه نیک گفت و نه بد : و

خُذ حَوجَاءَ مِنَ الاَرضِ

ای طریقاً مخالفاً ملتویا

(قوم مَحَاوِيج) محتاجان

(ن) حَاجَ الیه حَوجاً بالفتح نیازمند

شد بآن : و نیز (حَوج) سلامت

یقال حَوجاً لَكَ ای سلامة

(اَحوَجَ) علی الصحیح حاجت مند

شد : و (اَحوَجَهُ) حاجت مند

گردانید اورا لازم متعدد

(حَوَّجَ بِهِ عَنِ الطَّرِيقِ تَحوِيجاً)

کج گردانید اورا ازراه : و (حَوَّجتُهُ)

گذاشتم طریق خود در هوای وی

(تَحَوَّجَ) حاجت خواست

(احتَاجَ) حاجت مند شد و احتاجَ

اِلَيهِ رجوع کرد بسوی وی

ح و و (حَود) کبوه موضعیست

(حَاوِذ) بدون الف ولام پدر

قبیله است از قدان

(ن) حَاذَ میل کرد و بگشت

(تَحَاوَذَهُ الحُمَّى) تب متعهد او شد

است

ح و ذ (حَاذ) پشت و درختیست

(حَاذَة) یکی بود و مَاذَ المتن موضع

اند اختن نمد زین برپشت ستور : و

(حَاذَان) آنجا از ... وران که دم

بروی افتد : و خفیف الحَاذ

قليل المال كم عيال

(حَاذَة) حالت يقال هُمَا بِحَاذَةٍ

وَاحِدَةٍ اى بِحَالَةٍ

(حَوذ) بالفتح گردآوردن و سخت

راندن ونگاه داشتن و پاس داشتن برچیزی

والفعل من نصر

(حَوذَان) گیاهی است که

گل زرد دارد

(حَوذِي) بالضم نیک راننده به

انگیزنده بر رفتن

(اَحوَذ) کاحمد رفتار شتاب

(اَحوَذِيّ) مرد سبک فهم و تیز خاطر

و نیک کارگزار که هر کار بروی آسان

گردد و نرم و سبک راننده

(حُوَيذ) کامیر بمعنی احوذی است

(حِوَاذ) بالکسر دوری

(اَحوَذَ ثَوبَهُ) گردآورد جامه را

(اَحوَذَ الصَّانِعُ القِدحَ) سبک

ساخت آنرا : و نیز احوَاذ سخت راندن

(اِستَحوَذَ) چیره شد بر چیزی و مستولی گردید

ح و ر (حَور) بالفتح بازگشت و

نقصان و ساختن پیچ دستار و مانند آن

یقال كَلِمَتُهُ فَمَا رَدَّ حَوراً اى جَوَاباً

و ... و هو لبعيد

الحَور ... دانا و عاقل است

مَا اَصَبتُ حَوراً نرسیدم بچیزی

(حَورَة) بمعرفة ... میان رفته

وپالس از آن ده است صانع حَوزی

و واوی است بقلبه

(حُؤُود) بالضم بازگشتن و نقصان و جمع

احود و حُوذاء ... است و آرد که از دستار

بیرون آید : و حوذ فی محادة بالضم

والفتح یعنی نقصان و نقصان است
مثل یعنی لمن حوفی اذ باد او لمن
لا یصلح او کان صالحاً ففسد و انّه
فی حُور و بور یعنی ها و بی کاری و بی
حاصلی است یا در گمراهی است د و
حُور بن خارجه) از قبیله طی است
(حور) محرکه پوست های سرخ که سله
را وری گیرند خوده) یکی حورات
جمع و منه الکبش الحوری یعنی قچقار
سرخ پوست و چوبی است که بفارسی سپیدار
گویند و ستاره سوم از بنات النعش
صغری و مذکور است در فی و و
و پوست سرخ رنگ کرده شده و گاو
احوار جمع و گیاهی است و چیزی
است که از رصاص محرق سازند و زنان
بر رو مالند و سپیدی سخت سپید و سیاهی
سخت سیاه شدن چشم را و گرد و مدور
بودن سیاه چشم و باریک بودن پلکها و سپید
بودن گرداگرد آن یا سپید و سیاهی
چشم سخت سپید و سیاه بودن یا سخت سپید
بودن بدن یا تمام سیاه بودن چشم چنانکه چشم
آهو است و لا یکون فی بنی آدم بل
یستعار لهما و الفعل من سمع و الحوراء نعت
مؤنث
(الأحور) ستاره است و گویند مشتری
و عقل و موضعیست بیمن و عبد
الرحمن بن شماسه بن ذئب
ابن احور تابعی است
(الحوری) سپید نازک
(الحوداء) داغ در و موضعیست
نزدیک باب مدینه که لشکرگاه کشتی های مصرست
و آبی است مر بنی نبهان را و و
ابو الحوراء) کنیت ربیعه بن

شیبان راوی حدیث قنوت و باین
لقب دیگری نیست
(حوری) معرفة وهی است از
وجیل از آن دو اند حسن زاهد بن مسلم و
مسلم زاهد بن عیسی
(حوار) بالضم و قد یکسر بچه ناقه چون
که بزاید یا آنکه از شیر باز شده باشد
احوره و حیران و حوران جمع
(حوار) بالفتح و یکسر جواب و اصل
المحاورة مصدر من حاوره
(احمد بن ابی حواری) کسکاری
و ابو القاسم حواری کسمائی
زاهدان اند
(حواری) خویش و کازر و یاری
دهنده و یاری دهنده انبیا منه
حواریون یاران مسیح علیه السلام
(حواریات) زنان شهر بدان جهت
که سپید باشند
(حوارین) بفتح الحاء مشدده الواو
شهریست و بدون الف و لام آید
(حواری) بضم الحاء و شد الواو و
فتح الرا میده سپید و هر طعام که آنرا سپید
کرده باشند
(حوریت) معرفة موضعیست
(حویر) کامیر پاسخ و دشمنی و گزند
رسانی
(حویره) کسفینه جواب
(حوران) بالفتح پوست پیل و بدون
الف و لام شهریست بدمشق و آبی
است بنجد و موضعیست به بادیه سماوه
(حیره) بالکسر پاسخ
(عقرب الحیران) سرمای سخت
بدان جهت که گزند میرساند شتر کبارا

(حائر) لاغر چیزی فی و فضه بیت
که در آن مشهد امام حسین رضی
و از آن موضع است انصر الله حائری
بن محمد و عبد الحمید حائر بن فخار و
(دخل حائر و بائر) آنکه قاصد
(حائرو) گوسپید و زنی که جوان
نشوند و ما هو لا حائر و بائر
(حائر) یعنی هیچ خبر روی نیست
(محور) کمنبر چرخ را او و نیز هر
چرخ که چرخ بدان گردد از آهن
باشد یا از چوب و حلقه که زبان کمر
ساز بدان بند میگیرد و آهن که بدان
داغ کنند و سورده
(محاوره) جای بازگشت و
اندرون گوش محاورات جمع
و پیوند کتف و صدف و هر استخوان که
مانند صدف باشد و چیزی است
مانند هودج و آهن
سم وخط کرانه و تمام ستوره
(محوره) کمشوره بضم الواو
پاسخ
(و ما قت محاوره) محتمل شد
او را
(ما اصبت حوره) [illegible]
بچیزی
(حوروره) زن سپید پوست
(ن) حار حورا و محارا و محاره
حوورا) بالضم بازگشت و کاست و لم
گردید یقال نعوذ بالله من الحور
بعد الکور ای من النقصان بعد
الزیادة حار العمامة حورا کشاد پیچ دستار
را و ما یحور و یحور ای ما ینمو و ما
یزکو و حورت الثوب شستم جامه

وسپید کردم * ونیز حوَد (۱) بالفتح سرگشته شدن
(الحنت فما احادت شیئا یعنی) سرون نداد چیزی از آزار * و (احاردت الناقة) صاحب بچه گردید * و (ما احاد جوابا) جواب باز نداد
(خف محوّر) یعنی موزه که استروی از چرم سپید کرده باشند
(خفاف محوّرة) کاسه سپید کرده شده بکوبان ومیه
(حوّر الثوب) سپید کرد
(حوّر الخبزة) نیز
(حوّر عینه) باز گردانیدن چشم و ... * و (احور) ... عین الیعفور ... گرد گرد چشم ... * و (حوّره) ای رجعه
(محاورة) پاسخ وسخن گفتن * پاسخ دادن یکدیگر را
(تحاور) بالمد بگر سخن گفتن
(قاع مستحیرة) شهریست
(استحارة) پاسخ خواست از ...
(احورّ) کاحمرّ احوذ گردید وسپید شد * و (احورّت عینه) خور اگردید چشم وی * ونیز (احوِراد) سخت سپید گردیدن
ح ور ز (حوز) بالفتح محله است با علای یعقوبا از آن محله است عبدالحق فراش زاهر بن محمود ودیهیست بواسط از آن دو است خمیس حوزی بن علی استاد سلفی وده ییست بکوفه از آن ده است حسن بن زید بن هیثم وجائی که گرداگرد آن بر آورده باشند ورفتار سست ونلک و نکاح و تمام برکشیدن

کمان را وتمت کردن وگرد آوردن چیزی و محیط شدن بر آن ونرم راندن و سخت راندن از لغات اضداد است و باز آمدن * والفعل من نصر * و (لیلة الحوذ) شب اول رفتن شتر ان بسوی آب
(حوزة) ناحیه وسیانه ملک وگوی است وفرج زن وطبیعت ماد ... نجاز
(حوزان وحوز) معروفتن ... است
(حوزی) نیک رانده وآنکه تنها فرو آید * وکسی که بنامیه دور ماند همواره در یک ... سیاه
(حوزیات) بالضم ناقه گوشت سیر از شتران ونافه که فوت رفتن در وی جمع باشد با سستی واره که در آن سرشت و در خوش رفتاری وی دیگر شتران بوی نیز نشد
(حواز) کشنده نام مرضی * (حواز القلوب) در حدیث ابن مسعود وگر دآرنده دلها وغالب شونده بر آن که ارتکاب نامرضیات بسبب آن شود و بود بی حواز جمع حازة وهی الامور التی تحز فی القلوب تحک و تؤثر و تتخالج فیها ان تکون معصیة لفقد الطمانینة الیها
(حواز) کرانه کوه کالها ... کلالات
(احوذ) سبک فهم وتیز خاطر و چالاک کار شناس
(احوز) نام قاتل جهم بن صفوان است
(الحوذی) مرد سبک فهم تیز خاطر وحسب دل آوری * و بسیار نیکو راننده ونیک کارگزار
(حوذا) جنگلی که مردم را فراهم آرد
(حویزا) ذخیره که از یاران دیگر پنهان دارند

(حویزة) مصغرة قصبه است بخوزستان از آن قصبه است احمد فقیه وشاعر بن محمد وپسر وی حسن شاعر وعبدالله بن حسن واحمد بن عباس که محدثان اند * محمود بن اسمعیل حویزانی که خطیب ومحدث بوده منسوبست بوی بتغییر نسبت * ونیز (حویزه) معرفة از کسانیست که کارزار کرده اند با حسین * و بلدین حویزه محدث است
(حیازة) بالکسر گرد آوردن چیزی والفعل من نصر
(حاز الابل یحوزها) به نرمی وسستی راند شتر را بسوی آب * ونیز (تحویز) ...
(حوزه) جنبه آوردن چیزی ما
(تحوّز) سر جوشیدن بجید ویک سو رفت وگوشه گرفت
(محاوزة) بهم در آمیختن و پاسپر کردن
(تحاوز الفریقان) دوگروه از هم کرانه شدند
(احتیاز) گرد آوردن چیزی و محیط شدن بر آن
(انحیاز عنه) برگشتن از آن * و (انحاز القوم) از جانب بجای بگر رفتند
ح و س (حوس) بالفتح بسیار جستن وگرد سرا گشتن بطلب چیزی و پاسپر کردن یقال حمل فلان علی القوم مغانم ودامن کشان رفتن ونک پوست باگردن بترتیب والفعل من نصر * و (ترکت فلانا یحوس بنی فلان) ای یتخللهم ویطلب فیهم والذئب یحوس الغنم ای یتخللها ویفرقها

(حُوَّسا) ماهر لیسار خوار و سخت جان
(ابل حُوس) بالضم شتران بدیر
چنند از چراگاه خود ها
(خطوب حُوَّس) بکسر کع امور که بر قوم
نازل شده فرا گیرند و در آیند میان
دیار آنها
(حُوَاسَه) بالضم قرابت و خواسته
بخون و غارت و گروه مردم در آمیخته
از هر جنس و فراهم آمدن گاه آنها
(حُوَاسات) بالضم شتران گرد
آمده و شتران بسیار خوار
(حُوَلیساء) قرابت
(حَوَّاس) کشداد جوئیده نیک یقال
انّه لحوّاس عوّاس
(حوسی) کسکری شتران بسیار
(اَحْوَس) دلاور حوس جمع
و گرگ
(تَحَوَّس) دلیری نمودن و اندوهگین
شدن و نالیدن برای چیزی و اقامت
کردن بجای بعزیمت سفر
(مازال یتحوّس) پیوسته بند
میشود و هیمایند
ح وش (حَوش) بالفتح چیزی
خطیره مانند لغت عراقی است و هیئت
با سعران
(حُوش) بالضم چهارپایان وحشی و
بلاد جنات او نخول جن ضربت
فی نعم مُعَلَّة فنسبت الیها الابل الحوشیة
و الخیل حوش الفواد هم ونیز خاطه
(حوشی) بالضم مرد نا آمیزگار و
شب تاریک و رمنده از شتران فخر تان
منسوب است بسوی حوش وحوشی
الکلام مرد فاحش و غریب سخن

(حُوشیّه) نا آمیزگاری
(حاشَ لله) یعنی معاذ الله تنزیهاً
لله و نگویند حاشَ لک بلکه حاشا
(و حاشی لک) و مذکور است در ح ش
ی
(حاشاء) گیاهی است شبیه بصعتر
میخورد آنرا از تنور غسل
(حواشة) بالضم آنچه از وی شرم آید
و قرابت و رحم و حاجت کاری که در آن
گناه باشد و قطع رحم
احایش کصاحب ذرخنیان انفرو
لا واحد له
(حیشه) بالکسر حرمت و شرم و
انقباض
(محاش) بالفتح اثاث البیت ... و
مردم امیخته از هر جنس ... بابن معنی
محاش بکسر للمیم است مشتق از محششه
المشار) و مذکور است در ح ش
ن) حاش الصید گرد گرد صید
در آمد تا بدامگاه آید و حاش الابل
گرد آورد شتران را و راند آنها را و نیز
حوش از کنار بائی طعام بد میان
تن رسیدن بخوردن
(احاش الصید لحاشه گرد گرد
صید در آمد تا بدامگاه آید و کذلک
احوش الصید لحواشا علی الصید
(تحویش) بسیار گرد آوردن
(تحوش) گوشه گرفت و ... و رشد شرم
کرده و تحوشت المرأة من زوجها
بپهلو گردید از زن
(حاشاه علیه) برانگیخت و برانگیخت و را
وی بر و حاوشت البرق ... نگر فتم
ازبالای برق بهر جا که درخشید

(تحاوشوه) درمیان گرفتند او را
(احتوش القوم الصید) همانا بیدند
صید را الطرف بدگمر ... احتوش
القوم علی فلان درمیان گرفتند
وکذلک تحاوشوا علیه ... لا ...
(انحاش عنه) رمید از وی و بر جمید
منقبض گشت و ما ینحاش فلان
من شیء باک نمیدارد از آن
ح وص (حَوص) بالفتح معص ... و
منه المثل ان دواء الشق ان تحوصه
فراهم آوردن میان دو چیز حیا صدة
کذلک فیهما یقال حاص عین ابائه
حوصا و حیاصة و ... یوم
لا ... فی حوصک یعنی برآینه
قریب و ... ترا یا کوشش کنم در ... که
و فی المثل طعنت فی حوص امر لیت
منه فی شیء ... مارست ... کار
... بیکردن ... انرا و تکلف کردم در ... یعنی
وکذلک طعنت فی حوص امر
احاص ... ... درب ... ص
(حَوَص) ... تنگی و دنباله چشم یا دنباله
بکسر ... الفعل من سمع
(حوّاص) کشداد چوب بدان دوزند
(حیاصه) ... دوالی که بدان تنگ زین
بندند اصل آن حواصه بوده
(حائص) کصاحب ناقه که فحل
بدو نشستن نتواند کرد از تنگی اندامش
(حُوَیصه و مُحَیّصه) ... الشد فی الصاد
پسران ابی مسعود الانصاری که صحابیانند
(اَحوَص) مرد که دنباله چشم وی یا دنباله
یک چشم و ... باشد حوصاء ... و
احوص ... احوص بن جعفر بن کلاب ...
ربیعه است ... الاحوص

(احاوص) عوف وعمر وشریح که اولاد
احوص بن جعفراند
(ن) حاص حوله برگشت کرد وی
(حوص الثوب) دوخت وبعا الحمه(?)
حامه
(محاوصة) بدنباله چشم نهان نگریستن
(ناقه محتاصه) ناقه که اشتر بندد لهای آن
که فحل بر وقاد رنشود
احتاصت رحم
الناقة بند شد
زاهدان ناقه که فحل کشنی کردن نتواند
ونیز (احتیاص) خرم وهوشیاری و
آگاهی در کار
(تحاوص الرجل) خودرا احوص نمود
ح و ض (حوض) بالفتح جای که
برای آب در زمین سازند حیاض واحواض
جمع و مشتق من حاضت المرأة او من
حاض الماء اجمعه و حوض الحمار
دشنام است یعنی شکستن سینه و
(ذو الحوضین) لقب عبد المطلب و نام
وسے شیبه است ولقب عمرو بن هاشم
ولقب منهاس بن عثمان
(ابو عمر و حوضی) ثقه است
مشهور
(حوضی) کسکری منسوبست
(ن) حاض الماء، گرد آورد آب را و
حوض ساخت برای آب و حاض
حوضا، حوض ساخت
(محوض) بکسر منقل مغاک که گرد اگرد درخت
کنند تا از آن آب خورد
(حوض حوضا) حوض ساخت
(حوض للنخلة) حوض ساخت
برای درخت و حوض علی
المتمنی راغب وطالب وی شد ومنها
احوض لك هذا الامر ای گرد
آن کار بسگرد برای تو
(استحوض الماء) گرد آمد آب و
حوض ساخت برای خویش
ح و ط (حوط) رشته که از دو رنگ
سیاه وسفید تافته ودر آن جهره ها وهلال سیم
کشیده زنان بر میان بندند برای دفع
چشم زخم و دهی است بحمص ودهی ست
بجبکه(?) و نام جد عنبه بن طارق بن حوط
موذن سجاح متنبیه و حوط عبدی
تابعیست و حوط بن یزید و حوط بن
مرة و حوط بن عبد العزی صحابیاند و
قرادبن حوط بن قیس انس تابعی ست
و پدرش را گاه از صحابه شمرند و
(حوط الحظائر) لقب مردی از تبریا(?)
نمر بن قاسط است له حدیث
(حوطه) هوشیاری وخرم در کار
(حوط) کعب آنچه در عوض کمی
دراهم دهند هر گاه در وزن کم باشند یقال
هلم حوطها
(حوطه) بالضم بازیچه است که آنرا
وازه نامند
(حیطه) بکسر هوشیاری وخرم در
کار ویقال معه فلان فی حیطه
ای تحنن و تعطف
(حواطه) بالضم حوطه که برای غله
سازند
(حواط الامر) قوام کار
(حائط) دیوار حیطان وحیاط
جمع و قیاس حوطان است و بستان
دیوار بست و حوائط جمع او
وناحیه است بیمامه
(هذا الحوط) ای ام علی فی الاحیاط
شاذ ونظیره اختصار
(تحیط) تقیم سال سخت که فرا گیرد
گوسپندان واشتران را ودر آن شش لغت
دیگر است تحوط کتنول و تحیط کتبیع و
تحیط بالکسر وهمه بدون الف ولام
آید والتحوط والتحیط بالالف ولام
وتحیط بالمثناة تحتانی
(حویط) گز بیر از اعلام است
(ن) حاطه حوطا وحیطه وحیاطه
نگاه داشت آنرا و پاس داشت وتعهد
وی کرد و حاط الحمار عانته گرد
آورد خرزهای خود را و حط حط
بالتکریر صله رحم کن و حوط بوشان
صیرا و حاطوا القصا وابعد(?)
اعتبار کرد ونساز ما دیتان گرد اگرد
با شنیده آنگر اراده کنند فی الغور بخاید بسند
و کذلك حظموا القصا والقصا
البعد والناحیه یضرب للخاذل
المتنحی عن قصرك
(محاط) جایی گرد اگرد آورد و نقده(?)
بر گوسپندان واشتران و مردم
(احاطه) احاطه کرد آنرا ودانست همه آنرا
(حوطه) نگاه داشت آنرا و پاس
داشت وتعهد وی کرد و نیز تحویط
دیوار ساختن ودیوار بست کردن و دیوار
ساختن گرد اگرد رز و مانند آن
کسما محوط بکسر منقل لغتست از آن و گرد ها
گرد چیزی بر آمدن
(تحوطه) نگاه داشت آنرا و پاس
داشت وتعهد وی کرد
(محاوطه) باهم فراگرفتن محاوطه
(فلانا) در آویخت فلان را برای مطلب

ووی در انکار مبالغه کرد گویا هردو
فرا گرفتند یکدیگررا
(احتیاط) حزم وهوشیاری بکار بردن
؛ و (اختلطت بالخیل) محاصره
کردند اورا

ح وف (حوف) بالفتح ازار
مانندی از پوست که زنان حائض و
کودکان پوشند و تسمهای ادیم شرح که
در آن چهره تعبیه کرده دختران پوشانند
بالای جامه یا شاماکچه ازادیم که آنرا
مانند والهاسے عرض لقدر چهار
انگشت بریده باشند و آنرا دختران
نابالغ پوشند و چیزیست مانند هودج
نه هودج ومنتک ؛ شهریست
بعمان و ناحیه است محاذی تنیس
(حافات) دو رگ سبز که زیر زبان
اند
(حافه) حاجت و شدت وگاو
خرمن کوبی که برکناره باشد و نسبت
بگاوان هم راهی خود زیاده تر گردش دارد
؛ و (حافتا الوادی) دو کرانه وادی
و حافات جمع ؛ و نیز حافه
بدون الف و لام مونثیست
(حوامه) گلناسته برگ اسپست
که باقیمانده باشد بر زمین بعد برداشتن
(حوفه) گرداندن آنرا برکناره ؛ و
(حوّف الوسمیّ المکان) همه گرفت
علف وسمی جائی را و فی الحدیث سلّط
علیهم طاغون یحوّف القلوب ای یغیّرها
عن التوکل و یدعوها الی الانتقال
والهرب منه و یروی یحوّف کیقول
(تحوّف) از کناره چیزے کم کردن

ح وق (حوق) بالفتح
جماعت انبوه و روفتن خانه و مالیدن
و نرم و هموار ساختن ؛ و محیق
و محوق) نعت از آن ؛ و
احاطه کردن والفعل من نصر ؛ و
(حوّقت النخلة حوقا) یعنی بیخ شاخهای
پیراسته باقی ماند بر تنه درخت
(حوقه) گروه از هم پاشیده
(حوق) بالضم گرد اگرد سر نره و
بیخ ذکر که سر نره ؛ و حوق الجاد
لقب فرزدق است
(احوق) آنکه سر نره وی کلان
باشد
(فیشلة حوقاء) حشفهٔ کلان
(حواق) کغراب و غراب مونثیست
(حواقه) کناسته آنچه بجاروب
روفته بیرون کنند
(حوقه) بالکسر جاروب
(ارض محوقة) بضم المیم زمین
کم نبات بجهت قلت باران
(محوّق) کمعظم بمعنی لعوق است
(حوّق علیه الکلام تحویقا)
کج کرد بروی سخن را

ح وق ل (حوقلة) دور کردن
و قد مر فی ح ق ل و لاحول و لا
قوة الا بالله گفتن

ح وک (حوک) بالفتح بادروج
که ریحان کوهی باشد و خرفه
(حاکة) معرفة وادی است
ببلاد عذره
(حائک) مرد بافنده قوم حاکة و
حوکة و نسوة حوائک جمع
(حیاکة) جائی بافتن جامه
(محوکة) کمقعدة کشش یقال
ترکتهم فی محوکة ای قتال
(ن ض) حاک الثوب حوکا
و حیاکا و حیاکة) بافت جامه را ؛ و
حاک الشاعر شعره حوکا ترتیب
داد آنرا ؛ و حاق الشیٔ فی
صدری - راسخ شد در سینه من

ح ول (حول) بالفتح سال الحا
و احوال و حؤول جمع ؛ و
و توانائی و حیله و حرکت و پیرامون
؛ هو حوله بفتح اللام کذالک
(حوله) بالفتح حیله و توانائی
(حولی) یکساله از ستوران ناگفته
سم و غیر آن حولیة مونث حولیات
جمع
(حولة) بالضم شگفت حول جمع ؛
امر منکر و زشت ؛ و (رجل حولة)
مرد سخت حیله گر ؛ و هذا من حولة
الدهر) این از عجائب روزگار است
و باین معنی سه لغت دیگر آمده و من
حولانه - محرکة و حوله کعنب و
حولانه بالضم و یقال هو حولة
من الحول ای داهیة من الدواهی
(حول) کصرد حائل میان دو چیز
؛ و (رجل حول) مرد سخت حیله گر ؛
رجل حول - کسکر کذالک
(رجل حولة) کهمزة مرد سخت
حیله گر
(حول) کعنب حیله و برگردانیدگی
و برگشتگی و منه قوله تعالی لا
یبغون عنها حولا ای تحولا و تکلف بجا از لور
زمین که در آن قطار درخت نشانند
(حول) کجبل حائل میان دو چیز
بودن سپیدے در دنباله چشم و سیاهی

[illegible]

رجُلٌ حَولی [illegible]

رحوال) [illegible]

احول الدهر [illegible]

لا مل حوالیه بالکلا

رحوالة) [illegible]

ست [illegible] عبدالله بن حوالة

حَولی [illegible]

رجلٌ حَوَاثٌ بضم سخت حیله گر

(حُوالی بالضم معرفة موضعیست

(ذوحولان) جائی است بیمن

(حوالایا) معرفة وهی است از اعمال نهروان

(حویل) کامیر شاهد و موضعیست وکفیل [illegible] تیزی وحذاقت وجودت نظر وقدرت برتصرف چیزی

(حال) کیفیت آدمی وآنچه [illegible] ان است وگشت هرچیزی ووقت که تو در ان هستی [illegible] آحوال و احولة جمع [illegible] وگل سیاه وخاک نرم وریگ ورخت سمرکه ریخته باشند [illegible]

حالة [illegible] گشت هرچیزی کیفیت آدمی [illegible]

(حال) حالات جمع و معرفة موضعیست [illegible]

حالات الدهر) گردشهای روزگار

[illegible] موضعیست [illegible] موضعیست بنجد

[illegible]

بازنشینده از هر حیوان [illegible] حُوْل و حُوَّل بالضم جمع و حائل حُوَل و حائل حولل سالغه است یا آنکه یک سال بار نشود [illegible] و حائل [illegible] دو سال بار نشود حائل حولل

(حَیل) بالفتح حیله

(حِیلة) بالکسر حذاقت وجودت نظر وقدرت برتصرف حِوَل و حِیَل وحیلات جمع

(حِیال) بالکسر رشته که میان سرو تنگ شتر بندند تا شکم که جانب ران میباشد برخلاف نره شتر [illegible] وی چیزی و فعل حیاله و بحیاله) نشست مقابل وی

هو احول منک) او حیله گرتر است از تو وکذلک احیل منک

ورجلٌ احوَل) مرد که چشمش حولا) باشد

(حولاء) کعنباء ومیزاء ولا رابع لهما بضم مشیمه شتر ده و آن پوستی سبز مملو از آب باشد که با بچه از شکم بیرون آید و دران آلایش و خطوط سرخ و سبز باشد و منه نزلوا فی مثل حولاء الناقة یعنی فرود آمدند [illegible] فراخی عیش [illegible]

[illegible]

(مِحَال) استخوان پشت [illegible] و حیله

(مَحالة) دولاب و چرخ کلان [illegible] محال و محاول جمع و استخوان پشت [illegible] و حیله ولا محالة منه نیست چاره ازان

(مِحوال) بالکسر بسیار محال گوی

(ن) حال الحول تمام وكامل شد سال ٭ وحال عليه الحول حولا وحؤولا) گذشت بروی سال ٭ وحال الى مكان آخر حولا وحؤولا) بجائی دیگر گشت ٭ ونیز حول جنبیدن ومنه الحديث بك اصول وبك احول اى اتحرك ٭ وحال عن العهد حؤولا) برگشت از عهد ٭ و حال لونه) برگشت گونهٔ روی وی وسیاه گردید وحال فی ظهر دابته) برجست بر پشت ستور وبرنشست ٭

(وحال الغلام) یکساله شد کودک ٭ وحالت الدار) گذشت بر سرای سالها یا یکسال وكذلك حيل بالدار حهوولا ٭ وحالت القوس حؤولا) برگشت کمان از حالت وی واثر گردید ٭ وحال بينهما) حائل شد میان آن هر دو ٭ وحالت الناقة حولا وحؤولا وحيالا وحيالة) آبستن نشد ناقه بعد از گشن دادن وكذلك النخل

(امرأة محيل) زن که پس دختر پسر نزاید یا بعکس آن وكذلك ناقة محيل وناقة محول على الاصل

(محال) بالضم سخن روی گردانیده شده یا سخن که سر و بن ندارد و ناممکن

(احال الله الحول) تمام کرد خدا سال را ٭ واحال مسلمان شد وخدا و ندشتران ناقه آبستن گردید که بار ندار نخست هنوز از گشن یافتن ٭ و

احال الشیء) سال گشت گردید ونیز بحال دیگر یا بجای دیگر گشت ٭ و احال عليه الحول) گشت بروی سال ٭ واحال بالمكان) مقیم شد در آن یک سال كذلك احول بالمكان على الاصل ٭ واحال الحول) رسید سال را و یک ساله شد ٭ واحال الغريم على فلان بدينه) برات داد وام را بر فلان ٭ واحال عليه) ضعیف شمرد آنرا ٭ واحال عليه الماء) ریخت بروی آب ٭ واحال عليه بالسوط) پیش آمد برای تازیانه وفی المثل تجنب روضة واحال یعدو یضرب لمن یختار الشقاوة على الراحة ٭ واحال الليل) ریخت تاریکی شب بر زمین ٭ واحال فی ظهر دابته) برجست بر پشت ستور وبرنشست ٭ واحالت الدار) گذشت بر سرای سالها وكذلك احولت الدار على الاصل ٭ (محيل ومحول) لغت است از آن ٭ واحول الصبی) على الاصل یکساله شد کودک ٭ صبی محول) لغتست از آن ٭ واحال) محال گفت ٭ واحالت الناقة) آبستن نشد ناقه بعد از گشن دادن ٭ واحال عينه) حولا گردانید چشم او را ٭ وما احوله) چه حیله گر است او وكذلك ما احيله

(محول) گمهرت ناقه که آبستن نشود بعد از گشن یافتن وشتر ماده که پس نر زاده زاده باشد یا عکس آن

(محول) کمعظم موضعیست غربی بغداد ٭

(حوّله) [illegible] بن غطفان [illegible] فغيرة النبی صلی الله عليه [illegible] فسمى بنوه بنی محول له

(حوّله) [illegible] وحوله والحيلة [illegible] وی ٭ وحول [illegible] [illegible] وحولت الحوزة [illegible] [illegible] باشد ٭ وحوّلت الناقة) آبستن نشد ناقه از گشن دادن ٭ و حول عينه) حولا گردانید چشم او را ٭ وتحاويل الارض) خطا کردن یک سال در زراعت و سال دیگر بصواب آن رسیدن

(تحوّل) پشتواره برداشت ٭ وتحول فی الامر) حیله کرد در کار ٭ وتحول عنه) برگشت از آن بسوی دیگر ٭ وتحول الكساء) چیزی در چادر نهاده بر پشت برداشت آنرا ٭ وتحوله بالموعظة) طلب کرد آن حال وی که در آن بخوشی پند را قبول کند ٭ ونیز

(تحوّل) حذاقت وجودت نظر و قدرت بر تصرف

(تحيّل مثله) و حیله کردن و برگشتن از جای بجای دیگر و از جای بجای دیگر و برنشستن بر پشت اسب

حاذ له محاولة وحوالا قصد کرد آنرا ٭ وحاول لمرتضى چشم

انداختم بسوی آن و تیز نگریستم
(انحتال الشیٔ) سال گشت شده و
احتال علیه بالدین براستدام
داد بروی ه واحتال حیلکرد و
انحولوه علی الاصل درمیان گرفتند
آنرا و نیز احتیال حیله
(مُستحیل) ملو و سخن که روی آن
گردانیده باشند یا سخن که سر و
بن ندارد
(مُستحالة و مُستحیلة) کمان کژ
و زمین ناهموار افتاده از یکسال یا از
سالها و رجل مُستحال آنکه مرد که طرف
ساق وی کج باشد
(استحالت القوس) برگشت کمان
از حالت اول و کژ گردید و استحالة
و دیدن بسوی دست که آیا حرکت میکند
یا نه و نیز استحالة محال شمردن و
شدن و گشتن از حالی بحالی دیگر
(احولت عینه احولالا) کاحم
حولاء گردید چشم وی
(احولت الارض) سبز شد زمین
و برابر شد نبات آن و احولت عینه
حولاء گردید چشم وی
ح و ل ق (حولقة الاحوال و الاقوة
الا بالله) گفتن نعت و حوقل یا لحنت
ح و م (حوم) بالفتح گله بزرگ
از شتران تا هزار یا بے نهایت
(حومة البحر) معظم آب بحر یا دو
منعطف تریق جائی آن و کل ذلک من
الماء والرمل والقتال وغیره
(حُوم) بالضم چیزیست که بسیار تر
در سر
(حُومة) بالضم لون

(حام) یکی از پسران نوح نبی
علیه السلام که سیاهان از اولاد وی اند
یقال غلام حامی و عبد حامی و
المحب بن احمد حامی محدثست
(حائم) که صاحب تشنه ابل
حوائم و حُوَّم جمع
(حَومانة) جائے درشت که نیک
بلند نباشد حومان و حوامین جمع و
گیاهیست حومان جمع و مذکور
است در ح م ن
(ن، حام الطیر علی الشیٔ حوما و
حومانا) گرد آن چیز گردیدند مرغان
و کذلک حام علیه الابل فی حام فلان
علی الامر حوما و حیاما و حواما و
حومانا) قصد کار کرد و حائم
نعت ست از آن حُوَّم جمع
(حوم فی الامر) همیشگی کرد در کار
ح و م ل (حومل) بجوهر موضعی ست
و مذکور ست در ح م ل و نام مردی و
آن بجیم ست و هو الصحیح و قد
ذکره صاحب القاموس فی الجیم
ح و ن (حونة) معرفة لقب دسیه
بنت نابط
(حَوون) خوابی و ملاکی
ح و و لا یعرف الحو من اللو نشناشد
تشناسد را از خفی
(حُوَّة) بالضم سیاهی مائل بسبزی
یا سرخی مائل بسیاهی و حُوَّة
الوادی جانب وادی
(حُوّ) بالضم زجر است خر انرا
(احوی) سیاه مائل بسبزی و سرخ
مائل بسیاهی حواء مونث و سیاه
حُوّ جمع و گیاه مائل بسیاهی از

بسیاری سبزی و نام اسپ قتیبه
بن ضرار
(حوّاء) مادر آدمیان علیهما السلام
و اسپها اند و شفتها حواء لب سرخ
مائل بسیاهی
(حوّاءة) کرمانه گیاهیست چسپیده
بزمین و مردم لازم گرفته خانه
(س) حوی حوی) سیاه مائل
بسبزی و سرخ مائل بسیاهی گردید
(احواوی) که وزن افعیلال بمعنی حوی
حوی است و احواوت الارض
سبز گردید زمین
(احوّی) که ارعوی و مشدد بمعنی
حوی حوی است احووت الارض
که جلوه سبز گردید زمین
(حوحی بالمعزی) زجر کرد بزانرا
بکلمه حُوّ
ح و ی (حوّاء) آواز حکاة کذلک
(حواء) کتاب خانهای مردم بر
یکجا از خرگاه و جز آن احویة جمع
(حاویة و حاویاء) چرب روده
حوایا جمع
(حوی) الشیٔ مالک بعد استحقاق
و حوض خرد و چیزے است پیچان
(حویة) کفنی گردی مرچیزے و
چرب روده حوایا جمع و گلیم که گرد
گرده کوهان شتر نهند و موضعی ست خرد
(نوح بن عمرو بن حوی) کسی
روایت کرده از بقیه
(حاء) یکی از حروف تهجی است
نکوی است و الانة بائیه
(حیبوة) بالفتح معرفة نام مردی
منقولست از ح و ی

(ض) حَوَاهُ حَيًّا وحَوايَةً) گرد کرد آنرا و فرا گرفت از هر سوے قیل منه الحيّة لتحوّيها او لطول حياتها و ستذكر

(مُحَوّی) کمعلّی خانهای مردم بر یک جا از خرگاه و جز آن

(تَحْوِيَة) گرد کردن شتر گلیم نهادن برای برنشستن و مجتمع و مستدیر گردانیدن و حلقه شدن

(تحوّی) گردگی بر چیزی و حلقه شدن یقال تحوّت الحیّة

(احتواه و احتوی علیه) گرد کرد آنرا و فرا گرفت از هر سوی و فراز آمد بروے

ح ی ء (حاء) نام مردی و مذکورست در الف لینه در آخر کتاب

ح ی ث (حيثُ) جا و کجا و هر جا و هر کجا و آخر آن مبنی بر هر سه حرکت آید

ح ی ج (حاج) درختیست خاردار و تصغیر آن حُيَيج آید پس جوف یائی باشد نه واوی

(ض) حاج) نیازمند شد

(الحِيجَت الارض) علی التسمیع درخت حاج بر آید زمین کذا الحاجت الارض

ح ی ح (حاحيت حيحاءً) مجد الصیغ مثله هم فی کتب النحو یعنی لم یفسّر و قال الاخفش لا تؤمن لم سوی عاعیت و هاهیت و مذکورست در الف لینه در آخر کتاب

ح ی د (حَيْد) بالفتح تندی کرانه هر چیزے و تندی که از کوه بیرون رفته شده مانند بازو شده و هر کوه که خود تنها بسیار کج و کرّه ... باشد و کل نتوء فی القران والجبل و غیرهما فهو حَيْد حُيُود و اَحْياد و حيد کعنب جمع و مثل مانند و کیس و حَيّد عُوَّر یا حَيْد عُوَر یا حَيْد خُوَّر) کوهیست بیمن که در غار آن سحر آموزند

(حَيْدَة) نظر بد و زینت و از اعلام ست

(حِيْد) بالکسر از اعلام ست

(حَيَد) محرکة طعام و دامن بزغاله و جائے که برادی از نجا دشوار باشد

(ما ترک حَیادا) کسحاب نگذاشت چیزے را یا آنچه بیک کشیدن پستان فرود آید از شیر وقت دوشیدن

(حَیادَة) از اعلام ست

(حِيدِی حَيادِ) کلیمی فیاح یعنی میل کن

(حَيْدان) کسحبان سنگی که از سم ستور بیکسو جهد در رفتن و از اعلام ست

(حَيَدی) بجرے رفتار متکبرانه

(حِمار حَيَدی) خری که بر جهد از سایه خود بشادی مجد الدین و لم یوصف مذکر علی فعلی غیره

(حِمار حِيَد) کخمیس بمعنی حمار حَيَدی است

(حَيُود) کصبور بسیار میل کننده

(احْيَد) از اعلام ست

(ض) حاد عنه حَيْدا و حَيَدانا و مَحِيدا و حُيُودا و حَيْدَة و حَيْدُودَة) میل کرد از آن و بجست

(وقدة السير لحيدة) صد دوال را تندی دار

(حايَدَه مُحايَدَة و حِيادا) المیه ... شد از ان

ح ی ذ (حَيذُوَان) مرغیست سرخ و لیسال حریر گوشتید

ح ی ر (حَيْر) بالفتح جائی گرد آمدن آب و جای مغاک که آب بار آنجا در آن گرد آید و جائے پست و بستان و کربلا چنین باشد بمثال خطیره یا حمار قصری بود و مشهور است اسلامی نوح خیر مابعنی ربما است

(اصبحت الارض حيرة) یعنی سبز و گیاه ناک شد

(حِير) کعنب و بالتحریک بسیار از مال و اهل

(حِيرَة) بالکسر محله است بنیشاپور از ان محله است محمد بن احمد بن حفص و شهریست نزدیک کوفه

(حِيرِي و حارِي) منسوب است بآن کانهم قلبوا الیاء الفا از آن شهر است کعب بن عدی و دهیست بفارس و شهریست نزدیک عانه از آن شهر است محمد بن مکارم و حیرتان حیره و کوفه

(حَيِّر) کگیس ابر

(حِيرَة) کگیسة شهریست بکوه نطاع

(انّه فی حِيرٍ و بِيرٍ و حِيرٍ و بِيرٍ) بمعنی (انّه فی حُورٍ و بُورٍ) است

(لا آتیه حِيرِي الدهر) مشددة الآخر و بکسر الحاء و حِيرِي دهر ساکنة الآخر و تنصب مخففة و حارِي دهر و حِيَرَ دهرا) کعنب تا بهم پیش وے کاتب

(حارَة) ... خود آنکه خانهای آن بهم باشد

(حَيْران) مرد سر گشته حیاری او

بضم جمع
(امرأة حیرى) بفتح سکری زن سرگشته
(حائرا) مرد سرگشته که بیرون شد کار
نداند و جای گرد آمدن آب و مغاکی که
در و آب باران گرد آید در دشت و جز آن
و جای پست و بستان حوران و حیران
جمع به و چرش گوشت و کربلا یا نه جیت
در کربلا
(حیار بنی القعقاع) بالکسر جائیست
بر ره قنسرین
(حیاذان) موضعیست
(حویرة) دهیست خرد بدمشق
از اں ده است ابراهیم حویری
محدث بن مسعود
(س) حار حیرا و حیرة و حیرانا و حیرانا
بسوی چیزی دیده سرگشته شد و نتوانست
بیرون شد کار ٭ وحار الماء
گرد برگشت آب
(تحییر) سرگشته کردن
(تحیر) بچیزی دیده سرگشته
شد و ندانست بیرون شد کار ٭ و
تحیر الماء) گرد برگشت آب ٭ و
تحیر المکان بالماء) پر شد جا بآب ٭ و
تحیر الشباب) سید جوانی بجمیع اعضای بدن
و تحیر السحاب) متوجه نشد ابر بسمتی
(تحیرت الجفنة) پر شد کاسه از طعام
و چرش گوشت
(مستحیر) راهی از جانب بیابان
که دریافت نشود که تا کجا میکشد و ابر گران
و گرد برگشته بی باد
(مستحیرة) شهریست و کاسه مملو از
چرش گوشت
(استحار) بسوی چیزی دیده سرگشته
شد و ندانست بیرون شد کار ٭ و
استحار المکان بالماء) پر شد جا به
آب ٭ و استحار الشباب) سید جوانی
بجمیع اعضای بدن ٭ و استحیر
الشراب) مجهولا یعنی گوارید شراب

ح ی ز (حیز) بالفتح
سخت راندن و نرم راندن از لغات
اضداد است والفعل من ضرب
(حیز) بجیز زجر است مر خر را
(بنو حیاذ) کشد او بطنیست از طی
(حیزان) بالکسر شهریست بدیار
بکر از آن شهر است محمد فقیه شاعر بن
اسماعیل محمد ادیب بن ابی طالب
(تحیزت الحیة) بر خویشتن پیچید مار

ح ی س (حیس) بالفتح طعامی
است و آن چنان باشد که خرما را با روغن
و پنیر آمیخته بشورانند و تخم خرما را از آن
دور کنند و گاه عوض پنیر پست نیز
و مروی نا محکم یقال هذا الامر حیس
و عرفة شهریست بهامه ستمیت بالذی
بناها و هو الحیس بن ذی رعین
من حمیر و فی المثل عاد الحیس
یحاس ای عاد الفاسد یفسد
و اصل مثل آنست که زنی مردی
را بفجور دیده و سرزنش کرده و دیر گذشته
بود که مرد آن زن را در همچنان فجور دید
او ان رجلا امر بامر فلم یحکمه
فدفعه آخر فقام لیحکمه فجاء بشر منه
فقال الآمر عاد الحیس یحاس
(ابو الهیثم بن حیوس)
کنیت شاعر است
(رجل محیوس) مردی که پدر و مادرش
پرستار بوده باشند

(ض) حاس الحیس حیسا)
حیس ساخت ٭ و حاس الحبل)
تافت رسن را ٭ و نیز حیس)
آمیختن ٭ و حیس حیسهم)
نزدیک شد هلاک آنها
(حیس تحییسا) حیس ساخت

ح ی ش (حیشان) مرد خوفناک
و ترسنده از تهمت حیشانه مونث
(حیاش بن وهب جاهلی)
کشته او بنی سامه بن لوئی است ٭ و
ابو رقاد شویس بن حیاش
روایت کرد از عتبه بن غزوان خطبه او را
که شهرت دارد
(حیوش) کنیت ابن رزق الله
شیخ طبرانی
(ض) حاش) ترسید ٭ و حاش
فلانا) ترسانید او را لازم متعدی ٭ و
حاش) شتافت و سرعت نمود ٭ و
حاش الوادی) دراز شد وادی
(تحیشت نفسه) رمید و ترسید

ح ی ص (حیص بیص) مذکور
است در ب ی ص
(حیصاء) ناقه تنگ فرج
(دابة حیوص) کصبور ستور
رمنده
(محیص) جای گریز و جای بر
گردیدن
(محیاص) ناقه تنگ فرج
(ض) حاص عنه حیصا و
حیصة و حیوصا و محیصا و
محاصا و حیصانا) برگشت
و یکسو شد از آن یا از حق ٭ و دستان
حاصوا گویند و در حق دشمنان

انهزموا
(حابصه) چپ داوری و داور کار و غلبه کرد
(انحاص عنه) برگشت و بیکسو شد ازان
ح ی ض (حیض) بی‌نمازی زنان قیل ومنه الحوض لان الماء یسیل الیه ومعرفة کوبیست بطایف
(حیضة) بالفتح یکدفعه از دفعات خون حیض وحیض یکباره
(حیضة) بالکسر بینمازی زنان
حیض جمع ؛ والله حیض
(محیض) بی‌نمازی زنان وفرج آنها
(محیضة) از حیض محایض جمع
(ض) حاضت المرأة حیضا و محیضا ومحاضا) بینمازی شد زن امرأة حائض وحائضة
نعت زن حوائض وحیض جمع
ویقال حاضت السمرة حیضا وهی شجرة تسیل منها شی کالدم
(تحییض) بدان گردانیدن و جماع کردن درحیض
(تحیضت المرأة) بازماند زن از نماز در ایام حیض
(مستحاضة) زن که خون آید او را [illegible] رگ عاذل [illegible] از حیض یقال منه استحیضت المرأة مجهولا
ح ی ط (حیط) حاط الطعام [illegible] منتفخ گردید از شکم
(ض) حاط الفرس [illegible]

پوست اسپ و منتفخ گردید از نا ازیانه [illegible] کذلک فی المحکم وعندی آن الاولی تصحیف والاولی بالنون والثانیة بالباء الموحدة
ح ی ع ل (حیعلة) حی علی الصلوة حی علی الفلاح گفتن
ح ی ف (حیف) بالضم جور و ستم و نیز از خزنده و گزنده و تیزی سنگ
(حیفه) بالکسر ناحیه و گوشه حیف کعنب جمع ؛ و چوبی بر مثال نصف دلو است که در پشت آن سنی و دیگر باشد و بدان حیرها و کمان ها تراشند و خرقه که بدان دامن پیراهن پیوند کنند از پس
(ذوحیاف الکتاب) آبیست میان مکه و بصره
(حائف) ستمگر و مائل از راستی
حافة وحیف جمع ؛ دکرانه کوه
(بلد احیف) آنکه بی باران باشد و کذلک ارض حیفاء
(ض) حاف علیه حیفا) جور و ستم کرد بروی
(تحیفه) کم کرد چیزی از کرانش
ح ی ق (حیق) بالفتح آنچه در گیرد و مرد را از مکروه عمل وی و داویست ببین
(حیقة) [illegible]
لیوکل به التمر
(ض) حاق به حیقا وحیوقا و حیقانا) احاطه کرد او را ؛ وحاق فیه السیف کار کرد و بطان شمشیر ؛ و حاق [illegible] لازم شد [illegible] آمد برآنها
(احاق به) احاطه کرد او را ؛ واحاق الله بهم مکرهم [illegible] آورد برآنها مکر

آنهارا
(حایقه) حسد کرد او را و دشمن داشت
ح ی ک (حیک) [illegible] محدثانند
(حیکان) کمیلان سمرقند لقب یحیی محمد بن یحیی ذهلی امام محدثان نیشاپور و ابن امام آنهاست
(امرأة حیکة کیکة) زن کوتاه گرد و درشت تن
(ض) حاک حیکا وحیکانا) حرکت خرامید که از آن رفت و دوش و تن جنبانید در رفتن ؛ حائک وحیاک نعت مذکر است ازان وحیاکة و حیکی بجزی حیکانة) بالفتح والکسر والضم الحا و فتح الیا نعت مونث ؛ و حاک القول فی القلب حیکا اثر کرد سخن در دل ؛ وحاک السیف فیه کار کرد شمشیر در آن ؛ وحاکت الشفرة یعنی برید
(احاک السیف فیه) کار کرد شمشیر در آن ؛ واحاکت الشفرة یعنی [illegible] ؛ وما احاک السیف کار نکرد در آن شمشیر
(احتاک بالثوب) [illegible] خود پیچید جامه را یا پشت و ساق [illegible]
ح ی ل (حیل) بالفتح قوت یقال لاحیل ولا قوة الا بالله [illegible] گروه آمده و مسالک [illegible]
جمع ؛ و شهریست [illegible]
ست میان مدینه و خیبر [illegible] الحیل از [illegible] عرب است
(حیلة) بالفتح [illegible] و مهارت و جودت نظر و قدرت بر تصرف
[illegible] حول [illegible]

الحبل اسفله حتی
تکثر
(حَیلان) معرفة زمینیست و مخزن کائیف
کرور وسط حلب ست از ان ...
(حِیلان) بالکسر آهنهای یا چوب
کمدان خرمن کوبند
(حَیل حِیَل) گروه ز جرات بزاز
(ض) حال حَیولاً) متغیر گردید و
دیگرگون شد
ح ی م (حَیمه) بالفتح زمینیست از
دیهای جند
(مُحَیّم) گلیل کوک ... گرم سر
ح ی ن (حِین) بالکسر وقت گاه و
وقت مبهم صالح جمیع ازمنه دراز باشد
یا کوتاه یکسال باشد یا زیاده یا شش ست
یا چهل سال یا هفت سال یا دو سال یا
شش ماه یا دو ماه یا هر بامداد و شبانگاه و
روز قیامت و مدت و قوله تعالی فتولّ
عنهم حتی حین ای حتی تنقضی المدة
التی امهلوها احیان
جمع احایین جمع
الجمع وگاهیان زیاده کنند وگویند
لحین و اذا باعدوا بین الوقتین
باعدوا باذ فقالوا حینئذٍ
متی آنگاه و لات حین متی لیس
حین است و نیز حِین بالکسر
معین دوشیدن ناقه
(حِینة) بالکسر وقت معین دوشیدن
ناقه و متی حینة ناقتک
ای متی وقت حلبها و کم حینة
ناقتک ای کم حلبها یعنی چند شیر
میدهد و هو یاکل الحینة
و الحینة او میخورد یکبار در روز و شب و م

الفتاة الّا الحینة بعد
الحینة) ای الحین بعد الحین
(حَین) بالفتح مرگ و هلاک و بلا
و آزمایش
(حائن) گول
(حائنة) بلای هلاک حوائن
جمع وی
(حانة) دکان می حانات جمع
(حانوت) دکان و دکان می فروش و
مذکر است در ح ن ت
(حینی) کنیت ی شهریست
(ابو حیان نحوی) کنیت او از نحویان متاخرین
ست و عبد الله بن محمد بن جعفر
بن حیان الحیانی نسبة الی
جده کذا الحافظ ابو الشیخ
عبد الله بن محمد بن جعفر بن
حبان الحیانی الاصفهانی و
حفیده محمد بن عبد الرزاق الحیانی
و عبد الله بن هارون الحیانی
(محیان الشیء) بالکسر وقت آن
(ض) حان حیناً) بالکسر نزدیک
گشت و رسید و حان السنبل)
خشک گردید و حان حیناً) هلاک
شد و موفق برشاد نگردید
(احین) مقیم گردید و احیننت
الابل) خداوند وقت دوشیدن یا آنکه
گردانیدن برای دوشیدن گردید و
احین القوم) حان لهم ما حاولوه
و احانه (الله)
هلاک کرد او را خدا
(حینه) گردانید برای وی وقت
و حین الناقة دوشید آنرا یکبار وقت و
وحینه (الله) هلاک گردانید او را خدای

(تحیة الناقة) دوشیدن ناقه را در یکبار
وقت و تحیّن) هلاک گردید
هنگام جست و قال تحین الوارس فی
اذا اس ... تمت الاکل
(حاملة محابیة) ...
ح ی ه (الحیه) ...
...
مخبر را
ح ی هـ ل (حیهل) گیاهیست
کوتاه از دهقان ... شوره برگ ندارد
... و لغت اگر آمد حیهل
مشددة و قد تکسر الیاء حیهلة یکی
قول حمید بن ثور ومیست به الترهث
والحیهل نقل حرکة اللام الی الهاء وو
حیّهل وحیّهل وحیّهلن و
حیّهلا منونا وغیر منون
و هم کلمات استعجال وتخصیص ست یعنی
بشتابید وبشتاب یستوی فیه الواحد
والجمع والمؤنث ومذکورست
در ح ی ی
ح ی ی (حَیّ) زنده احیاء جمع و
فرج زن و بطن کرکم از قبیله است
احیاء جمع و طریق حیّ راه هویدا و نیز
حیّ حرف قبیله ایست و حیوی وحییی
منسوبست بآن و لا حیّ عنه نیست
... ولا یعرف الحیّ من اللیّ ...
حق را از باطل و لا یعرف الحویة من قبر
الحبل
(حیة) ما ربقال لا تموت الا بعرض
حیات و حیوان جمع مار ها کبین
فرقدین و بنات النعش اند و ازا علام
ست و حیة الوادی ... اسد بالحد
و ذو الحیة) پادشاهیست کهزار

سال پادشاهی کرد بود و آن حَیَّة (
زمین با فراخی عیش بود و قوله [illegible]
النوادی) [illegible] نوبت
است [illegible] حیّة [illegible]
حَیَّة الحماط [illegible] و ذو حیّات
شهری است
(حی علی الصلوة) بفتح الیاء [illegible]
[illegible]
[illegible] ولک وای کذا)
منونة و غیر منون و حیّ [illegible]
[illegible] وحی هل کذا و مه
وحیهل بسکون الهاء [illegible] و
استعمال است بمعنی بشتابید و بشتاب
[illegible] بمعنی عجل و هلا بمعنی صله
[illegible] حیّ ای هلم و هلا ای
[illegible] اسرع و هلا ای اسکن و
[illegible] اسرع [illegible] و اسکن [illegible]
وحی هلا [illegible]
[illegible] و حیّ هلا [illegible]
حیّ هلا [illegible]
[illegible] التنوین علامت [illegible]
تنوین علامت معرفة [illegible]
[illegible] الحیّات
(حیّ) [illegible] و شوحی
[illegible]
(حَیَکان) [illegible]
حیّیان [illegible] جنت [illegible]
و سعد الله بن نصر حیوانی [illegible]
محمد برادرزاده اش عبدالحق محدثانند.
(حَیوان) گیلوان [illegible] است
سالم بن حَیوان و حیوان بن
خالد او کلاهما بالخاء المعجمة
محدثانند

(حَیُّون) از اعلام است و
(حَیَوة) زندگی حَیَوة بسکون الواو
کذلک و الحیوة الطیبة [illegible] زندگی
بهشت
(حیوة) بسکون یا نام [illegible]
و مذکورست در ح و ی
(حیّوة) [illegible]
(ضرب فلان فهابه لیس بحای منها)
نیابد زد کسی از آن زنده کقولک لم
تاکل فانک [illegible] الکلته
(رجل حاو) [illegible] دیگر رجل حوّاء
شد
(حَیا) [illegible] سال و مال [illegible]
و نعمت نام [illegible]
(حیاء) [illegible] و شرم و فرشته باران
و جمع آن [illegible] گوسفند ماده و دوکان
[illegible] اقصوا احیاء و احبیة
و حی و بکسر جمع
(حیویه) از اعلام است
(حیویه) [illegible] عبدالرحمن
عبدالملک بن عبدالله بن یوسف بن محمد
بن حیویه [illegible] حیویه
[illegible]
(حیی) [illegible]
(حبیّبة) از اعلام است
(حبیّبة) [illegible] بن حبیب
[illegible] بن ابی حبیبة
[illegible]
(احیاء) [illegible] کرده [illegible]
بن صامت [illegible] آنحضرت صلی الله علیه
و سلم [illegible] منسوب
بنی [illegible] تحیّة [illegible] و تحیّة
بنت سلیمان [illegible]

اند و یعقوب بن اسحق بن تحیّة
روایت کرد از یزید بن هارون
(تحایی) یکی از منازل ماه و آن سه ستاره
است محاذی هنعه تحیاة یکی
(ابو تحیی) بکسر مثناة فوقانی صحابی است
که نبی صلی الله علیه و سلم حیشم و حال رابحیشم
تشبیه داده و دو تابعی اند و معویة بن
ابی تحیی) تابعی است
(حماد بن تحیی) بالضم محدث
است
(محمد بن محمد بن تحیی)
بالضم [illegible] فقیه بوده
(محیا) زندگی مفعل من الحیوة
تقول محیای و مماتی محایا جمع
(محیاة) معرفة تصغیت [illegible] و
ارض محیاة) زمین [illegible]
(تحیی) از اعلام است
(س حیی حیاء [illegible]) زیست و
کذلک حیّ یحیی بالادغام و حیی
الطریق) [illegible] و حیی
منه حیاء) [illegible]
(احیاه) زنده کردانید او را و
احیینا الارض یافتیم زمین را [illegible]
نمت [illegible] و احیت الناقة
[illegible] و احیی القوم
[illegible] نیکو حال شدند
[illegible] فراخی عیش و نعمت
(محیّا) [illegible] رخسار
(حیّاک تحیّة) سلام فرستاد بروی
و حیّاک الخمسین) زندگی پنجاه
شد [illegible] تحیّة سلام و بقا و ملک
تحیّات و تحایا جمع یقال حیّاک
الله ای ابقاک او ملّکک

(تحایاة) غذای کودک که بدان زندگانی کند
(حاییت النار بالنفخ) زنده کردم آتش را
(استحیاه) زنده و باقی گذاشت آنرا قیل ومنه ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا، واستحیی منه واستحیی عنه واستحاه) شرم داشت ازوی

الکتاب السابع فی الخاء

خ ب ء (خبء بالفتح پنهان کرده و پنهانی و موضعیست بمدینه و وادیست بمدینه منوره، و خبء الارض نبات، و خبء السموات) باران
(خباءة کتابات
(خبأة) کنیزه زن بسیار پنهان شونده
(خباء) کلکتاب واسنه که بر موضع ... نند از ناقه نجیب اخبیة جمع و خرگاه و خیمه ... یا ... ت
(خبیء) کامیر پنهان کرده و پنهانی
(خبیئة) کسفینه پنهان کرده و پنهانی خبایا جمع، و معرفة نام دختر ریاح بن یربوع، وابو خبیئة کوفی لقب وی سوار الاسد است، و خبیئة بن کناز والی ابله بود در زمان عمر رض فقال عمر لا حاجة لنا فیه هو یخبأ و لا یخبأ بکیر، و خبیئة بن راشد محدثست
(ابو خبیئة محمد بن خالد) بجنیه، و شعیب بن ابی خبیئة

محدثانند
(کیذخابی) بی خایه، ناامید
(خابیة) کساجه خم و بیدان هم فارسی است
(ف) خبأه خبأ) پنهان کرد آنرا
(مخبأة) کنیزه دختر مخدوره که هنوز تزویج نشده
(مخبأة) کنیزه زن بسیار پنهان کرده شد
(خبأه) پنهان کرد آنرا
(خابأته ما کذا) چیستان گفتم اورا ودر غلط افگندم
(اختبأه) پنهان کرد آنرا
(اختبأ) پنهان شد و هو اختباء
(خبیئا) تهیه کرد برای چیزی که پرسید اوراز آن
خ ب ب (خب) بالفتح مرد فریبنده و گربز و بکسر ریگ توده دراز چپیده بزمین و زمین نرم میان دو زمین درشت که دران سماروغ پیدا شود
(خبت) بالضم پوست درخت و زمین پست و مغاک اخباب و خبوب جمع
(خبة) بالضم جای گرد آمدن آب اگر گرد آگردش تنگی هست، ونیز موضعیست
(خب) بالکسر ضعیت وجوش و آشوب دریا و گربزی و فریب و معرفة موضعیست
(خبة) شلثه راه از ریگ

وابرو جز آن و خرقه که از جامه بیرون کنند و برود ست وامانند آن شده
(خبب) نوعی از دویدن و پویه دویدن، برداشتن اسپ هر دو دست و پای راست با هم و هر دو دست و پای چپ راستا ... برین دست وگاه بران دست استاده، اسپ وتیزرفتن والفعل من نصر یقال خب خببا وخبیبا وخبا
(نوق خبب) جامه پاره پاره
(خباب) بالکسر جوشش و آشوب را
(خباب) کشداد و شمشیر گر ... بمکه لکالمرنه ... عثمان فقال الزبیر ان شئت تقاذفنا فقال البعیرا یا عبد الله قال بخ بخ باب ... المقعد والمقعد کان یرتق الدبیة، وخباب بن ارت وخباب بن ابی الحکیم وعبد الرحمن بن خباب) صحابیانند، و عبد الله و صالح و بلال و یونس رافضی و محمد اولاد خباب اند و ابو خباب ولید بن بکیر و صالح بن عطاء بن خباب) محدثانند
(خبیب) شکاف زمین بدرازی
(خبیبة) کسفینه خرقه که از جامه بیرون کنند و برود ست و مانند آن شدند و گوشت بدرازا بریده و تنگ کرده و شکم داوی
(خبیب) از زبیر موضعیست و (خبیبان) ابو خبیب عبد الله بن زبیر و پسر وی یا عبد الله بن زبیر و برادر وی مصعب و خبیب بن یساف و خبیب بن الاسود و

خُبَیب بن الحارث و خُبَیب
بن مالک و خُبَیب ابو
عبد الله جُهَنی
صحابیانند و خُبَیب بن سُلیمان
بن سَمُرَه و خُبَیب بن عبد الله
بن الزبیر و خُبَیب بن ثابت
جواد فصیح و خُبَیب بن الزبیر
بن عبد الله و خُبَیب بن
عبد الرحمن استاد مالک و معاذ
بن خُبَیب و ابو خُبَیب عبّاس مروی
محدثانند
(ثَوبٌ خَبائِبُ) جامه پاره پاره
(خَبَبُ اللحم) ... و
ثوب اخباب) جامه پاره پاره
(خواب) و (تخاببة) یقال لی
مِن فُلان خواب ای قرابات
و مصاهرة
(مُخَبَّبَة) بالفتح نام وادی
(خَبخَبَة) درختیست چنانچه
گفته و از آن است ... خَبخَبَة
... آن جنجبة ...
ست
(خَبخاب) فروشتی چیزی
... خبان
(ن) خَبَّ النبات ...
... و خَبَّ الرجل ...
... که ...
پست ... کسی جای ...
... و خَبَّ البحر) آشوب
شد و خَبَّ فلان ...
گشت
(س) خَبَّ خِبًّا) بالکسر گربزی کرد و

فریفت و خیانت کرد و نیز خَبَّ
جوشیدن دریا و آشوب شدن آن
خِباب بالکسر شد
(اَخَبَّ فرسه) پویانید اسپ را
یقال جاؤا مُخِبّین
(خَبَّبَه) فریفت او را و خیانت کرد و گربزی
نمود با وی
(اِختَبَّ) بمعنی خَبَّ خَبًّا و خَبیبًا است
و اختَبَّ مِن ثوبه خَبَّةً) ای اخرج
(ابل مُخَبخِبَة) بفتح الخاء شتران بسیار و
شتران نیکو و خوب کل من رآها
قال ما احسنها
(خَبخَبَ خَبخَبَة) بو فاش کرد و فروشته
شد گوشت او و خَبخَبَ عن الظهر ...
نماز پیشین ... در ...
کرد
(تَخَبخُب) فروهشته و نرم
گردیدن و تَخَبخَبَ بدن شد
لاغر شد بعد فربهی و تَخَبخَبَ الحرّ
فرونشست سختی گرما
خ ب ت (خَبت) بالفتح زمین
پست فراخ اخبات و خُبُوت
جمع ... موضعیست اشتر و
ریگیست ... کلب
... و خَبتُ الجمیش)
و یُخبَرُ ... یقال سمراء ... ستایان
در میان شترمین
(خَبتَة) بالفتح ... فیه خَبتة
(خَبیت) کامیر حقیر و فرومایه و
خبیث
(اَخبَتَ) فروتنی کرد و مُخبِت
کمین ... است ازین
خ ب ع (خَبَعْثَع) کقطرب

موضعیست
خ ب ت ل (خَبتَل) کجعفر زن
کوتاه
(خُبتُل) کقنفذ مرد گول شتاب
زده که اقدام کند بر کاری مردم و فعل
آن خَبتَلة است
خ ب ث (خُبث) بالضم
ناپاکی ...
(اعوذ بک من الخُبث و
الخبائث) پناه میجویم بتو از مردان
شیاطین و زنان آنها اَخبَث
بجمتین جمع خبیث) است
و خبائث جمع خبیثة
(خَبَث) محرکة پلیدی و نجاست
و خَبَثُ الحدید) ریم آهن
(خِبثَة) بالکسر بنده گرفتن
بندگان از قومی که برده کردن آنها
حلال نیست
(یا خُبَث) کیا لکع ای مرد
خبیث
(خابث) بلا ... گربز
(خابثة) خباثت
(خَبیث) کامیر پلید ضد طیب
خُبُث جمع ... و بلا ... خُبَثاء
جمع ... و آنکه یاران او خبیث
باشد
(خَبیثة) مؤنث خبیث است
خَبیثات جمع و شجرة خَبیثة)
درخت حنظل یا گیاه کشوث
(یا خَباث) کقطام ای زن خبیث
(خِبّیث) کسکّیت مرد بسیار خبث
خِبّیثون جمع
(خِبّیثی) بمعنی خبث است

(اخبثان) بول و غایط و گنده
دهنی و بدخوابی یا بی نوایی و بی قراری
... تخمت ... او دی خبیب
زنان ... و دی و ند کو بست و خبیثی
دب
(اخبثان و عنعنا) ... بالفتح
نیم ...
... ست ...
(خبابت) ... خبث ...
... عنہ ... ابو الاشر محمد
سرلیفع ...
... خبث ... الضمہ خبث ...
خباثت ... پلیدو نبیث
شد وخبثت ...
بابیہ دیگر ... خبث
با ...
(مخبث) ... انبیث
...
(خبث) ... خبیث جمع ...
... خبیث ...
آموخت او اخبث ...
(افوا) ... پلیدست
خبیثہ خبث ... نبیث گردانید
اورا
(خ ب ج) (خبج) گسکف
گوال
(خبجاج) بالفتح ... بسیار
گسنی ...
(خنبجة) ...
ض (خبجة) ...
وسی ... وخبج ...
خلیج ...
... (خبعج) ...

و ... گوشت کلان ... (خباخرا)
...
(خ ب ... ل) (خبندل) مرد پرگوشت
خبابا ند ...
جا ... (خبندات) ...
... تمام ساق و تمام اندام فربه و گوشت
... خبنداة
ساق گردو پرگوشت خبندات
...
(رحبندی) ... تمام
ساق ... العین
... وصب شد ...
(خ ب ر ع) (خندع) ...
...
(خ ب ر ع) ...
معروف ... قبیلہ ست ...
پسر مالک بن ...
(خ ب ر) ...
...
...
... فضل بن ...
و ... بیمن ...
... کوه ... کنار
(خبر) بالکسر ... آگاہی
...
(خبرة) بالکسر آگاہی ...
آزمائش
(خبر) بالضم و یا آگاہی
آ ... و ... کتاب اللہ
تعالی ما ... یہ خبرا
(خبرة) بالضم گوسپند ...
... خریده ذبح کنند ... آگاہی ...
... سطبرو بہره از گوشت یا ...

... ہل ... کلام
... گوشت ...
تمت ... از خبرے ...
... آگاہی بخبر جمع
(خبر) ... اخبار جمع اخابیر جمع
(خابر) ... آگاہی ... درخت
کنار ...
(خبرة) ...
...
(خبیرة) ...
خباری ...
مخبرات ...
...
...
...
...
(خبار) ...
... عقیق ...
(خبیر) ... البتہ
(خبیر) ... آگاه و
... عالم باللہ تعالی
...
... نبات و
... نبتہ
... محمد بن عمران محدث
(خبارة) ... گوسپند ...
... خریده ذبح کنند ...
...
(خبیر) ... خبیری
و احمد خیبری بن
عبد القاسم و محمد خیبری

بن عبد العزیز منسوب اند بدان شاید به اخبت که در خیبر متولد شده و علی بن محمد بن خنبر) محدثست
(خیبری) منسوب باسیاه
(خابور) گیاهی ست و نهری ست بین رامرهین و فرات نهری ... بسرزمین دیار بکر
(خابورا) موضعیست
(خنزین) کفروین معرفة نهری ست برقت
(خابران) معرفة ناحیه ست میان سرخس و ابیورد و موضعیست
(خابرة) از اولاد ذی جبلة بن سواد ... بطن ست از کلاع از آن بطن اند ابو علی خابری و نسبه خابری تابعی بن عامر عبد الله خابری بن عبد الجبار
(رجل خامر) کصاحب مرد با آگاهی
محمد بن صابری بن ملک) محدثست
(مخا الرجل) درون مرد خلاف منظر
(مخبرة) کمقعدة آگاهی بچیزیست و درون چیزی نقیض منظر و یضم الباء ایضا
(مخبور) طعام نیکو نان خورش
(ن) خبره خبرا بالضم و خبرة بالکسر آزمود و دید او و خبر الطعام چرب کرد طعام را ... و لا خبرن خبرک) بالضم ای لاعلمن علمک و فی المثل وجدت الناس اخبر تقله) یافتم مردم را که راستی آید مدح آنها قول اخبر تقله یعنی یافتم همه آنها را مستحق البغض وقت آزمایش و

اصلا اخبر الناس تقلهم ثم حذف المفعول والهم ثم ادخل هاء الوقف
(س) خبرت الارض) بسیار غبار گردید زمین و آن سوراخهای کلاک موشان باشد و خبر الموضع خبرا محرکة سست و نرم گردید جای
(و من) بک خبرت هذا الامر) یعنی زکی دانستی
(ک) خبر) آگاه شد
(اخبره خبورة) خبر داد او را و
(اخبرت اللقحة) یافتم ناقه را بسیار شیر
(خبره تخبیرا) خبر داد او را و آگاه کرد
(تخبرة) خبر رسید از وی و
(تخبروا) گوسپندی را بشراکت خریده و ذبح کردند و
(تخبر) آگاهی بچیزی و با خبر شدن
(مخابرة) کشاورزی کردن و کشاورزی کردن بر نصف خراج و مانند آن
(اختبره) آزمود و دید او را و نیز
(اختبار) آگاهی بچیزی
(استخبره) خبر پرسید از وی
خ ب ر ج (جستخبرج) رجل یعنی نرم و نازک
(خبرجة) گرانی گی غذا
خ ب ر ج ل (خبرجل) کسفرجل کلنگ
خ ب ر ع (خبروع) کعصفور سخن چین
خبرعة) سخن چینی
خ ب ر ق (خبراق) ... کسی که از راه و بر بر آید

اخبرق الشیء) کافت آنرا و برید
خ ب ز (خبز) بالضم نان و منه المثل کل اداة الخبز عندی ... الا الخبز ... اصل مثل آنست که زنی بضیافت مردی بفتند و بود که نیت ... و ویران آسیا نهاده وطاب آسیا را بدست کرد و مرد آنجا دید و بشگفت آمد پس آن مرد آسیا را دید بگرفت مهمان بپیشه زن چیزی یکی جواب داد کل اداة الخبز الخ بعد آن عند اعواز الشیء و ام خبز) هیبت بطائف
(خبزة) بالضم نان کواج و معرفة کوهیست مشرف بر ینبع ... و سلام بن ابی خبزة و محمد بن حسن بن ابی خبزة و احمد بن عبد الرحیم بن ابی خبزة) محدثانند
(خبز) محرکة زمین پست جائی پست و هموار
(خبزة) کنبه هیبت بطائف
(رجل خابز) کصاحب مرد نانبان
(خباز) کشداد نانپز
(ابو بکر محمد خبازی) ... حسین) مقری خراسانست
(خبازی) بالضم و تخفیف گیاهیست بفارسی باب نخاب گوشی و در بعضی جا است دیگر آمده خباز و خبازه
خبیز و خبازی) منبهن
(خبازة) بالکسر پیشه نانپزی
(رجل خبزوان) بالتحریک ممنو مار بر آماسیده روی خنزونه ... است
(خبیز) نان پخته شده و ترید
(خبیزات) موضعی است

(ن) خَبَزَ الخُبزَ خَبزاً) بالفتح
نان پخت بود خَبْزُ الخُبْز تازه [illegible]
[illegible] خَبَس [illegible]
شتر سخت راندن وزدن
(اختبز الخابز) نان پخت برای
خویش
(الخابز) مبنی الخفض اسوی
فرود داشته شد
خ ب س خبس [illegible]
[illegible] شتر [illegible] ست
(خباس [illegible]
(خُبَسه) [illegible] غنیمت [illegible]
بالعنبر کذا [illegible]
من قوّاد العبید [illegible]
(خَبّاس) کشنده غنیمت [illegible] و شیر که
اسد باشد
(خنوس) [illegible] شیر که اسد باشد
(خابس) شیر که اسد باشد
(خبنسه) [illegible]
(ض) خبس الشیء [illegible]
خمسا [illegible] گرفت [illegible]
خبس فلان [illegible] فلان
(مخنبس) شیر که اسد باشد
(اختبسه) [illegible] گرفت [illegible]
(خُتبس مالَهُ) ربود مال او را
(ما خذبت من شیٔ) غنیمت نیافتم
از چیزی
خ ب ش [illegible] الف
ولام لطیف [illegible] عبد الله [illegible]
بن شهر و خالد [illegible] بن نعیم
(قاع الاخباش) [illegible] است بین
خباش [illegible] درخت [illegible] است
حربی یشکر [illegible]

(خباشه) [illegible]
[illegible] آن [illegible]
(خباشات الناس) [illegible] فیه
[illegible] خباشات العیش
[illegible] طعام [illegible]
(تخبوشات) [illegible]
[illegible] من هنا
ههنا جمع [illegible]
(خبش الاشیاء) بمعنی [illegible]
الاشیا است
خ ب ص خَبِیص [illegible]
[illegible]
گویند و معروفست [illegible] کرمان
(مخبصه) [illegible]
(ض) خبص [illegible]
[illegible] خبیصا [illegible]
(خبص تخبیصا) [illegible] پخت
(تخبص) [illegible]
(تخبیص) بمعنی تخمّص است
خ ب ط تَخَبُّطَه [illegible]
که پیش [illegible] عارض شود و [illegible]
[illegible] قطره [illegible] و بقیه آب در غدیر
و در خنور و تثلیث خبط [illegible]
و شیر باقی در مشک طعام باقی در خنور
(خبطة جمیلة) اندکی از حال و خوبی
یقال علیه خبطة جمیلة
(خبطة) بالکسر پاره [illegible]
[illegible] و گیاه [illegible] اندک [illegible] اندک
و بقیه مشک و بقیه حوض از آب و بقیه خنور
و غدیر [illegible] خبطة
خبطه [illegible] پاره پاره و گروه گروه
خبط [illegible]
(اخبط) [illegible] برگ که از درخت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خبط [illegible]
ابو [illegible]
جهت گویند [illegible]
تورده بودند
(خباط [illegible]
(خباط کغراب [illegible]
دیوانگی
(خباط بالکسر [illegible] نوعی از داغ
در ران شتر یا در روی آن و آن نیز سعه
است خبط [illegible] جمع
اخباط کرمان بچگان کنغد و آن
نوعی از ماهی دریائی است
(فرس خبوط کصبور است که پای بزمین زند
(خبیط کامیر حوض ویران شده از
پای شتران خبط جمع بود و ماست که برآن
شیر تازه ریزند و آب اندک باقی در حوض
(فرس خبیط) اسب که پای بزمین زند
(الخبط) مرد پا زننده خبط جمع
ما ادری ای خابط لیل هو ای
ای الناس هو
(مخبوط) مرد [illegible] کام
(مخبط) کمنبر عصا که آن برگ
درخت ریزند
(ض) خبط البعیر بیده
الارض خبطا) زد شتر دست بر زمین
و خبط الشجرة) بعصا برگ درخت
ریخت به خبطه سخت زد او را سخت

با سر کرد آنرا و خبطته بسیفه
بشمشیر زد و قوم را و خبط البعیر
انداخت و بی راه رفت یتخبطه
الشیطان فرو نابد دیوانگی و اوبند و شت
دیو فلانرا و خبط بید احسان خواست
از وی بدون قرابت و سابقه احسان
و خبطه بخیر احسان کرد با وی بی
بدون قرابت و سابقه احسان و خبط
فلان دیوانه شد و خبط بیده
دانه خبط نمود به شمشیر بزد
آن مختبط فلان [illegible] اندر خبط
از جواب روی تافت و خبط
فلان [illegible] عام کردن نیکی مختص
[illegible] بر غیر عام کاری کردن
[illegible] خبطه
[illegible]
خبط [illegible]
أخبط [illegible] خباط
خبطه [illegible] دیوانگی داشت
[illegible]
[illegible]
[illegible] بقوم [illegible] فی حال جنود
[illegible]
و تخبطه [illegible] وبی راه
تخبط البعیر بیده الأرض
زد [illegible] دست بر زمین
اختبط [illegible] احسان خواست
از وی بدون قرابت و سابقه احسان
و اختبط الورق لعصا برگ
از درخت زد و اختبط البعیر بیدیه
الارض زد دست بر زمین
خ ب ع امرأة خبعة طلعة
[illegible] زن که گاه پنهان گردد و گاه ظاهر
[illegible] خبع [illegible] نهان گردید
جای و خبع فی دگان در آمد
در جای و خبع الصبی خبوعا
[illegible] و خبیع
باشد [illegible] لغتی [illegible]
[illegible]
خ ب ع ث [illegible]
[illegible] برروی [illegible]
خ ب ع ث ن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خ ب ع ج [illegible]
[illegible]
[illegible]
خ ب ع ل [illegible]
[illegible]
خ ب ق الخبق [illegible]
و خبق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خبقة [illegible]
[illegible] حبقة [illegible]
[illegible]
[illegible] خبقی
[illegible] گام
[illegible] خبقی [illegible]
مشیة [illegible]
[illegible]
و خباف [illegible] است
[illegible] ابو الحسن [illegible]
امرأة خبوق [illegible]
از فرش [illegible] برآید
[illegible] خبق [illegible] و خبوق
[illegible] والست
فلانرا [illegible]
خبوق [illegible]
خ ب ک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
است به بلخ
خ ب ل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خبل محرکة [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خبل [illegible]
[illegible]
[illegible]
ادهر خبل [illegible]
سخت [illegible]
دقع فی [illegible]
افتادم [illegible] خطا
کردم و پشیمان شدم

(خبال) جن وتباه کننده وشیطان

(اخبال) کسحاب تباهی ونقصان و هلاکی و رنج وگرانی نقال هو خبال علی اهله ای عناء و عیال و نیز گشنده وزرداب ووزخیان ... احدث من [illegible]

[illegible]

۔۔۔ لور است

خ ی ل

[illegible]

[illegible] کوتاهی کرد [illegible]

[illegible]

(اخبال) بعاریت دادا شتر ده تا طلب وے یا بعاریت داد شیر آن بخورد و منفعت ... یا اسپ بعاریت داد تا جهاد کند بسواری آن + و نیز

(اخبال) شتران را دو بخش کردن که نصف آن هر سال بچه آرند چنانچه زمین را دو قسم سازند برائے زراعت که نصف یک سال مزروع گردد و نصف بسال دیگر

(مخبل) کمحدث نام روزگار است

(مختل) کمنظم تباه خرد وفرومایه و مخبل ثمالی و مخبل قریعی و مخبل سعدی) شاعرانند وکذا کعب المخبل

(اختبله الحزن) دیوانه گردانیده او را اندوه ونیز تباه خرد وناقص اعضا کرد او را

(اختبله الحزن) بمعنی ختبله الحزن است + اختبلت الدابه) ام بت تمانده شود رجائت کرد یا نماد

(... ناقه) بعاریت خواست

[illegible]

خ ب ن

خبن) بالضم از گوشه ... تا دامن آن ...

[illegible] در آغوش برد ... شود ... موضع است

(اختبن) ... که اعضاے درهم کشیده بعض آن در بعض متداخل باشد

(خبت) محرکه عدد دروغ و اصلاح کارت ... و افساد آن باز دیگر نغمه ای است ... لذ و حساب

حبن) ... که دروغ بربافد

(خبان) ... که ... است بمعنی

(ض) ... و عمر وخبنا

(خبنا) بالکسر در نوشت جامه و جزآن ... دو دخت تا کوتاه شود ... و

(خبن الطعام) پنهان کرد ونهاد طعام را برائے روز سختی + وخبنه

(حوره خبعثنه ستعوب مود)

(خبن الکذب) دروغ بربافت + و نیز خبن اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیف که دراول رکن باشد چنانچه ازفا علن فعلن بکسر العین

(اخبن) پنهان کرد چیزے را در نیفه شلوار

(مخبنت) کمطمئن معنی خبنت فعل است

خ ب ن ف ش

(خبنفش) علماست مرد بزرا

خ ب و

(ن) خبت النار خبوا و خبوا) فرو مردن آتش و کذلک خبت الحرب و خبت الحدة

(اخبی النار) فرو نشاندن آتش را

خ ب ی

(اخباء) خرگاه یکون من صوف . شعر وهو علی عمودین او ثلثه . ما فوق ذلک فهو بیت

(اخبیه جمع) و غلاف گندم و جو در خوشه دستارها است ستدیر و خنوری است برای روغن

(اخبی) کفنی معرفه موضعی ست میان کوفه و شام و موضعی است نزدیک ذی قار و دو زمین سدرناک است در ملتقی

(اخبی خباء ا) خبا ساخت و خبا افراخت

(اختبی خباء ا) بمعنی اخبی خباء است

(تخبی خباء ا) بمعنی اخبی خباء است

(استخبی خباء ا) خبا افراخت و در خبا درآمد

خ ت ء

(ف) ختاه بار ... ایستانید او را از کار

(مفازه مختتئه) بیابان که در آن نه آواز احدی شنیده شود نه احدی

(اختتأ له اختتاء ا) فریب داد او را + و اختتأ منه پنهان گردید از وے از بیم یا به شرم و ترسید از وے +

و اختتأ الشیء) بر بود آن را و نیز

(اختتاء) متغیر شدن رنگ چهره از بیم پادشاه و مانند آن

خ ت ت

(خت) بالفتح موضعی است و پیاپے به نیزه زدن والفعل

من انصر، و ابن ختت یحیی بن موسی
شیخ است مر عبد الله اسمعیل بخاری را
(الختتت) محرکة فتور بدن و
سستی آن
(ختیت) کامیر خسیس و ناقص
(ختی) بالضم معروف شهری است
باب الابواب
(اخت) شرم داشت + و
(اخت فلانا) کم گردانید بهره یا
بخت فلان را

خ ت ر (ختر) بفتح غدر
کردن و زیفتن بازشت ترین غدر
است ختور مثله والفعل من
ضرب و نصر + ختار کصاحب
و ختر کشداد و ختیر کامیر
و ختور کصبور ختیر کسکیت
لغات است از آن
(ختر) محرکة حذر که از نوشیدن
دوا با زهر پیدا شود
(ان) (خترت نفسه) خبیث
و فاسد گردید
(خترت الشراب تختیرا)
تباه کرد ذهن ورا
(الختر) سستی آورده و سستی
گردید و کاهل شد و تپ کرد و پراگنده
شد ذهن وی از خوردن شیر و جز
آن و برفتار کاهلان رفت

خ ت ر ب (خترب) گفتند
معروف موضعی است
(خترته) برید و اندام اندام
جدا کرد وآن را

خ ت ر ش (ختارش الصبی)
حرکات کودک لغة فی الحاء المهملة

(خترشة الجراد) آواز
خوردن ملخ چیزی را

خ ت ر ع (خیترورع)
کجیر بون زن که برجای ثابت نماند

خ ت ر ف (خترفه) زد
آن را پس برید

خ ت ر م (خترم خترمة)
خاموش شد از درماندگی به سخن
یا از بیم

خ ت ش (ختش) بضم الخاء
وفتح التاء المشددة جد ابی
بن عبد الله الاشتر و سنی
و ابو نصر احمد بن علی بن
ختش کندزه البخاری
من المحدثین

خ ت ع (ختع) کصرد
کفتار و راهبر دانا در رهبری
(ختعة) کهمزة پلنگ ماده
(ختع) ککتف راهبر دانا و رهبری
(ختاع) ککتاب دست پناهها
(ختوع) کصبور راهبر دانا در رهبری
(ختیع) کامیر دانا و ختی
(ختیعة) کسفینة انگشتوانه تیرانداز
از چرم
(خوتع) کجوهر راهبر دانا در رهبری
و مگس کبود که در گیاه شد و بچه
خرگوش و ضبع
(خوتعة) مرد کوتاه و نام مردی
از بنی عقیل بن قاسط و منه المثل
اشأم من خوتعة و من حدیثه
انه دل لکیف بن عمرو التغلبی و
اصحابه علی بنی الزبان الذهلی لترة
کانت عند عمرو بن الزبان فالوهم

وهم قد جلسوا على الغدا فقال
عمرو لا تشب الحرب بيننا وبينك
قال كلا بل اقتلك واقتل اخوتك
قال فان كنت ولا بد فاطلق هولاء
الذين لم يتلبسوا بالحروب فان
وراءهم طالبا الطلب منى ابى
اباءهم فقتلهم وجعل رؤوسهم في
مخلاة وعلقها في عنق ناقة لهم
يقال لها الدهيم فجاءت الناقة
والزبان جالس امام بيته بخبر
فقامت الجارية فجست المخلاة
فقالت قد اصاب بنوك بيض
النعام فادخلت يدها فاخرجت
راس عمرو ثم رؤوس اخوته فغسلها
الزبان ووضعها على ترس و
قال آخر البز على القلوص فذهبت
مثلا اى آخر عهدي بهم لا
اراهم بعده وشبت الحرب بينهم
ومن بني عقيلة حتى اباد هم
و حق مرد صحیح گوید هو اصح
من الخوتعة
(ف) (ختع ختعا و ختوعا) رفت
در تاریکی شب و گذشت در آن بقصد
و راهبری کرد در تاریکی شب و گریخت
و تیز رفت + و (ختع علیهم)
در آمد بر آنها ناگاه + و ختعت
الضبع لنگان رفت کفتار + و
(ختع الفحل خلف الابل) غایب
فی منیة + و (ختع التراب)
نیست شد و کور آب
(انختع فی الارض) رفت
بر زمین

خ ت ع ر (خیتعور) زن

بدخوے و سراب و آنچه بر یک حال
نباشد و نیست گردد و تار عنکبوت مانند
که از هوا فرود آید در سختی گرما و نیست
گردد و دنیا و گرگ و غول و سختی شیطان
و شیر که اسد باشد و مسافت بعیده و
کرمے است که بر روے آب باشد و در
یکجا ثبات و قرار نگیرد

(خیتعرة) نیست شدن

خ ت ف (خُتَّف) کقنفذ
گیاه سداب

خ ت ل (خِتل) بالکسر پوشش
و خانه سوراخ خرگوش

(خُتَّل) کسکر شهرے ست بماوراء النهر
ازان شهرست اسحق ختلی بن ابراهیم
مصنف دیباج و ابراهیم ختلی بن عبد الله
مولف مجنه و عباد ختلی و مجاهد ختلی بن
موسی و محمد ختلی بن علی بن طوق و موسی
ختلی بن علی و عباس ختلی بن احمد
و احمد ختلی بن عبد الله و عبد الرحمن
ختلی بن احمد و علی ختلی بن محمد و علی
ختلی بن احمد ازرق و عمر ختلی و احمد
ختلی پسران جعفر و علی ختلی بن عمرو
محمد ختلی بن ابراهیم و محمد ختلی بن خالد
و حسن ختلی بن محمد بن جنید که محدثان
اند و علی بن خارزم ابو الحسن لحیانی که
لغوی ست

(ختلان) معرفة شهرے ست

(ختلی) منسوب بآن

(خوتل) داناے تیز دل

(خوتلی) گورلے رفتارے است
در پرده

(ن ض) ختله ختلا و ختلانا
فریفت او را + و ختل الذئب
الصید) پنهان شد گرگ براے شکار

خاتل و ختول) لغت است ازآن

(خاتله مخاتلة) فریفت او را

(تخاتلوا) فریفته شدند بایکدیگر

(اختتل) گوش نهاد براز قوم

خ ت ل ع (ختلع) بعید
گردید و برآمد بسوے بدو

خ ت ل م (ختلم الشیء)
گرفت آنرا در خفیه

خ ت م (ختم) بالفتح انگبین
و دانهاے لانه انگبین و گرد آوردن
زنبوران اندک موم رقیق تر از موم لانه
و مالیدن وے برلانه

(ختم) بضمتین جاے پیوند مفاصل
اسپ ختام کتاب و خاتم که اسمی
(خاتم) کصاحب مهر و انگشتری بمعنی
معنی نیج لغت دیگر آمده + خاتم
کهاجر و خاتام و خیتامه
ختم محرکة و خاتیام خواتم
و خواتیم جمع + و آخر هر چیزے
و پایان آن و آخر قوم محمد نه بالفتح
منه و محمد خاتم الانبیاء صلی
الله علیه و علیهم اجمعین و
حلقه نزدیک پستان و دو اسپ و کفا
و سپیدی اندک در دست و پاهاے
ستور

(خاتمه) کصاحبه آخر هر چیزے
و پایان آن

(ختام) ککتاب گل و موم و مانند
آن که بدان مهر کنند بر چیزے

(مختم) کمنبر گوز مالیده املس ساخته
که آن را اندازند و بفارسی تیر گویند

(مختوم) پیمانه صاع

(ض) ختمه ختما و ختاما) مهر
کرد آنرا + و ختم علی قلبه)
مهر نهاد بر دل وے تا فهم نمیکند چیزها
و نمی برآید ازان چیزے +

(و ختم الشیء ختما) رسید
آخر آنرا و تمام گردانید آنرا و تمام
خواند آنرا + و ختم الزرع) آب
داد کشت را بار نخست و کذلك
ختم علی الزرع

(مختم) کمعظم ستور که در دست و
پاهاے آن اندک سپیدی باشد

(تختیم) نیک مهر کردن شدد
للمبالغة و تختمة) عمامه بندی
اسم است تختم را

(تختم) بر سر عمامه بست + و
تختم بالخاتم) انگشتری در انگشت
کرد + و تختم بالمرء) پنهان
کرد آنرا + و تختم عنه) تغافل
کرد ازان و خاموش گشت

(اختتام) بپایان بردن
نقیض افتتاح

خ ت ن (ختن) محرکة
داماد و پدر زن و برادر زن و مانند
آن اختان جمع + و ختنة مؤنث
و محمد بن حسن استرآبادی بدان جهت
بختن معروف است که داماد ابی بکر
اسماعیلی بود

(ختنة) محرکة مادر زن مرد

(ختن) کزفر شهرے ست ازان
شهرست علی متاخر بن محمد

(ختان) ککتاب ختنه ختانة
ککتابة مثله و جاے ختنه از نره و
منه اذا التقی الختانان + و

نیز ختانة ختانی
(مختون) بالضم معاشرت و خرکانی
(ختونة) بالضم مصاهرت و تجمع مردان
(خاتون) بی بی فارسی است
(ختین) ختنه کرده شده
(مختون) بمعنی ختین است
(ن ض) ختن لولد ختنا
برید غلاف سر نره او را + و نیز ختن برید
(خاتنه مخاتنة) با وی ...
(خاتنوا) ختن شدند بعض
آنها بعض را
خ ت و (ن) ختا ختو
شکسته شد از اندوه و یا بیم یا مرض و ...
فروتنی کرد + وختا لثوب ...
...
مختو لغت است ...
وختا فلانا باز داشت ...
را از کار
(مختتی) بمعنی ناقص است
(اختتی) بمعنی ختا ختو است
و فروخت متاع خود را یکی ...
بتفرقه
خ ت ی (خاتیه) عقاب
در بر میپد فرو دید
(اختتی) متغیر شد رنگ وی
از بیم سلطان و مانند آن
خ ث ث (خث) بالضم
خس و خاشاک خشک گذاشته سیل
و بادام خوک خشک و بریده
(خثة) پشکل نرم و گل کرده باشیل
یا سرگین ... رشته در پستان ناقه مالند
تا بچه از پستان بند نرسد و ...
چوب ریزه که آتش در آن کرده

افروزند و بفتح
(تخثیث) گرد آلودن و مرت کردن
(اختثاث) شرم داشتن
خ ث ر (خاثرة) فرقه مردم
وزن ... ندک در دریا به
(خثارة) کنامه بقیه چیزی
(قوم خثراء الانفس ...
خثرت الانفس ...
بهم آمیخته از یک جنس
(خثر اللبن) خثر و خثور
و خثر ... و خثورة ...
...
...
و خثرت نفسه ...
...
خثورة
یقال خثر الرجل ای اقام
حتی و لم یخرج مع القوم
لمیرة
(س) خثر ...
(خثر اللبن) ستبر و بسته
... و اخثر الزبد
...
... و ما یقال ... خاثر ...
...
هذا ... لسلاء السمن
غیر ... ای مختلط خاثرة
برفیقه فتبرم بامر هاتفا
تدری الوا فکلختی بصفو
و تخثی ان او قدت ان
یحترق فتحار
(اختر اللبن) ستبر و جزات

گردانید شیر را
خ ث ر م (خثرمة) بالفتح
لغتی است در ختره
(خثارم) کعلابط ... فال گیرنده
از ...
... بگیری ...
(خثرمة) بالفتح ...
خ ث ع ...
...
خ ث ع ب ...
...
ضعیف ناقه بسیار شیر
خ ث ع م (خثعم) کجعفر
... است اهل آن ...
(خثعمیون) گویند ...
... و خثعم بن انمار
پدر قبیله است از معد و ابن
ابی خثعم عمر بن عبد الله محدث
و نیز خثعم با الف و لام شیر که
...
(تختثعم ...) یعنی ...
یقال بالمعجمة
(مختثعم) بفتح العین شیر ... اسم
است + و رجل مختثعم الوجه
... گوشت گرد آورده باشد
(اختثعم ...) آلوده شدن بخون
و آنکه مردم جمع شده جزور را ذبح
کنند و بخورند و در خون آن خوشبوی
آمیخته دست فرو برند و باهم عهد و
پیمان بندند که در یاری یکدیگر کوتاهی
نخواهند کرد
خ ث ل (خثلة البطن)
بالفتح میان ناف و زهار و قد یحرک

خَثَلات • بحرکت جمع + ونیز خثلة
زن کلان شکم
(خُثَیل) کزبیر نام جد امام مالک یا
آن بجیم است

خ ث ل م (خَثْلَم) کجعفر
از اعلام است
(خُثْلَمَة) آمیزه شدن و پنهان گردیدن

خ ث م (خَثَم) محرکة پهنائی
بینی و سطبرے آن و پهنائی سرگوش و
مانند آن
(خُثْمَة) بالضم کوتاهی بینی کا
(خَثِیم) کامیر ج زن که بلند و درشت باشد
(خُثَیْم) کجید راز از اعلام است
(خَیْثَمَه بن حارث) بالفتح
صحابی است
(ابن خُثَیم) کزبیر عبد الله بن
عثمان است
(خَثْعَمَه) کجهینة از اعلام است
(اَخْثَم) کاحمد آنکه بینی وے پهنا
و سطبر باشد و آنکه سرگوش وے عریض
باشد و شیر که اسد است و شمشیر پهناور و
زن که بلند و سطبر باشد و از اعلام است
(خَثْماء) ناقه که بیل آن گرد خرد
باشد و موضعی است بیمامه
(خُثَامَة) کثمامة از اعلام است
(خُثْمان) کعثمان از اعلام است
(ن) خَثَمَ انفه) کوفت بینی او را
(س) خَثِم) پهن بینی و سطبر بینی
شد و عریض گردید سرگوش وے + و
خَثَمَ المغول) پهن گشت کلند خشت
گردیدن روسته آن + و خثمت
اخلاف الناقة) یعنی بند گردید
(اعل [illegible]) [illegible]

(خَثَّمَه تخثیما) پهنا و گردانید

خ ث و (اخثو) بالفتح اسفل
شکم که فروهشته باشد یقال منه
امراة خثواء ولا یقال للرجل

خ ث ی (خِثْی) بالکسر سرگین
گاو و پیل اخثاء و خثی و خُثی
جمع + (مخثاء) بالکسر [illegible]
(ض) خثی البقر خثیا) بالفتح
سرگین انداخت گاو و کذلک خثی الفیل
(اخثی) فروخت سرگین گاو یا پیل را

خ ج ء (خُجَأة) کهمزة بسیار جماع
از مرد و غیرآن و زن خواهنده جماع
و مرد فربه گران دگول
(س) خجی) شرم کرد و فحش لغت
(ف) خجأه) زد آن + خجأ اللیل
میل کرد شب + و نیز خجأ) پنهان
بخانه در آمدن و جماع کردن
(اخجاءه) حاج کرد بروے و بسوال
(الخاجئ) آهسته روی و در راه پیاده
کرده برآوردن موخر آن را بسوے ماوراء

خ ج ج (خَجّ) بالفتح دفع کردن
و شکافتن و کرجستن باد و گائیدن و
بیخ زدن و خاک برانگیختن والفعل
من ضرب
(خجوجی) مرد دراز پاے
(خجوجاة) باد سخت وزان و باد
وزان و سخت در پیچان
(خجوج) کصبور بمعنی خجوجاة
(رجل خجاجة) مرد گول نادان
(رجل خجخاجة) بمعنی رجل
خجاجة است
(اخجّ الجمل فی سیره) ای
[illegible] مع التواء

(خجخجة) گرفته حال گشتن از بیم
و سر درکش شدن و پنهان گردیدن
و باد سخت جهتن و بزودی نشانیدن
شتر را و پنهان داشتن اندیشه خویش
و گائیدن

خ ج ر (خَجَر) محرکة بدبوی سال
(خِجَمّ) کفلز بسیار خوار بد دل
خجرون جمع
(خاجر) آواز روانی آب در بن کوه

خ ج س ت (خُجَسْتَة)
بضم الخاء و فتح الجیم و سکون السین
نام زنان اصفهانیه از روات حدیث
اند در اصل لفظ عجمی است بمعنی مبارکه
و میمون

خ ج ف (خَجَف) بالفتح خفت
و سبکی و تکبر (خجیف) کامیر متکلم و
الفعل من ضرب
(خجیف) کامیر لاغر خجیفة
مونث خجاف کصحاف جمع +
قال مجد الدین اوالصواب
بتقدیم الجیم

خ ج ل (خَجِل) ککتف مرد
شرمگین و جامه کهنه و فراخ دراز و
گیاه دراز گردیده و جل جنبان بر
و واد خجل) وادی بسیار گیاه
و پیچیده گیاه
(س) خجل خجلا) شرمگین شد
و سرگشته و بے خود گردید از شرم
و خجل البعیر) در وحل فرو ماند
شتر + و خجل بالحمل) گران
گشت بار بروے + و خجل البقل
دراز و پیچیده گشت گیاه + ونیز خجل
محرکة خدوک شدن در کار بر کسے و

ندانستن بیرون شد از آن و سرگشتگی و بی‌خودی از شرم و فریدان ایضت و بسته آمدن و سستی کردن از جستجوی رزق و کسل و تباهی و بسیار شگاگی دامان پیراهن و زیر دامان آن

(اَخْجَلَهُ) خجل کرد اورا + و (اَخْجَلَ الحَمْضُ) دراز و هم پیچیده گردید + و نیز (اِخْجَال) بیا گیاه و پیچیده گیاه شدن + (وَادٍ مُخْجِلٌ) کمحسن لغت ست از آن

(اَخْجَلَهُ تَخْجِيلاً) خجل کرد اورا

خ ج م (خَجَام) ککتاب و (خَجُوم) کصبور زن فراخ کس

خ ج و (خَجَوْجَی) دیدمرد دراز پای و مرد دراز بالا و کلان استخوان و گاه جبان باشد خَجَوْجَاة مؤنث

(ریح خَجَوْجَاة) باد پیوسته وزان

خ ج ی (خَجَاة) پلیدی و ناکسی خَجَی جمع (ما هُوَ الّا خَجَاةٌ مِنَ الخَجَی) نیست او مگر پلید و ناکس

(اَخْجَی) زن بسیار آب فاسده القعر که تنگ رحم وی دور باشد و آنکه سر پاها نزدیک نهد و پاشنها دور در رفتن

(خَجْوَاء) زن فراخ کس

(ض) خَجَی بِرِجْلِهِ) خاک برانگیخت در رفتن

(س) خَجِیَ) شرمگین گشت

(اَخْجَی) بسیار جماع کرد

خ د ب (خَدَب) محرکة کولی و شتاب زدگی یقال کان بنعامة خَدَبٌ وهوالمدرك الثار ای کان اهوج و درازی یقال فی اَسْنَانِهِ خَدَبٌ ای طول والفعل من سمع

(اِخِدَبٌّ) کهجف مرد پیر و بزرگ و سطبر از شتر مرغ و غیر آن و شتر قوی و سخت

(خَدِب) ککتف احمق و دراز و شتاب کار و برنده

(حَرْبَةٌ خَدِبَةٌ) کفرحة یعنی بسیار بران که زخم فراخ کند

(وادی خَدِبَات) بکسر الدال وادی با آن و خروج از قصد

(اَخْدَب) کاحمد احمق و دراز شتاب کار و دراز و خود سر و خود رای

(خَدْبَاء) مؤنث اخدب + و (ضَرْبَةٌ خَدْبَاء) آنکه تا جوف رسیده باشد + و (حَرْبَةٌ خَدْبَاء) یعنی بسیار بران که زخم فراخ کند + و (دِرْعٌ خَدْبَاء خَدْبَاء) زره فراخ و زره نرم

(خَیْدَب) کحیدر راه هویدا و موضعی است از ریگهای بنی سعد

(خَیْدَبَة) رای مرد و امر اول وی یقال (اُثْبُتْ علی خَیْدَبَتِكَ) ای علی اَمْرِكَ الاول

(ض) خَدَبَهُ بالسَّیْف) بشمشیر زد او را و شگافت پوست و گوشت را نه استخوان + و نیز (خَدَب) بالفتح سر بریدن و گزیدن بدنداق و دروغ گفتن و شیر بسیار نوشیدن

(مِخْدَب) احمق و دراز شتاب کار

(اَخْدَب) راه رفتن نه بزودی و نه بدرنگی

خ د ج (خِدَاج) ککتاب زادن ناقه پیش از مدت و ضع و الفعل من نصر و ضرب + ناقة خَادِجٌ و (خَدُوجٌ) نعت منه و کل صلوة لیست فیها قراءة فهی خِدَاجٌ ای نقصان وصف بالمصدر مبالغة (خَدِیج) کامیر بچه انداخته ناقه پیش از مدت و منع و ناقه که پیش از مدت وقت زاده باشد

(خَدِیجَة) کسفینة از اعلام زنان است و نام ام المؤمنین و آن خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی است

(مُخْدَج) کمکرم بچه ناقص خلقت ناقه اگرچه بعد تمامی ایام زاده باشد (و رجل مُخْدَجُ الیَدِ) مرد ناقص دست و (مُخْدَج بن الحارث) پدر بطنی ست از آن بطن ست ربیع مخدجی

(اَخْدَجَتِ الصَّیْفَةُ) یعنی کم باران گردید + و (اَخْدَجَتِ النَّاقَةُ) بچه ناقص خلقت زاد اگرچه ایام وی کامل بود (و هی) نَاقَةٌ مُخْدِج) کمحسن لغت ست از آن + و (اَخْدَجَ الرَّجُلُ صَلاتَهُ) ناقص گردانید نماز را + و (اَخْدَجَتِ الزَّنْدَةُ) ای لم تُوْرِ

خ د د (خَدّ) بالفتح رخسار و آن دو باشد که راست و چپ بینی دمناک زمین و جوی

فرد وصفرہ ہو موج اَخدّۃ و
خِداد وخِدّان جمع و
وتاثیر در چیزے * و سوء خدود
العذارہ * کویا
(خُدّۃ) بالضم رخسار و
ہما خُدّتان وگو دراز در
زمین خُدَد جمع
(خُدَد) کزفر موضع است
مرنبی سُلیم را وچشمۂ است بحجر
(خُدُود) بالضم روستائے
است بطائف
(خَدّاء) معرفۃ موضعے است
(خِداد) ککتاب داغ بر
رخسار و موضعی است
(اُخدُود) شگاف زمین
بدراز اَخادِید * و
ضَربۃ اُخدُود) ای
خدّت فی الجلد
(اَخادِید) نشانہاے تازیانہا
(مِخَدّۃ) بالکسر ناز بالش و آہن
کہ زمین را بدان شگافند
(بَعیرٌ مَخدُود) شتر کہ بر رخسارۂ
وے داغ باشد
(خدّ خدّ) کہدہد و علیط
کرے است
(ن) خدّ الارض خدّا)
شگافت زمین را
(خَدّدَ لحمُہ) لاغر شد و کم
گشت گوشت آن * و خَدّدَ
السیرُ) لاغر گردانید او را سیر
لازم ست و متعدی * و
خَدّدَہ) شگافت آن را
تَخدّد) انجوع گرفت و لاغر شد

مُتَخدّد) بعنت بست از آن * و
وتَخدّد لحمُہ، بمعنی خدّد لحمہ است
(خَاذۃ) خشم و کینہ گرفت بر وے
واو معارض وے گشت در عمل

خ د ر (خَدرَۃ) بالفتح
داہ ازاد کردۂ عبیدہ محدثہ بودہ
وعاصم بن خَدرۃ) روایت
دارد
(خِدر) بالکسر پردہ براے
دختران در گوشۂ شانہ و ہرانچہ
بدین بیاید از خانہ و مانند آن
خدور و اَخدار جمع
اَخادِیرُ جمع الجمع * و چوبہا کہ
بجامہ درکشیدہ بر پالان ستر نصب
کنندہ و بیشۂ شیر
(خِدرۃ) بالکسر لقب عمرو بن
ذہل بن شیبان ست
(خَدَر) بالتحریک جاے تاریک
و سختی گرما و سرما و باران و تاریکی
شب و یکسر و شب تاریک و سستی
بینائی چشم یا گرانی چشم از چیزے
کہ بدان افتد و کاہلی و خواب رفتگی
دست و پاے و سستی اندام
والفعل من سمع یقال خَدِرَت
رجلی و خَدِرَت سِطاہ *
ہُو خَدِرٌ) ککتف نعت است
از آن
(خَدَرِی) محرکۃ محمد بن
حسن محدث
(خَدِر) شب تاریک *
ویوم خَدِر) روز نمناک *
لیلۃ خَدِرۃ) کذلک
(خَدِرَۃ) کفرحۃ خرماے

تابسیدہ کہ از درخت افتد
(خُدرۃ) بالضم تاریکی سخت
و مادہ خرسے است و بدون الف
ولام حی ست از انصار منہم
ابو سعید الخدری * و
خُدرۃ بن کاہل از
قبیلہ بلی است * و حبیب بن
خُدرۃ) تابعی ست و محدث
(خُدرِیّ) بالضم خر سیاہ
(خُدُر) بضم دال شب تاریک
(خُدار) کغراب نام اسپ
قتال کلابے
(خُداری) شب تاریک
و ابر سیاہ و موے سیاہ * کبعیرٌ
خُداریّ) شتر سخت سیاہ
(خُداریّۃ) بالضم عقاب *
وناقۃ خُداریۃ) یعنی سخت سیاہ
(خِدار) ککتاب قلعہ ست بصنعا
(خادِر) کصاحب مرد سست
و کاہل و سرگشتہ * و اسد
خادر) شیر در بیشہ
(اَخدَر) شب تاریک و فحلے
است کہ از بند رہائی یافتہ جفت
شدہ بمادہ خران در کاظمہ *
اَخدَریۃ) بمعنی اسپ از نسل
آن منسوبست بدان
(اَخدَرِیّ) گور خر
(اَخدُور) بالضم پردہ بجہت
دختران در گوشۂ خانہ
(خَدَرنق) محرکۃ بسکون الراء
عنکبوت
(خَدَوَران) معرفۃ موضعے است
ببلاد بنی حارث بن کعب

(مُخَدَّرَة) زن پرده نشین (ن) خَدَرَ الاسد خَدَراً) لازم گرفت شیر خانه یا بیشهٔ خود را ٭ و نیز خَدَر بالفتح مقیم بودن دختر در خدر و مرد در جاے واہل خود و پس ماندن آهو از گله و سرگشته شدن (مُخَدَّرَة) کمکرمة زن پرده نشین (اَخْدَرُوا) در آمدند در روز باران وابر و باد ٭ واَخْدَرَ الاسد لازم گرفت شیر بیشه خود را ٭ واَخْدَرَ العرین الاسد پنهان کرد بیشه تا درختستان شیر را ٭ اَسَدٌ مُخْدِرٌ بکسر الدال و منها لغت است ازان ٭ و نیز (اِخْدَار) خوابیده دست و پاے و سست اندام کردانیدن و مقیم بودن دختر در خدر و مرد در جاے واہل خود و باز در آشیان خود (مُخَدَّرَة) کمعظمة زن پرده نشین (تَخَدُّر) مقیم بودن دختر و ... (تَخَدَّرَ) پنهان گردید (اِخْتِدَار) بمعنی خَدَر است

خ د ر ب (خَدْرَب)

بجعفر معرفة از اعلام است

خ د ر س (خَنْدَرِیس)

می کهنه بذلک لقدمها قال مجد الدین مشتق من الخدرسة ولعلها تفسیرا ورومیة معربة ٭ حنطة خندریس گندم کهنه

خ د ر ع (خَذْرَع) شتافت

خ د ر ن ق (خَدَرْنَق)

تره و عنکبوت یا عنکبوت کلان خَدَارِن بحذف قاف جمع

خ د ش (خَدْش) نشان زخم که از خراشیدن مانده باشد خُدُوش جمع

(خِدَاش بن سَلَامَة) کِتاب یا خِدَاش بن اَبی سلامة صحابی ست ٭ خِدَاش بن زهیر و خِدَاش بن حُمَیْد وخِدَاش بن بِشْر شاعران اند (خَدُوش) نمس وکیک (خَادِشَة) کصاحبة اطراف درخت خار دار (مُخَدِّش) کمحدث بیان دو کتف شتر (ض) خَدَشَ وَجْهَه و خَدْشاً) خراشید روے را ٭ وخَدَشَ الجلدَ) پاره کرد پوست را کم باشد یا بسیار خراشیدن پوست را بچوب و مانند آن (مُخَدِّش) کمحدث میان دو کتف شتر و گربه و از اعلام است (خَدَّشَه تَخْدِیشاً) خراشید آنرا شدید للمبالغة (مُخَادِش) گربه و از اعلام است

خ د ع (ضَبٌّ خَدِعٌ)

ککتف سوسمار چپ دهنده در کار (خُدْعَة) بالضم کسی که مردم او را بسیار فریب دهند (خَدَعَة) محرکة جمع خادع است (الحرب خَدْعَة) مثلثة و بهمزة ورُدِیَ بهن جمیعاً یعنی جنگ انصرام مے یابد بفریب (خُدَعَة) کهمزة مرد بسیار فریبنده و قبیله است از تمیم و آنها ربیعه بن کعب اند و نام روزگار و معرفة آبے ست مر غنی را بستر مر بنی غزیه را و نام زنے ست و نام ناقه است (خَادِع) کصاحب راه که گاه بویدا گردد و گاه مخفی ٭ و کعبر (خَادِعٌ) شتر هر گاه که نشیند پے ساق پاے وے از جا رود ٭ وخُلُق خَادِعٌ) خوے متلون وَدِینَار خَادِعٌ) اے ناقص (خَادِعَة) کصاحبة دروازه خرد در دروازه کلان و خانه در جوف خانه ٭ وسُوقٌ خَادِعَة بازار مختلف و متلون وکاسد (خُوَیْدِع) کسستگی پے ساق شتر از نشستن یقال بخویدع (خِدَاع) ککتاب منع وحیله (خَدِیعَة) کسفینة مکر و فریب و طعامے است عرب را (اَخْدَع) فریبنده تر و فی المثل اخدع من ضب و رگے ست در جاے حجامت عنق و آن شعبه از ورید باشد وهما اَخْدَعَانِ اَخَادِع جمع ویقال فلان شدید الاخدع اے شدید موضع الاخدع (خَدُوع) کصبور ناقه که بارے اندک شیر فرود ہد و بارے شیر بردارد و راه که گاه هویدا گردد و گاه مخفی و مرد بسیار فریب خُدُع جمع

(سِتُون خَدّاعَة) سالها که درآن افزونی ونمو کمتر باشد
(مِخْدَع) کمنبر گنجینه و خانهٔ خرد در خانه کلان
(مَخْدُوع) مردکه رگ اخدع وے بریده باشد
(خَیْدَع) کجیدر کسے که بر دوستی وے اعتماد نتوان کرد و غول فریبنده و راه مخالف قصد و کور آن و گرگ فریبنده
(ف) خَدَعَهُ خَدْعًا) بالفتح والکسر فریفت اورا و خواست که بوے مکرو بهر رساند و او را خبر نشود * وخَدَعَ الضَّبُّ فی جُحْرِهٖ) درآمد در سوراخ سوسمار * وخَدَعَ الرِّیقُ) خشک شد لب دهان * وخَدَعَ لِلْکَرِیمِ) بازایستاد عطا * وخَدَعَ الثَّوْبُ) دوتا کرد و پیچید جامه را * وخَدَعَ الْمَطَرُ) کم شد باران * وخَدَعَتِ الْاُمُورُ) مختلف گشتند * وخَدَعَ الرَّجُلُ) کم مال گردید مرد * وخَدَعَتْ عَیْنُهُ) فرو شد چشم بمغاک بخواب و یقال مَا خَدَعَتْ فی عینی نَعْسَةٌ ای لم تدخل * وخَدَعَتْ عَیْنُ الشَّمْسِ) یعنی ناپدید گشت قرص آفتاب وخَدَعَتِ السُّوقُ) کاسد شد بازار
(مُخْدَع) کمکرم گنجینه و خانهٔ خرد درخانه کلان

(اَخْدَعَهُ) استوار گردانید آنرا بچیزے و برانگیخت او را بر مخادعت و نیز (اِخْدَاع) پنهان کردن چیزے
(مُخَدَّع) کمعظم آنکه بارها در حرب فریب خورده باشد و مجرب شده
(تَخْدِیع) زدن غیر نافذ ناببرنده
(تَخَدُّع) تکلف للخدع
(اِخَادِع) گذاشت + و نیز مخادعة و
(خِدَاع) باکسے فریب کردن و درآیهٔ کریمه بمعنی ظاهر کردن خلاف مافی القلب است بدان جهت که منافقان کفر پنهان داشتند وایمان آشکارا کردند و اِذ خَادَعُوا الْمُؤْمِنِینَ فقد خَادَعُوا اللهَ وَ مَا یَخْدَعُونَ اِلَّا اَنْفُسَهُمْ بِمَا یَحِلُّ عَاقِبَةُ الْخِدَاعِ اِلَّا بِهِمْ و قرأت موزون مَا یَخْدَعُونَ بفتح یا و خا و کسر دال مشدده بر اراده یَخْتَدِعُونَ است
(تَخَادُع) خود را فریب خورده وانمود و نیست * وتَخَادَعُوا ای خدع بعضهم بعضًا
(اِخْتَدَعَهُ) فریفت اورا و خواست که بوے مکروہے رساند واو را خبر نشود
(اِنْخِدَاع) فریفته شد و مکروہے یافت در بے خبری * وَانْخَدَعَتِ السُّوقُ) کاسد شد بازار

خ د ع ن (خَدَعُونَة) قطعه از کدو

خ د ف (خَدُوف) تیز روی و گام نزدیک نهادن و سکان کشتی
(خِدَف) کعب درید گیهاے پیراهن خدفة یکے
(ض) خَدَفَ) بنازرفت * وخدف السماء بالثلج) برف بارید آسمان * وخَدَفَ الثَّوْبَ خَدْفًا) برید جامه را
(اِخْتَدَفَهُ) ربود آنرا * واِخْتَدَفَ الثَّوْبَ) برید جامه را

خ د ف ر (خَدَافِر) جامه هاے کهنه

خ د ف ل (خَدَافِل) جامه هاے کهنه واحد آن نیامده * و غیر ذلک من خدافلی) مثل است در حق کسے گویند که بجهت طمع در مال غیر مال خود ضائع گرداند و قائله امرأة رأت علی رجل برد متزوجته طابعة فی یسارها و القته معسما او بلبسها الکات قاله رجل استعار من امرأة بردها فلبسهما و رمی بخلقات کانت علیه فجاءت تسترجع بردیها
(خَدْفَل) پیراهن کهنه پوشید

خ د ل (خَدْل) بالفتح پر گوشت و سطبر یقال مخلخلها خَدْل ای ضخم

(خَذلَة) بالفتح مونث خدل ست یقال ساق خَدُلَة وزن کہ ساقش پر گوشت وگرد باشد و بکسر خِدَال جمع * وزن پر گوشت اعضا باریک استخوان و دانہ باریک انگور و ساق درخت صاف و نیم

(امراة خَدلاء) زن پر گوشت اعضا باریک استخوان

(خِدْلِم) بالکسر بمعنی امراة خدلاء است

(س) خَدِلَتِ السَّاقُ خَدَلًا محرکہ و خَدَلة و خُدُولَة) آگنده گوشت و ستبر گردید ساق

خ د ل ج

(خَدَلجة) مشدد و اللام زن آگنده بازو و ساق

خ د ل س

(خَنْدَلِيس) شتر ماده فربہ سست گوشت خَنْدَلِس مثله

خ د م

(خَدْمة) بالفتح ساعتی از شب و از روز

(خَدَمَة) محرکة دوال سطبر بافته شده مانند حلقہ کہ بر خرده گاه شتر بسته پا بر قرار شتر را بدان محکم کنند و حلقہ قوم و پای برنجن و ساق خدم و خِدام کتاب جمع ... الله

خدمتہم) تسکت و پراگنده کرد جماعت آنها را

(خُدْمَة) بالضم سپیدی ساق گوسپند و بز کوهی و سپیدی و میانی و سیاهی و سپیدی ساق

آنها نزدیک خرده گاه

(خِدَمَة) کعنبة دوال

(ابن خِدَام) ککتاب شاعر ست یا آن بذال معجمه است

(ابو اسحق بن ابراهیم بن محمد خُدَامی) بالضم است قال مجد الدین قیده ابو الفرج ولعله وهم و انما هو بالذال

(خَادِم) چاکر و پیشکش و خدمتگار خُدَّام و خَدَم جمع * خَدِمَة و نیز خادم مونث ومنه الحدیث انه طلق امراته فمتعها بخادم سوداء ای جارية

(اَخْدَم) هر اسپ کہ سپیدی ساقش کوتاه گشته گرد اگرد خرده گاه وی شده باشد

(اَخْدَماء) گوسپند سفید ساق و گوسپند کہ یک ساق وی سپید و باقی سیاه باشد و گوسپند کہ نزدیک خرده گاه آن سپیدی در سیاهی و سیاهی در سپیدی شده و کذالک الوعول من الکل

(رجل مُخدَّم) ... تابع پری باشد

(ن ض) خدمه خِدْمة بالکسر و بفتح چاکری کرد او را و او خدمت کرد

(اَخدمه) خادم داد او را

(مُخَدَّم) کمعظم جای خلخال انسان و خرده گاه شتر و شلوار بند نزدیک اسفل پای زن و هر اسپ کہ سپیدی ساقش کوتاه گشته گرد اگرد خرده گاه پای وی شده باشد و جاوز البیاض ارساغه او بعضها * و قوم مُخَدَّمُون) یعنی بسیار خدم و بسیار حشم

(مُخَدَّمَة) کمعظمة جای خلخال از ساق و خرده گاه شتر

(تَخْدِیم) سپیدی گرد اگرد خرده گاه اسپ

(اِخْتَدَم) خدمت کرد خود را * و اختدمه) چاکر داشتن خواست او را و خدمت خواست از وی و خادم خواست

(اِسْتَخْدَمَه) بمعنی اختدمه است

خ د ن

(خِدْن) بالکسر یار و دوست و معشوق خَدِین کامیر مثله فی الکل اخدان جمع

(خُدْنَة) کہمزة بسیار دوست گیرنده

(خَدَّان بن عمر) کشداد از قبیلہ اسد بن خزیمة است

(مُخادنة) دوستی کردن

(تَخادُن) بایکدیگر راست شدن در دوستی

خ د ن ق

(خَدَنَّق) کعملس عنکبوت یا عنکبوت کلان

خ د ی

(خَدْی) کرمی کرمها کہ با سرگین ستور بر آیند

(خَذاء) بالمد موضعی است

(ض) خذی البعیر خُدِیًّا و خَدَیَانًا) بشتاب رفت و گام فراخ نهاد و کذالک حکی الفرس یا خدی نوعی از رفتار

شتر و اسپ است یا دویدن خر
است ما بین میغ و غلطیدن گاه
(آخذی) آهسته آهسته رفت
بر روے زمین
خ ذ ء (خذأ) ... ضعف نفس
(ف س) خذأ له خذأ
وخذوأ
(خذاءا) فروتنی نمود و منقاد
شد او را
(اخذأه اخذاءا) رام
وخوار کرد ورا
(استخذأ له) فروتنی کرد
او را و منقاد شد
خ ذ ذ (ن) خذ الجرح
(خذیذا) روان شد ریم جراحت
خ ذ ر (خذرة) بالضم
چرمے مدور که کودکان ریسمان
در آن کرده در کشاکش آرند تا
از آن صدا برآید و بفارسی
بادفر گویند
(خاذر) پنهان و روپوش
از بادشاه واز داشن
خ ذ ر ف (خذراف)
بالکسر گیاہے ست بهاری که چون
تابستان رسد خشک گردد و نوعے
از شوره گیاه است خذرافة
یکے * (خذروف) کعصفور
بازیچه کودکان از چرم مدور و بفارسی
بادفر گویند خذاریف جمع *
وشتاب رو و تیز رو و گله شتران
و شتر جدا شده از گله و برق درخشنده

و ابر که از ابر جدا شود و گل که اطفال
خمیر کرده مانند شکر سازند و بدان
بازی کنند و هر چیزے که پراگنده
شود از چیزے
(ترکت سیوف رأسه
خذاریف) یعنی پاره پاره کرد
هر پاره بخذروف ماند * وخذاریف
العوسج تخته و چوبها که موج
را بدان مربع گردانند
(خذرف) بشتاب رفت * و
خذرف السیف تیز کرد شمشیر را
* و خذرف الاناء پر کرد
خنور را * وخذرف فلانا
بالسیف برید بشمشیر دست و پاے
او را * وخذروف الابل
سنگریزه ها اند که شتران بسبیل
از شتاب روی
(الخذرفة النوی) [illegible]
خ ذ ر ق (رجل خذراق)
مرد بسیار ریخ زننده
(خذارق) کعلابط آبے است
شور مر عرب را ... بسیار ریخ زند
(خذرنق) عنکبوت یا عنکبوت کلان
(رجل مخذرق) مرد بسیار ریخ زننده
(خذرق خذرقة) ریخ زد
خ ذ ر م (ثوب خذارم)
جامهاے کهنه
خ ذ ع (هم ذهبوا اخذع
مذع) کعنب مبنیین على الفتح
رفتند پراگنده و متفرق
(خذیعة) کسفینة نوعے از طعام
یا گوشت ریزه است شامیان را
(مخذعة) کمکنسة کارد

(اخیذع) کهمیذع عیب و نکوهش
(ف) خذع اللحم) برید و ریزه
کرد گوشت را * ونیز خذع بریدن
و ریزه کردن هر چیزے که صلابت ندارد
(مخذع) کمعظم کباب و هر نبات
که اعلاے وے خورده و بریده شده
باشد یا بریده شده اطراف آن و
پاره پاره کرده
(التخذیع) پاره پاره کردن و
بریدن بدان طور که جدا نه گردد
و زدن شمشیر چنانچه نافذ و کارگر شود
خ ذ ع ب (خذعوبة)
بالضم پاره از کدو و از خیار و از پیه
(خذعبه) برید آن را
خ ذ ع ر ب (خذعرب)
کسفرجل [illegible] اعلام است
خ ذ ع ل (خذعل) کزبرج
زن کول و فوطه چرمین که زنان
حائض و دختران پوشند
(خذعولة) بالضم پاره از کدو و
از خیار
(خذعلة) نوعے از رفتن بر روے
زمین است و بریدن نیها ... کدو و مانند
آن ریزه ریزه
خ ذ ف (خذف) بالفتح
سنگریزه و خسته خرما و مانند آن
انداختن بانگشتان یا بچوبے والفعل
من ضرب
(خذوف) کصبور ماده خر تیز رو و
ماده خر که ناف آن بزمین رسد از ...
یا آنکه از تیز روی وے سنگریزه بجهد
(خذفان) محرکه نوعے از رفتار
شتران است

(مِخذَف) کمنبر گوشهٔ مقرن کہ بان
نیزه وان را با ترکش استوار گردانند
(مِخذَفة) کمکنسة چوبے کہ با ابہام
و سبابہ گرفتہ بدان سنگریزہ اندازند
و فلاخن و دُبر

خ ذ ف ر (خَذَفرة)
پارهٔ از جامہ
(خَذَنفَرة) زن کہ آواز شرم جای
باشد کہ گویا از بینی سخن میگوید

خ ذ ق (خَذق) بالفتح سرگین
(خُذّاق) کشداد ماہی ست کہ
گیسوها مانند رشتہ دارد و چون آنرا
شکار کنند در آب مے رید و نام پدر
یزید عبدی
(مَخاذِقة) کمرحلة دبر
(ن ض خَذَقَ الطّائر)
پیخال کرد مرغ یا خذق خاص
است بہ پیخال کردن باز * و
خَذَقَ الدّابة) خلانید ہمان
و مانند آن ستور را تا تیز رود و نیز
خذق) ریدن ماہی خُذاق

خ ذ ل (خاذِل) کصاحب
ہزیمت یافته و آہو ماده کہ از آہوان
دیگر باز ماند و تفقد بچہ خود کند
(خُذُول) کصبور ماده اسپ کہ ان
در روز بلا لازم گیرد جاے خود و نگذارد
آنرا
(ن) خَذَلَه وخَذَلَ عَنه
خَذلاً وخِذلاناً) بالکسر گزاشت
یاری وے * تخاذل وخذله
ہمزہ لغت است ازان * وخذلت
الظّبیة وغیرها) باز ماند
آہو از رمہ خود * ظبیة خاذِل

وخَذول) لغت است ازان *
وخَذَلَت الظّبیة) مقیم گردید
بتفقد بچہ خود
(اَخذَلَ وَلَدُ الوَحشیة) یافت
مادر خود را بریدہ از خود * و
اَخذَلَت الظّبیة) مقیم گردید
بتفقد بچہ خود * ظبیة مُخذِل
کمحسن لغت است ازان
(تَخذیل) بر خذلان گذاشتن
یقال خَذّلَ عَنہ اصحابَه ای
حملهم علی خذلانه
(تخاذلت رِجلاه) ضعیف شدند
پاہاے وے * وتخاذل القوم
فروگذاشتند یکدیگر را و بریدہ شدند
از یکدیگر * وتخاذلت الظّبیة
اے اقامت علی ولدها

خ ذ ل ب (خِذلِب)
کزبرج ماده شتر کلان سال ست
(خذلبة) نوعے از رست
رفتن ست بر روے زمین

خ ذ ل م (خذلمة) شتابی
لغتے است در حاء مہملہ

خ ذ م (خذمة) ساعت
و وادیے است شتران را در اسلام
(خِذَم) ککتف جوان مرد
خذمون جمع * و نام اسپ
مرداس بن ابی عامر و اسپ تیز رو
* وسیف خذم شمشیر کہ زود برد
(ذو الخذمة) محرکة لقب
عامر بن معبد
(خِذام) ککتاب بطنے است از
محارب و نام اسپ خیاش بن
قیس بن عور * وابن خِذام

شاعر است یا آن بدال مہملہ است
(خَذیم) کامیر مرد سست خذیمة
مؤنث * واذن خذیم)
گوش بریدہ * محمد بن ربیع
بن خُذَیم) کزبیر محدث است
(سیف خَذوم) کصبور و شمشیر
کہ زود برد
(خُذامة) کثمامة قطعہ و پارہ
(خُذماء) مادہ بز گوش از پہنا کافتہ
(مِخذَم) کمنبر نام شمشیر حارث
بن ابی شمر غسانی و تیغ بران
(ض خَذَمَه) برید آنرا و
پارہ پارہ کرد * وخذم الصقر)
چنگال زد چرغ
(س خذم) بریدہ شد دست
گردید * وخذم خذماً) محرکة
شتافت * ظلیم خذوم) لغت
است ازان
(اخذم) اقرار کرد بجواری و آرام
گرفت * واخذم الشراب) مستی کرد
(سیف مُخذَم) کمعظم شمشیر کہ زود برد
(خذّمه تخذیماً) برید آنرا
و پارہ پارہ کرد
(تخذّم) بریدہ شد * وتخذّمه
برید آنرا

خ ذ ن (حمل خُذانیة)
بالضم مخففة یعنی ملمع و چابک
(خُذنتان) دو کرانہ فرج زن و
و خصیہ و دو گوش لغتے ست در حاء مہملہ

خ ذ و (خذاء) سبکی وسستی شنوائی
(خذواء) دو اسپ الدو اذن خذواء
گوش سبک وسست شنوائی و اتان
خذواء) ماده خر سست گوش

(اُذُنٌ خُذَاوِیَةٌ) بالضم گوش سبک وسست شنوائی
(خَذَوَات) محرکۃ موضعی است
(ت) خَذَا خَذْوًا) سست گردید و خَذَا الحُمة) گمده شد گوشت آن و برگردید
خ ذی (خَذَی) کسی از القاب خراست * (عبد الله بن خُذَیان) کعثمان مورخ است
(س، خَذِیَتْ اُذُنُهُ خَذًی) سست وکوفته گردیده گوش ازین کج شد بسوئے روے ویکون فی الناس والخیل والحمر خلقةً او حدثا
خ رء (خرء) پلیدی مردم و ستور وجز آن خُرُوء و خُرْء جمع + (خِراء) بالکسر اسم است
(مَخرَأة) کمرحلة آب خانه ودر آن لغت دیگر آمده مخراة بقلب همزه بالف و مَخرُؤَة بضم الراء
(س خَرِیَ خَرْءًا و خِرَاءة) یکسر و خُرُوءة) رید و پلیدی انداخت
خ رب (خَرب) بالفتح و بضم مغاکچه سرین
(خَرَبَة) بالفتح غربال
(خُرْبة) بالضم فس درویش و بفتح و کرانه، یگ توده
(خُرْبَة) بالضم گوشه توشه دان و گوش آن خُرَب و خُرُوب و اخراب جمع. و دوم نادرست وظرفی که در آن شبان توشه خود نهد و فساد در دین و بفتح و سوراخ مدور و کشادگی شگاف گوش وسوراخ سوزن و مغاکچه سرین خُرَب جمع

(خَرِبَة) بالکسر جاے ویران ونا آباد خَرِب کعنب جمع. د ویهاف خان
(خَرَب) بالتحریک موضعی است و سوراخ خربان جمع + و موے فراخیده در تهیگاه و موئے در وسط مرفق که بعض آن فراخیده و بعض فراخیده باشد
اَخْرَاب و خِرَاب و خِرْبان بکسر ها جمع * و شگافته گوش شدن و سوراخ مدور بودن در گوش
(خَرَبَة) بالتحریک زمینے است مرغستان را و موضعی است مر بنی عجل را و بازار است در یمامه و عیب و شرمگاه و خواری خَرَبات محرکة جمع
(خَرِب) ککتف کوہے است نزدیک تعار و زمینے است میان هیئت و شام و موضعی است میان فید و مدینه منوره و تیزی کوه برآمده از آن و مغاکے از زمین + و
(ذوالخرب) موضعی است بستر من راے
(خَرِبَة) کفرحة جاے ویران و نا آباد و خَرِبات و خَرِب ککتف و خَرائب جمع + و دو جاے است بمصر ... در شرقیه دیگر ... + و خربة الماء جائےست نزدیک قفط در آنجا زمرد بهم رسد
(خَرَاب) ویرانی و ویران اَخْرِبَة و خَرِب کعنب جمع + و لقب زکریا واسطے محدث بن یحیی واو چون لقب خود خراب است
(خَرابَة) کثمامة رسن از پوست درخت و شگے پهن که در آن سوراخ کرده رسن استوار کنند و سوراخ سوزن و مانند آن و مغاکچه سرین
(خَرَابَة) کشادة و تضم مغاکچه سرین
(خَرَابتان) مشدده و خرابتان بکسر هما دو طرف بینی
(خَرُّوب) کتنور موضعی است و نام اسپ نعمان بن قریع و بمعنی خرنوب است خَرُّوبَة یکے
(خُرْنُوب) بالضم و قد یفتح بناتے است بری خاردار ثمر آن مانند سیب لیکن بدمزه باشد و قسم دیگر آن شامی است ثمر آن مانند خیار شنبر مگر نسبت بخیار شنبر اندک عریض باشد و از آن رُب گیرند و پست سازند
(خَرُّوبَة) بالتشدید معروف است مشرف بر عکا
(اَخْرَب) کاحمد کشادگی شگاف گوش شگافته گوش و سوراخ کرده
الاَخْرَبُ مِن اَجْزَاءِ العَروض ما کان اَخْرَم مکفوفا مثل مفاعیل بحول الی مفعول
(خَرْبَاء) گوش که نرمه آن شگافته ... نه ... بزشگافته گوش کشاده ... گوش آن ... ده ... نهد و نیز نا
(اَخْرُب) بضم الراء موضعی است
(خُرْبِی) کسکرے معرفه جاے است و بدون الف ولام آید
(اَخْرَاب) معرفه موضعی است به نجد + (خِرِّبات) بکسرتین و تشدید الباء مرد بد دل
(خُرَیْبَة) کجهینة موضعی است ببصره

و آنرا تصغیر صغری گویند
(مَحْرَبَةُ بن عدی) بروزن
مرحلة است
(التّخارِیب) سوراخها مانند خانهٔ
زنبوران و سوراخ کردن گمس انگبین نهند
(مخروب) ناقه نجیب مذکور است

در ت خ ر ب

(ن) خَرَبَهُ) زد بر سوراخ گوش
او و سوراخ کرد آنرا و شگافت آنرا +
وخَرَبَ فلان) دزد گردید +
وخَرِبَ الدَّار) ویران کرد خانه
را + خَرَبَ مثل فلان خرابا
بالکسر والفتح وخَرْبا وخروبا
دزدید شتران را + خارب
لغت است از ان خراب جمع
[illegible] خَرِبَ خرابا) ویرانشد
[illegible] (خَرِبَة مخرمة) کمخته ناقه [illegible]
قید راه [illegible] دوشیدن
(خَرِبَة) [illegible] دگر [illegible]
(خَرِبَ الدار) ویران [illegible]
(خُرْبَة) کمخته گافته گوش [illegible]
سوراخ گوش [illegible]
(خُرْبَة) [illegible]
بن خویلد [illegible]
[illegible] بنت [illegible]
[illegible]
[illegible] بن [illegible]
[illegible] است
(خَرَّبَهُ تخریبا) ناآبادان کرد
وخَرَّبَ الدار) ویران گردانید خانه را
(اَخْرَبَ القادح الشجرة) خورد
کرم چوب خوار درخت را
(اِخْتَرَبَ اختراباً) دزدید

(استخرب) شکسته شد از مصیبت
واستخرب الیه) آرزومند آن شد

خ ر ب د (خَرْبَد) کعلبط
شیر خفته و ترش وسطبر

خ ر ب ذ (معروف [illegible]
خربوذ) بفتح الخاء والزاء المشد[illegible]
وضم الباء [illegible] ست ولغوی دیگر

خ ر ب ز (خِرْبِز) بالکسر
معرب خربزه وآن عربی ست صحیح

خ ر ب س (ارض خربسیس
کزنجبیل زمین سخت + وما یملک
خربسیسا) یعنی ندارد چیزی

خ ر ب ش (خربش) [illegible]
[illegible]
[illegible]
یعنی کلان.
[illegible]

خ ر ب ص (خربصه) [illegible]
[illegible]
(خربصیصة) [illegible]
ما علیها خربصیصة) یعنی
زیوری ترپوشیده است + وما

فی الوعاء خربصیصة) نیست در
خنور چیزی وکذلک ما فی السقاء
خربصیصة
(مخربص) مرد بسیار حسابی و تتبع
کننده دقایق چیزها
(خربص المال کله) افتاده [illegible]
و گوسپندان در چریدن [illegible]
+ وخربص المال) مال را گرفته
برد + ونیز خربصة) تمیز
دادن بعض اشیا را از بعض

خ ر ب ق (خربق)
[illegible] ست برگش شبیه برگ
بارتنگ وآن دو قسم است خربق
ابیض وخربق اسود وکلاهما
[illegible] وینفع الصرع
والجنون [illegible]
[illegible]

(الأرض) شگافت باران زمین را +
ونیز خرقعة) تیزروی بر روی
زمین و زجرست مر بزان و آهوان را
(اخرنباق) سرفروافگندن و خاموش
بودن و دویدن بزمین و فی المثل
مخرنبق لینباع ای ساکت لداهیة
یریدها

خ رب ل (خربیل) کقندیل
نام مردی مؤمن از آل فرعون و
بدون الف و لام ست
(خرملیل) زن گول و عجوزه
فانی خرابل جمع

خ رب ن (خربان) بن
عبید الله سجان معروف و
سری بن سهل بن خربان و
احمد بن اسحق بن خربان
محدثان اند و لفظ فارسی ست یعنی
نگاهبان خر

خ رت (خرت) بالفتح و بضم
سوراخ گوش و سوزن و تبر و مانند
آن خروت و اخرات جمع +
و استخوانیست خرد و نزدیک سینه
(خرته) بالفتح معرفه نام اسپ بهام
(خرت) بالضم و کسر حلقها در سر
تنگهای ستور خرته یکی + و ذات
خرت بالضم گرگ نتاب رو
(خرت برت) بالکسر شهریست بروم
(خراتان) دو ستاره است از منازل
ماه و آن زبرة الاسد هم گویند
(خرتیت) کسکیت ربیسات دانا
خراریت جمع
(اخرات) بالفتح حلقها در سر
تنگهای ستور
(مخرت) راه راست
(مخروت) کفته بینی و کفته لب
(ان خرت) سوراخ کرد
(ص خرت الأرض) رفت
بر زمین و راههای آن مخوف نبود و نه

خ رث (خرثاء) بالفتح والمد
زن بر آمده تهیگاه ست گوشت
(اخرثاء) بالکسر ممدود امور سرخ
(خرثی) بالضم اثاث البیت و ردی
ترین متاع و ردی ترین غنیمت

خ رث م (خرثمه) بالفتح
و ... [illegible]

خ رج (خرج) بالفتح باج
و بضم خراج و اخارج و اخرجة
جمع ... بر هیمن که بر آمد و بیرون ست
... خلاف دخل و جای ست ...
(خرج) بالضم ... خرجه
... جمع ... ست
... محمد بن مخرجه بالضم محدث است
(خرج) بالتحریک ابلق ... شترمرغ
... دو رنگ سیاه و سپید در هم
... سیاه و سپید شدن
(خرجه) ... [illegible]
(اخرج) خرجة و جة ...
... الخروج و الولوج
(خراج) کسحاب باج و بضم و قول
صلی الله علیه و آله و سلم الخراج
بالضمان یعنی ملسوبه غلام برای مشتری
است بدان جهت که غلام در ضمان او
صورتش آن ست که شخصی غلامی خرید و
مدتی بکار تجارت دارد و بعد از آن در
عیبی بیند که فروشنده بروی پنهان کرده
در این صورت مشتری رارد غلام ست بر
بایع و بر بایع رد ثمن ست بر مشتری و
ملسوبه غلام برای مشتری حلال طیب
است بدان جهت که غلام در ضمان مشتری
بود و اگر هلاک شدی زمال مشتری هلاک شدی
(خراج) کقطام یعنی بیرون کنید و
نام اسپ جریبة بن اشیم
(خراج) کغراب ریش و دمیدگی بر روی
پوست + (ام خارجة) زنی
ست از قبیله بجیله ولدت کثیرا من
القبائل کان یقال لها خطب فتقول
نکح و خارجة ابنها ولا یعلم ممن هو
و هو ابن بکر بن بشکر بن عدوان
بن عمرو بن قیس بن غیلان
(بنو الخارجیة) گروهی ست از عرب
+ خارجی منسوبست بآن
(خارجی) کسی که بذات خود بهتر شود بی سابقه
(خوارج) فرقه است از اهل اسلام
موسوم شدند بخوارج بدان جهت که
بر علی کرم الله وجهه خروج کرده بودند
خارجی یکی + و خوارج المال
ماده اسپ و نیز ماده خر
(خرجان) معرفه بالفتح و بضم محله
ایست باصفهان
(خروج) کصبور اسپ دراز گردن
که بگرداند خود سر فساد را که در گذشتن
باشد شکنند و ناقه که از شتران دیگر
گوشه نشیند خرج بضمتین جمع
(الخروج) بالضم نام روز قیامت
و الف در شعر بعد صله آید
(رجل خراج ولاج) کشداد
مرد بسیار زیرک و حیله گر
(خاروج) محله ست مشهور
(خرنج) کامیر بازیچه کودکان ...

وآن چنان باشد که چیزی در دست
گرفته بکودکان دیگر گویند که بیرون
کنید چیست در دست من
(خِرْسِلِج) کسکیت شاگرد فراره
افگنده و برساخته شده
(اَخْرَج) مکّاکه مرغیست ...
وآخرجان ... ولوه ... و نبسق
اخرج قیقعا ...
ضبعة اخرج
(خَرَجَ) ... منزلیست میان
مکه و بصره در آن سنگهای سپید و سیاه
است و گوسپندی که پایهای او تا بتجه
سپید باشند
(اَخْرَجَة) معرفه چاهیست در بن کوهی
(مَخْرَج) جای بیرون شدن
یقال هذا مَخْرَجُه
(ن) خَرَجَ خُرُوجًا و مَخْرَجًا)
بیرون شد و خرجت خوارجه
ظاهر شد نجابت او ...
(مُخْرَج) مقام بیرون کرده شده
و زمان بیرون کردن و جای بیرون
کردن لأنّ الفعل اذا جاوز
الثلاثة فالمیم منه مضموم تقول
هذا مُدَحْرَجُنا
(اَخْرَجَهُ مُخْرَجًا) کمکرم بیرون
آورد آنرا ... خرج ...
... سرخ ابلق ...
نکاح کرد بزن سرخ رنگ و سپیدی
آن بسیاهی زد و گذشت بروی
سال که در آن فراخی و تنگی بود و
(اخرجت الراعیة) خورد بعض
چراگاه را و گذاشت بعض آنرا
(اَرْضٌ مُخَرَّجَةٌ) کمعظمة زمین که
جای از آن با گیاه و جای بی گیاه باشد
(خَرَّجَ تَخْرِیجًا) بیرون آورد آنرا
و (خَرَّجَهُ فی الأدب) فراراه
افکند او را در علم ادب و برساخت و
(خَرَّجَ اللوح) نوشت بعض لوح
را و گذاشت بعض آنرا و (خرّج
العمل) بر نوع و اقسام گردانید
آنرا و خرّجت الرّاعیة المرعی
چرید بعض جای چراگاه را و گذاشت
بعض جای آنرا و عام فیه تخریج
سالی که در آن فراخی و تنگی ست
(مُخَارَجَة) بیرون آوردن شخصی از انگشتان
خود آنچه خواهد و شخصی دیگر مثل آن
و (خارج غلامه) ای اتفقا علی
ضریبة یردّها علیه عند
انقضاء کل شهر
(اخرجه فی الادب) فراراه
افکند در علم ادب و برساخته شد
(تخارج) گرفتن بعض شرکا خانه
بعضی را و بعض شرکا زمین را
(ناقة مُخْتَرِجَة) شتر ماده که بر
سلک شتر بختی برآید
(اِخْتِراج) بیرون آوردن
(اِسْتِخْراج) بیرون آوردن و
بیرون کردن خواستن
(اِخْرَجَّ) کاحمرّ ابلق گردید
(اِخْراج) کاکرام بمعنی اخرج است

خ ر خ ب (خُرْخُوب)
بضم الخائین ماده شتر بسیار شیر
سریع الانقطاع

خ ر د (خُرْد) معرفة لقب
سعد بن زید مناة
(خَرِید) کامیر زن دوشیزه مرد
نارسیده و زن نیک شرمگین خاموش
باش پست آواز که همیشه پنهان ماند
و (صوت خَرِید) آواز نرم با حیا
(خَرِیدة) کفیلة دانه مروارید
سوراخ ناکرده و زن دوشیزه مرد
نارسیده و زن شرمگین پست آواز که
همیشه پنهان ماند خَرائِد و خُرُد
و خُرَّد کرکع جمع
(خُرُود) کصبور بمعنی زن خریده
است خُرُد جمع
(س) (خَرِدَت) خریده گشت زن
و نیز (خَرَد) بالتحریک درازی سکوت
(اَخْرَدَ) شرم کرد و خاموش شد
از خواری نه از حیا و اَخْرَدَ الی اللهو
مائل گردید بلهو ... و نیز (اِخْراد)
درازی سکوت
(تَخَرَّدَت) خریده گشت زن

خ ر د ب (خَرْدَب) کجعفر
معرف از اعلام است

خ ر ذ (خُرْذاذیّ) می

خ ر د ق (خَرْدَق) شوربا
معرب است از خوردیک
(خَرَنْدَق) کسمندل معرف از اعلام است

خ ر د ل (خَرْدَل) کجعفر
تخمی ست ... خردلة یکی
مسخن ملطّف جاذب قالع
للبلغم ملیّن هاضم نافع طلاؤه
للنقرس والنسا والبرص دخانه
یطرد الحیّات وماؤه یسکّن وجع
الاذان تقطیرا ومسحوقه علی
الضرس الوجع غایة. و خردل فارسی
نباتیست بمصر مشهور بحشیشة السلطان
(لحم خَرادیل) گوشت بریده پاره پاره

(مُخَرْدَل) افگندہ بزمین گوشت بریدہ
پارہ پارہ
(خَرْدَلَ الطَّعَامَ) خوبہترین طعام
را ٭ وخَرْدَلَ اللَّحْمَ) برید گوشت و
جدا کرد و برید اندامہاے گوشت را
جدا جدا ٭ وخَرْدَلَتِ النَّخْلَۃُ) پختہ
گردید اکثر بار آن وکلان شد غورہاے
باقی آن ٭ ونخلۃ مُخَرْدِلٌ لغت ست ازان
خ ر ذ ل (خَرْذَلَ اللَّحْمَ) لغتے
است در خردل اللحم بدال مہملہ
خ ر ر (خَرٌّ) بالفتح مرگ و
شگاف و درآمدن برکسے بناگاہ از
جاے نامعلوم
(خُرٌّ) بالضم گلوے آسیا و دانہ است
مدور در بن گوش و زمین شگافتہ سیل
خِرَرَۃٌ جمع
(خُرِّیْ) بالضم منسوبا بگلوی آسیا
(یَعْقُوْبُ دَبَّاغِ بِنْ خُرَّۃ) بالضم
راوی ضعیف است ٭ واحمد بن
محمد بن عمر بن خُرَّۃ) محدث است ٭
وبہاء الدَّوْلۃ خُرَّۃ فیروز)
پسر عضد الدولہ است
(خَرَّار) کشداد موضعے است نزدیک جحفہ
(خَرَّارَۃ) کشدادۃ چوبے باشد مدور
کہ ریسمان بران بندند و درکشاکش
آرند تا ازان صدا برآید و بفارسی باد
فرنگ گویند و مرغے ست بزرگ از
نورکاک خَرَّار جمع ٭ وجاے ست
نزدیک کوفہ وعَیْنٌ خَرَّارَۃٌ)
چشمۂ بسیار روان آواز کنندہ
(خَرُوْر) زن کہ فرجش بسیار آبناک
باشد و دے است بخوارزم
(خُرُوْر) آواز کردن گربہ وآدم

کردن در خواب والفعل من
ضرب یقال خرّ عند النوم خَرِیْرًا
(خَرِّیْرِیْ) کہ بیری آشوری ست یا جاے
(خَرِیْر) کامیر آواز آب وباد و عقاب
در پریدن و آواز گلوے خفتہ وخبہ
کردہ وجاے پست بمیان دو بلندی
اخِرَّۃ جمع ٭ وجاے ست بیامہ
(خَرِّیَان) کصلیان مرد بددل
(خَرْخَرٌ) آواز آب وباد و عقاب
(خَرْخَرَۃ) آواز گلوے خفتہ وخبہ کردہ
(خِرْخِرٌ) بالکسر مادہ شتر بسیار شیر و
مرد خوش خوراک وخوش پوشاک
وخوش فراش
(ساق خَرْخَرِیٌّ) ساق ضعیف
وناتوان وکذلک ساق خُرْخُرِیَّۃٌ
(خَرْخَار) آب روان
(خَرْخُوْر) بہمہ معانی خرخر بالکسر است
(ن ض) خَرَّ المَاءُ خَرِیْرًا) آواز
کرد آب وکذلک خَرَّتِ الرِّیْحُ و
وخَرَّ العقاب ٭ ونیز خَرَّ) افتادن
خُرُوْر رشدہ وافتادن از بلندی بپستی
(اِخْرَار) چیزے را زدہ وانداختن
یقال ضَرَبَ یَدَہٗ بالسَّیْفِ فَاَخَرَّہٗ
(اِخْرِار) سرخی گردیدن
(خَرْخَرَۃ) آواز کردن پلنگ در
خواب وآواز کردن گربہ
(تَخَرْخَرَ بَطْنُہٗ) جنبان شد شکم
وے از کلانی
خ ر ز (خَرَزُ الظَّہْرِ) محرکہ
مہرۂ پشت
(خَرَزَۃ) محرکۃ مہرہ وآنچہ در رشتہ
کشیدہ شود و نباتیست شور مزہ کہ
داہاے مدور از سرتا قدم وے معلوم

باشد وآبے ست مرفزارہ را ٭ و
خَرَزَاتُ المَلِكِ) جواہر تاج بادشاہ
کان الملک اذا ملک عاما زیدت
فی تاجہ خَرَزَۃٌ لیعلم سنو ملکہ
(خُرْزَۃ) بالضم درز موزہ ومشک و
جزآن خُرَز جمع
(خَرَّازَۃ) موزہ دوزی ومشک دوزی
(خَرَّاز) کشداد دوزندہ درز موزہ وجزآن
(مِخْرَز) کمنبر درفش
(ن ض) خَرَزَ الخُفَّ وغیرہ خَرْزًا
دوخت درز موزہ وجزآن را
(س) خَرِزَ) استوار کرد کار خود را
(مُخَرَّز) کمعظم مرغ کہ بر بازوہاے
وے نقش ونگار باشد مانند خرز
خ ر ز ف (خِرْزَافۃ) بالکسر کسے کہ
در مجلس نیکو نشستن نداند و مرد بسیار
گوے سبک وسست
(خَرْزَفَۃ) بلند و پست کردن
مردم دستہا را در رفتار
خ ر ز ن ج (خَارَزَنْج)
معرفۃ شہرے ست ازان شہر ست
احمد بستی خارزنجی بن محمد کہ کتاب
تکملۃ العین تصنیف اوست
خ ر س (خَرْس) بالفتح خم کبیر
خُرُوْس جمع یقال سمین کالخرس
(خُرْس) بالضم مہمانی ولادت
(خُرْسَۃ) بالضم طعام زن زچہ وزچہ
(خَرَس) محرکۃ گنگے
(رجل خَرِس) ککتف مرد کہ شب نخوابد
(خَرَّاس) کشداد خم فروش وخم گر
(خَرُوْس) کصبور زن دوشیزہ کہ
در اول حمل وزن نفساء کہ بہرو ے
طعام خرسہ سازند وزن کم شیر

(اَخرَس) گنگ خُرس وخُرسان جمع ه ولَبَنٌ اَخرَسُ) شیر خفته ه وعلم اخرس) منارهٔ راه که آواز صدا از وے نیاید
(خُرسَاء) کمراء بلا وابرے بے رعد وبے برق ه وکَتِیبَةٌ خَرسَاء) لشکر آرمیده بے آواز
(اُخَیرِس) نام شمشیر حارث بن ہشام رضی الله عنه
(خُرسِیّ) کمبلی آنکه بانگ نکند از ترس
(خُرَاسَان) بالضم معرفه ولایتیست ه وخُرَاسَانِي وخُرَاسِنِي وخُرسَنِي وخُرسِي بالضم وخُرَاسِي منسوب است بدان
(س) خَرِس) [illegible] و خَرِسَ خَرَسًا) [illegible]
(اَخرَسَهُ اللهُ) [illegible] خدا
(اَخرَسَ علی [illegible] تَخرِیسًا) طعام [illegible]
(تَخَرَّسَت [illegible]) [illegible] ولادت خود [illegible]
تَخَرَّسِي یا نفس لا مُخَرِّسَه [illegible]
اصنعي لنفسك خُرسه [illegible]
امراة [illegible] بها من [illegible]
یعم [illegible] یضرب فی [illegible]

خ ر ش

(اَجَلٌ خُرَش) [illegible] وکَلَف [illegible] نیاید
خَرَش) بالتحریک متاع [illegible]
خانه خُرش جمع
(خَرَشَة) [illegible] بن
خرشة بن عوذان) صحابی ست
(خِرَاش) کتاب [illegible] از [illegible] ست شتر را [illegible] وباشد ومعرفه راوی ست
کذاب از انس روایت کند وابوخراش خویلد هذلی بن مرة) شاعر ست وعبد الرحمن بن محمد بن خِرَاش) حافظ بوده ه و احمد بن حسن بن خَرَاش) شیخ ست مسلم را
(خُرَاشَة) کنایه ست حق اندک یقال لی عنده خُراشة وآنچه بیفتد از چیزے چون بخراشند آن را آهن جز آن ه وابو خَرَاشَة) کنیت خفاف سلمی بن عمیر
(خِرشَاء) بالکسر پوست مار پوست بالائین بیضه که تهی باشد وهر چه تهی بیفتد باشد وپوست تنک که بر شیر فراهم آید و [illegible] وغبار
نفی من صدره خَرَاشِیَّ) [illegible]
[illegible] سینه خود [illegible]
(مِخرَش) [illegible] چوب خط کش [illegible]
وزن مِخرَشَه [illegible] چوب سر کج
(مِخرَاش) بالکسر بمعنی مخرش است
(بعیر مُخَرَّش) [illegible]
[illegible]
(کلب مُخَرَّش) [illegible]
[illegible] وهو من الابنیة
[illegible] مسموعه
(ص) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(خَارَش) از اعلام ست
(مُخَارَشَه) [illegible]
[illegible] خراشیدن
[illegible] وکُلِّمتُ [illegible]
برانگیخته شده بجنگ از سگ دیگر
(مُخَارَشَة الکِلَاب) برانگیختن سگان برائے جنگ با یک دیگر
(مُخَتَرِش) از اعلام ست ومحولید بن عبد الله العزی بن معاویه بن مخترش) صحابی ست که بو السنابح سلمة بن خالد بن عبید بن عبید الله بن [illegible] بن المخترش [illegible]
(اِخْتِرَاش) کسب کردن وطلب [illegible]

خ ر ش ب

(خُرشُب) [illegible] ضابط درشت خوے ودراز فربه واز اعلام ست
(خَرشَب عَمَلَه) خوب نیکو نکرد کار را

خ ر ش ع

(خَرشَعَة) [illegible] خورد از کوه خرشع وخراشع جمع

خ ر ش ف

(خَرشَفَة) جنبش وآمیختگی سخن وزمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد ودر آن رفتن نتوانند
(خِرشَاف) بالکسر بمعنی خرشفه است که زمین درشت از سنگ نرم باشد ومعرفه شهری ست بر ساحل بحرین در ریگ نرم که قدم در آن فرو رود ومذکور است در ح س ی

خ ر ش م

(خُرشُوم) بالضم بینی کوه بر وادی یا بر زمین [illegible] کوه بزرگ وزمین سخت ودرشت
(خَرشَمَة) کارونه زمین درشت [illegible]
(مُخرَنشِم) بصیغة الفاعل بزرگ [illegible] وکینه کشنده لاغر وترنجیده که اجزا [illegible] نزدیک بعض اندام باشد

خ ر ش ن

(خَرشَنَة) [illegible] شهرے است بروم وبدون الف ولام آید

خ ر ص

(خَرص) [illegible]

آن قدر سنان که بالاے لوله باشد
وحلقه که گرداگرد سنان است
و نیزه
(خَرَص) بالتحریک گرسنگی و
سرمازدگی بهم
(خِرْص) بالکسر حاصل از حزر
یقال کم خِرْصُ ارضِكَ و
شتر سخت وقوی و نیزهٔ باریک و
خرس و باین معنی غالبا معرب از
فارسی است و زنبیل وانبان و
ذوالخِرْصَینِ) نام شمشیر قیس
انصاری شاعر بن خطیم
(خُرْص) بالضم وبکسر حلقهٔ از زر یا نقره
وحلقهٔ گوشواره وحلقهٔ خرد از زیور
خِرْصان بالکسر جمع ج وشاخ خرما
برگ دور کرده و میخ چوبی که بخیمه
در زنند + ومایملك خُرْصًا)
یعنی چیزے را و بالضم شاخ درخت
خِرْصان جمع و نیزه و سنان و بکسر
(خُرْصَة) بالضم رخصت و شربت
از آب. یقال اعطنی خُرْصَتی من
لُمَّابه وطعام زن زچه
(خِرْصان) بالکسر دو بے ست بحرین
سمیت لبیع الرماح فیهما
(خِرْصیان) لغتے است در خرصیان
بجاے اهل
(خِرَاصَة) بالکسر صلاح خلاف فساد
(خَرَّاص) کشداد دروغ گوے
خَرَّاصُوْن جمع
(خَرِیْص) کامیر آب سرد و آب گرد
آمده در نهاے خرما بن و جز آن و
آکنده و پر و حوض فراخ مانند کرّ
در آن آب ریزد و کرانهٔ جوئی و آوند که

دریا و سنان و خلیج دریا
(اَخْرَاص) چوبها که بدان انگبین
چینند خُرْص کقُمّر و طُنْب
و بُرْد پیکی
(مِخْرَص) نیزه
(مَخَارِص) سنانها
(ن) خَرَصَ النَّخْلَ) بست بهر
را ج و نیز خُرْص) بالفتح حزر
کردن میوه بر درخت و کشت بر
زمین ج خَارِص) لغت است
از ان خَرَّاص) جمع ج و دروغ
گفتن و تخمین و گمان سخن گفتن
(س) خَرِصَ خَرَصًا) گرسنه سرما
زده گردید ج خَرِص ککتف و
خَرِیص وخَارِص) لغت است
از ان
(خارصة) معاوضه کرد باو وصیاد خود
(تَخَرَّصَ عَلَیَّ) افترا کرد بر من
(اِخْتَرَصَ) دروغ بربافت و در
انبان کرد چیزے را که خواست

خ رض (خَرِیْضَة)
کنیزک دختر نوجوان خوبروے
سپید پوست پرگوشت مجدالدین
هذا عن اللیث ولعل الصواب بالمهمله

خ رط (خَرَط) محرکه چشم
زخم رسیدن به پستان گوسپند و قم
یا منجمد و بازرد آب برآمدن شیر از
پستان آنها بجهت نشستن بر زمین نمناک
(اِخْرَاط) بالکسر شیر چشم زخم رسیده
و شیر بسته و بازرد آب از نشستن گوسپند
و ناقه بر زمین نمناک و کیک نر
(خِرَاط) بالکسر سرکشی ستور و رسن
در گسلانی وے از دست کشنده

(خِرَاطَة) بالکسر خراطی
(خُرَّاط) کغراب پیه که از بیخ گیاه
لخ بر آرند و در ان چهار لغت دیگر آمده
خُرَاط کسحاب و خُرَّاط کرمان و
خُرَاطی کسمانی و ذنابی
(خَرَّاط) کشداد آنکه چوب ترشد
وبرابر سازد
(خَرُوْط) کصبور ستور سرکش که
رسن از دست کشنده در گسلانیده میرود
خود گیرد خُرُط بالضم جمع ج و زن
فاجره و کسیکه بنادانی و بے خردی
بکارے درآید بے دریافت انجام
(خَرِیْطَة) کسفینه کیسه از پوست
و مانند آن که در آن چیزے کرده
دهن آن بند کنند
(ابوالعباس خَرِیْطی) محدث
است
(بعیر خارط) شتر ریخ زننده
از خوردن گیاه تر
(خَوَارِط) خران تیز رو و خران
که علف در شکم آنها قرار نگیرد
(اِخْرِیْط) بالکسر نوعے از شورگیاه
(مُخْرُوْط) مرد کم ریش دراز
کشیده و دراز
(مخروطه) ریش که در رخسار
آن موے کم باشد و در زقن آن
انبوه و دراز
(مِخْرَاط) بالکسر ناقه و گوسپند که
عادت دارند که شیر منجمد و بازرد آب
از پستان آنها برآید
(مَخَارِیْط) ماران پوست افگنده
یا ماران که پوست افگندن هر سال
عادت دارند مخراطیکے

(خرانیطی) کسیکه ستیزه در گریه و سختی گریه و پیه که از بیخ گیاه لخ بر آرند

(خرطیط) بالکسر پروانه که بازوے آن منقش باشند

(ن) خَرَطَتِ الشَّاةُ) چشم زخم رسید بر پستان گوسپند یا منجمد و با زرد آب بر آمد شیر از پستان بجهت نشستن وے بر زمین نمناک وکذلك خَرَطَتِ النَّاقَةُ وشَاةٌ خَارِطٌ وناقةٌ خَارِطٌ لغت است ازان * وخَرَطَتِ الدَّابَّةُ رسن از دست کشنده در گسلانیده راه خود گرفت ستور

(ن ض) خَرَطَ الشَّجَرَ) دست فرومالید بر ان تا برگ و فرو ریزد ومنه المثل دُونَهُ خَرْطُ القَتَادِ وخَرَطَ العُودَ خَرْطًا) تراشید چوب را و برابر ساخت * وخَرَطَ الإِبِلَ فِي المَرْعَى) گذاشت شتر را بچرانیدن * وخَرَطَ الدَّلْوَ فِي البِئْرِ فرستاد دلو را در چاه ومنه قول عمر رضی الله عنه لما اُتِي مَيِّتًا فِي ثَوْبِهِ كَمَنْ خَرِطَ عَلَيْنَا الاِحْتِلَامُ اى اُرْسِلَ * وخَرَطَ جَارِيَتَهُ) گاییدن آن را * وخَرَطَ العُنْقُودَ) خوشه را در دهن نهاده بر آورد و آنرا برهنه از دانه * وخَرَطَ بِاسْتِهِ) تیز داد * خَرَطَ الدَّوَاءُ فُلَانًا) روان کرد دوا شکم فلان را * وخَرَطَ الحَدِيدَ) دراز کرد آهن را چون عمود * و خَرَطَ البَازِيَ) فرستاد باز را * وخَرَطَ عَبْدَهُ عَلَى النَّاسِ) برگماشت بنده را بر ایذاے مردم * وخَرَطَ الجَمَلُ البَعِيرَ) ریغ زن گردانید شتر را بخوردن گیاه تر

(اَخْرَطَ الخَرِيطَةَ) بست خریطه را بجوال * واَخْرَطَتِ الشَّاةُ بمعنی خَرَطَتِ الشَّاةُ است * شَاةٌ مُخْرِطٌ وناقةٌ مُخْرِطٌ لغت است ازان مَخَارِيطُ جمع

(خَرَّطَ الدَّوَاءُ فُلَانًا تَخْرِيطًا) رانید دوا شکم فلان را

(تَخَرَّطَ الطَّائِرُ) بد مغزه گرفت روغن از روغن دان

(اِخْتَرَطَ العُنْقُودَ) بمعنی خَرَطَ العُنْقُودَ است * واخترط السيف برکشید شمشیر را از نیام

(اِسْتَخْرَطَ فِي البُكَاءِ) ستیهید در گریه و سخت گریست

(اِنْخَرَطَ فِي الأَمْرِ) بنادانی سبب کار شد بے دریافت انجام * وانْخَرَطَ عَلَيْنَا بِالقَبِيحِ) در آمد بر ما بد گویان * وانْخَرَطَ فِي العَدْوِ) تیز دوید * وانْخَرَطَ جِسْمُهُ) باریک و لاغر شد تن او

(نَاقَةٌ مُخْرَوِّطَةٌ) ناقه تیز رو

(اِخْرَوَّطَ) تیز رفت و تیز گذشت و اِخْرَوَّطَ بِهِمُ الطَّرِيقُ) دراز کشید با نهاراه * واخْرَوَّطَتِ الشَّرَكَةُ فِي رِجْلِ الصَّيْدِ) دام منقلب گردیده بند شد بر پاے شکار * واخْرَوَّطَتِ اللِّحْيَةُ) دراز شد ریش بدون عرض

خ رط ل

(اَخْرَطَال) کخرطال دانه است و دانه عُمان و موضعے است

خ رط م

(خُرَاطِم) کعلابط زن در آمده در سن ایاس

(خُرْطُمَان) بالضم دراز

(خُرْطُمَانِي) منسوب بمرد کلان بینی

(خُرْطُوم) کزنبور بینی و پیش بینی و فراہم آمدن گاه دو خنک خُرْطُم کقنفذ مثل وے زود نشاونخست آبے که از انگور بر آید قبل از مالیدن * و ذُو الخُرْطُوم) نام شمشیر عبد الله بن انیس رضی الله عنه * وخُرْطُوم الخَبَارِيُّ) شاعر است و ناپش عبد الله ابن زبیر بوده * وخُرْطُومَان جشم بن خزرج و عوف بن خزرج

(خَرَاطِيم القَوْمِ) مهتران قوم

(خَرْطَمَهُ) زد بر خرطوم وے و کج گردانید خرطوم او را

(اِخْرَنْطَمَ) بلند کرد بینی را و تکبر نمود و خشم گرفت * مُخْرَنْطِم لغت است ازان

خ رط ن

(خَرَاطِين) کرمهائیکه بگل نرم و نمناک متکون شوند مُدِرٌّ مُحَلِّلٌ مُفَتِّتٌ للحصى نَافِعٌ لِلْيَرَقَانِ

خ رع

(خَرْع) بالفتح شگافتن والفعل من فتح

(خَرَع) محرکة داغے است در گوش گوسپند و آن چنان باشد که سه خط بدرازا بر گوشش داغ کنند تا گوش وے سه پاره گردد و پارهٔ میانه در جوف گوش آویزان شود و نرمی مفاصل و سستی در چیزے و تحیر

(خُرَاع) کغراب لقب عمرو بن عبس جد عوف بن عطیه شاعر

(خُراع) کغراب دیوانگی شتر ماده و
شکستگی پشت ناقه که از آن پیوسته
نشسته ماند و برخاستن نتواند
(مخرُوع) کمعبور زن فاجره و زن
که دو تاه شود از نرمی
(خِرْوَع) کدرهم بید انجیر و هرچه
دو تاه شود از گیاه بسبب سستی ساق
(خَرِیع) کامیر بعغ شتر که دیوانه
باشد نیز ... دیوانه و زن فاجره
و زن که دو تاه شود از نرمی
(خریعه) کسفینه زن فاجره و
زن که دو تاه شود از نرمی
(خرّیع) کسکیت نبات عصفر و ...
(خرعون) بالضم معروف است ...
اشاء مخرّعة لوسپند که برگوش
وی داغ خرع نهاده باشند ... و
... مخرّعة ... دیوانه
(س) خَرِع ضعیف گردید خرع
کنف و ... است
از آن وشکسته شد و متحیر گردید و خرعت
النخلة جدا شد شاخهای خرما بن
(ك) خرع خراعة وخُرُوعا
خرعا بضمها سست گردید و
و نیز خراعة بی باکی و بی نیکی
لغتی است در خلاعه
(مُخراع) کمعلم مرد مختلف الاخلاق
(اختراعه) شکافت از او آورد
و نو پیدا کردن آورد آن را و اخترع
فلانا خیانت کرد او را و گرفت مال
او را و هلاک ساخت و اخترع
الدابة داو ستور را چندی بسواری
دیگری و باز گرفت آن را
(انخراع) برکنده شد و برآمد ...

وشکسته گردید و ضعیف شد و
انخرعت القناة شگافته شد
نیزه و پاره پاره گردید

خ ر ع ب

(خرعَب) کجعفر
شاخ یک ساله درخت و شاخ تر و دراز
و نازک و نورسته و زن جوان نیکو
اندام و نرم و زن سپید نرم و تناور
پر گوشت باریک استخوان و مرد دراز
باریک پر گوشت
(خُرعوب و خُرعوبة) بضمها
ناقه دراز و کلان و لبیار شیر و شاخ یکساله
درخت و شاخ تر و دراز و نازک و نورسته
و زن جوان نیکو اندام و نرم و زن سپید
و نرم تناور پر گوشت باریک استخوان

خ ر ف

(خَرَف) محرکة خرافت
که دانا آن خت نشود
(مُخْرِف) بضمتین در حدیث جابر
رضی الله عنه یا رسول الله قد علمت
مایکفینا من الظهر ذودنا فی
علیهن فی خُرُف یعنی وقت خروج
است بسوی خریف
(خُرفه) بالضم آنچه چیده شود از میوه
و یقال التمر خُرفة الصائم
(الخَرفة) کهمزه ده است میان
سنجار و نصیبین از آن ده است
احمد مقری مصنف بن مبارک بن نوفل
(خُراف) کسحاب یکسر هنگام میوه چیدن
(خُرافة) کثمامه آنچه چیده شود
از میوه و نام مردی پریزاده از قبیله
عذره و آنچه از پریان میدید نقل
میکرد و مردم او را بدروغ میداشتند پس
سخن او را با او رندا استندی و گفتندی
هذا حدیث خرافة و هی حدیث

مشتمل کذب و خرافات
حکایتهای شب
(خَرُوف) کصبور بره نر و بره که
گیاه خوردن گرفته و قوی گشته
خراف و اخرفة موشا اخرفة و خرفان
جمع و اسپ کره در صد و یک سال
یا شش ماهه یا هفت ماهه
(خروفة) خرمابن رطب چیدنی
(خرائف) نخلها که خرمای آنها
حرز کنند و خرما بنان شش ماهه یا هفت ماهه
(خریف) کامیر فصل پاییز و آن سه
ماه است میان تابستان و زمستان که
در آن میوه چیده می شود خرفی و
بکسر و بحرك منسوب است با آن
و باران پاییز و باران نخست در اول
زمستان و فی الحدیث من صام
یوما فی سبیل الله باعده الله
تعالی من النار اربعین خریفا او
سبعین ای مسافة هذه المدة
و رطب چیده شده و جوی خرد و سال
و قیس بن ... بن ابی الخریف
محدث است
(خریفة) کسفینه مغاکی که در آب
راه سیل که در آن سنگریزه باشد کنند
تا آنکه بر زمین سخت رسد و آن را از ریگ
پر کرده نهال خرما نشانند و خرما بن رطب
چیدنی
(ضیاء بن خُریف) کزبیر محدث است
(خارف) نگهبان نخلها بدون الف
و لام لقب مالک بن عبد الله که بطن
قبیله ایست از همدان
(اخرفی) کسکری ... خلف معرب خربی است
(مخرفة) ... بستان و رسته میان

دو قطار خرمابن کہ خرما چین از ہر از اینها که خواہد چیدن تواند و راہ فراخ
(مَخْرَف) کمقعد خرمای چیدہ تر و تازہ و ہمہ معانی مخرفہ کہ رفتہ است
(مِخْرَف) کمنبر زنبیل خرد کہ خرمای تر و نفیس چیدہ در آن گذارند
(ن) خَرَفَ الثِّمَارَ خَرْفاً و مَخْرَفاً و خِرَافاً) و بکسر چید میوہ ہا را من و خَرَفَ فلاناً) میوہ چید برای فلان
و خَرَفَ القَوْمُ) اقامت کردند در فصل خریف جای ٭ و خُرِفْنا) جهولا باریدہ برما باران خریف و باران نخست در اول زمستان و کذلک خُرِفَتِ الأرضُ فہی مَخْرُوفَة
(س) خَرِفَ) حریص شد بخوردن میوہ تازہ چیدہ
(ن س ک) خَرِفَ خَرَفاً) محرکہ تباہ شد عقل وی از کلان سالی ٭ خَرِف) ککتف مست است از آن
(أَخْرَفَهُ) خرف و فرتوت گردانید اورا ٭ و اخرف النَّخْلُ) ہنگام چیدن میوہ رسید نخل ٭ و اخرفت الشَّاةُ) ... او گوسپند در خریف شاةٌ مُخْرِفٌ) لغت است از آن ٭
أَخْرَفَ القَوْمُ) در آمدند قوم در خریف ٭ و أَخْرَفَهُ الذِّكْرَة) بیاد دراز شد گیاہ از آن ٭ و اخرف فُلاناً نَخْلَةً) اجازت داد تا میوہ چیند از نخل برای خود ٭ و اخرفت النَّاقَةُ) بچہ زاد ناقہ در ہمان وقت کہ آبستن شدہ بود ٭ و ناقة مُخْرِف) لغت است از آن
(خَرَّفَهُ تَخْرِيفاً) خرف خواند او را

(الرَّجُلُ مُخَارَفٌ) بفتح الراء مرد بی بخت و روزی
(خَارَفَهُ) معاملہ خریف کرد با وی
(اِخْتَرَفَ الثِّمَارَ) چید میوہ ہا را

خ رف ج

(خُرْفُج و خُرَافِج) بضمہما و خِرْفاج و خِرِيفِج) بکسرہما فراخی عیش ٭ و نیز خِرْفِج تر و تازہ و نرم
(خُرَافِج) لعبیط فربہ
(مُخَرْفَج) بکسر ... فراخ
(خَرْفَجَة) ... [illegible]

خ رف ش

(مُخَرْفَش) بالفتح نیکو آمیختہ شدہ

خ رف ع

(خُرْفُع) بضمتین پنبہ تباہ بکار نیامدنی در غلاف خود و آنچہ در بار درخت عشر باشد و آن سوختہ چقماق را اعاب است و پنبہ دم شدہ بگمان
(خَرْفَع) از برج پنبہ زدہ شدہ بگمان

خ رف ق

(خَرْفَق) خردل فارسی بلغت اہل شام و بحشیشة السلطان شہرت دارد و آن نوعی از سپندان است کہ برگش عریض باشد
(خَرْنَقَه) ... فرو داشتن و خاموش بودن و رسیدن بزمین
(اِخْرِنْفَاق) ... بمعنی خرفقہ است

خ رق

(خَرْق) بالفتح بیابان بی آب و گیاہ و زمین فراخ خُرُوق جمع ٭ و گیاہیست مانند قسط و موضعی است بنیشاپور
(خِرْق) بالکسر جوان مرد و ظریف در سخاوت و مرد جوان نیکو خو ٭ و کریم أَخْرَاق و خِرَاق و خُرُوق جمع
(خِرْقَة) بالکسر کلہ ملخ و پارہ رکوی خِرَق کعنب جمع ٭ و خرقة نام اسب اسود بن فردة و اسب معتب غنوی ٭ و خرقة بن شعاب) شاعریست شعاب مادر وی بودہ و پدرش نباتہ نام داشت
(اَبُو القَاسِم خِرَقِی) شیخ حنبلیان و ابو الحسن خرقی بن عبد اللہ بن احمد کہ پدر صاحب مختصر است و عبد العزیز خرقی بن جعفر و عبد الرحمن خرقی بن علی و ابراہیم خرقی بن عمر و شد اصبهان و عبد اللہ خرقی بن احمد بن ابی الفتح و بشهریات و سے [illegible] خرقی بن محمد و احمد خرقی بن محمد بن احمد) از ائمہ محدثان اند
(ذُو الخِرَق) لقب نعمان بن راشد لقب بہ لا لاستعماله ... الخرق ... و صبر فی الحرب و لقب طلیفہ بن حمل لقب بہ لقولہ ... ولم أرأت ابلی ... جادت حمولتہا ... عجافاً علیہا الریش و الخرق ف و لقب قرط یا ابن قرط طهوی شاعر قدیم ٭ و ذو الخرق بن شریح بن سیف و ذو الخرق جاہلی یربوعی) شاعران اند ٭ و نیز ذو الخرق) نام اسب عباد بن حارث
(خُرْق) بالضم و بالتحریک درشتی خلاف نرمی و نتوانستگی مرد عمل و حیلہ کار را و کولی و نادانی و جمع أخراق و خرقاء است و الفعل من سمع و کرم
(خَرَقَة) کولی و نادانی
(خَرَق) بالتحریک مرغوب است ٭ مرد معرب خرہ از آن دہ اند محمد بن

احمد بن ابی بشر متکلم و محمد بن موسے
و ابی عبد اللہ کہ محدثان اند
(خَرَاق) گلگف خاکستر بد انجہت
کہ مے ماند و اہل آن زائل میشوند
و آہو بچہ ضعیف پا و کول و نادان
درکار و بضم الراء
(خُرَّوق) کعصفور با مرد کہ نخت زن
(خُرَانِق) کامیر زمین پست ملف
ناک خُرُق ککتب جمع و باد سرد
سخت وزرد و باد نرم و سست ز
لغات اضداد است و باد گرد
وزنده باستمرار و باد وزنده یاد
کہ سرش شکستہ شده باشد از آب
خَرَائِق و خُرُق جمع و زبد
نازاینده بسبب زیدن بچہ و آب
را چہ آب بے نمک کہ خالی از درخت نہ
و کشادگی وادی جاے کہ منتہی میشود
(زُبَیر بن خَرَیق) کزبیر تابعی است
(خِرِّیق) کسکیت مرد بسیار سخاوت
و جوانمرد و ظریف در سخاوت و مرد
نیکو خوے و کریم
(خَرَقان) کسحبان دہے است بہ
بسطام و تحریک آن لحن است
(خَرْقَان) بتشدید الراء دہے است بہمدان
(خُرَّق) کسکر مرغے ست یا نوعے
از گنجشک است خَرَارِق جمع
(اَخْرَق) کول و نادان در کار و
شتر کہ سرسپل وے بر زمین افتد پیش
از سپل بسبب نیابت
(خَرْقَاء) زن کول و زمین فراخ
و معرفہ زنے بود سیاه کہ جاروب کشی
مسجد رسول اللہ صلے اللہ علیہ و آلہ و سلم
میکرد و آنحضرت از وے راضی بود و

زنے است از بنی بکاء کہ ذوالرمہ بوے
تشبیب کرده و گوسپند کہ در گوش وے
شگاف گرد باشد و باد سخت کہ بر یک
جہت مداومت نکند و ناقہ کہ مواضع
قدمہا را نگاه داشتن نتواند و موضعے
است و بیابان بعیده و الخرقاء
مسنة من الغنم نص سمیت بذلك
لانہا احترفت الصحابة فہلكہا
... بن خرقة محدث است
و مالك بن ابی الخرقاء صحابی است
... نعقد الخرقاء علیہ
... خرقتہ تخصمہا
الخرقاء ... مس ... علا
... مسلم یضمرب
فی النہی ... المواذی
(خُرُق) ... دبیدن و
... گاه خواستن
آب زدن سپارند
(اِخْرَاق) بالکسر نیکوتن در رای
باشد یعنی آنکه بہر کارکہ درآید بخوبی
سرانجام دهد ... و درشتی و بہتر و
جوانمرد و از اعلام است و نوطے است
و تافتہ کہ بدان زنند و دره مَخَارِیق
جمع و وَهُوَ مِخْرَاقُ حَرْبٍ
او صاحب جنگہا و سبک در جنگ ست
(مَخْرُوق) مرد بے بخت کہ مال نتشش نیاید
(ن ض) خَرْقَهُ خَرْقًا) آورد
آنرا و پاره کرد آنرا و درید و یقال
فی ثوبہ خرق و هو فی الاصل مصدر
و خَرَقَ الرَّجُلُ) دروغ گفت
و خَرَقَ الثَّوْبَ) چاك کرد
جامہ را و خَرَقَ الْكَذِبَ) برافت
دروغ را و خَرَقَ الْأَرْضَ)

بریده مسافت زمین را برفتن و
و خَرِقَ فِی الْبَیْتِ خَرَقًا)
مقیم گردید در خانہ و جدا نشد از آن
(س) خَرِقَ فِی الْبَیْتِ) یعنی
حرق فی البیت خروقا است
و نیز خَرَق) محرکہ سرگشتگی از
بیم یا از حیا و ترسیدن چشم و داشتن
بدیدن و ... و برخاستن نتوانستن
مرغ و آہو از خوے کردن و خرق
غت مذکر ست از ان و خَرِقَة
غت مؤنث
ارك خَرِقَ ... الست
آن را
(اَخْرَقَهُ) سرگشتہ و متحیر گردانید
او را
(تَخْرِیق) ... پاره پاره کردن
و بسیار دروغ گفتن
(مُتَخَرِّقَة) زن نازاینده
بسبب دریدن بچہ
(الرجل متخرق السربال)
مرد کہ از درازے سفر جامہ وے
پاره پاره شده باشد
(تَخَرُّق) دروغ برافتن و دریده
و پاره پاره شدن و فراخ دستی
کردن در سخاوت
(عَبْدُ الْكَرِیمِ بن ابی الْمَخَارِق)
مُحَدِّث لین
(مُخْتَرَق الرِّیَاح) مہب باد و
باد گذر (اخترق) گذشت و
رفت و و اخْتَرَقَ الْكَذِبَ)
برافت دروغ را و و نیز
(اِخْتِرَاق) گذشتن باد
(رَجُلٌ مُنْخَرِقُ السِّرْبَال)

بمعنی مُتَخَرِّق السِّرْبال است
(مُتَخَرِّق الرِّیح) باد کذر
(اِنْخِرَاق) دریده شدن و
پاره پاره گردیدن
(مُخْرَوْرِق) کسے که بقابوے
خودسهک بر شتران بگردد
(اِخْرَوْرَق) دریده شد و پاره
پاره گردید
(تَخَرُّقَة) دروغ گفتن مولد است

خ ر ق ل

(خَرْقَل فی
رَمْیِهٖ) ریزه کاری کرد در انداختن
تیر یا آهستگی انداخت آنرا
یا خَرْقَلَة گذرانیدن تیرا نو
شعار ست

خ ر م

(خَرْم) بالفتح بینی کوه
و در شعرا فتادن فاء فعولن و
میم مفاعلتن باشد خُرُوْم جمع
(خُرْم) بالضم موضعے است و چند
کوهها ست و خُرْم الاَکَمَة
پشته یا کوه که جدا باشد از دیگر
(مُخَرَّم) کسکر نبات درخت جیش
خوش و باین معنی معرب از فارسی
است و لقب پدر حسین بن ادریس
حافظ و دیهے ست بفارس از ان
ده است بابک خُرَّمی
(خُرَّمَة) گیاهے ست مانند لوبیا
خُرَّم جمع و هو مفسجی اللّون
شَمَّه و النظر الیه مُفَرِّح جدا
من امسکه سَعَة احبَّه کلّ ناظر
الیه و تتخذ من زهره دهن
ینفع لما ذکر
(خُرَّمِیَّة) فرقه است از اهل تناسخ
و اباحت گویند که ابومسلم خراسانی
هنوز زنده است
(خَرَمَة) محرکة کافتگی دیوار بینی
خَرَمَات جمع
(خَارِم) سرو و ترک کننده و
مفسد و باد سرد
(خُرَّام) کزنا رمیان بستگان
در کسب گناه و نام جد احمد محدث
بن عبد الله و جد عمرو محدث بن حمید
(خُرْمَان) بالضم دروغ یقال جاء
بالخُرْمَانِ + و مَخْرَمَات
موضعے ست
(خَرِیْم) کامیر بے باک
(خُرَیْم) کزبیر کتلے ست میان
بدر و مدینه که آنحضرت صلی الله علیه و آله
وسلم در وقت رجوع بانجا عبور فرموده
+ و خریم ابن ایمن + و خریم بدری
بن فاتک بن اخرم) صحابیان اند
(خُرَیْمِی) کزبیری منسوب باموسی محدث
بن عامر و سعید محدث بن عمرو بن
خریم از بیر و محمد محدث بن محمد بن
ابی الجوش
(اَخْرَم) شعر که در وے تصرف
خرم کرده باشند و منقطع کوه غیر جاسے
تمام شده و آنکه در گوش وے سوراخ
کرده باشند که دیوار بینی وے
بریده باشد و نام یکے از پادشاهان
روم و کوهے است مر بنی سلیم را و
کوهے ست بطرف دهناء و بطرم الرام
و کوهے ست بنجد + و اَخْرَمَان
دو استخوان سوراخ دار یکے در طرف
حنک علیا و دیگرے در دو کتف از
جانب بازو و دوزائده که در طرف
کوکتف است و در سر کتف کوے ست
کز زائده سر استخوان بازو در ان
است و طرف ابن کو دو زائده
دارد یکے بالا و دیگرے زیر
(خَرْمَا) کحمراء گوش شگافته و سوراخ
کرده و لب چاک و چشمه ایست
در وادی صفراء و نام اسپ زید
فوارس ضبی و اسپ راشد بن
بن شماس و اسپے است مر بنی
ابی ربیعه را و بر پشته لا از ان
زمین پست فرود روند و بر
پشته که آنرا جانبے است که بالا
بر آمدن از ان جانب امکان
ندارد و ماده بزے که گوش آن
در پهنا شگافته باشند
(خُرْزُمَانَة) تره که در پنجه
روید و آن بد است
(خُوْرَم) کجوهر صخره با درزها
خُوْرَمَة یکے
(خُوْرَمَة) پیش بینی و دیا بینی
(مَخْرَمَة) بالفتح نام مردی
(مَخْرِم الاَکَمَة) کمجلس پشته
یا کوه که منفرد باشد از دیگر + و
مَخْرَم الجَبَل) بینی کوه و کذالک
مَخْرِم السَّیل مَخَارِم جمع + و آن
دهنهاے راه کوه باشد
(مَخَارِم) راهها در زمین درشت
و او آئل شب + و عکبره ذات
مَخَارِم) اے ذات مخارج
(مَخْزُوْم) شعر که در وے تصرف
خرم کرده باشند
(ض) خرم الخرازة خَرْمًا) با
کرد درز دوخته را + و خَرَم
فلانا) شگافت دیوار بینی او را

و وما خرمت منه شيئا) يعني نبريدم ونه كم كردم ازان چيزي را و وما خرم الدليل عن الطريق) اى ما عدل

(س) خرم فلان) شگافته گرديد ديوار بيني فلان

(ك) خرم) بيباك گرديد

(مخرم) كمحدث محله است به بغداد مر يزيد بن مخرم را

(مخرم) كمعظم از اعلام است

(مخرمه) كمعظمه گوسپند بريده گوش

خرم الخرزة) باز كرد درز را

(تخرمت الخرزة) باز گرديد درز

و وتخرم) شگافته گرديد و و تخرم زبد فلان) اى سكن غضبه

وتخرمت المنية القوم) از بيخ بركند قوم را و بريد و وفلان يتخرم زبده) پيش آيد باسم و حماقت و وتخرم الرجل) عتقد

دين خرمي گرديد

(اخترمته المنية) گرفت او را مرگ و واخترمت المنية

القوم) از بيخ بركند قوم را و بريد و

واخترم الشيء) بريد او را و

واخترم فلان عنا) مجهولا يعني مرد

(انخرام) شگافته گرديد و بريده شدن

خ رم د (مخرند) بكسر الميم مقيم و سر فرود آرنده خاموش

خ رم س (خرمس) بالكسر شب تاريك

(اخرنماس) خاموش بودن و

(اخرماس) با دنام ثلث كذلك

(اخرمش) خوار شد و فروتني نمود

خ رم ش (خرمش الكتاب) محو كرد نوشته را و ونيز خرمشة فساد عمل

خ رم ص (اخرمص) خاموش گرديد

خ رم ل (خرمل) كزبرج زن گول و زن رعنا و پير زن فرتوت وانبوه مردم

(خرامل) جامهاي كهنه

(تخرمل الثوب) پاره پاره گرديد

خ رن ب (خرنباء) بفتح الخاء و سكون الراء و فتح النون والمد موضعي است از زمين مصر

(خرابتا ب) بالكسر ود طرف مبني

نيد نوست د خ ر ب

(خرنوب) بالضم و يفتح درختيست خاردار بستاني و بري مي باشد ثمر آن مانند سيب ليكن به بدو از

رب و شرابي مي سازند : ذكر في خ ر ب

خ رن ص (خرنوص) بچه دحل بچه خوك

خ رن ف (خرنف) كزبرج پنبه و ناقه بسيار شير

(خرنفه) بار درخت عضاه

خرانف جمع و وناقه خرنفة) يعني بسيار شير

(خرنوف) كزنبور فرج زن

(خرانف) كعلابط دراز

(خرنفه بالسيف) زد او را بشمشير

خ رن ق (خرنق) كزبرج خرگوش بچه جوان و بچه خرگوش

خرانق جمع و و دا ستادن گاه آب و آبگير و موضعي است و نام زني شاعره و لقب سعد بن ثابت انصاري

(خرنيق) على تصغير خرنق نام خواهر عمران بن حصين يروي عنها عبد الملك بن عبيد في التمر

(خرانق) زمينيست سخت ميان ملا و اجا و آبي است مر بني عنبر را

(خورنق) كفدوكس كوشك نعمان اكبر كه بعراق است معرب از خورنگه جاي خوردن باشد و نهري است ببلخ و شهري است بمغرب و ديهي است ببلخ از آن ده است ابو الفتح محمد بن محمد بن عبد الله

(ارض مخرنقة) زمين خرگوش بسيار ناك

(اخرنفقت الناقة) بسيار شد گوشت در پهلوي ناقه تا گويا خرگوش بجها بنظر آيد

خ رو (اخرواة الفأس) بالضم سوراخ تبر خرواات جمع

(خرا آتان) بالفتح دو ستاره اند كه بر يك سا ان خراة گويند

خ زب (خزاب) محركه سفال و كوهي است به يمامه و زميني است و باين معني خزبة بتا باشد

(لحم خزب) گوشت نرم است و كل لحمة خزبة اذ كانت رخصة و وناقة خزبة كفرحة ماده شتر كه پستانش آماسيده باشد يا در زهدان وي ثاليل بود كه بدان متاذي ميشود

[illegible] نام خرمہ است
(خرنجبہ) کمیت کان زرد
(خزابی) کبھاے معروف منزلے بود
مر بنی سلمہ را نا بین سیجہ و قبلتین
تامید او غیرھا النبی صلی اللہ
علیہ وآلہ وسلم وسماھا صالحۃ
تفاؤلا بالخرب
(خزوب) آماس اسپان باشد
(خیزب) گوشت نرم و نازک
خیزبۃ گوشت [illegible]
[illegible]
خزب [illegible]
[illegible]
بشاشہ [illegible]
[illegible]
کہ پستان ناقہ
خ ز ب [illegible]
[illegible]
خ ز ج خزج [illegible]
[illegible]
(مخزاج) [illegible]
چنان نماید کہ گویا بر آماسیدہ است
خ ز ر (خزر) بالتحریک
شکستن چشم بینائی را از خلقت

و تنگی چشم و خردے و دیدن آن
بگوشہ چشم و گشادن چشم آن و بند
کردن و احولیت در یکے از دو چشم
والفعل من سمع اخزر نعت
است از ان خزر جمع و گروہے
از مردم کہ چشم آنہا خرد باشد و جرش
رفتن کہ از الوان آشامیدنی معروف
لقب یوسف محدث بن مبارک
[illegible]
(خزر) بالفتح [illegible]
[illegible]
تر [illegible]
[illegible] گوشت [illegible]
اخیزرۃ عرقۃ من ملائکۃ الخالقۃ
[illegible]
[illegible]
(خیزران) بضم الزاء ریشہاست
دراز است در زمین از درخت ہندی
ونے و چوب نرم کہ خم شود و نیزہ
غلہ چوب کہ ملاحان بدان کشتی را اند
و دنبال کشتی خیازر جمع و دخانہ
الخیزران) بمکہ است بنا کرد آنرا

خیزران کنیز خلیفہ
(خیزری) نوعے از رفتار کرد و آن
تفکک اعضا باشد خوزری کذلک
(خیزرود) ریشہاے دراز است در
زمین از نوعے در ختہاے ہندی
(اخزرتی) دستار را از ابریشم غاز
کرد و خزرتی منہ
(خنزیر) بالکسر خوک و موضعے است
[illegible]
[illegible]
(خنازر) [illegible]
[illegible]
خ ز ر ب (اخزرباء) [illegible]
[illegible]
خ ز ر ج (خزرج) بمعنی باد
[illegible] و شیر و قبیلہ است
از انصار وھی الاوس والخزرج
ابنا قیلۃ وھی امھما نسبا الیھا
(خزرجت الشاۃ) [illegible]
خ ز ر ق (خزرق) [illegible]
عنکبوت
(خزرانق) بالضم جامہ است جاہان
خ ز ز (خز) بالفتح جانورے
است و جامہ از پشم آن خزوز جمع

(خَزَز) کصرد خرگوش نر خِزّان
و اَخِزَّة جمع و مجد الدین و منه
اشتق الخز و اپسے ہست مرہبی لوی ع
و خزز بن لوذان) شاعر ست
و خزز بن معصب) محدث ست
وحسان تجیبی بن عتاہیه بن خزز
از محضرمین ست و محمد بن خزز
الطبرانی له تاریخ
(خَزاز) کسحاب بلطے ست از
تغلب و از اعلام ست و نہر ست
میان واسط و بصره
(خَزازِ) کقطام جلیے ست
(خَزازی) کحمالی و خزاز کسی
نام کوہے کہ عرب بر آن آتش
افروختندے بامداد غارت و بردو
... بن الف و لام آید
(خُزَیز) ع و بیخ بسیار خشک و آن
نوعے از خار ست
(مَخَزَّة) جاے خز باک
(خَزخز) کعلبط توانا خراخر
کعلابط مثله
(خُزخُز) بالضم آنکہ گوشہاے
ساق وے سخت باشد
(ن خزّ الحائط بالشوك) نہاد
بر سر دیوار نہاد تا کسے بر آمدن نتواند
و نیز خزّ) به تیر و نیزه زد و خفتن
یقال خزّ بسهم
(اِختزّه) در جماعت آمده گرفت
او را از جماعت و کذلك اختزّ
البعیر من الابل و نیز اختزّ
به تیر و نیزه دوختن

خ ز ع (خَزعة) بالفتح
لنگے در یکے از دو پا یقال به خزعة
ای ظلع من احدی رجلیه
(خِزعة) بالکسر پاره گوشت
(و رجل خُزَعة) کهمزة مرد که در
تعویق افکند مردم را
(خُزّاع) کغراب مرگ
(خُزاعة) کثمامة قطعه بریده از
چیزے و معروف حیے ست از ازد
سُمّوا بذلك لان الازد لما خرجت
من مكة لتتفرق فی البلاد تخزعت
عنهم خزاعة و اقامت بها
(خوزع) کجوهر پیر زن
(خوزعة) ریگ توده جدا از ریگ توده
(ف خزع فلان عن اصحابه
خزعا) بالفتح تخلف کرد از یاران
و نیز خزع) بریدن
(تخزیع) بریدن
(تخزع عن قومه) تخلف ورزید
قوم خود و تخزّع اللحم من الجزور
پاره گوشت جدا کرد از جزور
تخزع القوم الشیء بخش بخش
کرده افکند میان خودها
(انخزاع) بریده گردید و انخزع
متنه) خم گردید پشت او از کبر و ضعف
(اختزاع) بریدن از قوم و جدا
کردن یقال اختزعه عن
القوم ای قطعه عنهم

خ ز ع ب ل (خزعبل)
کشمردل سخنهاے طرفه
(خزعبل) کقذعمل باطل
(خزعبیل) بزیادت یا مثله
(خزعبلة) شگفت
(خُزعبیلة) سخنهاے خنداننده
یقال هات بعض خزعبلاتك

خ ز ع ل (خزعل) کقنا...
(خزعال) بالفتح لنگی ناقة یقال
ناقة بها خزعال و لیس فعلال
من غیر المضعف سواه و قسطال
او خزطال
(خُزعالة) بالضم مزاح و بازی
(خزعل الضبع) لنگ گردید کفتار
و خزعل الماشی) افشاند پا را

خ ز ف (خزف) محرکة سبو
و سفال و هر چیزے کہ در آتش سوخته
باشد والی بیعه نسب محمد بن علی
الراسدی الفقیه و ساباط الخزف
موضعے ست ببغداد منه محمد بن
الفضل الناقد
(محمد بن علی بن خزفة) محرکة
محدث است
(خزیفه) کجهینة از اعلام ست
(ص خزف فی مشیه) دست
اندازان رفت

خ ز ق (خازق) کصاحب
سنان و تیر بهدف رسیده یقال انه
لخازق ورقة اذا کان لا یطیع
فیه او کان جریا حاذقا
(یا خزاق) کقطام دشنام ست از
خزق بمعنی سرگین افکندن
(ناقة خزوق) کصبور شتر ماده که
به سپل زمین را بکاود یا آنکه در رفتن
سپل وے منقلب شده در زمین شگاف کند
(خیزرقة) تره است
(مخزق) کمنبر چوبک که در طرف
آن بیخ تیز بود و آن پیش آنها باشد
که غوره خرما بعوض خسته فروشند
جمع واو ممزق قہا بسیار دارد

پیش وے خستہ آیند و اوخستہ گرفتہ
بکودکان بعوض خستہ ہر قدر کہ باشد
کرو بند و گوید کہ چندین بار مخزق
خواہم زد پس ہر مخزق کہ بر نشانہ
افتد و خورہا آرد کودکان بگیرند کہ
باشد یا بسیار و اگر مخزق خطا کند
پس کودکان محروم مانند و خستہ
مفت رود
(ض) خَرَقَهٗ خَزْقًا) نیزہ زد
آنرا و وخَزَقَ السَّهْمُ) بہدف
رسید تیر و وخَزَقَ الطَّائِرُ) بیخا
انداخت مرغ و وخَزَقَتِ النَّاقَةُ)
کند زمین را بسبب ... رفتن
(اِخْتَزَقَ السَّیْفَ) برہنہ کرد شمشیر
(انْخَزَقَ) ... شد بہ نیزہ
خ ز ک (خَازِك) کہ جز
معروف جزیرہ است بدریاے فارس
(خزکات) محرکۃ ... است ...
... الف ... آید
س (خزك) ستیہید
ب خ ز ل (خَزَل) بالتحریک
نوعے از رفتن است ... مانند کہ
(خَزَال) بالفتح افتادن الف و
ساکن بودن تا از مستفاعلن
(خزلة) بمعنی خزل بالفتح است و
تکسنگی پشت
(خُزَلَة) کبمزہ کسے کہ باز دارد ترا
از آنچہ میخواہی
(خَیْزَل) نوعے از رفتار یا تبختر
باشد خَیْزَلی وخَوْزَلی کذلک
(اَخْزَل) شکستہ پشت و شتر کہ
چہ گویا بسوے رفتہ باشد
(مُخْزَوِّل) شکستہ پشت

(ض) خَزَلَهٗ عَنْ حَاجَتِهٖ)
باز داشت او را از حاجت وے
و خَزَلَ الشَّیْءَ) برید آنرا
(س) خَزِلَ) شکستہ پشت گردید
(انْخَزَلَ السَّحَابُ) بعض ابر بعض
ے آید از گرانی و ونیز تَخَزُّل)
رفتن بگران باری و سستی
(اِخْتِزَال) تنہا و منفرد بودن
و انداختن و بریدن
(انْخَزَلَ عَنْ جَوَابِیْ) باز ایستاد
از جواب من و والخزل فی
کلامه) ... بریدہ گردید در سخن و و
نیز انخزال) رفتن بسستی مانند
وگرانبار ...
خ ز ل ب (الخزلبة) بریدن
شتاب
خ ز ل ج (الخزلج فی مشیه)
شتاب کرد
خ ز م (خَزْم) بالفتح زیادتی
کہ در اول شعر باشد و در تقطیع آنرا
اعتبار نکنند و آن از یک حرف تا
چہار حرف باشد کقول علی رضی الله
عنه و اُشْدُدْ حَیَازِیْمَكَ لِلْمَوْتِ
فَاِنَّ الْمَوْتَ لَاقِیْكَ ۔ وَلَا تَجْزَعْ
مِنَ الْمَوْتِ ۔ اِذَا حَلَّ بِنَادِیْكَ
حروف اشد خزم است
(حَارِث بن خَزَمَة) بالفتح و عبد الله
بن ثعلبه بن خزمہ صحابیان اند
(خَزَم) بالتحریک درختے است
مانند دوم کہ از پوست وے رسن سازند
خَزَمَة یکے
(خَزَمَة) محرکۃ برگ بافندہ مقل و
وخزمۃ بن خزمۃ و ونبیک بن

اوس بن خزمۃ) صحابیان اند
(خُزَام) کغراب وادی است بنجد
(خُزَامَة لَیْثی بن یعمر) کثمامة
صحابی است و وابن ابی خزامة
یا ابو خزامة بن خزیمة) شیخ است
مر زہری را و وخزامة بنت جہنا
صحابیہ است
(خِزَامَة) ککتابہ حلقہ مویین کہ در
بینی شتر کنند و مہار بروے بندند خزام
وخَزَائِم جمع و وخزامة النعل)
دوال باریک کہ میان ہر دو شراک باشد
(خَزَّام) کشداد خزم فروش و
وسوق الخَزَّامِیْن) بازارے است
بمدینہ منورہ و ومحمد بن خضر بن خزام
یا ابن ابی خزام) شاگرد امام بغوی است
(خُزُمی) شتران کہ خزامہ در بینی
آنہا کردہ باشند
(خُزَامی) کحباری گیاہے است
خیری دشتے خُزَامَاةٌ یکی هُوَ اَطْیَبُ
الْاَزْهَارِ نَفْحَةً وَالْعَنْبَرِیَّةُ یُذْهِبُ
کُلَّ رَائِحَةٍ مُنْتِنَةٍ وَاِحْتِمَالُهٗ فِی
فَرْزَجَةٍ مُحْبِلٌ شُرْبُهٗ مُصْلِحٌ
لِلْکَبِدِ وَالطِّحَالِ وَ لِلدِّمَاغِ الْبَارِدِ
(خِزْزِمَة) مادہ گاو یا مادہ گاو کلان
سال خردقامت خَزَائِم خُزُوْم جمع
(اَخْزَم) مار نر و نر کہ رگ پوست
آن کوتاہ باشد وکذلك کمرأة خزماء
و اَبُو اَخْزَم طَائِیْ) نام جد حاتم
یا نام جد جد اوست مات ابنه اخزم
وترك بنين فوثبوا یوما علی جدهم
فادموه فقال ان بنی زملونی
بالدم و من یلق اساد الرجال
یکلم و و من یکن درء به یقوم

منشئة از بهاء من اخرم کانهما
عمانا و نیز اخزم) مرة کوته
بینی نزدی . مرد ومخلی سخت عجیب
(ابلج خازم) . لغتی در
مهمله . وابشر بن ابی خازم) شاعرے
است از بنی اسد . خازم بن جهیند
و خازم بن جبله و خازم بن قاسم و خازم
بن مروان یا آن بحاء مهمله است و خازم
بن خزیمه و خازم قرطبی بن محمد بن
خازم و خازم جنبی بن محمد و خازم جبی
بن محمد و حسن بن محمد بن مخلد بن خازم
وعبد الله بن خالد بن خازم و ابو خازم
جنید بن محمد و ابو خازم عبد الحمید قاضی
بغداد و ابن عبد العزیز و ابو خازم احمد
بن محمد بن صلب و ابو خازم عبد الله بن
محمد و ابو خازم بن قراد و ابو خازم بن
ابی یعلی . نیز سعید و فی و خزیمه
عباسی و احمد تمیمی و محمد ضریر ابو معاویه
سعده و خالد که پدر آنها خازم نام داشت
محدثان اند
(محمد خازمی بن جعفر بن محمد و
اسمعیل خازمی بن عبد الله و احمد
خازمی و جعفر خازمی پسران محمد
و امام محمد خازمی بن عمر بن ابی
بکر) علما اند
(حسین خزیمی بن اسمعیل
شاشی النفی از اولاد خزیمه
بن ثابت است و امام محمد
خزیمی بن اسحاق بن خزیمه
و محمد خزیمی بن علی بن خزیمه)
منسوب اند بسوے جد خود
(ابراهیم شاشی بن خزیم کزبیر
و محمد شاشی بن خزیم) محدثان

اند
(خزیمة بن اوس) بجهینه صحابی
است وکذلک خزیمة بن ثابت
وخزیمة بن حکیم (خزیمة
بن خزی وخزیمة بن جهم و
خزیمة بن الحارث وخزیمه
بن حرمه وخزیمة بن عاصم
وخزیمه بن معمر)
(خزیمیة) منزلے ست مر حاجیان
را میان اجفر و ثعلبیه
(مخزوم) سورخ کرده و پدر حیی
از قریش .
(مخزمه) مرغان و شترمرغان بدان
جهت که دیوار بینی شان سوراخ است
(ض. خزمه) خلیدا و را و حزم
البعیر خزامه) بینی شتر کرد و
(خزمت الجراد فی العود) بیخ
درکشیدم ملخ را و نیز حزم) بالفتح
دوال و مانند آن از حلقه چیزے در
گذرانیده استوار کردن
(مخزم) کمعظم از اعلام است
(مخزمة) کمعظمة مرغان و شترمرغان
که دیوار بینی آنها سوراخ دار است
(اخزم البعیر) خزام در بینی شتر کرد
(تخزم الشوک فی رجله) خلید خار
در پاے وے درآمد
(مخازمة) رفتن دو کس از دو راه
مخالف تا بیکجا پیش آیند یقال
خازمه الطریق
خ زم ن د (خزیمنداد)
بضم الخاء وکسر الزاء وفتح المیم وسکون
النون نام پدر امام ابی بکر مالکی اصولی
خ ز ن (خزانه) ککتابه گنجینه

نهی . گنجینه داری وگنجینه ولا یفتح
خزائن جمع و قلب
(خزان) کشداد زبان و خرمائے پخته
ترکه از اندرون سیاه شده باشد
بسبب آفتے
(خازن) زبان و نگاهبان و و
علی خازن بن احمد و احمد خازن
بن محمد بن موسے) محدثانند
(مخزن) کمقعد گنجینه
(مخازن الطریق) نزدیک ترین راه
(ن. خزن المال خزنا) جمع کرد
مال را و گنجینه نهاد و وخزن السر
نگاهداشت راز را و پنهان کرد و
وخزن اللحم خزنا و خزونا .
متغیر گردید گوشت و بوے گرفت
(س ک) خزن اللحم) بمعنی خزن
اللحم است و لحم خزین) صفت
است از ان
(اخزن) غنی شد بعد فقر و
(اخزن المال) جمع کرد مال را
(اختزن طریقا) نزدیک ترین
راه گرفت و و اختزن السر
نگاهداشت راز را و پنهان کرد و
و اختزن المال) جمع کرد مال را
خ ز و (ن) خزاه خزوا)
قهر و سیاست کرد او را و مالک شد و
باز داشت او را از خواهش وے و
وخزا الدابة) ریاضت داد
ستور را و رام گردانید و وخزا
فلانا) دشمن داشت او را و
وخزا الفصیل) شگافت زبان
شتر بچه را
خ ز ی (خزی) بالکسر خواری

ودرسوائی
(خزیة) بالفتح ...
(ض، خزیته) غلبه کردم او را بخزی
(س، خزی خزیاً) بالکسر وخزی
دربلا وشهوت افتاده ذلیل وخوار
گردید و وخزی خزایة)
بالفتح وخزی مقصوراً شرم
داشت و خزیان) ت مذکر
است ازان وخزلی) لغت مونث
خزایا جمع
(اخزاه الله) رسوا کرد او را خدای
ومن کلامهم لمن ای بستحسن ما یه
اخزاه الله در بما حد فوا
ماله
(مخازاة) بازی بر کردن بخزی
یقال خازاه فخزنه
(اخزوی) در بلا وشهوت افتاده
خوار گردید

خ س ء (خاسئ) کصاحب
سگ وخوک رانده ودور داشته
شده که نگذارند آنها را بنزدیک
مردم آیند
(خسئ) کامیر صوف ردی
(س، خسئ الکلب) دور شد
سگ و رفت
(ف، خسأ الکلب خسأ) بالفتح
وخسوء) بضمتین راند سگ را و
وخسأ الکلب) دور شد سگ و
رفت لازم است ومتعدی ویقولون
اخسأ الیک یا اخسأ عنی و
وخسأ البصر خیره شد چشم
(انخسأ الکلب) دور شد سگ و رفت
(تخاسؤا) باهم سنگ اندازی کردن
(تخاسئوا) بمعنی تخاسأ است

خ س ت (خست) بالفتح
معرفه شهری است بفارس

خ س ج (خسیج) کامیر
خرگاه وگلیم بافته از صوف

خ س ر (خسر) زیانکاری
وکمی وکم کردن والفعل من نصر
(خسران) کمی ونقصان
و زیانکاری
خسار وخسارة) ما فتح فیهما
گمراهی وهلاکی وغدر وناکسی و
زیانکاری
(خسر والی) شرابیست
ونوعی است از جرما
(خسراوة) معرفه دیهی است بواسط
(خیسری) گمراهی وهلاکی وغدر
وناکسی
(خاسر) زیانکار ولقب سلم
بن عمرو بدان جهت که مصحف را
فروخته بثمن آن دیوان اشعار
خریده بود ویا مال بسیار داشت
و آنرا بیجا صرف کرد
(کرة خاسرة) حمله غیرنافع
(خنسر) بالکسر مرد ناکس
(خنسر وخنسری) بفتحهما
کسیکه در محل خسران باشد
(خناسیر) هلاکی و غدر وناکسی
وکنیزهای بزرگوهی بر گیاه ودرخت
خناسیرة جمع
(خناسرة) مردم ضعیف واهل
خیانت
(س، ض، خسر خسراً وخسراً
وخساراً وخسراناً) بالضم فیهما
وخسارة وخساراً گمراه شد و
خاسر وخسیر خسیری)
لغت است ازان و وخسر
التاجر) زیان یافت تجارت
ومغبون شد
(اخسار) کمی وکم کردن
(اخسره تخسیراً) هلاک کرد او را

خ س س (خس) بالفتح
تره کاهو و خس ...
شنکار ... خائی است
(خس بن حابس) ابو لغیم نام
مردی از ایاد و هو ابو هند
بنت الخس الهی بیالی بنت
والایادیة فی جمعة من ...
کلته من فصحاء
(خساسة) کمی بها فرومایگی
(خسسة) بالضم آنچه بوی
اسپ تعلل کند ومال اندک
(هذه الامور خسة اشتهم)
الکتاب یعنی ستاره اول اندرمیان آنها
(خنسان) کرمان ستارهای غروب
نکنند چون جدی وقطب وبنات النعش
وفرقدین ومانند آن
(خسیس) کامیر فرومایه خساس
بالکسر جمع
(خسیسة الناقة) وندانهای ناقه
شتر یقال جاوزت الناقة خسیستها
وذلک فی السنة السادسة اذا
القت ثنیتها وهی التی تجوز
فی الضحایا والهدی ورفعت
من خسیسته) بردا شتم او را
از فرومایگی ادای فعلت به فعلا
یکون فیه رفعته)

(ن) خَسَّ نَصِيبَهُ خَسًّا کم واندک کرده بهره او را
(س) خَسَّ خِسَّةً وخَسَاسَةً خسیس شد
(اِخسَسَ) فرومایگی کرد و اَخَسَّ فلانًا) خسیس و فرومایه یافت فلان را و داَخَسَّ اللهُ حَظَّهُ) کم کرد بهره او را
(تَخَاسُّوهُ) گرفت آنرا یکبار این ویکبار آن وشتافتند بسوی آن
(مُسْتَخِسّ) وتفتح الخاء نحایه و کینه وزشت روی مُسْتَخِسَّة بالتاء مؤنث
(اِسْتَخَسَّه) خسیس شمرد او را

خ س ع

(اَخَسِعَه اَقَلّ) خسیس ترین قوم و کذلک خَاسِع القوم
(ن) خُسِعَ عَنَّا کَذَا) مجهول دور کرده شده از وی

خ س ف

(اَلخَسف) بالفتح نقصان و کمی ومخرج آب چاه و پست ومغاک بودن ظاهر زمین وچار مغز خَسَفَة یکی ویضم فیها وابرکه از سوی مغرب افقی بست راست قبله بر آید وخواری واذلال وواشتن کسی را بمردن کاری که کروه دارد آنرا یقال سامهُ خَسْفًا ویضم اذا اولاه ذُلًّا ومَشَقَّةً وبستن ستور بدون علف وشتر ثنا على الخسف) نوشیدیم بدون خوردن چیزی و باتت فلانٌ الخسفَ) یعنی گرسنه شب گذرانید
(خَسْفَة) آبی است بسیار

وآن سرنهر محلم است بهجر
(خِسْف) بالکسر ابر بسیار آب که از جانب چشمه بر آید
(دَعِ الاَمرَ يَخْسِف يا يَخْسُف بالضم) بگذار کار را چنانچه هست
(خُسَاف. کغراب صحرای است میان حجاز وشام
(خُسُوف) کعبور چاه بسیار آب در زمین سنگناک که آب آن منقطع نشود مَخْسُوفَة کذلک
(خَسِيف) کامیر بمعنی خسوف کصبور ست خسیف مثاله اَخْسِفَة وخُسُف. بروزن و چاهی که آبش تنک زنده باشد وماده تیز بسیار وشیر که در اشرش.... منقطع شود وابر بسیار آب که از جانب چشمه بر آید
(خَاسِف) کصاحب... وتیر ... وعلاو... یک ومرد لغیر خُسُف ککتب جمع.. وچشمه که آبش به تنک رفته باشد
(خَيْسُفَان) بضم السين وفتحها خرمای ردی وخرما بن که بار کم آرد وخوره آن متغیر گردد
(اَخَاسِف) زمینهای نرم یقال وقعوا فی اَخَاسِف مِنَ الاَرضِ
(ض) خَسَفَ المكانُ خُسُوفًا) رفت در زمین و وخَسَفَ القمرُ) کسوف شد ماه یا کسوف گرفتن آفتاب باشد وخسوف گرفتن ماه یا خسوف گرفتن بعض آفتاب است وکسوف گرفتن تمام آفتاب و وخَسَفَ عينَ فلانٍ) کور کرد چشم فلان را

وعَيْنٌ خَسِيفَةٌ) رفت استاده و وخَسَفَ الشَّیءَ) درید آن را وشکست و وخَسَفَ) دریده وشکسته گردید لازم متعدی و وخُسِفَ الشَّیءُ) برید آنرا و وخَسَفَتِ العَيْنُ) رفت دیده یا بچشم خانه فرو شد و خَسَفَ الشَّیءُ خَسْفًا) کم واندک گردید و خسف فُلَانٌ) بر آمد از بیوری و وخَسَفَ البِئرَ) کند چاه در زمین سنگناک که آب از آن بسیار جوش میزند ومنقطع نمیشود و وخَسَفَ اللهُ بِفُلَانٍ الاَرضَ) غائب کرد فلانرا خدا در زمین و قری لولا اَن مَنَّ اللهُ عَلَينَا لَخُسِفَ بِنَا على بنا مفعول وفی حرف عبدالله لانخسف بنا وقيل انطلق بنا و وخَسَفَتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر گردید که در سر ما زود منقطع شود و وخَسَفَ اللهُ النَّاقَةَ) خسیف گردانید شتر ماده را
(اَخْسَفَتِ العَيْنُ) کور شد چشم و نیز خَسَاف) خسیف یافتن چاه را یقال خَفَرَ البئرَ فاخسف
(مُخْتَسِف) کمعلم شیری که اسد باشد
(اِنْخَسَفَتِ العَيْنُ) کور شد چشم

خ س ف ج

(اَخَيْسَفُوج) بالفتح پنبه دانه و چوب کهنه یا خاص است بچوب درخت عشر
(خَيْسَفُوجَة) دنبال کشتی خَيْسَفُوج مثله

خ س ق

(اِنَّهُ لَذُو خَسَاقٍ فی البيع) محرکة یعنی باری رد را میدارد و باری فسخ میکند
(خَسَّاق) کذّاب زشته و معنی

(ناقة مَخْسُوق) كمسوق بمعنى ناقه
خزوق است وان گذشتی
(خَسِيق) كَمِيد ... دو ... ازبهره
كور ومعرفة انرا اعلام ست و نام ...
بعض (خَسَقَ السَّهمُ) بهدف رسيد
تير. (خَسَقَتِ النَّاقَةُ الْأَرْضَ)
كند زمين را السيل در رفتن
خ س ك (خُسَك) بضم
معرفة نام پدر عبد الملك محدث
خ س ل (خَسِيل) كامير فرومايه
خسائل وخِسال جمع ... دون
و ناكس از قوم
(خُسَل) كسُكَر وخُسّال كرمان
ارذال و فرومايگان
(خُسَالة) كثمامة لغتيست در
حالة بمعنے همه
(مخسول) فرومايه وبكار نا آينده
(ن) (خَسَلَه) پاك گردانيد آنرا
از آنچه بكار نيايد
(مُخَسَّل) كمعظم بمعنى مخسول است
خ س م (اُخْسُوم) بالضم
كوفه جوال
خ س ن (خَسَن الرَّجُلُ)
... بعد اجبندى
خ س و (خَسا) مقصوراً طاق
(خَاسي) جمع برخلاف قياس ...
خَسا او ... بمعنى ... جفت
(خسى) ... جفت بازيكردن
(خَسى تَخَسّا) بمعنى اخسى است
(خاسا) طاق وجفت باريد
باوسه بازيكان
خ س ى (خَسِىّ) كغنى كهيم
مانندے يا خراه مانندے كه از ...
گوسپندان باشند
(نخاسى) بامه رنگها نداری كردن
خ ش ب (خَشَب وخَشَبَة)
بالتحريك فيهما چوب درشت خُشُب
بضمتين ونيز محركة وخُشْب وخُشْبان بالضم
جمع ... (خَشِب) جاے است
بيمن. (مال خَشِب) گوسپندان
وشتران لاغر (خَشَبَة بنُخَيف)
... وارس
(خَشِب) كَكَتِف درشت ...
ظليم خشب ... ناخوش آينده
ناپسند و دراز درشت اندام برهنه
استخوان دركمال سختى
(رجل خِشب قِشب) ... كسر ...
مرد بے خير ... مذمت
(خُشُب) بضمتين وادى است
بيمامه ووادى است بريك شب راه
از مدينه منوره و ذو خُشُب نيز گويند
آن را
(خَشَبات) بالتحريك ... ست ...
عبادان
(خشبى) بالتحريك ... وباب ... ے
است نزديك فسطاط
(خَشَبَة) محركة توث ... جهينة
(ارض خَشَاب) كسحاب زمين كه
باندك باران آب بران روان گردد
(خشاب) ككتاب لغتيست از ...
(خِشاب) ... چوب ...
(اخشبان) ... كوهها ے ...
... باز
بسيست
(خَشِيب) كامير شمشير بساخت نشين
كه هنوز سوهان وصيقل نكرده باشند
وزنگ زدوده ودروے و ... برگزيد
وچيده وتراشيده از تير وكمان ...
بحتين خُشُب ككتب وخشائب
جمع ... دراز درشت اندام برهنه
استخوان دركمال سختى
(خَشِيبَة) كسفينة طبيعت طبيعت
شمشير ساخت طبيعت آن باشد
خَشِيب ... دراز درشت
اندام برهنه استخوان دركمال سختى
(أَخْشَب) كاحمد درشت وكوه درشت
وبزرگ ... واخشبان دو كوه مكه
ابو قبيس واحمر ... وكوه منى
(خَشْبَاء) سخت ودرشت خشاب
بقال جبهة خشباء اے كريهة ...
(أخاشب) كوهها ے عمان
(مَخْشُوب) شمشير بساخت نشين
صيقل نا كرده ... زنگ ...
طعام مخشوب) طعام ...
نيم پخت وطعام بے گوشت وخشك
بے ناخورش
(مُخَيْشِب) بضم ... مے ست ...
(مخيشبة) كمهينة ... ست ...
(ص) (خَشَبَه خَشْبًا) بالفتح ...
آنرا بچيزے وبرگزيد وجدا كردانيد
از لغات اضداد است و (خَشَبَ
السَّيف) زدوده روے تيغ را چندانكه
تا ... ... شد و روشن ونيز گردد
و ... خت شمشير را و هنوز صيقل ونيز
نكرده از لغات اضداد است و (خَشَبَ
الشِّعر) گفت شعر چنانچه آمد بدون
فكر بسيار وتصنع و (خَشَبَ القَوس)
ساخت چوب كمان را بساخت نشين
(أَخْشَبَتِ الْإِبِلُ) خوردند شتران

چوب و گیاه خشک را
(اِخْشَبَّ الشَّعَرُ) بمعنی خشب الفرات
(اِخْشَوْشَبَ) کاخشوشن درازو درشت
اندام برهنه استخوان گردید ✽ و
(اِخْشَوْشَبَ فِیْ عَیْشِهٖ)
شکیبید بر رنج و مشقت اَوْتَکَلَّفَ فِیْ
ذٰلِكَ لِیَکُوْنَ اَجْلَدَهٗ

خ ش ب ل

(خَشْبَلّ) بالفتح وشد اللام پشته سخت

خ ش ت ق

(اَخْشَتَق) بجعفر کتان و ابریشم و پارچه مربع زیربغل جامه معرب از خشتک فارسی ست

خ ش ر

(خُشَار و خُشَارَة) بضمها آنچه بکار نیاید از هر چیزے و مردم فرومایه یقال فُلَانٌ مِنَ الْخُشَارَةِ اے دون و جو بی مغز
(خُشَاوَرَة) بالضم رسته است به نیشاپور
(ذُوْخُشُرَان) بالفتح از قبیله الهان بن مالک است
(خَاشِر) فرومایه از مردم
(ض) خَشَرَ) باقی داشت بر خوان از طعام آنچه بکار نیاید ✽ خَشَرَ الطَّعَامَ) دور کرد از ان چیزے که بکار نیاید از لغات اضداد است ✽
و نیز خَشِرَ) آزناک و حریص شدن
(س) خَشِرَ) گریخت از جبن و بدو ے

خ ش ر ب

(خَشْرَبَة) خوب و نیکو نه کردن کار را

خ ش ر م

(خَشْرَم) بجعفر جماعت مگس انگبین و زنبوران بحفرمنه یکے و سردار مگس انگبین و خانهٔ زنبوران و خانهٔ مگس انگبین و سنگ نرم که ازان گچ گیرند و پشته بلند که سنگ ریزهاے آن املس باشد
(خَشَارِمَة) جمع ✽ و معرفة نام مردے ✽ و علی بن خَشْرَم) در عهد ابی یوسف رحمه الله بود
(خَشَارِم) بالفتح موضعے است ✽
و خَشَارِمُ الرَّأْسِ) غضروفهاے باریک که در خیشوم باشد
(خُشَارِم) بالضم آواز ها و بینی درشت
(خَشْرَمَتِ الضَّبُعُ) آواز کرد کفتار در خوردن

خ ش س ب ر م

(خَشَنْبَرَم) بفتح الخاء و الشین و سکون المهملة و فتح الموحدة و الراء از ریاحین دشتے ست

خ ش ش

(خَشّ) بالفتح چیزے درشت و سیاه و پیادگان خَاش یکے و شتر چوب در بینی کرده شگاف در چیزے و باران اندک
(خُشّ) بالضم پشته ریگ
(خُشَّة بنت مرزوق) بالضم از روات است ✽ و اَبُوْ خُشَّة غِفَارِی) تابعی است
(خَشَش) بالتحریک آهو بره خرد بحرکت در رفتار آمده
(خِشَاش) بالکسر چوب که در بینی شتر کنند خِشَاشَة یکے و هر چه از مس باشد آنرا بره گویند و آنچه از موے آن را خزامه خوانند و جوال و خشم و جانب و مرد تیز سر روان در کار و بشاش و مار کوهے که بسیار زهر دارد و آنکه او را داغ نیست خواه از دواب زمین باشد و خواه از مرغان ✽ و کوه است نزدیک مدینه که آنها را خشاشان گویند
(خَشَاش) مثلثه حشرات زمین و گنجشکان و مانند آن
(خُشَاش) بالضم آنچه بکار نیاید از هر چیزے و شتر کشی خواه
(خُشَاء) بالفتح و المد زمین گل و سنگ ناک ✽ خانهٔ کبت و جماعت کبت
(خِشَاء) بالکسر تخویف
(خُشَشَاء) بالضم استخوان برآمده پس گوش و اصل آن خُشَشَاءَ است و هما خُشَشَاوَان
(خَشَّان) معرفة نام پهرلانی بن عصم و نام جد جد عبد العزیز بن بدر بن زید بن معاویه و کان اسمه عبد الهی فغیره النبی صلی الله علیه و آله و سلم
(خُشَیْش) کز بیر آهو بره خرد بر رفتار آمده ✽ و محمد بن خُشَیْش بن خُشَه) بضمها از روات است (محمد خشی ابن اسد) بالضم محدث است و آن را خوشی نیز گویند
(مِخَشّ) بالکسر نره و مرد دلیر در کار شب و اسپ دلیر
(خَشْخَاش) مردم با سلاح و زره و کوکنار خَشْخَاشَة یکے و آن چند اقسام است بستانی و منثور و مُعَرَّبٌ وَ زَبَدِیٌّ وَ الْکُلُّ مُنَوِّمٌ مُخَدِّرٌ مُبَرِّدٌ وَ قِشْرُهٗ مِنْ نِصْفِ دِرْهَمٍ مُخَدِّرٌ عُذَّةٌ وَ مِثْلُهٗ عِنْدَ النَّوْمِ سُقْیًا مَاءٍ بَارِدٍ عَجِیْبٌ جِدًّا لِقَطْعِ الْاِسْهَالِ الْخِلْطِیِّ وَ الدَّمَوِیِّ اِذَا کَانَ مَعَ

خَرّارَةٌ و التِهاب + و خَشخاش
بن حارث یا خَشخاش بن مالک
بن حارث) صحابی است + و
ابوالخشخاش) شاعر است
(خُشاخِش) بالضم کوهی است بزرگ
بدهناء
(ن) خَشَّ فیه خَشّاً) در آمد
در آن + و خَشَّ البَعِیرَ) چوب در
بینی شتر کرد تا مهار بران نهد +
بَعِیرٌ مَخشُوش) نعت است
ازان + و خَشَّ فلاناً) دشمن
داشت فلان را و ملامت کرد او را
پنهان + و خَشَّ السَّحابُ)
باران اندک آورد
(اَخَشَّ البَعِیرَ) بمعنی خَشَّ
البعیر است
(اِختِشاش) خشاش زمین خوردن
(اِنخِشاش) در آمدن در چیزی
(خَشخَشَة) بانگ کاغذ و جامه نو
و آواز سلاح و آواز کردن آن و آواز
کردن هر چیزی خشک از افتادن
چیزی بر آن و در آمدن چیزی
(تَخَشخُش) آواز کرد + و
تَخَشخَشَ فِی الشَّیءِ) در آمد
در درختها و غائب شد در آن

خ ش ع (خُشعَة) بالضم
قطعه از زمین درشت و توده که بلند
نباشد خُشَع کصرد جمع
(خِشعَة) بالکسر کودک که چون
مادرش بمیرد شکم وی در آینده
بدر آرند
(خاشِع) کصاحب جای دگرگون
شده و منسیه نامعلوم و جای
که کسی در آنجا رسیدن نتواند و فرو
در کوع کننده + و وُقِفَ خاشِعٌ
یعنی پست و چسپیده بزمین
(ف) خَشَعَ الرَّجُلُ خُشُوعاً)
فروتنی کرد و خشوع قریب است بخضوع
یا خضوع در بدن است و خشوع در آواز
و چشم همه باشد و خَشَعَ بَصَرَهُ)
چشم فرو خوابانیده + و خَشَعَ
[illegible] و ماند ازان
اندکی + و خَشَعَت خَراشِیُّ
صَدرِ فُلانٍ) یعنی فلان خدوی
لزج انداخت + و نیز خشوع
ساکن شدن و آرمیدن و زاری
و تذلل نمودن و نزدیک شدن ستاره
بغروب
(تَخَشُّع) تضرع کرده فروتنی نمود
(اِختِشاع) فروتنی کردن

خ ش ف (خَشف و خَشَفَة)
بالفتح و بحرک آواز و جنبش و حس
خفی یا خشفة آواز رفتار مار و آواز
کفتار و زمین باشد و نرم که سنگ
در آن کمتر باشد + و نیز خشف
بالفتح خواری و صوف بکار نیامدنی
و بضم و کسر سبز و ثلث و نیز بابن
معنی خُشَّف کصرد گفته اند
(خِشف) مثلثه آهو بچه یا نخست
زاده یا نخست بر رفتار آمده و آهو ماده
که از بچگان خود گریخته باشد خِشَفة
کقردة جمع و خِشفة مونث
(خَشَف) بالتحریک برف درشت
و سخت و یخ نرم
(خِشف بن مالک الطائی) بالکسر
روایت کند از ابن مسعود
(خُشّاف) کغراب موضعیست
(خَشّاف) کشداد نام پدر فاطمه تابعیه
و نام جد زبل صحابی بن عمرو +
و ام خَشّاف) بلا و سختی
(خُشّاف) کرمان شب پره و خودی
است و نام پدر طلق تابعی
(خاشِف) کصاحب رونده در
زمین و در آینده در چیزی و شمشیر بران
(خَشُوف) کصبور بمعنی خاشف
است و گرد بر آینده بشب و مرد شتابنده
و کسی که دخل کند در کارها
(خَشِیف) کامیر رونده در زمین و در آینده
در چیزی و برف درشت و سخت و یخ نرم
و زعفران خشک و شمشیر بران
(اَخشَف) کاحمد آنکه از خارش مانند
پیران رود بر زمین خُشف بالضم جمع
(اَخاشِف) زمین سخت و صلب و
بسین مهمله بمعنی زمین نرم است کما مر
(مَخشَف) کمقعد منجمد شدن گاه آب
(مِخشَف) کمنبر در آینده در چیزی و
دلیر بشب روی و گرد بر آینده بشب
و شیر که اسد است و راهبر دانا
(ض ن) خَشَفَ الاِنسانُ خَشفَةً)
جنبید و دریافت + و خَشَفَ
الثَّلجُ) آواز آمد از برف چون
رفتند برو + و خَشَفَ) آواز
کرد + و خَشَفَ فِی السَّیرِ)
شتافت و تیز رفت + و خَشَفَ
رَأسَهُ بِالحَجَرِ) کوفت و شکست
سر او را بسنگ + و خَشَفَتِ المَرأَةُ
بِالوَلَدِ) انداخت بچه را + و خَشَفَ
خُشُوفاً و خَشَفاناً) حرکت رفت در زمین
+ و خَشَفَ فِی الشَّیءِ) در آمد در آن

وخَشَفَ المَاءُ) بجمد گشت آب +
وخَشَفَ البَرْدُ) سخت شد سرما
وخَشَفَ فُلانٌ) غائب گشت فلان +
وخَشَفَ زَيْدٌ خَشَفَانًا) محرکةً
رفت وخرامید در شب و کرد بر آمد +
وخَشَفَ بِهِمْ خَشَافَةً) رہبری
کرد آنہا را
(س) خَشِفَ) از خارش اند
پیران رفت بر زمین
(ظَبْيَةٌ مُخْشِفٌ) کمحسن ماده
آہوے بچہ دار
(خَشَفَ بِهِمْ تَخْشِيفًا) راہبری
کرد آنہا را
(خَاشَفَ فِي ذِمَّتِهِ) سرعت
کرد در شکستن عہد و امان + و
خَاشَفَ الإبِلَ لَيْلَتَهُ) راند
شتران را ہمہ شب + وخَاشَفَ
السَّهْمُ) آواز داد تیر وقت رسید بہدف
(انْخَشَفَ فِي الشَّيْءِ) درآمد در آن

خ ش ک (خُشْك) بالضم
معروف لقب اسحاق بن عبد الله
نیشاپوری و نام پدر داود مفسر
(خَاشَك) بالتقاء ساکنین شہرے
است بکران
(ابراهيم بن حُسَيْن بن خُشْكان)
کشکان واعظ است

خ ش ل (خَشْل) بالفتح
بیضۂ تہی کرده و مقل یا مقل خشک
یا مقل تر یا مقل ریزه وخستہ مقل و
یحرک خَشَلَة وخَشْلَة یکے و نباتی است
زرد و سرخ و سبز و سرہاے دست
برنجین و سرہاے خلخال
(خَشَل) محرکة آنچہ بکار نیاید
(خَشِلَ فَشِلَ) ککتف بمعنی ضعیف است
(الخُشُول) فرومایہ و دون
(خَشِيل) کامیر خس و خاشاک
سیل آورد کہ خشک شده باشد
(خَشْلِيل) روان در کار
(ن) خَشَلَهُ) ملایہ و فرومایہ کرد آنرا
(س) خَشِلَ الثَّوْبُ) کہنہ شد جامہ
(مُخَشَّل) کمعظم فرومایہ و دون + و
(رَجُلٌ مُخَشَّلٌ) مرد آراستہ بزیور
(تَخَشَّلَ) فروتنی کرد و خوار گشت

خ ش م (خَشْم) بالفتح علت
بوے گرفتگی بینی
(خُشْمَة) بالضم مست گردانیدگی
شراب از رسیدن بوے بخیشوم
(خُشَام) کغراب شیر کہ اسد است
و مرد کہ بینی وے کلان و سطبر باشد و
کوه بلند کہ او را بینی سطبر باشد + و
(ثَعْلَبَةُ بْنُ الخُشَام) دلیری است
(خَشَّام) کشداد لقب عمرو بن
مالک بدان جہت کہ بینی وے کلان بود
(خَيْشُوم) بن بینی و اندرون بینی
خَيَاشِيم جمع + وخَيَاشِيمُ
الجِبَال) بینی ہاے کوه
(خَيَاشِيم) غضروفہا کہ میان
بینی و دماغ است و رگہاے
درون بینی
(أَخْشَم) کاحمد مرد فراخ بینی
و آنکہ بینی وے بوے گرفتہ باشد
بعلتی و آنکہ قوت شامہ ندارد
خَشْمَاء مونث
(رَجُلٌ مَخْشُوم) مرد مست
(ض) خَشَمَهُ خَشْمًا) شکست
خیشوم او را + و خَشَمَهُ الشَّرَابُ)
مست گردانید
(س) خَشِمَ اللَّحْمُ) بوے گرفت
گوشت + وخَشِمَ خَشَمًا وخُشُومًا)
فراخ بینی گردید + وخَشِمَ الأَنْفُ)
بوے گرفت بینی از علتے + وخَشِمَ فلان
خَشَمًا محرکة وخُشَامًا) بالضم اماس
غضروفہا کہ میان بینی و دماغ او بود
(أَخْشَمَ اللَّحْمُ) بوے گرفت گوشت
(رَجُلٌ مُخَشَّم) کمعظم مرد مست بے خبر
(خَشَّمَهُ الشَّرَابُ تَخْشِيمًا) بوے
شراب در خیشوم رسید مست گردانید او را
(رَجُلٌ مُتَخَشِّم) مرد مست
(تَخَشَّمَ اللَّحْمُ) بوے گرفت گوشت

خ ش ن (خَشِن) ککتف
درشت غیر املس از ہر چیزے
خِشَان ککتاب جمع + خَشِنَة
وخَشْنَاء مونث + ونیز خَشِن
از اعلام است + وخَشِنُ الجانب
صعب فوق از طاقت
(خُشُونَة وخُشْنَة) بضمہما
درشتی + و ذو خُشْنَة و ذو
خُشُونَة) صعب فوق از طاقت
(خَشَّان) کشداد و کسر او نیز اعلام است
(جابر بن خُشَيْن) کزبیر از اولاد
فزاره است + وخُشَيْن بن نمر)
از قبیلۂ قضاعہ قوم ابی ثعلبۂ خشنی است
مِنْهُمْ بِشْرُ بْنُ عُثْمَانَ التَّابِعِيّ و
مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ السَّلَامِ و مصعب
بن محمد بن مسعود ابو السائل
الكتاب و الحسن بن يحيى المسند
بن علي الشاهان الخشنيون
(ابو خُشَيْنَة زِيَادِي) کجہینہ
(ابو خُشَيْنَة) حاجب بن عمرو)

محدثا نند
(أَخْشَن) کاحمد درشت غیر املس از هر چیزے خُشن بالضم جمع و اُخیشن مصغر آن + و رَجُلٌ أَخْشَن مرد نکوهیده حال و زشت حال + و
(أَخْشَنُ الحاجب) صعب فوق از طاقت + و نیز (أَخْشَن) معرفة نام جد اوہم بن محرز شاعر فارسی است + و (أَخْشَن سَدُوسی) تابعی است
(خَشْنَاء) تره است سبز غیر املس وخوش ذائقه و مانند خرفه لزج باشد و ناقه لاغر و نام دختر وبره خواہر کلب بن وبره + و (کَتِیبَةٌ خَشْنَاءُ) لشکر بسیار سلاح + و (أَبُو الخَشْنَاء) کنیت عباد بن نسیب
(ك، خَشُنَ خُشْنًا وخَشَانَةً ومَخْشَنَةً وخُشُونَةً وخُشْنَةً) بضمها درشت گردید
(مُخَشِّنَة) کمعظمه شتر ماده نکوهیده شئ
(خَشَّنَ صَدْرَهُ تَخْشِينًا) بخشم آورد و کینه ور گردانید او را
(تَخَشَّنَ) درشت گردید و سخت شد خشونت وے و پوشید لباس درشت غیر املس و سخن درشت گفت و زیست بزندگانی سخت
(مُخَاشِن) از اعلام است
(خَاشَنَهُ) درشتی کرد با وے در سخن یا در کار
(اسْتَخْشَنَهُ) یافت او را خشن درشت
(اخْشَوْشَنَ) بسیار سخت شد خشونت وے و عادت کرد بپوشیدن لباس نیک درشت غیر املس و سخن بسیار درشت گفت و زیست بزندگانی بسیار سخت

خ ش ن ف ل

(خَشَنْفَل) کسمندل مرج زن

خ ش ن م

(خُشْنَام) بالضم معرفة از اعلام است معرب خوش نام فارسی

خ ش و

(خَشْو) بالفتح خرمای بد بکار نا آینده خَشْوَة یکے
(خَشَا) کعصا کشت سیاه و تباه
(ن، خَشَتِ النَّخْلَةُ) خرمای بد بکار نا آینده بار آورد خرما بن

خ ش ی

(خَشْنَاء) کسماء زمین سخت و ہموار بے گیاه
(خَشِیّ) کغنی گیاه خشک
(هٰذَا المَكَانُ أَخْشَىٰ) یعنی بسیار بیمناک است و این نادرست
(ض، خَشَاهُ) غلبه کرد او را در ترسیدن یقال خَاشَانِی فَخَشِیتُهُ
(س، خَشِیَهُ خُشْیًا) و بکسر و خَشْیَةً وخَشَاةً ومَخْشَاةً ومَخْشِیَةً وخَشَیَانًا) ترسید او را + (خَاشٍ وخَشٍ وخَشْیَان) لغت مذکر است از آن و خَشْیَاء لغت مونث خَشَایَا جمع
(خَشَّاهُ تَخْشِیَةً) ترسانید او را ومنه المثل خَشِّ ذؤاله بالحبالة
(تَخَشَّاهُ) ترسید او را
(مُخَاشَاة) نبرد کردن با کسے در ترسیدن یقال خَاشَانِی فَخَشِیتُهُ + و (خَاشَيْتُ فُلَانًا) اے تارکته

خ ص ب

(خَصْب) بالفتح نکو شدن خرما و خرما بن و خرما بن بسیار بار خَصْبَة یکے
(خِصْب) بالکسر بسیاری نبات و فراخی سال و حال و فراخی ناحیه مرد و بسیاری خیر وے + و (بَلَدٌ خِصْبٌ) یعنی فراخ سال + و (أَرْضُونَ خِصْبٌ وخِصْبَةٌ) بکسرها و زمینهاے بارگیاه فراخ سال و کذالک (أَرْضُونَ خَصْبَةٌ) بالفتح واین یا مصدر است که صفت واقع شده یا مخفف از خَصِبَة کفرحة
(خُصُب) بالضم جانب اَخْصَاب جمع + و ماریست سپید کوہے
(خِصَاب) بالکسر بہمه معانی خَصْب بالفتح است
(خَصِیب) کامیر از اعلام است + و (بَلَدٌ خَصِیبٌ) یعنی فراخ سال و بسیار غله + و (رَجُلٌ خَصِیبٌ) مرد فراخ ناحیه بسیار خیر + و (دَیْرُ الخَصِیبِ) در بابل ست
(أَخْصَاب) جمع ہاست مشہور + و (بَلَدٌ أَخْصَابٌ) یعنی فراخ سال کما قالوا بلد سَبَاسِب و رُمح أقصاد وبُرْمَة أعشار و ثوب أسمال فیکون الواحد یراد به الجمع کانهم جعلوه أجزاء
(بَلَدٌ مِخْصَاب) کمحراب یعنی فراخ سال
(س ض، خَصِبَ خِصْبًا) بالکسر فراخ سال و فراخ حال گردید
(بَلَدٌ مُخْصِبٌ) کمحسن یعنی فراخ سال و بسیار غله
(أَخْصَبَ المَکَانُ) فراخ سال شد + و (أَخْصَبَ القَوْمُ) فراخ حال گردیدند + و (أَخْصَبَتِ العِضَاهُ) روان شد آب در درختان عضاه تا رسید به ریشهاے آن

خ ص ر

(خَصْر) بالفتح میان مردم و میان کف پاے که به زمین نه رسد و راه میان ریگ توده و بن آن و مابین بن سوفار و پر تیر و جاے خانهاے اعرابیان خُصُور جمع از همه معانی

(خَصَر) محرکة سرما

(خَصِر) ککتف سرد و یقال ماءٌ خَصِرٌ

(خاصِرَة) کصاحبة تهیگاه و آنچه میان سر سرین و کوتاه ترین استخوان پهلوست خواصر جمع

(ذُو الخُوَیْصِرَة یمانی) معروف صحابیست که در مسجد بول کرده ٭

وذُو الخُوَیْصِرَة تمیمی) لقب حرقوص خارجی بن زهیر است

قال مجد الدین و فی البخاری فاتاه ذو الخویصرة و قال مرة فاتاه عبد الله بن ذی الخویصرة و کانه وهم والله اعلم

(خِصار) ازار زنگ و مغنے

(خُصَیْرِی) اختصار کننده و آنکه زوائد را از چیزے دور کند

(مِخْصَرَة) کمکنسة آنچه در دست گرفته بران تکیه کنند از عصا و مانند آن و آنچه بادشاه در دست گرفته بدان اشاره کند و وقت سخن گفتن یکے و آنچه خطیب در دست گیرد وقت خواندن خطبه مخاصر جمع ٭ وذو المخصرة) لقب عبد الله بن انیس ست لان النبی صلی الله علیه و سلم اعطاه مخصرةً و قال تلقانی بها فی الجنة

(مخاصر الطریق) بالفتح نزدیک ترین راهها

(س) خَصِرَ الرجلُ) سرما یافت مرد و یقال خَصِرَتْ یدی و خَصِرَ یومُنا یعنی سرد شد

(مُخَصَّر) کمعظم باریک ٭ کشح مُخَصَّر) میان باریک ٭ و رجل مُخَصَّر القدمین) مرد که اخمص او بزمین نه رسد از باریکی ٭ و رجلٌ مخصر البطن) مرد باریک شکم

(نعلٌ مُخَصَّرَة) کفش میان باریک ٭ و یدٌ مخصرة) دست که بند آن باریک باشد گویا بسته شده است و دست که دران بریدگی سنگیر باشد

(مُخاصَرَة) گرفت دست او را در راه رفتن ٭ و نیز مخاصرة) رفتن دو کس از دو راه تا بیکجا بهم باز پیش آیند یا رفتن سوے پهلوے یک دیگر

(تَخَصَّرَ) دست بر تهیگاه نهاد ٭ و تخصر بالمخصرة) مخصره گرفت بدست و فی الحدیث المتخصرون یوم القیمة علی وجوههم النور ای المصلون باللیل فاذا تعبوا وضعوا ایدیهم علی خواصرهم

(تخاصر) دست یک دیگر گرفتن در رفتن

(اِخْتَصَرَ) گرفت تهیگاه را و دست بر تهیگاه نهاد و مخصره گرفت بدست ٭ واختصر الکلام) کوتاه کرد سخن را ٭ واختصر السجدة) خواند سوره را که دران سجده بود و گذاشت آیه سجده تا سجده کردن نشود یا آیه سجده حذف کرده خواند تا سجده نماید و قد نهی عنهما ٭ واختصر الطریق) گرفت نزدیک ترین راه را در رفتن ٭ و اختصر فی الحز) از بیخ نه برید آنرا ٭ و نیز اختصار) یکدو آیه از آخر سوره در نماز خواندن و دور کردن زوائد را از چیزے

خ ص ص

(خُصّ) بالضم خانه از نے و خانه که از چوب مسقف بود مانند ازج خِصاص بالکسر و خُصُوص و اَخْصاص جمع ٭ و دوکان مے فروش اگر چه از نے نبود و مے نیکو

(خِصّ) بالکسر ناقص

(خُصّی) کرنے معرفة دهیست بزرگ ببغداد بطرف دجیل از ان دهست محمد خصی بن علی بن محمد و دهیست شرقی موصل اهل آن ده جمالان اند

(خِصّان) بالکسر والضم نامکان و منه قولهم انما یفعل هذا خصان من الناس ای خواص منهم

(خاص و خاصّة) ضد عامه خواص جمع

(خُوَیْصَّة) تصغیر خاصه است و یاے آن ساکن ست بدان جهت یاے تصغیر متحرک نباشد

(خَصاص و خَصاصَة) کشش درویشی و سوراخ و هر سوراخ و شکاف

که در دروازه و غربال و برقع و
مانند آن باشد و سوراخ خرد و
کشادگی میان دیگ پایها
(خَصَاصَاء) بالتحریک بهمه
معانی خصاص و خَصَاصَه
ست
(خُصَاصَه) بالضم انگور باقیمانده
بعد چیدن و چیزے اندک خصاص
جمع
(خُصُوص) بالضم جائیست
بکوفه + دُکان خُصِیَّه
منسوبست به آن برخلاف قیاس
و دهیست بعین شمس از شرقیه
و دهیست دیگر از شهر اسیوط و
دهیست دیگر بشرقیه و همان ست
خُصُوص ات که ده بمصر و جائیست
بباديه
(ن) خَصَّهُ بالشَّئِ خَصًّا
وخُصُوصًا وخُصُوصِيَة
ويفتح وخِصِّيصي بالكسر
و بمد وخِصِّيَّةً وتَخِصَّةً
تفضيل داد آن را بآن چیز و
خاص کرد وکذلك خَصَّهُ
بالوُدّ
(س) خَصِصْتُ) درویش
شدی تو
(اِخْصَاص) خوار داشتن
و عیب کردن
(تَخْصِيص) خاص کردن نقیض
تعمیم و بر سر و دوش گردانیدن
کودکان نے را که در سر آن آتش
گرفته باشد الباذی
(تَخَصُّص) خاص گردید

(اِخْتَصَّهُ بالشَّئِ) خاص
کرد آن را به آن ۞ و اختص
خاص گردید لازم است و
متعدی
(اِسْتَخَصَّهُ) گردانید او را از
خواص خود

خ ص ف

(خَصْف)
بالفتح کفش با پاره و لخت دا
(خَصَفَه) بالفتح لخت و پاره
که از آن کفش دوزند
(خَصَفه) بالتحریک سبل
که از برگ خرما سازند برای
خرما و جز آن و بر شتر نیک درشت
خُصَف و خصاف بالکسر جمع ۞
و معرفه نام ابن قیس غیلان
(خُصْفَه) بالضم در موزه و
کفش و جز آن
(خَصَاف) کقطام نام اسپے
که مالک بن عمرو غسانی داشت
و منه المثل هو اجرأ من
فارس خَصَاف
(خِصَاف) ككتاب نام اسپ
اصیل که حمیر بن ربیعه باهلی است
و یقال فیه ایضاً اجرأ من
فارس خِصاف و اسپ
ست اصیل جمل بن زید بن
عوف بن بکر بن وائل را که آن
معه هذ الفرس وطلبه
المنذر بن امرأ القیس لیفحله
فخصاه بين يديه لجرأته
فسمي خاصي خِصَاف و
منه اجرأ من خاصي خصاف
وخِصَاف بن عبد الرحمن)

از ثقات ست ۞ وعبد الملك
بن خِصَاف) محدث ست
(خَصَّاف) کشاد و بسیار
دروغ گوی و نعل دوز
(خَصَفي) بجز نی موضعیست
(اَخْصَف) اسپ و گوسپند
که تهیگاه سپید دارند و شتر مرغ
که سیاهی و سپیدی دارد
و کذلك الجبال و موضعی
ست
(خَصِيفَه) کاغیر خاکستر و
نمل دوخته و شیر که بر آن جغرات
ریخته باشند ۞ و جَبَل
خصیف) آنکه سپیدی و
سیاهی دارد ۞ وخُصَيف
بن عبد الرحمن) محدث است
(کَحَفَه خَصِيفَه) کفینه
شتر و رنگ آهن رنگ و
نزاآن
(خُصَيف) نام برادر جد
عبد الملک محدث بن خصاف
(خُصَيفَه بن عبد الرحمن)
از ثقات ست و برادرش خصاف
نام داشت
خَصُوف کصبور ماده شتر که
بعد از مدت حمل بیک ماه زاید
یعنی بسیزده ماه و جز و شتر
ماده که بعد از مدت حمل بدو ماه زاید
یعنی چهارده ماه
(مِخْصَف) کمنبر درفش نعل
دوزی
(سَمَاء مُخْصُوفَه) آسمان
املس کهنه یا دو رنگ که در آن

سیاهی و سپیدی باشد.
(ص) خصف النعل یخصفها خصفا
دوخت نعل را + وخصف
الورق علی بدنه) برهم
نهاد و چسپانید برگها را یکان یکان
بر بدن تا عورت بدان پوشیده شود
+ خصفت الناقة خصافا)
بالکسر بچه نه ماهه انداخت ناقه
(اختصف الورق علی بدنه)
بمعنی خصف الورق علی بدنه
است + و اخصف) شتافت
و سرعت کرد
(خصفه السیف خصیفا)
برابر شد سپیدی پیری و سیاهی
ونیز (تخصف) بدخوئی و
کوشیدن در تکلف آنچه ندانند
(اختصف الورق علی
بدنه) بمعنی خصف ورق
علی بدنه است و منه
قراءة الحسن یخصفان
علیهما من ورق الجنة ای
ادغم التاء فی الصاد و حرک
الخاء بالکسر لاجتماع
الساکنین و بعضهم حول
علیها حرکة التاء فعلها

خ ص ل (خصل) بالفتح
نشانه زدن و رسیدن تیر نزدیک
نشانه و برهیں دو خصلت تیر
اندازان گرو بندند + واحرز
خصلة) یعنی غالب آمد و
کذلک اصاب خصلة
(خصلة) بالفتح خوی و خوی
نیک و گویند بدیا اکثر بمعنی خوی
نیک باشد خصال بالکسر جمع +
و خصل نی و انداختن تیر نزدیک
نشانه و این دو خصلت کافی ست
تیر اندازان را و گوشه انگور و چوب
خار دار و بالضم پهلوی شاخ
درخت [illegible]
[illegible]
محرابه
(خصل) [illegible]
درخت [illegible]
(خصلة) بالضم موی مجتمع
شده اندک باشد یا بسیار و عضو
گوشت
(خصالة) لغت است در خصالة
بجای مهمله
(خصیل) کامیر خلوب در
قماره دوم
(خصیلة) کسفینة پاره از
گوشت و گوشت ران و بازو
زاغ و هر پی که با گوشت درشت
باشد خصیل و خصائل جمع
و موی درهم پیچیده اندک باشد
یا بسیار
(خصیلة) کجهینة نام دختر
واثلة بن اسقع صحابی + و
بنو خصیلة) بطنی ست خرد
(خصال) بالکسر واس
(مخصل) کمنبر شمشیر بران
(ن) خصله خصلا و
خصالا) بالکسر غلبه کرد بر او
به تیر اندازی + و خصل
الشیء) برید آن را
(اخصل الرامی) افتاد
تیر او بماند ز بر نشانه یا نزدیک
نشانه
(خصله تخصیلا) پاره
پاره گردانید آن را + وخصل
الشجر) پیراست درخت را
و خصل البعیر) بر بدیرای
تن خصله را
(تخاصلوا) گرو بستند بر
تیر اندازی

خ ص ل ف (الخصلفة
الخل) یکبار خرما بن صواب
بعضا [illegible] مهمله ست

خ ص م (خصم) بالفتح
خصومت کننده خصوم جمع +
وگاه برای تثنیه و جمع مؤنث
هم آید
(خصمه) بالفتح از حربه ای
مردان است که بهنگام منازعت
در رفتن پیش سلاطین پوشند
(خصم) بالضم جانب و
ناحیه و گوشه یقال وقع المتاع
فی خصم الوعاء ای فی
زاویة الوعاء و گوشه اندرونی
و نباله سنگ که در مقابل دهانه
باشد اخصام وخصوم جمع
(رجل خصم) بکسر الصاد
مرد سخت خصومت خصمون
(خصیم) کامیر خصومت کننده
خصماء و خصمان جمع
(خصوم) بضمتین اصلها
و دو دهانهای وادی
(خصومة) پیکار
(اخصام العین) آنچه بر آن

استوار است کرانهاے پلک چشم
را (اُخْصُوم) بالضم گوشه جوال
لغت است در اُخْسُوم
(ض) خَصَمَهُ) غلبه کرد
او را در خصومت و نگویند از باب
نصر و این شاذ است لِاَنَّ
فَاعَلْتُهُ فَفَعَلْتُهُ یَرُدُّ یَفْعُلُ
مِنْهُ اِلَی الضَّمِّ اِذَا لَمْ یَکُنْ
عَیْنُهُ حَرْفَ حَلْقٍ مِنْ
اَیِّ بَابٍ کَانَ مِنَ الصَّحِیْحِ
تَقُوْلُ عَالَمْتُهُ فَعَلَمْتُهُ
اَعْلُمُهُ بِالضَّمِّ وَفَاخَرْتُهُ
فَفَخَرْتُهُ اَفْخَرُ بِالْفَتْحِ لِاَجْلِ
حَرْفِ الْحَلْقِ وَاَمَّا مَا
کَانَ مِنَ الْمُعْتَلِّ مِثْلُ
وَعَدْتُ وَبِعْتُ وَرَمَیْتُ
وَرَمَیْتُ وَخَشِیْتُ وَ
سَعَیْتُ فَاِنَّ جَمِیْعَ
ذٰلِكَ یُرَدُّ اِلَی الْکَسْرِ
اِلَّا ذَوَاتُ الْوَاوِ
فَاِنَّهَا تُرَدُّ اِلَی الضَّمِّ
نَحْوُ رَاضَیْتُهُ فَرَضَوْتُهُ
اَرْضُوْهُ وَخَاوَفَنِیْ

فَخِفْتُهُ اَخُوْفُهُ وَلَیْسَ
فِیْ کُلِّ شَیْءٍ یَکُوْنُ هٰذَا
لَا یُقَالُ نَازَعْتُهُ فَنَزَعْتُهُ
لِاَنَّهُمْ اسْتَغْنَوْا عَنْهُ
بِغَلَبْتُهُ وَمِنْهُ قِرَاءَةُ
حَمْزَةَ تَاْخُذُهُمْ وَهُمْ
یَخْصِمُوْنَ و بعض قاریان
که یَخَصِّمُوْنَ خوانده اند
یَخْتَصِمُوْنَ اراده کرده
اند تا را بصاد بدل کرده باہم
ادغام کردند و حرکت تا بخا
دادند و بعض قرا و حرکت تا
نقل نے کنند و خا را کسره
میدهند بجهت اجتماع ساکنین
و ابو عمرو یَخْتَلِسُ حَرَکَةَ
الْخَاءِ اِخْتِلَاسًا وَاَمَّا
الْجَمْعُ بَیْنَ السَّاکِنَیْنِ فِیْهِ
فَلَحْنٌ
(مُخَاصِم) خصومت کننده
خَاصَمَهُ مُخَاصَمَةً وَ
خِصَامًا وَخُصُوْمَةً
پیکار کرد باوے

(تَخَاصَمُوْا) بایک دیگر خصومت
کردند
(اِخْتَصَمُوْا) بمعنی تَخَاصَمُوْا
است

خ ص ن (اَخْصِیْن)

کامیر تبر خرد و یذکر و یونث خُصُن
کَکُتُب و اَخْصُن کاجبل جمع

خ ص ی (خُصْی و

خُصْیَة) بضمها و کسرهما خایه
تثنیه آن خُصْیَان و خُصْیَتَان
است خُصًی جمع ۰ و نیز
(خُصْیَه) بالضم گوشواره
در گوش
(ابن خِصْیَة) بالکسر محدث است
(خَصِیّ) کغنی خایه کشیده خِصْیَة
و خِصْیَان) بکسرهما جمع ۰ و شعر
خالی از حدیث زنان و اطمی است
شرقی مسجد قبا بر سر بیر الخصی و اطمی
است از آن بنی حارثه و دو اسپ
اند و مخففه در و منه خصیه
(مَخْصِیّ) موضع بریدن
خصیه
(مَخْصِیّ) خایه کشیده
(ض) خَصَاهُ خِصَاءً)
بالکسر و المد خصی کرد او را
(اَخْصٰی) آموخت یک علم را
(اِخْتَصٰی) خصی کرد خود را

خ ض ب (خَضْب) بالفتح سبزی شگوفهٔ
خرما خُضُوب جمع * و سبزهٔ نودمیده
بباریدن باران و سبزی که از درخت
بر آید در اول برگ آوردن
(خُضَبَة) کهُمَزَة زن بسیار خضاب
(خِضَاب) ککتاب رنگ و آنچه بدان رنگ کنند
(مُخْضَاب) کمِحْراب موضعیست بیمن
(خُضُوب) کصبور سبزهٔ نودمیده
بباریدن باران
(کَفٌّ خَضِیب) کامیر یعنی
رنگ کرده وکذلک امرأة خَضِیبٌ
وبَنَانٌ خَضِیبٌ والکَفُّ
الخَضِیب ستارهٔ است
(خَاضِب) کصاحب شتر مرغ نر که
ساقهایش سرخ شده باشد از غلبهٔ
شهوت جماع یا از خوردن گیاه ربیع
یا ساقهایش سبز یا زرد شده باشد
خاص بالذکر لا یعرض للانثی او هو
الحمار یبدأ فی وظیفه عند بدو
اخرار البسر وینتهی بانتهائه
(مِخْضَب) کمنبر طغاره ولگن
(بَنَانٌ مُخَضَّبٌ) سر انگشتان رنگ کرده
(ض) خَضَبَهُ خَضْبًا وخِضَابًا)
رنگ کرد آن را * وخَضَبَ الشجرُ
خُضُوبًا سبز شد درخت وکذلک
خَضِبَ الشجرُ کسمع ومجهولاً * و
خَضَبَ النخلُ خَضْبًا) سبز شد شگوفهٔ خرما *
وخَضَبَتِ الارضُ) بر آمد گیاه از زمین
(اَخْضَبَتِ الارضُ بمعنی
خَضَبَتِ الارضُ ست
(بَنَانٌ مُخَضَّبٌ) کمعظم بمعنی
بنان مخضوب ست
(خَضَّبَهُ تَخْضِیبًا) رنگ کرد آن را

(اِخْتِضَاب) رنگ کردن خود را
(اِخْضَوْضَبَ الشجرُ) خوشن سبز شد درخت
خ ض ج (اِنْخَضَجَ الامرُ) شکسته شد آن را
(تَخَضَّجَتِ الشاةُ) تنگ گردید گرو نهم
یا (تَخَضَّجَ خُفُّهُ) میل کرد و کج گردید
خ ض د (خَضَد) بحرکة باریکی میوهٔ
غنچگی آن و درد دست اعضا را اکثر تر
از شکستگی و آنچه از چوب تر خشکیده
باشد یا از درخت شکسته شده باشد
گیاهیست و ضعف و سستی دیگیاه
(خَضِد) ککتف درمانده از ایستادن
(خَضَاد) کسحاب نوعی از درخت
ست که نرم و بی خار باشد و درختی
ست اعضاء اکثر تر از شکستگی
(اَخْضَد) دو تا شونده و خمنده
(مِخْضَد) کمنبر سخت خورنده بشتاب
(مَخْضُود) درمانده از استادن
(مَخْضُود) آنچه از چوب تر پیراسته
باشند یا از درخت شکسته شده باشد
(ض) خَضَدَ العودَ خَضْدًا
بالفتح شکست چوب را خشک باشد
یا تر بنوعی که از هم جدا نشد * و
خَضَدَ البعیرُ عُنُقَ اخرَ
خمانید و دوتا کرد گردن شتر دیگر را *
(وخَضَدَ الشجرَ) خشو و خار درخت
را ببرید فهو خَضِیدٌ کامیر ومَخْضُودٌ
* وخَضَدَ زیدٌ سخت خورد
* ونیز خَضَدَ بریدن و خاییدن
چیزی تر را چون خیار و گزر مانند آن
(اَخْضَدَ المُهْرُ) کشید اسپ کره
آهن حلقهٔ لگام را از نشاط
(تَخَضَّدَ) بریدن
(اِنْخَضَدَ) خمنده و دو تا شونده

(تَخَضَّدَ العودُ) خمیده گردید چوب
(اِنْخَضَدَ العودُ) خمیده گردید
چوب * و اِنْخَضَدَتِ الثمارُ پاره
پاره شده میوه ها
(اِخْتَضَدَ البعیرَ) مهار در بینی شتر
کرد و سوار شد بر آن
خ ض ر (خَضِر) ککتف سبز و شاخ
درخت و کشت و ترهٔ سبز و جای سبز ناک
و نوعی از درختان ست که در آخر
گرما سبز شود و برگ و بار بیرون آید
خَضِرَة یکی و معرفة ابو العباس بن
رضوان الله علیه وسلامه خِضْر بالکسر
لغة مثل کَبِد وکَبْد
(خَضِرَة) کفرحة ترهٔ سبز و معرفة علم
ست خیبر را و گذشت آن حضرت
صلی الله علیه وسلم بر زمینی که آن را
عَثِرَة یا عَفِرَة یا عَذِرَة گفتندی پس
نامید آن را خَضِرَة ـ
(خِضْر) بالکسر شیخ ست مر گروه
شافعیه را بمرو * وخِضْرِیّ منسوبًا
ابو عبد الله محمد بن احمد و ابراهیم بن
محمد بن خلف و عثمان بن عبدویه
قاضی حرمین
(ذَهَبَ دَمُهُ خِضْرًا مِضْرًا) کمسر بها و
ککتف رفت خون او باطل * واخذه
خَضِرًا مَضِرًا گرفت آن را بدون
ثمن و گرفت آن را تر و تازه * وهُوَ لَكَ
خَضِرًا مَضِرًا ای هنیئًا مریئًا
(خُضْر) بالضم قبیله ایست و آن
تیر انداز بودند * وبنو الخُضْر
بطنیست از قیس عیلان از آن بطن
ست ابو شیخ خُضَری * وهم خُضْر
المناکب آنها بسیار فراخ حال

وخوش حال اند
(خُضْرَة) بالضم سبزه یقال اَرْضٌ
کَثِیْرَةُ الخُضْرَةِ وسبزی وخُضَر وخُضْر
جمع ۰ وتیره رنگی اسپ وگندم گونے
مردم ونرمی ونازکی
(خَضَر) محرکۃ نازکی ونرمی و
شاخهاے نخل وشاخهاے سبز نخل که
برگ آن دور کرده باشند
(خُضَرِیَّة) بالضم نخلیست که سبز
باشد وخرماے نیکو بار آرد
(ابو العباس عُبَیْدُ الله خُضَرِی
بن جعفر بالضم خا وفتح ضاد است
(خُضَرِیَّة) بالضم الخا وفتح الضاد
جائیست ببغداد
(خَضَاد) کسحاب شیر که آب در آن
بیشتر باشد وتره نورس
(خُضَار) کغراب موضعیست بسیار
درخت وشهریست نزدیک شحر
(خُضَارِی) کغرابی مرغیست که
او را اخیل نیز گویند وهو اعظم من
القطا والعرب تتشاءم به اذا وقع علی
ظهر بعیر
(خُضَارَة) بالضم ترهاے سبز ومعرفة
دریا وباین معنی غیر منصرف ست
(خَضَّاد) کرمان مرغیست
(خَضَارِی) کشتارسے لیا بیت
(خُضُور) سبز
(خَضُوْرَاء) معرفة آبیست
(خَضِیْر) کامیر سبز وتره سبز
(خَضِیْرَة) کسفینه خرما بن که
غوره آن سبز بریزد
(خُضَیْر) معرفة شیخ است علی بن
رباح را ولقب ابراهیم بن مصعب
بن زبیر ومبارک بن علی بن خضیر و
لحضیر بن زریق وعبد الرحمن
لبدری بن خضیر وخضیر سلمی یا آن
بحاے مهمله است محدثان اند
(خُضَیْرِیَّة) بالضم محله است
ببغداد از آن محله است محمد صباغ
خضیری بن طیب
(اَخْضَر) کاحمد سبز وسیاه از لغات
اضداد ست وکوهیست بطائف ۰
وفرس اخضر اسپ تیره رنگ
(خَضْرَاء) آسمان سیاهی قوم وانبوه
آنها وترهاے سبز از گندنا وانند آن
وفواکه مانند سیب وامرود وجز آن
خضراوات جمع ۰ ونام اسپ عدی
بن جبلة بن عرکی واسپ سالم بن
عدی واسپ قطبة قینی بن زید ودو
جزیره است ومذکورست دیع ودو
لشکر گران که در آهن گرفته باشد خود
را از سلاح ودو سبز گشته آب کنجی و
کبوتران اهلی وقلعه است بین ازهل
زبید وموضعیست بیمامه و
زینست عطار وراد فی الحدیث ایاکم
وخضراء الدمن یعنی زن با جمال که
بے اصل وبد تراد باشد
(اَخَامِیْر) زرد گوشت وے
(اُخَیْضِر) کمسے ست وملتے در
حسم ووادیست میان مدینه وشام
(اُخَیْضِر) مسجد است میان
بتوک ومدینه
(خُضَیْرَاء) مرغیست
(تُخُضُّور) سبز تخضیر متلم
(مَخْضُوْر) جاے سبزه ناک
بیخا ضیر جمع
(مُخْضَرَة) جاے سبزه ناک
(س) خَضِرَ الزَّرْعُ سبز شد کشت
(ن) خَضَرَ النَّخْلَ برید خرما بن را
(اَخْضَرَهُ اِخْضَارًا) سبز گردانید آنرا
(خُضِرَ لَهُ فِیْهِ تَخْضِیْرًا) مجهولا
برکت داده شد اورا اندر آن ۰ ونیز
تخضیر سبز کردن
(مُخَاضَرَة) میوه هاے سبز نارسیده
درخت فروختن وهو منهی عنه
(اِخْتَضَرَ) برید گردید ۰ واختضر
الحمل برداشت آنرا واختضر
الجاریة دائل کرد وشیرگی دختر
یا دور کرد بکارت اورا قبل بلوغ ۰ و
اختضر الکلأ برید گیاه را که سبز بود
واختُضِر مجهولا تازه وتر گرفته شد ۰
واختُضِرَ فلان جوان مرد
(اِخْضَرَّ اِخْضِرَارًا) اگاهر بده گردید ۰ و
اخضر الزرع سبز شد کشت ۰ و
اخضر اللیل سیاه شد شب و
اخضوضر الزرع کاخشوشن سبز
شد کشت

خ ض ر ب (مَاءٌ خُضَارِبٌ)
کعلابط آب که موج زند بعض آن
در بعض ونباشد مگر در غدیر و
وادی
(مُخْضَرِب) بفتح الراء مرد
فصیح وبلیغ
(خَضْرَبَة) اضطراب آب و
جنبیدن آن

خ ض ر ج (خِضْرِیْج) بالکسر
پالیز که خربزه زار وخیار زار و
کدو زار باشد

خ ض ع (خُضَلِع) بمعه بدبخیل که

بتکلف سخاوت کند
(متخضرع) بمعنی خضارع است
خ ض ر ف (خضرف) بر وزن سطر پر
گوشت کلان پستان
(خضرفة) کلان سال عجوز و زیادی
پوست آن یقال خضرفة العجوز
خ ض ر م (خضرم) کزبرج چاه بسیار
آب و دریا بسیار آب و هر چه بسیار باشد
و فراخ و جواد و بسیار عطا و مهتر بردبار
خضارم و خضارمة و خضرمون
جمع + و کل ذلك خاص بالرجال
(خضرم) کعلبط بچه سوسمار و اوله
حسل ثم مطبخ ثم خضرم و آب شیرین
و آب کردن شیر شد و تلخ
(خضارم) کعلابط مهتر بردبار
(خضارمة) قومی از عجم کرد اول
اسلام بر آمده بشام سکونت اختیار
کردند خضرمی بالکسر یکی از آن
قوم اند عبد الکریم خضرمی بن مالك
وهلال خضرمی بن عقیل و عباس
خضرمی بن حسن
(مخضرم) بفتح الراء مرد ختنه ناکرده و
کسی که نصف عمر در جاهلیت گذشته باشد و نصف
در اسلام یا آنکه جاهلیت و اسلام هر دو یافته و شاعری
که جاهلیت و اسلام را دریافته باشد چنانچه لبید و شاعر
که پدرش سفید رنگ نبود و مردم کم حسب و آنکه
دعوی نسب کند و نباشد از آن و آنکه
چه پدرش را کسی نشناسد و سریت زاده
و گوشت که شناخته نشود که گوشت
نرست یا ماده و طعام تند و آب کم
تند و ثقیل یا سفید و سبک
(ناقة مخضرمة) گوشه از گوش
بریده + و امرأة مخضرمة بر زن

ختنه کرده
(خضرمة) میں میں گردانیدن
(تنهل) (متخضرم) مسکه پراگنده که
از سرها مجتمع نشود
خ ض ض (خضض) بالتحریك مهره‌ها
زنگار رنگ و مهره‌های سپید و خرد که
کودکان پوشند
(خضاض) کسحاب اندک پیرایه
یقال ما علیها خضاض ای شیء من
الحلی + و مرد محمل و سیاهی کرد آن
نویسند و یکسر و گردن بند گردو
حمیل آن و گردن بند آهو بره و توقیتا
بندیان
(خضاضة) کسحابة مرد گول
(خضیض) کامیر جای خاك ناك
ترشده از باران
(خضخض) کهدهد و علیط فربه
کلان شکم از مردان و شتران
(خضخاض) نوعی از قطران که
شتران گرگین در مالند
(خضاخض) کعلابط جای بسیار
آب و درخت و فربه کلان شکم از مردان
و شتران و بادیه ست میان صبا و دبور
و باد که از جانب مشرق وزد
(خضاخضة) بزیادة التاء فربه
کلان شکم از مردان و شتران
(خضخضها) آراست آنرا بهر
پای خضخض
(خاخضة) سباعیت کردم باد
بعاوضه
(خضخض الارض) شیار کرد
زمین را و زیر و بالا کرد + و نیز
(خضخضة) جنبانیدن آب و جز

و مانند آن از جنس و مانند آن
(تخضخض) جنبید
خ ض ع (خضعة) السیاط یقال سمعت للسیاط
خضعة وللسیوف بضعة فالخضعة
صوت وقع السیاط والبضعة القطع
(خضعة) کهمزة آنکه با هر کس فروتنی
نماید و عزا بن رسته از محسنه
و کسی که غلبه کند بر همسران خود
(خضوع) کصبور فروتن خضع
ککتب جمع + و زن فروتنی که بهمراه اوا
آواز باشد
(خاضع) فروتن
(خضیعة) کسفینه آواز شکم اسپ
یا دو گوشت پاره که آواز کند از آن
آواز آید و آواز تو جهد
(خیضعة) باختلاف آواز ها در
کار زار و غبار و معرکه و خود
(اخضع) کاحمد راضی بخواری
خضعاء مونث و پست گردن از
طلعت یقال فرس اخضع وظلیم
اخضع
(مخضعة) از اعلام است
(ف) خضع خضوعا فروتنی کرد
و آرمید و ساکن گردید و ساکن
گردانید + و خضع فلانا الی
الشیء خواند او را بسوی چه
(خضع النجم) میل کرد ستاره
بغروب و خضعت الابل
گوشیدند شتران در رفتن + و خضعه
الکبر پست گردن گردانید او را
کلان سالی
(اخضع) کزم گرد سخن نابرآورد
و اخضعه الکبر پست گردن

گردانید او را کلاں سالی + و نیز
اخضاع فروتن گردانیدن حاجت
کسے را بکسے ربعدی بالی یقال
اخضعتہ الحاجۃ الیہ
(تخضیع) پارہ پارہ بریدن گوشت
(خاضع المرأۃ) نرم کرد سخن را
برائے زن
(اختضع) فروتنی کرد و گذشت
بشتاب + و اختضع الجمل الناقۃ
خوابانید جمل ناقہ را بجہت کشنی
(اخضوضع) کاخشوشن فروتنی کرد
خ ض ع ب (خضعبۃ) زن فربہ و ضعیف
ضعف (خضعب امرھم) برہم و درہم
شد کار آنہا
خ ض ع ف (خضعف) محرکۃ ریزہا کہ از
خیار و خربزہ یا کلاں از انہا
(یا خضعاف) کقطام اسے تیز دہندہ
از دشنامہاے ستیزاں ست
(خضعوف) کعصفور بسیار تیز دہندہ
خیضعف کحیدر کذلک
(اخضعف) کاحمد مار
(ض) خضعف خضعا و خضعافا
تیز داد + و خضعف الطعام خورد
طعام را
(مخضعۃ) کمحسنۃ مے لانہا تزیل العقل
فیعثر الشارب بہا
خ ض ل (خضل) بالفتح و بحرکت مروارید
و مروارید صاف و نوعے از مہرہاست
خضلۃ یکے
(خضل) ککتف طراوت ناک و
تر و نبات نازک و شیواء خضل
گیاہ تازہ کہ ہر چیزے از آں بچکد
خضل بن سلمۃ و خضیل بن
عبید شاعراند
(خضلۃ) کغرفۃ نعمت و سیرابی و
رفاہیت و زوجہ و از اعلام زنان
ست و کمان شیطان و زن نرم و نازک
اندام + یوم خضلۃ روز عیش
و خوش حالی
(خضیلۃ) کسفینۃ مرغزار سبز
(خاضل) کصاحب طراوت ناک
(سیف مخضل) کمنبر شمشیر
بران لغتے ست در صاد مہملہ
(س) خضل طراوت ناک گردید
و تر شد نبات
(عیش مخضل) کمکرم عیش
خوش و خرم
(اخضلہ) تر کرد آنرا آب
(عیش مخضل) کمحسن عیش خوش
(اخضل) کاحمر طراوت ناک شد
و تر گردید از آب + و اخضل اللیل
تاریک شد شب
(اخضال) کاحمار طراوت ناک
شد + و اخضال الشجر با شاخ
و برگ شد درخت + و اخضال
الشجر کاطمان کذلک
(اخضوضل) کاخشوشن تر شد نبات
(خ ض ل ب) (تخضلب امرھم)
ضعف شد کار آنہا و برہم و درہم گردید
خ ض ل ف (خضلاف) کقرطاس
درخت مقل
(خضلفۃ) سیلے بار غرمابن
خ ض م (خضم) بالفتح خاییدن
و خوردن و خاییدن با فضاے دندانہا
و خوردن + پری دہان یا خاص ست
بخوردن چیزے تر مانند خیار و جز آں
و الفعل من سمع و ضرب
(خضمۃ) بالفتح مہرہا کہ مردان
پوشند لغت است در خصمہ
(خضمۃ) کہمزۃ سخت خورندہ
(خضمۃ) کغرفۃ وسط و میانہ و معظم
ہر چیزے و سطبر بازو + و ھو فی
خضمۃ قومہ یعنی او خالص نسب
ست در قوم خود
(خضم) کہجف مہتر بردبار بسیار
عطا خاص ست بمرد آں خضمون
جمع + و دریا و جماعت انبوہ + اسپ
سطبر و شمشیر بران و سنگ فسان قال
مجد الدین و غلط الجوہری فقال ھو
المسن من الابل فی قول ابی وجزۃ و
البیت الذی اشار الیہ ھو + شاکت
رغامی قذوف الطرف خائفۃ + ھول
الجنان تزور غیر مختلم + حری
موقعۃ ماج البنان بہا + علی خضم
یسقی الماء عجاج + حری فاعل
شاکت ای دخلت فی کبدھا حدیدۃ
عطش مثل دم الوحش قد رتعہا
الحداد و اضطرب البنان بتحدیدھا
علی مسن منتقی
(خضم) کبقم جماعت انبوہ از مردم
و شہریست آنجا و نام مرد کہ
نام عنبر بن عمرو بن تمیم ست
و غالب استعمال آں بر قبیلہ باشد
بجہت بسیار خوارے آنہا
(خضمان) بضمتین و تشدید
المیم گریبان و خشتک پیراہن
(خضامۃ) کثمامۃ آنچہ خاییدہ
خوردہ شود
(خضیمۃ) کسفینۃ نبات سبز و تر

زمین نرم بسیار روییده و گندم آب بخته
(سیفٌ خِضَمٌّ) کشنده از شمشیر بران
(ض) خَضَمَهُ برید آن را ✦ و خَضَمَ لَهُ مِنْ مَالِهِ بخشید او از مال خود ✦ (خَضَمَ بِهَا) تیز داد و (مُخْضِم) محسن آب کرده در شوریت سجد تلخی نه رسیده باشد و آن را ستران خورند نه مردم
(مُخْضَم) کمکرم مرد فراخ هدزی در حال در دنیا
(مُخَضَّم) کمعظم بمعنی مخضم کمکرم ست
(اِخْتِضَامٌ) بریدن آن را ✦ و اخْتَضَمَ الطَّرِيقَ بریدن راه را برفتن ✦ و السَّيْفُ يَخْتَضِمُ حَفْنَهُ أي السيف يقطعه و بأكله من حدّته
خ ض ن (مُخَاضَنَة) کمبراکله غز و رام گرداند ستور را
(ن) خَضَنَ نَاقَتَهُ حمله کرد بر ناقه و گزید بدن آن را بدندان ✦ و خُضِنَتْ عَنْهُ الْمَرْأَةُ مجهولاً بازداشته شد از وی زن
(مُخَاضَنَة) عشق بازی کردن باهم دشنام دادن بفحش
خ ض و (خَضَا) خرد مرد و غدی جبکر نرو الفعل من نصر
خ ط ء (خَطْءٌ) بالفتح (خَطَا) محرکة وهید مار است نقیض صواب و قوله تعالى وَمَنْ قَتَلَ مُؤْمِنًا خَطَأً بالمد والقصر و گناه بی قصد
(خِطْء) بالکسر گناه بقصد
(خَطِيئَة) گناه و گناه بقصد خطا یا و خَطَايَا جمع ✦ و اندک از هر چیزی
(خَاطِئ) بقصد گناه کننده ✦ ومع الخواطئ سهمٌ صائبٌ مثل ست در حق کسی گویند که بیشتر خطا کند و گاهی صواب آرد
(خَطَّاء) کشنده او آنکه پیوسته خطا کند
(س) خَطِئَ خطا کرد و خَطِئَ خِطْأً وَخِطْأَةً بکسرها گناه کرد بقصد ✦ وخَطِئَ فِي دِينِهِ براه خطا رفت بقصد یا بدون قصد
(ف) خَطَأَتِ الْقِدْرُ بِزَبَدِهَا کف انداخت دیگ
(اِخْطَاءٌ) اِخْطَاءً و خَاطِئَةً خطا کرد ✦ و اخْطَيْتُ بیاء لغت ضعیف ست یا شاذ ست و یقال لِمَنْ طَلَبَ حَاجَةً فَلَمْ يَنْجَحْ اَخْطَأَ نَوْءُكَ ✦ و اَخْطَأَهُ منسوب کرد او را بخطا ✦ و اخْطَأَ فِي دِينِهِ بمعنی خَطِئَ فِي دِينِهِ است ✦ مُخْطِئ نعت است از آن
(خَطَّأَهُ تَخْطِئَةً و تَخْطِيئًا) گفت او را که خطا کردی تو ✦ و نیز تخطیة بدی از کسی دور کردن یقال خَطِّي عَنْهُ السُّوءَ
(تَخَطَّأَ) خطا کرد و تَخَطَّأَهُ نسبت ملو او بخطا
(تَخَاطُؤ) بمعنی تخطأ
(مُسْتَخْطِئَة) شتر ماده ستردن
خ ط ب (خَطْب) بالفتح حال و شان جمکار خورد باشد یا بزرگ یقال ما خطبك
خُطُوب جمع ✦ و خواستگاری
(خِطْب) بالکسر زن که او را خواستگاری کرده باشند خِطْبَة بالکسر و بضم آنکه وی مرد خواهنده ✦ اخطاب جمع یقال هی خِطْبُهُ و خِطْبَتُهُ وهو خِطْبُهَا ✦ و خِطْبُ نِكْحٍ بالکسر والضم فیهما کلمه است که عرب بدان نکاح کنند فیقول الخاطب خِطْبٌ و یقول المخطوب نِكْحٌ
(خُطْبَة) بالضم کلام که در ستایش خدا و نعت نبی صلی الله علیه وسلم و موعظت خلق باشد و نثر مسجع و مقفا خُطَب جمع ✦ و تیرگی مائل بسرخی در زردی یا تیرگی مائل بسبزی
(خَطَابَة) خطیبی کردن والفعل من کرم
(خَطَّاب) کشداد و متصرف در خطبه ✦ و خَطَّابِيّ منسوب با امام ابو سلیمان
(خَطَّابِيَّة) مشدده وهی ست بغداد و گروهی ست از روافض نسبوا الى ابی الخطاب محمد بن ذهب الاجدع كان يأمرهم بشهادة الزور على مخالفيهم
(خَطِيب) کامیر خطبه خوان و دانا در خطابت خاطب شد ✦ و ابو القاسم عبد الله خطیبی بن محمد کنیخ است ابن جوزی راو ابو حنیفه محمد خطیبی بن عبد الله که محدث بود منسوب اند بدان
(خِطِّيب) کسکیت مرد که خواستگاری زن کرده باشد خِطِّيبُونَ جمع
(خِطِّيبَى) بالکسر زن خواستگاری کرده یقال هو خِطِّيبَاهُ خِطِّيبَتُهُ كذلك
(خُطْبَان) بالضم گیاهیست مانند هِلْيَوْن و برگهای سبز درخت سمره او وَرَقٌ خُطْبَانِيٌّ مبالغه است یعنی بسیار برگ باک

(اَخْطَب) کاحمد تیره مائل بسرخی و زردی یا تیره مائل بسبزی و مرغ اخیل که نشانهاے سرخ و سبز و سپید دارد و ورکاک و چرغ و خر سبز و خر که بر پشت آں خط سیاه باشد و حنظل که در روے خطهاے سیاه پدید آمده باشد خُطْبَاء خُطْبَانَة بالضم مؤنث خُطْبَان بالضم و بکسر نادر است جمع * و معرفہ کوہیست نجد و از اعلام ست

رِیْدُ خُطْبَاء دستے که سیاهی خضاب آں رفته باشد

(اَخْطَبَان) معرفه مرغیست

(خَیْطُوْب) کحیثوم معرفه مرغی ست

(ن) خَطَبَ الْمَرْأَةَ خَطْبًا و خِطْبَةً و خِطِّیْبی بکسرها خواستگاری کردن زن را * و خَطَبَ الْخَاطِبُ عَلَی الْمِنْبَرِ خِطَابَةً بالفتح و خُطْبَةً بالضم خطبه خواند

(س) خَطِبَ تیره مائل بسرخی در زردی شد یا تیره مائل بسبزی گردید

(اَخْطَبَ الْحَنْظَلُ) زرد شد و خطهاے سبز هم رسید در آں * و اَخْطَبَکَ الصَّیْدُ ای امکنک و نزدیک

(مُخَاطَبَة و خِطَاب) سخن در روے گفتن * و فَصْلُ الْخِطَابِ حکم به بینه و سوگند و دانائی انفصال خصومات و کلمه اما بعد

(تَخَاطُب) با یکدیگر سخن در روے گفتن

(اِخْتَطَبَ الْمَرْأَةَ) خواستگاری کردن زن را * و اِخْتَطَبَ الْقَوْمُ فُلَانًا خواندند فلاں را او تزویج یکے از دختر خویشتن * و نیز اِخْتِطَاب خطبه پذیرفتن و منه الخطبة من الرجال و الاختطاب من ولی المرأة

خ ط ر

(خَطْر) بالفتح خرامنده و پیمانه است کلاں برلے غله و کمیز و سرگین که بر سرین شتر چسپیده باشد و بکسر و ابریر اگنده مداقق و شرف و بیرک

(خَطْرَة) بالفتح گیاهیست و داغی ست شتراں را * و مَا الْقِیْتُهُ اِلَّا خَطْرَةً ملاقات نکردم با وے مگر گاهے * و خَطْرَةُ الْجِنِّ مس دیو * و خَطَرَاتُ الْوَسْمِیِّ لمعهاے چراگاه * و لَعِبُ الْخَطْرَةِ جنبانیدن مخراق که فوطه تافته باشد که بداں زنند ببازی

(خِطْر) بالکسر گیاهیست که بداں خضاب کنند و سمه خِطْرَة یکے و شیر بسیار آب و شاخ درخت و گله شتراں و جمل ستر و و بیست شتر و هزار شتر یعنی اخطار جمع

(خُطْر) بالضم مرداں شریف خطیر یکے

(خَطَر) بالتحریک نزدیکی بهلاکت و آنچه در میاں گنند چوں در جیتے گرو بندند اخطار جمع خُطُر جمع الجمع * و قدر مرد و منزلت وے و هم قدر و هم منزلت یقال هذا خطر لهذا ای مثله فی القدر و العلق

(خُطْرُنِیَة) کهلنیه دهی ست ببابل و بدون الف و لام آید

(خَاطِر) کصاحب آنچه در دل گذرد خواطر جمع * و مرد خرامنده

(خَطَّار) کشداد نیزه جنباں و جنباننده یقال رجل خطار بالرمح ای طعان و روغن زیت که با ناویطیب گیرند و نام اسپ حذیفه فزاری بن بدر و اسپ حنظله سی بن عامر و عمرو و حرث بن عثمان و فلاخن و شتر که اسد باشد و منجنیق و مرد دست برو ارنده برلے انداختن تیر و عطار و نیزه زننده * و ابو الخطار کلبی شاعریست

(خَطَّارَة) خطیره شعراں و موضعی است نزدیک قاهره و ناقه خطارة ناقه دم زننده چپ و راست

(خَطِیْر) کامیر هم قدر و هم منزلت یقال هذا خطیر لهذا ای مثله فی القدر و مرد بلند قدر و منزلت و مهار و قیر و رسن [illegible] مانندے که در سختی گرما از هوا فرود آید و تاریکی شب و وعید و نشاط

(خُطَیْر) کزبیر شمشیر عبد الملک بن فاضل خولانی

(اٰخِرُ مُخْطَرٍ) یعنی آخر عهد

(ض) خَطَرَ الْفَحْلُ بِذَنَبِهٖ خَطْرًا و خُطُرَانًا و خَطِیْرًا دم جنبانید چپ و راست * و خَطَرَ الرَّجُلُ بِسَیْفِهٖ خَطَرَانًا برداشت شمشیر را بلت و ذیر آورد آنرا بازیگر و کذلک خَطَرَ بِرُمْحِهٖ * و خَطَرَ الرُّمْحُ جنبید نیزه و اهتزاز کرد و خَطَرَ الرَّجُلُ فِیْ مِشْیَتِهٖ ای اهتز و تبختر یعنی بعد دستها را باسے دراز کرد آنها را بار دیگر * و خَطَرَ الدَّهْرُ اسے حدث حوادثه

(ض) خطر بباله وعلی باله
خطوراً بیاد وی آمد بعد فراموشی
(ل) خطر خطارةً وخطورةً بلند
قدر و منزلت گردید
واخطره الله بیاد وی آورد او را خدا
بعد فراموشی و بلند قدر و منزلت
گردانید او را + واخطر گردانید خود را
گرو برای حریف پس برآمد برای
جنگ وی + واخطر المال مال را
گرو در میان نهاد + واخطر
فلان فلاناً هم قدر و هم منزلت
فلان گردید + واخطر لی واخطرت
له یعنی با هم گرو بستیم
(خاطر بنفسه) خود را در خطر
افکند یا نزدیک بیافتن باز رسانید
گردانید + و نیز مخاطرة بمال خود
گرو بستن یقال خاطره علی کذا
(تخاطروا) با هم گرو بستند
(تخطره) گذشت از آن و تجاوز کرد

خ ط ر ب
(رجل خطروب) بالضم مرد متکبری
و دروغ گوی خطارب بالضم کذلک
(خطرب) افترا کرد و دروغ گفت
و نیز خطربة تنگی معاش و کذلک
بالحاء المهملة
(تخطرب) بمعنی خطرب ست

خ ط ر ف (خطروف) کعصفور تیز رفتار
بر رفتار عنق و شتر فراخ گام رونده
(خطریف) کقندیل تیز رو
(خطرف) بشتاب رفت و گام فراخ
نهاد یا دو گام را یک گام گردانید تیز
روی جاود خطرف فلاناً بالسیف
زد فلان را بشمشیر + وخطرف جلده

المرأة سترغی گردید پوست تن
(مخطرف) مرد خوش خوی عطی
(تخطرف) همه معانی خطرف
ست

خ ط ط (خط) بالفتح راه دراز و جز آن
و راه خفیف در زمین نرم خطوط
و اخطاط جمع + و نبشته و نوعی از
جماع و راه و ساحل بحرین و هر ساحل
و موضعیست بیمامه و لنگرگاه کشتی
ست به بحرین و یکسر + بهاح
خطیة منسوب ست آن بدان
جهت که در آنجا آنرا می فروشند
نه آنکه منبت نیزه است
(خط) بالکسر زمین باران نارسیده
و زمین که در آن فرود آید و پیش
از آن کسی فرود نیامده باشد
(خطة) بالکسر بمعنی دوم خط است
خطط جمع و منه خطط الکوفة و
البصرة
(خطة) بالضم یکی از دو کوه که کرد
ابو قبیس در احمر باشند و موضع حمی و
راه بزرگ و بفتح
(خطة) بالضم کار بزرگ و حال و
جهل و بازیچه است مر اعرابیان را
وخط و هو اسم من الخط کالنقطة من
النقط و اقدام بر امور بدون الاهتمام
تام مانده بزنی بد و فی المثل قبح الله معزی
خیرها خطة
(خطوط) کصبور گاو وحشی
(خطیطة) کسفینة زمین خشک
مانده میان دو زمین باران دیده زمین
که بعض آن باران زده باشد خطائط
جمع + و راه

(مخط) بالکسر چوب خط کش
جولاهه
(مخطاط) که چوب تخته که بر روی
خط کشند چیزی را
(خط) خط المرأة گایید زن را جماع
کرد + وخط الارض بجهت
بنا خط برکشید گرداگرد زمین و حد
پدید آورد + و نیز خط اندک خوردن
و نوشتن و خط کشیدن و شکافتن
و منه قولهم ما خط عباءة ای ما شقه
و منع کردن و باز داشتن غیر را از چیزی
و بدی علی یقال خط علیها
(اخط وجهه) خط دار گشت روی
او + واخط الغلام عذار بر آمد
و + واخط الخطة از آن خود
گردانید آن را و نشان کرد بر آن
(مخطط) محدث موضعی ست
(مخطط) کمعظم صاحب جمال و
خط و دارای هر چیز
(تخطیط) اندک خوردن و مخطط
بالفتح و خط در کردن چیزی را
(اختط له رمس) بمعنی خط الارض
ست + واختط وجهه خط دار
گشت روی او + واختط الغلام
عذار بر آمد + واختط الخطة
بمعنی اخط الخطة است
(خطخط فی سیره) نا و نادان
رفت از ماندگی + و خطخط ببوله
کمیز انداخت

خ ط ف (خطف) ما من مرض الا و له
خطف بالضم نیست آن را بگر انداختی
و شفا است
(خطفة) بفتح عضوی در دندگان

بریده ر باشد و عضو که مردم از بهائم
زنده بریده باشند
(خَطَفی) بگمزی لقب حذیفه
جد جریر شاعر و سرعت رفتار
(جَمَلٌ خَیطَفٌ) کحیدر شتر
زشتاب رو
(خَیطَفی) سرعت رفتار
(خُطّاف) کعلام کوهی چسپیده
بزمین و ماده یکی است
(خُطّاف) کرمان مرغی ست سیاه
بفارسی فرشتوک گویند و آهن کج که
بر کرهٔ چاه برشی گردد و هر آهن
کج و سرتیز + خَطَاطِیف جمع + و
اسپی است + و نیز خَطَاطِیف
مخلب سباع
(خَطّاف) کشداد اسپی ست تیز
خُطّاف مذکور
(خُطَیفَة) کسفینه آرد که بر آن
شیر بجوشد طبخ دهند و زود زود
بچچه خورند
(خَاطِفٌ) کصاحب گرگ + و برق
خَاطِفٌ درخشش که چشم را خیره
کند + وخَاطِفُ ظِلِّهِ مرغیست
هرگاه سایهٔ خود در آب بیند قصد
ربودن آن کند و آنرا رفراف نیز گویند
(خَاطُوف) کقاموس دامی که در
که بدام بندند و بدان آهو صید کنند
(رَجُلٌ اَخْطَفُ الحَشَا) کاحمد
مرد باریک شکم
(رَجُلٌ مَخْطُوفُ الحَشَا) بمعنی
اخطف الحشا است + و جَمَلٌ
مَخْطُوفٌ شتری که بر وی داغ شکل
خطاف چرخ چاه نهاده باشند

رس ض) خَطِفَ الشَّیٔ خَطْفًا
ربود آنرا + وخَطِفَ البَرْقُ
البَصَرَ خیره گردانید بینائی را یا
ربود (خَطِفَ الشَّیطانُ السَّمْعَ)
استراق سمع کرد و همه معانی
مذکور از باب ضرب کمتر آمده
یا لغت غیر فصیح است + وخَطِفَ
الجَمَلُ خَطَفَانًا بشتاب رفت
(مُخْطَفُ البَطْنِ) ککرم باریک شکم
(اَخْطَفَ الرَّمِیَّةَ) خطا کرد آنرا
و نیز اِخْطَاف باریکی شکم
(تَخَطَّفَ) ربودن
(اِخْتَطَفَ الشَّیطَانُ السَّمْعَ)
بمعنی خَطِفَ الشَّیطانُ السَّمْعَ ست
و اختطفه الحُمّٰی دور شد از
وی تپ + و نیز اِخْتِطَاف ربودن
خ ط ل (خَطَل) محرکه سخن ناراست
و تباه و پیچ و تاب و حزم و سستی
و سبکی و شتاب کاری و درازی و فرهی
مردم و اسپ و نیزه و جنبش آنها
و فحش زن و بدنام بودن و ... سر تاو
سخن تباه گفتن و سست و سبک
گردیدن و الفعل من سمع + اَخْطَلُ
و خَطِلٌ صفت است ... دو معنی +
و هلال بن خَطَل یا عبد الله
بن خَطَل کافری ... خلاص
خود بروز فتح دست به پردهٔ کعبه
زده بود تا حضرت او را کشد و آن حضرت
امر بکشتن او فرمود
(خَطِل) ککتف گول و دراز و نیزه
زننده و تیر که نشانه را خطا کند و
درشت و گفت از جامه و ... و ...
لبها ... حبشه ... در ...

زمین کشان برود + ورَجُلٌ خَطِلُ
الیدین هر دو رشت است + و جَوَادٌ
خَطِلٌ جوان برود عطا + ورُمح
خَطِلٌ اسپ مضطرب
(خَطّال) کشداد مرد تنگ گیرنده
لفقیر ابر عیال
(خَطَال) زن فاحشه و بدنام
(اَخْطَل) تغلبی غیاث بن
غوث و اخطل ضُبَعِی اخطل
بن حمّاد بن ... بن ثعلب و
اخطل بن غالب شاعرانند
(خَطَلَاء) گوسپند بس گوش
خُطُل کتب جمع + و گوش
ست و زن رفتت بدنام و دراز پستان
(خَیطَل) کحیدر سگ و گربه نر
(خَنْطَل الجندل) سختی و عطاء و
گروه مع
(خُطْلُول) بالضم زره و ستاخ دراز
چار پایان
(اَخْطَلَ فِی کَلَامِهِ) فحش گفت
(تَخَطَّلَ فِی مَشْیِهِ) خرامید
خ ط ل ب (خَطْلَبَة) بسیاری سخن
در رفتار ...
خ ط م (خَطْم) بالفتح بمعنی خطب
که بدی بزرگ باشد و کلان موضعی
ست و منقار مرغان و پیش بینی و
دهن ستور و بینی مردم و بینی کوه
(خَطْمَة) بالفتح موضعیست و قبیله
از انصار و هم بنو عبدالله بن مالک
بن اوس و نیز خَطْمَة و خُطَیمَة
کجهینه پسران سعد بن ثعلبه اند از
قبیله طی
(خُطْمَة) بالضم لمبری کوه

(خِطمی) بالکسر و بفتح خیر و
گل منفج ملیّن نافع لعسر البول و
الحصاة والنسا وقرحة الامعاء والارتعاش
وکمخ الجراحات وتسکین الوجع ومع الخل
للبهق ووجع الاسنان مضمضة و
نهش الهوام وحرق النار وخلط بزره
بالماء او بخوا مثله لجمد نیه ولعابه
المستخرج بالماء الحار ینفع للمرأة
العقیم و ذات الخطمی
موضعی ست وتآں موضع ست مسجد
رسول الله صلی الله علیه وسلم که در
وقت توجه به تبوک در آنجا نماز گزارده
(خِطام) ککتاب از اعلام ست و زه
آویخته بکمان وزه کمان ومهار خطم
ککتب جمع و دو اهیست ستران
را در بینی یا در عرض روی تا رخسار و
ربما وسم بخطام وبخطامین یقال جمل
مخطوم خطام او خطامین مضافة
وخطام الکلب شاعرست
(بنو خطامة) کثمامة حیی ست
از ازد
(مسك خطام) یعنی پر بوی میکند
خیشوم را
(خَطِیم) کامیر صحابی ست و
خطیم بن نویره وقیس بن
الخطیم شاعرانند و نجم
بن خطیم محدث است و نیز
خطیم لقب عباد بن عبد العزی
بدان جهت که در جنگ جمل بر بینی
وی ضرب رسیده بود
(خُطَیم بن علی بن خطیم
کزبیر محدث ست
(اخطم) کاحمد دراز بینی وسیاه

(مَخطَم) کمقعد ز ن
(مَخطِم) کمجلس ومنبر منقار
مرغان وپیش بینی ودهن ستور بینی
مردم مخاطم جمع
(ض) خَطَمَهُ خَطمًا زد بینی اورا
وخَطَمَهُ بالخطام مهار کرد در بینی
وی یا کشید بینی او را تا مهار بجنبد
کند و خَطَمَهُ بالکلام غلبه کرد
او را و باز داشت از گفتن و خَطَمَ
الأدیم دوخت کنارهای آنرا و
خطم البعیر داغ خطام نهاد بر
شتر و خطم القوس بالوتر خطما
وخِطامًا آویخت زه را بکمان
(مُخَطَّم) کمعظم ومحدث غوره خرما
که بر وی خطهای سپید پیدا آید و فرس
مُخَطَّم کمعظم اسپ که از پیغوز تا
حنک اسفل وی سپیدی گرفته باشد
(خَطَمَهُ بالخطام) مهار در بینی
وی کرد و ناقة مخطومة نعت است از آن
خ ط و (خَطوة) بالفتح یک گام ست مرت
را خطوات محرکة وخطاء بالکسر
والمد جمع
(خُطوة) بالضم وبفتح میان دو گام
خُطوات بسکون الطاء وضمها وفتحها
وخُطی جمع
(ن) خطا خطوا گام زد
(اخطیته) ای حملته علی ان یخطوا
(تخطی الناس) تخطی رقاب مردم
کرد و گزشت از انها
(اختطی) گام زد وکذلک اخطاط
مقلوبة و اختطی الناس تخطی
رقاب مردم کرد
خ ظ ر ف (خنظرف) عجوز فانی مجد الدین

والصنو ا بالمهملة او جمیع ما فی المهملة
فالمعجمة لغة فیه
خ ظ ظ (ن) خظ الرجل سست
ودرهشته گردید تن زرد
خ ظ و (خظوان) بالتحریک آگنده گوشت
(ن) خظا لحمه خظوا آگنده
و پر شد گوشت وی و لحمه خظا بظا
ای مکتنز
(اخظاه الله) سطبر و درشت گردانید
او را خدای
(خظّاه الله) یعنی اخظاه الله است
خ ظ ی (س) خظی لحمه خظی
آگنده شد گوشت وی و فرس خظ
بظ و امرأة خظیة بظیة نعت
ست از آن
(اخظی) فربه شد و فربه گردانید
خ ع ب (خِعابة) بالکسر مرد فرومایه و دنی
خ ع ر (خیعرة) سبکی وخفت
خ ع ع (خعخع) کهدهد نباتی ست
و درختیست
(ض) خع الفهد آواز کرد از حلق
چون تاسه بدو افتاد او را از دویدن
خ ع ل (خیعل) کحیدر پوستین و جامه
نا دوخته فرجین و پیراهن که یک
جانب آن دوخته و جانب دیگر آن
نا دوخته باشد و آن سازنان پوشند
و پیراهن بی آستین و کرک و ذلیل و غول
(خیاعل) موضعیست
(خوعلة) پنهان ماندن از تهمت
(تخیعله تخیعلا) خیعل پوشانید او را
(تخیعل) خیعل پوشید
خ ع م (خوعم) کجعفر گول
(خیعامة) بالفتح از صفات مذمومه

مرد بد و بد نام ست
خ ف ء خفأ بر کندہ بر زمین زد
آنرا + و خفأ بیّۃ فرود آورد و خوابانید
و افگند آں را + و خفأ القربۃ درید
مشک را و گسترد آں را بر حوض تا زمین
آب حوض را جذب نکند
خ ف ت (خفت) بالفتح والضم سخن
کر گیا ہے ست
(خفیان) بالضم دو قلعہ است ازبل
(خافت) ابر بے آب و کشت نادر از
(خفوت) کصبور زن لاغر و زن
کہ تنہا پسند آید نہ در میان زناں
(ن) خفت خفوتًا آرمید و
خاموش شد + و خفت خفاتًا
بالضم ناگاہ مرد + و نیز خفت بالفتح
پنہانی گفتن
(اخفتت الناقۃ) بچہ زاد و بروئے کہ
کشتن یافتہ بود
(مخافتۃ) پنہانی گفتن
(تخافت) بمعنی مخافتہ است
خ ف ت ر (خفتار) نام شاہ جزیرہ
و بادشاہ حبش یا صواب جیفار ست
یا جیفار بجیم و فا
خ ف ث ل (رجل خفثل کجعفر و
خفاثل) کعلابط مرد سست رائے ضعیف
البدن خفاثل جمع
خ ف ج (خفج) بالتحریک نوعے از
بیماری ستور گیاہیست بہاری ابلق کہ
سپیدی آں بر سیاہی غالب باشد
(خفاجۃ) کسحابۃ معرفہ حیے
ست از بنی عامر کہ اکثر اشعار از آنہا
(خفیفج) کامیر بز آماسیدہ از
آب و ضعیف پا

(خفنج) بعضیسین بسیار گوشت
خنافج کعلابط مثلہ
(خفنجی) کعلندے مرد سست
بے نفع
(ن ض) خفج جماع کرد و دردمند
ساق گردید از ماندگی
(س) خفج البعیر خفجًا مبتلا
شد بہ بیماری خفج + بعیرًا اخفج
نعت است از آں
(تخفج) میل کرد
خ ف ج ل (خفاجل) کعلابط کلاج
(خفنجل) کسمندل گراں ناگوار و
زشت کہ پاکہ پیش پایہا نزدیک نہد و
پاشنہا دور
خ ف د (خفدد) بالضم شب پرہ
(خفدود) کبہلول شب پرہ و مرغے
ست غیر شب پرہ
(خفود) کصبور ناقہ کہ بچہ ناقص افگند
(خفدان) کسرطان موضعیست
(خفیدد) شتاب رو و شتر مرغ نر
خفادد و خفادید و خفیدد ذات
جمع + و نام اسپ ابو الاسود بن حمران
(ن س) خفد خفدًا و خفدانًا
(خفدانًا) تیز رفت
(اخفدت الناقۃ) بچہ ناقص
انداخت و آبستنی نمود بے حمل
خ ف ر (خفر) محرکۃ نیک شرم و شرمگین
(خفرۃ) بالضم عہد و پیمان و پناہ
(خفرۃ) کہمزۃ بدرقہ و نگاہبان
(خفارۃ) کسحابۃ شرم سخت و شرمگینے
(خفارۃ) بالکسر حفاظت نخل از
فساد و الخفارۃ الزرع الشداجۃ
(خفارۃ) مثلثہ عہد و پیمان و پناہ

و مزد بدرقگی و نگاہبانی
(خفیر) کامیر بدرقہ و نگاہبان و پناہ
یافتہ و امان دادہ
(خافور) گیاہیست مانند زعفران
(مخفار) بالکسر زن بسیار شرمگین
(ن) خفرہ مزد گرفت از وے تا امان
دہد او را و پناہ داد او را + و خفر بہ
خفرًا و خفورًا شکست پیمان را
و غدر کرد با او
(ض) خفر بعہدہ وفا کرد بعہد
(س) خفرت المرأۃ نیک شرمگین
شد زن امرأۃ خفرۃ و خفیر نعت
است از آں خفائر جمع
(ن ض) خفرہ خفرًا نگاہبان و
بدرقہ شد او را و نگاہداشت و کذلک
خفر بہ و علیہ
(اخفرہ) شکست پیمان او و غدر
کرد با او و فرستاد با او بدرقہ را
(خفرہ تخفیرًا) بدرقہ و نگاہبان
شد او را + و نیز تخفیر خجل کردن
(تخفر) سخت شرمگین شد + و
(تخفر بہ) پناہ خواست از وے و بدرقہ
خواست و بدرقہ و نگاہبان شد او را و
نگاہداشت + و نیز تخفر شرم سخت
(استخفر بہ) حفاظت خواست
از وے
خ ف ر ج (خفرجۃ) حسن الغذا
(خفرنج) نرم و نازک
خ ف س (خفس) بالفتح غلبہ در کشتی و
فسوس و ریشخند کردن و اندک
خوردن و ویران کردن و اندک
خوردن و ویران کردن و زشت گفتن
و اندک یا بسیار آب ریختن در شراب

والفعل من نصر
(خَفِیس) کامیر شراب کہ مزاج
در آن بسیار باشد
(شَرَابٌ مُخْفِسٌ) کمحسن شراب
زود مست کنندہ
(اِخْفَاس) زشت گفتن بے اندازہ
واندک یا بسیار آب ریختن در شراب
(تَخْفِیس) بمعنی اخیر اخفاس ست
(تَخَفُّش) بر زمین فتادن و بر پہلو خفت
(اِنْخَفَسَ الْمَاءُ) متغیر شد آب
خ ف ش (خُفَّاش) کرمان شب پرہ سمی
بذلک لصغر عینیہ وضعف بصرہ
طلای دماغ آں بر کف پا مہیج باہ و
اکتحال بخاکستر سوختہ او جہت قلع
بیاض چشم وطلای خون آں بر زہار
قبل از بلوغ مانع بر آمدن موے و
مالیدن زہرہ آں بر فرج جہت عسر
ولادت مجرب خفافیش جمع
(خُفُّوش) کصبور قومے از نان از ...
(اَخْفَش) کاحمد نام سہ کس ست
از ائمہ صرف و نحو اخافش جمع
(ن) خَفَشَ بِہٖ) انداخت آنرا
(س) خَفِشَ ضعیف شد + و نیز
خَفَشَ محرکۃ خردی چشم وضعف
بصر از رمے خلقت و علتے و ریلکہاے (?)
چشم بے درد بود و علتے کہ شب بہتر
بیند کہ جو روز و در ابر کہ روز صاف
بے ابر خرد بودن چیل کوہاں شتر و
سازدقدن آں + اَخْفَش نعت مذکر
ست از آں و خَفْشَاء نعت مونث
(خَفَّشَہٗ تَخْفِیشًا) ویران کرد آنرا
+ وخَفَّشَ فلانًا بر زمیں افگند
ویرا و پا سپر کرد + وخَفَّشَ الْبَدَنَ)

ضعیف شد + وخَفَشَ بِالْاَرْضِ
چسپید بزمین
خ ف ش ل (خَفَنْشَل) زشت کہ با (?)
کرمیش پاپیاتر دیک شد و با شتہا دہد (?)
خ ف ض (خَفْض) بالفتح تن آسانی
ویقال ہم فی خَفْضٍ مِنَ الْعَیْشِ
(خَافِض) از نامہاے باری تعالیٰ ست
بمعنی پست و خوار دارندہ جباران و فراعنہ و
خَفْضٌ خَافِضٌ عیش خوش و قوم ... وھو
خَافِضُ الطَّیْرِ یعنی صاحب وقار ست
(خَافِضَۃ) زمین پست و نشیب
(ن) ختانہ + والارض خَافِضَۃُ
السُّقْیَا زمین کہ آب دادنش سہل باشد
وخَافِضَۃٌ رَافِعَۃٌ یعنی برے دارندہ
قومے را بسوے جنت و فرو میدارد
قومے را در آتش
(ض) خَفَضَ بِالْمَکَانِ مقیم
گردید بہ تن آسانی در جاے وقولہ
تعالی واخفض لہما جناح الذل
من الرحمۃ یعنی تواضع و فروتنی کن
با ایشاں یا مقلوب ست ای جناح
الرحمۃ من الذل وفی الحدیث ان اللّٰہ
یخفض القسط ویرفعہ ای یبسطہ لمن
یشاء ویقدر علی من یشاء + و نیز
خَفَضَ نرم رفتن ج منہ یقال بینی
وبینک لیلۃ خافضۃ ای ھینۃ السیر و
کسرہ دادن وھو لی الاعراب
بمنزلۃ الکسر فی البناء و فرو داشتن
آواز و پست و خوار داشتن وختنہ کردن
دختر را خاص است بزنان یقال
خُفِضَتِ الْجَارِیَۃُ کما یقال ختن الغلام
(ک) خَفُضَ خوش عیش گشت
(خَفِّضِ الْقَوْلَ یا فُلَانُ) آہستہ

بگوے اے فلاں وخَفِّضِ الْاَمْرَ
عَلَیْکَ آساں وسبک کن کار را + و
خَفَّضَ رَاْسَ الْبَعِیْرِ کشید سر
شتر را بسوے زمین تا سوار شود بر آن
(اِخْتَفَضَ) فرود آمد + و
اختفضت الجاریۃ خویشتن را
ختنہ کرد
(حروف مُنْخَفِضَۃ) سوے مُسْتَعْلِیَۃ
خَفْض باشد
(اِنْخِفَاض) افتادہ شدن و بنشیب
افتادن
خ ف ع (خَفَعَان) بالتحریک استر
خاے مفاصل
(خَوْفَع) کجوہر اندگمین خاموش
مانند چیکی زنندہ
(مُخَفَّع) دیوانہ
(ف) خَفَعَ سرش برگشت و افتاد
از گرسنگی وجز آں وخَفَعَہٗ بِالسَّیْفِ
زد او را بشمشیر + وخُفِعَ مجہولا سوخت
جگرو ے از گرسنگی + و نیز
خَفَعَ جنبیدن پردہ یا جامہ آویختہ و
استرخاے مفاصل
(اَخْفَعَہُ الْجُوْعُ) افگند او را گرسنگی
بر زمین
(اِنْخَفَعَتْ کَبِدُہٗ) بود تباہ یا استرخی
وباریک گردید از گرسنگی + وانْخَفَعَتِ
النَّخْلَۃُ برکندہ گشت + وانْخَفَعَتِ
الرِّئَۃُ کافتہ گردید شش
خ ف ف (خُفّ) بالضم سپل شتر و
سم شتر مرغ وسوائے ایں دو سم دیگراں را
خف نگویند اخفاف جمع + وموزہ
خفاف جمع + و زمین درشت و آں
قدر کف پاے مردم کہ بر زمیں رسد و ...

کلاک ساراو فی المثل رجع بخفی حنین اصله ان حنینا کان اسکافا من اهل الحیرة تساومه اعرابی بخفین فاختلفا حتی اغضبه فلما ارتحل الاعرابی اخذ حنین احد خفیه فطرحه فی الطریق ثم القی الاخر فی موضع آخر فلما مر الاعرابی باحدهما قال ما اشبه هذا بخف حنین لو کان معه الاخر لاخذته ومضی فلما انتهی الی الاخر ندم علی ترکه الاول وقد کمن له حنین فلما مضی الاعرابی فی طلبه عمد حنین الی راحلته وما علیها فذهب بها واقبل الاعرابی ولیس معه الا الخفان فقیل ماذا جئت به من سفرک قال جئتکم بخفی حنین فذهب مثلا یضرب عند الیأس من الحاجة والرجوع بالخیبة وقال ابن السکیت حنین رجل شدید ادعی الی اسد بن هاشم بن عبد مناف فاتی عبد المطلب وعلیه خفان احمران فقال یا عم انا ابن اسد بن هاشم بن عبد مناف فقال عبد المطلب وثیاب ابی هاشم ما اعرفه شمائل ابی هاشم فارجع راجعا فقیل رجع حنین بخفیه فصار مثلا

(خِفٌّ) بالکسر سبک و در ره اندر یقال خرج فلان فی خف من اصحابه ای فی جماعة قلیلة

(خِفَّة) بالکسر سبکی

(خُفَاف) کغراب سبک و خفاف بن ندبة و خفاف بن ایماء و خفاف بن نضلة صحابیانند

(خَفَّان) کعفان معروف جائیست نزدیک کوفه که در وی شیر بسیار باشند

(خَفِیف) کامیر سبک خِفاف و اخفاف و اَخِفّاء جمع ✤ و بحریست از بحر عروض و بیت آن بشش رکن است که ثالث آنها بعینه اول باشد و هر شش جزء فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن

(خَفُوف) کصبور کنایه

امرأة خفخافة زن که آواز ش خنان شد گویا از بینی سخن میگوید

(خُفُوف) بالضم رغبت کردن

بازر با برهم زدند

(ضبع خفاخف) کفتار بسیار آواز

(ن) خَفَّ خِفًّا و خِفَّةً بکسرهما و تفتح و تخفوفا سبک گردید در خرد یا در عمل سبک شد و محال آن درخ وقتند و خفت الاتن بعیرها طاعت کردند و حال نزدا ✤ و خفت الضبع خفا بالفتح بانگ برآورد کفتار ✤ و خف القوم بزودی برون رفتند ✤ و خفوا خفوفا اندک شدند و خفوا خفوفا

(خَفَّ اخفاف) سبک حال شد

و خف اخفوفا

سبک شمرد و خف فلانا ... گرو بردباری او را و باعث سبکی وی گشت

(تَخْفِیف) سبک کردن

(تَخَفُّف) مزه برشید

(تَخَافُف) سبک شدن نقیض تثاقل

(اِسْتِخْفَاف) سبک شمرد و او را و خوار داشت ✤ استخف فلانا عن رأیه واداشت او را بر جهل و سبکی و از صواب بازداشت

(خَفْخَفَة) بانگ گفتار و سگ وقت خوردن و جنبانیدن پیراهن نو

خ ف ق (خِفْقَة) بالکسر آنچه بجوی رتد باند نشیمه ... و دره و بیابان املس ... دار

(فرس خَفِق) گشاده اسب بایک میان فرس خفیقة و محفر ة و محفوق و مخفقة کر طب در طبة کذلک خفقات و مخفقات و خفاق جمع ✤ وگاه خفوق از خلقت باشد وگاه از لاغری وگاه از مشقت

(خَیْفَق) بحید ربیابان فراخ و نیک تیز رو از اسبان و شتر وگاه جم شترمرغان و زن که بعلت رانش دراز و استخوانهایش باریک باشند وگام دور دور نهد و تختی فلام اسب مردی از بنی ضبیعه

(خَیْفَقَان) بزعفران لقب سیارست وهو الذی خرج هاربا من عوف بن الخلیل وکان قتل اخا لعوف فلقیه ابن عم لعوف ما تناثر زاد فقال ما یرید ... فقال لا تعوان لی لا ... لا بیت لعوف فقد ... ازلت اخاه فقال خذ حدی لنا تبین ... شاعر ... زاده فلما ... ولی عنه علیه بسیفه فقتله اخذ الناقة الاخری ولحق الی البلد ... ، ... المنصب ... فیه ... باله بسهم فقتله ... خیفقان وظلم ... کعدیل خیفقب

(خَفَقان) محرکة طپش دل

(رجل خَفّاق القدم) مرد کوتاه قدم وے پهن باشد

(خَفّاقة) و بروایتے اَخْفاقة المحشا زن باریک شکم

(خَفِقَ الرِّیح) آواز شنیدن باد

(خافِقان) موضعیست و مشرق و مغرب یا الحق آنها جهت که شب و روز در آنها مختلف می‌شوند یا دو کرانهٔ آسمان و زمین یا منتهی آنها

(ایّام الخافِقات) روزها که در آن از هم پاشیده شد ستارها در زمان ابی العباس و ابی جعفر

(خوافِق السماء) برآمدن گاه بادهای چهارگانه

(مِخفَق) کمنبر شمشیر پهن

(مِخفَقة) کمکنستر دره و تازیانه چوبین

(مَخفُوق) خفقانی و دیوانه

(خَفَقیق) کقندیر تکریر القاف بسیار تیز رو از شتر مادگان و شتر مرغان و سختی و نوعے از رفتار اسپ و آن جنبان رفتن باشد و زن دیر سبک

(ض) خَفَقَ النجم خُفُوقاً غائب شد ستاره ◆ و خَفَقَ فلانٌ سر جنبانید از خواب و غنودن ◆ و خَفَقَ اللیل گذشت اکثر شب ◆ و خَفَقَ الطائرُ پرید مرغ ◆ و خَفَقَتِ الناقةُ تیز دوید ناقه خَفُوق نعت ست از آن ◆ و نیز خُفُوق باریکی میان اسپ

(ض ن) خَفَقَتِ الرّایةُ خَفقاً و خَفَقاناً محرکة جنبید علم ◆ خَفَقَ القلبُ طپید دل و کذلک خَفَقَ السَّرابُ و روبه شاعر فاء متحرک آورده برائے ضرورت وزن مُشْتَبِه الأعلام لمّاع الخَفَق ◆ و نیز خَفْق بالفتح بانگ نعل که از رفتن بر زمین بر آید و فرو بردن نره در فرج و برقه یا بچیزے پهن زدن کسے را و درخشیدن برق و جستن و بانگ کردن باد ◆ و خَفَقَ فلاناً بالسّیف ضرب خفیف زد او را بشمشیر

(اَخْفَقَ فلانٌ) سر جنبانید از خواب و غنودن ◆ و اَخْفَقَ الطّائرُ بال زد مرغ در پریدن ◆ و اَخْفَقَ الرّجلُ بثوبه ای لمع به ◆ و اَخْفَقَتِ النجومُ میل آمدند ستاره‌ها بفرو شدن ◆ و اَخْفَقَ الرّجلُ غزا کرد و غنیمت نیافت و اَخْفَقَ الصّائدُ بے صید بازگشت صیاد ◆ و اَخْفَقَ فلاناً بر زمین زد فلان را ◆ و نیز اِخْفاق بے مراد بازگشتن جوینده یقال طلب حاجةً فاَخْفَقَ

(مُخفِق) کمحدث موضعی ست

(اِخْتَفَقَ السّرابُ) جنبید سراب و طپید

خ ف ل (خافِل) کصاحب گریزنده

خ ف ن (خَفْن) بالفتح استرخای شکم

(خَفَیان) بالفتح مع خَفَیانة یکے و یشبّه بها الفرس لسرعتها

(خَفَّان) کشداد چوزهاے شتر مرغ لغتیست در حاے مهمله

خ ف ن ش ل (خَفَنْشَل) کسمندل مذکورست در خ ف ش ل

خ ف و (خِفْو) بالکسر پنهان و پوشیده یا کله خفوة ای یسیر قلیل

(ن) خَفَا البرقُ خَفْواً و خُفُوّاً کسمو درخشید برق ◆ و خَفَا الشیءُ هویدا گردید

خ ف ی (خَفاء) پنهان و پوشیده ◆ و بَرِحَ الخَفاءُ بالفتح والمد یعنی واضح شد امر

(خافی) پنهان و پوشیده و پرے خَوافی جمع

(خافیة) کصاحبة نهان نقیض علانیه و پنهان و پوشیده و پوشیدگی و پری خَوافٍ جمع سُمّوا بذلک لاستتارهم عن الابصار ◆ والارض خافیة زمین که در آن پریان باشند

(خَفِیّ) کغنی نهان و پنهان و پوشیده

(خافیاء) پری

(خَوافی) پرهاے بال مرغ که چون بازو منضم گرداند پنهان شوند او هی الاربع اللواتی بعد المناکب او هی سبع ریشات بعد السبع المقدّمات و شاعرے نوکهوخت وهی فی لغة اهل الحجاز العواهن

(خِفاء) ککساء پوشش و هم چیزے را پوشند از گلیم و جز آن اخفیة جمع

(خَفِیّة) کغنیة چاه خَفایا و خَفِیّات جمع ◆ و بیشه انبوه و نوعے از جنون یقال به خَفِیّة ای لمم و مسّ من الجنّ ◆ و لغت خَفیئة مهموز و مخفف است و یقال ذا خیر من المرأة خفیاها خیر ساترها یعنی صوتها

داثروطیہا الارض
والخفیۃ النون غلافہا سے شگوفہ
والخفیۃ الکبری چشما
(ض) خفاہ خفیا وخفیا
آشکارا کرد و بیروں آمد و آنرا پنہاں
کرد از لغات اضداد است + وبیز
خفق درخشیدن برق
(س) خفی خفاء پنہاں شد و
آشکارا گردید + خاف وخفی
لغت است از آں + وخفیت لہ خفیۃ
بالضم والکسر پنہاں گشتم
(اخفی) پنہاں و پوشیدہ گردید + و
واخفاہ پوشید آں را و پنہاں کرد
(خفاء) بمعنی اخفاء است
(مختفی) نباش یعنی کفن آہنج
(اختفی) پنہاں و پوشیدہ گردید + و
واختفاہ بیروں آورد و آشکارا
کرد آں ر + واختفی دمہ پنہاں
گشت او را کسے ندانست
(استخفی) پنہاں و پوشیدہ گردید +
خ ق ق (خق) بالفتح شگاف در زمین
کہ کسے اندروی پنہاں شدن تواند
و حوض خشک خقاق وخقوق
جمع وبعضے خاقیق جمع الجمع
(خقوق) بضبور مادہ خر فراخ و بر
و مادہ خر کہ از فرج وے آواز آید
از لاغری وکذا المراۃ
(خقاقۃ) زن کہ فرج وے آواز
آید از لاغری
(اخقیق) کازمیل واخقوق
کاسبوع مغاک در زمین کہ کسے
اندروے پنہاں شدن تواند
اخاقیق جمع

(ض) خق الفرج خقیقا) آواز
کرد کس + وخق الفلذ جوش زد
دیگ و بانگ کرد
(اخق الفرج) آواز داد فرج
وقت گاییدن + واخقت البکرۃ)
فراخ سوراخ گردید چرخ چاہ از محور
+ وبیز اخقاق فراخ کرانہ شدن
نعامہ از زرنوق
(خقخقۃ) آواز کردن فرج وغلاف
قضیب اسپ
خ ق م (خیقم) کحیدر حکایت آواز
(خیقمانۃ) معرفۃ جاے است قدیم
در دیار بنی تمیم
خ ق ن (خاقان) بادشاہ ترکان ہر کہ
باشد و از اعلام است
(خاقنہ القوم) بادشاہ و سردار
کردند او را بر خود
خ ق ی (اخقی اخقاء) گایید
زن فراخ فرج را
خ ل ع (تخلع) کتر مذو یفتح دنیا
و آب و دانہ
(ف) خلات الناقۃ خلاء وخلاء
بالکسر والمد وخلوءا فرو خفت
ناقہ بے علتی یا حرون کرد و نگرو اخت
جا ولا کذلک الجمل وخاص بالاناث
ناقۃ خالئ وخلوء نعت است
از اں + وخلاء الرجل خلوءا لازم
گرفت جا را + وخلاء القوم کذا شتند
چیزے و اختیار کردند غیر آں را
خ ل ب (خلب) بالکسر ناخن ہر گ تاک
مخلب و پردہ دل او لحمۃ رقیقۃ تصل
بین الاضلاع او الکبد اوزیادتہا او حجابہا
او شیئ ابیض رقیق لازق بہا

و مرد کہ زناں او را دوست دارند و او
زناں را بلے سخن و مجز یقال ھو
خلب نساء اخلاب وخلباء جمع
یقال ہم لخلاب نساء و خلباء نساء
(خلب) بالضم وبضمتین میانہ
خرما بن و دل وے ولیف درس باریک
سخت ناقتہ از لیف ولاے و گل ولاے
سخت وچسپیدہ بزمین و لاے سیاہ
(خلب) کسکر ابر بے باراں وبرق
خلب بالوصف والاضافۃ برق بے
باراں + وحسن خلبی بن
خبطۃ منسوب محدث است
(خلباتۃ) کفرحۃ زن نیک فریبندہ
(خالب) مرد فریبندہ خالبۃ
مونث
(خلاب) کشداد بمعنی خالب است
خلابۃ مونث
(خلبوت) محرکۃ مرد فریبندہ و
زن فریبندہ للذکر والانثی
(رجل خلبوث) محرکہ بیائین
مرد فریبندہ
(خلوب) کصبور زن فریبندہ
(خلیبی) کخیفی فریب
(خلباء) زن گول
(خلبن) زن لاغر و زن گول
(مخلب) کمنبر داس بے دندانہ و
چنگال جوارح و درندہ یا مرغ یا بمعنی
چنگال مرغاں جوارح است و چنگال
غیر جوارح را ظفر گویند مخالب جمع
(س) خلبت المراۃ گول گردید
آں زن
(ن) خلبہ خلبا وخلابا وخلابۃ
بکسرہا فریفت او را بزبان

(ن ض) خَلبَهُ، خسته کردن آن را
بناخن خراشیدن آن را و بریدن آن را
و درود و شکافت آن را ✦ و خَلبَ
الفَرِیسَةَ گرفت شکار را بچنگال ✦ و
خَلَبَ فُلاَناً عَقلَهُ ربود عقل وی
را ✦ و نیز خلب گزیدن
(مَاءٌ مُخلِبٌ) بمحسن آب لای ناک
(اَخلَبَ الکَرمُ) برگ آورد تاک
و اَخلَبَ الماءُ تیره گردید آب
(مُخَلَّب) کمعظم آنکه بسیار نقش و
نگار داشته باشد
(خَالِبَه) فریفت او را
(اِختِلاَبَهٌ) بمعنی غالبه است
(اِستِخلابه) برید آن را و درود
خ ل ب س (خُلاَبِس) کعلابط
سخن رشیق و دروغ
(خَلاَبِس) بالفتح باطل
(خَلاَبِیس) بزیادة الیاء باطل
و پراگندگان بهر سوی تَخلُبِیس یکی
یا واحد ندارد و دروغ و آب خورده
رفتن مختر خبانحو شبانرا عاجز گرداند
و آنچه نظام نداشته باشد و نارا ستی
ناکسان و فرمایگان
(خَلَبنُوس) کعصفور فرطاسنگ آتش زنه
(خَلبَسَهُ و خَلبَسَ قَلبَهُ) دل
بردازوی و مفتون گردانید
خ ل ب ص خَلبَنُص همرکه سرعیت
هم رنگ عصفور کوچک تر از آن
(خَلبَصَ) گریخت
خ ل ت خَلِیت هسکیت قلعه ایست
نزدیک دریا راست
خ ل ج (خَلَج) بالتحریک درد تن ها
از ماندگی و کوفتگی و تباهی

(خَلَج) کلتف و لیس بمعروف است
(خُلج) بالضم لقب قیس بن حارث
فهری
(خُلُج) بضمتین گروهی از عرب و هم کانوا
مِن عَدوَان فالحَقَهُم عُمَرُ بن
الخطاب رضی الله عنه بالحارث بن
مالک بن النضر و سموا بذلک لانهم
اختلجوا من عدوان و برید لرزان
بدن و قوم مشکوک النسب و بهر دو
معنی اخیر جمع خلیج است
(خَلِج) کفلز دور و بعید
(خُلَج) کسکر نام مردی ✦ و عبد
الملک بن خُلج از تبع تابعین
دوایی است
(خِلاَج) ککتاب نوعی از بردهای
خط دار
(خَلَجَان) بالتحریک مجنون نا نه
رفتن بر زمین
(خَلُوج) کصبور ناقه که شیرش کم
شده باشد بزدیدن اشتر بچه و ناقه تیز
رو و ابر پراکنده و ابر بسیار آب
(خَلِیج) کامیر جوی و شاخی از دریا
و کاسه بزرگ و رسن و کشتی خرد
سوای عدولی خُلُج بضمتین جمع ✦ و
لرزان بدن و مشکوک نسب یکی است
بکه ✦ و ابو الخلیج عائذ بن شریح
حضرمی تابعی است ✦ و خَلِیج
عقیلی از فصحاء رشیدی است
(اَخلَج) کاحمد رسن
(اَخلَجِیم) اسب جواد نیک رو و گیاهی
(خَلَنجِمُ) هنرو زنی چپ و راست
و رانی صاحب
(خَلَنجَم) کسمند مدخمی است نیک

سخت که از چوب آن تیرو نیزه سازند
معرب خدنگ خَلاَنج جمع
(ض) خَلَجَهُ خَلجاً کشید آن را
و بیرون کرد و جنبانید ✦ و خَلَجَهُ
بِعَینِهِ اشاره کرد او را بچشم ✦ و نیز
خَلج مشغول کردن یقال خَلَجَتهُ
اُمُورُ الدُّنیا ای شغلته و نیز زدن
و جماع کردن و از شیر باز کردن کودک
یا بچه ناقه نزاد خلاینیمن
(س) خَلِج مبتلا شد بدرد
استخوانها از ماندگی و کوفتگی
(ن ض) خَلَجَت عَینُهُ خُلُوجاً
پرید چشم وی ✦ و عین خَلَجَة
مطرح لغت است زال
(تَخَلُّج) جنبید و لرزید ✦ و تَخَلَّج
للمفلوج فی مشیه ای تفکک
و تمایل
(خَالَجَ قَلبِی اَمرٌ) ای نازعنی فیه
فکرٌ
(تَخَالَجَ فِی صَدرِی شَیءٌ) خلید
در دل من
(وَجهٌ مُختَلَجٌ) روی کم گوشت ✦ و
(رَجُلٌ مُختَلَجٌ) مرد که در نسب وی
نزاع کنند
(اِختَلَجَهُ) کشید آن را و بیرون کرد
و اختلج عَینُهُ برید چشم وی
اِختِلاجُ الاَعضَا
خ ل ج م (خَلجَم) کجعفر و خُلجُم
کسمیدع تنا ور بزرگ و دراز تر یحیه نعمت
خ ل د (خُلد) بالضم بقا و همیشگی
بهشت و نوعی از قبره که مرغی است و
موش کور یلمع و جانوری است که
زیر زمین هر گاه جای کند نا بر سوراخ

وے نشند از بستاں بر آید و شکار
کنند تعلیق لب بالاے او جہت تب
ربع و طلائی دماغ او با روغن گل جہت
برص و بہق و قوبا و جرب و کلف و خنازیر و
ہر چہ از بدن بروز کند بے عدیل است
مَنَاجِد جمع از غیر لفظ چنانچہ
مَخَاض جمع خَلِفَة ۔ و دست برنجن
و گوشوارہ خَلَدَة کقردة جمع ۔ و لقب
عبد الرحمن حمصی تابعی و قصری بود
منصور را و پیران شد مضار موضع محلة
و جَعْفَر خُلْدِی منسوب بخلد
نیست مکہ لقب است او را
(خَلَد) بالتحریک حال و دل و نفس
یقال وقع ذلك فی خَلَدِی ای فی
روعی و قلبی ۔
(خَلَدَة) بالتحریک گوشوارہ
(خَلْدَة) کحمزة از اعلام است
(خُلُوْد) بقا و ہمیشگی
(خَالِد) از اعلام است خَالِدَة مشد
و خَالِدَان نام دو کس از بنی اسد خالد
بن نضلة بن [illegible] و خالد بن قیس
بن مُضَلَّل
(خُوَیْلِد) از اعلام است
(خَوَالِد) دیگ پایہا و کوہہا و سنگہا
(خَلَّاد) کشداد از اعلام است
(خُلَیْد) کزبیر از اعلام است خُلَیْدَة
بجہینہ مشد
(مَخْلَد) کمسکن از اعلام است
(یَخْلُد) کینصر از اعلام است
(ن) خَلَدَ خُلُوْدًا ہمیشہ ماند ۔ و
خَلَدَ خَلَدًا و خُلُوْدًا موی شیخ هنوز
سپید نشدہ و کلان سال گردید ۔ و
خَلَدَ بالمکان و الی المکان مقیم گردید
در جاے
(رجل مُخْلِد) مرد سیاہ پیر کذا فی
الصراح
(اَخْلَدَ بِالْمَکَانِ وَ اِلَیْهِ) مقیم گردید
در جاے ۔ و اَخْلَدَهُ الله ہمیشہ دارد
او را خداے ۔ و اَخْلَدَ بِصَاحِبِهٖ
لازم گرفت او را ۔ و اَخْلَدَ اِلَیْهِ میل
کرد بسوی وے
(مسلمة بن مُخَلَّد) کمعظم
صحابی است و قولہ تعالی وِلْدَانٌ
مُخَلَّدُوْنَ یعنی کودکاں آراستہ بگوشوارہا
یا بدست برنجنہا و کودکاں کہ گاہے
پیر نشوند و از حد صافت تجاوز
نکنند
(خَلَّدَ بِالْمَکَانِ وَ اِلَیْهِ) مقیم گردید
در جاے ۔ و نیز تَخْلِیْد ہمیشہ
داشتن یقال خَلَّدَهُ الله
خ ل ر (خُلَّر) کسکر نباتے ست با حلی
نخود و عدس و ماش
(خُلَّار) کرمان معرفہ موضعی است
بفارس انگبیں نفیس را بداں نسبت دہند
خ ل س (خَلْس) بالفتح گیاہ خشک کہ گیاہ
تر از بن آں رستہ ہم آمیختہ باشد
(نِسَاءٌ خُلْسٌ) بالضم زنان سپید کہ
سپیدی ایشاں با سیاہی آمیختہ باشد
و [illegible] آں خضار است تقدیرا یا للبس
یا خلاسیہ بر تقدیر حذف زائدین
کما تنک جمعت خلاسا رکتاب بکتب
(خُلْسَة) بالضم ربودگی و ہم
آمیختگی گیاہ خشک و تر
(خِلَاس بن عمرو و خِلَاس بن
یحیی) تابعیان اند
(اخلاسی) بالکسر کودک کہ یکے از
ابوین وے سپید و دیگرے سیاہ باشد
و خروس کہ یکے از ابوین وے ہندی و
دیگرے فارسی باشد
و سِمَاك بن سَعْد بن خَلَّاس،
کشداد صحابی است ۔ و ابو خَلَّاس
شاعر جاہلی و عبس است
(خَلِیْس) کامیر گیاہ خشک کہ گیاہ
تر از بن آں رستہ ہم آمیختہ باشد
و مرد و موے و گیاہ خشک زرد شدہ و مرد
سپید کہ سپیدی موے با سیاہی
آمیختہ باشد
(عَبَّاس بن خُلَیْس) کزبیر
محدث است از تبع تابعین
(ن) خَلَسَهُ خَلْسًا و خِلِّیْسَی
کخلیفی ربود آں را
(اَخْلَسَ النَّبَاتُ) ہم آمیخت گیاہ
خشک و تر ۔ و نیز اِخْلَاس، ہم
آمیختن موے سیاہ و سپید
(تَخَلَّس) ربودن
(مُخَالِس) معرفۃ اسپے است نجیب
مر بنی ہلال را یا بنی عقیل را یا بنی فقیم را
(تَخَالُس) از یک دیگر ربودن
(اِخْتِلَاس) ربودن و زود ربودن
خ ل ص (خَلَص) بالفتح معرفہ موضعی
است [illegible] و خَلَصَا الشَّنَّة [illegible]
کہ بلاد [illegible] مشک نہادہ و دوختہ
باشند و آب [illegible] از [illegible]
مشک تراود
(خِلْص) بالکسر دوست برگزیدہ یقال
فُلَانٌ خِلْصِی خُلَصَاءُ جمع
(خَلَص) بالتحریک بیارہ است
خوش بوے و بر درخت کہ نزدیک وے
بود [illegible] آں مانند مہرہ عقیق

است خَلَصَة یکے
(ذُو الخَلَصَة) محرکة و بضمتین خانہ است کہ آنرا کعبۂ یمانیہ خثعم گفتندے وداں خانہ بتی بود خَلَصَة نام یا بداں جہت گویند کہ آں خانہ منبت گیاہ خلصہ بود
(خُلَاص) کسحاب رہائی و رستن
(خِلَاص) بالکسر خلاصۂ روغن و گداختہ زر و سیم و مسکہ و رب خرما
(خُلَّاص) کزنار رخنہ در خانہ
(خُلَاصَة) بالضم والکسر گزیدہ ہر چیزے ومنہ خلاصة السمن لانہم اذا طبخوا الزبد لیتخذوہ سمنا طرحوا فیہ شیئا من سویق و تمر او بعا زعرلان فاذا جاد و خلص من الثفل فذلک السمن هو الخلاصة
(خُلْصَان) بالضم دوست گزیدہ واحد و جمع دراں یکساں است یقال هو خلصانی وهم خلصانی
(خَلْصَاء) کحمراء موضعی است بدہنا
(خَالِص) کصاحب سادہ و بے آمیغ و سپید ہر چیزے و نہری است شرقی بغداد و بہاں نہر شہری است کلاں خالص نام
(خَالِصَة) کصاحبة خاصہ خاص بے شوب ومنہ قولہ تعالی انا اخلصناهم بخالصة و هذا خالصة لک ای خاصة و معرفة شہری است بجزیرۂ صقلیہ برکنار است میاں اخبقر و غریبیہ
(خُلَیْص) کزبیر حصنی است میاں عسفان و قدید و نہر سپید
(خُلُوص) بالضم دورے و تعلل کہ در تمک خلاصۂ روغن نشنید
(ن) خَلَصَ خُلُوصًا و خالِصَةً سادہ و بے آمیغ گردید و خَلَصَ اِلَیْہِ خُلُوصًا رسید بوے و پیوست بوے
(س) خَلِصَ العظم خوش درآمد استخواں در گوشت و آں در قصب استخوانہاے دست و پا باشد
(اَخْلَصَ السَّمْنُ) گرفت خلاصۂ روغن را و اَخْلَصَ للّٰہ بے ریا و سمعہ آورد طاعت خدا را و اَخْلَصَ البعیر فربہ شد شتر و پر گردید مغز در استخواں وے و نیز اِخْلَاص ویژہ کردن و بے آمیغ گردانیدن و دوستی خالص داشتن
(خَلَّصَہ تَخْلِیْصًا) ویژہ و بے آمیغ کردن آں را و رہانید و نیز تَخْلِیْص گداختن زر و جزاں و دادن خلاصۂ گرفتن
(تَخَلُّص) رہاے یافت
(خَالَصَہ مُخَالَصَةً) دوستی خالص کرد با وے
(تَخَالُص) با یک دیگر دوستی ویژہ داشتن
(اِسْتَخْلَصَہ لِنَفْسِہ) خاص کرد آنرا براے خود و نیز اِسْتِخْلَاص رہائی جستن
خ ل ط (خَلْط) بالفتح و کتف و عنق مرد متعلق آمیزندہ بمردم و کسے کہ زناں و متاع خود را میاں مردم اندازد و رَجُل خِلْط مرد گول
(خِلْط) بالکسر تیر و کماں کہ چوب آنہا کج بودہ باشد در اصل و بکسر اللام فیہما گول و ہر آمیزندہ با دیگرے و خرماے ہر جنس بہم آمیختہ اخلاط جمع و رجل خِلْط مِلْط مرد آمیختہ نسب
(خِلْطَة) بالکسر عشرت و امرأة خِلْطَة زن آمیزندہ با مردم
(خُلْطَة) بالضم انبازی
(خِلَاط) ککتاب معرفة شہری است ارمینیہ و نباید گفت اخلاط
(خَلَاطَة) بالفتح گولی
(خَلِیْط) کامیر شریک و شریک در حقوق ملک مانند آب و راہ و جزاں ومنہ الحدیث الشریک اولی من الخلیط و الخلیط اولی من الجار و شوہر و ابن عم و جماعتے کہ کار شاں یکے بود و آمیزندہ و خُلُط و خُلَطَاء جمع و کل ولاے آمیختہ بکا و یا پستہ و شیر شیریں آمیختہ بشیر ترش و روغن کہ دراں پیہ و گوشت باشد و آمیزش کار و فی الحدیث ما کان من خلیطین فانہما یتراجعان بینہما بالسویة یعنی دو شریک کہ مواشی ہا بنا خود قسمت نکردہ باشند و تراجع آں است کہ دو کس باہم شریک باشند در شتراں کہ دراں گوسپند واجب شود و آں شتراں در دست یکے باشند پس زکوة ہر دو ازاں کس بگیرد پس او رجوع آرد بر شریک خود علی السویہ بود و نیز خَلِیْط نبیذ از خرما و غورۂ آں یا از انگور و زبیب یا از زبیب و خرما و مانند آں بہم آمیختہ ومنہ الحدیث انہ نہی عن الخلیطین ان ینبذ اوانما نہی عنہ لان الانواع اذا اختلطت فی الانتباذ کانت مما یسرع الیہ التغیر

(الاخلاط) گروه هر جنس مردم بهم آمیخته واحد آن نیامده
(خلیطة) گوسفند دوشیده شدن ناقه بر شیر گوسفند و دوشیده شدن میش بر شیر ماده بز و عکس آن
(خُلَیطی) کسمیهی و بخفف گروه مردم هر جنس بهم آمیخته واحد ندارد و آمیختگی بعض کار با بعض و فساد افتادن در آن و فساد و یقال وقعوا فی خُلَیطی ای فی اختلاط
(ما لهم خلیطی) بخلیفی نیست مر آنها را آمیزش کننده
(اخلاط) هر چهار مزاج مردم خِلط یکی گروه هر جنس مردم بهم آمیخته واحد آن نیامده
(رجل خِلط) کسنبر مرد هر کاری در آمیزنده و فساد افکننده میان و یقال هو خِلط مِزیَل کما یقال رائق فاتق
(رجل مِخلاط) کمحراب بمعنی رجل خِلط است
(ض، خَلَطَه خَلطاً) آمیخت آن را
(اخلط الفرس) کوتاهی کرد اسب در رفتار + و اخلط الفحل آمیزش کرد با ماده + و اخلط الجمال الفحل قضیب فحل را در فرج ناقه نهاد و کذلک اخلط الجمال
(خلّطه) آمیخت آن را + و خلّط فی الامر آمیخت بعضه را با بعض و فساد افکند در آن
(خالطه مخالطة و خلاطاً) آمیزش کرد با وی + و خالطه الداء

آمیزش کرد با وی آزار + و خالط الذئب الغنم افتاد گرگ در گوسفندان + و خالط المرأة گائید زن را + خِلاط آمیختگی شتران و مردم و مواشی و آمیزش فحل با ناقه و شوریدن عقل و یستعمل مجهولا یقال خولط الرجل فی عقله و الخِلاط ان یکون بین الخلیطین مائة و عشرون شاة لاحدهما ثمانون فاذا جاء المصدق و اخذ منهما شاتین رد صاحب الثمانین علی صاحب الاربعین ثلث شاة فیکون علیه ثلثا شاة و علی الآخر ثلث شاة و ان اخذ المصدق من العشرین و المائة شاة واحدة رد صاحب الثمانین علی صاحب الاربعین ثلث شاة فیکون علیه ثلثا شاة و علی الآخر ثلث شاة و الخِلاط فی الصدقة ان یجمع بین متفرق بان یکون ثلثة نفر مثلا و لکل اربعون شاة و جب علی کل شاة فاذا اظلهم المصدق جمعوها لئلا یکون علیهم الا شاة واحدة
(تخالطوا) آمیختند باهم بمعاشرت
(جمل مختلط) شتر فربه که گوشت وی آمیخته باشد از فربهی ناقة مختلطة مؤنث
(اختلط) آمیخته شد + و اختلط الفرس کوتاهی کرد اسب در رفتار + و اختلط الرجل تباه عقل و شوریده خرد گردید + و اختلط الجمل فربه شد سخت + و اختلط اللیل بالتراب اختلط الحابل بالنابل و اختلط المرعی بالهمل و اختلط الخاثر بالزباد مثل اند در بهم گردیدن کار و امور

(استخلط البعیر) قضیب فرو برد شتر در فرج ناقه

خ ل ع (خَلع) بالفتح گوشت که آن را با توابل پزند و در خنوری شند تا بوقت حاجت خورند و گوشت خشک بریان کرده با چربش
(خُلع) بالضم رهائی زن بر مالی که شوهر بستاند از زن یا از غیر وی
(خُلعة) بالضم بار و طریدگی زن خویشتن را بر مال
(خِلعة) بالکسر جامه و جز آن که پوشانند کسی را در بزرگی خِلَع جمع + و گزیده مال و غنیم
(خَلاع) کغراب نوعی از دیوانگی مردم
(خَلاعة) ناسامانی و از فرمان مادر و پدر بیرون شدن فرزند و الفعل من کرم
(خالع) کصاحب زن بیرون آینده از شوی بفدا که وی دهد و مرد که گذارد زن را بر مال و غوره پخته خرما و رطب که بیشتر از وی پخته باشد و شتر که برجستن نتواند و ترسی کند چون کسی بروی نشیند و درخت افتاده پوسیده و درخت عضاه که برگش نیفتد و پیچیدگی پی پاشنه و سستی آن
(خَولَع) بجوهر بیم طاری بر دل گویا جن مس کرده یقال به خَولَع و مقام مه بخت کرداد و نیابید کود کر کغیر المخابات و گول مرا بیرو انا و و کرگ و غول
(خَیلَع) کحیدر پیراهن بی آستین و بیم طاری بر دل گویا پری مس کرده و موضعی است و کرگدن

(خَلِيع) کا میر فرزند کہ پدر ویش
بیروں کردہ باشد مخلوع کذلک و
کان فی الجاهلیة اذا قال قائل هذا
ابنی قد خلعته کان لا یؤخذ بجریرته
وصیاد و آنکہ عاجز گردانید اہل خود
را بجنایات خَلِيعَة مؤنث وغول و
گرگ و تیر قمار کہ وا و آں نیاید و قمار
بارگرد نہادہ و جامہ کہنہ و لقب ابی
عبد اللہ حسین بن ضحاک شاعر و نام
مردے رئیس از بنی عامر و کودک کثیر
الجنایات
(خُلَيْع) کز بیر نام جد پدر علی مقری
بن محمد بن جعفر
(خَلَيْع) کجعفر گرگ و غول
(خُلَعَاء) فرزنداں بیروں کردہ
مادر و پدر و بطنے است از بنی عامر
بن صعصعہ و آنہا اطاعت کسے
نکروندی
(خَلْعَاءَ) کمر ار گفتار
(خَلْعَلَم) کسفرجل گفتار
(ن) خَلَعَتِ الْعِضَاهُ) برگ آوردند
درختاں عضاہ ٭ و خُلِعَ) مجہولا
گشت بے پاشنہ شے
(ف) خَلَعَ ثَوْبَهُ خَلْعًا) بالفتح
برکند جامہ را از تن و کذلک خَلَعَ
نَعْلَهُ وَخُفَّهُ وَنَحْوَهُمَا و خَلَعَ عَلَيْهِ
خِلْعَةً خلعت داد او را ٭ و نیز خَلَعَ
معزول کردن از عمل یقال خَلَعَ
الوالی فهو مخلوع و عاق کردن فرزند
و خَلَعَ امرأته خُلْعًا) بالضم
با کردن زن را بر مالی کہ ستد و خَلَع
المتنبل خاہ بر آمد و خوشہ ٭
خَالِع نعت است از اں ٭ و خَلَع

أَلْغُلَامُ کلاں ذکر گردید کودک از
رسیدگی
(اَخْلَعَتِ الْعِضَاهُ) برگ آوردند
درختاں عضاہ ٭ و اَخْلَعَ السُّنْبُلُ
دانہ بست خوشہ ٭ و اَخْلَعَ الْقَوْمُ
یافتند عضاہ را کہ برگ آنہا نے فتند
(مُخَلَّع) کمعظم بیت کہ در وے
تصرف تخلیع کردہ باشد و مرد ضعیف
و سست و مرد مبہوت و آنکہ مس جن
داشتہ باشد ٭ و رَجُلٌ مُخَلَّعُ
الْأَلْيَتَيْنِ مردے کہ ہر دو سرینش
از ہم جدا باشند
(تَخْلِيع) رفتار مرد مخلع الالیتین
و نوعے از تصرفات عروض است
(تَخَلَّعَ فِي الشَّرَابِ) منہمک شد
در نوشیدن و لازم گرفت آنرا ٭ و
تخلع فِي الْمَشْيِ فراخ رفت یعنی
پاہا از ہم جدا نہاد در رفتار
(مُخَالَعَة) جدائی کردن زن و شوی
از ہم بر مالی
(تَخَالَعُوا) سوگند شکستند میاں
یکدیگر ٭ و نیز تَخَالَعُ جدائی کردن
زن و شوی از ہم بر مالی
(اِمْرَأَةٌ مُخْتَلِعَةٌ) زن آرزومند
جماع
(اِخْتَلَعُوهُ) گرفتند مال او را ٭ و
اِخْتَلَعَتِ الْمَرْأَةُ طلاق گرفت زن
بر مال
خ ل ف (خَلْف) بالفتح پس نقیض
قدام و بایں معنی گاہ بالف و لام ہم آید یا
پیوستہ بالف و لام است و گروہے کہ
پس گروہے آیند و منہ هٰؤُلَاءِ خَلْف
سُوءٍ بالاضافۃ و سخن تباہ و خطا یقال

سکت الفا و نطق خَلْفًا ای سکت عن
الف کلمة ثم تکلم بالخطاء و آب برگشتی
و دم تبر و سر آں و کسے کہ ود مے خبر
نباشد و جمعی کہ رفتہ باشند از قبیلہ
و جمعی کہ حاضر باشند از قبیلہ از
لغات اضداد است یقال حَيٌّ خُلُوف
و تبر کلاں و تبر کہ یک سر داشتہ باشد
و سر استرہ و نسل و کوتاہ ترین
استخوانہائے پہلو خُلُوف بالضم جمع
٭ و جائیگاہے کہ شتراں مادر آں جا
بازدارند و مادر اے خانہ و لغت
و خیک کہنہ شیر و بس یقال لَبِث
خلفا ای بعده
(خَلْفَة) بالفتح سقوط اشتہائے طعام
از بیماری خُلَف کصرد جمع
(خِلْف) بالکسر مختلف و بجوج و آب
برگشتی و سلف کہ تا پستاں روید
و آنچہ نزدیک شکم است از اضلاع خرد
و سر پستان مادہ شتر یا طرف آں
دو بالہ سر پستان نقیض مقدم
او الخلف للناقة کالضرع للشاة او
ولدت الشاة خِلْفَيْن را و گوسپند
سالے نر و سال دیگر مادہ ٭ و ذات
خِلْفَيْن ریفتح تبر دو سر و ذوات
المخلفين جمع
(خِلْفَة) بالکسر آب برگشتی و اختلاف
و اختلاف کردن و آمد شد شب و
روز و قولہ تعالی جَعَلَ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ
خِلْفَةً یعنی گردانید شب و روز را قائم
مقام یکدیگر یا خلعت یکدیگر مد ذاہب
و جمی او مقتناه من فاته امر بالليل
ادركه بالنهار و بالعكس
و علف کہ تا پستان رد یہ و علف کہ

بعد از علف خورده شده روید و کشت
گیاه کافته و مختلف بودن رُستنے و اشپت
وحشیان و آنچه آویخته شود پس سوار
و آنچه بر آید از درخت در اول سر ماو
میوهٔ دوبره و برگ که نبات بعد برگ اول
برآرد و میوهٔ دوبره که بعد سیاه شدن
انگور و چیده شدن آن پخته گردد و
کذلک سائر الثمر وغورهٔ نو آوردن
انگور و در کمین مردے بودن و در
غیبت پیش اہل وے آمد و شد کردن
دستوران مختلف و طعام باقی مانده
میان دندانها و بیضه و شکم رفتگی بد
بوے گرسنگی و آن روزه دار و وقت
بعد وقت و گیاه که بعد گیاه روئید و گیاه
که از غیر باران بلکه بشبنم آخر شب
روئید و مخالفت و خلاف کردن و بعضم
و دو رنگ باهم مجتمع و بردن شتران را
شبانگاه بسوے آب بعد رفتن مردم
و مختلف ✦ والقوم خِلفَةٌ اے
مُختَلِفُونَ ✦ و لہٗ وَلَدان خِلفتان
و خِلفان اند است دو فرزند یکے
دراز دیگر کوتاه یا یکے سپید و دیگر
سیاه و کذلک لہٗ عبدان او امتان
خِلفتان و خِلفان اخلاف و خِلفة
جمع ✦ و من این خِلفتکو سوے
آب بر میکشید ✦ و اخذته خِلفة
یعنی بسیار شد آمد و رفت او را آب
خانه ✦ و فی خُلقِهٖ خِلفَة یعنی
خلاف است

(خُلف) بالضم دروغ و دروغ کردن
وعده را یعنی خلاف کردن آن و هو فی
المستقبل کالکذب فی الماضی و مع
خُلیف است در همه معانی

(خُلفَة) بالضم عیب و گولی و ول
شدگی و بے عقلی و خلاف و مزه پیسین
طعام ✦ و فی خُلقِهٖ خُلفَة یعنی
خلاف است

(خَلَف) بالتحریک آنکه پس کسے
یا چیزے رفته آید و فرزند صالح و
فرزند بد را خلف بسکین لام گویند و
اکثر هر یکے از این بجاے دیگرے استعمال
یابد یقال هو خلف صدق من ابیه
اذا قام مقامه یا بسکون لام و بتحریک
آن هر دو برابر است و قال اللیث
خَلْفٌ للاشرار خاصة و بالتحریک ضده
✦ و خَلَف بن ایّوب و خَلَف بن
تمیم و خَلَف بن خالد و خلف
بن خلیفه و خلف بن سالم
و خلف بن مهران و خلف بن
موسی و خلف بن هشام و
خلف بن محمد محدثان اند ✦ و
ابو خَلَف و تابعی اند ✦ و نیز
خَلَف از اعلام است

(خَلِف) بکتف شتران آبستن خَلِفَة
یکے خَلِفات و خَلائِف جمع

(خُلُف) بضمتین معرفة و هی است
بیمن

(خِلاف) بکتاب و تشدید آن لحن
است نوعے از بید است نه بیدے
خلافا لان السیل یجی به سببا فینبت
من خلاف اصله و یقال جلست خلاف
فلان ای بعده و منه لغت و استین
پیراهن

(خَلافَة) بسحابه گولی

(خَلِیف) کامیر راه میان دو کوه و
وادی میان دو کوه منه خلیم الخلیف

کما یقال ذهب فضا و مدفع آب و راه
دو کوه بهر طور که باشد و راه و تیر و
مرد تیز فهم چرب زبان و جامه
که میانهٔ آن شگافته هر دو طرف آن را
باهم منضم گردانند و ناقه در روز دوم
از زادن یقال ترکتها یوم خلیفها و شیر
که خلد از آن گرفته باشند خلف کتکتب
جمع از همه معنی و کوهے است و درے
است میان مکه و یمن و زنی که سوے
را در قفا فرستاده باشند و سلطان
بزرگ ✦ و خلیفا الناقة ما تحت
دو بغل ناقه

(خلیفَة) بسفینه آنکه بجاے کسے
باشد در کارے و سلطان بزرگ یونس
خلائف و خلفاء جمع ✦ و کوهے
است بمکه مشرق اجیاد و از اعلام
است ✦ و خلیفة بن عدی
انصاری معروف صحابی است یا آن
علیف بن عدی است ✦ و خلیفة
بن کعب بن حصین و
خلیفة بن خیاط بصری و فطر
بن خلیفة محدثانند

(خُلَیف) کزبیر از اعلام است ✦ و
خُلیف بن عقبه از تبع تابعین است

(خالِف) بصاحب گول و آب برگشته
و بعید تباه و آنکه نشیند برفتن تو
قال الله تعالی فاقعدوا مع الخالفین
و فی خُلقِهٖ خالف یعنی خلاف است

(خالِفَة) بصاحبة گول و سخن تباه
و خطا و مت باقی مانده بعد مت
گذشته و ستون که جانب پسین خیمه
و خرگاه باشد خوالف جمع و رجل
خالِفَة) مرد بسیار خلاف و اکمانه

نفع و خیر بکسے نرسد + و فی خُلقِهِ
خَالِفَةٌ یعنی خلاف است + و هو
خالفة اهل بیتِهِ و غیر نجیب و
بے خیر است و کذالک هو خالف الفاعل
بیته ؛ و ما ادری ای خَالِفَةٍ هُوَ
معروف و ممنوعه ندانم کدام کس است او
(خَوَالِف) قال الله تعالى و رَضُوا
بان یکونوا مع الخَوَالِفِ و زنیها که نرو یا ند
مرینشر از همه زنیها + و ما ادری
ای الخوالف هو ندانم کدام
کس است او
(خِلِّیْفَی) بکسر الخاء و شد اللام خلافت
(اَخْلَفَ) کاحمر چپه دست و احول
هو آنکه برپاست چپ زور دهد در رفتن
گویا بر یک پهلوے رود و گول و سیل
و ما برو کم عقل و شتر کرانه میل کننده
(مِخْلَاف) بالکسر مرد بسیار خلاف
کننده و عهده و دروشا مخالیف جمع و
منه مخالیف الیمن
(مُخْلَف) کمقعد ساحلے مرد مردم
اور منے
(مَخْلَفَة) کمرحلة جاے خلاف که
نوعے از بید است و راه و منزل + و
(مخلفة منى) فرود آمدن گاه مردم
در منی + و نومة الفتی مخلفة
للفم خواب نیم روز سبب بوے گرفتن
دهانست
و رجل خَلِیفَة کسفینة مرد بسیار خلاف
و خِلَفْنَةٌ کو لجلبة و خِلَفْنَاةٌ بسیار
خلاف مذکر و مؤنث و واحد و جمع
دران یکسان است و این آن لا بد
یقال فی خلقه خلفنة و خلفناة ایضا
ای فی خلاف است

و رجل خُلْفُف کقنفذ مرد احمق
و امرأة خُلْفُف زن گول و کذلک
امرأة خلففه بالتاء ؛ و ام الخلفف
کقنفذ و جندب سختی و سختی بزرگ
(ن) خَلَفَ القَمِیصَ خَلْفًا
بیرون کرد کهنه را از میانه پیراهن
پس دوخت آن را قمیص خَلِیف
نعت است ازان و خلفه خِلَافَة
بالکسر بجاے وے شد و کارے باقی نام
مهدوے + و خَلَفَه پس وے آمد
خَلَفَ فم الصائم خُلُوفًا و خُلُوفَةً
و خَلِفَه بالکسر بوے گرفت دهن
روزه دار + و خلف اللبن متغیر
شد مزه و بوے شیر و کذلک خلف
الطعام ؛ و خلف فلان تباه شد
فلان و بر آمد بر کوه + و خلف فلانا
گرفت او را از پس وے + و خلف الله
علیک یعنی بجاے کم شده تو شود + و
و خلف بینه ستون استوار کرد
در سرا و خانه + و خلف اباه ... شد
پس پدر را بجاے وے شده و خلف
مکانا بیه خلافة ز صار بیه دون
غیره ؛ و خلفت الفاکهة
بعضها بعضا خلف ازیخت
گردید + و خلف ربه فی اهله
خلافة خلیفه شد برانها + و
خلف الثوب نیکو کرد و وسط کهنه
جامه را + و خلف لاهله خلفا
آب برکشید براے اهل + و خلفت
النبیذ تباه گشت + و خلف
عن اصحابه تخلف نمود از یاران +
و خلف فلان خلافة و خلوفا
کصدارة و صدور احمق شد خالف و

خالفة نعت است ازان + و خلف
عن خُلُقِ ابیه خوے پدر نگرفت
و خلف فلانا فی اهله خلیفه
فلان گردید در اهل وے + و نیز خلف
خلف بودن از هلاک چیزے که عوض
ندارد و مانند پدر و مادر و برادر و
جدی بعلی یقال خلف الله علیک یعنی
خدا خلیفه پدر یا خلیفه هر کم شده
تو شود و کذلک خلف الله علیک خیرا
و خلف الله علیک بخیر و خلف بودن از
هلاک چیزے که عوض دارد و یعدی
باللام یقال خلف الله لک یا یعدیه
علی روا است در مال و مانند آن ...
مضارع آن از باب فتح و ... نعت آید
(س) خَلِفَ البَعِیْرُ میل کرد شتر
بکرانه + و خلفت الناقة اهتق
گشت شتر ماده + و نیز خلف چیزے
دوست شدن و احول گردیدن و برپاے
چپ زور داده رفتن
(مُخْلِف) کمحسن شتر که از نه سالگی
درگذشته باشد مُخْلِفَة و نیز
مخلف مؤنث
(مُخْلِفَة) ناقه که آبستن نماید و نباشد
(اَخْلَفَ فم الصائم) بوے گرفت
دهن روزه دار + و اخلف الثوب
نیکو کرد وسط کهنه جامه را + و اخلف
ربه فی اهله خلافة خلیفه شد بر
انها و اخلف لاهله آب برکشید
براے اهل و اخلفه الوعد خلف کرد
مکرو آنرا و اخلف فلانا وعده خلاف
یافت او را و اخلفت النجوم یعنی
باران نیاورند و اخلف فلان
لنفسه رفت از فلان چیزے که پس

بجاے آں چیزے دیگر گرفت * و
اَخْلَفَ النَّبَاتُ خلفه بیرون آورد
و آں برگی ست که بعد برگ اول بر آید
در تابستان * و اَخْلَفَ عَنِ البَعِيْرِ
بگردانید حقب را نزدیک خصیه
وی لئلا نه اذا اصاب حقبه ثیله فاحتبس
بوله * و اَخْلَفَ فُلَانًا رَدَّهُ اِلَى خَلْفِهِ
وَ اَخْلَفَ اللهُ عَلَيْكَ رد کند خدا
بسوی تو رفته اے ترا و یقال لِمَنْ هَلَكَ
لَمَا يُعْتَاضُ مِنْهُ كالاب والام اَخْلَفَ
عَلَيْكَ عَالَكَ خَيْرًا و لِمَنْ هَلَكَ لَهُ مَا
يعتاض منه اخلف الله لك و
عليك * و اَخْلَفَ الطَّائِرُ
پر آورد مرغ بعد پر اول * و اَخْلَفَ
الغُلَامُ بجواب و بیان رسید کودک *
وَ اَخْلَفَ الدَّوَاءُ فُلَانًا ضعیف
گردانید فلان را * و نیز اِخْلَاف
برگردیدن مزه و بوے شیر و طعام و
دست بشمشیر بردن تا برکشد و جفت
شدن مخل بناقه بار دیگر چوں آبستن
نشود از بار نخستین
(خَلَّفَ فُلَانًا) خلیفه گردانید
فلان را بجاے خود و پس انداخت
فلان را * و خَلَّفَ بِنَاقَتِهِ بست
یک سر پستان ناقه را * و خَلَّفُوا
اَثْقَالَهُمْ یعنی گذاشتند پس پشت
(تَخَلَّفَ عَنْهُ) پس ماند از وے
(مُخَالِف) اسپے که بر پاے چپ زور
و بهره در رفتن گویا بر یک پهلو
مے رود
(خَالَفَهُ اِلَى الشَّيْءِ) خلاف
لازم گرفت او را * و هُوَ يُخَالِفُ
فُلَانَةً ای مے رود نزدیک فلانه
در غیبت شوهرش * و نیز خلاف
(مُخَالَفَة) خلاف کردن
(اِخْتَلَفَ) نقیض اتفق و اِخْتَلَفَ
فُلَانًا خلیفه فلان گردید * و
اختلف الی الخلاء یعنی شکم
رفت او را * و اختلف صاحِبَهُ
در کمیں بوده در غیبت وے پیش
زنش رفت
(مُسْتَخْلِف) آب کش
(اِسْتَخْلَفَ لِاَهْلِهِ) آب برکشید
براے اہل * و اسْتَخْلَفَ فُلَانًا
خلیفه کرد فلان را بجاے خود
خ ل ق (خَلْق) بالفتح تقدیر پیش از
بریدن و دوم و یقال هم خلق الله
و هو فی الاصل مصدر و آفرینش
(خِلْقَة) بالکسر آفرینش
(خُلُق) بالضم و بضمتین خوے
و طبع و مروت و دین اَخْلَاق جمع
خُلُقَة بالضم و خُلُوقَة و خَلَاقَة
ملاست و نرمی و تابانی
(خَلَق) بالتحریک کهنه مذکر و
مونث دراں یکساں است خُلْقَان
بالضم جمع و خُلَيْق کزبیر مصغر
یقال ملحفة خليق مصغرة بلا هاء
لان الهاء لا تلحق تصغير الصفات
كنصيف فی امراة نصف و بےشکافی
و بے شکستگی
(خَلَقَة) محرکة ابر مستوی و باباران
(سَحَابَةٌ خَلِقَةٌ) کفرحة ابرے که
دراں اثر باران باشد
(خُلُق) کسکر زن رتقا یعنی بسته فرج
(خَلَاق) کسحاب بهره از خیر
یقال لا خلاق له فی الآخرة
خِلَاق ککتاب نوعے از خوشبو ار
(خِلَاق) قطها است بر فرود
صمان که آب باران دراںها گرد آید
(خَلُوق) کصبور خلاق که نوعے
از خوش بوے است
خلیق) کامیر سزاوار و تمام
خلقت و خوگیر
(خَلِيقَة) کسفینة طبیعت و خوے
و مردم خَلَائِق جمع و بہائم و
جاه ہمیں که کنده باشند و موضعی است
بحجاز و آبی است میان مکه
و یمامه و زن حجاز بن سعلاص که
محدثه بوده * و سَحَابَةٌ خَلِيقَةٌ
ابرے که دراں اثر باران است * و امراة
خُلَيْقَة اے ذات جسم و خلق
(خَالِق) نو بیرون آورنده بمثال
سابق و از صفات باری تعالی است و
صانع ادیم و مانند آں
(خَوَالِقُهَا) در قول لبید * و
الا رض تحتهم مهاد راسیا ثبتت
خوالقها بصم الجندل بمعنی
کوہہاے املس است
(اَخْلَق) املس مصمت و فقیر * و
حجر اخلق سنگ املس
(خَلْقَاء) گرا اسم بے شکاف و رتقا
یعنی زن بسته فرج و صخره بے شکاف
و شکستگی و پهلوی خشت و غیر آں
و یقال ضربت علی خلقاء جنبه
ایضا * و خَلْقَاءُ الغَارِ بطن غار
و خَلْقَاءُ الجبهة جاے
ہموار و برابر از جبهه * و صَخْرَةٌ
خَلْقَاءُ یعنی املس
(خُلَيْقَاء) مصغرا باطن غار و جاے

چوار و برابر از جمله و بین مبنی است
نزدیک ابرو
(ثوب اخلاق) جامه تمام کهنه
کما قالوا برمة اعشار
(خلقة) کمرحلة سزاوار یقال
مخلقة لذلك
(قصیدة مخلوقة) قصیده پیوسته
بسوی کسی که گفته باشد
(ن خلقه خلقا) آفرید آن را
و خلق الافك برافت دروغ
را و خلق الشیء املس
و نرم گردانید آن را و خلق
الکلام وغیره ساخت سخن را
و خلق النطع والادیم خلقا
و خلقة بفتحها اندازه
کرد و درخت آن را یا اندازه کرد
پیش از بریدن و اندازه کرده
ببریدن را از می گویند و خلق
العود برابر کرد چوب را
(ك خلق) سزاوار گشت و
خلقت المرأة خلاقة خوش
خوی گردید
(س ك خلق) املس و نرم
تابان گردید
(ن س ك خلق الثوب خلوقة
و خلقا) محرکة کهنه شد جامه
(اخلقه) پوشانید او را جامه
کهنه و نیز اخلاق کهنه شدن
جو کردن لازم است و متعدی
(مخلق) کمعظم تیر هموار کرده
(مضغة مخلقة) کمعظمة یعنی
تمام خلقت
(اخلقه تخلیقا) طلا کرد آن را
ببوی خوش و زعفران و تمام خلقت
گردانید آن را و خلق القدح
هموار و برابر کرد تیر را و خلق
العود برابر کرد چوب را
(تخلق الافك) برباقت دروغ
را و تخلق خلوق بر خویشتن
کرد و خوی کسی گرفت و تخلق
بغیر خلقه تکلفه
(خالقهم) معاشرت کرد با آنها
به خوش خوئی
(مختلق) مبنیا للمفعول تمام
خلقت از هر چیز
(اختلق الافك) دروغ برباقت
(اخلولق السحاب) برابر شد
و سزاوار باران گردید و اخلولق
الرسم محو و برابر زمین گشت و
اخلولق متن الفرس یعنی
املس گردید

خ ل ل (خَلّ) بالفتح راه نافذ در
ریگ یا راه نافذ میانه دو ریگ یا در ریگ
ستر اکم و یونث اخل و خلال
جمع و مرد نحیف مختل الجسم
و جامه کهنه و رگی است در گردن
و رگی است در پشت و شتربچه یکساله
دو در آمده و مرغ کم پر و آنچه تلخ و
شور مزه باشد از نبات و لاغر کم
گوشت و هم از لغات اضداد است
و شتربچه از مادر جدا شده و بدی
و شکاف در جامه و سرکه مجد الدین
گوید عربی است صحیح خلّه
اند که از آن و از خرما و مویز و شکر و
عسل و امثال آن و از حبوبات مثل
برنج وغیره ترتیب میدهند و بهترین
همه سرکه انگوری است و خل خمر
آن را بدان جهت گویند که مادام
که او لا خمر نشود سرکه نمیگردد و
بخلاف سائر سرکه که اول ترش
میشوند و خل الخمر مرکب من جوهرین
حار و بارد نافع للمعدة واللثة و
القروح الخبیثة والحکة ونهش
الهوام واکل الافیون وحرق النار
و اوجاع الاسنان و بخار حارة
للاستسقاء و ثقل السمع والدوی
والطنین و ماله خل ولا خمر
نه خیر دارد و نه شر و در مثال
الخل نزدیک لیتة است و
محمد بن مبارك بن خل
فقیه بوده
(خلّة) بالفتح شتربچه سه سال دو
در آمده مذکر و مونث در آن
یکسان است و سوراخ خرد یا عام
است در ریگ توده جداگانه و
و میترش که متغیر بدون ترشی خلّ
جمع و دوپهاست به یمن و
زن سبک مدخنة و جای آدمی
خالی شده باشد بعد از مرگ وی یقال
فی المکاء لاهل المیت اللهم اسد
خلته ای الثلمة التی تثلمت بموته بعد
و دو رویشی و فی المثل الخلة تدعوا
الی السلة یعنی بسوی سرقه و هو
خلال ل الکتاب جمع
(خیل) بالکسر مصادقت و مواخات
یقال انه الکریم الخل دوست و
بفتح یا مضموم نیاید مگر بالفتح و
یقال کان لی ودا و خلا والخلال جمع
(خِلّة) بالکسر نیام شمشیر پوست

پوشانیده و هر بطانه که نیام شمشیر را
پوشانند و دروده که بر پشت
سرهای برگشته کمان باشد و
بر پوست یا نقش ونگار (خِلَل) ق
خِلال جمع اَخِلَّة جمع الجمع
و مصادقت و مواخات یقال انه
لکریم الخُلّة و دوست یستوی فیه
المذکر والمؤنث والواحد والجمع
(خُلَّة) بالضم درختی است خاردار
و رستنگاه عرفج و جای انبوهی آن
و علف شیرین یقال الخلة خبز الابل
والحمض فاکهتها و بعیر خلی
و ابل خُلِّیَّة منسوب است بآن و
هر زمین که دران گیاه تلخ و شورمزه
باشد مُخِلّ کصرد جمع و وزن
و دوست و دوستی بی خلل و یانت
یعنو میان پاره سایان دندان خِلال
سگک آب جمع
(خَلَل) محرکت دگی میان دو
چیز مدخنه و مخرجهای باران از
ابرو تباهی کار و رهندگی مردم و
انتشار و پراگندگی در رای
(خِلَل) بکسر آنچه درمیان
دندانها ماند از طعام خِلَّة بالکسر
یکی و هو خِلَلهم او درمیان
آنها است
(خُلال) سحاب غوره خرما
خَلالة یکی
(خَلالة) شکسته دوستی
(خِلال) کتاب آنچه بدان
سوراخ کنند اخلّة جمع و خلیل
وندان مانده و چوب که در زبان شتر
بچه کنند تا شیر نمکد و چوب یا آهن

که بدان دو کناره جامه را بهم بریدن
دوزند تا از باد نه پرد و آنچه درمیان
دندانها ماند از طعام و مخرج باران
از ابر و درمیان ولیج یقال هو خلالهم
یعنی او درمیان آنهاست و
خلال الدار گرداگرد صد و خانه
و مابین بیوت خانه و ذو الخلال
لقب ابوبکر صدیق رضی الله عنه
لانه تصدق بجمیع ماله و خلّل
کساءه بخلال و محمد خِلالی
بن احمد محدث است
(خُلالة) کغراب هرآنچه عارض
شده شیرین را ترش گرداند در رطب
درمیان شاخهای خرما بن
(خُلالة) کثمامة آنچه درمیان
دندانها ماند از طعام یقال فلان
یاکل خلالته و هو مثل و آنچه از
میان انگشتان بیرون آید و رطب
درمیان شاخهای خرما بن
(خَلّال) کشداد سرکه فروش
و ابراهیم بن عثمان خَلّالی
کشداد است
(خُلُولة) دوستی
(خَلیل) کامیر دوست اخِلّاء و خُلّان
بالضم جمع و صادق و دوست خالص
خلیلة مؤنث خلیلات و خلائل جمع کثیر
سعید بن زید بن عمرو بن نفیل
رضی الله عنه و نام شهر ابراهیم خلیل
علیه السلام خلیلی منسوب
است بآن و سوراخ نافذ کرده لاغر
مختل الجسم و رجل خلیل
مرد درویش مفلس خلیلة مونث
و خلیلک دل تو و مینی تو و

خلیل بن احمد نحوی لغوی
شاعر بوده و ذو خُلَیل یکی
از ملوک حمیر است
(خَلّیلان) بضم النون مغنی بوده
(عسکر خالّ) لشکر پریشان و متفرق
(اخَلّ) محتاج شد و رجل اَخَلّ
مرد درویش مفلس
(مَخلول) سوراخ نافذ کرده و
فیصل مخلول یعنی لاغر
(خلخل) وبضم پای برنجن و
وثوب خلخل جامه باریک
(خلخال) که بدام پای برنجن
خلاخیل جمع و موضعی
است با آذربیجان نزدیک سلطانیه
وثوب خلخال جامه باریک
(ن) خلّ الشیء سوراخ نافذ
کرد دران و خلّ العنب خلا
زبان شتر بچه شکافته برای دران
آن که تا شیر نمکد و خلّه بالرمح
نیزه زد آنرا و خل الکساء
دو کناره گلیم را بخلال چوبین یا آهنین
بهم دوخت بریدن خود تا از باد نه پرد
و خَلّ محتاج شد و خاص شد
نقیض عم یقال عم فی دعائه و خَلّ
و خل الابل چرانید شتران را
در علف شیرین
(ن ض) اخَلّ لحمه خلّا و خلولا
لاغر و کم شد گوشت وی
(رجل مُخِل) مرد درویش محتاج
(ارض مُخِلّة) زمین خله ناک که
دران گیاه تلخ شورمزه باشد و ابل
مُخَلّة شتران چرنده علف شیرین
(اخلّت المخلة) خلال اورد

نخل ونیز تباه بار آورد واز لغات اضداد
است + واخَلَوا علف شیرین
چرانید شتران آنرا + واَخَلَ الابِلَ
چرانید شتران را در علف شیرین + و
اَخَلَ بالشیءِ بروآن را در بود +
واَخَلَّ بالمکانِ وغیرِهِ غائب
شد از جا وگذاشت آن را + واَخَلَّ
الوالی بالثغورِ اندک گردانید
لشکر ثغور را + واَخَلَّ بالرجل
در فاکرد + واُخِلَّ مجهولا
محتاج شد + ونیز اِخلال حاجت
مند گردانیدن یقال ما اَخَلَّکَ الله
الیه ما احوجک
(مُخَلِّل) محدث لقب نافع بن
خلیفه غنوی شاعر
(خَلَّلَ) خلال کرد دندان را و
سرکه ساخت + وخَلَّلَ العصیرُ
سرکه گردید وخَلَّلَ الخَمرُ
سرکه گردانید مے را لازم ست و
متعدی + وخَلَّلَ فلانٌ فی
دُعائِهِ اے خص وخَلَّلَ
البُسرَ خرمه خرما را در آفتاب
نهاده وسرکه بران پاشیده در خم
کرد + وخَلَّلَ اصابعه انگشتان
درمیان یکدیگر درآورد وبوقت وضو
تا آب دران رسد + وخَلَّلَ لحیتَهُ
انگشتان درمیان محاسن کرد بهر
رسانیدن آب + وخَلَّلَ الکِساء
بمعنی خَلَّ الکساء است + ونیز تخلیل
ترش وتباه شدن مے وجز آن اشربه
(تَخَلَّلَهُم) درآمد درمیان آنها +
وتَخَلَّلَ الشجرُ سیری شد + و
تَخَلَّلَ المطرُ جاے مخصوص

با رید باران + وتخلّل القومَ
درآمد در حوالے قوم + وتَخَلَّلَ
الرُّطَبُ جست رطب را درمیان
شاخها + وتَخَلَّلَهُ سوراخ نافذ کرد
دران + وتَخَلَّلَ بالرمح زد آن را
پیاپے به نیزه + وتَخَلَّلَ خلال
کرد در دندان + انگشتان درمیان
یکدیگر آورد در وضو
(مُخالّة وخِلال) بفتح دوستی
کردن باهم یقال خالّه
(تَخالّوا) باهم دوستی کردند
(مُخْتَلّ) سخت تشنه + ورجل
مُختَلّ مرد درویش محتاج + و
امرٌ مُختَلّ کار سست وتباه
(ابلٌ مختلّة) شتران چرنده علف
شیرین
(اِختَلَّتِ الابلُ) چرانیده شد شتران
در علف شیرین + واختَلَّ مال الرجل
اندک گردانید دران چیزی ودرخت آن +
واختَلَّ الیه حاجت مند شد
بسوے آن + واختلّ لحمه لاغر
وکم شد گوشت وے + واختلّ جسمه
... + واختَلَّ العصیرُ سرکه
گردید + ونیز اِختِلال سرکه
ساختن
(مُخَلخَل) جاے خلخال از ساق
(خَلخَلَ العَظمَ) گرفت گوشت
را که بر استخوان بود
(عسکرٌ مُخَلخَل) لشکر پریشان
(تَخَلخَلَت) خلخال در پا کرد
خ ل م (خِلْم) بالکسر دوست ویار و
خوابگاه آهو وخانه آن وجاے پنهان شدن
وے واستخوان وپیه ورود هٔ گوسپند

اَخلام وخُلَما جمع
(ابل خِلمَة) بالکسر شتران چرنده
(خالِم) یک مستوی
(خَلَمَهُ تخلیماً) برگزید آن را
(خالَمَهُ مخالمة) دوستی کرد باوے
(اِختَلَمَهُ) برگزید آن را
خ ل م س (خلامیس) شتران که چهار
شب چرانیده بامداد یا شبانگاه آب دادن
شده باتفاق بر یک ورد ودرین وقت
گویند رعیت خُلموساً بالضم
خ ل و (خَلوة) بالفتح تنهائی وخلو
(خِلو) بالکسر خالی وتنها ومنفرد
ومنه الحدیث اذا کنت اماما او
خلوا ومرد فارغ وبری یقال انا خِلو
من کذا ای بری منه خلوة ونیز خِلو
مونث اَخلاء جمع
(خَلا) حرف استثنا است بمعنی
جز وهرگاه مابعد خود را نصب
کند فعل باشد
(خَلاء) بالفتح والمد آب دست
جاے وجاے خالی + وخلاءٌ لکَ
اقنی لحیاءکَ یعنی تنها بودن
تو در خانه نگاهبان تر است حیا
ترا ازمردم بدان جهت که نقاب
حیا بر روی نمیگیرند مگر در مواجه
خصمان ومعارضه ابناے
جنس ودر خانه خالی بدان حاجت
نے افتد یضرب فی ذم مخالطة الناس
+ ومکانٌ خَلاءٌ نیست دران
احدی ویقال انا منک خَلاءٌ یعنی
بری ام لا یثنی ولا یجمع لانه
مصدر -
(خَلا وَ تَمَّ) کسحابة بمعنی است از

عجیب از آن بطن است مالک بن عبد الله بن سیف خلاوی و فی المثل انا منه فالج بن خلاوة بالکف ج بن خلاوة یعنی من از وے بری ام مذکور است در حرف ل ج

(خالی) مرد بے زن

شوہر اخلاء جمع

(قرون خالیه) قرنہاے گذشته

(خلی) یعنی مرد خالی از غم و فارغ

و بری خلیه مؤنث خلیون و خلیاء جمع مد ده و بے زن و نہ بخو یکہ درے غسل شدہ

خم مانند که گل با چوب کرده تہی کرده نہند زنبوران و از عسل

شدہ و اسفل درخت که کچہ مانند

(خلیة) کنفیه ناقہ که زن او پیش کشادہ رہا کردہ باشد و کنایه از

طلاق یقال انت خلیة وکشتی

بزرگ وکشتی که بدون را ندن

ملاحان رواں باشد وکشتی که

تابع وے زورق خرد بود خلایا

جمع ۰ و نہ ندر ز طور که درو غسل

شد و خم مانند ے از گل یا از چوب

درون تہی برای عسل ماندن زنبوراں

و اسفل درخت که کچہ مانند و ناقه

گذاشته شد برای دوشیدن او الَّتی

عطفت علی ولد وخلت من ولدها

فتستدر بغیره ولا ترضعه بل تعطف

علی حوار یستدر به من غیر رضاع

او هی التی تنتج وهی غزیرة فیجر ولدها

من تحتها فیجعل تحت اخری تخلی

هی للحلب ای تفرغ او ناقة او ناقتان

او ثلث یعطفن علی احد فیدرّن

علیه فیرضع الولد من واحدة ویتخلی

اهل البیت بما بقی ای یتفرغ

(خلا المکان) خلوّ و خلاء شد جاے خالی شد جاے ۰ وخلا درجاے خالی افتاد که کسے بوے مزاحمت نکند وگذشت و رفت و فرستاده شد ۰ و خلا مکانه یعنی مرد گذشت وفوهم وانعل لکن و خلا

لذتی عذرت وسقط عنه الذم

وخلا علی بعض الطعام اقتصار کرد بر بعض طعام و خلا به

بیوه خلوا و خلاء و خلوة

با آمد با وے در خلوت و خلا

عن الامر ومنه تبری کرد از آن

وخلا عن الشیء فرستاد او را

وخلا به ریشخند کرد بوے

وخلا الی خلوتهم نی خلوهم

منه ای خالین منه

(اخلی المکان) خالی شد جاے

خلاء خالی کرد آن را وخالی یافت

آن را ۰ و اخلی درجاے خالی بے مزاحم افتاد ۰ واخلاه وبه خلوت کرد با وے ۰ واخلاه معه یعنی خالی

یافت هر دو را ۰ ونیز اخلاء تہی شدن شکم از طعام یقال اخلیت عن

الطعام ای خلوت عنه

(خلی الامر) گذاشت کار را ۰

وخلی سبیله رہا کرد و راه او

خلی ۰ فی المثل عند خلی فی یدیه

ای نه مع عبو دبته غنی یضرب فی

المال یملکه من لا یستأهله وخلیت

عنه فارغ و خالی شد از وے

(تخلی) منه وعنه گذاشت آں را

و خالی شد از آں

(خلاه) گذاشت آں را

(استخلی المکان) خالی شد جاے ۰ واستخلی الملک خلوت خواست با بادشاه

خ ل ی (خلی) بالقصر گیاه تر خلاة یکے وہر تره برکنده اخلاء جمع

(مخلی) بالکسر داس علف درو

(مخلاة) بالکسر تره دان وعلف دان و توبره

(ض) خلی الخلی اختلیه درود و برکند گیاه تر را ۰ خالی نعت است از آن ۰ وخلی الماشیة برید و برکند براے مواشی علف راه

وخلی الفرس لگام در دہن اسپ انداخت ۰ وخلی اللجام

بیرون کرد لگام از دہن اسپ ۰ و خلی القدر ہیمه زیر دیگ نهاد و در دیگ گوشت انداخت ۰ وخلی الشعیر فی المخلاة گرد آورد و جو را در توبره

(اخلی) الله الماشیة بدمانید علف را براے مواشی ۰ واخلت الارض علف ناک شد زمین

(خالاة) بر زمین انداخت او را و فریب کرد با وے

(مختلی) شیر ۰ و مختلون گیاه درو ندگان

(اختلی الخلی) درود و برکند گیاه تر را ۰ ونیز اختلاء بیدن شمشیر

(انخلی الخلی) درود و شد گیاه تر

(اخلولى) مداومت كرد بخوردن شير
خ م ع (احماع) محركة موضعى است
خ م ت (خمت) كاميرقريست
خ م ج (خمج) محركة لغة اعلام است
(خمج خمجا) كلكتف اسب فاترا
(اخمج) خمجه كم مرده گشت مادة كه آبگوشت و بعلى
(ك ما يخان) معرفة وهى است
بعد زمين وشهرست بشورستان و
موضعى ست نزديك شيراز
(س) (خمج الماء) بوى گرفت
آب [illegible] (خمج) محركة
آن [illegible] بوى گرفتن گوشت و
ما بين [illegible] زمين [illegible] ساتش
(رجل مخمج الاخلاق) كعظم
مردبدخو
خ م ج ر (خمجر) كجعفر وعلابط و خماجر
علابط آب شور وآب كه تلخى نه
رسيده باشد وآن را ستور خورد
(خمجرير) كقنديل بيرودو معنى
خمجر ست و آب تلخ + تبليهم
خمجريرة درهنگى بعض آنها
با بعض است برسبيل افساد
خ م ج ل (خمجليلة) خمجريرة
نهنة ومعنى
خ م د (خمود) كقنو دهان كه آتش
دران خوابانند
(ن س) (خمدت النار خمدا او
خمودا) فرو مرد زبانه آتش
هنوز باقى است، وخمد المريض
بيهوش شد يا مرد + وخمدت
الحمى كم شد سختى تپ . وبيز
خمدا خوابانيدن آتش درجاى
(اخمد) آرميد و خاموش شد +

(اخمد النار) فرونشاندن زبانه
آتش را
خ م ر (خمر) بالفتح آب انگور كه مسكر
باشد [illegible] بسيار بود و خمرت كذلك و
قد يذكر و عموم اصح است چه نسخ
كرامت تحريم خمر در مدينه نازل شد
شراب انگورى [illegible] نبيذ خرما بود ملك خراب
خرما بود و سقيت بذلك لانها تخمر
العقل وتسترة او لانها تركت حتى
ادركت واختمرت او لانها تخامر
العقل اى تخالطه انگور و نوشانيدن
وبنهان [illegible] انستن و
نوشانيدن [illegible] و شتن بايه
كردن و خميرة كردن و آرد سرشته
و [illegible] بر تا نمر شود والفعل من
ضرب و نصر وما هو بخل ولا خمر
نه خير [illegible] است نه شر
(خمر) [illegible]
(خمرة) [illegible] غلاف تخم كفه با
كرباس بها كه درم باشد وهيات خار
پوشى يقال انه لحسنة الخمرة وبى الخمرة
العوان لا تعلم الخمرة يعنى مبتدى
ميان مخاج بتعليم خمار پوشى نيست
درحق تجربه كار روانا گويند + وجاءونا
على خمرة يعنى در پنهانى و
عفلت
(خمرة) بالضم مايه خمير و درد سر
نبيذ وسجاده از برگ خرما بافته و
ورس كه گياهى است مخصوص به
يمن و كلفونه كه زنان برروى مالند و
بوى وبوى خوش و بلبت و كرب تپ و
صداع واذيت آن بقيه مستى در سر
(خمر) بالتحريك جماعت مردم

وانبوهى آنها وتغيير زمانى كه بران بود
ودو خته شدن باره بديكر دو باره ترشه
واين يك بار دوخته كه بهى است تو پس
وانچه مردم را بپوشاند از سقف و كوه
وادى ومغاك و درخت وبيك تو ده
مانند آنها و المثل فلان يدب له
الضراء و يمشى له الخمر كيضرب للرجل
يختل صاحبه ، وجاءنا على خمر
آمد نزد ما در پنهانى و سعوبت
(خمرة) بالتحريك بوى بلا رجلا
خمرة الطيب اى ريحه و [illegible]
الناس جماعت مردم و انبوهى آنها
(خمر) كلكتف جاى بسيار درخت
و رجل خمر اى باخمار و نقيان بود
الذى خامرا لداء
(خمير) كتنور معجزنان
(خمار) كسحاب و بضم جماعت
مردم و انبوهى آنها يقال دخل فى
خمار الناس
(خمار) كغراب كرب تپ و صداع
ورنج آن و بقيه مستى در سر
(خمار) كشداد مى فروش
(خمار) ككتاب معجزنان و مقنعه
و هر آنچه بپوشد چيزى را اخمرة
خمر و خمر جمع + وما شعر
خمارك اى ما غيرك عن حالك
وما اصابك + وذات الخمار موضعى
است تهامه + وذو الخمار لقب
است مالك بن نويره و اسب زبير بن
عوام در جنگ جمل و لقب عوف بن
ربيع ذى الرمحين بدان جهت كه
در جنگ جمل معجزنان خود پوشيده
كلاه دار كرده بود و بسيار كسان را نيزه

زده تا آنکه از هر کس که پرسیده شدی که
ترا نیزه کرد گفتی ذو الخماد
(خمین) کامیر مشهور است و مایه
تخمیر خمایة مثله و یقال عندی خمیر
خمیرای باشد ... حمیدی
محمد ذکوانی و محمد بن
خمیر خوارزمی ... شهری ...
صاعد بن منصور بن خمیابر
محدثان اند
(خمیر) ... بی ست ...
... و خمیرن ... خمیر
... و نیز بد بن خمیر
... و بو خمیر بن مالک
تابعی ست + و خ رجة بن خمیر
مذکور ست در ج م ر
(خمران) ... ناحیه
... سان
(باخمری) ... دهی ست
از ... کوفه ... ست ابراهیم
ابن عبد ... بن حسن بن علی بن ابی
ابو طالب ... عنهم
(خمیر) ...
(تخمر) ...
مخمور ...
... اسم آن حضرت
صلی الله علیه وسلم را خدمت کرد +
(مخمور) ... است
(مخموره) جوف مضطرب و ...
است سپید که ... آید در میان
آن ... باشد مانند ...
(س) خمر خمرا ... نهان
گردید.
(اخمر) پنهان گردید و اخمرته

الا رض عنی و سیتی و علی
پوشید او را زمین از من + و
اخمره فلانا الشیء عطا کرد فلان را
یا مالک گردانید او را بران چیز +
و اخمر الشیء ... ایستاده ... داشت
مانده ... را + و اخمر الامر در دل
گرفت ... و اخمر العجین خمیر
کردن را + و اخمرت الارض
بسیار خمیر شد زمین + و نیز اخماد
پوشانیدن و پنهان کردن و کینه در
گردیدن و داخل شدن
(مخمر) محدث ... مگر
(مخمرة) ... سپید سر از
گوسپند ... سپ
(تخمیر) مایه کردن و خمیر ... و
... خشتن ... و ... خمیر
شود و پوشانیدن چیزے یقال خمر
وجهه و خمر اناءه
(تخمرت بالخمار) معجر پوشید
(مخامرة) مقیم گردیدن و پیوسته
در خانه بودن و ... و قرار داده
فروختن ... دیگر شدن با یکدیگر و
آمیختن با هم و نهان شدن ومنه یقال
للضبع خامری ام عامر یعنی پنهان
شو وکذلک خامری حضاجر اتاک
ما تحاذر قال مجد الدین هکذا
وجدناه والوجه خامر بحذف الیاء
او تحاضرین باثباتها وکلا المثلین
یضرب للذی یرتاع من کل شیء جبنا
(اختمر) خمیر شد و خمیر کرده
برآمد ... رسیده + و اختمرت
بالخمار معجر پوشید و نیز اختمار
رسیده شدن ... جوش زدن آن

(مستخمر) یک شراب خوار
(استخمره) به بندگی گرفت و او را قهر
خ م ز (خاز) ... سکباج ...
شده است که از روغن صاف کرده باشد
لغت عجمی است
خ م س (خمسة) پنج یقال خمسة رجال
وخمس نسوة التذکیر بالهاء ویقال
عندی خمسة دراهم و عندی خمسة
الدراهم وتقول هذه الخمسة الدراهم
بالنصب وان شئت رفعت الدراهم و
تجریها مجری النعت وکذلک الی العشرة
وتقول فی المونث عندی خمس
القدور
(خمس) بالکسر نوبتے از آب دادن
شتر و آن چنان باشد که سه روز چرانند
و روز چهارم آب دهند و نام مردی و
پادشاهی بود و بہمن ... ازیرو
و نام کسے است که این برد اول برای
وے ساخته شده + فلانة خمس
دشت که آتش چنان دود بود که آب
یافتن شترشان روز چهارم باشد سوے
روزی که در ان آب نوشیده اند
(خمس) بالضم و بضمتین پنج یک
و جاؤا اخماس و مخمس
آمدند پنج پنج
(غلام خماسی) کودک پنج شبری
و نگویند غلام سداسی و سباعی بران
جهت که بر ... بالش وجب رسید
پس ... رجل است نه غلام
(خماسی) ... معرفستہ
موضعی است
(خامس) پنجم خامس با جوال ...
... ...

(ابلٌ خوامس) شتران که نوبت آب آنها روز چهارم بعد سه روز باشد. (هُمَا فِی بُرْدَةٍ اَخْمَاسٍ) یعنی نزدیک یک دیگر و مجتمع و باهم دوست اند یا فعل هر دو یک است که از آن باهم متشابه میشوند گویا در یک جامه اند. و (یَضْرِبُ اَخْمَاسًا لِاَسْدَاسٍ) یعنی مکر میکند در مکر و فریب در حق کسی گویند که مقصودش غیر اظهارش بود لِاَنَّ الرَّجُلَ اِذَا اَرَادَ سَفَرًا بَعِیْدًا عوّد ابلهان تشرب خمسًا سدسًا وضرب بمعنی بین ای یظهر اخماسًا لاجل اسداس ای رقی ابله من الخمس الی السدس (خَمِیْس) کالامیر لشکر زیرا که لشکر پنج رکن دارد و مقدمه قلب میمنه میسره ساقه و از اعلام است. و (یوم الخمیس) روز پنجشنبه اخمساء و اخمسة جمع. و (ثوب خمیس) جامهٔ پنج گزی وکذلک (رمح خمیس) و (ما ادری ای خمیس الناس هو) یعنی از کدام جماعت مردم است و (خمیس جزی) و (ابن خمیس موصلی) محدثان اند (ثوب مخموس) جامهٔ پنج گزی (رمح مخموس) کذلک. و (حبل مخموس) رسن پنج تاه. (ن، خَمَسَهُمْ خَمْسًا) گرفت پنج یک مال آنها (ض، خَمَسَهُمْ) پنجم آنها گردید یا خود شامل شده پنج گردانید آنها را (اَخْمَسُوْا) پنج شدند. و (خُمَاسٰی) [illegible] الوحیل غدا دند شتران نس

گردید مرد (مُخَمَّس) کمعظم پنج گوشه (مُخَمَّسَة) کمعظمة مسئله است از مسائل فرائض که در آن پنج صحابی اختلاف کرده اند علی و عثمان و ابن مسعود و زید و ابن عباس رضی الله عنهم و هی ام و اخت و جد (خَمَّسَهُ تَخْمِیْسًا) پنج گوشه گردانید آنرا

خ م ش (خُمَاشَة) کثمامة خراشیدگی که از آن ارش معلوم و واجب نباشد یا آن کم از دیت است چون بریدن دست و گوش و مانند آن خماشات جمع (خَامِشَة) کصاحبة آب راهه خرد خوامش جمع (ابو الخاموش) مردی است از بنی عنبر (خَمُوْش) کصبور پشه لانه یخمش الوجه (ن ض، خَمَشَ وَجْهَهُ خَمْشًا وَ خُمُوْشًا) خراشید روی او را. و نیز خمش زدن و طپانچه زدن و بریدن عضوی

خ م ش ر (خَمْشَر) کغضنفر مرد لئیم و ناکس

خ م ص (خَمْصَة) بالفتح گرسنگی و زمین مغاک و جز و زم موطی (رجل خُمْصَان) بالضم و بالتحریک مرد باریک شکم و گرسنه خُمْصَانَة مؤنث خِمَاص جمع. و نیز خُمْصَان بالضم مرد باریک. اَخْمَص (خُمَیْص الحشی) کامیر باریک شکم خَمِیْصَة خَمَائِص جمع

(خَمِیْصَة) کسفینة گلیم سیاه مربع بر دو سر علم خمائص جمع. و ابو خمیصة عبدالله بن قیس و احمد بن خمیصة محدثان اند. و ابی خمیصة معبد بن عباد صحابی است یا آن بضاد معجمه و حا مهمله است (خَامِص) صاحب باریک شکم (اَخْمَص) کاحمد باریکی کف پا که بر زمین نرسد وکان صلی الله علیه وسلم خُمْصَان الاخمصین (مَخْمِص) کمنزل نام راهی (مَخْمَصَة) گرسنگی (ن، خَمَصَ الْجُرْحُ خُمُوْصًا) فرو نشست آماس جراحت. و (خَمَصَهُ الْجُوْعُ خَمْصًا و مَخْمَصَةً) باریک کرد او را گرسنگی. و (خَمُصَ الْبَطْنُ) بهر سه حرکت در میم تهی شد شکم (تَخَامَصَ عَنْهُ) برداشته شد از آن و یکسو گردید. و (تَخَامَصَ عَنْ حَقِّهِ) علی الامر بده حق او را. و (تَخَامَصَ اللَّیْلُ) تنگ شد تاریکی شب نزدیک سحر (اِنْخَمَصَ الْجُرْحُ) فرو نشست آماس جراحت

خ م ط (خَمْط) بالفتح ترش و هر گیاه که مزه تلخی گرفته باشد و تلخ از هر چیز و بار اندک از هر درخت و درختی است مانند کنار و درختی است کشنده و هر درخت بی خار و میوهٔ پیلو و نوعی از سار و غ. و (لَبَنٌ خَمْطٌ) شیر خوش بو و شیر که بوی بنی

سیب گرفته باشد لبن خمطة ؛ کذلک فیهما
(خمطة) بالفتح بوی دیگر و بوی شکوفهٔ انگور و مانند آن و می که بوی رسیدگی آید از وی مانند سیب در رسیده باشد و می ترش بوی گرفته و ارض خمطة) و بکسر المیم زمین خوش بوی
(بحر خیط الا مواج) کثیر دریای موج زن
(خمّاط) کشتاد بریان کننده و کبابی
(خبیط) کامیر بر غاله مسلوخ بریان نموده و بز غاله موی برکنده بریان کرده با هیط گویند شیر که مد خیک کرده برگیاه خوش کنند تا خوش بوی گردد
(لبن خامطا) صاحب بهر و معنی لبن خمط است و سقاء خامط خیک خوش بوی یا آنکه از وی بوی نبق و سیب آید
(ض) خمط اللحم بریان کرد گوشت را یا پخته بی پوست کرد و خمط الجدی پوست بزغاله باز کرده بریان کرد آن را
(س) خمط برگرد و خشم گرفت
(ن ض) خمط اللبن گرد شیر را در خیک
(ن س) خمط خمطا و خموطا و خمطا خوش بوی گشت و بد بوی گردید از لغات اضداد است
(متخمط) قمار بسیار غلبه و سخت خشم کرد او را آواز باشد از شدت خشم وی
(تخمط) بمعنی برگرد و خشم گرفت و
تخمّط الفحل بانگ کرد فحل و
تخمّط البحر موج زد دریا
خ م ط ر (ماء خمطریر) ماء خجریر است لفظاً و معنیً
خ م ع (خمع) بالکسر گرگ و دزد
(خماع) بغراب لنگیدگی گفتار در رفتار
(بنو خماعة بنت جشم) کثمامة بطنی است
(خوامع) گفتاران جمع خامعة است
(خیمع) کحیدر زن فاجره خموع کصبور کذلک
(ف) خمع الضبع خمعا و خموعا و خمعانا محرکة خمیده سخت کعن ... رفتن لنگ
خ م ل (خمل) بالفتح ریشه و پرزه بوریسه مخمل و مانند آن یقال ثوب له خمل ای هدب ... و ... نهانی گرد و ماهی است در یاس معنی صواب بجیم و بفتحتین است
(خملة) بالفتح چادر جامهٔ خواب دار و درخت ... جامهٔ خواب دار درخت ... هر جا که باشد و پرزهٔ مرغ و جامه مخمل مانند چادر و جز آن و نیز
(خمل) بالکسر و الضم دوست خالص
(خملة) بالکسر درون مرد یقال هو لئیم الخملة و کریم الخملة یعنی ناکس است و واسئال عن خملاته ای اسراره و مخازیه
(خمل) بالضم از اعلام است
(خمالة) کسحابة پرستر مرغ نر
(خمال) بغراب دوست خالص درد است که در مفاصل مردم و قوائم حیوان بهم رسد و ستوران بلنگد
(بنو خمالة) کثمامة بطنی است
(خمالی) بغرابی دوست خالص
(خمیل) کامیر طعام نرم و ابر انبوه و جامهای مخمل دار و علم است
(خمیلة) کسفینة زمین نشیب و آن نیک رویانندهٔ نبات باشد و ریگ درخت ناک و چادر مخمل خواب دار خمائل جمع و ... دستان ... از اعلام است
(خمیل) کزبیر ... ست مر حیب زیات را
(خمیلة) کجهینة از اعلام است
(خامل) کصاحب گم نام و بی قدر
(خمل) محرکة جمع
(ن) خمل خمولا گم نام و بی قدر گردید و خمل ذکره و صوته یعنی نهان گردید و خمل الشیء نهاد آن را در سبو و مانند آن تا نرم و پخته گردد و خمیل مجهولا مبتلا شد بخمال
(مخمل) کمکرم جامهٔ پرزه دار خوابناک
(اخمله الله) گم نام و بی قدر گردانید او را خدا و نیز اخمال پرزه دار و خواب ناک گردانیدن جامه را
(اختمل) خمائل چرید
خ م م (خم) بالفتح ثنای نیک و بوی سخت و بریان و الفعل من نصر
(خمم) بالکسر بستان خالی
(خم) بالضم کوی در زمین که در آن خاکستر گسترده بچهای گوسپند را در آن کنند خممة ... جمع

وخم مانندے از بوریا کہ در اں کاہ
کنند تا ماکیاں در اں بیضہ نہند و
قفص ماکیاں و ماہی است ہمکہ
کندہ عبد شمس بن عبد مناف +
(غدیر خم) موضعی است میان
حرمین بر سہ میل از جحفہ یا خم نام
غیضہ است بر سہ میل از جحفہ و نزد
آں غدیر آب است و نے زاید در اں
غیضہ فرزندی کہ بسن بلوغ رسد
مگر آنکہ از آنجا انتقال کنند یعنی بسبب
شدت وبا
(خمامہ) کثمامہ خاک روبہ و آنچہ
پریشاں باشد از طعام و آں را
بامہ تراب خورند و خاک چاہ
(خمام) کزنار و غراب معرفتہ بیر
یعنی است از انو منہم جزیل بن محمد
المرابد والہ زوق بن جراش المحدث
خمامۃ کمکتابۃ پر بتاہ زیر پر ہا
(خمار) کحما رمعربۃ موضعی ست
(خمان) نیزہ سست وموضعی
است بتہام
(خمان) بالضم وکسرہ وز ناکگاں
یقال ہو من خمان الناس ای من
ذالہم و متاع ردی و درخت بکا
ما آیندہ و بالضم نباتے است از اخماما
نیز گویند نافع للاستسقاء و دھنش
لا افعی و من الکسر والوثی التقطیع
وجگلو من الکلب لکلب یسقو الشعر
(خمنی) کربلی جاے کنہ کور در
مکہ بود
(خمہیلو) کامیر ممدوح و گراں
ممدوح و خبیر ہیں کردہ شیدہ باشند
(خمیلو) بالکسر معرفتہ شہری

است بمصر و موضعی است مربنی
عنزہ را
(مخمۃ) بالکسر جاروب
(المخموم القلب) پاک دل از
کینہ و حسد
(خمخم) کسمسم بستان بسیار
شیر گوسپند و نباتے است خاردار کہ
خارش باریک باشد و بہر داو ریزندہ
بجسپند و در سواد قاہرہ ہم رسد و دانۂ
ش بجور و شتر دہند مجد الدین گوید نیست
نگاہ زباں چنانچہ بعض گماں بردہ
اند بلکہ کاو زباں بدو حاے مہملہ
است و مذکور است در ح م م
(خمخم) کہدہد جانورے است
کوچک دریائی
(خمخام بن حارث) صحابی
است
(ن) ختم البیت) روفت خانہ را
وختم البئر پاک کرد چاہ را +
وختم ابن ... و شد باد ... +
وھو یخثم بنابیہ ... علیہ +
وخم محبوا حبس کردہ شد در قفص ماکیاں
(ن ص) خم اللحم خما و
خموما گندہ شد گوشت لحم
خم و خام نعت است از اں و بیشتر
استعمال آں در یخنہ و بریاں است +
وخم اللبن متغیر شد شیر از
بد بوے چیک + وھو السمن
لا یختم مثل یضرب للرجل اذا
ذکر بخیر و اثنی علیہ ای انہ حسن
الحیۃ لا غائلۃ عندہ ولا یتلوث
ولا یتغیر عما صبغ علیہ
(اخم اللبن) متغیر شد شیر از

بد بوے چیک + واخم اللحم گندہ
شد گوشت لحم مخم نعت است
از اں
(تخمم ما علی الخوان) خورد
ریزہ ہاے طعام را کہ بر خوان باقی
ماندہ بود
(اختم البیت) روفت خانہ را +
واختم البئر پاک کرد چاہ را و
نیز اختمام برین
(خنخمۃ) منکیدن و نوعے است
از خوردن و آں زشت باشد
خ م ن
(خمن) محرکۃ بد بوے
(خمان) ککتاب کوہہا است در
بلاد قضاعہ
(خمان) کشداد نیزہ سست یقال
رمح خمان و قناۃ خمانۃ (وخمان
الناس) فرومایہ مردم
(خامن الذکر) گم نام و
بے قدر
(ن) خمن الشئ گفت در اں
بگمان و قیاس
(خمن الشئ تخمینا) بمعنی
خمن الشئ است
خ م ن س (خمنشر) کغضنفر مردِ لئیم
و ناکس و مذکور است در خ م ش ر
خ م و (ن) خما اللبن خموا
سخت شد شیر
خ ن ع (ف) خنع المنع بریاں
و کذلک خنع الجذع بالتحتانیۃ و
مذکور است در خ ن ی
خ ن ب (خنب) بالفتح معرفتہ بیکر
ادہم شاں است

(خَنْبَة) بالفتح تباهی و فساد
(خِنْب) بالکسر باطن زانو و اصل
اطراف ران او، علامت ساقها و کشادگی
که میان استخوانهای پهلو و میان
انگشتان است اخناب جمع
(خَنَب) بالتحریک بیماری بینی
(خِنَّب) کقنب دراز گول
(خُنُوب و خُنُبات) بضمتین و
بالتحریک او صاحب غدر و دروغ است
. باری اصلاح میکند و باری افساد
(جاریة خَنِبة) کفرحة یعنی باناز
و کرشمه نرم آواز + و ظبیة خَنِبة
آهوی گردن فرود آرنده نشیننده که
نگذارد جای را
(خِنَابة) کسحابة اثر مردمی
(خِنَاب) کحناب مرد دراز گول
(خِنَاب) کسحاب مثل و سطر بینی
(خِنَابة) بالکسر سوی کلان بینی
یا سوی بینی از جانب بالای آن و
کبر و فخر + و خِنَابتان دو سوی
بینی نزدیک منخرین و بصیغه + و
خِنَابة بن کعب عنبسی
شاعر و تابعی است و معمر بوده
(مخنبه) جدائی و بریدن خویشی
(س) خَنِبَت مبتلا شده بیماری بینی خنب
فلان، لنگ شد و هلاک گشت + و خَنِب
(رجله) سست شد پای او
(اَخْنَبَ فلانٌ) لنگ شد و هلاک
گشت + و نیز اِخْنَاب بریدن
و سست گردانیدن و هلاک کردن
(تخنّب) همه کرد
خ ن ب ث (خُنْبُث) بالضم خبیث
(خنابث) کعلابط همه بمعنی خائن

خ ن ب س (خَنْبَس) بالفتح مرد سطبر
اندک کوتاه + و دعجة بن خنبس
شاعر فارس
(خِنْبِس) بالکسر معروف نام جد هدبة
شاعر بن خشرم و جد زیاد شاعر بن زید
(خُنَابِس) کعلابط زشت دیدار و
شیر خُنَابِسة مونث خُنَابِس
بالفتح جمع + و قدیم ثابت سخت
یقال عِزّ خُنَابِس و شب سخت تاریک
امرد سطبر اندک کوتاه خُنَابِسوت جمع
(خَنْبَس) قسمت کردن غنیمت را
(خَنْبَسة الاسد) رفتار شیر
یا رفتار آن
خ ن ب ش (خَنْبَش) بالفتح بسیار
جنبش و بکسر + و وهب صالح بن
خنبش و عبدالرحمن تمیمی
بن خَنْبَش صحابیانند + و
خُنْبُش حمصی بن زید و
محمد بن علی بن احمد بن
ابی خنبش و عبد الصمد بن
خنبش و عبد الله حنبتی
بن احمد بن خنبش محدثان اند
خ ن ب ص (خُنْبُوص) بالضم اکثر
که از قدا ... بر جد
خ ن ب ع (خُنْبُع) کقنفذ ته مانند آن
کرنسان باشد
(خُنْبُعَة) کقنفذة مقنعه زنان
و شکاف میان دو بروت و بر آمدگی
فروهشته میان لب بالایین
خ ن ب ق (خُنْبُق) کقنفذ بخیل تنگ دل
خ ن ث (خَنُوث) کسنور مرد جابک
شتاب زده که بر نیاید ... و ماند و طول
و ستوری است دریایی و لقب تو به

شاعر بن سعد بن
خ ن ت ب (خُنْتُب) بر وزن قنفذ بچه
دختران یعنی ازختان و خنثت و کوتاه
خ ن ت ش (خنتشان) بالکسر و خَنْتُوذ
بالضم گرسنگی سخت یقال جُوع خنطا
خ ن ت ع (خُنْتُعَة) کقنفذة روباه ماده
خ ن ت ف (خُنْتُف) کقنفذ سداب و
مذکور است در ح ت ف
خ ن ت ل (خَنْتَل) معروف نام مردی
(خُنْتُل) کقنفذ موضعی است بدیار کلاب
خ ن ث (خِنْث) بالکسر جماعت متفرق
و درون دهن که نزدیک دندانها است
(خُنْث) بالضم سستی و دوتا بودن و
المرأة نام زنی
(خَنِث) کتف سست و شکسته و دوتاه
(یا خُنَث) یا لکع ای مرد سست و دوتا
(خِنَاث الثوب) شکافهای جامه
و خِناث الدلو مخارج آب از دلو
(یا خَنَاث) کقطام ای زن شکسته
و دوتاه
(خُنَاثة) مخنث خنیثة کذلک
(اخناث الثوب) شکافهای جامه
و اخناث الدلو مخارج آب از دلو
(اخنث من دلال) مثل است
(خُنْثی) کسی که او را آلت نری و
مادگی هر دو باشد خَنَاثی کحبالی و
خِنَاث کاناث جمع و نام اسپ
عمرو بن عدس
(ذو خُنَاثی) موضعی است
(امرأة مِخْنَاث) بالکسر زن شکسته
و دوتاه
(ض) خَنَثَه ... کرده ...
خنث السقاء سر مشک را ...

نور و بره آب خورد و از ل...
(س) خبیث ... [illegible]
رخنثه نخشیدگا ... [illegible]
کرد و اندوان ... [illegible]
(تخنث) ... [illegible]
و خمیده و گردید + و ... [illegible]
کلامیه ... [illegible]
وانخنث الحنا ... [illegible]
وانخنث الشعا ... [illegible]
... [illegible]
خ ن ث ب رخنثبة ... [illegible]
خ ن ث ر رخنثار ... [illegible]
حقیر و فرومایه گرا متاع فرو ... [illegible]
افتاده مانند ... [illegible]
سر ... [illegible]
... [illegible]
خیم است ... [illegible]
قیس عیلان ... [illegible]
نام جد ... ام المومنین خدیجه ... [illegible]
کبری رضی الله عنها ... [illegible]
جاهلیت بوده
رخنابیر ختیها ... [illegible]
خ ن ش ع ب رخنشعب ... [illegible]
شیر و مذکور است در ن ت ب
خ ن ش ل رخنشل ... [illegible]
کلان شکم ... [illegible]
خ ن ج (خنج کفعل شهر ... [illegible]
بفارس
رخناج ... کتاب معرفة ... [illegible]
رخوبکه ... [illegible]
خ ن ج رخنجر ... [illegible]
دیگر ... [illegible]

... بسیار شیر
... المخیث ...
... [illegible]
... بسیار شیر
... [illegible]
... خ ن ج ل ... [illegible]
... احوج ... [illegible]
... [illegible]
... ایام عرب ... [illegible]
... [illegible]
... معرفة ... [illegible]
... مقتر و حسنات

(حسین خندفی بن میمون)
محدث است + و محمد بن صالح
الفتی الخندفی له ذکر
(خندف بکر نور ناو نادان
خواسنده بکمه نشاط
(خندف ... الرجل خندفة)
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... صدف
خ ن د ل (خندلة) بری واکنده جسم
خ ن د ل س (خندلیس) ناقه بسیار
گوشت فربه نیز خندلیس کذلک در
مذکور است در خ د ل س
خ ن د م (خندمة) بالفتح کوهی است بمکه
خ ن ذ (خنذه) بالضم سرکوه مشرف
خنذید بالکسر ... سرکوه بلند
خناذید جمع + و فحل خصی از
... وشاعر خوش گوی
... دست
... خبیث مبغ و مصر
... ایام عرب و اشعار آنها
... دو نام اسب عقبان
... هو لقب ... عنبابی
(خنذیان) ... دروغ بان
(تخنذی) ... دلیر گردید
(خنذی) متوجه شد بفحش گفتن
لغت است در خنظی
خ ن ذ ع (خنذع) کقنفذ کیسه فرومایه
خ ن ذ ق خندق ... کرد ... کرد
حصار و قلعه و لشکرگاه کنند معرب کنده
... است بجرجان از آن محمد است

کال خندقی بن ابراهیم دو پسر اسند و زبابر القاهره از آن ده است و شی بن عبد الرحمن و خندقی است کنده سابور ملک ندبر یه کوفه * و خندق بن اباد الابیری) ذاجر
خندقه خندق کندن
خ ن ع م (خنعمان) بالکسر قبیله است
خ ن ز (اسمعیل بن ابراهیم خنزه) کسکره محدث است و خنذی
(ام خنور) کتنور و سمور کفتار و گاو و سختی و نعمت از لغات اضداد است و مصر و منه الحدیث ام خنور یساق الیها القصار الاعمار و بصره و زبر
(خنور) کسنور و عنقه یا
(خنود) کعذور و تنوری تیره و سر ادخنه رم دست و نعمت ظاهر
(خانر) دوست خالص خنر جمع
خ ن ز (خنزوان) بالفتح کبی و خوک
(خنزوان) بضمتین تکبر و نخوت خنزوانه و خنزوانیه و خنزوه کذلک یقال هو ذو خنزوانات
(خناز) کرمان نام ابرص آن بوده که جمع کردند گوشت را تا بوی گرفت
(خناز) کعطام زن بدبوی
(خنوز) کتنور کفتار و صف اخیر برجنگ
(خنیز) کامیر ترید از نان عطی
(س) خنز اللحم خنوزا و خنزا بالتحریک بوی گرفت گوشت و تغیر گردید * لحم خنز و ننخ نعت است از آن
خ ن ز ب (خنزب) بالفتح مرد لقب شیطان ست
(خنذوف) بالضم و خنذ اسب الاسر و بیر بر یخور
خ ن ز ج (خنزجه) بالفتح معرفه موضعی است و تر لخنیزج یای تحتانی گویند (خنزجه) بکسر تکبر و نخوت
خ ن ز ر (خنزیر) خوک و مذکور است در خ ز ر
(خنزره) سطر ی و تبر کلان که بدان سنگها را شکند
(ذات الخنازیر) دایره الخنازیر نبتین (دائرة الخنزیر) موضوع است
خ ن س (خنس) محرکه پس رفتگی بینی از روی باندکی بلندی سر آن و بر (خنس) لغمتین آهوان و جای آهوان و گاو
(خنس) کرکع ستاره ها و کواکب سیاره و پنج سیاره زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد
(خماس) کغراب موضعی است به بنی یربوع لعمان بن سرجم و ابناه یزید و معقل و عبد الله بن النعمان بن بلدهة بن خناس و ام خناس ایشان هم صحابه * و همام بن خناس تابعی است
(خناس) کشداد و شیطان لانه یخنس اذا ذکر الله عز و جل ای یستتر
ابوخنیس غفاری کزبیر صحابی است و کذلک خنیس بن خالد
خنس بن ابی السائب و خنیس بن حذافه
(خنوس) کسنور شیر کما سدامت
(اخنس) مرد پهن بینی و پس نشسته و سر بینی اندک بلند بود و کنیه شیر * و اخنس بن غیاث بن هضمه و اخنس بن عباس بن خنیس و اخنس بن نعجه بن عدی شاعرانند و اخنس ثقفی بن شهاب بن مشریق و اخنس بیبلی بن جناب صحابیانند * و ابو عامر بن ابی الاخنس شاعر است
(خنساء) مونث اخنس ماده گاو وحشی صفت است از او اسب عمیر نیز و بنی بن طارق و دو صحابیه اند * و خنساء خدام دو خنیز عمر بن شرید * و خنساء بنت عمرو اخت صخر شاعره بوده و اورا خناس نیز گویند
(ن ص) خنس عنه خنسا و خنوسا پس ماند از آن * و خنس زیدا پس برد زید را * و خنس الابهام عن گرفت سر انگشت را * و خنس بفلان غائب کرد فلان را * و منه الحدیث یخرج عنق من النار فتخنس بالجبارین فی النار ای تدخلهم و تغیبهم فیها و نیز خنوس پنهان شدن و غائب گردیدن
(اخنسه) پس کرد او را
(تخنس به) غائب کرد او را
(انخنس عنه) پس ماند از آن
خ ن س ر (رجل خنسر) و خنسری بفتحها مرد پر محل زیان کار جمع خناسره
(خنسر) بالکسر لئیم و سختی
(خناسیره) اهل خیانت و نیز مذکور است در خ س ر

(خناسیر) هلاکی و مرد مال ضعیف
و کمبیر آسے بزرگو سے برگیاه و درخت
خ ن ش (ابو خناش خالد بن عبد العزی
کعرابی صحابی است
(خنشوش) کعصفور بقیه مال و
چند راز شتران یقال بقی لهم خنشوش
ای قطعة من الابل
(امراة مخنشة) کمعظمة زن کلان سال
بقیه از جوانی است مخنشات جمع
(امراة مخنشة) بمعنی مخنشة
است (مخنشات) جمع
خ ن ش ف ر (خنشفیر) کقنفذیر سختی
خ ن ش ل (خنشل و خنشلیل)
شتر تیز رو و سطبر سخت
(خنشل) لرزیدن از کلان سالی و پیری
خ ن ص (خنوص) کسنور خوک بچه و
ربوده از هر چیز کبر خنانیص جمع
(خنوصة) خرما بن که بار آن دست
رسد و بر بچه
(خنصیص) بالکسر بر بچه
(اخنیص) بالکسر باز ایستنده از
چیزکبر و صواب اجنیص بجیم است
و مذکور است در ج ن ص
خ ن ص ر (خنصر) بکسرتین و بفتح الصاد
انگشت خرد که بفارسی کالیج گویند و
انگشت میانه مؤنث است خناصر جمع
(خنصران) معرفه از اعلام است
(خناصرة) بالضم شهریست بشام
از اعمال حلب سمیت بخناصرة
بن عمرو بن الحارث و جمعها جرن
لعود بیاضها فقال (شعر) نظرت
و مخیبتی بخناصرات
خ ن ض ب (امراة خنضبة)
بالضم زن فربه
(خنضاب) بالکسر بینی ثقیل
خ ن ض ر ف (خنضرف) زن سطبر
پرگوشت کلان پستان
خ ن ط (خناطیط) گروههای پراکنده
(ص) (خنطه) رنج و غم داد او را
خ ن ط ث (خنطث) خوابیده با تبختر
خ ن ط ر (خنطیر) کقندیل عجوز کلان
سال که پلکها و گوشت روی وی
فرو هشته باشد
خ ن ط ر ف (خنطرف) عجوز فانی و
بمعنی خنضرف است
خ ن ط ل (خنطول) بالضم ...
شاخ دراز چهارپایان
(خنطولة) پاره از ابر و گله گاو و
شتر و ستور خناطیل جمع
(خنطلیلة) گله شتر و گاو و پاره
از ابر
(ابل خناطیل) شتران پراکنده
(و کعاب خناطیل) ملتزج
معترض بها
خ ن ظ (خنظوة الجبل) بالضم سر کوه
(خنظیان) مرد فحاش
(خنظی به) نکوهش کرد او را و
فحش شنوانید و فسوس کرد بوی
و در غلانید و تباه کرد
خ ن ظ ب (خنظبة) بالضم ستوریست خرد
خ ن ظ ر ف (خنظرف) عجوز فانی و
صواب بمهمله است اذ جمیع ما فی المهملة
فالمعجمة لغة فیه او الخنظرف و الخنظر
و الخنظرف کلها بمعنی
خ ن ع (خنع) بالفتح سخن گفتن بازن
بنرمی
(خنعة) تهمت و آنچه در گمان افگند
بد کاری را یقال اطلع فلان من فلان
علی خنعة ای فجور و جای خالی یقال
لقیته لخنعة
(قوم خنع) بضمتین یعنی نرم گردن
و فروتن
(خنوع) کصبور غدار منحرف
(خنوع) بالضم نرم گردنی و فروتنی
(خناعة) بن سعد بن هذیل بن
مدرکة کثمامة پدر قبیله است
(اخنع الاسماء عند الله ملك
الاملاک) ای اوضعها و اقهرها و
بروی الخنع و انخع و اخنی
(خانع) کصاحب متهم بد کار در گمان افگننده
و فروتن نرم گردن خنعة جمع
(ف) (خنع) فاجر گمان افگنده گردید
(اخنعته الحاجة) نرم گردن و
فروتن و متضرع کرد او را حاجت
(مخنع) کمعظم شتر رام ریاضت یافته
(تخنیع) بریدن بر بستر
خ ن ع ب (شعر خنعبة) موی میان
خنعبة بالضم مغاک خرد
یا برآمدگی فرو هشته که میان لب
زبرین است و شکاف میان دو بروت
نزدیک دیوار بینی
(خنعابة) بالکسر مرد دونی و فرو مایه
و مذکور است در خ ع ب
خ ن ع س (خنعس) بجعفر
گفتار
خ ن ف (خنف) محرکة در آمدگی یک
جانب سینه و در آمدگی پشت
صدر اخنف و ظهر اخنف
لغت است از آن

(خَنْفَة) محرکة و بالکسر پارهٔ از زنج
و جز آن
و وقع فی خَنْفِهٖ، و بکسر یعنی در آنچه
شرم کرده شود ازان
(خَنَف) ککتب آثار
(خُنُوف) خشم
(خَنِیف) کامیر روی نرین کتان
و جامهٔ سپید سطبر از کتان و راه
خُنُف کَکُتُب جمع ٭ و نشاط و
شادی فراوان و سخت بغل ناقه
لغت است در خلیف و نا توبسیار رشیه
(خَنِیف) کجید، وادی ست بحجاز
(خَایِف) یعنی برگشته از تکبر
ابومخنف لوط بن یحیی
کمبر شیعی اخبارے از ناقلان سیه
و متروک است
(جَمَلٌ مِخْنَافٌ) شتر نر عظیم ٭
(رَجُلٌ مِخْنَافٌ) مرد که نخلهاے
کشن داده و کشت کشته و دستهاے
خرماے نیکو و زراعت خوب بیارد
(ض) خَنَفَ البَعِیرُ خِنَافاً
ککتاب یعنی بجیده شتر ازمها ٭ و نیز
خِنَاف سستی بنی شتر یقال خَنَفَ
البَعِیرُ اذا سار رقلّب خُفَّ یَدِهٖ
الیٰ وَحْشِیِّهٖ و مسرکرد ایدن ستور ے
سوار و روی دیدن ٭ جَمَلٌ خَانِف و
خُنُوف و ناقه خُنُوف بعیر نیها عت
است انان خُنُف ککتب جمع
(خَنَفَ الاُتْرُجَّ و تَخَنَّفَه)
برید ترنج و مانند آنرا ٭ و خَنَفَت
المَرْأَةُ زد سینه خود را بدست
خ ن ف ش (خُنْفُشَة) بالضم سوسن بری
خ ن ف ق (خُنافِق) کعلابط نام مردے

خ ن ف س (یوم خَنْفَس) بالفتح از
روزهاے عرب است
(خُنْفُسَة) کعرطقة و کعلبطة شتر
خوشنفس ... آگاه
(خَنَافِس) بالفتح موضعی است
نزدیک انبار ٭ و دیرُ الخَنَافِس
دیرے بزرگ است غربی دجله
... و دیوارها و سقفها
آن دیر از کثرت خنفسا هاے ریزه
سیاه گردد و بعد سه روز یک خنفسا
هم در آنجا دیده نشود
(خُنَابِس) کعلابط شیر
(خُنْفُسَاء) جانورے گنده بوے و
خیز دوک دراز ... لغت دیگر
آمده خنفس کجندب و خُنْفِس
کجندب (خُنْفُسَة) کقنبعة و
خُنْفُسَة کقرطقة خَنَافِس جمع
و بوے در لجاجت مثل زنند و گویند
اَلَجُّ مِنْ خُنْفُسَاء
(خَنْفَسَ عَنِ القَوْمِ) کرده واشت
آمدن از ایشان ... بازماند
خ ن ف ع (خنفع) کقنفذ گول
خ ن ق (خَنِق) ککتف خبه کرده شده
خُنُوق بضمتین فرجاے تنگ
(خُنَاق) غراب بیماری عدم نفوذ
نفس بسوی شش و قلب بسبب ورم
در لوزتین و عضلات
(خِنَاق) بالکسر و الضم جاے خبه
کردن از گلو یقال اخذ بخناقه
یعنی گرفت اعلی الحلق وے و کتاب
که بدان خبه کنند
(خَنَاقِیَة) آزاری است در حلقهاے
مرغان و اسپان

(خَنُوقَاء) کجلولاء معرفه موضعی است
(خَنُوقَة) کصبورة وادی است
بجزء عقیل
(خَانِق) کصاحب شعب تنگ و کوچه
باریک ٭ و خَانِقُ الذِّئب و خَانِق
النَّمِر و خانقُ الکَلْب و خانق الکرسنه
گیاههاست
(خانقین و خانقون) شهری است
در سواد بغداد و سمی به لانّ النعمان
خنق به عدی بن زید العبادی
حتی قتله و شهری است
بکوفه
(خَانِقَاه) دهی‌هاست میان افراسیاب
و جرجان و دهی است بفاریاب
(خانوقه) ست برفرات
(خَنِیق) کامیر خبه کرده شده
(مِخْنَقَة) کمکنسة گردن بند جمیل
(مَخْنُوق) خبه کرده شده و افتیل
(مخنوق) مثل است که ...
از سختی گویند
(ن) خَنَقَه خَنْقاً ککتف خبه کرد او را
(مُخَنَّق) کمعظم بخیه روده و جاے
رسن خبه از گلو یقال اخذ بمخنقه
یعنی گرفت او را بجاے رسن وے ٭ و غلام
مُخَنَّقُ الخَصْر نوچه باریک میان
خَنَّقَه تَخْنِیقاً خبه کرد او را
٭ و خَنَّقَ السَّرابُ الجِبالَ
نزدیک شد که بپوشد سرهاے
کوههارا ٭ و خَنَّقَ فلان الاربعین
نزدیک است که بچهل رسد فلان ٭ و
خَنَّقَ الاناءَ پرکرد خنور را
(مُخْتَنَق) تنگی جاے
(مُخَنِّق) اسپ که غره پیشانی وے

تا رخسارش رسیده باشد
(اِخْتَنَقَه) خبه شد از کسے
(اِخْتَنَقَتِ الشَّاة) خبه شد گوسپند از خود
خ ن م (خَنْمَة) حرکت تنگی نفس
بوقت انداختن آب بینی وکف سینه
(تَخْنِیف) کتضرب موضعی است یا
کوهے است بمدینه
خ ن ن (خِن) بالکسر کشتی خالی
(خَنَّة) بالفتح معرفه نام خواهر یحیے
بن اکثم و زوجه محمد مروزی بن نصر
(خُنَّة) بالضم غلاف سر فره وعنه یا
مانند آن یا فوق از عنه است یا زشت تر
از عنه است وعنه سنگیدن باشد
(خَنَان) کسحاب رفاهیت
(خِنان) بالکتاب بمعنی ختان است
(خُنان) کغراب بیماری بینی و بیماری
مرغ در گلو و در چشم و زکام شتر ها
+ ومن الخنان در عهد منذر
بن ماء السماء رود که شتران بدان
علت مردند
(خَنِین) گریه در بینی وخنده در بینی
(اَخَنّ) بمعنی اغن است یعنی آنکه
در آواز وے غنه باشد خُنّ جمع
(خُنْخُنَة) کهمزة گاؤ کلان سال منظر
(مُخِنّ) کمسن مرد دراز و نیست
تصحیف مخن که بمیم دمان اصلی است
(مَخَنَّة) بالفتح شکنائے وادی و
ریگنائی آب از تلعه و دهانه راه
و وسط خانه وصحن یعنی یا سوائے میانه
عهد و میانه پوشش راه و بهترین چراگاه
(فلانٌ مَخَنَّةٌ لِفلانٍ) ای ماکلته
(مَخَنَّةُ القوم) حریم قوم
سنةٌ مَخَنَّةٌ سال فراخ

(مَخْنُوت) مجنون زنته و معنی
(ن) خَنَتَ الجذع ببرید بجذع را
وخنت ماله گرفت مال او را
وخنت للحلقة بر آمد و از جلد چیزے کسر
بعد چیزے تدریج + وخنت الفوهر
او بر آمد و حریم قوم
(ض) خنخنیما گریست در بینی
و خندید در بینی
(اخنته الله) دیوانه کرد او را خدا
(سنة مخنتة) کمحسنة سال فراخ
(استخنت الجو) به بو شد چاه
(خنخنة) در بینی سخن گفتن که فهمیده نشود
خ ن و (خنوة) بالفتح پلیدی مردم و ستور
وحزآن و فرج در کاره
(ن) خنا خنوا فحش گفت
خ ن ی (خنی الدهر) آفات زمانه
(خنیة) بالکسر معرفه موضعی است
بقسطنطنیه
کلام خن و کلمة خنیة
سخن فحش
(ض) خنی الجذع برید آن را
(س) خنی علیه فحش گفت
(اخنی علیهم) هلاک کرد آنها را و
فحش گفت + واخنی الجواد
بسیار بهینه کرد + واخنی
المرعی بسیار نبات شد چراگاه
واخنی الدهر علیه دراز شد
زمانه بر وے
خ و ء (خلوبک علینا) بمعنی
مشتاب کن ومذکور است در خ ی و
خ و ب (خوبة) بالفتح گرسنگی یقال
اصابتنا خوبة و زمین [illegible]
معابره زمین بداں رسیده و در بینی

بے علف وگیاه وقال نزلنا بخوبة من
الارض
(ن) خاب خوبا درویش گردید
خ و ت (خوات) کسحاب آواز بال عقاب
بوقت فرود آمدن از جواهر آن نه
تندرو توجه
(خوات) کشداد مرد دلیر و آنکه بسیار
ساعت خورد و بسیار نه خورد و
نام جد عمرو محدث بن رفاعه +
وابو صالح خوات بن جبیر
انصاری صحابی است وصالح نام
پسر او است
(خائتة) کصاحبة عقاب فرود آینده
بر شکار
(ن) خات البازی خوتا وخواتا
فرود آمد باز از هوا بر شکار تا بگیرد و
وکذلک خاتت العقاب + وخات
الرجل ماله کم و اندک گردانید
مال او + وخات الرجل شکست
عهد و پیمان را + و نیز خوت وعده
خلاف کردن وکم واندک کردن
خوار باره و کلان سال شدن مرد
راندن و دفع کردن و ربودن
(تخوت المال) بمعنی خات المال است
(تخوت عنه) شکسته شد و
گذاشت آن را + وفلان یتخوت حدیث
القوم یعنی بگیرد و بیاد سپارد
و نیز تخوت ربودن خاوت طرفه
دونی و دید آنکه خورد از ومن
(اختات الثائر) بمعنی خات
البازی است + واختاتت الحدیث
گرفت سخن را و یاد داشت + وانهو
لخناتون اللیل سیر [illegible]

قطعوت الطریق ؛ والذئب تخاطف
الشاة عند المغافصه ربود گرگ
یک یک گوسپند را بحیله
(انخفات البازی) بمعنی خات البازی است
خ و ش (خوش) بالتحریک شرطی شکم و
امتلا وانفت والفعل من سمع
(اخوث و خوثاء) نعت است ازان
(خویث) کزبیر معرفه شهری است
دیار بکر
(خوثاء) گمرا زن فربه سال
جوان کم اندام
خ و ج (خوجان) بالضم قصبه استواست ازنیا
... است ابو عمرو فزاری خوجانی
شیخ حنفی است وصاعد استوائی جرجانی بن محمد
خ و خ (مرخمة خاخ) دیه خاخ جا...
است میان مکه و مدینه و محمد بن جعفر
و علی بن موسی رضا و غیرهما ساکنها
منازل و استند و خاخ منصرف وغیر
منصرف هردو آمده * و احمد خاخی
قطر بلی بن عمر محدث است
(خوخة) بالفتح روزن و دریچه ارک
ادوان روشنائی بخانه رسد وکشادگی
مابین دو خانه که بران در راه نباشد
و بر دو قسما زبا برسر است وشفتالو خوخ جمع
(خوخاء) مرد احمق خوخاة
کذلک خوخات جمع
(خولخیة) کلمینه تختی
(اخاخ المنتسب) اخ اخت نمان و
اندک گرد بد گیاه
خ و د (خود) بالفتح زن جوان نیک
خلقت و نازک اندام خودات و خود بالضم
جمع و حسین بن علی بن خود محدث است
خود کسر موضعی است

(خوخ من هذا الطعام شیئاً)
ای نال منه شیئاً و نیز تخویذ
بشتاب رفتن و فرستادن شمل را در
شتران ماده و یافت اندکی از طعام
و تخود الخصن دو تاه شد
خ و ذ (خوذة) بالضم مغفر خوذ کغرف جمع
(خوذان الناس) مردم مردم *
و ذهب فی خوذان الحاضیل
یعنی بدر جوروه ... بالفضا رفته شد
(امش لا خایذ لا یلذ) سخت دشوار
(امرؤ محاوذ ملاوذ) بمعنی ابر
خایذ لا یلذ است
(محاوذة) مخالفت و موافقت از
لغات اضداد است * حوذ الحی
بالکسر آمدن تب بر وقت غیر معلوم
(تخاوذ) بهم رسیدن میان لسبتن
خ و ر (خور) بالفتح زمین پست وشاخ
از دریا و تحتگاه آب در دریا و جای
است بزمین نجد و وادی است
پس بر جبل * و خور السیف
خور الثبیل و خور فوفل و
خور کان و خور بروص
دیار برزنج بترکیب اضافی در هم
موضعها است
(خور) بالضم زنان بسیار تنک وقصبان
افکنده بحیث فرزند و اشتاد اعدد ادار
و معرفه دهی است بلخ ازان ده است
محمد بن عبد الله بن عبد الحکیم
خوری بلخی مضافة دهی است
باسترا باد ازان ده است ابو سعید
محمد خور بلخی ابن احمد
(خورة) بالضم گزیده و بستر یعنی
یقال تخیرنا خورتها ای خیرتها

خوار کغراب بانگ گاو و بانگ
گوسپندان و بانگ آهوان واز تیر
و معرفه دهی است بری ازان است
عبد الجبار خواری ابن محمد و زکریا
خواری بن مسعود * و خوار بن
صلاف از ملوک حمیر است
(خوار) کشداد ضعیف و سست وزم
از مردم و از هر چیزی خور بالضم
جمع و آهن یا سنگ آتش زنه و
رنیق الحس از شتران خوارات جمع
* و مردی نساب * و فرس خوار
العنان اسب سهل المعطف بسیار رو
خوارة و بروخر * بن بسیار بار
* ناقه بسیار شیر خور بالضم جمع
(خوران) بالفتح روده ستور که
حلقه صلب محیط آن است و سرگردهای
یا آنکه در آن ... است خورات
و خوارین جمع
(خائر) کصاحب ضعیف
(ب) خار کا خوار و بر خوران شد *
و خار الثور بانگ کرد گاو * و خار
الحر خورا محرکة و خوورا ضعیف
و شکسته شد و کذلک خار الرجل
(اخار القوم) مکرو اندین ستور را از
راهی که رود براه دیگر
(تخویر) ضعیف و منکسر شدن
(استخار الضبع) چوب در سوراخ
کفتار کرد تا از جای دیگر برآید *
(استخار المنزل) پاک و پاکیزه
کرد و اید جای را * و نیز استفادة
مهربانی خواستن و بانگ کنانیدن
صیاد بچه را تا مادرش از خرد بیک
سے آرد و صید کند

خ و ز (خوز) بالفتح دشمن داشتن
والفعل من نصر
(خوز) بالضم گروهی است از مردم
ونام همه بلاد خوزستان • وسکة
الخوز) باصبهان است منها احمد بن
الحسن الخوزی • وشعب الخوز بمکه
است منه ابراهیم بن یزید الخوزی
(خوزان) محرکة دهی است
باصبهان ودهی است بهراة ودهی است
بنواحی بیخ ر.
(خوزیان) حصنی است ودهی است
نسف
(خازباز) مذکور است درب ز ر
خ و س (خوس) بالضم عذر وخیانت
(مخوس) کمنبر ومشرح وجعد
وابضعة هر چهار پسران معدیکرب
پادشاه اند لعنهم رسول الله
صلی الله علیه و
سلم ولعن اختهم
العمردة وفد وامعهم
الاشعث فاسلموا ثم ارتدوا وافتتلوا
یوم النجیر فقتلهم [illegible]
(ن) خاس به خوسا عذر کرد وی
وخیانت نمود • وخاس بالجیفه
بو گرفت • خاس الشیء گندید
وبی رواج گردید • وخاس بالعهد
شکست پیمان را وخلاف کرد
(تخویس) فرستادن شتران
مایگان یکان بسوی آب ویکی
رها کردن تا ازدحام نشود
(مخوس) آنکه گوشت وپیه وی
هویدا باشد از فربهی
خ و ش (خوش) بالفتح تهیگاه ودهی
را دو باشد ونیز زدن ونکاح
کردن وگرفتن وخاک پاشیدن
در آوند والفعل من نصر
(خوش) بالضم معرفة دهی است
باسفرائن
(خش) معرب خوش فارسی است
در شعر آمده
(خاش ماش) بفتح هر دو شین
بکسره قماش خانه ومتاع روی آن
خوشان مانند سرمق است الا
انه الطف ورقا وفیه حموضة
ویوکل
(خواش) کغراب معرفة شهری
است بسجستان
(تخویش) کم واندک کردن
(تخوش الشیء) کم واندک کردن آنرا
(تخوش فلان) لاغر گردید
(خاوش جنبه عن الفراش)
بیند و دور داشت پهلو را از فرش
(متخاوش) لاغر
خ و ص (خوص) محرکة فرو رفتن
چشم خانه بمغاک والفعل من سمع
(خوص) بالضم برگ خرما بافته
باشد یا غیر بافته خوصة یکی
(خواص) کشداد خوص فروش
(اخوص) آنکه چشم خانه اش بمغاک
فرو رفته باشد • والاخوص زید
بن عمیر و شاعر فارس
خوصاء باد گرم که چشم را بشکند
از گرما وچاه دور تک ولبسته بلند
زمین ودو گوسفند که یک چشم وی سیاه
باشد ودیگرے سپید ونام اسپ سرخ
اسدی بن عمرو ونام اسپ [illegible]
خفاجی بن عمیر ونیم روز بسیار
گرم یقال لهیرة خوصاء اذا ینظر
فیها الناظر مخاوصا • وقاسم
بن ابی الخوصاء حمصی است
(اخوصت النخلة) برگ بیرون
آورد طرماین • واخوص العرفج
ای تفطر [illegible]
(ارض مخوصة) کمحسنة زمین
که دران برگ ارطی والا وعرفج
وسبط باشد
(خوص) آغاز کرد باکرام کریمان
عبد از آن باکرام لئیمان وخوص
الشیب فلانا هویدا شد پیری در
وی وخوص ما اعطاك بگیر
عطیه اورا اگر چه قلیل باشد • ونیز
تخویص آراستن تاج بصفائح را
تخوص ما اعطاك بمعنی
خوص ما اعطاك است
خاوصه البیع معاوضه کرد
اورا در بیع • ونیز مخاوصه چشم
فرو خوابانیده تیز نگریستن بسوی چیزی
چنانکه در راست گردانیدن
تیر و دیدن در جرم آفتاب باشد
(تخاوص) بمعنی مخاوصه است
خ و ض (خوض) بالفتح ملادی است
بکرانه عمان • وخوض الثعلب
موضعی است در راه هجر
(خوضة) بالفتح دانه مروارید
(سیف خیخص) کسمیں شمشیر آنآهن
نرم وآنکه سخت
(مخاضة) آب که ازوی
پیاده وسوار توانند گذشت
مخاض ومخاوض جمع

(خوص) کنبر کبجر یا چیزے
که جراں شراب را زنند تا ایزد و
(مخدج) کبجه پست شور باشد
(ن) خاض الماء خوضا و خیاضا
در آمد بآب و کذلک خاض فی الحدیث
و فی الامر * و خاض بالفرس
در آورد اسپ را بآب * و خاض
الشراب آمیخت آنرا و شورانید * و
خاض الغمرات در آمد در سختیها
و خاض الرجل بالسیف
جنبانید شمشیر را در مضروب
و کنا نخوض مع الخائضین
یعنی در باطل با کسی روی کرا ما
میکنیم * و خضتم کالذی خاضوا
یعنی مانند خوض نما
(اخاض الدابة) در آورد ستور را
بآب * و اخاض القوم در آمدند
اسپها را سوم بآب
(خوض الماء) در آمد بآب شد و
الیا لغنیر (خاوض الفرس) در آورد اسپ
را بآب
(تخوض) بتکلف خوض کرد
(تخاوضوا فی الحدیث) سخن
در پیوستند باهم
(اخاض الماء) در آمد بآب
خ و ط (خوط) بالضم شاخ تازه یک ساله
درخت یا هر شاخ خوطه یکی
خیطان و اخواط جمع) و مرد رتادره
سبک نیکو خلقت و دیدن است
بلغم و کونید آنرا خوط * و مخزبة
مذرک بن خوط صحابی است
(رجل خوطانة و خوطانیة)
یعنیها مرد دراز نازک مانند شاخ

و کذلک جاریة خوطانة و خوطانیة
(ن) خط خط امر است بغریب
گشتن احدی را به نیزه
(تخوسلة) آمد او را فتنه بعد فتنه
خ و ع (خوع) بالفتح کردش وادی
و هر زمین مغاک که گیاه رست روئیاند
و کوهے است سپید و درختے است
بلغت اهل یمن
(خواع) کغراب تحیر و تخیر کر
بانگ کردن از بینی است قال
مجد الدین و کان احدهما تصحیف
الآخر
(خواعة) شماسته آب بینی و دماغ
(خوعی) کسکری معروف موضعی است
خائع و سائع دو کوه است مقابل
هم * (خائعان) و شعبه
است یکی از آن سے رود و در غیقه
و دیگر در یکیل
و الخوع منه تخویعا کم و اندک
کرد آنرا و خوع فلانا بالضرب
شکسته و سست کرد اینه فلانرا بر زدن
و خوع السیل الوادی
شکست تو جیه پهلوهاے وادی را
خوع دینه او اکرد دوام
تخوع آب بینی بیرون انداخت
وے کرد بتکلف و باین معنی لغت
بغدادی است * و تخوع الشیء
کم و اندک کرد آنرا
خ و ف (خوف) بالفتح ترس و منه قوله
تعالی و لنبلونکم بشیء من الخوف
و الجوع و کارزار و منه قوله تعالی
فاذا جاء الخوف و ادیم سرخ بیوم
مانند دوالها النحو ست عد و ف

بجاے سعد و مذکور شد
(خیفة) بالکسر بیم و ترس اصل
آن خوفة بود و خیف جمع
(رجل خاف) مرد بسیار ترسنده کما
یقال رجل صات ای شدید الصوت
(خافة) حبه چرمین عسل چینان
و خریطه که دروے عسل چینند
سفره بر داشته سرها که بجر یطه مانند
و دران عسل چینند
(خواف) کسحاب معروفیست ناحیه
است به نیشاپور * و سمع خوافهم
شنید بانگ و فریاد ایشان
(طریق مخوف) راه بیم ناک و
نگویند طریق مخیف لان الطریق لا
یخیف و انما یخیف قاطعها
حائط مخیف بفتح المیم دیوار
رو بشکسته از افتادن مے بر مردم
(ن) خافه غلبه کرد او را بخوف
(س) خاف خوفا و خیفا و مخافة
و خیفة بالکسر ترسید * خائف
لغت است از ان خوف کسکرد
خیف کقتب و خوف بالفتح جمع
یا اخیر اسم جمع است * و بیم و خوف
بیقین و انستن و منه قوله تعالی و ان
امرأة خافت من بعلها نشوزا فمن
خاف من موص جنفا
(مخیف) شیر * و وجع مخیف
یعنی ترساننده
(اخافه) ترسانید او را
(خوفه تخویفا) ترسانید او را
و کرد انید او را بحالی که مے ترسند
از ان مے مردم
و تخوفت علیه شیئا) ترسید بر وے

چیزے را + وتخوّق الشيءَ کم واندک گردانید آں را منہ او یا خذہم علی تخوّق

خ و ق (خَوق) بالفتح حلقہ گوشوارہ زریں باشد خواہ بریں

(خُوق) بالضم پوست نرۂ اسپ کہ نرہ وے سر و شدہ دراں باز گردد

خَوَق بالتحریک فراخی و کرگین

خیوق بالکسر شہری است بخوارزم معرب خیوہ

(أخوق) کاحمد مرد یک چشم و نام مردے و از اعلام است ÷ وخوقٌ

أخوقُ حلقہء فراخ + وبعیرٌ أخوق یعنی کرگین

(خَوقَا) کوان خُوق جمع - ومفازةٌ خوقاء بیابان فراخ وکذلک بئرٌ خوقاء - وناقةٌ خوقاء یعنی کرگین

خَاقِ بَاقِ کحاز باز نام کس است بجہت فراخی واو از حرکت ذکر در فرج

(ن) خَاقَهَا در اندام زن ذکر فرو کرد تا آواز داد وخُوق مُخق گوشوارہ درگوش جاریہ کرد

أخَاقَ رفت بر زمین

(خَوَّقَه) فراخ گردانید آں را

(تخوّق) درشد از یک دیگر و فراخ گردید

اِنخاقت المفازةُ فراخ گردید بیابان وکذلک انخاقت البئرُ - منخاقة نعت است ازاں

خ و ل (خَال) برادر مادر أخوال وأخولة وخُؤول وخُؤولة جمع و نشان خیرو علم لشکر و نوعے از برد ہاست و شتر سیاہ از شتراں + وهو خالُ مالٍ یعنی نیک متعہد و تیمار دارندہ مال است + وإنا خالُ هذا الفرس یعنی من مالک این اسپم

خالة خواہر مادر و یقال هما ابنا خالةٍ ولا یقال ابنا عمّة

(خَوْلة) بالفتح آہو مادہ و بدون الف و لام دہ صحابیہ اند و أربع منهن خویلة کجهینة بنت حکیم و بنت ناجی و بنت قیس و بنت ثعلبة المجادلة

خَوْلِيٌّ بالفتح منسوب باشباں نیک تیمار کنندۂ مال خَوَل محرکہ جمع

(خَوَل) محرکۃ بن کتام لکام و عطایا الٰہی از نعمتہا و بندگان و کنیزاں و ما تند آنہا یستوي فیه الواحد والجمع والذکر والانثیٰ و نزد بعض خائل یکے

اوس بن خولیّ ، محرکة وقد یُسکّن وخولي بن أبي خولي وخولي بن اوس صحابیانند

(خُؤولة) بالضم خویشی بجہت مادر یقال بیني وبینه خُؤولةٌ ویقال خالٌ بین الخُؤولة -

(خَوْلان) کسحبان معروف قبیلہ است بیمن + ونخلُ الخولانِ عصارہ حضض

(خُوَیلاء) موضعی است

(خائل) کصاحب نگاہدارندہ چیزے و شباں + وهو خائلُ مالٍ او نیک متعہد کنندہ مال است

ذهبوا اخول اخول رفتند پراکندہ و پریشاں وہما اسماں جعلا اسماً واحداً و بنیا علی الفتح

إنّه المخیلُ للخیر او سزاوار خیر و نیکوئی است

(ن) خَالَ المالَ خَوْلاً وخِیالةً نیک نگاہدارندہ و تیمار دار گردید ویقال فلانٌ یخول علی اهله ای یرعی علیهم -

رجلٌ مُعمٌّ مُخْوَلٌ کمحسن و مُکرم فیہما مرد کریم الاعمام و کریم الاخوال وکذلک رجلٌ مِعَمٌّ مِخْوَلٌ بفتحهما بدون ضم مستعمل نشود

اخال فیه مخالةً من الخیر بفراست دریافت در وے خیر را + وأخوَلَ علی التصحیح خداوند بسیار خال یعنی برادر مادر گردید وکذلک أُخوِلَ مجهولاً -

(مُخَوَّل) کمعظم محدثے است و نام شمشیر بسطام بن قیس

خَوَّلَه اللهُ المالَ داد و ملک گردانید مال را بوے

تخوّل خالاً خال ساخت بود تخوّل فلانٌ تعہد فلاں کرد و تیمار داشت و منه الحدیث کان النبي صلی الله علیه وسلم یتخوّلنا بالموعظة ای یتعهدنا وقیل یتخولنا بمهملة ای یطلب حالاتنا التی ینشطون فیها للموعظة فیعظهم ولا یکثر علیهم مخافة السآمة - وتخوّل فیه خالاً من الخیر بفراست دریافت در وے خیر را و کذلک تخیّل فیه خالاً من الخیر

استخولهم خدم و حشم خود ساخت آنہا را واستخول فیهم بخال گرفت آنہا را و خال خواند وکذلک استخال فیهم علی الاعلال

خ و م (خَامة) ترب خام جمع + (و) ارض خامةٌ زمین ناموافق

باشندگان
(ن)، خامت الأرض خومانا
ناموافق شد زمین باشندگان را
راخامه برسه پاے وکنارهٔ سم
چهارم استادان است
خ و ن (خون) بالفتح و غلی ونا راستی
(خان) دکان و صاحب دکان
خان التجار تیم که کاروان سرا
بزرگ باشد
(عصام بن خون بالضم واحمد
بن خوت محدثان اند
(خوان) کتاب و کتاب هرچه
بروے طعام خورند معرب خوان
اخونة وخون جمع اخاوین مثل
اخواب بمعنى نوان است وفى
الحديث حتى إنّ أهل الأخوان
ليجتمعون وروي الخوان
(خوّان) کشداد ماه ربیع الاول
بضم اخونة وخون بالفتح و بضم
جمع و تیر میشه
(خوّانه) کشداده دبر
خائن العين غير ان حت
کرده بیان دے متور است
خائنة الأعين دزدیده نگاه
کردن بسوے ناروا یا دیدن بشک
مصدر است بروزن فاعلة
(خیوان) معرفة شهری است
(خین) بالکسر معرفة شهری است
(ن) خانه خونا وخیانة دخانة
ومخانة و غلی ونا راستی کرد باے
+ رجل خائن وخائنة وخوّن
وخوّان لغت است از ان دو دوم
تا برائے مبالغه است مانند علامة

ونسابة خائنة وخونة محرکة و
خوان جمع ویقال خانه العهد والامانة
و نیز خوان بالفتح ضعف وسستی
در بینائی
خوّنه تخوینا بخیانت منسوب
کرد او را + و تخوّن منه وخونه
کم و اندک کرد ازرا + وخوّنه تیمار
داشت نے را
تخوّنه کم کرد ازان وتیمار داشت
اختانه و غلی ونا راستی کرد باے
استخانه خائن شمرد او را
خ و و (خوّ) بالفتح گرسنگی و تل ریگ
است و نجد و وادی فراخ و يوم خو
مرغی اسد را است
اخوه بالضم زمين عالی
خ و ی (خوی) خلو شکم از طعام
بعد در عاف + و يوم خوی نعیم از ایام
عربان است
(خواء) بالمد ... خلو میان دو چیز
و خالی
(خوایة) کسحابة سبک سوی اسپان
ووصال که هر جیره وروے باشد و
فراخی اندرون پالان
(خوایة) بالضم موضعی است ودری
(خوّی) بالضم الکمیس
(خوی) کغنی ثابت و زمین پست
میان دو کوه و زمین نرم
(خویة) کغنیة طعام زچه وکشادگی
کرمیان بستان وفرج چهار پایه است
خویاء بالمد کذلك
(خوی) کسمی معرفة شهری است
باذربیجان منها احمد بن حمد
بن عبد الله واحمد بن الخليل قاضي

دمشق وابو قاضيها والطيب باذ
بن عبدان الخويّون
(خی) بالفتح قصد
(خیوان) شهری است بیمن و
جماعتی از محدثان است + وخالد
خیوانی بن علقمه شیخ است
ثوری را
ارض خاوية زمین خالی از اهل خود
(ض) خوت الدار افتاد و ویران
شد + وخوی خوی دخواء
پیاپی شد بروے گرسنگی + وخوت
الزند آتش نداد آتش زنه +
وخوت النجوم خیا بے باران
شدند وخوی الشیء خوی و
خواية ربود آن را
(ض س) خوت الدار وخویت
خيا وخويا وخواء وخواية خالی شد
از اهل خود + وخوت المرأة وخویت
خوی وخواء تهی شکم شد زن
بزادن بچه + وكذا اذا لم تأكل
عند الولادة
اخوی گرسنه شد + واخوی
المال یعنی به نهایت فربهی رسیدند
واخوی الزند آتش نداد آتش
زنه + واخوت النجوم بے باران
شدند واخوی ما عند فلان
گرفت همه آنچه نزد فلان بود
خوّت النجوم بے باران شدند
ستارها و نیز میل کردند طلوع شدن
وغروب نمودند وخوّاها ساعت
براے ... حرية سا و كذلك خوی
وخوّى المال به نهایت فربهی
رسیدند شتران و گوسپندان

خویتها اذا حضرت حفیرة قاودت
فیها ثم اقعدتها فیها لیلا یعنی بها و نیز
تخویة از زمین در و ماندن شکم
شتر چون خسپد و مرد چون سجده
کند و مرغ چون بال فرو گذارد و یقال
خوّی البعیر و خوّی الرجل فی
سجوده و خوّا الطائر
اختوی البلد قطعه از ان جدا
کرد * واختوی الفرس شیستره
زد و اسپ را از خود راعینی میان
وستها و ... واختوی فلان رفت
عقل فلان * واختوی ما عند
فلان گرفت هر چه نزد فلان بود
* واختوی السبع ولد البقرة
ربود بچه گاو را
خ ی ء خاء حرف هفتم از حروف تہجی
است یقال کتبت خاء احسنة
و تصغیر ان خییئة است
خاءِ بک علینا شتاب کن
خ ی ب خیبة بفتح نومیدی
و فی المثل الهیبة خیبة یعنی ترس
بترسی نومید باز گردی
خیّاب کشید او آتش زنه آتش
ناگیرنده و نا دهنده * وسعید فی
خیّاب بن خیّاب - مشدّدین
در زیان یعنی خسارت است
واقع فی وادی تخیّب بضم التاء
والخاء وفتحها وکسر الیاء غیر مصرف
یعنی افتاد در باطل
رض، خاب خیبة ناامید گردید
و نیز خیبة زیان کار شدن
و کافر ناسپاس گردیدن و نرسیدن
بمطلوب * و خیّبه تخییبا بالرفع

و لنصب دعا ی بد است مر وی را
رضی الله ناامید کرد امید و اخوا ی
خ ی ت خیت بالکسر دی است بلخ
رض، خات مالهم و اندک کرد
مال را * و نیز خیت بالفتح آواز
کرکس جمعت مثله
خ ی ث خیثم کسر یف کلانی شکم
و استرخا ی آن
خ ی د خیدل بالکسر گیاه تر و تازه
معرب و مغیر ... ی است
خ ی ر الخیر بالفتح نیکوئی ...
بهر رغبت نماید چون عقل و عدل
شد خیور جمع * و مال قال الله تعالی
ان ترک خیرا ای مالا ...
...
... تیل ...
* هو خیر منک او ... است از ...
... تفضیل کنند گویند فلان
خیر الناس ... خیرهم
بدون الهاء ... خیرة من ...
...
فی معنی ... وما خیرالاتی
بنصب الراء والنون چه خوب نیکو
است خیر کلمه تعجب است * وانّک
ما و خیرا یعنی مع خیر ستی ...
نزدیک است که بر سی خیر را * و
منصور ما لقی بن خیر و ابوبکر
اسمعیل بن خیر و سعد الخیر
محدثان اند * و خیرا و عبد
خیر الخمیری و ابن عبد یزید
الهمدانی - صحابیان اند و زید
الخیر نامش زید الخیل بود و بجهت
شجاعت و دلاوری وی قسماه رسول الله

صلی الله علیه وسلم لما وفد زید
الخیر لانه بمعناه وایضا ازال توهم
انه ... به ما اتهمه به کعب بن زهیر من
الحذر ... و خیر نوع ...
کر قافله ... باشد
و خیرة ... نیکو گزیده بسیار خیر
... خیرة و
... خیرات ...
... و خیرة بنت
ابی ... رضی الله ... و ابو
خیرة عبید الله ... ابو
خیرة محمد بن حذلم العباد - و
محمد بن هشام بن ابی خیرة
... است * و خیرة بن حفان
خیرة ... عبد الرحمان از
... اند * و خیرة الاصفر و خیرة
... از ... بکر است
... -
... خیرة است وی
... من کل شیء قال الله تعالی
... خیرات
... بالکسر کرم و بزرگواری و اصل
و بنیات و معروف نصب است بفارس
و خیرة بالکسر اختیار و دل نهی برچیز
بخواهش خود و برگزیدگی و نیکوئی و
گزیده یقال محمد خیرة الله من خلقه و نام
جد محمد طبری محدث بن عبد الرحمن
و خیرة کسفینة اختیار و دل نهی بر
چیزی بخواهش خود و برگزیدگی و
نیکوئی و زن گزیده و نیکو و گزیده یقال
محمد خیرة الله من خلقه و معروف هی است
بصنعا یمن و موضعی است از اعمال
... ابراهیم اشبیلی

شاعر و جد عبد الله بن لب شاطبی مقری
(خَیِّر) کیس مرد بسیار خیر و نیکو
کار و دین دار خَیِّرَة مؤنث اخیار
خیار جمع - و ابراهیم بن خَیِّر -
محدث است
(خَیِّرَة) کیسته مؤنث خَیِّر و مدینه
منوره علی ساکنها الف تحیة -
(خِیَار) کتاب خیار تره معرب است
و گزین و برگزیده یقال جمیل خیار و ناقة
خیار و قوم خیار و رجل خیار + و دل
تنی چیزی بخواهش خود یقال انت
بالخیار یعنی اختیار کن هر چه
خواهی و حسن مال نزد حرفه
نخعی است + و خیار بن ...
تابعی است + وَأُمُّ الخِیَار و عبید الله
بن عدی بن خِیَار از مشاهیر اند +
و خیار شنبر خیار چنبر معرب است
و در اسکندریه و مصر بسیار روید و
بنو الخِیَار من مالک نبید ست
وَأَبُو الخِیَار یسیر یا اسید بن عمرو -
صحابی است + و حسین خیاری
بن ابی بکر محدث است
(خِیَارَة) معرفه دهی است بطبریه
و در آن ده است قبر شعیب علیه السلام
(خَیْبَران) معرفه دهی است بقدس
از آن ده است احمد ربعی بن عبد الله بن دینار
و ابو نصر بن طرق و حصنی است بیمن
و نام ولد نوف بن همدان
احمد مصری بن خیرون +
محمد قیروانی بن خیرون و محمد
مقری بن عمر بن خَیْرُون
و حافظ احمد بن حسین
بن خیرون و عبد الحمید خَیْرُون محدثان اند

ابو منصور خیرویه شیخ است
مر ابن عساکر را
(خَیْرِین) بالکسر معرفه دهی است از
اعمال موصل
رَجُلٌ خَیْرِی کسکری مرد نیکو و
گزیده بسیار خیر و دران دو لغت
دیگر آمده خوری کطوبی و خیرے
کضیزی
امْرَأَةٌ خِیْرِي کضیزی زن نیکو و
گزیده و کذلک الخاء ذاة خوری کطوبی
(خِیْرِیٌّ) بالکسر خیرو معرب است
هُوَ أَخْیَرُ مِنْكَ بمعنی خیر منك
یعنی به است از تو و نسبت دران
معنی تفضیل
(ض) خَارَ نیکو و گزیده و صاحب
خیر گردید + خَائِر نعت است ازان
و خَارَ الرَّجُلَ علی غیره خِیَرَةً و
خَیْرًا و خِیَرَةً تفضیل داد مرد را
بر غیر وے + خَارَ الشَّیْءَ برگزید
آن را و خار الله لك فی هذا
الأمر خیر و نیکوئی دهد ترا درین
کار و خایره غلبه کرد او را در نیکی
و برگزیدن
خَیَّرَهُ عَلَی غیره تفضیل داد
او را بر غیر وے و اختیار داد او را
(تَخَیَّرَهُ) برگزید آن را
(خَایَرَهُ) غبره کرد او را در خیر و نیکی و
گزین کردن
(مُخْتَار) صاحب اختیار و گزیننده و
گزیده و تصغیر آن مُخَیْتِیر است
بحذف تاء + و انت بالمختار اختیار
کن چیزے که خواهی
(اِخْتِیَار) برگزیدن و بخواهش

خود دل بچیزے نهادن یقال اِخْتَرْتُهُ
الرِّجَالَ و اخترته مِنْهُمْ و عَلَیْهِمْ
(اِسْتِخَارَة) خواست بهترین امرین
و نیکوئی جست + و اِسْتَخَارَ فُلَانٌ
فُلَانًا مهربانی کردن خواست فعلا
خ ی س (خَیْس) بالفتح غم و خطا و
گمراهی و موضعی است در جوف غربی
مصر و بکسر و شاید از آن موضع است
محمد خیسی محدث بن الربی در مرغ و
خلف و عمر
(خِیْس) بالکسر درخت انبوه و یا
انبوه از صنف قصب و بیشه شیر
خیسة مثله اخیاس و خیس جمع
+ و شیر و نکوئی یقال ذَلَّ الله خیسه
و موضعے است بیمامه
(مُوفِی عِیصٍ أَخْیَسَ) أَوْ عَدَدٍ
أَخْیَسَ) او بسیار عدد است
(ض) خَاسَ بالعَهْدِ خَیْسًا و
خَیَسَانًا) عذر کرد و شکست عهد را
+ و خاص بوعده) وعده خلاف
کرد + و خَاسَ فُلَانٌ لازم گرفت جاے
را + و خاست الجیفة بوے گرفت مردار
+ و یخاس النفر یعنی رام کرده شود + نیز خیس
کاستن چیزے یقال خاس البیع
و الطعام کانه کسد حتی فسد
(مُخَیِّس) کمعظم و محدث زندان و نام
زندانی است که در عراق بود بنا کرد علی
کرم الله وجهه و کان أَوَّلًا جعله من
قصب سماه نافعا فنقبه اللصوص
فقال أما ترانی کیسا مکیسا بنیت
بعد نافع مخیسا بابا حصینا و امینا
کیسا + و سنان ابن مخیس)
محدث نام قاتل سهم بن بیده است

و ابو مخیس سکون ف و
مخیس بن ظبیان از رواۃ
تابعیان اند + و مخیس بن نقیم
از تبع تابعین است یا آن بروزن
مجلز است -
(ابل مخیسة) کمعظمہ شتران
محبوس برائے قربانی و قسمت
(خلیسة و تخیسًا) رام کردا ولا

خ ی ش (خیش) بالفتح
جامہائے رقیق باف سطبر تار اندترین
کتان یا از سطبر تر عصب و احمد خیشی
بن محمد بن دلان و محمد خیشی نحوی
بن محمد بن عیسےٰ منسوب اند بدان
اخیاش و خیوش جمع و مرد دنے
و کو ہے است + و رجل خیش
النعل) مرد سریع العمل
(ذو الخیشة) بالفتح زاہدے
بود بکہ کہ بریک آزار ساتر عورت
اقتصار کردہ و در چون سکوت داشت
تا آنکہ وفات یافت و چون ز ولیدہ موے
خاک آلود و درشت پوست مانند خیش بود
بایں لقب ملقب شد
(۲ حسن خیاش بن محمد بن
سلمہ) کشداد محدث است جرجی
تصنیف دارد و قال محمد الدین دینا
(خیشان) بالفتح معرفۃ وہے است
بخراسان ازان دہ است ابو الحسن
رحشانی یا منسوب است بسوئے
خیشان خود
(فیہ خیوشة) در اں وقت
و باریکی است

خ ی ص (خیص) بالفتح اندک
از عطاء + یلنت منہ خیصا
یعنے چیزے اندک -
(خیص) محرکۃ خرد بودن یک چشم
و کلان بودن دیگر
(اخیص) مردکہ یک چشم وے
خرد و دیگر کلان باشد + و کیش
اخیص) قچقار کہ یکے از دو شاخ
وے شکستہ باشد -
(خیصاء) زن عظیمہ نقیبہ و بزی
کہ یک شاخ راست استادہ و شاخ
دیگر بسر شکستہ چسپیدہ بود و زن کہ یک
چشم وے خرد و دیگرے کلاں باشد
و عنز خیصاء) مادہ بز یک
شاخ شکستہ -
(خیصان من مال) اندکے
از مال -
(خیصی من عشب) اندکے از
گیاہ + و اجتمعت خیصاهم
کرد آمد متفرق آنہا و باہم منضم
شدند -
(خائص) کصاحب اندکی از عطا
(ض) خاص خیصا) اندک
شد -

خ ی ط (خیط) بالفتح رشتہ
خیاط و خیوط و خیوطة جمع
و گلہ شتر مرغ و گروہ ملخ و کوہے
است دو در فرسے کری و اطمی، سنت
اناں بنی سواد مشرف بر حرہ شرقی
مسجد قبلتین + و خیط الرقبة
حرام مغز مہرہ گردن + و الخیط الا
بیض) صبح صادق + و الخیط الاسود
صبح کاذب و تا بکی شب + و خیط
باطل) کم اوکار عنکبوت مانند کہ از
ہوا فرود آید و در سختی گرما و فیست کو
و بہاو خلو بہاں دو چیز و درخشنی کنند
تا بداں نجاں و دو آید
(خیطة) بالفتح میخ در رسن خیط
کہ بارسن انگبین چیناں باشد
وجہ تشبیہ آنہا -
(خیط) بالکسر گروہ ملخ و گلہ شتر
مرغ خیطان جمع
(خاط) ورزی
(خیطی) کسکرے گلہ شتر مرغ
و گروہ ملخ -
(نعامة خیطاء) کحمرا شتر مرغ
دراز گردن -
(خیاط) ککتاب آنچہ بآن جامہ
دوزند و سوزن + قال اللہ تعالی
حتی یلج الجمل فی سم الخیاط
و گذرگاہ و مسلک -
(خیاط) کشداد ورزی و خیاط
السنة) لقب حافظ زکریا بن یحیے
(خیاطی) شیخ الاسلام شدید
بن محمد و ابو الحسین محمد بن حسین
(خائط) کصاحب ورزی
(خیوطی) احمد ابار بن علی و علی بن
فضل کہ محدثانند -
(مخیط) کمنبر بہمہ معانی خیاط
ککتاب است -
(مخیط الحیة) جائے عبر بدن ما
و ثوب مخیط) جامہ دوختہ
شدہ و ثوب مخیوط کذلک
(ض) خاط الثوب خیطا و خیاطۃ
دوختہ جامہ را + و خاط الیہ
خیطة) گذشت بروے بحیلہ
یا گذشت بروے بسرعت + و نیز
خیط) رفتن مار برزمیں -

(خَيَّطَ الشَّيْبُ فِي رَأْسِهِ تَخْيِيطًا) آمیخت سپیدی موئے با سیاهی یا مانند خیوط گشت
تَخَيَّطَ رَأْسُهُ بِالشَّيْبِ) در همه معانی خَيَّطَ الشَّيْبُ فِي رَأْسِهِ است
(اِخْتَاطَ إِلَيْهِ) گذشت بروے بساعت یا گذشت بروی یکبار کذلک اِخْتَطَّ إِلَيْهِ عَلَى الْقَلْب
خ ی ع ر (خَيْعَرَةٌ) خفت و سبکی و مذکور است در خ ع ر
خ ی ف (خَيْف) بالفتح کرانه و پوست پستان شتر و گاو و مانند آنها و کرانه پستان آنها و پوست پستان شتر ماده خلاف نر و شتر و جائے فروتر از درشتی کوه و بلند تر از مسیل آب و هر نشیب و بلندی و در روی کوه و سپیدی در کوه سیاه که پس ابوقبیس است و نامیده شد بآن مَسْجِدُ الْخَيْف که بمنی است یا بدان جهت گفته که از منی است تا بلند جهت یک دره کوه است + خیف نام موضعی است نزدیک عسفان + و خَيْفُ النَّعَم فروتر از خیف سلام است + و خَيْفُ ذِي الْقَبْر) نیز فروتر از آن است و خَيْفُ الْحَمِيل موضعی است
(خَيْفَة) بالفتح کارد در جائے شیراز بیشه و درختان
(خَيَف) محرکة یک چشم ازرق و دیگر سیاه شدن اسپ و مردم و غیر آن و فراخی غلاف نره شتر و فراخی خیف ناقه و انغل مرتبه - اَخْيَف و خَيْفَاء لغت است از آن -
(خِيَف) بالکسر جمع اَخْيَف است و کذلک خوف
(خَيْفَان) بالفتح گیاهے است کوهی

و کثرت مردم و ملخها که هنوز بالها آنها در نشده باشد و ملخ که بآن خطوط مختلف سپید و زرد بهم رسیده باشد و ملخ که از رنگ گشتن که سیاه و زرد باشد منسلخ شده مائل بسرخی گردیده باشد و ملخهائے لاغر سرخ زاوه سال اول
خَيْفَانَة) یکه
(اَخْيَف) کاحمد از اعلام است
وجَمَلٌ اَخْيَف) شتر که غلاف قضیب او فراخ باشد۔
(نَاقَةٌ خَيْفَاء) شتر ماده که پوست پستان وسیع فراخ باشد و ناقه فراخ پستان أَوْ لَا تَكُونُ خَيْفَاءَ حَتَّى تَخْلُوَ مِنَ اللَّبَن و شتر خی خَيْفَاوَات جمع
إِخْوَةٌ أَخْيَاف) برادران که مادر آنها یک باشد و پدر آنها مختلف + وَهُمْ أَخْيَاف) یعنے مختلف اند
أَخَافَ) آمد بخیف منی و فرود کش شد در آن + و کذلک أَخِيفَ عَلَى الْقَصِيص وأَخَافَ السَّيْلُ الْقَوْمَ فرود کش گردانید توجه ایشان را به خیف
(خَيَّفَ) فرود آمد در منزلے + و خَيَّفَ عَنِ الْقِتَالِ) بد دلی کرد و روے گردانید از کارزار + و خَيَّفَ الْأَمْرُ بَيْنَهُمْ) مجهولاً تقسیم کرده شد میان آنها + و خُيِّفَتْ عُمُودُ اللَّذِينَ بَيْنَ الْأَسْنَانِ) متفرق و پراگنده گشتند
تَخَيَّفَ أَلْوَانًا) متغیر شد
(اِخْتَاف) آمد به خیف منی و فرود کش شد در آن
خ ی ل (خَيْل) بالفتح گروه اسپان و اسپان نیامده یا و اسپان نائل

است بدان جهت که بکبر و سرکشی در رفتار مے آید احیال و خیول و یکسر جمع و سواران و شهرے است نزدیک قزوین + وا لخَيْلُ أَعْلَمُ مِن ...... فُرْسَانِهَا مثل است در حق کسے گویند که او را مطابق ظن و گمان خود یابند + و زَيْدُ الْخَيْل) نام شخصے زَيْدُ الْخَيْر است و مذکور است در خ ی ل + و رَوْضَةُ الْخَيْل از زمین نجد است + و ذُو خُبَيْل لقب مالک بن زبید است
رکلّا ان لا تشایر خَيْلَاهُ و لا تَوَاقِف) یعنے طاقت سخن چینی و دروغ ندارد
(خَيْلٌ) کبر و بزرگ منشی - خَيْلٌ مثلہ
(ذُو خُبَيْل) ابن جرش بن اسلم
خَيْل بالکسر سداب که گیاہے است و انگره و بفتح
(خِيلَة اصبهانی) بالکسر محدث است
(خَال) ابر که خلاف نکند باریدن را و ابر بے باران و برق و کبر و بزرگ منشی و جامه نرم بالغومت و نوعے از برد هائے یمنی است و نقطه سیاه که بر اندام باشد و نشان خِيلَان جمع و خُبَيْل) مصغر آن و گاه تصغیر آن خُوَيْل آید و اسپان ضخم و شتر ضخم و علم لشکر که بدست والی باشد و نکی ستور و جامه که مرده را بدان پوشند و جوان مرد سخی و جالی است و ابر که آن را بارنده گمان برند و فحل سیاه و خداوند چیزے و خلافت و سزاوار ی باران یقال مَا أَحْسَنَ خَالَهَا أَي خلافتها لِلْمَطَر و کوهے است موسے

گشتند و تکبر و خودپسند و جائی بلی انیس
و ظن و توہم و مرد فارغ از غلاقہ حب
و حرد زن و مرد نیک تیمار کنندہ مال و
کوہچہ منفرد و لازم گیرندہ چیزے و لگام
اسپ و مرد ضعیف دل و ضعیف جسم و
گیاہے است نجدکہ شگوفہ دارد عبر گیاہے
کہ مذکور است و رخ و دل مرد پاک از تہمت و مرد
نیک خیال کنند و رَجُلٌ خَالٌ مرد متکبر
رخَالَہ) زن متکبر واحد و جمع دران
یکسان است
رخَیَال) کسحاب پندار و صورتے
کہ در خواب دیدہ شود و یا در بیداری
تخیل کردہ شود و آنچہ در آئینہ دیدہ
شود ۲خِیلَہ جمع + و شخص مرد
طلعت و سے و گلیم سیاہ کہ در کشت
زار بر چوبے کنند تا وحوش و طیور آں
را انسان خیال کردہ برمند و زینت است
مرینی تغلب را و نباتے است نام اسپ
رخَیَالَہ) کسحابہ پندار و صورتے کہ
در خواب دیدہ شود یا در بیداری تخیل کردہ
شود اَخْیِلَہ جمع + و شخص مرد و طلعت و
رخَیَّالَہ) خداوند اسپہا نقیض رجالہ
رَجُلٌ خَائِلٌ) کصاحب مرد متکبر
رَجُلٌ خَالٍ مقلوبا کذلک خَالَہ
جمع مثل بائع و باعَة
اَخْیَل) کاحمد مرغے است کہ آں
را بفال بد دارند و آن صرد است
یا شقراق سمّی بذلک لاختلاف
لونہ بالسواد و البیاض خُیْل بالکسر
جمع + و کبر و بزرگ منشی + و رَجُل
اَخْیَل) مرد خال ناک و ابو
الاَخْیَل خالد سکفی بن عمرو
اسحق حلبی بن اَخْیَل محدثان
اند + و بنو الخیل حیی است
از بنی عقیل رهط لیلی الاخیلیة
رخَیْلَاء) کحمراء زن خال ناک
رخُیَلَاء) بالضم و فتح یا ممدودا
و بکسر کبر و بزرگ منشی
رَجُلٌ اُخَائِل) مرد متکبر کفغوالٌ
رجل ایانزوا دابرای قاطع الرحم
رَجُلٌ مَخِیل) مرد خال ناک و
کذلک مَخْیُول مثل مکیل و مکیول
رمَخِیلَة) کسحیلہ کبر و بزرگ
منشی و سَحَابَةٌ مَخِیلَة
ابرکہ آں را بارندہ پندارند مخیل کذلک
رس) خَالَ الشیءُ خَیْلًا و خَیْلَة
و بکسر ان و خالا و خَیَلَانًا محرکة
و مَخِیلَة و مَخَالَة و خَیْلُولَة گمان
برد آں را و مستقبل آن اِخَال بکسر
الالف آید و بفتح الف لغت ضعیف
است ۲ و خَالَتِ الدَّابَّةُ خَالًا
لنگ گردید ستور + و خَالَ خَیْلًا
مداومت کرد بر خوردن انگزہ
رسَحَابَةٌ مُخِیلَة) ابرکہ آنرا بارندہ پندارند
(۲ اَخْیَلْنَا) سر در دانگر ستیم ابر را
بارندہ گمان بردہ و کذلک اَخْیَلْنَا
بالاعلال + و اَخْیَلَتِ السَّمَاءُ
آمادہ باریدن شد + و کذلک اَخَالَتْ
علی الاعلال + و اَخَالَتِ النَّاقَةُ
خداوند شیر در پستان گردید ناقہ
و اَخَالَتِ الارضُ بالنبات
زینت گرفت زمین از نبات و اَخْیَلَ
لِلنَّاقَةِ) نہاد خیال را برائے بچہ ناقہ
تا گرگ ازاں بترسد + و اَخْیَلَ
عَنِ القَوْمِ) باز استاد و بیدل
شد از انہا و نیز اخالہ مشتبہ شدن
یقال ہذا الامرُ لا یُخِیْلُ ای
لا یُشْتَبَہُ)
رہو مُخَیَّل) کمعظم تفیدہ ضیعة
اضخم اند
رخَیَّلَ عَلَیْہِ تَخْیِیْلًا و تَخَیُّلًا)
متجہ کرد تہمت را بسوئے وے + و
خَیَّلَ فِیْہِ الخَیْرَ) تفرس کرد
در وے خیر را + و خَیَّلَتِ السَّمَاءُ
آمادہ باریدن گردید + و خَیَّلَ
لِلنَّاقَةِ) خیال نہاد بہر بچہ ناقہ
تا گرگ ازاں بترسد + و خَیَّلَ
عَنِ القَوْمِ) باز استاد و بیدل
شد از انہا -
رخَایَلَتِ السَّمَاءُ) آمادہ باریدن
شد + و نیز مُخَایَلَة برابری و نبرد
کردن باہم در کارے
تَخَیَّلَ فِیْہِ الخَیْرَ) بفراست
دریافت در وے خیر را + و تَخَیَّلَتِ
السَّمَاءُ) آمادہ باریدن گردید + و
رتَخَیَّلَ الشیءُ لَہٗ) صورت بست
این چیز مر او را و نیز تَخَیُّل
تکبر کردن
رتَخَایَلَ) تکبر کرد
رمُخْتَال) مرد متکبر
رسَحَابَةٌ مُخْتَالَة) ابرکہ آں را
بارندہ پندارند
(۱ اِسْتَخَالَ) تکبر کرد و بزرگ منشی نمود
خ ی م رخَیْم) بالفتح و ذو
خیم و قات خَیْم) مواضع اند
رخَیْمَة) بالفتح کوہچہ است
منفرد و بالائے کوہ یا کاشانہ و یا خانہ
مستدیر و سہ یا چہار چوب کہ بران
گیاہ بر اندازند و در گرما بسایہ آن

نشینند و هر خانه که از چوبهاے درخت ساخته شود و خیمات و خیام و خیم بالفتح و خیم کعنب جمع (خیم) بالکسر خوی و طبیعت لا واحد له و جوهر شمشیر

(خیم) کعنب کوهے است

(خام) پوست دباغت نایافته و پوست که وے را دباغت وی مبالغه نکرده باشند و کرباس ناشسته معرب است و فعل

(خامة) کشت تازه برآمده بر ساق و سبزی از کشت تازه و تر یا درخت تازه آن۔

احمد خامی بن محمد بن عمرو) محدث است

(خیماء) بالکسر و تقصیر و کاه باشد آن مفتوح شود آبے است مرنبی اسد را۔

(خیم) تکمیل کرد او رده شدن هود ها کشت و وادی است و کوهے است

(ض خام عنه خیما و خیمانا) وخیوما وخیومة وخیاما) ترسید و بددلی کرد و مکر و حیله نمود پس رجوع کرد بر آن + خائم) لغت است از آن + وخام رجله برداشت پا را

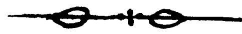
(اخام الخیمة) خیمه ساخت وکذلك اخیمها علی التصحیح) و نیز (اخامة) بر سه پاے و کناره سیم چهارم استادن است و وادی هست و یا (مخیم و مخیمات) نخلستان است بنی سلول را در بطن بیشه (اخیم الشیئ) پوشیدن آن را بیچیزه وچون خیمه کرد تا بوے خوش گیرد

وخیموا) داخل شدند در خیمه + وخیموا بالمکان) مقیم گردیدند در جائے۔

(تخیم مکانا) خیمه زد آنجا + و (تخیمت الریح الطیبة فی الثوب) یعنے خوش بوے کرد جامه را

خ ی ن (خینن) دهی است بطوس از آن ده مظفر بن منصور

خ ی ه ف ع (خیهفعی) کهقبعثر و نمد نجه سگ از گرگ ماده و به کنی ابو الخیهفعی اعرابی من بنی تمیم



وبه کمل الجلد الاول ویتلوه الثانی من الکتاب الثامن فی الدال والله المسئول ان یختمه بالخیر وحسن المآل۔